بعون الله الملك الوهاب

مطلوب شائقان باکمال محبوب سخنوران شیرین مقال یعنی

ربع اول از کتاب

منتهی الارب

حسب الحکم

جناب کپتان ہالراڈ صاحب بہادر ڈائرکٹر پبلک انسٹرکشن ملک پنجاب

در مطبع سرکاری لاہور زیور طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

رَبَّنَا آتِنَا مِن لَّدُنكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا * بعد حمد مبدعی که نقوش کواکب بر اوراق فلک از قلم عنایت تمام اوست * و چهرهٔ الفاظ بخال و خط نقاط آراستهٔ او * و تحیات زاکیات و صلوات طیبات بر مقبولان بارگاه کبریا و برگزیدگان دودمان اصطفا سیما محمد المصطفی که گم شدگان تیه ضلالت و سرگشتگان بادیه بطالت را از هامون هولناک غوایت بشاهراه هدایت رسانید * و سلام بر آل اطهار و اصحاب کبار او که روشنان سپهر عظمت و چراغان شبستان ملت و سریر نبوت را قوائم متین و ایوان دین را ارکان محکم اند * بر ضمایر صافی قافله سالاران طرق درایت و دانشوری مخفی و مستور نخواهد بود که علم السنه و لغات علی الخصوص لغات عرب یکی از بدائع ودائع الهیت جل شانه چه شناخت شرائع هدایت که سعادت ابد منوط بآنست بدستیاری وی صورت بندد و دانست حالات باستانان و دریافت اطوار و اوضاع ایشان بمعاونت و معاضدت آن ظهور پذیرد و ازاینجاست که ماهران زبان و ائمهٔ لسان در هر عهد و زمان خواه بامر والی و خواه برائم دلی بتالیف و ترصیف لغات و تدوین مطولات و مختصرات موجب اشاعت فیض بر عالم و عالمیان گردیده اند لیکن چون نیک ملاحظه نموده شد بعض آن از باعث اختصار و قلت لغات وافی ننمود و بعض آن بسبب ایراد شواهد و اغلاق عبارت و دقت اشارت هر کس را بهره نه بخشد لهذا از دیرباز در خاطر کسیر این هیچمیرز (عبد الرحیم بن عبد الکریم صفی پوری) چنان خطور می کرد که لغات قاموس را بزبان فارسی بیان سازد لیکن قلت بضاعت و عدم استطاعت مانع اقدام برین کار مستسرک آمد تا آنکه همت والانهمت معدن فتوت مخزن مروت مظهر مکارم اتم مصدر مواهب اعم گنجینهٔ معانی ضنور ملک

قدردانی سپهر فضائل صوری و معنوی مدرس مدرسهٔ فورت ولیم جناب یوسف اوزلی دام رفده و یوفقه الله لما یغنیه اقتضای آن کرد که کتابی
حاوی لغات عرب از کتب معتبره مانند قاموس و صحاح اللغات و شمس العلوم و نهایهٔ الجزری و مجمع البحار و دیوان الادب و حیاة الحیوان
و تاج الاسامی و تاج المصادر بیهقی و مهذب و مزهر و معرب وغیره مستخرج و مستنبط گردیده بهیئتی تدوین پذیرد که هر طالب بهر استعداد که باشد
بلا تردد و مهلت بمطلب خود پی برد و بزودترین اوقات بمعنی مراد خویش برسد ناگزیر امتثالا للامر العالی سمت این بی بضاعت متصدی این امر
منیف گردید و چون حل لغات قاموس که در جامعیت لغت و ایجاز عبارت و کثرت فوائد و زیادت عوائد نسبت بدیگر کتب بمراتب اعلی و
اوفی داشت مرکوز خاطر بود تدوین لغات بر طرز ترجمهٔ آن بعبارت فارسی سلیس بنهجی که هر کس از آن بهره یاب تواند شد اختیار آمد و هر معنی
یا ماده لغت که در قاموس موجود نبود آنرا از کتب سابقة الذکر برآورده بجایش افزود و نظر بتسهیل استخراج لغت این کتاب را بر حرف اول
و ثانی ترتیب داده اول را باب و ثانی را فصل مقرر و معین گردانید و چون این مولف باعتبار ترتیب الفاظ و کثرت معانی و لغات کتب جمیعت
مناسب جداگانه مسمی به (مُنتهی الارب فی لغات العَرَب) گردید و در بیست و هشت کتاب مرتب شد و نیز چون خلط بیان میان
اسما و افعال موجب تشتت خاطر طلاب بود اسما در ذکر تقدم پذیرفت و مصدر و بعض صفات و اسم مصدر در ذیل فعل مذکور گردید و
نظر باختصار در تعیین ابواب ثلاثی شش گانه بذکر ماضی و مصدر آن بعد تسطیر حرف نخستین از اسمای ابواب مسطور بطور رمز اکتفا رفت
در اکثر یعنی (ن) از نصر و (ض) از ضرب و (س) از سمع و (ف) از فتح و (ك) از کرم و (ح) از حسب و معنی دیگر که در آن
باب با اتحاد مصدر مشارکتی داشت بلفظ ماضی مذکور گردید و ابواب غیر ثلاثی مذکور چون بصیغ و مصادر خود ممتاز و از تعیین مستغنی و بی نیاز
بود بذکر ماضی کفایت رفت و هر صفت که فعلش مستعمل و در آن معنی یافت نگردیده بجای فعل خود مبین گشت هذا * و امید از اجلهٔ ارباب
دانش و ائمهٔ اصحاب بینش که چشم از عواقب پوشند و در اخفای جرائم کوشند آنست که اگر درین کتاب که بجهد تمام و عرق ریزی مالا کلام
از کتب مذکوره بالا مدون گردیده بر سهوی و خطای و خللی و زللی که از باعث قصور فهم یا افراط قلم یا نسیان خاطر بوقوع آمده باشد برخورند
آن را بذیل عفو و دامن صفح بپوشند فانی لا ابرئ نفسی ان الانسان یسابق السهو و النسیان و الله حسبی و الیه التکلان *

* الکتاب الاوّل فی الهمزة *

* باب الهمزة فصل الباء *

اب ء

(أَبَاء) نی ابارة یکے و محل ذکرش
همین ست بزعم صاحب قاموس
یعنی مهموز فا و لام ست نه مهموز فا
و ناقص چنانچه جوهری وغیر او گفته

اب ب

(أَبّ) بالفتح گیاه یا چراگاه یا چیزے
که برویاند زمین و سبزه و گویند اَبّ برای
دواب بمنزلهٔ فواکه است برای انسان
و شعر لیست و ریمن
(إِبّ) بالکسر دهیت در یمن
(أَبَاب) آب و آنچه نوشیده شود
إِبَاب و بالکسر آمادگی رفتن گویند
هو فی أَبَابِهِ ای فی جهازه.
(أَبَابَة) و بکسر طریقه
(أُبَاب) کغراب سیل عظیم و موج و یا
(أَبَة) بالفتح ام مردی و بار نامیده شد
أَبَةُ العُلْيَا و أَبَةُ السُّفْلَى دو قریه
(أُبَة) بالضم شهریست در افریقیه
(أُبَيّ) کسمی نهریست ما بین کوفه
و قصر بنی مقاتل منسوب بسوی أُبَیّ بن
صاسغان که از سلاطین نبط بود و نیز
نهریست بواسط عراق و جا می هست در
مدینه منوره بنی قریظه را با نام آن چاه
أُبَیّ ست کسما بنون مخفف و قصر آخر
(ض ن) أَبَّ لِلسَّيْرِ أَبًّا و أَبِيبًا و أَبَابًا

و أَبَابَةً) آماده سیر شد * و أَبَّ إِلَى
وَطَنِهِ أَبًّا و أَبَابَةً و إِبَابَةً) مشتاق شد *
و أَبَّ يَدَهُ إِلَى سَيْفِهِ أَبًّا) دست
بشمشیر کرد تا برکشد آنرا از غلاف
(ن) أَبَّ أَبَّهُ) قصد کرد مانند قصد او *
و أَبَّتْ أَبَابَتُهُ) راست شد طریقهٔ او *
و أَبَّ) شکست داد دشمن را بحملهٔ
شجاعانه که جبین را در ان راه نبود *
و أَبَّ الشَّيْءَ) حرکت داد این چیز را
و أَبَّتِ الرِّيحُ أُبُوبًا) وزید باد
(أَتَبَّ) آواز بر آورد و فریاد کرد
تَأَبَّبَ بِهِ) تعجب نمود بوے و
فرحناک شد
(ائْتَبَّ لِلسَّيْرِ) آماده شد برای سیر

اب ت

(أَبْتَةُ الغَضَبِ) شدت خشم
(رَجُلٌ مَأْبُوتٌ) مرد گرم مزاج
(س ن ض) أَبِتَ اليَوْمُ أَبْتًا و
أُبُوتًا سخت گرم شد روز * يَوْمٌ أَبِتٌ
و أَبْتٌ و آبِتٌ و لَيْلَةٌ أَبْتَةٌ و أَبِتَةٌ
و آبِتَةٌ) لغت ست از ان * و أَبِتَ
مِنَ الشَّرَابِ منغص گردید از آشامیدنی
(تَأَبَّتَ الجَمْرُ) برافروخت اخگر

اب ث

(أَبِث) گلف خراسنده نشاط

(إِبِلٌ أَبَاثَى) شتران خوابندگان
سیر شکم
(ص) أَبَثَهُ و أَبَثَ عَلَيْهِ) اليه
گردانید او را نزد سلطان و بد گفت
(س) أَبِثَ أَبَثًا) شیر شتر خورد
تا شکم بر آورد و مانند سکر و مستی
در او پیدا شد
(مُؤْتَبَثَة) مشکے که از شیر پر کرده
گذاشته شود پس منتفخ گردد

اب ج

(أَبَج) ابد ست زنته و معنی

اب خ

(أَبَخَهُ) سرزنش نمود و ملامت کرد اورا

اب د

(أَبَد) همیشه و روزگار آباد و أُبُود
جمع * و دائم و قدیم ازلی و بچه یکساله
أَبَدٌ أَبِدٌ و أَبَدٌ أَبِيدٌ بترکیب توصیفی
به اراده معنی مبالغه هست چنانکه
گویند دَهْرٌ دَاهِرٌ و دَهْرٌ دَهِيرٌ
(لا آتِيهِ أَبَدَ الأَبَدِيَّةِ و أَبَدَ
الآبِدِينَ و أَبَدَ الأَبَدِينَ و أَبَدَ
الأَبَدِ و أَبَدَ الأَبِيدِ و أَبَدَ الآبَادِ
و أَبَدَ الدَّهْرِ و أَبِيدَ الأَبِيدِ) نخواهم آمد هرگز
(إِبِد) کابل ماده و خر ماده زاینده
(إِبِدَان) کنیز و اسپ

(أَتَانٌ و أَمَةٌ إِبِدٌ و إِبِدٌ و إِبْدٌ)
خر ماده و کنیز بسیار زاینده
(نَاقَةٌ إِبِدَةٌ) ماده شتر بسیار زاینده
(آبِدَة) بلا و سختی که ذکر آن همیشه باقی
ماند و قافیه غیر مشهوره و جانور وحشی
ازین جهت که چون اغلب او ها
بمرگ طبیعی نمی میرد بلکه بکشتن
و اهلاک دیگران گویا جاودانه است
أَوَابِد و أُبَّد جمع
(مَأْبِد) موضعیست و جوهری آنرا بلفظ
در (م ی د) آورده
(آبِيد) رستنی ست
(أُبَّدَة) شهر لیست در اندلس
(س) أَبِدَ أَبَدًا) خشم گرفت و نفرت
نمود * آبِد لغت هست از ان
(ض ن) أَبَدَتِ البَهِيمَةُ أَبْدًا
و أُبُودًا) وحشت گرفت و برمید *
و أَبَدَ أُبُودًا) جاودانه شد * آبِد
جاودانه لغت هست از ان
(ض) أَبَدَ بِالمَكَانِ أُبُودًا) اقامت
کرد در مکان * و أَبَدَ الشَّاعِرُ گفت
شاعر شعر مشکل که معنی آن فهمیده نشود
(تَأْبِيد) جاودانه کردن
(نَاقَةٌ مُؤَبَّدَةٌ)
ماده شتر متوحشه

نافرمان
(تأبّد) وحشت ونفرت نمود * وتأبّد المنزل) خالی شد خانه از مردم والفت گرفت بدان وحوش * وتأبّد الوجه) ظاهر شد بروی کاشف وانه کنهد وتأبّد الرجل) دراز شد بی زنی مرد وکم شد حاجت او بزنان

اب ر

(اِبرَة) سوزن آهن اِبَر واِبار جمع واستخوان پی پاشنه وطرف باریک ذراع دست یا استخوان هموار یا طرف ذراع بسوی انگشتان وتندی پاشنه اسپ ونهال نخل اِبَرات واِبَر جمع * ونیز سخن چینی ودرختی است مانند درخت انجیر ونیش کژدم
(أبَرشهر) نام جای وازانجاست نافع مولی ابن عمر رضی الله عنهما
(أبَر) آبی ست ونام ابن العلاء محدث * وعصمت بن اُبَیر عکلی تیمی بن الاضبط بن اُبَیر صحابی بوند
وبنو ابیر) قبیله است
(أبُر) دهی ست از سجستان وازان است محمد بن حسین حافظ
(مأبور) خرمابن کشن داده شده ومنه سکّة مأبورة یعنی رسته خرمابن کشن واصلاح داده شده * سوزن خوانیده ومنه کلب مأبور وشاة مأبورة یعنی سگ وگوسپند سوزن خورانیده * وکسیکه اورا آزرم نیش زده باشد وازانست قول امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه بطریق استعاره لست بمأبور فی دینی یعنی نیستم تهمت وطعن کرده شده بدین یعنی در اسلام خود و درین قول مأثور بثای مثلثه بجای بای موحده هم آمده
(ابیرین) منی ست در یبرین
(آبار) ناحیه ایست بواسط * و (آبار الاعراب) موضعیست میان دو موضع اجفر وفیه
(أبّار) سوزن گر وسوزن فروش یا سوزن فروش را ابری گویند فتح بادران غلط است وکیک * واشیاف الأبّار) دوائیست برای چشم
(مِئبَر) سوزن دان وسخن چینی وفساد انداختن میان دوکس وچیزیکه بدان کشنی دهند درخت خرما را و ریگ تنگ ورقیق مآبر جمع
(مئبرة) آنچه اول بروید از درخت دوم یعنی نقل وبن سوزن ان مآبر جمع * وسخن چینی وفساد انداختن میان دوکس
(ض ن) أبَرَ النخلَ والزرعَ اَبْراً واِباراً واِبارةً) کشن داد واصلاح نمود درخت خرما وزراعت را * آبر نعت است ازان وازانجاست در دعای علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بر خوارج لا بقی منکم آبر یعنی نماند از شما کسیکه کشنی واصلاح درخت خرما پردازد وشارح نهج البلاغة آبر را درین قول به نمام ترجمه کرده وبعضی بجای بای موحده ثای مثلثه گفته اند چنانچه بیاید * وأبَرَ الکلبَ أبْراً وإباراً) سوزن خیانید سگ را در نان * وأبَرَت العقرب) نیش زد کژدم * وأبَرَ فلاناً) غیبت کرد فلان را * وأبَرَ القومَ) هلاک گردانید قوم را
(س) أبِرَ) نیک شد
(أبَّرَ النخلَ والزرعَ تأبیراً) کشن داد واصلاح نمود نخل وزرعت را * وطریق تأبیر نخل چنین گفته اند که خرمابن دو قسم است یکی نر و دیگر ماده شگوفه ماده را بی شگافند وبدان شگوفه نر افشانند تا بار نیک بیارد * نخل مؤبّرة) خرمابن کشن داده شده *
(ائتبره) خواست ازو کشنی و اصلاح درخت خرما وزراعت خود (مؤتبر) نعت است ازان * و (ائتبر البئر) کند چاه را
(تأبّر النخل) پذیرفت خرمابن ابار را یعنی کشن واصلاح

اب ز

(الجنیبة أبوز) ماده شتر که صبر کند بصبر عجیب
(ض) ابز الظبی ابزاً وابوزاً وابزی) برجست آهو در دویدن یا بدوید وبطرفی رو گردانید ونزد بعضی ابزی اسم مصدر است * ظبی وظبیة أبوز وأباز وأبوزی) نعت است ازان * وابز الانسان) بیاسود انسان در دویدن بعد ازان دوید وناگهان بمرد * وأبز بصاحبه) بغاوت کرد ازوی

اب س

(أبس) قهر وجای درشت و سنگ پشت نر

(اِبْس) اصل بر جای درشت
(اِمْرَأَةٌ اُبَاسٌ) زن بد خو
(ض) اَبَسَهُ اَبْسًا) سرزنش کرد
ترسانید او را و بند کرد و پیش آمد او را
بکروه و خرد و حقیر پنداشت او را
وَآبَسَ بِهِ) خوار گردانید او را
و غلبه کرد بروی
(اَبَسَهُ تَأْبِيسًا) بند کرد و پیش
آمد او را بکروه و خرد و حقیر پنداشت
او را
(تَأَبَّسَ) دیگرگون و نرم شده
صاحب قاموس گوید این تصحیف ست
از ابن فارس و جوهری و صواب
تَأَيَّسَ بیای تحتانیست

اب ش

(اُبَاشَة) گروهی از مردم جنس
(اَبْش) فراهم آوردن من کل
آبش) کسیکه زینت و بدگرد اگرد
سرای و درخانه کسی را بطعام و شراب
(اَبَشْتُ كَلَامًا تَأْبِيشًا) گرد کردم من
را جید و ردی آن بهم آمیخته *
ونیز تَأَبِيش) فراهم آوردن

اب ص

(فَرَسٌ اَبُوصٌ) اسپ
بانشاط بسیار سبقت کننده

(س) اَبِصَ) شاد شد و نشاط نمود

اب ض

اُبْض) زمانه آباض جمع * و
باطن زانوی مردم و باطن آرنج شتر
(اَبْض) رها کردن و آرمیدن و
جنبیدن و الفعل من نصر
(اَبَضَة) مثلثة الفاء آبیست مرنی
عنبر را قبیله طی را نزدیک مدینه
(فَرَسٌ اَبُوضٌ) اسپ تیزرو
(اِبَاض) رسنی که بدان بند
دست شتر را با بازویش بندند تا از زمین
مرتفع باشد اُبُض جمع *
ونیز رگیست دپا و نام پدر عبد الله
تیمی که اباضیة گروه خوارج منسوب
ست باو
(اُبَيِّض) مصغر اباض بمعنی رسن
کند کور شد
(اُبَاض) دهیست در یمامه که نخیل
آن نبت بجای دیگر دراز ترست
(مَأْبِض) باطن زانوی مردم و باطن
آرنج شتر مَآبِض جمع
(اَبَائِض) کوههاست چسپیده
بزمین مقابل ثنیه هرشی
(مُؤْتَبِضُ النَّسَا) زاغ زیرا که
رفتن و جستن میکند گویا مابوض ست

یعنی رگ اباض آنرا آسیبی رسیده است
(ض) اَبَضَ الْبَعِيرَ اَبْضًا) بست
بند دست شتر را با بازوی آن تا بلند
باشد از زمین
(ن س) اَبَضَهُ) زد رگ اباض او را
وَاَبَضَ نَسَاهُ) در هم کشیده شد
رگ نسای او
(تَأَبَّضْتُ الْبَعِيرَ فَتَأَبَّضَ) رسن
اباض بستم شتر را پس بسته شد بان
لازم ست و متعدی * وَمُتَأَبِّضٌ)
بسته شده برسن اباض * و نیز
تَأَبُّض) در کشیده شدن رگ نسا

اب ط

(اِبْط) منقطع تو دو ریگ که بار یک
شده باشد و دهیست در یمامه و
بغل و بکسر الباء و بابن معنی گاهے
مونث آید آباط جمع
(اُبَيْط) یکی از آبهای وادی رُمّه
ست جَعَلْتُهُ اِبَاطِي) گردانیدم آنرا
متصل بغل خود
(ن) اَبَطَهُ اللهُ) فرماند او را خدا
(اِئْتَبَطَ) هموار و درست شد *
وَائْتَبَطَتِ النَّفْسُ) گران و فاسد
گردید نفس
تَأَبَّطَهُ) در کنار گرفت آنرا * و نیز

تَأَبُّط) در آوردن چادر بزیر دست
راست و انداختن آن بر دوش چپ
و باین معنی در عبادات کتب فقه مذکور
ست * وَتَأَبَّطَ شَرًّا) لقب ثابت بن
جابرست که از دلیران عرب بود از قبیله
مضر بن نزار نیرا که ترکش در بغل و
کمان در دست یا کارد در بغل گرفته
در بعض مجلس عرب آمد پس زد بعضی
ایشان را * و از جمله وجوه ملقب
او بلقب مذکور در شمس العلوم
مذکور ست که او شکار دوست بود
و خواهری داشت هرگاه از شکارگاه
گوشت صید در توبره آوردی
خواهرش گوشت از توبره بر آوردے
لیکن او دید نست که کدام کس از توبره
گوشت صید بر میدارد روزی ماری
شکار کرد و در توبره انداخت و بخانه
آمد خواهرش بدستور دست خود را
در توبره انداخت تا گوشت بگیرد مار
او را گزید پس او فریاد کرد یا ثابتاه اِنَّ
تَأَبَّطَ شَرًّا یعنی ای پدر من ثابت
شری در بغل گرفته است و لفظ تأبط
شرا که علم ست مبنی بود در هر سه
حال یعنی رفع و نصب

وجه دهرگاه تثنیه وجمع آن خواهند
استعانت بلفظ ذو نمایند و گویند
جاءنی ذو اَبَطاً شَرّاً وذَوُو تَأَبَّطَ
شَرّاً و در وقت نسبت تَأَبُّطِي گویند
وتصغیر وترخیم آن نیامده
(اِسْتَأْبَطَ) گند مغاک تنگ دهن فراخ شکم

اب غ

عَيْنُ اَبَاغ) وتثلیث موضعی ست
در شام یا مابین کوفه ورقّه وبقول
ریاشی نام بغداد ورقّه ست *
ویَوْمُ عَيْنِ اَبَاغ) روزی ست
از روزهای عرب که دران کشته
شد زبن ماء السماء

اب ق

(اَبَق) قِنَّب که نوعی از کتان ست
یا پوست قِنَّب
(اَبَاق) نام شاعری وپیری ست
(ض ن س) اَبَقَ العَبْدُ اَبْقاً
واَبَقاً واِبَاقاً) گریخت بنده بی خوف
ورنج یا پنهان شد پس بجای رفت
(آبِق وأبُوق) بنده گریخته نعت
ست اسان اُبَّاق واُبَّق جمع
(تَأَبَّق) پنهان شد یا بند گشت وگناه
گرفت وتوبه کرد از گناه * وتَأَبَّقَ
الشَّيْءَ) انکار کرد آن را

اب ك

(آبَك) نام جای
(س) اَبِكَ) فربه شد * وآبِكٌ
مِئْبَكٌ) فربه وگول نعت ست
انسان ودر حق احمق گویند اِنَّهُ لَعَفِكٌ
اَبِكٌ ومِئْفَكٌ مِئْبَكٌ

اب ل

(اِبِل) وتسکین الباء شتران اسم جنس
ست باعتبار وضع اما استعمال
آن بمعنی جمع ست فقط یعنی بریک
دو شتر اطلاق کرده نمی شود بزعم
صاحب قاموس ونزد جوهری اسم
جمع ست واز لفظ خود واحد ندارد
ومؤنث ست آبال جمع * و
در مثل ست یا اِبِلُ عُودِي اِلَى مُبَارَكِك
یعنی باز آی بسوی خفتن گاه خود ودر
حق کسی گویند که بگریزد از چیزیکه
لابد ست او را * ونیز ابری که حامل
باران باشد
(اِبِلٌ اُبَّلٌ) شتران بچرا گذاشته
شده که کسی با نها دست نرساند و
متعرض احوال آنها نبود *
واِبِلٌ آوَابِلُ) شتران بسیار
(اِبِلات) دو گله شتران مانند
غنمان دو گله گوسپندان

(اُبَيْلَة) مصغر ابل ست واین دلیل
ست برانکه ابل مؤنث ست چنانکه
جوهری گفته هر اسم جمع که واحد از
لفظ خود ندارد وبرای غیر آدمیان
باشد مؤنث بود
(رَجُلٌ آبِلٌ واَبِلٌ واِبِلِيٌّ واَبَلِيٌّ
واَبَلِيٌّ) مرد صاحب شتران منسوب
ست بسوی ابل
(بَعِيرٌ آبِلٌ) شتر فربه
(اِنَّهُ مِنْ آبَلِ النَّاسِ) بصیغه اسم
تفضیل یعنی او از جمله داناترین مردم
ست بچرانیدن ونیکو خدمتی شتران
(اَبَّال) شبان
(اَرْضٌ مَأْبَلَة) زمین شتر ناک
آبِلَة) برکت داده شده در ولد
گویند ناقة ابلة * ومطلوب وحاجت
گویند لِي عِنْدَهُ اَبِلَةٌ نزد او مطلوب ست
ومَالِي اِلَيْكَ آبِلَة) نیست مرا
بسوی تو حاجت
(اَبَلٌ واَبَلَة واَبْلَة) گرانی وناگوار
طعام * ونیز اَبَلَة واَبْلَة) بمعنی گناه
وبعضی گفته ست که در حدیث آمده كُلُّ مَالٍ
اُدِّيَتْ زَكُوتُهُ فَقَدْ ذَهَبَتْ
اَبَلَتُهُ یعنی هر مالیکه ادا کرده شد زکوة
آن پس رفت وبرطرف شد گرانی
وبال آن ولفظ اَبَلَة درین حدیث
مشتق از وبال ست واصلش وبلة
بوده چون اَحَدَ ووَحَدَ
(اِبْلَة) بالکسر دشمنی
(اُبْلَة) بالضم آفت
(اُبُل) وبضم تر یا خشک
(اُبُل) موضعی ست
(اُبُل) گیاهی که بار دیگر از گیاه
بریده یا چریده رسته باشد
(اُبْلِيّ) کوهی ست نزدیک دو کوه
بنی طی
(اُبْلَى) کوهها ست نزدیک مدینه
ودران ست بیر معونه که چاهی ست
مشهور
(اُبَيْلَى) نام زنی
(آبِل) دهی ست در حمص ودهی
ست در دمشق که آنرا آبِلُ السُّوق
هم گویند واز انجاست حسین بن
عامر مقری ودهی ست در نابلس
وموضعی ست نزدیک اُردن و
آنرا آبِلُ الزَّيْت نیز گویند
(اَبِيل) چوب دستی واند وگین
بزبان سریانی ومهتر ترسایان یا
پدرسای ترسایان یا صاحب ناقوس
ایشان بمعنی دسته گاه * واَبِيلِيّ و

(اَبَلي وَهَبَلي وَابُلي وَ اَيبَل واَبْبَل وابَبلي) در معنى سوم ابل ست كه متردد مذكور شد آبال واُبُل جمع * وَابَيْلُ الاَبيلين وَاَبيلُ الاَبيليين) عيسى عليه السلام (اِبَلة واِبالَة واِبَالة وبَيلَة) (اُبُلَّة) خرما كه ميان دو سنگ خرد كنند وبران شير دوشند و پاره از خرما و موضعى ست در بصره كه يكى از بهشتهاى دنياست و از انجاست شيبان اُبُلّي بن فروخ * وقبيلة يقال هُوَمِن اُبُلَّة (اِبِلَّة) قبيله (اِبَالَة) پشتاره كلان از هيزم و نيم مُلَة شد و مذكور فى ب ل د * وسيايست و زه چاه و قبيله يقال جاء فى اِبالته آمد با ياران و قبيله خود (اَبابَلَة واِبالَة واِبيل واِبّوَل وَ اِيبال) گروهى از پرندگان و اسپان و شتران و نيز پى در پى آينده از انها اَبابيل جمع و بزعم صاحب قاموس جمعيست بدون واحد يا واحد اِبّيل (اَبابيل) شتران گروه در گروه * وَضِغثٌ على اِبالَةٍ يعنى بليه و سختى بر بليه و سختى ديگر يا ارزانى و فراخى ست بار ارزانى و فراخى ديگر و اين از اضداد ست * هُوَمِن اِبلاتِ سَوءٍ) او از قبيله بدست (ض) اَبَلَ الرَّجُلُ اَبْلاً) خداوند بسيار شتران شد مرد و غالب و قوى گرديد * وَاَبَلَت الاِبِلُ اُبُولاً) مقيم شد شتر بجايگاه خود * وَاَبَلَ بِالعَصا) و زد بچوب دستى * وَاَبَلَ الرَّجُلُ عَن امرَاتِه) باز ايستاد مرد از جماع زن خود و نيز بمعنى پارسا گرديد (ن) اَبَلَ العُشبُ اُبُولاً) دراز شد گياه پس قادر شدند شتران بر خوردن آن * وَاَبَلَه اَبْلاً) گردانيد براى او شتران چرنده * وَاَبَلَة البِئر) ساختم براى چاه ابالة يعنى زه را * بِئرٌ مَابُولَة) چاه زه برآورده نعت ست ازان * وَاُبِلَتِ الاِبِلُ اِيبالاً) برگزيده شدند شتران جهت بچه و شير * اِبِلٌ مَابُولَة) نعت ست ازان (ن س) اَبَلَتِ الاِبِلُ) بسيار شدند شتران * آبِل نعت ست ازان آوَابِل جمع * وَآبَل اَبَلاً وَاَبالَة) دانا و ماهر شد بكار شتر و گوسپند * آبِلٌ واَبِلٌ نعت ست ازان (ن ض) اَبَلَتِ الاِبِلُ وَغَيرُها اَبَلاً وَاُبُولاً) بى نياز شدند شتران وغير آن از آب بسبب خوردن گياه تر * آبِل) نعت ست ازان اُبّال جمع * يا گذاشته شدند بچراى شبان پس غايب شدند يا وحشت و نفرت نمودند و در معنى اول از سمع نيز آمده (اَبَلَ الرَّجُلُ اِيبالاً) خداوند بسيار شتران شد مرد (اَبَّلَ تَابِيلاً) صاحب بسيار شتران شد مرد و غالب شد و قوى گرديد و برگزيد شتران را براى بچه و شير * وَاِبِلٌ مُوَبَّلَة) شتران گرفته شده براى بچه و شير * وَاَبَّلَ اِبلَه) گرد آورد و گله گله كرد شتران خود را * و نيز تَابِيلُ الاِبِل) فربه گردانيدن شتران را * تَابِيلُ المَيِّت) ثناى مرده كردن (مُوَبَّل) لقب ابراهيم اندلسى شاعرست (اِنَّه لايَاتَبِلُ) او ثابت نمى ماند بنگهبانى و چرانيدن شتران و حسن نيكو بجاى نمى آرد يا او ثابت نمى ماند بر شتران در حالت سوارى (تَابَّلَ اِبِلاً) گرفت و برگزيد شتران را معنى تَابَلَت الاِبِلُ وغيرها) بى نياز شد شتران وغير آن از آب بسبب خوردن گياه تر * وَتَابَّلَ الرَّجُلُ عَن امرَاتِه) باز ايستاد مرد از جماع زن خود

اب م

(اَبام وَاُبَيِّم) و نزد بعضى اُبَيِّمَ نيز دره كوه ست در نخلة يمانيه و ميان آن كوه ست (اَبامَة) نام پسر غطفان از قبيله جذام و پسر سلمه و پسر ربيعة از قبيلة سكون و پسر وهب الله از قبيله خثعم و پسر جشم از بنى قضاعة و بزعم صاحب قاموس هر اسم كه بصورت اَبامة يافته شود سواى اين پنج اسم كه مذكور شد آن بسين مهمله است بجاى باى موحده

اب ن

(اَبَن) طعام خشك (اَبِن) غليظ و سطبر از طعام و شراب (اُبنَة) گره چوب و مرد استوار و سر حلقوم شتر و كينه و دشمنى و عيب اُبَن جمع * و در كتب طب مذكورست كه ابنه علت كون و هى ست و آن خارشى ست در كون كه جز

بگایدن مردان تسکین نیابد

(إِبَّانُ الشَّيْءِ) هنگام این چیز یا اول آن

(أَبَانُ) مُنَوَّنًا نام ابن عمرو و ابن سعید که صحابی بوده اند و نام چند محدثین ست و کوهی ست بجانب شرقی حاجر و دران نخل و آب ست و کوهی ست مر بنی فزاره را * و (ذُو أَبَان) موضعی ست * و (أَبَانَان) دو کوه ست مقابل یکدیگر که یکی را تالع و دیگری را ابان گویند بطابعه قران و ازاینجاست (يَوْمُ أَبَانَيْنِ) روزی که اسپ عبد الله ابن عمر رض دراینجا بزمین فرو رفت

(جَاءَ فِي أَبَانَتِهِ) آمد با همه یاران خود

(أُبْنَى) موضعی ست بشام کذا فی المغرب و در نهایه ست که آنرا ابنی نیز گویند

(أُبَيْن) نام ابن سفیان محدث ست

(دَيْرُ أَبُوت یا دَيْرُ أَبُون) دیری ست در جزیره و نزدیک آن بنائی ست بزرگ و در آن قبری ست کلان گویند آن قبر نوح علیه السلام ست

(ض ن) (أَبَنَهُ بِشَيْءٍ أَبْنًا) متهم کرد او را بچیزی * (مَأْبُون) متهم و صاحب قاموس گفته که لفظ مابون در خیر و شر هردو مستعمل می شود و یقال هو مَأْبُونٌ بِخَيْرٍ او مابون بِشَرٍّ لیکن اگر آن را مطلق استعمال کنند مراد انسان متهم بشر باشد فقط * و (فُلَانٌ يُؤْبَنُ بِكَذَا) مجهولا یعنی فلان یاد کرده می شود به بدی

(ن) (أَبَنَهُ) عیب کرد و یاد او ردی او * و (أَبَنَ الدَّمُ فِي الْجُرْحِ) سیاه شد خون در زخم

(أَبَّنَهُ تَأْبِينًا) عیب کرد او را و روی او * و نیز (تَأْبِين) رگ خون تا خون ازان گرفته بیان کرده خوبی شود و بر مرده محاسن او شمرده گریستن و در پی اثر چیزی شدن و چشم داشتن و انتظار کشیدن چیزی

(تَأَبَّنَ) در پی اثر چیزی شد

اب ه

(أُبَّهَة) عظمت و بهجت و تکبر و نخوت

(أَبَة) بمعنی ابح ست یعنی گلو گرفته و مذکورست در ب ••

(ن) (أَبَهْتُهُ بِكَذَا) تهمت کردم او را بچنین

(ف س) (أَبَهَ لَهُ وَبِهِ أَبْهًا وَأَبَهًا) یاد آورد آنرا یا فراموش کرد و باز یاد آورد آن را * و (فُلَانٌ لَا يُؤْبَهُ لَهُ) یعنی فلان در دریافت احوال او اهتمام کرده نمی شود بسبب حقارتش

(أَبَّهْتُهُ تَأْبِيهًا) آگاه گردانیدم او را و بیاد او دادم * و (أَبَّهْتُهُ بِكَذَا) تهمت کردم او را بچنین

(تَأَبَّهَ الرَّجُلُ) تکبر کرد مرد * و (تَأَبَّهَ عَنْ كَذَا) پاک و منزه شد از چیزی و بزرگی نمود

اب و

(أَب و أَبًا) پدر و اصل پدر و ابو بود واو در اول حذف شد و در ثانی الف بدل شد و هرگاه تثنیه کنند واو محذوف را باز آرند و گویند ابوان یعنی پدر و مادر و همچنین ست در نسبت مانند أَبَوِيّ و بعضی در تثنیه واو را نیارند و أَبَان گویند *

(آبَاء و أُبُون و أُبُوَّة) جمع مثل عُمُومَة و خُؤُولَة یعنی عمان و خالان و بوقت اضافت لفظ اب بسوی یای متکلم ابی گویند و گاهی یای متکلم را در ندا بتای فوقانیه بدل نماید و گویند يَا أَبَتِ و این افصح لغات ست و يَا أَبَتُ بالضم و الفتح و يَا أَبَهْ و يَا أَبَتَاه و يَا أَبَاهُ * و (لَا أَبَكَ و لَا أَبَالَكَ و لَا أَبَاكَ و لَا أَبَكَ و لَا أَبٌ لَكَ) هریک این ترکیب خمسه در لفظ جمله خبریه است و در معنی جمله انشائیه دعائیه در حق هرکس استعمال می یابد پدر داشته باشد یا نه و آنرا گاهی در مدح آرند یعنی کافی نیست ترا غیر نفس تو و گاهی در ذم یعنی تو موصوف هستی باخلاق ذمیمه و پدر نداری که از کارهای ناشایسته ترا منع نماید و گاهی در دشنام یعنی ترا پدری معروف نیست *

(لِلّٰهِ أَبُوكَ) کلمه ایست که در مدح و در تعجب گویند یعنی برای خداست خوبی پدر تو که همچو تو پسر شریف و فاضل زاد *

و (أَبُو الْأَضْيَاف) میزبان * و (أَبُو إِيَاس) غسول یعنی هرچه بدان دست شویند مانند خطمی و غیر آن * و (أَبُو أَيُّوب) شتر * و (أَبُو الْبُرَيْص) پرنده

ایست اندک پس * وابوثقیف
سرکه * وابوجامع) خوان * و
(ابوجمیل) تره * وابوحبیب
جدی بریان کرده شده * وابوذنین
کنیت خبیص آن نوعی از حلواست
وابوالسرق) بخور * وابوعذب
المرأة) مرد دوشیزگی ربایے
زن * وابوالعلاء) فالوده * و
(ابوعمرة) گرسنگی * وابوعون
نمک - وابومالك * گرسنگی و
ابومثوی) مرد میزبان و خداوند
خانه وابوالمنزل * میزبان - و
ابومونس شمع * وابوالمرأة شوهر
زن * وابومرة) ابلیس * و
(ابومریم) پیاده قاضی - وابونعیم
نان سپید (وابویحیی) ملک الموت
(ابواء) موضعی ست نزدیک قریه
ودان
(ابوی وابویی) دو موضع ست
(ن) ابوته اباوة وابوا) پدر
گردیدم او را یعنی کار پدران بجای
آوردم بادی * وگویند ماله اب
یا بوه یعنی نیست او را پدری که
بپرورد او را * وابو وابوة وابوله
پدری اسم مصدرست ازان *

وابوت وابیت ابوة) پدر گردیدم
یعنی صاحب فرزند شدم
(ابنت له تأبیة) گفتم او را پدر من
فدای تو باد
(تأبی فلان فلانا) پدر گرفت فلان
فلان را

اب ی

(ابیة) کبر و بزرگی
(ابیة) بازآمدن شیر در پستان الفحل
من ضرب
(اباء) نام گیاهی ست نرم که اکثر
درد یا مصر خیزد وازان کاغذ سازند
وبیخ آنرا مثل نیشکر خورند یا انبوه
درختان یا انبوهی از درختان
حلفا ست وآن گیاهی ست که
ازان جوال و بوریا سازند یعنی نی ست اباءة
یکی و باین معنی در مهموز لام گذشت
(اباء) کراهت گویند اخذه اباء
من الطعام گرفت او را کراهت
و ناخوشی از طعام
(اباذ بن ابی) محدثی بوده
(رجل ابیان) مردی که ناخوش دارد
طعام را یا مردیکه ناخوش دارد
زن فرومایه را ابیان جمع
(ابی اللحم الغفاری) صحابی بود

که ناخوش داشتی گوشت را
(ابی) شیر و محمد بن یعقوب بن ابی
محدثی بوده
(ابیة) زنی که ناخوش داشته باشد
آب را و زنی که خواهش طعام شب
نداشته باشد و ناقه که نر بر وی جسته
لیکن باردار نشده باشد
(ابی) بصیغه تصغیر نام مردی
(ابی) نام ابن جعفر بحیری و چاهی
ست در مدینه مر بنی قریظه را و گذشت
در اب ب
(ماء مأباة) آبیکه ناخوش دارند
آنرا اشتران
(ف ض) ابی الشیء اباء و
اباءة) سر باز زد ازین چیز و ناخوش داشت
آنرا * ورجل آب وابی او
ابیان) مرد کاره و سر باز زننده ست
است ازان * آبون واباة وابی و
ابی اباء وابیون وابیان مع و
ابیته ایاه) داشتم او را با با یعنی
بر کراهت ازان چیز متعدی به مفعول
ست * وابی علیه) گردن کشی
کرد ازوی قد یقال ابی علیه الامر
* وابیت اللعن) سر باز زنی
و باز مانی از کاری که سزاوار لعنت

ست و این کلامی ست که در جاهلیت
در تحیت ملوک گفتندی
(س) ابیت الطعام ابی) بست
کشیدم و باز ماندم از طعام بدون
سیری * وابی الفصیل وابی
ابی) بمعنی ناگواریدگی یافت بچه
شتر از شیر و گرفت آنرا کراهت از شیر
* وابی العنز) بوئید بول نر ماده
کوهی را پس بیمار شد * تیس آبی
وعنز ابواء مشتق ازان
فلان بحر لا یؤبی) بکسر بای
موحده و فتح آن یعنی دریای ست
که نمیدارد مردم را تا اباکند ازان
یعنی آب آن منقطع نمی شود بلکه می شود
که همیشه نفع گیرند ازان وکذلك
فلان کلا لا یؤبی
(تأبی علیه) گردن کشی کرد از وی

باب الهمزة فصل التاء

ات ء

(اتاءة) نام زنی ست از قبیله
بکر بن وائل مادر قیس بن ضرار
و نام کوهی و درهم و معنی
غیر منصرف ست

ات ب

(اتب) چادریکه از میان چاک زده

زنان پوشند بی گریبان و آستین و شامگچه وپیراهن زنان و هرجامه که کوتاه باشد تا نصف ساق رسد یا شلوار بی پایچه یا پیراهن بی آستین
آتاب وإتاب وأتوب جمع * و (إتب الشعير) پوست جو
(مِئتبة) بمعنی اتب ست که مذکور شد
(رجل مُؤتَّب الظفر) مرد کج ناخن
(أتِّب الثوب تأتيبًا) اتب گردانیده شد جامه * (وأتَّبه الإتب) پوشانیدش اتب را
(تأتَّب بالإتب) پوشید اتب را * ونیز تأتُّب آماده شدن و سخت شدن وگذاشتن حمایل کمان بر سینه و بیرون آوردن هردو بازو ازان گویند تأتَّب قوسه علی ظهره یعنی نهاد کمان را بر پشت خود
(ائتتب) پوشید اتب را

ات ت

(ن) أتّه أتًّا) غالب شد او را بحجت * وأتَّ رأسه) شکست سر او را * (مأتّة) مصدر میمی ست یا اسم ظرف از ان

ات د

(إتاد) رسنی ست که بدان پای ماده گاو بندد وقت دوشیدن شیر
(أتيدة) کجهينة موضعی ست

ات ر

(أتْرار) بالضم شهری ست بترکستان
(أُترُور) پیاده کوتوال و شاگرد سلطان که بی وظیفه همراه باشد
(أتّر القوس تأتيرًا) زه کرد کمان را

ات ش

(أتش) محرکة نام جد محمد و علی پسران حسن صغانی انباری که از محدثان بودند
(أتيشة) کجهينة مردی از قوم که تا بعقل و ضعیف باشد و حرب کردن نتواند

ات ل

(أوتل) سیر شکم أُتُل و وُتُل جمع گویند قوم أُتُلٌ و وُتُلٌ ای شباع
(ض) أتل أتلًا و أتلانًا و أتلالًا) محرکتین گام نزدیک نهاد هنگام خشم * وأتل من الطعام سیر شکم شد از طعام

ات م

(أُتُم) بضمتين زیتون بری نحتی در عُتم وأتْم) بالفتح نام وادی ست ونیز شگافته شدن مشک و جز ان پس یک درز گردیدن وبمعنی بریدن ومقیم بودن بجای والفعل من نصر
(أتُوم) کصبور زن تنگکس و زنیکه هردو فرج او یک شده باشد از نوات اضداد ست
(مأتم) مجمع مردم در اندوه یا شادی یا خاص ست بجمع زنان یا بجمع زنان جوان مآتم جمع * و در عرف مخصوص شده است بانجمن زنان هنگام مرگ کسی و نزد عامه مصیبت و نوحه گری ست چنانکه گویند کنّ فی مأتم فلانٍ بودند زنان در ماتم فلان وابن انباری گفته که این محاوره خطاست و صواب آنست که گویند کنّ فی مناحة فلان
(س ض) أتم أتمًا) محرکة درنگی کرد ویقال فی سیره اتم یعنی در رفتارش درنگی ست
(إبل أتِمات) شتران ماندهٔ آهسته رو
(أتّم المرأة إيتامًا) دو سوراخ را یک گردانید
(أتّمت المرأة تأتيمًا) بمعنی آتم ست

ات ن

(أتُن) بضمتين زمین بلند
(آتان) وبکسر خر ماده و باین معنی أتانة بالتا کم آمده آتُن و أتُن وأتْن ومأتوناء جمع * وایستادن گاه آب کش بر سر چاه * ونیز (أتان) بالفتح نشست گاه هودج از پشت شتر أتُن جمع * وأتان الضحل سنگ بزرگ بر سر چاه که از جهت نشستن چرز لاده بران پای نفر گردد یا سنگی بزرگ که پاره ازان درون آب و پاره ازان بیرون آب باشد وبعضی سنگ گذران گفته اند * وجرجر گوید که ناقه را تشبیه دهند به أتان الضحل در سختی و صلابت
(أتُّون) ويخفف آتشدان نان پزان و آهک پزان وغیره أتُن وأتاتين جمع * وأتّونی گلخن تاب منسوب ست باتون
(مِئتان) زنیکه او را عادت بود که همه بچگان نگونسار زاید
(ض) أتن به أتنًا وأتونًا مقیم و ثابت شد آنجا * وأتن أتنانًا) گام نزدیک نهاد بر قیاس اتل أتلالا
(ن) أتن أتنًا) برآمد دو پای مولود پیش از دو دستش بر خلاف عادت * وأتنت المرأة) بچه نگونسار

زاد زن
(اَتَنَتْ اِیتَانًا) بمعنی اتنت ست
(اِسْتَأْتَنَ الرَّجُلُ) خرید مرد اتان
را و برگزید آن را برای خود *
واِسْتَأْتَنَ الْحِمَارُ) اتان گردید
خر نر * و در مثل ست کَانَ حِمَارًا
فَاسْتَأْتَنَ یعنی خر نر بود و پس ماده
گردید در حق کسی گویند که خوار گردد
پس از ارجمندی و عزت

ات ه

(تَأَتُّه) بمعنی تَعَتُّه است یعنی خود
را دیوانه ساختن و تفصیل معانی
تعته بجای خود مذکور ست

ات و

(اَلْاَتْوُ) استقامت در سیر و سرعت
سیر * در حدیث ست کُنَّا نُرْمِی الْاَتْوَ
وَالْاَتْوَیْنِ می انداختیم تیر یکبار و دو
بار یعنی بعد از نماز مغرب * و گویند
مَا اَحْسَنَ اَتْوَ یَدَیْ هٰذِهِ النَّاقَةِ
وَاَتْیَ یَدَیْ هٰذِهِ النَّاقَةِ چه نیک
ست وا گردانیدن این ناقه دو دست
خود را در سیر * و روش و مرگ و سختی
و بیماری سخت و شخص بزرگ و عطیه
و منه لِفُلَانٍ اَتْوٌ * و هرگاه جنبانیده شود
شیر و برآید مسکه گویند جَاءَ اَتْوُهُ
یعنی برآمد مسکه آن
(اِتَاء) بفتح و برآمد هر چیز از چوب
و از بار خرما بن و نمای بچهای گاو
و شتر و غیره و شیر آنها گویند کَمْ اِتَاءُ
اَرْضِکَ چند ست حاصل زمین تو
(اِتَاوَة) الکسر باج و باره یا خاص
ست بباره که جهت آب باشد اَتَاوِی
اَتَاوِیُّ و اِتَاوَات و اُتًا جمع و اخیر
بطریق ندرت ست
(اَتَاوِیّ و اَتِیّ) و تثلیثان جویچه
که مردم آن را بسوی زمین خود رانند
و نیز سیل غریب که باران آن بتو
رسیده باشد و مسافری که وطنش
معلوم نبود * و نِسَاءٌ اَتَاوِیَّات) زنان
مسافر بعیدة الاوطان
(ن) اَتَا الْبَعِیرُ اَتْوًا) شتاب کرد
شتر در سیر * و اَتَا الرَّجُلَ عطا کرد
مرد * و اَتَتِ الْمَاشِیَةُ اِتَاءً) برآمد
نمای ماشیه یعنی بچه یا شیر آن بیفزود
* و اَتَوْتُهُ اَتْوًا و اِتَاوَةً) باره دادم
او را و باج دادم او را * و اَتَوْتُهُ اَتْوًا
بمعنی اَتَیْتُهُ است یعنی آمدم او را * و
اَتَتِ النَّخْلَةُ و الشَّجَرَةُ اَتْوًا و اِتَاءً)
برآمد بار نخل و درخت یا ظاهر شد
صلاح آن یا بسیار گردید بار آن

ات ی

(اَتِیَّةُ الْجُرْحِ و اَتِیَّتُهُ) ماده زخم
و هر چه که برآید از آن
(اَتِیّ و اَتَاء) چوب یا برگ که در جوی
افتد اَتَاء و اُتِیّ جمع * و سَیْلٌ اَتِیٌّ
و اَتَاوِیٌّ) مذکور شد در ات و
(اَتِیّ) بر وزن و معنی حتی جاره
است
(رَجُلٌ مِیْتَاءٌ) مرد بسیار عطا کننده
و پاداش دهنده * و طَرِیْقٌ مِیْتَاءٌ
راه آبادان و روشن و نیز مِیْتَاء پایان
میدان اسپ تاختن و جای فراهم
آمدن راهها و جانب و مقابل گویند
دَارِی بِمِیْتَاءِ دَارِ فُلَانٍ خانه من
جانب و مقابل خانه فلان کس ست
(مَأْتَی الْاَمْرِ وَمَأْتَاتُهُ) جانب امر
و جهت آن گویند اَتَیْتُ الْاَمْرَ مِنْ
مَأْتَاتِهِ آمدم باین کار از جهتی که
بدان حاصل شود
(مَأْتِیّ) آینده اسم مفعول ست
بمعنی اسم فاعل قال الله تعالی انه
کان وعده مَأْتِیًّا ای آتیا
(ض) اَتَاهُ اَتْیًا و اِتْیَانًا و اِتْیَانَةً
و مَأْتَاةً و اُتِیًّا و اِتِیًّا) آمد او را قَالَ
و در آیه لَا یُفْلِحُ السَّاحِرُ حَیْثُ اَتٰی
یعنی کان هست یعنی رستگار نمی شود
ساحر هر جا که باشد * و اَتَی الْاَمْرَ)
کرد این کار را * و اَتَی عَلَیْهِ الدَّهْرُ
هلاک کرد او را زمانه * و اَتَی الْمَرْاَةَ
جماع کرد زن را و باین معنی بطریق کنایه
در کتب فقه مستعمل ست *
و اُتِیَ فُلَانٌ) مجهولا دشمن او نزد کش
رسیده و قریب ست بهمین معنی آنچه
در مغرب ست که عرب گویند مِنْ
هٰهُنَا اُتِیْتَ یعنی از اینجا آمد بر تو بلا
(آتَی اِلَیْهِ الشَّیْءَ اِیْتَاءً) آورد بسوی
او این چیز را * و آتَی فُلَانًا شَیْئًا)
داد فلان را چیزی * و آتَی فُلَانًا)
پاداش داد فلان را
(آتَیْتُهُ عَلٰی ذٰلِکَ الْاَمْرِ مُوَاتَاةً)
موافقت کردم او را برین کار و در صحاح
که عامه گویند وَاتَیْتُهُ بواو بجای
همزه
(آتَیْتُ الْمَاءَ تَأْتِیَةً و تَأْتِیًّا)
آسان کردم راه آب
(تَأَتَّی لِیَ الْاَمْرُ) آماده شد و حاصل
گشت این کار * و تَأَتَّی لَهُ) رفق ورزید
کرد و آمد او را از جهتی که حاصل شود
(و جَاءَ فُلَانٌ یَتَأَتَّی لِمَعْرُوْفِکَ)
آمد فلان در حالیکه متعرض معروف و

احسان تو بود
(اِسْتَأْتَى زَيْدٌ فُلَانًا) يعنى پنداشت
زيد فلان را پس خواست از وى آمدن
او را * وَاِسْتَأْتَتِ النَّاقَةُ
كشن خواه شد ناقه

باب الهمزة فصل الثاء

ا ث ء

(اُثْئِيَة) كاثفيه جماعت
(ن) اَثَأْتُهُ بِسَهْمٍ اِثْأَةً زدم او را
تير مهموز فا و لام ست نزد صاحب قاموس
و صغانى اجوف واوى و مهموز لام
گفته و بزعم جوهرى مهموز عين و
لام ست چرا كه وى را در ث ء ث ء
آورده پس اصلش اَثْأَتُهُ اَثْئًا باشد
و مصدرش اِثَاءَة است بر وزن كَيْنُونَة
نزد صاحب قاموس و بر وزن اِفْعَلَة
نزد جوهرى و صغانى
(مُؤْتَثِى) كسيكه رغبت طعام دارد
گويند فُلَانٌ اَصْبَحَ مُؤْتَثِيًا

ا ث ب

(اَثَب) محركة درختى ست مخفف
اَثَاب و آن در ث ء ب مذكورست
(مِثْئَب) كمنبر كليم خرد كه بخود در
كشند و زمين نرم و همواره و جوى پيچ
و زمين بلند مَآثِب جمع * و نيز
نام موضعى [illegible]
صدقات آنحضرت صلى الله عليه
وسلم بوده

ا ث ث

(اَثَاث) رخت خانه واحد ندارد
يا همه مال اَثَاثَة يكى * و مال جهات
ست از شتران و گوسپندان و بندگان
و كالاى خانه وغيره اَثِثَّة و اُثُث جمع
(اُثَافِى) كاثافى ديگدان و نام اسپ
پسران حارث بن مالك بن عمرو كه
ايشان را حَبِطَات گفتندى
(اُثَاثَة) كثمامة و بفتح نام مردى
و نيز نام پدر مِسْطَح صحابى بوده
(اَثَائِث) زنان پرگوشت يا دراز
قامت تمام خلقت
(ض ن س) اَثَّ النَّبَاتُ اَثَاثَةً
وَاَثًّا وَاُثُوثًا) انبوه شد گياه و پيچيد
باهم * وَاَثَّتِ الْمَرْأَةُ) كلان سرين
شد زن * اَثٌّ وَاَثِيثٌ) نعت
از هر دو فعل مونث بها است
اِثَاث و اَثَائِث جمع مذكر و مونث
(اَثَّثَهُ تَاثِيثًا) بى پروا آمان
و بسيار كرد آن را
(تَاَثُّث) اثاث گرفت چيزى را
و بسيار شد كالاى او يافت مال را

ا ث د

(اُثَيْدَاء) جاى ست در بلاد كنانه

ا ث ر

(اَثَر) محركة بقيه چيزى و نشان و
اجل و از انست حديث مَنْ سَرَّهُ اَنْ
يَبْسُطَ اللهُ فِى رِزْقِهِ وَيَنْسَأَ فِى
اَثَرِهِ فَلْيَصِلْ رَحِمَهُ يعنى هر كه او را خوش
گرداند گشايش دادن خدا در رزق او
و درنگ و تاخير كردن در اجل او پس
او را بايد كه صله رحم بجاى آرد *
و نشان قدم و منه قَطَعَ اللهُ اَثَرَهُ
ببرد خداى نشان قدم او را يعنى
برجاى مانده و لنگ گرداند * و فى المثل
بطلب اَثَرًا بَعْدَ عَيْنٍ و حق
كسى گويند كه حاصل را از دست داده
آثار و نشان آن طلب نمايد آثار و اُثُور
جمع * و خبر حضرت رسول عليه السلام
آثار جمع * وَاَثَرِى منسوب بآن
و از انست حسين اَثَرِى بن عبد الملك
و عبد الكريم اَثَرِى بن منصور كه محدث
بودند * و بمعنى بعد گويند خرج فى
اَثَرِهِ يعنى برآمد پس او
(اِثْر) بالكسر جوهر شمشير و بالفتح
مثله اُثُور جمع * و بمعنى بعد و پس و
روغن خالص و بالضم نشان زخم كه
بعد صحت باقى ماند و رونق روى و
نيز نشانى ست در باطن سپل شتر
كه بآهن كرده ميشود تا بدان پى آن
شتر گيرند و روغن خالص
(اُثُر) بضمتين جوهر شمشير و نشان
زخم كه بعد صحت باقى ماند و رونق
روى
(اُثْرَة) بالضم تنگ سال و حال ناخوش
و بزرگوارى موروثى كه زبان زد
مردم باشد و بقيه از علم كه برگزيده
شود و نشانى ست در باطن سپل
شتر كه بآهن كرده مى شود تا بدان
پى آن شتر گيرند
(اَثَرَة) محركة وَاَثَارَة بقيه از علم كه
برگزيده و نقل كرده شود از سلف و بقيه
پيه گويند سَمِنَتِ الْاِبِلُ عَلَى اَثَارَةٍ
فربه شدند شتران بر بقيه پيه كه پيش
از ين بود
(آثَار) علمهاست و مراد از علم
كوه است يا نشان * و ذو الآثار
لقب اسود نهشلى شاعر ست زيرا كه
هرگاه هجو كردى قومى را گفته اشتى
در ايشان آثار خود را در شعرش
و در اشعار ديگران حكم آثار شير
در آثار سباع ديگر داشت

مُؤاثِم آنکه بار دروغ ایستاده شود

اث ن

(اُثْنَة) بالضم درختان موز که بنو و باهم پیچیده باشد اُثُن جمع • اُثُن که در بعض قراءات اِنْ يَدْعُونَ مِنْ دُونِهِ اِلَّا اُثُنًا وُثُن بود جمع وَثَن که بمعنی بت ست و او را بهمزه بدل کردند

(اَثَان) بالفتح نام تابعی ست که پدرش نُعَيم نام داشت

(اَثِين) محکم بن و استوار

اث و

(ن) اَثَوْتُ بِهِ وَعَلَيْهِ اَثْوًا واَثَاوَةً بالکسر نمامی و سخن چینی او کردم پیش سلطان یا نمام ست پیش سلطان باشد یا پیش دیگری

اث ي

(اُثَايَة) وثلث موضعی ست مابین مکه و مدینه یا چاهی ست نزدیک عرج که دران موضع یاران جاه مسجد آن حضرت ست صلی الله علیه وسلم

(اِثَاء) بالکسر سنگها

(ض) اَثَيْتُ بِهِ وَعَلَيْهِ اَثْيًا واَثَايَةً بمعنی اَثَوْتُ است

(مَأْثِيَة ومَأْثَاة) نمامی اسم مصدر ست ازان

(مُؤَاثِي) خصومت کننده

(مُؤْتَثِي) کسیکه بسیار خورد و چون تشنه گردد و تشنگی او از آب دفع نشود

باب الهمزة فصل الجيم

اج ا

(اَجَأ) محرکة کوهی ست از دو کوه بنی طی و نام کوه دوم سلمی است

اَجَئِيُّون منسوب بدان • و نیز دهی ست ببصره و درین هر دو معنی مونث هم آمده

(اِجَارَة) بالفتح موضعی ست که بدر بن عقال را دران خانها و منازل بود

(ف) اَجَأ گریخت

اج ج

(اَجِيج) زبانه آتش

(اَجُوج) روشن و تابان

(مَاءٌ اُجَاجٌ) بالضم آب شور تلخ

(اَجَّة) اختلاط گویند القَوْمُ فِي اَجَّة • و سختی گرما و سوزش آن [illegible] بالکسر جمع •

(مَاجَج) بهر سه حرکت در عین موضعی ست در مکه

(يَاْجُوج) کسیکه آتش برافروزد و فساد انگیزد • وَيَاْجُوج وَمَاْجُوج قومی از خلقت اند کسیکه هجوز بیند هر دو الف ساکن [illegible] بیگوید مشتق از اجیج و مج و در قراءة رؤبه آجُوج بهمزه و مَاْجُوج بسکون همزه آمده و ابو معاذ ماجج را نیز گفته در حدیث ست که یاجوج و ماجوج امتی اند از فرزندان یافث بن نوح علیه السلام چهارصد وارند و نمی میرد یکی از ایشان تا نمی بیند از اولاد خود هزار سوار [illegible] درازی قد ایشان یک صد و بست ذراع ست و گوشهای ایشان آنقدر پهناست که یکی را می گسترند و دیگری را لحاف می سازند و هر که از ایشان می میرد او را می خورند

(ن) اَجَّتِ النَّارُ اَجِيجًا زبانه زد آتش • وَاَجَّ الْمَاءُ اُجُوجًا شور و تلخ شد آب • وَاَجَجْتُهُ اَنَا [illegible] گردانیدم آن را لازم ست و متعدی

(ض ن) اَجَّ الظَّلِيمُ اَجًّا دوید شتر مرغ چنانکه آواز می آمد از بال وی و گویند مَرَّ يَؤُجُّ اَجًّا [illegible]

(ف) اَجَّ حمله کرد و بدشمن و ترک او نام آن [illegible] شده

(اَجَّجَتِ النَّارَ تَاْجِيجًا) برافروختم آتش را

(تَاَجَّجَتِ النَّارُ) زبانه زد آتش و افروخته گردید • وَتَاَجَّجَ النَّهَارُ سخت گرم شد روز

(اِئْتَجَّتِ النَّارُ اِئْتِجَاجًا) افروخته گردید آتش • وَائْتَجَّ النَّهَارُ سخت گرم شد روز

(تَاَجَّ النَّهَارُ) سخت گرم شد روز و ابن محق بر باعی ست بزیادت تا و اول در اصل تَاَجَّجَ بود

اج ح

(اَجَاح) بثلیث [illegible] پرده

اج د

(اِجْد) بالکسر و سکون دال کره است که شتران را بدان زجر کنند

(نَاقَةٌ اُجُدٌ) بضمتین شتر ماده قوی استوار خلقت که مهرهای پشت آن باهم پیوسته باشند و این خاص ست [illegible] ماده را [illegible] نیاید

(اِجَاد) بالکسر [illegible] مانند طاق [illegible]

(آجَدَهَا اللهُ) [illegible] آن را خدا • [illegible]

فرو رفت نیست انان * و گویند
الحمد لله الذی آجدنی بعد ضعف
ای توانا و قوی گردانید مرا بعد از
ناتوانی و ضعف
(بناءٌ مؤجَدٌ) بنای محکم و استوار

اج ر

(اَلْاَجْر) پاداش عمل اُجُور و آجار
جمع * و ذکر نیکو و کابین زنان
(اُجْرَة) بالضم مزد و کرایه
(اَجِیر) گرفته مزدور
(آجَر) کهاجر نام مادر اسمعیل
علیه السلام
(آجُرّ) بضم الجیم وتشدید الراء
خشت پخته معرب از یونانی ست
و در ان ده لغت دیگر ست آجُور
یاجُور و آبجُور و آجُر و اُجُرّ
آجِر و آجَر و آجِرَة و آجُرُون
و آجُرُون * و درب آجر
دو موضع ست در بغداد
(اِجّار و اِنجّار) بالکسر فیهما بام خانه
اَجاجیر و اَجاجِرة و اَناجیر
[illegible] پاداش عمل
[illegible] فرزند ادا رت
(ض ن اَجَرَه یَجُرُه) پاداش داد
او را * و اَجَرَ [illegible]

اِجارا و اُجُورا) به شده استخوان
شکسته بر کجی و ناراستی * و اَجَرْتُ
العَظْمَ اَجْرًا) بستم استخوان شکسته را
بر کجی لازم ست و متعدی
(ن اَجَرَ فُلانٌ) مزد داد فلان را
و اَجَرَ المَمْلُوکَ اَجْرًا) بکرایه داد
مملوک را * و اُجِرَ فُلانٌ فی
اَوْلادِه) بهولا یعنی فرزندانش
مردند و اجرا گشتند * و اُجِرَتْ
یَدُه) بسته شد شکستی دست او
(آجَرَه اِیْجارًا) پاداش عمل داد
او را * و آجَرْتُ العَظْمَ) بستم
استخوان را بر کجی * و آجَرَتِ
المَرْاَةُ) مباح کرد زن خود را بمزد
* و آجَرْتُه) بمزد خواستم او را *
و آجَرَه الرُّمْحَ) در دهن او نیزه زد
(آجَرَه اِیْجارًا و مُؤاجَرَةً) بکرایه
داد او را
(اِئْتَجَرَ) صدقه داد بطلب اجر * و
اِئْتَجَرَ عَلَیْهِ بِکَذا) این قدر اجرت
بر آن گرفت
(اِسْتَأْجَرَه) بمزد خواستم او را

اج ز

(اَجَز) بالفتح نام مردی
(اِسْتَأْجَزَ عَلَى الوِسادَةِ) بهم شد
بر بالش و تکیه کرد

اج ص

(اِجّاص) آلو و اِجّاصَة یکی و این
لغت عجمی ست در عرب مستعمل شده
زیرا که جیم و صاد در لغات عرب
باهم جمع نشود * و اِنْجاص) بنون
لغت روی ست در اول سرد و در
دوم تر صفرا را بشکند و حرارت
قلب را تسکین دهد و تشنگی را فرو نشاند
و بهترین آن شیرین و بزرگ ست
* و نیز اِجّاص بلغت شام زرد
آلو و امرود باشد

اج ط

(اِجْط) بالکسر کلمه است که گوسپند را
بدان زجر کنند

اج ل

(اِجْل) بالکسر دردی که از ناهمواری
بالین در گردن بهم رسد و نیز گله گاو
وحشی آجال جمع * و [illegible]
اِجْل گذشتران و آهوان
(فَعَلْتُه مِنْ اَجْلِکَ) و فَعَلْتُه
اَجْلَکَ و مِنْ اِجْلالِکَ بالفتح
والکسر فی الکل و مِنْ جَلَلِکَ کرده
کردم آن کار از بهر تو
(اِجْلَة) بالکسر [illegible]

(اَجَل) محرکه نهایت زمان عمر
و نهایت مدت ادای قرض و مدت
و مهلت هر چیز آجال جمع * و اَجَل
بسکون لام بمعنی آری ست مانند
نعم لیکن اَجَل در جواب تصدیق
بهتر ست و نعم در جواب استفهام
چنانچه در جواب سوف تذهب اجل
باید گفت و در جواب اَتَذْهَبُ نعم
(آجِل و آجِلَة) آن جهان ضد
عاجلت باشد
(اَجِیل) آب فراهم شده در گوالی
و گل و لای که جمع کرده شود گرد
گرد درخت خرما و پس مانده
و درنگ کننده * اُجُل جمع * [illegible]
کسی نام پدر عمرو عثمان این هر دو
برادر محدث بوده اند و نام پدر
نام تابعی که مولای ام سلمه بود
(اَجَلَی) بکسری چراگاهی ست
عرب را
(اِجِّل) کنف و تبرزه نر کوهی
و نزد بعضی همان اِیَّل ست که در
فارسی گاو کوهی باشد
(مَاجَل و مُتَاجَل) کمقعد و معظم
گولاب مآجل جمع
(س اَجِلَ اَجَلًا) پس ماند

ورنگ کرد * آجِلَ و اَجِلَ نعت ست ازان * واَجِلَ الأجِلُ إجْلاً) درد گرفت کردن مروانا همواری بالین

(ض) اَجَلَهُ) دوا کرد درد گردن اورا و نیز بند کرد و باز داشت اورا

(ض ن) اَجَلَ الشَّرَ عَلَيْهِم اَجْلاً بد کرد با ایشان یا بر انگیخت شر را برآنها * آجِل) جنایت کننده نعت ست ازان * واَجَلَ لِأهْلِهِ) کسب کرد و گرد آورد مال و حیله کرد برای اهل خود

(آجَلَهُ إيجالاً) دوا کرد درد گردن اورا و بند کرد و باز داشت او را

(آجَلَهُ تَأجِيلاً) مدت معین کرد و مهلت داد اورا و دوا کرد درد گردن اورا که از ناهمواری بالین بود و آن رنج ست که گویند بِي إجْلٌ فَاجِلُونِي یعنی بمن درد گردن ست پس دوا کنید مرا * ونیز بند کرد و باز داشت اورا * واَجَّلَ المَاءَ فِي المَأجَلِ فراهم کرد آب را در آن

(تَأجَّلَ) مهلت خواست و پس ماند گله گاوان و درنگ کرد و جمع شدند وحوش از جاها و گرد آمد آب در قرارگاه خود * مُتَأَجِّلٌ) نعت ست ازان

(اِسْتَأجَلَهُ) مهلت خواستم از وی

اج م

(اَجَم) بالفتح هر خانهٔ چهار گوشه پهن و هموار * و محرکه موضعی ست در شام نزدیک فرادیس

(اُجُم) کمتق و قفل قلعه آجام جمع * ونیز قلعه ایست در مدینه

(اَجَمَة) محرکه درختهای بسیار با هم پیچیده و در مثربیست جای نشیب که فراهم آید نگاه آب و رستنگاهی و کلاک باشد اُجُم بالضم و بضمتین و محرکه و آجام و إجَام و اَجَمات جمع

(آجِيم) زبانهٔ آتش

(آجَام) غوکها

(آجُوم) کصبور کسیکه ناخوش گردد بمردم ذاتهای ایشان را

(ض) اَجِمَ الطَّعَامَ غَيْرَهُ اَجَماً ناخوش داشت آنرا و دل گیر شد ازان * آجِم) نعت ست ازان * واَجِمَ المَاءُ) بگردید آب از حال خود * واَجَمَ فُلاَناً) باعث شد اورا بر چیزی که ناخوش میداد آنرا

(إِئْجَام) داخل شدن شیر در بیشه

(تَأَجَّمَ عَلَيْهِ) خشم گرفت بما * وتَأَجَّمَتِ النَّارُ) زبانه زد آتش * وتَأَجَّمَ النَّهَارُ) سخت گرم شد روز * وتَأَجَّمَ الأَسَدُ) درآمد شیر در بیشه

اج ن

(آجِنَة) شلثة الاول چندی خاص نعتی ست در وجنه

(إِجَّانَة وإِنْجَانَة وإِيجَانَة) بکسرهما و بیاء آجَاجِين جمع * و در کتب فقه إجَّانَة بمعنی حلقه از خاک که گرداگرد بیخ درخت سازند تا در آن آبیاری کنند مستعمل ست

(ض ن س) اَجَنَ المَاءُ اَجْناً وأُجُوناً واَجَناً) برگردید آب از مزه و رنگ * آجِن واَجِن) نعت ست ازان

(ن ض) اَجَنَ القَصَّارُ الثَّوبَ) کوفت گازر جامه را

اج ی

(اَجَا اَجَا) لفظیست که میشان را بدان میخوانند

باب الهمزة فصل الحاء

اح ح

(اُحَاح بالضم واَحِيح واَحِيحَة) تشنگی و خشم و درد دل که از اندوه پیدا شود و ناله گویند فِي صَدْرِهِ اَحِيحَة مِن غَيْظٍ یعنی در سینه او اندوه خشم ست

(اُحَيْحَة) مصغرا نام ابن جلاح ست

(ن) اَحَّ اَحّاً) سرفه کرد

(اَحّي) گلو روشن کرد بسرفه در اصل اَحَّحَ بسه حا بود و حای سوم بیای تحتانی پسترها بالف بدل شد مانند تَظَنَّى که در اصل تَظَنَّنَ بود

(اَحْاَحَ زَيدٌ) بسیار گفت زید کلمه یا اُحّ را و معنی احاح مذکور شد و این فصل سامی مجود ست

اح د

(اَحَد) یکی و یکم و آن نخستین عدد ست و روز یکشنبه آحَاد و اُحْدَان جمع * یا احد جمع نداد و نزد بعضی لفظ احد مخصوص ست بخدای تعالی و در صفات غیر او تعالی اطلاق نکنند ونیز بمعنی کسی آید چنانچه گویند مَا فِي الدَّارِ اَحَدٌ نیست در خانه کسی و باین معنی در لفظ احد واحد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث یکسان ست و خاص در کلام منفی مستعمل شود * ونام موضعی یا باین

معنی اُحد بتشدید دال ست وآن مذکورست در ح د د * وفُلانٌ اَحَدُ الاَحَدِینَ و وَاحِدُ الاَحَدِینَ ووَاحِدُ الآحَادِ و اَحَدِیُّ الاَحَدِ یعنی فلان بی‌همتا ست واین کلمه درنهایت مدح آید

(اِحْدَیٰ) یکی مؤنث احدست * وَاِحْدَی الاَحَدِ امر بزرگ و منه اَتَیٰ فُلانٌ بِاِحْدَی الاَحَدِ یعنی فلان کار بسیار بد بظهور آورد * و درنهایه است که چون عرب را کاری دشوار پیش آید گویند اِحْدَیٰ مِنْ سَبْعٍ یعنی این یکی از جملهٔ صفت شداید ست واز لفظ سبع هفت سالهای قحط زمان یوسف علیه السلام یا هفت شبهای عذاب قوم عاد مراد گیرند

(اُحَادَ واُحَادَ اُحَادَ) آمدند یک یک و هر دو بسبب عدل و صف غیر منصرف ست

(اُحُد) بضمتین کوهی ست در مدینه

(س) اَحِدَ) پیمان بست

(اَحِدِ العَشَرَةَ تَاْحِیدًا) ده را یازده گردان * وَاَحِدِ الاِثْنَیْنِ) دو را یک گردان * و درنهایه ست که سعد صحابی در تشهد بدو انگشت اشاره میکرد آنحضرت فرمود اَحِّدْ اَحِّدْ یعنی بیک انگشت اشاره کن که خدا یک ست و گویند واحد یا تثنیه وثنین را واحد از جنس آن نیست

(تَوَحَّدَ) یگانه شد

(اِتَّحَدَ) یکی شد و مذکور خواهد شد در و ح د

(اِسْتَاْحَدَ) تنها گردید * وَمَا اسْتَاْحَدَ بِهِ) نزبهت آن را

اح ظ

(اُحَاظَة) بالضم نام پسر سعد بن عوف ست که بدو قبیله بود از حمیر و ده اُحاظه که در یمن ست منسوب ست بآو واهل حدیث اُحاظه را وحاظه بواو گویند

اح ن

(اِحْنَة) بالکسر کینه وخشم اِحَن واِحْنَات جمع وحِنَة بدون همزه لغت ضعیف ست وجمع آن حِنَات * و در مغرب ست که بهمین لفظ و معنی ست آنچه در روایات فقه آمده که لَا یَجُوزُ شَهَادَةُ ذِی حِنَةٍ ولفظ را بجیم و نون مشدد بمعنی دیوانگی خواندن تصحیف ست

(س) اَحِنَ عَلَیْهِ اِحْنَةً) بالکسر کینه وخشم گرفت بروی

(مُؤَاحَنَة) دشمنی کردن باهم

باب الهمزة فصل الخاء

اخ خ

(آخِخَة) آردی ست که شیر یا روغن یا زیت آمیخته می خورند

(اَخّ) کلمهٔ ناخوشی و دردناکی ست وبدون الف ولام مستعمل شود

(آخ) پلیدی و بکسر بمعنی برادر یعنی ست مد آخ

(اِخّ) وبفتح لفظی ست که برای نشانیدن شتر گویند ونیز اسم فعل ست مرادف کِخْ یعنی بینداز

(اُخّیٰ) بالضم موضعی ست در بصره و دران جویها و قریهاست

اخ د

(مُسْتَاْخِد) فروتنی کننده از جهت بیماری یا صواب بذال معجم ست و سر فرود آرنده از درد چشم یا از هر دردی که باشد

اخ ذ

(اِخْذ) بالکسر داغی که بر پهلوی شتر کنند وقت خوف بیماری * و بالفتح والکسر سیرت ومنه ذَهَبُوا وَمَنْ اَخَذَ اَخْذُهُمْ بمعنی الذال و نصبها وَمَنْ اَخَذَ اِخْذُهُمْ رفتند ایشان و آن کس که بر سیرت ایشان بود و اختیار کرد خوی ایشان را * حکی ابو عمرو اُسْتُعْمِلَ فُلانٌ عَلَی الشَّامِ فَمَا اَخَذَ اِخْذَهُ یعنی اختیار نکرد حسن سیرت را که برا و واجب بود ونیز گویند لَوْ كُنْتَ مِنَّا لَاَخَذْتَ بِاِخْذِنَا یعنی اگر از ما می بودی میگرفتی خوی و عادت ما را

(نُجُومُ الاَخْذِ) بالفتح منزلهای ماه است یا شهاب که بدان مسترقین سمع را می زنند

(اُخُذ) بضمتین آشوب چشم

(اُخْذَة) بالضم افسون ست مانند سحر یا مهرهٔ افسون که بدان زنان مردان را از رفتن پیش زنان دیگر منع کنند * واُخْذَةُ النَّارِ) زمان اندک پس از نماز مغرب ومنه بَادِرُوا بِنَا اُخْذَةَ النَّارِ) مبادرت کن و ساندک بعد نماز مغرب بآتش گرفتن * زعم عربان آنست که اندک بعد نماز مغرب یه ساعت ست و آتش از آتش زنه دران ساعت زود درمیگیرد

(آخِیذ) گرفته شده و گرفتار دیر مسافر * آخِیذَة) مؤنث آن

(اِخَاذَة) گلّابه جای فراهم آمدن

آب باران آب گیر و زمینی که آن ها
جدا کند برای ذات خود و زمینے کہ
آن را امام کسی دهد و ملک کسی باشد
إخَاذ و إخَاذَات جمع أُخُذ
بضمتین جمع الجمع
(آخِذ) کصاحب شتر که فربهی آن
شروع شده باشد یا دندان برآمدن
آن شروع گردیده باشد و نیز شیر که
وقت خوردن زبان را بگزد از شدت
ترشی
(مَآخِذُ الطَّیر) دامها و جز آن که
بدان مرغان را صید کنند
(ن) أَخَذْتُ الشَّیءَ وبه أَخْذًا
وتَأْخَاذًا) گرفتم این چیز را و امر زن
فعل خُذْ آید وجوبًا در اصل أُؤْخُذْ بود
همزه را حذف کردند بر خلاف قیاس
و همین حال ست در کُلْ و مُرْ از أَکَلَ و أَمَرَ
گویند خُذْ عَنْكَ) ای خذ ما اقول
ودَعْ عنك الشك یعنی بگیر و بپذیر
آنچه میگویم و بگذار از خود شک را و در
أَخَذْتُ ذال را تا بدل کرده و تا را
ادغام میکنند یعنی ذال را اظهار میکنند که گر
* لِخْذ) بالکسر گیرای اسم مصدریست
از ان * ولَخَذَ فلانٌ لَخْذًا لَخْذًا
ورد بی ادرخت و کشت بست و گرفتار
کرد فلان کس فلان را * آخِذ) بندی
گیرنده نعت ست از ان * ولُخِذَ غُلانٌ
بِذَنْبِه) بجهرلا بند کرده شد و
پاداش داده شد بر گناه خود * أَخْذ
بالفتح پاداش اسم ست از ان * و
أَخَذْتُ علیٰ یدِ فلانٍ) باز داشتم
او را از انچه که خواسته بود * و أَخَذَ
یَقُولُ کَذَا) آغاز کرد چنین گفتن
* و أَخَذَ البعیرُ أَخْذًا) اکراع
کرد پهلوی شتر را از خوف بیماری
آن * و أَخَذَ الشَّارِبَ أَخْذًا) کم کرد
و برید موی بروت را * و از این ست
آنچه در مغرب مذکور ست که در مسئلہ
خیار رویت آمده الأَخْذُ مِنْ عُرْفِ
الفَرَسِ لَیْسَ بِرِضًى یعنی بریدن کے
یال اسپ دلیل رضامندی مشتری نیست
بر شرا
(س) أَخِذَ الفَصِیلُ أَخَذًا)
ناگوار شد شتر کره از شیر * و أَخِذَ
الإِبِلُ) دیوانه شد شتر * و أَخِذَ
الرَّجُلُ) مبتلا شد مرد بآشوب و درد
چشم * أَخِذٌ ککتف مرد درد رسیده
نعت ست از ان
(ك) أَخُذَ اللَّبَنُ أُخُوذَةً) ترش
گردید شیر
(آخَذَهُ بِذَنْبِه مُؤَاخَذَةً) گرفت
و عقوبت کرد او را بر گناه و عامه این را
و أَخَذَهُ بواو گویند
(اتَّخَذَ اللَّبَنُ تَأْخِیذًا) ترش کرد
شیر را * و أَخَّذَتْ زَوْجَهَا) بند
کرد شوهر خود را با فسون تا نزد زنان
دیگر نرود
(مُؤْتَخِذ) سرفرود آرنده از درد
و فروتنی کننده
(اِتَّخَذُوا فِی القِتَالِ) گرفت بعض
ایشان بعض را در جنگ * و اتَّخَذَهُ
گرفت آنرا و اصل آن اِئْتَخَذَ بود همزه
را یا و یا را تا بدل کرده ادغام نمودند
بر خلاف قیاس و همچنین ست حال
دیگر متصرفات آن و نزد بعضی تا اصلی
ست و مجرد آن تَخِذَ یَتْخَذُ و مصدرش
تَخَذ ست و از نجاست که بعضی
در آیه لَاتَّخَذْتَ عَلَیْهِ أَجْرًا لَتَخِذْتَ
خوانده اند
(اِسْتَخَذَ أَرْضًا) گرفت زمین را و
اصل اِتَّخَذَ بود یک تا را بسین بدل
کردند چنانکه سین را با دست بمعنی
شش و یا اِسْتَأْخَذَ همزه را حذف کردند
یا اِسْتَتْخَذَ یک تا را افکندند
(مُسْتَأْخِذ) سرفرود آرنده از درد
و فروتنی کننده از جهت بیماری مرادف
مستاخد بدال مهمله ست و نیز بمعنی
موی دراز

اخ ر

(آخِر) ککتف مطرود و دور از خیر در
دشنام گویند أَبْعَدَ اللهُ الآخِرَ یعنی دور
دارد خدای تعالی این مطرود و دور از خیر
را
(أُخُر) بضمتین پس ضد قدم گویند
شَقَّهُ أُخُرًا ومِنْ أُخُرٍ درید آن را
از پس و جاءَ أُخُرًا آمد پس همه
(آخِرَة) کفرحة جبلت ونشئه سه
بِعْتُهُ بِآخِرَةٍ فروختم آن را بجبلت
ونسیه
(آخِر و آخِیر) پسین ضد نخستین
آخِرَة مونث آن و پسین گویند جاء
آخِرًا و آخِیرًا یعنی آمد پس همه و
بمعنی غائب آو أَوَاخِر جمع * و نیز آخر
بمعنی باقی مانده بعد فنا هر چیز
و این از صفات باری تعالی ست *
و آخِرُ الرَّحْلِ و آخِرَتُهُ) دنباله
پالان که راکب بدان تکیه زند *
و آخِرَةُ العَیْنِ) دنباله چشم * و
أَتَیْتُكَ آخِرَ مَرَّتَیْنِ و آخِرَةَ
مَرَّتَیْنِ) آمدم ترا بار دوم

(آخِرَة و أُخرىٰ) آن جهانست
(آخِران) دو پستان شتر که متصل
ران ست
(آخَر) دیگر آخَرُونَ و أُخَر جمع
أُخرىٰ و أُخراة) مؤنث آن أُخرَيات
و أُخَر جمع * و أُخَر غیر منصرف آید
قال الله تعالی فَعِدَّةٌ مِنْ أَيَّامٍ أُخَرَ زیراکه
هر افعل تفضیل که با من مستعمل شود
مادام که نکره است تذکیر و
تأنیث و تثنیه و جمع در آن یکسانست
گویند مررت برجل افضل منک و برجلین
افضل منک و برجال افضل منک و بامرأة
افضل منک و بامرأتین افضل منک و بنساء
افضل منک * هرگاه الف و لام بر آن داخل
شود یا آن را اضافت نمایند و تذکیر
و تأنیث و افراد و تثنیه و جمع تابع
موصوف خود باشد گویی مررت بالرجل
الأفضل و بالرَّجُلَينِ الأفضَلَينِ و بالرجال
الأفضلين و بالمرأة الفُضلىٰ و بالمرأتين
الفُضلَيَينِ و بالنساء الفُضَل و همچنین
مررت بأفضلهم و بأفضليهم و بفضلاهن
و بفُضلَيهن و نیست أُخَر مطابق ضابطه
مذکوره زیرا که بدون مِن و اضافت
و الف و لام مؤنث و جمع آید گویند
مررت برجل آخَر و برجال أُخَر و آخرين

و بامرأة أُخرىٰ و بنسوة أُخَر و درین صورت
أُخَر معدول از آخَر من یا از الآخَر
خواهد بود و آن صفت ست پس بسبب
اجتماع دو سبب که عدل و صفت است
غیر منصرف باشد
(آخُر) نام شهریست بسجستان
و از آنجاست اسمعیل بن احمد و عباس
بن احمد بن فضل
(آخَرَة محرکه و بضم و له فتح و آخِر
بالکسر و الضم و إخرِيّ بکسرتین و آخِرِيّ
بمد و سپس گوینده أَخَرَةً و بأُخَرَةٍ
و أُخرِيًّا و إِخرِيًّا و إِخرِيًّا و آخِرِيًّا ابن
* وَمَا عَرَفتُهُ إِلَّا بِأَخَرَةٍ و جئتُ
و أُخُرًا بضمتین و إِخرِيًّا و أُخرِيًّا
و إِخرِيًّا و آخِرِيًّا) نشناختم
مگر پس از همه
(لَا أَفعَلُهُ أُخرَ اللَّيَالِي یا أُخرَى
المَنُونِ) نخواهم کرد این کار را هیچگاه
و نخواهم کرد تا آخر زندگانی * و أُخرِيُّ
القَومِ) کسیکه در آخر قوم باشد
* وجاء في أُخرَيَاتِهِم یا أواخرهم
آمد پس از ایشان
(مِئخَار) بسیار درنگ کننده
و درخت خرما که باقی ماند ثمر آن تا آخر
سرما و آخر ایام درو آن

(مُؤخِرُ العَينِ و مُؤخِرَةُ العَينِ)
بکسر الخاء و فتحها فیهما دنباله چشم *
و کذلک مُؤخِرُ الرَّحلِ و مُؤخِرَتُه
گویند نظر الیه بمُؤخِرِ عینه
او بمُقدَمِ عینه) دید او را
بدنباله چشم یا بکنج چشم
(أَخَّرَ تَأخِيرًا) پس گذاشت
و پس ماند لازم ست و متعدی
(مُؤَخِّر) بصیغه الفاعل پس گذارنده
چیزها و نهنده آنها بجای آنها و این
از صفات باری تعالی است * و مُؤَخَّر
بصیغه المفعول پس چیزی خلاف
مُقَدَّم گویند ضرب مُقَدَّمَ رَأسِهِ و
مُؤَخَّرَ رَأسِهِ * و مُؤخِرُ العَينِ و مُؤخِرَةُ
العَينِ) بکسر الخاء و فتحها فیهما دنباله
چشم * و کذلک مُؤخِرُ الرَّحلِ و
مُؤخِرَتُهُ) دنباله پالان
(تَأَخَّرَ) پس ماند و درنگ کرد
(اِستَأخَرَ) مرادف تأخر ست

اخ ف

(أُخَيف) کزبیر نام مجفر بن کعب
بن منبه است یا این اسم بوزن احمد
ست و درین صورت بموضع ذکران
خ ی ف باشد

اخ ن

(آخِنِيّ) جامه که خطوط درشت باشد
و کتان ردی و هیچ کاره
(آخِنِيَة) تو سما

اخ و

(أَخ و أَخّ و أَخُو و أَخَا و أَخُو) برادر
نسبی و دوست و همنشین آخُون و آخاء
و إِخوَان و أُخوَان و إِخوَة و أُخوَة
و أُخُوّ و أُخُوَّة جمع * و گاهی لفظ
اخ در معنی شابه و شاکل و مشارک در
امری آید چنانکه گویند هذا الثَّوبُ
أَخُو ذَاكَ و از ینجاست که یکی اندر
ضد سا اخ ضد دیگر خوانند چنانچه درین
قول ترکته بأَخِي الخَيرِ گذاشتم
او را به برادر خیر که شرست * و یقال
لَا أَخَا لَكَ بِفُلَانٍ یعنی نیست فلان
برادر تو
(أُخت) خواهر و تای آن عوض
محذوف ست نه برای تأنیث
أَخَوَات جمع
(أَخَوِيّ) منسوبست بسوی اخ و اخت
و گاهی در اخت اُختِيّ هم گویند
آخِيَّة کرمیة و بعد و آخِيَة) بتخفیف
کانه چوبی که پارسی یا دوالی باشد که
هر دو طرف آن در دیوار یا در کوه یا
در زمین نیک فرو برده شود و میان هرد

حلقه مانندی بیرون باشد و چهار
پایه را بدان بندد، أخَايَا و أَوَاخِي
جمع * و نیز آخِيَّة) طناب خیمه و حرمت
و عهد گویند لِفُلَانٍ أَوَاخِيُّ وَأَسْبَابٌ
تُرْعَى برای فلان وسائل و اسباب ست که
رعایت کرده میشود * و نیز گویند لَهُ
عِنْدِي آخِيَّةٌ او را نزد من سابقه و حرمت
است و بمعنی بقیه هم آمده چنانچه گویند
فُلَانٌ آخِيَّةُ آبَاءِ زَيْدٍ) فلان بقیه
پدران زید ست یعنی از پدران زید کسی دیگر
سوای او زنده نمانده است
(أُخَيَّان) کعلیان دو کره ست
(ن) أَخَوْتُ أُخُوَّةً) برادر شدم و دوست
مَا كُنْتُ أَخًا لَقَدْ أَخَوْتُ نبودم برادر
کسی هر آینه برادر شدم * و آخَيْتُ)
بمعنی أَخَوْتُ است یعنی برادر شدم
آخَاهُ مُؤَاخَاةً وِإِخَاءً وإِخَاوَةً
و وِخَاءً و وِخَاوَةً) برادر و دوست
شد او را و وَاخَاهُ لغتی بمعنی آخَاهُ
ضعیف ست
(أَخَيْتُ لِلدَّابَّةِ تَأْخِيَةً) آخیه
ساختم برای چارپایه * و در نهایه
است که در بعض کتب عرب وَأَخَّى
الرَّجُلُ) نشست مرد بر پای چپ و
استاده داشت پای راست را

(تَأَخَّيْتُ) برادر شدم * و تَأَخَّيْتُهُ أَخًا
برادر گرفتم او را یا برادر خواندم او را * و
تَأَخَّيْتُ الشَّيْءَ) قصد این چیز کردم
و صواب آن جستم
(تَآخِي) برادری کردن دو گروه باهم

باب الهمزة فصل الدال

ادب

(أَدْب) بالفتح شگفت و عجب
محرکه زیرکی و نگاهداشت حد هر چیز
آداب جمع * و علم ادب عبارت
از علمیکه بدان خود را از خلل در کلام نگاه
دارند و آن دوازده قسم ست هشت اصول
برین تفصیل * علم لغت * علم صرف *
علم اشتقاق * علم نحو * علم معانی *
علم بیان * علم عروض * علم قافیه *
و چهار فروع برین نمط * علم رسم الخط
* علم قرض الشعر آن علمیست که امتیاز
کرده می شود بدان میان اشعار
سالم و غیر سالم از عیوب * علم انشا نثر
از خطب و رسائل * علم محاضرات
یعنی علم تواریخ * و بعضی این را مشتق
از ادب که بمعنی خواندن بضیافت ست
گفته اند زیرا که این علم میخواند مردم را
بسوی محامد * و أَدَبُ الْبَحْرِ)
بسیاری آب دریا

(آدَبِيّ) کعربی نام کوهی ست
(أُدْبَة) بالضم شگفت و عجب طعام
مهمانی یا طعام کدخدائی
(مَأْدُبَة) بفتح الدال و ضمها طعام
مهمانی یا طعام کدخدائی * مَآدِب
جمع
(ك) أَدُبَ أَدَبًا و أَدَابَةً) زیرک
و نگاهدارنده حد هر چیز شد * أَدِيب)
زیرک و نگاهدارنده حد هر چیز نعت
ست از آن أُدَبَاء جمع
(ض) أَدَبَهُ أَدْبًا) بالفتح بمهمانی
خواند او را * آدِب) بمهمانی
خواننده نعت ست از آن آدَبَة محرکه
جمع * و أَدَبَ أَدَبًا) محرکه طعام
مهمانی یا طعام عروسی ساخت
(آدَبَهُ إِيدَابًا) بمهمانی خواند او را
* مُؤْدِب) بمهمانی خواننده نعت
ست از آن * و آدَبَ الْبِلَادَ)
پر کرد شهرها را بعدل
(أَدَّبَهُ تَأْدِيبًا) ادب آموخت او را
(تَأَدَّبَ) ادب آموخت
(اِسْتَأْدَبَ) ادب گرفت مرادف
تَأَدَّبَ ست

ادد

(أَدّ بالفتح وإِدّ وإِدَّة) بکسرها
عجب و شگفت و بلای عظیم و کار
سخت و زشت آداد و إِدَد کعنب
جمع * و منه قوله تعالى لَقَدْ جِئْتُمْ شَيْئًا
إِدًّا ای منکرا و نیز آدّ و إِدّ غلبه و قوت
(أُدّ) بالضم نام جد قبیله ست از یمن
آن پسر طابخه بود
(أَدَد) کعمر مصروفا و أُدُد) بضمتین
پدر قبیله ست
(آدّ) غلبه و قوت
(آدِيد) ناله و فریاد و نیز از اتباع شدید
ست گویند شَدِيدٌ آدِيدٌ
(ن) أَدَّ الْبَعِيرُ أَدًّا) آواز گردانید
شتر در جوف * و أَدَّتِ النَّاقَةُ) نالید
ناقه از جدای بچه * و أَدَّ الشَّيْءَ)
دراز کشید این چیز را * و أَدَّ فِي
الْأَرْضِ) سیر کرد در زمین
(ن ض س) أَدَّتْهُ الدَّاهِيَةُ أَدًّا)
رسید او را بلا
(تَأَدَّدَ) سختی نمود در چیزی

ادر

(أُدْرَة بالضم و أَدَرَة) محرکه بیماری
ست که بسبب شگافته شدن پوست
تنگ زیر پوستی که بران موی زهار ست
روده ها و ساو در خایه افتاده باشد و در
فارسی آن را ادره گویند و آن مشود

گردر جانب چپ یا بیماری فتق ست
کہ دریکی از دو خایہ رسیده باشد
(خُصْیَةٌ أَدْرَاءُ) خصیہ کلان شده بن
فتق
(س) أَدِرَ الرَّجُلُ أَدَرًا) بیماری
ادره برآمد مرد * آدر و مادور
دبه خایه نعت ست ازان أُدْر بالضم
ومآدِیر جمع * یقال قَوْمٌ أُدْر
ومآدِیر

ادف

(أُدَاف) کغراب نره وگوشت نره آن
بدل از واو ست از وَدَفَ الإِنَاءُ ای
بچکید وذکور ست بجای خود
(أُدْفِیَّة) کاثفیة کوهی ست مرنبی
قشیر را
(أَدْفُوَة) بضم همزة وفتح آن
دهیست نزدیک اسکندریه ونیز شهری
ست کوچک بصعید مصر مابین اسوان
واشنی وازانجاست امام محمد ادفوی
نحوی مفسر که تفسیرش در چهل جلد
ست وپدرش علی نام داشت ونیز
ازان ست جعفر که او را عبد الله بن
ثعلب بن جعفر فقیه گویند وگاهی ال
ادفوه را بذال گاهی تا هم بدل کنند

ادل

(إِدْل) بالکسر دردی که در گردن
بهم رسد وهرچه که بدان گران بار شوند
وشیر خفته وترش شده * إِدْلَة مثله
یقال جَاءَنَا بِإِدْلَةٍ مَا تُطَاقُ حَمْضًا
آورد با شیر ترش که ردی در هم کشیده
بشود از ترشی آن
(ض) أَدَلَ الْجُرْحُ) بهنا دبوشت
ریش خشک شده * وَأَدَلَ اللَّبَنَ
جنبانید شیر را تا دوغ گردد * وَأَدَلَ
الشَّيْءَ) گران بار رفت با این چیز

ادم

(أَدْم) بالفتح پیشوای قوم ورو کار آنها
که شناخته شوند بدو گویند هُوَ أَدْمُ أَهْلِهِ ای
آدَمَتُهُمْ وإِدَامُهُمْ ورو کار اهل ومقتدای
آنهاست
(أُدْم) بالضم هرچه باصلاح طعام کند
چون سرکه ونمک ومثال آن وبفارسی
آنرا نان خورش گویند آدام جمع
(أَدَم) محرکة قبه وخرمائی ست که
آنرا أَبْزَنِي هم گویند وموضعی ست
نزدیک ذی قار وموضعی ست نزدیک
عمق وده ست در صنعا وناحیه ایست
نزدیک هجر وناحیه است از عمان
(أَدَمَة) بفتح رو کار قوم ومقتدا آنها
که شناخته شوند بدو * وأُدْمَة) بالضم
خویشی ووسیله وآمیزش وموافقت و
گندم گونی آدمیان ورنگیست از رنگهای
شتر که مائل بسیاهی یا مائل بسپیدی
باشد یا آن سپیدی خالص ست
یا رنگیست از رنگهای آهوان مائل
بسپیدی * ودر نهایه ست که أُدْمَة
در شتران عبارت از سپیدی موی و
سیاهی چشم ست بَعِيرٌ آدَمُ وَنَاقَةٌ
أَدْمَاءُ نعت ست ازان
(أَدَمَة) محرکة رو کار قوم وپیشوای
آنها وخویشی ووسیله وجانب درونی
پوست که ملصق بگوشت ست یا جانب
برونی پوست که رستنگاه موی باشد
وپوست ظاهری سر وباطن زمین
(إِدَام) ککتاب نان خورش ودر إِدَام
بودن گوشت میان فقها اختلاف ست
آدِمَة وآدام جمع * ورو کار قوم
ومقتدای آنها وموافق وسازگار
ونام زنی وچاهی ست بیک منزل از مکه
(آدَام) کسحاب موضعی ست
(أَدَّام) کشداد ادیم فروش
(أَدِيم) موضعی ست در بلاد
هُذَيْلٍ ونام اسپ ابرش کلبی و
چرم یا چرم سرخ یا چرم دباغت یافته
آدِمَة وأُدُم بضمتین وآدام جمع
وأَدَم محرکة اسم جمع * وأَدِيمُ
النَّهَارِ) تمام روز یا روشنی آن *
وأَدِيمُ الضُّحَى) اول چاشت * و
أَدِيمُ السَّمَاءِ) ظاهر آسمان *
وأَدِيمُ الْأَرْضِ) روی زمین
(أُدَيْم) کزبیر موضعی ست نزدیک
تثلیث
(أُدَيْمَة) کجهینه نام کوهی
(آدَم) پدر آدمیان آن ابو البشر
علیه السلام ست ونادرست دران
آدَم بالقصر أَوَادِم جمع * ونیز نام
محدثی بوده که او را ابو بکر احمد بن
آدم الآدمی گفتندی
(أَدَمَان) محرکة نخیت دبوسیدگی
وسیاهی تنه خرمابن
(أُدَمَى) کاربی وبا الف ولام نیز موضعی
ست
(إِيدَامَة) زمین سخت بی سنگ
أَيَادِيم جمع بزعم صاحب قاموس
وجوهری گفته که ایادیم واحد ندارد
(أُدَيْم) کعلیم زمینی ست مابین
سَرَاة وتهامه ویمن موضعی ست
نزدیک وادی القری
(أُدْمَام) بالضم شهری ست
(ض، أَدَمَ بَيْنَهُمْ أَدْمًا) صلح

گردمیان آنها الفت داد * وأدم الخبز) آمیخت نان بانان خورش * آدیم ومأدوم) نعت ست از آن واز لفظ مأدوم وقول الحمتك ما دومی مندرا ست بطریق مجاز یعنی آوردم پیش تو عذر خود را * وأدم القوم) نان قوم را بنان خورش آمیخت

ن) أدمهم) مقتدا و دستگاه آنها گردید

(س ك) أدم أدمة) گندم گون شد * آدم نعت مذکر ست ازین أدم وأدمان جمع * وأدماء نعت مؤنث وکمتر آید أدمانة وأدم جمع

(آدم بینهم إیداما) اصلاح کردمیان آنها الفت داد * وآدم الخبز) آمیخت نان را بنان خورش * وآدم الأدیم) ظاهر گردید أدمهٔ خود را

رجل مؤدم مبشر) مرد دانا و تجربه کار و بر این قیاست امرأة مؤدمة مبشرة

(آدم الخبز) بیار آمیخت نان را بانان خورش

(إیتدم الخبز إیتداما) نان را بانان خورش آمیخت * وإیتدم العود) طراوت گرفت چوب

ادن

(مؤدن) گندم گون کوتاه یعنی ست دیگر و سودن آن مذکور ست در ودن

اده

ن) أده أدها) بحرکه فراهم آمد کار قوم

ادو

(أداة) بالفتح دست افزار أدوات جمع

(إداوة) بالکسر مطهره یعنی آب دستان أداوی جمع

(ن) أدت الثمرة أدوا) پخته و رسیده شد میوه * وأدوت له أدوا) بالفتح فریب دادم او را * و در مثلست الذئب یأدو للغزال یعنی گرگ می فریبد آهو بره را تا بخورد

(تآدی) گرفت برای دفع حادثهٔ زمانه ادوات و اسباب آن را

(تأدی) بمعنی تآدی ست

ادی

(إداء) بالکسر بند خیک دست را یعنی ست و ریدیه

(أدی) کرمی آوند خرد و خیک خرد یا آوند میانه و خیک میانه و مرد سبک و چالاک و مال اندک أدیة مؤنث آن ست دیگر ینه غنم أدیة ای قلیلة و بیان این در باب معنی یدی هم آمده و مذکور خواهد شد * و آمادگی گویند نحن علی أدی الصلوة ما بر آمادگی نمازایم

(أدی) کسی نام جد معاذ بن جبل ست رض

(أدیة) کسیست نام پدر عروة شاعر

(أدی) نام پدر مالک تابعی

(ض) أدی اللبن أدیا) سطبر شد شیر تا جغرات گردد * وأدی الشیء) بسیار شده این خبر * وأدی السقاء) صالح شد خیک که شیر در آن جنبانیده شود برای برآوردن مسکه * وأدیت له) فریب دادم او را مرادف أدوت ست که گذشت

(آداه علی فلان إیداء) یاری داد او را بر فلان * وآدی الرجل) قوت گرفت مرد بسلاح و قوت داد لازم ست و متعدی ومنه الحدیث یخرج من قبل المشرق جیش آدی شیء وأعده یعنی لشکری قوی تر و آماده تر

مؤدی) مرد مسلح نعت ست از آن وآدی للسفر) آماده شد برای سفر مؤدی) نعت ست از آن * وآدی القوم) بسیار شد قوم و جلب بفراخی و ارزانی * وآدی المال صاحبه) بسیار شد شتران و مال دیگر پس عاجز گردانید صاحب خود را از محافظت و تیمار

(أداه تأدیة) رسانید آن را * وأدی الأمانة والدین) رسانید و گذارد امانت و وام را * أداء) اسم مصدر ست از آن * وهو آدی للأمانة من غیره) او امانت گذارنده تر ست از دیگران اسم تفضیل ست امانت بحذف زوائد بر خلاف قیاس

تأدیت إلیه من حقه) رسانیدم او را حق وی * وتأدی إلیه الخبر) رسید بوی خبر

إستأدی الأمیر علیه) یاری و نصرت خواست از امیر بر وی * و إستأدی فلانا مالا) مصادره کرد بر فلان و گرفت از وی مال را

باب الهمزة فصل الذال

اذج

(إیذج) شهریست در کردستان

(ن) آذج) شراب بسیار خورد

اذذ

(ن) اذا الرجل بسیفه الشیئ
(آذا) برید مرد بشمشیر خود این چیز را
* سیف آذوذ) شمشیر ان تیز است
ست انان * وشفرة اذوذ) بدان
تا کارد بسیار برنده
(اذ) مبنی بر سکون اسم زمان ست
وحق آن اضافت ست بسوی جمله
فعلیه باشد یا اسمیه و استعمالش بر چهار
وجه است * یکی آنکه بر زمان ماضی
دلالت کند و درین هنگام اکثر ظرف واقع
شود چنانکه درین آیه فقد نصره الله
اذ اخرجه الذین کفروا یاری داد
او را خدا وقتیکه کافران آهنگ اخراج او
کرده بودند و گاهی مفعول به واقع
شود چنانکه درین آیه واذکروا اذ کنتم
قلیلا یاد کنید آن وقت را که بودید شما
اندک و گاهی بدل از مفعول به آید
چنانکه درین آیه واذکر فی الکتاب مریم
اذ انتبذت من اهلها یاد کن در
قرآن قصهٔ مریم را یعنی آن وقت را که مریم
دور رفته و کناره گرفت از نفس قوم خود
و لفظ اذ بدل اشتمال ست از لفظ مریم
و گاهی لفظ دیگر بسوی اذ مضاف میشود
چنانکه درین آیه ربنا لا تزغ قلوبنا
بعد اذ هدیتنا ای پروردگار ما کج مکن
دلهای ما را پس از آنکه راه نمودهٔ ما را
و اکثر مضاف بسوی اذ لفظی بود که بمعنی
وقت باشد مانند یوم وحین و لیل و
ساعت و امثال آن و درین صورت
جمله را که لفظ اذ بسوی آن مضاف است
حذف نمایند و اذ را مکسور منون
خوانند چون یومئذ وحینئذ * و
وجه دوم آنکه بزمان مستقبل دلالت کند
چنانچه درین آیه یومئذ تحدث اخبارها
یعنی هرگاه جنبانیده شود زمین پس
بیرون افکند مردگان او گنجهای ان
مدفون ست و گویند مردم چه شد
زمین را آنگاه خواهد گفت زمین اخبار
خود را که جنبیدن و بیرون آوردن
دفائن از فلان جهت ست چون این
حرف در روز قیامت خواهد بود و معنی
یومئذ درینجا مستقبل باشد * وجه
سیوم آنکه افاده معنی تعلیل کند چنانچه
درین آیه لن ینفعکم الیوم اذ ظلمتم سود
ندارد شما را امروز که روز قیامت ست
آزرده و پشیمانی چون ظلم کرده بر
نفوس خود را در دنیا * وجه چهارم
آنکه افاده معنی مفاجاة و ناگهانی نماید
لیکن لازم ست درین هنگام که لفظ اذ
بعد لفظ بینا وبینما واقع شود کما فی قوله
شعر * استقدر الله خیرا وارضین
به * فبینما العسر اذ دارت میاسیر
و میان علما اختلاف ست که لفظ اذ که
بعد بینا و بینما واقع شود ظرف زمان ست
یا ظرف مکان یا حرف مفاجاة یا حرف
زائد برای تاکید و لفظ اذ بمعنی شرط
نمی آید مگر آنگاه که لفظ ما با آخرش
پیوندد و درین وقت شرط و جزا را مجزوم
گرداند چون اذ ما تفعل افعل هرگاه
بکنی بکنم
(اذا) اسم ست مبنی بمعنی مفاجاة آید
و درین صورت خاص ست بجملهٔ
اسمیه و محتاج بجواب و جزا نبود و در
ابتدای کلام واقع نشود و بر زمان حال
دلالت کند چنانچه گویند خرجت فاذا
الاسد بالباب بر آمدم پس ناگاه
شیر بر در ست و در اذا بمعنی مفاجاة میان
علما اختلاف ست نزد اخفش حرف
ست و نزد مبرد ظرف مکان و نزد
زجاج ظرف زمان و گاهی بمعنی غیر
مفاجاة آید و درین صورت اکثر ظرف
و متضمن معنی شرط بود و خاص به جملهٔ
فعلیه آید و بر زمان مستقبل دلالت کند
چون درین آیه اذا جاء اجلهم
لا یستاخرون ساعة هرگاه بیاید
اجل ایشان تاخیر نمی توانند کرد آن را
ساعتی و گاهی بر زمان ماضی دلالت کند
چنانچه درین آیه واذا راوا تجارة او لهوا
انفضوا الیها چون دیدند کاروانی
یا شنیدند آواز طبلی را که وقت رسیدن
کاروان می زنند متفرق گردیدند از
مجلس و رفتند بسوی آن و گاهی
برای حال آید چون بعد قسم افتد چنانکه
درین آیه واللیل اذا یغشی یعنی
سوگند بشب چون پوشد عالم را بظلمت
خویش و درین آیه والنجم اذا هوی
سوگند به پروین چون غروب کند * و میان
علما اختلاف ست در عامل اذا شرطیه
بعضی گویند که عاملش شرط ست و
بعضی گویند که عاملش آنچه که عاملش
جزا و شرط ست از فعل یا شبه فعل

اذر

(آذار) نام ماه ششم ست از
ماههای رومی

اذرن

(آذریون) معرب آذرگون فارسی
ست و آن گل آفتاب پرست باشد گل
آن زرد و بزرگ و میانش سیه و درو رود

آن برگ ریزه سیاه می باشد گرم و تر ست و در قدیم اهل فارس آن را در دیدن نقش تعظیم و اشتندی و در خانها پراگندندی و آن بوی خوش ندارد

اذف

(أذاف) کغراب نره

(تَأَذِف) کتضرب دهی ست بیک منزل از حلب

اذم

(أُدَيم التغلبي) کزبیر صحابی ست

اذن

(إِذن) بالکسر دستوری و دانست و منه فعله باذني و اذيني کرد آن کار را بدانست من

(أُذُن) و بضمتین گوش و مؤنث ست آذان جمع و منه جاء تاشرا اذنیه یعنی آمد و او ارنده دو گوش خود را یعنی طامع و اسید وار و یقال لبست اُذَیْنَه یعنی روی گردانیدم از وی یا تغافل نمودم و قبضه شمشیر و کمان و دسته و گوشه هر چیز که بآن در دست گیرند و نام کوه بنی ابی بکر بن کلاب و مرد سخن شنو باین معنی واحد و جمع یکسان ست و ذو الاذنین لقب انس بن مالک ست ✽ و اُذُنا القلب) دو گوشت پاره ست بالای دل ✽ و اُذُن الحمار) گیاهی ست بیخ آن شیرین و مانند گزرهای بزرگ ست و میخورند آن را و نیز اُذُن بضمتین کوهی ست و اُمّ اُذُن) پشته است در سماوه ✽ و یَنْبُوع اُذُن) بلغمی ست ✽ آذان الارنب) گیاهی ست برگش شبیه ببرگ بارتنگ و کوچک تر گرم و خشک ست ✽ آذان الثور) کاوزبان ست گرم و تر و مفرح و مقوی اعضای رئیسه است آذان الجدی) بارتنگ ست سرد و خشک و قطور آب آن جهت درد گوش حار مفید ✽ آذان الدب) گیاهیست گرم و خشک ✽ آذان الشاة) گیاهی ست که آنرا عصیتی نامند ✽ آذان العبد) نباتی ست برگش شبیه ببرگ بارتنگ گرم و خشک ست و دو درم از بیخ آن جهت ضرر افیون نافع ✽ آذان الغزال) آذان الشاة ست که مذکور شد ✽ آذان الفار) گیاهیست سرد و تر و ضماد آن با آرد جو محلل ورم حار چشم ست ✽ آذان الفیل) پیل گوش ست و آن گیاهی ست که در مصر روید گرم و خشک ست چون بیخ خشک آن را با آرد گندم و روغن کنجد و نمک و خمیر مایه نان کرده هر روز هفت مثقال تناول نمایند رافع بواسیر ست آذان القسیس) هشت بهار ست گرم و خشک و قاتل اقسام کرم امعاست

(إِذَن) اکنون در جواب این کلمه آید اگر این کار چنان ست که تو میگوئی و همزه آنرا گاهی حذف نمایند و ذن گویند و در حالت وقف نون آن بالف بدل شود پس اذا گویند

(آذَنات) محرکة کوههاست در جای قیل ابیست میل آذنة یکی از ان ها

(أُذَنَة) کهمزة آنکه هر چه بشنود تصدیق آن کند

(أَذَنَة) بالتحریک کاه و بچگان شتران و گوسپندان و گیاه خشک آذَن جمع ✽ و نیز شهریست نزدیک طرسوس و کوهی ست نزدیک مکه و نام موضعی ✽ و عادی آذنة) نام وادی سیل حرم ست ✽ و طعام لا اذنة له) طعامیکه رغبت آن نباشد

(أُذنان) نام پدر سلیمان محدث ست

(آذان) آگاهی و بانگ نماز و باین معنی اسم مصدر تأذین ست مثل سلام و تسلیم و اقامت نماز ✽ و اذانان نماز و اقامت

(آذِن) کصاحب دربان و نیز ضامن و قبول کننده کاری بر خود

(رَجُل أُذَانِيّ) بالضم مردیکه گوش او بزرگ و پهن باشد

(آذَن) مرد کلان گوش ✽ کبش آذَن و نعجة اذناء) گوسپند نر و میش ماده دراز گوش

(أَذْوَن) کصبور موضعی ست در ری

(أَذِين) کگریم گوش و دانست و دستوری و آگاهی و بانگ نماز و مؤذن و ضامن و قبول کننده کاری بر خود و جائیکه بانگ نماز از هر جهت در آنجا شنوده شود و نام جد پدر محمد بن احمد بن جعفر ست و نیز نام پدر منصور و نام جد علی بن حسن که محدث بوده اند و این هر دو معنی اخیر در بعض نسخ قاموس لفظ آذین بمد کامین یافته شد ✽ و ابن اذین ندیم ابونواس بوده ست

(آذین) معرب آیین ست و آن

چهار چوب باشد که در وقت قدوم
پادشاهی یا وقوع امری عظیم دبابالی
و میدانها به زمین فرو برند و به فرش
و پرده‌ها و پارچه‌های کنده آن ساخت
و صند
(اُذَیْنَة) مصغر اذن که بمعنی گوش
است و نام پادشاه عمالقه و نام مردی
است
(مُؤْذَنَة) بفتح الذال نام مرغیست
(مِئْذَنَة) بالکسر جای
اذان و مناره و صومعه
(س) اَذِنَ بِالشَّیْءِ اِذْنًا
وَاَذَنًا وَاَذَانًا وَاَذَانَةً)
دانست آن را و منه قوله تعالی
فَأْذَنُوا بِحَرْبٍ مِنَ اللهِ و
رَسُولِه یعنی بدانید * وَاَذِنَ
لِرَائِحَةِ الطَّعَامِ آرزومند
طعام گشت * وَاَذِنَ لَهُ فِی الشَّیْءِ
اِذْنًا وَاَذِینًا) اجازت و دستوری
داد او را و از آن جهت گویند اِیذَنْ لِی
عَلَی الْاَمِیرِ دستوری ده مرا از رفتن
پیش امیر قال الشاعر * قلت لبواب
لدیه دارها * تِیذَنْ فانّی حَمْوها
وجارها * ای لتأذن بحذف اللام
وکسر التاء علی لغة من یقول انت تِعلم اکثر

وَاَذِنَ اِلَیْهِ وَلَهُ اَذَنًا) بشنید
در حالیکه شگفت آرنده بود یا عام ست
(ن) اَذَنَهُ) زد در گوش او *
وَاُذِنَ) مبتلا بدرد گوش گرفتار شد
* وَاَذَنَ الْعُشْبُ) خشک شدن
گرفت گیاه
(آذَنَ اِیذَانًا) اعلام کرد و اذان
گفت * وَآذَنَهُ) بشگفت آورد او را
و باز داشت او را و در گوش او زد * و
آذَنَهُ الْاَمْرَ وَبِهِ) آگاه کرد او را
بدان امر
(اَذَّنَ تَاْذِینًا وَاَذَانًا وَاَذِینًا)
اذان گفت * وَاَذَّنَ تَاْذِینًا)
بسیار اعلام کرد * وَاَذَّنَ فُلَانًا)
مالید گوش او را و باز داشت او را
از نوشیدن آب و اجازت داد
او را بر کاری * وَاَذَّنَ النَّعْلَ
وَغَیْرَهَا) گوشه ساخت برای کفش
و جز آن
(اِسْتَاْذَنَهُ) دستوری خواست
از وی
(تَاَذَّنَ) سوگند یاد کرد و آگاهانید
و منه قوله تعالی وَاِذْ تَاَذَّنَ رَبُّکُمْ یعنی
و هنگامی اعلام کرد پروردگار شما * و
تَاَذَّنَ الْاَمِیرُ فِی النَّاسِ) ندای

کرد امیر در مردم به تهدید

اذی

(اَذًى) رنجش و پلیدی و خس
و خاشاک و سنگ ریزه و جز آن و موی
و نجاست سر کودک که روز هفتم از ولادت
سترده میشود
(اَذَاة) رنجش
(نَاقَةٌ اَذِیَّةٌ کفرحه و بَعِیرٌ اَذٍ) آنکه
بالطبع قرار نگیرد در جای بی آنکه او را
دردی یا مرضی باشد
(اَذِیٌّ) به تشدید و تخفیف مرد بسیار
متاذی شونده و بسیار ایذا رساننده
از لغات اضداد ست
(اَذِیَّة) رنجش
(آذِیّ) موج دریا اصلش آذُوی
بود بر وزن فاعول آوَاذِیّ جمع
(س) اَذِیَ بِهِ اَذًى وَاَذَاةً)
رنجید و متاذی شد بآن
(اِیذَاء) رنجانیدن یقال آذی اذی
وَاَذَاةً وَاَذِیَّةً ولا یقال ایذاءً
(تَاَذَّی بِهِ) رنج کشید و آزرده شد
از وی

باب الهمزة فصل الراء

ارب

(اَرَب) بالفتح ما بین سبابه و وسطی

(اِرْب) بالکسر زیرکی و مکر و زشتی
و شر و بدی و عقل و دین و فرج و حاجت
و عضو آراب و اَرْآب بقلب جمع
* گویند السجود علی سبعة آراب و
اَرْآب یعنی سجده بر هفت عضو است
پیشانی و دو دست و دو قدم و دو زانو
* ونیز آراب) آبلها که بر اعضا ظاهر
شود گویند خرج بفلان آراب یعنی
برآمد بر اعضای او آبلها
(اُرْب) بالضم بچه‌های گوسپندان
و گاوان وقتیکه از شکم مادر برآمده باشد
و زیرکی
(اَرَب) محرکة حاجت و عقل
(اِرْبَة) بالکسر زیرکی و حیله و حاجت
و فرج
(اُرْبَة) بالضم حاجت و گره یا گرهی
که گشاده نشود تا کشاینده و قلاده و حلقه
آخیه که در زمین محکم کنند و اسپ
را بدان بندند
(آرَاب) مثلثة الاول موضعیست
یا آبیست
(اُرْبَان) بالضم شن و مذکور هم
شد در ع رب
(اِرْبِیَان) بالکسر ملخ آبی که بهندی
جهینگه خوانند و نوعی از تره.

(اَرَبَی) بضم اول وفتح دوم سختی وبلا

(اُرْبِیَة) بن سان دو قبیلهٔ مردم منه جاء فی اُرْبِیَةٍ مِن قَومِهِ

(قِدْرٌ اَرْنَبَة) گرته دیگ فراخ شکم

(مَارِب) کمنزل موضعیست در یمن که درانجا نمک خیزد

(مَارَبَة) بتثلیث الراء حاجت مَآرِب جمع و در مثل ست مَارُبَةٌ لاحَفَاوَةٌ یعنی سبب اختیار این امر حاجت ست نه شفقت و مهربانی

(ض) اَرَبَ العُقْدَ) محکم کرد آن را * و اَرَبَ فُلانًا) زد بر اِرْب او

(س) اَرِبَ بِهِ اَرَبًا) محرکة حریص گشت بآن * و اَرِبَتْ مَعِدَتُهُ فاسد گشت معدهٔ وی * و اَرِبَ الدَّهْرُ) سخت شد زمانه * و اَرِبَ الرَّجُلُ) خوکرد و بینا شد مرد بچیزی ومحتاج گشت و ساقط شد اعضای او خود و بریده شد ارب او * اَرِبٌ) خوکرده و دانا بچیزی نعت ست ازان * و اَرِبْتَ مِن یَدَیْكَ و اَرِبْتَ عن ذِي یَدَیْكَ) ساقط باد دستهای تو * و اَرِبَتْ یَدُهُ) بریده شد دست او یا تهی دست شد پس محتاج گشت بمال دیگران

(ك) اَرُبَ اَرَبًا و اَرَابَةً) عاقل شد * اَرِیبٌ و اَرِبٌ) عاقل نعت ست ازان

(اَرَبَ عَلَیْهِمْ اِیرَابًا) رسید و ظفر یافت بر آنها

(آرَبَ مُؤَارَبَةً) مغلوب کرد و زیرکی وا گویند فُلانٌ یُؤَارِبُ صَاحِبَهُ فلان فریب میدهد صاحب خود را * مُؤَارِب) نعت ست ازان

(اَرَّبَ تَارِیبًا) استوار کرد و حد معین نمود و افزون کرد و کامل ساخت و تمام نمود چیزی را * مُؤَرَّب) کامل و افزون کرده شده نعت ست ازان گویند اعطاه الله عضوا مُؤَرَّبًا و داد او را خدا عضو کامل و استوار

(تَاَرَّبَ) بتکلف زیرک شد و انکار نمود و سختی کرد گویند تَاَرَّبْتُ فِي حَاجَتِي یعنی درشت و سخت شدم در حاجت

(اِسْتَاْرَبَ) مدیون شد * مُسْتَاْرَب بفتح الراء قرضدار نعت ست ازان * وحَبْلٌ مُسْتَاْرِبٌ) بکسر الراء رسن سخت تافته

ارت

(اُرْتَة) بالضم موئی که بر سر حلبینه آفتاب پرست می باشد

(اُرَتَان) بضم همزه و فتح را موضعیست

ارث

(اِرْث) بالکسر میراث و اصل گویند هُوَ فِي اِرْثِ صِدْقٍ ای فی اصل صِدْقٍ و امر قدیم موثق و منه هو علی اِرْثٍ مِن کَذَا و خاکستر و بقیه چیزی

(اُرْث) بالضم خاریست

(اُرْثَة) بالضم حد فاصل میان دو زمین اُرَث کصرد جمع * و پشتهٔ سرخ و سرگین آماده برای آتش افروختن بوقت حاجت و زمین سهل و رنگیست از رنگهای گوسپند که نقطهٔ سیاه با نقطهٔ سپید آمیخته باشد

(آرَث) گوسپند نر که نقطهای سیاه وسپید داشته باشد اَرْثَاء مونث آن

(اِرَاث) ککتاب آتش و آنچه بدان آتش گیرند مانند سوخته و جز آن

(اَرِیث) ککریم آتش

(ن) اَرَثَ القَومَ اَرْثًا) بالفتح درغلانید بعض را بر بعض * و اَرَثَ النَّارَ) برافروخت آتش را

(اَرَّثَ القَومَ تَارِیثًا) بمعنی برد ست که مذکور شد * و اَرَّثَ النَّارَ کذلك

(تَاَرَّثَتِ النَّارُ) مشتعل شد آتش

ارج

(اَرَج محرکة و اَرِیج و اَرِیجَة) بوی خوش

(اَرَجَان) محرکة سعی در غلانندهٔ

(آرَّاج) کشداد بسیار درو غگوی و در غلانندهٔ

(اَوَارِجَة) معرب اواره و آن دفتری باشد که حسابهای پراگنده دیوانی ما دران نویسند

(اَرَّجَان) شهریست بفارس

(ن) اَرَجَ اَرْجًا) درغلانید و برانگیخت

(س) اَرِجَ الطِّیبُ اَرَجًا و اَرِیجًا و اَرِیجَةً) دمید بوی خوش * و اَرِجَ النَّاسُ) آواز بلند کردند مردم در گریه

(اَرَّجَ تَارِیجًا) درغلانید و اوارجه درست ساخت

(مُؤَرِّج) بصیغه اسم فاعل لقب عمرو بن حارث سدوسی که میان بکر و تغلب جنگ بر انگیخت * و

مُؤَرَّج) بصیغه اسم مفعول شیری که اسد باشد

ادخ

(اَرْخ) بالفتح و بکسر گاو نر اُرُوخ جمع
(اَرْخَة) بالفتح ماده گاو وحشی
(اَرَخ) محرکه وصیت به آجا
(اِرَاخ) کُکتاب گاو وحشی
(اُرْخِيّ) بالضم گاو نر جوان
(اُرْخِيَّة) بچه بز کوهی
(ن) اَرَخَ الکِتَاب) تاریخ نوشت کتاب را
(اَرَّخَ الکِتَابَ وَاَرَّخَه) بمعنی مجرد ست * اُرْخَة بالضم و تاریخ اسم مصدر ست از ان * و صولی گفته تاریخ حرفی غایت و نهایت آن چیز ست و ازینجاست که گویند فلانٌ تاریخ قومه یعنی باو منتهی میشود شرف قوم وی

ارد

(اَرْد) بالفتح وصیت به پرشک
(اُرْد) بالضم شهریست بفارس
(اَرْدَسْتَان) شهریست نزدیک اصفهان
(اَرْدَشِیر) لقب بهمن بن اسفندیار پدر دارا بست از مجوسیان گویند چون جدش گشتاسپ او را بسیار دلیر و شجاع دید بدین نام موسوم ساخت و معنی ترکیبی آن بفارسی شیر خشمناک ست

اردخ ل

(اِرْدَخْل) بجار سمچه بر وزن قرطعب پرگوشت و فربه و مذکور ست در ردخ ل

ارر

(اِرَار) بالکسر و (اَرّ) بالفتح شاخی از درخت خاردار که آنرا بر زمین بخ نرم کنند و تر کرده و نمک بر آن پاشیده در زهدان ماده شتر داخل نمایند تا ملغم لقاح دفع گردد
(اِرَّة) بالکسر آتش
(اَرَار) کلمه است که گوسپندان را بآن خوانند
(اَرِیْر) گرم آواز فیرنده وقت قمار و غلبه یا مطلق آواز
(مِئَرّ) بسیار جماع کننده
(ن) اَرَّ النَّاقَةَ اَرًّا) مل اهل سار کرد به شتر ماده * و اَرَّ المُقَامِرُ ارًّا کرد مقامر بغیر ندگی وقت غلبه * و تیز اَرّ) راندن و دفع کردن و جماع کردن و پلیدی رقیق انداختن و آماده آن و آتش افروختن
(اِئْتَرّ) شتابید

ارز

(اَرْزُ الکَلَامِ) بالفتح پیوستگی و درستی کلام بحصر و جمعیت
(اَرْز) و بضم درخت صنوبر اَرْزَة یکی یا صنوبر نر یا درخت عرعر
(اَرَز) محرکه درخت ارزن اَرَزَة یکی
اَرَزَ کاشد و اَرُزَ کعقل و اَرَزَ کفعل و اَرُزَ کطلب و رُزُوْ و رُنزو آرُز و آرُز کقعد) بیخ کر دانه معروف ست * و اَبُو رُوْح ثابت بن محمد آرُزِيّ) و بعضی رُزِيّ گویند محدثی بود
(آرِزَة) شتر سخت قوی و شبه و درخت محکم بن
(آرِز) گرم پیک که به شبها تیر ماه بر زمین افتد و بهتر قوم و روز سرد
(مَأْرِز) مجلس جای پناه
(ض ك س) آرَزَ اَرْزًا و اَرُوزًا) منقبض گردید از بخل و مجتمع شد و ثابت گردید گویند اِنَّ فُلَانًا لَآرِزٌ اَرْزَوَاذَا دُعِيَ اِهْتَزَّ یعنی فلان فلان کسیکه اند چیزی بخواهند منقبض میشود و وقتیکه برای طعام خوانند او را خوش میشود * آرِز کصاحب و آرُوز کصبور منقبض و مجتمع و ثابت نعت ست ازان * و اَرَزَتِ الحَيَّةُ) پناه گرفت مار بسوراخ خود و برگردید بسوی آن و ثابت ماند در آن * و منه اِنَّ الاِسْلَامَ لَيَأْرِزُ اِلَى المَدِيْنَةِ كَمَا تَارِزُ الحَيَّةُ اِلَى جُحْرِهَا * و اَرَزَتِ اللَّيْلَةُ) سرد شد شب
اَرَّزَ الوَتَدَ تَأْرِيْزًا) ثابت گردانید میخ را

ارس

(اِرْس) بالکسر اصل پاک
اَرِيْس و اِرِّيْس) کجلیس و سکیت کشاورز اَرِيْسُوْن و اِرِّيْسُوْن و اَرَارِسَة و اَرَارِیْس و اَرَارِس جمع * و نیز اِرِّيْس) کسکیت امیر * و بِئْرُ اَرِيْس) کامیر چاهیست بمدینه نزدیک مسجد قبا
(ض) اَرَسَ اَرْسًا) کشاورز گردید
اَرَّسَهُ تَأْرِیْسًا) کار و خدمت گرفت از وی * و نیز تَأْرِیْس) کشاورز گردیدن

ارش

(اَرْش) بالفتح دیت جراحات
اُرُوش جمع * وطلب دیت زخم
وخراش وخصومت گویند بَیْنَهُمَا اَرْش
یعنی میان آن هردو خصومت واختلاف
ست ونیز نقصان که در جامه پیدا شود
زیراکه آن نقصان سبب ارش وخصومت
ست وبمعنی آنچه که میگیرد مشتری
از بائع بعد از اطلاع بر عیب مبیع و
خلق گویند مَا اَدْرِی اَیُّ الْاَرْش
هُوَ نمیدانم کدام خلق ست او ونیز ارش
بمعنی در فلانیدن وعطا کردن مانصل
من نصر
(مَاْرُوش) مخلوق
(اَرِش) کصاحب کوهی ست
(اَرَّشَ لَنَا رَتَارِیشًا) برافروخت
آتش را * وَاَرَّشَ بَیْنَ الْقَوْمِ
بدی افگند میان قوم * وَاَرَّشَ
الْحَرْبَ) برانگیخت جنگ
(اِئْتَرَشَ لِلْخُمَاشَةِ) قبول ارش
نمود برای خماشه چنانکه اِسْتَکَدَّ لِلْقِصَاصِ
یعنی گردن نهاد برای قصاص وخماشه
آن خراش ست که مر آن را در شرع
ارش معین نباشد ویقال اِئْتَرِشْ مِنْهُ
خُمَاشَتَكَ بگیر از وی ارش خماشه خود را

ارض

(اَرْض) بالفتح زمین ومونث ست
واسم جنس یا جمع بدون واحد اَرْضَة
نگویند اَرَضَات واَرَضُون واُرُوض
وآراض واَرَاضِي جمع واخیر
غیر قیاسی ست * واسفل قوائم ستور
وهرچه فرود وپست باشد وزکام و
لرزه تب لرزه * وَابْنُ الْاَرْضِ
گیاهیست مانند موی میخورندآن را
* وَابْنُ اَرْض) مسافر وبیچه
از ترها * وَاَرْضُ نُوح) وحیت
بحرین * وَلَا اَرْضَ لَكَ) کلمه
ذم ست مانند لَا اُمَّ لَكَ
(اُرْضَة) بالضم والکسر واِرَضَة
کعنبه گیاه بسیار
(اَرَضَة) محرکة کرمک چوب خوار
که آن را دیوچه گویند ودر مثلست
هُوَ آكَلُ مِنْ اَرَضَة او خورنده تر ست
از دیوچه ودر مثل دیگر هُوَ اَصْنَعُ مِنْ
اَرَضَة او صانع تر ست از دیوچه
(مَاْرُوض) گرفتار بمرض زکام
وکسیکه دیوانگی دارد وسبب اهل یمن با جن
وجنباننده سر وبدن خود را بدون قصد
وچوبیکه خورده باشد آن را دیوچه
(اِرَاض) گلتاب پهنایان وفراخ
وبساط سطبر از پشم گوسپند بافته یا از
پشم شتر
(رَجُلٌ اَرِیض) کریم مرد متواضع
سزاوار خیر * ونیز اَرِیض یا یَرِیض
شهریست یا وادیست * وَعَرِیض
اَرِیض) اتباع ست یعنی ثانی بیهیچ
اول ست که بهناور باشد واین بیهیچ
بدون اول نمی آید یا اَرِیض بمعنی فربه
هست چنانکه گویند جَدْیٌ اَرِیض بیچه
بز غاله فربه
(ن) اَرَضَتِ الْاَرْضُ گیاه ناک
شد زمین * وَاَرُضَتِ الْاَرْضُ هم
زمین با گیاه ناک * وَاُرِضَ فُلَانٌ)
مبتلا از زکام زده شد فلان * واُرِضَتِ
الْخَشَبَةُ اَرْضًا) خورده شد چوب
از دیوچه
(س) اَرِضَتِ الْقَرْحَةُ اَرَضًا)
ریمناک شد قرحه وفاسد گشت
(ك) اَرُضَتِ الْاَرْضُ) پاکیزه
شد زمین وخوش آمد در چشم و سزاوار
خیر گردید * اَرْضٌ اَرِیضَة نعت
ست از آن
هُوَ آرَضُهُمْ بِهِ) او سزاوار تر از ایشان
است بآن چیز
آرَضَهُ اللّٰهُ اِیرَاضًا) باز کام
گردانید او را خدای
آرَضَ تَارِیضًا) چرانید گیاه زمین را
وطلب نمود آن را * ونیز تَارِیضٌ بیت
روزه کردن وآماده شدن برای روزه
وآراسته نمودن کلام وگران کردن
در وزن و اصلاح نمودن ودرنگ کردن
فرمودن کسی را در مشک آب یا شیر
یا روغن یا رب انداختن برای اصلاح
مشک
(تَاَرَّضَ لَهُ) متصدی ومتعرض وی
شد * ونیز تَاَرَّضَ لازم گرفتن بیت را
ودرنگی کردن آن قدر بالیدن گیاه
که ممکن شود بریدن آن
(اِسْتَارَضَتِ الْقَرْحَةُ) بمعنی اَرِضَتِ
الْقَرْحَة است
(فَسِیلٌ مُسْتَاْرِض) نهال خرما که
مر او را بیخ در زمین رفته باشد واگر
بر تنه مادر خود روئیده آن را راکب
گویند
(وَدِیَّةٌ مُسْتَاْرِضَةٌ) نهال خرما
که او بر زمین رسته باشد

ارط

(اَرِط) گلتف رنگیست مانند زنگ

ارطی

(اَرْطٰی) بالفتح درختیست که

شگوفه آن مانند شگوفه بید و برگش پهنا
ست و بر آن تلخ و مانند عناب تر و تازه
آن را شتر می خورد و بیخهایش سرخ
ست اَرْطاة یکی و الف آن برای الحاق
ست پس در حالت نکره تنوین دهند
نه در حالت معرفه یا الف آن اصلی ست
پس همیشه منون باشد یا وزن آن
افعل و محل ذکرش مُعتل لام ست
و بآن نامیده اند و کنیت کرده اند
اَرْطیات و اَرَاطی و اَرَاطٍ جمع *
وَاَرْطِوی و اَرْطاوی) شترے که
بپوسته خورد ارطی را منسوبست
بآن
(مَارُوط) شتر که پیوسته خورد ارطی
را و شتر که از خوردن اَرْطی بدرد
شکم مبتلا باشد و پوست دباغت داده
شده ببرگ اَرْطی گویند اَدِیمٌ مَاْرُوطٌ
و اَدِیمٌ مرطیٌّ ایضا و مذکورست در
رطی
(اَرْطَة) بالفتح قلعه ایست
اندلس
(اَرْطاة) آبیست مربنی ضباب را
(اُرَاطَة) بالضم آبیست مربنی عُمَیْلَة
را شرقی سمیراء
(اُرْطی) بالضم شهریست
(اَرِیط) گریم مردی که او را فرزند
نشود
(اُرَیْط کزبیر و ذو اُرَاط) کغراب
دو موضعست
(اَرْطَتِ الْاَرْضُ) برآورد زمین
درخت اَرْطی و همچنین ست اَرْطَتْ
بسکون الراء و اَرَّطَت بتشدید را
و صاحب قاموس گفته این هر دو
غلط ست

ارغ

(اِرْغِیَان) کاصبهان ناحیه ایست
به نیشاپور

ارف

(اُرْفَة) بالضم حد فاصل میان دو زمین
(اُرَف) کصرد جمع * و کره
(اُرْفِیّ) شیر خالص بیمایش کننده
زمین
(اُرِّفَ عَلَی الْاَرْضِ تَارِیفًا) گرده
شد حد برای زمین و قسمت نموده شد
وَتَارِیفُ الْحَبْلِ) گره بستن رسن
ست
(هُوَ مُؤَارِفِي) یعنی حد مکان او
تا حد مکان من ست

ارق

(اَرَق) محرکه بیداری شب
(اِرْقَان) بالکسر و فتیت سرخ
و حنا و زعفران و دم الاخوین که خون
سیاوشان باشد و آفتیت که میرسد
زراعت و مردم را و آن علتی باشد
که متغیر میشود از آن رنگ بدن انسان
بتغیر فاحش بسوی زردی یا سیاهی
بسبب جاری شدن خلط زرد یا سیاه
بسوی جلد و بچیزیکه متصل جلد ست
بغیر عفونت و همدرین معنے اخیر
هفت لغت دیگر آمده اَرَقان محرکه و
اِرِقَان بکسرتین و اَرُقان بفتح همزه
و ضم را و اَرَقانَ و آرَق بفتحهما
و اُرَاق کغراب و یَرَقان محرکه و
اخیر مشهور ترست
(زَرْعٌ مَارُوقٌ و مَیْرُوقٌ) کشت
آفت زده رسیده
(اُرَیْق) کزبیر موضعیست و درین
قول شخصی که غولی را بر شتر اورق
دیده مجامعا بِاُمِّ الرُّبَیْقِ عَلَی اُرَیْقٍ
یعنی آورده با بلای عظیم بر اریق مصغر
اَوْرَقُ ست و اصل آن وریق بود و او
بهمزه بدل شده و معنی آن شتر
خاکستر گون ست
(اُرَاق) کغراب نام موضعیست
کذا فی الصحاح
(س) اَرِقَ اَرَقًا) بیدار و بیخواب
ماند بشب * اَرِقَ و آرِق) بیدار
و بیخواب صفت ست ازان
(آرَقَه) بیدار داشت او را
(اَرَّقَهُ تَارِیقًا) بمعنی آرقه ست *
مُؤَرِّق) نام پسر مشمرج عجلی بصری
تابعی و مذکور ست در ورق
(اِئْتَرَقَ) بیدار ماند بشب

ارك

(اَرَك) بالفتح موضعیست در
سجستان
(اِرْك) بالکسر نبات تلخ و شور مزه *
وَعُشْبٌ لَهُ اِرْكٌ) یعنی گیاه است
که اقامت میکند دران شتران
(اُرُك) بضمتین موضعیست
(اَرَك) محرکه و حیست نزدیک
تَدْمُر و راهیست در پس لوی سخشن
که بنجد ست * و ذو اَرَك بضمتین
نیز وادیست در یمامه
(اَرْضٌ اَرِكَةٌ) کفرحة زمین ارک
ناک
(اَرَاك) کسحاب قطعه از زمین
و موضعیست در عرفه نزدیک نمره و
کوهیست مر هذیل را و نبات تلخ و
شور مزه و درخت پیلو که بچوب آن

مسواک کنند آراكة یکی أرك گكتب وأرائك جمع * وآرَاك آرِكٌ) اراک بسیار و درهم پیچیده
(آرَاكة) کسی است از نساهای زنان ست ونیز نام شاعری که پسر عبدالله بوده ونامش یزید شاعر
(إبلٌ أرَاكِيَّةٌ) شتران اراک خورنده
(دُوأرُوك) بالضم وادیست
(هُوآرَكُهُم بِكَذَا) او سزاوارتر آنهاست بچنین
(أُرَيْك) کاسیر وادیست
(أرِيكَة) کسینه تخت که در خانه عروسی بود ونیز هرچه که بر آن تکیه زنند ونشینند از تخت و منصه و فراش یا تخت آراسته که در گنبد باشد یا در خانه واگر چنین تخت نباشد آن خانه و گنبد را مجاز گویند أرِيك مع آرائك جمع * وأرِيكَةُ الجُرح گوشت صحیح وسرخ زخم که بعد از دفع شدن ریم وخون ظاهر شود
(أُرَيْكَان) بصیغه تصغیر دو کوه است مرابی بکر بن کلاب را
(مَأرُوك) اصل
(س ت) أرَكَتِ الإبِلُ أرَكًا و أرِكَتْ) بجهد لاستبلا شد شتر بدرد شکم از خوردن اراک * أرِكَة وأرَاكِيُّ لغت ست از آن
(ض ن) أرَكَتِ الإبِلُ أرُوكًا) چیدند شتر اراک را یالازم گرفت واقامت نمود دران که بخورد آن را یا رسید شتر بدرخت که باشد واقامت نمود در خوردن آن * آرِكَة) لغت ست از آن أوَارِك جمع * وأرَكَتِ الإبِلُ أرُوكًا) گذاشت مرد شتران را در اراک تا بخورد آن را * وأرَكَ الرَّجُلُ) ستیزه نمود مرد * و أرَكَ فِي الأمر) درنگ نمود در کار * وأرَكَ الجُرحُ) ساکن شد ورم زخم ونزدیک بهی رسید * و أرَكَ الأمرُ فِي عُنُقِهِ) لازم گردانید او را بروی * وأرَكَ بالمَكَان) اقامت نمود درین مکان واین معنی از باب فرح هم آمده
(قَوم مُؤرِكُون) نازل شوندگان در اراک برای چرانیدن شتران
(آرَكَ المَجلَةَ تَأرِيكًا) پوشید وآراست حجله را به اریکه
(إئتَرَكَ الأرَاكُ) استوار وکلان گردید درخت اراک یا جوان شد * و آرَاكٌ مُؤتَرِكٌ) اراک بسیار ودرهم پیچیده

ارل

(أُرُل) بضمتین کوهیست و موضعی بدیار فزاره و موضعیست بدیار سلیم که آب باران دران جمع میشود
(أُرْلَة) بالضم غلاف سرنره که در وقت ختنه ببرند
(أُرَيْل) کزبیر نام پسر والیمن حارث
(أرِيلِيَة) بالتخفیف قلعه است در اندلس

ارم

(إرَم) کعنب نام پدر عاد نخستین یا نام پدر عاد پسین یا نام شهر ایشان یا نام مادر ایشان یا نام قبیله ایشان وموضعیست از دیار جذام که آن حضرت صلی الله علیه وسلم بجبال ربیعه بخشیده وعلم ونشان که در بیابان بجهت راه برپا کنند یا خاص ست نشان عاد * آرِم) گفته شده آرام وأرُوم جمع * وإرَمُ ذَاتِ العِمَاد دمشق یا اسکندریه یا موضعیست بفارس * وإرَمُ الكَلبَة یا إرَمِيُّ الكَلبَة) موضعیست میان بصره ومکه

(آرَم) محرکه کسی آرَمِيّ) شد یقال ما به آرَم وما به آرَمِيّ نیست دران کسی ونه اثری ونشانی
(آرَمَ واللهِ بالفتح ولَرَمَا واللهِ) یعنی أم والله وأمَا والله ست یعنی قسم بخداے
(أُرم) بالضم موضعیست به طبرستان
(أُرَّم) کرکع دندانها یا اطراف انگشتان وسنگها وسنگریزها وفلان يحرق عليه الأُرَّم یعنی فلان دندان می خاید بروے
(آرِم) کصاحب شهریست بمازندران وازان شهرست خسرو بن حمزه مؤید و دهیست نزدیک دهستان
(آرُم) کاحد موضعیست
(آرَام) کسحاب نام پدر عاد نخستین یا نام پدر عاد پسین یا نام شهر ایشان یا نام مادر ایشان یا نام قبیله ایشان وکوهیست وآبیست بدیار جذام در اطراف شام وقفای پارهای کلہ سر
(إرَام) بالکسر کوهیست میان مکه ومدینه وذات آرَام) کوهیست بدیار ضبابه * وذو آرَام) جا مکه درین

اعلام جمع کرده عادست
(آرُوم) کصبور کوهیست مربنی
سُلیم را دین درخت دین سرون
(آرُومَة) وتضمنیع درخت وجمع
آن آرُوم جمع
(اُرُوم) کدخول قسبور عاد * واُرُوم
الرَّاس) ظرفهای سر
(آرِیم) گکریم کسی بقا مَا بِه آرِیمٌ
نیست دران کسی ونه اثری ونشانی
(بِئْرُ اُرْمی) بالکسر چاهیست
نزدیک مدینه
(اُرْمِیَة) بالضم وتخفیف یا شهریست
بآذربایجان
(اِرَمِیّ) کعنبی بحرک وایرَمِیّ
بالفتح ویَرَمِیّ) بعلم ونشان که
دربیابان بجهت راه برپا کنند یا عام
ست بنشان عاد * ومَا بِه اِرَمِیّ
ومَا بِه اَیْرَمِیّ ومَا بِه اِیَرَمِیّ)
بالکسر نیست دران کسی ونه اثری
ونشانی
(اَرْضٌ مَارُومَةٌ واَرْضٌ اَرِمَام)
زمینی که دران نه بیخ درخت باشد و
باشد ونه شاخ آن * وجَارِيَةٌ مَارُومَةٌ
دختر خردسال نیکو خلقت
(اُوَرَمُ الکُبْرَی واُوَرَمُ الصُّغْرَی)
اُوَرَمُ البَرَامِكَة واُوَرَمُ الجَوزِ)
چهار قریه است درحلب ومذکورست
درورم
(ض) اَرَمَ مَا عَلَی المَائِدَةِ)
خورد آنچه برخوان بود وگذاشت
ازان چیزی را * واَرَمَ فُلَانًا)
زم گردانید اورا * واَرَمَت السَّنَةُ
القَومَ) خردسال قحط تمام را وگذاشت
ازانها یک کس را * آرِمَة) سال قحط
نعت ستازان * واَرَمَ الشَّیْءَ)
بست این چیز را * واَرَمَ عَلَی
الشَّیْءِ) گزید بدندان این چیز را
* واَرَمَ الحَبلَ اَرمًا) سخت
تافت رسن را
(س) اَرِمَ المَالُ) فنا شد مال
رَأْسٌ مُؤَرَّمٌ سر کربارهای کلان
آن سطبر باشد * وبَیْضَةٌ مُؤَرَّمَةٌ)
فراخ بالا

ارن

(اَرَن) محرکت شهریست
(آرِن) گکتف اسب عمیر بن جبل
بجلی
(اُرْنَة) بالضم پنیر تر وشراب دانه
است که شیر را پنیر میگرداند * واُرْنَة
الحِرْبَاء) جای کرب انجوب که
دراینجا باند
(اِرَان) گکتاب تخت مرده یا تابوت
آن وشمشیر وجای باش وحوش آرَن
گکتب جمع * وموضعیست که نبت
کرده میشود بسوی آن گاوان * و
شَاةُ اِرَانٍ) گاو نر
(اَرَّان) کشداد اقلیمیست در
آذربایجان وقلعه است بقزوین ونیز
ست درحران که شهریست بدیار
مضر
(اَرُون) کصبور زهر یا دماغ فیل که
خورنده آن می میرد اُرُن گکتب جمع
وشهریست بطبرستان
(اُرُون وخَیْفُ الأَرِین و
واَرِینِیَة) هر سه مواضع ست
(آرِین) کامیر صدر ومکان ونام
موضعی
(اُرَیْن) کزبیر دانه است که شیر را
پنیر میگرداند
(اُرَیْنَة) کجهینة ناحیه است بدینه
(اُرَانی) کجهاری دانه است که شیر
را پنیر میگرداند اُرَنی کاربیشه
(اُرَانِیَة) صد درخت تخ وشونیز
کرسانش دراز باشد
(اُرَیْنِیَة) کزبیریة آمیست فرغیرا
نزدیک ضریّة
(مِئْرَان) بالکسر جای باش وحوش
مَآرِین جمع
(ن) اَرَنَهُ) بدندان گزید اورا
(س) اَرِنَ اَرَنًا واَرِینًا واِرَانًا)
بالکسر شادمان شد * آرِنَ واَرُون)
شادمان نعت ستازان
آرَنَ الثَّوْرُ البَقَرَةَ مُوَارَنَةً و
اِرَانًا) طلب کرد گاو نر ماده را * و
آرَنَهُ) مفاخرت نمود با او

ارو

(ذُو اَرْوَان) بالفتح موضعیست
ودران چاهیست مسمی به بیرذی
آرْوَان کذا فی الشمس

اری

(اِرْی) بالفتح طعامیکه در بن دیگ
چسپد از سوختگی وشهد یا شهدیکه
جمع کند آن را زنبور در شکم خود وبیرون
آرد یا شهدیکه در اطراف خانه زنبور
چسپیده باشد وغمی که بر درخت افتد
وآنچه از ماکولات بود وخوردن اثر
دست یا دهن افتد وآنرا لطاخة
هم گویند * واَرْیُ السَّحَابِ) ریزش
ابر * واَرْیُ الرِّیحِ) راندن باد
ابررا

آرِیّ بالتشدید و تخفیف و اَرِیَّه
باشد آخیه که چاروا را پای بند کنند
بمعنی علف که در کتب فقه آمده مجاز
ست و اَوَارِیّ بالتشدید و تخفیف
جمع
(اَرُو) کندهٔ آتش یا آتشدان یا ب
افروختگی آتش یا شدت آن و گوشت
خشک و گوشت خشک کرده شده
با آفتاب و گوشت اندک بریان کرده
و گوشت که در سر کدیک جوش داده
در سفر همراه بندد اصل لزی بود
یا عوض یاست اُرُوّن جمع
(ض س) اَرِتِ القِدْرُ اَرْیاً
سوخت بن دیگ و چسپید طعام بدان
(ض) اَرَتِ الدّابَّةُ مَرْبِطَها
لازم گرفت ستور بستنگاه خود را و
اَرَتِ الرِّیحُ الماءَ ریخت باد آب
* وَاَرَتِ النَّحْلُ زنبوران عسل
شهد ساختند * وَاَرَتِ الدّابَّةُ
اِلَی الدّابَّةِ آمیزش کرد ستوران با هم
با صفت یک جا علف خورند
(س ض) اَرِیَ صَدْرُهُ عَلَیَّ
خشم گرفت بر من
آرَیْتُ الدّابَّةَ اِلَی الدّابَّةِ مُوَاراةً
منضم گردانیدم و در یک جا علف
خورانیدم
(اَرَّیْتُ الدّابَّةَ وَاَرَّیْتُ لَهَا آخِیَّةً)
ساختم برای آن آریه * وَاَرَّیْتُ الشَّیْءَ
ثابت گردانیدم و استوار ساختم این
چیز را * وَاَرَّیْتُ النّارَ برافروختم
و بسیار مشتعل ساختم آتش را یا آتشدان
ساختم برای آتش * وَآرَیْتُ
عَنِ الاَمْرِ پنهان کردم حقیقت این
کار را و ظاهر کردم غیر آن
اِئْتَرَتِ النَّحْلُ زنبوران عسل شهد
ساختند * وَاِئْتَرَی بِالْمَکانِ
اقامت کرد و بند گشت در مکان
(تَأَرّی عَنْهُ) پس ماند از وی *
وَتَأَرّی بِالْمَکانِ اقامت کرد در
مکان و بند گشت در آن * وَتَأَرَّتِ
النَّحْلُ زنبوران عسل شهد ساختند *
وَتَأَرّی الشَّیْءَ صواب این چیز
جست

باب الهمزة فصل الزاء

ازء

(ف) اَزَأَ الغَنَمَ سیر چرانید گوسفندان
را * وَاَزَأَ عَنِ الحاجَةِ بدل شد
و باز ماند از حاجت

ازب

(اِزْب) بالکسر مرد کوتاه و سطبر
و دیرک و لئیم و زشت روی و لاغر
باریک مفاصل که شکم و اسفل بدن او
فربه شود و استخوانش پنهان از کم
باشد
(آزِب) گنگ و آزِیب طویل
(اَزَبُ العَقَبَةِ) نام شیطانیست
و مذکورست در زبب
(اِبِلٌ آزِبَةٌ) که فرخه نشتر لاغر
(اَزْبَة) بالفتح شدت و قحط
(اِزَاب) کتاب آبیست مر بنی
عنبر را
(مِئْزَاب) بالکسر ناودان مَآزِیب
جمع * و آن مشتق است از اَزَبَ الماءُ یا معرب از فارسی ست یعنی بمیز
آب را
(س) اَزِبَتِ الاِبِلُ نشخوار نکرد
شتر * وَاَزِبَ الشَّیْءُ سخت شد
این چیز
(ض) اَزَبَ الماءُ جاری شد
آب
(تَأَزَّبُوا المالَ بَیْنَهُمْ) بخش کردند
مال را میان خود ها

ازج

(اَزَج) محرکة خانه و آن نوعی از عمارت
طولانی و دراز است آزُج و آزاج
وَاِزَجَةٌ جمع * وَبابُ الاَزَجِ
محله است در بغداد
(آزِج) گنگ تنجتر کننده
(ن س) اَزَجَ اُزُوجاً بشتافت
(ن) اَزَجَ عَنِّی کاهلی کرد چون
اعانت خواستم از وی
(اَزَّجَهُ تَأْزِیجاً) بنا نمود و دراز
گردانید آن را

ازح

(اَزُوح) کصبور سرکش و تخلف
کننده از مکارم
(ض) اَزَحَ اُزُوحاً ترنجید و بهم
در کشیده شد و درنگ کرد و پس ماند
* وَاَزَحَتِ القَدَمُ لغزید پا *
وَاَزَحَ العِرْقُ جنبید رگ
(تَأَزَّحَ تَأَزُّحاً) درنگی کرد و باز
ایستاد از کاری و پس ماند

ازخ

(اَزَخ) بالفتح کاو زنفیت در
اَزَخ

ازد

(اَزْد) بالفتح پدر قبیله است در
یمن که جمیع انصار از اولاد ویند و
پدرش غوث نام داشت و سین بجای
زا افصح ست و از اَزْد شَنُوءَة و ...

عُمَان وَازْدُ السَّرَاةِ نیز گویند
ونیز اَزْد نام محدثی گیتی ست که پدرش
فتح نام داشت

ازذ

(اَزَذ) محرکة نام پدر جابر و پدر ام کرٖ
که از رواة حدیث اند
(اَنَاذ) کسحاب نوعی از خرمات

ازر

(اَزْر) بالفتح احاطه و قوت و ضعف
از لغات اضداد است و اعانت و پشت
ومنه قوله تعالی اُشْدُدْ بِهٖ اَزْرِیْ ای
ظهری
(اُزْر) بالضم جای بستن ازار
(اِزْر) بالکسر اصل چادر
(اِزْرَة) بالکسر هیأت ازار پوشی
(اِزَار) ککتاب چادر و شلوار و گاهی
مؤنث آید اِزَارَة مثله آزِرَة واُزُرٌ
واُزْرٌ جمع و هر چیز که بپوشد ترا و
پرهیزگاری و زن و بیش ماده و نفس
وذات فی الحدیث قال الله تعالی
اَلْعَظَمَةُ اِزَارِیْ وَ الْکِبْرِیَاءُ رِدَائِیْ اَنَا
وسداً اشل نزه در متفرد بودن خود
درصفت عظمت و کبریا
(اِزَار اِزَاْر) کلماست که بدان
میشها خوانند برای دوشیدن
(مِئْزَر) بالکسر چادر مَآزِر جمع
(آزَر) کهاجر ناحیه است ما بین
اهواز و رامهرمز و نام بتی و کلاذم
ست در بعض نبات و نام ابراهیم
علیه السلام و نام پدرش تارح بوده
یا هر دو یک ست * وفَرَسٌ آزَرُ
اسپی که هر دو رانش سپید باشد و
یا بپایش سیاه یا بهر رنگ که باشد
(مُؤَازَرَة) برابر و مقابل شدن و
باهم مدد کردن و روا و بجای همزه گفتن
آمده و پیچیدن گشت و قوت دادن
بعض نبات آن مر بعض را
(اِشْتَرَّ بِالْاِزَار) پوشید ازار را
وابدال همزه بتا و ادغام تا در تا
نباید گفت و آمده در بعض حدیث
آمده از تحریفات رواة ست
(تَأْزِيْر) ازار پوشانیدن و قوی
ساختن گویند فُلَانٌ اَزَّرَ حِيطَانَ
الدَّار یعنی پائین دیوار ها سنگکاری کرده
مستحکم گردانید
(نَصْرٌ مُؤَزَّر) اعانت کافی و بسیار *
ونَعْجَةٌ مُؤَزَّرَةٌ میش ماده که
پاپایش سیاه باشد گویا که ازارش
پوشانیده شده است
(تَأَزَّرَ بِالْاِزَار) پوشید ازار را آنرا
وتَأَزَّرَ النَّبْتُ دراز شد و قوی
گردید گیاه

ازز

(اَزَز) محرکة پری مجلس و تنگی آن
ومجلس بکثیر الزحام و جماعت بسیار
حسابی ست از سیراه و آن فضول
ایامیکه داخل ماهها و سالهاست
(اَزِيْز) سروی و سرد و شدت سیر
بانگ رعد و آواز جوش دیگ
(اَزّ) جستن رگ و دویت در ریش
و دنبل و مانند آن و جماع سخت
دوشیدن ماده شتر را و آب
ریختن و جوشانیدن آب و برانگیختن
و برافالیدن ومنه قوله تعالی اِنَّا
اَرْسَلْنَا الشَّيَاطِيْنَ عَلَى الْكَافِرِيْنَ
تَؤُزُّهُمْ اَزًّا یعنی ما فرستادیم شیاطین را بر
کافران که برانگیزند و برافالانند
ایشان را بر گناه و انقل بن نصر
(ن ض) اَزَّتِ الْقِدْرُ تَؤُزُّ اَزًّا و
اَزِيْزًا و اَزَازًا بالفتح سخت بجوشید
یا بجوش آمد * واَزَّ النَّارَ افروخت
آتش را * واَزَّتِ السَّحَابَةُ اَزِيْزًا
آواز کرد ابر از دور * واَزَّ الشَّيْءَ
سخت جنبانید این چیز را و نیز و سخت

اِئْتَزَّتِ الْقِدْرُ اِئْتِزَازًا سخت
جوشید دیگ یا بجوش آمد * و نیز
اِئْتَزَّ شتابانید
(تَأَزَّتِ الْقِدْرُ) سخت جوشید دیگ
یا بجوش آمد اصلش تَأَزَّزَتْ بود زای
سوم بیا بدل شده بقیاد

ازع

(اَزِيْع) کزبیر از اعلام ست اصلش
وُزَيْع بود واو بهمزه بدل شد و مذکور
ست در وزع

ازف

(اَزَف) محرکة تنگی و ناخوشی عیش
(آزِفَة) قیامت
(اَزَفَى) کسکری سرعت و نشاط
(مَأْزِفَة) کمرفة نجاست و سرگین
مردم و دستور مَآزِف جمع
(س) اَزِفَ التَّرَحُّلُ اَزَفًا و اُزُوفًا
نزدیک رسید وقت کوچ ومنه قوله تعالی
اَزِفَتِ الْاٰزِفَةُ یعنی نزدیک رسید قیامت
* واَزِفَ الرَّجُلُ بشتاب مرد آزِف
شتابان * واَزِفَ الشَّيْءُ کم
قلیل گشت این چیز
(س ض ك) اَزَفَ الْجُرْحُ مندمل
شد زخم
(اَزَفَنِيْ اِيْزَافًا) شتابانید مرا

(مُتَآزِف) کوتاه قامت کوتاه گام
پایش کوچک و باهم نزدیک باشد
قال ابو زید قلت لاعرابی ما المحبنطی
قال المتکاکی قلت ما المتکاکی قال القصیر
قلت ما المتآزف قال انت لحمق ترکی
ومرّ * ونیز مُتَآزِف) مکان تنگ و
مرد بدخو وتنگ دل
(تَآزَفوا) نزدیک شد بعض ایشان
ببعض * ونیز تَآزُف) گام نزدیک
نهادن

ازق

(اَزَق) محرکة تنگی
(مَأزِق) کمجلس جای تنگ و
حرب گاه
(س ض) اَزِقَ صَدرُهُ اَزقاً و
اُزُوقاً) تنگ شد سینه او یعنی غمگین
گردید یا تنگ آمد در جنگ
(تَأزَّقَ) در هر دو معنی اَزِقَ ست
اُستُوزِقَ عَلَی فُلانٍ) تنگ شد
مکان بروے

ازل

(اَزْل) بالفتح تنگی و سختی سال
(اَزِل) کتف سخت و اَزَلٌ اَزِلٌ
قحط بسیار سخت بطریق مبالغه وصف
است

(اِزْل) بالکسر دروغ و بلا یقال
مَا فی حُبّی اِزلٌ ای کذبٌ
(اَزَل) محرکة همیشگی و زمانیکه
آنرا ابتدا نباشد * اَزَلِیّ)
جاوید منسوب ست بآن یا اصلش
یَزَلِیّ بود منسوب بسوی لم یزل یا
بهمزه بدل شد چنانکه در رُمحٌ اَزَنِیٌّ
یعنی نیزه منسوب بسوی ذی یزن که
یکی از سلاطین یمن بود
(مَأزِل) کمجلس جای تنگ
(سَنَةٌ اَزُول) کصبور سال سخت
اُزُل جمع
(آزال) کسحاب نام صنعاء یمن یا
نام بانی آن ست
(ض) اَزَلَهُ اَزلاً) بازداشت اورا
* واَزَلَ الفَرَسَ) کوتاه کرد رسن
اسپ وگذاشت آنرا واَزَلوا اموالهم
نگذاشتند شتران خود را بسوی
چراگاه از ترس یا از قحط * واَزَلَ
فُلانٌ) در تنگ سال در آمد
(سَنَةٌ مُؤزِلَةٌ) سال قحط آورنده
بعضی نازا تشدید گفته اند
(تَأزَّلَ صَدرُهُ) تنگ شد سینه
وے

ازم

(اَزَم) محرکة ناحیه است در سیراف
و از انجاست بکر بن عیسی بن بکر
* و موضعیست میان اهواز و
رامهرمز و از انجاست ابوبکر محمد
بن علی بن اسمعیل نحوی مشهور
بمبرمان
(اَزْم) بالفتح نوعیکه از گیسوی تافته
(اَزمَة) بالفتح یک بار خوردن بجز
و سختی و قحط اَزَم بالفتح واِزَم
کعنب جمع
(اَزِمَة) کفرحة سختی و قحط اِزَم
جمع
(اَزَمَة) محرکة سختی و قحط اِزَم
جمع
اَزمَة بالفتح واَزِمَة کفرحة اَزَمَة
کمکرمة سال قحط ناک گویند سَنَةٌ اَزمَةٌ
واَزِمَةٌ واَزُومَةٌ
(آزِم) دندان نیش اُزَّم کرکع
جمع و انکه لبها فراهم دارد
(آزِمَة) دندان نیش اَوازِم
جمع
(اَزُوم) کصبور دندان نیش
اُزُم ککتب جمع و نیز لازم گیرنده
چیزی
اَزِیم کامیر کومیست ببادیه

(اَزَام) کقطام سال قحط ناک
(اُزَام) کغراب لازم گیرنده چیزے
(مَأزِم) کمنزل زمین تنگ و مضیق
تنگ و معیش تنگ و جرگاه مَأزِم
جمع و نیز مَأزِم و مَأزِمان نام
تنگ نای که میان کوه منی ست و
تنگ نای که میان مزدلفه و عرفه ست
(ض اَزَمَ اَزماً و اُزُوماً) سخت
بگزید بتمام دهن * آزِم و اَزُوم
سخت ستاننده * واَزَمَ الفَرَسُ
عَلَی فَاسِ اللِّجام) بگرفت اسپ لگام
لگام را بدندان * و نیز اَزَم)
ببریدن بدندان نیش و بکار رود
باز ایستادن از چیزی و یُعَدّی
علی و عن و گذاشتن اکل و نخوردن
طعام بر طعام و خاموشی * واَزَمَ
العامُ) سخت شد قحط آن و گویند
اَزَمَ عَلَینَا الدَّهرُ یعنی سخت
شدید از مانه و کم گردید خیر
آن و در شمس باین معنی اسم
آورده * واَزَمَ القَومَ اَزماً) از
بیخ برکند قوم را * واَزَمَ بِصاحِبِهِ
لازم گرفت صاحب را * واَزَمَ
بالمکان کذلك * واَزَمَ الحَبلَ
(ضَفَرَهُ) سخت تافت آن را * و

(أَزَمَ عَلَيْهِ) مداومت کرد بر آن * وَأَزَمَ لِفَيْئَتِهِ) نگاهبانی کرد آنرا
وَأَزَمَ الْبَابَ) بند کرد در را
(ض س) أَزِمَ الشَّيْءُ) درهم کشیده شد
(س) أَزِمَ فِي فُلَانٍ) دردناک شد
(مُتَأَزِّم) اندوهناک سختی سال سپید باشد
(تَأَزَّمَ الْقَوْمُ دَارَهُمْ) اقامت کردند در خانهای خود

ازه

(أَنْزَهُوَة) تکبر و غرور

ازو

(ن) أَزَا الظِّلُّ) کم و منقبض شد سایه

ازی

(إِزَاء) کتاب مقابل برابر گویند هُوَ بِإِزَائِهِ وسبب زندگانی یا سبب فراخی عیش و افزونی آن و آنچه انداخته شود از سنگ و چرم و بوریای خرما که برای حفاظت حوض یا چاه باشد یا محل ریختن آب در حوض و نیز بمعنی اقران گویند هم إِزَاؤُهُم یعنی آنها اقران ایشانند * وَإِزَاءُ الْحَرْبِ مقیم در جنگ * وَإِزَاءُ الْمَالِ نگهبان شتران
(نَاقَةٌ أَزِيَةٌ) کفزده ماده شتر که بجز در ازاء آب نخورد
(يَوْمٌ آزٍ) کلامس روز بسیار گرم
(ض) أَزَى إِلَيْهِ أَزْيًا وَأُزِيًّا) فراهم آمد بسوی آن و فراهم کرده است و متعدی * وَأَزَى الظِّلُّ أُزِيًّا) کم گردید سایه * وَأَزَى لَهُ أَزْيًا) پیش آمد او را وجهی که خود سلامت ماند و او را بفریبد * وَآزَى الرَّجُلَ) درشتی انداخت مرد را * مَأْزُوٌّ) مرد درشتی افتاده صفت است بشذوذ والقياس مَأْزِيّ * وَأَزَى مَالَه) کم کرد مال را
(س) أَزِيَ الظِّلُّ) کم گردید سایه
آزَى الرَّجُلَ إِيزَاءً) درشتی انداخت او را * مُؤْزًى درشتی انداخته شده نعت است ازان * وَآزَى عَلَى صَنِيعَةِ فُلَانٍ) افزونی آورد بر صنع او * وَآزَى عَنْ فُلَانٍ) ترسید از وی * وَآزَى الْحَوْضَ) ساخت برای حوض ازاء را
آزَيْتُهُ إِزَاءً) مقابل برابر شدم او را
(أَزَّى الْحَوْضَ تَأْزِيَةً وَتَوْزِيًا) ساخت برای حوض ازاء را
(تَأَزَّى عَنْهُ) بازگشت از وی * وتَأَزَّى الْقِدْحُ) رسید تیر در نشانه و جنبید در آن * وتَأَزَّى الْحَوْضَ) ساخت برای حوض ازاء را
(تَآزَى الْقَوْمُ) باهم نزدیک شدند یا خاص است بنشستن

باب الهمزة فصل السين

اس ب

(إِسْب) بالکسر موی زانو و موی فرج و موی کون آساب جمع
(آسَبَتِ الْأَرْضُ إِيسَابًا) گیاه‌ناک شد زمین
(كَبْشٌ مُؤْسَبٌ) میش نر بسیار پشم

اس ت

(إِسْت) بالکسر کون و مذکور است در س ت ه * وإِسْتُ الدَّهْرِ) همیشگی زمانه و اول آن یقال فَعَلْتُ ذَاكَ عَلَى إِسْتِ الدَّهْرِ کردم این کار را ابد الدهر و گویند مازال فلان على است الدهر مجنونا ای لم یزل یعرف بالجنون * وإِسْتُ الْكَلْبَةِ) سختی و بلا و منکر * وإِسْتُ الْمَتْنِ) صحرا
(أُسْيُوط) بالضم نام کوهیست
(أُسْتِيُّ الثَّوْبِ) تار جامه و وزن آن افعول است و مذکور است در س ت ی
(أَسْتُوَاء) بالفتح روستائیست در نیشاپور و از آنجاست عمر استوائی که پدرش عقبه نام داشت

اس ج

(أُسُج) بضمتین شتر مادگان تیزرفتار و اصل آن وسج است بواو

اس د

(أَسَد) شیر نر آساد و أُسُود و أُسْد و أُسُد و آسُد و أُسْدَان جمع
مَأْسَدَة جمع * و نام برجی از برج آسمان و نام پدر قبیلهٔ از مضر که پدرش خزیمة نام داشت و نام پسر ربیعة بن نزار که آن هم پدر قبیلهٔ بوده است * وذو الأسد) نام مردی
وأسد آباد) شهریست نزدیک همدان و دهیست در نیشاپور
(أَسْد) بسکون سین آزد است که پدر قبیلهٔ از یمن بوده
(أَسَدَة) شیر ماده
(أَسِيدَة) کفزده محوطه که از چوب و

نی سازند وماده سگ درنده بر صید
(اُسْدِی) بالضم گیاهیست ونوعی
از جامه ومذکورست در س دی
(اَسِید) گریم نام هفت کس از صحابه
ونام پنج کس از تابعی ست
(اُسَید) کزبیر نام پسر حضیر و
نام پسر ثعلبه ونام پسر یربوع ونام پسر
ساعده ونام پسر ظهیر ونام پسر ابو
الجدعا که بعبد اسد مشهورست ونام
پسر برادر رافع بن خدیج ونام پسر
کر صحابی بوده اند یا نام پسر سعیه
اَسید بوده است ونام پدر عقبه
کر تابعی ست
(اُسَیِّد) مصغرا نام مردی مذکو
ست در س ود
(اِسَادَة) بالکسر والضم بالش
(اَرْضٌ مَأْسَدَةٌ) زمین شیرناک
(س) اَسِدَ الرَّجُلُ اَسَدًا) ترسید
از شیر ومدهوش شد وشیری نمود
از لغات اضدادست وخشمگین شد
ونادان گشت
(ض) آسَدَ) درنده شد * وآسَدَ
بَیْنَ الْقَوْمِ) فساد افکند میان
قوم
(آسَدَ بَیْنَ الْقَوْمِ) بمعنی آسَدَ بَیْنَ
القوم ست * وآسَدَ الْکَلْبَ وَاَوْصَدَ
برا فالانید سگ را ودراول همزه
است
(آسَدَ الْکَلْبَ تَأْسِیدًا) برافالانید سگ را
(اِسْتَأْسَدَ) مانند شیر شد وشیری
نمود * واُسْتُوسِدَ) بجهولا برانگیخته
شد * واِسْتَأْسَدَ عَلَیْهِ) دلیر شد
بروی * واِسْتَأْسَدَ النَّبْتُ) ماز
شد روئیدگی وبکمال رسید *
مُسْتَأْسِدٌ) نعت ست ازان

اس د

(اَسْد) بالفتح رسن ودوال وماننده آن
(اسیر) اسیر واین مرتبست با دوال بعنی
این همه ترتیبست بر قیاس هذا الکسرمیة
وقوت ونیک آفریدن وبمعنی آفریدن
یقال اَسَرَهُ اللّٰهُ ای خلقه وبمعنی بستن
واسیر کردن والفعل من ضرب ومراد
از لفظ اَسْر درین آیه وشَدَدْنَا اَسْرَهُمْ
پیوندهاست یعنی ببستیم وقوت دادیم
پیوندهای ایشان را یا مراد ازان دو
سده بول وغائطست که چون بول
ونجاست از انها بر می آید هر دو منقبض
می شوند یا هر وقتیکه ازاراده بول
وغائط مسترخی نمی شوند بلکه منقبض
می باشند
(اُسْر) بالضم علت احتباس بول
* وعُودُ اُسْرٍ وعُودُ یُسْرٍ) چوبی
ست که نهاده میشود بر شکم شخصیکه
بول او بند شده باشد یا عود یسر الیام
نحن ست
(اَسَر) محرکة آبگینه
(اُسُر) بضمتین پایهای تخت
(اُسْرَة) بالضم دوال زره محکم و
نزدیکان مرد از قوم وی اُسَر جمع
(اَسِیر) کاسیر گرفتار ومقید ومحبوس
اُسَرَاء واُسَارَی واَسَارَی جمع
اَسْرَی جمع * وگیاه باهم پیچیده وهم
از اعلام مردان ست
(اُسَیْر واُسَیْرَة) مصغرا از اعلام
مردان ست
(مَأْسُور) گرفتار ومحبوس وکسیکه
باحتباس بول مبتلا باشد
(اِسَار) گتا بچیزی که بدان بندند
اُسُر جمع وبمعنی جیب لغتی ست در
یسار
(اَسَارُون) بالفتح بیخ گیاهیست
باندک عطریت وتندی ودر آخر دوم
گرم وخشک وحکمای هند را اعتقاد
آنست که چون قبل از آبله نیم درم
آنرا بخیسانند بیخ بنوشند آبله بسیار
کم بر می آید
(تَأْسِیرُ السَّرْجِ) دوالهای که بان
زین را بندند
(ض) اَسَرْتُ الرَّجُلَ اَسْرًا و
اِسَارًا) بستم واسیر کردم وی را *
واُسِرَ الرَّجُلُ) مجهولا مبتلا شد
مرد بعلت احتباس بول
(تَأَسَّرَ عَلَیْهِ) بهانه کرد ودرنگ نمود
(اِسْتَأْسَرَ) گردن نهاد برای اسیر
شدن

اس ر ل

(اِسْرَال واِسْرَائِیل) نام یعقوب
نبی علیه السلام ومعنی آن بزبان
سریانی برگزیدهٔ خدا وبندهٔ خداست
ومذکورست در ای ل

اس س

(اُسّ) بالضم باقی خاکستر وآتشدان
ودل انسان زیراکه در رحم اول تشکون
میشود ونشان ومنه خُذْ اُسَّ الطَّرِیقِ
واین وقتی گویند که راه شناخته شود
بنشان پای ساه رفتگان یا پشک جانوران
سوندگان ونخستیکه راه واضح ودرشن
بود گویند خُذْ شَرَكَ الطَّرِیقِ * وغیر
کلمه است که بجار گویند پس نرم ومنقاد
میگردد

(اَسِیس) کامیر عوض و اصل
(اُسَیس) بتصغیر موضعیست در دمشق
(اَسْ اَسْ) کلمه است که گوسپند را بدان زجر کنند
(اَسَاس) بالفتح بنیاد اُسُس جمع آن
(اَسَس) محرکة مقصور اساس ست آسَاس جمع
(اُسّ) مثلثة الاول بنیاد و اصل اِسَاس جمع * و همیشگی و اول زمانه و منه کان ذٰلك علی اُسّ الدهر یعنی بود آن بر همیشگی زمانه و اول آن
(ن) اَسَّ الشَّاةَ اَسًّا) زجر کرد بز را بلفظ اَسْ اَسْ * واَسَّ الدَّارَ) بنیاد نهاد خانه را * واَسَّ فُلَانًا) بخشم آورد فلان را * واَسَّتِ النَّحْلُ) پلیدی انداخت زنبور شهد و نیز اس مثلث تباه کردن
(تَأْسِیس) بنیاد نهادن و در قافیه الف ست که میان آن و میان حرف روی یک حرف متحرک باشد چنانکه در قول نابغه ذبیانی (شعر) کِلِینِی لِهَمٍّ یا اُمَیمَةَ ناصِب * ولَیلٍ اُقَاسِیهِ بَطِیءِ الکَوَاکِب * پس الف تأسیس همان حرف قافیه ست و در علم معانی آوردن کلام است که افاده معنی تازه کند غیر از معنی کلمه اول و این مقابل تاکید باشد و ازینجاست که گویند التَّأسِیسُ اَولیٰ مِنَ التَّاکِید

اس ف

(اَسَف) بالتحریک اندوه سخت و خشم و سئل رسول الله صلی الله علیه وسلم عن موت الفجاءة فقال راحة للمؤمن و اَخْذَةُ اَسَفٍ لِلکافر و بکسر سین هم مرویست یعنی سوال کرده شد رسول خدا صلی الله علیه وسلم از مرگ ناگهانی پس فرمود راحت ست مر مومن را و گرفتن خشم یا گرفتن خشمناک ست مر کافر را و نیز آسَف دهیست در نهروان
(ارضٌ اَسِفَةٌ) کفرحة زمینیکه صلاحیت رستن گیاه ندارد * اُسَافَة) بالضم اسم ست ازان
(اَسُوف) کصبور سریع الحزن رقیق القلب
(اَسِیف) کامیر اسیر و پیر فانی و خشمگین اندوهناک و زود اندوهگین شونده رقیق القلب و مزدور و اندوهگین و بنده و آنکه گاهی فربه نشود اُسَفَاء جمع
اَسَافَة) کسحابة اسم ست ازان و نیز قبیله است
(ارضٌ اَسِیفَةٌ و اَسَافَة) بالضم و الفتح و نیز بالکسر یعنی زمین تنگ یا زمینیکه چیزی نرویاند
(اِسَاف) بالکسر و الفتح نام بتی ست که آن را عمرو بن لُحَیّ بر صفا نهاده بود و نائله را که بتی دیگر ست بر مروه و بنام این هر دو بت رو بروی خانه کعبه ذبح کردی یا اساف پسر عمرو و نائله دختر سهل ست که از قبیله جرهم بودند در خانه کعبه زنا کردند پس بسنگ مسخ شدند و جهت عبرت اساف را بر صفا و نائله را بر مروه نهادند و بعد مرور ایام قریش هر دو را پرستش کردند و بالکسر نام صحابیست که پسر انمار بود و نام صحابی دیگر هم که پسر نهیک ست یا نام پدر نهیک صحابی ست
(آسَفیٰ) محرکة شهریست در قصای بلاد مغرب
(اُسْقُونیٰ) بالضم دهیست نزدیک مَعَرَّة
(یَاسُوف) دهیست نزدیک نابلس
(یُوسُف) بهر سه حرکت در سین و گاهی مهموز هم آید نام نبی ست که پسر یعقوب بن اسحق بن ابراهیم علیهم السلام بود و نام دو صحابی ست
(س) اَسِفَ اَسَفًا) اندوهگین گردید
اَسَافَة) بالفتح اسم مصدر ست ازان * واَسِفَ عَلَیه) خشم گرفت بروی * آسِف) خشمناک صفت ست ازان
(آسَفَهُ اِیسَافًا) در خشم آورد او را و اندوهگین گردانید
(تَأَسَّفَ عَلَیه) دریغ و درد خورد و اندوهگین گردید بروی

اس ك

(اَسْکَتَان) بکسر و دو کرانه زهار یا هر دو جانب آن که متصل دو کرانه است یا دو کرانه فرج اَسْکَة یکی اَسْك و اِسَك و اَسَك جمع
(مَأسُوکَة) زنیکه ختانه وی خطا کرد غیر موضع ختنه را بریده باشد
(آسَك) کهاجر موضعیست نزدیک اَرَّجان

اس ل

(اَسَل) محرکة نیزه و تیر و خار خرمابن و هر چه تیز و باریک باشد از شمشیر و کارد و جز آن و نباتی ست یا نباتی ست بی برگ که در آب

ایستاده و روید و از آن بوریا سازند و
بفارسی آن را دوخ گویند
(اَسَلَة) یک اسل ست که مذکور شد
و بر نبات رست که کجی در رشته باشد
* وأَسَلَةُ اللِّسَان) طرف زبان
أَسَلَات جمع * وأَسَلَةُ البَعِير) ایسن
زهٔ شتر * وأَسَلَةُ النَّصْل) نوک پیکان
* وأَسَلَةُ النَّعْل) سرکفش * وأَسَلَةُ
الذِّرَاع) طرف باریک از ذراع که
متصل کف ست و باید درع ظام
(أَسِيل) کامیر نرم و هموار و برابر و
رخساره دراز و کشیده * و رَجُلٌ
أَسِيلُ الخَدّ مرد دراز رخسار
(أَسِيلَة) کسفینة آبی و نخلستانی
ست مر بنی عنبر را و آبیست مر بنی مالک
بن امراء القیس را
(هُوَ عَلَى آسَالٍ مِنْ أَبِيه) او مشابه
پدر خود ست در خوی و عادت و این
جمع ست و واحد ندارد
(مَأْسَل) کمقعد نام کوهی و نام ریگیست
* ودَارَةُ مَأْسَل) از دارهای
عربان ست
(ك) أَسُلَ رَجُلٌ أَسَالَةً) کشیده
رخسار شد مرد
(أَسَلَ المَطَرُ تَأْسِيلًا) رسید ری

ونی آن اسلهٔ دست را * ونیز تَأْسِيل
تیز کردن سر چیزی * مُؤَسَّل) تیز
کرده شده نعت ست از آن
(تَأَسَّلَ أَبَاهُ) مانند پدر خود گردید

اس م

(إِسْم) بالکسر نام و مذکور ست در

س م و

(أُسَامَة) بالضم نام شیر و معرفه است
گویند هذا أُسَامَةُ وَأَنْتَ أَشْجَعُ مِنْ
أُسَامَةَ ولأُسَامَةُ بالف و لام نیست
در آن * ونیز أُسَامَة نام صحابی
ست که مولی و دوست آن حضرت بود
صلی الله علیه و سلم و در آخر سنه اربعین
وفات یافت و پدرش زید نام داشت
وأُسَامَة ثَعْلَبِی پسر شریک و اسامة
هُذَلی پسر عُمَیر و اسامة دارمی پسر
مالک و اسامة شَقَرِی پسر اَخدری
صحابی بوده اند و ساسة بدون همزه
لقیست مر اسامة

اس ن

إِسْن) بالکسر بقیهٔ درستور
(أُسُن) کعتل بمعنی اسن ست که
مذکور شد
(أُسُن) بضمتین خو و عادت بیان آن
جمع گویند هُوَ عَلَى آسَانٍ مِنْ أَبِيهِ بعیه

او برا اخلاق پدر خود ست و تاء
نوار و رسن و بقیهٔ پیه در ستور و منه
سَمِنَتِ النَّاقَةُ عَلَى أُسُنٍ قَدِيمٍ يعنى فربه
شد ناقه او بر بقیهٔ پیه که بود و نام وادیی
ست در یمن
(أَسِينَة) کسفینة تاهی از تاهای
کمان آسَائِن جمع و دوالی که محکم
باشد و در تنگ ستور و لگام و جز آن
بکار برند
(إِسْنَى) بالکسر و فتح شهریست
بصعید مصر و از انجاست علامه عبد الرحیم
بن الحسن الاسنانی فقیه شافعی
مصنف مهمات و غیر آن
(ض ن س) أَسَنَ المَاءُ أَسْنًا
وأَسَنًا) برگردید آب از مزه و رنگ * و
آسِن وأَسِن) نعت ست از آن
(ض ن) أَسَنَ له) سپرخت و
ربوده پیش پا
(س) أَسِنَ الرَّجُلُ) در چاه در آمد
واز بوی بد آن بیهوش گردید
أَسِن) نعت ست از آن
(آسَنْتُ لَهُ) باقی گذاشتم برای او
(تَأَسَّنَ الرَّجُلُ) بمعنی اسن الرجل
ست * وتَأَسَّنَ المَاءُ) متغیر شد
آب * وتَأَسَّنَ أَبَاهُ) اخلاق پدر

خود گرفت * وتَأَسَّنَ) یاد کرد عهد
گذشته را و تاخیر و درنگ کرد * وتَأَسَّنَ
عَلَيْهِ) بهانه جست بروی

اس و

(أَسًا) اندوه
(أُسْوَة) بالکسر و الضم پیشوا و مقتدا
ومنه لِي فِي فُلَانٍ أُسْوَةٌ * و بر آنچه
بدان تسلی اندوهگین گردد اُسًی
بالضم و الکسر جمع
آسی کعدی و اِسَاء) کان‌ها دوا آسیه
جمع
(آسِي) پزشک أُسَاة کقضاة و اسّاء
کنظار جمع
(أُسَاوَة) بالضم مداواة و معالجه
(أَسْوَان) بالفتح اندوهگین و بضم
شهریست در صعید مصر
(ن) أَسَا الجُرْحَ أَسْوًا وأَسًا)
دوا کرد زخم را * آسِي ومَأْسُو
دوا کرده شده نعت ست از آن * و
أَسَا بَيْنَ القَوْمِ) اصلاح کرد میان
قوم
(أَسْوَيْتُهُ بِهِ) پیشوای وی گردانیدم
او را و این ملحق برباعی ست
آسَاهُ بِمَالِهِ مُوَاسَاةً) غمخواری
نمود او را با مال خود و گردانید او را مادر

مال چشواو برابر یا مواساة نمی باشد اگر در کفاف پس اگر در فضل کفاف بود آن را مواساة نگویند
(اَسَاهُ تَأسِيَةً) اندوه نمود برای او و تسلی داد او را
(اِئْتَسَى بِهِ) پیشوا گرفت او را ومنه لاتَأْتَسِ بِمَن لَيسَ لَكَ بِأُسْوَةٍ یعنی اقتدا مکن آنکس را که او پیشوا گرفتنی نیست
(تَأَسَّى) تسلی گرفت
(تَآسَوْا) غمخواری نمود و تعزیت کرد بعض ایشان مر بعض را

اس ی

(آسِيَة) بنای استوار و ستون قائمه جمع * و زن ختنه کننده و نام زن فرعون که دختر مزاحم بود و نام خواهر حافظ ضیاء المقدسی که محدثه بوده
(آسِيّ) کفتی بقیه از خانه و متاع روی خانه
(س) أَسِيتُ عَلَيهِ وَلَهُ أَسًى) اندوگین شدم بروی * رَجُلٌ آسٍ وَأَسْيَانُ وَامْرَأَةٌ آسِيَةٌ و أَسْيَانَةٌ) اندوگین نعت است از آن أَسْيَانُونَ وَأَسْيَانَاتٌ وَأَسَايَا أَسَايُونَ وَآسِيَاتٌ جمع
(ص) آسيتُ لَهُ) گذاشتم برای او

گوشت را و این خاص است در گوشت

باب الهمزة فصل الشين

اش ء

(اَشَاء) کسحاب خرمابنان ریزه آشَاءَةٌ یکی * ابن القطاع گفته که همزه آن نزد سیبویه اصلی است و این جا است که بزعم صاحب قاموس مهموز لام است و محل ذکرش همین فصل لام چنانکه جوهری آورده

اش ب

(أَشَب) محرکه نخلستان بهم پیچیده ومنه حدیث ابن ام مکتوم بَيْنِي وَبَيْنَكَ أَشَبٌ
(أُشْبَة) بالضم اسم زن است
(أُشَابَة) بالضم مردم بهم در آمیخته از هر جنس و مال کسوبه مخلوط بحرام أَشَائِب جمع
(أَشَابِي) محرکه بسیار سرخ
(ض) أَشَبَ الْقَومَ أَشْبًا) در آمیخت بعض آن را به بعض
(ض ن) أَشَبَ فُلَانًا أَشْبًا) عیب کرد او را و ملامت نمود
(س) أَشِبَ الشَّجَرُ) درهم پیچید درختان * أَشِب) ککتف درهم پیچیده نعت است از آن گویند غیضة أَشِبَةٌ و

بلدة أَشِبَةٌ یعنی عدد بسیار و شهر با سپاه درختان با هم پیچیده
(أَشَّبْتُ الشَّجَرَ تَأْشِيبًا) درهم پیچیده ساختم درختان را * و نیز تَأْشِيب بر افالانیدن و برانگیختن
(اِئْتَشَبَ الْقَومُ) بهم در آمیختند و مجتمع گشتند * مُؤْتَشِب) بکسر شین نعت است از آن و بفتح شین آنکه نسب خود غیر خالص باشد
(تَأَشَّبَ الشَّجَرُ) درهم پیچید درختان * وَتَأَشَّبَ الْقَومُ) بهم در آمیختند و مجتمع گشتند * وَتَأَشَّبَ إِلَيهِ) منضم شد بسوی او ومنه جاء فلان يَمِين تَأَشَّب إِلَيهِ

اش ت

(أَشْتَه) بالفتح لقب جامعی است از محدثان اهل اصفهان

اش ت ر

(أُشْتُر) کطرطب لقب بعض ملوکان که غیبت و مذکور است در ش ت ر

اش ج

(أَشِيج) ککرو وابیت باتند کندر

اش ح

إِشَاح بالکسر والضم حمیل مرو را

و عجز آن
(س) أَشِحَ) خشم گرفت * رَجُلٌ أَشْحَانُ وَامْرَأَةٌ أَشْحَى خشناک نعت است از آن

اش ر

(أُشَرَة) بالضم کرمی مانند دو چنگال که در سر دم ملخ است
(أُشُر) کعنق و زن فرخوبی و دندان تیزی آنها از روی خلقت باشد یا بسوی عمل أُشُور جمع * وَأُشُرُ الْمِنْجَلِ) دندانهای داس
(آشِيرَة) کنفینه شهری است در مغرب و از آن است عبدالله حافظ نحوی که پدرش محمد نام داشت
(آشِر) کصاحب خاری که در دو ساق ملخ است و کرمی مانند دو چنگال که در سر دم آن است
(آشِرَة) چوب شگافته شده
(مِئْشَار) بالکسر کرمی که در سر دم ملخ است و اره مَآشِير جمع
(مَأْشُورَة) چوب شگافته شده
(مِئْشِير) بالکسر صاحب نشاط و مذکر و مؤنث در آن یکسان است گویند نَاقَةٌ مِئْشِيرٌ وَجَوَادٌ مِئْشِيرٌ
(ص) أَشَرَ) بکسر کرد و تبختر نمود

(اَشِر) گلفت وعضد و بالفتح وبحرکت واَشَران مصدرست ازان * اَشِرُون واَشُرون واَشَرَی واَشَارَی بالضم جمع

(ص) اَشَرَتْ اَسْنانها اَشْرًا نیکو خوب گردانید دندانهای خود را * و (اَشَرَ الْخَشَبَ) شگافت چوب را باره

(اَشَّرَتِ الْاَسْنَانَ تَأْشِیرًا) بمعنی اَشَرَتِ الاسنان ست * ونیز تَأْشِیرُ چیزی که بدان ملخ میگزد تَآشِیر جمع

(مُؤَشَّر) اسبیک تیز کرده شده * و مُؤَشَّرُ الْعَضُدَیْن) سرگین غلطان

(اِیتَشَرَتِ الْمَرْاَة) خواست زن که دندانها را نیکو وخوب سازد * مُؤْتَشِرَة نعت ست ازان

(مُتَأَشِّرَة) بمعنی مُؤْتَشِرَة ست

اش ش

(اَشّ) نان خشک و اَلْحِق اَلْحَش بِالْاَشِّ لغتیست در سین مهمله ومذکورست در ح س س

(اَشَاش واَشَاشَة) بالفتح فیهما شادی ونشاط

(ض ن) اَشَّ اَشَاشًا واَشَاشَةً شاد شد ونشاط نمود

(ن) اَشَّ الْقَومُ اَشًّا) برخاست بعض ایشان بسوی بعض وتحریک کردند بر بدی وشر * واَشَّ بِالشَّاةِ زجر کرد بز را

اش ف

(اِشْفی) بالکسر درفش کفش گران اَشَافِی جمع

اش ق

(اُشَق) گنگر ویقال وُشَق بالواو و اَشَج صمغ نباتیست مانند خیار و بعضی صمغ طرفوت گفته اند وآن غلطست ودر دوم گرم ودر آخر اول خشک ملین ومدر وسخن ومحلل وتریاق عرق النسا ووجع مفاصل ودرد تهیگاه و ورم سرین

اش ل

(اَشَل) بفتح گزیست مروج بصره

(اُشُول) لغت نبطی ست بمعنی پستیها بدان جهت که آن می پیماید

اش م

(اُشْمُوم) بالضم دو ده است در مصر

(س) اَشِمَ بِی عَلَی فُلَانٍ) ولع شد لغتیست در ازم

اش ن

(اُشْنَة) بالضم چیزیست سپید مانند رگ پوست کنده که بر درخت بلوط وصنوبر وجز آن متکون میشود ومی چسپد وبفارسی آنرا دوالخ‌هند وخوشبو می باشد ودر اول گرم وخشک مقوی معده ونافع اوجاع کبد ست

(اُشْنی) کبشری دهیست در صعید مصر وآن غیر اسنی بسین مهمله ست که مذکور شد

(اُشْنَان) بالضم والکسر گیاهیست بی برگ که آن را غاسول خوانند در سوم گرم ودر آخر دوم خشک ونافع خارش وحکه وجالی ومنقی ومدر حیض ومسقط جنین

(اُشْنَانِی) اشنان فروش لقب جنید محدثان ست که آن را میفروختند

(اُشْنُونَة) بالضم قلعه است در اندلس

(وَادِی الْاَشَائِن) موضعیست

(تَاَشَّنَ الرَّجُلُ) شست دست را باشنان

اش ی

(اَشَاءَة) کسحابة گروهی ست در حضرموت وخرما بن یا خرما بن ریزه اَشَاء جمع

(اِشَاء) بالکسر کوهیست ووادی ست

(اُشَیّ) علی فعول سپیدی پیشانی اسپ

(وَادِی اُشَیّ) مصغرا موضعیست در مغرب ودر آن نخلستان ست

(آشَی) نام پدر داؤد نبی علیه السلام

(ض) اَشَی الْکَلَامَ اَشْیًا) برباقت سخن وبیاراست آن را بدروغ

(س) اَشِیَ اِلَیه اَشْیًا) مضطر شد بآن

(آشَی الدَّوَاءُ الْعَظْمَ) برگردانید دوا استخوان را

(اِیتَشَی الْعَظْمُ) بشد شکستگی استخوان ومذکورست در وشی

باب الهمزة فصل الصاد

اص ب

(اَصْبَهَان) شهریست وبیاریب مذکورست در اص ص

اص ت

(ض) اَصَتَتِ الْاَرْضُ) بی روئیدگی شد زمین واین وقتی گویند که در آن تره وگیاهی نباشد

اص د

(أُصْدَة) بالضم پیراهن کوچک دختران خرد سال یا پیراهن کوچک که زیر جامه پوشند
(إِصْدَة) بالکسر جای جمع شدن قوم إِصَد جمع
(أَصِيد) کامیر صحن خانه
(أَصِيدَة) کسفینة بمعنی اصدة بالضم ست که مذکور شد وحظیره
(إِصَاد) کُکتاب مغاکی میان کوهها که دران آب جمع شود وچیزیست چون طبق ۞ وذَاتُ الإِصَاد) موضعی ست
(آصِدَة) چیزیست چون طبق
(آصَدَ الْبَابَ وأَوْصَدَهُ) ببست در دروازه را
(مُؤْصَدَة) بمعنی اصدة بالضم ست
(آصَدتُهُ تَأْصِيداً) اصده پوشانیدم اورا

اص ر

(أَصْر) مثلثة الاول پیمان وبار گناه وبالکسر بمعنی آصِرَة است یعنی آنچه که مائل گرداند ترا بچیزی وقسم که بطلاق زن یا بآزادی بنده یا بنذر خدا خورده شود وسوراخ گوش آصَار وإِصْرَان جمع
(أَصْر) بالفتح شکستن ومائل کردن وباز داشتن واصار ساختن برای خانه والفعل من ضرب
(إِصَار وإِصَارَة) بالکسر فیهما رسن کوتاه که بدان دامن خیمه بمیخ بر بندند ونیز إِصَار میخ طناب خیمه وزنبیل وگیاه وگلیمی که دران گیاه پرکرده آرند أُصُر وآصِرَة جمع
(أَصِير) کامیر موهای نزدیک بهم درپیچیده ومژه پرمو ودراز
(آصِرَة) کصاحبة قرابت زیرا که قرابت واحسان گویند ما تَأْصِرُنِي عَلَى فلان آصِرَة یعنی مائل نمیگرداند مرا بطرف او قرابتی ونه احسانی أَوَاصِر جمع ورسن کوتاه که بدان دامن خیمه را بمیخ بر بندند
(أَيْصَر) بمعنی إِصَارَة است ونیز گیاه یقال لِفُلَانٍ مَحَشٌّ لا يُجَزُّ أَيْصَرُهُ یعنی بریده نمی شود ۞ وگلیم که در آن گیاه پر کرده آرند أَيَاصِر جمع
(مَأْصِر) بکسر الصاد وفتحها زندان مَآصِر جمع وعامه آن را معاصر بعین خوانند
(مُؤَاصِر) همسایه یقال هو جَارِي مُؤَاصِرِي ای إِصَارُ بيته الى جنب إصار بيتي
(ائْتَصَرَ الْقَوْمُ) بسیار شد عدد قوم
وائْتَصَرَ النَّبْتُ) دراز وبسیار گردید گیاه ۞ وائْتَصَرَتِ الْأَرْضُ) باهم متصل شد روئیدگی زمین
(حَيٌّ مُتَآصِرُونَ) ای متجاورون

اص ص

(أَصّ) مثلثة الفاء اصل إِصَاص جمع
(أَصُوص) کصبور شتر ماده یک ساله فربه وباقوت ومنه أَصُوصٌ عَلَيْهَا صُوصٌ ومذکور ست در ص وص ۞ ووردا أُصُص جمع
(أَصِيص) کامیر لرزه وبیم وآوند شکسته یا آن نصف سبوست که دران ریاحین کارند ولگن وتغاره یا کاسه بزرگ که دران بول کنند وبنای استوار ونوعی از آوندست که دو گوشه دارد ودران گل ولای کشند
(أَصِيصَة) کسفینة خانهای باهم نزدیک وگویند هم أَصِيصَةٌ ولِصِيصَةٌ یعنی اینها مجتمع اند ویکجا
(ن) أَصَّهُ) شکست ونرم گردانید آن را ۞ وأَصَّ بَعْضُهُمْ بَعْضًا) انبوه شود بعض آنها مر بعض را
(ض) أَصَّ الشَّيْءُ) درخشید این چیز
(ن ض) أَصَّتِ النَّاقَةُ) سخت گردید گوشت ناقه ومحکم شد پیوستگی الواح آن وبسیار شیر شد ۞ قال صاحب القاموس قيل ومنه أَصْبَهَان نام شهر مشهور اصل آن أَصَّتْ بِهَان بود یعنی فربه شد زن صاحب ملاحت نامیده شد بدان برای حسن هوا وشیرینی آب وبسیاری فواکه پستر بحذف بعض حروف تخفیف کردند وصواب آنست که کلمه اعجمی ست وگاهی همزه را مکسور هم خوانند وگاهی بارا بفا بدل کنند واصل آن اسپاهان بود بصیغه جمع زیرا که آنها سکان آن شهر بودند یا برای آنکه هرگاه نمرود ساکنان آن شهر را برای جنگ کسیکه در آسمان ست خواند در جواب او نوشتند اسپاه آن نه که با خدا جنگ کند یا مشتق ست از أَصَّتْ
تَأْصِيص) محکم وسخت گردانیدن وچسبانیدن بعض را ببعض
تَأَصَّصَ الْقَوْمُ) مجتمع گردیدند قوم

(اِئْتَصَّ القَوْمُ) یعنی تاصص القوم است

اص ط ب ل

(اِصْطَبْل) کجرد محل جای باش ستور لغت شامی ست

اص ط ف ل

(اِصْطَفْلِين) گزرکه آن را شلغم خوانند
اِصْطَفْلِينَة یکی و در خط معاویه که بقیصر روم نوشته لاَنْتَزِعَنَّكَ مِنَ المُلْكِ اِنْتِزَاعَ الاِصْطَفْلِينَةِ وَلاَ رُدَّنَّكَ اِرِيسًا مِنَ الاَرَارِسَةِ تَرْعَى الدَّوَابِلَ یعنی هر آینه بر کنم ترا از ملک خود برمی کند گزر را از زمین و هر آینه گردانم ترا از کشاورزان که بچرانی بچگان خوک را

اص ط ك م

(اِصْطَكْمَة) نانی که در خاکستر گرم پزند

اص ف

(اَصَف) محرکه نباتی ست که آن را کبر نیز گویند و در سوم گرم و خشک ست
(آصَف) کهاجر نام پسر برخیا یکی از علمای بنی اسرائیل بود و وزیر سلیمان علیه السلام بود و در طرفة العین بدعای اسم اعظم تخت بلقیس را نزد سلیمان از سباه دو ماه آورد

(اَصْل) بالفتح بن هر چیز و بیخ و نژاد اُصُول و آصُل جمع گویند لا اَصْلَ لَهُ وَلاَ فَصْلَ یعنی نیست او را حسب و نه زبان
(اَصِيل) گلکت از بیخ بر کنده شده
(اَصَلَة) محرکه ماریست خرد یا کلان که از دم و نفس خود هلاک میگرداند اَصَل جمع
(اَصِيل) کامیر هلاک و موت و شهریست در اندلس و با اصل و هر چیز محکم و استوار و منه مجدٌ اَصِيلٌ و خلیفه ثابت رای از سرداری و آخر روز اُصُل و اُصْلاَن و آصَال و اَصَائِل جمع و تصغیر اُصْلاَن اُصَيْلاَن بنون نادرست و گاهی اُصَيْلاَل بلام گویند
(اُصَيْل) مصغر نام صحابی هذلی یا غفاری ست که پدرش عبد الله دانست
(اَصِيلَة) کسفینة هلاک و موت و اصل و منه اَخَذَهُ بِاَصِيلَتِهِ و اَصِلَتِهِ اصل گرفت آن را با اصل آن یعنی همه آن را فاکّ و بِاَصِيلَتِهِم ای بجمعهم * و اَصِيلَة گوسپند که سرورش از بیخ برکنده

الرَّجُل) جمع ال یا نخلستان است
(بِاُصُول) بمعنی اصل ست
(ك) اَصُلَ الشَّجَرُ اَصَالَةً) با اصل گردید درخت و ثابت و راسخ شد بیخ آن * و اَصُلَ الرَّجُلُ) با اصل شد و خلیفه ثابت رای گردید * و اَصُلَ رَأْيُهُ) نیکو شد رای او * رَجُلٌ اَصِيلُ الرَّأْيِ) مرد نیکو رای محکم ست از ان
(س) اَصِلَ المَاءُ) متغیر شد آب از گل سیاه * و اَصِلَ اللَّحْمُ) متغیر گردید گوشت
(ن) اَصَلَهُ عِلْمًا) قتل کرد او را برنت * و اَصَلَتْهُ الاَصَلَةُ) برجست بروی اصله
(آصَل) در آخر روز در آمد و منه اَتَيْنَا مُوصِلِينَ
(اَصَّلَهُ) محکم و استوار کرد آن را * اَصْلٌ مُؤَصَّلٌ) محکم و با اصل
(تَاَصَّلَ الشَّجَرُ) بمعنی اَصُلَ الشَّجَرُ است
(اِسْتَاْصَلَهُ) از بیخ برکند آن را مستاصل) از بیخ برکنده و منه اِنْجِيرًا اِنَّهُ نَهَى عَنِ المُسْتَاْصَلَةِ یعنی

شده باشد

اص ن

(اَصْنَان) نفی ست در اُصَيْلاَن گویند لَقِيتُهُ اُصْنَانًا یعنی ملاقات کردم او را وقت اندک آخر روز

اص و

(ن) اَصَا النَّبْتُ) بسیار شد گیاه و بهم پیوست

اص ي

(آصِيَة) بتخفیف یا آشی که از خرما سازند و بلای لازم و بمعنی آمره که گرداگرد دهان دیوار باشد
(اَيَاصِي) رسنهای کوتاه که بدان دامن خیمه بمیخ بر بندند
(ابن آصَى) مرغیست
(س) اَصِيَ السَّنَامُ) پارسنده شد پیه کوهان
(اَصَى نَاصِيَةً) دشوار گردید

باب الهمزة فصل الضاد

اض خ

(اُضَاخ) بالضم موضعی ست و گاهی مؤنث آید

اض ض

(اِضّ) بالکسر اصل
(اِضَاض) گلکاب جای پناه و بازگشت

کردن ناقه وقت درد زه و الفعل من
نصر
(ن) اَضَّنِي الْاَمْرُ اَضًّا) نهایت
شفقت داد مرا این کار * واَضَّنِي
الْفَقْرُ اِلَيْكَ) مضطر گردانید مرا
فقر بسوی تو * واَضَّ الشَّيْءَ) شکست
این چیز را * واَضَّتِ النَّعَامَةُ اِلَى
اُدْحِيِّهَا) میل کرد شترمرغ ماده
بسوی جای بیضه نهادن خود
(آضَّتِ النَّعَامَةُ) بمعنی اَضَّتِ
النَّعَامَةُ است
(مُؤَاضٌّ) سخت کننده و نیز ناقه که
بدرد زه گرفتار باشد
(اِئْتَضَّهُ اِئْتِضَاضًا) طلب کرد
او را * واِئْتَضَّ اِلَيْهِ) مضطر شد
بسوی او * مُؤْتَضٌّ) مضطرست
ست ازان

اض م

(اَضَمٌ) محرکة کینه و حسد و خشم
اَضَمَاتٌ جمع
(اِضَمٌ) کعب کوهی ست و آن رودیست
که در آن مدینه منوره واقع شده آنچه
متصل مدینه است آن را قَنَاة نامند و
آنچه بالای آن ست نزدیک سد آن را
شَظَاة گویند و آنچه اسفل آن ست آن را
اِضَم خوانند * وذُو اِضَمٍ آبیست
مابین مکه و یمامه
(س) اَضِمَ عَلَيْهِ اَضَمًا) خشم گرفت
بروی و کینه داشت * واَضِمَ بِهِ)
بیخ رسانیدن گرفت او را * واَضِمَ
الْفَحْلُ بِالشَّوْلِ) مائل شد شتر نر
بسوی شول و راندن و گزیدن گرفت
آنرا

اض و

(اَضَاةٌ) بالفتح استادنگاه آب سیل
وغیر آن اَضَوَاتٌ و اَضَيَاتٌ و اَضًا
واِضَاءٌ بالکسر واُضُونٌ جمع
(اِضَاءٌ) بالکسر پالیز و بیشه بید هندی

باب الهمزة فصل الطاء

اط د

(اَطَدٌ) محرکة شاخهای عوسج و آن
نوعی از درختهای خاردارست
اَطَدَ اللّٰهُ مُلْكَهُ تَأْطِيدًا) ثابت
دارد خدای ملکت را

اط ر

(اَطْرٌ) بفتح ابرو کجی کمان و مائل
گردانیدن چیزی و خم دادن کمان و خم
آن و پی پیچیدن به سوفار تیر و اطار ساختن
برای خانه و الفعل من ضرب و نصر
(اُطْرَةٌ) بالضم پی که بر سوفار تیر پیچند
وتندی گرداگرد حشفه و گوشت گرداگرد
ناخن و طرف کف ابهر و خاکستر مخلوط
بخون که بدان دیگ شکسته را لیسند
(اِطَارٌ) بالکسر پی سوفار تیر و تندی
گرداگرد حشفه و حلقه مردم و شاخهای
انگور که پیچیده بر دار بست رود و
تندی که فاصل ست میان لب و میان
مویهای بروت و چنبر سپر و بیزن و هرچه
که محیط چیزی باشد و نیز کمربند مانند بیت
که گرداگرد خانه سازند
(اَطِيرٌ) کامیر گناه گویند اَخَذَنِي
بِاَطِيرِ غَيْرِي * و تنگی و کلام و شر
بدی که از دور آید
(مَأْطُورٌ) چاهی که در پهلوی آن
چاه دیگر باشد و آبیکه در زمین نرم
باشد و گرداگرد آن از چوب محکم کنند
تا خراب و ویران نگردد
(مَأْطُورَةٌ) شیردوشه چرمین که بر
سر آن چوب گرد گذشته کناره آن را
بدان چوب بدوزند
(اَطْرِيرَةٌ) بفتح همزه و هر دو را شهریست
در مغرب
(تَأَطُّرٌ) مائل گردانیدن و خم دادن
چیزی و پی پیچیدن به سوفار تیر
(تَأَطَّرَ) خود را در بند داشت * و
تَأَطَّرَ الرُّمْحُ) خم گردید نیزه و کج شد
وتَأَطَّرَتِ الْمَرْأَةُ) خانه نشین شد زن
ونیز تَأَطُّرٌ با کدخدا ماندن زن در
خانه پدر و مادر خود تا مدتی
(اِنْأَطَرَ) کج و خم گردید
(تَاَطَّرَ) بمعنی اِنْأَطَرَ ست

اط ط

(اَطَطٌ) محرکة موضعی ست میان
کوفه و بصره پس مدینه آزر
(اَطِيطٌ) کامیر گرسنگی و آواز پالان
و شتر از گرانی بار و آواز شکم تهی از
گرسنگی و نام کوهی ست
(اُطَيْطٌ) کزبیر از اعلام ست
(اَطَّاطٌ) کشداد بسیار آواز کننده
(نُسُوعٌ اُطَّطٌ) کرکع تنگهای بسیار
آواز کننده
(ض) اَطَّ الرَّحْلُ وَنَحْوُهُ اَطِيطًا)
آواز کرد پالان و جز آن * واَطَّتِ
الْاِبِلُ) نالید شتر از ماندگی یا از
جدائی بچه یا از ناتوانی و لاغری و گویند
لَا آتِيكَ مَا اَطَّتِ الْاِبِلُ یعنی نخواهم
آمد ترا گاهی * واَطَّتْ لَهُ رَحِمِي)
مهربان شد و جنبید برای او قرابت
زهدانی من

اط ل

(إِطْل) بالكسر وبكسرتين تهيگاه آطال جمع
(مَاذَاقَ أَطْلاً) بالضم چشيد چيزي را
(إِيطَل) كايصر تهيگاه أَيَاطِل جمع

اطم

(أُطُم) بضمتين كوشك وهر قلعه كه بسنگ ... وهر خانه چهار گوشه سطح آطام وإطام جمع وآطام مُؤَطَّمَة مبالغت شل ... مجنّدة * وأُطُم الأضبط) قلعه ايست در يمن كه بنا كرد آن را أضبط بن قريع بعد از تاراج صنعاء
(أُطَام) بالضم والكسر بستگى بول وشكم از بيمارى
(آطَام) بالمد دهيست در يمامه
(أَطُوم) كصبور سنگ پشت دريائى وسلحفات بحرى ونوعى از ماهى سطبر پوست وكمان سخت كه زه آن بعض قبضه باشد وخارپشت وگاو وصدف
(إِطِمَّة) كسفينه جاى آتش افروختن آطائم جمع
(س) أَطِمَ) خشم گرفت وبغضب گرديد وأَطِمَ الرَّجُلُ والبَعِيرُ وأَطِمَ أطماً بالفتح وأُطِمَ عليه) مجهولا بستگى شد بعلت اطام * بعير مأطوم ... مأطوم ... مَأطُوم) نعت ست از آن
(ض) أَطَمَ بيده) گزيد دست خود را * وأطم بسلحه) انداخت پليدى خود را * وأطم البئر) تنگ ساخت دهن چاه را * وأطم على البيت) فرو هشت پرده هاى خانه را
(أَطَمَ الباب) بند كرد در را
(أُتُطِمَ الرجل وعليه) ايضا مجهولا بمرض اطام گرفتار شد
أطم الموج تأطيماً) پوشيد حوض را بجامه
(تأطّم عليه) خشم گرفت بروى
وتأطّم السيل) بلند گرديد موجهاى سيل پس زد بعض آن بر بعض * وتأطّم الليل) سخت شد تاريكى شب
وتأطّم السنور) آواز كرد گربه در خواب * وتأطّم فلان) خاموش شد وآنچه در دل داشت ظاهر نكرد

باب الهمزة فصل الظاء

اظن

(إِظَان) بالكسر وتخفيف ظاى معجمه موضعيست

باب الهمزة فصل العين

اعع

(أُعْ أُعْ) مضمومتين حكايت آواز كودكى نرم وضبانه باشد وبفارسى قى كنند اصل آن عع بود هاى ... بدل شد

اعى

(إِعَاء) بالكسر آوند فيست در وعاء

باب الهمزة فصل الغين

(آغِيَة) جويچه كه براى آبيارى بسوى كشت آرند أَوَاغِي جمع

باب الهمزة فصل الفاء

افت

(أَفَت) بالفتح ماده شتر كه صبر وتابش بدان غايت باشد كه ديگران نباشد وماده شتر كه در سير سبقت بر شتران برد وبلا وعجيب قبيله ايست از هذيل وشتر نجيب
(إِفْت) بالكسر بهمان معنى افراد شتر نجيب
(ن) أَفَتَهُ عنه) گردانيد وبازداشت او را از آن

افح

(أَفِيح كامير وأُفَيح) كزبير موضعيست نزديك بلاد مذحج

افخ

(يَأْفُوخ) جاى از پيش سر كه در كودكى نرم وجنبان باشد وبفارسى آنرا جان دانه گويند * ويافوخ الليل) ميانه شب يآفيخ جمع واصل آن نزد صاحب قاموس يفخ ست
(ن) أَفَخَهُ) زد يافوخ او را

افد

(أَفَد) محركه مدت وغايت
(أَفَدَة) درنگى وتاخير
(س) أَفِدَ) شتابى كرد ودرنگ نمود از لغات اضدادست ونزديك گشت
(أَفِد) نعت ست از آن
(خَرَجَ مُؤْفِداً) برآمد در آخر ماه يا در آخر وقت
(اِسْتَأْفَدَ) نزديك شد

افر

(أَفُرّ) بفتح همزه وضم فا وتشديد را شهريست در عراق
(أُفُرَّة) بضمتين مشددة الراء وبفتح ... اول وبحركت جماعت وبلا وحيص بيص * وقعوا في أُفُرَّة اى فى اختلاط وبعضى شدت * وأُفُرَّة الصيف) اول گرما
(أَفْرَان) بالفتح دهيست در نسف ودر قول حماسى افران ان انضع ست
(مِئفَر) كمنبر خام سبك سوح و

چالاک
(ض) اَفَرَ اَفَرًا وأُفُورًا سخت دوید
وسبکی وچالاکی نمود ودر خدمت
منع کرد وراند * وأَفَرَ الحَرُّ
سخت شد گرما * وأَفَرَتِ القِدْرُ
سخت جوش شد دیگ
(ض س) أَفَرَ البَعِيرُ شاد کرد شتر
وفربه شد بعد از مشقت ولاغری
(اِسْتَأْفَرَ البَعِيرُ) بمعنی افر البعیرست
اف ز
(أَفْز) بالفتح برجستن بطلب وقرست
والفعل من ضرب
(اَنَا عَلَى اَفَازِهِ وَفَازٍ) کالشاء والشلح
من بر رفتن ام
اف ظ
(اِبْتِفَاظ) گرفتن چیزی
(مُؤْتَفَظ) لازم شونده
اف ف
(اُفّ) بالضم تراشه ناخن یا چرک
آن یا چرک گوش وهر چیز حقیر انچه
ونی وجز آن که آن را از زمین
بردارند ومنه اُفًّا لَهُ وتُفًّا ای قذرًا
لَهُ یا اف چرک گوش ست وتف چرک
ناخن یا اف بمعنی قلت ست وتف از اتباع
ست ونیز اُف کلمه کراهت ست ودر آن
چهل لغت آمده اُفّ واُفَّ واُفِّ واُفٌ
واُفًّا واُفٍّ واُفًّا اُفْ واُفِ واُفّى واُفًّا
واُفْتِ واُف واُفْ اُفِّ بدون الف واُفِّ
بالامحض واُفِّى بالامین بین واف
در هر سه لغت برای تانیث ست واِفِّ
بکسر الفاء واِفُّه واُفَّه واُفِّى
واِفْ واِفِّ واِفٌّ واِفًّا واِفٍّ واِفِّى
واِفِ واِفُّ واِفِّى واِفّ بالاوایى
واَفّ واَفِّ واَفُّ واَفْ
(اَفَف) محرکه قلیل وا اندک از چیزی
وهنگام
(اُفَّة) کفغته بد دل ومفلسی که هیچ
نداره ومرد آلوده بنجاست
(اِفّان) وبفتح واِفّ بالکسر وتَفِئَة
هنگام ودرت گویند کان ذلک علی اِفّانِه
واِفّانِه وحبانه علی تَفِئَة ذلک
(اَفُوف) کصبور تیز خاطر وشتابی
(اُفْعُوفَة) بالضم بسیار اف گوینده
(یَأْفُوف) بد دل وطعام تلخ و
شتاب رونده تیز خاطر وبچه دراج و
درمانده سست وضعیف
(ن ض) اَفّ اف گفت
(اَفَّفَ تَافِيفًا) بمعنی مجردست
(تَاَفَّفَ) اف گفت
اف ق
(اُفُق) بالضم وبضمتین کرانه آفاق
جمع یا آنچه ظاهرست از کرانهای
آسمان یا از کرانهای مهب باد جنوب
وشمال ودبور وصبا وآنچه مابین دو
چوب چیدن رواق بیت ست
(اَفَقِى) بضمتین وبفتحتین ج آفاق
کشد او هر که در نواحی زمین رود
برای کسب معیشت ودر مغرب ست
آفاقِى کفته آنکه خارج از مواقیت ست
وصواب اُفُقِى ست
(فَرَس اُفُق) بضمتین اسپ نیک
نجیب الطرفین مذکر ومؤنث دران
یکسان ست
(اَفَقُ الطَّرِيقِ) محرکه وی راه
آفاق جمع
(اَفِيق) گکتف پوست نیم پیراسته
یا پوستیکه آن را نا دوخته یا ناگفته
دباغت دهند
(اَفَقَة) محرکه تهیگاه وبمعنی مرغزارست
وآن دفن کردن پوست باشد در زمین
تا موی از ان برکنده شود
(اُفْقَة) بالضم پوست تره که آن را
بوقت خشتن ببرند
(رَجُل آفِق) علی افضل مرد خشتنه
ناکرده
(آفِق) کصاحب نام اسپ قیم بن
جر برست
(آفِقَه) ممدوده تهیگاه
(آفِيق) کامیر ولو بزرگ ودهیت
سیان حوران وغور وازان ست عقبة
آفِيق که در اخبار ملاحم آمده ومَوضِعی
ست مربی بربوع را یا دهیت در
نواحی ذمار وپوست نیم پیراسته یا
پوستیکه آن را نا دوخته یا ناشگافته
دباغت دهند اُفُق بضمتین وآفِقَة
کارغفة جمع وأَفَق محرکه اسم جمع مانند
آدِيم وأَدَم
(آفِيقَة) کسفینة بلای بد وپوست نیم
پیراسته یا پوستی که نا دوخته یا
ناشگافته دباغت داده باشند
(اُفَاق) کغراب موضعی ست
(اُفَاقَة) کثمامة موضعیست در کوفه
یا آبیست مربی بربوع را
(س) اَفِقَ الرَّجُلُ اَفَقًا در نهایت
کرم یا علم شد یا در غایت فصاحت
وفضائل شد * آفِق وآفِيق نعت
مذکرست ازان وآفِقَة وآفِيقَة
نعت مؤنث
(ض) اَفَقَ بطور خود شد ودر آفاق
رفت ودروغ گفت وغلبه نمود وخشتنه

کرد * وآفَقَ فِی العَطاء) داد بعض را زیاده از بعض * وآفَقَ الادِیمَ
(افقا) دباغت ناتمام داد پوست را
(تَآفَقَ بِنَا) آمد ما را از افق

اف ك

(اِفْك) بالکسر دروغ
(اَفَك) محرکة جای گرد آمدن
هر دو فلک وجای گرد آمدن هر دو خطم
مرغان وستوران
(اَفِكَة) کفرحة سال قحط ناک
(اَفِيك) کامیر ضعیف عقل ورای
و فریب خورده از رای خود
(اَفِيكَة) کسفینة دروغ آفَائِك
جمع
(اَفْكَان) بالفتح نام شهری
(مَأْفُوك) بمعنی افیک ست ونیز
بازگردانیده شده از چیزی
(ض س) اَفِكَ اِفْكًا بالکسر والفتح
التحریک اُفُوكًا) دروغ گفت * اَفَّاك
واَفِيك) نعت ست اَفُوك کصبور
مثله اُفُك بالضم جمع
(ض) اَفَكَ عَنْهُ اَفْكًا) برگردانید
او را از آن یا برگردانید رای او را * و
وآفَكَ فُلانًا) گردانید او را از آنکه
دروغ گوید ومحروم گردانید او را
از مقصود وی * واُفِكَ المَكَانُ و
اَفِكَتِ الاَرْضُ اَفْكًا) مجهولین
بی باران بی نبات شد * مکان مَأْفُوكٌ
وارض مَأْفُوكَة) نعت ست از آن *
واُفِكَ الرَّجُلُ) مجهولا ضعیف رای
شد مرد * رجل مَأْفُوك) نعت
ست از آن
(اَفَكَ تَأْفِيكًا) دروغ گفت
(اِئْتَفَكَ) دروغ گفت * واِئْتَفَكَت
البَلْدَةُ بِاَهْلِهَا) منقلب گردید
(مُؤْتَفِكَات) شهرهائیکه برگردانیده
شدند بر قوم لوط علیه السلام وبادهائیکه
برگرداند زمین را یا بادهائیکه از مهب
جهت وزد گویند اِذَا كَثُرَتِ المُؤْتَفِكَات
زَكَتِ الاَرْضُ یعنی هرگاه بادهای مختلف
بسیار می وزد زمین پاک وصاف
میگردد

اف ل

(سَبْعَةٌ اَفِلَةٌ وآفِل) ماده شیر بار آورد
(اَفِيل) کامیر شتربچه که بسال دوم
یا زاید از آن درآمده وشتربچه از
مادر جدا شده اَفِيلَة مؤنث اِفَال
کجمال آفَائِل جمع
(مَأْفُول) ضعیف رای وعقل ابله
مأفون ست
(ض ن س) اَفَلَ اُفُولًا) غایب
وناپدید شد * آفِل) نعت ست
از آن
(س) اَفِلَ) شادان گشت
(س ن) اَفِلَتِ المُرْضِعُ) خشک
شد شیر آن
اَفَّلَهُ تَأْفِيلًا) افزون کرد آن را
(مُؤَفَّل) کمعظم سست وضعیف
(تَأَفَّلَ) تکبر نمود

اف ن

(اَفْن) بالفتح کمی وگیاهی ست
(اَفِين) کامیر شتربچه از مادر جدا
شده وضعیف رای وعقل با تکلف
کننده در مدح خود بچیزیکه نداشته باشد
ودر مثلست اِنَّ الرِّقِينَ يُغَطِّي اَفْنَ
الاَفِينِ یعنی درم می پوشد سفاهت
سفیه را
(مَأْفُون) ضعیف رای وعقل یا
تکلف کننده در مدح خود بچیزیکه نداشته
باشد وچهار مغز ردی وفاسد
وطعام کرخوش نماید وخیر در آن
نباشد
(اَخَذَهُ بِاِفَّانِهِ) بالکسر شد دار
گرفت آن را در وقت آن ومذکور ست
در اف ف
(اَفَانِی) کسکاری گیاهی ست
(اِفْيُون) کبرذون شیر منجمد
خشخاش ست ومذکور ست در
ف ی ن
(ض) اَفَنَ النَّاقَةَ اَفْنًا) دوشید
ناقه را بارقت بوقت وآن مفنة
ست * واَفَنَهُ الله) ستد ای گویا
او را اخذ * واَفَنَ الفَصِيلُ) خورد
شتربچه تمام شیر که در پستان بود
(س) اَفِنَتِ النَّاقَةُ) کم شیر شد ناقه
اَفِنَة) کفرحة نعت ست از آن *
واَفِنَ الرَّجُلُ اَفْنًا واُفِنَ) مجهولا
ضعیف رای شد مرد * واَفِنَ الجَوْزُ
اَفْنًا) وبجزک فاسد گردید جوز
واُفِنَ الطَّعَامُ اَفْنًا) مجهولا نیکو
نبود طعام وخیر در آن نیست
(تَأَفَّنَ) عیب کرد وگرفت وی که وی
بنود وخود را بنود زیرک نمود *
مُتَأَفِّن) نعت ست از آن * وتَأَفَّنَ
اَوَاخِرَ الاُمُور) تتبع کرد اواخر
امور را

اف ی

(آفِی) کرسی گلهٔ گوسپندان آفاقی
یکی و ابر که بیارد و برود
(اُفَی) موضعیست

(آقی) بمعنی اوقی ست یعنی وقا
کرد

باب الهمزة فصل القاف

اق ت

(اَقت) بالفتح معین کردن وقت
و الفعل من نصر
(تأقیت) بمعنی اقت ست

اق ر

(اُقُر) بضمتین وادی فراخ پر از
نبات تلخ و شور ضره و آب

اق ش

(اُقَیش) کزبیر پدر قبیله است از
عکل و حارث بن اُقَیش یا وُقَیش
صحابی بوده است و شتران بنی اُقیش
غیر نجیب اند که از هر چیز بسیار رمند
و بدان در نفرت و وحشت مثل زنند
قال الشاعر (شعر) کأنّک من جمال بنی
اُقَیش * یُقَعقَعُ بین رجلیه بشنّ

اق ط

(اِقط) مثلثة الفاء و اَقِط مثلثة الهمزة
و اِقِط بکسرتین و دمیست منجمد از شیر
گوسپند و جز آن که بعد از رفع مسکه
آن خشک کنند و آنرا بفارسی پنیر و
بترکی قروت گویند اُقطان جمع
(اَقِطه) کفرحة چیزیست نزدیک
هزار خانه متصل شکنبه
(اَقِیط) کامیر ثقیل گران بار
(مَأقِط) کمنزل کارزار جای تنگی
آن
(مَأقوط) ثقیل گران بار * وطعام
مأقوط) آنکه در آن قروت آمیخته
باشند
(ض) اَقَطَ الطعامَ اَقطًا) قروت
در طعام کرد * و اَقَطَ فلانًا) قروت
خورانید او را * و اَقطعتُه) بر
زمین انداخت حریف خود را * و
اَقَطَ الشیءَ) آمیخت این را
(س) اَقِطَ الرجلُ) بسیار شد
قروت وی
(اِیتَقَط) اقط ساخت
(تأقّطَ اللبنُ) مانند قروت شد شیر

اق ن

(اُقنَة) بالضم خانهٔ سنگین اُقَن
جمع
(آقَنَ) بعین کرد نغیت و اَیقَنَ

اق ه

(اَقه) بالفتح فرمان برداری و طاعت
مقلوب فاه است

اق ی

(اِقاء) بالکسر و قاه یعنی آنچه بدان
چیزی را نگاه دارند
(ض) آقی) ناخوش داشت
طعام و شراب را بسبب علتی

باب الهمزة فصل الکاف

اک ء

(ف) اَکَأ) وثیقه گرفت از قرضداران
خود بگواهان * و اَکَأ اِکاءةً اراده
کاری کرد پس ناگاه شخصی در آن
هنگام رسید و او از آن شخص ترسیده
از اراده خود باز ماند و بددلی کرد
و این نزد ابوزید اجوف مهموز لام
ست از باب افعال و مذکور ست
در ک ی ء

اک د

(اَکِید) محکم و استوار
(اَکایِد) دوالهای که بدان تنگ
زین را با دو پهلوی زین بندند واحد
آن اکاد ست
(تأکید) بمعنی اکاد ست
(ن) اَکَدَ الحِنطة) دیاست کرد
گندم را
اَکَّدَ تأکیدًا استوار کرد آن را

اک ر

(اُکرَة) بالضم گوی لغتیست
در کره و گندگی که در آن آب جمع
شود و از آن آب صاف بشت برد
(اَکّار) کشداد کشاورز اکره جمع
گویا که جمع آکر ست تقدیرًا
(ن) اَکَرَ اَکرًا) کند اکره را
(مؤاکرة) کشاورزی کردن و در نهایه
بمعنی زراعت کردن ست بر نصیب
معلوم
(تأکّر) اکره کند

اک ف

(اِکافُ الحمار) بالکسر و بضم و
وِکافه کلیم سطبر که زیر پالان بر پشت
خر نهند و بپارسی آنرا خوی گیر گویند
اُکُف جمع
(اَکّاف) کشداد خوی گیر ساز
(آکَفَ الحمارَ ایکافًا) بست خوی
گیر را بر پشت خر
(اَکَّفَ الحمارَ تأکیفًا) بمعنی
آکَفَ ست * و اَکَفَه الاکافَ)
خوی گیر ساخت آن را

اک ک

(اَکّة) بالفتح سختی از ستیهای
زمانه و سختی زمانه و سختی گرما و
بدخلقی و کینه و موت و پیش آمدن
کسی بخشم و انبوهی کردن و آرمیدن
باد و الفعل من نصر

(أَكَاكَة) سختی از سختیهای زمانه
(ن) أَكَّ الْيَوْمُ) گرم وبی باد
شد روز * يَوْمٌ أَكٌّ وأَكِيكٌ)
نعت ست ازان * وأَكَّهُ أَكًّا وأَكَّهُ)
رد کرد او را وتنگی نمود بر وی * و
أُكَّ فُلَانٌ) تنگ شد سینه او
(إِئْتَكَّ الْيَوْمُ) گرم وبی باد شد
روز * وائْتَكَّ الْوِرْدُ) انبوه اک
شد * وائْتَكَّ مِنَ الْأَمْرِ) غمگین
شد این کار بر وی وتنگ دل شد
وائْتَكَّتْ رِجْلَاهُ) بهم زدو زیر
هر دو پای او

الک ل

(أُكْل) بالضم وبضمتین ثمر و رزق
گویند إِنْقَطَعَ أُكُلُهُ منقطع گردید رزق
یعنی بمرد * وبهره از دنیا ومنه فُلَانٌ
ذُو أُكُلٍ ای ذو حظ آکال جمع * و نیز
رعقل وقوت فهم وسخت بافتگی جامه
وسختی و درستی خمیر کامه گویند
ثَوْبٌ ذُو أُكُلٍ وقِرْطَاسٌ ذُو أُكُلٍ
(أُكْلَة) بالضم لقمه وگروه گویند
أَكَلْتُ أُكْلَةً واحِدَةً ای لقمه او قرصه
* وطعام وخورش ومنه هذا الشَّيْءُ أُكْلَةٌ
لَكَ ای طعمة لَكَ أُكَلٌ جمع * و ذو
الْأُكْلَة) لقب حسان بن ثابت

رضی الله عنه
(أَكْلَة) بالفتح یکبار خوردن بسیری
(إِكْلَة) بالکسر خارش گویند إِنِّي
لَأَجِدُ فِي جِسْمِي إِكْلَةً أَكَالٌ جمع
وهیأت خوردن ومنه إِنَّهُ لَحَسَنُ الْإِكْلَةِ
ونیز اکله وتلک عیب گویند إِنَّهُ
لَذُو إِكْلَةٍ یعنی او سخن چین ست
(أَكِلَة) کفرحة خارش ومرضی ست
که عضو انسان خورده می شود
(أُكَلَة) کهمزة بسیار خوار مذکر و
مؤنث دران یکسان ست گویند رَجُلٌ
أُكَلَةٌ وامْرَأَةٌ أُكَلَةٌ
(آكِل) کصاحب پادشاه و خورنده
(آكِلَة) کصاحبة ماشیه چرنده * و
آكِلَةُ اللَّحِيمِ) کارد وچوبدستی
آهن دار وآتش وتازیانه
(أَكَال) کسحاب طعام ومنه مَا ذُقْتُ
أَكَالًا ای شيئاً من طعام
(أُكَال) کغراب خارش
(أَكُول) کصبور بسیار خوار مذکر
ومؤنث دران یکسان ست
(أَكُولَة) بالفتح بز نازاینده وبزیکه
آن را برای خوردن فربه کنند
(أُكُولَة) بالضم بزیکه آن را بجهت شکار
گرگ ونحو آن استاده کنند

(أَكِيل) کامیر بمعنی اکول ست
وبزیکه آن را بجهت شکار گرگ ونحو آن
استاده کنند وچارپایه که آن را
سبع خورده باشد وهم کاسه وخورنده
(أَكِيلَة) کسفینة بزیکه آن را بجهت
صید گرگ ونحو آن استاده کنند وبزیکه
آن را برای خوردن فربه کنند وچارپا
که آن را سبع خورده باشد
(مَأْكَل) کمقعد کسب مَآكِل جمع
و طعام وخوردنی
(مَأْكَلَة) وبضم الکاف خوار بار و
خوردنی وباین معنی صفت هم آید
گویند شَاةٌ مَأْكَلَةٌ
(مِئْكَلَة) بالکسر کاسه که کس را سیر
گرداند ودیگ خرد وهرچه که دران
خورند
(مُؤَكَّل) کمکرم بخت مند
(مَأْكُول) رعیت وخورده شده
(مِئْكَال) بالکسر آلة خوردن مانند
چمچه وجز آن
(ذَوُو الْآكَال) بالمد مهتران قبیله
که چهارم حصه غنیمت بهر خود بگیرند
* وآكَالُ الْمُلُوكِ) مآکل
پادشاهان * وآكَالُ الْجُنْدِ)
ارزاق لشکر

(ن) أَكَلَهُ أَكْلًا ومَأْكَلًا) خورد
آن را و معدوم ساخت ومنه الحدیث
الْحَسَدُ يَأْكُلُ الْإِيمَانَ كَمَا تَأْكُلُ النَّارُ
الْحَطَبَ واکل درین حدیث أُمِرْتُ
بِقَرْيَةٍ تَأْكُلُ الْقُرَى بمعنی فتح کردن
وغالب شدن ست یعنی مامور شدم
بقریه که اهل آن قریه فتح کنند وغالب
شوند بر قریه ها او این بیان فضیلت
مدینه منوره است بر قیاس نحو احادیث
يَأْكُلُ الْأَحَادِيثَ یعنی این سخن بهتر
از سخنهای دیگر ست * آكِلٌ وأَكِيلٌ
نعت ست ازان أَكَلَة جمع
وهُمْ أَكَلَةُ رَأْسٍ) یعنی ایشان
قلیل اند که سیر میگرداند ایشان را یک
گوسپند جمع آکل ست * وأَكَلَنِي
رَأْسِي أَكْلَةً بالکسر وأُكَالًا) بالضم
والفتح خارش کرد سر من
(س) أَكِلَ الْعُضْوُ) خورد بعض
آن مر بعض را * وبرین قیاس ست
أَكِلَ الْعُودُ * أُكَال) بالضم والکسر
اسم مصدر ست ازان * وأَكِلَتِ
النَّاقَةُ أَكَالًا) زحمت یافت ناقه
بخارش رحم از نشم بر آوردن پشم بچه
در شکم * نَاقَةٌ أَكِلَةٌ) نعت ست
ازان * أَكَال) اسم ست ازان * و

(اُكِلَتِ الْأَسْنَانُ) خورده شدند دندانها و افتادند * (أُكُل) اسم ست از ان

(أَكَلَهُ الشَّيْءَ إِيكَالًا) واداورا این چیز تا بخورد و منه لعن الله آكل الربوا و مؤكله و آكلت النار الحطب * و نیز دعوای این چیز کرد بروی * و آكل بينهم) سخن چینی کرد در میان ایشان و برانگیخت بعض را بر بعض * و آكل النخل والزرع) خوردنی آورد درخت خرما و زراعت

(و آكل فلانًا فلانًا) قادر گردانید فلان را بر فلان

(آكل فلانًا مؤاكلة و إكالًا) خورد با فلان باین معنی و آكله بواو لغت ردی ست

(أَكَّلَهُ الشَّيْءَ تأكيلًا) دعوای این چیز کرد بروی * و أكّل مالي وشربه) بخورد نوش مردم و اوال ما * و (فلان مالي يؤكل ويشرب) می چرند شتران من هر گونه که می خواهند

(إِئْتَكَلَ العُضْوُ) خورد بعض آن بعض را * و ائتكل منه) خشم گرفت و برانگیخته شد * و ائتكل غضبًا) بر و خت از خشم

تأكّل العضو) بمعنی ائتكل العضو ست * و تأكّل منه) خشم گرفت و برانگیخته شد و نیز تأكّل سخت درخشیدن سرمه و شمشیر و برق و سیم و جز آن

(إستأكله الشيء) خواست ازوی تا این چیز را اکله سازد برای او * و هو يستأكل الضعفاء) او میگیرد مال ضعیفان را

(تآكل القوم) باهم خوردند قوم * و تآكل الأبطال في الحرب) گشت بعض مر بعض را

ا ك م

(الأكمة) محركة پشته یا پشته بلند از یک سنگ یا جای بسیار بلند که خاکش غلیظ بود و بحجریت نرسیده باشد أكم بالتحريك بفتحتين و أُكُم ككتب و إكام و جبال و آجبال جمع * و نام پشته است از پشته های اجا و موضعی ست نزدیک حاجر که آن را أكمة العشرق گویند

(أكام) کغراب کوهی ست

مأكم و مأكمة) و یکسر کاف هر دو پاره سرسرین و آن دو هست یا دو گوشت پاره که ابین سرین و هر دو پهلوی پشت ست مآكم جمع (مأكوم) اندوگین

(ن) أكمت الأرض) مجهولا خورده شد جمیع آنچه در آن زمین بود

(مؤكّمة) زنیکه اکمتین او بزرگ باشد

(تأكّم) سطبری سرین سطبرشدن

(متأكّمة) کحدثه زنیکه مأکمتین او سطبر و بزرگ باشد

(إستأكم الموضع) اکمه گردید این جای * و استأكم مجلسه) پاسبر یافت مجلس را

ا ك ن

(الأُكْنَة) بالضم آشیانه مرغان لغتیست در وكنة

(الأكينة) کجهینه نام تابعی تمیمی ست که پدرش زید نام داشت

ا ك ی

(إكاء) بالکسر سربند مشک و جز آن

(ض) أكى) وثیقه گرفت از قرضدار خود و گواهان

باب الهمزة فصل اللام

ا ل ء

(الآء) ویقصر درختی ست تلخ (أديم مألوء) پوستیکه بدرخت الاء دباغت یافته باشد

ا ل ب

(ألب) بالفتح پوست بزغاله در بر شدت تب و شدت گرما و آغاز بشدگی و کل و نشاط ساقی و میلان نفس بسوی هوی و تشنگی و تدبیر اندیشیدن بر شکست دشمن بطوریکه معلوم او نشود و سخت راندن و الفعل من نصر

(إلب) بالکسر مقداریست معین و آن از سر انگشت سبابه تا سر انگشت ابهام ست و درختیست مانند درخت تیغ و آن زهرناک ست

(هم عليه إلب واحد) بالفتح والکسر آنها بروی مجتمع اند بظلم و عداوت و گاهی باین معنی بدون لفظ واحد آرند و گویند هم علیه ألب

(ألبة) محركة جوش جرمین

(ألبة) بالضم گرسنگی

(الأب) کسحاب موضعیست نزدیک مدینه

(ريح ألوب) کصبور باد سرد که خاک را ببرد * و رجل ألوب) مرد

زود گشته و دلو از چاه بالا کشنده
(آلبان) بالفتح شهریست
(مِثْلَب) کمنبر شتاب رو
(مَألَب) بالفتح درشت وسطبر از مردم
واز خر وحشی ونر کوهی والمؤنث بالهاء
دود خیت
(ن) أَلَبَ إِلَيْهِ الْقَوْمُ) آمدند
اورا قوم از هر طرف * وأَلَبَتِ الْإِبِلُ
فراهم آمدند و روان شدند شتران
وأَلَبَ الْحِمَارُ طَرِيدَتَهُ) سخت
راند حمار طریدهٔ خود را * وأَلَبَ
الْجَيْشَ) جمع نمود لشکر را * و
أَلَبَ الشَّيْءُ) فراهم آمد این چیز
وأَلَبَ الرَّجُلُ) شتابی کرد و تیز
رجوع نمود * وأَلَبَتِ السَّمَاءُ) بیم
بارید آسمان
(ن ض) أَلَبَ الْإِبِلَ أَلْبًا) گرد
کرد و راند شتران را
(أَلَبَ الْحِمَارُ طَرِيدَتَهُ) سخت راند
حمار طریدهٔ خود را * ونیز تَأْلِيبٌ
در فلانیدن وفساد انداختن و مشتق
حَشَدَ مُؤَلَّبٌ * وگرد آوردن قوم
تَأَلَّبَ الْقَوْمُ عَلَيْهِ) گرد آمدند
قوم بروی
ال ت

(آلت) بالفتح بهتان
(أَلْتَة) بالضم عطیهٔ قلیل وسوگند
دروغ برگذشته
(أُلِيَ) بالضم وکسر التاء وکمیلی قلعه
است ونیز شهریست نزدیک تفلیس
(أَلْيَت) موضعیت نظیره گوگب
دِرِّيٌّ وعَلَيْهِ سِكِّينَةٌ في بعض النسخ
(ض) أَلَتَهُ حَقَّهُ أَلْتًا) کم کرد حق
اورا * وأَلَتَهُ) باز داشت وبازگردانید
اورا * وأَلَتَهُ يَمِينًا) سوگند داد اورا
ومنه أَلْتُكَ بِاللهِ * یا خواست از وی
سوگند را * وأَلَتَهُ شَهَادَةً) طلب
کرد از وی شهادت را تا اورا بدان
قوت شود
(أَلَتَهُ حَقَّهُ إِيلَاتًا) کم کرد حق
اورا ولَاتَهُ حَقَّهُ لِاتَةً مثله مذکور
ست در ل ی ت
ال خ
(ائْتَلَخَ الْأَمْرُ عَلَيْهِمْ ائْتِلَاخًا)
مشتبه و شوریده شد کار بر آنها و منه
وقعوا في ائتلاخ * وائْتَلَخَ الْعُشْبُ
بالیده و دراز شد گیاه * وائْتَلَخَ مَا فِي
الْبَطْنِ) جنبید آنچه در شکم بود
وائْتَلَخَ اللَّبَنُ) ترش گردید شیر
ال د

(إِلْدَة) بالکسر فرزندان
(ض) أُلِدَ) مجهولاً زائیده شد
(تَأَلَّدَ) متحیر گشت
ال ز
(ض) أَلَزَهُ وبِهِ أَلْزًا) لازم شد
اورا
(س) أَلِزَ) بی آرام گردید
ال س
(أَلْس) بالفتح اصل بد و شوریدگی
عقل و دیوانگی وخیانت و دروغ
و دردی و خطای تدبیر وشک و تغییر
خرد والفعل من ضرب
(أُلَاس) کغراب دیوانگی
(أَلِيس) کصاحب شهریست نزدیک
بحر روم بلاد روم بمسافت یک روزه
از طرسوس
مَا ذُقْتُ أَلُوسًا) مصبور نخوردم چیزی
را کذا في الصحاح
(إِلْيَاس) بالکسر والفتح نام پیغمبری
واین لفظ اعجمی ست
(أَلْيَس) کقبیط دهی ست در انبار
(مَأْلُوس) دیوانه و شیری که مسکه
آن بر آورده و مزه آن تغیر شده
باشد
(ن) أَلَسَ أَلْسًا) مجهولاً شوریده

عقل گردید
(مُؤَالَسَة) خیانت کردن گویند هو
يُدَالِسُ وَلَا يُؤَالِسُ او فریب میکند
ونه خیانت
(تَأَلُّس) دردمند شدن گویند
ضَرَبْتُهُ فَتَأَلَّسَ
ال ع
(مَأْلُوع) دیوانه مَأْلُوع شد مثل
بربامی ست بزیادت واو
(أَوْلَع) دیوانگی ومنه بِهِ الْأَوْلَعُ
ال ف
(أَلْف) هزار مذکر ست گویند هَذَا
أَلْفٌ وَاحِدٌ واگر باعتبار دراهم مونث
آرند وگویند هَذِهِ أَلْفٌ وَاحِدَةٌ مانند
باشد أُلُوف وآلَاف جمع
(إِلْف) بالکسر دوستی ویار و دوست
آلَاف جمع * و زنیکه تو خود دوستی
گرفته باشی با وی او خود دوستی گرفته
باشد ترا إِلْفَة بالتا رشد
(أُلْفَة) بالضم خوگرفتگی و دوستی و
اجتماع و سازواری میان دو چیز
(أَلِف) کتف مردی زن واول
حروف تهجی و دوست ویار و رگیست
در بازو تا ذراع وست و بعضی یک
از هر چیز

(أَلُوف) كصبور بسیار الفت گیرنده
أُلُف جمع
(أَلِیف) كامیر یار دوست و همدم
آلائف جمع
(مَأْلَف) بالفتح جای الفت و
درخت بسیار برگ كه شكاره بدان
قریب شود
(ض) أَلَفَهُ أَلْفاً) داد او را هزار *
(آلَف) هزار هنده شدست ازین
(س) أَلِفَهُ إِلْفاً) بالكسر و الفتح
خو گرفت با او دوست گرفت او را *
آلِف نعت مذكرست ازان أُلَّاف
جمع و آلِفَة نعت مؤنث آلِفات و
أَوالِف جمع * وأَلِفَ المكان)
الفت گرفت بمكان
(آلَفَهُم إِيلافاً) هزار كامل گردانید
آنها را * و آلَفَ الدَّراهم هزار كامل
گردانید دراهم را فَأَلِفَتْ هي پس
هزار كامل گردید دراهم * وآلَفَت
الإبلُ شجراً وماءً) جمع كردند
شتران میان شجر و آب یعنی چون
از یكی فارغ شدند بدیگری پرداختند
وآلَفَ المكان) الفت و خو گرفت
بمكان
(آلَفَ فلاناً إيلافاً ومؤالفةً وإلافاً)

الفت داد فلان را بمكانی یا بكسی *
و ایلاف در قرآن بمعنی عهد و مانند
اجاره با امان ست و اول كسیكه این
عهد از ملك شام گرفت هاشم بود و
بیانش آنست كه قریش ساكن
حرم بودند در تجارتهای خویش چه
در سرما و چه در گرما با امان سفر
میكردند و راه در ان حال مخوف
بود و هرگاه كسی متعرض احوال
اینها می شد میگفتند كه ما ساكنان
حرم خدا ایم پس دست ازایشان
باز میداشتند یا لام درین آیه برای
تعجب ست یعنی چه خوب ست ایلاف
قریش چه هاشم دوست ساخته بود
پادشاه شام را و عبد شمس پادشاه
حبشه را و مطلب والی یمن را و نوفل
ملك پارس را و هر یك ببادر از پادشاه
ناحیه سفر خود عهد امان گرفته بود
و تاجران قریش بسوی این شهرها
بحمایت این هر چهار برادر سفر تجارت
كردندی و كسی از حال ایشان متعرض
نمی شد
(آلَفَ بَیْنَهُم تَأْلِیفاً) جمع نمود آنها
را و سازواری داد میان ایشان و منه
مُؤَلَّفَةُ القُلُوب یعنی بعض سادات عرب

كه نبی صلی الله علیه وسلم به ایرات
و عطای ایشان مامور شد تا دیگران
را باسلام ترغیب نماید و اسامی آنها
بدین نمط ست أَقْرَع بن حابِس و
جُبَیْر بن مُطْعِم و جَدّ بن قیس و حارث
بن هشام و حكیم بن حزام و حكیم بن
طُلَیق و حُوَیْطِب بن عبد العُزّی و
و خالد بن أُسَید و خالد بن قیس و زید
الخیل و سعید بن یربوع و سُهَیل بن
عمرو بن عبد شمس العامری و سهیل
بن عمرو الجُمَحی و صخر بن امیة و
صفوان بن أُمَیّة الجُمَحی و عباس
بن مرداس و عبد الرحمن بن یربوع
و علاء بن حارثة و علقمة بن علاثة و
ابو السنابل عمرو بن بعكك و عمرو
بن مرداس و عمیر بن وهب و عیینة بن
حُصَین و قیس بن عدی و قیس بن مخرمة
و مالك بن عوف و مخرمة بن نوفل و
معاویة بن ابی سفیان و مغیرة بن الحارث
و نضیر بن الحارث بن علقمة و هشام بن
عمرو رضی الله عنهم * وآلَفَ أَلِفاً)
خط الف كشید * وآلَفَ الأَلْفَ
كامل گردانید هزار را و منه ألف مؤلفة
(تآلَفَ فلاناً) مدارات نمود با وی
و عطا كرد او را تا مائل سازد بسوی

خویش * وتَأَلَّفَ القوم) مجتمع شدند
قوم * و تآلَفَ الشیئان)
باهم سازوار آمدند
(ائْتَلَفَ) مجتمع گردید و سازوار شد

ال ق

(إِلْق) بالكسر گرگ نر
(إِلْقَة) زن دلیر و گرگ ماده و بوزنه
ماده را أَلَق جمع و نر آن را قرد گویند
ذ الق
(إِلَاق) ككتاب برق كاذب بی باران
(أُلَاق) كغراب كوهی ست در تیه
(أَلُوقَة) بالفتح طعامیست نفیس
و لذیذ یا آن مسكه با رطب ست
(إِلْق) كقنب درخشنده
(امْرَأَةٌ أَلْقَی) كجمزی زن جست
و سبك خیز
(مَأْلُوق) دیوانه و نام اسپ مخرق
بن عمرو
(مِسْلَق) كمنبر احمق و مردیكه گاهی
دیوانه و گاهی بهوش باشد
(أَوْلَق) بالفتح دیوانگی و نام شمشیر
خالد بن الولید ست رضی الله عنه
و وزنش فوعل ست بزیادت واو یا افعل
ازو لق
(مُؤَوْلَق) دیوانه

(ص) اَلَقَ اَلْبَرْقُ اَلْقاً وَاِلاقاً
درخشید برق وبتابید * اَلْاَلْقُ نعت
ست ازان * وَاُلِقَ اَلْقاً مجهولاً
دیوانه شد
(اِئْتَلَقَ اَلْبَرْقُ) درخشید
(وَائْتَلَقَ اَلْبَرْقُ) بمعنی ائتلق ست
(مُتَاَلِّقٌ) نعت ست ازان * و
(تَاَلَّقَتِ اَلْمَرْاَةُ) خود را زینت داد زن
یا دامن برچید برای خصومت وآماده
گشت برای شر و بلند کرد سرخود را

ال ك

(اَلْوُكُ) کصبور پیغام کذا فی الشمس
و پیغامبر
(اَلُوكَة و مَاْلُكَة) و بفتح لام نیز
(و مَاْلُك) والافعل غیره پیغام گزینه
که ملک بمعنی فرشته مشتق ازانست
و اصل آن مَاْلَكٌ بود
(مَاْلُوكٌ) دیوانه
(ن) اَلَكَ الفرسُ اللجامَ)
خائید اسپ لگام را
(اِسْتَاْلَكَ مَاْلُكَتَهُ) برد پیغام او را

ال ل

(اَلَّ) بالفتح ناله باد عا وزاری
(اِلٌّ) بالکسر پیمان و سوگند و نام
موضعی و همسایه و خویشی و اصل
نیکو و معدن و کینه و دشمنی و ربوبیت
و نام خدای تعالی و هر اسم که در آخر
آن لفظ ال یا ایل باشد مانند
اسرائیل و جبرئیل و میکائیل آن
اسم مضاف ست بسوی خدا تعالی *
و بمعنی پیغام خدای و زنهار و فغان *
نا اُسمیت و منه عَجِبَ رَبُّكُم من اَلِّكُمْ
در روایتیکه آن را بکسر همزه
خوانده و روایت نحو اکثر ست و در
بعض روایت مِنْ اَزْلِکُم آمده و سوا
(اُلّ) بالضم ختنین و نیست از لفظ
اول و مَالَهُ اُلٌّ و غُلٌّ مذکور ست
در غ ل ل
(اَلَّة) بالفتح نیزه کوچک که پیکان
آن پهنا باشد اَلٌّ و اِلَالٌ جمع * و گوینه
ماده و سلاح و جمیع آلات جنگ و
چوبیکه بر سر آن دو شعبه باشد و
آواز آب جاری و یک بار اَلَّه زدن
(اِلَّة) بالکسر هیأت نالندگی و قرابت
(اِلَل) کعنب جمع
(اُلَّة) بالضم ماشیه که چراگاه آن
دور باشد اُلَل جمع
(اَلَل) بحرکة صفحه کارد و کوتاهی
و کجی دندان بالا بسوی داخل دهن
و باین معنی نعت ست درین اَلّ
(اَلَلَان) دو صفحه کارد و دو جانب
کتف یا دو گوشت پاره بهم نشسته
در شانه که میان هر دو فرجه باشد ان
گوشت ازان برکنند میان هر دو آب
جاری می شود
(اَلَّه) کهمزه موضعیست
(اَلْاَل) کسحاب و کتاب کوهیست
در عرفات یا کوه ریگ ست در عرفه
بدست راست امام و صاحب قاموس
گوید که ال بالفتح باین معنی غلط
ست * و نیز الال درین قول الضلال
ابن الال بمعنی باطل ست یا از
اتباع ضلال
(اَلِيل) کامیر تشنگی و بی آرامی
تب و ناله و آواز سنگریزه و آواز سنگ
و آواز آب گویند له الویل و الالیل
یعنی او را عذاب و ناله و فریاد ست
(اَلِيلَة) کسفینه ماشیه که چراگاه آن
دور باشد
(مِئَلّ) سریع و تیز رونده فرس
مِئَلّ
(اِلَّا) حرف استثنا ست چنانکه
درین آیه فَشَرِبُوا مِنْهُ اِلَّا قَلِيلاً و گاهی
بمعنی غیر آید و درین هنگام الا یا ما
بعد الا یا الا و ما بعد آن هر دو
صفت واقع میشود و موصوف آن
جمع منکر میباشد چنانچه درین آیه
لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ اِلَّا اللهُ لَفَسَدَتَا
یا شبه منکر چنانچه در قول ذی الرمه
اُنِيخَتْ فَاَلْقَتْ بَلْدَةً فَوْقَ بَلْدَةٍ
قَلِيلٍ بِهَا الاصوات اِلَّا بُغَامُهَا * زیرا که تعریف
اصوات تعریف جنس ست و گاهی
عاطفه می باشد بمعنی واو و قیل و منه
قوله تعالى لِئَلَّا يَكُونَ لِلنَّاسِ عَلَيْكُمْ
حُجَّةٌ اِلَّا الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْهُمْ و لَا يَخَافُ
لَدَيَّ الْمُرْسَلُونَ اِلَّا مَنْ ظَلَمَ ثُمَّ بَدَّلَ
حُسْنًا بَعْدَ سُوءٍ و گاهی زائد آید چنانکه
درین قول حَرَاجِيجُ لَا تَنْفَكُّ اِلَّا مُنَاخَةً
(اَلَا) حرف تحضیض ست مختص بجمله
فعلیه خبریه و مذکور ست در حروف
لینه
(اُلُو) بمعنی ذو و ذوات و واحد ندارد
مخفف ست و آن تنها مستعمل نشود
و از بجاست که او در حالت رفع باشد
و در حالت نصب و جر یا آید جمع
ذو ست و مذکور ست در حروف
لینه * و اُولُوا الْاَمْرِ) اصحاب نبی
صلی الله علیه وسلم و اتباع ایشان
از اهل علم و امارت و مذکور ست
در ام ر

(ن ض) اَلَ اَلًّا) دویدو شتافت
• وَاَلَ اللَّوْنُ) روشن و تابان شد
نگ • وَاَلَتْ فَرَائِصُهُ) جنبید
فرائص آن مرد دیدن • وَاَلَّ فُلَانًا)
درخت بحربه و دغ نمود فلان را
• وَاَلَّ الثَّوْبَ دوخت جامه را
بودخت تضریب و آن بخیه زدن
ست • وَاَلَّهُ عَلَيْهِ) برانگیخت او را
بروے
(ض) اَلَّ الْمَرِيضُ وَالْحَزِينُ اَلًّا
وَاَلَلًا وَاَلِيلًا) نالید و فغان کرد
مصیبت • وَاَلَّ الْفَرَسُ) تیز و
راست کرد اسپ گوش را • وَاَلَّ
الصَّقْرُ) ایستاد چرغ از شکار کردن
وَاَلَتِ الْمَرْأَةُ اَلِيلًا وَاَلِيلَةً) بی زن
گردید
(س) اَلِلَتْ اَسْنَانُهُ) دندان او
فاسد گشت و دندانهای وی • وَاَلِتَ
الِسقَاءُ) بو گرفت مشک
(تَأْلِيل) تیز کردن و ستیغ کردن گوش
و منه اُذُنٌ مُؤَلَّلَةٌ

ال م

(اَلَم) محرکة درد آلام جمع
(اَلِيم) کامیر دردگین • وعذاب
اَلِيم) عذابیکه درسانی آن خت

رسیده باشد بطریق مبالغه هست مانند
جَدَّ جِدُّهُ
(اَلُومَة) بخل و خست و ناکسی و نام
موضعی و باین معنی بدون الف و لام
آید
(اَيْلَمَة) جنبش و آواز و درد
(س) اَلِمَ اَلَمًا) درد کرد • اَلِم
گشت دردناک نعت ست ازان
وَاَلِمْتَ بَطْنَكَ) درد شکم شد گرسنه
وشدت امر کرد یعنی اَلِمَ بَطْنُكَ و رشد
امرک
(آلَمْتُهُ اِيلَامًا) درد رسانیدم او را
(تَاَلَّم) درد یافت

ال ن

(اَلِين) کامیر دهی ست در مرو

ال ه

(اِلٰه) پرستیده بمعنی مالوه ست و هر
پرستیده اله باشد نزد پرستنده آن
(اِلٰهَة) پرستش و معبودیت و
موضعی ست در جزیره و مار بتان و
ماه نو و آفتاب مثلث الهمزه
(اُلٰهَة) گناه ست و اَلٰهانية) بالضم
معبودیت
(اُلُوهَة وَاُلُوهِيَّة) پرستش و
معبودیت

(اِلٰهَة) کسفینة آفتاب
(ف) اَلَهَ اِلٰهَةً وَاُلُوهَةً وَاُلُوهِيَّةً
پرستید و ازان ست اسم جلالة و دران
اقوال بسیار ست صحیح تر آنکه علم ست غیر
مشتق یا اصل آن اِلٰه ست بمعنی مالوه
(س) اَلِهَ اَلَهًا) سرگشته شد • و
اَلِهَ عَلٰى فُلَانٍ) سخت شد جزع او
بر فلان • وَاَلَهَ اِلَيْهِ) ترسیده پناه
گرفت بسوی وے
(آلَهَهُ) امان و زنهار داد او را
(تَاَلُّه) پرستش فرمودن
(تَاَلُّه) پرستیدن و بمعبودیت گرفتن

ال و

(اَلْو) بالفتح عطیه و نعمت و پشک
گوسپند
(اَلُوَّة) بتثلیث همزه سوگند
(اَلَاء) و یقصر درختی ست تلخ بر
نیکو منظر واحدة اَلَاءَة وَاَلَاءٌ ایضاً
(سِقَاءٌ مَاْلُوٌّ وَمَاْلِيٌّ) مشکی که به
درخت الاء دباغت یافته باشد
(آلِي) کعلی بسیار سوگند خورنده
(اَلِيَّة وَاَلِيًّا) سوگند اَلَايَا جمع و
نیز الیة تعصیر و منه اِنْخِلِيَّةٌ تَلَالِيَّةٌ
یعنی اگر بمطلب نرسم از طلب آن
نایستم

(اُلْو وَاُلُوَّة بضمتین فیهما وَاِلِيَّة)
بکسرتین چوب عود که بدان بخور
کنند اَلَاوِيَة جمع
(اَلُوَّة) مسافت یکتیر پرتاب چهار
عود و شیر ماده و رفاهیت
(و اِمْثَلَاة) بالکسر خرقه که زنان نوحه
نوحه بر میان بندند مَآلِي جمع
(ن) اَلَا اَلْوًا وَاُلُوًّا وَاِلِيًّا) بکسر
کرد و تقصیر نمود و درنگ کرد • وفلان
لَايَاْلُو نُصْحًا • آلٍ) نعت مذکر
ست ازان و آلِيَة نعت مؤنث و اوالی
جمع • وَمَا اَلَوْتُهُ اَلْوًا) نتوانستم
آنرا • وما اَلَوْتُ الشَّيْءَ اَلْوًا و
اُلُوًّا) بگذاشتم این را
(آلَى اِيلَاءً) سوگند خورد • و
آلَى الْمَكَانُ) پشکناک شد
(آلَى تَاْلِيَةً) تقصیر کرد و درنگ
نمود و تکبر کرد
(اِئْتَلَى) بمعنی آلی ست و سوگند
خورد و توانست و منه لَادَرَيْتَ وَلَا
ائْتَلَيْتَ يا لَا اَلَيْتَ یعنی ندریافتی
و نتوانستی دریافت یا از اتباع ست
و قیل لادریت و لا اتلیت یعنی شتران
تو بچه او لاد و این بد روقت ناخوشی
و دعای بد گویند

(تَآلَی تَآلِیًا) سوگند خورد ومُتَآلِی
نعت ست ازان

ال ی

(اَلْی واِلْی واَلْیَ واِلیَ) نعمت
آلاء جمع
(اَلْیَة) دنب وسرین یا پیه وگوشت
سرین اَلَیات واَلَایَا جمع ودرین
معنی اِلْیَة بالکسر ولِیَّة بدون همزه
نباید گفت وتثنیه اَلْیَة اَلْیَان
بدون تا * وتیر گوشت بن انگشت نر
وموشک ساق گرسنگی وپاره از چیز
ونام آبی * واَلْیَةُ الحَاذِ دنباله
سپب ستور
(اِلْیَة) بالکسر جانب ومنه الحدیث
لایَقُومُ الرَّجُلُ مِن مَجْلِسِه حَتّی
یَقُومَ مِن اِلْیَةِ نَفْسِه ای من قِبَلِ نفسه
مِن غَیْرِ اَنْ یُزْعَجَ اَوْ یُقَامَ
(اُلْیَة) بالضم دو شهرت ومعرفه
(اَلَاء) دنب فروش
(اَلْیَتَان) بالفتح دو پشته است در
موضع حَوْاَب بدیار بنی
(آلِیَة) کصاحبة موضعیست
(اَلْیُون) بالفتح وضم الیا نام مصر
است درقدیم وبعد از فتح سلاطین
آن را فسطاط نامیدند

(س) اَلِیَ اَلًی) بزرگ سرین
گردید * اَلْیَان نعت مذکر کاَلِیٌ وآلَی
وآلَی نعت مذکرست ازان واَلْیَاء
واَلْیَاء نعت مؤنث گویند رَجُلٌ
اَلْیَانُ ورِجَالٌ اُلْیٌ وامْرَأَةٌ اَلْیَاء
ونِسَاءٌ اُلْیٌ واَلْیَانَات واَکْبَاشٌ اَلَایَا
بزرگ سرین وکَبْشٌ اَلْیَان واَلْیٌ وآلِی
واَلِی ونَعْجَةٌ اَلْیَانَة واَلْیَاء یعنی دنبناک

باب الهمزة فصل المیم

ام ب ر س

(اَمْبَرْبَارِیس) زرشک لغت رومی
ست ودران دو لغت دیگرست
انبرباریس وبَبَّارِیس وهر دو
سرد وخشک ودافع صفرا ونافع قی ست

ام ت

(اَمْت) بالفتح جای بلند وپستهای
خرد ونشیب وفراز وچیزی منه
قوله تعالی لاتَرَی فِیهَا عِوَجًا وَلَا اَمْتًا
وگویند امتلأ السقاء مابه اَمْتٌ
اِمَات واُمُوت جمع * وضعف
وسستی ومنه سار فلان سیرًا لااَمْتَ
فِیهِ * وطریقه نیکو وکجی وعیب که
در دوچیز یا پارچه یا سنگ باشد و
اختلاف مکانی درنرمی وتنگی بعضی
ودرشتی وصلابت بعضی وبعضی شک
ومنه الخمر حُرِّمَتْ لااَمْتَ فیها
(اَجَلٌ مَاْمُوتٌ) مدت معین
وموقت
(ص) اَمَتَهُ) اندازه نمود وحزر کرد
آنرا وقصد آن نمود
(آمَّتَهُ) اندازه کرد وحزر نمود آنرا
(مُؤَمَّت) پر وملو ومرد متهم بیکی
ونحو آن

ام ج

(اَمَج) محرکه گرما وتشنگی وسخت
گرم ومنه صیفٌ اَمَجٌ * وموضعیست
میان مکه ومدینه
(ص) اَمَجَ) سیر سخت نمود وتیز رفت
(س) اَمِجَ اَمَجًا) تشنه گردید

ام ح

(ص) اَمَحَ الجُرْحُ اَمَحَانًا) درد
گرفت زخم

ام د

(اَمَد) محرکه غایت ومنتهی ومنه
مَا اَمَدُکَ یعنی چند ست عمر تو *
ومنتهی عمر * واَمَدٌ مَاْمُودٌ) غایت منتهی الیه
(اُمْدَة) بالضم بقیه چیزی
(آمِد) کصاحب پر از خیر یا شر
وکشتی پر از بار ونام شهری
(اِمِّدَان) موضعیست وآبی
که بلندی زمین باشد
(س) اَمِدَ عَلَیْهِ اَمَدًا) خشم گرفت
بروی
(تَأْمِید) بیان کردن غایت وحد
(سِقَاءٌ مُؤَمَّدٌ) مشکی که بقدر یک
آشام آب درآن باشد

ام ر

(اَمْر) فرمان ضد نهی اَوَامِر جمع
وکار وحادثه اُمُور جمع * واُولُوالاَمْر
اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم
وپیروان آنها از علمای امت و از
اهل دول وامارت که علم ودین
داشته باشند * واَمْرٌ اِمْرٌ) بالکسر
کار زشت وشگفت ومنه جِئْتَ شَیْئًا
اِمْرًا ای منکرًا او عجبًا
(اَمْرَة) مصدر برای مره است از
امر گویند لَهُ عَلَیَّ اَمْرَةٌ مُطَاعَةٌ یعنی
او را بر من یک حکم ست که اطاعت
میکنم او را دران
(اِمْرَة) بالکسر ولایت وفرمان
روای ویقال فی وجه مالک تعرف
اِمْرَتَهُ ای نَمَاءَه وکثرته
(اَمَر) محرکه کسی ومنه مَا بِالدَّارِ
اَمَرٌ * وموضعیست بدیار غطفان
(اَمَرَة) پشته ونشان که بر راه

کته از سنگ وجز آن آمر جمع
(آمِر) گلته برکت یافته ومال نسل
(آمِر) کامل وتمام وفرماینده ونام
روزی ست از روزهای عجوز
(آمِرِیَّ) پدر قبیلهٔ بنوعبید که
شتران نجائب عبیدیه منسوبست بآن
(آمِرَة) فرمان اَوَامِر جمع
(اِمَار) بالکسر فرمان اِیمَار مثله
(اِمَارَة) وبفتح ولایت وفرمان
فرمای وبالفتح وعده گاه وهنگام و
علامت
(اَمَار) بالفتح علامت
(اَمِیر) پادشاه اُمَرَاء جمع * و
عصاکش کور وهمسایه وکنکاش
کننده * وَاَمِیرُ الْمَرْاَة) شوهر زن
(اَمِیرَة) زن پادشاهی کننده
(وَادِی الْاُمَیِّر) بالتصغیر نام موضعی
(رَجُلٌ اِمَّرٌ واِمَّرَةٌ) وبفتحهما
مردیست رای فرمان بردار هر کس
* ونیز اِمَّرٌ واِمَّرَةٌ بره خرد وصاحب
صحاح باین معنی ها را برای تانیث
گفته * ویقال مَالَهُ اِمَّرٌ وَلَا اِمَّرَةٌ ای
شیءٌ * ونیز اِمَّر شهریست وکوهیست
(وَاَمْرَد) آوند وجان وحیات
مهول و دانهٔ دل وحیات آن مونون

دل یا خون ومنه هَرَقْتُ تَامُورَهُ یعنی
ریختم خون اورا * ودر عفران و
بچه وبچه دان ووزیر سلطان وبازیچه
دختران کم سال یا کودکان وصومعه
ترسایان وناموس آنها وآب ومنه
مَا بِالرَّكِيَّةِ تَامُورٌ ای شیءٌ من الماء
* وچیزی یقال اَكَلَ الذِّئْبُ الشَّاةَ
فَمَا تَرَكَ مِنْهَا تَامُورًا ای شیئًا * وکسی
یقال مَا بِالدَّارِ تَامُورٌ * وخوابگاه
شیر وی وابریق وحقه ووزن آن
تفعول ست بزیادت تا واصالت همزه
(تُؤْمُور) نشان که از سنگ وجز آن
در بیابان سازند تَآمِیر جمع *
وکسی ومنه مَا بِالدَّارِ تُؤْمُورٌ ای احد
(تَامُورَة) خوابگاه شیر گویند فلان
اَسَدٌ فِي تَامُورَتِهِ * ودی وابریق وحقه
تَامُورِيٌّ وتَأْمُرِيٌّ بضم المیم
وتُؤْمُرِيٌّ) کسی یقال مَا بِالدَّارِ
تُؤْمُرِيٌّ ای احدٌ وَمَا رَاَيْتُ
تُؤْمُرِيًّا احسن منه او منها مذکر ومؤنث
درو یکسان ست
(يَوْمُ الْمَأْمُورِ) روزی ست
مر بنی حارث را
(يَأْمُور) دابهٔ بیست صحرائی یا کوهی
از بز کوهی

(ن) اَمَرَهُ وبِهِ اَمْرًا) حکم کرد
اورا * وَاَمَرَهُ اللهُ) بسیار گردانید
خدا نسل ومواشی اورا لغت غیر فصیح
ست والاکثر آمَرَهُ اللهُ من
الافعال
(ن س ك) اَمَرَ عَلَيْنَا اَمْرًا)
حاکم وفرمانروا شد برما
(س) اَمِرَ اَمَرًا واَمَرَةً) بسیار
شد وکامل گردید * وَاَمِرَ الْاَمْرُ
اَمَرًا) سخت شد کار وبلند گردید
وَاَمِرَ الرَّجُلُ) بسیار مال یا بسیار
قوم شد
(آمَرَهُ) حکم کرد اورا * وآمَرَهُ
اللهُ) بسیار گردانید خدا نسل ومواشی
اورا ومنه خَيْرُ الْمَالِ مُهْرَةٌ
مَأْمُورَةٌ وسِكَّةٌ مَأْبُورَةٌ یعنی بهترین
مال کره ماده است که برکت یافته
باشد در نسل واولاد واصل آن مُؤْمَرَةٌ
بود برای تبعیت مأبورة مأمورة
خوانند یا بر اصل خود ست از
نصر که لغت غیر فصیح ست
(مُؤَامَرَة) شاورت کردن یقال
آمَرْتُهُ فِي اَمْرِي ودرین معنی وامرته
بالواو لغت ردی ست
(اَمَّرَهُ عَلَى الْقَوْمِ) امارت داد اورا

بر قوم * وَاَمَّرَهُ) تیز کرد آن را
وداغ ونشان نمود بر آن وسلط
ساخت اورا * وَاَمَّرَ الْقَنَاةَ)
سنان کرد در نیزه * وَاَمَّرَ اللهُ الْقَوْمَ
بسیار کرد خدای قوم را
(مُؤَمَّر) امارت داده شده وتیز
کرده وداغ یافته ومسلط گردانیده
شده * وقَنَاةٌ مُؤَمَّرَةٌ) نیزه بانسنان
(اِيْتَمَرَ) فرمان برداری نمود وا ز
رای خود کاری کرد وکنکاش نمود
از لغات اضداد ست * واِيْتَمَرَ بِهِ
قصد آن کرد * واِيْتَمَرَ الْقَوْمُ)
امر کرد بعض مر بعض را
(مُؤْتَمِر) فرمان برنده ومشورت
کننده وقصد نماینده کاری وفرماینده
ونام روزیست از روزهای عجوز
ومحرم وباین معنی با الف ولام بدون
آن نیز آید مَآمِر ومآمِین جمع
(تَاَمَّرَ عَلَيْهِمْ) تسلط شد برانها
(اِسْتَاْمَرَ) شاورت کرد
(تَآمَرَ الْقَوْمُ) حکم کرد بعض آن
مر بعض را ومشاورت نمود

ام س

(اَمْسِ) شنبه الآخر دی روز
وآن مبنی ست معرفه نزد بعضی مبنی ست

ونزد بعضی معربست هرگاه بدان الف
ولام درآید یا مضاف شود و یا نکره
کرده و پس معربست بالاتفاق
گویند مَضَی الاَمْسُ المُبَارَکُ بمضی
اَمْسُنَا وکُلُّ غَدٍ صَائِرٌ اَمْسًا * و نیز گویند
اَمْسٍ بالتنوین که در قول بعض عرب
آمده شاذست اَمُسٌ و آمُوس و
آماس جمع * و امس مصغر نشود
چنانکه غد و بارحة و کیف و این و
متی و اسماء و عدد و نامهای ماه
و روزهای هفته بجز جمعه
(اِمْسِیّ) بکسر همزه منسوبست
بامس بر خلاف قیاس

ام ص

(آمِص و آمِیص) معرب خامیز
ست و آن طعامی ست که از گوشت
گوساله با پوست آن ترتیب دهند
یا شوربای سکباج ست که سرد
کرده روغن آن را دور سازند

ام ض

(س) اَمِضَ الرَّجُلُ) باک
نداشت از معاتبه و بر عزیمت خویش
ماند و بی باکانه بر زبان آورد
غیر آنچه در دل داشت

ام ع

(رَجُلٌ اِمَّعٌ و اِمَّعَةٌ) و بفتحتان
مردسست رای فرمان بردار هر کس
و هر که همراه مردمان بضیافت رود
بی آنکه خوانده باشند او را و آنکه
در دین تبعیت دیگران نماید و سترو
در غیر صنعت و آنکه هر کرا ببیند
گوید من با توام و این در همه معانی
از صفات رجال ست و نگویند اِمْرَأَةٌ
امعة کرتعلت
(تَاَمَّعَ الرَّجُلُ) امعه گشت مرد
(اِسْتَاْمَعَ) بمعنی تَاَمَّعَ ست

ام ق

(اَمَقُ العَیْنِ) بالفتح کنج چشم

ام ل

(اَمَل) بالفتح والکسر و بفتحتین امید
آمال جمع
(آمِلَة) مددگاران مرد
(اِمْلَة) بالکسر امید اسم مصدرست از
مجرد یا از تفعیل و منه مَا اَطْوَلَ اِمْلَتَهُ
(آمُل) کانک شهریست در طبرستان
و دانا نجاست امام محمد بن جریر
الطبری و فضل بن احمد زاهد
و شهریست بر یک کروه از جیحون
و عامه آنرا آموی گویند و از آن جا
ست عبدالله بن حماد و شیخ نهاوی
و احمد بن عبدة شیخ ابی داود
(آمُول) کصبور موضعی ست
(آمِیل) کامیر موضعی ست و کوه
ریگ که درازی آن بقدر یک روزه
راه و عرض آن یک کروه باشد یا بیشتر
ریگ اُمُل جمع
(ن) اَمَلَهُ اَمْلاً) امید داشت آنرا
(اَمَّلَهُ تَاْمِیلاً) بوسیده و امید
داشت آن را
(مُؤَمَّل) نام اسپ هشتم از اسپان
رهان
(تَاَمَّلَ تَاَمُّلاً) درنگ کرد در کار و سخنے
اندیشید تا عاقبت آن معلوم شود

ام م

(اُمّ) گروه از هر صنف مردم و نیز
هر جنس حیوانات و نیز بالضم و قد یکسر
مادر و زن دایه و کهن سال هر دو چیز و
سکونت و خادم قوم و در اَلْاُمّ اَلْهُمَّه
هم گویند اُمَّات و اُمَّهَات جمع * یا
اُمَّهَات برای ذوی العقول ست و
اُمَّات برای غیر ذوی العقول و در زنان
گویند یا اُمَّتِ لَا تَفْعَلِی بابدال یای
متکلم بتای تانیث * و نیز اُمّ اصل هر چیز
و عماد آن و هر چه منضم الیه چیزها
باشد و هر گذشته * و (اُمَّان) مادر
و پدر بطریق ابوان یا مادر و خاله
* و اُمُّ اَدْرَاص) سختی و موش
دشتی * و اُمُّ البَیْض) شترمرغ
و اُمُّ التَّنَائِف) بیابان دور دست
* و اُمُّ جَابِر) بریه * و اُمُّ
جُنْدَب) ظلم و بیدادی * و اُمُّ
الجَیْش) علم لشکر * و اُمُّ حُبَیْن)
جنبی ست از کرباسک اُمَّاتُ
حُبَیْن جمع * و اُمُّ حَفْصَة) ماکیان
* و اُمُّ حِلْس) ماده خر * و اُمُّ
الخَبَائِث) می * و اُمُّ [illegible])
سختی * و اُمُّ خَنُّور) کفتار * و
اُمُّ دَرْزَة) جهان * و اُمُّ دَفْر)
دنیا * اُمُّ دَفَار مثله * و اُمُّ الدِّمَاغ
پوست دماغ * و اُمُّ الرَّاس) دماغ یا
پوست آن * و اُمُّ رَکْشِیل) موش *
و اُمُّ الرُّبَیْق) سختی و بلا * و اُمُّ
الرُّمْح) لواء * و اُمُّ سُوَیْد)
کون * و اُمُّ صَبَّار) بلا و جنگ سخت
اُمُّ صَبُّور مثله * و اُمُّ الصِّبْیَان)
که بیکان و گویند بادی ست که
عارض کودکان شود و موجب غشی
گردد و آن نزد اطبا صرع صغیر ست
* و اُمُّ طَبَق) سختی و بلا و مار * و اُمُّ
الکِیرْنِق) کفتار * و اُمُّ الطَّعَام) معده

گندم * واُمّ طَلْحَة) پش * واُمّ
عامِر) کفتار * واُمّ عِزْيَط) کژدم * و
اُمّ هَزَم) کون * واُمّ غَيلان)
درختیست خار دار * واُمّ قَرْوَة)
میش * واُمّ الفَرَج) طعامیست
که از گوشت وبرنج وشکر ترتیب دهند
وشارح مقامات گفته که آن نانیست
که اندرون آن گوشت طیر یا
گوشت بزغاله تعبیه کرده در تنور
بپزند * واُمّ الفرزدان) میان
تندی پاشنه وسُنب ستور * واُمّ
القُری) مکه زیراکه در وسط زمین
واقع ست یا برای آنکه قبلهٔ مردمان
ست وبزیارتش میروند یا برای
آنکه شان آن نسبت بقرای دیگر بلندتر
ست * واُمّ القِری) آتش ست
* واُمّ القرآن) سورهٔ فاتحه یا
آیات محکمات از آیات احکام * و
اُمّ قَشْعَم) سختی وجنگ وموت
وکفتار وعنکبوت * واُمّ القوم)
سردار قوم * واُمّ الکِتاب)
اصل آن یا لوح محفوظ یا سورهٔ فاتحه
یا تمام قرآن * واُمّ کَلْب)
درختیست کوهی برگش چون برگ
بید * واُمّ کَلْبَة) تب * و

اُمّ المَثْوی) زن * واُمّ مِلْدَم)
تپ * واُمّ النُّجوم) کهکشان * و
اُمّ الیَمَن) صنعای یمن * ولا اُمّ لَک)
کلمهٔ ذم ست یعنی تو لقیط هستی وترا
مادر مشهور نیست وگاهی در مدح
هم آرند
(وَیْلُمِّهِ) ای وَیْل لأمّه ومذکوریست
در وی ل
(عِنْدِ تُم زَیْدٍ) مخفف عندی ام
زیدست
(اُمّیّ واُمّان) هرکه بر اصل
خلقت خود بود وکتابت وحساب
نیاموخته باشد وکودن وکول قلیل
الکلام
(اَمَم) محرکة قرب وچیزی اندک ومنه
ما سالته الا اَمَمًا ای یسیرا * وامام
میان وآشکار وقصد ونه دور ونه نزدیک
وقریب ومقابل گویند داری اَمَمَ
داره ای مقابلها
(اُمّة) راه شریعت ودین یقال فلان
لا اُمّة له ای لا دین له ونحلة * وسنت
نبی ومرد جامع خیر ومقتدای مردم
وجماعتی که بسوی ایشان پیغامبری
آمده باشد ومنه قوله تعالی وکنتم
خیر اُمّة * وگروه از هر صنف مردم از

هر جنس حیوانات وبدین معنی ولفظ
واحدست ودر معنی جمع اُمَم
جمع * ونیز کسیکه بر راه حق ومخالف
سائر ادیان ست وهنگام ومدت قال
تعالی وادّکر بعد اُمّة وقال ایضا ولئن
اخّرنا عنهم العذاب الی اُمّة معدودة
وقد وقامت یقال هم حسان الوجوه
طوال الاُمَم * ودرد ونشاط وطاعت
ودانشمند ومعلّم بر دو راه ومادر اُمّات
جمع * واُمّة الرَّجُل) قوم
مرد * واُمّة الله) خلق خدا
(اِمّة) بالکسر حالت وراه شریعت
ودین ونعمت وهیأت وشان وفراخی
عیش وسنت نبی وطریقه وامامت
واقتدا به امام
(اُمَیْمَة) تصغیر امّ ست وبمعنی سنگ
که بدان سر شکنند اَمائِم جمع * وچنگ
آهنگر ونام دوازده صحابیه بوده *
واَبُو اُمَیْمَة جُشَمی یا الجعدی)
صحابی ست
(اَمام) پیش گویند کنت اَمامَهُ
وآن اسم ظرف ست ومؤنث وگاهی
مذکر هم آید * واَمامَک) کلمه
تحذیرست یعنی خود را دور دار از
آنچه که پیش تست

(اِمام) پیش نماز ومقتدا رئیس باشد
یا غیر رئیس اِمام جمع بر لفظ واحد
نه اسم جمع مانند عدل زیراکه در
تثنیه اِمامان گویند بلکه جمع مکسر
ست تقدیرا چنانکه در فلک که ضمه آن
در حالت جمع مانند ضمه اسد
ست ودر حالت افراد مانند ضمه
قفل اَیِمّة بابدال همزه بیا جمع واَئِمّة
بدون ابدال شاذست * واُوَیْمَة)
بابدال همزه بواو مصغرانست وبعضی
اُیَیْمَة بالیا گویند * ورشتهٔ د
راز ومنه قوله تعالی وانّهما
لبِاِمامٍ مُبین * وکرانهٔ جبین
ومصلح چیزی وبرپا دارندهٔ آن و
قرآن وکتاب ونبی صلی الله علیه
وسلم وخلیفه وامیر لشکر وآنچه هر روز
طفلان بیاموزند از سبق وجز آن و
گروه مصوران ودلیل وره نما و
سرود گوی شتران وجانب قبله و
کمان وسطر چوب که بدان عمارت
راست کنند
(اِمامی) محمد بن عبد الجبار ومحمد
بن اسمعیل البسطامی محدثانند
(اِمامَة) پیش روی وپیش نمازی
گویند هذا اَیَمّ منه اِمامة ابدال

همزه بباء و هلا أوم منه ایضا بابدال
همزه بواو یعنی این نیکترست از وی
در امامت
(اُمَامَة) بالضم سه صد شتر و نام
بنت قُشَیر و بنت حارث و بنت عاص
و بنت قریبة که صحابیات بوده اند *
و اَبُو اُمَامَة انصاری و ابو امامة
بن سهل بن حُنَیف و ابو امامة بن سعد و
ابو امامة بن ثعلبة و ابو امامة بن
عجلان صحابیاند * و عبد الرحمن
(الاُمَامِي) منسوبست بسوی ابی امامة
بن سهل زیرا که از فرزندان اوست
(اَمِیْمٌ) کامیر نیکو قد و آنکه دماغ
او را ضربی رسیده باشد
(مِیْئَمٌ) بکسر المیم دلیل و هادی و شتر که
پیش رو شتران قافله باشد مِیئَمة مؤنث آن
(مَأمُوْمٌ) شتریکه از ضرب پالان
ریش و صدمه پالان موی پشت آن
ریخته باشد و آنکه دماغ او را ضربی
رسیده باشد و نام مردیست از بنی علی
(شَجّة آمّة و مأمُوْمَة) شکستگی سر
که بام الراس رسیده باشد
(اَمَّا) حرفست برای شرط آید
چنانکه درین آیه فَاَمَّا الَّذِیْنَ آمَنُوْا
فَیَعْلَمُوْنَ اَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَّبِّهِمْ * و برای

تفصیل مجمل و این بیشترست و منه
قوله تعالی اَمَّا السَّفِیْنَةُ فَکَانَتْ
لِمَسَاکِیْنَ وَاَمَّا الْغُلَامُ وَاَمَّا الْجِدَارُ
الآیة * و برای تاکید چون اَمَّا زَیْدٌ
فَذَاهِبٌ یعنی عزیمت زید مصمم
است * و گاهی بجهت ثقل تضعیف
میم اول آنرا بیا بدل کنند چنانکه
در قول عمر بن ربیعة آمده * رَأَتْ
رَجُلًا اَیْمَا اِذَا الشَّمْسُ عَارَضَتْ *
فَیَضْحٰی وَاَیْمَا بِالْعَشِیِّ فَیَخْصَرُ *
(اِمَّا) برای شک آید و درین هنگام
بمنزلهٔ لفظ اَوْ باشد و بجمیع احکام مگر
آنکه در سیاق ابتدا بتعیین باشد و در اما
بشک چون جاءنی اِمَّا زَیْدٌ وَاِمَّا عَمْرٌو
و این وقتی گویند که معلوم نباشد که
ازین هردو کدام کس آمده است *
و برای ابهام چون اِمَّا یُعَذِّبُهُمْ وَاِمَّا
یَتُوْبُ عَلَیْهِمْ * و برای تخییر چون یا اما
اَنْ تُلْقِیَ وَاِمَّا اَنْ نَّکُوْنَ اَوَّلَ مَنْ اَلْقٰی
و برای اباحت چون تَعَلَّمْ اِمَّا فِقْهًا
وَاِمَّا نَحْوًا و درین معنی اختلاف بسیار
است * و برای تفصیل چون اِمَّا شَاکِرًا
وَاِمَّا کَفُوْرًا * و برای شرط و جزا و این
در اصل مرکبست از ان شرطیه و ما
زائده گوئی اِمَّا تَأْتِنِیْ اُکْرِمْکَ قال

تعالی فَاِمَّا تَرَیِنَّ مِنَ الْبَشَرِ اَحَدًا فَقُوْلِیْ
اِنِّیْ نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ صَوْمًا * و گاه
همزه اش مفتوح آید * و گاه میم اول
آن بیا بدل شود چنانکه درین شعر
یَا لَیْتَمَا اُمُّنَا شَالَتْ نَعَامَتُهَا * اَیْمَا
اِلَی جَنَّةٍ اَیْمَا اِلَی نَارِ * و گاه ما را
حذف نمایند کقوله (شعر) سَقَتْهُ
الرَّوَاعِدُ مِنْ صَیِّفٍ * وَاِنْ مِنْ
خَرِیْفٍ فَلَنْ یَعْدَمَا * ای اِمَّا مِنْ صَیِّفٍ
وَاِمَّا مِنْ خَرِیْف
(اَمْ) حرف عطفست و معنی آن
استفهام و استعمالش بر دو وجه است
یکی آنکه با الف استفهام باشد بمعنی
اَیّ چون اَزَیْدٌ عِنْدَکَ اَمْ عَمْرٌو یعنی
کدام کس ست ازین هردو نزدیک تو
و این اَمْ را متصله گویند * دوم آنکه
بمعنی بل باشد و این ام منقطعه است
و ما قبل خود خبر باشد یا استفهام
مثال خبر اِنَّهَا لَاِبِلٌ اَمْ شَاءٌ یعنی اول
متکلم حکم کرد باینکه آنچه می بینم
شتران ست بعده او را شک واقع
شد و از این حکم اعراض کرد و گفت نه
می بینم بلکه رمهٔ گوسپندان ست لیکن
فرق میان بل و ام آنست که ما بعد بل
متیقن باشد و ما بعد ام مظنون و مثال

استفهام هَلْ زَیْدٌ مُنْطَلِقٌ اَمْ عَمْرٌو و
فاضربت عن سؤالك عن انطلاقه
و جعلته عن عمرو فام بمعنی بل و استفهام
و اضراب * و ام بر هل داخل شود و بر همزه
استفهام داخل نشود چون هَلْ یَسْتَوِی
الْاَعْمٰی وَالْبَصِیْرُ اَمْ هَلْ تَسْتَوِی الظُّلُمَاتُ
وَالنُّوْرُ * و نیز گاهی زائد آید یَا هِنْدُ
اَمْ مَا کَانَ مَشْیِیْ رَقَصًا یعنی ما کان
(ن) اَمَّهُ اَمًّا) قصد کرد آنرا * اَمّ
نعت ست زنان اِمَام جمع آنند
صاحب صحاب * (وَاَمَّهُ) زد اُمّ
الراس را * مَأْمُوْمٌ وَاَمِیْمٌ نعت
ست زنان * وَاَمَّهُمْ اِمَامَةً و اَمَّ
بِهِمْ) امام و پیش رو شد ایشان را
(ن س) اَمَّتْ اُمُوْمَةً) ام گشت
یقال مَا کُنْتِ اُمًّا فَاَمِمْتِ اُمُوْمَةً یعنی
نبودی مادر و مادر گردیدی یا مادری
کردی
(آمَّهُ) قصد کرد آنرا تَیَمَّمَهُ *
ابدال همزه بیا مثله
(مُتَآمِمٌ) متقارب و موافق و امر بین
و آشکارا
(اِئْتَمَّهُ) قصد کرد آنرا * و ائْتَمَّ
بالشیء) اقتدا کرد بآن همچنین
ست اِیتَمَّ بالشیء) ابدال

بیم و دوم بیا
(تأمّمها) مادر گرفت او را و مادر
خواند * و(تأمّمه) قصد کرد او را * و
(تیمّم تیمّما) قصد کرد و وضو نمود
بخاک در اصل تأمّم بود
(استأمّها) مادر گرفت آنرا

امن

(اَمن) بالفتح بی بیمی ضد خوف
و دین و خلق و بحرک گویند ما اَحسن
اَمنک چه نیکوست دین تو و خلق تو
(آمِن) گفت زنهار خواهنده و بی
ترس و بی بیم
(اَمَنة) محرکة بی بیمی و راستی ضد
خیانت و بمعنی امنه کهمزه است * و اَمَنة
بن عیسی) کاتب لیث است و محدث بوده
(اُمَنة) کهمزة آنکه بهر کس ایمن
باشد و اعتماد کند یقال هو اُمَنة اذنة
اذ کان یامن کل احد و یصدق بکل ما یسمع
و ملک بدی بهر کس اعتماد کند
بهمه هر کاری
(اَمان) زنهاری و بی بیمی
(اَمانة) راستی ضد خیانت و زنهاری
سپرده که اهل مرد و مال وی و
امثال آنکه تنها با گذشته بسفر رود و نشر
روحان السفر استودع الله دینک
و اَمانتک * و گویند المجالس بالامانة
و این اشاره است بعدم اعاده
آنچه در مجلس گذشته از قول و فعل *
و امانت درین آیه کریمه اِنّا عرضنا
الامانة بمعنی فرائض مفروضه است
یا اعتقاد ولی بتوحید که سود ی
جمیع فرائض ظاهریست پس هر کس
اعتقاد کرد از توحید چنان که
ظاهر کرد آن کس ادا نمود امانت را
(آمین) کصاحب بی بیمی و بی بیم و
بیترس * و اعطیته من آمن مالی یعنی
بخشیدم او را از مال خالص شریف خود
(آمنة) نام مادر نبی صلی الله علیه وسلم
و آن دختر وهب بود و نام هفت
صحابیه است * و ابو آمنة فزاری
و قیل بالیاء صحابی بوده است
(ناقة اَمون) کصبور شتر ماده
استوار خلقت اُمُن جمع
(آمین) امانت دار و قوی و کسیکه
بوی اعتماد کنند و از وایمن باشند
و بی بیم و امنه اُمَناء جمع * و بی ترس
و بی بیم منه هذا البلد الامین یعنی
بی ترس و صفتی از صفات باری تعالی
و لقب پیغامبر علیه السلام که پیش
از نبوت بدان مشهور بود و لقب
محمد بن هارون الرشید
(اَمین حرمازی) کزبیر و امین حبشی
و اَمین بن عمرو معافری و ابو امین
نهرانی و ابو امین صاحب ابی هریره
راویان حدیث اند
(اُمّان) بالضم امانت دار و معتمد
علیه و کشاورز و آنکه نوشتن نداند
(مَأمَن) جای امن و شهریست
در عراق
(مأمون) امانت دار و معتمد علیه
و زنهار داده و لقب عبدالله بن
هارون الرشید
(مأمونیة) شهریست در عراق
(آمین) بالمد و تشدید المیم و
آمین بالالف و آمین بالقصر بینا
علی الفتح کلها از اسمای باری تعالی
ست یا اسم فعلست و معنی ان ای
خدا استجاب کن یا چنین باد یا چنین
کن * و عبد الرحمن بن آمین یا
ابن یامین تابعیست
(س) آمن اَمنا و اَمانا و اَمانة و اَمنة
و اِمنا) بالکسر و محرکة بی ترس
و بی بیم گردید * و (آمنه) اعتماد
کرد او را و زنهار داد و راستی
کرد با وی و ترسید او را و امین
پنداشت * و ما آمن ان یجد صحابة
ای ما وثق او ما کاد
(ک) آمن) معتمد علیه گردید و
امین شد
(آمنه ایمانا) اعتماد کرد او را
و زنهار داد و بی بیم گردانید * و
آمن به) تصدیق کرد او را و گروید
با و و قبول شریعت وی کرد و فروتنی نمود
(مؤمن) گرونده بخدای تعالی و
ایمن کننده و یکی از نامهای باری تعالی
(آمنه تأمینا) اعتماد کرد او را
راستی کرد با وی و امین پنداشت او را
و آمین گفت دعای ویرا
(ائتمنه) اعتماد کرد او را و امین
گرفت و بی بیم و ترس گردانید او را * و
(اُؤتمن فلان) بمجهول معتمد علیه
شد و امین گردید
(استأمنه) اعتماد کرد و او را امین
یافت و زنهار خواست از وی * و
(استأمن الیه) در آمد در زنهار وی

امه

(اَمَه) محرکه فراموشی و منه قراءة
بعض و اذّکر بعد اَمَه
(اَمیهة) کسفینة آبله گرسنه یقال
فی الدعاء علی الانسان آهة و امیهة

(اُمْهَة) مادر یا این خاص ست
بذوی العقول واُمّ بغیر ذوی العقول
اُمَّهَات جمع
(س) اَمِهَ اَمَهًا) فراموش کرد و
اقرار نمود • واَمِهَتِ الغَنَمُ اَمَهًا
واَمِیهَةً ونیز اُمِهَتْ) مجهولاً
جدری برآورد گوسپند • آمِیهَة
ومَأمُوهَة ومُومَهَة گوسپند مبتلا
بجدری نعت ست ازان
(ن) اَمَهَ) عهد کرد و پیمان نمود
واُمِهَ الرَّجُلُ) مجهولاً بی عقل گردید
• مَأمُوه) بی عقل نعت ازان
(تَأمَّهَ اُمًّا) مادر گرفت

ام و

(اَمَة) کنیزک و اصلش اَمَوٌ اند محرکة
یا بالفتح ست اَمَوَات واِمَاء وآمٍ
واُمْوَان مثلثة الفاء جمع و نسبت
اَمَوِی گویند • ونیز امة نام چهار زن
ست بنت خالد و بنت خلیفه و بنت
فارسیه و بنت ابی الحکم
(اُمَیَّة) مصغر امة ست و نام پسری
قبیله است از قریش اُمَوِی واَمَوِی
واُمَیِّی بهمه را منسوبست بآن
ولفظ اَمَوِی که نسبت علقمة بن عُبید
اَمَوِی و مالک بن عُبیع اموی آمده
نزد بعضی منسوبست بأَمْوَة وآن
شهریست و صاحب قاموس گفته که
درین معنی نا مست
(اَمَّا) بالتشدید قد مرّ فی ام م و
بالتخفیف تحقیق الکلام الذی تلیه
تقول اما ان زیدا عاقل یعنی انه عاقل
الحقیقة عاقل لا علی المجاز
(س ك) اَمِیتَ واُمُوتَ اُمُوَّةً)
کنیزک گردید و یقال ما کنت اَمَةً ولقد
اَمَوتِ اُمُوَّةً یعنی نبودی کنیزک
وکنیزکی کردی
(ن) اَمَتِ السِّنَّوْرُ اُمَاءً) آواز کرد گربه
(آمَتْ اِیمَاءً) کنیزک گردید
(اَمَّا هَا تَأمِیَةً) کنیزک گردانید او را
(تَأمَّی اَمَةً) کنیزک گرفت
(اِسْتَأمَی اَمَةً) کنیزک گرفت یقال
اِسْتَأمِ اَمَةً غیر اَمَتِكَ

باب الهمزة فصل النون

ان ب

(اَنَب) محرکة بادنجان
(اَنَاب) کسیاب شک یا نوعی ست
از عطر
(اَنَّبَه تَأنِيبًا) سرزنش کرد و عتاب
آمد او را و رجعت • واَنَّبَ السَّائِلَ
راند و باز داشت او را
(مُؤتَنِب) آنکه بطعام اشتها ندارد

ان ب ر س

(اَنْبَرْبَارِیس) زرشک و مذکور شده
در ام ب ر س

ان ت

(ض) اَنَتَ اَنِیتًا) الیهو واَنَتَ
فُلَانًا) حسد کرد فلان را • مَأنُوت
وآنِیت) محسود نعت ست ازان
واَنَتَ الشَّیْءَ) اندازه کرد این چیز را

ان ث

(اُنْثَی) ماده اِنَاث واُنُث واَنَالِی
جمع • وامْرَأَةٌ اُنْثَی) زن کامل
(اُنْثَیَان) دو خصیه و دو گوش و
بجیله و قضاعه که دو قبیله اند ازین
(اِنَاث) کتاب ستاره های خرد
و آنچه جان ندارد مانند درخت و سنگ
(اَنِیث) کامیر آهن نرم خلاف مذکر
(اَرْضٌ اَنِیثَةٌ) زمین نرم بسیار
رویاننده نبات
(مِئْنَاث) بالکسر زنیکه او را عادت
ماده زادن باشد • ورَجُلٌ مِئْنَاثٌ
ایضًا لانها یسترباع بسنالع وزمین
نرم بسیار رویاننده نبات و شمشیر کند
ومخنث
(مِئْنَاثَة) شمشیر کند
(آنَثَتِ الْمَرْأَةُ اِینَاثًا) ماده زائید زن
مُؤنِث) زن ماده زاینده نعت ازان
(اَنَّثَ تَأنِیثًا) نرم کرد • وتأنیث
الاسم خلاف تذکیره
(مُؤَنَّث) مخنث و خوشبوئی که
جامه را رنگین کند مانند زعفران و
نحو آن خلاف ذُکُورَة که آن مشک
وکافور و مانند آن باشد
(تَأنَّثَ) نرم گردید

ان ح

مخفی نماند که صاحب صراح در باب
الجیم و فصل الهمزة لغت انج بمعنی انح
بجای مهمله ایراد نموده و در قاموس
و صحاح و دیگر کتب موجود که تفصیل
اسامی آن ها در دیباچه سبق ذکر
یافته اثری از آن یافته نشد لهذا
ترک کرده شد
(آنِخ) دم بر آرنده از ماندگی و گرانی
و مرد بخیل که چون از وی چیزی
بخواهند تنحنح کند اُنَّخ کرکع جمع
(آنِخَة) زن کوتاه قد
(رَجُلٌ اَنُوخ) مرد بسیار خنده
و بخیل که چون از وی چیزی بخواهند
تنحنح کند • وفرس انوخ) اسپ
بسیار تنفس و اسپیکه ودر رفتن تمام

نگام بدندان گیرد و سر بجنباند
(أَنَح) کتبر وبیت در بیامه * و
رَجُلٌ أُنَّحٌ مرد بخیل که چون ازو
چیزی بخواهند تنحنح کند
(ض) أَنَحَ أَنْحًا وَأَنِيحًا وَأُنُوحًا)
رخید و دم بر آورد از مرض و سعد
ماسه وجز آن

ان د

(أُنْدَة) بالضم شهریست در اندلس
منه یوسف بن عبد العزیز الأُنْدِيُّ
الفقیه الحافظ

ان در

(أَنْدَرْوَرْد وَأَنْدَرْوَرْدِيَّة) نوعی
از شلوارست کوتاه که زانو را بپوشاند
و بالای تبان پوشند یا تبان ست واین
کلمه عجمی ست که عربان استعمال
کرده اند

ان س

(إِنْس) بالکسر مردم أَنَسِيّ بالتحریک
وإِنْسِيّ بالکسر کی لَنَاسِيّ بالتشدید
والتخفیف وأَنَاسِيَة وآنَاس جمع * و
ابن أَنَس) وبنو أنس مونس ودوست
گزیده گویند فلان ابن أنس فلان وهذا
إِنْسِي وحِدْثِي وخِلْصِي وجِلْسِي كلها
بالکسر یعنی مونس وهم سخن وگزیده
وهمنشین من ست * ویقال کیف ابن
إِنْسِكَ وإِنْسُكَ یعنی نفسا ای کیست
فی مصاحبتی ایاک
(إِنْسِيّ) ضد وحشی وجانب چپ از هر
چیزه اصمعی گفته که جانب است ازان
وقال کل اثنین من الانسان کالساعدین
والزندین والقدمین فما اقبل منهما
علی الانسان فهو انسی وما ادبر عنه
وحشی * وشکم کمان که روی بکشنده او
(أُنْس) بالضم خرمی وبی نرمانی
ضد وحشت ویقال کیف ابن أُنْسِك
یعنی نفسه
(أَنَس) بحرکته بی نرمانی وجماعت
کثیر وقبیله که مقیم باشند بجای و
مردم ونام خادم نبی صلی الله علیه
وسلم وباین معنی بدون الف لام
آید * وأَنَسُ ابن أَبِي أُنَاس) نام
(أَنَسَة) بی نرمانی والفت
(أُنَاس) بالضم مردم وقد یحذف
منه الهمزة فیقال الناس * وأَبُو أُنَاس)
عبد الملک بن جُرَيْه اخباری ست
وأُمّ أُنَاس) دختر ابو موسی
الاشعریست ودختر قُرط که جده عبد المطلب
بوده ونیز جده اسماء بنت ابی بکر
(إِنْسَان) مردم واحد وجمع و
ذکر ومؤنث در وی یکسان ست وإِنْسَانَة
بتای تانیث بمعنی زن لغت عامی
ست وجاء فی شعر کانه مولد * لقد
كَسْتْنِي فِي الْهَوَى * مَلَابِسَ الصَّبِّ الْغَزِلِ *
إِنْسَانَةٌ فَتَّانَةٌ * بَدْرُ الدُّجَى مِنْهَا
خَجِلْ * إِذَا زَنَتْ عَيْنِي بِهَا * فَبِالدُّمُوعِ
تَغْتَسِلْ * ونیز انسان سر انگشتان وسایه
مردم وسر کوه وزمین ناکشته وغیر
مزروع ومردم چشم أَنَاسِي جمع
(أُنَيْسِيَان) مصغر انسان ست
بزیادت یا بعد سین بر خلاف قیاس
وقال قوم اصل الانسان إِنْسِيَان
فحذفت الیاء تخفیفا ولهذا رد و عاد
فی التصغیر فقالوا أُنَيْسِيَان
(جَارِيَة آنِسَة) دختر خوش نفس
(آنُوس) بصبور سگ ناگزنده
غفور أُنُس جمع
(أَنِيس) کامیر خروس انس دهنده
وهر چیز مانوس وکسی گویند ما بالدار
أَنِيس ای احد * ونام پسر عبد المطلب
که جاهلی بوده است
(آنِيسَة) کسیفته آتش
(أُنَيْس) کزبیر از اعلام ست
(مَأْنُوس) انس گرفته ونام پدر
آخر شکری شاعر جاهلی * ووهب
بن مَأْنُوس) از اتباع تابعین ست
أُمّ مَأْنُوسَة) آتش
(مِيشَنَاس) بالکسر نام زنی ست
ونام دختر شاعر مرادی
(يُونُس) بواو وتثلیث نون وگاه
مهموز آید نام پیغامبری
(س ض ك) أَنِسَ بِهِ إِنْسًا وأَنَسَة
وأَنْسًا) آرام گرفت بان وبی نرمان
شد * آنِس) انس گیرنده نعت
ست ازان
(آنَسَه إِينَاسًا) آنس داد ورا
ضد أَوْحَشَه وفی المثل الإِينَاس قبل
الابساس یعنی باید که اول انس داده
شود بعد ازان تکلیف * وآنَسَ
الشَّيْءَ دید آن را ودانست ومنه
آنَسْتُ مِنْهُ رُشْدًا ای علمته * وآنَسَ
الصَّوْتَ) شنید آواز را
(مُؤْنِس) انس دهنده ونام روز
پنجشنبه * وأَبُو مُؤْنِس) شمع
(مُؤْنِسَة) دهیست نزدیک نصیبین
(مُؤْنِسَات) جمیع اسلحه یا نیزه
وخود وبرگستوان وپاره آهن جامه
که بدان کناره خود را بحلقهای زره
بر گردن بندند وسپر
(مُؤَنِّسِيَّة) دهیست در صعید مصر

(آنَسَهُ مُؤَانَسَةً) یعنی آنسه
ایناساست
(مُؤَانِس) انس دهنده
(آنَسَهُ تَأْنِیسًا) انس داد اورا
وآنَسَ الشَّیْءَ) دید آن را
(مُؤَنِّس) کمحدث صحابیست که
پدرش فضاله نام داشت
(تَأَنَّسَ بِهِ) آرام یافت بآن ورفت
وحشت او
(مُتَأَنِّس) شیر وشیر که شکار را از
دور احساس کند
(اِسْتَأْنَسَ بِهِ) آرام یافت بآن
ورفت توحش او * واِسْتَأْنَسَ
الْوَحْشِیُّ) حس یافت وحشی از
مردم * واِسْتَأْنَسَ الرَّجُلُ)
دستوری خواست مرد ونیک نگریست
وبشناخت

ا ن ض

(اِنَاض) بالکسر خرمای رسیده
(اَنِیض) کامیر گوشت نیم جوش
وجنبیدن رود ها از ترس الفعل
من نصر
(ض) اَنَضَ اللَّحْمُ اَنِیضًا) تغیر شد
(ك) اَنُضَ اللَّحْمُ اَنَاضَةً) نیم جوش
یافت گوشت
(آنَضَ اللَّحْمَ اِیناضًا) نیم جوش
داشت گوشت را * ونیز ایناض سیدن
وپختن خرما کذا فی الشمس

ان ف

(اَنْف) بینی اُنُوف وآناف وآنُف
جمع وفی المثل اَنْفٌ فی السَّمَاءِ واِسْتٌ
فی الماء در حق کسی گویند که لاف
بسیار زند وبرطبق آن کاری بجای
نیارد * ومهتر قوم وپشته وبیرون
آمدگی کوه واول هر چیز یا سخت
ترین آن ومنه فلانٌ یَعْدُو اَنْفَ
الْعَدْوِ ای اَشَدَّ الْعَدْوِ * وزمین
درست که پیوسته برآن آفتاب باشد
وکرانه نان پاره آن وکناره ریش
وکناره بیل شتر * وآنْفُ الْبَرْدِ)
سختی سرما * وآنْفُ الْمَطَرِ) بانگی
اول بر دیاند گیاه را * و
آنْفُ النَّاب) طرفه حین یطلع *
وآنْفُ النَّاقَه) لقب جعفر بن قریع
ست که پدر بطنی از قبیله سعد بن
زید مناة بوده است ووجه لقب او چنین
گفته اند که پدرش قریع شتری کشت
وبر زنان خود تقسیم نمود وچون
جعفر از جانب مادر خود پیش قریع
آمد شتر تقسیم شده بود وبجز سر وگردن
هیچ یک ازان باقی نمانده قریع گفت
بگیر این سر وگردن را پس جعفر بینی
آن شتر گشته گرفته کشان بخانه آورد
ازان هنگام باین لقب ملقب گردید
بنو جعفر ازین لقب عار داشتندی
تا حج کرد ایشان را حطیئه بقول خود
(شعر) قَوْمٌ هُمُ الْاَنْفُ وَالْاَذْنَابُ غَیْرُهُمُ
* وَمَنْ یُسَوِّی بِاَنْفِ النَّاقَةِ الذَّنَبَا *
ازان هنگام این لقب مدح گردید و
اَنْفِیّ) منسوب بانْفُ النَّاقَه و
رَجُلٌ حَمِیُّ الْاَنْفِ) مرد با ننگ
وغیرت (اَنِفَهُ) خشمگین گردید
وجَعَلَ اَنْفَهُ فِی قَفَاهُ) پشت داد
حق را وروی آورد به باطل * وهُوَ
یَتَتَبَّعُ اَنْفَهُ) می بوید ومی رود
پی آن * وذُو الْاَنْفِ) لقب نعمان
بن عبد الله است که سردار سواران
خثعم بود در جنگ طائف وگویند
اَضَاعَ مَطْلَبًا اَنْفُهُ فِی اَسْتِهِ
یضرب لمن یخطی فی مقصده ویضع الشیء
فی غیر موضعه
(اُنُف) بضمتین نادیکره * وکَاْسٌ اُنُفٌ)
واُنُفٌ) مرغزار ستور نا رسیده
وکَاْسٌ اُنُفٌ) جام ناخورده * و
اَمْرٌ اُنُفٌ) کاری که کسی نکرده
باشد وآتَیْتُكَ مِنْ ذِی اُنُفٍ) کما
تقول من ذی قبل ای فیما یستقبل
(آنِفَةُ الشَّیْءِ) بالفتح آغاز چیزی و
اول آن * وآنِفَةُ الصَّلوةِ) تکبیر
اولی او در حدیث بضم همزه مرویست
وصاحب قاموس گوید که صواب
فتح است * وآنِفَةُ الصِّبَی)
تیزی بالیدگی کودک وآغاز آن
(اَنْفَان) بالفتح بلند بینی
(رَجُلٌ اُنَافِیٌّ) بالضم مرد کلان بینی
اِمْرَاَةٌ اَنُوفٌ) کصبور زن خوش
بوی از بینی یا آنکه ننگ دارد از
چیزی بی خیر
(قَالَ آنِفًا) کصاحب آنفا گفت
گفت اکنون
(اَنِیف) کامیر آهن نرم وکوه رویاننده
نبات پیش از جمیع زمین
(اَرْضٌ اَنِیفَةُ النَّبْتِ) زمین زود
رویاننده گیاه ومنه تلك اَرْضٌ اَنْفٌ
بلاد الله علی التفضیل
(اَنِیفُ بْنُ جُشَم) کزبیر وانیف بن
ملة وانیف بن حبیب ونیف بن ربیع له
صحابیانند وقریط بن انیف شاعری
بوده * وانیف فرع م بالاضافه
موضعیست

(مِئْنَاف) بالكسر رونده دراول شب
وشترانیكه مرغزار ستور نارسیده مدارد
(ض ن) اَنَفَهُ اَنْفاً زد بینی او را
(واَنَفَهُ الماءُ) رسید آب تا بینی او
در حوض وجوی * وآنَفَتِ الإبلُ)
پاسپر كردند شتران مرغزار ستور
نارسیده را
(س) اَنِفَ مِنْهُ اَنَفاً واَنَفَةً ننگ
داشت ازان یقال ما رأيتُ اَحْمَى اَنْفاً و
لا آنَفَ مِنْ فُلانٍ) یعنی بانگ تر
ازوی * وأَنِفَتِ المَرْأَةُ) باردار
شد زن ونكرد رغبت بچیزی * و
آنِفَ البَعِيرُ) درد مند بینی شد
شتر از چوبک مهار ورام ومنقاد گردید
* أَنِفٌ وآنِفٌ) نعت ست ازان
وهو شاذ والقياس مأنوفٌ كالمصدور
للذي يشتكي صدره وللمبطون للذي
يشتكي بطنه وجميع ما في الجسد على هذا
(آنَفَ الإبلَ إيناقاً) بمرغزار ستور
نارسیده رسانید شتران را * وآنَفَ
فُلاناً) برانگیخت او را بر ننگ ودرد مند
بینی گردانید او را * وآنَفَ
أَمْرَهُ) شتاب كرد كار خود را * و
(آنَفَهُ الماءُ) تا بینی او رسید آب
در حوض وجوی

(رَوْضَةٌ مُؤْنِفٌ) مرغزار ستور
نارسیده
(اَنَّفَ الإبلَ تَأْنِيفاً) بمرغزار ستور
نارسیده رسانید شتران را * و
(اَنَّفَ فُلاناً) برانگیخت او را بر ننگ
واَنَّفَ النَّصْلَ) تیز كرد پیكان را *
ونیز تأنیف) طلب كردن گیاه
(نَصْلٌ مُؤَنَّفٌ) پیكان تیز نوک
(غَنَمٌ مُؤَنَّفَةٌ) گوسپند گیاه طلب
كرده شده
(ائتِنَاف) از سر گرفتن كار و آغاز
كردن آن
(مُؤْتَنَف) مرغزار ستور نارسیده
(جارِيَةٌ مُؤْتَنَفَةُ الشَّباب) دختر
خوش منظر بجوانی
(تَأَنَّفَتِ المَرْأَةُ) راغب شد زن
از بارداری باكولات گوناگون نو
بنو گویا إنها لَتَتَأَنَّفُ الشَّهَواتِ
(مُتَأَنِّف) مرغزار ستور نارسیده
(اِسْتِئْنَاف) از سر گرفتن كار و
آغاز كردن آن
(أَمْرٌ مُسْتَأْنَفٌ) كار نو كه كسی
نكرده باشد

ان ق

(أَنَق) محركة شادی وگیاه

(شَيْءٌ أَنِقٌ) گفت چیز نیكو خوش نما
(أَنَاقَة) وبكسر ریزه كاری گویند
لا اناقة
(أَنُوق) كصبور عقاب ومرغ
مردارخوار وفي المثل هو أعزّ من بيض
الأنوق يضرب في المحال لأنها تحرزه
واوكارها في رؤس الجبال الأماكن
الصعبة التي لا يصل إليها أحد *
وآن راه خصلت ست حافظت بیضه
ورعایت جوزه ولغت بچه وصیانت
نج از غیر جفت ورفتن از زمین سرد
سیر بزمین گرم سیر پیش از همه
قراطع وباز آمدن آن پیش از همه
رواج ونه پریدن در ایام گریزند
زنیفته شدن به پرهای ریزه نو وبودن
پیوسته در آشیانه ونه پریدن به پرهای
ریزه ومنتظر بودن تا دراز وسخت گردد
(شَيْءٌ أَنِيقٌ) أي حَسَنٌ مُعْجِبٌ
(س) أَنِقَ أَنَقاً) شادمان گردید *
وأَنِقَ الشَّيْءَ) دوست داشت آن
را * وأَنِقَ بالشَّيْءِ) شگفت نمود
بآن
ما آنَقَ في كذا) أي ملأ شدّة طلبه له
(آنَقَنِي الشَّيْءُ إيناقاً ونِيقاً)
در شگفت آورد مرا

(أَنَّقَ تَأْنِيقاً) در شگفت آورد
(تَأَنَّقَ في الأمر) ریزه كاری نمود
در كار از خود * وتَأَنَّقَ في الرَّوْضَة)
خوش آمد او را مرغزار * وتَأَنَّقَ
المَكانَ) پسندید آن را
(آنَوَقَ) شكار كرد انوق یعنی مرغ
مردارخوار را

ان ك

(آنُك) سرب یا سرب سفید یا سرب
سیاه یا سرب خالص وهو على أفعُل
كأشُدّ وهذا في المفردات قليل
(ن) أَنَكَ) بزرگ شد وسطبر گردید
ونیز أُنُوك وراز شدن شتر ودرد مند
گردیدن وطمع نمودن وطلب كردن

ان ك ل س

(أَنْكَلِيس) ماهی یا لغات لغة
فيه ومذكور ست در ق ل س.

ان م

آنام كسحاب وأنيم كأمير وآنام)
بالمد خلق یا جن وانس یا جمیع آنچه
برروی زمین ست

ان ن

(أُنَن) كصرد مرغیست مانند
كبوتر كه آواز أوه أوه كند
(رَجُلٌ أُنَنَةٌ) مرد بسیار ناله كننده

(آیِنَن) کاسبر ناله
(أَنَان) کمزانت الد و مرد بسیار ناله کننده
(رَجُلٌ أَنَّان) کشداد مرد بسیار
ناله کننده. أَنَّانَة مؤنث آن
(أَنَّة) زن و کنیز گویند ماله حنّانة
ولا أَنَّة) یعنی نیست او را اندوهی
نه یا نیست او را ناقه و نه کنیزک
(مَأَنَّة) بمعنی سزاوار گشتن إِنَّهُ
کذا است و آن مفعله است از اِنَّ که
برای تحقیق و تاکید است مانند مخلقة
ومجدرة ومنه حدیث ابن مسعود
رضی الله عنه اِنَّ طولَ الصلوة وقصر
الخطبة مأنّة من فقه الرجل ای انّ
ذلك مما یعرف به فقه الرجل
(إِنَّ وأَنَّ) بدرستی و راستی و آن
هر دو برای تاکید خبر است و اسم را نصب
کنند و خبر را رفع چون إِنَّ زیداً قائمٌ
وبلغنی أَنَّ عمراً ذاهبٌ و گاهی مکسور
هر دو را نصب کند • إذا اسودّ جنحُ
اللیلِ فلتأتِ ولتکن خطاك خفافاً إنّ
حرّاسنا أُسْدا • و در حدیث إنّ
قعرَ جهنّم سبعین خریفاً • و گاهی بعد آن
مبتدا مرفوع آید و اسم آن ضمیر شان
محذوف باشد چون إنّ من أشدّ الناس
عذاباً یوم القیمة المصوّرون تقدیره

إِنَّهُ • و نیز مکسوره گاهی مخفف آید و درین
هنگام اعمال آن قلیل است و اهمال
آن بکثرت و نزد کوفیان مخفف
نیامده • و گاهی حرف جواب باشد بمعنی
نعم کقوله • بکرت علی عواذلی یلحیننی
والومهنّه • ویقلن شیبٌ قد علاك • وقد
کبرتَ فقلتُ إنّه • والهاء للسکت
ومنه قول ابن الزبیر لمن قال له لعن الله
ناقةً حملتنی إلیك إنّ وراکبها ای نعم
ولعن راکبها • و آن را درینجا مکسور
خوانند و ابتدای کلام نیز واقع شود
و خواه بمعنی چون إنّ زیداً قائمٌ و بعد
الا تنبیه نحو ألا إنّ زیداً قائمٌ و هرگاه
صله موصول باشد نحو وآتیناه من الکنوز
ما إنّ مفاتحه لتنوء بالعصبة أولی
القوّة و در جواب قسم عام است از آنکه در
اسمش یا در خبر آن لام باشد یا نباشد چون
واللهِ إنّ زیداً قائمٌ و بعد قول و لفت
اذا که معنی نحو اند آن را نحو قال الله
إنّی منزّلها علیکم و بعد واو حال نحو
جاء زیدٌ وإنّ یدَه علی رأسه و در بعضی
که آن خبر از عین واقع شود چون زیدٌ
إنّه ذاهبٌ خلافاً للفرّاء و قبل لام معلقه
نحو والله یعلم إنّك لرسوله و بعد
حیث نحو اجلس حیث إنّ زیداً جالسٌ

و هرگاه تاویل جمله بمصدر لازم باشد
أَنَّ را مفتوح خوانند چنانکه بعد
لو است نحو لو أنّك قائمٌ لقمتُ و چون
مفتوحه فرع مکسوره است صحیح باشد
که أنّما بفتح مفید حصر باشد چنانکه
إنّما بکسر و درین آیه کریمه هر دو مجتمع اند
قل إنّما یوحی إلیّ أنّما إلهکم إله
واحد پس اول برای قصر صفت بر
موصوف و ثانی برای قصر موصوف بر
صفت • و نیز مفتوحه بمعنی است لعلّ
چنانکه ائت السوق أنّك تشتری
لحماً ای لعلّك و گویند اتان سیبویه
آیه را و بعض قراءة وما یشعرکم أنّها
إذا جاءت لا یؤمنون و نیز زاید آید
کاف التشبیه تقول کأنّه شمسٌ و قد
تخفّف مع الکاف فلا تعمل شیئاً کقوله •
ووجهٍ مشرقِ النحرِ • کأن ثدیاه
حقّان • و بمعنی تنبیه علی الا
فمال الرفع أجمعه

(إِنْ) اگر برای شرط آید نحو إن ینتهوا
یغفر لهم ما قد سلف وإن یعودوا
وگاه مقترن به لا آید و درین هنگام به
الا استثنا مشتبه گردد نحو إلّا تنصروه
فقد نصره الله وإلّا تغفر لی بینکم
آید بمعنی ما و درین هنگام بعد آن جمله

واقع شود اسمیه نحو إن الکافرون إلّا
فی غرور و فعلیه نحو إن أردنا إلّا الحسنی
و قول بعضی که نافیه نیاید مگر آنکه بعد
آن إلّا یا لمّا باشد نحو إن کلّ نفسٍ لمّا
علیها حافظ مردود است بقول سبحانه
إن عندکم من سلطانٍ بهذا و قل إن
أدری أقریبٌ ما توعدون • و مخفف
از ثقیله آید و درین صورت بعد آن هم
جمله آید اسمیه و فعلیه اما در اسمیه
اعمال و اهمال هر دو جایز است و در
فعلیه اهمال واجب و هر کجا که بعد
آن لام مفتوحه واقع شود آن مخفف
از ثقیله است نحو إن زیدٌ لأخوك و زائده
هم آید کقوله • ما إن رأینا ملکاً
أغار • أکثر منه قرّةً وقاراً • و گاه
بمعنی قد آید قیل و منه إن نفعت
الذکری و اتّقوا الله إن کنتم مؤمنین
ولتدخلنّ المسجد الحرام إن شاء الله
آمنین و کقوله • أتغضب إن أذنا
قتیبة حزّتا • و غیر ذلك مما لیس فیه تحقیق
(أَن) بر دو قسم است اسم و حرف اسم
بر دو گونه است ضمیر متکلم بمعنی من
نحو أن فعلتُ بسکون نون یا بفتح آن
در حالت وصل و الحاق الف بعد آن نحو
نحو أنا فعلتُ اما قد یجری الوقف مجری

ازوصل (ع) آنَا سَیْفُ الْعَشِیرَةِ فَاعْرِفُونِی
وضمیر مخاطب آنْتَ آنْتِ آنْتُمَا آنْتُمْ
آنْتُنَّ نزد جمهور ضمیر آن ست
وتا حرف خطاب * وحرف بر چهار
قسم ست مصدریه که بر فعل ماضی آید
ومضارع را نصب کند و مواقع
استعمال آن دو ست ابتدا ودرین
صورت در محل رفع باشد نحو و
اَنْ تَصُومُوا خَیْرٌ لَکُمْ وهمچنین بعد
لفظیکه دال باشد بر معنی غیر یقین
ودرین صورت نیز در محل رفع نحو
اَلَمْ یَأْنِ لِلَّذِینَ آمَنُوا اَنْ تَخْشَعَ
قُلُوبُهُمْ ودر موضع نصب نحو مَا کَانَ
هٰذَا الْقُرْآنُ اَنْ یُفْتَرٰی ودر محل جر نحو
مِنْ قَبْلِ اَنْ یَأْتِیَ اَحَدَکُمُ الْمَوْتُ
وگاهی جزم میکند کقوله * اِذَا مَا غَدَوْنَا
قَالَ وِلْدَانُ اَهْلِنَا * تَعَالَوْا اِلٰی
اَنْ یَأْتِیَنَا الصَّیْدُ نَحْطِبُ وگاه عمل را
مرفوع گرداند چنانکه در قراءة ابن
محیصن لِمَنْ اَرَادَ اَنْ یُتِمَّ الرَّضَاعَةَ
وگاهی مخفف از ثقیله باشد ودرین هنگام
عمل نکند نحو عَلِمَ اَنْ سَیَکُونُ و
برای تفسیر باشد بمعنی ای نحو فَاَوْحَیْنَا
اِلَیْهِ اَنِ اصْنَعِ الْفُلْکَ وزائده
می آید برای تاکید نحو وَلَمَّا اَنْ جَاءَتْ
رُسُلُنَا لُوطًا سِیءَ بِهِمْ وبمعنی شرط
باشد مانند مکسوره ونیز مانند مکسوره
برای نفی باشد ونیز بمعنی اِذْ آید قیل
ومنه بَلْ عَجِبُوا اَنْ جَاءَهُمْ مُنْذِرٌ
وبمعنی لِئَلَّا آید قیل ومنه یُبَیِّنُ اللّٰهُ
لَکُمْ اَنْ تَضِلُّوا والصواب انها مصدریة
تقدیره کراهة ان تضلوا
(اَنّٰی) چگونه وکجا واز کجا وهر کجا
وحرف شرط ست * ونیز اَنّٰی یا بِئْرُ
اَنَا یا بِئْرُ اَنّٰی) چاهیست در مدینه
از چاههای بنی قریظه
(ض) اَنَّ اَنًّا واَنِینًا واُنَانًا و
تَاْنَانًا) نالید * واَنَّ الْمَاءُ) ریخت
آب * واَنَّ درین محاوره لَا اَفْعَلُهُ
مَا اَنَّ فِی السَّمَاءِ نَجْمٌ بمعنی کان ست
یعنی نکنم این کار را تا هست در آسمان
ستاره وکذا لَا اَفْعَلُهُ مَا اَنَّ فِی الْفُرَاتِ
قَطْرَةٌ ای ما کانت
(اَنَّنْتُهُ) خوشنود کردم او را
(تَاَنَّنْتُهُ) بمعنی اننته ست

ان ه

(رَجُلٌ اَنِهٌ) گنگ مرد حاسد
قَوْمٌ اُنَّهٌ کرکّع جمع
(ض) اَنَهَ اَنْهًا واُنُوهًا واَنِیهًا)
رنجید از گرانی وحسد کرد

ان و

(اِنْو) بالکسر ساعتی از شب یقال
مضی اِنْوَانِ مِنَ اللَّیْلِ آنَاءٌ جمع

ان ی

(اَنْی) بالفتح ویکسر ساعت و بهرهٔ
از شب یقال مضی اَنْیَانِ مِنَ اللَّیْلِ
(اِنًی) بکسر الهمزة وفتحها تمام روز
آنَاءٌ واُنِیٌّ بضم الهمزة وکسرها جمع و
هنگام وغایت چیزی یا پختگی آن یقال
بلغ هٰذَا اَنَاهُ * وبفتح همزه
بردباری ووقار
(اَنَاة) بالفتح تحمل ووقار وزن
سست ودیرخیز
(اِنَاء) گلاب غور آنِیَة جمع اَوَانِی
جمع الجمع
(اَنَاء) کسحاب درنگی وباز داشت
اُنَی یا اُنّی یا اَنّی) چاهیست
در مدینه مر بنی قریظه را ووادی
ست در راه مصر بمکه
(رَجُلٌ آنٍ) کقاض مرد بسیار حلم
(اِنِیهْ) بکسرتین بهای سکتست کلمه
وانکاریست بمعنی نه
(ض) اَنَی الشَّیْءُ اَنْیًا واَنًی واِنًی)
شد گاه آن یا شد وقت پختگی آن و
پخته گردید یا خاص ست بنبات *
آنِیٌ) علی فَعِیلٍ نعت ست ازان *
واَنَاءٌ) بالفتح اسم ست ازان * و
آنَی الرَّحِیلُ) شد وقت آن * واَنَی
لَهُ اَنْ یَفْعَلَ کَذَا) ای حان و
قرب * واَنَی الْحَمِیمُ) گرمی آن
بنهایت رسید * آنٍ) نعت ست ازان
ومنه قوله تعالی بَیْنَ حَمِیمٍ آنٍ
(ض س) اَنَی اَنْیًا واَنًی)
درنگی کرد وسستی نمود
(س) اَنِیَ الرَّجُلُ) حلیم وبردبار
گردید
(آنَیْتُهُ اِینَاءً) باز داشتم او را
وباو درنگ گردانیدم
(اَنّٰی تَاْنِیَةً) سستی کرد ودرنگ نمود
تَاَنّٰی) درنگ کرد وانتظار نمود
یقال تَاَنَّیْتُکَ حَتّٰی لَا اَنَاةَ بِی * ونیز
تَاَنِّی درنگی وسستی
(اِسْتَاْنٰی) درنگ کرد * واسْتَاْنٰی
بِهِ) انتظار کرد وی را

باب الهمزة فصل الواو

او ه

(آه) تروحفیت آه یکی وآوه
یا حکایت آن وکلمه ایست که بدان
شتران را زجر کنند
(ن) اَوَتَ الْاَدِیمَ بِهِ) دباغت

دادم پوست را آن مثلش أَدَثَ
بهره بود * أَدِيمٌ مَأْوُوْدٌ) کمقول
پوست واخت یافته آن نعت ست
ازان والاصل مَأْوُوْدٌ

اوب

(أَوْب) بالفتح ابر وباد و سرعت
منه المثل الْأَوْبُ أَوْبُ نَعَامَةٍ بِعَرْبَالِ لِمَن
يعمل ويسرع فيه * وقصد وعادت و
استقامت و زنبور شهد و طريق وجهت
و سيقال جَاؤُا مِن كُلِّ أَوْبٍ
(أَوْبَة) یک پای ستور را و نیز جمع و
بازگشت ومنه فُلَانٌ سَرِيعُ الْأَوْبَةِ
(آب) نام ماه یازدهم از سال رومیان
* وآبك وآب لَكَ) يعنے
بلای باد ترا چون ویلك
(أُوب) بالضم جهت نعتی ست در
أَوْب كذا في الشمس
(إِيَاب) بالكسر بازگشت
(مَآب) بازگشت و جای بازگشت
مَآوِب جمع * ومنه بَيْنَهُمَا ثَلٰثُ مَآوِبَ
يعني ميان آن هر دو مسافت سه منزل
ست * وشهريست در بغداد
(آئِب) بازگردنده أَوْب وأُوَّاب
وأَيَّاب جمع
(آئِبَة) آبیکه در نیم روز خورند

(آبَة) شهریست نزدیک ساوه و
شهریست در افریقیه
(أَوَّاب) کشاد آنکه از هر چیز
بخدای عز وجل بازگردد و تسبیح
کننده و پدر قبیله است * ونحيس
الْأَوَّابِي) تا بعیت منسوب به بنی
أَوَّاب * وصَلٰوةُ الْأَوَّابِينَ)
نماز چاشت
(أَيُّوب) نام پیغمبریست وهو معرب
اصله أَيُّوبُ على فيعول مثل
ديجور من آب يَئُوبُ ازاسج لكان
احجيا تيا سا على قوم من قام يقوم *
وأَبُو أَيُّوب) شتر
(ن) آبَ أَوْبًا وإِيَابًا وتشديد
بانبر را أَوْبَةً وإِيَبَةً وإِيبَةً ومَآبًا)
بازگشت * وآبَهُ وإِلَيْهِ أَوْبًا) آمد
ويرا بشب * وآبَ إِلَيْهِ نَاسٌ) آمد
او را مردم از هر سو * وآبَهُ الله)
دور دارد او را خدا * وآبَتِ
الشَّمْسُ إِيَابًا وأُيُوبًا) فرو شد
آفتاب * وآبَتِ النَّاقَةُ أَوْبًا)
زود از دو دست را اندخت در
رفتن * نَاقَةٌ أَؤُوبٌ) نعت ستست
(س) أَوِبَ) خشمگین شد
(مُوَاوَبَة) نبرو کردن شتران در رفتن

(أَوَّبَ تَأْوِيبًا) بازگردید * ونیز باد
همه روز رفتن و بایکدیگر نبرو کردن
شتران در رفتار و تسبیح گفتن و
منه قوله تعالى يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ
(مُأَوَّب) بسیع کرده شده گرد اگرد
درخت ومنه أَنَا جُحَيْرُهَا الْمُأَوَّبُ
وعُذَيْقُهَا الْمُرَجَّبُ
(رِيحٌ مُأَوِّبَةٌ) بادیکه همه روز وزد
(إِئْتِيَاب) بازگشت و بوقت شب آمدن
یا بوقت شب آمدن * مُؤْتَاب) آینده
شب آینده نعت ست ازان
(تَأَوَّبَ) بازگردید * وتَأَوَّبَهُ
آمد او را بشب * مُتَأَوَّب) مصدر
میمی ست ازان * ومُتَأَوِّب) شب
آینده نعت ست ازان
(أَوَابَةٌ) بخشم آوردم او را

اوج

(أَوْج) بالفتح معرب اوک کوسه
مقابل حضیض باشد

اوخ

(أَوَّخَ تَأْوِيخًا) قصد نمود

اود

(أَوْد) بالفتح پدر قبیله است از یمن
و ازان ست أَفْوَهُ الأَوْدِيُّ شاعر * و
ذُو أَوْد) لقب مرثد ست که در یمن

شش سال پادشاهی کرد
(أُود) بالضم موضعیست در بادیه
(أَوَد) محرکة کجی
(أَوِيد) کاسیر آواز و حام مردم
(مَآوِد) بلاها
(ن) آدَهُ الأَمْرُ أَوْدًا وأُؤُودًا) لان
بار کرد او را کار * مَؤُود) گران بار
نعت ست ازان * وآدتِ الشَّيءَ)
کج و خمیده گردانیدم آنرا * وآد
الضَّلَالُ) اثر شرق گردید
(س) أَوِدَ أَوَدًا) کج گردید * آوَد
کج نعت ذکر ست ازان والنِّعَامُ)
نعت مؤنث
(أَوَّدْتُهُ) کج و خمیده گردانیدم آنرا
(تَأَوَّدَ) کج و خمیده گردید * وتَأَوَّدَهُ
الأَمْرُ) بیخ آورد او را کار و گران
بار کرد
(تَآدَاهُ الأَمْرُ) علی القلب گران بار کرد
او را کار والاصل تَأَوَّدَهُ
(إِنْآدَ إِنْئِيَادًا) کج گردید

اود

(أَوْد) بالفتح باد شمال و جنبش ابر
(آد) بوزن وسعی عاریست یعنی تنگ
(آدَة) کوهیست مرفرینه را * و
وَادِي آدَة) در اندلس ست

(أُوذ) بالضم باد صبا و مذکورست
در ای ر
(أَرْضٌ أَوِرَةٌ) کفرحة زمین بیخ خشک
(أُوَار) کغراب گرمی آتش و آفتاب
و تشنگی و دود و زبانهٔ آتش و باد گرم
أُور جمع
(أُوَارَة) آبیست یا کوهیست مر تمیم را
(أُوُور) کصبور باد صبا
(أُورِيَا) کبوریا نام مردی
(ن ض) آرَ الْمَرْأَةَ) جماع کرد
(اِسْتَأْوَرَ) ترسید و شتاب کرد در
تاریکی ✱ وَاسْتَأْوَرَتِ الْإِبِلُ) بسبب
شتران و پریشان شدند در زمین نرم
و برگاه در زمین سخت و سنگستان رسند
اِسْتَوْأَرَتْ گویند ✱ وَاسْتَأْوَرَ الْقَوْمُ
غَضَبًا) سخت خشمگین شدند ✱ وَاسْتَأْوَرَ
الْبَعِيرُ) آماده برجستن شد شتر

اوز

(أَوْز) دیمرک حسابی ست از سیر قمر
مانند أَزَر یا یکی ازان تصحیف ست
(أَوِز) کمذتب مرد کوتاه سطبر و بطای
مرغابی إِوَزَّة یکی از آن دون جمع
کجمع العقلاء
(أَرْضٌ مَأْوَزَة) زمین بطناک
(أَوْزَى) رفتاری ست مانند تعاظل

اوس

(أَوْس) پدر قبیله ایست از انصار
و باین معنی بدون الف ولام آید ✱ و
زمیست و غنیت و گرگ و عطا دادن
و عوض دادن از چیزی و النسل من
نصر ✱ و أَوْسَ أَوْس) کلمه ایست که
بدان گاوان و گوسپندان ازجر کنند
(آس) درخت مورد ✱ آسَة یکی و
باقی خاکستر در آتشدان و انگبین با
باقی انگبین در زنبور خانه شهد
و قبر و صاحب آثار خانه و نشانهای
آن و هر نشان خفی
(أُوَيْس) مصغر گرگ ✱ و أُوَيْس
قرنی) که پدرش عامر نام داشت
از تابعین بزرگست
(اِسْتِيَامَة) عوض خواستن و
مدد خواستن
(مُسْتَآس) آنکه ازوی عطا خواهند
و آنکه طلب صحبت وی کنند

اوش

(أَوْش) بفتحه غیر شبعه شهریست
در فرغانه و ازان ست مسعود بن
منصور و محمد بن احمد بن علی و علی
شمیدی ابن عثمان و علی بن محمد بن
علی که محدثانند

اوف

(آفَة) آکفت آفات جمع
(ن) إِيفَ الزَّرْعُ) مجهولا آفت رسید
شد کشت ✱ زَرْعٌ مَؤُوفٌ وَمَيْفٌ)
کشت ست آفت رسیده گویند الْقَوْمُ أُوفُوا
وإِيفُوا وايفُوا باشمام کسرهٔ همزه
بضمه وأُوفُوا) یعنی آفت رسید کشت قوم

اوق

(أَوْق) بالفتح گرانی و شاست بار آل
التی علیه أَوْقَة ✱ و نام موضعی
(أَوْقَة) جماعت و منه جاءَ الْقَوْمُ
بِأَوْقَتِهِم
(أُوقَة) بالضم مغاکی و چاهیکه
دران آب باران گرد آید أُوقَات
و أُوَق جمع ✱ و جای بیضه نهادن
مرغ بر سر کوه
(أُوقِيَّة) چهل درم سنگ و مذکور
ست در و ق ی
(يَوْمُ الْأَوَاق) کغراب یوم بیوم یوم نوبت
(آفَاقِي) بالفتح نے جولاهه که بر آن
پود می باشد
(ن) آقَ عَلَيْهِ) مشرف شد بروی
و مایل گردید بدان شماتت آورد بروی
(أَوَّقَهُ تَأْوِيقًا) کم کرد طعام او
و در مشقت و مکروه انداخت او را و بار
وحشت و خوار گردانید
(مُؤَوِّق) کمحدث کسی که در طعام
خود تا خیر نماید
(مَآق) بازایستاد از کاری

اوك

(أَوْكَة) بالفتح خشم و بدی

اول

(أَوْل) موضعیست در زمین
غطفان و دولتیست میان که و یاره
(آل) آنچه نمایان باشد از شتر اندک
و سراب یا خاص ست بسرابیکه بامداد
نماید و باین معنی مؤنث هم آید آوال
جمع ✱ و شخص هر چیز و چوب و ستون
خیمه و کوهیست و اطراف کوه و
نواحی آن و اهل و عیال مرد و پس
مردان و اولیای وی لا يُسْتَعْمَلُ إِلَّا فِيمَا
فيه شرف غالبًا فلا يقال آل الإسكاف
كما يقال أهله و اصل آل أهل بود ها را
بهمزه بدل کردند پس همزه ثانی را بجهت
توالی همزتین الف گردانیدند و تصغیر آن
أُوَيْل و أُهَيْل آید ✱ و آلُ الله) اولیای
خدا و کذا آلُ الرَّسُولِ
(آلَة) چوب خیمه آل و آلات
جمع ✱ و شدت و حالت یقال هو بآلة
سوء ✱ و جنازه و دست افزار و باین معنی

واحد وجمع ور وی یکسانست یا جمع آت
بدون واحد ویا واحد ست وجمع
آن آلات
(أَيِّل) شیر سطبر و هر چیز سطبر از جنس
وعسل و مانند آن أُيَّل جمع
(أَوَال) کسحاب جزیره ایست بزرگ
در بحرین از انجا غواصان مروارید
آرند و بتیست مر بکر وتغلب را
(إِيَال) ککتاب آوند شراب جز آن
(إِيَالَات) روده بارها
(إِيَّل) ککنف وخلب وسید بز نر
کوهی ونزد بعضی همان گوزن ست
أَيَايِل جمع • وکعلب آب سنخ
زهدان وشیر سطبر باآوند آن
(أَوَّل) نخستین ومذکر اولی
(أَوَّلِيل) نکاری ست در مغرب
(ن) آلَ اِلَيْهِ أَوْلًا وَمَآلًا) بازگشت
بسوی آن • وآلَ عَنْهُ) برگشت
از ان • وآلَ اللَّبَنُ أَوْلًا
وإِيَالًا) سطبر گردید • وأَلْتُهُ أَنَا)
سطبر گردانیدم آن را لازم ست و
متعدی • وآلَ الْمَلِكُ رَعِيَّتَهُ إِيَالًا
وإِيَالَةً) سیاست راند ملک رعیت
خود را ومنه قد أُلْنَا وإِيلَ عَلَيْنَا • و
آلَ عَلَى الْقَوْمِ أَوْلًا وإِيَالًا و
إِيَالَةً) والی شد بر آنها • وآلَ الْمَالَ
أَصْلَحَهُ وساسه • وآلَ الشَّيْءَ مَآلًا)
کم شد یقال طبخت الشراب فآل
الی قدر کذا وکذا • وآلَ مِنْ
فُلَانٍ) رست رای ای افلت نجی ست
درو آلَ • وآلَ لَحْمُ النَّاقَةِ) رفت
گوشت ناقه ولاغر گردید
(س أَوِلَ) درگذشت وسبقت نمود
(أَوَّلَهُ إِلَيْهِ تَأْوِيلًا) بازگردانید او را
بسوی او • وأَوَّلَ الْكَلَامَ) بیان کرد
آنچه کلام بدان باز میگردد ومنه
تَأْوِيلُ الرُّؤْيَا • ونیز تأویل تره ایست
بستانی خوشبو
(إِيتَالَ الْمَالَ) بمعنی آلَ المالَ ست
(تَأَوَّلَ الْكَلَامَ) بمعنی أَوَّلَ الكلام ست

اوم

(آمَ) شهریست ودان منسوب
ست جامه ها و دهیت در جزیره
(آمَة) فرامئی سال و باران و آنچه
می برند از ناف کودک یا خرقه که
دران پیچیده شود یا آنچه بر می آید
با کودک وقت ولادت
(أُوَام) بکغراب تشنگی یا گرمی آن یا دود
دوار سر ونه کان یا بانگ فریاد تشنه
(إِيَام) بالکسر دود أُيُم ککتب جمع
(لَيَالٍ أُوَّم) کصرد شبهای زشت
(ن) آمَ الْعَطْشَانُ أَوْمًا) بجمگر
تشنه • وآمَ النَّحْلَ وآمَ عَلَيْهَا أَوْ
مًا وإِيَامًا) دود کرد زنبور خانه را
تا انگبین چیند • وآمَهُ) رنج داد او را
(أَوَّمَهُ تَأْوِيمًا) تشنه گردانید او را
ونیز تَأْوِيم) فربه وکلان خلقت
گردانیدن علف ستور را
(مُؤَوَّم) کمعظم کلان سر زشت خلقت

اون

(أَوْن) بالفتح تن آسانی وآرام
ونرمی در رفتار آهسته ویک گوشه
خرجین یقال خرج ذو أَوْنَيْنِ وهما
کالعدلین • ودوسوی ست
(رَجُلٌ أَيِّن) کصاحب مرد با رفاهت
تن آسان • یقال بيننا وبين مكة ثلث
لَيَالٍ أَوَائِنَ وعشر لَيَالٍ آيِنَاتٍ
یعنی نرم وآسان
(أَوَان) بنگام وبکسر آوِنَة جمع ومنه
فُلَانٌ يَصْنَعُهُ آوِنَةً وآيِنَةً یعنی میکند
آن را گاه گاه • وذو أَوَان) موضعیست
در مدینه
(إِوَان) ککتاب صفه بزرگ أُوُن
بالضم جمع
(إِيوَان) صفه بزرگ ومنه ایوان
کسری إِيوَانَات و أَوَاوِين جمع
وإِيوَانُ اللِّجَام) پیش لگام
إِيوَانَات جمع • وذو إِيوَان)
مخلافی از یمن
(آوِنَة) سنگ پشتها جمع ست
بدون واحد
(آوَان) بالفتح شهریست
(أُوَانَى) کسکاری دهی ست
در بغداد وازانست یحیی بن حسین
الأوانی وابن عبدالله الأوانی ودهیست
در نواحی موصل
(ن) آنَ أَوْنًا) آهسته ونرم و
آرام رفت ومنه أُنْ عَلَى نَفْسِكَ
ای ارفق فی السیر
(أَوَّنَ الْحِمَارُ تَأْوِينًا) علف وآب
خورد تا تهیگاهش پراگنده شد همچو
أَوَّن • وأَوِّنْ عَلَى قَدْرِكَ آهسته
باش وتحمل ورز
(تَأَوَّنَ الْحِمَارُ) بمعنی أَوَّنَ الْحِمَارُ
ست

اوه

(آهِ) بالکسر الهاء کلمه ایست که در
وقت بیماری ورنج گویند ودران
سیزده لغت دیگرست آهِ وآهٍ وآوِهْ
وآهٍ وآهِ وآوِهِ وآهَّةُ وآهًا

وآيٍ وآيٍ وأوتاه وآيتاه

(آهة) حصباست بمعنی آبله که بر اندام مردم برآید یا تب ومأهة جدری ست

(أوّاه) کشناده مرد با یقین و نرم دل بسیار زاری کننده از بیم خدای عز وجل قال الله تعالى إنّ إبراهيم لأوّاه حليم * ولغتیست در آن بزبان حبشه

(ن) آه أوها وآها) آه گفت

(أوّه تأويها) بمعنی آه از هات

(تأوّه) بمعنی أوّه است

اود

(أوّة) بالضم والتشديد واهیة أوّة کسره جميع

(أو) حرف عطف ست بمعنی یا ودر خبر برای شک آید نحو لبثنا يوما أو بعض يوم وابهام نحو أنا أو إياكم لعلى هدى أو في ضلال مبين وبالشك او الاولى * ودر انشا برای تخییر نحو تزوّج هندا أو أختها وإباحة نحو جالس الحسن أو ابن سيرين ونیز برای مطلق جمع آید مانند واو کقوله * سيان كسر رغيفه * أو كسر عظم من عظامه تقسیم (شر) فقالوا أنا فيقا لا ابديتها * صدقوا ومانح أنعمت لو سادوسل * وتقرب نحو ما أدري أسلم أو ودّع وبمعنی الى والا استثنائی آید ودرین هر دو صورت مضارع را باضمار ان نصب کند نحو لألزمنك أو تقضيني حقي وكقوله * وكنت إذا غمزت قناة قوم * كسرت كعوبها أو تستقيما * وشرطیه نحو لأضربنه عاش أو مات وبرای تبعیض آید نحو وقالوا كونوا هودا أو نصارى وبمعنی بل نحو وأرسلناه إلى مائة ألف أو يزيدون گاهی او را اسم گردانند پس بتشدید واو خوانند وگویند دع الأوّ جانبا يعنی او را بگذار

(آء) نخستین حرف هجاست مد و قصر هر دو دران جایزست اما چون مد دو آرند منون خوانند و همین حال در سایر حروف هجا وآزيد بمعنی أزيد ست ومذکورست در حروف لينه

اوی

(آوة) شهریست نزدیک ری و آنرا آبه هم گویند

(طير أوي) پرندگان فراهم آمده از هر جا جمع آوٍ است مثل اُکي و رکي

(ابن آوى) شغال بنات آوى جمع (مأوِي) بفتح الواو و کسرها بیناه جای وجایگه شب و روز باش و آن اسم ست. ممکن انکه مأواة مثله

(ض) أويت منزلي والیه أُويّا وإواء) بالکسر پناه وجای گرفتم آن منزل را سآوي إلى جبل يعصمني من الماء

(وأويته أنا) پناه وجای دادم او را لازم ست و متعدی * وأوى له آوية وأية ومأوية ومأواة) بخشود وترحم نمود

(آويته إيواء) پناه وجای دادم او را

أويت منزلي واليه تأوية) پناه وجای گرفتم آن وأويت فلانا) پناه وجای دادم او را

(إئتويت منزلي واليه) بالابدال والادغام وايتويت) على التصحيح پناه وجای گرفتم آن * وايتوى له بخشود وترحم نمود

(تآويت منزلي واليه) پناه وجای گرفتم آن * وتأوّت الطير) فراهم آمدند پرندگان از هر جا * طير متأويات) نعت ست ازان

(تآوت الطير) بمعنی تأوت الطير

باب الهمزة فصل الهاء

اهب

(أُهبة) بالضم ساز و سازگی کار أُهب جمع * وهبة) بدون همزه بمعنی أهبة است

(إهاب) کتاب پوست یا پوست نابیراسته آهبة وأُهُب وأَهَب جمع * و إهاب بن عمير) شاعریست * و ابو اهاب بن عزيز) صحابی بوده

(أهاب) سحاب موضعی ست نزدیک مدینه وبعضی آنرا يهاب یا گویند

(أهبان) کشان صحابی بوده

(أيهب) کحیدر موضعیست

(آهب للأمر تأهيبا) ساختگی کرد برای کار

(تأهب للأمر) بمعنی آهب ست

اهر

(أهر) کقعر شهریست میان اردبیل وتبریز

(أهرة) محرکه حال نیکو وبیات ومتاع خانه أهر وأهرات جمع

اهق

(أيهقان) گیاهیست دراز شگوفه آن سرخ وبرگ آن پهنا می باشد وآنرا بخورند یا جرجیر دشتی ست که بفارسی آن سایذاد گویند شگوفه

وتخم آن مانند شکوفه وتخم گل ست
وثمر آن بر شکل اسپاناج سودی
(اَمْغَانَة) یکی

اه ل

(اَهْل) شائسته وسزاوار گویند هو اَهْلٌ
لِکَذَا واحد وجمع دران یکسان ست
اَهْلُوْنَ وَاَهَالِي وَآهَال وَاَهْلَات
دیگر که جمع * وزن مرد وکودک
اجنبی که نفقه اش بذمه او باشد *
(مَرْحَبًا وَاَهْلًا) ای اَتَیْتَ سَعَةً
وَاَتَیْتَ اَهْلًا فَاسْتَاْنِسْ وَلَا تَسْتَوْحِشْ
(وَاَهْلُ الرَّجُلِ) کسان وخویشان وی *
(اَهْلُ الْاَمْرِ) والیان امر * و
(اَهْلُ الْبَیْتِ) کسان خانه وساکنان
آن * (وَاَهْلُ الْمَذْهَبِ) صاحب دین
وقت * (وَاَهْلُ النَّبِيِّ) صلی الله
علیه وسلم ازواج ودختران وی
آنحضرت که علي ابن ابیطالب ست
رض یا زنان آنحضرت اولیای وی از
مردان اهل هر نبی امت وی ست
(وَاَهْلُ اللّٰه) اهل مکه *
(وَاَهْلُ الْقُرْآنِ) حافظ قرآن و
عامل آن * (وَاَهْلُ الْکِتَابِ)
جهود ونصارایان * (وَاَهْلُ الرِّدَّةِ)
کسانیکه از دین برگشتند بعد از وفات
رسول علیه السلام
(اَهَالَة) کسان وکسان سرای و
جای وزوجه
(اَهْلِيّ) هر دابه که بمنزل الفت گرفته
باشد و هر درختی که در خانها وبستانها
نشانند
(آهِل) گفت بمعنی اهلی ست * و
مَنْزِلٌ آهِلٌ) جای با کسان
(آهِلَة) ال گویند اِنَّهُمْ لَاَهْلُ اَهِلَةٍ
(آهِل) کصاحب آنکه او را زن و
عیال باشد * وَمَکَانٌ آهِلٌ) جای
با کسان
(اِهَالَة) کگتابه نام روغنی و پیه یا
پیه گداخته یا زیت یا هر نان خورش
از قسم روغن اَهَالَات جمع * [illegible]
لَکَامِنِ الْاِهَالَة) ای حاذق ومذکور
است در ح ق ن * وسَرْعَانَ ذَا
اِهَالَةً) در س رع
(اُهَیْل) مصغر اهل ست ونام موضعی
مَکَانٌ مَاهُوْلٌ) مکانیکه اهل آن
دران باشند
(ن ض) اَهَلَ اُهُوْلًا) زن خواست
وبا اهل شد * وَاَهَلْتُ بِالرَّجُلِ) آرام
یافتم وبی بزبان شدم بان *
وَاُهِلَ الْمَکَانُ) مجهولا اهل خویش
آباد ان گردید
(س) اَهِلَ بِهِ) انس گرفت بآن
(اَهَّلَهُ لِذٰلِكَ اِیْهَالًا) کرد او را
شایسته وسزاوار آن * وَآهَلَكَ اللّٰهُ
فِي الْجَنَّةِ) ای ادخلکها وزوّجك فیها
(اَهَّلَ بِهِ تَاْهِیْلًا) گفت ورا اَهْلًا و
سَهْلًا * وَاَهَّلَهُ لِذٰلِكَ) کرد او را
سزاوار آن منه اَهَّلَكَ اللّٰهُ لِلْخَیْرِ
(تَاَهَّلَ) زن خواست وبا اهل شد
(اِتَّهَلَ) بمعنی تاهل ست
(اِسْتَاْهَلَهُ) سزاوار وشایسته آن شد
(وَاِسْتَاْهَلَ فُلَانٌ) خرید وخورد
فلان اهاله را * مُسْتَاْهِل) آنکه اهاله
خرد وخورد نعت ست از ان

اه ن

(اِهَان) کگتاب تنه درخت بریده
شاخها وبالای وی
(آهِن) کصاحب مال قدیمی وموروث
یقال اَعْطَاهُ مِنْ آهِنِ مَالِهِ ای
مِنْ تِلَادِهِ وَحَاضِرِهِ

اه ه

(آهَة) بالفتح اندوه وناله
(ن) اَهَّ اَهًّا وَاَهَةً وَاِهَّةً) ناله کرد
وآه گفت
تَاَهَّهَ) بمعنی مجرد ست

آه ی

(ض) آهَى) خندید بقهقهه

باب الهمزة فصل الیاء

ای ء

(اَیَاَة) بوزن ومعنی هیاة ست

ای ب

(اَیْبَة) بالفتح بازگشت منه فُلَانٌ
سَرِیْعُ الْاَیْبَةِ
(اَیَاب) کشداد بمعنی شفاعت و
منه حدیث عکرمة وکان طالوت اَیَّابًا
اَیَّبَ تَاْیِیْبًا) بازگشت
(تَاَیَّبَ) بازگشت وبشب آمد *
مُتَاَیَّب) بشب آمدن مصدر میمی
ومُتَاَیِّب) بشب آینده نعت ست
از ان
(اَیُّوْب) نام پیغامبری ست و
مذکور ست در اوب

ای ج

(اِیْج) بالکسر شهریست در پارس

ای ح

(آح) کتاب سپیدی تخم مرغ و
بدون الف ولام حکایت آواز سرفه
کننده * وآح وآح یا آح) در حق
کسی گویند که مکروه دارد چیزی را
(آیْحی) بالفتح وبالکسر کلمه تعجب

ست و در حق کسی گویند که تیرش
بر نشانه رسیده باشد
ای خ
(ائیخ) مَنْیَةٌ علی الکسر کلمهٔ نشانیدن
شتران ست
ای د
(آید) بالفتح قوت و نیرو و موضعی ست
نزدیک مدینه و باین معنی بدون
الف و لام آید
(آد) قوت و نیرو
(اِیَاد) ککتاب شتیبان و آنچه بدان
قوت باشد و پناه جای و پناه و حفظ
و حمایت یقال هُوَ فِی اِیَادِ اللهِ ای فی
حفظه و ستره * و هوا و کوه محکم و خاک
گرد اگرد حوض خرگاه و پشتهٔ ریگ
و میمنه و میسرهٔ لشکر و قبیلهٔ است از
معد و کثرت شتران
(رَجُلٌ اَیِّدٌ) ککیس مرد قوی و توانا
(ض) آدَ اَیْدًا) توانا و قوی گردید
آیَدَتْهُ اِیَادَةً و مُؤَایَدَةً) قوت
نیرو دادم او را
(مُؤَیَّد) کمکرم قوت داده شده و کمحسن
کار بزرگ و دشواری مَآیِد جمع
(اَیَّدَتْهُ تَأْیِیْدًا) نیرو و قوت دادم او را
(مُؤَیَّد) مَبْنِیًّا للمفعول قوت داده

شده و بصیغهٔ اسم فاعل قوت دهنده
و مصدر آن نیز مُؤَیِّد آید بالکسر
(تَأَیَّدَ) قوی و توانا گشت
ای ر
(اَیْر) بالفتح نره اُیُور و آیَار و آیُر
جمع * و فرزند نرینه و فی المثل
مَنْ یَطُلْ اَیْرُ اَبِیْهِ یَنْتَطِقْ بِهِ ای من
کثر اخوته اشتد ظهره بهم عز وعل
الشاعر فَلَوْ شَاءَ رَبِّیْ کَانَ اَیْرُ اَبِیْکُمْ
طَوِیْلًا کَاَیْرِ الْحَارِثِ بْنِ سَدُوْسِ قیل
کَانَ لَهُ اَحَدٌ وَ عِشْرُوْنَ ذَکَرًا * و باد
صبا و باد شمال و نام موضعی
(اِیْر) بالکسر باد صبا و باد شمال و سر
باد گرم هو من الاُوَار صارت الواو یاءً
لکسرة ما قبلها * و چنبه و تراشه سیم
کو بیت مرغابان را
(اُوْر) بالضم باد صبا
(آیَار) کسحاب رومی و تشدید یا نام ماه
سوم بهار از ماههای رومیان
و اِیَار) بالکسر و تخفیف هوا
(اَیِّر) کیکس باد صبا و باد شمال
(اُیَارِیّ) بالضم بزرگ نره
(مَئِیْر) کاثیده
(مِئْیَر) کمنبر بسیار کائیده
(اُیَاب) بالضم موضعیست و در حوران

(ض) آرَ الْمَرْأَةَ) کائید او را * آئِر
کائینده نعت ست از ان
ای س
(آیْس) بالفتح قهر و غلبه
(اِیْسَان) مردم لغتی ست در انسان
آیَاسِیْن جمع
(اَیَّاس) کسحاب شهری بود به آ
مراس ساوه و قصبهٔ آن در تحت سلمان
در آمد
(اِیَاس) ککتاب نام هنده صحابی
چند محدثان ست و نام مردی معروف
در زیرکی و دانائی که قاضی بصره
بود و باو در فراست مثل زنند * و ابو
اِیَاس) عسول ست و مذکور ست
در باب و
(س) اَیِسَ مِنْهُ اِیَاسًا) ناامید شد
(ح) اِسْتُ اَیْسًا) نرم گردیدم
(آیَسْتُهُ) ناامید گردانیدم او را
(اَیَّسْتُهُ تَأْیِیْسًا) بمعنی آیسته ست
* و نیز تَأْیِیْس کم و خوار شمردن
و اثر کردن و حیله کردن و نرم گردانیدن
(تَأَیَّسَ) نرم و خوار گردید
ای ض
(اَیْضًا) نیز
(ض) آضَ اِلَیْهِ اَیْضًا) بازگشت

بسوی آن بعد از ان که ترک کرده
بود آن را و ازین ست ایضا که بمعنی
نیز گفته شد * و آضَ الشَّیْءُ) متحول
شد از حالی بحالی گردید و دیگرگون
گردید و منه آض کذا ای صار کذا
ای ق
(آیْق) بالفتح استخوان باریک از رسغ
و ذراع ستور یا جای بستن رسن از ان
و آیْقَان) دو رسن بستنگاه از ذراع ستور
ای ك
(اَیْکَة) بالفتح درختان باهم پیچیده یا
بیشهٔ درختان کنار و پیلو یا انبوهی از
هر درخت که باشد حتی که نخلستان
را هم ایکه گویند آیْك بحذف تا جمع
* و فی قراءة مَنْ قَرَأَ اَصْحَابُ
الاَیْکَةِ فهی الغیضة و من قرأ لیکة
اسم القریة و موضعه الّلام
(اَیِكٌ اَیِكٌ) ایک شمر و بابار
(س) اَیِكَ الاَرَاكُ) انبوه و درهم
پیچیده شد پیلو
اِسْتَاْیَكَ الاَرَاكُ) بمعنی اَیِكَ
الاَرَاكُ ست
ای ل
(اِیْل) بالکسر نام کوهی و نام بار بتعالی
ست بعبرانی و جبرئیل

میکائیل مانند عبداللہ و تیم اللہ است
(اِیْلَة) موضعیست در باخرز و نام دو
موضع دیگر
(اَیْلَة) بالفتح کوهیست میان مکه و
مدینه نزدیک ینبع و شهریست
میان ینبع و مصر و عقبه آن مشهورست
و ازان ست عقیل بن خالد و خویشان
او و یونس بن یزید و اقارب وے
(اِیْلیاء) بالکسر و بالمد و بقصر و قد
تشد و الیاء فیهما شهر بیت المقدس
(اِلیاء) بالمد و بقصر لغتیست در ایلیاء
(اَیْل) کنیم شهریست
(اَیْلُول) نام ماه دوازدهم از سال
رومیان

ای م

(اَیْمُ اللّٰهِ) قسم خدا و یذکر فی یمن
(اَیْمَ هُوَ) مخففا ای ماهو ست
(اِیْم) بالکسر و بفتح مار ابیض جسیم
(اَیْمَة) بالفتح بیوگی و منه الحدیث انه
کان یتعوذ من الایمة
(اَمَة) عیب نقصان و ذلت
(اَیَام) بالضم و الکسر بیماری ست
شتران را و دود که زنبور را رانند و ابن
حارث و علاء ایامی ابن عبد الکریم
محدثانند

(اَیِّم) گیس زن بے شوهر کره باشد
یا ثیبه ایایم و ایامی جمع * و مرد
زن که خدا شده باشد یا نه و زن آزاد
و خویشی از جانب دختر و خواهر و خاله
و کوهیست در حمی ضریه و مار بامار
سپید و باریک
(رَجُل اَیْمان عَیْمان) مرد زن و
مواشی مرده که آرزو وے زن و شیر
دارد * وَامْرَاَة اَیْمٰی عَیْمٰی) مؤنث
آنست
(مَالَه آم وعلم) ای هلکت امرأته
وماشیته حتی یئیم ویعیم
(بَنُو اَیَام) گذاب بطنی ست
(مَاْیَمَة) سبب بیوگی گویند الحرب
مایمة للنساء
(ض) آمت المرأة ایما و ایوما
و ایمة) ناکدخدا ماند زن * وآمت
من زوجها) بیوه گردید (شعر) کل
امرء ستئیم منه العرس او منها یئیم
* وآم ایاما) دود کرد زنبور خانه را
تا عسل چیند
(آامت المرأة ایمها) بیوه گردانید
اورا
(مُؤیَمَة) گمنه زن دولتمند
بے شوهر

(تَاَیّم) بیوه کردن یقال تایمة الله
(اَیْمَتُ الْمَرْأة) بزنی در آوردم
زن ایم را
(تَاَیَّم الرَّجُلُ وَتَاَیَّمَتِ الْمَرْأَةُ) ناکد
خدا ماند * وتایمت من زوجها)
بیوه گردید

ای ن

(اَیْن) ماندگی و مار و مرد و شتر و
هنگام و بکسر یقال آن اینک و مینا
علے الفتح بمعنی کجا گویند این زید
(آن) هنگام و وقت یقال آن آنک
کما یقال آن ابنک * والآن) اکنون
ظرف غیر متمکن معرفه است و تعریف آن
بالف و لام نیست زیرا که شریک ندارد
و گاہے لام را فتحه دهند و هر دو همزه
حذف کنند گفتار * وقد کنت تخفی
حب سمراء حقبة * فبح لان منها
بالذی انت بائح
(اَیَان) بالفتح و بکسر بمعنی کی وقت
سوال اند زمان ست مانند متی قال الله
تعالے ایان مرسیها * واحد و شنی ابن
محمد بن ایان از محدثان متاخرین بود
(ض) آن الوقت اینا) رسید هنگام و
وقت منه آن لک ان تفعل کذا

ای ه

(اِیهِ) بکسر ها و همزه و فتح ها نیز آمده
فعل ست بمعنی امر یعنی دیگر گوی و
بیارو آن مبنی ست و در حالت وصل
مکسور و منون آید گویند ایه حدیثنا
هذا اکثر و قیل اذا قلت ایه بکسر
التنوین فانما تامره بان یزیدک من الحدیث
المعهود بینکما کانک قلت هات
الحدیث واذا نونتها کانک قلت
هات حدیثا ما لان التنوین للتنکیر
(اِیه) بسکون ها کلمه زجر ست
بمعنی بس * وایها) بنیا علے الفتح
وایها) بالنصب امر ست بسکوت
یعنے خاموش باش
(اَیْهَان) بالفتح و بکسر النون ایضا
وایها و ایهات) دو در شد لغات
در هیهات
(ایهک) کلمه اغراء و تحریص ست
یعنے ویهک
(اَیَّهَهُ وَبِهِ تَاْیِیهًا) خواند آنرا * و
(اَیَّهَ) یا ایها الرجل گفت

ای ی

(آیة) شخص کالبد مردم و جز آن
وَنشانِ عَلامَة او عَلَمَة او فاعلة آیات آیا
و آی و آیای جمع و آیا جمع الجمع * و عبرت و
پند قال الله تعالے لقد کان فی یوسف

وَلِخَوَتِهِ اٰیَاتٌ لِلسَّائِلِیْنَ وَنشان قَالَ رَبِّ
اجْعَلْ لِیْ اٰیَةً ویک سخن تمام از قرآن و
جماعت حروف از آن و آیه مما یضاف
الی الفعل لقرب معناها من معنی الوقت
وجماعت یقال خَرَجَ القَوْمُ بِاٰیَتِهِمْ ای
بجماعتهم لم یدعوا وراءهم شیأ
(آوَوِی) سبت ست بسوی آیت
(اَیّ) بالتشدید اسم ست معرب و
صاحب قاموس گوید حرف ست مبنی
وآن برای استفهام آید در عاقل وغیر
عاقل ومعنی آن کدام ست نحو اَیُّهُمْ
اَخُوكَ فَبِاَیِّ حَدِیْثٍ بَعْدَهُ یُؤْمِنُوْنَ
وقد تخفف کقوله * تَنَظَّرْتُ نَسْرًا
وَالسِّمَاكَیْنِ اَیْهُمَا * عَلَیَّ مِنَ الْغَیْثِ
اُسْتَهَلَّتْ مَوَاطِرُهُ * وبرای شرط وجزا
نحو اَیًّا مَّا تَدْعُوا فَلَهُ الْاَسْمَاءُ الْحُسْنٰی
وبمعنی الذی تقول اَیُّهُمْ فِی الدَّارِ اَخُوْكَ
وگاهی دال بر معنی کمال باشد ودرین
صورت صفت نکره واقع شود تقول
مَرَرْتُ بِرَجُلٍ اَیِّ رَجُلٍ وَاَیِّمَا رَجُلٍ
بزیادت ما ای کامل فی صفات
الرجال وبامراة ایة امراة وایّما
امراة ودر معرفه منصوب آید بنا بر حالیت
نحو مررت بعبد الله ای رجل ای کاملا در رجولیت
ای امرأة وجاءتك وجاءك واية
امرأة وجاءتك ومررت بجاریة ای
جاریة وایة جاریة بالتذکیر قلنا
کل جائز وگاهی بطریق حکایت سوال
از نکره آید ودرین هنگام در اعراب
وتذکیر وتانیث افراد وتثنیه وجمع تابع
محکی عنه خود خواهد بود مثلا اذا قیل
جاءنی رجل قلت ایّ یا فتی وهکذا
در حالت نصب ایّا ودر حالت جر ایٍّ
ودر تانیث آیة ودر تثنیه ایان وایتان
وایین وایتین ودر جمع ایون وایین
وایات وایات * وگاهی برای فصل منادی
نداء ومیان منادی که معرف باللام آید نحو
یَا اَیُّهَا الرَّجُلُ برفع الرجل لانه صفة
ای وهو مبنی علی الضم ویجوز النصب
ایضا تقول یا ایها الرجل اقبل * وگاهی
بر آن کاف داخل شود پس بمعنی کم خبریه
باشد بمعنی بسا وتنوین آن را بصورت
نون نویسند ودر آنجا ست کاین
وکئین وکاین وکائی وکاء تقول کاین
رجلا ومن رجل یعنی بسا مرد وبمعنی
کم استفهامیه نیز آید یقال بکاین تبیع
هذا الثوب ای بکم تبیع
(اَیْ) حرف نداست نحو ای ربّ
برای تفسیر آید نحو عندی عسجد
ای ذهب
(اِیْ) حرف ایجابت بمعنی نعم
وبا سوگند آید نحو ای والله وهی بالمد
نیست وران
(آیَا) بر وزن سعنی هیاست که حرف
ندا باشد ومذکور ست در حرف لینه
(اِیَا) بالکسر والقصر ایاة بالفتح والکسر
وایاء بالفتح ممدودا روشنی آفتاب
وحسن آن ویقال الایاة للشمس کالهالة
للقمر ورونق نبات وحسن آن
(اِیْ اَیَّا) بتشدید یا محدث بوده
(مَوْضِعٌ مَائِیُّ الْكَلَامِ) جایکه گیاه آن
ناگوارده باشد
(تَاَیَّیَه) قصد نمودم شخص وآیت او را *
وتَاَیَّا بِالْمَكَانِ) توقف نمود ودرنگ کرد
در مکان یقال لیس هذا منزل تأیّة
ای منزل تلبث وتحبس
تَاَیَّنَهُ) بمعنی تاییه است

الکتاب الثانی فی الباء

باب الباء فصل الهمزة

ب ء ء

(بُؤْ بُؤْ) کهد هو اصل یقال هو فی بؤبؤ
الکرم ومهتر زیرک وسر مردان
وبدن ومغز ومردم چشم ومیانه چیزی
(بَأْبَأَ) که صداع داشته
(بُؤْبُؤْ) کسر سرو داشته
(بَأْبَا) دوید * وبأبأ الصبی) گفت
کودک بابا * وبأبأه وبأبأ به) گفت
او را پدرم فدای تو باد
(تَبَأْبَأَ) دوید

ب ء ب

(بَؤُوب) کز فراسب نجیب کوتاه قد
درشت گوشت کشاده گام

ب ء ج

(بَأْج) بالفتح مستوی وبرابر یقال هم
فی امر باج * وروش وطریقه گویند
هم علی باج واحد وهم باج واحد ایضا
وقولهم اجعل الباجات باجا واحدا
ای ضربا واحدا ولونا واحدا لا یصمن
(بَأْجَة) نوعی از طعامها معرب
باهاست باجات جمع
(ف) بَأْجَه) برگردانید آنرا * وبأج
الرجل) آواز کرد مرد
(بَأَّجَ الرَّجُلُ) بسیار آواز کرده مرد
شد للمبالغة

ب ء د ل

(بَأْدَلَةَ) بفتح الدال مفارسی ست
شتاپ گوشت میان بغل وبن پستان
یا گوشت پستان بادل جمع * وامح
آنست که ثلاثی ست چنانچه بیاید

ب ء ذ ن

(اَبَاذَانُ فارسی) کرمداح ازقوم
ابناء ست ودرحیات نبی صلے اللہ
علیہ وسلم بایمان مشرف گردید
(بَأَذَنَ بأذنةً) فروتنی نمود * وبأذن
بِهِ) اقرار کرد وشتافت ودنبت آن را

ب ء ر

(بِئْرٌ) چاه مونث ست آبار باصل
(وآبار) بقلب همیمین اَبْؤُرٌ آبُرٌ
وبِئَار جمع
(بِئْرَةٌ) بالکسر ذخیره
(بُؤْرَةٌ) بالضم مغاکچه وآتشدان
وذخیره
(بَئِيرَةٌ) ذخیره نفقة ومعنی
(اَبَّار) کشداد بقلب چاه کن
(ف) بَأَرَ بَأْرًا) چاه کند وآتشدان
کند * وبَأَرَ الشَّيْءَ) پنهان کرد و
نگاهداشت آنرا تا بوقت حاجت
بکار آید * وبأر الخير) نیکی اندوخت
وذخیره کرد در پنهان
(ابْتَأَرَ فلانًا) چاه ساخت برای فلان
(ابْتَأَرَ) چاه کند وآتشدان کند وذخیره
نهاد ونیکی اندوخت

ب ء ز

(بَأْزٌ) مرغیست شکاری آبْؤُزٌ و
بُؤُوزٌ وبِئْزان جمع

ب ء ز ل

(بَأْزَلَة) رفتاریست شتاب باهم
نزاع ومعارضه کردن

ب ء س

(بَأْس) بیم وعذاب سختی وقوت
در حرب ودلیری
(بِئْس) بالکسر بلا نبات بِئَس
جمع * وعَذَابٌ بِئْسٌ) عذاب سخت
(بُؤْس) بالضم سختی وبلا یقال یَوْمُ
بُؤْسٍ ويَوْمُ نُعْمٍ اَبْؤُس جمع ومنه
منه المثل عسی الغُوَيْرُ اَبْؤُسًا ای داهیة
واین در حق کسی گویند که بدی وشر
از جانب وی باشد
(بَئِس) گکتف دلاور یقال رجل بَئِسٌ
وسخت ومنه قراءة البعض عذاب
بَئِسٍ
(بَئِيس) کامیر مرد دلاور * وعذاب
بَئِيس) عذاب سخت
(بَائِس) کصاحب دیگر بدی سختی
یا ملبتی یا درویشی رسیده باشد
(بَأْسَاء) کنعماء سختی وبلا
(بُؤْسَى) بالضم سختی خلاف نعمی
(بَيْأَس) کحیدر مرد سخت دلاور دلیر *
وعَذَابٌ بَيْأَسٌ) عذاب سخت
(ك) بَؤُسَ الرَّجُلُ بَأْسًا) سخت

ب ء ش

شد مرد
(س) بَئِسَ الرَّجُلُ بُؤْسًا وبُؤُوسًا و
بِئْسًا وبُؤْسَى وبِئْسَى) سخت حاجت
مند شد مرد * وبِئْسَ) بالکسر کلمه
ذم ست یقال بِئْسَ رَجُلًا زَيْدٌ وبِئْسَت
امراة هند وهو فعل ماض لا يتصرف
لانه ازيل عن موضعه ودر نعم بیانات
ست مذکور ست ودر نعم
(اِبْآس) بسختی رسیدن
(اِبْتِئَاس) اندوهگین شدن وکراهت داشتن
قال الله تعالى ولا تَبْتَئِسْ بما كانوا يفعلون
ای لا تحزن ولا تشتك * مُبْتَئِسٌ)
کاره واندوهگین نعت ست ازان
(تَبَاؤُس) باهم فقر ورزیدن وفروتنی
فقیرانه نمودن

ب ء ش

(بَأْشَةٌ) وبدون همزه وادیست شیر
ناک بیمن
(ف) بَأَشَهُ) ناگاه برد مین اوفتاد
* ومَا بَأَشْتُهُ بِشَيْءٍ) بازنداشتم
ودفع نکردم اورا بچیزی * ومَا بَأَشَ
مِنِّي) او باز نماند از من
بَاءَشَهُ مُبَاءَشَةً) برزمین زد اورا
واو متعرض شد

ب ء ط

(تَبَأْطَأَ بُؤْطًا) بر پهلو خفت وشب کرد
بفراخی عیش * وتَبَأْطَأَ مِنْهُ) اعراض
نمود ازوی

ب ء ق

(ن) بَأَقَتْهُمُ الدَّاهِيَةُ بَؤُوقًا) بالفتح
رسید ایشانرا سختی وبلا
(انْبَأَقَ عَلَيْهِمُ الدَّهْرُ) بلا وسختی
آورد بر آنها زمانه

ب ء ل

(بَئِيل) کامیر باریک اندام ونزار و
ضعیف یقال هو ضَئِيلٌ بَئِيلٌ
(ك) بَؤُلَ بَآلَةً وبُؤُولَةً) ضعیف
ونزار گردید

ب ء ن

تَبَأَّنْتُ الطَّرِيقَ والأَثَرَ) در پی راه
ونشان قدم شدم

ب ء ه

(ف) مَا بَأَهْتُ لَهُ) ندریافتم آنرا

ب ء و

(بَأْو) بالفتح عجب وشگفت ومنه قول
عمر فی طلحة رض لولا بَأْوٌ فيه
(ف ن) بَأَا بَأْوًا وبَأْوَاءً) فخر کرد
وتکبر نمود ومنه بَأَوْتُ على القوم * و
بَأَا نَفْسَهُ) برترید نفس خود را وسبابت
کردان * وبَأَتِ النَّاقَةُ) سخت

دوید و کوشش نمود و در دویدن بلند
گردید

ب ب ی

(ف) بَای بَایَا) لفظی ست در بازی
در جمیع معانی

باب الباء فصل الباء

ب ب ب

(بَبّ) روش و طریقه و کودک فربه
(بَبَّة) حکایت آواز طفل و لقب عبدالله
بن حارث بن نوفل بن حارث بن
عبدالمطلب ست که والی بصره بود و
جوان تناور سایه پرورده احمق و
فی الصحاح ببة اسم جاریة قال الراجز
(شعر) لَأُنْكِحَنَّ بَبَّةْ * جَارِیَةً
خِدَبَّةْ * و صاحب قاموس گوید این
غلط ست معنی و مستشهد آنکه لقب
همان عبدالله مذکور ست و شعر
از مادرش هند بنت ابی سفیان که
روزی او را در صغر سن بدست خویش
می جنبانید و این شعر می خواند * و
(دَارِیَةً) بکه است
(بَبَّان) و بتخفیف روش و طریقه قال
هم بَبَّانٌ واحد و علی بَبَّانٍ واحد و قال
عمر رضی الله عنه لئن عشت لأجعلن الناس
بَبَّانًا واحدًا یرید التسویة فی القسم

(بَابَة) بانگ شتر نر

ب ب ج

(بَابَاج) کهامان نام جد محمد بن
حسن محدث

ب ب ر

(بَبْر) بالفتح نوعی از دد و معرب ست
بُبُور جمع * و نصر بن بَبْرَوَیْه کرخی
محدث ست که از اسحاق بن شاذان
روایت میکند

ب ب س

(بَابُوس) بچه ناقه و کودک یا کودک
شیرخوار و لغت رومی ست

ب ب غ

(بَبْغَاء) دگاه بای دوم باشد آنرا
طوطی سبز * و لقب ابوالفرج
عبدالواحد مخزومی شاعر ابن نصر
ست که بجهت لثغت زبان او را این
لقب خوانند

ب ب ك

(بَابَك) کهاجر نام شخصی ست از
قریه خرم که بر اکثر بلاد مستولی گردید
و در عهد معتصم بالله کشته شد و عبد
الصمد بن بابک از فضلای شعراست

ب ب ل

(بَابِل) که صاحب موضعیست در
عراق از مضافات شهر حله سحر و خمر
را بآن نسبت دهند و بر سر تلی که علتة
آن شهر بوده چاهیست عمیق گویند
هاروت ماروت در آن محبوس اند
(بَابِلِیّ) می و زهر
(بَابِلِیَّة) می

ب ب م

(آبَنْبَم) موضعیست نزدیک تثلیث
و آن را یَبَنْبَم نیز گویند

ب ب ن

(بَبَّنِی) محمد بن بشر بن بکر محدث ست

ب ب ن ج

(بَابُونَج) معرب بابونه فارسی ست
در دوم گرم و در آخر اول خشک اگر
آب آن را بر آتشیج ذکر مالند در
جماع قوت تمام دهد و در دفع آن
منفعت بسیار دارد

ب ب ن ك

(بَابُونَك) بمعنی بابونج ست

باب الباء فصل التاء

ب ت ء

(ف) بَتَأَ بِالْمَكَان) اقامت نمودن

ب ت ت

(بَتّ) بالفتح طیلسان خز و صوف
و مانند آن و گلیم سطبر چهار گوشه
بُتُوت جمع و در حدیث الحسن
أین الذین طرحوا الخز و الحبرات
و لبسوا البتوت و النمرات * و بزن
یزید فروتافته و نام دو اسپ بوده ست
و دیهیست در عراق نزدیک از آن
وازان ست احمد کاتب ابن علی
و عثمان فقیه بصری و دیهیست
با ابن یعقوب ابو بزرگ * و طحن بتّا
گردانید آسیا را از جانب چپ بجانب
راست در وقت آرد کردن خلاف
شزر قال (شعر) و نطحن بالرحی شزرا
و بتّا * و لو نعطی المغازل ما عیینا
(بِتّة) دیهیست در طبنیة و ازان ست
ابوجعفر ادیب
(بَتِّی) بت باف و فروشنده آن و
عثمان البتّی و در حدیث فأتی بثلاثة
أقرصة علی بتّی بمعنی دستارخوان
صوف و مانند آن ست یا صواب بنّی
ست بضم با و کسر نون که بمعنی طبق
ست یا بنی بتقدیم نون که بمعنی خوان
برگ خرماست
(بَتِّی) کشتی و دیهیست بس حوالیا
(بِتَات) کشکاب توشه و رخت
عروس و ساز دره و متاع خانه و أبِتَّة
جمع * و فی الحدیث لا یؤخذ علیکم البتات

ولا یوخذ منکم عشر البنات وگویند هو علی بتات امر ای شرف علیه (ع) ومتلبة کنت علی بتاتها

(بتات) کشاد ورخت باف وزرشند آن

(بتان) ناحیه ایست درحران

(بات) لاغر وسخت کول منقطع وشده طلاق بات وبیع بات

(ابوالحسن علی بن عبدالله بن شاذان بن بتی) قاری بوده است که در یک روز چهار ختم کم من تلاوت ننهم خوانده

(بتوتة) زن طلاق باین دادنه

(ن ض) بته بتا وبتة) برید قطع کرد وعاجز گردانید اورا از رسیدن بقافله وبریده شد نفرونا درباه متعدی ست ولازم * وبتت علیه القضاء) ای قطعه وگویند سکران لایبت امرا) یعنی مستقطع ویک سونیکند کار را وفی الحدیث لا صیام لمن لا یبت الصیام من اللیل یعنی نیست روزه کسی را که نیت و عزم آن از شب نکند * وطلقها بتة وبتاتا) طلاق باین داد او را که در آن رجعت جائز نیست وتصدق صدقة بتة وبتاتا) ای انقطعت عن صاحبها بائنة بحیث لا رجعة له فیها * ولا افعله بتة والبتة) تحرا هم کردن کار را هرگز وامری گویند که رجوع دران نباشد ونصب آن بر مصدریت ست ای قطعا وجزما

(ض) بت بتوتا) لاغر گردید

(ابته ابتاتا) عاجز گردانید او را از رسیدن بقافله وبرید وقطع نمود آن را ومنه ابت علیه القضاء ای قطعه وسکران لا یبت امرا ای لا یقطع * و ابت طلاق امرأته) یعنی طلاق باین داد او را * مبت) نعت ست از آن

وابت النکاح) عقد شرعی کردنه نکاح موقت که متعه ست ومنه الحدیث ابتوا نکاح هذه النساء ای اقطعوا الامر احکموه بشرائطه وهو تعریض بالنهی عن نکاح المتعة لانه نکاح غیر مبتوت مقید بمدة

(بتته تبتیتا) توشه داد او را ونیک برید آن را شد للمبالغة وبت داد او را ومنه حدیث علی رضی الله عنه اقتبر بتهم ای اعطیهم البتوت

(تبت) توشه برداشت وصحیح گردید

(انبت انبتاتا) فرو ماند در راه از قافله بسبب مردن ناقته قال صاحب المنتهی * رجل منبت) نعت ست از آن ومنه الحدیث فان المنبت لا ارضا قطع ولا ظهرا ابقی * وانبت) منقطع شد آب پشت او

ب ت ر

(بتر) بالضم چند کوه ست مقابل یمامه وموضعیت باندلس عبدالله بن احمد بن بتری بسکون آخر ومسلمه بتری بن محمد محدثانند

(بتریة) گروهی ست از زیدیان منسوب بسوی مغیرة ابتر بن سعد

(بتران) کشمان موضعیست مرینی عامر را

(بترة) بالفتح خرماده بتیرة) مصغر آنست

(سیف باتر) شمشیر بران بتار مثله

(ابتر) دم بریده ومار یست خبیث کوتاه دم وضرب چهارم از ثمن متقارب ودوم از سدس مدید که مشتمل بر حذف وقطع باشد کقوله

(شعر) خلیلی عوجا علی رسم دار * خلت من سلیمی ومن میة * وقوله (شعر) ربت نا بیت ازمنها * فتقیم المندی والغار * ومعنی بحیز دیگر فرزند وخلیفه نداشته باشد وزیانکار وتوشه دان ودلو بی گوش وکاری خیر ولقب مغیرة بن سعد وگورخر وبنده وهما الابتران

(بتراء) رساد کال وموضعیست در راه تبوک ودر نزدیکی آن مسجد نبی ست صلی الله علیه وسلم وخطبه که دران ذکر خدا ونعت رسول کرده نباشد ونام درع رسول الله سمیت بذلک لقصرها

(سیف بتار) کغراب شمشیر بران

(اباتر) کعلابط کوتاه قد وبی نسل وفرزند ومرد قطع کننده رحم

(بتیرة) کسفینة یکی از فرزندان حارث بن قیس ست

(بتیراء) آفتاب ناتمام مصغر بتراء که مؤنث ابتر است ومنه الحدیث انه نهی عن البتیراء هو ان یوتر برکعة واحدة وقیل هو ان یشرع فی رکعتین فاتم الاولی وقطع الثانیة

(بتیر) بالفتح قریه ایست از مضافات مرسیه

(مبتورة) دم بریده

(ن) بتره بترا) دم بریده کرد او را ونیز ببر بریدن ناتمام گذاشتن را انجم

بکندن و باصطلاح عروضیان جمع
نمودن خذف وقطع ست در متقارب
ومدید و درین صورت فعولن فع ماند
وفاعلاتن فعلن باسکان عین و هرد و
(س) بَتِرَ بَتَرًا) بریده دم وبی
فرزند شد وبی خیر گردید
(اَبتَرَ اِبتَارًا) عطا کرد و منع نمود از
ضدادست ونماز چاشت خواند
وقتیکه شعاع آفتاب بر روی زمین
سپید گردید * وأَبتَرَ اللّٰهُ الرَّجُلَ
بی فرزند وبی خلیفه گردانید او را
خدا
(اِنبِتَار) بریده وتمام شدن وبی
فرزند گشتن ودویدن * مُنبَتِر ابی
اولاد صفت ستاز آن

ب ت ع

(بِتع) بالکسر وکعنب نبیذ تند از شهد
یا عصارهٔ انگور ومرد دراز قامت
وبالکسرمی
(بَتِع) الکن جسم ومرد قوی وسخت
مفاصل واسپ سخت ودراز گردن
بَتِعَة مؤنث آنست * وذو بَتَع لقب
بعضی از ملوک حمیر
(اَبتَع) قوی وسخت مفاصل بَتعَاء
مؤنث بُتع بالضم واَبتَعُون جمع *
ودرصیغ اَبتَع) بند دست بگوشت و
تاکید گویند جاؤوا اکلهم اجمعون
اکتعون ابصعون ابتعون واین جمع
از اتباع اجمعون ست که بدون ذکر
آن مذکور نشود وبعد ذکر اجمعون
در تقدیم وتاخیر همه برابر ست
وجاءت النساء کلهن جمع کتع بصع
بتع وجاءت القبیلة کلها جمعاء کتعاء
بصعاء بتعاء واین ترتیب که مذکور
شد مختار ست نه لازم ولازم بیاورند
این هست که لفظ کل را مقدم
آورده صیغه مناسب مقام از ماده
ج م ع بیارد وبعد از آن بواقی را بهر
طور که خواهد مذکور سازد وهمه
در اعراب تابع متبوع خود ست
وحکی الفراء اعجبنی القصر اجمع و
الدار جمعاء بالنصب علی الحال اما
در اجمعین جمع که جمع ست جائز
نیست بجز الکة تاکید واقع شده وابن
درستویه حالیت اجمعین را نیز
جائز دارد وآن صحیح ست ودر حدیث
ابوهریره فصلوا اجلوسا اجمعین
واجمعون بحمل علی ان بعضهم جعل
اجمعین تاکیدا لضمیر مقدر منصوب
کانه قال اعنیکم اجمعین
(شَفَةٌ بَاتِعَةٌ) لبای شکفته ست نه باریک
مثانة ومذکور ست بجای خود
(ن) بَتَعَ مِنهُ بُتُوعًا) منقطع گردید
وفرو ماند در راه * وبَتَعَ فِي الاَرضِ
دور رفت رفت
(ض) بَتَعَ النَّبِيذَ بَتعًا) ساخت نبیذ را
(س) بَتِعَ الفَرَسُ بَتَعًا) سخت و
دراز گردن شد اسپ * بَتِع الکن
صفت مذکر ست از آن وبَتِعَة صفت
مؤنث * وبَتَعَ بِاَمرِهِم يُوَامِرُ لِي
فِيهِ) یکسو کرد کار را بدون مشورت
من * وبَتِعَ الجَسَدُ والرَّجُلُ) قوی
وسخت مفاصل گردید
(اِنبَتَعَ مِنهُ اِنبِتَاعًا) منقطع گردید
وفرو ماند در راه

ب ت ك

(بِتكَة) بالکسر والفتح پاره بریده و
آنچه برکشیده شود از موی وپر مرغ
وپشم ومانند آن بِتَک کعنب جمع *
وتاریکی شب
(بَاتِك) بران یقال سیف باتك *
ونام شمشیر مالک بن کعب همدانی
(بَتُوك) کصبور بران
(ض ن) بَتَكَهُ بَتكًا) برید آن را
ونیز تنگ گرفتن چیزی وکشیدن آن
بجو پر مرغ وموی وپشم ومانند آن
(بَتَّكَهُ تَبتِيكًا) بسیار برید آن را
شد للمبالغة
(تَبَتَّكَ تَبَتُّكًا) بریده گردید
(اِنبَتَكَ اِنبِتَاكًا) بریده وبرکنده شد

ب ت ل

(عَطَاءٌ بَتَلٌ) بالفتح عطیه بی مانند
یا بیمن که بعد آن عطیه دیگر نباشد
(صَدَقَةٌ بَتلَةٌ) صدقه که دهنده را
باز رجوع در آن جائز نبود
(بَتُول) کصبور نهالیکه از بن درختی
برآمده واز آن درخت مستغنی شده باشد
وزن دوشیزه که از مردان رغبت و
حاجت خود بریده باشد ولقب مریم
عذراء مادر مسیح علیها السلام و
زنیکه از دنیا بریده باشد بمحبت خدای
تعالی ولقب فاطمه بنت نبی علیها
الصلوة والسلام بدان جهت که در فضیلت
دین وحسب از زنان زمانه خود وزنان
امت منفرد بود وهمتا نداشت
(بَتِيل) کامیر لقب مریم علیها السلام
وزن از دنیا بریده بمحبت خدای تعالی
ونهالیکه از بن درختی برآمده واز آن
درخت مستغنی گردیده باشد وجوی
در پایین رود بارتُبُل کتب جمع * و

ودرختی که خوشه‌هایش آویزان باشد
وکوهی ست دریمامه ونام وادی
(بَتِیلَة) آبی ست نزدیک بتیل وبَتِیلَة
وبرعضو پاگوشت بَتَائِل جمع * وبَتِیل
از دنیا بریده مائل بخدا ونهالیکه از
درختی برآمده وازان درخت مستغنی
شده باشد * ومَرَّ عَلٰی بَتِیلَةٍ مِنْ رَأیِه
یعنی از عزیمت خود برنگردید
(عُمرَةٌ بَتْلَاءُ) عمره بدون حج * ومَرَّ
عَلٰی بَتْلَاءَ مِنْ رَأیِه) ای عزیمته لاتُرَدّ
(ض ن) بَتَلَه بَتْلًا وبَتَّلَه) برید
ومنه طلّقها بَتْلَةً) وجدا کرد آنرا
غیر وممتاز ساخت
(مُبتَل ومُبتَلة) درختیکه از بن آن
نهالی برآمده جداگانه ازان مستغنی
گردیده باشد یستوی فیه الواحد والجمع
(بَتَّلَه تَبتِیلًا) بریدآنرا * وبَتَّلَ اِلَی
الله) یعنی تَبَتَّلَ اِلَی الله ست
(امرأةٌ مُبَتَّلَةٌ) زن جمیله گویا که جای
حسن بربدنش بریده اند وزن تمام
خلقت میانه جسامت یا زنیکه در
عضوهایش نرمی فروهشتگی باشد *
وجمل مُبَتَّل) کذلک وهی صفة
لا توصف بها الرجال
تَبَتَّلَ تَبَتُّلًا) بریده گردید * وتَبَتَّلَ
اِلَی الله) گردید بخدا وبرید از ماسوای
او یا برید از زنان و بی مهرگشت از آنها
ومنه الحدیث لارهبانیة ولاتبتّل فی
الاسلام * مُتَبَتِّل) نعت ست ازان *
وتَبَتَّلَتِ الفَسِیلَةُ) جدا ومستغنی
گردید نهال از درخت اصل
(اِستَبتَلَتِ الفَسِیلَةُ) بمعنی تبتلت
الفسیلة است
(اِنبَتَلَ اِنبِتَالًا) بریده گردید *
مُنبَتِل) نعت ست ازان * وانبتلت
الفسیلة) بمعنی تبتلت الفسیلة است

ب ت م

(بُتْم) بالضم ومحرکة وکسکر ناحیه ایست
یا قلعه ایست یا کوهی ست بفرغانه

ب ت ن

(بُتَان) کغراب دهیست از مضافات
ظهر بتیث وازان ست ابو الفضل البتانی
که فقیه وزاهد بوده
(بِتَّان) ککتان او بالفتح والشد دهیست
درحران وازان ست احمد البتانی
منجم که بدرستی ظاهر نام داشت
(بَاتَینِی) بشدید نون مردیکه نیرو
اش محمد بن مهنا از رواة حدیث
ست

ب ت و

(بَثَاء) کثناء زمینی ست نرم یا هموار
ست
(ن) بَثَا بالمکان) اقامت نمود ودر ان

باب الباء فصل الثاء

ب ث ء

(بَثَاء) کسحاب زمین نرم کذا فی الشمس
(ف) بَثَأَ بالمکان) اقامت کرد در ان

ب ث ث

(بَثّ) حال اندوه سخت وبیماری شدید
ومنه قال إِنَّمَا أَشْکُو بَثِّی وَحُزْنِی
اِلَی الله * وتمر بثّ) خرمای پراگنده
ونشر ونیکو نه درده وجای جای
مانده بر قیاس ماءٌ غورٌ
(مَبثُوث) پراگنده وگستره قال الله
تعالٰی کالفراش المبثوث ونمارق مبثوثة
(ض ن) بَثَّ الخبرَ بَثًّا) شائع وفاش
کرد خبررا * وبَثَثتُکَ السِّرَّ) با تو بیان
نهادم رازرا
(ن) بَثَّ الغبار) برانگیخت غباررا *
وبَثَّثَ الشیءَ) پراگنده وگسترد آنرا
(اَبثَثتُک) حال اندوه خود را ظاهر
کردم ترا * واَبَثَّ الخبرَ) پراگنده وفاش
کرد خبررا * واَبثَثتُکَ السرَّ) درمیان
نهادم با تو رازرا
(بَثَّثَ الخبرَ) پراگنده وفاش نمود
راشد للمبالغة * وبَثَّثَ امرَه) پراگنده
کرد آنرا
(اِستَبثَثتُه ایّاه) خواست از وی تا
آشکار راز وپراگنده کرداند آنرا
(مُنبَثّ) بیهوش
(اِنبَثَّ الخبرُ وغیره) پراگنده ونشر
گردید
(تَبَثَّثَ الخبرُ تَبَثُّثًا) پراگنده وفاش
گردانید خبررا * وبَثبَثَ الغبار)
برانگیخت آنرا

ب ث ج

(اِبثَاَجَّت) سست شدم ودرنگ
کاهلی نمودم

ب ث ر

(بَثْر) بالفتح بسیار واندک از لغات اضداد
ست آبله ریزه که بر اندام برآید بَثرَة
یکی بُثُور جمع * وزمینی ست سنگلاخ
سپید بَثرَة شد ریگ چسپیده بزمین
که چون آنرا کنند آب پیدا گردد وبدون
الف ولام آبیست در ذات عرق یا
موضعیست
بَثَر) محرکة آبله ریزه که بر اندام برآید
(بَاثِر) کصاحب آبیکه نا کنده ظاهر
ونمایان باشد وعاسه
بَثِیر) کامیر بسیار ونیز از اتباع کثیرست

(بَشْرَاءَ) بالفتح ممدود اکوریست
بحلب که ابراهیم بن ادهم و دران کوه
بجهت عبادت منزوی بود
(مُبَشَّر) محسود و بسیار مال دار
(ض س ك) بَشَرَ جِلْدُهُ بَشْرًا و
بَشَرًا وبَشَرًا آبله ریزه برآورد و دردار *
بَشِرَ لغت ست ازان
(بَشَّرَ جِلْدُهُ) آبله ریزه برآورد
(ابْثَارَتِ الخَيْلُ) تاختند اسپان
تا سبقت برند

ب ث ط

(س) بَثِطَتْ شَفَتُهُ) آماس کرد لب او

ب ث ع

(بَثْعَة) بالفتح گوشت پاره برآمده در
لب لاصق بن دندان بَثْع جمع
(شَفَةٌ بَاثِعَةٌ) لب سرخ و سطبر از غلبه
خون نزدیک بانشقاق رسیده
(اَبْثَع) مردیکه لبهای وی سرخ و سطبر
گردیده باشد از غلبه خون * بَثْعَاء
مؤنث آن ست
(س) بَثِعَتِ الشَّفَةُ بَثَعًا) برگشته
گردید لب از خنده * و نیز بَثَع سرخ و
سطبر گشتن هردو لب از خون و این
خاصست بلب اما بَثَغ بغین معجمه
سرخ و سطبر شدن لب و دیگر
جسد هم باشد از غلبه خون * و بَثَعَ
فلان) برگشته لب گردید
(بَثَّعَ الجُرْحُ تَبْثِيعًا) بثع برآورد
زخم و آن گوشت پاره باشد مثال
دندان

ب ث ع ر

(ابْثَعَرَّتِ الخَيْلُ) دویدند اسپان
تا سبقت برند

ب ث غ

(بَثَغ) محرکه سرخ و سطبر گشتن
اندام از غلبه خون والفعل من سمع

ب ث ق

(بَثْق) بکسر و فتح شکسته و کناره نهر که
درانیده شده باشد بُثُوق جمع
(بَاثِقُ الكَرَم) مرد بسیار عطا
(ن) بَثَقَ السَّيْلُ النَّهَرَ بَثْقًا وبکسر
وبِثَاقًا) دردید سیل کناره نهر را *
وبَثَقَتِ العَيْنُ) زود اشک گرفت
چشم * وبَثَقَتِ الرَّكِيَّةُ بُثُوقًا) پرآب
گردید چاه * وبِئْرٌ بَاثِقَةٌ) نعت منه
(بَثَّقَ النَّهَرَ) درانید کناره جوی را
(انْبَثَقَ) درید بند آب * وانْبَثَقَ
المَاءُ) برآمد و روان شد آب چنانچه
حدیث اجرام اسمعیل علیها السلام
فَمَرَّ بِعَقِبِهِ عَلَى الأَرْضِ فَانْبَثَقَ المَاءُ
وَانْبَثَقَ السَّيْلُ عَلَيْهِمْ) ناگهان
رسید سیل ایشان * وانْبَثَقَ
عَلَيْهِمْ بِالكَلَامِ) ناگاه سخن
درآمد بر آنها

ب ث ل

(بُثْلَة) بالضم شهرتست

ب ث ن

(بُثُن) بضمتین مرغزارها
(بَثْنَة) بالفتح زمین نرم و بکسر و بکسر
و زن حسینه تنگ پوست آگنده گوشت
و نعمت و نعمت و بیت بدمشق
و ریگ نرم بِثَن کعنب جمع
(بَثْنِيَّة) نوعی از گندم نفیس که
در بَثْنَة پیدا شود و هر گندمی که در
زمین نرم روید خلاف جبلیه
(بَثْنُون) شهریست بمصر
(بُثَيْنَة) مصغر بثنه است و نام زنی از
قبیله عذریه که زوجه جمیل بود و
موضعیست ما بین بصره و بحرین *
وابو بُثَيْنَة) شاعریست
(بُثَّان) کرمان نام مردی که پسرش
یوسف مصری محدث بوده

ب ث و

(بَثْوَة) خاکستر و الاصل بَثْوَة بَثًى جمع
(بَثِيٌّ) کعلی بسیار مدح کننده مردم
و مرد بسیار حشم
(ن) بَثَا) عرق و خوی کرد

باب الباء فصل الجیم

ب ج ج

(بُجّ) بالضم چوزه مرغ و نام شمشیر
زبیر بن جناب
(بَجّ) بالفتح نام مردی
(بَجَّة) آبله ریزه که در چشم برآید
و نام بتی و خون رگ زده شتر که آنرا
عرب جاهلیت در سال قحط می خوردند
ومنه الحديث اراحكم الله من الشجة
والسَّجَّةِ والبَجَّةِ
(رَجُلٌ أَبَجّ) مرد فراخ چشم
(عَيْنٌ بَجَّاءُ) چشم فراخ
(بَجَاجَة) کساله ناکس فرومایه
(بَجَّانَة) کرمانه شهریست باندلس
وازانست مسعود علی تلمیذ نسائی
(بُجْبُج) کیسه پوشکهای شکافته شده
و نام محدثیست مغربی که پدرش
جداش نام داشت
(بَجْبَجَة) بانگی که بوقت خواباندن
کودک کنند
(رَجُلٌ بَجْبَاجٌ وبَجْبَاجَةٌ) مرد
فربه لرزان گوشت و احمق بسیار
گوی * و رَمْلٌ بَجْبَاجٌ) ریگ توده سطبر

(رَجُلٌ بَجَابِجٌ) کفلابط مرد فاده فربه
(ن) بَجَّ الْقُرْحَةَ بَجًّا) شکافت ریش را * وبَجَّهُ بِالرُّمْحِ) بنیزه درشت ادرا * وبَجَّ الْكَلَأُ الْمَاشِيَةَ) فراخ گردانید گیاه ماشیه را تا فراخ گردد تهیگاه آن * وبَجَّتُهُ) غالب آمدم اورا در جنگ
(بَاجَجْتُهُ) کارزار کردم با او
(اِبْتَجَّتْ مَاشِيَتُكَ) فربه و فراخ تهیگاه شد ماشیه تو از خوردن گیاه * مَاشِيَةٌ مُبْتَجَّةٌ) نعت ست از آن
(بَيْبَجَكَمَةٌ) بسیار و فربه شده گردیده گوشت او

ب ج ح

(بَجَحٌ) محرکة شادمانی.
(س) بَجِحَ بِهِ بَجَحًا) شادمانه شد بوی و باین معنی از فتح لغت ضعیف ست و بزرگ قدر گردید
(بَجَّحْتُهُ تَبْجِيحًا) شادمانه کردنیدم اورا و بزرگ داشتم اورا
(تَبَجَّحَ بِهِ) شادمانه گردید و بزرگی نمود و فخر کرد

ب ج د

(بَجْدٌ) بالفتح جماعت از مردم و از اسپان یک صد و زائد بر آن
(بَجْدَةٌ) اصل صحراء و حقیقت کار و کنه آن و باین معنی بضم و بضمتین هم آمده و منه عنده بَجْدَةُ ذلك ای علمه وابن بَجْدَتِهَا) دانای حقیقت کار و کنه آن و دلیل هادی و منه انا ابن بجدتها و کسیکه از گفته خود بر نگردد
(بِجَادٌ) گلیم مخطط بُجُدٌ جمع
وذُو الْبِجَادَيْنِ) لقب عبد الله بن عبد نُهم که دلیل نبی بود صلی الله علیه وسلم * وطُفَيْلُ الْبِجَادِي) شاعریست
(بُجَيْدٌ) کزبیر نام شخصی * وأُمُّ بُجَيْدٍ) کنیت حوّاء بنت یزید صحابیه
(أَبْجَد) نام یکی از پادشاهان مدین و ایشان شش کس بودند أبجد هوز حطي كلمن سعفص قرشت که کتب عربیت را بر عدد حروف اسما خود وضع کردند و مهتر ایشان کلمن بود و همه بروز ظُلَّة در عهد شعیب علیه السلام هلاک گردیدند و در مرثیه آنها دختر کلمن گفته (شعر) كَلَمُنْ هَدَّمَ رُكْنِي هُلْكُهُ وَسْطَ الْمَحَلَّةِ * سَيِّدُ الْقَوْمِ أَتَاهُ الْحَتْفُ نَارًا وَسْطَ ظُلَّهْ * جُعِلَتْ نَارًا عَلَيْهِمْ * دَارُهُمْ كَالْمُضْمَحِلَّهْ * بعد از ان ثخذ و ضظغ را که شش حرفند دیگر است زیاده کردند نام نهادند
(ابن بُجْدَان) بالضم تابعی بود * عمرو بن بُجْدَان) صحابی
(بُجُودَات) بالضم چند موضع ست بدیار بنی سعد
(بُجْنُدٌ) کقنفذ نام مردی ست که پسرش نُهَان مولای نبی بود صلی الله علیه وسلم
(بَجْدَل) نام موضعی و منه مثل کسیر تین شددة العین کبلق و حمص علز ولا خاس لهن
(ن) بَجَدَ بُجُودًا) مقیم گردید * وبَجَدَتِ الْإِبِلُ) لازم گرفتند چراگاه را
(بَجَّدَ تَبْجِيدًا) مقیم شد

ب ج ذ ق

(بَجَاذَق) معرب بجاده و آن ممرة است

ب ج ر

(بُجْرٌ) بالضم بدی و کار بزرگ ومنه جِئْتَ بِأَمْرٍ بُجْرٍ عَلَيْهِ بکیده و بینها بفتح هم گفته آباجیر جمع اباجیر جمع الجمع
(بُجْرِيٌّ وبُجْرِيَّةٌ) بلا و سختی بَجَارِي جمع
(بُجْرَةٌ) ناف بیرون آمده باشد یا شده ستنه شکم و رگی و گره و ن بُجَرٌ جمع ومنه ذکر عُجَرَهُ وبُجَرَهُ یعنی یاد کرد عیوب نهانی او را و امور ظاهر و باطن او و فی المثل عُجَرُهُ وبُجَرُهُ عُجَيْرُهُ وبُجَيْرُهُ یعنی عیوبه و یقال ها احمان لقرطین * و مراد از عجر و بجر در حدیث علی کرم الله وجهه أَشْكُو إِلَى اللهِ عُجَرِي وبُجَرِي غم و اندوه است * و ابن بُجْرَة) می فروشی بوده در طائف * وعبد الله بن عمرو بن بُجْرَة) صحابی بود
(ابن بُجَيْرَة) بالفتح صحابی ست
(بَجَرٌ) محرکة بیرون آمدگی ناف و سطبری بن آن
(عقبة بن بَجَرَة) تابعی ست * وشبيب بن بَجَرَة) در قتل امیر المومنین علی ابن ابی طالب شریک ابن ملجم بوده
(بُجْرَة) کهمزة نام مردی از اصحاب اسمعیل علیه السلام قیل و منه المثل عیر بجیر بجره الخ
(أَبْجَرُ) مرد بر آمده ناف و کلان شکم بَجْرَاء مؤنث نعت بُجْرٌ وبُجْرَان جمع * و رسن کشتی و نام اسب عنترة بن شداد و نام مردی و هو ابن جنی

بدون الف ولام آید
(بُجَیْر) مصغر ابجرست بحذف زائد
و نام شخصی و بجیر بن اوس و بجیر
بن زهیر و بجیر بن عمران و بجیر بن
عبدالله و ابن ابی بجیر صحابیاند و
محمد بن عمر بن بجیر محدث و حافظ
بوده و احمد بن حسن بجیری نبیرهٔ محمد
بن عمر مذکور و جعفر بن ابی بزاز
بجیری محدثانند
(اَبْجَر) کصاحب کلان شکم و کلان سینه
و دمیده جوف بجره جمع ٭ و نام
قبیله از دو تقح الجیم
(بَجْرَاء) زمین بلند و سخت و زمینی
که در آن گیاه نروید
(کَثِیرٌ بَجِیرٌ) از اتباع ست
(بَجَرَات) محرکه یا بُجَیْرَات
مصغرا آبهاست در کوه شوران که مشرف
بر عقیق مدینه است
(س) بَجِرَ الرَّجُلُ بَجَرًا) برآمده
ناف گردید و کلان شکم شد ٭ و بَجِرَ
پرشکم گردید از شیر و آب و نتوانست
و بَجَرَ عَنْهُ) سست گردید از وی
(تَبَجَّرَ النَّبِیذَ) اکثار کرد در نوشیدن
نبیذ
(اَبْجَارٌ تَبَجَّرَهُ) است گردیدم

اندوی

ب ج ر م
(بَجَارِم) بلاها و سختیها

ب ج س
(مَاءٌ بَجْسٌ) بالفتح آب جاری ٭
و سحائب بُجْسٌ و بُجَّسٌ) کرکع
ابرهای ریزان
(بَجْسَة) موضعیست یا چشمه است
بیامه
(بَجِیس) کامیر بسیار آب
(ن ض) بَجَسَ الْمَاءَ بَجْسًا) راند
آب را ٭ و بَجَسَ هُوَ) یعنی
برآمد و روان گردید لازم ست و
متعدی ٭ و بَجَسَ الْجُرْحَ) شکافت
ریش را ٭ و بَجَسَ فُلَانًا بِالْجُوعِ نا)
دشنام داد او را
(بَجَّسَ الْمَاءَ تَبْجِیسًا) روان کرد
آب را ٭ و نیز تبجیس شگافتن ریش
(تَبَجَّسَ الْمَاءُ) روان گردید
(اِنْبَجَسَ الْمَاءُ) برآمد از چشمه و
روان گردید قال الله تعالی فَانْبَجَسَتْ
مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَیْنًا
(مُنْبَجِس) آب جاری و روان

ب ج ع
(ف) بَجْعَة) بمعنی آن ماه شمشیر

ب ج ل
(بَجَل) محرکه بهتان و شگفت و
و نامرد و دون همتی و از آن ست
قول لقمان بن عاد که در ذم برادر
خویش گفته خُذِی مِنِّی اَخِی ذَا الْبَجَل
ای انه قعیر لیتر رضی بخسایس
الامور و لا یرغب فی معالیها ٭ و بَجَلْ
بسکون لام آری حرف ایجاب ست
مانند نعم و نیز اسم فعل ست بمعنی
یکفی و حسبک یعنی کفایت میکند ترا
و بس ست و کذلک بَجَلْنِی و بَجَلُکَ
و بَجَلِی بحذف النون و قد تسکن الجیم
یقال بَجْلِی هذا
(بُجْل) بالضم بهتان عظیم
(بَجَلَة) بالفتح درخت ریزه بَجَلَات
جمع ٭ و بهات نیکو و بطنی ست از قبیله
سلیم و باین معنی بدون الف لام آید
بجلی بسکون جیم منسوبست بان و
از آن ست عمرو بجلی صحابی که
پدرش عبد نام داشت و عیسی بجلی
ابن عبدالرحمن
(اَبْجَل) رگیست سطبر در پا یا در
دست بازاو اکحل
(مَاجِل) کصاحب مرد و شتر نیکو حال
با چیه شادمان

(رَجُلٌ بَجَالٌ) کسحاب مردیکه او را
تعظیم کنند یا مهتر بزرگ با عظمت و
جمال
(بَجَالَة) کسحابه زن با عظمت و جمال
که او را تعظیم کنند ٭ و بَنُو بَجَالَة)
بطنی ست
(بَجِیل) کامیر سطبر از هر چیز و سبح
و فراخ و منه حدیث النبی علیه السلام
علیکم اصبتم خیرا بجیلا ٭ و رَجُلٌ
بَجِیلٌ) بمعنی رجل بجال ست
(بَجِیلَة) قبیله است در یمن از اولاد
معد بن عدنان بَجَلِی محرکه منسوب
ست بآن و از آن ست جریر بن
عبدالله صحابی و ابو یوسف تلمیذ
صاحب ابوحنیفه
(س ن بَجِلَ بَجَلًا و بُجُولًا) نیکو
حال با چیه شد و شادمان گردید
(ک) بَجُلَ بَجَالَةً و بُجُولًا) معظم
و مکرم گردید
(اَبْجَلَهُ الشَّیْءُ) کافی شد او را این چیز
(بَجَّلَهُ تَبْجِیلًا) گرامی داشت او را
و نیز بَجَّلَ گفت یعنی بس ست ترا
جائی که رسیده
(مُبَجَّل) مرد تعظیم کرده شده

ب ج م

(ض) بجم بجما وبجوما) خاموش
ماند از عجز بیان یا از ترس وبیم و
درنگ نمود ومنقبض گردید
(بجم تبجیما) بهمه معانی بجم است
وایضا تیز نگریست

ب ج ه

(بجیه طبری) کزبیر محدثی ست
که پدرش علی بن بجیه بوده است

ب ج و

(بجاوة) بالضم بلادی ست ونسبت بجاویات
شتران منسوب بدان بلاد

ب ج ی

(بجایة) بالکسر شهریست بمغرب
(بجیة) مصغرا نام زنی که روایت
میکند از شیبه حجبی و ازوی ابو ثابت
ثمالی

باب الباء فصل الحاء

ب ح ت

(بحت) بالفتح ساده وخالص از هر
چیز یقال عربی بحت ای محض و
شراب بحت ای غیر ممزوج وبحت است
لیس معه غیره ومؤنث آن بهاءست
ونزد بعضی مثنی ومجموع ومصغر
نشود ومحمد بن علی بن بحت محدثی
بوده است

(ك) بحت بحوتة) ساده وبی
آمیغ گردید
(باحت الماء مباحتة) خورد آب
را بی آمیغ چیزی * وباحته الود)
دوستی ساده وبی آمیغ کرد باوی
وباحت فلانا) دشمنی پیدا کرد
باو * وباحت دابته بالضریع
ونحوه) ستور خود را صرف ضریع
ومانند آن خورانید

ب ح ت ر

(بحتر) بالضم کوتاه کرد اندام ونام
نحلی وباین معنی بدون الف ولام
آید ونام پدر قبیله از طی که پسر عتود
بن عنین ست برادر عنین بنون ازان
قبیله است ابو عباده شاعر ونام شاعری
جاهلی که جد جدی بن تدول ست
(تبحتر) خود را منسوب کرد بقبیله
بحتر

ب ح ث

(بحث) بالفتح کان مار بزرگ بحوث
جمع
(بحثة) بازیچه ایست که کودکان
بخاک بازند
(بحاثة) بالضم خاک بازیچه بحثه که
برای جستجوی مطلوب آنرا کاوند

(بحاث) کشنده بسیار بحث کننده
ونام مردی وبحاثی علی بن محمد راوی
تفاسیر ابن حبان ست که ازو زرنجی
شنیده وزرنجی از ابن حبان که مصنف
آنست
(بحوث) کصبور بسیار بحث کننده
تذکیر وتانیث دران یکسان ست
وسوره توبه ودین معنی بالضم با جمع
بحث هم روایت کرده اند * ونیز شتریکه
بدست خود خاک کاویده وپس خود
اندازد
(بحیثی) بالضم کسمیهی بازیچه است
که کودکان بخاک بازند
(باحث) کاونده وفی المثل کالباحث
عن الشفرة
(باحثاء) خاکی که بخاک سوراخ
موش دشتی ماند
(مبحث) بمعنی بحث وجای
بحث مباحث جمع * ومباحث
البقر) زمین بی آب وگیاه یا جای
معلوم یقال ترکته بمباحث البقر ای
بحیث لا یدری این هو
(ف) بحث عنه بحثا) کاوید وتفتیش
کرد ازوی
(ابتحث) بازیچه بازید

(مباحثة) بایکدیگر بحث کردن
(تبحث عنه) کاوید وتفتیش کرد
ازوی
(ابتحث عنه) تفتیش کرد ازوی
(استبحث عنه) بمعنی تبحث عنه است

ب ح ث ر

(بحثره بحثرة) تفتیش وی کرد و
پراگنده وجدا ساخت آنرا وبیاورد
اورا وظاهر ونمایان گردانید وشیدا
ازان * وبحثر اللبن) متقطع ومتحبب
گردید شیر * لبن مبحثر نعت منه
(تبحثر) پراگنده گردید

ب ح ث ن

(بحثن فی الامر بحثنة) تراخی
نمود درکار

ب ح ح

(بحح) محرکة گرفتگی گلو وگرانی آواز
(بحة) بالفتح زن گلوگرفته گران آواز
(بحة) بالضم گرفتگی گلو وگرانی آواز
(بحاح) کغراب بمعنی بحة بالضم ست
(بحاء) بالفتح والمد زن گلوگرفته
گران آواز وپشته ایست [illegible]
(بحبخ بحبخ) اتباع ست بمعنی
ثانی بمعنی اول
(ابح) مرد گلوگرفته گران آواز ودینار

فزه و چوب بطرز تیر قسا رخ جمع ❊
و نام شاعری هذلی ست
(بجبج قصّاب) بالفتح تابعی ست
(بجیجی) بتشدید الیاء مرد و دیه
ستده و منزل
(بجمجة) بالفتح جماعت
(بجناح) کوصاح برابر رسانا و پهنا
و بکسر الحاء بینه کلیست که اشعه
بر فنای چیزی و انقطاع آن بکند
(بجنلعة) زن زشت خو
(بجبوح) بالضم اصل میان چیزی
و وسط آن یقال هو فی بجبوح الکرم ❊
(بجبوحة) مثله
(س ف) بجح بجحا و بجحا و بجوحا و
بجوحة و بجلحا و بجلحة) گلو گرفته
و گران آواز گردید
(ابجحة الصیاح) گران آواز گردانیدش
بانگ کردن یقال نلت ابجحتی
ابجحی ذلك
(انبجاح) ست و فراخی میش هم
هم فی ابتجاح
(بجبج) جای گرفت و فرود آمد
(بجبج) جای گرفت و فرود آمد ❊
و تبجبج الدار) جای گرفت در وسط
خانه ❊ و تبجبج المیادین) فراخ آمد

باران جای گرفت در زمین

ب ح د ر

(بجدری) بالضم کودک شیر زده
که جوان و قوی نشود

ب ح د ل

(بحدل) کجعفر نام مردی
(بحدل) تیز و شانه جنبانیدن و
تیز بحدلة) سبک دویدن

ب ح ذ ق

(بحذق) کجعفر بزر قطونا

ب ح ر

(بحر) جوی بزرگ و دریای شور
ابحر و بحور و بحار جمع ❊ و تصغیر
آن ابیحر باشد نه بحیر و آب شور و
منه ماءٌ بحرٌ ❊ و فراخی و وسعت و مرد
کریم و بسیار علم و اسپ فراخ گام و منه
قول النبی علیه السلام فی مندوب
فرس ابی طلحة ان وجدناه لبحرا
و زمین با کشت و علف و تنک زمین
و از اعلام ست ❊ و بنات بحر) ابر
صوب بجای بحره ست ابرهای تنک
که اوائل تابستان شکون شود
(بحری) منسوبست بسوی بحر ❊
و بنو بحری) بطنی ست
(بحر) محرکه بیماری سل و آن شنوانا

هم عارض شود و عمرو بن ابی محمود
بن بحر و ابن عم او محمد محدثانند
(بحر بن ضبع) بضمتین صحابیست
(بحرة) بالفتح شهر و زمین قال هذه
بحرتنا و زمین پست و مرغزار بزرگ
استادنگاه آب و حفره که در آن نهر
جاری و آب صاف گوارد با بحر
بحذف تا و بحار بالکسر جمع ❊ و دهی
است در بحرین و نام مدینه منوره و
نام پدر صفیه تابعیه و نام جد یسین
شاعر که پدرش معاویه نام داشت و
موضعیست در بحرین و دهی ست
بطائف ❊ و لقیته صحرة بحرة) و بنوان
ملاقات کرد او را بی پرده و حجاب ❊
و بحرة الرغاء) موضعیست بطائف
(بحیر) کامیر سلول و نام چهار
صحابی و چهار تابعی ست ❊ و بحیر
آباد) دهیست بمرو ❊ و بحیری
احمد بن محمد بن جعفر و سعید بن محمد
نبیره او و مطهر بن بحیر بن محمد و اسمعیل
بن عون محدثانند منسوب بسوی
بحیر که جد ایشان بود
(بحیریه) موضعیست نزد یمامه
(بحیرة) کسفینة ناقه یا گوسپند که
در جاهلیت هرگاه ده بطن می زاد گوش

آنرا شگافته سر میدادند تا برود و بچرد
هر جا که خواهد و چون می مرد گوشت
آنرا مردان خوردندی و بخوردن
زنان ندادندی یا آنکه آنرا بی شبان
می گذاشتند یا آنکه در بطن پنجم اگر
نر می زاد آن نر را ذبح کردندی و
زن و مرد همه خوردندی و اگر ماده میزاد
گوش آن می شگافتند و شیر و سواری
آن بر خود حرام می کردند و بعد
مردن آن گوشت وی را بر زنان حلال
کردندی یا بمعنی بچه سائبه است
که ماده پیدا شود و آن حکم سائبه
دارد و مذکور ست در س ی ب
یا بحیرة گوسپندی باشد که چون پنج
بطن می زاد گوش آن شگافته را
میکردند ❊ و نیز بمعنی ماده بسیار شیر
بحائر و بحر جمع ❊ و نام زوجه
قعقاع بن شور که دختر هانی بود
(بحیر) کزبیر نام مردی و کوهیست
در تهامه ❊ و بحیر اسدی) مردی
ست که روایت کرده از وابصه ❊
و علی بن بحیر تابعی ست و همچنین
عاصم بن بحیر با نام پدرش بحیر کامیر
ست و عبد الرحمن بن بحیر محدثی
جهنیه یا ابن بحیر ست بجیم بود بن امیر

(بُحَيرَة) بجهینه مدینه منوره و نام
پانزده موضع ست
(بَحُوث) کصبور اسپ تیز رفتار
فراخ گام
(بَاحِر) کصاحب مرد کول و خون
سرخ خالص و خون زهدان و مرد
بسیار دروغگوی و فضول حیرت زده
(باحریّ) خون سرخ خالص
(بَاحَر) کهاجر نام بتی و بجیم هم
مرویست و گذشت کذا فی النهایة
(بَاحِرَة) کصاحبة درختی ست
خار دار و ناقه بسیار شیر
(بَحرَان و بَحرَین) بالفتح شهری
ست مابین بصره و عمان بحریّ و بحرانیّ
منسوب ست بآن یا بحری ضعیف
ست زیرا که اشتباه دارد بچیزی که
منسوب ست بسوی بحر * و نیز بحران
دو دریای روم و فارس و منه مجمع
البحرین و موضعیست بناحیه فرع
از حجاز
(بَحرَانَة) شهری ست در یمن
(بَحرَانِي) خون زهدان و خون
سرخ خالص و محمد بحرانی ابن معتمر
و عباس بحرانی ابن یزید محدثانند
(بُحرَان) تغیری که بیمار را پیدا

آید در تپ یقال یوم بحران بالاضافة
و یوم باحوریّ علی غیر قیاس کانه
منسوب الی باحور و باحوراء و هو
شدة الحر فی تموز و کل ذلک مولد
موضعیست بناحیه فرع از حجاز
لغتیست در مفتوح * و هشام بن
بحران) محدث ست
(بِحَار) ککتاب و یمنع من الصرف ایضا
موضعیست * و ذو بحار کوهی
ست یا زمینی ست نرم که گرداگرد
آن کوهها واقع ست
(بُحَار) کغراب لغتیست در مکسور
یا موضعیست دیگر
(بَحَّار) کشداد کشتیبان بحّارة
بالتاء جمع
(بَاحُور و بَاحُورَاء) کعاشور و
عاشوراء گرمای سخت تموز و نیز باحور
قمر
(بَحِيرَى) بالفتح از اعلام ست
(بَحِيرُ بن عامر) صحابی ست
و نیز بحیر از اعلام ست بحیرة شکل
(ن) بحره بحرًا) شکافت و فراخ
گردانید آنرا * و نیز بحر شکافتن گوش
(س) بحر بحرًا) سراسیمه شد از
بیم و سیراب نگردید از غایت تشنگی

و در بیماری بحر مبتلا شد * و بحر
لحمه) گداخت گوشت وی از بیماری
بحر * و بحر البعیر) سست و تیره رنگ
گردید از سخت دویدن * بحیر)
گلف نعت ست انسان بهمه معانی
(اَبحَرَ) سفر دریا کرد و مسلول گردید
و رسیده را بی قصد و اراده و بیار
سرخ بینی گشت * و ابحرت الارض)
بسیار شخت گردید زمین * و ابحر
الماء) شور گردید آب * و ابحره)
شوریافت آن را
(تبحّر فی المال) بسیار مال شد *
(و تبحّر فی العلم) بسیار علم گردید
(انبحر) منبسط و فراخ گردید *
و استبحر الشاعر) بر گوی شد

ب ح ر ت

(بحریت) بالکسر ساده بی آمیختگی
و برهنه و معری

ب ح ر م

(غدیر بحرم) کجعفر بسیار آب

ب ح ز

(ف) بحزه) بشت زد او را و رنج
و مرغ کرد بدرشتی

ب ح ز ج

(بحزج) کجعفر گوساله و مرد کوتاه

کلان شکم و شتر جوانه
(مبحزج) آب نهایت گرم جوش یافته

ب ح ش

(ف) بحشوا) جمع شدند و این قول
لیث ست و آن تخطیه کرده اند
و صواب بحبشوا ست بزیادت با
بعد عین.

ب ح ش ل

(بحشل) کجعفر لقب احمد بن عبد
الرحمن مصری که محدث بوده
(بحشل) برقص زنگیان رقصید

ب ح ص ل

(بحصل) کجعفر سطبر بسیار گوشت
(تبحصل لحمه) سطبر و بسیار گردید
گوشت وی

ب ح ظ ل

(بحظل الرجل بحظلة) برجست
مانند موش

ب ح ل

(ن) بحله بحلا) سخت اندا آزرا

ب ح ل س

(جاء یتبحلس) آمد در حالیکه
فارغ بود

ب ح ن

(بحنة) بالفتح نام زنی * و بنات

(بَجْنَة) نخلستانی بوده نزدیک خانهٔ دهی و بعضی تازیانها است
(عبد الله بن بُجَيْنَة) بجینه صحابی بوده و بجینه مادر وی ست و پدرش مالک بن مالک
(بِجَنَّاءُ) کمعراء آوند بزرگ که از برگ خرما و جز آن سازند
(بُجَنَانَة) بمعنی بجارست و پارهٔ بزرگ از آتش و منه الحدیث اذا کان یوم القیامة تخرج بجنانة من جهنم فتلقط المنافقین لقط الحمامة القرطم
(بُجَوَان) کجعفر ریگ تو بر تو نشسته و آنکه گام نزدیک نهد در شتافتن و نوعی از خرما و نام شخصی
(بَجَوْنَة) زن کوتاه و شکم فراخ شکم و نام شخصی

ب ح ی

(اِنْجَاء) منقطع گردیدن یقال انجت علیّ دابتی

باب الباء فصل الخاء

ب خ ت

(بَخْت) طالع معرب ست
(بُخْتَ نَصَّرَ) بالضم پادشاهی بوده و نه کور ست و زن صنم و عطاء بن بُخْت) تابعی ست و عبد الوهاب بن بخت و سلمة بن بخت محدثانند
(بُخْتِيّ) گردن شتر قوی و دراز گردن متولد از عربی و عجمی منسوب ست بسوی بُخْت نصر بُخْتِيَّة مؤنث آن بُخْت بالضم و بَخَاتِيّ بالتشدید جمع و لک ان تخفف الیاء فتقول بَخَاتِي کذا کل ما اشبهها ما واحده مشدد یجوز فی جمعه التشدید و التخفیف و لقب ابن عمر کوفی عباد
(بَخِيت) کامیر بختیار
(بُخَيْت) کزبیر جامعی ست
(بُخَيْتِي) محمد بن عبد الله بن خلف بن بخیت ست
(بَخَّات) گردآورندهٔ شتران بختی
(مَبْخُوت) بختیار
(ن) بَخْتَتَهُ زد او را
(تَبْخِيت) غلبه کردن بحجت و بمعنی تحری ست و منه قول بعض الفقهاء فی اشتباه القبلة اذا لم یمکنه الاجتهاد صلی علی التبخیت

ب خ ت ج

(بُخْتُج) کجندب معرب پخته و آن دوشابی ست گویند که چندان بجوشانند که بقوام آید بَخَاتِج جمع

ب خ ت ر

(بِخْتِير) بالکسر مرد خوش خرام خوش تن و متکبر بناز خرامنده
(بَخْتَرِيّ) بالفتح مرد خوش خرام خوش تن با جمال متکبر خرامنده بناز و بختری ابن ابی البختری و بختری ابن عبید محدثانند
(بَخْتَرِيَّة) نفر خرامی یقال فلان یمیس البختریة و زن خوش خرام خوش تن با جمال متکبر خرامنده بناز
(بَخْتَرَ بَخْتَرَةً) خرامید بناز
(تَبَخْتُر) خرامیدن بناز

ب خ ث ر

(بَخْثَرَةً) تیرگی آب و تیرگی جامه
(بَخْثَرَهُ) جدا کرد آن را و پراگنده نمود
(تَبَخْثُر) پراگنده و متفرق گردید

ب خ خ

(بَخْ) مرد مهتر و کلمه ایست که در محل تحسین و فخر و مدح و شگفت بچیزی گویند مانند زه و خه در فارسی و در حالت افراد های آن را گاه ساکن و گاه مکسور و گاه مضموم منون آرند و اگر مکرر کنند برای مبالغه پس گویند بَخٍ بَخٍ بکسر و تنوین اول و سکون ثانی و بَخْ بَخْ) بسکون هردو و بَخٍ بَخٍ) بکسر و تنوین هردو و بَخَّ بَخَّ) بکسر و تنوین هردو مشدده (وَ بَخْ بَخٍ) وقد تشدد و الخاء در یمین که بر آن کلمهٔ بخ نوشته باشد و ستیتی آنکه بر آن کلمهٔ بخ باشد و بعضی است که نزد بعضی منسوب ست بسوی بخ و آن امیری بوده
(من ن بَخَّ) فرونشست خشم او * و بَخَّ فِي النَّوْمِ) خرخر کرد در خواب
(بَخْبَخَة) گفت او را بخ بخ * و بَخْبَخَ الْبَعِيرُ) بانگ کرد شتر از مستی * جمل بخباخ الهدیر مستاد نیز * و بَخْبَخَ الرَّجُلُ) آرام گرفت از گرمای نیمروز یقال بَخْبِخُوا عنکم من الظهیرة ای ابردوا و خَبْخِبُوا کذلک و هو مقلوبة و بَخْبَخَ اللَّحْمَةُ) جنبید گوشت او از لاغری بعد فربهی * و تَبَخْبَخَ فِي النَّوْمِ) خرخر کرد در خواب
(اِبِلٌ مُبَخْبَخَةٌ) شتران بزرگ شکم
(تَبَخْبَخَ الْحَرُّ) فرونشست سختی گرما * و تَبَخْبَخَتِ الْغَنَمُ) آرام گرفتند گوسپندان جای که بودند

ب خ د

(بَخْنْدَاة) زن تمام ساق کامل اندام ساق پرگوشت * بَخَنْدَى مثله و الیاء للالحاق بَخَانِد جمع
(اَلْبَخَنْدَى الْعَظِيمُ) کلان و تمام ساق

گردید شتر ٭ و (تَخَنْدَتِ الجارِيَةُ) تمام ساق گردید

ب خ د ج

(بَخَنْدَج) بکسر شتر جوان فربه ملم مردی و این معنی بدون الف ولام است

(بَخَنْدَجَة) نوعی از رفتار و آن چنان باشد که پیش پا بهاز دیک گذارد و پیشتها دور

ب خ د ن

(بَخَنْدَن) بکسر دختر نرم و نازک بدن و تمام زنی

ب خ ذ م

(بَخَنْذَم) بکسر از اعلام است

ب خ ر

(بَنات بَخَرٍ) بالفتح ابرهای سپید تنک که اول تابستان آید و مذکور است در ب ح ر

(بَخَر) بحرکت گندگی دهان و جز آن

(بَخِير) گنگ بوی تند

(بَخْرَة) بالفتح گیاهیست

(بَخْرَاء) کصحراء مغاک زمینی ست و آبی ست بدو نزدیک قلیعه حجاز و گیاهی ست

(بُخَار) کغراب دمیکه از جای نمناک وگرم برآید و علی بن بُخار و احمد بن بخار محدثانند

(بُخَارَاء) ویقصر نام شهری از آنست امام احادیث نبویه ابو عبد الله محمد بن اسمعیل بخاری رحمه الله

(بُخَارِيّ) علی محدث و احمد بن محمد بن علی بخاری که نیز محدث ست منسوب ست بسوی بخار عود لانه کان یتبخّر به فی الخانات

(بُخَارِيَّة) رسته است در بصره که نیایا هزار بنده بخاری آنجا ساکن گردانیده بود

(بَخُور) کصبور آنچه بدان بوی دهند بخور است ٭ و (بَخُور مَرْيَم) نباتی ست که بفارسی آن را پنجه مریم نامند جالی و مفتح و مدر بول حیض و مسقط جنین و کثیر النفع ست در سوم گرم و در دوم خشک ٭ و (بَخُور الأكراد) و (بَخُور السُّودَان) گیاهاست

(باخِر) کصاحب آب دهنده زراعت

(مَبْخَرَة) سبب گنده دهنی و منه حدیث عمر رضی الله عنه إيّاكُم ونَوْمَةَ الغَداة فانها مَبْخَرة مَجْفَرة مَجْعَرة

(مُبَخَّر) مخمور

(ف) بَخَرَتِ القِدْرُ بَخْرًا) بخار برآورد دیگ

(س) بَخِرَ) گنده دهن گردید فهو شده ٭ (أَبْخَر) گنده دهن است ازان

(أَبْخَرَهُ الشيءُ) بدبوی گردانید آن را این چیز

(بَخَّرَهُ تَبْخِيرًا) بخور کرد آن

(تَبَخَّرَ بِه) بمعنی بَخَّرَه است

ب خ ر ق

(بَاخَرْزِيق) دهیست وازان است فقیه متورع عبد الرحیم بن عمرو بن عثمان باخرزیقی که بر قتل پسر خود که مرتکب تبایع شده بود فتوی داد

ب خ ز

(أبخاز) صنفی از مردم

(ف) بَخَزَ عَيْنَهُ) کور کرد و برکند چشم او را

ب خ س

(بَخْس) بالفتح کم واندک ومنه قوله تعالی بِثَمَنٍ بَخْسٍ و زمین که بی آب او را بروماند ٭ (بَخْسِي) بمعنی آب ناداده و گشت بی نیاز از آب داده منسوب ست بان (بُخُوس) جمع ٭ و مصدریکه از مردم بازار نشین ستانند و آنچه عشاران بعد گرفتن صدقه بحیله مزد گیرند و منه الحدیث یاتی علی الناس زمان یستحل فیه الربوا بالبیع والخمر بالنبیذ والبخس بالزکوة

(بَاخِس) کم کننده حق کسی ومنه المثل تَحْسَبُها حَمْقاء وهي باخِسٌ یعنی پنداری که این زن احمق است در حق زید کی گوینده که خود را احمق وانماید و اصل مثل آنست که شخصی زنی را کول پنداشت از فرط طمع مال خود را باش سپرد تا در وقت تقسیم مال چیزی ستاند زن عند المقاسمة راضی نشد و شکایتش پیش قاضی برد قاضی مال زن بزن داد و بران مرد عتاب کرد و تاوان فرمود و گفت تو زن را فریب میدهی آن مرد در جوابش گفت تحسبها حمقاء وهي باخس ای وهي ظالمة

(أباخِس) انگشتان بن انگشتان پای

(ف) بَخَسَهُ بَخْسًا) کاست حق او را وبیداد کرد بر وی ٭ و نیز بخس کور کردن چشم و برکندن آن

(بَخَسَ المُخُّ تَبْخِيسًا) نماند مغز مگر در استخوانهای انگشتان و چشم بقال انه آخر ما يبقى فيه المخ من البعير اذا عجف السلامي والعين فاذا ذهبا لم يكن له بقية بعد

(أَبْخَسَ المُخُّ) بمعنی بَخَّسَ المخ ست

(تَبَاخَسُوا) مغبون کرد بعض ایشان مر بعض را

ب خ ص

(بخص) محرکه گوشت پیش پاو گوشت سپل شتر و گوشت بن انگشتان بخصه یکی و گوشتی که بالای بسپیدی باشد از جهت فساد و گوشت پاره که در چشم خانه روید

(بخیص) گکتف پستان بسیار گوشت و بسیار رگ و پستانیکه شیر آن بکوشش سخت بر آید

(ابخص) مردیکه در چشم خانه او گوشت پاره رسته باشد

(بخوص القدمین) مرد کم گوشت و منه فی صفته علیه السلام انه کان مخوص من العقبین ای قلیل لحمها

(س) بخص بخصا) ابخص گردید

(ف) بخص عینه بخصا) برکند چشم او را ٭ و بخصت الناقة بجولا تنگ گردید بسبب آزار و سپل ٭ ناقة بخوصة) نعت ست از ان

(تبخص) تیز نگریستن و باز ماندن چشم و برگردیدن پلکها

ب خ ع

(بخاع) کغراب رگیست در صلب که باستخوانهای گردن رسد آن بقول زمخشری و نزد بخاع بنون ست

(ف س) بخع بالحق بخوعا و بخاعة) اقرار کرد و گردن نهاد حق را

(ف) بخع نفسه بخعا) کشت خود را از خشم و اندوه ٭ و بخع الرکیة کند چاه تا آب بر آمد ٭ و بخع له نصحه) پند بی آمیغ داد او را و مبالغه کرد در ان ٭ و بخع الارض بالزراعة) بپایی کاشت آن را و نگذاشت سالی بی زراعت و فی حدیث عائشة فی صفة عمر رضی الله عنها بخع الارض فقاءت اکلها) ای قهرا هلها و اذلهم فاستخرج ما فیها من الکنوز و اموال الملوک ٭ و بخع فلانا خبره) تصدیق کرد خبر فلان را ٭ و بخع بالشاة) مبالغه کرد در ذبح آن تا از حد ذبح در گذشت و برگ بخاع رسید هذا اصله ثم استعمل فی کل مبالغة و منه قوله تعالی فلعلک باخع نفسک ای مهلکها مبالغا فیها حرصا علی اسلامهم

ب خ ق

(بخاق) کغراب گرگ نر

(بخق) محرکه یک چشمی و بسیار چرک دادن چشم و منطبق ناشدن هر دو کناره پلک بر حدقه چشم و فعل بصارت آن و الفعل من سمع و نصر

(ابخق) مرد یک چشم بخقاء مؤنث و منه حدیث نهیه من البخقاء فی الاضاحی ٭ و عین بخقاء) چشم کور

(رجل بخیق) مرد یک چشم ٭ و عین بخیق و بخیقة) ایضا چشم کور

(رجل باخق العین) مرد یک چشم و عین باخقة) چشم کور

(رجل مبخوق العین) یک چشم

(ف) بخق عینه بخقا) کور کرد چشم او را

(ابتخق العین) برکند چشم را ٭ وانبخقت العین) بر آمد چشم از چشم خانه

ب خ ل

(بخل) بالضم و بضمتین و بالفتح و التحریک زفتی ضد کرم ٭ و رجل بخل) محرکه مرد بسیار زفت وصف بالمصدر للمبالغة

(رجل بخال) کشداد و بخال کشداد مرد سخت بخیل

(بخول) بالضم زفتی

(بخیل) کامیر زفت بخلاء جمع

(باخل) زفت بخل کرکع جمع

(مبخلة) سبب بخل و منه الولد مجبنة مبخلة

(س ك) بخل به بخلا و بخلا) زفتی کرد بآن

(ابخله ابخالا) بخیل یافت او را

(رجل مبخل) کمعظم بسیار زفت

(بخله تبخیلا) نسبت کرد او را ببخل

ب خ ل ص

(بخلص بخلصة) سطبر و بسیار شد گوشت او

ب خ ن

(بخن) بالفتح مردم دراز بالا

(ابخان) بزیادت همزه کاقشعرار ابخان) کاذ ام مرد ٭ و ابخانت الناقة) بازید ناقه برای دوشیدن

(ابخن) کاشنو خفت و ریت ابسا از لغات اضداد است ٭ و ابخنت الناقة) بمعنی ابخانت الناقة است

ب خ ن ق

(بخنق) کجندب و عصفر خرقه که زنان زیر مقنعه افکنند تا مقنعه چرب نشود و برقع کوتاه و کلاه کودک و چادر مانندی که بر بن گردن بهم بافته

ب خ ن ك

(بخنك) بمعنی بخنق ست

ب خ و

(بَخو) بالفتح نرم و سست و رطب یکی بَخوَة یکی

(ن) بَخا غضبُهُ) فرو نشست خشم او

باب الباء فصل الدال

ب د ء

(بَدْء) بالفتح آغاز و منه لک بَدْؤُک یعنی تراست آغاز آن و نخست گویند افعله بَدْءً و اوّل بَدْءٍ یعنی بکن این را نخست و درین معنی لغات دیگر اند بدین تفصیل بادِیَ بَدْءٍ و بادِیَ بَدِیٍّ و تسکن الیاء ایضاً من بادی و منهما النصب بادِیَ بَدْأَةٍ و بَدْأَةَ ذِی بَدْءٍ و بَدَاءَةَ ذِی بَدَاءَةٍ و بَدْأَةَ ذِی بَدْأَةٍ و بَدْأَةَ ذِی بَدِیءٍ و بَدَا و بَدَاءَ ذِی بَدِیٍّ و بَدْأَةَ بَدْءٍ و بَدِیَّ بَدْءٍ و بَدِیءٍ و بَدْءَ بَدْءٍ و بادِیَ بَدِیٍّ و بادِیَ بَدِیٍّ ککتف و بَدْءَ ذِی بَدْءٍ و بادِیَ بَدْءٍ و بادِیَ بَدَا و بَدَا بَدْءٍ و بَدْأَةَ بَدْأَةٍ و بادِیَ بَدْءٍ و بادِیَ بَدَا * و نیز بَدْء مهتر نخستین در مهتری و شتیان و دومین وی در مهتری و جوانان فرهنگ و بخش از جزور قمار اَبْداء و بُدُوء جمع * و بند انگشت بُدُوء جمع * و چاهی که در اسلام کنده باشند نخستین هر چیز مقابل عود و گویند رجع عَوْدَهُ علی بَدْئِه یعنی بازگشت بهمان راه که آمده بود و درین معنی سه لغت دیگر است رجع فی عَوْدِه و بَدْئِه و رجع فی عَوْدَتِه و بَدْأَتِه و رجع عَوْداً و بَدْءاً و یقال اصل ذلک عَوْداً و بَدْءاً فی عَوْدِه و بَدْئِه و عَوْدَتِه و بَدْأَتِه

(بَدْأَة) آغاز و منه لک البَدْأَة و بخش از جزور قمار و اول نخستین هر چیز یقال کان ذلک فی بَدْأَتِنا و ثلث لغات یعنی اول ما و درین معنی چهار لغت دیگر است فی بَدْأَتِنا محرکة و فی مُبْدَئِنا و مَبْدَئِنا و مَبْدَأَتِنا هکذا قال ابن حوتین فی الباهر

(بُدْأَة) بالضم آغاز و اول هر چیز و گیاهیست

(بَدَأَة) محرکة آغاز و اول هر چیز

(بَدَاءَة) کسحابة آغاز و بضم و سخن نا اندیشیده

(بِدَاءَة) کقراءة اول هر چیز

(بَدِیء) کبدیع آفریده و مخلوق کار نو و بدیع و چاهیکه در اسلام کنده باشند و منه الحدیث حریم البئر البدیء خمس و عشرون ذراعاً و نخستین هر چیز

(بَدِیئَة) کبدیعة آغاز و سخن نا اندیشیده

(بَدَّاء) کشداد اسم جاهلیست

(بادِئَة) کصاحبة سخن بکر که کسی نگفته باشد

(مَبْدَأ) آغاز مَبْدَأَة مثله

(ف) بَدَأَ بِه بَدْءاً) آغاز کرد بآن * و بَدَأَ الشیءَ) نو بیرون آورد از نه برشالی * و بَدَأَ مِن أَرْضِه از بلد خود بیرون رفت * و بَدَأَ الله الخلق آفرید خدای خلق را * و بُدِئَ مجهولاً مبتلا گردید به آزار جدری یا حصبه و بیمار شد یقال متی بُدِئَ فلان ای متی مرض و یسأل به عن الحی و المیت *

مَبْدُوء) سست ارکان

(اَبْدَأَ اللهُ الخلقَ اِبْداءً) آفرید خلق را * و اَبْدَأَ الشیءَ) نو و بدیع برآورد و آزانه برشالی و اَبْدَأ مِن أَرْضِه بیرون رفت از بلد خود و گویند هو ما یُبْدِئُ و ما یُعِیدُ) یعنی او حرفی نزند نه بسخن بکر و نه بغیر آن

(مُبْدِئ) کار نو و بدیع آورنده و یکی از اسماء باری تعالی

(مُبْدَأ) آغاز و اول

(اِبْتَدَأَ الشیءَ) نو بیرون آورد و آزانه برشالی * و اِبْتَدَأَ بِه) آغاز کرد بآن

(مُبْتَدَأ) آغاز چیزی و در نحو اسمی را گویند که مخبر عنه واقع شود و از عوامل لفظی خالی باشد مانند زید قائم

(تَبَدَّأَ بالشیءِ) آغاز کرد بآن

ب د ج

(اَبْدُج السَّرْج) بالضم نمدگنده که زیر زین گذارند تا پشت ستور ریش نگردد

ب د ح

(بَدْح) بالفتح نوعی از ماهی

(بِدْح) بالکسر فضای فراخ بِدَاح جمع

(بُدْحَة) بالضم صحن خانه

(بَدَاح) کسحاب زمین فراخ یا فراخ و نرم بُدُح جمع

(اَبْدَح) فضای فراخ مرد دراز بالا و ستور فراخ پهلو و اکل ماله بِاَبْدَح و دُبَیْدَح) یعنی خورد مال او را بباطل و قال الحجاج لجبلة قل للغلام اکلت مال الله باَبْدَح و دُبَیْدَح فقال جبلة خواسته ایزد بخوردی بلا باشش

(بَدْحاء) زنیکه گرد اگرد فرج وی فراخ باشد

(بُدَیْح) کزبیر نام مولای عبدالله بن جعفر بن ابی طالب و نام سرود گوی که سرآمد مغنیان عصر خود بود

(اِمْرَأَة بَیْدَح) کحیدر زن تناور فربه

(اَبُو البَدَّاح) کشداد تابعی بود

است که پدرش عاصم نام داشت
(مَبْدُوح) فضای فراخ
(ف) بَدَحَ بَدْحًا) بعید و دریده
وقطعه بدحًا) ای علانیة و زهی‌ها
یقال بَدَحَتْهُ العصا * وبَدَحَهُ بالعصا
زد او را بهار * وبَدَحَ فلانًا بالامر
ناگاه پیش آورد فلان را کار * وبَدَحَ
بالسِّرِّ) فاش کرد راز را * وبَدَحَتِ
المرأةُ بَدْحًا) برفتار خوش
خرامیدن * وبَدَحَ البعیرُ) فرو
ماند شتر از گرانی بار و کذلک بَدَحَ
الرَّجُلُ مِن حَمالَتِه) * وبَدَحَنِي
الامرُ) گران بار کرد مرا این کار
(تَبَدَّحَتِ المرأةُ) برفتار خوش
خرامید زن
(تَبادُح) بازیچه بسوی یکدیگر
انداختن گل و گوی و مانند آن و کان
الصحابة یتمازحون حتی یتبادحون
بالبطیخ فاذا حزبهم امر کانوا هم الرجال
اصحاب الامر

ب د خ

(بَدِیخ) کامیر مرد بزرگ مرتبه
بُدَخاء جمع
(بَیْذَخ) بدون الف و لام نام زنی
(امرأة بَیْدَخَة) زن فربه باگوشت

(ن س ك) بَذَخَ الرَّجُلُ) بزرگ
و بلند مرتبه شد مرد
(تَبَذَّخَ الرَّجُلُ) بزرگی نمود و
گردن کشی کرد

ب د د

(بَدّ) بالفتح تعب و ماندگی
(بِدّ) بالکسر مانند و همتا
(بُدّ) بالضم بت و بت معرب بت
بِدَدَة و اَبْداد جمع * و بتخانه
و صورت خانه و بهره از هر چیز و عوض
و جدائی و چاره گویند لابد یعنی نیست
جدائی و لا بد لك منه یعنی نیست ترا
چاره از آن
(بِدَّة) بالکسر و الفتح قوت و توان
یقال ماله به بِدَّة و بَدَّة یعنی نیست مر
او را طاقت آن
(بُدَّة) بالضم بهره از هر چیز بُدَد جمع *
و طاقت و غایت چیزی
(بَدَد) محرکة حاجت و طاقت گویند
مالك به بَدَد * و دوری میان دو ران
از گوشت ناکی و در چهار پایه دوری
میان هر دو دست آن یقال جاءت
الخیل بَدَدًا بَدَدًا بالفتح و بِدَدًا بِدَدًا
بالنصب ای متفرقة * وبایعته بَدَدًا
ای عارضته

(بَداد) بالفتح بهره از هر چیز و
متفرق و پریشان و منه جاءت الخیل
بَدادِ بَدادِ و یَبادِدُ بَدادَ * و تفرق القوم
بَدادِ ای متفرقة متبددة * و لقوا
بَدادَهم) یعنی حریف و همتای
خویش را اگرفتند در حرب * و نیز بداد
کقطام اسم فعلست یعنی باید که بگیرد
هر مرد حریف و همتای خویش را
و منه قولهم فی الحرب یا قوم بَدادِ بَدادِ
(بِداد) بالکسر بهره و بخش از هر
چیز و آنچه از گاه و پنبه و صوف و مانند
آن پر کرده در زیر زین و پالان گذارند
تا پشت ستور ریش نگردد و ران و هامی
باشد بَدائِد و اَبِدَّة جمع * و منه پاره
کر بر پشت ستور پشت ریش بندند
(بَدِید) کامیر یعنی بَداد النَّسْج
ست بَدائِد و اَبِدَّة جمع * و خرجین
و بیابان فراخ و مانند و همتا
(بُدَید) کزبیر نام جد حلزة بن کرده
(بَدِیدَة) کسفینة بلاد مانند و همتا *
و فلاة بَدِیدَة) ای لا احد بها
(باد) درون ران و منه حدیث ابن
الزبیر انه کان حسن الباد اذا رکبها
باد ان * و نیز باد ان جای بودن
ران سوار از پشت اسب

(اَبَدّ) مردیکه هر دو دستش از هم دور
باشد یا مرد بزرگ اندام کم مضایش
یا هر دو ران او از هم دور باشد و جولاه
و اسپیکه باین هر دو دست آن دور
باشد * والاَبَدُّ الزَّنِیم) شیر
(بَدّاء) زن بزرگ اندام یا زنیکه
اعضایش یا دستش یا هر دو ران او از هم
دور باشد قال (ع) بَدّاء تمشی مشیة
الاَبَدِّ * و زن سطبر استین
(ذهبوا تَبادِید و اَبادِید) رفتند
پریشان و متفرق * وطیر اَبادِید
و تَبادِید) مرغان پریشان متفرق لکن
جوهری در بیت عطارد بن قران طیر
تبادید خوانده آن طیر التبادید بنون
و اضافت ست زیرا که قافیه در بیت
مکسورست نه مضموم
(بَدْبَد) کهدهد بمعنی نجخ ست
و نام موضعی
(ن) بَدَّه بَدًّا) پریشان کرد ویرا
و دور کرد و باز داشت و جدا داشت
آنرا و منه الحدیث انه کان یُبِدُّ ضَبْعَیه
فی السجود * و بَدَّ رِجْلَیه) از هم
جدا داشت هر دو پا را * و بَدَّ سَرْجَه)
بداد ساخت برای زین
(س) بَدَّ بَدَدًا) ابد گردید

(اَبَدَّ ه) پراگنده کرد آنرا (طبدیده) دراز کرد دست خود را بسوی زمین * (وَاَبَدَّ العطیة بینهم) داد هر یک را بهره و بخش او و فی الحدیث اَبِدْ بینهم تمرةً تمرةً یعنی ای جاریه بده هر یکی از ایشان را یک یک خرما (اِبَادٌ مُبَادَّةٌ و بِدَادًا) فرختان آن را بمعارضه * و نیز مُبَادَّة و بِدَاد و بَدَاد بر آوردن هر کس حصه خود را بعد فراهم آمدن آن تقسیم نمودن آن بین خودها و ایضاً بِدَاد بالفتح یک یک بیرون آمدن بحرب یقال لو کان البداد لما اطاقونا ای لو بارزناهم رجلٌ و رجلٌ * (بَدَّدَهٗ تَبدِیدًا) پریشان کرد آنرا منه شمل مُبَدَّد * و بَدَّدَ نَبِدًا) درمانده گردید و به نیم خواب رفت نشسته (تَبَدَّدَ) پریشان گردید * مُتَبَدِّد) منت ستاران * و تَبَدَّدَ الحَلْیُ صَدرَ الجَارِیَة) گرفت زیور تمام سینه او را * و تَبَدَّدُوا الشیءَ) بخش بخش کردند آن را علی السویه (اِمرأَةٌ مُتَبَدِّدَةٌ) زن لاغر (اِبتَدَاهُ اِبتِدَادًا) گرفتند او را از هر دو جانب وی یقال لقیه الرجلان

فابتداه بالضرب و گویند السبعان یبتدان الرجل و تستیکر یابند از دو جانب وی کذلک الرضیعان یبتدان امهما و لا یقال یبتدها ابنها و لکن یبتدها ابناها (اِستَبَدَّ بِهٖ) بخودی خود یا ان کار ایستاد و متفرد شد بان و منه من استبد برأیه ضل و فی حدیث علی کنا نری ان لنا فی هذا الامر حقا فاستبد به علینا (تَبَادُّوا) حریف همای خویش را گرفتند در حرب

ب د ر

(بَدر) بالفتح ماه تمام زیرا که پیشی میگیرد آفتاب را در طلوع خود بر وی آن یا بدان جهت که کامل و تمام ست و مهتر و غلام تمام در جوانی و نیز تمام از هر چیز و طبق و منه الحدیث فاتی ببدر فیه بقل و موضعی ست میان مکه و مدینه و باین معنی معرفه است و منوث و گاه مذکر هم آید یا چاهیست که آن را بدر بن قریش کنده بود و از آن ست یوم بدر که نبی صلی الله علیه وسلم را در سال دوم از هجرت در ان موضع با یاران چاه با کفار قریش جنگ واقع شده و روستائیست در یمن و کوهیست مر باهله را و کوهیست نزدیک وادی و موضعیست در بادیه و کوهیست در بلاد معاویه بن خفص و آبیست و نام دو صحابیست و پوست بزغاله و همیان هزار یا ده هزار درهم یا همیان هفت هزار دینار بُدُور جمع * و لَیلَةُ البَدر) شب چهاردهم از ماه * و بَدرُ بنُ عَمرو) بطنی ست از فزاره و از انان ست تاج الدین عبد الرحمن بدری فزاری بن ابراهیم بن سباع (بَدرَة) نام موضعی و پوست بزغاله و همیان هزار یا ده هزار درهم یا همیان هفت هزار دینار بُدَر و بِدَر جمع * و بعضی گفته اند که خیک شیر از پوست بزغاله از شیر باز شده را بدرة گویند و خیک روغن را از ان مسک و خیک شیر را کلان پوست بزغاله رسیده سازند و طلب گویند و خیک روغن را از ان نحی و خیک شیر را که از پوست شیرخواره باشد شکوه گویند و خیک روغن را از ان عکه * و عَینٌ بَدرَةٌ) چشم بکمال نگران یا چشم تمام مانند بدر (بَدرِیٌّ) باران که پیش از زمستان بارد و شتر بچه فربه و کسی که با نبی صلی الله علیه وسلم در جنگ بدر حاضر بود و ابو مسعود عقبه بن عمرو را بدری گویند زیرا که به بدر نام آبی فرود آمده نه آنکه در جنگ بدر حاضر بود (بَدرِیَّة) محله ایست در بغداد و یحیی سلامی بدری بن منظر منسوب ست بان (بَدَرَی) بکسر نی سبقت و پیشی * (واستقینا البدری) ای مبادرین (بَادِر) کصاحب ماه تمام و غلام تمام در جوانی و میوه رسیده (بَادِرَة) تیزی خشم و شتاب زدگی یقال اخشی علیک بادرته و جمله قول باطل که از خشم بدید آید گویند بدرت منه بوادر غضب و تیزی شمشیر و سخن بی اندیشه و برگ گیا و سبزی آنچه اول بر می آید از گیاه و اسپر غم تازه و بهتر آن و گوشت میان کتف و گردن و منه الحدیث فجاء بها ترجف بوادره و دو گوشت پاره است بالای رگ رفتهای مردم و اصل شندوه بوادر جمع (بَدَارِ) مبنیا علی الکسر اسم فعل ست بمعنی شتاب (بُدَیر) مصغر بدر ست (بَیدَر) کحیدر خرمن و خرمنگاه

(لِسَانٌ بَيْدَرِىٌّ) زبان هموار
(ن) بَدَرَ الغُلَامُ) کامل تمام
گردید • وبَدَرَ الثَّمَرُ) رسیده شد و
منه حدیث جابر كُنَّا لَا نَبِيعُ الثَّمَرَ حَتَّى
يَبْدُرَ • وبَدَرَهُ والَيهِ بَدْرًا) پیشی
گرفت او را وشتافت سوی آن
بدره الامر وبدر الیه الامر • وبَدَرَتْ
عَبْرَتُهُ اِلَيهِ) شتابید او را اشک آن
(اَبْدَرَ البُسْرُ) سرخ گردید • و
اَبْدَرَ الوَصِيُّ فِي مَالِ اليَتِيمِ)
پیشی کرد وصی بانفاق مال یتیم پیش از بلوغ
او را • واَبْدَرْنَا) ای طلع لنا البدر
آمدار در شب بدر راه رفتن • مُبْدِر)
نعت ست ازان
(بَادَرَهُ والَيهِ مُبَادَرَةً وبِدَارًا)
پیشی گرفت او را وبشتافت سوی آن
(اِبْتَدَرَهُ) پیشی گرفت او را •
اِبْتَدَرَ اِلَى السِّلَاحِ) شتافت سوی
آن بگیرد • واَبْتَدَرَتْ عَيْنَاهُ
بِالدُّمُوعِ) اشک سالان
(تَبَادَرَ والَيهِ) بمعنی بادره و ... است • مُتَبَادِر) نعت ست ازان
(بَيْدَرَ الطَّعَامَ بَيْدَرَةً) انبار
انبار کرد گندم را

ب د ر ق

(بَدْرَقَة) رهبر و نگاهبان فارسیست
معرب

ب د ع

(بِدْعٌ) بالکسر نو بیرون آمده نه بر
مثالی ومنه قوله تعالی قُلْ مَا كُنْتُ
بِدْعًا مِنَ الرُّسُلِ • و جوان مرد
فراخ خوی و در گذشته از اقران در علم و
شجاعت و شرف تن پر گوشت اَبْدَاعٌ
جمع بِدْعَة مؤنث آن • و نیز
بِدْعَة رسم نو در دین بعد اکمال آن یا
هرچه پیدا گشت در دین بعد نبی
صلی الله علیه وسلم بِدَعٌ جمع
(بَدِيعٌ) یکی از اسمای باری تعالی
و نو بیرون آورنده بر مثالی و نو بیرون
آورده بمعنی اسم فاعل و مفعول هردو
ست و رسن تافته از پشم نو و مانند آن
و خیک نو ومنه الحدیث اِنَّ تِهَامَةَ
كَبَدِيعِ العَسَلِ حُلْوٌ اَوَّلُهُ حُلْوٌ آخِرُهُ • و
فربه بُدُعٌ جمع • و قصریست در سُرَّ
مَنْ رَأَى مر متوکل را و آبیست نزدیک
وادی قری که بران نخلستان است و آنرا
بدیع یاے تحتیہ نیز گویند • و
بَدِيعُ الزَّمَانِ) لقب ابوالفضل احمد
بن حسین همدانی
(بَدِيعَة) آبیست در جبسی و نو
بیرون آورده شده بَدَائِعُ جمع
(مَبْدُوعٌ) نام اسپ حارث ضبی
بن ضرار
(ف) بَدَعَهُ) نو بیرون آورد آنرا •
وبَدَعَ الرَّكِيَّةَ) نو بساخت چاه را
(س) بَدِعَ) فربه شد
(ك) بَدُعَ بَدَاعَةً وبُدُوعًا) در
گذشت از اقران در علم و شجاعت و شرف
(اَبْدَعَ) نو بیرون آورد نه بر مثالی •
واَبْدَعَ الشَّاعِرُ) طرز نو نهاد در شعر •
واُبْدِعَتِ الرَّاحِلَةُ) مانده شد و هلاک
گردید یا لنگ شد وقیل لا یکون الابداع
الا بظلع • واُبْدِعَ فُلَانٌ بِفُلَانٍ)
ببرید امید وی و مخذول گردانید او را
و حاجتش نساخت • واَبْدَعَتْ
حُجَّتُهُ) باطل گردید حجت او • و
اَبْدَعَ بِهِ بِشُكْرِي وَقَصُرَ بِهِ نَوْعِي
و نمی گویند که شکر منعم بجاے آرند و
اعتراف نمایند که شکر احسانش را
برابری نتواند کرد • واُبْدِعَ) مجهولاً
باطل کرده شد • واُبْدِعَ بِفُلَانٍ)
و فرو ماند در راه از هلاک شدن
شتر سواری یا از مانده گردیدن آن
ومنه الحدیث اِنِّي اُبْدِعَ بِي فَاحْمِلْنِي
(مُبْدِعٌ) محسن نو بیرون آورنده
نه بر مثالی و یکی از صفات باری تعالی
و طرز نو نهنده در شعر
(بَدَّعَهُ تَبْدِيعًا) بدعت نسبت
کرد او را
(اِبْتَدَعَهُ) نو بیرون آورد آن را
و نیز ابتداع اهل بدعت شدن •
مُبْتَدِعٌ) نعت ست ازان
(تَبَدَّعَ) مبتدع گردید
(اِسْتَبْدَعَهُ) بدیع شمرد آن را

ب د غ

(بَدْغٌ) بالفتح شکستن چهار مغز و بادام
والفعل من نصر
(بِدْغٌ) بالکسر آنچه در جامه رید
(بَدِيغٌ) گلنف لقب قیس شقری بن
عاصم در جاهلیت و مرد آلوده بنجاست
و بدی • وهُمْ بَدِغُونَ) یعنی آنها
فربه اند و حال خوش دارند
(اَبْدَغُ) کاهد موضعیست
(س) بَدِغَ بِالعَذِرَةِ بَدَغًا) آلوده
شد به نجاست وكذلك بَدِغَ بالشر
و نیز بَدَغَ رفتن به سرین
(ك) بَدُغَ) در جامه رید

ب د ل

(بَدَلٌ) محرکه درد دستها و پایها
و هرچه بجاے دیگری بود اَبْدَال جمع

ونیز ابدال گروهیست از اولیا واسه
که حق تعالی زمین را بوجود ایشان
قائم دارد و آنها هفتاد کس اند چهل
در شام وسی در جاهای دیگر و نمی میرد
یکی از ایشان تا دیگری از مردم جایش
نگیرد * والبدل فی العربیة علی اربعة
اوجه بدل الشیء بالشیء نحو مررت
باخیک زید بدل البعض من الکل نحو
لقیت القوم اکثرهم وبدل الاشتمال
نحو نفعنی زید جوده وبدل الغلط نحو
مررت بزید عمرو ویعرب الثانی فی
جمیع ذلک باعراب الاول * وحروف بدل
چهارده است مجموع در انجدته یوم
صال زط وحروف بدل که در غیر ادغام
شائع است بت دو است مجموع
در طجیت صرف شکس آمن طی ثنیه
(بِدل) بالکسر هرچه بجاے دیگرے
بود * ورَجُل بِدْل) ونیز مرد
شریف وکریم اَبدال جمع
(بَدِیل) کامیر هرچه بجای دیگرے
بود * وبدیل الدیلی ابن علی وبدیل
هروی ابن احمد وبدیل خزمی ابن
ابی القاسم وصالح بن بدیل محدثانند
(بُدَیل) خزاعی ابن ورقاء معمرا
وبدیل خزاعی ابن میسرة ابن ام اصرم
وبدیل بن سلمة وبُدَیل بن عمرو بن
کلثوم وبُدَیل بن مارِیة صحابیانند
ونیز بدیل صحابیست واحمد ابّامی
ابن بُدَیل محدثست ونیز بدیل
گروهے از محدثانند
(بَادِلَة) گوشت پاره هست مابین
بغل وبن پستان
(بَدّال) کشاده اکولات فروش
وعامه اورا بقال گویند
(بَادَوْلی) وتضم دال موضعیست
(س) بَدِلَ بَدَلاً) درد گرفت
دستها وپایهای او * ودرد گرفت
بادلهٔ او * بَدِل) گلفت شد بغلها
(اَبْدَلَه اِبْدَالاً) بدل می آورد *
وَاَبْدَلَه بِه) گرفت آنرا بدل آن
(بَادَلَه مُبَادَلَةً وبِدَالاً) معاوضه
کرد باوے
(بَدَّلَه مِنْهُ تَبْدِیلاً) بدل می آورد
وبَدَّلَهُ) دیگرگون کرد آنرا ومنه
الحدیث مَن بَدَّلَ دِینَهُ فَاقْتُلُوهُ
(تَبَدَّلَه بِه) گرفت آن را بدل آن
ومنه قوله ومن یتبدل الکفر بالایمان
فقد ضل * وتَبَدَّل) دیگرگون گردید
(اِسْتَبْدَلَه بِه) گرفت آن را بدل
آن وخواست آنرا درعوض چیزے
(تَبَادَلُوا) باهم معاوضه کردند

ب د ل س

(بِدْلِیس) بالکسر شهریست خوش
نزدیک خلاط

ب د ن

(بَدَن) محرکة تن غیر از سر وغیر
متصل از تن همچو دستها وپایها وتن
آن یا بمعنی مطلق عضوست یا خاص
ست باعضای جزور ومرد کلان سال
وزره کوتاه وجبه کوتاه بے آستین و
تنه جامه اَبْدَان جمع * وبز نرکوهی
کلان سال اَبْدُن جمع * ونسب و
حسب مرد
(بَدَنَة) شتر وگاو قربانی که بمکه فرستند
مذکر ومؤنث دران یکسان است بُدْن
جمع
(بَدِین) کامیر تناور ویستوی فیه الذکر
والمؤنث بُدُن جمع
(بَادِن) کصاحب تناور للذکر والانثی
بُدْن وبُدَّن جمع
(بَادِنَة) زن تناور ونام زنی یا آن
باد است یا صدواد و مذکور
ست در ب د و
(بَادَن) کهاجر دهیست در بنجاب
انان دهست ابو عبدالله بادنی که
شاعر بوده
(مِبْدَان) بالکسر ستوریکه باندک
علف فربه شود
(ک ن) بَدُنَ بُدْناً وبضم بُدُوناً
وبَدَانَةً) تناور گردید
(بَدَّنَ تَبْدِیناً) ضعیف شد وکلان
سال گردید * وبَدَّنَ فلاناً) بدن
پوشانید اورا
(مُبَدَّن) کمعظم مرد تناور

ب د ه

(بَدَه) بالفتح وبضم آغاز هرچیز
ناگاه وناگاه آینده
(بَدَاهَة) بالفتح بمعنی بدَه است
(بُدَاهَة) بالضم بمعنی بَدَاهت است
واول فاراسپ
(بَدِیهَة) آغاز ومنه لک البدیهة
یعنی تراست آغاز کردن ناگاه و
منه الحدیث من رآه بدیهة هابه *
سخن بے اندیشه یقال هو ذو بدیهة
(بَدَایِه) نوادر یقال له بدایه و
معلوم فی بدائه العقول
(مِبْدَه) کمنبر بسیار بدیهه گوی
وناگاه آینده قال (وتبراع) وکذا
وخطیم مِبْدَه
(ف) بَدَهَه بَدْهاً وبَدَاهَةً و

بَدِیهَة) ناگاه و نااندیشیده آوردم
وبَدَهَهُ بِأَمْرٍ) ای استقبله • ونیز
بَدَاهَة بی اندیشه سخن گفتن منه
اجاب علی البداهة
(بَادَهَهُ بِهِ مُبَادَهَةً وبِدَاهًا)
ناگاه گرفت او را بآن
(ابْتَدَهَ الشِّعْرَ) نااندیشیده شعر
خواند
(تَبَادَهُوا) بے فکر و تامل باہم خطبہ
و جز آن خوانند

ب د و

(بَدًا) مقصوراً یکے رفیق و
موضعیست در شام نزدیک وادی
القری و پیوند اندام مردم آبداء
جمع
(بَدْو) بالفتح صحرا خلاف حضر
بَدَوِی محرکة منسوبست بآن وفی
الحدیث لا یجوز شهادة بدوی علی
صاحب قریة
(بَدَوَان) محرکة سای نوگویند
هو ذو بدوان وفی الحدیث السلطان
ذو بدوان ای لا یزال
یبدو له رأی جدید
(بَدْوَة) بالفتح موضعیست • و
بَدْوَتَا الوادی) دو کناره وادی • و
دا تره بَدْوَتَیْن) موضعیست
(بَدَاوَة) بالفتح صحرا خلاف حضر
بَدَاوِی منسوبست بآن • وآنچه
اول پیدا گردد از هر چیز و سماروغ
و نوعے از خاک
(بِدَاوَة) بالکسر صحرا ابداوی
منسوبست بآن
(بَدِیّ) کرسی موضعیست • و
وادی البدی) موضعیست دیگر •
ونیز بَدِی) نخست منه الحدیث
الحمد لله بدیا • وکار نخست
(بَادَاة) صحرا
(بَادِی الرَّأْی) ظاهر رای یا اول آن
و یحیی بن ایوب بن بادی و احمد
بادی ابن علی محدثانند • وافعله بادی
بَدِیّ و بَادِی بَدًا و بَادِی بَدِیّ اصل آن
همزست • وایضا بادی بدو و بادی
بَدِیّ) اسم للداهیة و بها اسمان جعلا
اسما واحدا مثل معدیکرب
(بَادِیَة) صحرا و بادیة ثقفیة بنت
غیلان صحابیه بوده است یا آن بادنة
بنونست بعد دال
(مَبْدَی) بالفتح صحرا خلاف حضر
(ن) بَدَا بَدْوًا و بُدُوًّا و بَدَاءً
و بَدَاءَةً) پیدا و آشکار گردید •
وبَدَا لهم فی الامر بَدْوًا و بَدَاءً
و بَدَاءً او بَدَاءَةً) نشأ له فیه رای
وفی الحدیث بدا لله عز وجل ان
یبتلیهم ای قضی بذلک • وبدا القوم
بَدْوًا و بَدَاءً و بَدَاوَةً) بالفتح
والکسر برآمدند بسوی بادیه و اقامت
نمودند در آن منه الحدیث من بدا
جفا ای من نزل البادیة صار فیه جفاء
الاعراب • بَادِی) نعت ست از آن
بادون و بُدًّا و بُدَّاء جمع • وبدا)
حدث کرد و رید و سرگین انداخت
(س) بَدِیَتِ الاَرْضُ) بداوه
ناک شد زمین و آن سماروغ ست
یا نوعی از خاک
(أَبْدَیْتُهُ إِبْدَاءً) پیدا و آشکار
کردم آن را • وابدیت فی منطقک
یعنے دلیری کردی در سخن • وابدا)
حدث کرد و رید
(بَادَی بِالْعَدَاوَةِ مُبَادَاةً)
آشکارا کرد دشمنی • وفی الحدیث
انه امر ان یبادی الناس بامره ای
یظهره لهم
(تَبَادَی) مانند بادیه نشین گردید •
وتبادوا بالعداوة) آشکارا باہم
دشمنی کردند
(تَبَدَّی) برآمد و آشکار گردید و
مقیم شد در بادیه

ب د ی

(من س) بَدَیْتُ بِهِ) آغاز کردم آن

باب الباء فصل الذال

ب ذ ء

(بَذِیّ) کامیر مرد بد و زشت گفتار و
حقیر و جای بے چراگاه • بذیئة مؤنث
(ف) بَذَأَهُ بَذْءًا) ناخوش دید
حال وی را و کراهت داشت از ان
و حقیر پنداشت او را و نکوهید •
وبَذَأَتْهُ عَیْنِی) ای لم تقبله • و
بَذَأَ الاَرْضَ) نکوهید چراگاه آن را
(ک و ن س) بَذُؤَ بَذْءً و بَذَاءَةً)
بد و زشت گفتار گردید و حقیر شد
(مُبَاذَأَة و بِذَاء) باکسی فحش گفتن

ب ذ ج

(بَذَج) محرکة بره بمنزله بزغاله کیاله
بِذْجَان جمع

ب ذ ح

(بِذْح) بالکسر شقوق دست و پا و بالفتح
جای شقوق بُذُوح جمع • یقال فی
رجله بُذُوح ای شقوق
(بَذَح) محرکة خراشش ران
(ف) بَذَحَ لِسَانَ الفَصِیلِ بَذْحًا)

شکافت زبان شتر بچه تا شیر نمکد * و
(بذخ الجلد عن العرق) باز کرد
پوست را از رگ و یقال لو سألتهم ما
بذخوا بشیء) یعنی اگر سوال کنی از
ایشان ندهند چیزی
(تبذخ السحاب) بارید ابر

ب ذ خ

(بذخ) محرکة گردن کشی و بسکون
خاء بکسرتین بمعنی بخ ست
(بعیر بذخ بالکسر و ککتف و بذاخ)
کشد او شتر بسیار بانگ کننده شقشقه
بر آورنده
(بذاخی) بالضم بزرگ
(باذخ) گردن فراز و بلند بذخ کرکع
و بواذخ جمع * یقال شرف باذخ
و جبال بواذخ
(بیذخ) گجید زن مادر و نخله
ست مشهور
(س) بذخ بذخا) گردن کشی کرد
(تبذخ) گردن کشی کرد

ب ذ ذ

(بذ) بالفتح غلبه و مانند و همتا و
خرمای پراگنده و شهریست مابین
اران و آذربیجان و در آن شهر موضعی
ست مقدار سه جریب کمتر که موقف
مردی بوده گویند هر کس در آن دعا
کند مستجاب گردد و زیر آن موضع
نهریست بزرگ اگر صاحب تب کهنه
در آن غسل کند فی الحال شفا یابد *
(بذ الهیأة) بدحال و بد هیأت *
(بذ بذ) فرد خلاف جفت
(بذة) بالکسر بهره از چیزی
(باذ الهیأة) بدحال و بد صورت
(بذیذ) کامیر مانند و همتا
(بذیذة) غلبه و بهره و تنگی عیش
(ابذ) فرد خلاف جفت یقال هو لصف(؟)
(هذا بذیک و بذاذیک) بنی بر
بار قال الاصمعی تقول للناس اذا ارادوا
ان یحکموا علی الشیء هذا بذیک و بذاذیک
علی تقدیر الاثنین یقال الناس هذا بذیک
و بذاذیک هنا و هنا
(ن) بذه بذا) غلبه کرد و بر او
پیشی گرفت
(س) بذ بذاذا و بذاذة و بذاذا و
بذوذة) بدحال شد * و تبر بذاذة
و بذوذة) بدحالی اسم ست از آن
و فی الحدیث البذاذة من الایمان اراد
التواضع فی اللباس و ترک التبجح به
(باذذته) پیشی گرفتم او را
(ابتذذت حقی) گرفتم حق خود را
(استبذ) بمعنی استبد ست یعنی
بخودی خود پرداخت *

ب ذ ر

(بذر) بالفتح دانه که برای تخم ریزند
نگاهدارند و اول گیاه که از تخم بر آید
یا آنگه رنگی داشته باشد بذور و بذار
جمع * و نسل
(بذر) محرکة پریشان پراگنده یقال
تفرقوا شذر بذر و بکسر اولهما
(رجل بذر) گفت بسیار گوی و
فاش کننده راز * و طعام بذر) با برکت
(بذر) کبقم چاهیست در مدینه
(بذری) بضمتین مشددة الراء
مفتوحة باطل و مرد بسیار مسرف
(بذارة) بالضم نسل و فزونی و برکت
(بذور) کصبور سخن چین و آنکه
پوشیدن راز نتواند
(بذیر) کامیر بمعنی بذور ست بذر
جمع * و کثیر بذیر) از اتباع ست
(عبدالله شاری الفرس بن بیذرم)
مذکورست در ف س و
(رجل بیذار و بیذارة) بالفتح
یعنی مرد بسیار گوی و فاش کننده راز
(رجل بیذرانی) بمعنی رجل
بیذار ست
(رجل تبذار) بالکسر بسیار گوی
و فاش کننده راز * و رجل تبذارة)
المال مسرف
(مبذور) بسیار
(ن) بذر الارض بذرا) کاشت
زمین را * و بذر ریأ الارض) برآمد
گیاه آن لازم ست و متعدی * و بذر
السر) فاش کرد راز را * و بذر المال)
پریشان کرد آن را باسراف
(ك) بذر بذارة) فاش کننده راز
گردید
(باذر مباذرة) اسراف کرد
(بذر الارض تبذیرا) کاشت
آن را * و بذر المال) پریشان کرد
مال را باسراف * بذارة) و قد
تخفف الراء و بندرة) بتقدیم نون
اسراف مال اسم ست از آن * و نیز
(تبذیر) فاش کردن راز و پراگنده و
پریشان کردن چیزی را از موضع
(تبذر الماء) متغیر شد و زرد گردید
(مستبذر) شتابنده را

ب ذ ر ج

(باذروج) بفتح ذال ریحان کوهی
در دوم گرم و در اول خشک و مفرح
و مقوی دل و تخم مسدد و مسهل و ...

وبول وحیض ست

ب ذ ر ق

(بَذْرَقَة) راه بر و رهنمای نگهبان

(مُبَذْرِق) بدرقه

(بَذْرَقَ بَذْرَقَةً) بدرقه گردید

ب ذ ر ن ج

(بَاذَرَنْجَبُویَة) معرب بادرنگبویه و آن گیاهی ست در دوم گرم و خشک نافع جمیع امراض بلغمی و سوداوی هاضم و مفرح و مقوی دل

ب ذ ش

(ابوعبدالله ابن بَاذِش) صاحب از نحویان مغرب ست

ب ذ ع

(بَذْع) بالفتح آب تراویده از سبو

(بَذَع) بحرکة بیم و ترس

(صُبْح بن بَذِیع) کامیر محدثی بوده خراسانی که احمد بن ابی الحواری از وی روایت کرده

(مَبْذُوع) ترسان و ترسانیده شده

(ف) بَذَعَهُ ترسانید ویرا • و بَذَعَ الحُبُّ تراوید آب از سبو

(اَبْذَعَهُ) ترسانید او را

(بَذَّعَهُ تَبْذِیعًا) ترسانید او را

ب ذ ع ر

(اِبْذَعَرُّوا) پراگنده شدند و گریختند • وابذعرت الخیل) شتاب تاختند در طلب چیزی

ب ذ غ س

(بَاذِغِیس) بسکون غال هست در هراة یا ناحیه ست مشتمل بر قرای بسیار از اعمال هراة معرب بادخیز که محل هبوب ریاح باشد

ب ذ ق

(بَذَق) بالفتح رهنما و سفر و صغیر و سبک بُذُوق جمع

(بَاذِق) بکسر الذال و فتحها شیرهٔ انگور و تند و تیز اندک طبخ یافته معرب باده • وحَاذِقٌ بَاذِقٌ) از اتباع ست

(بَیْذَق) بالفتح راه نما و سفر و پیاده بَیَاذِق جمع • و پیادهٔ شطرنج

(مُبَذِّقَة) کمحدثة آنکه گفتارش از کردارش نیکو باشد

ب ذ ق ر

(اِبْذَقَرُّوا) متفرق شدند و گریختند • ومَا ابْذَقَرَّ الدَّمُ فِي المَاءِ) نیامیخت خون در آب و پیچان متمیز ماند

ب ذ ق ط

(بَذَقْطَة) پراگندن مرد متاع خود را

ب ذ ك

تَبُوذَك) مذکور ست در ت ب ذ ك

ب ذ ل

(بَذْل) بالفتح دهش و دویدنی اسپ گویند فرس بَذْل) ای مُحْضِر یصونه لوقت الحاجة و نام شخصی

(بِذْلَة) بالکسر جامهٔ باد روزه

(بُذَیْل) کزبیر و بَذَّال) کشداد از اعلام ست

(مِبْذَل) کمنبر جامهٔ کهنه و جامهٔ باد روزه

(مِبْذَلَة) جامهٔ باد روزه و کهنه مَبَاذِل جمع • یقال جاءنا فی مباذله ای فی ثیاب بذلته

(مَبْذُول) شاعری بوده

(ض ن) بَذَلَ الشیء بَذْلًا) داد این چیز را و جود کرد بآن

(اِبْتِذَال) بمعنی تَبَذُّل ست و دویدن اسپ گویند فرس له ابتذال ای حُضْر یصونه لوقت الحاجة

(مُبْتَذِل) بذله پوش و کسیکه عمل نفس خود کند و باد روزه دارد خود را • وسَیفٌ صِدْقُ المُبْتَذَل مبنیا للمفعول شمشیر بران و قاطع

(تَبَذُّل) در باختن و نگاه نداشتن چیزی و باد روزه داشتن جامه خود را

(مُتَبَذِّل) بذله پوش و کسیکه عمل نفس خود کند و باد روزه دارد خود را

ب ذ ل خ

(بَذْلَاخ) آنکه گوید و نکند

(بَذْلَخَ بَذْلَخَةً و بِذْلَاخًا) بالکسر گفت و نکرد • مُبَذْلِخ) نعت از آن

ب ذ م

(بُذْم) بالضم رای و حزم و نفس و کثافت و سطبری یقال ثوب ذو بذم یعنی بسیار ریسمان و چستی و فربهی و تحمل و قوت و توان

(بَذِیم) کامیر و توانا و دهن بدبو و خردمندیکه در خشم از جا نرود

(بَذِیمَة) خردمندیکه در خشم از جا نرود و نام مولای جابر بن سمرة و ابو عبید اسد ابن بُذَیْمَة از اتباع تابعین ست

(بَاذَام) ابو صالح مولای ام هانی که مفسر و محدث بوده و حکم بضعف وی کرده اند و آن غیر منصرف باشد از جهت عجمه و علم معرب از بادام فارسی

(بَیْذُمَان) بضم الذال گیاهی ست

(نَاقَةٌ مِبْذَم) کمنبر قوی و توانا

(ك) بَذُمَ) بذیم گردید

(اَبْذَمَتِ النَّاقَةُ) آماسیده کس شد از شدت آرزوی گشن

ب ذ ن ج
(بَاذَنْجَان) معرب بادنجان
ب ذ و
(بَذْوَة) بالفتح نام اسپ ابی سُواج
(بَذَاء) کلام قبیح و بیهوده
(بَذِیّ) کرمنی بیهوده گوی و بد
زبان یقال هو بَذِیُّ اللِّسَان بَذِیَّة
مؤنث آن ست
(بُذَیْمَة بن جِیلان) کطلیة مردے بود
(حسین بن محمد بَاذِی) محدثے بوده
(اَبْذَی بن عَدِیّ) کابزی مردے بود
(ن) بَذَوْتُ عَلَیْهِم گفتم آنها را
(ك) بَذُوَ بَذَاءً و بَذَاءَةً بیهوده
گو گردید
(اَبْذَیْتُهُم) بد گفتم آنها را

باب الباء فصل الراء

ب ر ء
(بُرَأَة) بالضم کاتره صیادان بُرَأ بالضم
جمع
(بَرَاء) کسحاب پاک و بیزار یقال
اَنَا بَرَاءٌ منه و خَلَاءٌ لا یثنی و لا یجمع
و لا یؤنث • و نخستین شب یا نخستین
روز هر ماه یا پسین شب یا پسین
روز از آن • و اِبْنُ الْبَرَاء شاعری و
براء ملی ست و براء بن مالك براء بن
عَازِب براء بن اوس براء بن
معرور صحابه اند
(بَرِیّ) پاک از چیزے و بیزار بَرِیُّون
و بُرَآء کسنهاء و بِرَاء ککرام
و اَبْرَاء کاشراف اَبْرِیَاء کانصباء و بُرَآء
جمع • و به شده از بیماری بِرَاء جمع
(بَرِیئَة) آفریدگان بَرَایَا جمع • و
پاک از چیزے و بیزار مؤنث بری
بَرِیئَات بَرِیَّات بتشدید یا و بَرَایَا جمع
(بَارِئ) به شده از بیماری و منه الحدیث
اَصْبَحَ بِحَمْدِ اللهِ بَارِئًا بُرَاء جمع • و
آفریننده
(س) بَرِئَ بَرَاءً و بَرَاءَةً و بُرُوءًا
پاک و بیزار شد از عیب و وام و مانند
آن و باین معنی کسر عین ماضی و ضم
عین مضارع نادرست
(ف) بَرَأَ اللهُ الْخَلْقَ بَرْءًا و بُرُوءًا
آفرید خدا خلق را و لهذا اللفظ من
الاختصاص بخلق الحیوان ما لیس لها
بغیره من المخلوقات
(ف ن ك س) بَرَأَ الْمَرِیضُ بُرْءًا
بالضم و بُرُوءًا و بَرْءًا) به شد از بیماری
و برخاست انان
(اَبْرَأَهُ الله) به گردانید او را خدا •
و اَبْرَأْتُهُ منه) پاک گردانیدم او را
انان و بیزار ساخت • و اَبْرَأَ) در
آمد بَرَاء در آمد
(مُبَارَأَة) باهم جدا گردیدن و با
زن صلح کردن بر جدای
(تَبَرَّأْتُ مِنْهُ تَبْرِئَةً) پاک گردانیدم او را
انان و بیزار ساخت
(تَبَرَّأَ مِنْهُ) بیزار شد انان
(اِسْتَبْرَأَ الْخَبَرَ) طلب تمام آن کرد
تا دریابد و قطع شبهه از آن کند • و نیز
اِسْتِبْرَاء ترک جماع کردن تا حیض
و پاک کردن ذکر از بول و برائت
خواستن از عیب و وام و مانند آن
ب ر ء ل
(بُرَائِل) کعلابط پرهای گرداگرد
گردن مرغ با خاص ست بال شتر •
و بُرَائِلُ الْاَرْضِ گیاه زمین • و اَبُو
بَرَاقِش) خروس
(بُرَائِلَی) مقصور اینے براکل ست
(بُرَائِلِیّ) بتشدید یا خروس
(عبد الباقی بن محمد بن بُرَائِل) بالضم
محدثی ست اندلسی
(تَبَرْأَلَ الدِّیكُ بَرْأَلَةً) پرهای
گردن در واکرد برای جنگ
(مُبَرْئِل) آماده بدی گویند هو
مُبَرْئِلٌ لِلشَّرِّ
(تَبَرْأَلَ الدِّیكُ) بمعنی برائل ست
(اِبْرَأَلَّ الدِّیكُ) بمعنی تبرأل ست
ب ر ب ح
(بَرْبَح) کجعفر نام موضعے و در آن
قبر عمرو بن ماسه است که عم نعمان بود
ب ر ب خ
(بَرْبَخ) بالفتح آب راهه سفالین
غیر نمایان خلاجا که از بام تا زمین
باشد بَرَابِخ جمع • و نام موضعے
ب ر ب س
(بِرْبَاس) بالکسر چاه ژرف
(بَرْبَسَة) طلب کردن یا
(تَبَرْبُس) برفتار سگ رفت یا بیک
و شتاب رفت
ب ر ب ص
(بَرْبَصَ الْاَرْضَ) آب یاری کرد
زمین را یا شیار کرده آب داد آنرا
ب ر ب ط
(بَرْبَط) کجعفر رودی که آن را سامی زنند
معرب بربط ست باضافت چیزی بط
(بِرْبَاط) بالکسر وادیست در اندلس
(بَرْبَطَانِیَة) بالفتح شهریست باندلس
(بِرْبِیطَام) بالکسر مرد داگیاه و
موضعیست که دش و نگار را بدان
نسبت دهند

(بَرْبِيطْيَاءُ) موضعیست یا نبات بَرْبِيطْيَاءُ ست بنباوت یا بعد طا

ب ر ب ع ص

(بَرْبَعِيصُ) کزنجبیل موضعیست در حمص

ب ر ت

(بُرْتُ) بالضم شکر طبرزد و تبر ونیغ و مرد دلیل یا هر دو تثلیث أَبْرَاتٌ جمع (عبد الله بن بِرْت بالکسر وقاضی ابو العباس احمد بِرْتِي ابن محمد و احمد بِرْتِي ابن قاسم) محدثانند (بِرْتِيتُ) کسکیت دلیل یا هر دو زمین هموار و دو موضع ست در بصره ونیغ یا نام اسپی یا آن بُرَيت کزبیرست (بَيْرُوتُ) بالفتح شهریست بشام (مِبْرَاتٌ) کمنبر شکر طبرزد (بَرْنَتِيُّ) کجحنفلی مرد بدخو (ن) بَرَتَ بِهِ بُرُوتاً) بالضم ماهر شد بآن کار ‌• وبَرَتَهُ بَرْتاً) بالفتح بریدان را (س) بَرِتَ) حیران گردید (إِبْرَاتٌ) ماهر شدن بکاری (مُبَرَّتٌ) کمعظم شکر طبرزد (ابْرَنْتَيْتُ لِلْأَمْرِ ابْرِنْتَاءً) آماده گردیدم برای آن ملحق بافعلل بیاء

مُبْرَنْتِي نعت ست ازان نیز مُبْرَنْتِي مرد کوتاه بالا حیله ساز وخشمناکی که از خشم بطرف احدی نظر کند

ب ر ت ك

(بَرْتَكَةٌ) پاره کردن شگافتن و دریدن و ریزه ریزه کردن

(بَرَاتِكُ) پشتهها خرد جمع ست بدون واحد

ب ر ث

(بَرْثُ) بالفتح زمین نرم یا کوه آن ریگ نرم یا نرم ترین زمین ونیکوتر آن بِرَاثٌ وأَبْرَاثٌ وبُرُوثٌ وبَرَاثِ جمع یا اخیر خطاست • و دلیل ماهر (بَرَاثَا) دهیست از نهر ملک یا محله‌ایست قدیم بجانب غربی آن • و جامع بَرَاثَا) در بغدادست • وبَرَاثِيّ) احمد بن محمد بن خالد و جعفر بن محمد و ابو شعیب که محدث بوده‌اند (س) بَرِثَ) بناز ونعمت فراغ زندگانی کرد

ب ر ث ط

(بُرْثُوطَةٌ) بالضم تهلکه یقال وقعوا في بُرْثُوطَةٍ

(بَرْثَطَ في قُعُودِهِ) خانه نشین گردید و هرگاه کسی بر کوه برآمده و هر دو زانوها گشاده داشته بر ساقین نشیند گویند بَرْثَطَ في الجبل

ب ر ث ع

(بُرْثُعُ) کقنفذ از اعلام ست

ب ر ث م

(بُرْثُمُ) کقنفذ نام والد عبد الرحمن محدث و نام کوهی (بُرْثُمَةٌ) شوکت وقوت لغتیست در بُرْثُنَةٌ

ب ر ث ن

(بُرْثُنُ) کقنفذ پنجه و پنجه شیر و مرغان شکاری یا برثن از سباع بمنزله انگشتان ست از انسان بَرَاثِنُ جمع • و قبیله‌ایست از بنی اسد و عبد الرحمن ابن ام بُرْثُنٍ تابعیست • وبُرْثُنُ الْأَسَدِ) لقب شمشیر مرثد بن علس ست و دانیست مر شترها (بُرْثُنَةٌ) شوکت وقوت (بِرْثَانُ) بالکسر وادیست مر شترها و بنهایه است که بالفتح وادیست در راه آن حضرت صلی الله علیه وسلم بسوی بدر وقیل فی ضبطه غیر ذلك

ب ر ج

(بُرْجُ) بالضم کوشک وقلعه و کرانه قوی تر قلعه و یکی از دوازده بخش فلک بُرُوجٌ وأَبْرَاجٌ جمع • ونام شاعری طائیست که پدرش مُسْهِر نام داشت و دهیست در اصبهان و ازان ده است عثمان شاعر ابن احمد و غانم بن محمد که صاحب ابی نعیم بوده • و شهریست که سرما در آنجا بسیار می شود و موضعی ست در دمشق و ازان ست عبد الله بُرْجِي ابن سلمة وقلعه است یا روستایی ست در نواحی حلب و موضعی ست مابین بِلْبِيس و مُرَيْقَة • وأَبُو الْبُرْجِ) قاسم ذبیانی شاعر اسلامیست که پدرش حنبل نام داشت (بَرَجُ) محرکه خوبی وی با جمال و روشن نمایان أَبْرَاجٌ جمع (بَرَجَةُ) بالفتح نام اسپ سنان بن ابی حارثة و شهریست در مغرب و ازان شهرست علی بَرَجِي جذامی مقری که پدرش محمد نام داشت (بُرْجَانُ) بالضم صنفی ست از روم و نام دزدی یقال أَسْرَقُ مِنْ بُرْجَانَ • وحِسَابُ الْبُرْجَانِ) مجموع عدد مضروب و مضروب فیه است مثلا سه را

ورسه ضرب کنند نه حاصل شود پس
سه را جذر گویند و نه را جذاء و جمله
آن را برجان
(ابن برجان) کارجان صوفی و
مفسر بوده
(بارج) کشتیبان ملاح ماهر
(بارجة) کشتی بزرگ جنگی و مرد
بسیار شر
(ابزنج) بالکسر شیر زنه قال الشعر
لقد تمخض فی قلبی مودته * کما تمخض
فی ابزنجه اللبن * والماء فی ابزنجه
ترجع الی اللبن
(س) برج برجا) فراخ چشم شد
و تیر برج سپید سخت سپید و سیاهی
سخت سیاه شدن چشم و فراخ چشم
گردیدن * ابرج) صفت مذکر است
از ان و برجاء صفت مؤنث
(ابرج ابراجا) برج بنا نهاد
(برّج تبریجا) برج بنا نهاد
(مبرّج) کمعظم نوعی از حلوا که برو
صورت برج باشد
(تبرجت المرأة) نمود زینت خود
مردان را

ب رج د

(برجد) بالفتح لقب مردی از عرب
(برجد) بالضم نوعی از گلیم سطبر

ب رج ر د

(بروجرد) بضم الراء وکسر الجیم
شهریست نزدیک همدان

ب رج س

(برجاس) بالضم نشانه که در هوا نصب
برنیزه و مانند آن و سنگی که در چاه
اندازند تا چشمها او گشوده و آب
آن خوش مزه گردد و علامتیکه از سنگ
سازند مانند نشان و علامت راه
(برجیس) بالکسر ستاره ایست یا
آن شتریست و ناقه بسیار شیر

ب رج ل

(برجلان) بالضم دهیست در
واسط * وبرجلانیه محله ایست
در بغداد

ب رج م

(برجمة) بالضم پیوند میانه از سه
پیوند انگشتان یا پیوند انگشتان یا
پشت استخوان انگشتان یا سر پشت
پیوند انگشتان که هرگاه مشت زنند
کند کشیده و مرتفع مانند براجم جمع
و انگشت میانه مرغ
(برجمی) نام تابعی و حفص بن
عمران و محمد بن زیاد و سنان بن ابی سنان
و عمرو بن عاصم محدثانند و فتحه
بالحن ست
(برجمة) بالفتح درشتی سخن
(براجم) قومیست از اولاد حنظلة
بن مالک و در مثلست ان الشقی
وافد البراجم) در حق کسی گویند
خود بالطبع در هلاکت اندازد و
اصلش آنست که سوید بن ربیعه
تیمی سعد برادر عمرو بن هند را کشت
و گریخت پس عمرو بن هند سوگند
کرد که صد کس را از بنی تمیم در قصاص
برادر خویش خواهم سوخت چنانچه
نود و نه کس را از بنی دارم سوخته
بود که مردی بدلالت دخان و بوی
سوختگان بطمع طعام وارد و قتلش
گردید از وی پرسیدند که کیستی
گفت از براجم پس او را ملک عمرو بن
هند در آتش انداخت و صد را بدان
کامل ساخت

ب رح

(برح) بالفتح سختی و گزند و بدی
و یقال هذا ابرح منه ای اشد *
لقی منه برحا بارحا) بطریق مبالغه
است یعنی یافت از وی گزند بسیار
و سختی بسیار و تنگی * وابن برح
بلا و سختی بنو برح جمع * بنت برح
مثله بنات برح جمع
(برح) بالکسر صحابی بود که پدرش
عسکر نام داشت
(ام برح) کنیت کلاغ است
(برحاء) کامرا شدت تب بحران
(برحة) بالضم شترزاده نجیب
برح جمع
(خرج لهم صحة برحة) بالفتح
ای بارزا و مذکور است در صحح
(برحی) محرکه قاسم بن عبد الله
محدث
(برحی) بالضم سوادة بن یاد محدث
(برحی) بالفتح کلمه ایست که در
وقت خطا کردن تیر از نشانه گویند
و مرحی در وقت نشستن بر نشانه
(برحین) وتثلیث الباء بلا و شدائد
ومنه لقی منه برحین
(بارح) باد گرم تابستان یا باد تند
گرد ناک بوارح جمع * و بمعنی برح
ست ضد سانح والعرب تتطیر بالبارح
وتتفاءل بالسانح لانه لا یمکنک ان ترمیه
حتی تنحرف * و در مثلست انما هو
کبارح الاروی) در حق کسی گویند
که از و احسان بندرت بوقوع آید

زیراکه اروی بینی بز کوهی بر قلهٔ جبال سکونت دارد وکسی آن را نه بیند گرگاهی در سالهای دراز * وبارح هروی ابن احمد بن بارح محدث بوده * وبنت بارح) بلا وسختی بنات بارح جمع (بارحة) شب گذشته وتقول العرب بعد الزوال فعلنا البارحة كذا وقبل الزوال فعلنا الليلة كذا * والبارحة الأولى) دی شب
(براح) کسحاب زمین فراخ بی کشت ودرخت وراه آشکار وبدو امر پیدا وآشکار ومنه جاء نا بالامر براحا نام مادر عنتوارة بن عامر بن لیث و کقطام اسم آفتابست * وبراح) نیست جنبش در زوال مصروب ست مانند لاریب ورفع آن نیز جائزست پس لا بمنزلهٔ لیس باشد * وحیل براح دلاور وشیرها ان حیث که از جا نرود گویا برسن بسته شده اند
(بروح) کصبور شکاری که از دست راست صیاد بجانب دست چپ او رود (بریح) کامیر بمعنی بروح ست وبریح بن خزيمة) از خاندان بنیح ست ومطابن بریح) نابغ * ام بریح)

مثله وبلا
(بُرَیح) کزبیر پدر بطنی ست
(بیرحی) زمینی ست در مدینه ودران چهار لغت دیگرست بیرحاء بفتح الباء وکسرها وبفتح الراء وضمها والمد فی الکل ونزد صاحب قاموس همه از تصحیفات محدثین ست
(یبرح بن اسد) تابعی بوده
(یبروح) کیعقوب بیخ درخت لفاح بری که بصورت مردم ماند سنوم ومخدرست وچون دندان فیل را دران شش ساعت جوش دهند نرم گرداند واگر برگ آنرا یک هفته بر برص مالند برص را زائل گرداند بی آنکه قرحه کند
(ن) برح الظبي بروحا) از دست راست صیاد رفت آهو * وبرح) خشم گرفت
(س) برح براحا) زائل شد یقال برح مكانه ای زال عنه ومنه لا ابرح أفعله ای لا ازال افعله * وبرح الرجل) در براح شد * وبرح الخفاء) دور شد خفا وپیدا وروشن شد کار
(ابرحه) در شگفت آورد اورا

منه فی التعجب ما ابرح هذا الامر * بزرگ ومی داشت او را وتعظیم نمود
(برّح به الامر تبریحا) درشقت وشدت انداخت او را کار ومنه الحدیث انه نهى عن التبریح وفسر بقتل السوء للحیوان كالقاء السمكة على النار حيا وبرح الله عنك) ای فرج
(تباریح الشوق) سوزشهای آرزو

ب ر خ

(برخ) بالفتح افزایش وزیادت ازرانی نرخ وغلبه وقهر وشکستن گردن وشکستن پشت وزدن شمشیر که بعض گوشت بریده شود والفعل من نصر
(بریخ) کامیر شکسته پشت
(برخ تبریخا) فروتنی نمود

ب ر خ د

(برخداة) بضم باء وفتح راء وسکون خا زن نازک اندام باگوشت

ب ر خ ش

(برخاش) بالکسر تنگی وحیص وبیص ومنه وقعوا فی خرباش وبرخاش

ب ر د

(برد) بالفتح سرما ضد حر وسرد وخنک وخواب ومنه لا يذوقون فيها بردا * وآب دهن * وبردا النهار) اول

آن * وبردان) صبح وشام وفی الحدیث من صلى البردين دخل الجنة * وبرد الخيار) از القاب ست * وبردشیر) شهریست درکرمان یا ئیست معرب اردشیر
(برد) بالضم جامه خط دار ابراد وابرود وبرود جمع * ومنه وقع بینهما قد برود یمنه یعنی بکار عظیم رسیدند لان اليمن وهی برود اليمن لا تقطع الا لعظیمة گلیم سیاه چهار گوشه که عرب آن را در خود پیچند بردة یکی برد جمع * ونام بتیست * وذو البردين) لقب عامر بن احيمر بن ربيعة بن رباح که جواد بود * وبردا الجندب) دو بال ملخ
(برد) بحرکت یخچه وتگرگ وموضعی ست وکوهیست وآبیست
(سحاب برد) کلتف ستحاب برده) ابر تگرگ بار
(بردة) بالفتح ناگوار ویقال هی لك بردة نفسها) ای خالصة * وهو لك بردة نفسی) اذا كان لك معلوما * وهم ریش را وباین معنی بدون الف ولام ست وده بیت در نسخ وازان ده است عزیز هندی که محدث بوده

و پدرش سلیم نام داشت و دهیست
در شیراز
(بُرْدَة) بالضم از اعلام ست و نام
بره که مذکور شد * و گویند در حق آن
دو کس که با هم محبت دارند و هر دو
یک کار کنند هُمَا فی بُرْدَةٍ اَخْمَاسٍ * و
بُرْدَةُ الضَّأْن) شیئ از لبن
(بَرَدَة) محرکه ناگواردن فی الحدیث
اصل کُلِّ دَاءٍ البَرَدَة * و سختیم
و نام دختر موسی بن نجیح
(بُرْدَاهـ) کشتزار تب از سرد
(بَرْدَاد) بالفتح دهیست در سمرقند
و ابراهیم بن بردادا) شخصی بود
(بَرَدَان) محرکه لقب ابراهیم بن
سالم و چشمه است در نخلهٔ شامیه و آبی
ست در ساوة و آبی ست در نجد مر
عقیل را و آبیست در حجاز مر بنی
نصر را و دهیست در بغداد و از آن
ده است ابو علی بردانی که شیخ
سلفی بوده و دهیست در کوفه و نهری
ست در طرسوس و نهریست در
مرعش و چاهیست در تباله و موضعی
ست در بلاد هذیل و موضعی ست
یمامه و آبی ست شور در حمی
(بَرْدَانِیَّة) بالفتح دهیست در
نواحی اسکاف و از آن ده است امام
احمد بن حنبل بَرَدانی حنبلی
(بَرَدُّون) بتحریک و تشدید دال
دهیست در ذمار
(بَرَدَیٰ) کجمزی نهریست در
دمشق عظیم و مخرج آن شهر زبدانی
ست و کوهیست در حجاز و دهی
ست در حلب و نهریست در طرسوس
(بَرْدِیّ) بالفتح نباتیست که در
آب روید و در مصر از آن کاغذ سازند
(بُرْدِیّ) بالضم خرمای ستبر نیکو و
محمد بُردی بن احمد بن سعید حیتانی
محدث ست
(ایوب بن علی بن عبدالرحیم بن بُرَدی)
کهبی از علمای متاخرین ست و محمد بن
یعقوب از اصحاب او روایت کند
(بَرَدَّیَا) بتحریک و تشدید یا موضعی
ست یا نهریست در شام
(بَارِد) شمشیر بران بوارد جمع *
(وماءٌ بَارِدٌ) آب سرد و خنک * و
(عَیْشٌ بَارِدٌ) زندگانی گوارده * و
(غَنِیمَةٌ بَارِدَةٌ) غنیمت بی رنج * و یقال
لی علیه الف بَارِدٌ ای ثابت کذا و
صوم بارد ای ثابت لا یزول
(بَارِدَة) از اعلام زنان ست
(ماءٌ بَرَادٌ) که آب سرد
(بُرَادَة) بالضم سونش
(بَرَّاد) کشداد از اسماء ست
(بَرَّادَة) آوندی که آب را سرد کند
و جای آب خوردن از کوزه ستنگ
که در آن آب را سرد کنند
(بَرُود) کصبور سرد و خنک و چیز
خنک گرداننده چیزی را و دارویی چشم
که از چیزهای سرد سازند * و خُبْزٌ
بَرُود) نان که بر آن آب ریخته باشند
وثوبٌ بَرُودٌ) جامه بی زه و ار
(بُرُودَة) بالضم خنکی و سردی
(بَرِید) کامیر رسنده هر چیز برتیب
و استر آنکه بر دوازده میل بر آید
سواری نامه بر سلطان مرتب دارند
پس معرب دم بریده باشد و پیغامبر
و نامه بران بر ستور برید بُرُد جمع *
دو فرسنگ یا دوازده کروه یا مسافت
دو منزل و پره و آنکه که پیشاپیش شیر
ندا و انذار کند * و صاحب البرید
فرستنده رسول * و سکة البرید
محلتیست در خوارزم و از آن ست
ابراهیم بریدی) ابن محمد بن ابی بکر
و منصور بریدی کاتب ابن محمد
(بُرَیْدَة) کجهینه از اعلام ست *
و بُرَیْدَة بن حُصَیْب) صحابی بوده
و اوس بن عبدالله بن بُرَیْدی منسوب
ست باو * و سرخاب بُرَیْدی) روایت
حدیث دارد
(اَبْرَد) پلنگ نر اَبَارِد جمع * اَبْرَدَة
مونث آن ست * و سحاب اَبْرَد)
ابر تگرگ بار * وثور اَبْرَد) گاوی
که خالهای سیاه و سفید دارد * و
اَبْرَدَان) صبح و شام و سایه آنها *
و ابو الابرد) زیاد تابعی ست
(اِبْرِدَة) بالکسر بیماری ست مضعف
باه که از غلبه برودت و رطوبت زاید
(اُبَیْرِد حِمْیَری) مصنف شخصی
بوده که بسوی بنی سلیم رفت پس قتل
کردند او را * و اُبَیْرِد یَرْبُوعی و
اُبَیْرِد عُذْری ابن هرثمه شاعر اند
(تِبْرَد) بالکسر موضعیست
(مِبْرَد) بالکسر سوهان
(مَبْرَد) بالفتح سبب خنکی بدن و
جز آن * مَبْرَدَة) مثله قال الاصمعی
قلت لاعرابی ما یحملکم علی نومة الضحی
قال انها مَبْرَدَةٌ فی الصیف مسخنة
فی الشتاء * و ارض مَبْرُوعَة) زمین تگرگ
رسیده
(ماءٌ مَبْرُوع) مهموده * و خبز

مَبْرُوْدٌ) نان که بران آب ریخته باشند
(مُبَرِّد) کنفلتم لقب محمد بن یزید
نحوی بصری ست بدان جهت که در
بَرَادُه نشست درس میگفت
(ن) بَرَدَهُ بَرْدًا) سرد و خنک کرد
آنرا یا ببرف آمیخت * وبَرَدَنَا اللَّیْلُ
وبُرِدْنَا اللَّیْلَ سرد شد برما شب *
وبَرَدَ) یعنی برد * وبَرَدَ حَقِّی *
واجب ولازم گشت حق من * وبَرَدَ
مُخُّهُ) لاغر گردید * وبَرَدَ اَمْرُهُ)
آسان شد * وبَرَدَ الْحَدِیْدَ) سوهان
کرد آهن را * وبَرَدَ الْعَیْنَ) برود
کشید چشم را * وبَرَدَ الْخُبْزَ) آب
ریخت بر آن * وبَرَدَ السَّیْفَ) برجت
وکار نکرد * وبَرَدَ نَبِیْذُ کَذَا او بُرُوْدًا)
ضعیف شد وسست گردید یقال جِدَّ
فلانٌ وبَرَدَ * وبَرَدَ) رسول ساخت
او را * وبُرِدَ) مجهولاً ضعیف شد
وبُرِدَ الْقَوْمُ) تگرگ زده شدند وبُرِدَتِ
الْاَرْضُ کذلك
(ن ك) بَرَدَ بَرْدًا وبُرُوْدَةً) خنک
وسرد شد
(اَبْرَدَهُ) سرد آورد او را * ونیز ابرده
ضعیف وسست گردانید او را * وبرید
ساختن * ومنه اَبْرَدَ صاحب البرید

اِلَی الْاَمِیْرِ * مَبْرِد) خنت ست ازان
وأبْرَدَهُمْ) خنک گردانید آن ماء این
لغت ردی ست * وأبْرَدَ لَهُ) نوشانید
او را آب سرد * وأبْرَدَ) در شبانگاه
درآمد وبخنکی کارے کرد ومنه
الحدیث أبْرِدُوا بالظهر وقیل معناه
صلوها فی اول وقتها من بَرْدِ النهار
وهو اوله ویقال جئناك مُبْرِدِیْنَ اذا
جاؤا وقد باخ الحر
(بَرَّدَهُ تَبْرِیْدًا) خنک گردانید آنرا
یا ببرف آمیخت ونیز برید آشامیدن
شتر که سرد گرداند قلب را وسست و
ضعیف ساختن وقولهم لاتُبَرِّدْ عن فلان
ای لاتشتمه ان ظلمك فتنقص من اثمه
(تَبَرَّدَ الْمَاءَ فِیْه) جسم شد آب در آن
(اِبْتَرَدَ الْمَاءَ) غسل کرد به آب سرد
وآب سرد خورد تا جگرش خنک گردد
(اِسْتَبْرَدَ) سرد یافتن وسرد شمردن

ب ر د ج

(بَرْدَج) اسیر معرب برده ورهے
ست در شیراز
(بِرْدِیْج) بالکسر شهریست در
آذربیجان

ب ر د ر ی

(بَرْدَرَایَا) موضعیست در نهروان
بغداد

ب ر د ز ب

(بَرْدِزْبَة) بالفتح وکسر دال وسکون زاء
نام جد بخاری ومعنی آن بفارسی
کشاورز ست

ب ر د س

(بِرْدِس) کزبج مرد خبیث و
گردن کش ومرد زشت وبد
(بَرْدِس) کزجس از اعلام ست
(بِرْدِیْس) بالکسر مرد منکر

ب ر د ع

(بَرْدَعَة) بالفتح گلیم سطبر که زیر
پالان برپشت ستور نهند وشهریست
در اقصاے آذربیجان معرب برده دان
زیرا که پادشاهی ایران را آن جا
گذاشته بود واین معنی بدون الف
ولام آید وگاهے بذال منقوطه هم
خوانند وازان شهرست محمد شاعر
ابن یحیی وکی محدث ابن احمد
(رَجُلٌ مُبَرْنَعٌ عَنِ الشَّیْءِ) مرد
چین بجبین

ب ر ذ ع

(بَرْذَعُ بْنُ زَیْدٍ اوبی احدی)
بالفتح شاعر وصحابی بوده
(بَرْذَعَة) بمعنی بردعة بدال مهمله
ست بَرَاذِع جمع * واکثر از محدثان
جمل آن منسوب اند وزمینیکه نه
بسیار سخت ونه بسیار نرم باشد و
شهریست در آذربیجان و بدین
معنے بدال مهمله بیشتر آید
(اِبْرَنْذَعَ لِلْاَمْرِ) آماده کار شد

ب ر ذ ن

(بِرْذَوْن) بالکسر وفتح ذال وسکون
واو ستور اسپ تاتاری بِرْذَوْنَة
مؤنث بَرَاذِیْن جمع
(بَرْذَنَ) غلبه نمود ودرماند در
جواب * وبَرْذَنَ الْفَرَسُ) برفتار
اسپ تاتاری رفت
(مُبَرْذِن) خداوند برذون

ب ر ر

(بَرّ) بالفتح از اعلام ست وهم ان
یکے از نامهاے بارتعالی وراست
گوی وفرمان بردار مادر وپدر وبسیار
خیر اَبْرَار جمع * وراستی سوگند
ودشت ضد بحر * وابو عمر بن عبد البر
عالمے بوده در اندلس * وبَرُّ بن
عبد الله داری) صحابی بوده *
وادیب ابو محمد عبد الله بن بَرِّیّ و
علی بَرِّیّ بن بحر بن بری وغیره اند
محمد بن حسن بن علی وبرادر زاده اش

حسن بن محمد بن بحر بن بَرّی محدثانند
(بِرّ) بالکسر نیکوئی و آنچه نزد کسی
فرستند از هدیه و جنت و فراخی
احسان و صلهٔ رحم و راستی ضد دروغ
و راستی سوگند و ج و دل و روباه
بچه و موش و کلاکموش * و محمد بن
علی بن بِرّ لغویست که شیخ ابن
القطاع بوده
(بُرّ) بالضم گندم بُرّة یکی آن
(بُرّی) بالضم والقصر کلمهٔ طیبه
(بَرّانی) منسوبست بسوی بَرّ
برخیر قیاس و منه من اصلح جَوّانیّه
اصلح الله بَرّانیّه یعنی کسیکه امور باطنی
خود را اصلاح دهد خدای تعالی
امور ظاهری او را اصلاح دهد
(بَرّانیه) و بیت در بخارا و از آن
ده است سهل بَرّانی فقیه ابن محمود
و نجیب محمد بَرّانی ابن محمد محدث
(بَرّة) بالفتح از اعلام ست و
نام جای که در آنجا قابیل هابیل را کشت
و نام چاه زمزم و بدین معنی بدون
الف و لام آید و نام عمهٔ نبی صلی الله
علیه وسلم و نام جد ابراهیم بن محمد
صنعانی که والد ربیع و شیخ معاذ بن
معاذ بوده و دو ده است در یمامه یکی

علیا و دیگری سفلی و زن مهربان و فی المثل
الأم بَرّة بولدها و بَرّة فرمان بردار و
اسم بِرّ است و معرفه
(بُرّة) بالضم از اعلام ست * و بَرّة
بن رئاب که او را جحش بن رئاب
نیز گویند پدر ام المومنین زینب ست
(بُرّیّ) حسن بن علی بن عبد الواحد
و عثمان بن هیثم
(بَرّیّة) صحرا و زمین بی کشت خلاف
ریفیّة براری جمع
(بَرّیت) صحرا لغة فی البرّیّة لما
اسکنت الیاء صارت الیاء تاء مثل
عفریت و عفریة والجمع البراریت
(بَرّیس) کامیر خسنین برپلو بَریرة
یکی و نیز از اعلام ست
(بَریرة) نام زنی که صحابیه بوده
(بُرَیرا) کوههای بنی سُلَیم
(بَارّ) مهربان و بسیار خیر و فرمان
بردار مادر و پدر بَرَرة جمع * و
ابراهیم بن الفضل بن بارّ) ساوی بجلی
است دروغ گوی
(اَبَرّ) ساکن دشتها و در دست و
منه اصلح العرب ابرّهم
(مَبَرّة) بالفتح فرمان برداری مادر
و پدر و پشته است نزدیک مدینه

(ج مَبْرُور) ج مقبول * و بیع
مبرور که اندر آن شبهه و خیانت
و دروغ نباشد
(بَربَر) بالفتح گروهیست بمغرب
برابرة جمع * و گروهیست میان
حبش و زنگ که چون احدی از
ایشان بر زن غیر کفو عاشق شود و نرم
آن کس بدو من کابینش بریده باوی
از دواج دهند و این قوم از اولاد
قیس عیلان ست یا در بطن صنهاجه
و کتامه از حمیر که چون ملک افریقس
افریقیه را فتح کرد بربر رفته ساکن
گردیدند * و بَربَر معنی) محدثی
بوده است
(بَربَری) سابق و میمون و محمد بن
موسی و عبد الله بن محمد و حسن بن
سعد محدثانند
(بِربِر) بالکسر کلمه ایست که بدان
گوسپندان را خوانند
(بُربُر) بالضم مرد بسیار آواز
(بَرْبار) بالفتح شیر و شور و غوغا
کننده و آواز نماینده بخشم و دلو بربار
دلو با آواز
(بُربُور) بالضم کبیدهٔ گندم
(برابیر) طعامیست که از دانهای

خوشه مالیده با شیر تازه ترتیب دهند
(ن) بَرّ حجّک بِرّاً بالکسر و بُرّ) مجهولا
قبول شد حج تو * و بَرّ الله حجّه)
قبول گرداند خدا حج او را لازم ست
و متعدی * و نیز بِرّ راندن گوسپند
و خواندن آن بسوی علف و گرامی
داشتن کسی را و آواز کردن
گوسپند * و بَرّه) مغلوب کرد او را
بقول یا بفعل
(س ض) بَرّ بِرّاً و بَرّاً و بُرُوراً)
راست گشت در سوگند و نیز بِرّ بالکسر
فرمان بردن و منه فلان یبرّ خالقه
و فرمان بردن پدر و مادر را صله
صدوق مُبَرّة مثله و فی المثل لا یعرف
البرّ من الهرّ یعنی او میان موش و گربه
فرق نمیکند و کذلک هو لا یعرف هِرّاً
من بِرّ یعنی او نمی شناسد رنج رسان را
از راحت رسان یا گربه را از موش
یا خواندن گوسپند را از راندن آن یا
خواندن آن را بسوی آب از خواندن
آن بسوی علف یا نافرمان بردار را
را از فرمان برداری یا رنجش را از اکرام
یا بانگ میش را از بانگ بز یا گربه بچه
را از روباه بچه * و بَرّت الیمین)
راست شد سوگند * و بَرّ الله قسمه)

ای صدقه
(ابر الیمین) رست گردانید سوگند را
وابر الله حجته) قبول گرداند خدا
حج او را * وابر) بدشت رفت بسیار
فرزند گردید * وابر القوم) بسیار
شدند * وابر علیهم) غالب آمد
برآنها * وابر علی اقرانه) فائق شد
براقران خود * وابر الشاة) باز
گردانید گوسپند را
(مبش) ضابط
(مبرر) کمحدث میش ماده که در
پستانش خالها باشد
(ابتر) جدا از یاران برپای خاست
(تبرر) فرمان برداری کردن خالق
فلان یتبرر خالقه
(تباروا) باهم بر کردند
(بربربربرة) شور و غوغا نمود و آواز
کرد بخشم و نیز بربرة بانگ بد و کثرت کلام
(مبربر) شیر

ب ر ز

برز) بالفتح زمین فراخ و خالی * و
رجل برز و بریزی) پارسا و زیرک
(برزة) سرا بالای کوه و نام اسپ جلس
بن بزرد اسپ صنم دهی ست در دمشق
وازان ده است عبدالعزیز محدث ابن
محمد و نام مادر عشمر ابن اشعث
بن بجاة و نام تابعیه سولاة و جاجة و
دهیست در بیهق * برزهی) منسوب
ست بان و ازان ده ست حسن
بن حسین بیهقی * وامرأة برزة)
زن پاکیزه کار خویشتن دار یا زن
میانه سال بزرگ مرتبه پارسا که با وی
مردان نشینند و حرف زنند و مانند
زنان جوان حجاب و پرده نکند * و
ابو برزة) کنیت صحابی ست
(برز) بالضم دهیست در مروها
سلیمان بن عامر الکندی المحدث
(برزة) کاریزیست که آتش و جای
زونیشه میر بزد یا آن هردو دو کاریز
ست که هر یک را برزة نامند و نام
جد عبدالجبار بن عبدالله محدث *
ویوم برزة) از روزهای عرب ست
(برزی) کبشری دهیست در
واسط و ازان ده است رضی الدین
بن برهان راوی صحیح مسلم و دهیست
دیگر از مضافات بغداد
(برزی) بکسرز لقب ابی حاتم
بن فضل مروزی ست
(برزعیه) بالفتح لقب جد موسی
بن حسین انماطی محدث
(براز) کسحاب صحرا و فضای فراخ
و جای کشاده بی درخت و از اعلام
ست * و براز الروز) طسوجی ست
سواد بغداد
(براز) بالکسر پلیدی مردم
(بارز) کصاحب نام اسپ بیهس
جری و شهریست و بدین معنی
بدون الف و لام آید
(ذهب ابریز) بالکسر زر خالص
(ابرزی) مثله
(ابرویز) بکسر الواو و فتحها و ابرواز
نام پادشاهی از پادشاهان فارس
(تبریز) بکسر تا تخت آذربیجان
(مبرز) کمقعد حاجت جای
(کتاب مبروز) نامه بازگشاده
(ن) برز بروزا) برآمد بسوی
فضا و نمایان شد
(س) برز) نمایان شد
(ك) برز) پارسا و زیرک گردید
(ابرز الکتاب) بازگشاد نامه را
کتاب مبرز) نامه بازگشاده لغت
ست ازان * وابرز) زر خالص
گرفت و عزم سفر کرد * وابرز الشیء
بیرون کرد آنرا
(بارز مبارزة و برازا) از میان صف
بیرون آمد برای حرب
(برز تبریزا) فزون شد باقران
بفضل و شجاعت * و برز الفرس
علی الخیل) سبقت برد بر اسپان
و برز الفرس راکبه) پیش برد سوار
خود را * و برزه) پیدا و کشاده کرد آنرا
(تبرز) برآمد بسوی صحرا برای
قضای حاجت
(استبرز الشیء) بیرون کرد آنرا
(تبارزا) بیرون آمدند دو حریف
از جماعت خود برای جنگ

ب ر ز ج

(برزج) آنچه بر روی سقرلات و
مانند آن جدا از پوشیدن بهم رسد
معرب برزه

ب ر ز خ

برزخ) حائل و بازداشت میان
دو چیز و منه قوله تعالی بینهما برزخ
لا یبغیان و حائل میان دنیا و آخرت
و آن از زمان مرگ تا زمان قیامت
باشد و هر کس که می میرد داخل برزخ
میگردد براز خ جمع
(برازخ الایمان) میان اول ایمان و
آخر آن یا میان شک و یقین

ب ر ز غ

(بُرزُغ) کفنفذ نشاط جوانی وجوان تام باگوشت
(بِرزاغ) بالکسر جوان تام باگوشت
(بُرزُوغ) کعصفور بمعنی بِرزاغ ست

ب رزق

(بَرزَق) کجعفر نباتی ست بقول لیث ومجد الدین گوید صواب بَرْوَق ست بواو
(بَرازِیق) گروهها مردم بِرزِیق واحد وسواران یا گروههای اسپان بدون سواران وراهها گرد راه بر گرد

ب رزك

(بُرزُك) کقنفذ پسر نعمان از اولاد ساته بن لوی

ب رزل

(بُرزُل) کقنفذ مرد سطبر

ب رزن

(بِرزِین) بالکسر کوزه از پوست طلع

ب رس

(بِرس) بالکسر پنبه یا پنبه مانندی ست یا پنبه گیاه بَردی ویضم وبهاست راه نما ویفتح ودهیست میان کوفه وحلّه
(بُرسان) بالضم پدر قبیله‌ایست از ازد وآن پسر کعب بن غطریف اصغر ست
(بَرسَاء وبَراسَاء) مردم گویند ما أدرِي أيُّ البَرساء هُو وأيُّ البَرنَساء هو وکذلك بالتنکیر
(بَربَروس) در شعر جریر موضعیست
(س) بَرِیس تشدد کرد برغریم
(تَمَرِیس) نرم کردن زمین را

ب رس ف

(بُرسُف) کُبرثُن دهیست در سوا وازان ده است احمد ضریر مقری ابن حسن ومحمد ضریر ابن بقا که محدث بوده اند

ب رس م

(بِرسام) بالکسر بیماری سینه موروث زبان معرب از برسام فارسی چه بر بمعنی سینه است وسام بمعنی بیماری چنانچه سرسام بیماری سر
(بِرسِیم) دانه نباتی ست که برطبه ماند مگر برگ آن از رطبه بزرگ تر ست وکوچه ایست بمصر
(بَرسَمی) بالفتح عبد العزیز محدث
(اِبرَیسَم) بفتح السین وضمها معرب از ابریشم فارسی ست معرب وسخن بدن ومعتدل وسرمه آن مقوی بصر ست
(بُرسِمَ الرَّجُل) بمجهولا بیمار شد بیماری برسام * مُبَرسَم آنکه بدو رسیده است ازان

ب رش

(بَرَش) محرکه نکتهای سیاه یا سفید بر اسپ بخلاف رنگ آن ونکتهای ناخن
(بُرشَة) بالضم بمعنی برش ست
(فَرَسٌ بَرِیش) اسپ چپار
(أبرَش) لقب ملک جذیمه بن مالك داو بیماری برص داشت وعربان ترسیدند که او را ابرص گویند ابرش گفتند وجای بسیار نبات مختلف الالوان یقال مکان أبرَشُ * وفرس أبرَش) اسپ چپار
(بَرشَاء) بسیار گیاه یقال سَنَةٌ بَرشَاءُ وأرضٌ بَرشَاءُ یعنی بسیار گیاه مختلف الالوان ومردم یقال ما أدرِي أيُّ البَرشَاءِ هُو یعنی کیست او در جماعت مردم ومنه دَخَلنَا فِي البَرشَاء ولقب مادر ذهل وشیبان وقیس پسران ثعلبه زیرا که برش داشت یا بدان جهت که میان وی ومیان بنایج وی خلاف افتاده * وبَنُو البَرشَاءِ) ذهل وشیبان وقیس
(اِبرِشَاش) چپار شدن اسپ

ب رش ت ك

(بَرَستُوك) کسقنقور ماهی ست دریایی

ب رش ط

(بَرشَطَ اللَّحمَ) برید گوشت را

ب رش ع

(بُرشُع) کزبرج مرد کول فرک بد نما وبدخو
(بِرشَاع) بالکسر بمعنی برشع ست
(بِرشَاعَم) آبشخوری ست مابین وَهبَاء ویمامه

ب رش ق

(بَرشَقَ اللَّحمَ) برید وپاره پاره کرد گوشت را * وبَرشَقَ فلانا بالنَّبل زد او را بتازیانه
(اِبرَنشَقَ) شادمان گشت * مُبرَنشِق) نعت منه * واِبرَنشَقَ الشَّجَرُ) شگوفه آورد درخت * واِبرَنشَقَ النَّورُ) شگفت وگل شد شگوفه

ب رش ك

(بَرشَكَ الجَزُورَ) جدا جدا وبخش بخش کرد آن را

ب رش م

(بُرشُم) کقنفذ برقع
(بَرشُوم) وبفتح نوعی از خرما بن

ست در بصره که نسبت به خرما بان
جاے دیگر زود تر بار میدهد
(بِرْشام) بالکسر تیزی نظر
(بُرَاشِم) کعلابط تیز نظر
(بَرْشَمَ لَهُ بَرْشَمَةً وبِرْشَامًا) تیزو
پیوسته نگریست بسوی آن * وبَرْشَمَ
خاموش شد از اندوه وخشم یا روی
درهم کشید یا نقطهاے رنگارنگ کرد

ب رش ن

(بُرْشَان) شهریست یا قبیله ایست
(بُرَاشِن) کعلابط تیز نظر پیوسته نگرنده

ب رص

(بَرْص) بالفتح جانوریست کوچک
که در چاه باشد
(بَرَص) محرکه سپیی اندام از فساد
مزاج وسپیدی زخم به شده مستور
(بُرْصَة) بالضم خانه جن وجاے در
ریگستان که گیاه نرویاند بِرَاص جمع
(بَرِيص) کامیر گیاهیست مانند
سعد وموضعیست بدمشق ودرخش
وتابش چیزی
(أَبْرَص) سپیی اندام وقمر * وبَنُو
الأَبْرَص) بنو یربوع بن حنظله و
عُبَيد بن الأبرص شاعریست *
وسَامُّ أَبْرَص) کربسه وهما اسمان

جعلا اسما واحدا ان شئت اعربت الاول
واضفته الى الثانی وان شئت بنیت
الاول على الفتح واعربت الثانی باعراب
ما لاینصرف * واعلم ان کل اسمین جعلا
اسما واحدا وهو على ضربین احدهما
ان یبنیا جمیعا على الفتح نحو خمسة
عشر وهو جاری بیت بیت وهم بین بین
وتفرق القوم اخول اخول وشغر بغر وشذر مذر
واشباهها والضرب الثانی ان یبنی
آخر الاسم الاول على الفتح ویعرب
الثانی باعراب ما لاینصرف ویجعل
الاسمان اسما لشیء بعینه نحو حضر
موت وبعلبك وسام ابرص ورام هرمز
ومار سرجس وان شئت اضفت الاول
الى الثانی فقلت هذا حضرموت
اعربتهما جمیعا * ودر حالت تثنیه
ساما ابرص ودر حالت جمع سوام
ابرص گویند یا سوام فقط بدون ذکر
ابرص یا برصة وابارص بدون ذکر
سام خوش بول آنرا چون در احلیل
کودک ناسور کنند فی الحال ادرار
کند واگر سر آنرا کوفته برعضوی نهند
که در آن خار ومانند آن فرو رفته فوراً
برآید
(بَرْصَاء) لقب مادر شبیب شاعر

دختر امامة یا قُضاعة بن عوف بن
بَرْصَاء) زمین گیاه چریده * وحیّة
بَرْصَاء) ارپیه
(س) بَرِصَ بَرَصًا) سپیی اندام شد
(أَبْرَصَهُ اللّٰه) ابرص گردانید او را
خدا * وأَبْرَصَ) بچه سپیی اندام زاد
(تَبَرِيص) سرتراشیدن رسیدن
باران بزمین پیش از شیار کردن
(تَبَرَّصَ الأرض) پاک چرانید
گیاه آن را

ب رص م

(بُرْصُوم) کعصفور غلاف قارور
پوست پاره که سر قاروره وماننده آن
بدان بندند

ب رض

(بَرْض) بالفتح اندک یقال ماء برض
ای قلیل خلاف غمر بِرَاض وبُرُوض
وأبراض جمع
(بُرْضَة) بالضم جاییکه درخت نروید
وآب قلیل که اندک اندک گرفته باشند
(بُرَاض) کغراب اندک
(بَرَّاض) کشداد بمعنی متبرض ست *
وبَرَّاض بن قیس از دلیران عرب ست
اذکیا نه
(بَرُوض) کصبور چاهی که اندک

اندک آب دهد
(بَرِيض) کامیر وادی ست یا آن
یَرِيض ست بیای تحتیه
(بَارِض) کصاحب اول گیاه که روید
وهنوز شناخته نشود که اندکدام جنس
ست
(رَجُلٌ مُتَبَرِّضٌ) مرد محتاج گشته
از بسیار دهش
(ن بَرَضَ الماء بُرُوضًا) اندک
برآمد آب از چشمه * وبَرَضَ البارض)
برآمد بارض از زمین
(ض ن) بَرَضَ لی من ماله برضًا)
اندک داد
(أَبْرَضَتِ الأرض) بسیار بارض
شد زمین
(مُبَرِّض) آنکه همه مال خود خورده و
تباه گرداند
(بَرَّضَتِ الأرض تبریضًا) بمعنی
أبرضت الارض ست
(ابْتَرَضَ الماء) اندک برآمد آب
از چشمه
(تَبَرَّضَ) باندک معیشت روزگار
گذرانید * وتَبَرَّضَ الشیء) اندک
اندک گرفت آن را * وتَبَرَّضَ فلانًا) ما
یافت از وی چیزی اندک اندک و

روزگار گذرانید بآن

ب ر ط س

(بُرطاس) بالضم از اعلام ست و نام گروهی که بلادهای فراخ دارند ملصق بحد روم و دهی ست در قدس

(مُبَرطِس) انگشتران خران برای مردمان بکرایه گیرد و بران مزد ستاند و میانجی میان بائع و مشتری

ب ر ط ش

(مُبَرطِش) دلال و میانجی میان فروشنده و خریدار و کان عمر رضی الله عنه فی الجاهلیة مُبَرطِشًا و هو الثبن البطلة

ب ر ط ل

(بُرطُل) کقنفذ کلاهیست و قد یشدد اللام

(بُرطُلّة) سایبان تنگ غیر فراخ

(بِرطِیل) بالکسر سنگ دراز و تیز دراز و پهنا که بدان آسیا سازند آن کنند و سیتیز رشوت بَراطِیل جمع

(بَرطَلَ الحَوضَ) سنگ برطیل نهاد در زه حوض * و بَرطَلَ فُلانًا) رشوت داد او را

(تَبَرطَلَ) رشوت گرفت

ب ر ط م

(بَرطَم) کجعفر عاجز در بیان

(بَرطَمَة) نوعی از بازی ست

(بِرطام) بالکسر مرد سطبر لب سطبر

(بُراطِم) کعلابط مرد سطبر لب

(مُبَرطِم) متکبر غضبناک

(بَرطَم بَرطَمَةً) بر آماسید از خشم * و بَرطَمَة) بخشم آورد او را لازم ست و متعدی * و بَرطَم اللَیلُ) تاریک شد

(تَبَرطَم) بخشم آمد از سخن

ب ر ط ن

(بَرطَنَة) نوعی از بازی ست مانند برطمه

ب ر ع

(بَرَع) بالفتح قلعه ست در ذمار

(بَرَعَة) روستاییست بطائف

(بُرَع) کزفر کوهیست بتهامه

(بَرِیعَة) کسفینة زن در گذشته بجمال و عقل

(اَمرٌ بارِعٌ) کار نیکو

(هٰذا اَبرَعُ مِنهُ) این سطبر تر است ازان

(بَروَع) کجعفر نام صحابیه است که پدرش واثق نام داشت و اصحاب الحدیث یقولونه بکسر البا معا نام قبیله عبید ساعی شعری شاعر بن حصین و ازین بیت که جریر جندل بن راعی را بَروَع بگفت

(ن) بَرَعَ صاحِبَهُ) غالب آمد او را

(س ن ک) بَرَعَ بَراعَةً و بُروعًا) تمام شد در فضل و در گذشت از اصحاب در دانش و مانند آن * بارِع نعت مذکر ست * و بارِعَة) نعت مونث

(تَبَرَّعَ بالعَطاءِ) دهش کرد که بروی واجب نبود یقال فَعَلَهُ مُتَبَرِّعًا) بهم کرد آن را بنظر ثواب

ب ر ع ث

(بَرعَث) کجعفر موضعی ست و کقنفذ ملخ و بر براعِیث جمع

ب ر ع س

(بِرعِس) کزبرج ناقه بسیار شیر

(بِرعِیس) بالکسر شکیبا بر سختی و ناقه نجیب بسیار شیر

ب ر ع ص

(تَبَرعُص) اضطراب کردن کسی زیر کسی و بخود در پیچیدن مار

ب ر ع ل

(بُرعُل) کقنفذ بچه کفتار یا دنگ بچه که از شغال متولد گردد

ب ر ع م

(بُرعُم) کقنفذ غلاف میوه درخت و شگوفه یا غنچه ناشگفته بُرعُمَة و بُرعُوم و بُرعُومَة مثله بَراعِیم جمع

(بَراعِیم) موضعیست یا ریگستانی ست که تره می روایند و دران خانها و منازل ست و سرهای کوه

(بَرعَمَتِ الشَّجَرَةُ) شگوفه آورد

(تَبَرعَمَتِ الشَّجَرُ) بمعنی برعمت ست

ب ر غ

(بَرَغ) بالفتح عاب

(س) بَرِغَ) ناز و نعمت زیست

ب ر غ ث

(بَرغَثَة) بالفتح رنگی مانند رنگ سیرز

(بُرغُوث) کعصفور کیک بَراغِیث جمع * و شهریست در روم و نام مردی

ب ر غ ز

(بَرغَز) کجعفر و بُرغُز) کقنفذ و بُرغُوز) کعصفور و بِرغاز) کقرطاس بچه گاو وحشی یا و تیکه با مادر خود برفتار آید و المؤنث بالهاء * و بِرغَز) کقنفذ مرد بدخلق یا این تصحیف ست و صواب بزغز ست بتقدیم زای معجمه بر مهمله

ب ر غ س

(بِرغِیس) بسیار شکیبا بسختی و

بے پروا از آن
(براغیس) شتران نجیب
ب رغ ش
(برغش) بکسر پشه
(ابرغش) به شد از بیماری که داشت
ب رغ ل
(برغیل) بالکسر وبها و زمین های
که قریب آب باشند وبلاد که مابین
زمین باکشت و دشت واقع ست
براغیل جمع
(برغل) ساکن برغیل شد
ب رف ط
(برفطی) بالتحریک مقصور نام آدمی
ست بنهر ملک در بغداد
ب رق
(برق) بالفتح درخش وآذرخش
بُرُوق جمع * یقال برقُ خُلَّبٍ بالاضافة
وبرقٌ خُلَّبٌ بالصفة وهو الذی لیس
فیه مطر نام اسپ ابن عرفطه
(بُرق) بالضم سوسمار
(بَرَق) محرکه بره معرب ست ابراق
وبُرقان بالضم والکسر جمع *
وترس و دهشت و حیرت
(برقة) بالفتح دهشت و دهیست
بیمن و دهیست محاذی واسط قصبه

و قلعه ایست استوار در نواحی زوزان
و اقلیمی ست یا ناحیه ایست ما بین بکندیه
و ازبیه * وذو البرقة
لقب امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب
کرم الله وجهه که بدو حنین عباس
رضی الله عنه اورا بدان لقب خواند
(بُرقة) بالضم حاجت یقال مضی
فلانٌ لبرقتهٖ وخاک باسنگ و ریگ
وگل درآمیخته بُرَق جمع * وبرقه های
دیار عرب زیاده از یک صد ست از آن
جمله ست برقة الاثماد وبرقة الا
جاول وبرقة الاجداد وبرقة
اجول وبرقة احجار وبرقة احدب و
برقة اخواذ وبرقة اخرم وبرقة ارمل وبرقة
اروی وبرقة اظلم وبرقة اعیار وبرقة افعی
وبرقة الاملح وبرقة الامهار وبرقة
انقد وبرقة الاوجر وبرقة ذی اورات
وبرقة ایر بالکسر وبرقة بارق وبرقة
تادق وبرقة تشیم وبرقة الثور وبرقة
ثهمد وبرقة الجبا وبرقة حارب و
برقة الحرض وبرقة حسلة وبرقة
حسمی وبرقة الحصاة وبرقة
حلیت وبرقة الحمی وبرقة حوزة و
برقة خاخ وبرقة الخال وبرقة
الخبیبة وبرقة الخرجاء وبرقة خنزیر

وبرقة خینف وبرقة الذات وبرقة
دمخ وبرقة رامتین وبرقة رحرحان
وبرقة رعم وبرقة الرکاء وبرقة
رواوة وبرقة الروحان وبرقة سعد
وبرقة سعر وبرقة سلمانین وبرقة
سمنان وبرقة شماء وبرقة الشواجن
وبرقة صادر وبرقة الصراة وبرقة
الصفا وبرقة ضلیت وبرقة صلیخ
وبرقة طحال وبرقة عاذب وبرقة عالز
وبرقة عالج وبرقة عنیس وبرقة
ذی علق وبرقة العناب کغراب و
برقة عوهق وبرقة العیرات وبرقة
غمل وبرقة عیهم وبرقة ذی عان
وبرقة الغضا وبرقة فضور وبرقة قادم
وبرقة ذی قار وبرقة القلاخ وبرقة
الکبوان وبرقة لفلف وبرقة لعلع و
وبرقة اللکیک وبرقة اللوی وبرقة
ماسل وبرقة مجول وبرقة مرورات
وبرقة مکتل وبرقة ملحوب وبرقة
منشد وبرقة النجد وبرقة نعاج
وبرقة نعمی وبرقة النیر وبرقة واقم
وبرقة واسط وبرقة واکف وبرقة
الوداء وبرقة هارب وبرقة هجین
وبرقة هولی وبرقة یترب وبرقة الیمامة
(برقام) خاک باسنگ و ریگ و گل

درآمیخته برقاوات جمع * وعنز
برقاء بزاده که بروے سیاه و سپید
باشد
(بِرقان) بالکسر دهیست بخوارزم
و دهیست بجرجان
(بُرقان) بالضم تابان و درخشان
بدن وملخ ملون بُرقانه یکی * وجعفر
کلابی ابن بِرقان بالکسر والضم محدث
بوده است
(بُراق) کغراب نام ستوری که رسول صلی الله
علیه وسلم در شب معراج بر آن نشست
وکان دون البغل وفوق الحمار
و دهیست بحلب
(بَرّاق) کشداد تابان و کوهیست
مابین بغراء وحاجر * وعمرو بن
براق از سیاهگران بوده
(براقه) زن صاحب جمال تابان بدن
(بَرْوَق) کجدول گیاهیست که گاه
ابر بیند سبز گردد وبروقة یکے ومنه
المثل اشکر من بروقة
(بَرواق) بالفتح گیاهیست معروف
بجنبش خوردن ساق تازه آن با سرکه
و روغن زیت در حال یرقان نافع
وطلاے بیخ آن مزیل بهق ست
(بَرنَق) کامیر درخشندگی

(بَرِيقَة) شیر کبران چه با قدرے
روغن ریخته باشند بَرَائِق جمع
(بُرَيْق) کز بیر ابن عیاض شاعر هذلی
(بُرَيْقَة) نام ماده بزست که وقت
دوشیدن شیر بدان خوانند
(بَارِق) کصاحب ابر بابرق و موضعیست
بکوفه و لقب سعد بن عدی که
پدر قبیله ایست از یمن و ازان قبیله است
معقر بارقی شاعر بن حمار * و ذُو
بَارِق هَمْدَانِي) لقب جُعْوَنَة بن
مالک ست
(بَارِقَة) شمشیرها و منه الحديث
الجَنَّةُ تحت البارقة
(أَبْرَق) خاک با سنگ و ریگ و گل
درآمیخته أَبَارِق جمع * و رسن
دو رنگ و هر چیزی که دران سیاهی
سپیدی باشد و منه تَيْسٌ أَبْرَق
و دار دیست مقوی حافظ و مرغی
ست * والأَبْرَقُ البَادِي * وأَبْرَقُ
ذِي الجُمُوع * وأَبْرَقُ الحَنَّان *
وأَبْرَقُ الدَّاث * وأَبْرَقُ ذِي جُدَد *
وأَبْرَقُ الرَّبَذَة * وأَبْرَقُ الرَّوْحَان *
وأَبْرَقُ ضَحْيَان * وأَبْرَقُ الأَجْدَاد *
وأَبْرَقُ الأَعْشَاش * وأَبْرَقُ الْيَة *
وأَبْرَقُ الثُّوَيْر * وأَبْرَقُ الحَزْن *

وأَبْرَقُ ذَاتِ السَّلَاسِل * وأَبْرَقُ
مَازِن * وأَبْرَقُ القِرَاف * وأَبْرَقُ
عِزَّان * وأَبْرَقُ العَيْشُوم * والأَبْرَقُ
الفَرْدُ * وأَبْرَقُ الكِبْرِيت * وأَبْرَقُ
المَدَى * وأَبْرَقُ المَرْدُوم * وأَبْرَقُ
النَّعَار * وأَبْرَقُ الوَضَّاح * وأَبْرَقُ
المَنِيع * مواضع اند
(أَبْرَقَان) بصیغه تثنیه دو أَبْرَق
حجر یامه و آن منزلی ست بعد
ریگ لوی در راه بصره بکه و آبیست
مربنی جعفر را * وأَبْرَقَان باد)
موضعیست
(أَبْرَقَة) از آبهای نمله است
(أَبْرَاق) کوهیست بنجد
(أَبْرُوق) بالضم موضعیست در
بلاد روم زیارت گاه مسلمانان و نصاری
(إِبْرِيق) بالکسر آب دستان معرب
آبریزست أَبَارِيق جمع * و شمشیر
نیک تابان و کمان درخشان و زن
صاحب جمال تابان بدن
(أَبَارِق) موضعیست بکرمان *
وأَبَارِقُ الثَّمَدَيْن) * وأَبَارِقُ
طِلْخَام * وأَبَارِقُ النَّسْر * وأَبَارِقُ
اللِّكَاك * ومَنْصَبُ الأَبَارِق *
مواضع اند

(بُورَق) معرب بوره است و آن
مجین را منتفخ گرداند و اقسام باشد
مائی و کوهی و ارمنی و مصری ارمنی
را نطرون خوانند و آن سرخ باشد
اگر آنرا سائیده بر شکم مالند و قریب ناف
کنند کرم را از شکم خارج گرداند و چون
بشهد یا روغن زنبق حل کرده بر تن
طلا کنند در افاده با مبی صیل ست
(بُرْقُوق) کعصفور آلو نیست کوچک
و زرد آلو مولدست
(إِسْتَبْرَق) دیبای ستبر معرب
استبرک یا دیبا که بزر ساخته باشند یا
جامه حریر ستبر مانند دیبا یا پرند قبا
سرخ مشابه زرهها کان أُبَيْرِق مصغر
آنست بحذف سین و تا
(تَبَارِيق) طعام اندک کم روغن
(جَاءَ عِنْدَ مُبْتَرَقِ الصُّبْحِ) آمد
وقتیکه درخشید صبح
(ن) بَرَقَتِ السَّمَاءُ بَرْقًا وبَرَقَانًا)
درخشید یا برق آورد * وبَرَقَ البَرْقُ
پیدا شد * وبَرَقَ الرَّجُلُ) ترسانید
و بیم کرد * وبَرَقَ الشَّيْءُ بَرْقًا وبَرِيقًا و
بُرُوقًا) درخشید * وبَرَقَ طَعَامَهُ
بِزَيْتٍ أَوْ سَمْنٍ) اندک زیت یا
روغن ریخت در طعام * وبَرَقَتِ الغَنَمُ

بر آمد ستاره * وبَرَقَتِ المَرْأَةُ بَرْقًا)
آراسته شد و زینت گرفت * وبَرَقَتِ
النَّاقَةُ) بلند کرد دم را و آبستن نمود
و نیست * نَاقَةٌ بَرُوق) کصبور
نعت ست ازان * وبَرَقَ بَصَرُهُ)
تابید چشم او
(س) بَرِقَتِ الغَنَمُ) دردمند شکم
گردید از خوردن بَرُوق * وبَرِق
نحرُه) لقب مردی
(س ن) بَرِقَ بَصَرُهُ بَرَقًا وبُرُوقًا)
خیره شد چشم او و منه قوله تعالی
فَإِذَا بَرِقَ البَصَرُ ای تحیر فلم يطرف *
وبَرِقَ السِّقَاءُ) از گرما روغن آن
گداخته پریشان شد و باز گرد نیامد *
سِقَاءٌ بَرِق) ککتف نعت ست ازان
(أَبْرَقَ الرَّجُلُ) ترسانید مرد و بیم
کرد و کذلك أَبْرَقَ وأَرْعَدَ * وأَبْرَقَتِ
النَّاقَةُ) بمعنی بَرَقَتِ النَّاقَةُ است فهی
مُبْرِق) کمحسن نعت ست ازان
مَبَارِيق جمع * وأَبْرَقُوا وأَرْعَدُوا)
رسید ایشان را برق و رعد * وأَبْرَق
الأُدْمَ بِزَيْتٍ) باب قدری روغن
زیت ریخت * وأَبْرَقَتِ السَّمَاءُ و
أَرْعَدَتْ) تند رو درخش آمد *
وأَبْرَقَ) درخشانید شمشیر را *

(وَأَبْرَقَ عَنِ الْأَمْرِ) ترک داد آنرا * (وَأَبْرَقَتِ الْمَرْأَةُ عَنْ وَجْهِهَا) ظاهر کرد زن روی خود را * (وَأَبْرَقَ الصَّيْدَ) برانگیخت شکار را * (وَأَبْرَقَ الْمُضِيعَ) قربان کرد گوسپند به آمده را

(بَرَّقَتِ الْمَرْأَةُ تَبْرِيقًا) آراسته شد وزینت گرفت * (وَبَرَّقَ عَيْنَيْهِ) نیکو گشاد هردو چشم را و تیز نگریست * و (بَرَّقَ فُلَانٌ) سفر دور دراز کرد * و (بَرَّقَ مَنْزِلَهُ) زینت داد خانه را و منقش کرد * (وَبَرَّقَ فِي الْمَعَاصِي) استبداد کرد در گناهها * (وَبَرَّقَ فِي الْأَمْرِ) دشوار شد بر ما کار

ب ر ق ح

(بَرْقَحَةٌ) زشتی روی

ب ر ق ش

(بِرْقِش) بالکسر مرغیست سبز رنگ و خرد مانند عصفور و اهل حجاز آنرا شرشور گویند و شاعریست تیمی

(بَرَاقِش) نام ماده سگی و منها المثل دلت على اهلها براقش لانها سمعت حوافر دواب فنبحت فاستدلوا بنباحها على القبيلة فاستباحوهم یا نام زن ملک لقمان بن عاد ست که او را گذاشته بسفر رفت و ایشان را جایی بود که در وقت بیم و خوف درانجا دخان میکردند پس از هر طرف لشکر جوق جوق جمع میگشت اتفاقا دران جا شبی دختران ببازی دخان کردند و لشکر بعادت خود از هر طرف جمع شد پس به براقش گفتند که اگر تو اینها را باز گردانی و کار تنفر امی بار دیگر کسی نزد تو نخواهد آمد براقش حکم کرد تا بنای ساختند و هرگاه لقمان از سفر باز آمد از بنا پرسید بحقیقت حال خبر یافته گفت على اهلها تجني براقش یا لقمان و قوم وی گوشت شتر نمی خوردند و لقمان را از بطن براقش فرزندی بود که پدر در خانه اخوال خود فرود آمد و گوشت پخته شتر پیش پدر آورد هرگاه آنرا لقمان خورد در شگفت آمده گفت این گوشت چیست که هرگز در عمر خود گوشتی مثل آن نخورده ام پسر گفت این گوشت شتر ست که اخوالم کشته اند پس براقش گفت بخوردن ما دهد و تو هم بخور و براقش شتر بسیار داشت پس از آن روز لقمان و برادران وی شتر خوردن گرفتند و این مثل شایع گردید در حق کسی گویند که بکاری پردازد که ضرر آن کار بسوی وی عاید گردد و در مثل دیگرست اشأم من براقش * و نیز براقش و هيلان دو کوه است یا دو وادی ست یا دو شهرست از قوم عاد یمن و اکنون خرابست * (وَأَبُو بَرَاقِش) مرغی ست دشتی کوچک مانند خارپشت پر بالا ئین آن سپید و میانگی سرخ و زیرین سیاه هرگاه برانگیزد برافراشته موی و متلون بالوان شتی گردد

(بَرْقَشَ عَلَيَّ فِي الْكَلَامِ بَرْقَشَةً) آمیخت و خلط ساخت بر من سخن ها را * (بَرْقَشَ فِي الْأَكْلِ) خوردن گرفت و آمیخت آنرا * و نیز برقشة پریشان و پراگنده شدن و رنگ برنگ گردیدن و رنگارنگ کردن لازم ست و متعدی

(تَبَرْقَشَ لَنَا) رنگ برنگ و خوشنما گردید

ب ر ق ط

(مُبَرْقَط) طعامیکه دران روغن زیت بسیار ریخته باشند

(بَرْقَطَ) گام نزدیک نهاد پس گریزان روان شد * (وَبَرْقَطَ الشَّيْءَ) پراگنده کرد آنرا * (وَبَرْقَطَ الْكَلَامَ) سخن بی ربط راند

(تَبَرْقَطَ) بر پشت افتاد * (وَتَبَرْقَطَتِ الْإِبِلُ) متفرق شدند شتران بجا

ب ر ق ع

(بُرْقُع) کفنفذ و جندب روی بند مستورو زنان عرب و نیز کفنفذ داغی ست بر ران هر شتر را بر نیکوئی * وآییست مربنی نمیر را و اسم ماده گاو ست که برای دوشیدن شیر بدان خوانند و باین معنی بدون الف و لام آید * (وَبِرْكَةُ بُرْقُع) موضعی ست به اعلای شام

(بُرْقُع) کزبرج و قنفذ نام آسمان هفتم یا چهارم یا نخستین

(بُرْقُوعٌ) کعصفور روی بند مستور زنان عرب و سخت گویند جُبُوعٌ بُرْقُوعٌ و بمعنی اخیر دو لغت دیگرست بُرْقُوعٌ کصعفوق نادرست و بِرْقُوعٌ بالیائی التحتیة

(مُبَرْقَعَةٌ) گوسپند سپید سر و بکسر القاف سپیدی پیشانی اسب که تمام روی را در گرفته باشد و در سپاهی تابان بود یقال غرة مبرقعة

(بَرْقَعَهُ بَرْقَعَةً) برقع پوشانید او را * و (بَرْقَعَ لِحْيَتَهُ) ابون گردید * و

برقع فلانًا بالعصا) زد بعصا بر
دو گوش وی
(تبرقع) برقع پوشید
ب ر ق ع د
(برقعید) کزنجبیل شهریست
نزدیک موصل
ب ر ق ل
(برقیل) بالکسر کمان گروهه
(برقل برقلة) کاذب گردید
ب ر ق ه
(ابرقوه) کسفتور شهریست
بفارس معرب برکوه یعنی ناحیهٔ کوه و
ازان ست ابو القاسم احمد بن علی و بر
دوهیست بر شش منزل از نیشاپور
ب ر ك
(برك) بالفتح شتران اهل خانه همه
آنها که شبگاه بخوابگاه باز گردند
یا گروه شتران فروخفته یا شتران
بسیار بارکی بارکة مؤنث بروك
جمع * و سینه یا باطن سینه و پوست
سینهٔ شتر که در خفتن ملصق بزمین باشد
و موضعی ست و بحرک
(برکة) یک دوشیدنی از دوشیدن
بامداد
(برك) بالکسر حوض و موضعی ست
ما بین که و زبید و آبی ست بنجد مر
بنی عقیل را و وادی ست در حجازه
دو موضع دیگرست * و برك التل
و برك الترماع) دو موضع ست * و
برك الغماد) و بفتح موضعیست
بیمن یا موضعیست پس مکه بر مسافت
پنج منزل یا اقصای آبادی زمین * و
طرف البرك) موضعیست نزدیک
کوه سطاع بر ده فرسنگ از مکه
(برکة) سینه و پوست سینهٔ شتر
که در خفتن ملصق زمین شود یا برکة
جمع برک ست مانند حلیة و حلی یا
برک سینهٔ آدمی ست و برکة سینهٔ غیر
آدمی یا برک باطن سینه و برکة ظاهر
آن و نوعی از نشست یقال ما احسن
برکة هذه الناقة وهو اسم البروك کا
الرکبة والجلسة و بر خیزانیدن ناقهٔ نشسته
که شیرش ریزان باشد و دوشیدن آن
و الفعل من نصر و گوسفند دوشیدنی
و تثنیهٔ آن برکتان ست و جمع آن
برکات و استادنگاه آب و یک دوشیدنی
از دوشیدن بامداد و جادریست یمنی
و حوض برک کعنب جمع * و برکة
ام جعفر) در راه مکه ست مابین مغیثة
و عذیب * و برکة الخیزران)
فلسطین ست * و برکة زلزل)
در بغداد * و برکة الحبش * و برکة
الفیل * و برکة رمیس * و برکة
جب عمیرة) هر چهار در مصر
(براك) کصرد ثابت و نشسته بر چیزی
و نام ماه ذی حجه در جاهلیت و لقب
عوف بن مالک بن ضبیعة و مرد بد دل
و [illegible]
(براك) کعنب رشته هست در بصره
(برکة) بالضم مرغیست آبی خرد
سپید رنگ برك و ابراك و برکان
و بکسر جمع * و غوکها و دیت و تاوان و
مانند آن یا مردان متحملان آن و
گروهی از اشراف و مزد آسیابان گرد
دیت خواهان و آنکه از ایشان دیت
خواهند یبلک * و برکة الاحدبی)
مردیست که از مکحول روایت میکند
(برکة) محرکه افزایش و زیادت و
نیک بختی برکات جمع * و برکات
السماء) باران * و برکات الارض)
گیاه * و برکة مجاشعی) تابعی
بوده است
(براك) ککتاب ماهیست که بحارها
دارد برك بالضم جمع
(براکاء) کغطام اسم فعلیست بمعنی
امر یقال فی الحرب براکِ ای
ابرکوا
(برقکة) بالفتح خارپشت ماده
(بروك) کصبور زنیکه شوی خواهد
و او را پسری رسیده و جوان بوده باشد
(بروك) بالضم افروشه و منه انّ
البروکة من عمل الملوك
(بریك) کامیر برکت یافته یقال طعام
بریك و افروشه یا خرمای ترکه با مسکه
خورند برك بالضم جمع
(بریکة) افروشه
(بریك) کزبیر شهریست بیمه و
جاهلیست از معدان * و بریکان)
بصیغهٔ تثنیه بطنی از قمران دو برادر بوده
اند از فارسان عرب یکی بارک نام داشت
و دیگری بریك * و یوم البریکین)
از روزهای عرب ست
(برکان) بالکسر رستنیست یا درخت
شور مزه یا هر نبات که ساقش دراز
نباشد یا گیاهیست که در نجد روید
یا گیاه ریزه برکانة یکی یا برکان جمع
ست و واحد آن برك مانند صرد و
صردان
(برکان) بالضم نام ابو صالح تابعی
(بارنك) کطاوس مرد جدل و

سکاه
(بَرَاکاء و بَرْنَکاء) نشست بزانو
و ثبات در کارزار و کوشش
(بُرَاك) بالضم بمعنی بورق ست
(بَرْکُوت) کعصفوق دهیست ببصره
(بُرَاکِیَّة) کغرابیة نوعی از کشتیها
(بَرْکَان و بَرْکَانِي مشدد تین و
بِرْنَکَان کزعفران و بَرْنَکَانِي) گلیم
سیاه بَرَانِك جمع
(تِبْرَاك) بکسر تا موضعیست
(مَبْرَك) کمقعد جای خواب شتر
مَبَارِك جمع ● و یقال مَالَه مَبْرَك
جَمَلٍ و موضعیست بتهامه و خانه
است در مدینه که هرگاه رسول الله
صلی الله علیه وسلم بهجرت آمده ناقه
اش دران جا زوخفت
(مَبْرَکَان) موضعیست
(ن) بَرَكَ البَعِيرُ بُرُوکًا و تَبْرَاکًا
بالفتح فرو خفت شتر ● و بَرَكَ) ثابت
شد و اقامت نمود و کوشش کرد ● و
بَرَکَتِ السَّمَاءُ) پی هم بارید
(أَبْرَکْتُ البَعِيرَ) فرو خوابانیدم
انرا ● و أَبْرَکَ السَّحَابُ) پی هم بارید
(مُبْرِکَة) کمحسنة اسم آتش ست
(بَارَكَ اللهُ لَكَ وَ فِيكَ وَ عَلَيْكَ

و بَارَكَ لَكَ) برکت دهد ترا خدا ●
و بَارِكْ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ عَلَى آلِ
مُحَمَّدٍ) همیشه دار برای محمد و آل
محمد آنچه داده ازبزرگی و کرامت ●
و بَارَكَ عَلَيْهِ) مداومت کرد بران
(مُبَارَك) بفتح الراء نهریست در
بصره و نهریست در واسط و بران نهر
دهیست و نام ترکی که مولای بنی
عباس بوده
(مُبَارَکَة) دهیست بخوارزم
و گندم درازخوشه ● و اللَّیْلَةُ
المُبَارَکَةُ) شب نیمه شعبان
(مُبَارَکِیَّة) قلعه است بناکرده
مبارک ترکی مولای بنی عباس
(تَبَرَّكَ البَعِيرُ) فروخفت شتر و نیز
تَبْرِيك دعا کردن کسی را به برکت
(تَبَرَّكَ بِهٖ) میمنت گرفت بدان
(رَجُلٌ مُتَبَرِّكٌ) مرد اعتماد کرده
بر چیزی و الحاح نماینده
(تَبَارَكَ الله) پاک و منزه ست
خدا و این صفت خاص ست بخدا ●
و تَبَارَكَ بالشَّیْءِ) فال نیک گرفت بآن
(اِبْتَرَكَ) نیک شتافت ● برك
نشستن نیک شتاب ام ستان ●
و ابْتَرَكَ الصَّیْقَلُ) صیقل کرد و ل

شد بسوی مصقلة ● و ابْتَرَکَتِ السَّحَابَةُ)
بسیار بارید ابر ● و ابْتَرَکَتِ السَّمَاءُ)
پی هم بارید) و ابْتَرَكَ فِي عِرْضِهٖ و
عَلٰی عِرْضِهٖ) عیب کرد در ناموس او
و دشنام داد ● و ابْتَرَکُوا فِی القِتَالِ)
بزانو نشستند در کارزار ● و نیز ابتراک
بزیر سینه گرفتن کسی را یقال اِبْتَرَکْتُهٗ
إِذَا صَرَعْتَهٗ وَ جَعَلْتَهٗ تَحْتَ بَرْكِكَ

ب ر ا ع

(بُرْكُعٌ) کقنفذ مرد کوتاه و شتر بچه
که گردنش بزمین نرسد
(جُوعٌ بُرْکُوعٌ) بالضم گرسنگی سخت
(بَرْكَعٌ بَرْکَعَةً) برید و بر زمین زد
و بر چهار دست و پا ایستاد و بر دو
زانو افتاد
(تَبَرْكَعَ) بکون افتاد

ب ر ل س

(بُرُلُّس) بالضمات و شد اللام دهیست
بر سواحل مصر

ب ر م

(بَرَم) محرکة انکه از بخل قمار نکند
أَبْرَام ● جمع و فی المثل أَبَرَمًا قَرُونًا
ای هو بَرَمٌ و یاکل مع ذلك تمرتین تمرتین
یضرب للرجل یجمع بین خصلتین مکروهتین
و اصله ان رجلا کان لا یدخل فی المیسر

و لا یشتری اللحم فجاء الی امرأته و
بین یدیها لحم تاکله فاقبل یاکل معها
بضعتین بضعتین یقرن بینهما فقالت
امرأته المثل ● و ستوه و بیقراری و
انگور قیسیکه عقد روزه باشد و ثمر
درختان بلند با خار بَرَمَة یکی و سرگوم
و نام ناقه است و سرب گداخته و
منه الحدیث مَنِ اسْتَمَعَ اِلٰی حدیث
قوم و هم له کارهون صُبَّ فِی أُذُنَیْهِ
البَرَمُ و یروی البَیْرَمُ بزیادة الیاء
(بَرَمَة) شگوفه و بر درخت پیلو
عِضَاه بَرَم و بِرَام جمع
(بُرْم) بالضم موضعیست
(بُرْمَة) دیگ و دیگ سنگین بُرَم و بُرْم
و بِرَام جمع ● و از اعلام ست
(بَرَام) کسحاب و قطام نام موضعی
(بُرَام) کغراب کنه أَبْرِمَة جمع
(بَرِیم) کامیر صبح و دو رشته سرخ
و سپید که زنان باهم تافته بر میان
و بازو بندند و هر چیه که در ان دو
رنگ مختلف باشد و ریسمانیست
دو رنگ مزین بجواهر و جز آنکه زنان
بر میان و بازو بندند و حمائل ها
که برای دفع چشم زخم در گلوی
اطفال کنند و اشک آمیخته بسرمه

وجاهت از هر جنس مردم و لشکرے
که از قبائل شتی گرد آمده باشد و
اسنون گلۀ گوسپندان از بز و میش
و مردم هم * و بَرِیْمَان) جگر و کوهان
شتر که بدو رشته برشته و یا دندان
پیچند ومنه اُشْوُلنا بَرِیْمَیْنِ یعنی ایمَّا البَیَانِ
السَّنام و سواد الکبد
(بُرَیْمَۃ) کجهینۃ از اعلام ست
(بَیْرَم) بالفتح ابزار مای درودگران
خصوصا معرب از بر ماه فارسے
و سنگ دراز و بیتین مانند آن ستر
گداخته
(اَبْرَم) کاحمد علیت و نام گیاہے
(مِبْرَم) کمنبر دوک که بدان
ریسمان تابند مَبَارِم جمع
(مَبْرَمَان) بفتح المیم والراء لقب
ابی بکر ازمعی ابن محمد بن علی بن اسمعیل
نحوے
(ن) بَرَمَ الاَمْرَ بَرْمًا) استوار
کرد کار را
(س) بَرِمَ بِهِ بَرَمًا) بستوه آمد
و بیقراری کرد از اندوه * و بَرِمَ
بحُجَّتِهِ) اراده ایراد حجت کرد
و بیاد ش نیامد
(اَبْرَمَهُ اِبْرَامًا) بستوه آورد

را * وَاَبْرَمَ الاَمْرَ) محکم کرد کار
را * وَاَبْرَمَ الحَبْلَ) دو تاه تافت
رسن را * وَاَبْرَمَ الکَرْمُ) ابرم برآورد
انگور * و نیز ابرام جامه را ریسمان
دو تاه تافتن
(مُبْرِم) کمحسن چیننده برعضاه و
برمه گویا انکه بجهت ساختن برم
از کوه سنگ کند و مرد لئیم و حریص
و بے مزه کوی
(مُبْرَم) کمکرم جامۀ که دو تاه بافته
باشند و نوعی از جامه و رسن دو تا
بر هم تافته
(تَبَرَّمَ بِهِ) بستوه آمد و ملول گردید

ب ر م ك

(بَرْمَك) کجعفر نام جد یحیی بن
خالد برمکی و ایشان را برامکۃ گویند

ب ر ن

(بَرْنِیّ) بالفتح خرمائیست نیکو
معرب بر نیک و علی بن عبد الرحمن
بن برنی و بنت مظفر بن برنی از
روات حدیث اند
(بَرْنِیَّۃ) ظرفیست سفالین یا آبگینه
و خروس نوجوان برانی جمع
(بُرَیْن) کزبیر عبد الله ابو هند
داری صحابی

(اَبْرَنِیَّۃ) وبکسر وهیت بسرد
(یَبْرِیْن) بالفتح یا اَبْرِیْن بالف
موضعیست محاذی احساء

ب ر ن ج

(بَرْنج) کبرقع تمنیت سهل
بالضم معرب برنگ که تبیر از کابل آرند
(نَارَنْج) نارجیل

ب ر ن د

(بِرِنْد) بکسرتین وبفتح الراء فرنْد
شمشیر و جوهر آن معرب برنگ *
وسَیْفٌ بِرِنْدٌ) شمشیر که بران نشان
قدیم باشد و تیغ جوهردار * وعَرَم
بن البِرِنْد * وهَاشِم بن البِرِنْد
محدثانند
(مُبَرْنَدَۃ) زن بسیار گوشت

ب ر ن س

(بُرْنُس) بالضم کلاه دراز و جامۀ
کلاه دار از پیراهن جبه و بارانی و
مانند آن
(بَرْنَسَاء بسکون الراء وقد تفتح و
بَرْنَاسَاء) مردم یقال ما اَدرِی اَیّ
البَرْنَسَاءِ هو ای بَرْنَسَاءَ و اَیّ
بَرْنَاسَاءَ هو * وجلد یمشی البرنسا
ای فی غیر صنعته
(تَبَرْنَسَ الرَّجُلُ) برنس پوشید

ب ر ن ش

(بَرْنَشَاء) مردم گویند ما ادرے
ایّ البَرْنَشَاءِ هو

ب ر ن ف

(بَرْنُوف) کعصفور گیاهیست و
در مصر بسیار باشد طلاء عصارۀ آن
در محلول نیلنج بر مفاصل کودکان
و نیز نوشیدن یک درهم از آن بشیر
مادر نافع صرعت و بوییدن برگ
آن دافع زکام و سدّۀ دماغی و نافع
اعماص اطفال که از ریاح بارده باشد
و قاطع سیلان لعاب آنها

ب ر ن ق

(بِرِنِیْق) کزنبیل کل لای نهر و
نوعی از سماروغ که دراز و سرخ باشد
یا خرد سیاه * وبَنُو بَرْنِیق) بطنی
ست از عرب یا برنیق مروی از بنی
سعد بوده

ب ر ن ك

(بَرْنَکَان) کزعفران مذکورست
در ب ر ک

ب ر ن م ج

(بَرْنَامَج) فرد جامع حساب معرب
برنامه

ب ر ه

(برهة) و بضم روزگار و زمان دراز
یقال أتت علیه برهة من الدهر
(بریه) مصغر ابراهیم * و محله بریه
در بصره است
(ابرهة بن حارث) یکے از تابعین
است * و ابرهة بن صباح) همان
صاحب فیل که در قرآن مذکور است
(برهوت) محرکه و بالضم چاهیست
عمیق در حضرموت که کسی فرود آمدن
بتک آن نتواند و یقال فیه ارواح
الکفار و منه الحدیث خیر بئر حفرت
فی الارض زمزم و شر بئر فی الارض
برهوت و وادیست یا شهریست
(برهرهة) بفتحتین و سکون راء زن
سپید جوان نازک و زن باگوشت
لرزان اندام
(س) بره برها) بحال خود آمد جسم
او بعد بیماری و سرخ و سپید گردید
ابره لغت مذکر است از آن و برهاء
لغت موئث * و نیز بره پرگوشت نازک
پوست شدن
(ابره ابراها) بزبان آورد یا برهان
عجیب آورد و غالب شد بر مردم

ب ر ه ت

(برهوت) مذکور شد در ب ر ه

ب ر ه س م

(ابو البرهسم) کسفرجل عمران بن
عثمان زبیدی شامی که صاحب قرأت
شاذه بوده

ب ر ه م

(برهمة) پیوسته نگریستن و مژه بهم
نازدن و خلاف بر درخت شگوفه یا
غنچه ناشگفته و بضم نیز
(ابراهیم) خلیل الله علیه السلام
و آن اسم اعجمی است و در آن لغات است
ابراهام و ابراهوم و ابراهم
مثلثة الهاء و ابرهم بفتح الهاء بلا الف
بریه و ابیره و بریهیم مصغر آنست و
اباره و اباریه و ابارهة و براهم و
براهیم و براهة و براه جمع
(ابراهیمون) دوازده صحابی اند
(ابراهیمی) خرمائیست سیاه
(ابراهیمیة) دهیست بواسط و دیهیست
بجزیرهٔ ابن عمر و دهیست بنهر
عیسے
(براهمة) قومیست و هم لایجوزون
علی الله تعالے بعثة الرسل

ب ر ه ن

(برهان) بالفتح لقب محمد بن علی
دینوری که شیخ و صالح بوده و ابن
برهان) عبد الواحد نحوی و حسین
بن عمر محدث و احمد فقیه ابن علے
بن برهان) از اصحاب امام غزالی بوده
و گفته که عامی را تقیید بمذهبی لازم
نیست و نوری این قول را ترجیح داده
(برهان) بالضم حجت بیان اضح
نام عبد الله بن مسعود نحوی * و برهان
بن سلیمان سمرقندے) محدث است
(برهن علیه) حجت قائم کرد بروے

ب ر و

(برة) کتبه حلقهٔ بینی شتر از مس
موے و جز آن هر حلقه که باشد چون
دستانه و خلخال و مانند آن بری و
برات و برین و برین جمع * و اصلها
بروة بالضم * و برة مبروة) چوب
بینی شتر تراشیده شده
(ن) براه الله بروا) آفرید او را
خدا * و بروت الناقة) بره کردم
در بینی شتر * و نیز بره تراشیدن تیر
و چوب و قلم و مانند آن
(ابریت الناقة) بمعنے بروت الناقة
است * و ناقة مبراة) ناقه بره در
بینی کرده شده

ب ر ی

(بری) بالفتح موضعیست
(بری) کرخی خاک
(براة) کارد کمان تراش
(براه) بالضم تراشه
(برایة) تراش * و ناقة ذات
برایة) با شحم و لحم و غیر مانده
(باری) بوریا و مذکور است در
ب و ر * و ابن باری) شاعرے بوده
(سهم بری) کرمنی یعنی تیر تراشیده
یا نیکو تراشیده
(بریة) آفریدگان و مذکور است
در ب ر ء
(براء) کشداد تیرگر و لقب ابو العالیه
و ابو معشر
(مبراة) بالکسر بمعنے براة است
(ض) بری السهم بریا) تراشید
تیر را * و براه السفر) مانده و لاغر
کرد او را سفر
(انبری انبراء) بخاک رسید و به
نیشکر رسید
باراه مباراة) برابرے و نبرد نمود و یاوری
در کاری (وباری امرأته) صلح کرد
با زن خود به جدائے
(تباریا) باهم معارضه کردند
(ابتری السهم) تراشید تیر را
(تبریت لمعروفهم) متعرض احسان

او شدم (ع) واَهلَةٍ وِدٍّ قد تَبَرَّيتُ وُدَّهُم
(اِنبَرَى السَّهمُ) تراشیده و درست شد تیر * وانبَرَى لَهُ) پیش آمد او را

باب الباء فصل الزاء

ب ز ج

(مُبَارَك بن زيد بن بَزَج) محرکه محدثی بوده
(بَزِيج) کاسبر خرا و مبنده احسان
(بَوَازِيج) شهریست نزدیک تکریت و جزیرة بجلی آن را فتح نمود و ازان شهرست منصور بوازیجی ابن حسن بجلی جزیری و محمد بوازیجی ابن عبد الکریم
(ن) بَزَجَ) فخر نمود * وبَزَجَ علَى فُلانًا) برانگیخت بر من فلان را
(بَازَجَ) بمعنی بَزَجَ ست
(تَبزِيج) آراستن و زینت دادن
(تَبَازَجَا) باهم فخر نمودند

ب ز خ

(بَزَخ) بالفتح تمام بردن عصله پشت کسی را والفعل من فتح
(بَزَخ) محرکه بر آمدن سینه و فرو آمدن پشت والفعل من سمع * رجل اَبزَخ وامراَةٌ بَزخَاءُ نعت منه و کذلک الفرس والاَطمانت قطاته وصُلبُهُ والقطاة هو مقعد الردف
(بُزَاخَة) بالضم موضعیست که درین مسلمانان را در خلافت ابی بکر صدیق جنگ واقع شد
(بَزخَاء) بالفتح ممدود نام اسپ عوف ابن کاهن اسلمی
(بَزَخ تَبزِيخًا) فروتنی نمود
(تَبَازَخَ عَنِ الاَمرِ) باز ایستاد از کار * وتَبَازَخَتِ المَرأَةُ) کلان سرین شد

ب ز د

(بَزدَة) بالفتح دهیست از مضافات نسف * بزدِی وبَزدَوِی) بزیادت واو منسوبست بدان انسان ده است دهقان معتبر منصور بن محمد بن قرینة یا مزینة واین صحیح ست وهو آخر من حدث بالجامع من البخاری

ب ز ر

(بَزر) بالفتح تخم و زغیر ریشه پیله بُزُور جمع * ودیگ افزار ویکسر فی الکل اَبزَار واَبَازِير جمع * و بچه و آب منی و زدن بعصا و تخم پاشیدن و آب منی انداختن و پر کردن مشک ابل و دیگ ریختن والفعل من نصر
(بَزدَوَيه) لقب احمد بن یعقوب اصبهانی که محدث بوده
(بَزدَة) موضعیست
(علی بَزرِی ابن فضلان محدث شیخ حافظ ابن محلی محدثانند
(بَزرَى) کجمزی زن سینه برآمده پشت در آمده یقال عجوزة بَزرَى * وبَنُو البَزرَى) فرزندان ابی بکر بن کلاب بزری مادر ایشان بوده * وابو البَزرَى) یزید بن عطارد که تابعی بوده و کسر را لحن ست
(بُزَار) کغراب یا اَبزَار) دهیست در نیشاپور
(آبزَر) کاحمد دهیست بفارس
(اَبزَارِي) جماعتی از محدثان ازان جماعت ست محمد بن یحیی
(بَزرَاء) کحمراء زن بسیار فرزند
(بَزَّار) کشداد لغت بغداد یان فروشندهٔ روغن کتان ازینجاست که ابو عمرو دینار و خلف بن هشام و حسن بن الصباح و بشر بن ثابت و ابراهیم بن مرزوق و یحیی بن محمد و حبیب بن عبد الواحد و احمد بن عمرو صاحب المسند و احمد بن عون بن جدیر و جعفر عبدی ابن محمد را بزار گویند زیرا که روغن کتان می فروختند
(بَيزَر) کحیدر کدنگ گازران بَيَازِر جمع
(بَيزَرَة) عصا سطبر بَيَازِر جمع
(بَيزَار) بالفتح زه و باز دار و کشاورز و این دو معنی معرب بازدار و بازیار ست بَيَازِرَة جمع
(بَيزَارَة) بَيزَرَة است معنی و جمعا
(مِبزَر) کمنبر جامه کوب گازران
(مُبَزِّر) مرد بسیار فرزند
(تَبَزَّر) گفت که من از بنو البزری ام

ب ز ر ج

(بُزُرج) بضمتین و بفتح البا علم ست معرب بزرگ

ب ز ر ك

(بُزُرك) لقب نظام الملک وزیر همان لفظ فارسی ست

ب ز ز

(بَزّ) بالفتح جامه یا متاع خانه از جامه و مانند آن و سلاح * ویقال آخر البَزِّ عَلَى القَلُوصِ اي هذا آخر عهدهم لا اراكم بعده ویذکر فی تبع و رخت در عراق و غلبه و ربودن و گرفتن چیزی بستم والفعل من نصر و سمه

المثل من عزّ بزّ ای من غلب اخذ السلب
وبزّ النهر) بمعنی آخر نهرست
(بُزّ) بالضم لقب ابراهیم بن عباسه
نیشاپوری محدث معرب از بُز فارسی
(بَزَز) محرکة سلاح
(قاسم مخزومی بن نافع بن
ابی بَزّة) بالفتح محدثی بوده و
اولاد او قاریانند و از انهاست احمد
بَزّی ابن محمد راوی ابن کثیر
(محمد بن احمد بن عبید الله بن
علی بن بُزّة) بالضم محدث بوده
(بِزّة) بالکسر سلاح و هیأت یقال
حَسَنُ البِزّة
(بِزَازَة) ککتابة جامه و متاع فروشی
(بَزّاز) کشداد جامه و متاع فروش
و گروهیست از محدثان و ازان
گروه است ابو طالب بن غیلان و
عیسی بن ابی عیسی بن بَزّاز قابسی
که راوی ست و شهریست ما بین
تذار و بصره
(ابن بَزِیزَة) کسفینة مالکی ست
و مغرب و صاحب تصانیف بسیار
(بِزِّیزَی) کدلیلی غلبه و دست
درازی
(بَزْبَان) بالفتح غلام سبک سوح د

سفروهای آهنین که به دهان دسـ
آهنگران باشد و فرج
(بُزْبُز) کهدهد زور آور به دل و
غلام سبک سوح در سفر
(بُزَابِز) کعلابط بمعنی بُزْبُز ست
(ابتزّ الشیء) ربود آنرا و گرفت بستم
(مُبْتَزّ) ستاره که بر احوال مولود ازان
استدلال کنند
(بَزْبَزَ الرجل) بی آرام و تفته کرد
مرد را * و بَزْبَزَ الشیء ربود آنرا
و فرو انداخت * و نیز (بَزْبَزَة) سخت
راندن و شتافتن و گریختن و بسیار
جنبیدن و با صلاح آوردن چیزی و
بسیار گفتن

ب ز ع

(بَزِیع) کامیر کودک که بی محابانه
حرف زند و کودک ظریف و ملیح والمؤنث
بالهاء و مرد ظریف و فی الحدیث
مرت بقصر مشید بزیع قال صاحب النهایة
البزیع الظریف من الناس شبه القصر
به لحسنه و کماله * و بَزِیع کوفی و بَزِیع
ضبی و بَزِیع مخزومی و بَزِیع عطار
و بَزِیع بن عبد الرحمن و تمام بن بَزِیع
محدثانند
(بُزَاع) کغراب مرد ظریف چرب زبان

(بُزَاعة) بکسر شهریست ما بین
منبج و حلب
(مُبَزَّع) کمجمع ریگ توده است
بنی سعد را و علم ست مر زنان را
(ل ث) بَزُعَ الغلام بَزَاعَة ظریف
و ملیح خاست کودک
(تَبَزَّعَ الغلام) بمعنی بَزُعَ الغلام
ست * و تَبَزَّعَ الشر) بزرگ شد
و هیجان آمد فتنه و بدی

ب ز ع ر

(بَزْعَر) کجعفر از اعلام ست
(تَبَزْعَر علینا) بدخلقی نمود با ما

ب ز غ

(بَیْزَغ) کحیدر رودیست بعراق
(مِبْزَغ) کمنبر نشتر و نام اسپی
پسر خالد که در فتنه اشعث کشته شد
(ن) بَزَغَت الشمس بَزْغًا و بُزُوغًا
روشن و تابان شد آفتاب یا بُزُوغ ابتداء
طلوع ست * و بَزَغَ ناب البعیر
برآمد دندان نیش شتر
(ن ض) بَزَغَ الحاجم و البیطار بَزْغًا
و بَزْغَة نشتر زد و روان کرد خون
(بَزَّغَ الحاجم و البیطار تبزیغًا)
نشتر زد
(انبزغ الربیع) رسید نو بهار * و

انبزغ القرحُ) روان شد آب

ب ز ق

(بُزَاق) کغراب خدو
(ن) بَزَقَ بَزْقًا خدو انداخت *
و بَزَقَت الشمس روشن شد * و
بَزَقَ الارض) تخم ریخت دران
(ابزقت الناقة) فرود آورد شیر
(تَبَزَّقَ تَبَزُّقًا) خدو انداخت

ب ز ك

(بَزَكَی) کجمزی شتاب روی

ب ز ل

(بَزْل) بالفتح شکافتن و منه امرٌ ذو بُزْلٍ
ای ذو شدة
(بُزْل) بالضم گوسپند ماده
(بَازِل) کصاحب دندان نیش شتر
بَوَازِل جمع * و مرد تجربه کار و شتر که
دندان نیش برآورده باشد یستوی
فیه المذکر و المؤنث یقال جمل بازل
و ناقة بازل و این در سال نهم باشد و
لیس بعده سن یسمی و یقال بعد ذلك
بازل عام و بازل عامین و بُزَّل و بَوَازِل
جمع
(بَازِلَة) زخمی که پوست را شگافد
و خون ازان روان باشد و فعلها صریح
و یقال ما عنده بازلة یعنی نیست نزد

وچیزے ازبال کقولہم ماعندہ ثاغیۃ ولاراغیۃ

(بَزُول) کصبور شتریکہ دندان نیش برآوردہ باشد نذکر و مونث وسدے یکسان ست بُزُل جمع

(بَزَال) کغراب سوراخیکہ در آوند شراب کنند تا جاری

(بِزَال) بالکسر آہنی کہ بدان بِیتَزل شراب کشایند

(بُزَيل) کزبیر نام مولائے عاص بن وائل

(بَزْلاء) کصحراء بلائے بزرگ وکارہائے سخت ومنہ ھو نَہّاض بِبَزلاءِ ای قیّم بالامور العظام وراے نیکو* وحُطَّۃ بَزْلاء امریکہ فاصل حق وباطل باشد

(رَجُلٌ تِبْزِلَۃٌ بالکسر وتِبْزِلَۃٌ مشدد اللام وتِبَّيْزِلَۃٌ) مرد کوتاہ

(مِبْزَل) کمنبر پالونہ ونایژہ کہ بآب وخم وجز آن* ومِبْزَلَۃ) شد

(ن) بَزَلَہ بَزْلاً شگافت آنرا* وبَزَلَ الخَمرَ وغَيرَهما وراوند آن سوراخ کرد وبرآورد* وبَزَلَ الشَّرابَ پالود آنرا* وبَزَلَ الامرَ یکسو کرد وکذلک بَزَلَ الرأیَ* وبَزَلَ نابُ البَعیر بَزْلاً وبُزُولاً برآمدن نیش شتر

(بَزَلَہ تَبْزِيلاً) شگافت آنرا

(تَبَزَّلَ) شگافتہ شد* وتَبَزَّلَ الخَمرُ بمعنی بَزَلَ الخمرست

(اِنْبَزَلَ) شگافتہ شد* وانْبَزَلَ الخَمرُ بمعنی تَبَزَّلَ الخمرست* ونیز انبزال شگفتن نیش

(اِسْتَبْزَلَ الدَّنَّ) شراب صاف برآورد از خم

ب ز م

(بَزْم) بالفتح عزیمت برکارے وسخن درشت

(بَزْمَۃ) یکبار خوردن در شبانروز

(بَزِيم) کامیر بند تره وجزآن وفضلۂ نان وشوربائے باقی در تک دیگ بدون گوشت

(اِبْزَام واِبْزِيم) بالکسر فیہا کرسانہ وآن زبان مانندی کہ در سر کربند باشد ودر حلقۂ سر دیگر بند گرود اَبَازِيم جمع

(مِبْزَم) کمنبر دندان

(ض ن) بَزَمَ عَلَيْہِ بَزْماً) بدندان پیشین گزید ویرا* وبَزَمَ بالعِبْء برداشت آنرا* وبَزَمَ النَّاقَۃَ دوشید آنرا بسبابہ وانگشت* وبَزَمَ فُلاناً ثوبَہُ) ربود جامہ او را* ونیز بَزْم شکستن ونزہ کمان بانگشت سبابہ وابہام گرفتہ کشیدن والفعل من نصر

(اَبْزَمَہُ اَلْفاً) وادا ورا ہزار

(ھُوَ ذُو مَبَازِمَ فِی الاَمْرِ) او صاحب عزیمت ست بکار

(اِبْتَزَمَ الیَومَ کَذا) سبقت کرد بان

ب ز م خ

(بَزَمَخ بَزْمَخَۃً) تکبر کرد

ب ز ن

(بَزَان) کغراب دہیست باصفہان وازانست مُطَهَّر بزانی ابن عبد الواحد وابوالفرج بزانی کہ محدثانند

(بُزَانَۃ) دہیست در اسفرائن

(حُسام بن بُزَيْن) کزبیر محدث بوده

(بُزْنَان) بالضم محلتیست در مرو

(بِزِيون) کبرذون وعصفور دیبا

(اَبْزَن) شلشۃ الاول حوضیکہ درآن غسل کنند وگاه از مس باشد معرب آب زن قال عبد الله بن اهل مکۃ یقولون بازان للاَبْزَن الذی یأتی الیہ ماء العین عند الصفا ویریدون اَبْزَن ای الابزن لانہ شبہ حوض لکن فی بعض العلماء المصریین اثبت صحیح فی بعض کتبہ ھذا اللحن فقال عین بازان من عیون مکۃ فنبتہ فنتہ

(اَبْزُون) بالضم نام شاعری خراسانی

(اَبْزِين) بوزن معنی اَبْزَم ست کہ مذکور شد اَبَازِين جمع

(بَازَنَ بِالحَقِّ) آورد حق را

ب ز و

(بَزْوُ الشَّیءِ) بالفتح مانند ومثل آن

(بَزَاً) کعصا کجی پشت نزدیک سرین یا اشراف وسط پشت بر سرین یا بیرون آمدن سینہ ودر آمدن پشت یا بیرون آمدن سرین

(بَازٍ وبَازِی) از بوازی وبُزاۃ وآبُزٍ وبُزُو وبِیزان جمع* و(اِبراهیم بن بَازٍ) محدث بوده

(بَزِیٌّ) کرضی ہم شیر یقال ھذا بَزِیّی ای رضیعی

(رَجُلٌ اَبْزَی) مردیکہ پشت او نزدیک سرینش کج باشد یا وسط پشت برانست کہ مشرف گردیده یا سینہ اش بیرون آمده وپشت وی درآمده یا سرینش بیرون آمده باشد* وعبد الرحمن بن اَبْزَی) تابعیست* و(عبد الدارین اَبْزَی) صحابی بوده

(بَزْواء) مونث اَبْزَی وزمینی

ست مابین کوفه و مدینه نام چاهی است شوا
ونام مردی * و بدین معنی بدون الف
ولام ست
(عِیاض بن بَزْوان) المستح
محدث بوده * و فُضَیل بن بَزْوان
زاهدی بود که حج او را کشت
(ن) بَزّا بَزَوانا محرکه تطاول
کرد و بجست و انس گرفت * و بزّ
الرَّجُل) غلبه کرد بروی و دار و گیر
نمود او را
(س ن) بَزِیَ الرَّجُلُ بَزًا)
ابزی گردید مرد
(اَبْزَی بِهِ) گرفت و دار و گیر او را
مُبْزِی) نعت ست ازان مِنْهُ
مُبْزٍ بِهٰذَا الاَمْر) ای قوی علیه ضابط له
وابْزی) بلند کرد سرین خود را *
ونیز ابزاء) شیر دادن
(تَبازی) بلند کرد سرین خود را او
کام فراخ نهاد و بیاری نمود و بانگ
نیست نزد او

باب الباء فصل السین

ب س ء

(ناقة بَسُوءٌ) کصبور انکه دوشند
را رام باشد
(ف س) بَسَأَ بِهٖ بَسْأً بالفتح و بحرکت
و بَساءً او بُسُوءًا) انس گرفت و
آرام یافت بان * و بَسَأَ بالامر
بَسْأً و بُسُوءًا) خوگر شد بان و نیز
تهاون نمود
(اِبْتَسَأْتُهُ) انس دادم او را

ب س ب

(بَسْبَسَة) دهیست در بخارا

ب س ب ر

(بَسْبَر) کجعفر دهیست بهمدان
و ازان ست صاین الدین عبدالملک
بسبری ابن محمد

ب س ب ط

(بَسْبَط) کجعفر موضعیست

ب س ت

(بَسْت) بالفتح وادیست در زابل
و رفتن یا فراخ گام رفتن یا بسته ...
در دویدن و الفضل بن نضر
(بُسْت) بالضم شهریست در سجستان
منها ابوحاتم محمد بن حبان و اسحق
بن ابراهیم القاضی و حمد بن محمد
الخطابی و ابوالفتح علی بن محمد و یحیی
بن الحسن و الخلیلان ابنا احمد
القاضی و الفقیه البُسْتِیّون
(بُسْتان) بالضم باغ معرب بوستان
ست بَساتین و بَساتون جمع *
و بُسْتان ابن عامر) نزدیک مکه
است و نخلهای یمانیه و هم شامیه دارد
و بُسْتان ابراهیم) در بلاد اسد
ست * و بُسْتان المُسَنّاة) در بغداد *
و یوسف بن عبدالخالق بُسْتانی
رواة حدیث ست

ب س ت ج

(بَسْتِیجی) علی فقیه ابن احمد

ب س ت غ

(بَسْتِیغ) بالفتح دهیست به نیشاپور
منها المحدثان شبیب و علی ابنا احمد
البستیغیان

ب س ت ق

(بَسْتَق) کجعفر خادم
(بُسْتُوقَة) بالضم مرطبان کوچک
سفالین معرب بستو
(بُسْتُقان) ناطور یا نگاهبان آن

ب س ت ن

(بُسْتان) بالضم باغ و ذکر رست
در ب س ت

ب س ذ

(بُسَّذ) کسکر مرجان معرب بُسَد

ب س ر

(بَسْر) بالفتح آب سرد
(بُسْر) بالضم نو و تازه از هر چیز و آب
تازه یا آب باران تازه باریده بِسار
جمع * و جوان مرد باشد یا زن و
غوره خرما و بضم السین و آنچه از
شگوفه خرما اول ظاهر شود آن را طلع
خوانند و چون بسته گردد سیاب
گویند و هرگاه سبز و گرد گردد خلال
و سراد و خلال چون اندکی کلان
گردد آن را بلح خوانند و چون ازان
کلان شود بُسر ست بعد ازان مُخَطَّم
بعد ازان مُوَکِّت بعد ازان تَذْنُوب
بعد ازان جُمْسَة بعد ازان ثَعْدَة و خالع
و خالِعة و چون پختگی آن بانتها رسد
رُطَب نامند و خشک و بعد ازان تمر * و نیز
بُسْر دهیست در بغداد و ازان ده
است ابوالقاسم ابن بُسْری زاهد
ابو عُبَید و دهیست بحوران و بدین
معنی بدون الف و لام آید * و بُسْر بن
ارطاة و بُسْر بن جحاش و بُسْر بن راعی
العیر و بسر بن سفیان و عبدالله بن
بُسْر) صحابیانند * و بسر بن محجن و
بُسْر بن سعید و بسر بن عبید و بُسْر بن
عُبید تابعیانند و نیز بُسر مردی که پسرانش
عبدالله و سلیمان تابعی بوده اند
(بُسْرِی) احمد بن عبد الرحمن و
محمد بن عبد الله عمزاده او و احمد

بن ابراهیم و محمد بن ودلیه محدثانند
(بَسَرَة) بالفتح آبیست مر بنی
عقیل را
(بُسْرَة) بالضم یک غوره خرما
بُسْرات جمع * و آفتاب بوقت
برآمدن و سر نره سگ و مهره ایست
و نام ربیبهٔ نبی صلی الله علیه
و سلم که دختر ابی سلمه بود و نام
صحابی و بدین هر دو معنی بدون
الف و لام ست و اوّل ما بدأ من النبات
بارض ثم جمیم ثم بسرة ثم صمعاء ثم
حشیش
(بِسارَة) بالکسر بارانی ست که در
ایام گرما هم بملک سند و هند بارد
و یک ساعت منقطع نگردد
(بَسُور) کصبور شیر که اسد باشد
(باسِرَة) روی ترش و بد هیأت
غمگین قال الله تعالی وجوه یومئذ باسرة
(باسُور) کطاوس نوعی از بیماری
مقعد و بینی بواسیر جمع
(بَواسِرَة) گروهیست در سند که
آنها را نوکا خدم برای محاربهٔ دشمن
نوکر دارند
(بُسَیرِی) یکی از بواسرة و زید
بُسَیری بصری ابن عبد الله محدث

بوده و نیز بُسَیری بسکون آخر امیری
بود در مصر و بسوی او منسوب ست
قصر عالی که در قاهره است
(مَبْسُور) انکه علت بواسیر دارد
(نخلة مِبْسار) بالکسر خرمابنی که
بسر آن رسیده نگردد
(ن) بَسَرَ بَسْراً و بُسُوراً شتابی
کرد و پیش از وقت گرفت و غلبه نمود
و ترش رو گردید قال الله تعالی
عبس و بسر * و بسر القرحة بسراً)
خراشید ریش را پیش از نضج * و بسر
النخلة) کشن داد خرمابن را پیش
از وقت آن * و بسر الفحل الناقة)
جهید شتر نر بر ماده پیش از خواهش
ان و کذلک بسر الجمل الناقة)
یعنی کشنی داد ناقه را پیش از خواهش
آن و منه الحدیث لاجل ناس لا تبسر *
و بسر الحاجة) خواست حاجت
در غیر وقت آن * و بسر التمر) بسر
آمیخت در نبیذ خرما منه الحدیث
لا تبسروا ولا تجمعوا * و بسر السقاء)
خورد شیر شکره را پیش از انکه بجنبید
و سطبر گردد * و بسر الدین)
تقاضای دین کرد پیش از میعاد * و
بسر به) آغاز کرد آنرا * و بسر النبات)

چرانید گیاه ستور نارسیده را
(ابسر القرحة * و ابسر الحاجة *
و ابسر التمر) بمعنی بسر القرحة
و بسر الحاجة و بسر التمر ست * و
ابسر النخل) بسر آورد خرمابن *
و ابسر زید) کند در زمین مغصوب *
و ابسر المرکب فی البحر) بایستاد
کشتی در دریا
(مُباسِرَة) ماده که مائل نر گردد
پیش ایام خواهش
(مُبْتَسِرات) ماده هاییست که وزیدن
آن را دلیل باران دانند
(ابتسر النخلة) کشن داد خرمابن
را پیش از وقت آن * و ابتسر الفحل
الناقة) جهید شتر نر بر ماده بنا
خواست آن * و ابتسر الحاجة)
خواست حاجت پیش از وقت آن *
و ابتسر الشیء) گرفت تازه آنرا *
و ابتسرت رجله) خفت پای او *
و ابتسر لونه) مجهولاً متغیر گردید
رنگ او * و نیز ابتسار آغاز کردن چیزی
و منه الحدیث اللهم بك ابتسرت
ای ابتدأت سفری
تبسر الحاجة) بمعنی ابتسر الحاجة
ست * و تبسره) تفحص کرد آنرا *

و تبسرت رجله) خفت پای او *
و تبسر النهار) خنک گردید * و تبسر
النور) برشته گیاه خشک چرید گاو
ب س ر ط
(بِسْراط) بالکسر شهریست نهنگ
ناک نزدیک دمیاط
ب س س
(بَسّ) بالفتح گربهٔ خانگی و عامه
بکسر باخوانند بسه یکی * و جاء به
من حسه و بسه به تثلیث اول
هر دو یعنی آورد آن را باهتمام و کوشش
و طاقت خویش و کذلک لا طلبنه من
حسی و بسی * و نیز بس و قد تخفف
بمعنی کافی و بس با آن لغت ردی
ست و بلنیت از قبیلهٔ حمیر و از
انست ابو محجن توبة بستی ابن عمر
که قاضی مصر بود
(بُسّ) بالضم کوهیست نزدیک ذات
عرق و زمینی ست مر بنی نصر بن معاویه
را و خانه بوده مر غطفان را که ظالم بن
اسعد هرگاه قریش را دید که بکعبه طواف
میکنند و میان صفا و مروه سعی می نمایند
خانهٔ مقدار بیت الله بنا کرد و سنگی از
صفا و سنگی از مروه آورده گفت اینست
صفا و مروه پس قومش حج کعبه ترک

گرده بطواف رجع آن خانه پرداختند
تا زهیر بن جناب کلبی تاخت آورد وما
ظالم را کشت وآن بنا را منهدم ساخت
(بَسُوس) بضمتین پستانها لت کرده
شده وشترماده گان ام واش یافته
وشبانان
(بَسُوس) کصبور ناقه که بی ابساس
دوشیدن ندهد ونام زنی شوم که
شوهرش را سه دعای مستجاب بخشیدند
او گفت دعائی کن تا مرا حق تعالی
خوب روتر از زنان بنی اسرائیل گرداند
مرد دعا کرد وتیر دعای او بر هدف
اجابت رسید زن از وی برگشته امام
گناه وسیئات کرد آنگاه مرد دعا کرد
تا زن سگ ماده بسیار آواز مسخ گردید
پسرانش شکایت پیش پدر آوردند که
مردم ما را عیب میکنند دعائی کن تا
الله تعالی او را بحالت اصلی باز گرداند
مرد باز دعا کرد وهر سه دعا بشومی
آن زن بباد رفت از ینجاست که گویند
أَشْأَمُ مِنَ البَسُوسِ * وقیل هی خالة
جسّاس بن مُرّة الشَّیبانی کانت لها ناقة
یقال لها السراب فرآها کلیب وائل فی حماه
وقد کسرت بیض طیر کان قد اجاره فرمی
ضرعها بسهم فوثب جساس علی کلیب
فقتله فهاجت حرب بکر وتغلب ابنی وائل
بسببها اربعین سنة حتی ضربت
العرب بها المثل فی الشوم وبها سمّی حرب
البسوس
(بَسِیس) کامیر طعام اندک
(بَسِیسَة) پست با آرد یا ترید که روغن
که با روغن یا زیت خورند یا نانیکه آن را
خشک کرده کوفته باشیر ومانند آن
خورند
(بَاسَّة) کمعظمه
(بَسْلَسَة) بمعنی باسّه است
(بُسْ بُسْ) بضمتین کلمه ایست که
بدان گوسپندان را خوانند وشتر از آن رم
کند وناقه را از آن منع برای دوشیدن
شیر
(بَسْبَس) بالفتح زمین بی آب وگیاه
بَسَابِس جمع * ودرختیست که از آن
پالان سازند یا این بمعنی صواب
سَبْسَب است ونام عمرو صحابی *
وتُرَّهَاتُ البَسَابِسِ بترکیب اضافی
والتُّرَّهَاتُ البَسَابِسُ بترکیب
توصیفی بمعنی باطل است
(بَسْبَاسَة) بالفتح بزرباز ودرختیست
در عرب شبیه بجوز مردم وستوه
آید ومزه وبوی تیز بزمه بوی کزنه
ونام زنی از بنی اسد
(ن) بَسَّ بَسَّ النَّاسِ بَسًّا وبَسِیسَةً)
سخن چینی کرد میان مردم ویقال بَسَّ
عَقَارِبَهُ ای أَرْسَلَ نَمَائِمَهُ وأَذَاهُ * و
(بَسَّ الإِبِلَ وبِهَا بَسًّا) نرم راند
شتر را * وبُسَّتِ الجِبَالُ) بهوا
ریزه ریزه وخاک کرده شد کوهها و
کذلک بَسَّ الرَّجُلُ فی مَالِهِ)
یعنی پاره از مال بیفرت * وتبربس
آمیختن وبَسِیسَه سفتن وزجر کردن
شتر را بکلمه بس بس وفی الحدیث
یخرج قوم من المدینة الی الشام یَبُسُّونَ
والمدینة خیر لهم لو کانوا یعلمون * و
پریشان وا کردن ستور ماده جستن
وکوشش کردن
(أَبَسَّ بالمَعَزِ إِبْسَاسًا) خواند
آن را بسوی آب * ونیز إِبْسَاس زجر
کردن شتر را بلفظ بس بس وسیله
کردن ستور را بس بس گفتن ناقه
را بوقت دوشیدن
(اِنْبِسَاس) رفتن آب بزمین گسسته
شدن ستور ماده
(بَسْبَسَ بَسْبَسَةً) سرعت نمود * و
بَسْبَسَ بالغَنَمِ او النَّاقَة) بلفظ
بس بس خواند آنرا * وبَسْبَسْتُ
النَّاقَة) داومت کرد بر چیزی
(تَبَسْبَسَ الماء) روان شد آب

ب س ط

(بِسْط) بالکسر وبالضم وبضمتین ناقه
که بچه ویرا با وی گذارند وباز
ندارند أَبْسَاط وبُسُط وبِسَاط بکسر
جمع وبضم شاذ است * ویَدٌ بُسُطٌ
دست او گشاده است ومنه یدا الله
بسطان لمسیء النهار وفی قراءة
عبد الله بل یداه بِسْطَان بالکسر وبالضم
(بَسْطَة) بالفتح وبضم فضیلت وبیشی
وفراخی علم ودرازی جسم وکمال
آن * ونیز بَسْطَة بالفتح شهریست وبعرف
موضعیست بکوههای اندلس
(بِسَاط) بالکسر گسترده نی بُسُط
جمع * وبرگ درخت سمر که زیر آن
جاوسی گسترده برگرفته باشند
(بَسَاط) بالفتح زمین فراخ هموار
زمین فراخ ویکسر دیگ کلان
(بَسِیط) فراخ کننده وگسترنده ویکی
از نامهای خدا تعالی بدان جهت که
فراخ میگرداند روزی را بر هر که
میخواهد وآب دور از سبزه وچراگاه *
ونیز بَاسِط) شتران با آب خرد
شتابنده وقال الله تعالی والملائکة

ج ۱

باسطوا ایدیهم یعنی فرشتگان مسلط اند
بر ایشان وقال تعالی کباسط کفیه الی
الماء لیبلغ فاه) یعنی مانند خواهنده
آب که اشاره کند بسوی آن تا آب
اجابت نماید اورا
(عقبة باسطة) عقبه که ازان برود
منزل آب باشد ویقال برکیة ملمة
باسطة) مضافة ممنوعة کانهم
جعلوها معرفة انعامة وبسطة
(بسیط) کامیر گسترده وخالص بی
آمیغ وزمین فراخ ومرد فراخ زبان
وبحر سوم از عروض ووزن آن
۱۵ مستفعلن فاعلن ست هشت مرتبه *
وفلان بسیط الجسم والباع)
شادروتواناست * وبسیط الوجه)
درخشان روی از شادی * وبسیط
الیدین) جوان مرد وبسط جمع
(بسیطة) زمین وزمین فراخ هموار
وماده شتر با بچه وزن فراخ زبان و
وهیست ببادیه شام
(بسیطة) مصغرا وهیست ببادیه
شام وآن را بسیطة هم گویند * ذهب
فی بسیطة) ممنوعة رفت بر زمین
(اذن بسطاء) گوش کلان پهن
(باسوط) نوعی از بالان ست منه

معروف مبسوط مثله
(مبسط) کمقعد جای فراخ
(ن) بسطه بسطا) گسترد آنرا و
تازیانه زد وی را * وبسط یده)
دراز کرد دست خود را * وبسط
فلانا) شادمان کرد اورا وبسطنی
فاطمة یبسطنی ما یبسطها و بسط
المکان القوم) گنجایش کرد جای
قوم را ویقال هذا فراش یبسطنی
یعنی فراخ و پهناست * وفراش یبسطنی
فراش لا یبسطنی) ای ضیق
یسعنی * وبسط الله فلانا علی
تفضیل داد اورا برو ای * وبسط
من فلان) گستاخی کرد با وی * و
بسط العذر) پذیرفت عذر را *
بسط الله الرزق) فراخ گردانید
خدا رزق را * وبسطت یده علیه)
بهو لا تسلط شد بروی
(ک) بسط) فراخ زبان گردید
(ابسط الناقة) گذاشت بچه ناقه
را با وی با نهشت وانبسطت
الناقة) با بچه گذاشته شد ناقه لازم
ست و متعدی
(بسطه) گسترد آنرا
(تبسط) گسترده و پهناور گردید *

وتبسط فی البلاد) در شهرها رفت
بهر سوی آن
(انبسط) گسترده و پهناور گردید
گستاخ شد * وانبسط الفرس
فی سیره) ای وغل * وانبسط
النهار) دراز و ممتد شد روز * ونیز
انبساط) گشاده رو گشتن

ب س ط م

(بسطام) بالکسر نام ابن قیس بن
مسعود و شهریست وابن معنی بفتح
هم آمده با آن غلط ست و دران شهر
کسی را در چشم وعشق عارض شود
اگر عاشق وارد آن شهر گردد وانرا
عشق تسلی یابد وازان شهرست
عارف ابو یزید بسطامی وحسین بن
عیسی وعمرو ومحمد پسران محمد که محدثند
* وعلی بن بسطامی بن احمد
ابن بسطام) منسوب ست
بسوی جد خود

ب س ف ج

(بسفایج) بالفتح سرخسیاه و آن
بیخ گیاهیست گره دار و اندرون
آن سبز و باعفوصت دهد
الخرابه و خام

ب س ق

(بسقة) بالفتح زمین سنگ لاخ سفید
بساق بالکسر جمع
(باسوق) کصاحب میوه است زرد
رنگ شیرین و بیت و بغداد
(باسقة) ابر سفید و بلند سخت
(بساق) کغراب خدو و کوهیست
بعرفات وشهریست در حجاز
(بسوق) کصبور گوسپند دراز پستان
(مبساق) بالکسر بمعنی بسوق ست
(ن) بسق بسقا) خدو انداخت *
وبسقت النخل بسوقا) بالیده دراز
شد * باسق) نعت ازان بواسق
جمع * قال تعالی والنخل باسقات *
وبسق علیهم) فضل و فزونی یافت
بر ایشان منه حدیث ابن الحنفیة
کیف بسق ابو بکر اصحاب النبی
صلی الله علیه وسلم ای کیف ارتفع ذکره
دون هم
(ابسقت الناقة ابساقا) شیر در
آمد در پستان ناقه پیش از زادن *
ناقة مبسق) نعت ست ج مباسیق
ومباسیق جمع
(تبسیق) سنت نهادن تعالی الاحمق
علینا
(تبسق) بلند و دراز شدن

(بِنْگَرة) بالکسر و بفتح شهریست معرب معروف به بِنْگَرة الفیل منها الحافظ علیّ بن جَبَارة ابو القاسم الهذلیّ

ب س ك ل

(بُسْكُل) بالضم اسب دوان که سپس همه آید

ب س ل

(بَسْل) بالفتح حرام و حلال از لغات اضداد ست یستوی فیه الواحد والجمع والمذکر والمؤنث و هشت ماه حرام قوی از غطفان و قیس و عصارة کا ذریه و رنا و مرد زشت روی و لقب بنی عامر بن لؤی که طائفه از قریش بیرون مکه اند و آنها دو طائفه بوده اند و طائفه دوم بَسْل بمثناة تحتیة ست * و نیز بَسْل اسم فعل ست بمعنی آمین یقال بَسْلًا بَسْلًا یعنی آمین آمین و مراد آن گرفته بَسْلًا لَهُ ای بَلْدًا لَهُ * و بَسْلًا (اَسْلًا) دعای بد ست (بَسَّلْ کَاجَلْ) آری یعنی بس ست که گفتی (بَسِیل) گشت زشت و ترش روی از خشم یا از شجاعت

(بُسْلَة) کغرفة اجرت افسون گر (بَاسِل) شیر و شجاع بسلاء و بُسْل بالضم جمع * و سخن زشت و سخت و شیر ترش و نبیذ تند و مرد زشت و ترش روی از خشم یا از شجاعت (بَبِیل) کامیر یعنی بَسِل ست گنف و دهیست و نام والد خلف قرشی ادیب که از اهل اندلس بود و دهی شراب که شب در آوند مانده باشد (بَسِیلَة) تلخی مزه چیزی و بیم دم بر خیر (ن) بَسَلَ الرَّجُلُ بُسُولًا) بسیل گردید * و بَسَلَ اللَّبَنُ والنَّبِیذُ) ترش و تند شد * و بَسَلَهُ بَسْلًا) ملامت کرد او را * و نیز بَسْل) شتابیدن و سخت شدن و بجتن و گرفتن چیزی اندک اندک و باز داشتن (س) بَسِلَهُ وبِله سیر و آشنا بسبب وی (ك) بَسُلَ بَسَالَةً و بَسَالًا) شجاع و دلیر گردید (اَبْسَلَ الْبُسْرَ) بخت و خشک کرد غوره خرما را * و اَبْسَلَهُ لکذا) پیش آورد او را بجای کار * و نیز اِبْسَال) گرو کردن و حرام نمودن چیزی و بهلاکت سپردن کسی را و منه قوله تعالی ان

تُبْسَلَ نَفْسٌ بِمَا کَسَبَتْ ای ان تسلم و برمرگ دل نهادن (مُبَاسَلَة) حمله کردن در حرب (بَسْلَة تَبْسِیلًا) کریه و ناخوش انگاشت او را (تَخْلٌ مُبَسِّلٌ) کمعظم حنظلیکه بی آمیزش چیزی خورده ناخوش دانی مزه آن را (مُتَبَسِّل) شیر که اسد باشد (تَبَسَّلَ) ترش روی گردید از خشم یا از شجاعت یا ناخوش داشته شد دیدار وی و ترک کرده شد ملاقات (اِبْتَسَلَ الرَّاقِی) مزد گرفت افسونگر (اِسْتَبْسَلَ نَفْسَهُ لِلْمَوْتِ) برمرگ دل نهاد * و نیز اِسْتِبْسَال) بر جنگ دل نهادن تا بجنه یا کشته گردد * مُسْتَبْسِل) نعت ست از ان

ب س م

(بَسَّام) کشداد از اعلام ست * و (رَجُلٌ بَسَّامٌ) مرد بسیار تبسم * و محمد بن احمد طبسی بَسَّامی) محدث ست (بَسَّامَة) از اعلام ست (مَبْسِم) کمنزل دندان پیشین (مُبْتَسَم) کمعظم تبسم (مِبْسَام) بالکسر مرد بسیار تبسم

(ض) بَسَمَ بَسْمًا) دندان سپید کرد * بَاسِم) نعت ست از ان * و (مَا بَسَمَتْ فی الشَّیءِ) نچشید مر آن را (اِبْتَسَمَ) دندان سپید کرد (تَبَسَّمَ) بمعنی اِبْتَسَمَ ست * و (تَبَسَّمَ الْبَرْقُ) درخشید

ب س م ل

(بَسْمَلَ بَسْمَلَةً) گفت بسم الله

ب س ن

(بَسَن) بالتحریک اتباع حسن ست یقال حَسَنٌ بَسَنٌ

۱۵ (بَاسِنَة) کصاحبة کار و آهن و آلات کاری گران جوال سطبر از کتان ردی باسن جمع (بَاسِنَان) شهریست بخوزستان (بَيْسَان) بالفتح دهیست بشام و مذکور ست در ب ی س (اَبْسَنَ الرَّجُلُ إِبْسَانًا) خوش خوی گردید مرد

ب س ن ج

(بُوسَنْج) شهریست از هرات معرب بوشنگ از ان شهر ست امام محمد بن ابراهیم و اسفندیار بن موفق و عبدالرحمن داودی و دهیست به ترمذ و از ان ست ابو حامد احمد بن محمد بن حسین

ب س ی
(بُسْیَان) بالضم کوهیست
ب س ی د
(بَسْبَاردَانَج) معرب بسیار دانه
و آن ثمر درختیست بسیار سپی
ب س ی ل
(بَسِیل الرُّومِیُّ التَّرْجُمَان)
بجعفر از حواشی هارون رشید بود * و
خلف بن بَسِیل از علمای اندلس است

باب الباء فصل الشین

ب ش ء
(بَشَاءَة) گرانیه موضعیست
ب ش ب ۱ج
(بَشَبَة) بالفتح دهیست بمرو
ب ش ت
(بُشْت) بالضم شهریست بخراسان
ازان شهرست صاحب مسند حافظ
اسحق بن ابراهیم و حسن بن علی بن
علاء و محمد بن موسیٰ و احمد بن محمد
لغوی خلاد زنجی
(بَشْنِیت) کامیر دهیست بفلسطین
(بَشْتَان) بالفتح دهیست بنیف
ب ش ت ب ر
(بُشْتَبْرِی) بالضم لقب شیخ الاسلام
عبد القادر بن ابی صالح جیلانی است
رحمة الله علیه
ب ش ت ن
(بَاشْتَان) دهیست به نیشاپور
(ابن البَشْتَنِی) بالفتح هشام بن محمد
از دهیست که بتر گفته است
ب ش ر
(بِشْر) بالکسر از اعلام است و کشاده
رویی و روی مردم یقال فلان حسن البشر
و نام موضعی که دهیست بجزیره و
آبیست مرتغلب را و او نیست
که دران ترهای نیکو روید و نام صحابیست
و جنت صحابیست * و ابو الحسن
بِشْرِی) تلمیذ سهل بن عبد الله * و
احمد بشری ابن محمد بن احمد
و ابو عمرو بشری) از محدثانند
(بِشْرَة) نام جاریهٔ عون بن عبد الله
و نام اسب ماویهٔ بن قیس
(بِشْرَوَیْه) کسیویه جماعتیست
(بَشَر) محرکة مردم مذکر و مونث
واحد و جمع درویکسان است لقد
بشنی و یجمع فقال القرآن دا ابشار
و روی پوست مردم و غیر آن بَشَرَة
یکی اَبْشَار جمع * و ابو البشر) آدم
علیه السلام * و ابو البشر عبد الاعز
محدث است * و ابو البشر بُهْلُول ابن
یَنْعِی جمال * و یحیی بن ابی
الحسن بن بَشَر محدث بوده
(بَشَرَةُ الْاَرْض) روئیدگی زمین
یقال ما احسن بشرتها
(بَشَار) کذاب مردم فرومایه
(بَشَارَة) مثلثة مژده و تکون مطلقة
الا بالخیر و انما تکون بالشر اذا کانت
مقیدة به و بالضم ترشه پوست و بالکسر
و الضم مژدگانی و بالفتح خوب روئی
و جمال کِلِّیَّه از اعلام است
(بَشَّار) کشداد از اعلام است
(بُشْرِی) بالضم نام مردی که لا ینصرف
و مژده قال الله تعالی یا بشرای هذا
غلام مثل عصای و فی التثنیه یا بشرتی
و مژده دادن و الفضل بن نصر
(بَشْرَی) کجزنی دهیست بکه بجبل
شامیه
(بُشْرَی) کاربی دهیست بشام
(تَبْشِیر) کامیر از اعلام است و مژده
و خوب و بشیرة مونث ان یقال
امراة بَشِیرَة و ناقة بشیرة ای صالحه و
علیمی است باندلس و نام بیت الا
شش صحابی و نام جامعتی از محدثان
و احمد بشیری ابن محمد و
عبد الله بشیری ابن حکم مد
مطلب بشیری ابن بدر) محدثانند
و بدون الف و لام کوهی است از کوهها
سلمی * و قلعة بشیر) در روزن
است * و حصن بشیر) میان بغداد
و حله
(بُشَیْر ثقفی) کزبیر و بشیر عدوی
و بُشَیْر سلمی) یا آن بشیر بالکسر
صحابیانند * و بشیر بن کعب و بشیر
بن یسار و بشیر بن عبد الله و بشیر
بن مسلم و عبد العزیز بن بشیر)
محدثانند
(ارتل بابشر) کصاحب موضعیست
نزدیک حلب و ازان است محمد بن عبد الرحمن
باسری
(هو ابشر منه) او خوبتر و جمیل
تر و فربه تر است از وی
(مُبَشِّر) بضمتین و کسر الشین المشدده
مرغیست که آنرا عصافیر هم گویند
تبشرة یکی
(مُبَشَّرَة) زن خوش اندام خوش
رنگ
(ن) بَشَرَه بَشْرًا بالفتح و بُشُورًا)
مژده داد او را یقال بشرته بمولود
فابشر * و نیز بشر روی پوست برداشتن
و بر بدن کسی بر روت تا اگر بشو ظاهر

کرده و خوردن نخ به رستنی زمین
را و جماع کردن
(س ض) بَشِرَ بِهِ بَشَارَةً) سرور
شد بوی * و بَشَّرَنِي بِوَجْهٍ حَسَنٍ)
ملاقات کرد مرا کشاده روی
(رَجُلٌ مُؤْدَمٌ مُبْشَرٌ) مذکور ست
در آدم
(أَبْشَرَ اِبْشَارًا) شاد شد و منه أَبْشَرَ
بخیر قال تعالى وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ *
وَأَبْشَرَتِ الْأَرْضُ) رویید گی
برآورد زمین * وأَبْشَرَتِ النَّاقَةُ)
شد * وأَبْشَرَ الْأَمْرُ) رونق داد
کار را * و نیز اِبْشَار) مژده دادن
و روی پوست برداشتن
(مُبَاشِر) ادیان کشن خواه
(بَاشَرَ الْأَمْرَ) بخودی خود قیام کرد
دران * مُبَاشِر) نعت ست ازان *
وبَاشَرَ الْمَرْأَةَ) جماع کرد زن را یا
هر دو دریک جامه شدند و ظاهر بدن
ایشان باهم سود
(مُبَشِّر) کمحدث مژده ده و از اعلام
ست * و مُبَشِّرَات) بادها که بعد
آن باران آید
(تَبَاشِير) مژده و اول صبح و اول
هر چیز و خطهای زمین اندوزیدن باد

و نشان ریش بر پهلوی ستور و خرما
بنان نو درس رونق و رنگ خرما
وقت رسیدن امدان تَبْشِير ست
و نیز تَبْشِير مژده دادن
(تَبَاشُر) مژده دادن یکدیگر را
(اِسْتِبْشَار) مژده دادن و شاد شدن
و بخبر یقین کردن قال الله تعالى
يَسْتَبْشِرُونَ بِنِعْمَةٍ مِنَ اللَّهِ وَفَضْلٍ

ب ش ش

(بَشّ و بَشَاشَة) بالفتح تازه روی
و شاد ملنی * و هَشّ بَشّ تازه روی
خندان
(بَشِيشُ الْوَجْهِ) تازه روی
(بَشِيشَة) مال ملك يقال آخرجت
لَهُ بَشِيشَتِي
(أَبَشّ) تازه روی خندان کسیکه
زینت دهد گرداگرد سرای و در خانه
کسی را بطعام و شراب
(س) بَشَّ بَشًّا و بَشَاشَةً تازه روی
و شادمان شد * و نیز بَشّ و بَهْلَلَةٌ
بلطف کلام و تازه روئی و کشادگی
پیشانی پیش آمدن
(أَبَشَّتِ الْأَرْضُ) گیاه ناک شد
زمین یا بیچیده گیاه گردید
(تَبَشْبَشَ) شادمان و کشاده روی
شدن
(تَبَشْبَشَ بِهِ) شادمان و تازه روی
شد بوی * و تَبَشْبَشَ از جناب باری تعالى
بمعنی رضا و اکرام ست منه
الحديث لا يُوطِنُ الرَّجُلُ الْمَسَاجِدَ
لِلصَّلَوةِ إِلَّا تَبَشْبَشَ اللَّهُ بِهِ كَمَا يَتَبَشْبَشُ
أَهْلُ الْبَيْتِ بِغَائِبِهِمْ

ب ش ط

(أَبْشَطَ) شتابی کرد و شتابانید
بَشَّطَ فُلَانٌ تَبْشِيطًا) بمعنی أَبْشَطَ
ست لُغَةٌ عِرَاقِيَّةٌ مُسْتَهْجَنَةٌ

ب ش ع

(بَشِيع) گنده طعام بد مزه حلق سوز
و کسیکه چنین طعام خورده و آنکه از
دهنش بوی بد آید از ناکردن خلال
و مسواک و بد خو ناکس و بدنفس
و ترش روی چین جبین
(خَشَبَةٌ بَشِعَةٌ) چوب بسیار گره
(بَشَعَ) کمنع شهوت بسیار فهم
(س) بَشِعَ الرَّجُلُ بَشَعًا محرکة و
بَشَاعَةً) ناخوش شد مرد از خوردن
طعام بد مزه و بد بوی دهن گردید
از ناکردن خلال و مسواک * و نیز بَشَاعَةٌ
بی مزه شدن * و بَشِعَ الْوَادِي
بَشَعًا) لب پر آب گردید * و بَشِعَ
بِالْأَمْرِ) عاجز و تنگ شد از آن کار
(اِسْتَبْشَعَهُ) بی مزه شمرد آن را

ب ش غ

(بَشْغ) بالفتح باران نرم ضعیف کم
روان نکرد و بَشْغَة اثر رشد
(ن) بُشِغَتِ الْأَرْضُ) مجهولا
باران نرم ضعیف بارید بران
(أَبْشَغَ) باران نرم ضعیف رسانید
زمین را یقال أَبْشَغَ اللَّهُ الْأَرْضَ

ب ش ق

(أَبْشَق) کاهد و بیت بجرجان
(أَبْشَاق) و بیت بصعید مصر
(بَاشَق) کهاجر معرب باشه که مرغی
ست شکاری
(س ض) بَشَقَهُ بِالْعَصَا) زد او را
بچوب دستی * و بَشِقَ فُلَانٌ) تیز
نگریست * و در حدیث استسقا ست
از بخاری بَشِقَ الْمُسَافِرُ یعنی باز مانده
ماند گردید یا ملول شد یا عاجز گردید
از سفر از بسیاری باران چنانکه باشد
در باران از رفتن یا شکار کردن
عاجز ماند یا صواب لَثِقَ یا لَثِقَ طعام
باشق ست

ب ش ك

(امْرَأَةٌ بَشْكَى الْيَدَيْنِ) کجرسی

زن سبک دست وکذلك ناقة بشکی
الید وناقة بشکی) ناقه سبک رفتار
سبک سرح
(بُشکانی) بضم کولی و تف از
زبان عربی وقاضی محمد بن بشکانی
ابن علی محدث بوده
(بَشّاك) کشاده بسیار دروغگوی
(ن ض) بَشَكَ الثوب بَشْكًا) درخت
جامه ساده درازدوز * ونیز بشک کار بد
کردن و شتافتن و دروغ بافتن یقال
هو یبشك الکذب و بریدن کشادن
زانو بند شتر و آمیختن و راندن
بشتاب و سبک گام زدن و بحرکت آمدن
بر داشتن اسپ از زمین و فراخ کردن
دستها
(ابتَشَكَ) بریده شد * وابتشك
منه) بتکلف دوستی کرد * ونیز
اِبتشاك دروغ بافتن

ب ش م

(بَشَام) کسحاب درختیست خوشبو
که از چوب آن مسواک سازند و برگش
موی را سیاه کند بَشَامَة یکی * وبشامة
بن عذیر و بشامة بن جزن) شاعر
بوده اند
(س) بَشِمَ منه بَشَمًا) بستوه آمد
ازان * ونیز بَشِمَ ناگوار شد طعام
بَشِمَ الکف سفت ازان و یقال
البَشَم داعیة البشم البشم داعیة السقم
السقم داعیة الموت
(اَبْشَمَهُ الطعام ابشامًا) ناگوار
آورد اورا

ب ش ن

(بَاشَان) کهانیست بهراة

ب ش و

(ن) بَشَا) خوش خوی گردید

ب ش ی ل

(بَشِيل رُمِي) کجعفر ترجانی
بوده از حواشی رشید * وخلف بن
بَشْيَل) از علمای اندلس است و باسین
المهملة ایضا فیها وقد مر

باب الباء فصل الصاد

ب ص د

(بَصَر) بالفتح بریدن و کرانه جرم
وغیر آن بهم باز نهاده دوختن والفعل
من نصر
(بُصْر) بالضم جانب کرانه هر چیز
و سطری ومنه الحدیث بُصْرُ کل سماء
مسیرة خمس مائة علیم و پنبه و پوست
و جرم و بفتح سنگ سطبر و ثبت
(بِصْر) بالکسر سنگ سپید نرم
(بَصَر) محرکه بینائی و چشم اَبصار
جمع * ودانائی و علم منه الحدیث
العاسل بلا بصر کالرامی بلا وتر * و
صلوة البصر) نماز مغرب و فجر که میان
تاریکی و روشنی گذارده مے شوند
(بُصَر) کصرد نام موضعی
(بَصْرَة) بالفتح شهریست مشهور
ویکسر و یحرك و تکسر الصاد یا معرب از
بس راه است و شهری بوده بمغرب که
بعد چهار صد سال ویران گردید و زمین
درشت و سنگ سپید نرم بِصَار جمع *
وبَصْرَتَان) بصره و کوفه * وابوبصرة
جمیل غفاری بن بصرة صحابی بود *
(بُصْرَة) بالضم زمین سنگ پاکیزه و
اندک اثر شیر ومنه حدیث ام معبد
فارسلت الیه شاة فرای فیها بصرة
من لبن
(لمح باصر) نگاه تیز یقال اریته لمحا
باصرا ای نظرا بتحدیق شدید وهو
کلابن تامر ای ولابن تمر وبصر ای
اریته امرا شدیدا یبصره
(باصرة) چشم
(باصر) کهاجر پالان خرد
(بصیر) بینا و نابینا از لغات اضداد
ست بُصَرَاء جمع * ودانا و دانشمند
ویکے از اسمای باریتعالی وهو الذی
یشاهد الاشیاء کلها ظاهرها وباطنها
بغیر جارحة * وابو بصیر عتبة بن
اسید ثقفی) صحابیست
(بصیرة) بینائی و یقین و زیرکی و
امین و شقه خانه و پرده و سایبان و
حجت و خونیکه بدان پیل گیرند بر
شکار زخم خورده بصائر جمع * و خون
دوشیزه و سپر و زره و عبرت و گواه *
وابو بصیرة انصاری) صحابیست
(بِصَان) ککتاب نام جد نصر بن دهمان
(بَصَارة) بالفتح بینائی دل
(بُصْرى) کحبلی شهریست بشام
و دهیست ببغداد نزدیک عکبراء و
سیوف را بدان نسبت دهند وازان
ده است محمد بصروی شاعر بن محمد بن
خلف
(بَاصُور) گوشت و پالان بے خوی گیر
و دارو که چشم را روشن کند
(اَبَاصِر) موضعیست
(بُوصِير) چار ده است بمصر و نامی
ست
(مَبْصَر و مَبْصَرَة) بینها حجت
(ك س) بَصُرَ به بَصَرًا و بَصَارة
و بکسر بینا گردید و دانست آن را منه

قوله تعالی بصرت بما لم یبصروا به (اَبصَرَهُ) دید او را بچشم و بدل * و بینا گردانید او را * مُبصِر انت ست ازان * و اَبصَرَ) ببصره در آمد (مُبصِر) کمحسن متوسط از جامه و از گویای و رفتار آویزنده پرده و سائبان بر دروازه و شیر که شکار را از دور دریافته قصد آن نماید و قوله تعالی والنهار مُبصِرًا یعنے دیده میشود دران هر چیز (مُبصِرَة) روشن و پیدا و منه قوله تعالی وجعلنا آیة النهار مبصرة وقوله تعالی وآتینا ثمود الناقة مبصرة ای آیة واضحة بیّنة * و بینا کننده منه قوله تعالی فلما جاءتهم آیاتنا مبصرة ای تجعلهم بصراء (مُباصَرَة) از دور برا فراشته نگریستن و نیز دو کردن و دیدن چیزے (بَصَّرَ وتَبصِیرًا و تَبصِرَةً) شناسا و بینا کرد آنرا * و بَصَّرَ) در آمد ببصره و نیز تبصیر تعریف وایضاح کردن و یعدّی الی المفعول الثانی بالباء قول و بریدن گوشت از هر بند و جدا کردن آن و چشم باز کردن سگ بچه و بریدن و بریدن سر (تَبَصَّرَهُ) شناسا شد بآن نیک نگریست آنرا و تامل کرد یقال تبصّر الملواة ای طلب ان یراه (تَباصَرُوا) دید بعض ایشان بعض را (اِستَبصَرَ) طلب بصیرت کرد و بینا دل شد و یعدّی بفی و پیدا و آشکار گردید

ب ص ص

(بَصّاص) کشاده و درخشان چشم (بَصّاصَة) چشم زیرا که بسیار درخشد (بَصِیص) کامیر لرزه و درخش و یقال حصیصهم و بصیصهم کذا یعنی عدد ایشان این قدر ست (بَصباص) کرصاع شیر و آب اندک و گیاه باقی بر چوب که هم کلاکوش مانده ماند * و بعیر بَصباص) شتر لاغر * و قرب بَصباص) قرب با کوشش که دران فتور نباشد و قرب آن شبگیری ست که صبح آن باب رسند (کُمَیت بُصابِص) کلا ابط انکه سرخی وے بر سپیدی غالب باشد (ص) بَصَّ بَصِیصًا) درخشید * و بَصَّ الی بیسَبِیس) دادم اندک * و بَصَّ الماءُ) تراوید آب (اَبَصَّ الماءُ) بمعنے بَصَّ الماء ست * و اَبَصَّتِ الارضُ) برآورد زمین آنچه که اول بر می آرد (بَصبَصَتِ الارضُ تَبَصبُصًا) بمعنے اَبَصَّتِ الارضُ ست * و بَصبَصَ الجروُ) چشم باز کرد سگ بچه نوزاد و (بَصبَصَ الشیءُ) درخشید (بَصبَصَ الکلبُ) دم جنبانید سگ و چاپلوسی کرد * و بَصبَصَ الجروُ) بمعنے بَصَّصَ الجروُ ست * و بَصبَصَتِ الابلُ قَربَها) شتافتند شتران * و بَصبَصَتِ الارضُ) بمعنے بَصَّصَتِ الارضُ ست (تَبَصبَصَ الکلبُ) بمعنے بَصبَصَ الکلبُ ست

ب ص ط

(بَصط) بالفتح بمعنے بسط بسین ست

ب ص ع

(بَصع) بالفتح شگاف تنگ که دران آب نفوذ نکند و مابین سبابه و وسطی (بِضع) بالکسر پاره از شب یقال مضی بِضع من اللیل (بَصِیع) کامیر خوی روان شده از آدمی و ستور بُصع جمع (اَبصَع) کول بُصع جمع * و کلمه تاکید ست اکتعون ابصعون جمع * و مذکور ست در ب ت ع (ف) بَصَعَ بَصعًا) گرد آورد * و بَصَعَ الماءُ وغیرهُ) روان گشت (تَبَصَّعَ العرقُ من الجسد) اندک اندک خوی برآمد از بدن مترشح باد سموی را صواب بضاد معجمه است

ب ص ق

(بَصقَة) بالفتح زمین سنگ ح سوخته بلند بِصاق جمع (بُصاق) کغراب خدو که از دهن انداخته باشند و مادام که در دهن ست آنرا ریق خوانند و نوعے از درخت خرما و شتران نیکو واحد و جمع دروے یکسان ست و کوهیست میان مصر و مدینه (بُصاقَة) موضعیست نزدیک مکه و آنرا بُصاق بدون تا هم گویند * و بُصاقة القمر) سنگ سپید درخشان (بَصُوق) کصبور کم شیر ترین گوسپندان (ن) بَصَقَ بَصقًا) خدو انداخت * و بَصَّقَتِ الشاةُ) دوشید گوسپند آبستن را (اَبصَقَتِ الشاةُ) فرود آورد شیر

ب ص ل

(بَصَل) محرکةً پیاز بَصَلَة یکے ومنه
المثل هو اکسی من البَصَل * وخود
آهنین * واُقلیم البَصَل دراشبیلیّة
است
(بَصَلِیَّة) محله ایست در بغداد
(بُصْلَة) بالضم از اعلام ست
(بَصّال) کبقال پیاز فروش
(تَبْصِیل) پوست باز کردن
(تَبَصُّل) پوست باز کردن * و
تَبَصَّلُوهُ) بسیار سوال کردند ازو تا
سیری شد آنچه نزد او بود
(قِشْرٌ مُتَبَصِّل) پوست تو بر تو

ب ص م

(بُصْم) بالضم مقدار بیست میان
آن از سر خنصر تا سر بنصر باشد * و
رَجُلٌ ذُو بُصْم) یعنی سطبر * و
ثَوْبٌ ذُو بُصْم) کذلک

ب ص ن

بُصَّان) کرمان ماه ربیع الآخر
بُصَّانات وأَبْصِنَة جمع
(بَصَنّی) محرکةً مع شد النون دیهیست
ومنها السُتُورُ البَصَنِّیَّة

ب ص و

(بَصْوَة) بالفتح سوختنی ست ویقال
مافی الرماد بَصْوَة) یعنی نیست در
خاکستر اخگر ونه خدوک آتش
(بَصِیّ) گرمی خایه کشیده یقال عَضَّهُ
بَصِیّ
(ن) بَصَاهُ علی غریمه) همه مال
برساند از وی * ونیز بِصَاء بالکسر والمد
خصیه کشیدن
(خَصَاهُ اللهُ وبَصَاهُ ولَصَاهُ)
خصی گرداند او را خدای

باب الباء فصل الضاد

ب ض ر

(بَضْر) بالفتح ملاق نیست در بظر
(بِضْرَة) بطلان چیزی ومنه ذهب
دمه بِضْراً بِضْراً بالکسر یعنی رایگان

ب ض ض

(بَضّ) بالفتح مرد تنک پوست آگنده
گوشت وشیر ترش وعطیه اندک
(بَضَّة) زن تنک پوست آگنده گوشت
وشیر ترش
(بَضَض) محرکة آب اندک
(بَاضَّة) زن تنک پوست آگنده گوشت
(بُضَاضَة) کثمامة آب اندک یقال مافی
السِقاء بُضَاضَة
(بِئْرٌ بَضُوض) کصبور چاه کم آب
بضائض جمع
(بَضِیضَة) کسفینة بمعنی باضّة است
باران اندک و تری و آب اندک ومنه
مافی السِقاء بَضِیضَة
(بَاضُوض) تری یقال مافی البیر
بَاضُوض
(بَضْبَاض) کدحداح سماروغ
(بَضْبَاضَة) بمعنی باضّة است
(رَجُلٌ بُضَابِض) کعلابط مرد قوی
(ض) بَضَّ الماءُ بَضّاً وبُضُوضاً
وبَضِیضاً) اندک اندک روان شد
آب فی المثل لا یَبِضُّ حَجَرُهُ یعنی نمی
تراود سنگ او ویضرب للبخیل * ونیز بَضّ
ابریشم رود ساز کردن تا بنوازد
یقال بَضَّ أوتاره * وبَضَّ لَهُ) اندک
عطا کرد او را * ومَا حَلَّتْ لَكَ اَهْلُكَ
الامِضّاً وبِضّاً وبَضِیضاً بکسر
عین یعنی نیاموخته ترا اهل تو مگر اینکه
اگر کسی از تو سوال کند بکام وزبان آواز
بر آوری جواب آن را لا ونعم نگوئی
(ض س) بَضَّ الرَجُلُ بُضُوضَة
وبَضَاضَة) تنک پوست آگنده گوشت
گردید
(اَبَضَّ لَهُ) اندک عطا کرد او را
(بَضْبَضَ تَبْضِیضاً) ناز و نعمت زیست
(ابْتَضَّ القَوْمَ) استیصال کرد قوم را
وابْتَضَضْتُ نفسی لَهُ) تمام شمردم
نفس خود را برای او وتن در دادم
از ان
(تَبَضَّضْتُهُ) برای او گرفتم همه چیزی * و
تَبَضَّضْتُ حَقِّی منه) تمام گرفتم حق
خود از وی اندک اندک
(تَبَضْبُض) ناز و نعمت زیستن

ب ض ع

(بِضْع) بالکسر ویفتح پاره از شب پاره
از عدد وهو مابین الثلث الی التسع اوالی
الخمس اومابین الواحد الی الاربعة
اومن اربع الی تسع او هو سبع واذا جاوزت
لفظ العشر ذهب البضع لایقال بضع
وعشرون او یقال ذلک الفرّاء لایذکر
مع العشرة والعشرین الی التسعین لا
یقال بضع ومائة ولا بضع والف
ستبرمان البضع مابین العقدین من
واحد الی عشرة ومن احد عشر الی
عشرین ومع المذکر بِهاء ومع المونث بغیر
هاء یقال بضعة وعشرون رجلا وبضع
وعشرون امرأة ولا تعکس اوالبضع غیر
معدود لانه بمعنی القطعة
(بَضْعَة) بالفتح ویکسر پاره از گوشت ومنه
الحدیث فاطمة بَضْعَة منی اَجْزَءُ
منی بَضْع بالفتح کعنب وبِضَاع بالکسر
وبَضَعَات جمع

(بُضع) بالضم جماع یا کس یا کابین و طلاق و عقد نکاح از لغات اضداد است نام موضعی
(بَاضِع) کصاحب اول شتران احوال شاع مروان شمشیر بران بَضَعَة محرکة جمع * و آب گوارده و موضعی ست بساحل دریای یمن یا جزیره ایست دران و با بینچ بدون الف والام ست
(بَاضِعَة) شکستگی سر که پوست و گوشت گفته باشد و خون زرد وارد و گله بزرگ از گوسپندان یا چند گوسپند بازمانده از رمه بَوَاضِع جمع
(بِضَاعَة) بالکسر پاره از مال که بدان تجارت کنند
(بُضَاعَة) بالضم وقد یکسر چاهیست بمدینه و قطر سر آن شش ذراع ست
(بَضِیع) کامیر آنکه زخمی میان دریا و خشکی است متصل بین عینه جدّه و خوی روان شده از آدمی و ستور و کوهیست و دریا و آب گوارده و شریک بُضع جمع * و گوشت یقال امرأة کثیر البضیع * ورجل حاظی البضیع یعنی مرد آکنده گوشت
(بَضِیعَة) شتر کلان
(بُضَیع) کزبیر موضعی یا کوهیست

بشام و موضعیست برجبه شهر جار
(أبضع) لاغر
(أبضعة) پادشاهی بود از کنده برادر نفوس
(مِبضع) کمنبر نشتر
(ف) بَضَعه بَضْعًا بستوه آمد ازوی * وبضع من الماء بضعًا وبُضوعًا وبَضَاعًا سیراب شد ومنه المثل حتی متی تکرع ولا تبضع * و نیز بضع بریدن و شکافتن زخم و پاره پاره کردن گوشت و کدخدا شدن و جماع نمودن و رگ زدن و هویدا کردن کلام و هویدا شدن آن لازم ست و متعدی یقال بضعة الکلام فبضع هو بضوعا و رسیدن اشک و جشیم منه یحنن آن
(أبضع المرأة) کدخدا کردن او را * و
أبضع الشیء) بضاعت ساخت آن چیز را * وأبضع الماء فلانا) سیراب کرد او را * وأبضع عن المسألة جواب شافی داد سائل را * وأبضع الکلام) بیان شافی نمود و هویدا کرد آن را
(مُبَاضَعَة وبِضَاع) جماع نمودن وفی المثل کمعلمة أمها البضاع
(تَبضیع) بریدن

(تَبَضَّعَ العرقُ) روان شد خوی و نیز تبضّع شکافته شدن جلد
(ابتضع) هویدا گردید
(انبضع العرق) بند شد خوی
(استبضع الشیء) بضاعت ساخت آنرا وفی المثل کمستبضع تمر الی هجر وذلک لان هجر امعدن التمر * و نیز استبضاع نوعی از نکاح جاهلیت وذلک ان تطلب المرأة جماع الرجل لتنال منه الولد

ب ض ك

(بَاضِك بَضُوك) کصبور شمشیر بران
(ض) بَضَكه) بریدان ایقال لا یبضک الله یدک

ب ض م

(بُضم) بالضم نفس و خوشه نو خیز روز افزون
(ن) بَضَم الزرع) سطبر دانه گردید * وبضم الحب) اندک سخت شده دانه

ب ض ی

(بُضی) کرتبی و ربّی و هیست بلاد بجیله یا وادیست

باب الباء فصل الطاء

ب ط ء

(بُطء) بالضم درنگی و آهستگی و قولهم لم أفعله بطئًا یا هذا و بطای کبشری یعنی نه کرده ام آنرا گاهی
(بُطآن) بالضم و بفتح اسم فعل ست بمعنی بطؤ یقال بطآن ذا خروجا یعنی درنگ کرد در برآمدن
(بَطِيء) کامیر سست رو بطاء جمع * ولقب احمد بن حسین مانولی که محدث بوده
(ك) بَطُؤ بُطئًا بالضم و بطاء ممدود) کتاب درنگ کرد و آهستگی نمود
أبطأ) بمعنی مجردست * وأبطأوا) خداوند ستور آهسته رو شدند * و
ج ۱ أبطأ علیه بالأمر) پس انداخت کار را و تأخیر کرد دران
(بَطَّأ علیه بالأمر تبطئة) بمعنی أبطأ علیه بالأمر ست ومنه الحدیث من بطأ به عمله لم ینفعه نسبه
(تَبَاطَأ الرجل فی مسیره) درنگی کرد در رفتار
(استبطأه) بطی شمرد آن را

ب ط ح

(بُطح) بالضم جمع بطحاء بجزء خیر برآمده از آن ومنه کان کمام الصحابة بطحا ای لازقة بالأرض غیر ذاهبة فی الهواء

والکِمَامُ القَلَادِسُ

(بُطحَةٌ) غروحصلت يقال هذ بطحة صِدقٍ

(بَطح ککتف وبَطِيحَة وبَطحاء و اَبطَح) جوی ریگ لاخ بِطَاح و اَبَاطح وبَطَائح جمع * وبِطَاحٌ بَطِحٌ بطریق مبالغت چنانکه اَعوَامٌ عُوَمٌ * وقُرَيشُ بِطَاحٍ) آنانکه میان دو کوه مکه بابو قبیس واحمر سکونت داشتندی * وبَطَائحُ النَّبَطِ) میان کوفه وبصره ست (در اصل: عراقین ست)

(هُوَبَطحَةُ رَجُلٍ) بفتح آن قامت یک مردست ج ا

(بُطَاح) کغراب بیماری ست که از تب حادث گردد ونیز بیست مرضی بربوع * ومُبطِّح) مبتلا بمرض بطاح

(بُطحَان) بالضم یا صواب فتح باوکسر طاست موضعیست بمدینه

(بَطحَان) بالتحریک موضعیست در دیار تمیم

(ف بَطحَهُ) برروی افگند او را

(تَبطِيح) سنگریزه انداختن بکوب وبرابر کردن

(تَبَطَّحَ السَّيلُ) بسیار شد سیل در بطحاء

(اِنبَطَحَ) برروی افتاد وفی الحدیث نَهَى النَّبِيُّ صلی الله علیه وسلم اَن يَاكُلَ الرَّجُلُ بِشِمَالِهِ اَو مُستَلقِيًا عَلٰى ظَهرِهِ اَو مُنبَطِحًا عَلٰى بَطنِهِ * وانبَطَحَ الوَادِی) فراخ شد رود بار

ب ط خ

(اِبِلٌ بَطِخَةٌ) کفرحة شتران فربه وکذلک رِجَالٌ بَطِخَةٌ

(بَاطِخُ المَاء) احمق

(بِطِّيخ) کسکین کدو وخیار وخربزه ومانند آن بِطِّيخَةٌ یکی * ومحمد بن ابی بکر بن بِطِّيخ شامی) از علمای شافعیه است

(بِطِّيخِي) خربزه فروش

(رَجُلٌ بُطَاخِيٌّ) کغرابی مرد سطبر

(مَبطَخَة) وتضم الطاء بطیخ زار

(ن بَطخَهُ بَطخًا) بیسیدآنرا *

بَاطِخ) نعت ست ازان

اَبطَخُوا) خداوند بسیار بطیخ شدند

ب ط ر

(بِطر) بالکسر رایگان یقال ذَهَبَ دَمُهُ بِطرًا

(بَطِر) ککتف بزرگ منش وفرنده *

ونصر بن احمد بن البَطِر) محدث ست

(بَطِيس) کامیر کفانیده وشکافته شده

بیچک ستور

(بَيطَر) کصیقل بیچک ستور بیطار بالفتح مثله

(بيطَر) کهزبر درزی وبیطار

(بيطَرَة) بالضم موضع ست در مغرب

(بِطرِير) کخنزیر بی شرم زبان آور منهمک گراهی بِطرِيرَة مؤنث آن

(ن ص) بَطَرَ الجُرحَ بَطرًا) کفانید آنرا

(س) بَطِرَ بَطَرًا) بالتحریک سخت شادی نمود وفیریده وتکبر کرد ویقال بَطِرتَ مَعِيشَتَكَ کما یقال اَلِمتَ بَطنَكَ ورَشِدتَ اَمرَكَ اي اَلِمَ بَطنُكَ ورَشِدَ اَمرُكَ * ونیز بطر سرگشته شدن وناسپاسی نعمت کردن ومکروه داشتن چیزیکه سزاوار کراهت نباشد * بَطِر) ککتف نعت ست ازان وگردن کشی کردن از حق وقبول کردن آنرا ومنه الحدیث الکِبرُ بَطَرُ الحَقِّ

(بَيطَرَة) بیطاری کردن

(مُبَيطِر) بکسر الطاء بیطار

(اَبطَرَهُ) سرگشته وحیران کرد او را وبه دهشت آورد * واَبطَرَهُ المَالُ) شادمان نمود او را * واَبطَرَهُ ذَرعَهُ)

تکلیف داد او را زیاده از طاقت یا پشت او موقوف گردانید ولاغر ساخت

ب ط ر ق

(بِطرِيق) بالکسر سرهنگ روم که ده هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشند وفروتر ازان ترخان که پنج هزار کس در حکم او باشند وفروتر ازان قومس که دو صد کس در فرمان خود دارد و مرد متکبر ومرغ فربه بَطَارِقَة جمع * وبِطرِيقَان) دو شراک که بر پشت قدم باشد

(بُطَارِق) کعلابط طویل

(بَاطِرقَان) بکسر طاء دهیست باصفهان

(تَبَطرُق) رفتار اسپ جواد وزن پارسا

ب ط ر ك

(بِطرِك) کزبرج وجعفر بطریق ست که گذشت یا سردار مجوس

ب ط س

(بِطيَاس) کجریال دهیست بباب حلب

ب ط ش

(بَطِيش) کامیر سخت گیر

(بِطَاش) ازاعلام ست

(اسمعیل بن هبة الله بن بَاطِیش) فقیه شافعیست
(ن ض) بَطَشَ بِهِ بَطْشاً) حمله کرد بروی و سخت گرفت آنرا یا بَطْش سخت گرفتن ست در هر چیز که باشد
ومنه الحدیث فاذا موسیٰ بَاطِشٌ بجانب العرش و دلیری کردن * و
بَطَشَ مِنَ الحُمّیٰ) افاقه یافت از تب و هنوز ضعف دارد
(اَبْطَشَهُ) حمله کرد بروے و سخت گرفت آنرا
(مُبَاطَشَة) با یکدیگر حمله آوردن و گرفتن
(مُبَاطِش) از اعلام ست
(تَبَطَّشَتِ الرِّكَابُ بِاَحْمَالِهَا) مانده گردیدند تا این که جنبیدن نتوانند

ب ط ط

(بَطّ) بالفتح نوعی از مرغابی بَطَّة یکے یستوی فیه المذکر والمؤنث و الهاء للتانیث انما هی لواحد من جنس * و دهیست در راه دقوقا *
وابوالفتح بَطِّی محدث) هم نسب یکے از اهل این قریه بود
(بَطَّة) خنور روغن یا آوندیست
نبکل مرغابی * وابو عبد الله بن بَطَّة عکبری) مصنف الابانه است *
وقیس بَطَّة) لقب مروی
(ابو عبد الله بن بَطَّة و محمد بن موسیٰ بن بُطَّة و عبد الوهاب احمد بن محمد بن احمد بن بُطَّة) بضم و دیگر اصفهانیانند
(بِطَّة) بالکسر موضعیست بجبشه
(بَطِیط) کامیر شگفت و دروغ عجاب
جلعماء بَطِیط * و کفش بے نوک نیم موزه و بلا
(بُطَائِط) کعلابط فربه و سطبر * و
خطائط بُطَائِط) از اتباع ست
(بُطَیْطَة) تشدید یا مصغر بَطِیطَة بمعنے سرفه است
(بَطَاطِیَا) بهریست که آب دجیل دران میریزد
(مِبَطَّة) بکسر المیم نشتر و هر چه بدان شگافند
(ن) بَطَّ الجُرحَ بَطّاً) گشاینده ریش را * و نیز بَطّ) شگافتن همان
(اَبَطَّ) خنور روغن خرید
(بَطْبَطَ تَبَطِیطاً) تجارت مرغابے کرد * و نیز تَبَطِیط مانده گردیدن
(بَطْبَطَة) آواز کردن مرغابے و غوطه زدن آن در آب و ضعیف شدن رأے
(مُبَطِّطَة) کرک
(اَرض مُتَبَطِّطَة) زمین بعید دور

ب ط غ

(س ف) بَطِغَ بِالعَذِرَةِ بَطْغاً) بمعنے بدغ ست * و نیز بَطْغ) الیدن چیزی بر زمین و پاے کشان بر زمین رفتن

ب ط ق

(بِطَاقَة) بالکسر سیاه چشم و پاره کاغذ که بران رقم قیمت نوشته بیان طاقه گزارند و هر رقعه خرد منه الحدیث یُوتیٰ بِرَجُلٍ یومَ القیامة ویخرج له بطاقة فیها اشهدُ أن لا اله الا الله

ب ط ل

(رَجُلٌ بَطَلٌ) محرکة مرد دلاور
اَبْطَال جمع
(بَطَلَة) زن دلیر و ساحران
(بَاطِل) ناچیز ضد حق اَبَاطِیل جمع * والبلیس منه مَا یُبْدِئُ البَاطِلُ وَمَا یُعِیدُ
(بَطَالَة) دلیری بُطُولَة شدن و بیکاری و هزل
(رَجُلٌ بَطَّال) کشداد مرد ناچیز و معطل و بیکار و دلاور
(اُبْطُولَة بالضم و اِبْطَالَة) بالکسر باطل یقال بینهم اُبْطُولَة و اِبْطَالَة
(بُطْلَات) کسکرات ترهات و اباطیل
(ن) بَطَلَ بُطْلاً وبُطْلاناً بالضم وبُطُولاً) بضمتین ناچیز شد * و بَطَلَ فی حَدِیثِهِ بَطَالَةً) هزل گفت * و بَطَلَ الاَجِیرُ) معطل و بیکار شد
(ک) بَطُلَ بَطَالَةً و بُطُولَةً) شجاع و دلیر گردید
(اَبْطَلَ) باطل آورد و دروغ گفت *
واَبْطَلَهُ) باطل و ناچیز کرد آنرا * و
اَبْطَلَ فی حَدِیثِهِ) هزل گفت
۱۵ (تَبَطَّلَ) شجاع و دلیر گردید و بطالت دوست شد * مُتَبَطِّل نعت ست ازان * و تَبَاطَلُوا بَیْنَهُم) ای تداولوا الباطل یعنی گرفتند باطل را نوبت بنوبت

ب ط ل س

(بَطَلْیُوس) بفتح الباء والطاء و اللام الثنات التحتیه شهریست باندلس

ب ط ل م س

(بَطْلَیْمُوس) نام حکیمی از حکماے یونان

ب ط م

(بُطْم) بالضم وبضمتین بر درختے

ست کہ آنرا بن گویند یا درخت آن و
بَنْ بَشْتَن و درد باہی و نافع سعال و
تقوہ و کلیہ ہست و ضماد برگش در
رو یانیدن مو مجرب

ب ط ن

(بَطْن) شکم خلاف ظہر ست
اَبْطُن و بُطُون و بُطْنان جمع * و
گروہ کمتر از قبیلہ یا کمتر از فَخِذ و زیادہ از
عِمَارَة اَبْطُن و بُطُون جمع * و شکم
ہر چیز و جانب درازتر پر و زمین مغاک
بُطْنَان جمع * و نام بست مؤنث *
و ذُو الْبَطْن) پلیدی * و اَلْقَتِ الْمَرْاَةُ
ذُو بَطْنِهَا) یعنی زاد * و اَلْقَتِ
الدَّجَاجَةُ ذَا بَطْنِهَا) بیضہ نہاد
و کیا ن فی المثل اَلذِّئْبُ یُغْبَطُ بِذِی
بَطْنِهِ) لانه لا یُظَنُّ بِهِ الْجوعُ
ابدًا و انما یُظَنُّ بِهِ الْبِطْنَةُ لِعَدْوِهِ علی
الناس و الماشیة
(بَطَن) محرکۃ بیماری شکم
(بَطِن) کتف توانگر متکبر و بندۂ شکم
و بسیار خوار کلان شکم بِطَان جمع
(بِطْنَة) بالکسر تکبر و فربہی و سیری
و پری شکم از طعام منه المثل اَلْبِطْنَةُ
تُذْهِبُ الْفِطْنَةَ و یقال لَیْسَ لِلْبِطْنَةِ
خَیْرٌ مِنْ خَمْصَةٍ تَتْبَعُهَا

(بَاطِن) پنہان بَوَاطِن جمع * و
نامی از نامہای خدای عز و جل و داخل
ہر چیز و زمین پست و مغاک اَبْطِنَة و
بُطْنَان جمع * و آب راہہ در زمین
درشت بُطْنَان جمع
(بَاطِنَة) دہیست بساحل بحر عمان
و خانہا و بازارہای بصرہ و کوفه که باہم
اتصال دارد و کنارہ نمایان شہر و درون
خانہا
(بَاطِنِيَّة) گروہیست از شیعہ
منسوب بسوی باطن زیراکہ ہر امر
شرعی در اعتقاد این ہا باطنی دارد و ظاہر
مثلًا باطن صوم پنہان داشتن مذہب
ست و باطن حج رسیدن بامام و باطن
نماز فرمان بردار امام و ازینجاست کہ
امام مالک بن انس گفتہ کہ توبۂ فرقۂ
باطنیہ مقبول نباشد چراکہ توبۂ ایشانرا
ہم باطنی خواہد بود
(بِطَان) بالکسر تنگ مادۂ ست بدو انگه
ست کہ آنرا ابو البِطَان ہم گفتندی
و آن ہردو مر محمد بن لیا بود * و
تنگ ستور منه المثل اِلْتَقَتْ حَلْقَتَا الْبِطَانِ
و میگویند کہ کار سخت و دشوار گردد
اَبْطِنَة و بُطُن جمع * و موضعیست
میان شُقُوق و ثعلبیہ و موضعیست

بلاد ہُذَیل و شہریست بیمن * و
عَرِیضُ الْبِطَانِ) فراخ بال
(بِطَانَة) راز نہانی و میانۂ رستا
و دوست درونی و خاصہ و استر جامہ و جز
آن و موضعیست خارج مدینہ
(بَطِین) کامیر کلان شکم و توانگر و دور
و بعید یقال شَأْوٌ بَطِینٌ و نام اسپ محمد
بن ولید بن عبد الملک و لقب مردی
خارجی و لقب مسلم بن ابی عمران
محدث
(بُطَیْن) کزبیر شاعری بودہ و یکی از
منازل قمر کہ شکم برج حمل ست و آن سہ
ستارۂ خرد ست کہ بر صورت دیگ پایہ
واقع شدہ و ذُو الْبُطَیْن) لقب اسامة
بن زید رضی الله عنه
(بُطْنَانُ الْجَنَّة) بالضم میانۂ بہشت
(اَبْطَن) کاحمر رگ بازوی اسپ
(مِبْطَان) بالکسر بسیار خوار شکم
پرور و کلان شکم
(ن) بَطَنَ) نہان شد * و بَطَنَهُ الدَّاءُ
و بِهِ) اثر کرد بیماری در باطن وی *
و بُطِنَ الرَّجُلُ) مجہول درد مند
شکم شد * مَبْطُون) نعت ست
از ان * و بَطَنَ مِنْ فُلَانٍ و بِهِ)
درونی و خاصہ وی شد * و بَطَنَهُ و

وله بَطْنًا) بالفتح بر شکم او زد * و نیز بطن
درون وادی در آمدن و درون و
حقیقت چیزی شناختن یقال بَطَنْتُ
الْخَبَرَ ای عرفت باطنه
(س ك) بَطِنَ بَطَنًا) کلان شکم
گردید
(اَبْطَنَ الثَّوْبَ) استر کرد جامہ را
* و اَبْطَنَ الْبَعِیرَ) تنگ برکشید
شتر را * و نیز اِبْطَان درونی و خاصہ
گردن کسی را و شمشیر زیر کش گرفتن
(بَاطَنَهُ مُبَاطَنَةً) کنکاش کرد با وی
(بَطَّنَهُ) زد بر شکم او * و بَطَّنَ
الثَّوْبَ) بمعنی اَبْطَنَ الثَّوْبَ *
و تَبْطِینُ اللِّحْیَة) ستردن موی زیر
زنخ و حنک منه الحدیث النبی انه
كان یُبَطِّنُ اللِّحْیَةَ ای یاخذ الشعر من
تحت الذقن * و بَطَّنَ الْبَعِیرَ)
بمعنی اَبْطَنَ الْبَعِیرَ ست
(مُبَطَّن) کمعظم باریک شکم مُبَطَّنَة
مؤنث و اسپ سفید پشت و شکم
(تَبَطَّنَ الْكَلَأَ) گردید در چراگاہ *
و نیز تَبَطُّن کسی را در زیر خود گرفتن
و دانستن حقیقت کاری
(اِبْتَطَنَ النَّاقَةُ عَشْرَةَ اَبْطُنٍ) بچہ
گرفت از وی دہ شکم

(استبطن امر قوم) محرم راز او باشد
وفى الحديث رجل ارتبط فرسا
ليستبطنها اى يطلب مافى بطنها من
النتاج * ونيز استبطان در نهان شدن

ب ط ن ج

(بطنج) بجعفر نام جد احمد محدث
متکلم اشعری ابن محمد

ب ط ی

(بطية) بالكسر رنگی قال مجد الدين
حكاها سيبويه ولا علم لى بتوجيهها الا
ان يكون ابطيت لغة فى ابطأت
(باطية) كاسه بزرگ و خورش شراب

باب الباء فصل الظاء

(بظر) بالفتح تلاق بظور جمع ومنه
قولهم فى الشتم امصص بظر فلانة
انگشتری
(بظارة) زنیکه در بغلش موی کم باشد
وحلقه انگشتری بی کرسی
(بظر) بالكسر انگان منه ذهب بعد
بظرا
(بظرة) بالضم تندی میان لب
بالاین
(بنظر) کقنفذ تندی میان دو لب
فرج زن
(بیظر) کحیدر تلاق * ویا بیظر

دشنام ست مرد او را
(بظارة) بالضم تلاق و فسیح وانچه
ختانه بگذارد از زن تندی میان
لب بالاین و سر پستان گوسپند * و
بظارة الشاة) تندی کناره فرج آن
(ابظر) ختنه ناکرده و مردیکه میان
لب بالاین او تندی باشد و منه قول
علی كرم الله وجهه لشريح فما تقول
انت ايها العبد الابظر
(امة بظراء) داه دراز تلاق ختنه
ناکرده بظر جمع * ومنه ما يقال فى
الشتم يا ابن البظراء
(بظريرة) بالكسر زن بیشرم زبان
دراز
(س) بظر الرجل بظرا) با بظره
گردید * ونیز بظر دراز تلاق و دراز
تلاق شدن
(بظرت الجارية) ختنه کرد آنرا *
وهو يمصص بظر) یعنی او میگوید
او را که در دهن بگیر و بمک بظر فلانة را
(مبظرة) زن ختانه

ب ظ ر م

(بظرم) کجعفر انگشتری
(تبظرم) در حق احمقی گویند که
انگشتری در انگشت کرده با مردم

حرف زند و اشاره بدان نماید

ب ظ ظ

(قظ بظ) درشت و سطبر
(بضيظ) کامیر فربه نازک اندام
(ن) بظ الملغى) رهت کرد تار ساز را
تا بنوازد
(ابظ) فربه شد

ب ظ م ج

(بظماج) بالكسر جامه که بر یکی از
دو طرف آن خواب باشد یا جامه که
بر میانه آن خواب باشد و بر هر دو طرف
آن علم و نقش

ب ظ و

(بظا) بالضم گوشت پاره‌ها بر هم نشسته
(ن) بظا لحمه بظوا) آگنده شد
گوشت وی
(س حظيت المرأة وبظيت)
از اتباع ست یعنی فربه و آگنده گوشت
شد

باب الباء فصل العين

ب ع ت

(مبعوت) بر وزن و معنی مبعوث
ست

ب ع ث

(بعث) و بحرکه لشکر و گروهی که
بجای فرستند بعوث جمع * يقال
كنت فى بعث فلان * ويوم البعث)
روز قیامت
(بعيث) کلف شب زنده دار تهجد
گزار
(بعيث) کامیر فرستاده * مبعوث
شد و نام اسپ عمرو بن معدیکرب *
وبعيث بن حريث * وبعيث بن
رزام * وبعيث بن بشير) شاعر
(بعاث) مثلثه الاول بغين معجمه نیز
موضعیست نزدیک مدینه مر اوس را
ویوم بعاث) روز جنگ اوس و خزرج
(باعث) فرستنده و برانگیزنده یکی
از نامهای باریتعالی وهو الذى يبعث
الخلق اى يحييهم بعد الموت
(باعوث) اسم سریانی ست و آن
ترسایان را بمنزله استسقاست مر
مسلمانان را
(ف) بعثه بعثا) برانگیخت او را *
وبعث الناقة) برخیزانید ناقه را و نیز
بعث فرستادن و زنده نمودن و بیدار
کردن و پراگنده نمودن (بعثة) اسم ست
از ان بعثات جمع
(س) بعث) بیدار ماند
(ابتعثه) برانگیخت او را و فرستاد

١ق

وبیدار کرد
(تبعثت منه الشعر وغیره) برآمد
وروان شد
(انبعث) برانگیخته وفرستاده شد
وانبعث فلان لشانه یعنی برخاسته
بکار خود رفت * ونیز انبعاث است مثل
وبرآمدن وروان شدن
(مُنبَعِث) صحابیست نام او مضطجع
بود آن حضرت صلی الله علیه وسلم تغییر
داده باین نام خواندند

ب ع ث ر

(بَعثَر) کجعفر نام پدر سعد وجبله که
از قبیله بکر بن عامر بودند
(بَعثَرة) رنگ جرکین ومنه ابن بعثر
الشاعر
(بعثر بعثرة) نفر کرد وتفتیش نمود *
وبعثر التراب) کاوید آنرا وبرانگیخت
وبعثر الشیء) جدا جدا وزیر وبالا کرد
آنرا وبیرون آورد وآشکار ساخت قال
الله تعالی بعثر ما فی القبور * وبعثر
الحوض) ای هدمه وجعل اسفله
اعلاه ونیز (بعثرة) شوریدن دل
(تبعثرت النفس) شوریدن دل

ب ع ث ط

(بُعثُط) بالضم ناف وادی ومیانه آن و
وبر باد وبر باد کرده خایه ومقعد مثل الطله
بعاثط جمع * وابن بُعثُط) ماهر و
داننده چیزی یقال هو ابن بعثطها فی
حدیث معویة قیل له اخبرنا عن نسبك
فی قریش فقال انا ابن بعثطها یرید انه
واسطة قریش ومن سر بطانها
(بُعثُوط) بالضم ناف وادی ومیانه آن

ب ع ث ق

(بَعثَقة) ریزان شدن آب از شکستگی
کناره حوض وخم
(تبعثق الماء من الحوض) ریزان
شد آب از شکستگی کناره حوض

ب ع ث م

(بُعثُم) بالضم نام پدر عثمان صاحب
مسجد جیزة

ب ع ج

رجل بعج) گنگ مردست رنگ
گو یا منبعج البطن ست
(بَعجة بن زید) بالفتح صحابیست
وبعجة بن عبدالله تابعی
(بُعجة بن قیس) بالضم ستو
صدقات قبیله کلب بود از طرف عمر *
وبنو بعجة) قبیله است
(باعجة) جای فراخ از وادی *
وباعجة القردان) نام موضعی
(تبعیج) کاویدن شکم کفانیده * وامرأة
بعیج) زنیکه در خیر خواهی شوی مبالغه
نماید وبر وی نثار کند
(مبعوج) شکم کفانیده
(ف بعجه بعجا) کفانید آنرا * و
بعجه الحب) درانده اندوه ساخت اورا
محبت * وبعج بطنه لك) مبالغه
کرد در خیر خواهی تو
(بعّجه تبعیجا) کفانید آنرا * بعج
المطر الارض) ریخت باران زمین
زمین را
(تبعّج السحاب) واشد ابر وباز
باران
(انبعج السحاب) یعنی تبعّج
السحاب ست * وانبعج) شگافته شد

ب ع د

(بَعد) پس ضد قبل وآن در حالت
اضافت معرب بود ودر حالت افرادش
برضم ومبنی بهو وانزل بعدا منونین
نیز روایت کرده اند وحکی الفراء من
بعد بالکسر بغیر التنوین واجاز بالضم
التنوین ایضا * واما بعد) فصل الخطاب
ست یعنی بعد وکان من مرتبا و
اول کسیکه این کلمه گفته داؤد علیه
السلام ست یا کعب بن لؤی یا قس
بعد کما) یعنی بعد کما ست
(بُعد) بالضم دوری مرگ ومنه یقال
بعدا له یعنی دور گرداند او را خدا
تا کی با دو را ورای عزم ومنه انه
لذو بعد * وبعد باعد) بعد بعد
است یعنی دوری بسیار دور
(بُعدة) رأی وعزم ومنه انه لذو
بعدة ومسافت وبیگانگی یقال بیننا بعدة
منزل بعد) بالتحریک منزل دور *
وتنح غیر بعد) یعنی نزدیک شو
(بعد) کنصر خیر وفایده یقال انه لغیر
بعد وما عنده بعد
(باعد) دور بعد جمع * مثل خادم
وخدم یقال ما انت منا ببعید وما هم
منا ببعید ایضا * وتنح غیر باعد
یعنی نزدیک شو
(بِعاد) بالکسر لعنت ونفرین
(بُعاد) کغراب دور
(بعید) دور یقال ما انت منا ببعید
وما انتم منا ببعید یستوی فیه الواحد
والجمع * وتنح غیر بعید) یعنی
نزدیک شو * وامر بعید) امر در
نهایت بزرگی
(ابعد) خیر وفایده یقال انه لغیر ابعد
وما عنده ابعد ودور بیگانه اباعد

ج ۱

جمع * وحنانت کرتها کتب الله لا تبعد
یعنیه ای القاه لوجهه لا یقال الحسنیٰ
منه شیء
(رَجُلٌ مِبْعَدٌ) کمنبر مرد بسیار دور
سفر
(بَعَدان) کسحبان روستائیست
بیمن
(رَأَیتُهُ بُعَیْدَاتِ بَیْنٍ وبُعَیْدَتَه)
دیدم اورا اندک پس جدائی وذلک
اذاکان الرجل یمسك عن اتیانك صاحبه
الزمان ثم یاتیه ثم یمسك عنه ثم یاتیه
(ك س) بَعُدَ بُعْدًا وبَعَدًا) دور
شد وبرد * بَعِید وبَاعِد وبُعَاد)
صفت ست از ان بُعَداء وبُعُد وبُعْدان
جمع * یقال فلان من بُعْدانِ الامیر
و من قُربانه
(اَبْعَدَهُ) دور کرد اورا * واَبْعَدَهُ
الله) دور دارد اورا از خیر * ونیز
اِبْعاد) دور رفتن
(بَاعَدَهُ مُبَاعَدَةً وبِعَادًا) دور
کرد اورا و دور شد لازم ست ومتعدی
(بَعَّدَهُ تَبْعِیدًا) دور کرد اورا
(تَبَعَّدَ) دور رفت
(تَبَاعَدَ) دور شد
(اِسْتَبْعَدَ الشَّیءَ) بعید شمرد آنرا *
واسْتَبْعَدَ) دور شد * ونیز اِسْتِبْعاد
دوری جستن

ب ع ذ ر

(بَعْذَرَهُ بَعْذَرَةً) بالکسر حرکت
داد آنرا ولرزانید

ب ع ر

(بَعَر) بالفتح پشکل وپیرک بَعْرَة یکی
اَبْعار جمع * وفقر تام
(بَعَرَة) خشم برے خدا
(بَعَرَة) محرکة سرزه
(بُعار) کغراب بر درخت کنار
(بَعّار) کشداد نام موضعی و
لقب مردی
(بَعِیر) کامیر وقد تکسر الباء شتر نر یا ماده
یا چهار ساله و گاهی در ناقه هم استعمال
کنند و خر و هر باربردار و این دو معنی
اخیر از ابن خالویه ست اَبْعِرَة واَباعِر
واَباعِیر وبُعْران بالکسر والضم جمع
(بَیْعَرَة) بالفتح نام موضعی
(بَعْرِین) بالفتح شهریست بشام
لغت عامیست وصوابش بارین ست
(مَبْعَر) کمقعد ومنبر روده و
جای بعر مَبَاعِر جمع
(مِبْعار) بالکسر گوسپند که بردوشنده
پشکل افکند
(بَاعِرْبَایا وبَاعِرْبَای) شهریست
بناحیه نصیبین ودهیست بموصل ومن
ابن حبیب باعربای الذین لیس
لابوابهم اغلاق
(ف) بَعَرَ بَعْرًا) پشکل افکند
(س) بَعِرَ الجَمَلُ) بعیر گشت شتر
(اَبْعَرَ المِعیٰ) بیرون کرد پشکل اکنده
بوده بود
(مُبَاعَرَة وبِعار) پشکل افکندن
(بَعَّرَ المِعیٰ) بمعنی اَبْعَرَ المِعیٰ ست

ب ع ر ص

(تَبَعْرُص) جنبیدن وطپیدن یا
طپیدن عضو بریده

ب ع ز ق

(بَعْزَقَ الشَّیءَ) پریشان ومتفرق
کرد آن را

ب ع س

(بَعُوس) کصبور ماده شتر لاغر که
شیران خشک شده یا از گذشتن سنت
ماه برتاجش بَعَائِس وبِعَاس جمع

ب ع ص

(بُعْصُوص) کعصفور وقربوس لاغر
وحقیر واستخوان سرین
(بُعْصُوصَة) جانوریست کوچک
سپید درخشان
(ف) بَعَصَ بَعَصًا) لاغر شد واضطراب
کرد
(تَبَعَّصَ) اضطراب کرد
(تَبَعْصُص) بمعنی تَبَعَّصَ ست ونیز
تَبَعْصُص بخود در پیچیدن مار زخم
خورده

ب ع ض

(بَعْض) پاره از هر چیز اَبْعَاض جمع *
ولا یدخله اللام خلافا لابن درستویه
وقال ابوحاتم استعملها سیبویه والاخفش
فی کتابیهما لقلة علمهما بهذا النحو
(بَعُوضَة) بفتح الباء پشه بَعُوض
جمع * ودر بیت مر بنی اسد را * ف ج ۱
کَلَّفَنی مُخَّ البَعُوضِ یعنی تکلیف داد
مرا بمحال
(لَیْلَةٌ بَعِضَةٌ) کفرحة شب پشه ناک *
وأرْضٌ بَعِضَةٌ) کذلك
(لَیْلَةٌ مَبْعُوضَةٌ) شب پشه ناک
(بُعْصُوصَة) بالضم جانوریست مانند
خُنْفُسَاء
(ف) بُعِضُوا) مجهولا اذیت پشه
یافتند
(اَبْعَضُوا) در زمین ایشان پشه باشد
(بَعَّضَهُ تَبْعِیضًا) بهره بهره گردانید آنرا
(تَبَعَّضَ) بهره بهره گردید

(تبعضعض) گرفتن بعض مربعض را یقال الغربان تتبعضعض

ب ع ط

(ف) بعطه) ذبح کرد آنرا * ونیز بعط بالفتح غلو کردن در نادانی و کار زشت

(أبعط في السوم) دور رفت سوم بچرا * ونیز ابعاط گریختن و از حد در گذشتن و غلو کردن در نادانی و کار زشت لایعنی گفتن و تکلف شدن کسی بچیزی که فوق طاقت ویست

ب ع ع

(بعة) بالضم شتر بچه که در میان نتاج زاید و آنکه در اول نتاج زاید آنرا ربع خوانند و آنکه در آخر نتاج زاید آنرا هبع

(بعاع) کسحاب ثره است نرم و رخت و جهاز و گرانی ابر از باران و متاع

افادة روز غارت * والقی علیه بعاعه) ای ثقله * والقی السحاب بعاعه) یعنی همه باران خود را

(ببع) کجعفر اول جوانی و آواز ریختن آب از آوند

(ببعة) حکایت بعضی آواز و سخن بشتاب راندن و گریختن از جنگ

ج ۱

کفار

(بعابعة) درویشان

(ن ض) بع الخمر بعا) پریشان ریخت شراب را

(ض) بع السحاب بعا وبعاعا) پیوسته بارید

ب ع ق

(باعق) سخت آواز کننده و سیل بزرگ

(بعاق) کغراب شدت آواز و باران بزرگ قطره ناگاه بارنده و سیل بزرگ و یثلث فیها

(عقاب بعنقاة) عقاب تیز چنگل

(ن) بعق الوابل الارض بعاقا) شگافت باران بزرگ قطره زمین را * وبعق الجزور بعقا) کشت شتر را * وبعق عن کذا) کشف کرد و ظاهر ساخت

(ف) بعق) سخت آواز کرد * و بعقت الناقة بشیهما) ای دفعتها * وبعق البئر) کند چاه را

(تبعیق) شگافتن چیک و جز آن و فی الحدیث یبعقون لقاحنا ای ینحرون ابلنا ویسیلون دماءها

(تبعق المزن) سخت فرو ریخت

ابر باران را * وتبعق في الكلام) ناگاه بسخن درآمد * وتبعقت الابل) بجز بعقا) ذبح کرد آنرا

(انبعق في الكلام) ناگاه بسخن درآمد * ونیز انبعاق سخت فرو ریختن ابر باران را

(انبعق علیک الشئ) ناگاه فرود آمد بر تو * وانبعق فلان بالجود) عطا کرد * ونیز انبعاق سخت فرو ریختن ابر باران را و ناگاه بسخن درآمدن و زیاده گویی کردن و منه الحدیث ان الله تعالی یکره الانبعاق في الكلام ورحم الله عبدا اوجز في كلامه

ب ع ق ط

(بعقط) بالضم کوتاه قامت

(بعقوط) کعصفور کوتاه قد

(بعقوطة) گلوله سرگین گرد انک

ب ع ك

(باعك) کصاحب احمق

(ابو السنابل بعكك) کجعفر مردیست از بنی عبد الدار

(بعكوك) بالضم سختی گرما * و بعكوك القوم) آثار فرود آمدن که بعد رفتن باقی ماند

(بعكوكة) سیاه چیزی و بسیاری شر و غبار و ازدحام آن * وبعكوكة الصيف والشتاء اجتماع حره وبرده * وبعكوكة القوم) وقد یفتح نشان فرود آمدن قوم که بعد رفتن باقی ماند یا خاصه قوم با چهارپایان آنها و همچنین از شتران * وبعكوكة الناس) مجمع مردم

(بعكوكاء) بدی و شور و غوغا

(ف) بعكه بالسيف) زد اطراف او را بشمشیر

(س) بعك بعكا) درشت و خشک بدن گردید

ب ع ك ر

(بعكره بالسيف) برید آنرا

ب ع ك ن

(رملة بعكنة) ریگ دشوار گذار

ب ع ل

(بعل) بالفتح زمین بلند که باران در سال یک بار باران بارد و هر خرما بن و درخت و نخلی که از بیخ آب خورد بی آنکه آنرا جوی باشد یا از باران آب خورد و پاره که به آبیاری گیرند و خرما بن نر و نام بت قوم یونس علیه السلام و نام پادشاهی و خداوند چیزی

و مالک آن یقال من بعل هذه الناقة
و گرانی و عیال هر دو منه قوله علیه
السلام لمن بایعه علی الجهاد هل لک
من بعل شئ و زن بعال مانند بعول و بعولة
جمع * و شرف البعل کوهیست در راه
حجاج شام * و بعلبک شهریست
بشام و مذکورست در ب ک ک
(بعلة) زن مرد
(بعلة) کفرحة زنیکه خود را بلباس
آراستن نداند
(بعال) کسحاب بنیست نزدیک
عسفان
(بعال) بالضم کوهیست بارمینیه
(ف) بعل الرجل بعولة شوهر
گردید * و بعل علیهم سرکشی نمود
از وے
(س) بعل بامره متحیر و ترسان
و ستوه گشت از چاره کار * بعل گفت
نعت مذکرست از ان و بعلة نعت
مونث
(باعل القوم قوما) مصاهرت
کردند باهم * و باعل فلان فلانا
مجالست کرد با وی * و نیز مباعلة و
بعال ملاعبت زن و شوی باهم جماع
نمودن و زناشوئی کردن

(تبعلت) فرمان بردار شوهر گردید یا
خود را آراست برای وی
(تباعل) جماع نمودن و ملاعبت
کردن زن و شوے باهم
(استبعل المكان) بعل گردید *
و استبعل النخل كذلك * و استبعل
الرجل شوهر گردید

ب ع م

(بعیم) کامیر نام بتے و پیکر چوبین و
صورت غیر سایه دار از زنگ و کسیکه
شعر گفتن نداند

ب ع ن س

(بعنس) کجعفر داه خولیه
(بعنس الرجل) نرم و خوار گردید
بخدمت و غیر آن

ب ع و

(بعو) بالفتح گناه و خطا و عاریت
(ف ن ض) بعا بعوا گناه کرد
خطا نمود
(ن) بعاه بعوا غالب آمد بر وے
در قمار و رسید از وے چیزے را * و
بعاه بالعین چشم زخم رسانید او را *
و بعا علیهم شرا بدی آورد بر ایشان
و نیز بعو عاریت گرفتن سگ شکار و
اسپ برائے رہان

(ابعاه) بر گناه و خطا گمخت او را *
و ابعاه فرسا آبستن کرد آنرا
(استبعاه) عاریت گرفتن سگ شکاری
و اسپ برای رهان

باب الباء فصل الغين

ب غ ب ر

(بغبور) بالضم سنگے کہ بر ان قربان
برای بت ذبح کنند لقب پادشاه چین

ب غ ت

(بغت و بغتة بالفتح فیهما و بغتة)
محركة ناگاه * بغتات جمع یقال لقيته من
بغتات العدو
(باغوت) عیدیست ترسایان را
یا همان باعوث ست بعین مهمله و
ثاء مثلثه و نام موضعے
(ف) بغته بغتا و بغتة ناگاه آمد
او را
(مباغتة) کسے را ناگاه گرفتن

ب غ ث

(بغثة) بالضم سبکی گوسپند و جز آن
(بغاث) مثلثة مرغیست بطیء
الطیران تیره رنگ بغاثة یکے بغثان
کغزلان جمع * منه المثل ان البغاث
بارضنا یستنسر یعنی هر که همسایه ما باشد
معزز گردید * و مرغ اذیت رسان

نام موضعے
(بغیث) کامیر گندم و گندم مخلوط
بجو
(ابغث) گوسپند زرد سپید و شیر که
اسدبات و موضعیست ریگناک و
مرغیست تیره رنگ
(بغثاء) گوسپند سپید و گروه مردم
از هر جنس آمیخته یقال خلطنا في
البغثاء
(بغیثاء) مصغر آجائے بار دار از شتر
(س) بغثت الغنم سپید گردید

ب غ ث ر

ج۱ (بغثر) کجعفر گول سست گران مرد
چرکین و شتر فربه * و بغثر بن لقيط
شاعر جاهلیست
(بغثر) کقنفذ نام مردی از قبیلهٔ
کلب
(بغثرة) حیص بیص یقال ترکت
القوم في بغثرة و شورید دل بریشان
کردن چیزے
(بعثرة) بمعنے بعثرة بعین مهملهٔ است *
و بغثرت نفسه شورید دل او
(تبغثرت نفسه) بمعنے بغثرت نفسه
ست یقال اصبح فلان متبغثرا

ب غ ث م

(بَغْثَم) کجعفر از اعلام ست
ب غ د
(بَغْدَاد) مدینة السلام
(تَبَغْدَدَ) خود را نسبت داد بسوی
بغداد یا مشابه کرد باہل آن و ببغداد
در آمد
ب غ د ذ
(بَغْدَاذ) لغتیست در بغداد
ب غ د ن
(بَغْدَان وبَغْدِین ونیز مغدان)
بمعنی بغداد است که گذشت
(تَبَغْدَن) ببغداد در آمد
ب غ ذ
(بَغْذَاذ) بغداد و وزناً و معنیً
ب غ ذ ذ
(بَغْذَاد) بروزن و معنی بغداد است
ب غ ر
(بَغَر) و بحرک دُفعهٔ سخت از باران
(بَغَرَة) زمینیکه بعد باران کارند و
بهان نمی سبز گردد * وَلَهُ بَغَرَةٌ مِنَ
الْعَطَاءِ لَا تَغِيضُ) یعنے او را دائم
العطاست
(بَغَر) محرکة تشنگی که از آب نرود یا
بیاری تشنگی شتر که در ان بمیرد * و
عَشَرَ رَجُلٌ مِنْ قُرَيْشٍ فَقِيلَ لَمَّا أَبُوكَ

بَشَمًا وَمَاتَتْ أُمُّكَ بَغَرًا * و آب ناگوار
که از خوردن آن شتر به بیاری بغر
مبتلا گردد * و تَفَرَّقُوا شَغَرَ بَغَرَ) و
بکسر او لهما یعنے در هر جانب
(س ع) بَغِرَ الْبَعِيرُ بَغَرًا) به بیاری
بغر مبتلا شد * بَغِرٌ ککتف و بَغِير
کامیر نعت ست از ان بَغَارَى بالفتح
بضم جمع
(ف) بَغَرَتِ السَّمَاءُ بَغْرًا) سخت
بارید باران بیک دفعه * ومنه بُغِرَتِ
الْأَرْضُ) مجهولا * و بَغَرَ الْأَرْضَ)
آب داد زمین را * و بَغَرَ النَّجْمُ بُغُورًا)
افتاد به دین و سیل باران گردید
ب غ ر س
(بَغْرَاس) بالفتح شهر سلمه بن عبد الملک
که بدامن کوه لکام ست
ب غ ز
(بَاغِز) صاحب نشاط و نشاط آرنده
و تیزی مرد اقدام کننده بر فجور و منهمک
در آن و در بدی از حد در گذشته
(بَاغِزِيَّة) نوعے از جامه خز یا جامه
است مانند حریر
(ن) بَغَزَهُ بَغْزًا) زد او را با پای چپ
دستی * و نیز بَغْز نشاط و بازی کردن
شتر یا عام ست * و بَغَزَهَا بَاغِزُهَا)

حَرَّكَهَا مُحَرِّكُهَا مِنَ النَّشَاطِ
ب غ س
(بَغْس) بالفتح سواد لغت یمانیست
ب غ ش
(بَغْش) بالفتح باران نرم کرد دان
نگردد * و أَوَّلُهُ الطَّلُّ ثُمَّ الرَّذَاذُ ثُمَّ الْبَغْشُ *
بَغْشَة) مثله
(مَطَرٌ بَاغِشٌ) باران نرم و سست
(ف) بَغَشَتِ السَّمَاءُ بَغْشًا) باران
نرم و ضعیف بارید و منه بُغِشَتِ الْأَرْضُ
مجهولا * أَرْضٌ مَبْغُوشَةٌ) نعت ست
از ان * وَالصَّبِيُّ يَبْغَشُ إِلَيْهِ) یعنے
می زارد با وو آماده گریستن ست * و نیز
بَغْش بیه آمدن کرد هوا در روزن
از آفتاب یقال بَغَشَ الْهَبَاءُ
(إِبْغَاش) باران ضعیف بارانیدن
زمین را منه أَبْغَشَ اللهُ الْأَرْضَ
ب غ ش ر
(بَغْشُور) بالفتح شهریست میان
هرات و سرخس معرب کوشور * بَغَوِي
منسوب بآن بر غیر قیاس منها علی
بن عبد العزیز ابن اخته ابو القاسم
ابراهیم بن هاشم و محمد بن علی الدباس
و محیی السنة صاحب المصابیح
ب غ ض

(بُغْض) بالضم دشمنی
(بِغْضَة) بالکسر دشمنی سخت
(بَغْضَاء) بالفتح بمعنے بغضة است
(بَغِيض) کامیر دشمن ریک * و بَغِيض
بن ریث بن غطفان) پدر قبیله
است از قیس * و بَغِيض تمیمی)
صحابیست که آن حضرت صلی الله
علیه و سلم او را بحبیب خواند
(س) بَغِضَهُ) دشمن داشت او را
و این بمعنے از نصر لغت ردیست * و
بَغِضَ جَدُّكَ) یعنے بسر در آمد
بخت تو * و نَعِمَ اللهُ بِكَ عَيْنًا و
بَغِضَ بِعَدُوِّكَ عَيْنًا) یعنے خوش گرداند
ترا خدا و خوار و بد داراد دشمن ترا
(ك ن س) بَغُضَ بَغَاضَةً) دشمن
روسے شد
(أَبْغَضَهُ) دشمن داشت او را و قولهم
مَا أَبْغَضَهُ إِلَيَّ) شاذ لا يقاس عليه
(مُبَاغَضَة) دشمنی کردن با یکدیگر
(بَغَّضَهُ إِلَيْهِ تَبْغِيضًا) دشمن گردانید
او را بوی
(تَبَغُّض) دشمنی نمودن
(تَبَاغُض) بمعنے مباغضة آمد
ب غ غ
(بُغّ) بالضم شتر زرینه بغة مونث

۱۵

(بُغْبُغ) کمتفند چاهی که آبش نزدیک
باشد * و نخل فربه ازانهم
(بُغَیبَغَة) زمینیت بمدینه یا چشمهٔ
است بسیار آب و نخل ام آل آنحضرت
را صلی الله علیه وسلم
(بُغَیبِغ) مصغر بُغْبُغ ست * وَهَذا
طلقا بُغَیبِغًا) مثلی گویند که نادور
ندور
(بَغْبَغَة) حکایت غی غی از هدیر شتر و
خرخر کردن در خواب یا سپر کردن ع
وسطے نمودن
(مُبَغْبِغ) آمیزنده و شتابنده سبک *
وقریب مُبَغْبِغ) و تفتح الباء الثانیة
ایضا یعنی نزدیک
(ن) بَغَّ الدَّمُ) جوش زد خون

ب غ ل

(بَغْل) استر نر بَغْلَة مؤنث بِغال
جمع * مَبْغُولاء) اسم جمع
(بَغّال) کشاد استربان
(حفص بن بُغَیل) کزبیر محدث
بوده
(ف) بَغَلَهُم) هجین گردانید اولاد
ایشان را
(بَغَّلَ تَبْغِیلًا) سست وامانده گردید
ونیز تبغیل نوعے از رفتار شتر یقال
بَغَّلَتِ الابل اذا مشت بین الهملجة و
العنق و هجین گردانیدن اولاد یقال
تزوج فلان فی بنی فلان فبغلهم

ب غ م

(بُغام) بالضم بانگ آهو و شتر و گاو دشتی
(بَغُوم) کصبور دخت سعد که صحابیه
بوده
(ف ن ض) بَغَمَتِ الظَّبیَةُ بَغْمًا
و بُغُومًا) بضمها بانگ کرد آهو بچه
بچه به نرم ترین آواز * ظبیة بَغُوم)
نعت ست ازان * و بَغَمَةِ النَّاقَةُ)
قطع کرد حنین در از نمود آنرا * و بَغَم
فلان صاحبه) کشاده نگفت سخن
بادی * و نیز بُغُوم و بُغام بانگ کردن گاو
دشتی و گوزن و بز کوهی
(باغَمَهُ مُباغَمَةً) سخن گفت بادی
بآواز نرم
(تَبَغُّم) بانگ کردن آهو و شتر و گاو
دشتی و گوزن و بز کوهی

ب غ ن ج

(تَبَغْنُج) بسیار کرشمه کردن

ب غ ن د

(باغَنْد) بفتح غین نام دهی

ب غ و

(بَغْو) بالفتح شگوفه عرفط و سلم
(بَغْوَة) شگوفه خرما که سپید بر آید و
خرمای نارسیده و میوهٔ درخت عضاه
(بَغْوان) دهیست به نیشاپور
(بَغَوِی) محرکه حسین فراء بن مسعود
منسوبست بطرف بغشور که مذکور شد
(ن) بَغَا الشیءَ بَغْوًا) تامل نگریست
آنرا

ب غ ی

(بِغْیَة) بالکسر والضم مطلوب حاجت
یقال فی بنی فلان بُغْیَة
(بُغاء) بالضم والمد جستن
(بُغایة) جستن و کسب یقال انه لذو
بُغایة یعنی او کاسب ست
(باغی) طالب جوینده بُغاة و بُغیان
جمع * و نافرمان * و جمل باغ)
شتر که بار وار نکرد اند تا قدرا
(فئة باغیة) گروه نافرمان از طاعت
امام عادل
(بَغُوّ) کعدو زن زناکار
(بَغِیّ) کرضی داه و زن ناکار بغایا
جمع * و بسیار جستجو کننده و ریزه
کار سے نماینده در دیدن
(بَغِیَّة) مطلوب حاجت و گم شده که
آنرا جوینده و طلایه بغایا جمع
(مَبْغاة) جانب جستن یقال بَغَیْتُ
المال من مبغاته
(ض) بَغَیتُه بُغیً و بُغاءً او بُغیةً
بضمهن و بِغیَةً) بالکسر جستم آن را
اعانت کردم او را در طلب * و بَغاه
الشیء) بر طلب این چیز داشت او را *
و بَغَتِ الامة بَغیًا) زنا کرد * و بَغی
علیه) ستم کرد و تعدی نمود و عدول
کرد از حق و نافرمانی نمود و تجاوز کرد
از حد و دروغ گفت * و بَغاه) نافرمانی
کرد او را * و بَغَی الفرس فی مشیه)
بناز خرامید سرعت نمود ولا یقال فرس
باغ * و بَغَی الشیء) تامل نگریست به
سوی آن انتظار کرد * و بَغَی الوادی ۱۵
ای جاء بحده * و بَغَی الجرح)
آماس کرد ریم یقال برأ جرحه علی
بغی و هو ان یبرأ و فیه شیء من نغل
چیزے از پوست نگی * و بَغَتِ
السماء) سخت بارید باران
(ابغاء الشیء) بر طلب این چیز داشت
او را و یاری داد در طلب آن * و ابغاه
المال) نافرمان گردانید او را مال
(باغَتِ الامة مُباغاةً و بِغاءً)
زنا کرد قال الله تعالی ولا تکرهوا فتیاتکم
علی البغاء
(ابتغیته) جستم آن را * و ما ینبغی

ج ا

لك ان تفعل) سزاوار نیست ترا
وكذلك ما يتبغي لك
(مُتبغي) شیر که اسد باشد
(تبغيته) جستم آنرا
(تباغوا) بغاوت کردند باهم
(انبغى الشئ) آسان گردید * و
ما انبغى لك ان تفعل) سزاوار
نیست ترا وكذلك ما ينبغي لك
(استبغيته) جستم آنرا و نیز استبغاء
اعانت خواستن و مطلوب خواستن از
کسی و بر طلب داشتن کسی را

باب الباء فصل الفاء

ب ف د

(بافد) بسکون فاء اجتماع ساکنین
شهریست در کرمان معرب بافت

باب الباء فصل القاف

ب ق ت

(ن) بقت الاقط) آمیخت قروت را
(مبقت) کمعظم مرد احمق و لقب
عبد الله بن معاویه بن ابو سفیان و لقب
بکار بن عبد الملك بن مروان

ب ق ث

(ن) بقث امره) خلط کرد آنرا
وكذا بقث طعامه وحديثه

ب ق ر

(بقر) محركة موضعیست نزدیك
خفان لا يدخله الالف واللام وذو
بقر) وادیست ما بين اخيلة وحمى
ربذه * و ذو عصا بقر) دوریگیست
است مدور در کرانه موضع دهناء *
وقرون بقر) موضعیست به یار
بنی عامر * وعين البقر) چشمه
است در شهر مکه * وعيون البقر)
نوعی از انگور و آن سیاه کلان گرد
سیاه شد و شیرینی کم دارد و اهل فلسطين
آنرا نوعی از آلو دانند
(بقرة) گاو نر باشد یا ماده بقر و بقرات
و بقر بضمتين و بقران و بقار و ابقور
بضمهن و بواقر جمع باقر و بقير و
بيقور و باقور و باقورة اسم جمع *
وطائریست ابلق با خاکستر گون یا سپید
بقر بحذف تا جمع
(بقر) کصرد بلا و دروغ صریح يقال
جاءنا بالصقر والبقر
(باقر) کصاحب لقب محمد بن علی
بن حسين بن علی بن ابی طالب رض
سمي به لتبحره في العلم و کیست در
بیغوله چشم و شیر که اسد باشد
(فتنة باقرة) فتنه مزیل الفت تفرقه انداز
(بقير) کامیر شگافته شده و چادری که
آنرا شگافته بپوشند بی آستین و اسب کره
متولد شده در راه که یاد رسلی * وناقة
بقير) التي شق بطنها عن ولدها
(بقيرة) چادر یکه شگافته بی آستین
پوشند و قلعه است در اندلس و شهری
است جانب شرقی آن
(بقير) کزبیر نام محدثیست که پسر
عبد الله بن شهاب بوده
(بقيرة) نام اسب عمرو بن صخر بن
اشنع
(بقار) کشداد گاوبان آهنگر و نام وادی
و موضعیست بسیار جن در ریگ
عالج و بادیست * و قنة البقار)
وادیست بنی اسد را * وعصا
بقارية) بپای شد عصای سخت
(بقاری) کسمانی ویشد و اتعاب
بلا و دروغ صریح ومنه جاءنا
بالصقاري والبقاري
(بقتري) کسیبی بازیست که بقار
آنرا گوی موسی گویند
(مبقرة) بالفتح راه و طریق
(مبقور) شگافته شده
(بيقر) کصيقل جولاهه
(بيقرة) کثرت مال و متاع
(ابيقر) مصغرا اگر غیر دری نباشد
(بيقران) کحیزران گیاهیست
(س) بقر الكلب بقرا) شگفت
داشت سگ بدیدار گاو كقولهم غزل
اذا رأى الغزال فلهي * وبقر الرجل
بقرا بالفتح وبقرا) فرومانده حیرانی
شد از دیدن دور و مانده گردید
(ف ن) بقره) شگافت آنرا يقال ابقرها
عن جنينها اي شق بطنها عن ولدها *
و کشاده و فراخ گردانید آنرا ومنه
حدیث الافك فبقرت لها الحديث اي
فتحته کشفته * و در حدیث * *
سلیمان علیه السلام فبقر الارض)
یعنی دید آب را در زیر زمین * وبقر
في بني فلان) تفتیش کرد و پی
بر با مور ایشان
(بقر تبقيرا) بازی بقیری بازید
(تبقر تبقرا) فراخ و کشاده شد * و نیز
تبقر) فراخی در مال و علم
(بيقر الرجل) هلاك گردید و کاسه
ساخت و متکبرانه رفت و مانده و دور
مانده شد و شك کرد در چیزی و برد
و قوم را در بادیه گذاشته خود شهر مقیم
شد و بجائی رفت که خبرش معلوم
نمیشود و حیران بشتاب رفت و
حریص گشت بگرد آوردن مال و باز

داشتن آن از مردم ورفت بعراق از
شام وہجرت کرد از زمینی بطرف زمینے
دیگر * وبَیقَرَ الدّارَ) فروکش شد
درخانہ * وبَیقَرَ الفَرَسُ) بدوانست
دست را * ونیز شگفت زدہ شد بیدار
گاو
(تَبَیقَسَ) فراخ وکشادہ شد

ب ق س

(بَقْس) بالفتح درختیست کہ برگ
ودانۂ آن ببرگ ودانۂ مورد ماند یا
درخت شمشاد ست قابض ومجفف
رطوبت معاد یرادہ آن با عسل موی
را قوت دہد وانبوہ گرداند ودر دسم
مانع کند وبا سپیدی تخم مرغ نافع
وثاست
(بَقْنِیس) بمعنے بقس ست

ب ق ش

(بَقَش) بالفتح درختیست ودر
فارسی آن را خوش سای گویند

ب ق ط

(بَقْط) بالفتح قماش خانہ وتفرقہ و
وفراہم آوردن متاع ویکجا کردن آن
وبستان دادن بکسی بہ سوم یا چہارم
حصۂ حاصل آن والفعل من نصر
(بَقَط) محرکۃ شیئے کہ وقت بریدن

از غلطے دامن بالیند وگروہ مردم و
وجماعت متفرق وپارۂ چیزے
(بُقْطَة) بالضم گروہ مردم وجماعت
پریشان
(بُقَاط) کغراب شتی از میوہ
(بُقّاط) کرمان ثقل واتہ حنظل
(بَقَّطَ فی الجَبَلِ تَبْقِیطًا) برآمد بر
کوہ * وبَقَّطَ فی الکلام والمشی)
شتابی کرد * وبَقَّطَ فلانًا بالکلام)
غلبہ کرد او را بحجت * وبَقَّطَ الشیءَ)
جدا وپراگندہ کرد آن را ومنہ المثل بَقِّطِیهِ
بِطِبِّكِ) یعنے جدا دور کن آن را
بہ تدبیر کہ کسی را معلوم نشود واصل
مثل آنست کہ مردے احمق بخانۂ
معشوقۂ خویش آمد ناگاہ بشکستن چیزے
وپلید کرد خانہ را پس معشوقہ گفت
بَقِّطِیهِ المثل واین در حق کسی گویند کہ
از وے استوار کار وحیلہ وتدبیر طلب
نماید
(تَبَقَّطَ الخَبَرَ) گرفت آن را اندک
اندک

ب ق ط ر

(بُقْطُر) کعصفر نام مردے
(بُقْطُرِیَّة) جامہ ہائے سفید فراخ

ب ق ع

(بُقْع) بالضم جاہیست بمدینہ یا بہان
سقیاے لقب بنی دینار ست و
موضعیست در شام بدیار کلب یا بلقین
بعضے بدون الف ولام آید وآبیست کہ
بدن آنہا جابجا از آب نزگردیدہ باشد
وقومیکہ بر آنہا جا بجا مرقع باشد
ومنہ قول الحجاج رایتُ قومًا
بُقْعًا کانہ جمع اَبْقَع
(بُقْعَة) وبفتح جای وکوی کہ دران
آب گرد آید وپارۂ زمین ممتاز از زمین
حوالی خود وبُقَع وبِقَاع جمع
(بَقَع) محرکۃ سپیکی در مرغ وسگ
(اَرْضٌ بَقِعَةٌ) کفرحۃ زمینی کہ دران
لمعہاے سپید باشد
(بَاقِع) کصاحب کفتار یا زاغ سپید یا
سگ سپید
(بَاقِعَة) مرد زیرک تیز ہوش کہ کسے
او را فریفتن نتواند ومرغ بر حذر کہ
از ترس آنکہ شکار کرد دبر آبشخور فرود
نیاید واز کولابہا آب خورد وسختی
(اَصَابَہُ حُرُّ بُقَاعٍ) کغطام وبہ ضم
یعنے از غبار وعرق بہ تنش سپید گردید
(بِقَاعُ کَلْب) کگتاب موضعیست نزدیک
دمشق وقبر الیاس علیہ السلام
دران ست

(بَقِیع) کامیر موضعی کہ دران بیخ
ہر نوع درخت باشد * وبَقِیعُ الغَرْقَدِ
گورستان مدینہ کان بہ شجر الغرقد
فذہب وبقی اسمہ * وبَقِیعُ الزُّبَیر
وبَقِیعُ الخَیل * وبَقِیعُ الخَبْخَبَة)
بخلاے سیحہ وجیم مواضع اند در مدینہ
(بُقَیع) کزبیر موضعیست مربنے
عقیل را وآبیست مربنی مجمل را *
وابنُ بُقَیع) سگ یقال اَلقَاذَ بما اَبقَی
اِبنُ بُقَیع ای بالجیفة لان الکلب یبقیہا
(اَبْقَع) سپید بقع جسم
(بَقْعَاء) سال قحطناک یا سال فراخی
کہ دران تنگی ہم باشد ودیہ ایست
ودہیست بیمانہ وآبیست تلخ مربنے
عبس را وآبیست بنی ہلال را ودر دامن
کوہ بُس وآبیست بنی سلیط بن یربوع
را ودہ ایست میان موصل و
نصیبین ودہیست بیمامہ مر جدیلۂ
علی را ودو دہ ایست از مضافات
منبج وآبیست بنی عقیل را * وبَقْعَاء
ذِی القَصَّة) موضعیست کہ ابوبکر
صدیق رض براے ساختگاری لشکر
اسلام بجہت قتال مرتدان در آنجا
رفتہ * وبَقْعَاء المَسَالِح) نام موضعے
(اُبَیقِع) مصغرا سال کم باران

ج ۱

(بُقعان) بالضم موضعیست نزدیک
عین کربت * وبُقعانُ الشّام
خادمان وبندگان اهل شام بجهت
سپیدی وسرخی آنها یا برای آنکه آمیخته
وازحبش اند
(س) بَقِعَ) پیسه گردید * وبَقِعَ بِه
بسنده کردبان * وبَقِعَتِ الاَرضُ
مِنهُ) خالی شد زمین از ان * وبَقِعَ
المُستَقِی) از آب جابجا بدن اکثرش
تر گردید
(ف) بَقَعَ بَقعاً) رفت یقال ما ادری
این بَقَعَ هو * وبَقَعَتهُم باقِعَةٌ) رسید
ایشان را سختی وبلا * وتیز بقع سخت
گفتن وبهتان نهادن کسی را یقال بَقَعَ
الرَّجلُ مجهولا
(بَقَّعَ تَبقیعاً) جای رفت ومنه ما
ادری این بَقَّعَ * وبَقَّعَ الصِّباغُ الثَّوبَ
جابجا بی رنگ گذاشت جامه را ومنه
حدیث ابی هریرة انه رأی رجلاً
مُبَقَّعَ الرِّجلَینِ وقد توضّأ یرید به
مواضع فی رِجلَیهِ لم یُصِبهَا الماء فخالف
لونُهَا لونَ ما اَصابَهُ الماءُ
(اِبتَقَعَ لَونُهُ) مجهولا متغیر گردید
(اِنبَقَعَ) کانصرف شتافت

ب ق ق

(رَجُلٌ لَقٌّ بَقٌّ) بالفتح مرد بسیار گوی
(بَقَّة) پشه ومنه المثل اصغر من عین
بَقَّة * وسپش پهن سرخ بدبوی جمع
وموضعیست نزدیک حیرة یا نزدیک
هیت وزن بسیار اولاد ونام زنی
وازین معنی بدون الف ولام است
(مظفّر بن عبد القاهر بَقبَقی)
محرکة محدث بوده * وابو الفتح
احمد بن بَقبَقی) هم نسب اوست و
کشته شده بزندقه
(بَقَاق) کسحاب متاع ردی خانه
وخس وخاشاک وادی ومرغیست
بسیار آواز بَقَاقَة یکی ومرد بسیار گوی
بَقاقَة مثله والهاء للمبالغة
(مِبَقّ) کمنبر بسیار گوی
(بَقبَقَة) بانگ کوزه در آب مانند آن
(بَقباق) کصحاح وهو مرد بسیار
گوی یقال رجل لقلاق بَقباق
(ن) بَقَّ) فراخ عطیت وبزرگی
شد * وبَقَّ عِیالَهُ) جدا نمود عیال
خود را * وبَقَّ مالَهُ) پراگنده ساخت * و
بَقَّ العَطِیَّةَ) فراخ کرد آنرا * وبَقَّ
النَّبتُ) رست گیاه * وبَقَّ الجِرابَ
نگونسار کرد آنرا * وبَقَّتِ المَرأَةُ) بسیار
اولاد شد زن * وبَقَّ عَلَی القَومِ)
بَقَّ بَقاقاً) بسیار بق بق کرد بایشان
وبَقَّتِ السَّماءُ) سخت بارید
(اَبَقَّتِ المَرأَةُ) بسیار اولاد شد زن *
واَبَقَّ عَلَی القَومِ) بسیار بق بق
کرد بایشان * واَبَقَّ الوادی)
بدر رفت خس وخاشاک آن * و
اَبَقَّتِ الغَنَمُ فی الجَدبِ) بچه داد
گوسپند لاغر در سال قحط * ونیز ابقاق
فراخ گردانیدن چیزی
(بَقَّقَ المالَ) پراگنده ساخت آنرا
بَقبَقَ عَلَینَا الکَلامَ) پریشان
گفت قول او سخن را * وبَقبَقَ
الکُوزُ) بانگ کرد کوزه در آب چون آن

ب ق ل

(بَقل) بالفتح تره وسبزه که از تخم روید
نه از بیخ بَقلة یکی بُقول جمع * وبنو
بَقل) قبیله است از ازد
(بَقلَة) تره زار وزمین سبزه ناک *
وبَقلَةُ الانصار) کلم است * و
بَقلَةُ الخَطاطِیفِ) زردچوبه * و
البَقلَةُ المُبارکَة) کاسنی یا خرفه *
والبَقلَةُ اللَّیِّنَة) خرفه * وبَقلَة
الحَمقاء) نیز * والبَقلَةُ الیَهُودیَّة
کاسنی بری * وبَقلَةُ المَلِک) شاهتره
والبَقلَةُ البارِدَة) بلاب * و
البَقلَةُ الذَّهَبِیَّة) بایست وآن را
قطف هم گویند * والبَقلَةُ الیَمانِیَّة)
وبَقلَةُ الضَّبّ) وبَقلَةُ الرُّماة *
وبَقلَةُ الرَّمل * یا بَقلَةُ البَوارِیک *
والبَقلَةُ الحامِضَة * والبَقلَة
الاُترُجیَّة) از نباتات است
(بُقل) بالضم تره وسبزه بهار
(باقِل) کصاحب نام مردی از قیس
بن ثعلبه که در عجز بیان بوی مثل زنند
گویند که آهوی خریده بود بیازده درم
چون از قیمت آن پرسیده هر دو کف
دست خود بگشاد وزبان برآورد پس
آهو بگریخت فیقال اَعیا مِن باقِل
وبنو باقِل) حیی است از ازد وایشان
را بَقل هم گویند
(بَقّالَة) بالفتح تره زار
(بَقیلَة) کسفینة تره زار وزمین سبزه
ناک یقال ارض بَقیلَة وبَقلَة ایضاً
(بنو بُقَیلَة) کجهینة بطنیست
(مَبقَلَة) وتضم القاف تره زار
(بَقّال) تره فروش بمعنی غله فروش
لغت عامیست وصحیح بدّال است
چنانکه گذشت ولقب محمد بن ابی القاسم
خوارزمی که تصانیف نیکو دارد واهل
عجم در آخرش افزوده بَقّالی گویند

١٥

(بُقُولَۃُ الْأَوْجَاعِ) گیاہیست
دوائے درد ہائے شکم مجرب
(بُوقَال) بالضم کوزۂ بے گوشہ
(بَاقِلَّی وتخفیف اللام وبَاقِلاء)
مخففۃ ممدودۃ دانۂ است مشہور و
بلغت شام آنرا فول ہم گویند باقِلَّاۃ
یکے یا واحد وجمع دران یکسان ست
وخوردن آن مولد ریاح وخوابہائے
پریشان وموروث ثقل دماغ وحزن و
فساد ذہن و اخلاط غلیظ ست ونافع
سرفہ وسمن بدن وچون اصلاح آن
کنند حافظ صحت باشد وتازۂ آن با
زنجبیل نہایت مقوی باہ ٭ وباقِلّی
قِبْطِی) نباتیست دانۂ آن کوچک تر
از فول و آنرا باقلی نبطی ہم گویند
(بَاقِلَّانِی) باقلی فروش
(ن) بَقَلَ بُقُولًا) ظاہر ونمایان شد
ومنہ بَقَلَ نَابُ البَعِیرِ ای طَلَعَ ٭ وبَقَلَ
وَجْہُ الغُلَامِ) یعنے ریش برآورد کودک
٭ وبَقَلَتِ الأَرْضُ) سبزہ ونبات شد زمین ٭ وبَقَلَ الرِّمْثُ)
سبز شد شورہ گیاہ
(اَبْقَلَتِ الأَرْضُ إِبْقَالًا) گیاہ
برآورد وسبز شد زمین ٭ أَرْضٌ
مُبْقِلَۃٌ) نعت ست از آن ٭ منہ إبقال

سبز شدن شورہ گیاہ یقال اَبْقَلَ الرِّمْثُ
فہو بَاقِلٌ ولم یقولوا مُبْقِلٌ ٭ وَأَبْقَلَ
وَجْہُ الغُلَامِ) یعنے ریش برآورد
کودک ٭ وأَبْقَلَہُ اللہُ ولبَعِیرِہِ)
ای جَمَعَ البَقْلَ ٭ وأَبْقَلَ القَوْمُ) چرید
ماشیۂ قوم سبزہ را
(بَقَّلَ وَجْہُ الغُلَامِ تَبْقِیلًا) یعنے
ریش برآورد کودک ٭ ونیز تَبْقِیل)
سیاست کردن
(تَبَقَّلَ) بطلب بقل برآمد ٭ وتَبَقَّلَتِ
المَاشِیَۃُ) چرید سبزہ را
(اِبْتَقَلَتِ المَاشِیَۃُ) چرید بقل را ٭
وَابْتَقَلَ القَوْمُ) چرید ماشیۂ قوم
سبزہ را

ب ق م

(بُقُم) بالضم وبضمتین بطنیست از عرب
(بُقَامَۃ) کناستہ خلاصہ پشم کہ ریسند
آن را وریزہ ہائے پشم وجز آن کہ در وقت
نداف پریدہ باشد ودر رشتن نیاید
تراشہ درود گران ومرد کم عقل ست
رائے
(بَقَّم) تشدید قاف چوبیست سرخ
کہ رنگ ریزان بدان رنگ کنند و
بفارسی آنرا بکم گویند درخت آن
بزرگست وبرگش بہ برگ بادام

ماند وجہت التیام قروح کہن و
جراحات تازہ وقطع خون نافع وبیخ
ان سم یک ساعت ست
(بَقَّم) لشکر درخت جز کاش
(بَاقُوم رُومِی) ہمان نجار سرائے
سعید بن عاص ست کہ منبر شریف
ساختۂ اوست
(س) بَقِمَ البَعِیرُ) بیمار گردید شتر
از خوردن حنظوان
(تَبَقَّمَتِ الغَنَمُ) دیر خیزد وگران بار
گردید گوسپند از بار بچہہائے شکم

ب ق ن

(أَحْمَدُ بنُ بَقَنَۃَ) محرکۃ والنون
مشددۃ وزیر علویان بودہ در اندلس
از بنی حمود
(أَبْقَنَ الرَّجُلُ) بالخصب وفراخی
سال شد ناحیۂ او

ب ق و

(ن) بَقَاہُ بِعَیْنِہِ بَقَاوَۃً) نگریست
ونظر کرد بسوی وے ٭ وبَقَوْتُہُ بَقْوَۃً
وبَقَاوَۃً) انتظار کردم او را ونظر او
نگاہبانی وی نمودم ومنہ اِبْقَہُ بَقْوَتَکَ
مَالَکَ وبَقَاوَتَکَ مَالَکَ یعنے نگاہدار
ومانند نگاہ وبیداری تو مال خود را

ب ق ی

(بَقَاء) زیست وزندگانے
(بَاقِي) زندہ ویکی از نامہای باریتعالی
(بَاقِیَۃ) زندہ وقد توضع موضع المصدر
ومنہ قولہ تعالی فہل تری لہم من بَاقِیَۃٍ
ای بقاء ٭ والبَاقِیَاتُ الصَّالِحَاتُ)
عملہائے صالح یا سبحان اللہ والحمد
للہ ولا الہ الا اللہ واللہ اکبر ونمازہائے
پنجگانہ
(بَقْوَی) کدعوئے وبضم زیست و
زندگانی ورعایت ورحمت بُقْیَا) بالضم
والقصر مثلہ
(بَقِیُّ بنُ مَخْلَد) کرضے حافظ

ق ا

اندلسی ست
(بَقِیَّۃ) ماندہ یقال بقی من الشیء بَقِیَّۃٌ
وزیست وزندگانی ورعایت ورحمت
واصلاح میان قومی وفہم ودرایت
گویند اولو بَقِیَّۃٍ ینہون عن الفساد
وبَقِیَّۃُ اللہِ خَیْرٌ) ای طاعۃ اللہ و
انتظار ثوابہ او الحالۃ الباقیۃ لکم من الخیر
او ما اَبْقَی لکم من الحلال
(س) بَقِیَ بَقَاءً وبَقَی بَقْیًا)
زیست وماند درجہان ضد فنی
(ض) بَقَاہُ بَقْیًا) انتظار کرد ویرا
ونگریست بسوئے وے او زیست و
ہائی وفی الحدیث بَقَیْنَا رسول اللہ

صلى الله عليه وسلم اى اِنتظرناهُ
(اَبقاهُ) زنده و باقی گزاشت آنرا و منه
اَبقاهُ اللهُ * واَبقَيتُ عَلَيكَ) ترحم
نمودم بر تو و رعایت کردم یقال لا اَبقى
الله عليكَ اِن اَبقَيتَ عَلَىَّ * واَبقَينا
مابَينَنا) مبالغه نکردم در افساد آن
و نیز اِبقاء اصلاح میان قومے
(مُبقِياتُ الخَيل) اسپانیکه باقی
ماند رفتار آنها بعد انقطاع رفتار
اسپان دیگر
(بَقّاهُ) زنده و باقی گزاشت آن را و نگاه
داشت ویرا و منه المثل بَقِّ نَعلَيكَ وابذُل
قَدَمَيك يضرب عند الحفظ للمال و بذل
النفس فی صونه
(تَبَقّاهُ) زنده و باقی گزاشت آنرا
(استَبقاهُ) زنده و باقی گزاشت آنرا و ترحم
داشت او را * واستَبقى
مِنَ الشَّيءِ) گزاشت بعض آن را

باب الباء فصل الکاف

ب ك ء

(بَكَأ وبَكا) مقصورا ناتیت بکاة
وبکاة بیکے وفی الحدیث نحن معاشر
الانبياء فينا بكأ اى قلة الكلام الا فيما
يحتاج اليه
(ف ك) بَكَأَتِ الناقةُ بَكأً بالفتح

وبكاءةً وبكوءًا او بُكاءًا) بالضم
کم شیر شد * ناقة بَكِيءٌ وبَكِيئَةٌ)
نعت ست ازان بِكاء بالكسر وبَكايا
جمع * و نیز بَكِيٌّ) بمعنے قلیل ست
از هر چیز

ب ك ب ر

(بَكبَرَة) لقب عبد السلام بن مکی
که از رواة حدیث ست

ب ك ت

(ن) بَكَتَهُ) زد او را بشمشیر و
چوب دستی و مانند آن و پیش آمد
او را بمکروه
بَكَّتَهُ تَبكِيتًا) بمعنے بکت ست
و نیز تبکیت درشتی و سرزنش کردن
و غلبه نمودن بحجت
(مُبَكِّت) کمرث زنیکه بعد از
هر دختر پسر زاید

ب ك ر

(بَكر) بالفتح والضم شتر بچه یا بچه
جوانه یا شتر بچه از شش ساله یا
شتر بچه بسال دوم درآمده تا اینکه
دندان پیش افکند یا شتر بچه دو ساله
بسوم درآمده یا شتر بچه که دندان
پیش نبرآورده باشد آبکر وبِكران
وبِكار وبِكارة بالكسر والفتح جمع *

قال ابو عبيد البكر من الابل بمنزلة
الفتى من الناس البكرة بمنزلة الفتاة
والقلوص بمنزلة الجارية والبعير بمنزلة
الانسان والجمل بمنزلة الرجل والناقة
بمنزلة المرأة وفى المثل صدقنى سن بكره
يضرب فى الصدق یعنے آگاهانید مرا بر
مکنون خاطر خود و اصل مثل آنست
که مردے شترے را بها کرده و از بائعش
پرسید که چند ساله است گفت نه ساله
درین اثنا آن شتر رمید و صاحبش
هدع هدع گفتن گرفت و این کلمه
است که بدان شتر کره دو ساله سه ساله
را تسکین دهند پس هرگاه مشتری این کلمه
شنید گفت صدقنی سن بکره و نصب
سن بران تقدیر ست که مفعول باشد
و صدقنی بمعنے عرفنی یا منصوب ست
بدان جهت که بجاے مضاف الیه واقع
شده و آن لفظ خبر ست یا منصوب ست
بنزع خافض اے فی سن و رفع آن
بطریق توسع و مجاز ست بمعنے فاعل
صدق باشد * و بالفتح پدر قبیله است و
نام موضعی و بلا وسطے و باین معنے
بدون الف و لام آید * وابو بكر)
عبد الله بن ابی قحافه است رض
(بَكرِيّ) منسوب است بسوے

ابی بکر و بسوے بنی بکر بن عبد مناة
و بسوی بکر بن وائل
(بَكَراوِيّ) منسوب ست بسوے
بنی ابی بکر بن کلاب
(بَكَرَة) چرخ چاه و آن چوبی گرد
باشد که بران چوبچه مانندی کنده و
رسن بروے گزاشته آب کشند یا محاله
شتاب رو و باین معنے محرکة هم آمده
وقال الاصمعى اذا كانت البكرة على
ركية متبع فهى بكرة واذا كانت على
ركية جرفد فهى محالة بَكَر محركة
وبَكَرات جمع * وهو من شواذ
الجمع لان فعلة لا تجمع على فعل الا احرفا
مثل حلقة وحلق وحمأة وحمأ وجاب
يقال جاءوا على بكرة ابيهم اذا جاءوا
معا ولم يتخلف منهم احد * و شتر ماده
جوانه و دختر جوان بِكار جمع *
و حلقه کوچکی از حلیه شمشیر و آبے
ست مر بنی ذویب را نزدیک بکرات
و آبیست مر بنی جعفر را ما بین
و بکرتان * وابو بکرة نُفَيع * صحابی
بوده که پدرش حارث یا مسروح نام
داشت و او چون در روز طائف از
قلعه بر چرخ آویخته بزیر آمد آن حضرت
صلی الله علیه و سلم او را ابو بکره کنیت کرد

ج ۱

(بَکْرَمَان) دو کوه چسپیده بزمین
ست مر بنی جعفر را
(بِکْر) بالکسر دوشیزه یقع علی الرجل
والمرأة اَبْکار جمع * وزن وناقه که
یک شکم بیش نزاده باشند و اول هر چیز
و کودک جوان ج منه الحدیث لا تعلّموا
اَبْکار اَولادکم کُتُبَ النَّصاریٰ و هر کار نو
پیدا که مانند آن پیشتر نشده باشد *
و گاو ماده که هنوز بار دار نشده یا گاو ماده
جوان و ابر بسیار باران و فرزند نخستین پدر
و پدر را که پس از وی هنوز دیگر
زاده باشد یستوی فیه المذکر والمؤنث
و درخت انگور که پیش از این بار نیاورده
باشد * وضَرْبَةٌ بِکْر) زخم دریکبار صاف
جبر و فی الحدیث کانت ضَرَباتُ علی
رض اَبْکارًا اذا اعتلیٰ قدّ واذا اعترض قطّ
(بَکَر) محرکة بامداد پگاه ویقال سِر علی
فرسك بَکَرًا کما تقول سَحَرًا
(رَجُلٌ بَکِرٌ فی حاجته) کتف
مرد پگاه خیز در حاجت خود * بَکُرٌ
کعضد مثله
(بُکُر) بضمتین قلعه ایست در یمن
(بُکْرَة) بالضم بامداد پگاه ونقول اتیته
بُکْرَةً ای بَکَرًا فان اتیته بُکرة یوم بعینه
قلت بُکرةَ غیر مصروف وهی من الظروف
التی لا تتمکن بُکَر جمع.
(بَکُور) کصبور باران اول سمی و خرما
بن زود رس
(بُکَیْر) کزبیر از اعلام ست
(بَکِیرَة) کسفینة نو باوه و خرما بن زود رس
(بَکَارَة) بالفتح دوشیزگی
(بَکَّار) کشداد و هیت نزدیک
شیر انداز اعلام است
(بَاکُور) باران اول سمی و زود رس
از هر چیز والمؤنث بالهاء
(بَاکُورَة) نوباوه و خرما بن زود رس
بُکُر جمع
(بَکَرَات) محرکة چند کوه است
بلند نزدیک بکرة و چند سنگهای
سیاه است در رخرحان یا در راه
مکه
(بَکْرَان) بالفتح موضعیست در
ناحیه ضریه
(بَکْرُون) بالفتح از اعلام ست
(مِبْکَار) بالکسر خرما بن زود رس
وَاَرْض مِبْکَار) زمین زود رویاننده گیاه
(بُکُور) پگاه برخاستن و بامداد کردن
و بامداد رفتن والفعل من نصر یقال بَکَرَ
علیه والیه وفیه) یعنی آمد او را بامداد
(س) بَکِرَ) شتابی کرد
(اَبْکَرَهُ وعَلَیْهِ) آمد او را بامداد
یقال اَبْکَرْتُ علی الورد و اَبْکَرْتُ الغداء *
وَاَبْکَرَ اِلَیْهِ) شتابی کرد بسوی آن
در هر وقت که باشد * واَبْکَرَهُ علی
اَصْحَابِهِ) پگاه خیزانید او را بر یاران
وی * واَبْکَرَ) پیش شد * واَبْکَرَ الرَّجُلُ
وارد شدند شتران او وقت صبح بر آب
و نیز ابکار بامداد و منه قوله تعالی بالعشی
والابکار
(مُبْکِر) کمحسن باران اول سمی
(بَاکَرَهُ) آمد او را بامداد
(بَکَّرَهُ وعَلَیْهِ تَبْکِیرًا) آمد او را
بامداد * وبَکَّرَ اِلَیْهِ) شتابی کرد بسوی
آن در هر وقت که باشد * وبَکَّرَ علی
اَصْحَابِهِ) پگاه خیزانید او را بر یاران
وی * وبَکَّرَ) پیش شد * و نیز
تَبْکِیر) آمدن نماز را در اول وقت آن
یقال بَکِّرُوا بصلوة المغرب ای صلّوها عند
سقوط القرص
(تَبَکَّرَ) پیش شد
(اِبْتَکَرَ عَلَیْهِ) آمد او را بامداد * و
اِبْتَکَرَ الرَّجُلُ الجَارِیَةَ) اسے
اخذ بکارتها * وابتکر) دررسید
آغاز خطبه را و خورد میوه اول رسیده
را * وابْتَکَرَتِ المَرْأَةُ) پسر زاد زن
در نخستین بار

ب ك س

(بُکْسَة) بالضم شش خنج کهین و آنرا
نُحْجه هم گویند وهی خرقة یُدَوّرُها الصبی
کانها کرة یتقامر بها
(بَکَّاس) کشداد قلعه ایست استوار
نزدیک انطاکیه
(ن) بَکَسَ الخَصْمَ) غلبه کرد خصم را

ب ك ش

(ن) بَکَشَ عِقَالَ بَعِیْرِهِ) کشاد
زانو بند شتر خود را

ع ا

ب ك ع

(ف) بَکَعَهُ بَکْعًا) پیش آمد
او را بکروه و برید آن را و غلبه کرد او را
بحجت و بیابی سخت زد او را بر هر جای
از اندام * وما اَدْرِی اَیْنَ بَکَعَ) نمیدانم که کجا رفت * وبَکَعَ الشَّیْءَ)
بخشید تمام این چیز را
(بَکَّعَهُ تَبْکِیعًا) غلبه کرد او را بحجت
و نیک برید آن را و پاره پاره ساخت

ب ك ك

(بَعْلَبَك) نام شهری وهما کلمتان
جُعِلَتَا واحدةً فبعل اسم صنم وبك اسم
رجل اخترعها ملك البلدة وسمّاها
باسمه و باسم صنم والنسبة الیه بعلی و

ان شنت قلت بحي
(بَكّة) بالفتح مكه معظمه يا آنچه مابين
دو كوه مكه است يا موضع بيت يا مطاف
گاه آن بدان جهت كه از دحام
مردم دران مى شود يا گردن جباران
را مى شكند
(بُكُك) بضمتين نوجوانان سخت
بدن وخران بانشاط
(احمق بَاكٌ تَاكٌ) احمق كه
صواب را از خطا نشناسد
(دُكَرَ بَكِيكٌ) كاشير شير در
خاك انداز نده
(اَبَكّ) سال قحط وكسيكه فراهم و ق ا
مزدحم سازد خران وستوران و مانند
آن را ومرد ديكه سعى كند در امور
اهل خود ونام موضعى ويرده وست
بكان جمع
(بكَاكٌ) كعلابط شادان ومتبختر
(بُكْبُاك) كه صلح بسيار كوتاه كه هرگاه
راه رود گويا غلطان غلطان ميرود
(بَاكْبَاك) از اعلام ست
(بَكْبَكَة) ازدحام وآمد ورفت
انداختن چيزى را بريكديگر جنبانيدن
وبرگردانيدن متاع وبانگ گوسپند
ماده بچه را

(ن) بَكَّه بَكّاً) دريد آن را وپاره
پاره كرد وريزه ريزه نمود + وبَكّ فلانًا
مزاحمت نمود او را ودر تجابنه وزمى
كرد با وى ورحم نمود از لغات اضداد
ست وباز داشت نخوت او وپست
گردانيد او را وبر انداخت + وبَكّ
عُنُقَهُ) شكست گردن او را + وبَكّ
الرَّجُلُ) حاجت مند شد مرد وسخت
بدن گرديد از دلاورى + وبَكّ المرأة)
درشتت انداخت زن را بجماع + و
بَكّ الحُمُرَ وَغَيْرَهَا) فراهم ومزدحم
ساخت آنها را
(تَبَاكّ) برهم نشست + وتَبَاكّ
القَوْمُ عليهم) ازدحام نمودند قوم
بروے
(تَبَكْبَكُوا) ازدحام نمودند
ب ك ل
(بَكْلٌ) بالفتح آميزش وغنيت و
آميختن سخن وجز آن يقال بَكَل علينا
حديثه اى خلطه وكذا بَكَل السَّوِيقَ
بالدَّقِيقِ وغنيت گرفتن وبكيله ساختن
والفعل من نصر
(بِكْلَة) بالكسر سرشت وطبيعت وخلقت
وهيأت وصورت وحال
(بَنُو بَكَال) گكتاب بطنيست از حمير

واز آنست ابا يزيد نوف تابعى ابن
فضاله
(بَكَالَة) كسحابة آرد وارب يا پرغن
وخرماى شستة يا پست تر كرده شده يا
پست بخرما وشير يا آرد كه بپست
مخلوط كرده بآب در روغن يا زيب تر
كرده باشند يا قروت خشك مخلوط
برطب يا آرد وخرما مخلوط بزيت
(بَكِيلٌ) كاشير قبيله ايست از همدان
وخوش نما در لباس ورفتار يقال هو حَسَن
بَكِيل
(بَكِيلَة) بمعنى بكاله است وغنيت
وطبيعت وميش وبز باهم آميخته و
گوسپندان آميخته باگوسپندان دگر
يقال ظَلَّتِ الغَنَمُ بَكِيلَةً واحدة وعَبِيثَة
واحدة اذا لقيت الغنم غنمًا اخرى فاختلط
بعضها ببعض وهو مثل يضرب فى اختلاط
القوم وتساويهم فى الفساد ظاهرًا وباطنًا
(ذُو بَكَلَان بن ثابت) از زمين
ست
(تَبَكِيل) آميختن سخن وجز
آن
(تَبَكَّل عَلَيْه) فرو گرفت او را بغلبه
ودشنام ونهر + وتَبَكَّل فى الكلام
آميخت سخن را + وتَبَكَّل فى

رشيه) بناز خرامبد + وايضا التَبَكُّل
معارضة شئ بشئ كالبعير بالادم
آميزش وغنيت ودرهم آميختن چيزے
وغنيت گرفتن
ب ك م
(ذُو بُكُم) بضمتين موضعيست
(س) بَكِم بَكَمًا) گنگ گرديد + و
نيز بَكَم) گنگے باعجز بيان وبلاهت
بكامة كسحابه شد وگنگى وكورى وكرى
مادرزاد وگنگ كر وكور پيدا شدن +
ابكم وبكيم) نعت مذكرست از ان
بُكْم وبُكْمان جمع + وبَكْمَاء)
نعت مؤنث
(ك) بَكُمَ) قصدًا باز ماند از سخن
وبماوانى يا بقصد باز ايستاد از نكاح
(تَبَكَّمَ عَلَيْهِ الكَلَامُ) يعنے در
ماند در سخن
ب ك ن
(مَبْكُونَة) زن خوار وذليل
ب ك ه
(بَكْهَوَد) نام پادشاهى
ب ك ى
(بَكَى) نباتيست بكاف بكى ومذكور
ست در ب ك ء
(بَكِيّ) كرمنى بسيار گريه كننده

(بکاء) کشداد بمعنی بکی ست وگوهی
ست بکه
(باکویه) شهریست بعجم
(من) بکی بکاء و بکی) بگریست
باواز و سرایید از لغات اضداد ست
وبکاه وعلیه) ستایش گویان گریست
بروی * باکی) لغت ست از ان
بکاء وبکی * وتبکاء) بکسر
گریستن یا بسیار گریستن مبالغه ست
در مصدر
(ابکاه) گریانید اورا
(باکی القوم) گریستند باهم
(بکاه وعلیه تبکیة) ستایش گویان
بگریست بروی * وبکاه علی المیت)
بر انگیخت اورا بر گریستن بر میت
(تباکی) گریه دروغ نمود
(استبکاه) گریانید اورا

باب الباء فصل اللام

ب ل ء ز

(بلأز) کجعفر شیطان و مرد کوتاه
و کودک سطبر سخت
(بلئز) بالکسر کودک سطبر سخت
(بلأز) گریخت و دوید و سیر خورد

ب ل ء ص

(بلأص بلأصة) گریخت و دوید

ب ل ب س

(بلبیس) کقزنین وقد یفتح اوله
شهریست در مصر

ب ل ت

(بلت) بالفتح از اعلام ست
(بلت) کصرد طائریست سوزان پر
اگر یک پر آن بر پرهای دیگر پرندگان افتد
بسوزاند آنها را
(بلیت) کسکیت بسیار خاموش و مرد
خردمند و دانا
(مبلت) کمقعد نام موضعی
(من) بلته بلتا) برید آن را
(س ن) بلت بلتا) بریده گردید
ویقال بلت اذا انقطع عن الکلام
(ک) بلت) دانا و خردمند گردید
(ابلته یمینا) سوگند داد اورا
(مبلت) کمعظم سخن آراسته و کابین
باضمانت طعنت حمیه
(انبلت) بریده گردید
(بلتّه بلتاتا) بریدم آن را

ب ل ت ع

(بلتع) کجعفر ماهر و دانای هر چیز *
بلتع) مثله
(بلتعة) زن جرار زبان بسیار گو
بلتعة) مثله * وابو بلتعة) پدر
حاطب صحابیست
(بلتعی) زبان آور فصیح و کسیکه
زبانش در سخن پیچیده شود
(بلتعانی) انکه بتکلف ظرافت و زیرکی
نماید و حیلۀ از ان نداشته باشد
(تبلتع) زبان آوری و تیز زبانی
کردن و دعوی زیرکی نمودن
(متبلتع) بمعنی بلتعانی ست

ب ل ت م

(بلتم) کجعفر مردی عاجز گران زبان
و خلق و مردم

ب ل ث

(بلث) نام جد سماک بن مخرمه
(بلیث) کامیر علف ریزه خشک دو
ساله که سیاه گردیده باشد * وحمیث
بلیث) از اتباع ست یعنی نرم خوی

ب ل ث ق

(بلثوق) کعصفور آب گرد آمده
در جائی یا آنکه منبسط باشد بر زمین
بلاثق جمع

ب ل ج

(بلج) بالفتح نام مستی یا از اعلام ست * و
رجل بلج) مرد کشاده رو * وحمام
بلج) حمامی ست در بصره
(بلجة) بالفتح سپیدۀ صبح و کشادگی
میان دو ابرو و روشنی و منه لیلة القدر
بلجة
(بلج) بضمتین کشادگیهای مفارق
کذا فی الشرح
(بلجان) کسحبان موضعیست در
بصره و دهیست در مرو
(بلأج) کشداد از اعلام ست
(بلیج السفینة) کسکین بلیج کشتی
معرب ست
(ابلج) روشن و آشکار و منه الحق
ابلج والباطل لجلج * و مرد کشاده ابرو و فی
حدیث ام معبد فی صفة النبی صلی الله
علیه و سلم ابلج الوجه ای مشرقه ولم ترد
بلج الحاجب لانها تصفه بالقرن
(ابلوج السکر) بالضم قند سپید
یا قند سوده معرب از فارسیست
(بلیلج) معرب بلیله نافع معده و امعای
مستقیمات
(ن) بلج الصبح بلوجا) روشن
شد صبح
(من) بلج) بگشاد
(س) بلج بلجا) شادمان شد * و نیز
بلج کشادگی ابرو و کشاده ابرو شدن
(ابلج الصبح) روشن شد * وابلجه
هویدا و کشاده کرد آن را

ج ا

(تبلّج) خندید و شاد شد * و تبلّج الصبحُ) روشن شد
(ابلج الصّبحُ) روشن گردید صبح
(اِبلیلاج) نیک هویدا شدن
(انبلاج) کشاده و هویدا گردیدن

ب ل ج م

(بلجمَ البیطارُ الدّابّةَ) بت پایهای ستور را بجهت علتی که رسیده آن را

ب ل ح

(بلَح) محرکة غوره خرما میان خلال و بسر بلحة یکی
(احمد بلحی بن طاهر بن بکران) ۱۵
زاهد و محدث بوده
(بُلَح) کصرد کرکس کهن و کلان سال یا طائریست سوزان پر بزرگ از کرکس که اگر یک پر وی در پرهای طائر دیگر افتد بسوزاند بلحان جمع
(بالح) کصاحب مینی که نزو یا ند حیز کسی را
(بلوح) کصبور چاهی که آبش خشک شده باشد و مرد قاطع رحم
(بلیحا) کزبیحا گیاهیست که متصل صباغان مغرب ست
(بلحلح) کاسهٔ بی نمک

(ف) بلح الثری) خشک شد * و بلح الرّجلُ بلوحًا) درمانده و مانده گردید * وبلح الماءُ) رفت آب و خشک گردید وکذلک بلحت الرّکیّةُ وبلحت خفارتُهُ) وافی نشد زینهار وی
(ابلح النّخلُ) بر آورد خرما بن * وابلحهُ السّیرُ) مانده گردانید ورا
(بلّح الرّجلُ) بمعنی بلح الرّجل است ومنه الحدیث استنفرتهم فبلّحوا علیّ ای ابوا کانهم اعیوا عن الخروج معه واعانته
(تبالحا) باهم انکار کردند

ب ل ح ت

(بلحتة) بکسرتین نباتیست که بزمین فسیط میباشد و مانند دائره مستدیر و غزغزه آن بجهت اخراج زلوی که در حلق مانده باشد نافع

ب ل خ

(بلخ) بالفتح درختیست دراز طول و شهریست در خراسان
(بلِخ) ونیخ مرد متکبر و بزرگ منش
(بُلخ) بالضم جمع ابلخ که نهریست بجزیره یقال له بلخ وبُلخ و اَبالخ و بلخات و بلاخ
(بلخ) محرکة بزرگ منشی

(بلخیة) درختیست کلان مانند درخت انار و گل خوش نما دارد
(بلخاء) زن کول
(بُلاخ) کغراب درخت سندیان
(بلاخیة) زن بزرگ شریف النسب
(نسوة بلاخ) بالکسر زنان کلان سرین
(بلخان) محرکة شهریست نزدیک ابیورد
(س) بلخ بلخًا) بزرگ منشی کرد * ابلخ) لغت ست از ان
(تبلّخ) بمعنی بلخ ست

ب ل خ ص

(بلخص) کجعفر سطبر
(تبلخص) سطبر شد و بسیار گردید

ب ل خ ع

(بلخع) کجعفر موضعیست بیمن یا بجای موحده یا مثناة تحتانیست

ب ل د

(بلد) محرکة معظم و جای باش حیوان عامر باشد یا غامر و خاک و گور وگورستان خانه و نشان جای بیضه نهادن شتر مرغ ومنه المثل هو اذل من بیضة البلد ای من بیضة النعام الّتی ترکها و شهریست درجزیره و شهریست در فارس و بیست در بغداد و کوهی ست بجای فرجه البلاد جمع * و سینه و کف دست و یکی از منازل قمر و آن شش ستاره است در برج قوس و کویک ارزیزکه کشتیبانان عمق آب را بدان اندازه کنند و زمین کشادگی میان دو ابرو و عنصر چیزی و زمین ناکنده آتش نا افروخته و گویا که سینه و آنچه گرداگرد یا وسط آنست و الکه مانند عراق و شام بلدان جمع
(بلدة) بالفتح مکه معظمه و جای باش حیوان عامر باشد یا غامر و خاک و زمین یقال هذه بلدتنا و بیابان و شهر مانند بصره و دمشق بلاد جمع * و شهریست در اندلس و ازان شهرست سعید بلدی ابن محمد که از شیوخ معتزله بوده و یکی از منازل ماه میان نعائم و سعد ذابح و گاهی ازان عدول کرده بقلاده میرود و آن شش ستاره گردست که بر شکل کمان واقع شده و سینه یقال فلان واسع البلدة و آنچه بزمین رسد از سینه شتر و کشادگی میان دو ابرو
(بُلد) بالضم گوی ز ر یا سیم یا ارزیز که بدان آب را قسمت کنند
(بُلدة) کشادگی میان دو ابرو * و بلدة الرّخبه) هیأت آن

(بَالِد) کصاحب مقیم و ملازم جایگے
(بَالِدَة) از اتباع تَالِدَة است ومنه حدیث العباس فهی لهم تَالِدَة بَالِدَة
(أَبْلَد) کند خاطر و بزرگ خلقت و مرد کشاده ابرو
(بَلَادَة) کسحابة سستی و کندی خاطر
(بَلِيد) کند خاطر و کند و افسرده دل که نشاط نیابد
(بُلَيْد) کزبیر دهیست نزدیک ینبع
(مُبَلَّد) دل شده بے عقل
(بَلَنْدُود) کقربوس موضعیست بنواحی مدینه
(بَلَنْدَى) کحبنطی اینها
(ن) بَلَدَ بالمکان بُلُودًا) مقیم شد بجایے لازم گرفت و بلد ساخت آنرا
(س ن) بَلِدَ فلان) لازم گرفت زمین را در جنگ
(ك س) بَلُدَ بَلَادَةً) سست و کند خاطر گردید
(س) بَلِدَ) کشاده ابرو شد
(أَبْلَدَهُ إِيَّاهُ) در سانید و ملازم گردانید وی را بآنجا * و أَبْلَدَ خداوند ستور سست و کند شد * و
(أَبْلَدَ بِالأَرْض) در رسید بزمین
(مُبْلِد) کمحسن حوض کهنه
(مُبَالَدَة) بشمشیر و چوب دستی زدن یکدیگر را
(بَلَّدَ تَبْلِيدًا) متوجه نشد بخیرے و بخل کرد و نداد و خویشتن را بزمین زد * و بَلَّدَتِ السَّحَابَةُ) نبارید ابر * و بَلَّدَ الفَرَس) سبقت نکرد اسپ در دویدن
(تَبَلُّد) بتکلف بلادت نمودن و دو دست بر دست زدن چنانکه آواز کند و متحیر شدن و دریغ خوردن و افتادن بسوے زمین و مسلط شدن بر شهر دیگرے و فرو کش شدن بزمینے که در آن کسے نباشد و بر گردانیدن هر دو کف دست
(مُبْلَنْدِي) کمغزندی شتر استوار اندام پر گوشت

ب ل د ح

(امْرَأَةٌ بَلْدَحٌ) زن فربه تناور و
بَلْدَح) بدون الف و لام وادیست جانب مکه یا کوهی بطریق جُدَّة ومنه المثل لکن علی بلدح قوم عجفی یضرب فی التحزن بالافتقار قاله بیهس الملقب بنعامة لما رأی قومًا فی خصب و اهله ح
(بَلَنْدَح) کوتاه فربه و یقال ناقة بلندح والنون زائدة
(بَلْدَح) خویشتن را بزمین زد و ایفای وعده نکرد
(تَبَلْدَح) ایفاے وعده نکرد
(اِبْلَنْدَحَ المَكَان) فراخ شد جاے * و ابْلَنْدَحَ الحَوْض) منهدم گشت و شکسته گردید * و نیز ابْلَنْدَح) ویران شدن نبات

ب ل د ك

(اِبْلَنْدَك) وسیع و فراخ شد * و ابْلَنْدَكَ الحَوْض) برابر زمین گردید حوض

ب ل د م

(بَلْدَم) بجعفر بالاے سینه یا حلقوم و سر معده که مجراے طعام است بحلقوم پیوسته یا آنچه جنبان باشد از حلقوم اسپ و کند خاطر گران سنگ مضطرب خلقت و تمشیر کند و شهریست در نواحی روم
(بِلْدَام) بالکسر مردم کند خاطر گران سنگ مضطرب خلقت بِلْدَامَة) شد
(بَلَنْدَم) کسمندل بمعنی بلدام است
(بَلْدَمَ الرَّجُل) ترسید خاموش شد مرد

ب ل ذ م

(بَلْذَم) بجعفر آنچه جنبان باشد از حلقوم اسپ نعتیست در بلدم

ب ل د ر

(بَلُّوْر) کتنور و سنّور و سبطر جوهریست مشهور بلّورة یکی بلالیر جمع * و نیز بِلَّوْر) کسنّور مرد فربه و پسر بزرگ از سلاطین هند

ب ل ز

(بِلِز) بکسرتین مرد کوتاه و زن سطبر یا سبک قال ثعلب لم یات من الصفات علی فعل الا حرفان امراة بلز و اتان ابد
(بِلِزّ) بتشدید لام زن سطبر حکاه سیبویه
(بَلِيزَرَة) لقب ابو القاسم عبد الله بن احمد اصفهانی و سمعانی آن را بمثناة ج ۱
فوقانی ضبط نموده
(طِينُ الأَبْلِيز) بالکسر طین مصر اعجمیت
(مُبَالَزَة) باهم چیزے اخذ کردن
(اِبْتَلَزَهُ مِنْهُ) گرفت از آن * و نیز اِبْتِلَاز) باهم چیزے اخذ کردن

ب ل س

(بَلَس) محرکة مرد بے خیر یا سبک نزد او نا امید و دبیت و انجیر و میوه است مانند انجیر
(بُلْس) بالضم عدس که بفارسی آن را نرسک گویند

(بُلُس) بضمتین نرسک وکوبی ست
سرخ جلاد محارب
(بَلِیس) گنگ ناامید خاموش بر
آنچه در دل دارد
(بَالِیس) کصاحب شہریست بر شط
فرات وازان شہرست احمد محدث
ابن بکر وجماعتی دیگر
(بَلاَس) کسحاب گلیم معرب از پلاس
فارسی بُلُس جمع * وفی دعائہم
ادانیك الله علی البلس وآنچ ارابا
از پلاس کنند ازکاه کسے راکه عقوبت
کنند بران اشتہار کنند وندا
فرمایند وموضعیت در دمشق و
شہریست مابین واسط وبصره
(بَلاَّس) کشداد پلاس فروش
(بَلَسَان) محرکه درختیت کوچک
مانند درخت حناء در عین الشمس که
از نواح مصرست روید وروغنش
منافع بسیار دارد
(بَلُوس) کصبور طعام اندک یقال
ماذقت علوسا ولا بلوسا ای شیئا
(بُولَس) بالضم وفتح اللام زندانے
ست در جہنم اعاذنا الله منہا
(اِبْلِیس) نام شیطان
(مِبْلاَس) بالکسر شتر ماده استوار ج ۱

کش خواه
(اَبْلَسَتِ النَّاقَةُ) آواز نکرد ناقه از
غایت خواهش کش * وَاَبْلَسَ مِنْ
رَحْمَةِ اللهِ) ناامید شد ومنه ابلیس
او هو اعجمی * ونیز (ابلاس) متحیر
اندوهگین وشکسته خاطر گردیدن یقال
اَبْلَسَ فُلاَنٌ اِذَا سَكَتَ غَمًّا * مُبْلِس)
نعت ست ازان
ب ل س ك
(بَلْسَك) کجعفر ونرج گیاهیست
که چون بجامه خلد بدشواری جدا
گردد
ب ل س م
(بِلْسَام) بالکسر لغتیت در برسام
(بَلَنْسَم) کسمندل خطران
(بَلْسَمَ) خاموش شد از بیم وناخواست
وناپسند نمود روے خود را بکسے
(تَبَلْسَمَ) بمعنے تبسم ست
ب ل س ن
(بُلُسُن) بالضم نرسک ودانه ایست
مانند نرسک بُلُسُنَة یکے
(بَلَسَان) مذکورست در ب ل س
ب ل ش ن
(بَلَشُون) بوتیمار
ب ل ص

(بَلَصَة) محرکه طائریست پیسه
بلص وبلوص شده
(ابن بَلَصَى) بالتحریک مرغیست
(بَلَصُوص) کفربوس طائریست
بَلَنْصَى بزیادت نون جمع بر خلاف
قیاس یا بلنصی واحدست وبلصوص
جمع یا بلنصی ماده وبلصوص نر یا
عکس آن ست
(بِلَصَّى) کزمکی طائریست مانند
صرو بلص یا بلصو وبلصتوه یکے
(بَلاَص) کشداد دهیست در صعید
مصر ودر آن بریست که آن را دیر
بلاص گویند
(بَلَنْصَاة) تره ایست بلنصی جمع *
وطائریست که بیضه سبزمی دهد
بلاصی جمع
(مُبَالَصَة) باکسی رجستن جنگ را
(بَلَصْتُهُ مِنْ مَالِی مَلِیصًا) نه
گذاشتم نزد او چیزے از مال خود * و
بَلَصَتِ الْغَنَمُ کم شیر شد گوسپند
(تَبَلَّصَ الاَرْضَ) پاک چرید گیاه
آن را * وتَبَلَّصَ الشَّیْءَ) پنہان
طلب کرد آن را * تَبَلَّصَ لَهُ) بدل
میل کرد وجست آن را * وتَبَلَّصَتِ
الْغَنَمُ الاَرْضَ) چرید گوسپند همه

گیاه آن را
(اِبْلَنْصَى) رفت * وَابْلَنْصَى مِنْ
ثِیَابِهِ) بیرون آمد از من
ب ل ص ق
(تَبَلْصُق) جاسوسی نمودن وپنہان
طلب کردن چیزے ونزدیکی جستن
بمردم
ب ل ص م
(بَلْصَم بَلْصَمَة) گریخت
ب ل ط
(بَلْط) وبضم آلة خراطان
(بُلْطَة) بالضم ورحول امرأ القیس *
نَزَلْتُ عَلی عَمْرِو بْنِ دَرْمَاءَ بُلْطَةً *
بمعنے مدت دراز ست یا زمانه یا مفلس
یا ناگہان یا نام ریشته یا مراد ازان
خانه اوست که از سنگ فرش داشت
(بُلُط) بضمتین صوفیان بے باک و
گریختگان از لشکر
(بَلاَط) کسحاب زمین رست وہموار
وسنگہا که در سرا وجزآن گسترده
باشند وہر زمین که بران سنگ یا خشت
پخته گسترده باشند ودهیست در
دمشق وازانست مسلمه محدث ابن
علی وقلعه ایست در اندلس وموضعے
ست در مدینه مابین مسجد نبوی و

بازار که وران سنگها گسترده اند و
شهریست بوده میان مرعش و انطاکیه
که اکنون خرابست و موضعیست
در قسطنطنیه که سیف الدوله اسیران
در انجا مقید میداشت و هیست
در حلب * وبَلاطُ الأرْض) روی
زمین یا شبیهِ صُلب از زمین
(بَلُّوط) کنتور درختیست که از پوست
آن پوست پیرایند و عربان در قدیم
ایام میوه آن غذا میکردند یارهٔ است
یا بن و ثقیل و غلیظ و مسکِ بول بَلُّوطَة
یکی مُنه از کلیه * وانقطع بَلُّوطُه
منقطع شد حرکت من یا شکسته شد دل
من یا پشت من * وبَلُّوطُ الأرْض
گیاهیست که برگ آن ببرگ کاسنی
ماند مدرو مفتح و محلل طحال ست
(بَلاَلِيط) زمینهای هموار و برابر
(ن) بَلَطَ الدَّارَ بلاط گسترد خانه را
(أبْلَطَ المَطَرُ الأرْضَ إبْلاطًا)
رسید باران بلاط زمین را * وأبْلَطَ
الدَّارَ) بلاط گسترد خانه را * و
أبْلَطَ الرَّجُلُ) محتاج و بی مال
گشت و همچنین ست أُبْلِطَ مجهولا *
مُبْلِطٌ) بکسر اللام و فتحها صفت
است * وأبْلَطَ اللِّصُّ القَوْمَ) پاک
برد و زد همه مال قوم را * وأبْلَطَ
فُلاَنًا) الحاح کرد بروی در سوال تا
اینکه ملول شد
(بَالَطَنِي مُبَالَطَةً) عیب کرد مرا * و
بَالَطَ السَّابِحُ) کوشش کرد در شناه
وبَالَطَ القَوْمُ) بشمشیر زدند یکدیگر را *
وبَالَطُوا بَنِي فُلاَنٍ) فرود
آمدند بنی فلان را در حرب
(بَلَّطَ أُذُنَهُ تَبْلِيطًا) بخشت سابه
زد بر گوش او تا درد گرفت * وبَلَّطَ
فُلاَنٌ) مانده شد در رفتن * وبَلَّطَ
الدَّارَ) بلاط گسترد خانه را
(مُبَلَّط) کمعظم خانه بلاط گسترده
(تَبَالَطُوا) بشمشیر زدند یکدیگر را
(اِنْبَلَطَ) بعیه شد

ب ل ط ح

(سُلاَطِحٌ بُلاَطِحٌ) بهنا از اتباع ست
(بَلْطَحٌ) بمعنی بَلْدَحٌ ست

ب ل ط ن س

(بَلاَطُنُس) بفتح با و ضم طا و نون
شهریست کوچک در شام و در آن قلعه
و اشجار و چشمهاست

ب ل ع

(بُلَعٌ) کصرد سوراخ بکره یعنی چرخ
و مرد بسیار خوار و بدون الف لام
ست یا کوهیست * وبَنُو بُلَعٍ) بطنی
ست کوچک از قضاعه * وسَعْدُ بُلَعٍ)
سرخهٔ منزلیست مر قمر را و آن در
و نیکه الله تعالی یا أرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ
گفته طلوع نمود و آن دو ستاره است باهم
متقارن یکی و در مجرای یکی خفی
و دیگری روشن و تابان آن را بالع
گویند گویا فرو خورده است دیگری را
در شب اخیر از کانون دوم ماه رومی
طلوع میکند و در اول شب ماه آب
غروب می نماید
(بُلَعَةٌ) مرد بسیار خوار
(قِدْرٌ بَلُوعٌ) کصبور دیگ فراخ
شکم
(بَالُوعَةٌ) چاه سر تنگ خانه که در
آن آب باران جز آن جمع شود و جای
دست روشستن *)
مشددتین مثله بَوَالِيعُ وبَلاَلِيعُ جمع
(مَبْلَعٌ) کمقعد حلق
(مِبْلَعٌ) کمنبر مرد بسیار خوار
(بَلْعَاء) از استارجالست نام
سه اسپ اسپ عبدالله بن حارث و
اسپ اسود بن رفاعه و اسپ بنی
سدوس
(بَوْلَعٌ) کجوهر مرد بسیار خوار
(بَالِعٌ) نام یکی از دو ستاره سعد بلع
(بُلَعْلُعٌ) بالضم موضعیست آسیب درآ
کردن
(س) بَلِعَهُ بَلْعًا) فرو برد آن را از
حلق
(أبْلَعَتُهُ إبْلاَعًا) فرو خورانیدم او را
چیزی * وأبْلِعْنِي رِيقِي) مهلت
ده مرا بمقدار فرو خوردن آب دهن
(مُبْلَعَةٌ) کمکرمه جایی که از نکث
طب با نور دباشد
(بَلَّعَ الشَّيْبُ فِيهِ تَبْلِيعًا) پدید آمد
سپیدی در سر وی
١٥ (اِبْتَلَعَهُ) فرو برد آن را از حلق

ب ل ع ب س

(بَلَعْبَس) کحزعبل اعجوبه ها

ب ل ع ث

(بَلْعَث) کجعفر مرد فربه ست گوشت
بَلْعَثَة) مؤنث آن و مرد بدخلق
(بَلْعَثَة) سستی گوشت از فربهی و
سطبری

ب ل ع س

(بَلْعَس) کجعفر ماده شتر ضخم ست
گوشت
(بِلْعَوْس) کفردوس زن احمق

ب ل ع ص

(بُلْعُص) بالضم یا بالفتح چون فسرج

ب ل ع ق

(بَلْعَق) بجعفر نوعی از بهترین خرمای عمان قال الاصمعی اجود تمر عمان الفرض والبلعق

(اَمْكِنَةٌ بَلَاعِقُ) علی الحمی مکانهای فراخ

ب ل ع ك

(بَلْعَك) بجعفر ناقهٔ سست گوشت یا کلان بال افربه سام وناقهٔ آبستن ومرد کند خاطر ناکس حقیر ونوعی از بهترین خرمای عمان هی لغة فی البلعق

(بَلْعَكَهُ بِالسَّيْف) برید آن را بشمشیر

ب ل ع م

(بَلْعَم) بجعفر مرد بسیار خوار سخت فرو برنده والمیم زائدة ونام مردی از علمای زمان موسی علیه السلام یا بن معنی بلعام ست وشهریست در نواحی روم وقبیلهٔ است اصلها بنو العم مخفف کبلحارث

(بُلْعُم) بالضم راه گذر طعام در حلق

(بُلْعُوم) کعصفور بمعنی بلعم ست و سپیدی بینوز خرو آب ما هم اندر زمین لبند

(بَلْعَمَ بَلْعَمَةً) فرو برد لقمه را

ب ل غ

(بَلْغ) بالفتح مرد فصیح رسانندهٔ سخن آنجا که خواهد * وامرُ الله بَلْغٌ) حکم خداوند رسانیدنیست * وجَیْشٌ بَلْغٌ) کذلک والحمق بَلْغٌ) وبکسر (وبَلْغَة) بالتاء ایضا احمق که با حماقت خود بمراد رسد یا بسیار احمق * واللّهُمّ سَمْعٌ لا بَلْغٌ بالرفع وسَمْعًا لا بَلْغًا) بالنصب وبکسران یعنی ای خدا مسموع شود وبوقوع نیاید قال الکسائی یقوله من یسمع خبرا لا یعجبه

(بِلْغ) بالکسر مرد بلیغ * ورَجُلٌ بِلْغٌ مِلْغٌ) مرد خبیث فرو مایه بد زبان

(بِلَغ) کعنب بمعنی بلغ ست

(بِلَغِيْن) وبضم اول ایضا وسخن رو منه قول عائشة رضی لعلی کرم الله وجهه بَلَغْتَ مِنَّا البِلَغِيْنَ اراد بلغت منا کل مبلغ ودران کلمه اعراب بر نون جاری کنند ویا بحال خود مانند وگاه نون را مفتوح مانند واعراب بر ما قبلش جاری نمایند

(بُلْغَة) بالضم قوت سد رمق وآنچه بدان سد گذران شود بُلَغ جمع

(تَبَالَغَا بَلْغَ) ثنای با مبالغه

(شَیٌ بَالِغٌ) چیز نیکو رسیده * وجَمِیْنٌ بَالِغٌ) ای مستحکم * وجارِیَةٌ بَالِغٌ وبَالِغَةٌ) ایضا بحد بلوغ رسیده

(بَلَاغ) کسحاب کفایت وبسنده کی قال الله تعالی فی هذا لبلاغا لقوم عابدین ومنه اسم ابلاغ وتبلیغ ست منه ما علینا الا البلاغ وفی الحدیث کل رافعة رفعت علینا من البلاغ ای ما بلغ من القرآن والسنن او المعنى من ذوی البلاغ ای التبلیغ اقام الاسم مقام المصدر ویروی بالکسر ای من المبالغین فی التبلیغ من بالغ مبالغة وبلاغا

(بَلَاغَة) چیره زبانی

(بَلَاغَات) سعایت وسخن آرائی ها بدروغ

(بَلَاغِی) کسکاری وحباری مرد بلیغ

(بَلِیْغ) مرد فصیح رسانندهٔ سخن آنجا که خواهد * وكَلَامٌ بَلِيْغٌ) سخن تمام بامراد

(بُلُوْغ) رسیدگی

(مَبْلَغ) کمقعد کمال وحد رسیدن

(بَالِغَاء) باچها معرب پایها

(تَبْلِغَة) کنکرة رسنی که بدان رسن کلان را برسر چرخ دلو بندند تبالغ جمع

(ن) بَلَغَ المَكَانَ بُلُوْغًا) رسید آن یا نزدیک شد بر سیدگی قال الله تعالی فاذا بلغن اجلهن ای قاربنه * وبَلَغَ الغُلَامُ) جوان بالغ شد کودک * وبَلَغَ مَبْلَغًا) بحد کمال وخوبی رسید * وبُلِغَ الرَّجُلُ) مجهولاً در مشقت انداخته شد مرد

(ك) بَلُغَ الرَّجُلُ بَلَاغَةً) بلیغ شد مرد * وبَلُغَ الكَلَامُ) بلیغ ونیکو شد سخن

(اَبْلَغَهُ اِبْلَاغًا) رسانید آن را

(بَالَغَ فِيْهِ مُبَالَغَةً وبِلَاغًا) کوتاهی نکرد در کوشش آن

(بَلَّغَهُ تَبْلِيْغًا) رسانید آن را * وبَلَّغَ الفَارِسُ) دست بعنان دراز کرد تا تیز رود

(تَبَلَّغَ بِهِ) اکتفا وبسنده نمود بآن * وتَبَلَّغَتْ بِهِ العِلَّةُ) سخت شد بیماری او * وتَبَلَّغَ لِلْمَنْزِلِ) بتکلف رسید منزل را

ب ل غ ر

(بُلْغَر) کقرطق شهریست مقابل با بسمت شمال سخت سرد وجامه آن را بلغار گویند

ب ل غ م

(بلغم) خلطیست از اخلاط چهارگانهٔ بدن

ب ل ق

(بَلَق) محرکهٔ سیکی و سپیدیست و پای ستوران و خیمه و خرگاه بزرگ و حمق اندک و رخام که سنگ سپید است و دروازه و سنگیست بمین شفاف مانند آبگینه

(بُلقه) بالضم سپیدی

(اَبلَق) نریست و منه المثل طلب الابلق العقوق یعنی طلب کرد محال را زیرا که عقوق یعنی باردار است یا ابلق عقوق صحیح است مشتق از عق بمعنی شکافتن * والابلق الفرد قلعه‌ست در تیما مر سموئل بن عادیا را که پدرش با سلیمان علیه السلام بنا کرده و زنبا ملکهٔ جزیره بران لشکر کشید و عاجز آمده بی نیل مقصود بازگشت و گفت تمرّد مارد و عزّ الابلق و مارد هم قلعه‌ایست در دومة الجندل که زنبا تسخیر آن نتوانست

(بلقاء) مادهٔ چیه و شهریست بشام و اسبیست مر بنی ابی بکر را و نام اسپ احوص بن جعفر و نام اسپ عیزار

(بَلُوقة) کجوزه و تضم الباء بیابان یا زمین نرم هموار یا آنکه بجز درخت رخامی دیگر نروید یا زمینی که هیچ نروید و موضعیست بناحیهٔ بحرین یا بادیهٔ کاظمه و آن نزد عم عربان مسکن جنیانست و عمارة بن طارق آن را بلفظ جمع آورده (ع) فَوَیتُ مِن اَیمَنِ البلادِیقِ

(بُلَیق) کزبیر آبیست و اسپی بوده که از همه اسپان سبقت برده مالکش وصف بنام او و منه للمثل يجري بليق ويذم بليق در حق کسی گویند که احسان کند و مردم او را بدی یاد نمایند

(بَلُّوق) کتنور زمینی که هیچ نروید بلادیق جمع

(بالِقان) بکسر لام و هیت بمرو

(بَیلَقان) بفتح لام شهریست نزدیک دربند

(ن) بَلَقَ بُلوقاً) شتافت * وبلق السیلُ الاحجارَ) برد سیل سنگها را * وبلق الباب بلقاً) تمام کشاد در را یا سخت کشاد و بند کرد از لغات اضدادست * وبلق الجاریة) ربود دوشیزگی ویرا

(س ك) بَلِقَ الفرسُ بَلقاً) وبحرکه چیه کرد و سپید دست و پا شد تندان * ابلق و بلقاء) نعت است ازان

(س) بَلِقَ) متحیر گردید

(اَبلَقَ الفرسُ اِبلاقاً) بمعنی بَلِقَ الفرس است * واَبلَقَ البابَ) تمام کشاد دروازه را یا سخت کشاد و بند کرد از لغات اضدادست * واَبلَقَ الفحلُ) بچه ابلق برآورد

(تَبلِیق) اصلاح نمودن چاه زمین نجع را به تخته‌های ساج * رکیّة مُبلَّقة) نعت است ازان

(اِنبَلَقَ البابُ) تمام کشاده شد در

(اِبلَقَّ الفرسُ اِبلِقاقاً) نیک ابلق شد اسپ

(اِبلاقَّ الفرسُ اِبلِیقاقاً) بمعنی اِبلَقَّ الفرس است

(اِبلَنقَقَ الطریقُ) روشن و ممتاز شد راه

ب ل ق س

(بِلقِیس) بالکسر نام ملکهٔ سبا و پدرش هدهاد نام داشت قیل لمّا ملکت بلقیس وطئ سلیمان علیه السلام وقال لها لابدّ لکلّ امرأة مسلمة من زوج فقالت ان کان لابدّ منه فذو تبع تعنی الملک واتبع الاصغر فتزوجها فولدت له و قیل ان سلیمن تزوجها ولم یصح ذلک

ب ل ق ط

(بُلقُط) کقنفذ کوتاه

(بُلقُوط) کعصفور کوتاه و طائریست

ب ل ق ع

(بَلقَع و بَلقَعة) بالفتح زمین بی آب و گیاه بلاقع جمع * فی الحدیث الیمین الکاذبة تدع الدیار بلاقع ویقال منزل بلقع ودار بلقع اذا کان خالیاً کان اسماً قلت نزلت بلقعة بالهاء زن خالی از خیر ومنه الحدیث شرّ النساء البلقعة ١٥ع

(سَهمٌ بَلقَعیّ) تیر صاف پیکان و کذلک سنان بلقعی

(طریقٌ مُبلَنقِعٌ بَلَنقَعٌ) راه پیدا و روشن

(بَلقَعَ البلدُ) بی آب و گیاه شد

(اِبلَنقَعَ الکربُ) وا رفت اندوه * واِبلَنقَعَ الصبحُ) روشن شد

ب ل ق ن

(بُلقِین) کقزحین وبکسر القاف دهیست در مصر و آن را بلقینه نیز گویند و ازان ده است علامه عمر بن رسلان فقیه شافعی

ب ل ك

(بُلْبُل) بضمتین آواز هاے که از جنبانیدن
لنج دهن بانگشتها بر آید و این بطریق
بازی باشد
(بَالَلَعَ) کباجرنام ده ابی سمرفقیه
(ن) بَلْکَمَ آمیخت آن را

ب ل ك ث

(بَلْکَثَة) بالفتح نوعے از موش برگ
(بُلْکُوث) کزنبور نام مردے
(بَلاکِث) موضعیت و این هرسه
اسم بدون الف لام آید

ب ل ك ع

(بَلْکَعَه بَلْکَعَة) برید آن را

ب ل ل ج۱

(بَلّ) بالفتح حریص آنکه حقوق مردم
را از خود بسوگند باطل گرداند و باز
دارد و مرد سخت خصومت جنگجو و
دیر دارنده وام سوگند خوار ستمگار*
و علی بغدادی بن حسن بن بل)
محدثے بوده
(بَلْ) مخففة حرف عطفست و
براے اضراب آید اگر بعد آن جمله
واقع شود و معنے آن یا ابطال باشد
نحو وقالوا اتخذ الرحمن ولداً سبحانه
بَلْ عِبادٌ مُکْرَمُونَ ای بل هم
عِبادٌ یا انتقال از غرضے بغرض دیگر

نحو وذکر اسم ربه فصلی بل تؤثرون
الحیوة الدنیا و اگر بعد آن مفرد واقع شود
بل عاطفه بود و درین صورت اگر قبل
آن امر باشد چون اضرب زیداً بل
عمراً یا جمله موجبه مانند قام زید بل
عمرو ماقبل خود را مسکوت عنه گرداند
و اثبات حکم برای مابعد خود کند و اگر
قبل آن نفی یا نهی بود نحو ما قام زید بل
عمرو ولا تقم زید بل عمرو ماقبل خود
را بحاله بگذارد و ضد ماقبل را برای ما
بعد ثابت گرداند ولجاز المبرد وعبد
الوارث ان تکون ناقلة معنی النفی
او النهی الی مابعدها وعلی قولهما فیصح
مازید قائماً بل قاعداً وبل قاعدٌ بالنصب
والرفع ویختلف المعنی و نزد کوفیان
بعد غیر نهی مانند آن عاطفه نباید و این
جاست که نحو ضربت زیداً بل ایاک
درست نباشد و گاه قبل بل لا
زیاده کنند و این لا بعد ایجاب براے
تاکید اضراب باشد (شعر) وجهك
البدر لا بل الشمس لو لم * یقض للشمس
کسفة و افول * و بعد نفی براے تاکید
ماقبل کقوله * وما هجرتك لا بل
زادنی شغفاً * هجر و بعد ترك لا الی
اجل * و نزد بعضی بمعنی ربّ آید

(ع) بل مهمهٍ قطعت بعد مهمه*
ای رب مهمه وقوله تعالی ص والقرآن ذی
الذکر بل الذین کفروا قال الاخفش
عن بعضهم ان بل هنا بمعنی ان فلذلك
صارت القسم علیها وقیل بل حرف
ناقص و نقصانها مجهول وکذلك هل و
قد ان شئت جعلت نقصانها واواً قلت
بلو هلو قدو ان شئت جعلته یاء ومنهم
من یجعل نقصانها مثل آخرها فیها
فیدغم فیقول بلّ هلّ وقدّ بالتشدید
(بَلَّة) تری یقال بیع بلة ای فیها بلل
و تازگی جوانی و بقیه مودت و شگوفه
درختان خاردار و مو مانند یکه در گل
براید و شگوفه عرفط و شگوفه سمر یا
شهد آن و توانگرے بعد فقر و بقیه علف
و برقرظ که نوعے از مغیلان ست و یقال
جاء فلانٌ ولم یاتنا بهلة ولا بلة ومن
الفرح والبلة من الخیر والبلاء * وما
اصاب هلة ولا بلة) ای شیئاً
(بِلّ) بالکسر شفا از بیماری مباح یقال
هو لك حل وبل یا از اتباع ست و قوم
هو بل آبا دل یعنی او فتنه و صاحب
ذکارت * وهو بذی بلّ) یعنے
او چنان دورست که حالش معلوم
نمی شود و دران دوازده لغت دیگر

ست بذی بلیّ و بلیّان بکسرتین و تشدید
اللام والیاء و بلی کحتی و بکسر بلی
کرقی و بلی کولی و بکسر و بلیان محرکة
مخففة و بلیان بکسرتین و شد الیاء
و بلیان بکسر الباء و فتحها و فتح
اللام للشدة و بلیان بالفتح و تخفیف
الیاء و یقال ذهب بذی بلیان و بذی
بلیان و گاه مصروف آید یعنے بجاے
رفت که دریافت نمی شود که کجاست یا
علم بدست یا موضعیت پس این یا
موضعیت از اعمال حجر یا بمعنے تهاے
زمین ست و قول خالد اذا کان الناس
بذی بلی و بذی بلی یرید تفرقهم و کونهم
طوائف بلا امام و بعد بعضهم من بعض
(بِلَّة) شهد درخت سمر و تری و نماے
و خیر ضد بدی و رزق و جرب و زبانے
و فصاحت * وقیل تقوع اللسان علی
مواضع الحروف استمراره علی المنطق
و سلاسته
(بُلّی) کربے توانگری بعد افلاس
(بُلَّة) بالضم تری گیاه تر و بقیه علف
و تازگی جوانی و بقیه مودت بلل
جمع * و باین معنی دران ده لغت
دیگرست بلّة بلّة وبلوله وبلی له
و بلة و بللة و بلالة و بلالة و بلالة

وبَلَادَة يقال انصرف القوم بَبِلَّتِهِم اى
وفيهم بقيّة من الودّ ويقال طويته على
بُلَّتِهِ اى احتملته على ما فيه من العيب
او على ما بيّنه وفيه بقيّة من الودّ
(بَلَل) محركة ترى ونناكى وشئ
اندك وعافيت وطعام عروسى واحسان
وتجمل ومنه ما احسن بَلَلَهُ
(بُلَل) كصرد تخم وتخم ريزى
(بُلَّة) وبفتح اللام ترى يقال طويت
السقاء على بُلُلَتِه اذا طويته وهو ندٍ و
ثمره هيأت ترى يقال كيف بَلَلْتَك وحالك
(أَبَلّ) مرد سخت خصومت جنگ جو
وبيحيا وبيشرم وبازايستاده از خير
وسخت بخيل وديردارنده وام سوگند
خوار ستمگار و فاجر بُلّ جمع
(بَلّاء) زن بدكار سخت خصومت
بيحيا وبيخير سخت بخيل وصفاة
بلّاء اى ملساء
(اُبُلَّة) بالضم خويش وقبيله يقال جاء
فى اُبُلَّتِه
(بَالَّة) خير ونيكوى يقال لا تبلّك
عندنا بالّة اى لا يصيبك خير
(بَلَالِ) كقطام صلهٔ رحم وخير و
نيكوى
(بِلَال) كتاب آب وشلت يقال فى
سقائك بلال ترى ونناكى وهرچيزكه حلق
را تر گرداند از آب وشير ومنه قولهم
انضحوا الرحم ببلالها اى صلوها بصلتها
وندّوها * وبِلَال بن رباح بن
حَمَامَة) موذن آنحضرت بوده صلى الله
عليه وسلم از حبشه وحمامه مادر اوست
* وبِلَال مُزَنِى ابن مالك * و
بلال مُزَنِى ابن حارث * ونيز بِلَال
بدون نسبت صحابيانند * وبِلَال
اباد) نام موضعى
(مُبَلَّة) بالضم ترى ونناكى وتعبيه
مودت
(بُلُولَة) بضمتين حال ومنه كيف
بلولتك
(بَلِيل) كامير آواز * وقليل بليل
از اتباع ست و باد سرد نناك واحد و
جمع دران يكسانست بليلة شد
(بُلَيْل) كزبير راه روشن و آبشخور
صيقتين ونام مردى
(بَلَّول) كشداد طاوس بسيار آواز
(بَلَّان) گلخن گرمابه بلانات
جمع
(بَالُول) آب اندك يقال ما فى البئر
بالول اى شئ من الماء
(خصم مِبَلّ) سخت ثابت در خصومت
(بُلْبُل) كهدهد هزار دستان بلابل
جمع * ومرد سبك در سفر بسيار اعانت
كننده مردم ونام شخصى وماهيت
مقدار كف دست * وابراهيم بن
بُلْبُل * ونبيرهٔ او بُلْبُل بن اسحاق)
محدث بوده اند * واسمعيل بن
بُلْبُل) وزير معتمد بالله است مشهور
بكرم * وبُلْبُل الكوز) نايزهٔ آن
كه از ان آب بيرون ريزد
(بُلْبُلَة) كوزهٔ كه نايزهٔ آن جانب
سرش باشد وهودج زنان آزاد
(بُلْبُلِى) مرد سبك سفر بسيار اعانت
كننده مردم
(بَلْبَال) بالفتح شدت اندوه وغم و
وسوسه بلابل جمع * وكركى
(بَلْبَالَة) سختى وشدت اندوه وغم
(بُلْبُول) بالضم نام موضعى وكوهيست
بيمامه
(بَلَابِل) كجنادل سختى اندوه و
وسوسه
(مُبَلْبِل) كعلابط مرد سبك گير
بلابل بالفتح جمع
(ن) بَلَّهُ بالماء بَلًّا وبِلَّةً) تر كرد
آن را بآب * وبَلَّ رحمه بَلًّا وبِلَالًا)
صلهٔ رحم كرد * وبَلَّ بُلُولًا) نجات
يافت ورستگار شد * وبَلَّت به) در
آويختم بوى * وبَلَّكَ الله ابنا و
بابنٍ) روزى گرداند ترا فرزند * و
بلّوا الارض) تخم ريزى كردند زمين
را * وبَلَّ) رفت وسير كرد در
زمين
(ض) بَلَّتِ الريح بُلُولًا) سرد و
نناك شد باد * وبَلَّ من مرضه
بلّا وبَلَلًا وبُلُولًا) بِه شد از بيمارى *
وبَلَّ بالشئ بلًّا) حريص شد بان
(س) بَلِلْتُ بِهِ) ظفر يافتم بوى يقال
لئن بَلَّت بك يدى لا تفارقنى او تموت
حتفى وسخت گير شدم وشغايافتم بان *
وبَلِلْتُ فلانًا) گرفتم ويرا * وبَلِلْتُ
بِه بلّا وبَلَالَة وبُلُولًا) مبتلا
شدم بان ودر آويختم بوى * وما
بَلِلْتُ بِه) نيافتم ونه انستم آن را *
وبَلّ الرجل بَلَلًا) فاجر گرديد
(أَبَلّ) نجات يافت ورستگار شد
وسير كرد در زمين وتنگ شد وعاجز
گرديد از فساد وبدى * وابَلّ الشجر) ميوه
آورد وبار شد * وابَلّ
المريض) شفا يافت بيمار * وابَلَّت
مطيته على وجهها) گريخت
وگم شد * وابَلّ القوم) ترش چوب

١٥

وتراوید * وَاَبَلَّ عَلَیْه) غالب شد برمے
(مُبِلّ) یاری دہندہ در ہر کار کہ خواہند
(بَلَّهٗ بِالْمَاءِ) تر کردان را باب شدہ للمبالغة
(مُبَلِّل) کمدث شتر ہمیشه آواز و طاؤس بسیار آواز
(اِبْتَلّ) تر گردید و بہ شد از بیماری نیکو شد حال او بعد از لاغری وسستے
(تَبَلَّل) بمعنے اِبْتَلَّ است * وتَبَلَّل الْاَسَد) غرید وخاک بر انگیخت بچنگال خود
(مُتَبَلِّل) شیر که اسد باشد
(اِسْتَبَلّ) بہ شد از بیماری دیعد نے بہن ونیکو شد حال او بعد از لاغری وسستے
(بَلْبَلَ بَلْبَالًا) بالکسر سخت اندوہگین و وسوسه ناک شد * وبَلْبَلَهُمْ بَلْبَلَةً وبِلْبَالًا) بر انگیخت ایشان را وتحریک کرد * بَلْبَال) بالفتح اسم مصدرست ازان * ونیز بَلْبَلَة) سخنی که فہمیده نشود و در آویختن زبانہا ومختلف شدن آن ومنه سُمِّيَ كتاب البلبلة لعبيد الله الجرهمي في بَلْبَلَةِ الالسن بذكر ملوك اليمن * وتفرق آراء ومتاع وهمه است
سیاه و رصدت وسختی اندوه و وسوسه (تَبَلْبَلَتِ الْاَلْسُنُ) در آویخت زبان قوم * وتَبَلْبَلَتِ الْاِبِلُ الْكَلَأَ) پاک چریدند شتران گیاه را

ب ل م

(بَلَم) محرکه ماہیان ریزه وسخت آرزومندی ناقه بفحل وآماسیدگی فرج آن از شدت آرزومندی نر
(بَلَمَة) سخت آرزومندی ناقه بفحل و آماسیدگی فرج ناقه از شدت آرزومندیے نر یقال بہا بَلَمَةٌ شَدِيدَةٌ وآماسیدگی لب
(اَبْلَم) مرد سطبر لب وتره ہست که شاخہا دارد مانند باقلی وبتثلیث ہمزه و لام برگ مقل اَبْلَمَة یکے ومنه المثل المال بيننا شق الابلمة یعنے بالمناصفه است
(بَلْمَاء) شب ماه تمام
(بَيْلَم) کجیده ریشه گیاه بردی ودرہائے ورود وگران دعوره جبه ونیشه قصب وبچه خرس بَيَالِم جمع
(بَيْلَمَان) موضعیست در یمن یا در سند یا در ہند ومنه السبي البيلمانية * وعبد الرحمن ابن البيلماني) مولائے عمر بن الخطاب است رض
(بَلَام) کزاب شوره گیاه سنبر
(اِبْلِيم) بالکسر سنبر و انگبین
(ضِبْلَام) بالکسر ناقه که بانگ نکند از غایت آرزوے کشن
(ن) بَلَمَتِ النَّاقَةُ) کشن خواه شد ناقه وآماسیده فرج گردید از شدت آرزوے نر
(اَبْلَمَتِ النَّاقَةُ) بمعنے بَلَمَتِ النَّاقَةُ است * واَبْلَمَ) خاموش شد * ونیز اِبْلَام) آماسیدن لب یقال اَتَتْ شَفَتُهُ مُبْلِمَتَيْنِ * وزشت نمودن کار بر کسے
(مُبْلِم) کمحسن ناقه که بانگ نکند از غایت آرزوے کشن و آماسیده فرج از شدت آرزوے نر و ناقه که ہنوز بروے زنجسته باشد وبچه نزاده
تَبْلِيم) زشت نمودن کار بر کسے یقال لا تُبَلِّمْ عَلَيْهِ اَمْرَهٗ * وسخت آرزومند شدن ناقه بفحل

ب ل ن

(بَلَان) کشداد گرمابه ومترفی ہب ل ل

ب ل ن ت ع

(بَلَنْتَع) کسمندل ہرو دانائے ہر چیز ومذکورست در ب ل ت ع
(بَلَنْتَعَة) زن دراز زبان بسیار گوے

ب ل ن ج ر

(بَلَنْجَر) کغضنفر شہریست بخزر بر باب الابواب * واحمد بن عبید بن ناصح بن بَلَنْجَر) محدث ونحوی بوده

ب ل ن د

(بَلَنْد) کسمند یخ خا
(بَلَنْدَى) مقصورة پہنا

ب ل ن د م

(بَلَنْدَم) بمعنے بَلْدَام ست وذکر فی ب ل د م

ب ل ن ز

(بَلَنْزَى) کجنطے شتر سطبر استوار اندام

ب ل ن س

(بَلَنْسِيَة) بالتحريك وكسر السين وفتح الشاة التحتيه مخففة شہریست شرقی اندلس جیاد وبستانہا بسیار دارد
(بِلِينَاس) بکسرتین وتقدیم نون بر یا شہریست بر سواحل حمص

ب ل ن ط

(بَلَنْط) کجعفر چیزیست مانند رخام لیکن نرم ست ازان

ب ل ه

(بَلْه) بالفتح اسم فعل ست بمعنے دَعْ یعنے بان ر و ما بعد آن منصوب آید بمفعولیت نحو بَلْهَ زَيْدًا و مصدرست

یعنے ترک وما بعد آن مجرور آید
باضافت کقوله یصف السیوف (شعر)
تذر الجماجم ضاحیا هاماتها * بله
الاکف کانها لم تخلق * وبمعنے چگونہ
وما بعد آن مرفوع آید بابند ایت نحو
بله زید وخود در صورت اول وثالث
مبنی بر فتح باشد ودر صورت ثانے
معرب مد تفسیر سوره سجده از بخاری
ولاخطر علی قلب بشر ذخرا من بله
ما اطلعتم علیه معرب مجرور بمن مستعمل
گشته وآن خارج از معانی ثلثہ گانہ
مذکوره است وبلفظ غیر تفسیر کرده اند
واین موافق قول آن کس ست که آنرا
از الفاظ استثنا میشمارد بمعنے غیر
استثنائی وبمعنے آرے یا گذار ورها کن *
وما بلهک) چیست ترا
(بله) بحرکت نادانے وسلیم دلی ونیک
نهادی وخوش خوئی بے بدی
(بلاهة) بمعنے بله بالتحریک ست
(رجل ابله) مرد نادان سلیم دل بے
شر یا احمق بے تمیز و مرد محض بے شر
وخوش خوے کمتر رسنده بدقائق امور
یا بسیار سلیم دل جمع * وفی الحدیث
اکثر اهل الجنة البله یعنی البله فی
امر الدنیا لقلة اهتمامهم بها وهم اکیاس فی
امر الاخرة * وعیش ابله) زیست
با ناز ونعمت * وشباب ابله)
جوانے خوش گوار که صاحب آن از
آسیبهاے زمانه خبر ندارد
(بلهاء) زن ابله وناقه که بسبب
متانت ورزانت از چیزے نرمد وزن
نادان نا تجربه کار از خاندان بزرگ
ونام ناقه
(س) بله بلها وبلاهة) ابله شد *
وبله عن حجته) درماند از حجت
خود
(ابلهه) ابله یافت اورا
(تبله) ابله شد * ونیز تبله) خود را
ابله نمودن بے آنکه باشد وگم شده را
جستن بے راه رفتن بدون رهنما و
استفسار از کسے
(تباله) خود را ابله نمودن بے آنکه
باشد

ب ل ه ر

(بلهور) کغضنفر مکان فراخ

ب ل ه س

(بلهسة) شتابے کردن در رفتار

ب ل ه ص

(بلهص) دوید از بیم وشتابے کرد
(تبلهص الرجل) از جامه برآمد

ب ل ه ق

(بلهق) کجعفر موضعیست
(بلهوق) بالکسر زن بسیار کلام وسخت
سرخ

ب ل ه ن

(بلهنیة) بضم الباء فراخی عیش
یقال الا زلت ملقی تهنیة مبقی فی
بلهنیة

ب ل و

(فلان بلو اسفار) بالکسر یعنے
سفر آزموده وکهن لاغر گشته است
دران * وبلو شر) یعنے غالب بر
بدی وآزموده کار رسته دران * و
بلو مال) داننده مصالح مال و
سیاست آن ابلاء جمع
(بلوة) آزمایش وسختی ودریافت
چیزے وکشف آن
(بلة) کثبة نشانه کلان از هیزم وذکر
ست در اب ل
(بلوی) کدعوے بمعنے بلوة است
(بلوی) کسکرے موضعیست در
مدینه
(ن) بلاه بلوا وبلاء) آزمود
دریافت حقیقت آن وکشف آن نمود
(اَبلاه ابلاء) خبر داد او را وآزمود
ونعمت داد ومنه الحدیث من ابلی فذکر
فقد شکر * وابلاه عذرا) ظاهر کرد برے
عذر خود را واو قبول نمود آن را
* وابلی الرجل) سوگند داد
او را وسوگند خورد براے او لازم
ست ومتعدے
(ابتلیته) آزمودم او را ودانستم و
حقیقت وی دریافتم وخبر رسیدم
از وی * وابتلی) بمولا سوگند گرفت
شد وشناخته گردید وکذا اشتبکی
به) یعنے مبتلا شدن * ونیز ابتلاء)
اختیار کردن ومنه حدیث حذیفة
ج ۱ لنبتلن لها اماما او لتصلن وحدانا
(تبالیته) آزمودم وے را

ب ل ی

(فلان بلی اسفار) بالکسر یعنے
سفر آزموده وکهن لاغر گشته دران *
وبلی شر) غالب بر بدی وآزموده
کار در وے * وبلی مال) داننده
مصالح مال وسیاست آن ابلاء جمع
(بلی) کرضے قبیله است از قضاعة
بلوی منسوبست بآن
(بلیة) ناقه که بر گور خداوندش
بسته بی آبمیرد وعرب جاهلیت گمان
داشتندی که صاحبش بران ناقه

محزور خواهد شد بلایا جمع * و آزمایش
مستحق و دریافت چیزے و
کشف آن
(بَلیٰ) آرے وہی جواب استفہام
مقرون بالجحد تُجِیب ما یُقَال لَکَ
(بَلاء) آزمایش بنوت باشد یا بحنت
و سختی و اندوہ کہ لاغر کنندہ جسم دشتے
ست بران و یقال نزلت بلاء علی ا
الکفار کطعام وادی ست وبلے
(اَبلاء) نام موضعے
(بَلیانه) شہریست بمغرب
(وھو بَلِیّ بِلِیّ کجے و بکسر و بلیات
وبلیّان) مذکورست در ب ل ل ج ا
وکذلک ذی بلی کربی
(س) بَلِیَ الثوبُ بِلًی وبلاءً)
کہنہ گردید جامہ * ثوبٌ بالٍ) نعت
ست ازان * وبُلِیَت الناقةُ
مجہولا بلیہ گردانیدہ شد ناقہ
(اَبلاه ابلاءً) کہنہ کرد آن را و نو
پوشندہ را گویند اَبلِ ویُخلِفُ الله
یعنی کہنہ گردان و خدا خلف آن دہد
نیز اِبلاء) کنایت زانودن ناقہ بر سر
گور خداوندش بستن تا بمیرد
(بَلّاه) کہنہ کردانید آن را و نیز تبلیة
ناقہ بر سر گور خداوندش بستن تا بمیرد

(ما اُبالیه و بِه بالًا و بالةً و بَلاء
و مُبالاةً) التفات نیکنم و باک
ندارم وکذلک لم اُبال و لم اَبْلِ و
لم اُبلِ بکسر اللام * واصل بالة بالیة
کعافیة مثل عافاه الله عافیة فحذفوا الیا
منها تخفیفًا لانها اُلفی قولهم لم اُبلِ ولیس
من باب الطاعة والطاقة
(لا اُبْکِیَ العُشب) دراز شد گیاہ و
شتر خورد نش توانست
باب البا فصل الميم
ب م م
(بَمّ) بالفتح تار سطبر تر کہ آواز
تارہاے رود بُموم جمع * وشہریست
بکرمان
(بُمّ) بالضم بوم ست کہ جغد باشد
باب البا فصل النون
ب ن ب
(بَانَب) بفتح نون دہیست در بخارا
وازانست جلوان بن سمرة و ابراہیم
بن احمد و وکیع بن احمد و احمد بن سہل
بانبیان کہ محدثانند
ب ن ت
(بُنت) بالضم دہیست در نخشیہ
(بنت حنة بنتا) خبر برسید و
بسیار سوال کرد ازیکے * وبنته بکنا)

ساکت کرد و غالب شد او را بحجت و
بنتة الحدیث) ہرچہ در دل اشت
بادے درمیان نہاد
ب ن ث
(بَثْنِث) مثل قِبِل نام دہیست
در یاے
ب ن ج
(بَنج) بالفتح دہیست بسمرقند و
گیاہیست سوم غیر گیاہ حرامیش
مخبط عقل و مورث جنون و سکن
اوجاع اورام و بثور و درد گوش و تر ین
آن سیاه و سرخ ست و نیکوترین آن
سپید
(بنج) بالکسر اصل
(بانجنج) شگوفہ ہست مشہور و مذکور
ست در ب ن ج
(ن) بَنَجَ) بازگردید بسوے اصل
خویش
(اَبنج) خود را نسبت داد بخاندان
بزرگ
(بنجه تبنیجا) بنج خورانید آن را *
وبنجة العجم آواز کردن کبک از
سوراخ
(مُبنج) گمدست ایکہ بنگ خوراند
کسے را در طعام

ب ن ح
(بُنح) بضمتین عطایا کان لعله مُنح
(ف) بَنَحَ اللحم) برید گوشت را و
قسمت کرد
ب ن د
(بَند) بالفتح علم بزرگ کہ زیر آن
دہ ہزار مرد باشد معرب از فارسی ست
بُنود جمع * و بند کشتی گیری و آنچے
کہ بشکر آورده و نام منصوبه و پیاده فرزین
بند شطرنج
(بِند) بالکسر گرہیست برادر سند
(بُنودة) کسفوده دیر دکون
(عوف بن بندویه و محمد بن
بندویه) کسیبویه محدثانند
ب ن د ر
(بَندر) لنگرگاہ کشتی از کناره دریا
کہ قافلہ و تجار دران بسیار آیند و روند
(بُندار) بالضم آنکہ خرید و فروخت
جواہر می نموده باشد و تاجرے کہ
متاع را نگه دارد تا بقیمت گران فروشد
بنادرة جمع * ومحمد بندار ابن بشار
محدث بوده
ب ن د ق
(بُندقہ) بالضم گلولہ گلین و مانند
آنکہ می اندازند بُندُق یکے بنادق

جمع * وچلغوزه را نیز بمعنے فارسی
ست گویند نقیق آن بباز و دانغ عیش
زدن مجربست وچون سوخته آن را
با روغن زیتون بر بافوخ کودک لیسانند
کبودی چشم و سرخی موے سازائل
گرداند * وبُنْدُق هِندِیّ) بجاری
ره وبیندی ریهاست منافع عجیب
دارد خصوصا در حق چشم
(بُنْدُقَة بن مَظَّة) پدر قبیله است
از یمن مذکورست وج د م
(بُنْدُقِی) جامه کتان گران بها
(بَنْدَقَ الشَّیْءَ) گلوله ساخت این
چیزرا * وبَنْدَقَ اِلَیْه) تیز نگریست
بسوے وے

ب ن د ك

(بَنَادِك) خشتکهاے پیراهن جمع
بُنْدُک ست
(بُنْدُکَان) بالضم دهیست بمرو
و از آن ده است فقیه محمد بن عبد العزیز

ب ن ر

(مُبَنْشَر) مرد آزموده کار

ب ن ر ق

(بَنَارِق) دهیست از اعمال نهر ملک
(بَنِیرَکَان) دهیست بمرو

ب ن س

(بَنَس) مخففه گریختن از شر و النسل
من نصر
(اَبْنَاس) دهیست بمصر
(اَبْنَسَ اِبْنَاسًا) گریخت از شر و بدے
(بَنَّسَ عَنْهُ تَبْنِیسًا) پس ماند از آن

ب ن ش

(عبد المنعم بَنْشی) لشکرے شامی
است و از متأخران
(ن) بَنَشَ فِی الْاَمْرِ) سست شد
در کار
(بَنَّشَ تَبْنِیشًا) بمعنے مجرد ست و
در استعمال مشترازان

ب ن ص ر

(بِنْصَر) کدرهم انگشت دومین که
میان انگشت میانه و انگشت کوچک
باشد مؤنث ست بَنَاصِر جمع

ب ن ط

(بِنَنْط) کبطر بافنده و نشکرده

ب ن ظ

(بِنْظِیَان) بالکسر زن بدخوے بیشرم
زبان دراز

ب ن ف س ج

(بَنَفْسَج) معرب از بنفشه فارسی ست
بوئیدن تازه آن نافع محرورین
و مداومت بران منوم و مروح و مرباے
آن نافع ذات الجنب و ذات الرئة و
دافع صداع و سعال ست

ب ن ق

(بِنَقَة) کنبه خشتک پیراهن با گریبان
آن
(بَنِیقَة) کسفینه بمعنے بنقه ست و
دائره سینه اسپ و گرهہاے بخارج
خوشه انگور و سوے پیچان که میان
سکنهاے تهیگاه اسپ ست
(بَانُوقَة) نام زنے
(ن) بَنَقَ الْوَدِیّ) پیوند کرد
نهال را
(اَبْنَقَ الْوَدِیّ) بمعنے مجرد ست
(بَنَّقَ الْوَدِیّ تَبْنِیقًا) بمعنے اَبْنَقَ
الْوَدِیّ ست * وبَنَّقَ بِالْمَکَان)
اقامت کرد دران * وبَنَّقَ کَلَامَهُ)
جمع کرد و بیاراست سخن خود را * و
بَنَّقَ کَذِبَةً) بربافت دروغ و آراست
آن را * وبَنَّقَ ظَهْرَهُ بِالسَّوْط)
مجروح کرد پشت آن را بتازیانه *
وبَنَّقَهُ الشَّیْءُ) در گردن وی کرد
عهده او نمود * وبَنَّقَ الْقَمِیْص)
بنیقه ساخت برای پیراهن * وبَنَّقَ
الْجَعْبَةَ) فراخ دهن و تنگ دنباله
ساخت ترکش را

ب ن ق س

(بُنْقُوس) بالضم شگوفه خربزه بَنَاقِیس
جمع * وبَنَاقِیسُ الطُّرْثُوث) چیزیست
کوچک که با گیاه طرثوث سبز رو ید

ب ن ك

(بُنْك) بالضم بن چیزے و خالص آن
معرب ست یقال هؤلاء من بُنْك
الارض ای من اصلها و نوع از خوشبو
و بهره از شب
(بَانَک) کهابر دهیست و نام جد
سعید بن مسلم که شیخ قعنبی بوده
(بُنْبُک) کقنفذ و جندل جانوریست ج ۱
مانند دلفین یا ماهیست که آدمے را
دو نیم کرده از حلق فرو برد
(بَابُونَک) معرب بابونه فارسی
(تَبَنُّک) بر آمدن دو دختر از قبیله
خود و بعد آن بهمدیگر جبرا ال خود دادن
* ونیز حاجت روا کردن ومنه
اذهبی فَبَنِّکی حاجتنا ای اقضیها
(تَمَنَّکَ بِهِم) مقیم شد بآن * وتَمَنَّکَ
فِی عِزِّه) جاے گیر شد دران

ب ن ل

(بُنِیْل) بضم با و کسر نون نام جد محمد
بن مسلم شاعر اندلسی و اصح آنست که
دران اماله کرده اند اما پیوسته بها

نوشته

ب ن م

(بَنَام) کسحاب همان بنان ست که سر انگشت باشد

(اِبْنَم) پسر یقال هذا ابنُمْ و مذکور ست در ب ن و

ب ن ن

(بَنّ) کهل نغمه ست در بل

(بَنَّة) بوے خوش ناخوش بنان جمع * و بوے پشکل آهوان و موضعیست بکابل و دهیست ببغداد و قلعه است بانداس * و بنة جهنی) صحابیست ج ۱

یا بجاے موحده یاے حطی هست

(بُنّ) بالضم نوعے از طعام ست مانند آبکامه * وابوالقاسم بن بنّ واحمد بن بنّ بن علی) محدثانند

(بُنَّجِي) کعمی نوعے از ماهی و لقب سنجی بن هارون محدث و لقب محدث دیگر هم هست گویا منسوب ست بسوے بن

(بُنَّة) نام جد ایوب بن سلیمان رازی

(بِنّ) بالکسر بیه و فربهی یقال بن علے بِنّ و جاے بد بوے

(بَنَان) کسحاب سر انگشت و انگشت

بنانتیکے و نام تبے و کوهیست مر بنی

اسد را و موضعیست بنجد

(بَنَانَة) یکے از بنان ست که مذکور شد بنانات جمع * و نام موضعے و کوهیکے ست

(بُنَان) کغراب موضعیست و اسم جاهلیت

(بُنَانَة) مرغزار پراز گیاه و قبیله ایست و ازان قبیله ایست ثابت بنانی و محله است در بصره منسوب بسوے بنانة ام ولد سعد بن لؤی بن غالب و ثابت دران محله نیز سکونت داشت

(بَنِیْن) کامیر خردمند ثابت رای و نام پدر نسب الشیخ محدث

(بُنَیْن بن ابراهیم قرشی) که بیر محدث بوده

(بَنَّان) کشداد نام پدر دینار یا حرب نام پسر یعقوب کندی یا آن بنان ست بیاے قرشت

(بَنْیَان) بالفتح کار و گوایی بدو آلے ست مرتمیم را

(من بَنّ بالمکان) مقیم شد دران

(اَبَنَّ بالمکان) بمعنے بنّ بالمکان

(عکنان مبنّ) جاے باش آهوان که بوے پشکل داشته باشد

(بَنْزَ البائع) بت گوسپند را ما فربه گرداند

(مَبْتَن) ثابت ماند

ب ن ه

(بِنْهِی) بالکسر و القصر دهیست * برتش فرسنخ از فسطاط مصر و انجا ابخس بسیار خوب خیزد

ب ن و

(اِبْن) بالکسر پسر اصله بنو او بنی محرکة ابناء و بنون جمع * بنوی منسوب ان و بعضهم یقول ابنی * وابن البوح) فرزند * وابن الارض) نوعے از تره * وابنی) بکسر یا و فتح آن مانند یا ابت یا ابت اے پسر عزیز من

(اَبْنَاء) پسران جمع ابن ست اُبَیْنَاء وابیْنون مصغر آن و قومیست از عجم که در یمن سکونت گرفتند ابناوی و بنوی محرکة منسوب آن بعد الله الی الواحد

(اِبْنَم) پسر میم زائده است و همزه آن همزه وصل قال حسان رضی الله عنه لم یلدکم بنکلا و اکرم بنا ابنما * ای ابنا و حرمه من کان یقال هذا ابنم و رایت ابنما و مررت بابنم تتبع النون المیم فی

الاعراب کما تتبع الراء الهمزة فی امرء

(اِبْنَة) دختر در اصل ابن بود همزه تانیث دران لاحق کردند بنات جمع

(بِنْت) دختر و فیست تونث ابن بکر صیغه جداگانه است الحقوها الباء للالحاق ثم ابدلوا التاء منها و در نسبت بنتی و بنوی گویند بنات جمع *

ویقال ابت بنا لك بفتح التاء بضرب نم مجری التاء الاصلیة * وبنت الارض نوعی از تره

(بَنَات) جمع بنت ست و پیکرها کوچک که دختران بدان بازی کنند و فی الحدیث عن عائشه رض کنت العب مع الجواری بالبنات * وبنات الدهر) حوادث زمانه * وبنات اللیل) احتلام یا حادثه شب * وبنات الفلک) اختران که پریشان و جدا جدا ان گذارند *

وبنات المنایا) تیر * وبنات طلام) طاریست آبے * وبنات النخش) هفتو رنگ * و جاریة بنات القمم دختر فربه

(بُنَیَّة) پسرے

(بُنَیَّات) بالضم کاسه خرد * و بنیات الطریق) راهها خرد که ازراه بزرگ جدا شود * بنوی) منسوب

ست بدان
(تَبَنَّاهُ) پسر گرفت او را
ب ن ی
(بِنْيَة) بالضم والکسر بنا و نهاد و آفرینش
خیرے یقال فُلانٌ صحیح البِنْيَة ای الفطرة
بُنی بضم و کسر جمع
(بِنَاء) بالکسر خانه اَبْنِيَة جمع اَبْنِيَات
جمع الجمع * وفی حدیث سلیمان علیه
السلام من هدم بناء ربه تبارک و تعالیٰ
فهو ملعون ای من قتل نفسا بغیر حق
لان الجسم بنیان خلقه الله تعالیٰ و رکبه
و بِنَاء الکلمة) بودن آخر کلمه بر حالت
از سکون و حرکت بدون عامل
(بِنَايَة) نهاد و آفرینش و استعمال آن
در شعر ست
(بَانِی) بنا کننده و زن خود را بخانه
خویش آرنده بعد تزوج و کان الاصل
آن الداخل باهله کان یضرب علیها قبة
لیلة دخوله بها فقیل لکل داخل باهله
بان * و محمد بانی ابن باشق)
از تلامذه قالون ست
(قَوْسٌ بَانِيَةٌ) کمان سخت کرده آن
نهایت متصل وے باشد
(قوس بَانَاةٌ) یعنی قوس بانیة
ست * و رجلٌ بَانَاةٌ) منحنی صلب و ترده

اِذا رمی
(بَوَانِی) استخوانهای سینه که بکمان زه
کرده مانند دست و پایها نیز * والقی
بَوَانِیَهُ) یعنے مقیم شد و ثابت گردید
(بَنِیّ) کیلے شهر میست بمصر
(بَنِيَّة) کعبه بدان جهت که شرف و
بزرگی دارد یقال لا ورب هذه البنیّة
ماکان کذا و کذا
(بُنْیَان) بالضم بنا و دیوار کرده براورده
(بَنَّاء) کشنده اد راز
(مَبْنَاة) بکسر نطع و پرده و جامه دان
(مُبْنَی) بالضم موضعیست بشام
(مَبْنِیّ) بنا کرده شده * و کلمه مبنی
آنکه اعراب ندارد مثل بل و نحو آن
(ض) بَنَی البیتَ بَنْیًا و بِنَاءً و
بُنْیَانًا و بِنْیَةً و بِنَایَةً) برآورد خانه
را * و بنی الرجل) نیکوئی کرد با مرد *
و بنی علی اهله و بها) آورد زن
خود را بخانه خود * و بنی الطعام
بدنه) فربه کرد و کذا ابنی الطعام
لحمه) یعنے رویانید و افزود گوشت
او را * و بنت القوس علی وترها
چسپید کمان بزه
(اَبْنَیْتُه) بخشیدم او را بنا یا آنچه
بدان بنا کند او جعلته یبنی بیتا و

منه المثل المعزی تبهی ولا تبنی ای لا
تجعل منها الابنیة لان ابنیة العرب
طراف او اخبیة فالطراف من ادم والخباء
من صوف او وبر ولا یکون من شعر
یضرب لمن یفسد ولا یصلح
(تَبَنَّی البیتَ تَبْنِیَةً) برآورد خانه را
(تَبَنَّتِ المَرْاَةُ) چار زانو نشست
و فراخ کرد هر دو پا را از فربهی و منه
حدیث بنت غیلان اذا جلست تبنت
ای صارت کالقبة من الادم
(اِبْتَنَی البیتَ) برآورد خانه را *
وابتنی علی اهله و بها) آورد زن
خود را بخانه خود

باب الباء فصل الواو

ب و ء
(بَاءَة) نکاح و جماع
(بَاءَة) نکاح و جماع و جاے باش
(بِيئَة) بالکسر جاے دیه فرود آوردگی
جاے باش و نیز حال یقال فلان حسن البیئة
سئ و انه لحسن البیئة
(بَوَاء) بالفتح برابر یقال دم فلان بواء
بدم فلان اذا کان کفوا له و داد بست
بتهاره * و اجابوا عن بواء واحد)
ای بجواب واحد
(مَبَاءَة) جاے باش و خانه زنبور

عسل ترکرده و جاے بچه در رحم و جاے
باش گاو و شتر
(ن) بَاءَ الیه) رجوع کرد سوے
آن یا منقطع شد * و بُؤْتُ به الیه
و بُؤْتُهُ الیه) راجع ساختم وے را بسوے
وی * و باء) موافق شد * و باء
بِذَنْبِهِ بَوْءًا و بَوَاءً) اقرار کرد بان
و اعتراف نمود و کذا اباء بذنبه * و باء
بحقه) و ذا یکون ابدا بما علیه لا له
و قوله تعالیٰ و باؤا بغضب من الله ای
رجعوا به ای صار علیهم * و نیز لازم گرد
گناه کردن * و باء دمه بدمه) برابر
ساخت خون قاتل را بخون قتیل * و باء
بصاحبه) کشته شد بدل صاحب
خود و منه قولهم باءت عرار بکحل و
هما بقرتان قتلت احدیهما بالاخری و
یقال بؤبه ای کن ممن یقتل به
(اَبَاءَهُ اِلَیْهِ اِبَاءَةً) راجع ساختم او
را بسوے وی * و اباءه به) کشت وی را
بدل وے برابر ساخت * و اباءه
منزلا و فیه) جا داد و فرود آورد او را
بجاے * و اباء بالمکان) فرود
آمد و مقیم شد دران * و اباء الابل)
باز گردانید شتران را بسوے جاے باش
آنها یقال ابات علیه ماله ای ارحت

ج

عليه اِبِلَهُ وغنمهُ* وآبَاءَ مِنهُ)
گريخت ازان* وأبَاءَ الأدِيمَ)
در دباغ اوخت پوست را تا پیراسته
شود ويقال في اَرْضِكَ فَلَاةٌ تَبِيءُ
في فَلَاةٍ) يعنے بيابان در بيابان
ست
(حَاجَةٌ مُبِيئَةٌ) حاجت سخت
(بَاوَأَهُ بِهِ) كشت او را بدل او پس
برابر ساخت
(بَوَّأَ تَبْوِيئًا) نكاح كرد* وبَوَّأَهُ
مَنْزِلًا وفيه) جا داد وفرود آورد او را
بجاے* وبَوَّأَ للمكان) فرود آمد ج ۱
ومقيم شد دران* ونيز تَبْوِئَةٌ وتَبْوِيَةٌ)
راست كردن نيزه بسوے كسے
(تَبَوَّأَ بِالْمَكَان) فرود آمد ومقيم
شد دران* وتَبَوَّأَ الرَّجُلُ مِنْ
أَهْلِهِ) قادر شد بران
(مُتَبَوَّأٌ) جاے باش
(تَبَاوَءَا) باهم برابر شدند
(اِسْتَبَاءَهُ) جاے باش ساخت آنرا*
واِسْتَبَاءَ القَاتِلَ بِالقَتِيلِ) كشت
او را عوض وے

ب و ب

(بَاب) در ابْوَاب بِيبَان وأبْوِبَة
جمع را خير نادرست* ونام اسپ يار

بن أمَيّه وشهريست بحلب وكوهے
ست نزديك بخزر ودر حساب وحدود
بمعنے غايت* ونيز باب) از اعلام
ست* وبَابُ الأبْوَاب) در بندی
ست بخزر* وبَابُ القَوم) سرداران
ايشان* وبَابُ حَقٍّ) روستائيست
(بَابَيْن) مثنے موضعيست بحرين
(بَابَان) محله ايست بمرو
(بَابَوَيْهِ) لقب علی بن محمد اسواری
وجد والد احمد بن حسين بن علے
حنائی
(بَابَة) در بنديست بروم ودهے
ست بخارا وازان ده است ابرهيم
بن محمد بن اسحق ودو وجهت بَابَات
جمع* ودر حساب حد وبمعنے غايت
ست* وهَذَا بَابَتُهُ) ای يَصْلُحُ لَهُ*
وهَذَا بَابَتُهُ) اے شرطه
(بُوب) بالضم دهيست بمصر وآنرا
بُلَيْنَة هم گويند
(بُوَيْبَة) از اعلام ست وابرهيم بن
بُوَيْبَة وعبد الله بن احمد بن بُوَيْبَة و
حسن بن محمد بن بُوَيْبَة محدثانند
(بُوَيْب) كزبير موضعيست ونام
جد عيسى بن خلاد محدث ونيز از
اعلام ست

(بَابَا) نام مولا عباس مولاے عائشه
رضي الله عنها* وعبد الرحمن بن بَابَا
بَابَاه وعبد الله بن بَابَا بَابَي يا
بَابَيه) تابيانند
(بَوْبَاة) بالفتح بيابان وعقبه ايست
دشوار گذار دور راه يمن
(بَابَاتُ الكِتَاب) سطرهاے
كتاب واحد ندارد
(بَابِيَّة) اعجوبه
(بَوَّاب) كشاده دربان
(بِوَابَة) دربانے
(ن س) بَابَ لَهُ) دربان او گشت
(تَبْوِيبَه تَبْوِيبًا) باب باب كرد آنرا
يقال أبْوَابٌ مُبَوَّبَةٌ كما يقال اصناف مصنفة
(تَبَوَّبَ بَوَّابًا) دربان گرفت

ب و ت

(بُوت) بالضم درختيست نبات آن
به نبات زعرور ماند
(بُوتَلَة) دهيست بمرو ودر نسبت
بُوتَقِي گويند بقاف وازان ده است
اسلم بُوتَقِي محدث بن احمد

ب و ت ق

(بُوتَقَة) معرب از بوته فارسى ست

ب و ث

(تَرَكَهُمْ حَاثِ بَاثِ) بكسر تين

گذاشت ايشان را پراگنده ومتفرق
ودر ان ولغت وگرهم آمده تركهم حوث
بَوث مفتوحتين وحوثا بوثا منونين
(ن) بَاثَ عَنْهُ بَوْثًا) بحث كرد از آن
وكاويد* وبَاثَ الْمَتَاعَ) متفرق
كرد آنرا
(أَبَاثَ عَنْهُ) بحث كرد ازان* و
أَبَاثَ الْبِئْرَ) پاك كرد چاه را* و
نيز إِبَاثَة) شيار كردن زمين
(اِبْتَاثَ عَنْهُ) بحث كرد ازان
(اِسْتَبَاثَهُ) بيرون آورد آنرا

ب و ج

(بَوْج وبَوَجَان) محركة مانده
شدن سخت درخشيدن برق وهنگ
كردن ورسيدن بلا ومصيبت والفعل
من نصر يقال بَاجَتْهُمْ بَائِجَةٌ اى اصابتهم
(بَلَجَة) شهريست بافريقيه وازان
شهرست عبد الله بن محمد وصاحب
تصانيف ابو الوليد سليمان بن خلف
شهريست باندلس ونام پدر اسمعيل
شيرازى محدث
(بَائِج) كصاحب رگيست دران
(بَائِجَة) سختے بوائج جمع
(تَبَوُّج) نيك درخشيدن برق
(اِبْتِيَاج) بمعنے تبوّج ست

(بیج) سخت درخشیدن برق
(انباجت علیهم بوایج) رسید
وافتاد برایشان سختی ها

ب و ح

(بوحاك) بالفتح گلو درحسرت
مانده وتنگ
(بوح) بالضم اصل وزه وفرج ونفس
وبوح مرف المثل ابنك ابن بوحك
یشرب من صبوحك ای ابنك ولدك
لا من تبنیه وقیل البوح اسم من باح
بالشیء اذا اظهره ای ابنك من یحدث كه
ولدًا لك ویقال البوح جمع باحه ای
ابنك من نوع لبن فناءك وهی كلمه
یقال وصافی ورگه وبوح ای فرح الخلاط
ونام آفتاب وباین معنی بدون الف و
لام ست
(بکاح) نام صاحب رساله باحیه
(باحة) میانه دریا ومعظم آن وصحن
خانه بوح جمع * وتحلستان * و
باحة الطریق) وسط راه
(بواح) کسحاب ظاهر وآشکارا یقال
امرهم بیوعیة بواحا ای ظاهرا مکشوفا
(بوشع) انگور شیدن راز سو
(بباح گکتاب ویتاح) گکتان نوعی
از ماهی ویذکر سفید ب ی ح

(بیحان) بالفتح بمعنے بوح ست
بیحان بتشدید یا مشدد
(مکگیمه بیهحیه) بالفتح بمعنے اقامت
برزمین
(ن) باح کهما) ظاهر شد * وباح
بیبن بیحا وبحاو بحیحة) ظاهر
کرد راز را
(ابحتك الشیء) حلال گردانیدم
ترا این چیزرا ولباح السر) ظاهر کرد راز
(مبیح) شیر که اسد باشد
(مباح) روا وجائز خلاف محظور
(استباحهم) ازین کند آنها را *
ونیز استباحه مباح کردن ومباح یافتن

ب و خ

(بوخ) بالضم سستی کار یقال هم فی
بوخ ای اختلاط
(ن) باخ النار والغضب بوخا)
فرونشست آتش وخشم * وباخ الحق
والحمی) کذلك * وباخ الرجل)
مانده شد یقال عدا حتی باخ * وباخ
اللحم بوخا) متغیر شد
(ابخت النار) فرونشاندم آتش را

ب و د

(بود) بالفتح چاه

ب و ذ

(بوذ) بالضم کوییست که از بیب
که آدم علیه السلام بران هبوط کرد
(ابن بوذه وبیه) از راویان حدیث
ست
(ن) باذ بوذا) ستم کرد بر مردم و
محتاج گشت وفروتنی نمود

ب و ر

(بور) بالفتح زمین خراب نامزروع
یا زمینی که آن را یکسال بی زراعت
گذارند تا درسال آینده بسیار رویاند
وآزمایش وهلاکی وکساد بازار ودختران
(بور) بالضم تباه وهلاك شده بی خیر
خشنه درجمع ومذکر ومؤنث در وے
یکسان ست یقال رجل بور وامرأة بور
وقوم بور وزمین خراب ونامزروع
وشهریست بفارس وازاعلام ست
(بورة) مغاکچه آتشدان وشهرے
ست بمصر
(بوری) هبة الله بن سعد وبرادر زاد
اش محمد بن عبد العزیز وما هیست بمصر
منسوب بشهر بوره وحصیر بافته
وطریق * وبوری) بسکون یا بوزن
زوری که امریست از زنار که اعلام ست
(بوریة) حصیر بافته وراه * وبوریله
وبهوریته) بمعنی مطلق انسان ست

تعویب گذشت او را
(بار) دهیست به نیشاپور وازان
ده است حسن بن نصر باری نیشاپوری
وسوق البار) شهریست بیمن
(بارة) روستاییست بشام ودهیست
ست از اعمال جزیره باری منسوبست
آن
(باری) حصیر بافته وطریق * وباری
بسکون یا دهیست ببغداد
(باریة) حصیر بافته وراه
(باریاء) حصیر بافته وطریق بوزن
بالضم شد

۱۵

(بائر) هلاك شده بور بالفتح والضم
جمع * وزمین خراب ونامزروع *
ورجل حائر بائر) مرد سرگشته
خودرای
(بایرة) زمین خراب نامزروع •
(بوار) زمین خراب ونامزروع
بور جمع * وبوار الایم) کساد زن
بیوه یقال نعوذ بالله من بوار الایم وکطعام
اسمیست هلاکی را یقال نزلت بوار علی
الکفار
(بواری) بوریا فروش وازان ست
لقب حسن بن الربیع شیخ بخاری ومسلم
(بونی) کشوریست ودهیست نزدیک

نگیراه وازان ده است محمد بن ابوالمعالی
بن بوراینی
(بُوَرَان) نام زن مأمون بنت حسن
بن سهل * وبُوَرَانِیَّة) طعامی ست
منسوب بان
(قاضی اَبُوبَکر بُوَرانی) شیخ
شیخ ابن جُمَیع ست
(بُوَیرِین) بالضم نام جد عبدالله
محدث ابن محمد ونام پدر ابوبکر محدث
(بُوَیرَة) بجهینه موضعیست ودران
نخلستانی بوده مربنی النضیر را
(نحل مَبوَرُ) کبر نخل نیک شناسنده
١٤ ماده که بار دارست باشد
(ن) بَارَهُ بَوْرًا) آزمود ومنه
الحدیث کنا نبور اولادنا بحب علی *
وبَارَ بَوْرًا وبَوَارًا) هلاک شد * و
بَارَتِ السُّوقُ) کاسد شد بازار * و
بَارَتِ السِّلعَةُ بَوَارًا) کذلک * و
بَارَ النَّاقَةَ بَوْرًا) عرض کرد آن ابر
نر تا ببیند که باردارست یانه زیرا که اگر
باردار می باشد بر روی نر شاب میکند
ومنه قولهم بُرلِی مَاعِندَ فُلَانٍ ای
اعلمه وامتحن لی ما فی نفسه * وبار
عمله) باطل شد ومنه قوله تعالی و
مکر اولئک هو یبور * وبار الفحل

النَّاقَةَ) بویید نر شتر ماده را تا بشناسد
که باردارست یانه
(اَبَارَهُ الله) هلاک گردانید اورا خدا
(مُبِیر) هلاک کننده
(اَبَارَ المَرأَةَ) جماع کرد اورا * و
(ابتیار) آزمایش وآزمودن
وبوییدن شتر نر ماده را تا بشناسد که
باردارست یانه

ب وز

(باز) مرغیست شکاری اَبوَاز
بِیزَان جمع * بَازِی مثله بُزَاة
جمع * ومذکورست درب ز ویقال بَاز
وبَازَانِ ابوَاز وبَازٍ وبَازِیَان بُوَاز *
وحسین بن نصر بن باز واسحاق ابراهیم بن محمد
بن باز وحسین بازی بن عمر که منسوبست
بسوی جد خود وزیاد بازی بن ابراهیم
وسلام بازی ابن سلیمان ومحمد بازی
بن فضل واحمد بازی بن محمد بن
اسمعیل ومحمد بازی ابن حمدویه
محدثانند
(خَازِ بَازِ) مبنیا علی الکسر وخز باز
کقرطاس وخَاز بَاز بفتح هردو وخاز باز
بضم ثانی وخَازُ بَازُ بضم اول وکسر
ثانی وعکس آن وخَازِ بَاء
کقاصعاء مثلثة الزاء وخز بار کو بار

وخَازُ بَازِ بضم اول وتنوین ثانی بترکیب
اضافی مگسی ست که در مرغزار ها باشد
یا بانگ آن ودو گیاه است وکهه وعلتی
ست که در گردن شتر ومردم عارض شود

ب وس

(بَیتُ بُوس) بالفتح قلعه ایست نزدیک
صنعاء بنا کرده ذو بوس که ملکی بوده
از ملوک حمیر * وحسن بوسی
صنعانی ابن عبدالاعلی) محدثست
(ت) بَاسَهُ بَوْسًا) بوسید آن را
معربست واستعمال * ونیز بوس)
درشت گردیدن

ب وش

(بَوْش) وبضم بسیاری از مردان یا
جماعت مردم درهم آمیخته از هر
جنس اَوبَاش بقلب جمع * وجماعت
مردم از یک خاندان غوغاے مردم
ومنه بَوْش بائش بطریق مبالغه و
طعامیست بمصر که از گندم وعدس
ترتیب دهند ومرد شوریده اخلاق * و
ترکتهم هوشا بوشا) یعنی درهم
آمیخته * ویحیی بن اسعد بن بوش
بُوَیشی) محدث بوده
(بُوَیشی) مردناکس فرومایه وبعضم
ودرویش بسیار عیال

(بُوش) بالضم دهیست بمصر که منسوبست
بابن ماجه ولقب علی بن
ابراهیم محدث
(ن) بَاشُوا) اوباش گردیدند *
وبَاشَ فُلَانًا) قصد کرد اورا
بخیرے
(بَوَّشَ القَومَ تَبوِیشًا) جمع کرد
قوم را * وتَبَوَّشُوا) درهم آمیختند
(تَبَاوَشَا) باهم فرا گرفتند
(تَبَوَّشُوا) درهم آمیختند
(هُوَلَا یَنبَاشُ) یعنی او نمی رود و
منقبض نمی گردد

ب وص

(بَوْص) سیر سخت وماندگی * ونیز
بَوْص) وبضم رنگ یقال حسن البوص و
سرین ونرمی گوشت آن
(بُوص) بالضم بار نباتیست نوع
گوسپند وستور اَبوَاص جمع
(بُوصِیّ) بتشدید یا نوعے از زورقها
معرب بوزی
(خمس بَایِص) شتران به آبخور
شتابنده
(بَوصَام) بالفتح زن کلان سرین
وبازیست وآن چنان باشد که چوبی
راکه یکطرف آن آتش درگرفته باشد

بر سر گرداند

(اَبْوَاص) موضعی ست

(بُوصَان) بالضم بطنی ست از اسد

(ن) (بَاصَ بَوْصًا) پیشی گرفت و تقدم نمود و بشتافت و گریخت و پوشیده شد و سپید

(تَبْوِيص) بوص آوردن گیاه و کلان سرین شدن و صاف رنگ گردیدن و در گذشتن اسپ در رهان

(اِنْبِيَاص) پیشی گرفتن و دور گشتن و کم شدن سایه منه الحدیث انه کان جالسًا بحجرة قد کاد ینباص عنه الظل

ب وض

(ن) (بَاضَ بَوْضًا) مقیم شد بجای و لازم گرفت آن را و به شد روی او از کلف

ب وط

(بُوطَة) بالضم بوته زرگران

(بُوَيْط) کزبر دهی ست بمصر و از آن ده است ابو یعقوب یوسف بن یحیی بُوَيْطِی که از کبار اصحاب شافعی بود * و نیز (بُوَيْطِی) نام کتاب ابو یعقوب مذکور

(بُوَاط) الغراب کوهیست جهینة که بر چند منزل از مدینه است و از آن است غزوة بُوَاط که آنحضرت صلی الله علیه وسلم کاروان قریش را از تعرض بگشت

(ن) (بَاطَ) محتاج شد بعد از توانگری و خوار گردید پس از ارجمندی

ب وظ

(ن) (بَاظَ بَوْظًا) انداخت منی را در رحم * و (بَاظَ الرَّجُلُ) فربه شد بعد لاغری

ب وع

(بَاع) ارش که مقدار یک باز است پهن و آن از سر انگشت میانه دست راست است تا سر انگشت میانه دست چپ چون دستها را از هم گشاده دارند و بزرگی و کرم یقال فُلَانٌ طَوِيلُ الْبَاعِ ای ذو بسطة و کرم

(بَاعَةُ الدَّار) صحن سرای

(بُوع) ارش و بضم اَبْوَاع جمع * و جای هموار در دره تنگ کوه

(بَائِع) بچه آهو که کام فراخ نهد در رفتن بُوع بالضم جمع

(فَرَسٌ بَيِّعٌ) اسپ فراخ گام

(اَبْوَاع) معرفة علم نجومیست بدان جهت که در رفتن کام فراخ می نهد و گفته است که بمعنی باده و از یراع است

و شیدن خواند

(ن) (بَاعَ بَوْعًا) فراخ کرد بچیزی و فراخ دست شد بمال * و باع الفرس کام فراخ نهاد اسپ در رفتار

(تَبَوَّع) فراخ کرد بچیزی * و تبوعت الناقة کام فراخ نهاد در رفتن * و (تَبَوَّعَ الحَبْلُ) دراز شد رسن * و نیز (تَبَوَّع) نهایت هر چیز و منه یقال مَا یَبْلُغُ تَبَوُّعَهُ

(اِنْبَاعَ العَرَقُ) جاری شد خوی * و (اِنْبَاعَ الحَبْلُ) بازبید دراز شد رسن * و (اِنْبَاعَتِ الحَيَّة) برجست و ممتد گردید مار تا برجهد * و (اِنْبَاعَ لِي فِي سِلْعَتِهِ) مسامحت کرد در بیع متاع و مایل شد باجابت و فی المثل مُخْرَنْبِقٌ لِيَنْبَاعَ یعنی سرنگون است تا برجهد و بروی لینباق ای لیاتی بالبائقة و هی الداهیة

ب وغ

(بُوغ) بالضم دهی ست ترمذ

(بَاغ) بالضم دهی ست بر و از آن ده است اسمعیل باغی

(بَاغَة) شهریست بمغرب

(بَوْغَاء) بالفتح ممدودًا خاک نرم که بر زود برانند و مردم سبک مایه و کرانی و اختلاط و شوریدگی کار * بوغاء الطیب بوی آن

(ن) (بَاغَ الدَّمُ بِهِ بَوْغًا) غلبه کرد خون بر وی و یقال اِنَّكَ لَعَالِمٌ لَا تُبَاغُ یعنی تو عالمی هستی که از کسی مغلوب نمیشوی و کذا انکما لعالمان لا تباغان و انکم لعالمون لا تباغون

(تَبَوَّغَ الدَّمُ) غلبه کرد خون * و تَبَوَّغَ فُلَانٌ غالب شد

ب وف

(بَاف) دهی ست بخوارزم از آن ده است ابو محمد عبد الله بن محمد سجابی یانی شیخ شافعیه ببغداد و در فقه و ادب

ج ١

ب وق

(بُوق) بالضم نای بزرگ که نوازند اَبْوَاق و بِيقَان جمع و باطل و دروغ و کسیکه پوشیدن راز نتواند و نیخ و نای مانندی که در آن آسیا با نان سند

(بُوقَة) باران سخت و زشت که دفعة بارد و یقال اَصَابَتْنَا بُوقَةٌ بُوق کم

(خَاقِ بَاق) آواز کس و فتاح

(بَاقَة) دسته تره

(مَتَاعٌ بَائِقٌ) آنکه ثمن ندارد

(بَائِقَة) سختی و بلا بَوَائِق جمع

(ن) (بَاقَ بَوْقًا) بدی خصومت

آورد * وباقتهم البائقة رسید
قوم را داهیه وسختی * وباق بك)
بیاشد بهر تو از غیب * وباق به)
فرا گرفت وی را * وباق القوم
علیه) یورش کردند وبستم کشتند
او را * وباق المال) تباه وهلاك
شد مال * وباق فلان) ستم کرد
فلان بر کسی یا در آمد بر قومی بدون
اجازت ایشان * وباق القوم)
دزدید مال قوم
(انباقت علیهم البائقة) رسید
بایشان سختی وبلا * وانباق علیهم
الدهر بالبائقة) بلا وسختی آورد
بر ایشان زمانه * وانباق فلان)
در آمد فلان بر قومی بدون اذن ایشان
وانباق به) ستم کرد بر وی
(مُتبَوِّق) کمعظم بمعنی باطل
(تبوّق فی الماشیة) افتاد وبا در
مواشی ودر گرفت آنها را

ب و ك

(اول بوك) بالفتح اول هر چیزی یقال لقیته اول بوك
(تبوّك) شوریدگی کار
(باكويه) نام شهری ومحمد بن عبد الله بن احمد بن باكويه شیرازی صوفی است

(تبوك) زمینی است میان شام و
مدینه منوره ومنه غزوة تبوك
(تبوكی) نوعی از انگور طایف منسوب
است بسوی تبوك
(ن) (باك البعير بوكا) فربه
شد شتر * بائك) نعت مذکر است ازان
بوك وبيك کرکع نبهل جمع * بائكة
نعت مؤنث بوائك جمع * وباك
الحمار الاتان بوكا) بر جست نر
برماده * وباك البندقة) گرد
ساخت گلوله گلین را در میان دو کف دست
وباك المتاع) فروخت متاع بخرید
آن را * وباك العين) کاوید چشم
را بچوب وامثال آن تا آب بر آید *
وباك المرأة) گائید زن را *
وباك الامر) شتبه وشوریده شد کار
وباك القوم) شوریده شد رای
ایشان پس یافتند مخرج ازان
(مباوك) خلیط وهمسایگی وصحبت
(انباك القوم) بمعنی باك القوم

ب و ل

(بول) بالفتح کمیز ابوال جمع *
وولد وعدد بسیار
(بولة) دختر
(بال) حال وشان گویند ما بالك

ای ما حالك وشأنك فلان رخی
البال ای فی سعة من العیش وخاطر
دل یقال خطر ببالی ای بقلبی والات
جمع عند البعض ماهی بزرگ و
بیل نیز وگویند که بدان زمین را
را اصلاح کنند وقولهم لیس هذا من
بالی ای مما ابالیه * وامر ذو بال
کار شریف که بدان اهتمام کرده شود و
ومنه کل امر ذی بال لم یبدأ فیه
بحمد الله فهو ابتر
(بالوية) نام مردی
(بالة) قاروره وتوشه دان وجلبه
عطار بمعنی معرب پیله فارسی است وموضعی است
بحرین وقیصی است که بدان ماهی شکار کنند *
وما ابالیه بالة) مذکور است در معتل لام
(بولة) کهمزة بسیار کمیز اندازنده
(بوال) کغراب علتی است که بول
بسیار آرد ویقال الخَنَکُ البوال
(بوكان) بالفتح حی است از سطی
و نام موضعی
(ابوال البغال) سراب
(بولی) کسکری نام جد یزید بن بلال
بن یزید بن یسار تابعی
(مبولة) بالکسر کمیزدان که دران
بول کنند

(مبولة) کمرحلة سبب کمیز فقال
الشراب مبولة
(ن) (بال بولا) کمیز انداخت *
بائل) نعت است ازان وبیلة بالکسر
اسم * وبال) کداخت * ونیز بول
جاری شدن آب وماننده آن
(ابالة ابالة) کمیز انیدن المضمضة
فی التهذیب انتبیلن الخیل فی
عرصاتکم
(تبوّل علیه) بضرب ودشنام فرا
گرفت او را
(استبالة) بول فرا گرفتن

ب و م

(بوم وبومة) بالضم مرغی است معروف
ومؤنث در هر دو یکسان است * ونیز
بومة) لقب محمد بن سلیمان که
محدث بوده

ب و ن

(بون) بالفتح فضل وفزونی ودوری
است میان ملک ومسکن وبیان میان
دو ده است میر سخطلة وقصاصتیند
که در قرآن آمده
(بونة) دختر خرد سال
(بون) بالضم مسافت میان دو چیز ونیز
ویقال بینهما بون بعیده ای تفاوت

بالزِّيادةِ والتفاضُلِ موضعی است بلاد
مُزَینه و شهری است بین و دهی است
بهراة
(بُونَة) وادی است و شهریست
به افریقیه و از آن شهر است شارح
مُوطّا مروان بن محمد و شیخ طریقت احمد
بن علی و عبد الملك بن اَبان و عبد
الملك بن بُونَة) شیخ اندلسی است که
ابن دحیة از وی روایت کرده و ولید
بن اَبان بن بُونَة) محدث است
(بَان) دهی است بمصر و دهی است
به نیشابور و درختی است که از تخم آن
روغن خوشبوی برآید بانة یکی و جمع
نافعٌ للبرش والنمش والکلف و
الحصف والبهق والسعفة و
الجرب وتقشر الجلد طلاءً بالخل
وصلابة الکبد والطحال شربا
بالخل ومثقال منه شربا مقیء مطلق
بلغما خاما * وذو البان) موضعی
است و کوهی است
(بانة) ام دختر بهز بن حکیم و عمرو
بن بانة) مغنی بود و مشهور بهزار
دغوانیب
(بانونة) ام عبد الباقی نحوی و
ام عبد الله محدثه بنت ابی بکر

(بُوَان) بالضم والکسر ستون خیمه
اَبوِنة و بُون بالضم و بُوُن کصرد جمع
(بُوَانة) کثمامة ثنیه است میان
ینبع بُوان بحذف تا شده و آبی است
مر بنی جشم را و آبی است مر بنی عقیل را
(بُوَانات) موضعی است بفارس
(بَوِین) کامیر موضعی است
(اَبوان) دهی است بدمیاط و دو ده
است بصعید مصر
(شِعبُ بَوَان) کشداد یکی از چهار
بهشتهای دنیا و آن بفارس است
(تَلّ بُونی) کشوری دهی است بکوفه
(ن) بانه بَونًا) افزون آمد ورا
در فضل

ب و ن ت

(بُونَت) بضم اول و سکون نون
شهری است بمغرب و از آن شهر است
اسمعیل بونتی ابن عمر

ب و ه

(بَوْه) بالفتح نعت
(بُوه) بالضم چرغ افتاده پر و جغد نیز
جغد بزرگ و مرغی است که بجغد ماند
(بُوهَة) چرغ افتاده پر و مرد لاغر
و سبک گول بی خیر و جغد و صوف
اخینه دوات که هنوز تر نکرده باشند و

هرچه کران را باد در هوا بر انداز خاک
و پر و جز آن و قولهم صوفة فی وجهه
یراد بها الهباء المنثور الذی یری فی الکوة
(باه) نکاح و جماع
(باهة) عرصه میدان
(شاةٌ بائهةٌ) گوسپند لاغر
(ن) باه المرأة) مجامعت کرد زن
و نیز بوه) نعت کردن
(ن س) باه الشیء بوهًا) آگاه شد
بر آن * و ما بُهتُ له) ای ما
فطنتُ

ب و و

(بَوّ) بالفتح بچه ناقه و پوست شتربچه
که پر از کاه و مانند آن کرده بر آن
شیر دوشند و خاکستر و مرد گول
بَوّة مونث
(بَوِّیّ) مرد گول
(بَوبَاة) بیابان اصله بَوبَوَة و
موضعی است
(بابواء) موضعی است
(بُوَّی) کشتی از اعلام است

ب و ی

(بَوی) کرسی وادی است مر بجیله را
(بابی بن جعفر بن بابی) فقیه و
محدث بوده

(بُوَیَة) بالضم اسم گروهی است منهم
عمرو بن بُوَیَة
(بُوَیَان) اسم از اعلام است
(ض) بَوَی بَیًّا) شتابنده شد غیر خود را
در کردار

ب و ی ه

(بُوَیه) کز بر دقیل بسکون الواو
و فتح الیاء پدر ملوک عجم

باب الباء فصل الهاء

ب ه ء

(بَهَاءِ) کقطام نام زنی و ناقة
بَهَاءٌ) آنکه دوشنده را رام باشد
(ف س ك) بهأ به بهأ و بهوءا
و بهاءا) انس گرفت بوی
(ف) ما بهأت له) نفهمیدم آنرا
* و بهأ البیت) خالی کرد خانه را
از متاع و معطل ساخت
(ابهأ البیت ابهاءا) بمعنی بهأ
البیت است
(ابتهأ به) انس گرفت بوی

ب ه ت

(بَهت) بالفتح گلی است
(عمر بن حسین بن بهتة) و جز که
محدث بوده
(بُهت) بالضم دروغ

ج ١

(بَهُوت) کصبور بسیار دروغ باف
بُهُت وبُهُوت جمع
(بَهِیتَة) کسفینة دروغ و دروغی که
بحیرت اندازد ویقال یا للبَهِیتَة بکسر
اللام وهو استغاثة
(بُهتَان) بالضم دروغ وافترا
(بَهَّات) کشداد دروغ باف
(ف) بَهَتَه بَهتًا وبَهَتًا وبُهتَانًا
دروغ بست برکو* بَاهِت) انست است
ازان* ونیز بَهَت) ناگاه گرفتن ومانند شدن
وتحیر گردانیدن قال الله تعالی بل
تأتیهم بغتة فتبهتهم و درین شعر ابی ا ج
النجم که خطاب بدختر خود کند سبتی
الحماة فابهتی علیها* واضربیها
بالرد فوقیها* جوهری گوید ای
فابهتیها بدون همزه لانه لا یقال
بهتک علیه وصاحب قاموس گوید این تصحیف
است از جوهری وصواب فانهتی علیها
بنون است
(س ن ل ی) بَهِتَ بَهتًا وبُهِتَ)
تحیرانه از فحج عاجز شد وتحیر ماند
قال الله تعالی فبهت الذی کفر
(مَبهُوت) نست منه لا بَاهِت وبَهِیت
(بَاهَتَ مُبَاهَتَة) دروغ بافت*
(مُبَاهِت) نعت از آن

ب ه ت ر
(بُهتُر) بالضم مرد کوتاه بَهَاتِر جمع*
بُهتُرَه مؤنث
(بَهتَرَة) بالفتح دروغ
ب ه ث
(بُهثَة) بالضم گاو وحشی ونام مردی از
بنی سلیم ونام مردی از بنی ضبیعة وقال
بعضهم یقال فلان لِبُهثَة ای لزنیة
(ف) بَهَثَ اِلَیه) بیش آمد او را
بکشاده روی
(تَبَاهَثَ اِلَیه) بمعنی بَهَثَ اِلَیه است
ب ه ج
(بَهجَة) بالفتح حسن وخوبی یقال هو
ذو بَهجَة وشادمانی
(بَهِج) ککتف شادمان
(بَهِیج) کامیر خوب ونیکو قال الله تعالی
من کل زوج بهیج وشادمان
(مِبهَاج) بالکسر زن نیکو وخوب و
گوهان فربه
(س) بَهِجَ بِه بَهَجًا وبَهجَةً) شادمان
شد بدو
(ف) بَهَجَه) شاد ومسرور ساخت او را
(بَهُجَ بَهَاجَةً وبَهجَةً) خوب ونیکو
گردید
(اَبهَجَه) بمعنی بَهَجَه است*

واَبهَجَتِ الاَرضُ) صاحب نبات زیبا گردید
(بَاهَجَه) برو کرد او را در خوبی و
نیکویی ومفاخرت نمود
(تَبهِیج) زیبا ونیکو گردانیدن
(اِبتِهَاج) شاد شدن
(تَبَاهَجَ الرَّوضُ) بسیار شگوفه شد
مرغزار
(اِستَبهَج) شاد شد
ب ه د
(اُمّ بَهدَل) بالفتح کنیت بنت ربیعة
(بَهدَلِی) کسکری نام پسر سعد بن
حارث بن ثعلبة ونام موضعی یا آن ذو
بهدلی است
(بَوَاهِد) بلاها سختها
ب ه د ر
(بُهدُرِیّ) بضم وتشدید یا کودک
شیر زده که جان نشود
ب ه د ل
(بَهدَل) کجعفر بچهٔ گفتار ومرغی است
سبزرنگ* وبَنُو بَهدَل) قبیله است
از بنی سعد
(بَهدَلَة) نام مردی از تمیم ونام پدر
عاصم بن ابی النجود که سرآمد قرای کوفه
بود واین هر دو بمعنی بدون الف
ولام آید

(بَهدَلَ) کلان بستان گردید* و
نیز بَهدَلَة) سبکی وشتابی کردن
در رفتار
ب ه ر
(بَهر) بالفتح توانگری ودرد کرده دوستی
وامانده وبلاکی ونگونساری یقال بَهرًا
له وبهتان وتهمت وتکلیف ما لا یطاق
وشگفت ودیری در تنفس وغلبه
(بُهر) بالضم زمین فراخ ومیانهٔ وادی
ومیانهٔ جلد ودامنه ودمه
(بُهرَة) زمین فراخ ومیانهٔ وادی و
موضعی است بنواحی مدینه وموضعی است
بیامه* وبُهرَةُ اللَّیلِ والفَرَسِ
والحَلقَة) میانهٔ آن
(اَبهَر) پشت رگی است در پشت
بدل پیوسته ورگ گردن ورگی است
در دست برای مرغ میان خوافی
وکُلَی اَبَاهِر جمع* واول آن قوادم
گویند پس مناکب پس خوافی پس
اباهر پس کُلی* وپشت گوشهای
گشته کمان یا میانه کمان وزمین پاکیزه
که سیل بر آن نیاید وگیاه هم ریخ خشک
بدون الف ولام شهریست کلان میان
قزوین وزنجان معرب آبهر یعنی
آب آسیا وشهریست کوچک بنواحی

اصفهان وکوهی ست بحجاز
(بَهْرَاء) بتقصیر بیست از قضاعه
بَهْرَانِیّ وبَهْرَاوِیّ) منسوب
است بآن
(بَاهِرٌ) کصاحب رگی است
درپوست سرتا یافوخ
(باهِرَات) کشتیها بدآن جهت
که آب راشق کند
(بَهَار) کسحاب گلی ست زرد خوشبوی
که آنرا گاوچشم خوانند وهرچیز
خوب وخوشنما وسرسینهٔ اسپ و
سپیدی درآن ودهی بمرو وآنرا
بَهَادِین) هم گویند وازآن دمامست
رُتَا دمحدث بن ابراهیم
(بُهَار) کغراب بت وفرستوک
وماهی ست سپید وپنبه واخیدو
چیزی ست که بدان وزن میکنند
وآن سه صد رطل ست یا چهار صد
یاشش صد یا هزار ومتاع دریا
وتنک یا چهار صد رطل وآوندی ست
که به ابریق ماند
(بَهْوَر) کجعفل شیری که اسد باشد
بَهِیر) کامیر زن کلان سرین که ویرا در رفتن دم گیرد
(بَهِیرَة) زن ست کوتاه خلقت وزن
شریف آزاد وزن گران کابین اتباع

مَهِیرَة است
(ف) بَهَرَ بَهْرًا وبُهُورًا) روشن
شد وخوشنما نمود وغلبه کرد ومنه
الاَزْوَاجُ ثَلٰثَةٌ زَوْجُ بَهْرٍ اَیْ تَبْهَرُ
العُیُونَ بِحُسْنِهَا اَیْ تَغْلِبُهَا وتُعجِبُها وزَوْجُ
دَهْرٍ اَیْ یُعَدُّ لِنَوَائِبِ الدَّهْرِ وزَوْجُ مَهْرٍ اَیْ
یُؤْخَذُ مِنْهُ المَهْرُ * وبَهَرَ القَمَرُ) افزون
آمد نور ماه روشنی های کواکب را *
قَمَرٌ بَاهِرٌ) نعت ست ازآن * وبَهَرَ
فُلَانٌ) گذشت از اصحاب ودانش
وفضل *) وبَهَرَتْ فُلَانَةُ النِّسَاءَ)
ای غَلَبَتْهُنَّ حُسْنًا * ونیز بَهَرَ) تاسه
برافکندن بَهَرَهُ الحِمْلُ * وبَهِرَ)
بجهول تاسه ودمه برافتاد اورا *
مَبْهُور وبَهِیر) نعت ست ازآن
(اَبْهَرَ) شگفت آورد وتوانگر شد
بعد فقر وسوخت ازگرمای نیم روز
وبه نیم روز رسید ونکاح کرد بازن
بَهِیرَة * ونیز اِبْهَار) متلون شدن
درنرمی خو ودرشتی آن
(بَاهَرَ مُبَاهَرَةً) مفاخرت کرد
(اِبْتَهَرَ) دعوی دروغ کرد وگفت
زنا کردم وحالانکه نکرده ومنه حدیث
عمر بعض انه دفع الیه غلام ابتهر
جاریةً فی شعره وخت برخیال خود *

وَابْتَهَرَهُ) دشنام داد اورا بچیزی که
دروبود * وابْتَهَرَ فِی الدُّعَاءِ)
زاری کرد والحاح نمود ودر دعا یا
دعا کرد هرسات وخاموش نشد * وابْتَهَرَ
لِفُلَانٍ وفی فُلَانٍ) کوتاهی نکرد
نفع یا درضرر وی * وابْتَهَرَ السَّیْفُ)
دونیم کرد به شمشیر * وابْتَهِرَ بِفُلَانَةٍ
بجهولا ای شُهِّرَ بِهَا
(تَبَهَّرَ) پرگردید * وتَبَهَّرَتِ
السَّحَابَةُ) روشن شد ابر
(اِنْبَهَرَ الرَّجُلُ) تاسه ودمه
برافتاد ورا
(اِبْهَارَّ اللَّیْلُ اِبْهِیرَارًا) نیمه
شد شب یا درازگردید وبسیار تاریک
شد یا اکثر آن گذشت وباقیماند
ثلث آن * وابْهَارَّ النَّهَارُ) کذلک

ب ه ر ج

(بَهْرَج) بالفتح باطل وکذب
وردی از هرچیز ومباح ودرم
ناسره معرب ازنبهره فارسی قیل هی
کلمة هندیه اصلها نبهلا فنقلت
الی الفارسیه فقیل نبهره
(مُبَهْرَج) آب مهمل وغیرممنوع
وخون هدر وباطل
(بَهْرَجَ دَمَهُ بَهْرَجَةً) باطل وهدر

کرد خون او را ومنه قول اَبِی مِحْجَنٍ لابن
ابی وقاص لما اذا بهرجتنی فلا اشرب
ابدا یعنی الخمر ای اهدرتنی باسقاط
الحد عنی + ونیز بَهْرَجَة) چیزی را
بخوف عشار وجز آن از راه غیرمسلوک
آوردن ومنه حدیث الحجاج انه اتی
بجراب لؤلؤ بُهْرِج ای عُدِلَ به
عن الطریق للسلوک علی ماقال القتیبی

ب ه ر س

(تَبَهْرُس) بنازخرامیدن یقال
جاء یَتَبَهْرَسُ

ب ه ر م

ج ۱ (بَهْرَم) کجعفر عصفرست که گل
کاجیره باشد وحنا
(بَهْرَمَة) شگوفه وعبارت بر بنانش
(بَهْرَام) نام مردی ونام ابی
نعمان بن مقبه عتکی
(بَهْرَمَان) بالضم گل کاجیره
(مُبَهْرَم) رنگ کرده به گل کاجیره
ومنه ثوب مُبَهْرَمٌ
تَبَهْرَمَ لِحْیَتَهُ) سیر رنگ کرد ریش
را بحنا
(تَبَهْرَمَ الرَّأْسُ) بیار سرخ گردید

ب ه ر م ج

(بَهْرَامَج) بید مشک آن درنسم

بشدسنج و سبزه و سپرد و بوی خوش دارد

ب ه ز

(بَهْز) بالفتح قبیله‌ایست و از آن ست
حجاج بَهزی یار علاط و صخرة بَهزی
ابن ثعلبة که صحابی بوده‌اند و نام پسر
حکیم بن معاویه قُشیری * و ساندن و
دور کردن کسی را از خویشتن بر سینه
و دست و پا یا بر دو دست زدن بر سینهٔ کسی
و غلبه کردن و الفعل من فتح
(رَجُلٌ مِبْهَزٌ) کمنبر مرد سخت راننده
و دور کننده

ب ه ز ر

(بَهْزَرُ) کجعفر خردمند استوار رای و شریف اج
(بُهْزُرَةٌ) کقنفذة و قد تفتح ناقه بزرگ
دختر ابن دراز یا آن قدر دمار که ابا
آن را بست توان جمع بَهَازِر

ب ه س

(بَهْس) بالفتح دلیری و دلیری کردن
و الفعل من فتح
(بُهَيْس) کزبیر نام پسر قرعه تابعی
(بَيْهَس) کحیدر شیر و مرد دلیر و
شجاع و زن خوش رفتار و بدون الف
لام نام مردیست که مثل است در گرفتن
قصاص * و ابو بَيْهَس النسب تمیم
بن جابر خارجی است * و بَيْهَسِيَّة
گروهی از خوارج منسوب است باو
(تَبَيْهَس) بنازخرامید * و جاء
يَتَبَيْهَسُ) یعنے آمد و نیست خبری
با او

ب ه ش

(بَهْش) بالفتح مقل تر و خشک آن را
خشل گویند * و رجل مِبْهَشٌ مرد
هشاش بشاش * و بلاد البَهْش
حجاز است بدان جهت که مقل نجایی
رو نیده منه الحدیث انه قال لرجل
امن اهل البهش انت ای من اهل الحجاز
انت * و قوم وجوه البهش)
یعنے سیاه روی زشت
(بُهَيْش) کزبیر نام جد بے الرته *
و علی بن بُهَيْش) محدث است
(بَهْوَش) کجدول از اعلام است
(نَبْزٌ مُبَهْقَش) کمعظم سیر سریع
(ف) بَهَشَ عنه) تفتیش کرد از وے
و بَهِشَ الیه) شاد شد و اهتزاز نمود
بوی و آرزومند او شد و آهنگ وی
کرد و نگرفت آن را و شتافت بسوی آن
تقصیدکرد و منه حدیث ابن عباس نظر
ان رجلا سأله عن حية قتلها فقال
هل بهشت الیک داده گریه با آماده
گریه و خنده شد * و بَهَشَ بیده الیه
دراز کرد دست تا بگیرد آن را * و بَهَشَ
القوم) فراهم آمدند
(اِبْتَهَشَ الیه) شاد شد و اهتزاز
نمود بوے
(تَبَهَّشَ القوم) فراهم آمدند
(تَبَاهَشَا بینهما الشیء) نزد و آورد
هر یکے پیش دیگرے چیزے را
(اِنْبِهَاس) سیاه شدن گوشت

ب ه ص

(بَهَص) محرکة تنگے
(بُهْصُوص) کعصفور چیزی یقال
ما اصبت منه بُهْصُوصًا
(اَبْهَصَنِي) منع کرد مرا

ب ه ص ل

(بُهْصُل) کعصفور دلیر تناور و روی
سپید
(بُهْصُلَة) زن کوتاه بالا و سخت
سینه‌تنگ و بفتح هر یا و زن بے نشر
بسیار فریاد
(بُهْتُصِل) مصغر است بیکاره
(بَهْصَل) بر کند جامه از تن و دور باخت
آن را تقابر و خورد گوشت استخوان
از هر طرف آن جدا کرد * و بَهْصَل
القوم من مالهم) خارج کرد قوم را
از مال آنها

ب ه ص م

(بُهْصُم) کقنفذ بسیار سخت

ب ه ض

(ف) بَهَضَنِي الأمر بَهْضًا) گران
شد و گران بار کرد مرا کار و این لغت
بجای بهظ بیشتر آمده
(اَبْهَضَنِي الأمر) بمعنی بَهَضَنِي
الأمر است

ب ه ط

(بَهَط) محرکة شده واسطا و نوعی
از طعام که برنج را با شیر و روغن ها
سرشته پختگی کنند سندی است

ب ه ظ

(بَاهِظ) کصاحب بلا و سختی * و
امر بَاهِظٌ) کار دشوار گران
(مَبْهُوظ) گران بار
(ف) بَهَظَهُ الأمر بَهْظًا) گران و
دشوار شد او را این کار و گران بار کرد *
و بَهَظَ الراحلة) گران گرد و در مشقت
انداخت راحله را * و بَهَظَ فلانا)
گرفت زنخ و ریش او را

ب ه غ

(بَهُوغ) بخواب شدن و الفعل من
فتح یقال هَابِغٌ بَاهِغٌ

ب ه ق

(بَهَق) محرکة لکه‌ایست وآن سپیدی ظاهر پوست باشد غیر برص که بسبب برودت مزاج عضو و غلبهٔ بلغم بر خون یا آمیزش صفرای سیاه با خون عارض گردد * و(بَهَقُ الحَجَر) گیاهی است یا جوز کندم است

(بَهِق) ککتف بهق زده والمؤنث بالهاء

(بَيْهَق) کصیقل شهری است نزدیک نیشاپور واز آن شهر است امام احمد بن حسین و بسر وی امام اسمعیل و سوصنی است بزمین قومس

(ف) بَهِقَ بَهَقًا) مجهولا بهق زده شد * مَبْهُوق) نعت است از آن

ب ه ك ث

(بَهْكَثَة) سرعت نمودن در کار

ب ه ك ل

(بَهْكَل) کجعفر جوان آگنده گوشت نازک اندام * بَهْكَلَة) مؤنث آن * وشَبَابٌ بَهْكَلٌ) جوانی تازه ونو

ب ه ك ن

(بَهْكَن) کجعفر جوان پرگوشت نازک اندام بَهْكَنَة) مؤنث بَهَاكِن جمع * وشَبَابٌ بَهْكَنٌ) جوانی تازه وتر

(تَبَهْكَنَتِ المَرْأَةُ) بهکنه گردید زن یقال للعجزاء تبهکنت فی مشیتها یعنی همچو زنان بهکنه رفت

ب ه ل

(بَهْل) بالفتح آسان ومال اندک و نفرین و قولهم بَهْلًا بمعنی مَهْلًا است یعنی آهسته باش

(بُهْلَة) وبضم لعنت و نفرین یقال عَلَيْهِ بُهْلَةُ الله

(أَبْهَل) کاحمد میوه است مشابه بنبق تازه درخت آن بزرگ باشد و برکش بطرفا مانند وآن قسمی از سرو کوهی است نه سرو چنانکه جوهری گفته وخان آن مسقط جنین است وطلای آن با سرکه نافع دار الثعلب با انگبین منقی قروح خبیثه

(بَاهِل) کصاحب بی قید و متردد بیکار وشتربان بی عصا وزن بی شوهر * ونَاقَةٌ بَاهِلٌ) که از او پستان بند یا بی مهار یا بی نشان گذشته باشند بُهَّل کبرد و بُهُل کرکع جمع

(بَاهِلَة) زن بی شوهر وقبیله است از قیس عیلان دهو فی الاصل اسم امرأة من همدان نسب الیها وازآن قبیله است ابو امامه باهلی که صحابی بوده

(بُهَيْل) کامیر نام پسر غریب بن حیدان

(امْرَأَةٌ بَهِيلَةٌ) زن گران کابین

(الضَّلَالُ بْنُ بُهْلُل) کقنفذ جعفر غیر منصرف یعنی باطل وناچیز

(بُهْلُول) کسر رو مرد بسیار خنده ومهتر جامع هرگونه خیر ونام مردی معروف

(س) بَهِلَتِ النَّاقَةُ) کشده شد پستان بند ناقه و گذاشته شد بچه وی

بَهَل محرکة اسم است از آن

(ف) بَهَلْتُهُ بَهْلًا) گذاشتم وی را برمراد وی * وبَهَلَهُ الله) ای لعنه الله

(أَبْهَلَهُ) ترک کرد آن را * وأَبْهَلَ النَّاقَةَ) بی نشان یا بی پستان بند یا بی مهار و بی نشان گذاشته آن را تا بچرد هرجا که خواهد * نَاقَةٌ مُبْهَلَةٌ) مگرنه نعت است از آن مُبَاهِل جمع * وأَبْهَلْتُهُ) گذاشتم او را برمراد وی

وآنان کردم باصفهان اخیر محض بن باب است و معنی اول انیج وشبیه إِبْهَال آبیاری کردن کاشته را

(نَاقَةٌ مُبَاهِلٌ) ناقه که آن را بی پستان بند گذاشته باشند

(بَاهَلَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا مُبَاهَلَةً) با یکدیگر لعنت کردند وهو ان یجتمع القوم اذا اختلفوا فی شیء فیقولوا لعنة الله علی الظالم منا

(تَبَاهَلُوا) مباهله کردند * ونیز تَبَهُّل بی نیازی از رغائب

(تَبَاهَلُوا) بمعنی تَبَاهَلُوا است

(إِبْتِهَال) زاری کردن وبعد بالی قال تعالی ثم نبتهل ای نخلص فی الدعاء

(إِسْتَبْهَلَ النَّاقَةَ) دوشید ناقه بی پستان بند را * واسْتَبْهَلَ الوالی الرَّعِيَّةَ) مهمل و بی قید گذاشت والی رعیت را * واسْتَبْهَلَ البَادِيَةُ القَوْمَ) بی قید و مطلق العنان گردانید ایشان را بادیه یعنی چون ببادیه نازل شدند سلطانی با ایشان نمیرسد هرچه میخواهند میکنند ومنه قیل فی بنی شیبان استبهلتها السواحل لانهم کانوا نازلین بشط البحر ولا یصل الیهم السلطان یفعلون ما شاؤا

(تَبَهْلُل) خندیدن

ب ه ل س

(تَبَهْلُس) ناگاه رسیدن کسی از

ج ۱

جائے بے ہیچ چیز

ب ه ل ص

(تَبَهْلُص) برآمدن مرد از جامه و
کذلک التَّبَلْهُص علی القلب

ب ه ل ق

(بَهْلَق) کجعفر سخت دبلا
(بَهْلَقَة) بلا و تکبر کردن لاف دن
و سخن گفتن بر و بار دی ودروغ گفتن
(بِهْلِق) کزبرج وجعفر وعصفر زن
سخت سرخ و زن بسیار گوی بی عقل
و قبیله ایست از عرب و کز برج مرد بانگ
و فریاد کننده و دل تنگ بے قرار و جاءَ
بالکلمة بِهْلِقًا بالکسر و تَبَهْلُقًا بالفتح
یعنی بے پرده و بردبار دی سخن گفت
(تَهْلِیق) مسجد یست جامع غربے
بغداد

اج

(بَهَالِیق) باطلها
(تَبَهْلُق) دروغ گفتن

ب ه م

(بَهْمَة) بالفتح ستور ریزه مانند بره
و بز غاله و گاو سار بَهْم بالفتح و بحرک
و بِهَام بالکسر جمع بَهَامَات جمع الجمع
(بُهْمَة) بالضم کار سخت و مشکل و
دلاوری که کسی بر وے دست نیابد
و سنگ بزرگ و شکر بُهَم کصرد جمع
(اَرْضٌ بَهِمَةٌ) کفرحة زمین بُهْمی
ناک
(اَبْهَم) بالفتح آنکه سخن بیدا و فصیح
گفتن نتواند و در بسته و گنگ و سخن
که او را هیچ گونه نکاح درست نباشد
مانند ادرو خواهر بُهْم بالضم و بضمتین
جمع
(سَعْدُ البِهَام) بالکسر منزلے ست
از منازل قمر
(بَهِیم) اسپ سیاه و تاریک و نام
اسپ بنی کلاب بن ربیعة و مجهول که
هیچ گونه شناخته نشود و خالص بے
آمیزش چیزے و اسپ یکرنگ که هیچ
یک رنگ بگرد او آن مخالف رنگ دے
نباشد مذکر و مؤنث در آن یکسان ست
بُهْم جمع ٭ و منه الحدیث یُحْشَرُ النَّاسُ
یَوْمَ القِیَامَةِ حُفَاةً عُرَاةً بُهْمًا یعنے
برهنه و پاک و صحیح از عیبی که در دنیا داشتند
از برص و لنگی و مانند آن و بیش سیاه
و آواز بے ترجیع یقال صَوْتٌ بَهِیمٌ
(بَهِیمَة) چار پایه اگرچه آبی باشد
یا هر جان دار بی تمیز بَهَائِم جمع
(بُهْمَی) بالضم گیا ہے ست شبیه
نبات جو بُهْمَاة یکے یا واحد و جمع
در آن یکسان ست و الف آن برائے
تانیث پس منون نشود
(اِبْهَام) بالکسر انگشت نرگاه مذکر
آید اَبَاهِیم و اَبَاهِم جمع ٭ وذو
(الاَبَاهِیم) ز ید ستَّه است که
شاعر بوده
(بَهَائِم) کوهها ست بحمی و آب
آن را نیز گویند و زمینی است
(مُبْهَم) کمکرم در بسته و گنگ کار
فروبسته و مشتبه ٭ و زنی که بادے نکاح
نکاح درست نباشد ٭ و کلام مُبْهَمٌ
کلامیکه هیچ گونه دریافت نشود
(اَسْمَاءٌ مُبْهَمَةٌ) اسمای اشارات ست
باصطلاح نحویان مانند هذا و ذاك
و نحو لاء ٭ و هذه الآیة مُبْهَمَةٌ
ای عامة او مطلقة
(اَبْهَمَ الأمرُ اِبْهَامًا) بسته و مشتبه
شد کار ٭ و اَبْهَمَ فُلَانًا عَنِ الأمرِ
دور کرد و را نادراز کار ٭ و تَبَهَّمَتِ
(الاَرْضُ) رویانید زمین گیاه بهمی را
و بهمی ناک گردید ٭ و بِسیار اِبْهَام
مجهول و مطلق و بی قید گذاشتن چیزی
را و بند کردن در
(بَهَّمُوا البَهْمَ تَبْهِیمًا) جدا کردند
ستور بزرگان را از مادرهای شان ٭
و بَهَّمُوا بالمکان اقامت کردند در آن
(تَبَهَّمَ عَلَیْهِ الکَلَامُ) بسته شد
سخن بر وے
(اِسْتَبْهَمَ عَلَیْهِ) گنگ گردید حرف
زدن نتوانست یا سخن بیدا و فصیح
گفتن نتوانست ٭ و اِسْتَبْهَمَ الأمرُ
بسته و مشتبه شد کار

ب ه م ن

(بَهْمَن) کجعفر بیخ نباتی است
تر بسطبر و بیشتر کج می باشد و
قسم است سرخ و سفید قاطع ریاح
مجفف بلغم نافع خفقان ابرد مقوی
قلب با ه و نام مردے و باین معنی بدون
الف و لام ست ٭ و بَهْمَن مَاهٌ
نام ماه یازدهم از ماههاے فارسی

ب ه ن

(بَنْهَن) کحیدر نسترن
(بَهَانِ) کقطام نام زنے
(بَهْنَانَة) زن خوش بوی خوش
نفس یا زن نرم گفتار خوش کردار
و زن سبک روح خندان بَهْنَانَات جمع
(بَاهِین) خرماے ست یا خرمانے
که پیوسته بر آن غوره نو و خوشهاے
رسیده و نیم رسیده بوده باشد
(بَهْوَنِیَة) شتر مخض میان کرماں
و عربے

(س) بَهِنَ بَهَنًا) شادان و خرسند شد و منه حديث الانصار أبْهِنُوا مِنها اخر الدهر اي افرحوا وطيبوا انفسًا بصحبتي

ب ه ن س

(بَهْنَس) کجعفر گران سطبر و شیر که اسد باشد و شترآرام * ومحمد بن بَهْنَس قَيْ وَذِي) محدثی بوده

(بُهَيْنِس) مصغر شیر که اسد باشد

(بُهَانِس) بالضم شترآرام

(بَهْنَسَى) کقهقری روستائیست بصعید مصر

(بَهْنَسَ بَهْنَسَةً) خرامید و برفتار تیز رفت

(مُتَبَهْنِس) شیر که اسد است

(تَبَهْنَسَ) بمعنی بَهْنَسَ است

ب ه ه

(أَبَهّ) گلوگرفته

(بَهْبَاه) بمعنی بخباخ است که شتر بانگ کننده از مستی باشد

(بَهْ بَهْ) کلمه ایست که در وقت فخر و مدح یا در وقت استعظام چیزی گویند ومنه الحديث بَهْ بَهْ إنّك لضخم

(بَهْبَهِيّ) شاد و بزرگ

(ض س) بَهَّ) خداوند مرتبه و جاه شد نزدیک سلطان

(بَهْبَهَ الرَّجُلُ بِهِ بَهْبَهَةً) بر او گفت دراو * و نیز (بَهْبَهَة) بانگ بلند کردن شتر

(تَبَهْبَهُوا) شریف بزرگ گشتند

ب ه و

(بَهْو) بالفتح خانه در پیش سرای جداگانه دکان و سار فراخ أبْهاء و بُهُوّ و بُهِيّ جمع * و زمین فراخ و فراخ از هر چیز و جوف سینه یا کشادگی میان دو پستان و اعلای سینه و جایگاه استراحت بچه در مادر أبْهاء و أبْهٍ و بُهُوّ و بُهِيّ جمع

(بَيْتٌ بَاهٍ) خانه خالی بی هیچ چیز

(بِئْرٌ بَاهِيَةٌ) چاه فراخ دهن

(بَهَاء) بالفتح خوبی و حسن و درخشندگی کفک شیر

(بَهِيّ) راویست که از عروه روایت می کند

(بُهَيَّة) کسمیه زنیست تابعیه

(س) بَهِيَ البَيْتُ) خالی و معطل شد خانه

(ك س ن ف) بَهُوَ الرَّجُلُ بَهَاءً) خوب و حسین شد * بَهِيّ) بر منی نعت است از آن

(ن) بَهَاهُ) غالب آمد او را در خوبی و حسن

(أبْهَى البَيْتَ) خالی و معطل کرد خانه را وفي المثل المِعزى تُبْهِي ولا تُبْنِي اي تفسد * وأبْهَى الإناءَ) فارغ و تهی ساخت آوند را * أبْهَى الخيلَ) معطل کرد اسپان را از جنگ و آسوده گردانید في الحديث انه عليه السلام سَمِعَ رَجُلًا حِينَ فُتِحَتْ مَكَّةُ يَقُولُ أبْهُوا الخيلَ فقد وضعت الحرب أوزارها فقال عليه السلام لا تزالون تقاتلون الكفار حتى يقاتل بقيتكم الدجال * وأبْهَى الرَّجُلُ) خوب روی شد مرد

(بَاهَيْتُهُ مُبَاهَاةً) نبرد کردم او را در حسن و خوبی

(بَهَّى البَيْتَ تَبْهِيَةً) فراخ ساخت خانه را

(تَبَاهَوْا) تفاخر نمودند

باب الباء فصل الباء

ب ي ب

(بِيب) بالکسر دوان آب بحوض

الحارث بن بَيْبَة) بالفتح مهتر تابعیست

(بَيَّاب) کشنده و سقائی که برای فرزدق آب بکوچها گردد

ب ي ت

(بَيْت) خانه أبْيَات و بُيُوت بالضم و بالکسر آن جمع أبَابِيت و بُيُوتَات و أبَاوَات جمع الجمع * بُيَيْت بضم با و بِيَيْت بکسر آن مصغر وی است نه بُوَيْت بواو که عامه گویند * و شرف و تشریف و زناشوئی و قصر و کوشک و عیال و خانگیان و خانه کعبه زادها الله شرفا و قبر و فرش خانه و مصراع از شعر * وفلان جاري بَيْتَ بَيْتَ) یعنی او همسایه منست بُنِيَا على الفتح لانهما اسمان جعلا اسمًا واحدًا * والبَيْتُ المَعْمُور) خانه ایست در آسمان چهارم محاذی کعبه * والبَيْتُ العَتِيق) * والبَيْتُ الحَرَام) خانه خدای عز و جل * والبَيْتُ المُقَدَّس) در شام است

ج ۱

(بِيت) بالکسر قوت شب یقال ما له بِيتُ لَيْلَةٍ

(بِيتَة) شب گذاری اسم است از بات و قوت شب

(أبَائِب) که صاحب آب شبینه دستر و آن شبیه

(بَيَات) کسحاب دهیست از روستای است نزدیک واسط و از آن روستا است حسن بَيَاتِي بن ابي المعتمر و شیزری

(بَیُّوت) کتنور آب سرد و شبینه
و آن شبینه و شیر شب مانده در مشک
و کاری که کسی شب گذارد و باندیشد آن
(سِرٌّ بَیُّوتٌ) و نیز آن حکم که ساقط
نشود
(ض) بَاتَ فُلَانٌ) در شب درآمد
فلان * و بَاتَ بَیْتُوتَةً) شب گذاشت
* و بِتُّ الْقَوْمَ وَبِهِمْ وَعِنْدَهُمْ)
شب کردم نزد قوم
(ض س) بَاتَ یَفْعَلُ کَذَا بَیْتًا)
وَبَیَاتًا وَمَبِیتًا وَبَیْتُوتَةً) شب
کرد چنین کما یقال ظَلَّ یَفْعَلُ کَذَا اِذَا فَعَلَهُ
بالنهار اج
(اِبَاتَة) شب گذرانیدن یقال
اَبَاتَکَ اللّٰهُ اَحْسَنَ بِیتَةٍ
(بَیَّتَ الْاَمْرَ تَبْیِیتًا) اراده آن
کار کرد در شب تدبیر آن نمود و اندیشه
کرد قال الله تعالی اِذْ یُبَیِّتُونَ مَا لَا
یَرْضٰی مِنَ الْقَوْلِ و فی الحدیث انه کان
لَا یُبَیِّتُ مَالًا وَلَا یُقِیلُهُ ای اذا جاءه
مال لم یمسکه الی اللیل ولا الی القائلة
بل یعجل قسمه * وَبَیَّتَ النَّخْلَ)
پراست و گشاده کرد خرما بن *
وَبَیَّتَ الْعَدُوَّ) شبخون آورد بر وی
(اِمْرَاَةٌ مُتَبَیِّتَةٌ) زن با خانه و شوهر

(تَبَیَّتَهُ عَنْ حَاجَتِهِ) باز داشت
او را از حاجت او
(مُسْتَبِیت) فقیر
(لَا یَسْتَبِیتُ لَیْلَةً) یعنی نیست
او را قوت یک شبه

ب ی ث

(تَرَکَهُمْ حَیْثَ بَیْثَ) یعنی گردانید
ایشان را متفرق و پریشان

ب ی ح

(بَیْحَان) بالفتح نام مرد قبیله مشرق
(بَیْحَانِیَّة) منسوب است بان کسی که
ظاهر کند راز خود را
(بَیَاح) کالکتاب و کتان نوعی از ماهی
است
(بَیَّاحَة) مشدده دام ماهی گیران
(تَبَیَّحَ بِهِ) بیان کرد آنرا *
وَتَبَیَّحَ اللَّحْمَ) ببرید گوشت
و قسمت کردن آن

ب ی د

(بَیْد) بالفتح بمعنی غیر و علی و من
اجل است باین مثله یقال هو کثیر
المال بَیْدَ اَنَّهُ بَخِیلٌ * وَطَعَامٌ
بَیْدٌ) طعام هیچکاره
(بَیْدَان) بدون الف و لام نام
مردی و موضعی ست یا آبی است مر بنی
جعفر بن کلاب را
(بَیْدَانَة) ماده خر وحشی یا خر کره
ماده وحشی بَیْدَانَات جمع
(بَیْدَاء) بیابان بِیدٌ جمع بر خلاف
قیاس و القیاس بَیْدَاوَات * و
زمینی است هموار میان مکه و مدینه
(ض) بَادَ بَیْدًا وَبُیُودًا وَبَیَادًا و
بَوَادًا وَبُیُودَةً وَبَیْدُودَةً) هلاک
گردید * وَبَادَتِ الشَّمْسُ بُیُودًا)
فرو رفت آفتاب
(اَبَادَهُ اِبَادَةً) هلاک کرد او را

ب ی ر

(بِیرَة) بالکسر شهری است و آن قلعه
است نزدیک سُمَیْسَاط و دهی است
میان قدس و نابلس و دهی است بحلب
و دهی است بظفر طاب و دهی است
بجزیرة ابن عمر
(اَحْمَدُ بْنُ عُبَیْدِ بْنِ الْفَضْلِ
بْنِ سَهْلِ بْنِ بِیرِی) بالکسر و سکون
هر دو با محدث بوده
(بِیَار) کالکتاب شهری است میان بَیْهَق
و بسطام و دهی است به نسا
(اَبْیَار) بالفتح شهری است میان مصر
و اسکندریه
(اِبْتِیَار) فجور خود ظاهر کردن که
اصل اِبْتِهَار بوده ها را با بدل کردند

ب ی ز

(بَائِز) زنده و مرد نیکو حال
(ض) بَازَ بَیْزًا وَبُیُوزًا) هلاک
گردید * و گویند فُلَانٌ لَا تَبِیزُ
رَمِیَّتُهُ) یعنی زنده نمی ماند شکار زخم
خورده او * وَلَمْ یَبِزْ) یعنی امانی
نیافت

ب ی س

(بَیْس) بالفتح ناحیه است نزد قرطبه
اندلس * وَبَیْسَکَ) کلمه است که
در وقت ترحم و دلاسای کودک گویند
مثل ویک
(بِیَاس) کسحاب نام دهی
(بَیْسَان) بالفتح دهی است بشام و
از آن ده است قاضی عبد الرحیم بن
علی و دهی است بمرو و موضعی است
به یمامه
(ض) بَاسَ عَلَی النَّاسِ) بزرگی
جست بر مردم و آزار داد

ب ی ش

(بَیْش) بالفتح موضعی است و دوائی
گیاهی است
(بِیش) بالکسر داروئی است زهرناک
و دیه بامر بیشة قریة بیعه مثله دریا

است مشابه زنجبیل وگاه در آن شهد
سرشته رویده و قرابق آن گوشت آلانی و
گوشت فارة البیش است و سمانی
مرغی است که بیش را می خورد و نمی میرد *
و فارة البیش) بیش موش است
و آن جانوری است مانند موش و در
زیر بوتۀ بیش می باشد و آن را می
خورد و منه المثل اعجب من فارة
البیش تتغذی بالسموم وتعیش

ب ی ش ر ج

(بیشیارج) خوانچه و طبقی را گویند
که در آن منقلات و گل و امثال آن کرده
پیش مهمان آرند قبل از طعام معرب
پیشیار و بیشیارجات جمع * وگاه
دو بار را بفا بدل کرده فیشفارج گویند
(بیّش الله وجهه تبییشا) سپید
و نیکو گردانید عذار و بر او را

ب ی ص

(بیص) بکسر سختی و تنگی و یقال
وقع فی حیص بیص وحیص بیص
وحیص بیص بفتح اول هر دو آخر هر دو و بکسر اول ها
و بفتح اول ها و کسر آخر هر دو فقط بجریان
فی الثانیة و حاص باص و حاص باص
ای فی اختلاط لا محیص عنه * و
جعلتم الارض علیه حیص بیص وحیصا

(بیضا) تنگ ساختن بر کسی زمین را یعنی
تنگ گرفتن بر او تا آنکه عاجز آمد

ب ی ض

(بیض) بفتح آماس دست اسپ
وهو من العیوب اللینة
(بیضة) تخم مرغ بیض و بیوض
و بیضات جمع * و خصیه و خود و جای
سلاح آن و میانه هر چیز و میانه سرای
و شهر و ساحت * و منه الحدیث لا تسلط
علیهم عدوا من غیرهم فیستبیح
بیضتهم ای مجتمعهم و موضع سلطانهم
و مستقر دعوتهم و یقال فرّخ بیضة
القوم اذا ظهر مکتوم امرهم و موضعی
است بعمان و بکسر * و بیضة النهار
سپیدی روز * و بیضة البلد) تخم شتر مرغ
و منه المثل هو اذل من بیضة البلد
ای من بیضة النعام التی تترکها و
مهتر شهر که مردم بر وی فراهم شوند و سخن وی را
قبول نمایند از لغات اضداد است و گاهی
از ستاره * و بیضة العقر) بیضه که خروس
آن را در سالی یکبار نهد و مذکور است در ع
ق ر * و بیضة الخدر) دختر پرده
نشین * و بیضتان) بکسر موضعی
است بالای زباله
(ابن بیض) بالکسر نام مردی از قوم

عاد و قد یفتح و آن از رگانی بود که ناقه
خود را بر عقبۀ کوهی بکرده راه بر دشمنان
بست و منه قول الشاعر * سددنا
کما سدّ ابن بیض الطریقة * فلم
یجدوا عند الثنیة مطلعه وایام
البیض) روزهای شبهای روشن است
و آن سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه
باشد علی حذف المضاف ای ایام اللیالی البیض
(بیضة) زمین سپید هموار و رنگی
است از رنگهای خز ابیض جمع *
نام شهری
(ابیض) سپید بیض جمع * و جمع
بیض بضم ابین لونه بالکسر لتصح الیاء
و فی الحدیث اعطیت الکنزین الاحمر و
الابیض فالاحمر ملک الشام والابیض
ملک فارس و شمشیر و سیم و ستاره ایست
در کنارۀ کهکشان و مردی از موس و
کوه مرج و کوهی است بمکه و قصری بوده
مر اکاسره را وکان من ابنیتها الی
ان نقضه المکتفی بالله و بنی بشرفاته
اساس التاج و باساسه شرفاته فعجب
من هذا الانقلاب * والموت الابیض
مرگ ناگهان و قولهم هذا ابیض منه
یعنی سپید تر است از وی شاذ کوفی
والقیاس هذا اشد بیاضا منه

(الابیضان) دو رگ است در پشتان
شتر و شیر و آب یا پیه و جوانی یا نان و
آب یا گندم و آب * و ما رأیته منذ
ابیضان) ندیدم او را دو روز یا
دو ماه
(بیضاء) بالمد سختی و گندم و جو تازه
بی پوست و آفتاب و زمین بی گیاه ضد
و منه الحدیث فوق ذکر حمیرة قال
وکانت لهم البیضاء والسوداء و فارس
والحمراء والجزیة الصفراء و دیگ و
دام صیاد و نام اسب قعنب بن عتاب
و خانه است ببصره مر عبید الله بن زیاد
که بندیان را در آن بند میکرد و آن را ج ا
مخیس گفتندی و نام چهار ده است بمصر
و شهریست بفارس و ساتی است معرب
و موضعی است بجای ربذه و موضعی است
به بحرین و عقبه است بجبل المناقب و
آبی است بنجد مر بنی سعادیه را و شهری
است پس باب الابواب و نام طلب
الشهار و موضعی است تعلیف و عقبة
التنعیم و اسپی است مر بنی سلول
را * و ابو البیضاء) حبشی * و ام
بیضاء) وکیه
(بیاض) بالفتح سپیدی و
موضعی است بیمامه و قطعه است بمین

وزمینی است بنجد بر سینه عامر ماه و
بیاض (البیض) سپیدهٔ تخم مرغ
(بیاضة) سپیدی * وبنو بیاضة)
قبیله است از انصار
(بیضان) بالکسر کوهی است مر بنی
سکیم را و سپیدان ضد سیاهان * و
بیضان الزروب) نام شهری
(آبائض) مذکور است در باب من
(ض) باضت بیض الفرس بیضًا)
اماس کرد دست سپ * وباضت
الدجاجة) خایه نهاد ماکیان *
دجاجة بائض وبیوض) است
ابابیض گتب و بیض کیل جمع — اج
وباض الحر) سخت شد گرما * و
باضت البهمی) نصال افگند گیاه
بهمی و آن پیکان مانند سیست که بر برگ
آن ظاهر میشود می افتد * وباض
فلانا) غالب آمد فلان را در سپیدی *
وباض العود) رفت تری آن و
خشک گردید * وباض بالمکان) اقامت
نمود در آن * وباض السحاب)
ابر ببارید
(امرأة متبیضة) زنیکه پیکان
سپید ضد مسودة
(ابایضت البهمی) بمعنی باضت
البهمی است و بازمی است عرب را
اگر گویند ابیضنی حیلا و ابیضکی حیا
(بایضه مبایضة) در سپیدی
کرد او را
(مبیضة) گروهی است از
ثنویه از اصحاب مقنع بجهت
که جامهای سپید پوشیدندی ضد
مسودة از عباسیان
(بیضه تبییضا) سپید گردانید او را
ضد سوده و پر گردانید آنرا و جای
سود از لغات اضداد است *
ابیض) جامه سپید پوشید * مبیض
محدث نعت آن * وبیضت
البهمی) بمعنی باضت البهمی است
(ابتاض) خود پوشید * وابتاض
القوم) از بیخ برکند ایشان را
(ابیض ابیضاضا) سخت سپید شد
(ابیاض ابییضاضا) سخت سپید شد

ب ی ظ

(بیظ) بالفتح منی فحل و منی زن و
منی مرد و زنبوران
(ض) بلظ بیظا) بمعنی بلظ بوظ
داو سیاهت وگذشت

ب ی ع

(بیعة) بالفتح عهد و پیمان
(بیعة) بالکسر کلیسای ترسایان بیع
بکسر جمع * وبیعات بیع جایکه جلسة
بیات جلوس تقال انه لحسن البیعة
(بیاعة) بالکسر متاع و کالای فروختنی
از بیاعات جمع
(بائع) ساعی و نام و فروشنده و
خرنده باعة جمع * وامرأة بائع)
زن رواج یافته بحسن جمال خویش
(بیع) کسید فروشنده و خرنده و
بها کننده مبتعلو کشاورز و ابیعاء
کاصدقا جمع * وبیعان) خرنده
و فروشنده اند قران منه الحدیث
البیعان بالخیار ما لم یتفرقا * و ابن
البیع) حاکم محمد بن عبد الله بن محمد
بن حمدویه نیشاپوری
(بیاع) کشدا و بها کننده و دلال و
و فروخت
(بیاعی) محمد و علی بن محمد محدث *
وعلی بن الحسین البیاعی حدث
بشرح السنة من محمد الزاهد سماعا
عن لفظ محیی السنة
(ض) باعه بیعا وبیعة ومبیعا
والقیاس مباعا) فروخت آن را و
خرید از لغات اضداد است * مبیع
اعلال و مبیوع باصل فروخته خرید
نعت است از آن ماضی مجهول آن
بیع امیوفته نضم باء * فیقال بوع مد
باعه من السلطان) سعایت وی
کرد نزدیک سلطان * وباع علی بیعه
مرتبه در رفعت مسیه پیدا کرد و ظفر
یافت بروی
(ابعته ایباعة) عرضه کردم آن را
برای بیع
(مبایعة) باهمدیگر خرید و فروخت
کردن و بیعت نمودن قال الله تعالی
(اذ یبایعونک تحت الشجرة)
(ابتاعه ابتیاعا) خریدن آن را
(تبایع) باهمدیگر خرید و فروخت
کردن و بیعت نمودن
(انباع) رواج یافت
(استباعه استباعة) نمود او را
تا آن چیز را بدست وی فروشد

ب ی خ

(بیخو) بالکسر دهی است بمغرب و
از آن ده است سلیمان بیخی که شیخ
عیاض بوده و علی بیخی شاعر و
زاهد ابن محمد
(بیتاخ) کشدا نام فارسی است
(ض) باخ الدم بیخا) غلبه کرد خون
و بجوش آمد * وباخ) هلاک شد

(بَيَّغتُ به) فرو ماندم در راه سپیری و
كذلك بُيِّغَ بِه مجهولاً
(تَبَيَّغَ عَلَيْهِ الأمرُ) شوریده شد
بروی کار و (تَبَيَّغَ الدَّمُ) در هیجان
آمد خون و غلبه کرد فی الحدیث علیکم
بالحِجَامَةِ لا يَتَبَيَّغُ الدَّمُ بأحدِكم
فيقتله و (تَبَيَّغَ الماءُ) جوش زد
آب در چشمه و (تَبَيَّغَ اللَّبَنُ)
بسیار شد شیر

ب ی ق

(بِيقَة) بالکسر دانه‌ست سبز کلان‌تر
از کرسنه نان و طبیخ آن بخورند
و آنرا مقشر کرده بگاوان دهند و
گاوان را چاق و فربه کند
(بِيقِيَّة) بتشدید یا نباتی‌ست درازتر
از عدس و کشت هم روید و در قوت مانند
عدس‌ست نافع مفاصل و قبل و فتق

ب ی ل

(بِيل) بالکسر ناحیه‌ست در ری
و از آنست عبد الله بن حسن و
دهی‌ست بسرخس و از آن ده اند
عصام بن وضّاح و محمد بن احمد
بن عمرویه و محمد بن حمدون بن
خالد و دهی‌ست بسند

ب ی ن

(بَين) بالفتح جدائی و پیوستگی از
لغات اضداد است گاه اسم آید و گاه
ظرف متمکن منه قوله تعالی لقد تقطّع
بینکم بالرفع والنصب فالرفع علی
الفعل ای تقطّع وصلکم والنصب
علی الحذف ای ما بینکم و دوری و
فضل و فزونی یقال بینهما بین بعید و
بون بعید ای تفاوت فی فضل احدهما
علی الآخر والواو افصح و میان یقال
جلس بین القوم ای وسطهم و (لقیه
بُعَیداتِ بَین) ای لقیه بعد حین ثم
امسك عنه ثم اتاه و (غراب البین)
زاغ چپه با سرخ منقار و پا و زاغ سیاه
را حاتم گویند لانه یحتم بالفراق و (وهذا
بَینَ بَینَ) یعنی میان جید و ردی‌ست
و هما اسمان جعلا اسماً واحداً و بنیا
علی الفتح و همزه مخففه را نیز بین بین
گویند و (بینا نحن کذا) همان بین‌ست
که باشباع فتحه الف پیدا گردیده و (و
بَینَا و بَینَمَا) از حروف ابتدا است
و نزد اصمعی ما بعد بینا مجرور باشد
باضافت اگر بجای آن بین درست آید
کقول ابی ذویب و بینا نعنقه الکماة
و روغه و یوماً اتیح له جری سلفع و نزد
غیر اصمعی ما بعد هر دو مرفوع آید بابتداست
و خبرست
(بَینَة) موضعی‌ست بوادی و یشه
و کثیر از اشنی آورده (شعر) الشوق
لما جیحاك المنازل وبحیث لقت
من بَینَةَ الغبَاطِل و
(بِین) بالکسر کرانه و حد و فصل میان
دو زمین و ارتفاع زمینی که باریک
و گل و سنگ در آمیخته باشند و مسافت
مقدار ره بصر (بیون) جمع و موضعی
ست نزدیک نجران و موضعی‌ست
نزدیک حیره و موضعی‌ست قریب
مدینه و دهی‌ست بفیروزآباد فارس
و موضعی‌ست و نهری‌ست میان
بغداد و میان دمما
(یوسف بن مبارک بن بینی)
محدث بوده
(بائن) کصاحب انکه از چپ
در آید بدوشیدن شتر و علی انکه از راست
در آید و کمان نرم که زه آن نهایت دور
باشد و (امرأة بائن) زنیکه از
شوهر بطلاق جدا گردیده باشد
(بائنة) کمان نرم که زه آن نهایت
دور باشد و چاه فراخ دور تک
(بوائن) جمع و (تطلیقة بائنة)
طلاقیکه رجعت در آن درست نباشد
و هی فاعلة بمعنی مفعولة
(بیان) فصاحت و زبان آوری و فی
الحدیث ان من البیان لسحراً و ایضا
البیان ما یتبین به الشئ من الدلالة
وغیرها
(ابین) فصیح‌تر یقال هو ابین من
فلان ای افصح منه واوضح کلاماً و نام
مردی از حمیر که عدن منسوب باو یقال
عدن ابین وقد قیل بالکسر عن سیبویه
(بنات بینات) ستاره‌ای که در آن
آفتاب و ماه نرود
(بَیُون) کصبور چاه فراخ دور تک ج ۱
(بَیِّن) کسید پیدا و آشکارا (ابیناء) کاصدقاء
و (بِینَة) بالکسر جمع و مرد فصیح (ابیناء
و ابیان و بیناء) جمع
(بَیِّنَة) حجت واضح (بیّنات) جمع
(بَینُون) بالفتح قلعه‌ست بیمن که با
بانی نامیده شد
(بَینُونَة) دهی‌ست بحرین و (و
بَینُونَة الدنیا و بینونة القصوی)
دو ده است در شق بنی سعد
(بَیَّان) کشداد موضعی‌ست به
بطلیوس و (ابو علی بن بیان)
زاهد و صاحب کرامات بوده
(بَیَّانة) دهی‌ست بمغرب منها قاسم

ابن البیانی الحافظ المسند ومحمد بن
سلیمان المقری
(تبیان) بالکسر وبفتح پیدا و آشکار
کردن مصدر شاذ ست
(ض) (بَانَ بیْنًا) جدا شد و پیوست
از لغات اضداد ست و (بَانُوا بیْنًا
وَبَیْنُونَةً) جدا شدند و (بَانَ الشَّیْءُ
بیْنًا وبُیُونًا وبَیْنُونَةً) از هم جدا شد و
(وبَانَتِ المرأةُ عَنِ الرَّجُلِ) جدا گردید
زن از مرد بطلاق و (وبَانَتْ
هی) یعنی که جدا شد از لغات اضداد
ست و (وبَانَ بیانًا) پیدا و آشکار
شد و (وبَانَهُ بیْنًا) افزون آمد او را
ور فصل
(اَبَانَهُ اِبَانَةً) جدا کرد او را یقال
ضربه فَاَبَانَ رأسه من جسده و
(مُبِین) کمقیم ومحسن لغت ست از آن
و (وابَانَ) پیدا و آشکار شد و (وابَنْتُهُ انا)
پیدا و آشکار کردم آن را لازم ست
ومتعدی و (وابَانَ بنته) که جدا
کرد آن را و (وابَانَهُ بِمَالٍ) عطا کرد
او را مال و ممتاز ساخت بدان
(مُبِین) کمقیم نام آبی
(بَایَنَهُ مُبَایَنَةً) جدا شد از وی
(بَیَّنَ) پیدا و آشکار شد منه المثل
قد بین الصبح لذی عینین و و
(تَبْیِینُهُ) پیدا و آشکار کرد آن را لازم ست
ومتعدی و (وبَیَّنَ بِنْتَهُ) که جدا کرد آنرا
و (وبَیَّنَ الشجرُ) رویید درخت و
(وبَیَّنَ القَرْنُ) بر آمد شاخ
(تَبَیَّنَ) پیدا و آشکار گردید و و
(تَبَیَّنْتُهُ) پیدا و آشکار کردم آن را
لازم ست ومتعدی و ونیز (تَبَیُّن) تأنی
و وقار منه الحدیث الا ان التبیین
من الله تعالی والعجلة من الشیطان
(اِسْتَبَانَ) پیدا و آشکار گردید و
پیدا و آشکار کرد لازم ست ومتعدی
(تَبَایَنَا) جدا شدند از یکدیگر
ب ی ن ط
(بَیْنَط) کقمطر بافنده و مذکور ست
در ب ن ط
ب ی ہ
(ابنُ بَابِیه یا ابن بَابَاه) محدث
بوده
(ض) (بَاهَ لَهُ بَیْهًا) دانست آنرا
و واقف گردید بر آن
ب ی ی
(بَیّ) بالفتح مرد ناکس فرومایه ابن
بَیّ مثله و و (هَیّ بن بَیّ) هند و زمان
آدم علیه السلام بوده و فتی که همه
اولادش متفرق شدند و هم بطرفی
رفت ومفقود الخبر گردید و قولهم ما ادری
ای هی ابن بی هو ای ای الناس هو
(یوسف بن هلال بن بَیَّة)
محدث بوده
(محمد بن عبد الجبار بن بیّا)
شیخ بو مرسلی را
(ابن بَیَّان) مرد ناکس فرومایه و
یقال هو هَیَّان ابن بَیَّان اذا لم
یُعرف هو ولا ابوه
(ابن بَابَا) محدثی بوده
(بَیَّاکَ الله) خندان وخوش
گرداند ترا خدا یا مقرب گرداند یا مهربان
شود بر تو و روزی رساند ترا با مطلوب
ترا لغتی ست در بَوَّأَکَ یا اتباع
حَیَّاکَ ست و هیچ معنی ندارد و فی الحدیث
ان آدم علیه السلام لما قتل ابنه مکث
مائة سنة ما یضحک ثم قیل له
حیاک الله وبیاک فقال وما بیاک
قال اضحکک و (بَیَّیْتُ الشیءَ) پیدا
و آشکارا کردم آن را
(تَبَیَّیْتُ الشیءَ) قصد کردم آنرا و
نیز تبیی شمشیر در غلاف کردن
الکتاب الثالث فی التاء
باب التاء فصل الهمزة
ت ا ء ء
(تَأْتَاء) که بهم آنکه وقت جماع حدث
کند یا آنکه پیش از ادخال انزال کند
(تَأْتَأَ) کتشال و (تَأْوَتَاء) کصلصال
شلّه و ونیز (تَأْتَأ) کصلصال آنکه زبانش
در تا آویزد
(تَأْتَأَ الرَّجُلُ تَأْتَأَةً وتَأْتَاءً)
کشلاج گردید تا یقال فیه تَأْتَأَةٌ ای
تردد فی الکلام بالتاء و (وتَأْتَأَ)
بالتیس) خواند تکه را برای جهیدن
بر ماده بلفظ تأتأه و ونیز (تَأْتَأ) حکایت
آواز و رفتار کودک و بختر در جنگ
ت ا ء ب
(تُؤَبَة) کهمزة عار و ننگ و مذکور
ست در ء و ب
(تَیَاءب) بالفتح موضعی ست
(تَوْاَبَانِیَان) بالفتح وشد الیاء دو
سر پستان پشین ستور و مذکور ست
در ء و ب
ت ء ث ر
(تُؤْثُور) بالضم سرهنگ پاکی کاسه
وخدمتکار (تَاثیر) جمع
ت ء ر
(تَارَة) یک بار و همزه آن برای
کثرت استعمال متروک شده (تِیَر) جمع

(تُوشْرِ وشر) بالضم پیادهٔ کوتوال
و پیادگان سلطان که بی وظیفه
همراه باشند
(ف) تَأَزَ) بانگ برزد و زجر کرد
(أَتْأَرْتُهُ الْبَصَرَ وَإِلَيْهِ) در پی او
نگران ماندم و (أَتْأَرَهُ بِالْعَصَا)
زد او را بچوب دستی و (أَتْأَرَ
إِلَيْهِ النَّظَرَ) تیز نگریست بسوی او

ت ء ز

(عَيْزٌ تَيْزٌ) گلفت درشت اندام خلقت
(ف) تَأَزَ الْجَرِيحُ) سندل شد
زخم و (تَآزَ الْقَوْمُ فِي الْحَرْبِ)
بایکدیگر نزدیک شدند در جنگ

ت ء ق

(تَئِقٌ) گلفت شتابنده ببدی
و مِنْهُ الْمَثَلُ أَنْتَ تَئِقٌ وَأَنَا مَئِقٌ
فَكَيْفَ نَتَّفِقُ يضرب للمختلفين
اخلاقا و اسب جوان پرنشاط
(تَأَقَةٌ) محرکة سختی غضب و
شتابزدگی بسوی بدی یقال به تَأَقَةٌ
(مِتْآقٌ) گلفت شتابنده ببدی
و اسب جوان پرنشاط
(س) تَئِقَ السِّقَاءُ تَأَقًا) پر شد
مشک از آب و (تَئِقَ زَيْدٌ) پر خشم
شد یا اندوهناک گردید

(أَتْأَقَ الْحَوْضَ) پر کرد حوض را از
آب کذالک أَتْأَقَ الْإِنَاءَ و (أَتْأَقَ
الْقَوْسَ) تمام کشید کمان را

ت ء ل

(تَأَلَانٌ) محرکة آنکه چنان راه
رود که گویا بر پشت بار دارد و
مذکور است در ن ء ل

ت ء ل ب

(تَأْلَبٌ) کجعفر درختی است که
از چوب آن کمان سازند تَأْلَبَةٌ یکی

ت ء م

(تِئْمٌ) بالکسر همزه تِئْمٌ کجید رشته
یقال هَذَا تِئْمُ فُلَانٍ و تَوْأَمُهُ و تَتِيمُهُ
(تَئِمَةٌ) گوسپند شیرکه از آن زن
باشد و او دوشیده باشد آن را
(تَوْأَمٌ) کجوهر همزاد دو باشد یا زائد
از آن نر باشد یا ماده تَوَائِمُ و تُؤَامٌ
علی فعال بالضم جمع و یقال
تَوْأَمٌ لِلذَّكَرِ وَتَوْأَمَةٌ لِلْأُنْثَى فَإِذَا
جمعا فهما تَوْأَمَانِ و تَوْأَمٌ و لا یمتنع
ان یجمع هذا بالواو والنون فی
الآدمیین کمان مؤنثه یجمع بالتاء
و منزلی است مر جوزا را و دوم تیر قمار
یا تیری است از تیرهای قمار و
از اعلام ست

(تَوْأَمَةٌ) نام دختر امیه بن خلف که
صحابیه بوده و ابو محمد صالح بن ابی
صالح نبهان مولای آن دختر بود
و نوعی از مرکبهای زنان که سایه
ندارد تَوْأَمَاتٌ جمع
(تَوْأَمَانِ) گیاهی است ریزه
(تُؤَامٌ) کغراب شهری است بر بیت
فرسخ از قصبهٔ عمان موضعی است
ببحرین
(تُؤَامِيَّةٌ) مانهٔ مروارید منسوب است
بشهر تؤام
(تَوَائِمُ النُّجُومِ) ستارهای بایکدیگر
درآمده و کذلک تَوَائِمُ اللُّؤْلُؤِ
(مِتْآمٌ) کمحراب زنی که پیوسته
دوگان زاید
(أَتْأَمَتِ الْمَرْأَةُ) دوگانه زاد زن
و امْرَأَةٌ مُتْئِمٌ) نعت است از آن و
(أَتْأَمَ) ذبح کرد گوسپند تمه را و (أَتْأَمَ
الْمَرْأَةَ) دو راه زن را یک
گردانید بجماع
(ثَوْبٌ مُتَاءَمٌ) جامهٔ دوگانه
تار و پود بافته
(تَاءَمَ الثَّوْبَ) دوگانه تار و پود بافت
جامه را و (تَاءَمَ الْفَرَسُ) رو شی کرد بعد
روشی و (فَرَسٌ مُتَائِمٌ) نعت است

از آن و نیز (مُتَاءَمَةٌ) توام پیدا شدن
یقال تَاءَمَ أَخَاهُ

ت ء ن

(تَتَأْوُنٌ) حیله و فریب کردن و
(تَتَأْنَ لِلصَّيْدِ) یعنی آمد شکار را
گاه از چپ و گاه از راست آن

ت ء ی

(ف) تَأْيٌ) سبقت نمود

باب التاء فصل الباء

ت ب ب

(تَبٌّ و تَبَبٌ) زیان و هلاکی تَبَابٌ
و تَبِيبٌ مثله و (تَبًّا لَهُ) هلاکی باد
او را منسوب است باضمار فعل ای ج ۱
أَلْزَمَهُ اللّٰهُ خُسْرَانًا و هَلَاكًا و (تَبًّا
تَبِيبًا) بطریق مبالغه است یعنی
بسیار هلاکی باد او را
(تَبِّيٌّ) و بکسر نوعی از خرما
(تِبَّةٌ) بالکسر حالت سخت
(تَابٌّ) مرد بزرگ و ضعیف بیشتر
خر که پشت آنها ریش شده اتباب
جمع
(تَتْبُوبٌ) گلفت هلک و آنچه که منکوب
است بآن اضلاع
(ض) تَبَّتْ يَدَاهُ تَبًّا و تَبَابًا) زیان
و هلاک شدند

(تَبَّ الشيءَ) برید آن را
(وَتَبَّ اللهُ قُوَّتَهُ) سست و ضعیف
کرد اورا خدا
(تَبَّتْهُ) تَبًّا لَكَ گفت اورا و تَبِّبْ
فلانًا) هلاک کرد اورا و نیز تَتْبیب
زیان و هلاکی
(اِسْتَتَبَّ لَهُ الْأَمْرُ) کامل و راست
شد کار
(تَتْبِیبٌ) کز لازل پیر و ضعیف گردد
ت ب ت
(تُبَّت) کسکر بلادی ست در شرق
که مشک خوب از آنجا آرند
(تَابُوت) صندوق مذکور ست
در ت و ب اج
(تَبُوت) لغتی ست در تابوت
ت ب ذ ک
(تَبُوذَك) آنکه دل در روده و
اندرون ماکیان را فروشد و نام
موضعی بضمین بدون الف و لام آید
وابوسلمه موسی ابن اسمعیل منقری را بدان
جهت تبوذکی گویند که قومی از اهل تبوذک
بخانه اش فرود آمدند یا بدان جهت
که وی خانه در تبوذک خریده بود
ت ب ر
(تَبْر) بالفتح شکستن و هلاک کردن

والفعل من ضرب
(تِبْر) بالکسر زر و سیم یا ریزه
سیم و زر که هنوز گداخته و در کالبد
ریخته باشد و بعد ریختن هر دو را فضه و ذهب گویند
یا آنچه از کان آرد قبل از آنکه بگدازند و از آن
و بقول زجاج هر فلزی که بکار آید از مس و روی
و مانند آن کذا فی المغرب تُبُور
جمع
(تِبْرِيَة) بالکسر سبوسه سر
(تَبَار) کسحاب هلاکی
(تَبْرَاء) ناقه خوش رنگ
(مُتَبَّر) هلاک شده
(مَا أَصَبْتُ مِنْهُ تَبْرِيرًا) بالفتح علی
فعلیل یعنی نیافتم از وی چیزی
(س) تَبِرَ) هلاک شد
(تَتْبِير) شکستن و هلاک کردن منه
قوله تعالی هؤلاء مُتَبَّرٌ مَا هُمْ فِيهِ ای
مکسر مُهْلَكٌ مُدَمَّرٌ
(اِنْتَبَرَ عَنِ الْأَمْرِ) باز ماند از آن
ت ب ر د
(تَبَرْد) کزبرج موضعی ست
ت ب ر ز
(تَبْرِيز) نام شهری مذکور ست در
ب ر ز و ابن ذریا بن رباعی گفته
ت ب ر ع

(تَبَرُّع) کجعفر نام موضعی
ت ب ر ک
(تَبْرَاك) کقرطاس موضعی ست
(تَبَرَّكَ بالمکان) مقیم شد در آنجا
ت ب ع
(تِبْعُ الْمَرْأَةِ) بالکسر عاشق زن و
پس رو آن
(تَبَع) محرکة پی رو و پی روان
واحد و جمع در وی یکسان ست قال الله
تعالی انا کنا لکم تبعا اتباع جمع و
دست و پای ستور
(تُبَعَة) پشت در جلدان طائف
و در آن پشته تبهاست که شمشیر ای
قدیم و مهره ها در آن یافته میشود
(تَبِعَة) کفرحة عاقبت بد تِبَاعَة
ککتابة مثله
(تَابِع) پس رو و چاکر تبع محرکة
جمع و جنی که عاشق انسان همراه
او باشد و اکثر اصحاب رسول الله
صلی الله علیه وسلم را دیده تابعی مثله
تابعون و تابعیون جمع و تابع
النجم) نام دبران که منزلی ست از
منازل قمر سمی به لانه یتبعها و تالی بفظه
(تَابِعَة) جنیه که عاشق انسان
و همراه او باشد

(تُوَيْبِع) بتصغیر جان تابع النجم ست
(تَبِيع) کصبور کسی که در سخن و در لفظ
پی یکدیگر او رد چون حَسَنٌ بَسَنٌ و
قَبِيحٌ شَقِيحٌ
(تُبَّع) کسکر یکی از ملوک یمن و
بدین لقب ملقب نگردد مادام که حضر
موت و سبا و حمیر در تصرف وی نباشد
تَبَابِعَة جمع و و سایه زیرا که تابع آفتاب ست
و نوعی از زنبوران عسل تَبَابِيع جمع و
و تَابِعُ النَّجْمِ که منزلی ست از منازل قمر
و و مَا أَدْرِي أَتُبَّعٌ هُوَ یعنی کیست آن
و و احمد تُبَّعِي بن سعید) محدث ست
(تُبُّع) بضمتین شدة الباء سایه
(تَبِيع) کامیر مددگار و کسی که ترا
بر وی مال باشد و پس رو قال الله تعالی
ثم لا تجدوا لکم علینا به تبیعا ای
ثائرا و لا طالبا و گوساله تبیعة
مؤنث تباع بالکسر و تبائع جمع و و
آنکه شاخ و گوش وی برابر باشد و
نام پدر حارث رعینی صحابی با آن بر وزن
زبیر است
(تُبَيْع) کزبیر نام ابو حمیر ابن عامر
حمیری پسر زن کعب احبار و تُبَيْع
بن سلیمان ابی العدبس) محدث ست
(بقرة تبعی) کسکری ماده گاو کش خواه

(تَبوعُ الشمس) کتنو بادی است
که بطلوع آفتاب در سحاب مختلفه
می وزد و در آخر مهب صبا رجوع میکند
(دارُ التّابعة) بمکه است که مولد آن
حضرت بود صلی الله علیه وسلم
(س) تَبِعَهُ تَبَعاً بالتحریک و تَباعَةً
بالفتح پس روی کرد او را و در پی وی
رفت و لاحق گردید
(شاةٌ مُتْبِعٌ) کمحسن گوسپند با بچه
وکذلک بقرةٌ مُتْبِعٌ وجاریةٌ مُتْبِعٌ
(اِتْباع) در پی رفتن و پس روی
کردن و در پی فرستادن و رسیدن کسی
منه قوله تعالی فَأَتْبَعُوهُم مُشْرِقِين ای لحقوهم
او کادوا یلحقون وفی المثل اتبع الفرس لجامها
یعنی اسب دادی لگامش هم بده یضرب
للامر باستکمال المعروف وکذلک اَتْبِعِ
الناقةَ زمامها واَتْبِعِ الدلوَ رشاءها
والاصل ان ضرار بن عمرو قتلها اغار
علی حی عمرو بن ثعلبة ولم یحضرهم
عمرو فتبعه فتحقه ان یصل الی
ارضه فقال عمرو رد علی اهلی ومالی فرده
علیه فقال رد علی قیانی فرد قینته
المراعة وحبس ابنتها سلمی فقال
له یا ابا قبیصة اتبع المثل و و
در سخن دو لفظ پی یکدیگر آوردن
بر یکدیگر مانند حسن بسن و برات
وادن برسی تُبِعَ مستعمل مجهول یقال
أُتْبِعَ فلانٌ علی فلانٍ بمالٍ ای
اُحیل به علیه
(مُتابَع) بفتح با محکم و استوار
(تابَعَ الباری القوسَ) رست و
درست تراشید کمان سازکمان را
و (تابَعَ المرعی الابلَ) بسیار فربه
گردانید چراگاه شتر را او و نیز
متابعة و تِباع پس روی کسی کردن
یقال تابَعَهُ علی کذا و در پی یکدیگر
رفتن در عمل
(تَتْبیع) طلب چیزی کردن رفتن
در پی آن
(فرسٌ متابِعُ الخَلْق) اسب
متناسب الاعضا و (رجلٌ مُتَتابِعُ
العلم) مردی که علوم او با یکدیگر متناسب
باشد و (غُصنٌ مُتَتابِعٌ) شاخ
بی گره و نیز (تَتابُع) پیاپی شدن
و با یکدیگر پس روی کردن
(اِتّباع) پس روی کردن و در پی رفتن
و رسیدن کسی و برات گرفتن
(تَتَبَّعَهُ تَتَبُّعاً) طلب کرد او را رفتن پی آن
(اِسْتِتْباع) پس روی کردن خواستن

ت ب ل

(تَبْل) بالفتح دشمنی تُبول و تَبابیل
جمع و اخیر نادر است و کینه یقال
اصابت تَبْلٌ
(تَبْل) کزو وادی است
(تابِل) کصاحب دارو دیگ
افزار تَوابِل جمع
(تِبِّل) کسکر شهری است از
مضافات حلب
(تَبالة) بالفتح شهری است بیمن
بسیار زراعت و فواکه و فی المثل اهون
من تبالة علی الحجاج وکان عبدالملک
ولّاه ایاها فلما اتاها استحقرها
فلم یدخلها
(تَبّال) کشداد تابل فروش
(دکه تَبیل) کامیر موضعی است میان
رقه و بالس
(تُوبال النحاس والحدید) بالضم
چیزی است که از مس و آهن حین کوفتن
آن ریزد و نوشیدن یکمثقال از آن
آب عسل مسهل بلغم است
(تَوبَل) کجوهر دیگ افزار
(تَوابِل) جمع
(ض) تَبَلَهُ) ربود عقل او را و
تَبَلَ الدهرُ القومَ) نیست کرد روزگار
قوم را و (دهرٌ تَبِلٌ) ککتف نعت
است از آن و تَبَلَتِ المرأةُ فؤادَ
الرجل) یعنی شیفته و مفتون گردانید
دل مرد را او و (تَبَلَ القِدرَ) دیگ
افزار ریخت در دیگ و نیز تبل
تباه کردن دوستی و بیمار کردن آن
دل کسی را و (قلبٌ مَتْبول) نعت است
از آن و بعضی از سمع نیز آمده
(اِتْبال) تباه کردن دوستی و بیمار
کردن آن دل کسی را و تباه کردن مال
کسی و (مُتْبِل) کمحسن نعت است
از آن
(تابَلَ القِدرَ) تابل ریخت در دیگ
(تَبَّلَ القِدرَ) بمعنی تبل القدر است ج ۱

ت ب ن

(تِبْن) بالکسر کاه و بفتح تِبْنة یکی اتبان
و تُبون جمع و دو مهتر جوان مرد و سر
و بزرگ و قدح اندازه بیست کس انگاه
صحن نزدیک بوی انگاه عُس
اندازه سه یا چهار تن انگاه قدح اندازه
دو تن انگاه قعب یک مرد انگاه
غمر فروتر از آن
(تَبِن) ککتف بازی کننده بدست
خود بهر چیز
(تُوبَن) بضم و فتح با دهی است
از نسف از آن ده است ابو بکر بن

محمد بن احمد توبنی و لقمان توبنی ابن
عیسی و جعفر توبنی ابن محمد که محدث اند
(تُبَّان) کغراب ازار و بکسر هم آمده
لقب تبع حمیری که او را اسعد تبان
گویند و کرباس ازار خرد که عورت
مغلظه را پوشد مونث ست و بکسر
الملاحون تبابین جمع و محمد بن
تبان) محدث ست و تبانی بتخفیف
حسین بن احمد بن علی بن تبان ست
کغراب
(تُبَّان) کشداد کاه فروش و لقب
موسی بن ابی عثمان و اسمعیل بن
الاسود که محدث اند
(مَتبَن) بالفتح کاه خانه مَتبَنة مثله
(تَبنینی) شهری ست و از آنست
ایوب تبنینی ابن ابوبکر بن خطلبا
(ض) تَبِنَ الدابة تَبنا) کاه داد
ستور را
(س) تَبِنَ تبنا و تبانة) زیرک و
باریک بین و ریزه کار گردید و تِبن
کلنف نعت ست از آن
(تَبنین) ریزه کاری باریک بینی کردن
(مُتَبَّن) کمعظم جامه زعفرانی
کاه رنگ
(اَتبَن) تبان پوشید

ت ب و
(ن) تَبا) غزا کرد و غنیمت گرفت
باب التاء فصل التاء
ت ت ر
(تَتَر) محرکه تاتار
(تَترَی) بالفتح متواتر و پیاپی و
متفرق و پریشان و منه الحدیث
لا باس بقضاء رمضان تتری و
مذکور ست در و ت ر
ت ت و
(تُتُوّ القَلَنسُوَة) بالفتح سر دو گیسوی
کلاه
باب التاء فصل الثاء
ت ث ل
(تَثل) بالفتح نوعی از خوشبوی
ت ث ی
(تَثی) بالفتح پست مقل پوست
برخرما تثاة) مثله
باب التاء فصل الجیم
ت ج ب
(تِجاب) کتاب سنگریزه سیم
که یکبار گداخته باشد و هنوز سیم در آن
باقی باشد تجابة یکی
(تُجیب) بالضم و بفتح بطنی
است از کنده و از آن است

کما ند تُجیبی ابن بشر قاتل عثمان رضی
الله عنه
(تُجُوب) کصبور قبیله ایست از حمیر
از آن قبیله است ابن ملجم تجوبی
قاتل امیر المومنین علی کرم الله وجهه
و درین شعر ولید بن عقبة الا ان
خیر الناس بعد ثلثة قتیل
التجیبی الذی جاء من مصر
لفظ تجیبی را تصحیف کرده تجوبی
خوانده بگمان اینکه از لفظ ثلثة
خلفای سه گانه مراد ست و محمد
الدین گوید که مراد از آن آنحضرت
صلی الله علیه وسلم و عمرین ست
و لفظ تجیبی ست و مقتول آن عثمان
رضی الله عنه
(تِجناب) بالکسر خط سیم در
سنگ معدن
ت ج ر
(تاجر) بازرگان و می فروش
تِجار و تُجار و تَجر و تُجر رجال
و عمال و صحب و کتب جمع و
کالانافة که خریدار کثیر باشد و کاسد
(تاجرة) ناقه خریدار کثیر ضد کاسد
و سب تجیب یقال هو علی اکرم
تاجرة ای علی اکرم خلق ناقة

(تِجارة) بازرگانی
(تَجِر) کامیر نقل که بفارسی کنجاد
باشد لغت عامی ست
(مَتجَرة) سوداجای یقال ارض
متجرة
(ن) تَجَر تَجرا و تجارة) بازرگانی نمود
(مُتاجرة) باهم بازرگانی کردن
(اِتجار) بازرگانی کردن
ت ج ه
(ض) تَجَهَ لَه) متوجه شد اگر لفظ
ست در اتجهه مذکورست در و ج ه
باب التاء فصل الحاء
ت ح ت
(تَحت) زیر ضد فوق ظرف آید
و اسم و چون اسم باشد مبنی بر ضم
بود گویند من تحتُ
(تُحُوت) فرومایگان و منه الحدیث
لا تقوم الساعة حتی تهلك
الوعول و تظهر التحوت ای الارذال السفل
ت ح ح
(تَحتَحة) آواز رفتار جنبیدن یقال
هو ما یتحتح من مکانه یعنی او نمی جنبد
از مکان خود
ت ح ف
(تُحفة) بالضم و کهمزة هدیه و ارمغان

تُخَت جمع و با اصل آن تُخته ست
و مذکورست در ورح ف
(اَلتُّحفَةُ تُحفَةٌ) هدیه دادو او را

ت ح م

(تُخمَة) بالضم بخت سیاهی
(تَخمَة) محرکه چادرهای که بر آن
خطوط زرد باشد
(تاجم) کصاحب جولاهه
(اَتخَم) لغتی ست در ادهم و واتخمی
نوعی از چادرهای یمن اَتخَمِیَة مثله
(ت) تخم الثَّوب) چمار کرد جامه را
(اتخَم) سیاه شد
(مُتخَمَة) کمکرمة و معظمة بمعنی
اتخمی ست
(فرس مُتخَم اللَّون) کمعظم اسپی
که رنگش مائل بسرخی و سپیدی باشد

ت ح ن

(تُخین) کامیر نخام صله خبن
زیدت علیه تاء کما زیدت فی تلا

ت ح ی

(تاحی) باضیان

باب التاء فصل الخاء

ت خ ت

(تَخت) جامه دان تُخوت جمع

ت خ ت ج

(تَختَج) معرب تخته تَخاتِج جمع

ت خ خ

(تَخ) بالفتح عصاره کنجد و خمیر
ترش
(تاخ) بی اشتها یقال اصبح تاخًا
ای لا یشتهی الطعام
(تخ تخ) بالکسر کلمه ست که ماکیان
رابدان زجر کنند
(تَختَخَة) لکنت زبان و حکایت آواز
(تَختاخ) مردی که در زبانش
لکنت باشد تَختَخانی مثله
(ض) تخ العجین تُخوخَة) ترش
گردید خمیر
(اَتَخ العجین) ترش گردانید خمیر را

ت خ ر

(تُخرُور) بالضم مرد متوسط
میان چالاکی و سستی
(تُخاری) بالضم محمد بن علی بن الحسین
محدث که از دانتی روایت کند و
از وی دار قطنی

ت خ ر ب

(تَخرُوب) بالفتح ناقه نجیب
(تَخاریب) مذکورست در خ ر ب

ت خ ر ص

(تَخرِیص تَخرِیصَة) بکسر بهاخشک
پیراهن و جز آن معرب تبریز

ت خ س

(تُخَس) کصرد و لغتین و آن جانور
ست دریائی که غریق را به پشت خود
یاری دهد تا غرق نشود

ت خ م

(تُخمَة) بالضم ناگواردو مذکور
است در وخ م
(تُخُوم) بالضم نشان و حد فاصل
میان دو زمین مؤنث ست تُخُوم
علی اللفظ تُخُم کعنق جمع بالتخم
بالضم و تُخُم و تُخُوم و تَخُومَة
بفتحتین واحد ست و نیز تَخُوم بالضم
حالیکه اراده آن داری
(مُتاخِمَة) متصل شدن حدود
زمین بایکدیگر یقال اَرضنا تاخم ارضکم
باب التاء فصل الراء

ت ر ب

(تِرب) بالکسر همزاد و همسن
و تو أم یقال هذه ترب هذه
اَتراب جمع و قوله تعالى عُرُبًا
اتراباً ای امثالاً
(تَربَة) بالفتح ضعیفه
(تَرِبَة) کفرحه سرانگشت تَرِبات
جمع و دو گیاهی ست و بحرک دو
(ریح تربة) باد گردناک
(تُرَبِّیَّة) بالضم و تشدید یا گندم
ست سرخ
(تُربان) کعثمان وادی ست
میان خیبر و مدینه
(تُربَة) کهمزة معرفة وادی ست
بر دو منزل از مکه که آبش در بستان
ابن عامر ریزد
(تُرَبی) حسین بن مقبل که از رواة
حدیث ست چون بر تربت امیر فیران
مقیم بود بدان لقب ملقب گردید
(تُراب) بالضم خاک اَتربة و تِربان
جمع و در آن ده لغت دیگرست
تُرب و تُربة و تَرباء و تَرباء و تیرب
و تَیراب و تَورب و تَوراب و تَیرَب
و تَرِیب و فاؤ تراب کنیت علی
ابن ابی طالب رضی الله عنه
(تُرابی) زاهد نخشبی و محمد بن مرو
زبان دو پسران احمد عبد الکریم
بن عبد الرحمن و نصر بن یوسف و
محمد بن ابی الهیثم محدثانند
(تُرابَة) کُتراعة موضعی ست بیمن
(تُراب) الکتاب بن ثابت گوسپند و منه
حدیث علی رضی الله عنه لئن ولیت
بنی امیة لانفضنهم نفض القصاب

ج ا

التراب الوذمة یاآن جمع ترب
بالفتح ست مخفف ترب یا صوابش لوذام
التربة ست وهی الوذام التی قد
سقطت فی التراب
(تربة) کجهینه موضعی ست بیمن
(ترباء) بالفتح زمین وگیاهی ست
(تربوت) محرکه شتر رام یستوی فیه
المذکر والمونث یقال جمل تربوت و
ناقة تربوت
(ترائب) کامیر سینه
(ترائب) استخوانهای سینه وجای
قلاده از سینه او ما ولی الترقوتین
ح منه او ما بین الثدیین والترقوتین
او اربع اضلاع من یمنة الصدر
واربع من یسرته او الیدان والرجلان
والعینان الواحدة تریبة
(متربة) بالفتح درویشی
(اتریب) بالکسر روستائی
ست بمصر
(ماتیرب) بکسر التاء محله ست
بسمرقند
(یثرب) کیمنع موضعی ست نزدیک
یمامه و همان مراد ست بقول اشجعی
وعدت وکان الخلف منك سجیة
مواعید عرقوب اخاه بیترب

(س) ترب الرجل) بسیار خاک
شد خاک آلوده گردید و درویش
بخاک و زیان کار شد و ترب تربا
ومتربا) محتاج گردید و ترب)
کگتف نعت ست ازان و وتربت
یداه) یعنی او بخیر نرسد واین کلمه
گهربان گاه در مدح وگاه در ذم آرند
ما نقلا آب لك ولا ام لك ولا
ارض لك ونحو آن
(اترب) کم مال شد وبسیار مال گردید
از لغات اضداد ست و مترب)
کمحسن نعت ست ازان و و مالك بندهم
گردید کسی بار ملوک شد و واترب
خاک بر انداخت بران ومنه الحدیث
اتربوا الکتاب فانه انجح للحاجة
(متاربة) همزاد و هم سن شدن
یقال تاربتها ای صارت تربها
و و نیز متاربة
مصاحبت اترب
(ترب تتریبا) کم مال شد وبسیار
مال گردید از لغات اضداد ست و و
تربه) خاک بر انداخت بران
وخاک آلوده کرد وی را
(تترب) خاک آلوده شد
ت ر ب ل

(تربل) کزبرج وجعفر موضعی ست
ت ر ت
(ترتة) بالضم گرفتگی زبان ان عیب ست
ت ر ت ن
(ترتنی) بالفتح کنیز وزن فاجره
و مذکور ست در ت ر ت ن
ت ر ج
(ترج) بالفتح معرفة بیشه شیرناک
وزمین و فی المتن هو اسم من
الانشی بترج
(ریح ترنج) کامیر باد تند و رجل ترنج
ترنج) مرد سخت اعصاب
(اترج واترجة) بالضم و تشدید الجیم
وترنج وترنجة) بضمتین معرب ست
ترنج فارسی ست ترش آن سبب
شهوت زنان و جلای لون وانع کلف و
دشمن زهر ست آن ودرجاها نفع کرم ست
(ن) ترج) پنهان شد
(س) ترج) مشتبه شد بروی
چیزی از علم وجز آن
(مترج) کمعظم سرخ ومنه الحدیث
نهی عن لبس القسی المترج ای
صبغا مشبعا کذا فی النهایة
ت ر ج م
(ترجمان) کعنفوان زعفران وسلاتین

ابهتان تیلماسی تراجم جمع
و نام ابن مریم بن ابی طلحه
(ترجم کلامه وعن کلامه) بیان
کرد سخن او را بزبان دیگر
ت ر ح
(ترح) بالفتح فقر ودرویشی
(ترح) ککتف کم خیر
(ترح) محرکه اندوه ضد فرح
(تارح) کادم نام پدر ابراهیم خلیل
علیه السلام
(ترتیح) بالکسر فه کز دوست برکنند
متاریح جمع
(س) ترح ترحا) اندوهگین شد
و و نیز ترح) فرود آمدن
(مترح) کمحسن انکه پیوسته چیزهای
نامرغوب بیند و شنود
(اترحه اتراحا) غمگین کرد او را
(مترح) کمعظم جامه سبز رنگ و
زندگانی تنگ وسیل اندک که زود
منقطع گردد
(ترحه ترحیحا) اندوهگین کرد
او را
(تترح) اندوهگین شد
ت ر خ
(ترخ) بالفتح اندک نشان سماست

کہ بپوست باشد
(ف) ترّخ الحجّامُ شَرطَہ) اندک نشتر زد حجام

ت ا ر د

(تَرِیدِی) عمرو شاعر ابن محمد
(مَاتُرِید) بالضم دہی ست در بخارا واز آن دہ ہست ابو منصور مفسر سر آمد علمای حنفیہ قدس اللہ سرہم

ت ا ر ا

(تَتَر) بالفتح اسپ تازی تیز رو و اسپ متناسب الاعضا جفاکش
(تُرّ) بالضم اصل و رشتہ راز و یقال عند الغضب لَاُقِیمَنَّكَ عَلَی التُّرِّ
(تُرَّۃ) زن حسین خویلہ
(تَارّ) مرد غریب بعید الوطن و ضعیف و سست از گرسنگی و جز آن
(تُرّی) بالضم والقصر ست بریدہ
(اَتْرُور) بالضم کودک سرہنگ زادہ و چادوش
(اَتْہَار) نام شہری
(تَرْتَرَۃ) جنبانیدن بسیار گوی و سستی گوشت بدن و سستی سخن
(تَرَاتِر) کارہای بزرگ
(تُرْتُور) بالضم پایکار و واس پروا کہ و پیادہ سلطان کہ بی طعمہ ہمراہ باشد

[ترز]

کہ ضعیف ہست
(تَرَاتِیر) دختران خویلہ
(ض ن) تَرَّ الشَّیءُ تَرًّا وتُرُورًا) بریدہ شد و (تَرّۃ) برید آن را لازم ست و متعدی و (تَرَّ العَظْمُ) بیرون افتاد استخوان و (تَرَّ عَنْ بَلَدِہٖ) دور افتاد از شہر خویش و یقال تَرَّتْ یَدُہٗ) اذا سقطت و (نیز تَرّ) انداختن شتر مرغ ما فی البطن خود را
(س ض) تَرَّ تَرًّا وتُرُورًا وتَرَارَۃً) فربہ و باگوشت شد جسم او و (تَارّ) نعت ہست از آن
(اَتَرَّہٗ) برید آن را و (نیز اِتْرَار) غوک چوب زدن کودک یقال اَتَرَّ الغُلَامُ القُلَۃَ بالمِقلاءِ و (اَتَرَّہ) دور انداخت او را از جای و یقال اَتَرَّہُ القَضَاءُ ای اَبْعَدَہٗ
(مِتَرّ) اسپ تیز رو
(تَرْتَرُوا السَّکرَانَ) جنبانیدند مست را و حرکت دادند تا بہ کند و بوی دہان او معلوم نمایند
(تَتَرْتُر) جنبیدن و مضطرب کردن

ت ا ر ز

(تَارِز) کصاحب سخت و صلب و مردہ تایذ ۃ مونث

[ترس]

(تَوَارُز) کغراب بیاری گوسپند کہ در حال کشد و موت ناگہانی
(تُرُوز) سخت شدن گوشت و الفعل من کرم
(ض س تَرَزَ تُرُوزًا) نازر گردید و (نیز تَرَز) بحرکت گرسنگی و بر زمین افکندن و خوردن گوسپند گیاہ و مستقطع گردیدن بدان اجواف آن و (تَرَزَتْ اَذْنَابُ الاِبِلِ) افتادہ موی دم شتر از بیاری
(س) تَرِزَ المَاءُ) بستہ شد آب
(اَتْرَزَ العَجِینَ اِتْرَازًا) سخت کرد خمیر را و (نیز اِتْرَاز) سخت کردن دو نمکی گوشت اسپ را و سخت تافتن رسن

ت ا ر س

(تُرْس) بالضم سپر اَتْرَاس و تِرَسَۃ و تِرَاس و تُرُوس جمع و و زمین درشت
(تَارِس) مرد با سپر
(تَرَّاس) کشداد سپر ساز و خداوند سپر
(تِرَاسَۃ) بالکسر سپر سازی
(مِتْرَس) بالکسر چوب کندہ کہ در پس در کوچہ اندازند تا در کشودہ نگردد و معرب از مترس فارسی ست و بفارسی آن را فدرنگ نیز گویند

[ترص]

متارس جمع
(مِتْرَسَۃ) ہرچہ آن را ہمچو سپر پیش دارند
(تَتَرِّس) سپر پیش داشتن
(تَتَارُس) بمعنی تترس ہست

ت ا ر ش

(تَرَش) بالفتح و بالتحریک سبکی و بد خلقی و بخل و الفعل من سمع و (تَرِش) گفتن و (تَارِش) کصاحب نعت ست از آن
(تِرْشَاء) بالکسر سن دلو وذ کور ست در رش و

ت ا ر ص

(فرس تَارِص) اسپ استوار خلقت
(تَرِیص) کامیر محکم و استوار و (مِیزَانٌ تَرِیصٌ) ترازوی راست و محکم
(ک) تَرُصَ تَرَاصَۃً) محکم و استوار گردید
(مِیزَانٌ مُتْرَصٌ) کمکرم ترازوی راست و محکم
(اَتْرَصَہٗ) محکم کرد آن را و راست گردانید
(تَرَّصَہٗ تَتْرِیصًا) بمعنی اَتْرَصَہٗ ہست

ت ر ض

(تِرْمَاض) کجربال از ماهیای زنان ست

ت ر ع

(تَرَعْ غُوز) بالفتح دهی ست بحران و (تَرَعْغُوزِی) بتخفیف یک صین منسوبست بآن

(حَوْضٌ تَرَعٌ) محرکه حوض پر آب وکذلك کوزٌ تَرِعٌ والقیاس تَرِعٌ ککتف

(تُرْعَة) بالضم در ترع کصرد جمع و وفی الحدیث اِنّ مِنْبَرِی هٰذا علی تُرْعَةٍ مِن تُرَعِ الجنّة و دروی و آبشخور و دهانه حوض و آبشخور و دهانه جوی و پایه نردبان و مرغزار در زمین بلند و پایهای منبر و دهی ست بشام و دهی ست بصعید اعلی کمصر از آن جا آرند

(اَتْرَعَ) سیلی کرد وادی را پرگردانید و سَیْلٌ مُتَرَعٌ) رفتار سخت

(تَرَّاع) کشداد دربان و سیلی که وادی را پر گرداند

(رَجُلٌ ذو مَتْرَعَةٍ) مرد حلیم باوقار

(تِرْمَاع) بالکسر نام موضعی

(ف) نَزَعَهُ عَنْ وَجْهِهِ

باز گردانید آن را

(س) تَرِعَ فُلانٌ) اندا ختن خود را در کارهای بزرگ و (تَرِيع) نعت ست از آن و و نیز (تَرَع) محرکه پر شدن خنور و شتافتن ببدی و غضب و (تَرِع) ککتف نعت است از آن

(اَتْرَعَهُ) پر کرد آن را

(تَتَرَّعَ الباب تَتْرِيعًا) بت و در را

(تَتَرَّعَ بِهِ اِلَی الشَّرّ) ببدی شتافت بوی

(اِتَّرَعَ اِتْرَاعًا) پر گردید

ت ر ع ب

(تَرَعْب) کجعفر موضعی ست

ت ر ع ز

(تَرَعْغُوزِی) منسوبست بسوی ترع غوز و مذکورست در ت رع

ت ر ف

(تَرَف) محرکه کوهی ست یا موضعی ست و و ذو تَرَف) موضعی ست

(تُرْفَة) بالضم نازکی از نعمت و آسایش و طعام خوش مزه و تحفه و ارمغان و تندی میانه لب زبرین

(اَتْرَف) آنکه در میانه لب زبرین تندی دارد

(س) تَرِفَ) بنعمت و آسایش زندگانی کرد

(مُتْرَف) گمکرم گذاشته شده بطور خود هر چه خواهد کند و بناز و نعمت پرورده و ستمگار

(اَتْرَفَ فُلانٌ) اصرار کرد بر نافرمانی و و اَتْرَفَتْهُ النِّعْمَةُ) بی راه گردانید او را نعمت و و نیز اِتْرَاف) بنعمت پروردن

(تَتْرِيف) بنعمت پروردن

(تَتَرَّفَ) بناز و نعمت زیست

(اِسْتَتْرَفَ) بدکار و نافرمان گردید

ت ر ق

(تِرْيَاق) بالکسر دهی ست بهراة و نام سپ خرج و هی دوائی ست مرکب اخترعه ماغنیس و تممه اندرو ماخس القدیم بزیادة لحوم الافاعی فیه و بها کمل الغرض و هو مسمیه بهذا لانه نافع من لدغ الهوام السبعیة و هی بالیونانیة تریا و نافع من الادویة المشروبة السمیة و هی بالیونانیة فاء ممدودة ثم تخفف و تعرب و هو طفل الی ستة اشهر ثم مترعرع الی عشرین سنین فی البلاد الحارة و عشرین فی غیرها ثم یقف عشر

فیها و عشرین فی غیرها ثم یموت و یصیر کبعض المعاجین

(تِرْيَاقَة) سے

(تَرْقُوَة) بالفتح و ضم القاف چنبر گردن تَرَاقِي و تَرَائِق جمع

(تَرْقَنِيَةٌ تَرْقَاةٌ) زدم ترقوه وی را

ت ر ک

(تُرْك) بالضم گروهی ست از اولاد یافث بن نوح علیه السلام اتراك جمع

(تُرْكَة) از اعلام ست

(تُرْكِيّ) لقب پدر زید و یزید کرست اعرانه

(تَرِيكَة) بالفتح خود آهنین و بیضه شترمرغ که گذاشته باشد تَرَائِك جمع و زن میانه قد و فی الحدیث جاء الخلیل الی مکة یطالع تَرِکَتَهُ یعنی هاجر و اسمعیل و لو روی بکسر الرّاء کان وجهًا بمعنی الشّیء المتروك

(تَرِيكَةُ الرَّجُل) کم میراث مرد

(تَرَاكِ) کقطام اسم فعل است بمعنی امر یعنی بگذار

(تَرِيك) کامیر خوشه انگور که دانه آن خورده باشند و خرابی کوه آن گرفته باشد و و روضة التریك مرغزاری ست بیمن

(تریکة) زنیکه مانده باشد کسی
او را نخواهد و مرغزاری که ناچریده مانده
باشد و آبی که از سیل باقی مانده و
بیضه که بچه از آن بر آمده یا بیضه شتر
مرغ که گذشته باشد و خود آهنین
ترائك وترِیك جمع و خوشه که بر آن
گرفته باشد وفی حدیث الحسن ان الله
ترائِكَ فی خلقه اراد اموراً ابقاها
الله فی العباد من الامل والغفلة
(ابو الترِیك لطرابلسی) کزبیرو و
محسن بن ترِیك) محدثانند
(بنو ترکان) بالضم اهل بیتی ست
از واسط
(ن) ترکه ترکا و ترکانا)
بالکسر گذشت آنرا وفی الحدیث العهد
الذی بیننا وبینهم الصلوة فمن ترکها
فقد کفر قیل هو لمن ترکها جاحداً
قیل اراد المنافقین لانهم یصلّون
ریاءً ولا سبیل علیهم ولو ترکوها
فی الظاهر کفروا وقیل اراد بالترک
ترکها مع الاقرار بوجوبها او حتی یخرج
وقتها ولذلک ذهب احمد بن حنبل
الی انه یکفر بذلک حملا للحدیث علی
ظاهره وقال الشافعی یقتل بترکها و
یصلّی علیه ویدفن مع المسلمین و و

(ترکنا علیه فی الآخرین) یعنی
باقی داشتیم و (وتیز تنوک) کردن کار
از لغات اضدادست یقال ترکت
الحبل شدیدا ای جعلته
(س) تَرِكَ) در نکاح آورد
زن تریکه را
(متارکة) با یکدیگر دست بداشتن
و جفای یکدیگر بگذاشتن و ولا بارك
الله فیه ولا تارك ولا دارك)
اتباع ست
(تتارك) با یکدیگر دست بداشتن
یقال تتارکوا الامر بینهم
(اترکه) کافتعله گذشت آن را
ت ر م
(ترم) محرکة درد خوران بود
قولهم لا ترما) بمعنی لا استمات
(تارم) کهاجر روستائی ست
با ذربیجان و شهری ست متصل
بشهر زنج وقد تسکن راؤها
(ترنیم) کامیر فروتنی نماینده
برای خدا و مرد ملوث بعاب بالموت
بچهک
(ترذیم) بکسر و فتح با موضعی ست
ت ر م ذ
(ترمذ) کزبرج شهری ست بخراسان

ت ر م ز
(ترامز) کعلابط شتر که قوتش تمام
و کمال رسیده باشد یا آنکه وقت خوردن
علف سرش بلرزد
ت ر م س
(ترمس) بالضم باروختی ست که دانه
آن پهلودار یا رخنه باشد یا باقلای
مصری ست و آبی ست مرتبی اسد را
و بفتح
(ترمسة) سردابه یقال حفر
ترمسة تحت الارض
(ترمسان) دهی ست بحمص
(ترامس) مهرای سیمین
(ترمس) غائب شد از جنگ
با از شور و شغب
ت ر ن
(ترن) کزو موضعی ست بیمن
(ترنی) کحبلی کنیز و زن فاجره
و یجوزان یکون ترنی من ترنیت اذا
ادمتم النظر الیها و ابن ترنی)
فاجره بچه
ت ر ن ك
(ترنوك) بالضم حقیر لاغر
ت ر ه
(تره) سکر باطل

(ترهة) باطل و سخن بیفائده راه
خود که از راه بزرگ بیرون رود و بالا
و باد و ابر و زمین هموار و زمین بی گیا
و گیاه و جانوری ست کوچک در
ریگستان ترهات و ترارِیه جمع
(س) تَرِهَ) در ترهات افتاد
ت ر ی
(ض) تری) درنگ نمود
(اتری) کارهای متواتر کرد و میان
هر دو کار مهلت نمود
باب التاء فصل الزاء
ت ز ل
(تزلی) بخوزلی و تزلاء) بالمد
داهیه و بلا
باب التاء فصل السین
ت ا س ت ر
(تستر) کجندب شهری ست آنرا
ششتر بدو شین معجمه گفتن لحن ست
گویند نخستین باره که بعد طوفان
احداث یافته باره آن شهر ست
ت س س
(تس) بضمتین اصول ردیه
ت س ع
(تسعة رجال) بکسر مردو و تسع
نسوة) نه زن ومنه قوله تعالی

ج ۱

تسع ایات یعنی نه آیات یکی عصا
دوم قحط سوم دریا چهارم ملخ پنجم
شپش ششم خون هفتم ید بیضا هشتم
غوکان نهم طوفان و شاعری همه را
بنظم آورده و عصا سنه و بحر و جراد
و قمل و دم و ید بعد الضفادع طوفان
و و نیز (تسع) مدت تشنگی شتران
(تُسع) بالضم نه یک
(تُسَع) کصرد سه شب از ماه شب
هفتم و هشتم و نهم
(تاسع) نهم و نه گردانده بقال
تاسع تسعة و تاسع ثمانیة ولا یجوز
تاسع تسعة
(تسیع) کامیر نه یک
(تاسوعاء) روز نهم محرم مولّد است
(ف ض) تسعهم تسعًا) نه یک
گرفت از اموال ایشان و نهم آنها شده
گردانید ایشان را باینکه خود نهم آنها گردید
(اتسعوا) نه تن شدند و خداوند
شترانی شدند که در نه روز یک نوبت
آب خورند
ت س و
(تاساه متاساة) رنجانید وی را
و استخفاف او کرد
باب التاء فصل الشین

ت ش ح
(تُشحة) بالضم جد و حیت در اصل
وشحة بوده قال الطرماح ولا بالشحاام
اعترته حمیة و علی تشحة من ذائد غیر دامر
ای علی حمیة غضب و بد دلی ترس
و آزاری است که در پایهای شتر عارض
شود و خبث نفس و حرص
(تَشَح) محرکة بمعنی تشحة است
(رجل اتشح) مرد تشحه ناک
ت ش ر
(تِشرین) بالکسر نام دو ماه است
از ماههای رومیه
باب التاء فصل الطاء
ت ط و
(ن) تطا) ستم کرد و جور نمود
باب التاء فصل العین
ت ع ب
(تَعَب) محرکة ماندگی و مشقت
(س) تعب تعبًا) مانده گردید و
(تعب) ککتف نعت است از آن
(اتعبه اتعابًا) مانده گردانید آن را
(متعب) کمکرم نعت است از آن و
(و اتعب اناءه) پر کرد آن را و اتعب
القوم) خداوند مواشی مانده شدند
و و نیز اتعاب پیوند گرفتن از شکستن

یقال اتعب العظم
ت ع ر
(تَعَر) محرکة اشتعال جنگ
(تعار) ککتاب کوهی است ببلاد
قیس و رجال
(جرح تعار) کشاد زخمی که خون
آن منقطع نشود
(ف) تعر) بانگ زد
ت ع س
(تَعس) بالفتح بدی و دوری و
نگونساری و هلاک یقال تعساله و
هلاک شدن و بر روی در افتادن و
خوار گردیدن و الفعل من فتح و سمع
او اذا خاطبت قلت تعست
کفتح و اذا حکیت قلت تعس
کسمع و تاعس کصاحب و تعیس
ککتف لغت است از آن مرد گویند
تعسه الله) یعنی هلاک گردانید او را خدا
(اتعسه الله) بمعنی تعسه الله است
ت ع ص
(تعصوصة) بالضم جانوری است
و کوچک سپید و درخشان
(س) تعص تعصًا) محرکة درد کشیده
عصاب او از بسیار رفتن و و نیز (تعص)
نزد بعضی بمعنی برگشتن پی پا است

ت ع ع
(تعتع) سخن فاناک گوینده
(تعاتع) اخبار دروغ بیمناک و
شوریدگی کار و منه وقعوا فی تعاتع
(س) تع فی الکلام) درماند در سخن
و تعت الدابة) و سکوخید ستور
در ریگ و نیز تع و تعة) سست
شدن و فروهشتن و قی کردن
(تعتع فی الکلام تعتعة) درماند در
سخن و منه الامام اذا تعتع بترک
تلک الایة و تعتعت الدابة) در سکوخید
ستور در ریگ و تعتعة) بی آرام
و تعتعه کرد او را و سخت جنبانید
(یتتعتع) بی آرام و تعتعه گردید و فی
الحدیث یقرأ القرآن و یتتعتع فیه
ای یتردد فی قراءته و یتبلد فیه لسانه
ت ع ک ر
(تعکر) کتمنع کوهی است با قلعه
است بیمن
ت ع ل
(تَعَل) محرکة سوزش حلق
ت ع ی
(ف) تعی) دوید
باب التاء فصل الغین
ت غ ب

١٥

(تَقَب) بالفتح امر زشت و تہمت
(س) تَقِبَ تَقَبًا) محرکة ہلاک گردید
و فاسد شد * و نیز تَقَب) قحط و جور
و گرسنگی و عیب و چرکین شدن و
گرسنه گردیدن و عیبناک شدن تَقْبَة
مثله منه الحدیث لایقبل اللہ شہادة
ذی تَغبة ہو الفاسد فی دینه و عمله
وسوء افعاله
(اِتْغاب) متعدی تغب است
در جمیع معانی

ت غ ر

(تَغَران) محرکة جوش زدن دیگ
والفعل من فتح وسمع قال مجد الدین
والصواب بالنون لم یسمع تغربالتاء
وانما تصحف علی الخلیل وتبعه
الجوہری وغیره
(تِیغار) بالکسر تغار
(جُرْحٌ تَغّارٌ) کشاده زخمی که خون
آن بند نشود
(ناقةٌ تَغّارَةٌ) ناقه که در دویدن
کف از دهان برارد و تند و تیز دود
(ف) تَغَرَ العِرقُ) بر جهید خون
از رگ و جاری شد * و تَغَرَت القِربة)
برجست آب از دو مشک و تراوید
و تغرت ابر باران آورد و کثیر انداخت

ت غ س

(تَغَس) بالفتح ابر اندک و تنک

ت غ غ

(اقبلوا بتغ تغ) بکسر التاء و تثلیث
الغین یعنی نیکو خندان
(تَغْتَغَة) آواز بیرایه و آواز
خنده و کنکی و درماندگی در سخن
(مُتَغْتِغ) بنیاالفاعل آنکه سخن
او فهمیده نشود
(تَغْتَغَ کَلامَه) سخن او ضم نگفت

ت غ ل م

(تَغْلَم) کجعفر موضعی ست و کوہی
است یا نام کوه ثُعْلمان ست کز عفران

ت غ م

(تُغَمی) کبهمی قبیله است از بهرة
بن حیدان
(طَعامٌ مُتْغِمٌ) طعام ناگوار و
(اَتْغَمَه الطَّعامُ) ناگوار
آورد او را طعام

ت غ و

(تَغی) کالی خنده بلند
(ن) تَغَتِ الجاریةُ الضحک) خواست که خنده را پوشیده شود
* وتَغَا الانسانُ) ہلاک گردید

باب التاء فصل الفاء

ت ف ء

(تَفِیئَةُ الشَّیءِ) کسفینة ہنگام آن
چیز
(تَفِئَ) سخت خشمگین شد

ت ف ت د

(تَفْتَد) بروزن و معنی دفتر است

ت ف ث

(تَفَث) محرکة آنچه محرم بعد از
احرام حج بجای آرد از ناخن چیدن
و موی سر زدن و قصر بروت و مانند آن
(س) تَفِثَ تَفَثًا) محرکة چرکین
و ژولیده موی گردید * تَفِث گنده
نعت ست ازان

ت ف ح

(تُفّاح) کرمان سیب تُفّاحة یکی
(تُفّاحتان) سرهای بر دو ران
نزد سرین
(تُفاحِیّه) سیب فروش
(مُتْفِحَه) سیب زار

ت ف ر

(تِفِرَه) بالکسر و بالضم و ککلکة و
تُؤَدَة مغاک لب بالائین کلفه
گیاہی ست و سبزه نو دمیده و
گیاه ریزه که زیر درخت روید یا
گیاه ریزه که مواشی چرند نش نشوان
(تَفِر) گکتف مرد چرکین
(تَئِفٌ) کصاحب مرد چرکین
(تَفِران) بفتح بمعنی تافراست
(اَرْضٌ مُتَفِّرةٌ) زمینی که گیاه
آن ناپلیده چریده شود
(اَتْفَرَ اِتْفارًا) دراز شد موی بینی
او تا تفره * و اَتْفَرَ الطّالِعُ) ای طلع
فیه نباته

ت ف ر ق

(تُفْروق) کعصفور غلاف بر
خرما و مانند آن

ت ف ف

ج ۱ (تُفّ) بالضم چرک ناخن یا اتباع
اُف ست تُفَّة کغتة جمع * و آنچه
باند از طعام در دندان اَتْفاف و تُفُوف جمع
(تُفّة) زن خوار و ذلیل و سیاه گوش
و فی المثل اِسْتَغْنَتِ التُّفّه عن الرُّفَه
و یخفف یضرب للئیم اذا شبع
(تُفّه) کبنره گرگی ست حزو
(تِفّان) بالکسر ہنگام یقال اَتَیتُکَ
بِتِفّانه و علی تِفّانه
(تَفْتاف) بالفتح کسی که تلفظ کند
احادیث زنان را تفتافون و
تفافیف جمع

(تَفَاتِف) نوعی از شعر
(مُتَفَتِّف) بمعنے تفاف ست
(تَفَفَهُ تَتْفِيفًا) گفت او را اُفّ لک

ت ف ق

(تِفَاق الكَعْبَة) بالكسر روبروی کعبه ومذکورست درف ق

ت ف ل

(تُفْل) بالضم خدو وکفک
(تُفَال) کغراب بمعنی تفل ست
(تَتْفُل) کتنضب روباه یا روباه بچه ودرآن لغات ست تُتْفُل کبُرد وتَتْفُل
کقنفذ وزِبْرِج وجعفر وزبرج وجندب والمؤنث بالهاء تتافل جمع * وگیاه
خشک یا درختیست یا نباتے ست سبز تیره رنگ مائل بسرخی وزردی آمیخته
(مِتْفَال) بالکسر زن بوے ناک
(ن ض) تَفَلَ تَفْلًا) خدو انداخت
وافکند از دہان چیزے فالتفل اقل من البزق واوّله البزق ثم التفل ثم النفث ثم النفخ ومنه تفل الراقی
(س) تَفِلَ تَفَلًا) محرکة بد بوے گردید منجل کفِل کتف امرأة تَفِلَة ست ازآن منه لیخرجن تفلات
ونیز تَفْل) بد بوے که از ترک طیب باشد
(اَتْفَلَهُ) بد بوے ناک گرد او را ومنه حدیث علی قم عن الشمس فانها تتفل الريح

ت ف ل س

(تَفْلِيس) بالفتح وعامه بکسر خوانند نام شہرے که آب دریاے ارس اندکی از آن میگذرد وآن دو سور دارد وآب حامها آن گرم می براید بدون آتش

ت ف ن

(تَفْن) بالفتح چرک

ت ف ه

(تُفَه) کصرد سیاه گوش
(تَفِه) کتف حقیر واندک وطعامیکه مزه حلاوت وتلخی وترشی نداشته باشد وبعضی نان وگوشت را از آن شمارند
(تَافِه) کصاحب حقیر واندک ومنه والنفل بن سمیع الحدیث کانت لید لا تقطع فی الشیء التافه * وابن تافه) محدث ست
(ن س) تَفَهَ تَفْهًا وتُفُوهًا) اندک وحقیر ولاغر وکم گردید منه حدیث ابن مسعود القرآن لا يتفه ولا يتشان اى لا يتيق ولا يخلق
(س) تَفِهَ تُفُوهًا) احمق گردید
(نَاقَةٌ مُتَفِهَةٌ) گرسنه ناقۀ رام

ت ف و

(تُفَة) کثبة زن خوار وذلیل ومذکورست درت ف ف

باب التاء فصل القاف

ت ق د

(تِقْدَة) بالکسر وتفتح وکفرحة کشنیز وزیرۀ رومی ودیگ افزار

ت ق ر

(تَقِر) کتف دیگ افزار
(تَقِرَة) زیرۀ رومی وکشنیز ودیگ افزار

ت ق ر د

(تِقْرِد) کزبرج وبالتا، ایضا زیرۀ رومی ودیگ افزار

ت ق ع

(تَقَع) محرکة گرسنگے وگرسنه شدن
(جُوعٌ تَقِعٌ) کتف گرسنگی سخت

ت ق ق

(تَقْتَقَة) حرکت وسیر سخت باسرعت
(تَقْتَاق) کدحاح باسرعت وشتاب تقاتق ومتقتق مثله يقال قرب تقاق وتقاتق ومتقتق
(تَتَقْتَقَ من الجبل) بیفتاد از کوه *
وتقتقت عينه) فروشد چشم مغاک

ت ق ل ق

(تِقْلِق) کزبرج مرغیست آبی

ت ق ن

(تِقْن) بالکسر طبیعت واصل يقال العيّ من تقنه * ومرد حاذق ونام مردے تیر انداز یضرب بجودة رمیه المثل يقال افلان ابن تقن یعنے فلان اوستادست در تیر انداختن وگل ولاے چاه وآب وفرک سیاه تیره از جوے وامثال آن که ته نشیند
(اَتْقَنَ الأمر) استوار کرد کار را
(تَقَنُوا أرضهم تتقينا) آب یاری کردند زمین را بآب وفرک تیره تا خوب رویاند

باب التاء فصل الکاف

ت ک ر

(تُکُر وتُکَّرِی) بضم التاء وفتح الکاف المشددة فيهما قال المجد الدين هكذا في النسخ والصواب بفتح التاء وضم الكاف المشددة کجَبُّل بیت به اسفل بغداد ویکے از سرہنگان سند تکارِرة جمع
(تُکُرُور) بالضم شهریست بمغرب

ت ك ر ن

(تاكُرُنّا) بضمتین و تشدید النون مقصوره شهریست باندلس

ت ك ك

(تِکّه) بالکسر شلوار بند تِکَک جمع

(تِکّی) شلوار بند فروش و شلوار بند باف

(تاكّ) لاغر و هلاک شده و احمق تاكُون و تَکّه و تکاکٌ و تُکُک جمع

(ن) تَكّه برید آن را یا باسپر کردنا این که سرش بشکست + و تكّ النبیذُ فلاناً) اثر کرد در وی

(ض) تکّ تُکُوکاً) احمق گردید

(استَكّ التِکّه) شلوار بند کشید راه راه در بیفه شلوار کرد

(مِتَکّه) باسپر کردنا این که سرش شکست

ت ك ل

(س) تَکِل علیه) لغتیست در اتّکل علیه و مذکور شد در وکل

ت ك م

(تُکُمَّه) بالضم نام دختر ... مادر غلمان ... بوده

باب التاء فصل اللام

ت ل ب

(تَلْب) بالفتح زیان و هلاکی یقال تَبالَه و تَلْباً

(تِلِب) ککتف و قفلز نام ابوبغقام بن ثعلبه صحابی عنبری ست و کهلز موضعیست و نام شاعرے عنبرے جاهلی با آن هم بر وزن کتف آمده و بر دو معنی بر دو وزن ست

(تَوْلَب) کوه خر کره و کوساله و نام مردے + وامُّ تَوْلَب) ماده خر

(تَلاتِیبَه) کلائیقه ساستی کار

(اِتْلاَبَّ الاَمْرُ اِتْلِئْباباً) راست شده کار + و اتلأبّ الحِمارُ) راست ابستاد خر + و اتلأبّ الطریقُ) مدّ

ت ل ث

(تِلْیِث) کامیر نخلستان شوره زار

ت ل ج

(تُلَج) کصرد جوزه عقاب

(اِتلاج) داخل کردن یقال اَتلجَه فیه

ت ل د

(تَلْد) بالفتح مال قدیمی موروثے وستوریکه پیش صاحبش زاده یا نتاج داده باشد

(تُلْد) بالضم جوزه عقاب و مال قدیمی موروثے و ستوریکه پیش صاحبش زاده یا نتاج داده

(تَلَد) محرکه آنکه در عجم زاده و بعرب پرورش یافته باشد و بمعنی تَلْد بالفتح ست

(تالِد) کصاحب مال کهنه و قدیمی موروثی و ستوریکه نزد صاحبش زاده یا نتاج داده

(تِلاد) ککتاب بمعنی تالدست و فی الحدیث هُنّ من تِلادی یعنی السُّوَر التی اخذتها من القرآن قدیماً

۱۶

(تَلِید) کامیر بمعنی تالدست و آن که در عجم زاده و در عرب پرورش یافته باشد و منه حدیث شریح ان رجلاً اشتری جاریة وشرط انها مولّدة فوجدها تلیدة فردّها والمولّدة التی ولدت ببلاد الاسلام + و نیز تَلِید) از اعلام ست

(تُلَید) کزبیر از اعلام ست

(اِتلاد) بالفتح بطنهایست از عبد القیس و مال کهنه قدیمی موروثی و ستوریکه نزد صاحبش زاده یا نتاج داده باشد

(ض ن) تَلَدَ المالُ تُلوداً) کهنه وقدیمی شد مال + تالِد) نعت ست ازان منه حدیث العبّاس فهی لهم تالدة بالدة یعنی الخلافة والبالدة اتباع للتالدة

(ن س) تَلَدَ فی بنی فلان) اقامت کرد در بنی فلان

(مُتْلَد) کمکرم بمعنی تالدست

(اَتْلَدَ الرَّجُلُ) خداوند مال کهنه وقدیم گردید + مُتْلِد) نعت ست ازان

(خلق مُتْلَد) کمعظم خلق قدیم

(تَلَّدَ تتلیداً) گرد آورد و باز داشت

ت ز ل

(تِلْیِزَة) لقب ابوالقاسم اصبهانی ست هذا ضبط السمعانی وعن غیره بالمیم فقد تقدم

ت ل س

(تِلِیسَه) کسکینه مخصیه و کوی که مانند پیمانه از برگ خرما سازند و کیسه حساب ولا تفتح

ت ل ش

(تالِش) کصاحب روستائیست از اعمال جیلان

ت ل ص

(تَلَّصَه تلیصاً) نرم و هموار گردانید آن را

ت ل ع

(اِتْنَاءٌ تَلِعٌ) گشت وند پره و (رَجُلٌ
تَلِعٌ) بسیار نگرنده چپ و راست
(تَلْعَة) بالفتح پاره بلند از زمین و
نشیب از لغات اضداد و آب
رو و مانند فراخ و (تَلَعَات وتِلَاع)
جمع ، یا تِلَاع آب ابها از بالا
نشیب ولا یکون التلاع فی الصحاری و
فی المثل لا یمنع ذنب تلعة یضرب للذلیل
الحقیر و فی الحدیث فیجیء مطر لا یمنع
ذنب تلعة یرید کثرته وانه لا یخلو
منه موضع ، ولا اتی سیل تلعة
در حق کسی گویند که اعتماد را نشاید ۞ ج ۱
وما اخاف الا من سیل تلعتی
یعنی نمی‌ترسم مگر از بنی اعمام و اقارب
خویش
(تَلَاعَة) بالفتح آبی ست مر کنانه را
(تَلِيع) کامیر گردن دراز
(تَوْلَع) کجوهر و قفل موضعی ست
(ف) تَلَعَ النَّهَارُ تُلُوعًا) بلند آمد
روز ، و تَلَعَ الضُّحَی) منبسط گردید
(تَلَعَ الرَّجُلُ) سر بر آورد و از هر چه که
در وی بود ، وتلع الثور من الکناس
سر بر آورد گاو از جای باش خود
(س ک) تَلِعَ تَلَعًا) محرکة دراز گردن
شد و (رَجُلٌ اَتْلَعُ وتَلِيعٌ) نعت ست
از آن ، و نیز (تَلَع) و دراز گردن سخت
و پر شدن
(مُتْلِع) کمحسن نخچیر و بسیار نگرنده
چپ و راست
(اَتْلَعَ الثَّوْرُ مِنَ الکِنَاس) سر
بیرون کرد گاو از جای باش ، و
(اَتْلَع) گردن سخت کرد
(مَتَالِع) بالضم کوهی ست بادیه
یا کوهی ست مر غنی را یا کوهی ست
مر بنی عُمَیلة را یا کوهی ست بناحیه
بحرین و فی سفحه ماء یقال له
عین متالع
(تَتَالَعَ فی مِشْيَتِه) گردن سخت کرد
و سر بلند کرد در رفتار خود
(مُتَتَلِّع) منتظر چشم دوخته بر کار و
سر سخت کننده تا برخیزد یقال قعد
فما یتتلع ای فما یرفع راسه للنهوض
ولا یرید البراح و در پیش شونده و
نام اسپ مزیده حارثی

ت ل ف

(تَلَف) محرکة رایگان یقال ذهبت
نفسه تلفا وطلفا
(مَتْلَف) کمقعد جای هلاک و بیابان
(مِتْلَاف) بسیار تلف کننده
(مِتْلَف) مثله یقال رجل مخلاف
متلاف و مخلف متلف)
(س) تَلِفَ تَلَفًا) هلاک شد
(اَتْلَفَهُ) هلاک کرد او را ، و اتلفنا
المنایا) فی قول الفرزدق ، واخنیا
لئن قد تقلنا قراهم الیهم و اتلفنا
المنایا و اتلفوا ، ای صادفنا المنایا ذات
اتلاف و صیرناها تتلفهم و صیرونا
تتلفنا ، او وجدناها متلفنا و وجدوها

ت ل ل

(تَلّ) بالفتح توده خاک و توده ریگ
و پشته ، تِلَال جمع ، و بالش ، اَتْلَال
جمع و این نادرست یا اتلال از اقسام
جامه ست ، و (عمرو بن محمد بن تل
کوفی) محدث ست
(تَلَّة) کوزه از پوست طلع و یکبار
ریختن و یکبار افتادن مصدر ست
برای مره
(تِلَّة) بالکسر هیأت افتادن و ترکی
و کاهلی و حالت یقال هو بتلة سوء
(تَلَل) محرکة تری و نشاکی
(رَجُلٌ ضَالٌّ تَالٌّ) اتباع ست و
کذا هو الضلال بن التلال و جئت
بالضلالة و التلالة
(تَلُول) کصبور در برافتاده
(تَلِيل) کامیر گردن ، اَتِلَّة و تُلُل
و تَلَائِل جمع ،
(قَوْمٌ تَلّی) کحتی افتاده بر زمین
و نیز (تَلِّی) بکسر موضعی ست
(تُلّی) کربی گوسپند مذبوحه
(مِتَلّ) اسم آلت است از تل و
نیز راست و سخت یقال رمح متل و
قوی و شتر قوی و مرد ایستاده و دنا
(ثور متلول) گاو استوار خلقت
(تُلَاتِل) کعلابط فربه نازک اندام
(تَلْتَلَة) سختی و زلزله و کوزه از پوست
طلع ، تلاتل جمع ، و جنبانیدن
و بی آرام و تفته کردن و لرزانیدن
و سخت رفتن و سخت راندن و کسره
خواندن تای تفعلون را و منه تلتلة
بهرا اعلا ایهم بکسرتها
(ن) تَلَّهُ) بر زمین داد او را یا بر گردن
وی افکند او را یقال تله للجبین کما
یقال کبه لوجهه ، و متلول و تلیل
نعت ست از آن ، و تل الناقة نرم
خوابانید آن را ، و تل فلانا تلیلة
(متوه) بالکسر سپرد او را با [illegible]
و تل الشیء فی یده) انداخت
آن چیز را در دست او و منه الحدیث
اوتیت بمفاتیح خزائن الارض فتلت فی
یدی

يوني

(ن ض) تَلَّ) ریخت و افتاد و ساقط شد * وتَلَّ جَبِينُهُ) خوی برآورد پیشانی او * ونیز تَلَّ) فرو هشتن رسن در چاه

(اَتَلَّ الرَّجُلُ فِي الصَّلوةِ) راست ایستاد و درود در نماز * واَتَلَّ المَائِعَ) چکانید آنرا * واَتَلَّهُ) بت کشید آن را

(مُتَالَّة) برای اسپ و ادوزخواستن یقال ذَهَبَ يَتَالُّ

ت ل م

(تِلْم) بالکسر کودک خط و سید کشاورز و زرگر یا دستهٔ زرگران تِلَام جمع

(تَلَم) محر که آب کند با شکاف زمین مرازرا آتلام جمع

(تِلَام کسحاب وتِلَامی) یا یار مخفف تلاميذ است

(ض ن) تَلَمَ الحَرَّاثُ الارضَ تَلْمًا) شیار کرد آن را

ت ل م ذ

(تِلمِيذ) بالکسر شاگرد و تِلَام و تَلَامِی وتَلَامِيذ وتَلَامِذَة جمع

ت ل م س

(تِلِمْسَان) بکسر تين وسکون میم تختگاهی است بمغرب تجار و بهار و حصون فرضه بسیار دارد

ت ل ن

(تُلُنَّة) بضمتين مشددة النون و بفتح اوّله درنگ و حاجت یقال لِي قِبَلَكَ تُلُنَّةٌ

(تُلُون) بضمتين حاجت تلونة مثله

(تُلُون) الکون اصله لان زيدت عليه تاء كما زيدت في تحين

ت ل ه

(تَالِه) بی‌خود و سرگشته

(مَتْلُوه) بمعنی تاله است

(س) تَلِهَ كذا و تَلِهَ عَنهُ) فراموش کرد آنرا * ونیز تَلَهَ محر که تلف و بیخودی و سرگشتگی از عشق

(اَتْلَهَهُ المَرَضُ) هلاک کرد آن را بیماری

ت ل و

(تِلْو) بالکسر پس رو چیزی و بزغاله بلند و بچهٔ ناقه که پس مادر رود واَتْلَاء جمع * و بچهٔ خر و استر و المؤنث بالهاء

(تِلْوَة) بزغاله زائد از چهار ماه و گوسپند که قبل صفريه زايد الصفوية نتاج الغنم مع طلوع السهيل

(تِلَاوة) کسحاب عهد و زینهار امان که بران نام مستجیر نوشته باشند

(تَالِي) پس رو اسپ چهارم رشته

(رَجُلٌ تُلُوٌّ) کعدو مرد همیشه اتباع کننده

(تَلِيّ) بسیار سوگند و بسیار مال

(تَلِيَّة) بقیه و امر و مانند آن

(تُلَاوَة) بالضم بمعنی تلیه است یقال تَلِيَتْ لِي مِن حَقِّي تَلِيَّةٌ و تُلَاوَةٌ اي بَقِيَتْ بَقِيَّةٌ

(تَالِي القُرْآن) کشنده و بسیار تلاوت کننده

(تَلَوِّي) کسفرجل نوعی از کشتی خرد

(تَلَيَّان) بالضم و فتح لام مشدد آبی است

(تَوَالِي) سرینها و کفلهای اسپ یا دم و هر دو پای آن و دنبالهای هر چیز

(ن) تَلَوْتُهُ و عَنهُ تُلُوًّا) کسمو در پی او رفتم و گذاشتم اورا از لغات اضداد است * وتَلَوْتُ القُرآنَ وتَخَوَه تِلَاوَةً) بالکسر خواندم آن را * وتَلَا) بچه استر خرید

(س) تَلِيَ مِنَ الشَّهرِ كذا) این قدر باقی ماند از ماه

(اَتْلَيْتُهُ اِيَّاهُ) در پی او کردم او را ویقال مَا زِلْتُ اَتْلُوهُ حتى اَتْلَيْتُهُ اي تقدمته و صار خلفي ويقال في الدعاء كما اَتْلَوتُهُ الله اطفالا اي تبعه اولاد

* واَتْلَيْتُهُ) حواله وی کردم * اَتْلَيْتُهُ ذِمَّةً) عهد و زینهار دادم او را * و اَتْلَيْتُ حَقِّي عِندَهُ) باقی گذاشتم نزد وی اندکی از حق خود * واَتْلَيْتُهُ سَهمًا) تیر امان دادم او را * واَتْلَوتُهُ) واداد او را تلا * واَتْلَتِ النَّاقَةُ) با بچه شد ناقه که پس وی سیر رود * ناقة مُتْلِيَة و مُتْلٍ) ایضا لغت است از آن مَتَالِي جمع * ومنه الدعاء على الانسان لادريت ولا اتليت اي لا تتلي ابله اي لا تكون لها اولاد * وقولهم ابلهم مَتَالٍ) اي لم تنتج حتى صافت

(مُتَالِي) دم کش سرودگوی

(تَتَالَتِ الاُمُورُ) در پی یکدیگر شد * وجاءت الخيل تَتَالِيًا) اي متتابعة

(تَلَّيْتُهُ تَتْلِيَةً) در پی او رفتم * و تَلَّى صَلوتَهُ) نماز نوافل را تابع فرض ساخت * و تَلَّى نَذرَهُ) ادا کرد آن را * وتَلَّى الرَّجُلُ) نزدیک بمردن رسید

(تَتَلَّاهُ) در پی وی شد یقال تَتَلَّيتُ حقي حتى استوفيته اي تتبعته

ج ا

(استِتلاءُ الشَّیءِ) پس وآن چیز شدن خواست وی را

بَابُ التَّاء فَصْلُ الْمِیم

ت ا م ت

(تَمت) بالفتح رو سیدگی است وبرآن عبرا کول

ت م ر

(تَمر) بالفتح خرما تَمرَة یکی تَمرات محرکة وتُمور وتُمران بالضم جمع و یُرادُ بِهِ الانواعُ لان الجنس لا یُجمَعُ فی الحقیقة * وعَینُ التَّمر) نزدیک کوفه است

(تَمری) خرما دوست

(تَمرَة) دهی است بیامه * وتَمرُ تَمرَةٌ) نفس خوش وطیب وعقیق

(تَمرَة) موضعی است بتهامه

(تَمر) محرکة موضعی است بیامه

(تُمری) بالضم پے ا برنگ سوفار

(تَامر) کصاحب خداوند خرما

(تَمران) بالفتح نام شهری

(تُمیر) کزبیر دهی است بیامه

(تَمّار) کشداد خرما فروش

(تُمَّرة) کقبرة یا ابن تُمَّرة) مرغی است کوچکتر از کنجشک

تماصیر جمع

(تُمادری) بالضم وتشدید یا درختی است

(تَیمُس) بالفتح وضم میم دهی است بتلمیم

(تَیمَس الکبری وتَیمَس الصغری) بالفتح دو ده است باصفهان

(تَیمار) کوهی است

(تَیمَری) موضعی است بشام

(تامور) کتابوت مذکور است در ا م ر وکذلک تامورة بالتاء

(مُتمور) آنکه ورا از خرما توشه داده باشند

(مایالدار تومری) بالضم یا و میم نیست در خانه کسی و مذکور است در ا م ر

(ن ض) تمر القوم تمرا) خرما خورانید قوم را * تامِر) بمعنی است از آن

(اتمر الرطب) سخت خرما رسید رطب * واتمرت النخلة) بار آورد بن حجازا مذکر به اتمرت وتمرت در مرغ

(القوم) خرما خورانید قوم را * و

(اتمروا) خداوند بسیار خرما شدند *

(متمر) نعت است از آن

(تتمر الرطب) سخت خرما رسید رطب

ونیز (تتمیر) خشک کردن تا وگوشت را پاره پاره کرده خشک گردانیدن

(متمئز) کتقشعر زده وکلاگوشت سخت

(اتمأر الرمح اتمئرارا) سخت شدنیزه * واتمأر الذکر) سخت شد نوظ نره

ت م س

(ن) تمسه) گرد آورد آن را

ت م ك

(تامك) کصاحب کوهان وناقه بزرگ کوهان

(ض ن) تمك السنام تمكا وتموكا) دراز و پر گوشت شد کوهان شتر

(اتمك الکلا الناقة) فربه گردانید گیاه ناقه را

ت م ل

(تُمیلة) کجهینة جانوری است و حجاز مذکر به تُملان وتُمیلات ودر جمع * وابو تُمیلة یحیی بن واضح) محدث است

(تامول) آ ببول است وهو مشتق مُطرِبٌ بأهیَ مقویٌ لِلثة والمعدة * الکبدُ وهو خمرُ الهند مزیحُ العقل والبلادة

(تُملول) کعصفور گیاهی است شبیه آن را قنابری نیز گویند بفارسی برغست باشد یکون فی اول الربیع انفع شیء للبهق والوضح الاودیة دائما طلیق للبطن صالح للمعدة والکبد ملائم المحرور والمبرود ومکبوسه مقو

(مُتمئل) کمقشعر مرد دراز وسیاه

(اتمأل) دراز وراست وسخت شد

ت م م

(تِتم) مثلثة والکسر افصح تمام یقال ابی قائلها الا تمًا وتمام خلقت یقال ولدته امه لتم وبالکسر تر وبیل

(تتمم) محرکة تمام خلقت

(تُمة وتُمی) بضم مرد وباره از موی وماننده آن که کسی دست آن دابه

خوردادرست وتمام ساز (تُمم) کهرد عنب حسب * تتم بالفتح اسم جمع

(تمام الشیء) کسحاب تمامی آن

تمامة وتتمة مثله ونام صحابی است ونام دختر حسین بن قنان که محدثه بوده ومن العروض ما استوفی نصفه نصف الدائرة وکان نصفه الاخیر بمنزلة الحشو یجوز فیه ما جاز فیه کالنوع الاول من الکامل ومن المتقارب وما امکن ان یجعله ایضا فبلم منه

(تِمّ) (تِمَام) و بکسر با و تمام و بوصف
شبه و لیل التمام) بالکسر دراز ترین
شبهاسے سرما یا آن سہ شب کہ در
درازی با ہم برابر باشند یا شبی است
کہ بہ دوازده ساعت یا زیادہ از آن بود
باشد چہار دہ از ماه لان القمر یتم فیہا
* ولیلٌ تمامِیٌّ) بالتوصیف مثلہ *
نیز (تِمَام) بالکسر و بفتح تمام خلقت
یقال ولد تمامہ لتمام وکذلک
ولدت المولود لتمام یعنی نہ ماہہ زاد
(تمیم) کاسر تمام خلقت سخت و نام
ابن اد بن طابخہ پدر قبیلہ است نیز عرف
و نام نہ ده صحابی است
(تمیمة) تعویذ و مہرہ چیسیہ کہ در
رشتہ کردہ در گردن آن از ند براسے
دفع چشم بد تمیم و تمائم جمع و فی
الحدیث من علق تمیمة فلا اتم
اللہ لہ واما المعاذات اذا کتب فیہا
القرآن واسماء اللہ تعالی فلا بأس
بہا و نام دو صحابیہ جعفری و عتبہ و جزامیہ
(تُمَامَة) کثمامہ بقیہ چیزی
(تَمَّام) کشداد نام جاغی است
(تُمتُم) بالضم شتافتن کہ بقای تم گویند
(تمتمة) بالفتح سخن تا ک باسیم
ناک گفتن یا بر خوردن سخن

بجنگ اسطے
(تَمْتَام) کہ صاح سخن تا ک با
میم ناک گویند و کسیکہ سخن او بجنگ
اسطے در خود یا کنکلاع کہ سخن رسے
بفم باید تمتامہ مؤنث و لقب محمد
ابن غالب ضبی تمتاد
(ض) تمّ تمًّا و تمامًا شلشین بهامتم
و بکسر کامل و تمام گردید * وتمّ بہ
وعلیہ) تمام کرد آن را و استمرار
کرد برو می دمنہ قولہم فان تکلّ و
تمّ علی الاباء ای مضی علی الانکار
(مُتَمّ) بفتح تا جائے انقطاع کاف
(اَتَمَّهُ اِتْمَامًا) تمام کرد آن را *
وَاَتَمَّ النَّبْتُ) تمام شد نموی گیاه
و گل آورد * واَتمّ القمر) بدر تمام گردید *
(اَتَمَّ فلانًا) تم و تمة داد فلان را *
نیز (اِتْمَام) نزدیک رسیدن ایام
زادن زن یقال اتمت الحبلی المرأة
(مُتِمٌّ) نعت است از آن
(مُتَمَّم) کمعظم تمام و رسا و نام ابن
نویرة تمیمی شاعر صحابی
(مُتَمِّم) کمحدث آنکہ دا و در قمار
بار با برآید بیار گوشت حصہ خود
بساکین دہد یا آنکہ بقیہ گوشت
حصائی گوشت جزو را کہ ناقص

بود کامل گرداند
(تَمَّمَهُ وعلیہ تتمیمًا وتتمّة) تمام
کرد آن را و استمرار نمود برو * و
تَتَمَّمَ الکسر) شگافتہ شد بے آنکہ جدا
گردد یا شگافتہ از ہم جدا گردید * و
تتمّم القوم) داد قوم را حصہ تیر قمار
خود * متتمّم) کمحدث نعت است
از آن * وتتمّم فلان) ای ادعی تمیمیّ
الولاء او الرای او المحلة * وتمّ الشیء
ہلاک کرد آن را * وتتمّم المولود)
تمیمہ کرد در گلوی کودک * ونیز
تتمیم تختہ را کشتن یقال تمّم
علی الجریح
(تَتَمَّمَ الکسر) یعنی تمّم الکسر است *
وتتمّم فلان) بنی تمیم فلان است *
والمتمّم) بر وجہان بر گستہ یعنی بر
انہ اثبت فتتمّم
(تَتَامّوا) آمدند ہمہ آنہا و تمام شدند
منہ الحدیث فتتامّت الیہ قریش ای
جاءتہ متوافرة متتابعة *
(اِسْتَتَمَّہُ) تمام کرد آن را و تم و تمة
خواست از وی * واستتمّ النعمة)
اتمام نعمت خواست

ت م ه
(تَمَاهَة مَتَامَة) بالکسر گوسپندی کہ

شیر بش بستہ و شیدن تباہ و بدبو گردد
(س) تَمِهَ الطعام تَمَهًا وتَمْهَة
بدبوی و بدمزہ گردید کذلک تَمِهَ اللحم
یعنی فاسد و تباہ گردید

ت م ه ل
(اِتْمَهَلَّ الشیء اِتْمِهْلَالًا) دراز شد
و راست و سخت گردید * مُتْمَهِلّ
نعت است از آن

باب التاء فصل النون

ت ن ء
(تانِئ) مقیم بجای و دہقان تُنّاء
کسکان جمع * و لقب ابراہیم بن زید
و محمد بن عبد اللہ و احمد بن محمد و محمد ج ۱
ابن عمر بن تانی کہ محدثانند
(تِنَاءَة) بکتابہ اقامت بجائے
(ف) تَنَأَ بالبلد تُنُوءًا) مقیم شد در شہر
وفی الحدیث من تنّأ ارض العجم فعمل
بنیروزہم ومہرجانہم حشر معہم

ت ن ب
(تِنَب) کعنب درختی است بشام و
از آن است محمد بن محمد بن عقیل
محدث و استاد در فن انشاد صالح
تنبی راوی
(تَنّوب) کتنور نوعی از درخت کہ
سعم کہ قطران را از بیخ آن گیرند

ت ن ب ل

(تِنْبَل) کدرہم وتِنْبَال کقرطاس وتُنْبُول کزنبور کوتاه، تَنَابِل جمع

(تِنْبَل) کتنضب تانبول ہرد و لغتی است در تامول ومذکور است در ت م ل

ت ن ت

(تَنَتَنِّي) بصیغهٔ امر یعنی بیک بیاف مثله

ت ن ت ل

(تِنْتَل) کدرہم کوتاه وتِنْتَالَة بالف مثله

ت ن ج

اج (تُنْجِي) بالضم نوعی از مرغان

ت ن خ

(تَنُوخ) کصبور نام قبیله از یمن زیرا که فراہم آمده در مواضع خود اقامت کردند

(ف) تَنَخَ بِالْمَكَانِ تُنُوخًا) مقیم شد در آن * وتَنَخَ عَلَيْهِ) ثابت ماند بر آن

(س) تَنِخَ) ناگوار شد او را

(اَتْنَخَهُ اللّٰهُ سَمُّ) ناگوار کرد او را دغن

(تَنَاخَهُ فِي الْحَرْب) برابر داشت او را در جنگ

(تَتَنَّخَ بِالْمَكَانِ) یعنی تنخ بالمکان است

ت ن ر

(تَنِيرَة) کسفینه دہی است بساوه

(تَنُّور) بفتح وتشدید نون معروف، تَنَانِير جمع * وروی زمین و ہر جای آب واستادنگاه آب وادی کوہی است نزدیک مَصِيصَة

(تَنَّار) کشداد تنور کر * تَنُّورِي مثله

(ذَاتُ التَّنَانِير) عقبه ایست محاذی زباله وهي من منازل البادية * و(بَنَاتُ التَّنَانِير) از کوہے

(تُنَيْنِيرُ الْعُلْيَا وتُنَيْنِيرُ السُّفْلَى) دو ده است در خابور

ت ن س

(تُونُس) کیونس تختگاه بلاد افریقیه که بعد از ویرانی مدینهٔ قرطاجنه آباد گردید

(تِنِّيس) کسکین شہری است بجزیره از جزائر بحر روم قریب دمیاط و ثیاب فاخره را بدان نسبت دہند * ومحمد بن محمد التِّنِّيسِي) اسکندری له نسل

ت ن ع

(تِنْعَة) بالکسر دہی است نزدیک حضرموت که بنام تِنْعَة بن ہانی اسید شده از آن ده اند عیاض بن عیاض و عیزار بن جرول وحجر بن عنبس تنعیان که محدثانند

ت ن ف

(تَنُوفَة وتَنُوفِيَّة) بفتح تا بیابان یا زمین فراخ بعید اطراف یا دشت بی آب و انیس اگرچه گیاه ناک باشد، تَنَائِف جمع

(تَنَائِفُ تُنَّفٌ) کرکع دشتہای فراخ دور اطراف

(تَنُوفَاء) بالمد ثنیه است نزدیک قراعین ویقال تنوفی بالتحتیه مکوک

محله ن و ف

ت ن م

(تَنُّوم) کتنور درختکی تَنُّومَة یکی خوردن ثمر آن با سپندان و تب کشنده اسقام کرمهاست وضماد برگ آن با سرکه ثآلیل را قلع کند

(ن) تَنَمَ الْبَعِيرُ) خورد درخت تنوم را

(تَنَوَّمَ الْبَعِيرُ) بمعنی تنم البعیر است

ت ن ن

(تِنّ) بالکسر ہمتا وحریف وہمزاد، اَتْنَان جمع * یقال فلان تن فلان وہما تنان

(طلحة بن ابراہیم بن تَنَّة) بالفتح محدث است

(تَنِّين) کامیر بمعنی تن است

(تِنِّين) کسکین اژدہا تَنَانِين جمع * و ستاره ایست خفی در آسمان که تنه آن در شش برج رسد و دنب در برج ہفتم و مانند کواکب سیاره سیر کند و آن منحوس است * ولقب ابراہیم بن مہدی بدان جہت که فربه وسیاه فام بود وسیف القیل شرحبیل بن عمرو

(تِنْبَان) کدینار کرک و شال حیری

(اَتَنَّ) دور شد * واَتَنَّ الْمَرَضُ الصَّبِيَّ) زاد خواست گردانید کودک را یعنی کلان نمیگردد

(تَانَّ بَيْنَهُمَا) قیاس واندازه کرد میان ہردو

(تَتَنَّنَ) دوستان را گذاشته با اغیار پیوست

ت ن و

(تِنَاوَة) بالکسر ترک مطالعه کتب و درس وتدریس * وتِنَايَة) بالیاء تناوة است وزناً ومعنی

بَابُ التَّاءِ فَصْلُ الْوَاو

ت و ب

(تَوْبَة بن حُمَيْر بن حزن بن

کعب) بالفتح شاعری بوده * وتلّ
توبة) نزدیک موصل است
(تائب) لقب احمد بن یعقوب که از
فحول قرّاء است و سعد بن سعد و عبدالله
بن احمد التائب) از محدثان متأخرین
است
(تابوت) صندوق اصلها تابوة کترقوة
سکنت الواو فانقلبت هاء التانیث
تاء او لغة الانصار التابوه بالهاء
(ن) تابَ الی اللهِ توبًا وتوبةً
ومتابًا وتابةً وتتوبةً) بازگشت
از گناه * تائب وتوّاب) گناه توبت
است از آن * وتابَ اللهُ علیه
توفیق توبه داد او را یا آسان گردانید
دشواری وی را یا باز مهربان شد بروی
توّاب) نعت است از آن یقال هو
توّابٌ علی عبادِهِ
(توّبه) ذکر خدا کرد پیش او تا توبه کند
(استتابه) توبه خواست از وی

ت و ت

(توت) بالضم توت
(توتیت بن حبیب) که پیامبر
حولاء صحابه است * والتوتیات
بنو توتیت
(توتیاء) سنگ سرمه

ت و ث

(توث) بالضم تو دانستی هست و نا
حکاه ابن فارس توثة کی دهی است
بمرو و از آن ده است بحر توثی ادیب
بن عبدالله بن بحر و دهی است بسرقند
و دهی است بوشنج و محله است
ببغداد و از آن محله است محمد توثی
ابن احمد بن عباس و سعود توثی ابن
علی و محمد توثی زاهد بن احمد بن علی
که محدثاند
(کفرتوثا) موضعی است

ت و ج

(تاج) افسر هو ما یصاغ للملوك
من الذهب والجوهر تیجان جمع *
یقال العمائم تیجان العرب و خانه
است در بغداد و معتضد بالله آن را ساخت
(التاج) لقب ابو اُحیحة سعید بن
عاص و معبد بن عامر و حارثة بن عمرو
ولقیط بن مالك و هوذة بن علی و مالك بن خالد
(تاجیّة) مقبره است ببغداد منسوب
به مدرسه تاج الملك ابو الغنائم و
نهری است بکوفه
(توج) بالفتح فرو رفتن انگشت در
چیزی مانند آسیده و نرم و الفعل من نصر
یقال تاجت اصبعی فیه

(امام تائج) امام تاج دار
(توّج) کبقّم شبه است شیراز که و
شهریست بفارس
(توّجه) افسر پوشانید او را
(متاوج) کلاه پوش و منه قول
جندل * نقبه مخض تصیم المتاوج
ای حیث یتتوّج بالعمامة
(تتوّج) افسر پوشید

ت و ح

(ن) تاحَ لهُ الشیءُ) آماده و مهیا
شد برای او

ت و خ

(توخ) بالفتح فرو رفتن انگشت
در چیزی نرم و الفعل من نصر

ت و د

(تُود) بالضم درختی است * تود
التُّود) موضعی است سمی بعض النجم

ت و ر

(تَوْر) بالفتح سیانجی میان قوم و نیز
است که بدان آب خورند دست و روی
شویند مذکر است و طلیق شی انوار جمع
(تَورة) دختری که سیانجی گری
کند میان عشاق
(تارة) هنگام و کمیا تارات
و تیر کعنب جمع

(تائر) مداومت کننده بر کاری
بعد فتور و رآن
(تاراء) موضعی است بشام و منه
مسجد تاراء لرسول الله صلی الله
علیه وسلم
(تاران) جزیره است میان قلزم
وایلة
(یا تارات فلون) مقبره است
که بعضی کیند و آثار آن بانند
(توران) بالضم جمع بلاد وراء النهر
ویقال لملکها توران شاه و دهی است
بحران و از ان ده است سعد عمر وضی
ابن حسن و محمد قرأ از ابن احمد * وغبب
توران) موضعیست نزدیک خور
الدبیل
(ن) تار تورا) جاری در دان شی
(اتاره) باز گردانید از آن یکبار پس
از دیگر و بیم کرد از را و یقال فلان یتار
علی ان یوخذای یبادر * واترت النظر
در پی نگران ماندم

ت و ز

(توز) بالضم طبیعت خلق و دهی
است و اصل * و محمد توزی ابن مسعود
محدث است منسوب بسوی توز که
بمعنی اصل است و جدبه بازی گجرد

موضعی است میان سمیراء و فید
(نوزون) لقب محمد بن ابراهیم طبری
(نوزین یا نیزین) روستائی
است بحلب
(انوز) کاحمد کریم الاصل
(نوز) کبقم شهری است بفارس
(انوج نیز گویند منه الثیاب النوزیة
واز آن شهر اند محمد لغوی پسر عبدالله
وابویعلی محمد بن صلت وابراهیم بن موسی
واحمد بن علی که محدثانند
(ن) (ناز) سطبر و درشت گردید

ت و س

اج (نوس) بالضم طبیعت و اصل یقال هو
من نوس صدق ای اصل صدق
(نوسالة وجوسا) دعائی بد است

ت و ع

(نوع) بالفتح سکه یا ظه بپاره آن
بر گرفتن والفعل من نصر و ضرب
(نُع نُع) بالضم امراست بفروتنی کردن
(تنوع) شد وگاهی علی یکتول هرزه
که وقت بر بدین آن شیر از وی بر آمیه
مانند سقر نیا و شبرم ولاغیه و ورطنینا
وعشر تنوعات جمع * و شیر مبیع
تنوعات مسهل است و در وموی را
ببرد و اگر برگ یا تخم آن را کوفته در آب
ایستاده ریزند ماهیان آن مست شده
بر آب آیند پس صید کنند

ت و ف

(توفة) بالفتح لغزش و خطا یقال
طلب علی توفة توفات جمع
(ما فیه توفة) بالضم ولا تافة عیب
در آن عیب یا زیادتی یا حاجت یا
درنگ و کاهلی
(ن) (تاف بصره) رفت بصر او

ت و ق

(توق) بالضم کجی عصا
(توقة) محرکة بشدگان از بیماری
که هنوز ضعف دارند
(تیقان) کهبان و شدید الوثب
در اصل تیوقان بود
(ن) (تاق الیه توقا وتؤوقا وتیاقة
وتوقانا) آرزومند وی شد * تائق
و (تواق) نعت است از آن و للمبالغة
قال (ع) المرء تواق الی مالم ینل
(وتاق القدح فی المیسر) خارج شد
تیر قمار وقت بر گردانیدن و تاق
الی الشیء آهنگ کردن آن چیز
کرد * (و تاق) از جا رفت و ترسید
سبکی شد * و تاق بنفسه توقانا و
توقا) نزدیک بمرگ رسید * و تاقت
(التوق) بر آمد اشک از آب بهاک
سر چشم * و تاق القوس) سخت
کشید کمان را
(اتاق القوس) بمعنی تاق القوس
است
(متوق) کمعظم سخت آرزومند
(تتوق) آرزومند نمودن

ت و ل

(تال) خرما بار ریزه و نهالهای آن
که بریده یا کنده بجای دیگر نشانند
تالة یکی
(تولة) بالفتح و بالضم بلا و سختی و
محمد بن احمد بن تولة بالفتح
محدث است
(تولة) کعنبة جادوئی و تعویذ و
فسون دوستی و مهره فسون که زنان
شوهر را بدان شیفته خود گردانند
(تولة) کهمزة بمعنی تولة کعنبة است
و بلا و سختی تولات جمع * یقال
جاءنا بتولاتیه و دولاتیه
بدولاته و تولاته ای بالدواهی
(تویل) کامیر نام جد حنظلة بن
صفوان که از امرای مصر بوده
(تویلة) نام جائی است
(تویل) کزبیر لقب قیس بن تویل
است
(عبدالله بن تولی) کسکری
تابعی است
(تاویلة) گیاهی است
(ن) (تال) جادوئی کرد علاج سحر
نمود

ت و م

(توم) بالضم سیر است با نطاکیه
(تومة) دانه مروارید و مهره سیمین
توم و توم جمع * وگوشواره که در آن
دانه بزرگ باشد و بیضه شتر مرغ * و
(ام تومة) صدف
(توم) محرکة ده است بیمامه
(تونیة) کجهینة آبی است مر بنی
سلیم را
(تومی) کحبلی نام یکی از حواریان
(تومی) کاربی موضعی است بجزیره
(توماء) بالضم ممدوده ده است
بدمشق
(متتوم) کمعظم مقلد و حبلی که در شده

ت و ن

(تون) بالضم خرقه که بران بحوبازی
کنند و شهری است بخراسان نزدیک
قاین از آن شهر است اسمعیل بن ابی
سعد و احمد بن محمد بن احمد

(تُونَة) جزیره بوده نزدیک دمیاط که اکنون زیر آب است و از آن جزیره است عمرو بن احمد و عمر بن علی و سالم بن عبد الله و عبد المومن بن خلف
(تَان) رشته کمنده
(اَتُّونُ الحَمَّام) کلخن گرمابه و مذکور است در ا ت ن
(تَتَاوُن) بمعنی تاون است یقال هو یتتاون للصید اذا جاءه مرة عن یمینه و مرة عن شماله

ت و ه

(تَوه) و بضم هلاکی و هلاک و تباهی یقال فلان تَوه تُوه بالضم و تَوها انادید جمیع
(ن) تَاهَ تَوهًا) هلاک شد و رفت و کبر نمود و شوریده عقل گردید
(مَا اَتْوَهَهُ) چه سرگردان است او
(تَوَّهَهُ) هلاک گردانید او را و سرگران ساخت

ت و و

(تَو) بالفتح تنها و طاق منه الحدیث الطواف تَوٌّ والاستجمار تَوٌّ و رسن یکتاه تافته و اَتْوَا جمع * یقال جاء فلان من خیله بالف تو الی الف واحد او مرد بی برادر از دین تنها و خیره برای و اتبار یقال جاء تَوًّا

(تَوَة) ساعت یقال ما مضت الا تَوَة

ت و ي

(تَاء) حرفی است از حروف معجم مذکور است در حروف لینه
(تَايَة) لغتی است در طایفه بمعنی
(تَوى) کرهی هلاکی
(تِوَاء) بالکسر داغی است چلیپا بر ران و گردن ستور
(تَوِيّ) کغنی مقیم بجای
(تُوَيّ) کسمی موضعی است از اعمال سوار منها حسن و عبد الله ابنا الحسین التوتیان المحدثان
(س) تَوِيَ تَوًى وتَوَاءً) هلاک شد * تَوٍ کتف و تَاوٍ نعت است از آن
(اَتْوَاهُ اللهُ) هلاک گردانید او را خدا

باب التاء فصل الهاء

ت ه ر

(تَاهُور) کقاموس ابر
(تِيْهُور) زمینی است و هموار بین اعلای وادی و اسفل آن و ابری ملاک کوه و اسفل آن و مرد متکبر و ریگ ستبر یقال بوه تیهٔ تیهور اذا کان تائها و موج مرتفع دریا و ریگ توده که آب اطراف آن را کنده باشد تیاهیر و تیاهر جمع
(تَوْهَرِيّ) کجوهری کوهان دراز

ت ه م

(تَهَم) بالتحریک سختی گرما و سکون باد
(تَهَمَة) بدبوئی گوشت یقال فی اللحم تَهَمَة و زمینی که از آن نشیب در یا فرود آیند تهم منه کانها مصدر من تهامة لان التهائم متصوبة الی البحر
(تَهَمَة) بالفتح شهر و بلده و لغتی است در تهامه
(تُهَمَة) بالضم مذکور است در و ه م
(تُهَم) کزفر نام دختران است
(تِهَام) ککتاب وادی است بیمامه
(تِهَامَة) مکه معظمه و زمینی است مشهور * و رجل تِهَامِيّ و تَهَام) بالفتح و قوم تَهَامُون) کیمانون منسوب است بان اذا فتحت التاء لم تشدد کیمان و شآم الا ان الالف فی تهام من لفظها و فیهما عوض من یاء النسبة و قال سیبویه منهم من یقول تهامیّ و یمانیّ و شآمیّ بالفتح مع التشدید
(مِتْهَام) بالکسر آنکه در تهامه بسیار آید و رود
(س) تَهِمَ الدُّهْنُ واللَّحْمُ) متغیر گردید و بدبوی شد * و تَهِمَ) کتف نعت است از آن * و تَهِمَ فُلَانٌ) عاجز و متحیر گردید * و تَهِمَ البَعِيرُ) ناخوش و ناگوار دوشت چراگاه را
(اَتْهَمَ اِتْهَامًا) بتهامه در آمد یا فرود کش شد در آن * و اَتْهَمَ البَلَدَ) ناگوار دشمرد آن را
(تَاهَمَ مُتَاهَمَةً) بمعنی اَتْهَمَ اِتْهَامًا است
(تَتَهَّمَ) بمعنی تَاهَمَ است

ت ه ن

(س) تَهِنَ) بخواب رفت * تَهِن) کتف نعت است از آن

ت ه ه

(تُهْ تُهْ) بالضم کلمه ایست که شتر ان را بدان زجر کنند و سگان را خوانند و حکایت لکنت
(تَهَاتِه) ترهات و اباطیل
(تَهْتَهَ) دو دله شد در باطل و لکنت کرد * مُتَهْتِه) نعت است از آن و نیز
(تَهْتَهَة) لکنت و در ماندگی زبان بسخن

ت ه و

(تِهْوَاء) بالکسر پاره از شب یقال مضی تِهْوَاءٌ من اللیل
(تُهَيَّة) کسمیه نام زنی که از رواة بوده و پدرش چون نام داشت
(ن) تَهَا) غافل شد

باب التاء فصل الیاء

ت ی ب

ج ا

(تَابَة) لغتی است در توبة

(تِیتِیب) کینیب کوهی است بمدینه

ت ی ت

(تِیت) کبیت وسیت کوهی است بمکه مدینه

(محمّد بن صاحب شهاب الدّین بن تِیتِی) بالکسر ادیب بوده * ونیز تِیتِی لقب منصور بن ابی جعفر کشمیهنی

ت ی ح

(مِتْیَح) کمنبر آنکه پیش آید بکاری که نباید یا آنکه خود را در بلا افکند و آسیبی که از نشاط خمان و جهان دو * قلبٌ مِتْیَحٌ) دل مایل بهر چیز

(مِتْیَاح) بالکسر بسیار حرکت کننده و پیش آینده مردم را ببدی و کار تقدیر کرده و اندازه کرده شده

(تَیَّاح کشدّاد وتیّهان وتیّحان) بمعنی مِتْیَح است * وابو التَّیَّاح) یزید ضبعی بن حُمَید تابعی است

(ض) تَاحَ لَهُ الشَّیْءُ یَتِیحُ تَیْحًا) مهیا و مقدر شد برای او * وهو تَاحَ فی مِشْیَتِهِ) خمان و جهان رفت

(مُتَاح) مقدر * ویَوْمٌ مُتَاحٌ) روز موت

(اِتَاحَة) تقدیر کردن یقال اتاحه الله الشیء

ت ی خ

(مِتْیَخَة) کمکنسة ومکنسة وتفتح المیم مع التشدید چوب دستی وشاخ خرما بن و چوب خوشه خرما وقیل کل ما اعتمد به من جرید او عصا او دِرّة او غیر ذلک

(ض) تَاخَهُ بِالْمِتْیَخَة) زد اورا بمتیخه

ت ی د

(تَیْد) بالفتح نرمی و آهستگی یقال تَیْدَ کَ یَا هٰذَا یعنی نرمی و آهستگی کن ویقال تَیْدَ کَ زَیْدًا وتَیْدَ زَیْد) بمعنی گذار او را وهو اسم مصدر والکاف مجرورة او اسم فعل والکاف للخطاب وزد لبن مالک اسم فعل است وبس

(تَیْدَد) موضعی است ونام مدینه منوره

ت ی ر

(تِیر) بالکسر صحرا و بیابان شاه یا هو اتبار

(حمید بن تِیر یا حمید بن تیرویه الطَّوِیل) محدث بوده والیستاده نماز فوت کرد

(نهر تِیرِی) کخضیری جدا شبوا زست

(عمر بن تِیزِی) کخیری بصیغه مرانا سار شیخ است مر ابن المبارک را

(تیّار) کشدّاد موج دریا ومرد متکبر شوشیه عقل او فدن * وقطع عرقا

(تِیَارًا) ای سَرِیعَ الْجِرْیَة

ت ی ز

(تَیْز) کهف سخت الواح

(تَیَّاز) کشدّاد مرد کوتاه استوار اندام وکتاور

(ض) تَازَ تَیْزًا مًا) بمرد * وتَازَ تَیْزًا) غلبه نمود * ونیز تَیْز) لرزیدن تیر کردن شتر نر زده و ابستیقال تاز التهم فی الرمیة

(مُتَایَزَة) باهم غلبه نمودن

(تَتَیُّز فی مِشْیَتِه) بر کنده شد در رفتار خود * وتَتَیَّزَ اِلَی کَذَا) بر جست بسوی وی

ت ی س

(تَیْس) بالفتح نر و نر آهو یا آنکه بر آن یکسال گذشته باشد تیوس ج اتیاس وتِیَسَة ومَتْیُوسَاء جمع * واطمی است مر بنی عنان را از قبیله بنی سامه

(تَیْسِیَّة) نمبرو بزرگ منشی

(تَیْسِی) بالکسر کلمه ابطال وتکذیب است یا بازی ودشنام است ویقال للضبع تِیْسِی جعار ای کن کالتیس فی ستخامته

(تِیْس تِیْس) بالکسر کلمه است تا آن نمر را زجر کنند تا باز گردد

(تَیَّاس) انگار سامری است ودر آن سر زمین لشکر بنو عمرو با لشکر بنو سعد دو چار شده و غالب آمد * وتِیَاسَان) دو نام است ونام دو کوه است که هر یکی را از آن تِیَاس گویند و باین معنی بدون الف ولام آید

(تَیَّاس) کشدّاد نگاه بان ولقب لبید بن دینار

(عَنْزٌ تَیْسَاء) آنکه سرد و شاخ بشاخهای نر گوسپند ماند * تَیْس) محرکة اسم مصدر است از آن

(تَیْسُوسِیَّة) تکبر و بزرگ منشی یقال فی فلان تَیْسِیَّةٌ وتَیْسُوسِیَّةٌ

(اِتَاسَة) باطل کردن منه حدیث علی علیه السّلام لا یتیستهم عن العلم ای لا ابطلن قولهم و لا ردنهم عن ذالک

(مُتَایَسَة وتِیَاس) مزاولت ومکابت ومدافعت نمودن

(تَیَّس فرسه) رام ومنقاد گردانید آن را

(اِسْتَتْیَسَتِ الْعَنْزُ) یعنی بز ماده بنر ماند یقال یضرب للذلیل یتعزز * ونیز اِسْتِتْیَاس نر خواستن ماده بز

ت ی ع

(تَاعَة) یک لخت سطبر از قله

(تِبْعَة) بالکسر چهل عدد از گوسپند و
فی الحدیث فی التیعة شاة یا ادنی
آن قدر از حیوان که دران زکوة واجب
است گانها الجملة التی للسعاة الیها
سبیل من تاع الیه ای ذهب
(اَتْیَع) برروی درافتاده دراقت
ومکانیکه در پیش آن سراب نمایان
باشد
(تَیَع کَکَیس وتَیَعَان) مشدده محرکة
شتابنده بسوی بدی یا بسوی هر چیز
که باشد
(ض) تَاعَ القیءُ تیعاً وتَیَعاً وتَیَعَاناً
محرکتین بیرون آمدقی * وتَاعَ
المَائعُ) روان شدمائع * وتَاعَ
الطَرِیقَ) طی کرد راه را * وتَاعَ
اِلَیْهِ) شتافت بسوی او ورفت * و
تَاعَ السَمْنَ) بپاره نان برداشت
روغن را * وتَاعَ بِهِ) گرفت آن را
(مُتِیع) قی کننده
(مُتَاع) قے کرده
(اَتَاعَ) قی کرد * واَتَاعَ القیءَ)
اعاده آن نمود
(مُتَایَعَة) برروی درافتادن برچیزی
(تَیَّعَ السَمْنَ) بمعنی تاع السمن است
(تَتَیُّع) شتهیدن وخودرائی نمودن

وبرروی درافتادن در بدی
(تَتَایَعَ لِلْقِیَام) یعنی ایستاده شد *
ونیز تَتَایُع) شتهیدن وخودرائی
نمودن وبر بدی درافتادن در بدی و
سرعت نمودن وخویشتن را پست
انداختن یقال السکران یتتایع در
ماوانیدن باد مرگیاه را وجنبانیدن
شتر کتفهای خود را در رفتن وبیابے
درافتادن در ازدحام نمودن منه
الحدیث ان علیا کرم الله وجهه اراد
امراً فتتایعت علیه الامور فلم یجد منزعاً
(اِتَّایَعَتِ الرِیحُ بِالوَرَقِ) برد
باد برگ را مد اصل تتایعت بوده
(لاَاَسْتَیِیعُ) نمی توانم اصله لا استطیع
ت ی ك
(تَایَك) کهاجر نام جد محمد محدث
سمرقندی ابن یوسف
(اَحْمَقُ تَائِكٌ) کصاحب سخت
گول
(ض) تَاكَ) احمق شد
(اِتَاكَة) برکندن موی
ت ی م
(تَیْم) بالفتح بنده ومازآن است
تیم الله بن ثعلبة بن عكابة وتیم الله
بن قاسط در نمر ودر قریش تیم بن مرة

قوم ابی بکر رض وتیم بن غالب بن فهر
وتیم بن قیس ثعلبة بن عکابة ودر بکر
تیم بن شیبان بن ثعلبه ودر ضبة تیم
اللات وتیم بن ضبة ودر خزرج تیم
اللات که بدان قبیلاند
ودر تَیَم) محرکة بطنی است از غافق منه
القاضی ابن محمد التیمی روی عن انس
وکوهی است شرقی مدینه
(تِیمَة) بالکسر تهمز گوسپند یکه در
حالت گرسنگے ذبح کنند آن را
وگوسپندانا یدر حیل ممتا اینکه بضاب گیر
رسند وگوسپند شیر دار که در خانه
دارند آن را صد سائمة منه الحدیث
التیمة لاهلها وتمیمة کودکان
(تَیْمَاء) کصحرا دشت وبیابان و
موضعی است بر هشت مرحله از مدینه و
ستارهای جوزاء * واَرْضٌ تَیْمَاءُ)
زمین بے آب وگیاه که مردم دران گاه
گم کنند وهلاک شوند یا زمین فراخ
ووسیع
(ض) تَامَتْهُ المَرْأَةُ تَیْماً) بنده
خود کرد اورا رام ومنقاد گردانید
وکذالک تَامَهُ العِشقُ وَالحُبُّ
(مُتَیَّم) کمعظم رام ومنقاد ونام مردے
(تَیَّمَتْهُ المَرْأَةُ تَتْیِیماً) بمعنی تامته
المرأة است
(اِتْیَام) ذبح کردن گوسپند تیمه
ت ی ن
(تِین) بالکسر انجیر تِینَة یکی تازه
وتر آن بهترین فواکه وخشک تر قبیل ها
است کم نفخ وجاذب وملل ومفتح
سده های کبد وطحال ولین واکثار
آن مولد شپش وکوهی است ونام
نیز مسجدی است مدان وکوهی است
بغطفان ونام دمشق ونام مسجد بیت
وتِینَان) دو کوه اند مربنی نعامه را
(تِینَة) دیه ونام آبے ولعب بلسی
محدث ابن اسمعیل
(تِینَا) قریه است بر دریای شام
(طور تِینَاء) بالفتح والکسر والمد والقصر
همان طور سینا است
(تَیَّانِی) بالتشدید تمام بن غالب
بن عمرو ادیب که صاحب موعیا است
ت ی ه
(تِیه) بالکسر لاف وبزرگ منشی ودشت
وصحرا که رونده دران هلاک شود
اَتْیَاه واَتَاوِیه جمع * وگراهی و
اَرْضٌ تِیهٌ) وبفتح زمینی که دران
مردم گم شوند * واَرْضٌ تَیْهَاء)
بالفتح ومَتِیهَةٌ) کسفینه وبضم المیم و

ج ا

کرملة دمقعد مثله

(ثَیْهَان) گیتبان نام پدر بو الهیثم مالک صحابی انصاری

(ض) ثَاءَ قَصْرُهُ) بلند و مرتفع گردید
وثَاءَ ثَیْهًا) لاف زد و تکبر نمود +
ثائه وثیّاء وثَیْهَان) شدة الیاء
وبکسر الیاء نعت است از آن + وثَاءَ
ثَیْهًا ویکسر وثَیَهَانًا) سرگشته گمراه گردید
و رفت بهر جای سرگردان +
ثیّاه بالتشدید وثَیْهَان) بالتخفیف
نعت از آن

(مَا أَثْیَهَهُ) بمعنی ما أتوهَهُ است

(ثَیْهَتَهُ) حائر و سرگردان کرد او را

الکتاب الرابع فی الثاء

باب الثاء فصل الهمزة

ث ء ء

(ثَأْثَاءُ) که صاح کلمه است که بدان
شتر را برای چیدن به ماده خوانند

(أَثَأْثَهُ بِسَهْمٍ) مذکور است در اث و
(ثَأْثَأَ الإِبِلَ) سیراب گردانید شتر از را
و تشنه کرد از لغات اضداد است + و
کذا أَثَأْثَأَتِ الإِبِلُ) سیراب شدند
و تشنه گردیدند + وثَأْثَأَ النَّارَ)
فرونشاند آتش را + وثَأْثَأَ بِالتَّیْسِ)
خواند نر را + ونیز ثَأْثَاءُ) دفع

کردن از کسی یقال ثَأْثَأَ عَنِ الْقَوْمِ و باز
داشتن یقال ثَأْثَأْتُ الرَّجُلَ عَنِّی و رد
کردن از جای فرو خوردن غضب
تقول ثَأْثَأْتُ الْغَضَبَ اذا سَکَّنْتَهُ

(تَثَأْثَأَ) مقام نمود بعد از آن کرا اراده
سفر داشت + ولَقِیتُهُ فَتَثَأْثَأْتُ مِنْهُ)
یعنی ترسیدم از وی + وتَثَأْثَأَتِ
الإِبِلُ) بر آبشخور وارد شدند

ث ء ب

(ثَأَب) محرکة خمیازه و دهن دره

(ثُؤَبَاء) کشر ادهن دره و فی المثل
اعدی من الثُّؤَبَاء

(أَثْأَب) کاحمد درختیست که از
چوب آن مسواک سازند أَثْأَبَة
یکی ده موضعیست

(ن) ثُئِبَ ثَأْبًا) مجهولا خمیازه
کرد + مَثْؤُوب) نعت از آن

(تَثَاءَبَ) خمیازه کرد + وتَثَاءَبَ
الْخَبَرَ) تجسس آن کرد

(تَثَاوَبَ) خمیازه کرد و هو علی تفاعل
ولا تقل تَثَاوَبَ بالواو

ث ء ج

(ثَأَج) بالفتح مزرعة ایست به بحرین

(ثُؤَاج) بالضم بانگ بز یا گوسپند

(ف) ثَأَجَتِ الشَّاةُ) بانگ کرد
گوسپند + ثَائِجَة) نعت از آن
ثَوَائِج وثَائِجَات جمع

ث ء د

(ثَأَد) محرکه و یسکن ارزشت و خوره
نرم از غره و گیاه تازه و تر و مکان
ناموافق و بالتحریک نم و خاک نمناک
و سرما

(ثَأْدَة) بالفتح زن بسیار گوشت

(ثَأْدَاء) بالفتح ممدودا کنیزک
و زن گول + وما أنا ابن ثَأْدَاء)
نیستم عاجز و بیرک

(مَکَان ثَئِد) گکشف مکان نمناک +
(رَجُلٌ ثَئِدٌ) مرد سرمازده + ونخذ
ثَئِدَةٌ) ران تازه و پر گوشت

(ثَأْدَة) کجباله زمینی یقال فیها ثأدة

(س) ثَئِدَ الرَّجُلُ) سرمازده گردید

ث ء ر

(ثَأْر) بالفتح کینه و قاتل دوست یا
خویشاوند یقال هو ثَأْرُكَ و دشمن
آثار و آثار و ثُؤُور جمع + والضم
الثَّائِر) اللئیم الذی اذا اصابه الظلم
تهیج به فنام بعده

(یا ثَارَاتِ زَیْدٍ) ای یا قتلة زید

(ثَائِر) کینه خواهی که آرام نگیرد
تا قصاص نیابد

(ثُؤْرَة) بالضم کینه ثُؤْرَة مثله

(ثُؤُور) بر وزن و بمعنی ثؤود
است

(ف) ثَأَرَهُ وبه ثَأْرًا وثُؤْرَةً)
کشت کشنده را یقال ثَأَرْتُ الْقَتِیلَ و
بالقتیل ای قَتَلْتُ قَاتِلَهُ دطلب خون او
+ وثَأَرْتُكَ بِکَذَا) ای أَدْرَکْتُ
به ثَأْرِی مِنْكَ + ولا ثَأَرْتَ فلانا
یداه) نفرین رساند او را و دست او

(أَثْأَرَ) یافت قصاص را

(اِثَّأَرْتُ مِنْهُ) یافتم از وی قصاص را
واصله اِثْتَأَرْتُ

(اِسْتِثْآر) قصاص خواستن یقال اِسْتَثْأَرَ
فلان ای اسْتَغَاثَ لِیَثْأَرَ بمقتوله

ث ء ط

(ثَأْطَة) بالفتح لای گل وفی المثل
ثَأْطَةٌ مُدَّتْ بِمَاءٍ یضرب للرجل یشتد
حمقه فان الماء اذا زید علی الحمأة
ازدادت فسادا جانوریست کوچک
گزنده + ثَأْط بحذف تاء جمع

(ثَأْطَاء) زن گول و در صفت
دراز مستعمل شود

(ثُؤَاط) کغراب زکام

(س) ثَئِطَ الضَّمُّ) چو گردید و
ثَئِطَ الرَّجُلُ) مجهولا زکام زده شد

ث ء ل

(ثُؤْلُول) گرنبو رستپستان و آژخ
(وهو یکون صلباً مستدیراً علی صور شتی
فمنه منکوس ومتشقق ذو شظایا ومتعلق
ومستدق عظیم الرأس مستدق الاصل
وطویل متقف ومنفتح وکله من خلط
غلیظ یابس بلغمی او سوداوی او مرکب
منهما) ثالیل جمع
(ثُؤْلِلَ جَسَدُهٗ) مجهولاً آژخ ناک
گردید جسم او
(تَثَألَلَ جَسَدُهٗ) بمعنی ثُؤْلِلَ جَسَدُهٗ
است

ث ء ن

(تَثَاؤُن) بالهمزة وبالواو ایضاً بمعنی
تَثَاؤُب است

ث ء و

(ثَأْو) بالفتح سستی و نرمی و فروهشتگی
(ثَأْوَة) میش کلان سال و گوسپند
اندک باقیمانده از بسیار

ث ء ی

(ثَأْي) کثرى نشان زخم
(ف س) ثَأَى الخرز ثَأْياً بالفتح
و ثَأًى) کثری باز شد و زرشک * و نیز
ثَأى) مجروح گردیدن و کشته شدن
و مانند آن ثَأى کثری مثله

(اَثْأَى فیهم) کشت ایشانرا و
مجروح گردانید * و نیز (اِثْآء) تباه
کردن درز چرم یا در فش سطبر زده
برشته باریک و دوختن آن
(ثَاثَى الرَّجُلُ) سخن ناک گفت

باب الثاء فصل الباء

ث ب ب

(ثَأْبَة) زن جوان
(ض، ثَبَّ) نشست بتمکین و قاره و
ثَبَّ الْاَمْرُ) راست و تمام گردید کار
(تَثَبَّبَ) بمعنی ثَبَّ است

ث ب ث

(ثَبْث) بالفتح مرد دلاور و قایم بر جای
و ثابت دل و ثابت زبان وقت خصومت
و جز آن یقال فلان ثَبْثُ الغدر اذا کان
لایزل لسانه فی الخصومات ولا فی غیرها
(ثَبَت) محرکة ثبات و قیام یقال له
ثَبَتٌ عند الحملة وحجت یقال لااحکم
بهذا الابثبت و مرد ثقه اثبات جمع
(ثَابِت) از اعلام است و مرد قایم و بر
جای * و احمد فقیه ثابتی ابن عبدالله
ابن احمد منسوبست بسوی جد
پدر خود * و بروج ثابته چهار
است مجموع مدین قول * انّ الثوابت
برج الثور والاسد والدالی والعقرب

الثانی عن الاودة * وکواکب ثوابت
خلاف سیارات است
(ثَبَات) گتاب بند برقع و تسمه و
مانند آن که بدان پالان را بندند
(داءٌ ثُبَاتٌ) بالضم عاجز گرداننده
از حرکت
(ثَبِيت) کامیر مرد دلاور و قایم و بر
جای و مرد عقل بر جای اسپ سبک و
تیز رو و از اعلام است
(اَبُو ثُبَيت) کزبیر یزید بن مشهر * و
ابو ثُبَيت عمادی و ثُبَيت بن کثیر
وهانی بن ثُبَيت وعقبة بن ابی ثُبَيت
محدثانند
(ثُبَيتَة) نام دختر ضحاک که آن نحوی
است و نام دختر یعار که صحابیه بوده اند
و نام دختر حنظله اسلمیه که تابعیه است
(اِثْبِيت) بالکسر ریسمان یا آب
است مر بنی یربوع را یا مر بنی فُحیل
بن جعفر را
(ن، ثَبَتَ ثَبَاتاً و ثُبُوتاً) ایستاد
و بر جای ماند و قرار گرفت * ثابت و
ثَبِيت و ثَبْت) بالفتح نعت از آن
(ك، ثَبُتَ ثَبَاتَةً و ثُبُوتَةً) شجاع
دلاور گردید و ثابت رای شد
(مُثْبَت) کمکرم پالان بسته شده به

ثبات و بیماری که حرکت کردن نتواند
(مُثْبِت) کمحسن آنکه از ثقل برخاستن
نتواند و پیوسته ملازم فرش باشد
(اَثْبَتَهٗ اِثْبَاتاً) نیک شناخت آنرا
و بر جای داشت ورا * و اَثْبَتَ الجرح)
اذا اوهنه حتی لایقدر علی الحراک قال
الله تعالی لیثبتوک ای لیجرحوک
جراحة لاتقوم معها او لیحبسوک * و
اَثْبَتَهٗ السُّقْمُ) و درد نشاند وی را بجای
و نیز اِثْبَات) قرار دادن و نوشتن و
ثابت گردانیدن نام در دیوان اثبات
کردن
(ثَابَتَهٗ مُثَابَتَةً) نیک شناخت آنرا
و بر جای داشت
(ثَبَّتَهٗ تَثْبِيتاً) ثابت گردانید آنرا
و بر جای داشت
(تَثَبَّتَ) درنگ کرد و بجای ماند و برقرار
ماند
(اِسْتَثْبَتَ) درنگ کرد و طلب ثبوت نمود

ث ب ج

(ثَبَج) محرکه میان کتف و پشت و میانه
هر چیز و معظم آن و منه حدیث اتخذوا ام
قوم یرکبون ثبج هذا البحر ای اکبر جمع
و سینه سنگ خوار و مرغیست و نام یکی
از پادشاهان یمن قالوا ماذب عن قومه

ج۱

حتّی غنّوا
(شَجَبة) متوسط میان جید و ردی
ومنه الحدیث وأنطوا الثَّبَجَةَ ای
أعطوا الوسط فی الصدقة لامن خیار
المال ولامن رُذالته والحقها تاء
التأنیث لانتقالها من الاسمیة الی الوصفیة
(أثبج) مرد بیش پشت یا بیرون آمده
پشت مرد بزرگ شکم ثَبجاء مؤنث
(أُثَیبج) مصغر أثبج است ومنه حدیث
اللعان اِن جاءت به اُثَیبج فهو
لهلال بن اُمیّه
(ثِباج) بالکسر کوهی است بیمن
(ثَبّاج) کشداد موضعی است
(ض) ثَبَجَ) بر اطراف برد و پشت
(س) ثَبَجَ الکلام والکتاب ثبجا)
تعمیه کرد در بیان آن
(مُثَبَّجَة) کمعظمة بوم یا عقاب
(ثَبَّجَ الرّاعی بالعصا) گذاشت
عصا را بر پشت و بر دو دست یا بدان
سند کرد و آویخت * ونیز تثبیج
خطی مشوش کردن وتعمیه نمودن سخن
وخطاء بیان ناکردن آن
(تَثَبَّجَ الرّاعی بالعصا) بمعنی
ثبّج الراعی بالعصا است
(اثباج) کاحمار بر شدن بطر گردید
و فرو نشسته شد

ث ب ج ر

(ثِبجارة) بالکسر مغاکچه که آن را
آب ناودان کنده باشد
(اثبجرّ) کاقشعرّ از بیم بایستاد و
سرگشته گردید و رسید و سست و
بر خاسته خاطر شد از کاری که انقطاع
کند و باز گردید شتاب * واثبجرّ
القوم فی مسیرهم) سست نمودند و
متردد شدند در سیر * واثبجرّ الماء)
روان شد آب

ث ب ر

(ثَبْرة) بالفتح زمین نرم یقال
بلغت النخلة الی ثبرة من الارض
و مغاکچه در زمین و جایگه در جزیره
ثبرات جمع * و خاکی است تا با بهک
ومعرفه وادی است مر یا رضنبه
(ثُبْرة) بالضم انبار غله پاک کرده در
خرمن
(ثبار) کغراب موضعی است بر شش
میل از خیبر * وهو علی ثبار امر)
یعنی قریب است که کارش بر آید
(ثبور) بالضم هلاکی و عذاب زیان
(مثبور) مغلوب ومحبوس و سفیه
و هلاک شده

(ثَبِیر) کامیر کوهی است بظاهر مکه
یقال أشرق ثبیر کیما نغیر ای نسرع
الی النحر * وثبیر الاثبرة وثبیر
الخضراء * وثبیر النصع * وثبیر
الزنج * وثبیر الاعرج * وثبیر
الاحدب * وثبیر غینی * از
ملهای ثبیر است * ونیز ثبیر) مزرعه
آبی است مر یا رمزینه آن حضرت
صلی الله علیه وسلم آن را ذومخیمر سرش بن
ضمره داد ونام او را ثبیر گردانید
(مَثْبِر) کمنزل مجلس ومحل قطع و
مفصل و جای زادن زن یقال هذا
مثبرها ای مسقط رأسه و جای
زادن ناقه و کشتن گاه شتر قمار
(ن) ثَبَرَ ثبورا) هلاک گردید و
هلاک گردانید لازم است ومتعدی *
وثبره عنه ثبرا) باز داشت او را
یقال ما ثبرك عن حاجتك ومنه
حدیث ابی موسی اتدری ما ثبر
الناس ای ما الذی صدهم و
منعهم عن طاعة الله وقیل ما
بطأ بهم عنها * ونیز ثبر) راندن
و نا امید کردن و باز گشتن اثبد یا منه
(س) ثبرت القرحة) کشاده شد
ریش و آماس کرد

(اثبار) هلاک گردانیدن یقال
أثبره الله ای هلکه هلاکا لاینتعش منه
(مثابرة) پیوسته بر کاری بودن
(تثبیر) باز داشتن از حاجت
(تثابرا) بر جهیدند
(اثبادرت عنه) باز ماندم از وی
و کاهلی کردم

ث ب ش

(ثباش) بالضم از اعلام است کأنه
مقلوب شباث

ث ب ط

(ثَبِط) کتف احمق در کار خود و مرد
ضعیف گران بار و اسب گران رو
والمؤنث بالهاء اثباط وثباط جمع
(ن) ثبطه عن الامر) باز داشت
او را از کار و بر تاخیر و درنگ واداشت
او را * وثبطت شفته ثبطا وثبطا)
ااسید لب وی * وثبطه علی الامر)
واقف کرد او را بر کار
(س) ثبط ثبطا) سست گران پای
شد
(اثبطه المرض) مفارقت نکرد
از وی بیماری
(ثبطه عن الامر تثبیطا) بمعنی
ثبطه عن الامر است

(تَثَبَّطَ عَلَى الأَمْرِ) واقف شد برآن * وتَثَبَّطَ عَنِ الأَمْرِ) باز ایستاد از آن

ث ب ق

(ض) ثَبَقَ النَّهْرُ ثَبْقاً وثَبَاقاً) بسیار آب وتیزرو گردید جوی * وثَبَقَتِ العَيْنُ) زود اشک شد

ث ب ل

(ثُبْلٌ) بالضم محرکه بقیه چیزی در ته آوند وغیر آن

ث ب ن

(ثُبْنَة) بالضم دامن جامه وا نمودن گرد آن خرما وخرا آن که ده در بر گیرند

(ثِبْنَة) الکسر موضعیست

(ثِبَان) بالکسر مثنی ثُبْنَة بالضم است ومنه حدیث عمر اذا مر احدکم بحائط فلیاکل منه ولا یتخذ ثبانا

(ثُبَيْن) کامیر بمعنی ثبان بالکسر است

(سعید بن ثُبَان) کرمان محدث است

(مَثْبَنَة) بالفتح کیسه زنان که دران آینه و بگراد وات گذارند

(ض) ثَبَنَ الثَّوبَ ثَبْناً وثِبَاناً) بالکسر درنوشت علف جامه ودوخت آنرا ودر دامن چیزی کرده دربر گرفت

ثبی

و ولهم آورد بیفه آنرا از پیش (اَثْبَنَ اِثْبَاناً) ثبان ساخت در جامه خود

(تَثَبَّنَ) در دامن چیزی کرده در گرفتن یقال تثبنت الشیء اذا جعلته فیه وحملته بین یدیه ودامن چیزی در چیدن ودر برداشتن چیزی در ثبان

ث ب ی

(ثُبَة) بالضم میانه حوض که آب آن گرد آید فالهاء عوض من الواو الذاهبة من العین من ثاب الیه یثوب هل قول من یصغرها ثویبة واما العامة فیصغرونها علی ثبیه وجماعت گروه ولاوران ثبات وثبون بالضم فیهما جمع

(اُثْبِيَة) کاثفیة جماعت وگروه آثافی جمع

(عمرو بن ثُبَي) کسمی صحابی است

(ض) ثَبَيْتُهُ) گرد آوردم او را

(تَثْبِيَة) گرد آوردن وپیوسته بودن برکاری وثنا گفتن بر مرده در زندگی واصلاح کردن چیزی وافزودن تمام کردن وبزرگ داشتن وبرخوی پدر رفتن وشکایت حال وحاجت خود پیش کسی بردن وبارى خواستن گردن ... هی ... دیکوی از لغات اضداد است

ثتن

باب الثاء فصل التاء

ث ت ت

(ثَتّ) بالفتح کسیکه حدث کند وقت جماع یا انزال کند پیش از ادخال وشکاف در سنگ

ث ت ل

(ثَيْتَل) کحیدر عنین وبز کوهی یا نر کوهی کلان سال یا بز کوهی نر ونوعی از گاو دشتی و مرد فربه که در روی گمان خیر دارند ونام کوهی

(تَثَبْتَل) الا بود خود را بی آنکه باشد بعد تغافل کردن

ث ت م

(ن) ثَتَمْتُ المَنَ اَحْمَرْنَاهَا) اَحْ... اَفْسَدْتُهُ * وثَتَمَ بما فی بطنه) انداخت ما فی البطن خود را

(تَثَتَّمَ) سخن زشت گفتن گرفت

تَثَتَّمَ الثَّوبُ) پاره پاره گردید جامه

وتَثَتَّمَ اللَّحْمُ) متغیر گردید گوشت

وتَثَتَّمَ الجِنْيُ) منهدم شد حسی آن چاه خرد است که آب نزدیک بالا باشد

(اِنْتَثَمَ) سخن زشت گفتن گرفت

ث ت ن

(س) ثَتِنَ اللَّحْمُ ثَتَناً) متغیر گندیده شد گوشت بوی گرفت * وتَثَتَّنَتِ اللِّثَةُ) ای

ثجج

گندیده شد بن دندان از بو وفرو هشته گردید * لِثَةٌ ثَتِنَةٌ) کفرحة نعت منه

ث ت ي

(ثَتَى) کفتی او کطبی پوستهای خرما یا خرمائی که تباه شده از درخت فرو ریزد وخرمای ردی وریزه کاه وهر چیز ریزه که بدان غار را پر کنند

باب الثاء فصل الجیم

ث ج ج

(ثَجَّة) بالفتح مرغزاری که در آن آبخورها بسیار باشد ثجات جمع

(ثَجِيج) کامیر سیلاب که تو جه باشد

(ثَجِيجَة) مسکه شیر که بر دست

أُجّ وشنک چسبد

(مَطَرٌ ثَجَّاج) کشداد باران ریزان قال تعالی وانزلنا من المعصرات ماء ثجاجا

(مِثَجّ) بالکسر ونعت خطیب بلیغ ...

(ض) ثَجَّ المَاءُ ثَجّاً وثُجُوجاً وثَجِيجاً) روان شد آب

(ن) ثَجَّ المَاءَ ثَجّاً) روان کرد آب را ونیز ثج) روان کردن خون قربانی منه الحدیث افضل الحج العج والثج وفی حدیث ام معبد فحلب فیه ثجا ای لبنا سائلا کثیرا

(وَطْبٌ مُثَجَّجٌ) کمعظم خیکی که مسکه شیر آن گرد نیامده باشد
(اِنْثَجَّ المَاءُ) روان شد آب
(تَثَجْثَجَ المَاءُ) روان شد آب

ث ج ر

(ثَجْرٌ) بالفتح سطبر پهناور * و معرفةً آبی است نزدیک نجران یا مابین وادی قری و شام
(ثَجْرٌ) کگتف سطبر پهناور
(ثُجَرٌ) کصرد جاهای متفرقه و تیرهای پهنا و سطبر پیکان
(ثُجْرَةٌ) بالضم زمین پست میان وادی و فراخی آن و میانه هر بلندی اعلای آن * گرداگرد مغاک جبر کردن و بر شستر پاره پریشان از گیاه و جز آن
(اَثْجَرُ) سطبر پهناور و تیر کوتاه سطبر
(ثَجِيرٌ) کامیر کنجاره که ثفل باشد
(مُثْجُورُ بن غَيْلَان) نام هجو جریر
(ن) ثَجَرَ التَّمْرَ) خرما را بکنجاره عزره خرما آمیخت * و ثَجَرَ المَاءَ) روان کرد آب را
(خَيْزُرَانٌ مُثَجَّرٌ) المعظم سه انبوب
(ثَجَّرَ المَاءَ تَثْجِيرًا) روان کرد آب را * و نیز تَثْجِيرًا نرم کردن شتر یقال في لحمه تَثْجِيرٌ و گشاده و پهناور کردن

ج ١

(اِنْثَجَلَ) جاری شد * و اَنْثَجَرَ اللهُ) بسیار روان شد

ث ج ل

(ثُجْلٌ) بالضم موضعیست بشق عالیه)
(ثَجَلَةٌ) و بفتح کلانی و فراخی شکم
(اَثْجَلُ) مردی که شکمش کلان و فراخ باشد یا مرد بر آمده تهیگاه * و اَثْجَلُ الوادي) میانه فراخ وادی * و یقال طعن فلان ثُلَاثَةَ الاَثْجَلَيْنِ) اي رَمَاهُ بِدَاهِيَةٍ مِنَ الكَلَامِ
(ثَجْلَاءُ) مؤنث اَثْجَلُ است * توشه دان فراخ ثُجْلٌ جمع
(ثَيْجَلُ) کحیدر موضعیست
(س) ثَجِلَ الرَّجُلُ ثَجَلًا) محرکة اثجل گردید
(مُثْجَلٌ) کمعظم بمعنی اثجل است

ث ج م

(ن) ثَجَمَتِ السَّمَاءُ ثُجُومًا) نگا بارید و دوام گرفت * و نیز ثجم) زود و بازود ایستادن از چیزی
(س) ثَجِمَ ثَجَمًا) زود برگردید
(اَثْجَمَ) همیشگی گرفت * و اَثْجَمَ المَطَرُ) کثر و دام * و اَثْجَمَتِ السَّمَاءُ) بمعنی ثجمت السماء است

ث ج ن

(ثَجَنٌ) و بحرک راه در زمین سخت و سنگستان

ث ج و

(ن) ثَجَا ثُجُوًّا) خاموش گردید
(اَثْجَا اِثْجَاءً) خاموش گردانیدن * و اَثْجَى مَتَاعَهُ) حرکت او متفرق ساخت و زیر بالا نمود

باب الثاء فصل الحاء

ث ح ج

(ف) ثَحَجَهُ) سخت کشید او را

ث ح ح

(ثَحْثَحَةٌ) آوازی که در دو گر شتلگی باشد نزدیک کام
(ثَوْبٌ ثُحَاحٌ) قرب بسیج و شاب

ث ح ف

(ثِحْفٌ) بالکسر و گنف شکنبه بطن که مانند طبقهای سرگین باشد ثُحُوفٌ جمع

باب الثاء فصل الخاء

ث خ ب

(ثَخْبٌ) بالفتح کوهیست بنجد مر بنی کلاب را و نزدیک آن کوه کان نقره و کان مهره سپید است

ث خ ب ج

(مُثَخْبَجٌ) بناء للمفعول نادان گمن نشت

ث خ ر ط

(ثَخْرِطٌ) که برج گیاهیست

ث خ ط ع

(ثَخْطَعٌ) کجعفر نام مردی

ث خ ن

(ثَخِينٌ) کامیر حلیم و برزانست * و رَجُلٌ ثَخِينُ السِّلَاحِ) مرد با سلاح قال بعضهم یقال للاَعْزَلِ الَّذِي لَا سِلَاحَ مَعَهُ اَعْزَلُ ثَخِينٌ * و ثَوْبٌ ثَخِينُ النَّسْجِ) جامه سطبر بافت ثُخُنٌ جمع
(ك) ثَخُنَ ثُخُونَةً و ثَخَانَةً و ثِخَنًا) کثف سطبر و سخت گردید * ثَخِينٌ) کامیر سخت است از آن
(مُثْخَنٌ) کمکرم زن سطبر و فربه
(اَثْخَنَ فِي الشَّيْءِ) مبالغه کرد در آن * و اَثْخَنَ فِي العَدُوِّ) بسیار کشت ایشان را * و قوله تعالی حَتَّى اِذَا اَثْخَنْتُمُوهُمْ اي غَلَبْتُمُوهُمْ وَكَثُرَ فِيهِمُ الجِرَاحُ * اَثْخَنَتْهُ الجِرَاحَةُ) سست گردانید او را جراحت
(اِسْتَثْخَنَ مِنْهُ النَّوْمُ) غلبه کرد و برد خواب

باب الثاء فصل الدال

ث د ء

(ثُدَّاءُ) کزنار گیاهیست در برج آن بعلم نوشته میرود ثُدَّاءَةٌ یکی

ث د غ

(ف) ثدغ رأسه) شکست سر او را
(انثدغ رأسه) شکسته گردید سر او

ث د ق

(ثادق) کصاحب وادی است و نام اسب
مقداد بن طریف و وادی است مرینی
عقیل را * وسحاب ثادق) ابر باران
ووادٍ ثادقٌ) ای سائل
(ن) ثدق المطر) نیک بارید *
ثدق الوادی) روان شد * و
ثدق الخیل) فرو گذاشت از قفا
* وثدق بطن الشاة) شکافت شکم
گوسفند را
(انثدق بطن الشاة) فرو شکافته شد
* وانثدق علیک الناس) هجوم
آوردند برای جنگ بر تو * منثدق)
نعت است از آن و یقال وجدتهم
منثدقین علیه ای هجوم کنندگان

ث د ق م

(ثدقم) کزبرج ککلاج نام مردی

ث د م

(ثدم) بالفتح ککلاج مرد بد گول
ثدمة مؤنث
(ثدام) گکتاب بالونه
(ابریق مثدم) کمعظم ابریق
سر پوشیده بالونه

ث د ن

(امرأة ثدنة) کفرحة زن ناقص خلقت
(س) ثدن اللحم) بوی گرفت * و
ثدن فلان) بسیار گوشت گران
گردید * ثدن) ککتف نعت است
(مثدنة) کمکرمة زن ناقص خلقت
(مثدن) کمعظم مرد بسیار گوشت گران
و آنکه دستش کوتاه و گرد و ناقص شد
* ومنه الحدیث ذی الثدیة فیهم رجل
مثدن الید وهو مقلوب من مثند
ویروی مثدون الید
(امرأة مثدنة) زن فربه پستی
(ثدن تثدینا) مجهولا بسیار گوشت
گران گردید

ث د و

(ثدواء) بالفتح والمد موضعیست

ث د ی

(ثدی) ویکسر کزی پستان زنان
یا عام است بین کو مؤنث اثدی وثدی
علی فعول وثدی بکسرتین لا تبلغ الکثرة
جمع * وفی المثل تجوع الحرة ولا تأکل
بثدییها ای لا تأکل اجرة الرضاع لان
العرب تعد ذلک عارا انما تقوت صیانة
الرجل نفسه من خسیس المکاسب
(ثدیی) کزنی بزرگ پستانی
(امرأة ثدیاء) زن بزرگ
پستان ولا یقال رجل اثدی
(ثندیة) کسمیة چیزی که در آن نان رنگ
بی وپیوا اند آن گذارند * وذو
الثدیة) لقب ثوم بن زهیر است
که سر خوارج بوده یا ابن بجیلة والثدیة
بیای تحتانی است ولقب عمرو بن ود
قتیل علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
(ن) ثداه) ترکرد آنرا
(س) ثدی) تر گردید * وثدیت)
بزرگ پستان شد
(تثدیة) بمعنی تثنیة است

باب الثاء فصل الراء

ث ر ب

(ثرب) بالفتح پیه تنگ بالای شکنبه
و روده * ثروب واثرب جمع اثارب
جمع الجمع
(ثربة) دنب یا پیه آن ثرب
وثراب گکتاب جمع
(ثربات) محرکة انگشتان
(ثرب) ککتف جاییست محاربا
(ثربان) محرکة قلعه ایست بمن
(شاة ثرباء) گوسفند فربه
(اثارب) دهی است بحلب
(یثرب) بکسر الراء مدینه منوره
اثرب منه یثربی والثربی) بفتح
الراء وکسرها فیهما منسوب است بآن و
اسم ابی دمیثة یکوبی یثربی است
ویا رفاعة بن یثربی * وعمرو بن یثربی
صحابی است عمیرة بن یثربی کمجیء
(ض) ثربه) سرزنش کرد ونکوهید
او را بمعصیت * وثرب المریض)
برکند از مریض جامه وی را
(مثرب) کمحسن دکم عطا
(اثربه) سرزنش کرد ونکوهید او را
برگناه * واثرب الکبش) پیه ناک
گردید
(مثرب) کمحدث سفند وحیص
بعض اندازنده
(ثربه وعلیه تثریبا) سرزنش
کرد سخت نکوهید او را بر گناه قال الله
تعالی لا تثریب علیکم الیوم * ونیز
تثریب) در نوشتن وطی کردن

ث ر ب ج

(اثرنباج) بر برشته شدن گوشت
بره یقال اثرنبج جلد الحمل اذا
شوی فیبس علیه

ث ر ب ط

(ثرناط بالکسر یا ثربط) کمعصفر
قبیلة است از قضاعه

ث ر ت
(بدانٌ مثرنتٌ) بدن تازه پر گوشت
(اثرنتَی الرَّجُلُ) بسیار شد گوشت سینهٔ او

ث ر ت م
(ثُرتُم) کقنفذ باقی طعام با نان خورش در خوریا در بن کاسه ثراتیم جمع

ث ر ت ل
(ثَرتال) بالفتح جدّ والد المحدّث احمد بن عبد العزیز بن احمد البغدادی کمجرهٔ مشهود

ث ر د
(ثَرد) بالفتح باران نرم و گیاه بیست لج
(ثَرَد) بالتحریک کفته لب
(ثَرِید) کامیر ترید و هو غالباً لا یکون الا من اللحم و کفنی که بالائی ثرید آید ثریدة مثله فیهما ثرائد جمع
(ابو ثراد) عمرو بن غالب بصری یکی از صالحان بوده
(ثُردَة) بالضم نان ترید
(ثَرُودَة) بفتح نان ترید و شکسته
(مِثرَد) بالکسر آوندی که دران ترید سازند
(مِثراد) سنگ یا استخوان یا آهن که بدان بچه را ذبح کنند و نان شکسته

(مَثرود) ترید و نام جدّ عیسی ابن ابراهیم غافقی
(ارض مثرودة) زمین اندک باران رسیده
(اثردان) کسفوان ترید
(ن ثرد الخبز ثردا) ترید ساخت نان را * و ثرد الثوب) غوطه داد جامه را در رنگ ثوب مثرود) منت ست از ان * و ثرد الخصیة) مالید خایه را مانکان خصی کردن * و ثرد الذبیحة) ذبح کرد از چیزی کند و آوداج آن پاک بریده نشد یا شکست کردن مذبوح را پیش از انکه سرد شود و هو منهیّ عنه *
و نیز ثرد) کسی را از معرکه خسته و مجروح بر سته بر داشتن که منوز زنده باشد
لتعمل محمولا یقال ثرد فلان ای حمل من المعرکة جریحا و به رمق
(مُثرِد) محدث کسیکه ذبحه را بسنگ یا استخوان یا آهن کند کشد
(ارض مثرَدَة) کمعظمه بمعنی ارض مثرودة است
(ثرّد الذبیحة تثریدا) بمعنی ثرد الذبیحة است * و نیز تثرید) اندک یقال اصاب الارض تثرید من

مطر یعنی اندک از باران
(اثّرد الخبز) بالتشدید افتعل ترید ساخت نان را
(اثرندی) بسیار شد گوشت سینهٔ او

ث ر د ق
(ثَردَق) کجعفر دهیت بزرگ مرد و س را

ث ر ر
(ثَرّ) بالفتح فراخ و بسیار گوی و ابر بسیار باران و پراگندن و پریشان کردن و الفعل من نصر * و فرس ثرّ) اسپ تیز و (ثَرّة) چشمهٔ بسیار آب و ناقه یا گوسپند بسیار شیر و فراخ سوراخ پستان و گشته ثرور و ثرار جمع * و زخم فراخ بسیار خون و زن بسیار گوی
(ثَرُود) کصبور ناقه یا گوسپند بسیار شیر و فراخ سوراخ پستان
(ثَرثارَة) زن بسیار گوی
(ثَرّارَة) چشمهٔ بسیار آب
(اثرارة) بالکسر زرشک
(ثُرثُور کبیر و ثُرثُور صغیر) کز نبور دو نهر است بارمنیه
(ثَرثُورَة) چشمهٔ بسیار آب
(ثَرثَرَة) پراگندن و پریشان کردن و بسیار خوردن و آمیختن طعام و بسیار

گفتن بیهوده به تکرار حرف زدن
(ثَرثار) بالفتح بیهوده گوی بسیار زیاد و ثرثارون جمع * و نهریست با وادی بزرگ میان سنجار و تکریت
(ثَرثارَة) زن بسیار گوی و چشمه بسیار آب
(ن ض س) ثرّت الناقة ثرّا و ثرورة و ثرارة و ثرورا) بسیار شیر شد و فراخ سوراخ پستان گردید کذلک ثرّت العین و ثرّت الطعنة و غیرها کثرّت المکان و به تثریرا) تر و نمناک گردانید ازا
(فرس مثرّ) اسپ تیز رو

ث ر ط
(ثَرط) بالفتح سرگین
(ثِرياطة) بالکسر گل و لای یقال صارت الارض ثریاطة
(ض ن) ثرطه) عیب کرد او را و نیز ثرط) ریخ زدن و گول شدن گولی یقال البعیر یثرط ای یثلط و اذا تلطمتدارکا یعنی پیاپی ریخ زند
(رجل ثرطی) مرد احمق گران
(رجل مترنط) شله

ث ر ط ء
(ثِرطئة) بالکسر اول و ثالث سست گناه

وکول از مردان و زنان

ث رط ل

(ثَرْطَلَة) فرو بشتگی و سستی
(مُثْرَطِلّ مُثْرَطِلاً) بجامه کشان گذشت

ث رط م

(مُثْرَطِم) بکسر طا بسیار فربه یا خاص است بستور
(ثَرْطَمَ الکَبْشُ) بسیار فربه شد * و نیز ثَرْطَمَة) سرنگون کردن از غضب و تکبر

ث رع

(س) ثَرِعَ) طفیلی شد قوم را

ث رع ط

(طِینٌ ثُرْعُطٌ) بالضم گل تنک تنک تیق
ثُرْعُط * بفتحتین مثله
(ثُرْعُطَة) آشامیدنی رقیق تیق *
ثُرْعُط و ثُرْعُطَة و ثُرْعَطِیطَة) لغة فیه مثله

ث رع ل

(ثُرْعُلَة) پر پای کردن خروس

ث رغ

(ثَرْغ) بالفتح مخرج آب از دلو ثُرُوغ جمع
(س) ثَرِغَ زَبِیلٌ) فراخ شد مخرج آب دلو او

ث رغ ل

(ثُرْغُل) کقنفذ روباه ماده
(ثُرْغُول) کزنبور گیاهی است

ث رغ م

(ثُرْغَامَة) بالکسر زوجه یا زن

ث رق

(ثَرْوَق) کجعفر نام دهی

ث رق ب

(ثُرْقُبِیَّة) بالضم نوعی از جامهای سپید مصری است که از کتان باشد یقال ثَوْبٌ ثُرْقُبِیٌّ و فُرْقُبِیٌّ

ث رم

(ثَرَم) محرکة کوهی است بیامه
(ثَرَمَة) شهریست بجزیرهٔ صقلیه
(ثَرَام) کسحاب قریه است بیمن
(اَثْرَم) آنکه دندانش از بن افتاده یا دندان پیشین و رباعیه وی افتاده *
(ثَرْمَاء) تانیث است با فتادن دندان پیشین ثَرْمَاء مونث * والاَثْرَم فی العروض ما اجتمع فیه القبض والخرم اذ هو فعول یخرم فیبقی عول * والاَثْرَمَانِ شب و روز
(ثَرْمَان) بالفتح درختی است که به اشنان ماند ترش است شتران و گوسپندان خورند
(ض) ثَرَمَهُ ثَرْماً) بالفتح شکست دندان او را بزدن
(س) ثَرِمَ ثَرَماً) اثرم گردید
(اَثْرَمَهُ) اثرم گردانید او را
(اِنْثَرَمَ) اثرم گردید

ث رم د

(ثَرْمَد) کجعفر شعبی است در کوه آجا
(ثَرْمَدَة) شوره گیاهی است
(ثَرْمَدَاء) بالمد موضعیست آبی است در دیار بنی سعد
(ثَرْمَدَ اللَّحْمَ) نپخت گوشت را یا آلوده بخاکستر کرد آنرا

ث رم ط

(ثُرْمُطَة بالضم و ثُرْمِط) کعلابط گل تر با رقیق و آبکی
(نَعْجَةٌ ثِرْمِطٌ) بالکسر میش لاده بزرگ که در خائیدنش آوازی بر آید
(ثَرْمَطَ اللُّقَمَ) بآواز خائید * و ثَرْمَطَتِ الاَرْضُ) ثرمطاک گردید
(اِثْرَمَّطَ السِّقَاءُ) ستفر گردید مشک * واِثْرَمَّطَ الرَّجُلُ) از غلبه خشم بر ابلسیه گردید مرد

ث رم ل

(ثُرْمُل) کقنفذ جانوریست * و
اُمُّ ثُرْمُل) کفتار
(ثُرْمُلَة) جای که لب چیزی باشد مانده و خنور درو باه ماده و نام یکی شاعر از تغلبی و بدین معنی بدون الف و لام است
(ثَرْمَلَ ثَرْمَلَةً) بپخت زود * و نیز ثَرْمَلَة) خوردن گوشت که نیز پخته نباشد و ناصر و رشتن طعام یا آرد و زنان آلوده بخاکستر از عجلت جهانی و تباه خوردن طعام چنانکه ریش و دهن بیالاید و یقال ثَرْمَلَ القَوْمُ من الطعام ای اکلوا ما شاؤوا، ریزه کاری ناکردی کار

ث رن

(س) ثَرِنَ) رنجانید دوست بمیان خود را چ ا

ث رو

(ثَرْوَة) بالفتح بسیاری عدد از مردم و ما یقال انه لذو ثَرْوَة من مال و رجال و شبی که ماه و پروین باهم جمع شوند
(ثَرَاء) بسیاری مال و توانگری و یقال اِنَّهُ لَذُو ثَرَاءٍ ای لذو عدد و کثرة مال
(مَالٌ ثَرِیٌّ) کغنی مال بسیار * و
(رَجُلٌ ثَرِیٌّ) مرد بسیار مال
(اَثْرَی) نام مردی * و رَجُلٌ اَثْرَی) مرد بسیار مال
(ثَرْوَی) کسکری زن بسیار مال

(ثُرْوَان) بالضم نام مردی + و (رَجُلٌ
ثَرْوَان) مرد بسیار مال + وابو
ثَرْوَان) نام مردی از رواة شعر
(ثُرَیَّا) مصغر ثَرْوی و نام زنی پروینِ
بِکَثْرَةِ کواکبه مع ضیق المحلّ و موضعی
است و چاهیست بمکه و بنا ها است
مدینها و مرد متعضد باشد یا و آبهاست
مر محارب را و آبهاست مر ضباب را + و
(ثُرَیَّا الهانی بن احمد) محدث
است
(مَثْرَاة) بالفتح سبب افزایش مال
یقال هذا مَثْرَاةٌ للمال
(ن) ثَرَا القومُ ثَرَاءً) بسیار شدند
و افزون شدند و کذلک ثَرَا المالُ + و ثَرَا اللهُ
القومَ) بسیار گردانید + و (ثَرَوْنَا
القومَ) بسیار مال شدیم نسبت بقوم
(س) ثَرِیَ) بسیار مال شد یقال
ثَرِیَ به ای کَثُرَ بِهِ + و ثَرِیَ بِفلانٍ (و
ثَرِیَ به) ای غنی به عن الناس + و ثَرِیَ
به) شاد شد بوی
(اَثْرَی) بسیار مال شد + مُثْرٍ)
نعت است از آن

ث ر ی

(ثَرَی) بالتحریک و القصر تری و نمی
قال الاصمعی العرب تقول شهر ثری و
شهر تری و شهر مرعی ای یمطر اولاً ثم
یطلع النبات فتراه ثم یطول فترعاه + و
خاک نمناک یا خاکی که اگر تر گردانند
چسبنده نگردد و خیر و زمین و عرق و
موی یقال بدا ثری الماء من الفرس
اَثْرَاء جمع + و یقال التقی الثَّرَیَان
او الثَّرْوَانِ وذلک ان یجئ المطر فیرسخ
فی الارض حتی یلتقی هو وندی الارض
وایضا لیس اعرابی عُرْیَان قُرّة فقال
التقی الثریان ای شعر العانة ودبر الفرزدق
ویقال ایضا شریف الاب والام التقی
الثریان تشبیها بذلک ای التقی
شرفُ ابیه وشرفُ امه
(ثِرَی) بالکسر و القصر موضعیست
میان دوینه و صفرا
(ثَرْیَا) بالفتح و المد خاکی که اگر تر
گردانند آنرا چسپنده نگردد و خاک تر
و نم
(ثَرْیَان) کسکران تر و منه حدیث
موسی والخضر علیهما السلام فبینا
هو فی مکانٍ ثَرْیَانَ
(اَبُو ثَرِیَّة) کنیة ابو غَنِیَّة سَبْرَة
جُهَنِی بن مَعْبَد صحابی است
(س) ثَرِیَتِ الارضُ ثَرًی) تر
و نم گردید بعد خشکی و یبوست +
اَرْضٌ ثَرِیَّةٌ) کفعیلة نعت منه
(مَثْرِی) ایران سند و شری و تر و نمناک
و منه قولهم ما بینی و بینک مُثْرٍ ای لم
ینقطع وهو مثل کانه قال لم ییبس الثری
بینی وبینک کما قال علیه السلام بُلُّوا
ارحامکم ولو بالسلام
(اَثْرَتِ الارضُ) کثر ثراها + و
اَثْرَی المطرُ) تا ثری سید باران
و ثَرَّی التُّرْبَةَ تَثْرِیَةً) تر کرد خاک
را + و ثَرَّی الاَقِطَ) آب ریخت
کرد و روت را + و ثَرَّی المکانَ) آب
زد بران + و ثَرَّی فلانٌ یدیه) ای
التزم یدیه الثری منه حدیث ابن عمر
رضی الله عنهما انه کان یُثَرِّی فی الصلوة
و یُثَرِّی ای کان یضع یدیه فی الارض
بین السجدتین ولا تسار قان الارض
حتی یعید السجدة الثانیة و هو من
الثری التراب لانهم اکثرما کانوا یصلّون
علی وجه الارض بغیر حلیه وکان
یفعل ذلک حین کبرت سنه

باب الثاء فصل الشین

ث ش ش

(ن) ثَشَّ ثَشًّا وَثُشَاشًا) بیرون کرد باد
از شک

باب الثاء فصل الطاء

ث ط ء

(ثُطَأَة) بالضم والفتح جانوری است
کوچک
(ف) ثَطَأَهُ) پا سپر کرد آنرا و کوفت
(س) ثَطِئَ) گول گردید

ث ط ط

(ثَطّ) بالفتح مرد گران شکم که راه رفتن
نتواند و کوسه یا کسی که موی در ریش
و ابروی او کم باشد یا بدین معنی بدون
ذکر حاجبین مستعمل نشود و یقال رجل
ثَطُّ الحاجبین و امراة ثَطَّة الحاجبین
ای اَثْطَاط و ثُطّ و ثُطَّان و ثِطَاط
و ثِطَطَة جمع
(رَجُلٌ اَثَطُّ) مرد کوسه لغت عامی
است و النسیم ثَطّا و گران شکم + و عارض
اَثَطّ) رخسار افتاده موی
(ثَطَّاء) زن پست سرین و عنکبوت
که بفارسی تننده باشد یا جانوریست
کوچک سخت گزنده
(ن ض س) ثَطَّ ثَطًّا و ثَطَطًا و
ثَطَاطَةً و ثُطُوطَةً) کوسه گردید و
گران شکم شد + و نیز ثَطّ) ریخ زدن

ث ط ع

(ثُطَّاع) کغراب زکام
(ثُطَاعِی) زکام زده

(ف) ثطع ثطعاً) سست کرد + و
ثطع الشیُ) ظاهر گردید + و ثُطع
مجهولا زکوم شد
(ثطعه تثطیعا) شکست آنرا

ث ط ع م

(ثُطمة) بالفتح جرب بانی و تنوق
در سخن
(تثطم علی اصحابه) فائق برآمد
یاران را در سخن

ث ط ف

(ثَطَف) محرکة آسایش در طعام و
شراب و خواب و ارزانی و کشایش
و فراخی

باب الثاء فصل العین

ث ع ب

(ماءٌ ثعبٌ) بالفتح آب روان
(ثَعَب) محرکة آب راهه وادی ثُعبان
بالضم جمع + وماء ثُعبٌ آب روان
(ثُعبة) بالضم او بکسره نوعی از کرب
سبز سر خبیث ثُعَب جمع و موشح
در حقیقت
(ثُعبان) بالضم اژدها یا خاص است
بمار نر یا مطلق مار است ثعابین جمع
(اثعبی) بالفتح رودی بسیار سپید
حسین

(ثُعُوب) بالضم تلو
(اثعوب) بالضم آب روان
(اثعبان) روی نیک سپید جسیم
وجمیل + اثعبانی مثله و آب روان
(فوه یجری ثعابیب) یعنی از دهن
او لعاب صاف مانند شبنم می‌گرداز
بر می آید
(مثعب) کمقعد ناودان و آب راهه
مثاعب جمع
(ف) ثعب الماء والدم ثعبا)
روان ساخت آنرا
(انثعب الماء والدم) روان گردید از رگ بدن

ث ع ج

(ثعج) محرکة گروه سازان

ث ع ج ح

(اثعنجح المطر) بسیار ریزی هم باری

ث ع ج ر

(ثعجر الماء) ریخت آنرا
(مثعنجر) روان آب یا شدیاً اشک
بفتح جیم میانه دریا و جای ژرف از آن و
منه حدیث ابن عباس فاذا اعلی
بالقرآن فی علم علی کالقرارة فی المثعنجر
ای مقیسا الی علمه کالقرارة موضوعة
بجنب المثعنجر والقرارة الغدیر الصغیر
وتصغیر ثعیجر باشد چنانکه در

ثعنجر باجیم نه مثیعج و مثیعجج
(مثعنجرة) بکسر الجیم پلک چشم که
پر اشک ریزد
(اثعنجر الدمع) ریخته شد اشک

ث ع د

(ثعد) بالضم رطب یا غوره خرما نرم
شده و آب گرفته ثعدة یکی + و بقل
ثعد تر و تازه و تره و ثری ثعد
خاک نرم + وماله ثعد ولا معد
نیست او را اندک و نه بسیار
(مثعنق) کمکلس کودک خطا دیده

ث ع ر

(ثعر) بالضم و بحرکت صمغ مانند [illegible]
از بیخ درخت ظلم بر می آید زهر کشنده
است و بالتحریک کثرت تالیل
(ثعرور) بالضم مرد کوتاه و سرطرثوت
و بر آن برگیاه زرنون و ثؤلول و خیار
کوچک بیخ پیاز دشتی ثعارر جمع
(ثعروان و ثعرودان) بالضم فیهما
دو آرنج غلاف سره ستور و دو آرنج
پستان گوسپند
(ثعارین) ناتی است مانند هلیون
وکنک بینی
(اثعر) تجسس اخبار کرد و بد روغ

(ثعر الانف) کفته گردید بینی

ث ع ط

(ثعیطة) کغرة بیضه کننده
(ثعیط) کامیر ریگ تنک که باد ش از
جای بجای برد
(س) ثعط اللحم ثعطا) بوی گرفت
گوشت وکذلک ثعط الماء + ثعط
کتف نعت است از آن + و ثعط
الجلد) بوی گرفت و پاره پاره شد +
وثعطت شفته) برآماسید لب او
وکفته گردید
(تثعیط) کوفتن و ریزه ریزه کردن

ث ع ع

(ثعثع) بجعفر مروارید و صدف و [illegible]
سنخ
(ثعثعة) سخن با دمیدن ناک آواز قی
کننده و پیاپی قی کردن
(ض ف) ثعّ) قی کرد
(انثعاع) برآمدن قی از دهن و خون
از بینی و جراحت

ث ع ل

(ثعل) بالفتح و بالضم و بالتحریک زیادت
سر پستان ناقه و گاو و گوسپند و پستان
افزونی بر گوسپند ثعول جمع + و
بالضم والتحریک دندان زائد پس

دندانها یا کج در رست برامدگی دندان
و بالفم موضعیست بنجد که کسی که در
خیک پیدا گردد چون فاسد شود و
بوی ناک گردد مرد لئیم و ناکس
(بنو ثُعَل بن عمرو) کصرد قبیلۂ است
(اَثْعَل) جستوی رگ با فضائل معارضه
(لِثَةٌ ثَعْلَاءُ) آنکه دندانش بر یکدیگر
بر آمده باشد
(ثُعَال) کغراب روباه ماده و شعبیست میان رزقاء و زرویشه
(ثُعَالَة) ... ماده معروفست و کذا
ثُعَالَةُ الكَلَاءِ گیاه خشک ثُعَالَه عنب

ج ثُعْب است
(ثُعُول) کصبور ناقه که خرآن که بالای
پستانش پستان زائد کوچک باشد یا
پستانش بر دیگر ... و آن عیب است
(كَتِيبَةٌ ثَعُولٌ) لشکر پر از حشو و توابع
(اَرْضٌ مُثْعَلَةٌ) کمرحله زمین روباه
ناک
(ثُعُول) ... سوختنماک گوسپندی
که شیر آن سه جای جای دوشیده
توانند بجهت زیادت پستان قاله
الصغانی و دندان زائد پس دندانها
یا کج رست بر آمدگی دندان
(س) ثَعِلَتْ سِنُّهُ ثَعَلاً محرکة

دندان زائد یا کج در رست بر آمده
رَجُلٌ اَثْعَلُ وَامْرَأَةٌ ثَعْلَاءُ نعت
است از آن ثُعْل جمع
(اَثْعَلَ الضِّيفَانُ اِثْعَالاً) بسیار
شدند مهمانان • وَاَثْعَلَ الاَمْرُ
عظیم شد مرد • وَاَثْعَلَ القَومُ عَلَيْنَا
خلاف کردند بر ما • وَاَثْعَلَ الاَمْرُ
سخت گردید فلا یدری کیف یتوجه له
وَاثْعَلَ الوَرْدُ انبوه ناک گردید •
(ذِرْدٌ مُثْعِلٌ) کمحسن نعت است از آن
وَاَثْعَلَتِ الاَرْضُ روباه ناک شد
زمین

ثعل ب

(ثَعْلَب) کجعفر روباه ماده یا عام است
ثَعَالِب وثَعَالِی جمع • وفی المثل
هو اَرْوَغُ مِنْ ثَعْلَب ذئب را هر سوی
حوض و منفذ آب باران از جای خشک
گردن خرما و سر نیزه که در کعب سنان
باشد و بیخ نهال خرما • وَدَاءُ الثَّعْلَب
نوعی از بیماری که موی ریزاند • و
عِنَبُ الثَّعْلَب سگ انگور • قَابِضٌ مُبَرِّدٌ
وابتلاع سبع حبات منه شفاء اليرقان
قاطع للحبل مجرب • وحوض الثَّعْلَب
موضعیست پس عمان •
(ذو ثعلبان الاكبر وذو ثعلبان

الاصغر) دو ملک یمن دندان ملوک حمیر
(ثَعْلَبَة) روباه ماده و استخوان
دم عزه و سرین و نام خلق و قبائل و
نام بیت و دو صحابی است • وثَعْلَبَة
بن عباد وثَعْلَبَة بن سهيل وثَعْلَبَة
بن مسلم وثَعْلَبَة بن يزيد) مردانند
وابو ثَعْلَبَة الخُشَنِي جُرْثُوم صحابی
است که پدرش ناشر یا ناشب یا لابس
یا ناشم نام وی است و بعضی بجای جرثوم
جرهم گفته اند
(ثَعْلَبَتَان) دو قبیله است ابن جدعاء
و ابن رومان
(ثَعْلَبِيَّة) رفتار اسب که رفتار سگ
ماند و موضعیست در راه مکه
(ثُعْلُبَان) بالضم روباه نر قال
مجد الدين اَمَّا اسْتِشْهَادُ الجَوْهَرِي
بقوله اَرَبٌّ يَبُولُ الثُّعْلُبَانُ بِرَاسِهِ •
لَقَدْ ذَلَّ مَنْ بَالَتْ عَلَيْهِ الثَّعَالِبُ فَغَلَطٌ
صريح وهو مسبوق فيه والصواب في البيت
فتح الثاء لانه مثنى كان غاوي بن
عبد العزى سادنا لصنم لبني سليم فبينا
هو عنده اذ اقبل ثعلبان يشتدان حتى
تسنماه فبالا عليه فقال البيت ثم قال
يا معشر سليم لا والله لا يضر ولا ينفع ولا
يعطي ولا يمنع فكسره ولحق بالنبي

صلى الله عليه وسلم فقال ما اسمك فقال
غاوي ابن عبد العزى فقال صلى الله
عليه وسلم بل انت راشد ابن عبد ربه
وذو ثُعْلُبَان) بیماری است
(اَرْضٌ مُثْعَلَةٌ ومُثْعِلَبَةٌ) بکسر اللام
زمین روباه ناک
(قَرْنُ الثَّعَالِب) همان قرن المنازل
است که میقات اهل نجد باشد • و
دیر الثعالب) موضعیست ببغداد و
علامه ابو منصور عبد الملک نیشاپوری
را بدان جهت ثعالبی گویند که از
پوستهای روباه پوستین میساخت
(ثُعَيْلِبَات یا ثُعَالِبَات) بضمها
موضعیست

ثع م

(ثُعَامَة) کثمامه زن زناکار
(ف) ثَعَمَهُ ثَعْماً) کشید آنرا
(تَثَعَّمَتْنِي اَرْضُ كَذَا) در شگفت
آورد مرا فلان زمین

ثع د

(ثَعْوَم) بالفتح نوعی از خرما یا خرمای
بزرگ یا غوره خرما که نرم شده باشد
نعتیست در مثو

ثع ی

(ثَعْيَة) بالفتح گرسنگی و خالی شدن سری

از قبیله و گرسنه گردیدن و الفعل من ضرب
(ثاغی) دشنام دهنده و نسبت کننده
کسی را ببدی

باب الثاء فصل الغین

ث غ ب

(ثَغْب) بالفتح نیزه زدن و ذبح کردن
والفعل من نصر و آبگیری که میان دو کوه
باقی مانده باشد و بحرکه ثِغاب و
اَثْغاب و ثُغْبان بالضم والکسر جمع
(ثَغَب) محرکه حوض در سایه کوه که
آب خنک دارد و گداختن یخ والفعل
من سمع و حکی بعضهم عن الکسائی انه
یقال ثَغِبَ ثَغَباً اذا هلک و یقال انه
بالتاء منقطتین
(تَثَغَّبَتْ لِثَتُهُ بِالدَّمِ) روان شد
خون از سر سینه

ث غ ر

(ثَغْر) بالفتح درختی است که شکوفه
سپید دارد و بحرکه ثَغَرَة یکی و کو و
رخنه و دره فراخ و دهن و دندانها یا
دندانهای پیشین یا دندان که هنوز در
لثه باشد و سرحد ملک کفار و جای ترس
از رخنهای شهر ثُغُور جمع و
شهری است نزدیک کرمان بر ساحل
دریای هند و متفرق مهربان یقال
اَمْسَوْا ثُغُوراً
(ثُغْرَة) بالضم مغاکی و چنبر گردن
و رخنه ثُغَر جمع و یقال مثابة
فیها ثُغَر و ثُلَم و کرانه زمین و راه نرم و
ناحیه‌ایست از اعراض مدینه منوره و
مغاکچه سینه شتر که جای نحر است و
گو بالای سینه اسب
(ثَغُوذ) کصبور قلعه‌ایست بیمن مر
حمیر را
(ثُغْرُور) بالضم جای ترس از
رخنهای شهرها
(ف) ثَغَرَهُ ثَغْراً) رخنه زد در آن
و ثَغَرَ الثُّلْمَةَ) کبست رخنه را از لغات
اضداد است و ثَغَرَ فُلاناً) شکست
دندان ورا و ثُغِرَ) مجهولاً افتاد
دندانهای او یا دندان شیر او مثغور
نعت است از آن و لذا اثْغِرَ) ای دُقَّ
فمه (اَثْغَرَ الغُلامُ اِثْغاراً) دندان شیر
ریخت کودک و دندان بر آورد از لغات
اضداد است و اُثْغِرَ) مجهولاً بمعنی
ثُغِرَ مجهولاً است
(اِثَّغَرَ الغُلامُ) بالتاء روا تا من الافتعال
بمعنی اَثْغَرَ الغُلامُ است و اذَّغَرَ
الغُلامُ) مثله کذا فی النسخ

ث غ ر ب

(ثِغْرِب) بالکسر دندانهای ترد

ث غ غ

(ثَغْثَغ) کجعفر آنکه سخن از میان
دندانها گوید ثَغْثاغ کدعداع مثله
(ثَغْثَغَ کلامَهُ) سخن از میان دندانها
گفت و تخلیط کرد در آن مُثَغْثِغ
نعت است از آن و نیز ثَغْثَغَة)
گزیدن کودک پیش از دندان بر آوردن و
سخن نامنتظم و تفتیش و اضطراب سخن گوی
و دندان جنبانیدن او در دهن

ث غ م

(ثَغِم) ککتف سگ گزنده و شکاری
(ثَغام) کسحاب درمنه سپید ثَغامَة
یکی اَثْغِماء جمع
(لَوْنٌ ثَلَاغِمٌ) رنگ سپید مانند درمنه
(اَثْغَمَ الوادی) درمنه رویانید
و اَثْغَمَ الرّأسُ) سپید گردید سر مانند
درمنه و اَثْغَمَ الاِناءَ) پر گردانید
و اُثْغِمَ فُلاناً) در خشم آورد او را
یا شاذ گردانید
(مُثاغَمَة) بوسه دادن زنان را

ث غ و

(ثُغاء) بالضم بانگ گوسپند و بز و
گاو و مانند آن و ثغت آبستن و گفتگو
در لب گوسپند

(ثاغِیَة) گوسپند و یقال ما له ثاغیة و
راغیة) نیست او را گوسپند و نه شتر و
ما بالدار ثاغ و لا راغ) یعنی نیست در
خانه کسی
(ن) ثَغَتِ الشَّاةُ ثُغاءً) بانگ کرد
گوسپند
(اَثْغی شاتَهُ) بانگ آورد آنرا و
نیز اَثْغاه) عطا کردن یقال اَتَیْتُهُ
فما اَثْغی شَیْئاً

ث غ ی

(ثَغْیَة) بالفتح گرسنگی و گرسنه گردیدن
و خالی شدن جای از قبیله والفعل من
ضرب

ج ۱

باب الثاء فصل الفاء

ث ف ء

(ثُفّاء) بالضم والتشدید سپندان
سپید یا سپندان کند ثُفّاءَة یکی
(ف) ثَفَأَ القِدْرَ) فرو نشانید جوش
دیگ را

ث ف ج

(ثَفاجَة) کسحابة احمق یقال ثَلْجَة
مَفاجَة
(ن) ثَجَّ) گول گردید

ث ف د

(ثَفافید) برهای سپید تو بر تو و بطانها

مثافید مثله یا نوعی از جامه یا جیزی بے
حشی که زیر جیزی گذارند یا نفتی است
در مثافید
(ثفد درعه تثفیدا) بطانه کرد زره
ث ف ر
(ثفر) بفتح وبضم فرج دده ومرغان
شکاری یا راه نره انسان
(ثفر) محرکه دبگن یا پاردم
(مثفار) بالکسر ستوری که زین پس
اندازد دمر وابون
(مثفر) کمنبر بمعنی مثفار است
(اثفره اثفارا) پاردم ساخت برای
آن یا پاردم بست آن * واثفر ام ازپس ج
راندان را * واثفرته بیعة سوء
یعنی خرید وفروخت بد را بد بنال الیشم
واثفرت العنق نزدیک شد آن که رسید
(ثفره تثفیرا) ازپس راندان را
(استثفار) دامن درمیان هردو
ران گرفتن مردم ودم درمیان هردو
ران گرفتن سگ چنانکه شکم چسپاند آن را
بعد سے بالبار و تبغہ
ث ف ر ق
(ثفروق) بالضم شیرزه خرما یا آنچه
میان سر نخر ملصق باشد ثفاریق
جمع * وماله ثفروق نیست او را
چیزی
(لبن متفرق) شیری که هنوز خفته
نباشد
(تثفرق اللبن) ناخفته ماند شیر
ث ف ل
(ثفل) بالضم کنجاره ودردی از هر چیز
ودانه وسفره که زیر آسیا اندازند
برائے محافظت آرد
(ثفل) محرکه گران روان شتر وجوان
(ثفل) ککتف ثفل خوار
(ثافل) کصاحب آنچه بتک نشیند
از هر چیزه سرگین * وثافل اصغر
وثافل اکبر) دو کوه اند در راه
مکه شریفه
(ثفال) کسحاب گران رو از شتر
خبران وابریق
(ثفال) ککتاب ابریق وسفره آسیا
وقول زهیر شعر فتعرککم عرک الرحی بثفالها
ای علی ثفالها ای مع ثفالها حال کونها
طاحنة لانهم لایثفلونها الا اذا
طحنت و سنگ زیرین دستاس
(ثفال) کغراب سنگ زیرین دستاس
(ن) ثفلهم) پراگنده کرد آن جمله را
وثفل الرحی) سفره گسترد آسیارا
(اثفل الشهاب) در دگمین شد خوراب
(ثافلهم) همنشین وملازم او شد *
ونیز مثافلة) مداومت کردن بر
طعامی از حبوب یقال ترکت بنی فلان
مثافلین ای یاکلون الثفل ای الحب
ذلک اذا لم یکن لهم لبن وکان طعامهم
الحب ذلک باشد ماکون حال البدو
(ثفلت علی اللبن بالطعام تثفیلا)
خوردم طعام را باشیر * وثفل الرحی)
ثفال گسترد آسیا را
(تثفل به عرف سوء) معنی گواهی
کرد بوی از مکارم
ث ف ن
(ثفنة) کفرحة آنچه بر زمین رسد از
شتر چون بخسپد مانند زانو وسینه
دست وخواران وزانو ومجمع ساق
ران از مردم وباطن زانوی اسپ
عدد وجماعت از مردم وجمع ثفنات جمع
* وکناره سفره وتوشه دان ثفن
ککتب جمع * ومسلم بن ثفنة یا ابن
شعبة) محدث بوده
(ذو الثفنات) لقب زین العابدین
علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب
رضی الله عنهم ولقب علی بن عبدالله
بن عباس رضی الله عنه زیرا که پنج صد
درخت بیون دراشت وهر روز زیر هر
درخت دو رکعت نماز میکرد ولقب
عبدالله بن وهب راسبی خوارج زیرا که
طول سجود در مساجد وی اثر کرده بود
(ثفن) محرکه بیماری است در ثفنة
(جمل مثفان) بالکسر شتری که ثفنه
وی بپهلو وشکمش رسد
(ض) ثفنه ثفنا) دفع کرد وراندان
را وپس وی او نمود یا آمد ورا از پی
او * وثفنت الناقة) زد ناقه کسی را
بثفنات * ناقة ثفنة) کفرحة
ثفنت زنان * وثفنة بالبنی) زد
او را بدست
(س) ثفنت یده ثفنا) محرکه پینه بست
دست او از کار کردن
(مثفن) کمحسن هم زانوی کسی
(اثفان) پینه افکندن کار بر دست
کسی یقال اثفن العمل الید
(ثافنه) هم زانو نشست او را * مثافن
نعت است از آن * ونیز مثافنة) یاری
کردن کسی را یقال ثافنت الرجل علی
الشیء اذا اعنته علیه
ث ف و
(ثفوة) بالضم سکوره ثفوات جمع
ث ف ی
(ثفا) نوعی از گربه دشتی

(اُثْفِيَة) بالضم وبالكسر دیگ پایه اثافی بالتشدید والتخفیف جمع * وجماعت مردم وعدد بسیار وقولهم رماه الله بثالثة الاثافی ای بالجبل والمراد بداهیة وذلک انهم اذا لم یجدوا ثالثة الاثافی اسندوا القدر الی الجبل
(اُثَیْفِیَة) کحدیبیة وهی است بیامه *
(وذو اُثَیْفِیَة) موضعی است بعقیق مدینه
(مِثْفَاة) بالکسر داغی است ستور را بر دیگ پایه ماند وزنی که سه شوهر وی از اندازه آن مرده باشد مثفی مردهیمین کذا فی نسخ القاموس * وفی شمس العلوم المثفی بفتح العین مشددة الرجل الذی مات له ثلث نسوة او اکثر وبالهاء المثفاة المرأة التی یموت لها ثلثة ازواج او اکثر ویقال للتی تزوجها امرأتان سواها مشبهة باثافی القدر
(ن) اُثْفَ القِدْرَ) دیگ را بر دیگ پایه نهاد
(ت ض) ثَفَاهُ) پی رو اورفت * و ثَفَا القِدْرَ) بر دیگ پایه نهاد دیگ را
(ض) ثَفَیْتُ القَوْمَ) رم کردم و راندم ایشان را
(اَثْفَی الرَّجُلَ) سه زن کرد * و اثفی القِدْرَ) بر دیگ پایه نهاد دیگ را *

(قِدْرٌ مُؤَثْفَاة) نعت است از آن
(تَثْفِیَة) بر سه پایه نهادن دیگ تاثیف مثله
(تَثَفَّی فلانا غرق سوء) یعنی که تابع گردید او را مکاره لازم او است و بلای

باب الثاء فصل القاف

ث ق ب

(ثَقْب) بالفتح سوراخ اَثْقُب ثُقُوب جمع * ووی است بیامه ونام ابن فروه صحابی یا ابن منعی بر وزن مربست
(ثُقْبَة) بالضم سوراخ ثُقَب بالسکون والحرکة جمع
(ثَاقِب) کصاحب ناقه بسیار شیر * و نجم ثاقب) ستاره بلند از ستارگان یا اسم کیوان است وشهاب ثاقب) روشن وتابان
(ثِقَاب) ککتاب آتش افروزینه ثُقُب جمع
(ثَقُوب) کصبور آتش افروزینه ثُقُب جمع
(ثَقِیب) کامیر بسیار سرخ وناقه بسیار شیر
(ثُقَیْب) کزبیر راهی است از اعلای شبیه تا شام
(مِثْقَب) کمنبر با دراه بزرگ راهی است میان شام وکوفه وراه عراق کوفه تا مکه ومرد رسا ونافذ رای
(مَثْقَب) کمقعد راه بزرگ
(ثُقْبَان) بالضم وهی است بنجد
(اُثْقُوب) بالضم مرد دانا وماهر در هر کار
(ثَیْقَب) کنیصر موضعی است بادیه
(ن) ثَقَبَهُ ثَقْباً) سوراخ کرد آن را * و ثَقَبَ الطَّائِرُ) بلند برید * وثَقَبَتِ النَّارُ ثُقُوباً وثَقَابَةً) افروخته شد آتش * و ثَقَبَ الکَوْکَبُ) روشن شد ستاره * و ثَقَبَتِ الرَّائِحَةُ) وزید بوی * وثَقِبَتِ النَّاقَةُ) بسیار شیر گردید * وثقب رأیه) نافذ گردید رای او
(ك) ثَقُبَ ثَقَابَةً) بسیار سرخ گردید
(اَثْقَبَ النَّارَ) بر افروخت آتش را
(مُثَقِّب) کمحدث لقب عائذ شاعر ابن محصن
(ثَقَّبَهُ تَثْقِیباً) سوراخ کرد آن را * وثَقَّبَ النَّارَ) بر افروخت آتش را * ویقال ثَقَّبَ عود العرفج اذا مطر ولان عوده فاذا اسود شیئا قیل قد قمل فاذا زاد قلیلا قیل قد ادبی وهو حینئذ یصلح ان یوکل فاذا تمت خوصته قیل قد اخوص * و ثَقَّبَهُ الشیب) ظاهر شد در وی پیری وکذلک ثقب الشیب فیه
(تَثَقَّبَ) سوراخ دار گردید * و تَثَقَّبَهُ) سوراخ دار کرد آن را لازم است ومتعدی ویقال تَثَقَّبَ الجلد * اذا ثقبه الحلم وهو نوع من فساد الجلد * وتَثَقَّبَ النَّارَ) بر افروخت آتش را
(اِنْثَقَبَ) سوراخ دار گردید

ث ق ر

(تَثَقُّر) علی تفعل تردد وناشکیبائی

ث ق ف

(ثَقْف) بالفتح دانا واستاد در حرب وطعن وضربه * وثقف عدوانی ابن عمرو) بدری است * وثقف ساعدی ابن فروه) شهید گردیده احد یا و خیبر را وهو ثقب بموحدة
(الحواتم ثقاف) کسحاب زنان استادکار
(ثِقَاف) بالکسر آنچه نیزه وتیر را بوی راست کنند ثُقُف جمع * فی الحدیث اذا ملک اثنا عشر من بنی عمرو بن کعب کان النقف والثقاف الی ان تقوم الساعة یعنی الخصام والجلاد * وثقاف ابن عمرو بن شمیط اسدی) صحابی است یا ابن نقف بالفتح است * وشکلی است از اشکال رمل صورته

(ثَقِیف) کامیر مرد زیرک وچالاک
و بیه ر قبیله از هوازن نام او قسی بن منبه
بن بکر بن هوازن * ثَقَفِیٌّ محرکةً
منسوب بان * وخَلٌّ ثَقِیفٌ
سرکه بسیار ترش و تیز
(ثَقِیفٌ) کسکیت مرد زیرک وچالاک
(وخَلٌّ ثِقِّیفٌ) سرکه نیک ترش
(ک س) ثَقُفَ ثَقْفاً وثَقَفاً وثَقَافَةً
زیرک و سبک وچالاک گردید *
ثَقْف) کحبر وکتف وندس نعت است
ازان
(ن) ثَقَفَهٗ غالباً مد او راد روانا
(س) ثَقِفَهٗ یافت آنرا وکوفت یا
ظفر یافت بروی و رسید بآن
(اُثْقِفْتَهٗ) مجهولا یعنی ساری مائل
کرده شد بهر من
(تَاقَفَهٗ) نبرد کرد او را در دانائی و
استادی
(ثَقَّفَ الرُّمْحَ تَثْقِیفاً) راست کرد
نیزه را بثقاف
ث ق ق
(ثَقْثَقَ) سخن احمقانه گفت
ث ق ل
(ثِقْل) بالکسر بار گران وکناه وخزینه
زمین مرده زمین اَثْقَال جمع *

جیزی مثله قبل جمع * والثقی مکیه
قال الله تعالی واَخْرَجَتِ الْاَرْضُ
اَثْقَالَهَا و نام موضعی
(ثِقْل) کعنب گرانی ضد خفت
(ثَقَل) محرکة رخت مسافر وحشم
وی اَثْقَال جمع * و هر چیزی نفیس
محفوظ ومنه الحدیث اِنِّیْ تَارِکٌ فِیْکُمُ
الثَّقَلَیْنِ کِتَابَ اللّٰهِ وعِتْرَتِیْ * و
ثَقَلَانِ) آدمیان و پریان
(ثَقَلَة) محرکة و بالکسر و بالفتح وکعنبة
و فرحة رخت ومتاع یقال اِرْتَحَلُوْا
بِثَقَلَتِهِمْ ای بِاَثْقَالِهِمْ وَاَمْتِعَتِهِمْ کلها
(ثَقْلَة) بالفتح بیسکی وگرانی طعام
و بحرک
(ثَاقِل) نام شهری * وَدِیْنَارٌ ثَاقِلٌ)
دینار کامل ثَوَاقِلُ جمع * وَاَصْبَحَ
ثَاقِلاً) یعنی سخت بیمار گردید
(اِمْرَأَةٌ ثَقَالٌ) کسحاب زن گران
سرین * وبَعِیْرٌ ثَقَالٌ) شتر آهسته رو
(ثَقِیْل) کامیر کسی که صحبت وی را
ناخوش دارند ثُقَلَاءُ بالضم وثِقَال
جمع * یقال هو من ثُقَلَاءِ النَّاسِ وثِقَالِهِمْ
(مِثْقَال) بالکسر سنگ زر وآن یکدرم وسه سبع درم باشد ومذکور است
درم که * ومِثْقَالُ الشَّیْءِ هم سنگ

مَثْقِیلَة) یعنی موئث خوشنازوی
واذخت بروی موئث خود
(ک) ثَقُلَ ثِقَلاً وثَقَالَةً) گران
گردید * ثَقِیْل وثُقَال) کسحاب و
غراب نعت است ازان ثِقَال بالکسر و
ثُقُل بالضم جمع * وثَقُلَتِ الْمَرْاَةُ)
گران ظاهر شد آبستنی او * وثَقُلَ
الْعَرْفَجُ) تازه وتر گردید شاخ آن
کذلک ثَقُلَ الثُّمَامُ * وثَقُلَ سَمْعُهٗ)
گوش او گران شد
(ن) ثَقَلَ الشَّیْءَ بِیَدِهٖ * ثَقْلاً)
بالفتح آزمود سنگ آن را بدست * وثَقَل
ثَقْل) چربیدن چیزی بر چیزی در وزن
(س) ثَقِلَ) سخت بیمار شد * ثَقِیل
وثَاقِل) نعت است ازان
(مُثْقِل) کمحسن ستور آهسته رو و
بالهاء زن گران از بار پشت
(اَثْقَلَهٗ) گران بار کرد او را و بار داد
او را * واَثْقَلَتِ الْمَرْاَةُ) گران ظاهر
شد آبستنی او * امراة مُثْقِل) نعت
است ازان * واثقله المرض) سست
وگران ساخت او را بیماری وکذلک
اَثْقَلَهُ النَّوْمُ والْکَوْم
(مُثْقَلَة) کمعظمة سنگ فرش
(ثَقَّلَهٗ تَثْقِیلاً) گران سنگ کرد آنرا

آن را
(تَثَاقَلَ عَنْهُ) کاهلی کرد و پس ماند
ازان و خویشتن را گران ساخت * و
تَثَاقَلَ الْقَوْمُ) بدلی کردند در جنگ
(مُسْتَثْقِل) سست از بیماری یا از
خواب یا از لوم و بخل
ث ق و
(ثُقْوَة) بالضم سکوره ثُقْوَات جمع *
و بالفارسیه
باب الثاء فصل الکاف
ث ک د
(ثَکَد) بالفتح آبی است مر بنی تمیم را
و بضمتین آبی دیگر
ث ک ک
(ض) ثَکَّ فِی الْاَرْضِ) سیاحت
کرد بر زمین
(ثَکْثَکَة) زن خوله
(تَکَثْکَثَ) گول گردید وعربده کرد
ث ک ل
(ثُکْل) بالضم مرگ و هلاک وبی فرزندی
وگم کردن دوست وفرزند و بحرک و
والفعل من سمع یقال ثَکِلَتْهُ اُمُّهٗ یعنی گم
کنا و او را مادر وی * ثَاکِل وثَکْلَان
نعت مذکر است ازان * وثَاکِل و
ثَکُوْل وثَکْلَیٰ وثَکْلَانَة) نعت

ج ۱

مونث واخیر نادرست
(ثَلَاثٌ ثَکُول) کصبور بیلانی که
روزمره ازان کم گردد وهلاک شود
(مَثْکَلَة) بالفتح سبب ثکل یقال وُلد
الوالدات مثکلة کما یقال الولد مجبنة
مجبنة (مِثْکَال) بالکسر زن کم کرده
از فرزند مثاکیل جمع
(اِثکال بالکسر واُثکول) بالضم
خوشهٔ خرما اثاکل واثاکیل جمع
(مَعِیشَةٌ مُثْکِلَةٌ) کحسنة انکه دران
ثکل ذکورست
(اَثکلت المراة) لازم شد او را ثکل
مُثْکِل) نعت ست ازان مثاکیل
ومثاکل جمع * ونیز اثکال) بی
فرزند گردانیدن یقال اثکلها الله
ولدها یتعدی ولا یتعدی

ث ک م

(ثَکَم الطریق) محرکة میانهٔ راه
وواضح آن ثکمة بالیا وکسر
شد (ثُکْمَة) بالضم نام مردی
(ثُکَامَة) کثمامة شهری ست
(ن) ثکم آثارهم) پی گرفت
ایشان را * وثکم الامر) لازم
گرفت آن را * وثکم بالمکان
مقیم شد دران

(س) ثَکِم الامر والطریق)
لازم گرفت آن را وثکم بالمکان
ثکما) محرکة مقیم شد دران

ث ک ن

(ثَکَن) محرکة نام کوهی * وثکن
الطریق) میانهٔ راه ومنه الابدال
(ثُکْنَة) بالضم گردن بند وحمیل و
رایت وعلامت وقبر وجاه آتش و
مغاکچه وگروهی از کبوتران بیابان
یا کبوتر پارهٔ پشم که در گردن شتر آویزند
ومیانهٔ لشکر ثکن کصرد جمع
(اُثْکُون) بالضم عرجون خوشهٔ خرما

باب الثاء فصل اللام

ث ل ب

(ثَلْب) بالفتح عیب ثلاب جمع
(ثِلْب) بالکسر شتر پیر دندان موی هم
ریخته ثلبة مونث اثلاب وثلبة
کقردة جمع * ومرد پیر وشتر پیر که
باردار نگردد وگرگ کهن سال نام
صحابی یا آن بنای فوقانی است چنانکه
گذشت * ورجل ثِلْب) مرد عیب
ناک
(ثَلِب) ککتف نیزهٔ رخنه دار * و
رجل ثلب) مرد عیبناک
(ثَلَب) محرکة ترنجیدگی وریم و

ریمناکی و رخنه دار شدن وانسلال من
سبع
(اَثْلَب) بالفتح وبالکسر خاک وسنگها
وسنگریزه یقال بفیه الاثلب
(امراة ثالبة الشوی) ای متشققة
القدمین
(ثَلِیب) کامیر گیاه سیاه دیرینه یا
گیاه دوساله ونوعی از شوره گیاه
(ثَلُوب) کصبور بسیار عیب کننده
مردم ثُلُب جمع
(ثَلَبُوت) محرکة نام وادی یا زمینی
ست میان طی وذبیان تاوه رملة
(مَثْلَبَة) کمرحلة وبضم اللام عیب
ونقیصه وملامت مثالب جمع
(ض) ثلبه ثلبا) سرزنش کرد او را
وعیب نمود و راند او را و برگردانید
ورخنه کرد دران
(مَثَالِب) ستور ثلیب خوار
(ثلّب البعیر تثلیبا) ثلب گردید شتر

ث ل ث

(ثُلُث) بضمتین سه یک یخفف وکذلک
الانصباء کلها الی العشر
(ثِلْث) بالکسر هر سه روز یک بار نوبت
آب مرد رخت را یقال سقی نخله
الثلث وولد سوم ناقه

(ثَلَاث) کسحاب سه زن ونام موضعی ست
(ثَلٰثَة) سه مرد
(ثَلٰثُون) سی ملحق بجمع است نه جمع
(ثِلَاث) بالکسر سوم
(ثُلَاث) بالضم ومَثْلَث بالفتح سه
سه غیر منصرف است معدول از ثلثة
ثلثة * ودُوثُلَاث) نوارهوج شتر
(ثَلِیث) کامیر سه یک مثل ثمین وسبیع
وسدیس وخمیس ونصیف انکر
ابوزید منهما خمیسا وثلیثا
(ثَالِث) کصاحب سوم
(ثَالِثَة) جزء شصت ویک زمانه * و
ثالثة الاثافی) سنگ پارهٔ ملصق بکوه
که سنگ پارهٔ دیگر در جنب آن گذاشته
اول دیگ بران نهند ویقال هو ثالثة الاثافی
فیمن یتقدم منه نالفتنة والداهیة
(ثَلُوث) کصبور ناقه که سه خور شیر
دهد وناقه که سه پستان خشک شده و
یکی مانده یا ناقه که یک پستانش بریده
یا شیر باشد
(ثَلُوث) بکرتا بمعنی ثلوث ست
(مَثْلُوث) سه یک گرفته ورسن سه تاه
(مَثْلُوثَة) توشه دان که از پوست
ساخته باشد * وارض مثلوثة که دیمت
سه بار شیار کرده شده

ج ۱

(ثُلْثَان) کنطربان ویحرک سک انگور
(ثُلَاثَان) بالضم نام موضعی
(یَوْم الثُّلَثَاء) سه و ذا ویضم روز
سه‌شنبه ثلاثاوات جمع
(یَثْلِث) کیضرب اویمنع نام جای
(ن) ثَلَثَ القَوْمَ ثَلْثًا) گرفت ثلث
مال ایشان
(ض) ثَلَثَهُمْ ثَلْثًا) سوم ایشان شد یا
سه گردانید ایشانرا باینکه خود سوم
آنها گردید اوکنتم ثلثین بنفسه و
ثَلَثَ الرَّجُلُ بِنَاقَتِهِ) بست سه پستان
ناقه را ● وثَلَثَ الحَبْلَ) سه تاه تافت
رسن را ● وثَلَثَ الأَرْضَ) سه بار شیار
کرد زمین را
(أَثْلَثُوا) سه شدند وکذا الی اربع القوم
الی العشرة
(مُثَلِّث) کمحدث وبخفف سخن
چینی کننده نزد یک سلطان لانه یهلک
ثلثة نفسه واخاه والسلطان
(مُثَلَّث) کمعظم سه گوشه وشرابی که
بپخته از سه یکی مانده باشد وعند ابی
حنیفة واصحابه یجوز شربه عصیر العنب
اذا طبخ حتی یذهب ثلثاه وقال روی
عن ابی حنیفة کراهة شرب المنصف
الذی طبخ حتی یذهب نصفه وان شرب
شارب لم یحد وان بیع جاز بیعه فالصحیح
عنه انه لایجوز شربه وکذلک قول احمد
(مُثَلَّثَة) یکی از مثلثات چهارگانه باصطلاح
منجمین است اول مثلثه ناری که حمل و اسد
وقوس باشد دوم ترابی که ثور وسنبله
وجدی است سوم هوائی که جوزا و
میزان ودلو باشد چهارم مائی وآن
مثلثه سرطان وعقرب وحوت است
(ثَلَّثَ البُسْرُ تَثْلِيثًا) رسید سوم حصه
غوره خرما ● وثَلَّثَ الفَرَسُ) بعد
مصلی آمد اسپ ویقال ثَلَّثَ بناقته اذا
صرّ منها ثلثة اخلاف فان صرّ خلفین
قیل شطر بناقته وان صرّ واحدا قیل
خلّف بناقته وان صرّ اخلافها
جمع قیل اجمع بناقته واکمش ● ونیز
(تَثْلِيث) نام جائی وباصطلاح منجمین واقع
شدن ستاره ایست بچهارم برج که
ثلث فلک است از ستاره دیگر وان
نظر سعد است وسه گوشه کردن و
سه بخش کردن وسه نمودن خدای
عزوجل را سه دانستن چنانکه مذهب
ترسایان است تعالی الله عن
ذلک علوا کبیرا

ث ل ج

(ثَلْج) بالفتح برف ثلوج جمع ● وماء ثلج) آب خنک ● وبنو ثلج)
قبیله ایست ● وجبل الثلج) بدشق
است ● وربیع بن ثلج) شاعری بوده
ومحمد بن عبد الله بن ابی الثلج) شیخ است
مر ابو عبد الله اسمعیل بخاری را
(ثَلْجِي) برف فروش ● ومحمد ثلجی
ابن شجاع) فقیه مبتدع بوده
(ثَلِج) گلتف خنک وسرد
(رَجُلٌ مَثْلُوجُ الفُؤَادِ) سرد کند
ذهن ● وماء مثلوج) آب سرد
(اَرْضٌ مَثْلُوجَةٌ) زمین برف زده
(مَثْلَجَة) جای برف
(ثَلَّاج) کشداد برف فروش ونام مردی
(فَصِيلٌ ثُلَاجِي) بالضم پیکان بهار
(ن) ثَلَجَتْنَا السَّمَاءُ ثَلْجًا) برف بارید
ونیز ثَلَج) در آب تر نهادن چیزی
وتر گردانیدن
(س) ثَلِجَ بِهِ ثَلَجًا) شادمان گردید
وخنک دل شد
(ن س) ثَلَجَتْ نَفْسِي بِهِ ثُلُوجًا
وثَلَجًا) محرکه آرام گرفت دل من و
یقین نمودن آن
(أَثْلَجَتْنَا السَّمَاءُ) برف بارید وکذا العام
وأَثْلَج یومنا ● وأَثْلَجَتْ نَفْسِي بِهِ)
یقین کرد دل من و مطمئن گردید بآن
وأَثْلَجْتُهُ) شادمان گردانیدم اورا
وأَثْلَج) برف زده شد وبه برف رسید
وأَثْلَج ماء البئر) باز ایستاد آب
چاه ● ونیز أَثْلَج) ظفر یافتن و رستگار
شدن ورسیدن بجای و کند تا گل یقال حفر
حتی أَثْلَج

ث ل خ

(ف) ثَلَخَ البَقَرُ) سرگین کرد گاو در
ایام بهار
(س) ثَلِخَ) آلوده گردید بسرگین
(ثَلَّخْتُهُ تَثْلِيخًا) آلوده گردانیدم اورا

ث ل د

(ض) ثَلَدَ الفِيلُ) ریخ زد

ث ل ط

(ثَلْط) بالفتح ریخ پیل مانند آن
(مَثْلَط) کمقعد مخرج ریخ
(ض) ثَلَطَ الثَّوْرُ) ریخ زد گاو
وکذلک ثلط البعیر والصبی ● و
ثَلَطَ فلانا) زد او را بثلط والوده کرد بآن

ث ل ع

(ف) ثَلَعَ رَأْسَهُ) شکست سر او را
(مُثَلَّع) کمعظم غوره خرما که از محل خود
وبجند یا صواب بالغین معجمه است

ث ل غ

(ثَلَغِيّ) بتشدید یازه
(ف) ثَلَغَ رَأسَهُم شکست سراو را
(مُثَلِّغ) کمعظم رطبکه از نخل بیفتد
و بکفد
(انْثَلَغَ رَأسُهُ) شکسته گردید ❊ و
(انْثَلَغَ النَّخلُ) رطب آورد

ث ل ل

(ثَلَل) محرکة هلاک و افتادگی دندان
(ثَلَّة) بالفتح رمه بزرگ از گوسپند و
بز در آمیخته یا خاص ست برمه میش
ثُلَل کعنب و ثِلَال ککتاب جمع ❊ و
رخنه و پشم گوسپند ومنه کِسَاءٌ جَيِّدُ
الثَّلَّةِ و پشم گوسپند آمیخته بموی و پشم
شتر ومنه عِنْدَ فُلَانٍ ثَلَّةٌ كَثِيرَةٌ و
منارہ مانندی و صحرا که زیر سایه آن
آرام گیرند و نوبت آب شتران بعد
دو روز و درم بسیار و گل چاه بر آورده
شده ثُلَل کصرد جمع
(ثُلَّة) بالضم گروه مردم و درم بسیار
(ثِلَّة) بالکسر نیستی و هلاکی ثِلَل
کعنب جمع
(ثَلَال) کسحاب هلاکی
(ثَلِيل) کامیر آواز آب یا آواز ریختن
آن
(ثُلّ) کربی عزت رفته

(ثُلْثُل) کهدهد م
(ثُلْثُلَان) سگ انگور و گیاه خشک و
بکسر و هو ملی
(ثُلْثَال) کدعدال نوعی از شوره گیاه
(ن) ثَلَّ البِئْرَ گل بر آورده از چاه ❊
ثَلَّ ثَلًّا و ثَلَلًا محرکة هلاک گردانید
و هلاک شد لازم متعدی و نیز ثَلَل
افتادن دندان له و ثَلَّهُم اللهُ ابتر
سرگین انداخت ستور و ثَلَّ التُّرَابَ
المجتمع جنبانیدن آن را با طرفی از
اطراف از شکست منهدم ساخت
و کذلک ثَلَّ الکثیبَ ❊ و ثَلَّ الدَّارَ
ویران کرد خانه را و هو ان تحفر اصل
الحائط ثم تدفع فینقاض ❊ و ثَلَّ التُّرابَ
فی البئر در انباشت خاک بچاه ❊ و
ثَلَّ الدَّرَاهِمَ فرو ریخت درمها را ❊ و
ثَلَّ اللهُ عَرْشَ فُلَانٍ سیر انداورا و
ببرد ملک اورا یا عزت اورا و منه المثل
کاد یُثَلُّ عرشه یضرب للرجل اذا ذل
و هان ❊ للعرش هنا معنیان احدهما
السریر و الاسرة للملوک فاذا هدم
عرش الملک فقد ذهب عزه والثانی
البیت ینتصب بالعیدان و یظلل فاذا
هدم فقد ذل صاحبه
(اَثَلَّ الرَّجُلُ) بسیار ثَلّه گردید

(مُثِلّ) نعت ست از ان ❊ و نیز اثلال
رخنه بر آوردن و اصلاح کردن آن و
یقال اَثْلَلْتُ البَيْتَ اذا اَمَرْتَ بِاصْلَاحِهِ
(مَثَلّ) کمحدث گوارنده مال
(تَثَلَّلَتِ الدَّارُ) ویران گردید خانه
(انْثَلُّوا) ریخته شدند مردم از هر
جای
(تَثَلْثَلَ التُّرابُ والکثیبُ) بمعنی
ثَلَّ التُّرابَ والکثیبَ ست

ث ل م

(ثَلَم) محرکة شکستن کناره وادی
رخنه شدن و الفعل من سمع ❊
(اَثْلَم) نعت ست از ان نام موضعی و از آن
ثَلْمَاء نیز گویند
(ثُلْمَة) بالضم رخنه منه الحیث فی
عن الشرب من ثلمة القدح ای موضع
الکسر منه
(اَثْلَم) در عروض همان اَثْرَم ست
(ض س) ثَلَمَ الاِنَاءَ ثَلْمًا رخنه کرد
در آن و کذلک ثَلَمَ السَّیْفَ و نحوه
(مُثَلَّم) کمعظم موضعی ست
(ثَلَّمَ الاِنَاءَ تَثْلِیمًا) بمعنی ثلم الاناء
ست
(مُتَثَلِّم) بفتح لام مشدد زمینی ست
(تَثَلَّمَ الاناءُ و الحائطُ) رخنه دار شد

(انْثَلَمَ الاِنَاءُ و السَّیْفُ و نحوه)
رخنه دار گردید

ث ل م ط

(ثَلْمَط کجعفر و ثُلْمُوط) کعصفور
لای آبی
(ثَلْمَطَ) سترغی و فرو هشته گردید

باب الثاء فصل المیم

ث م ء

(ف) ثَمَأَهُم ثَمْأً چرب خورانید
ایشان را ❊ و ثَمَأَ رَأسَهُ شکست
سراو را ❊ و ثَمَأَ الخُبزَ ترید کرد نان را
❊ و ثَمَأَ الکَمْأَةَ انداخت سماروغ
را در روغن ❊ و ثَمَأَ لِحیَتَهُ بِالحِنَّاءِ
رنگ کرد آن ❊ و ثَمَأَ مَا فِی بَطْنِهِ ۱۲
یعنی ریدید
(انْثَمَأَ رَأسُهُ) شکسته گردید سراو

ث م ت

(ثَمُوت) کصبور کسی که عند الجماع
حدث کند

ث م ج

(ثَمْج) بالفتح باهم آمیختن و الفعل
من نصر
(مُثَمِّج) کمحسن آنکه رنگارنگ نگار
کند بر جامها مُثَمِّجَة مؤنث

ث م د

(ثَمَد) بالفتح ویحرک آب اندک
بی ماده یعنی باقی در زمین هموار و
سخت یا آبی که در سرما ظاهر گردد و
در گرما خشک ٭ و روضة الثمد
موضعی ست
(ثِماد) بالکسر بمعنی ثمد ست
(ثامِد) کصاحب ستور ریزه که علف
خوردن گیرد
(ثَمُود) کصبور قبیله از عرب قوم
صالح علیه السلام که اولاد ثمود بن
عاثر بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام ست
یصرف ولا و تضم الثاء و ذی بمعنی
۱ج (اثمد) کاحمد و تضم المیم موضعی ست
(اِثمِد) بالکسر سنگ سرمه
(مثمود) آبی که از کثرت ورود مردمان
کم مانده باشد و آنکه از بسیاری سائلان
تهی دست گردیده و مردی که زنان همه
آب وی برکشیده باشد
(ن ض) ثمد الرجل) از بسیاری
سوال تهی دست گردانید مرد را ٭ و
(ثمدته النساء) برکشیدند زنان همه
آب وی را از کثرت جماع ٭ و ثمد) نرم
گردید
(اَثمَدَه) سمود ساخت آن را
اثمد الرجل و اثمد) بالاظهار

والاو تمام فرو و آمد بر شد
(استثمداه) بمعنی اثمدا ست بنکوی
و احسان خوب ست از وی
(اِثماد اِثمیداد) فربه گردید

ث م ر

(ثَمَر) بالفتح معرفة وادی ست
(ثَمَر) محرکة میوه و انواع مال و مانده
ثمرة بالتاء و کثمار کثمرة کی ثمار بالکسر و
ثُمُر ککتب جمع اثمار جمع الجمع ٭ و زر
و سیم و دهی ست بیمن
(ثَمَرة) درخت ثمرا با لفتح و المد
جمع ٭ و پوست سر و کناره زبان و گره
تازیانه و نسل و فرزند و بیان بی اصبع
و منه حدیث المبایعة فاعطاه صفقة و ثمرة
یده و ثمرة قلبه
(مال ثَمر) ککتف مال بسیار
(ما نَفَعنی لک بثمرة) بمعنی نیست مرترا
در دل من حلاوتی
(ثامر) کصاحب درخت رسیده میوه
یا درخت میوه ناک و نام مردی و لوبیا
و شکوفه حماض که بفارسی ترشه ست
(ثمار) کسحاب میوه و انواع مال
(ثمیر) کامیر شیری که مسکه آن ظاهر
نشده یا شیری که مسکه آن ظاهر گردیده
و ابن ثمیر) شب اهتاب

(ثمیرة) زمین میوه ناک و مسکه که
ظاهر شود بر ماست پیش از جمع شدن
و شیری که مسکه آن ظاهر نشده باشد یا
شیری که مسکه آن بر آمده
(ثُمَیر) کزبیر نام محدثی و آن جد
محمد بن عبد الرحیم بوده
(ثمّار) کشداد میوه فروش
(ثمراء) کصحراء نام درختی و پشته
ست کنار طائف متصل سراة و درخت
میوه ناک و زمین بسیار میوه
(مَثمُور) بسیار یقال مال مثمور و
قوم مثمورون
(ن) ثمر الشجر) میوه آورد درخت
و ثمر الرجل) بسیار مال شد مرد ٭ و
ثمر للغنم) گرد کرد برای گوسپندان
درختان را
(مثمر) کمحسن درخت رسیده میوه و
درخت میوه آورده ٭ والعقل
المثمر) عقل سومن
(اثمر الشجر) میوه آورد درخت و
اثمر الزبد) گرد آمد مسکه ٭ و اثمر
الرجل) بسیار مال شد مرد ٭ و نیز
اثمار) مسکه بر آوردن شیر
(ثمّر الرجل ماله) بسیار کرد مال
را ٭ و نیز تثمیر) مسکه بر آوردن شیر

یقال ثمرا تقلعوا نه بستن گشت

ث م ط

(ثَمط) بالفتح گل آبکی و خمیر بسیار
رقیق

ث م ط ل

(ثمطل ثمطلة) سترخی و فرو هشته
گردید ذکره الصغانی

ث م ع د

(غلام ثمعد) کجعفر کودک نیکو روی
(مُثمَعِل) کمقشعر روی روشن نیکو
هیات

ث م غ

(ثَمغ) بالفتح مالی بود در مدینه مر
عمر بن الخطاب را که آن را وقف کرده
و یقال هی ارض له و یقال موضع
بخیبر و گفته اند که اول جائی ست که
تصدق کرده شد در اسلام
(ثمغة الجبل) سر کوه
(ثَمیغة) کسفینة طعام رقیق چرب
و زمینی ست نمناک و زخم در گوشت سر
(مثموغ) فرو شسته دست یقال
ترکه مثموغا
(ف) ثمغ ثمغا) آمیخت سپیدی
بسیاهی ٭ و ثمغ راسه بالحناء)
نیک رنگ کرد سر را بحناء ٭ و ثمغ راسه

بالدُّهنِ) روغن مالید * وثَمَغَ
الثَّوبَ) نیک سرخ کرد جامه را *
وثَمَغَ رَاسَهُ) شکست سر او را
(ثَمَّغَ رَاسَهُ تَثمِیغاً) پوشیدن آن را
(اِنثَمَغَتِ الرُّطَبَةُ) از درخت افتاده
شکسته گردید * وانثَمَغَتِ الفُرُوحُ
تر شد ریشها

ث م غ د

(مُثمَغِدٌ) کمقشعر بزغاله پیه ناک

ث م ل

(ثَمَلٌ) بالفتح وبحرک سعت عیش
یقال اختار فلان دار الثمل ای
الخفض والمقام ذکره الصغانی
(ثُملٌ) بالضم اندک از عقل و حزم
(ثُملَةٌ) بمعنی ثمل بالضم ست یقال بد
ثُملَةٌ ای شیء من عقل وحزم وگلی که
از تک چاه برآید و پشم پاره که بدان
روغن قطران بر شتر مالند و پشم پاره
که بدان برشک روغن مالند و بالضم
والفتح باقی آب در تک خنور و حوض
و باقی دانه و پیت و خرما در خنور ثُمَل
جمع
(ثَمَلٌ) محرکة مستی و سایه
(ثَمَلَةٌ) باقی آب در تک حوض و خنور
و مانند آن و باقی خرما در خنور و خرقه
حیض ثُمَل بحذف تا جمع و پشم پاره
که بدان روغن برشک شتر مالند
(هو ثِمَلٌ اِلی کذا) ککتف یعنی
ادمحبت او را
(ثَامِلٌ) کصاحب شمشیر که از دیر
صیقل نشده * وبلد ثَامِلٌ ای
یحیل المقام
(ثَامِلِیَّة) بتشدید یا آبی ست مر
انجم را
(ثِمَالٌ) ککتاب پناه و فریادرس
یقال فلان ثِمَالُ قومه
(ثُمَالٌ) کغراب زهر کشنده
(ثُمَالَةٌ) بقیه آب طعام در شکم و باقی
آب در تک حوض و خنور و سر شیر ثُمَال
جمع * ولقب عوف بن اسلم که بطنی
ست لُقِّبَ بِهِ لِاَنَّهُ اَطعَمَ قَومَهُ وسقاهُمْ
لبنا بثُمَالَتِهِ
(ثَمِیلٌ) کامیر سرشیر و آب ست دان
(ثَمِیلَةٌ) باقی دانه و پیت و خرما در
خنور ثَمَائِل جمع * و آب اندک باقی
مانده در حوض یا در شک ثمیل و
ثمائل جمع * و بقیة آب طعام در شکم
و جای آب طعام در شکم و باقی مانده
هر چیز و خانه که در ان فرش و قماش
باشد و مرغی ست در دیوار مانندی
که از سنگ سازند تا آب را منع کند
(ثُمَیلٌ) کزبیر نام ابن عبد الله اشعری
تابعی ست
(مَثمِلٌ) کمنزل پناه جای وقال الخلیل
المثمل بالفتح
(مَثمَلَةٌ) کمرحله استادن گاه آب
(مِثمَلَةٌ) کمکنسه پشم پاره که بدان روغن
برشک شتر مالند و آوندی ست که
در ان علف گذارند و خریطه شبان که
بر دوش دارد
(ن) ثَمَلَ ثَملاً وبحرک وثُمُولاً
اقامت کرد و درنگی نمود * وما ثَمَلَ
شَرابُهُ بِشَیءٍ یعنی نخورد پیش از
نوشیدن شراب طعامی را وذلک یُتَّقَی
الثَّمِیلَةُ * وثَمَلَهُمْ طعام و آنچه رسید
ایشان را و غمخواری کرد
(ض) ثَمَلَ بخورد
(س) ثَمِلَ ثَمَلاً محرکة مست
گردید * ثَمِلٌ ککتف نعت ست
ازان * وثَمِلَ فُلانٌ فی دارِهِم
ای اقام
(ض ن) ثَمَلَ القَومَ بفریاد
قوم رسید
(بَلَدٌ مُثمِلٌ) کمحسن ای یحمل المقام
(اِثمَال) باقی گذاشتن چیزی را او
بسیار سرشیر شیر بستن لبن * لبنٌ مُثمِلٌ
کمحسن نعت ست ازان
(مُثَمِّلٌ) کمحدث از صفات آوازهای
خروس ست * ولَبَنٌ مُثَمِّلٌ لبنی که سر
شیر بسیار بندد
(مُثَمَّلٌ) کمعظم زهر کشنده
(تَثَمَّلَهُ تَثَمُّلاً) باقی گذاشت آن را
(تَثَمَّلَ مَا فِی الاِنَاءِ) در آشامید
آن را

ث م ل ط

(ثَمَلطَةٌ) بمعنی استرخاست مانند
تلمطه

ث م م

(ثَمَّ) بالفتح اینجا ظرف غیر متصرف
ست کذلک ثَمَّةَ بالتاء مجد الدین
فتقول من اغربه مفعولا رایت فی
اذا رایت ثَمَّ رَهم
(ثُمٌّ) بالضم قماش شکستهای آوندها
یقال الثُّمُّ والرُّمُّ الرَّدِیئَةُ البُیُتِ وکذلک
ما یملک ثمّاً ولا رمّاً * وباز وهو
حرف عطف تقتضی ثلاثة امور
التشریک فی الحکم وقد تتخلف بان
تقع زائدة کان لا ملجأ من الله الا الیه
ثم تاب علیهم والثانی الترتیب ولا تقتضیه
لقوله تعالی وبدأ خلق الانسان

طِينٍ ثُمَّ جَعَلَ نَسْلَهُ مِنْ سُلَالَةٍ الايتكُ
مثل وانا امران ثم مهنا على ما الآن
النسل بعد برء الخلق فالاولى التمثيل
بقوله تعالى خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ
ثم جعل منها زوجها والثالث المهلة و
قد تخلف كقولك اَعْجَبَنِي ما صَنَعْتَ
اليَوْمَ ما صَنَعْتَ امسِ اَعْجَبُ لِاَنَّ
ثم لترتيب الاخبار ولا تراخي بين
الاخبارين وگاه گاه و اخر آن را آرند
لَقَدْ مَرَرْتُ عَلَى اللَّئِيمِ يَسُبُّنِي * فَمَضَيْتُ
ثُمَّتَ قُلْتُ لَا يَعْنِينِي
(ثُمَّة) يك مشت گياه و گياه يزدر
بعض لغات
(ثِمَّة) بالكسر مرد پير
(ثُمَام) كغراب گياهي است كه بتازي
بز گويند وقد يُستعمل لازالة البياض
من العين و گويند هذا على طرف الثُمام
يعني اين چيزي است كه دست بدان
ميرسد و اين مثل است در انكه سهل المأخذ
باشد * وثُمام بن لَيث) محدث است
ثُمامة) يكيز * وصُخَيرات الثُمامة)
يكي از منازل آن حضرت است صلى الله
عليه وسلم بسوي بدر * وثُمامة بن
اثال وثمامة بن ابي ثُمامة وثُمامة
بن حزن وثمامة بن عدي) صحابيانند

(ثَمِيمَة) كسفينة ابريق سربسته
(مَثَمُّ الفَرَسِ) بالفتح جاي بريدگي
ناف اسپ وكذلك مَثَمَّة الفرس
(مِثَمٌّ) بالكسر نيك محض و هو الذي
يرعى على من لا راعي له ويفقر من
لا ظهر له ويثمّ ما عجز عنه الحي من امرهم
(بيت مَثْمُوم) خانه پوشانيده شده
بگياه و نيز
(يَثْمُوم) كيذبوت بز
(ثَمْثَم) كغدفس نكاري وثمثم
عبدي) شاعري بوده * ووزين
بن ثَمْثَم ضبّي) قاتل سهم بن اصرم
است
(ثَمْثام) بالفتح انكه هرچه را گيرد
بشكند
(ن) ثَمَّه ثَمًّا) پاسبر كرد آنرا و نيكو
كوه مرت نمود آنرا ومنه قولهم كنا اهل
ثُمِّه ورُمِّه وقال اعرابي جمع الدهر
بني عن ثُمِّه ورُمِّه اي عن قليله وكثيره
نيكو كرد او را و روان ساخت او را واستعمال آنرا ركياه
بشتر است * وثَمّ يده * بالحشيش
بعلف برماليد دست را * وثَمَّت
الشاة النبت) بركند گوسپند گياه را
از بيخ * شاة ثَمُوم) كصبور نعت است
ازان ثُمٌّ جمع

وثَمَّم الطعام) خورد همه طعام جيد
وروي آنرا * رجل مِثَمٌّ ومِثَمٌّ و
مِثَمَّة ومِثَمَّة) بكسرهن نعت است
ازان والهاء للمبالغة
(ثَمْثَمَة) پاسبر كردانيدن * وتَثْمِيم
العظم) جدا كردن استخوان
(انثم صلبه بقول ثم) ريخته شد
بروي بسخن زشت * وانثم جسمه
كداخت تن او * وانثم) پير گرديد
(ثَمْثَمَة) پوشيدن سر آوند و باز ماندن
يقال ثَمْثَمُوا ابنا ساعة) و نيكو اكرد ثَمْثَمَ
كار را او بحتن مشك را از ستون تا شير
در ان يزند و دوتا شدن و بر گرديدن
يقال هذا سيف لا يُثَمْثَمُ نصله اي لا ينثني
اذا ضُرِبَ به ولا يرتد
(تَثَمْثَمَ عنه) متوقف شد و باز ايستاد
وما تَثَمْثَمَ) توقف نكرد
ث م ن
(ثَمَن) محركة بها اَثْمان واَثْمُن
واَثْمِنَة جمع
(ثِمْن) بالكسر شب هشتم از تشنگي
هشت روزه شتر
(ثُمُن) بالضم وبالضمتين هشت يك و
يطرد ذلك في هذه الكسور اَثمان جمع
(ثماني) گياهي است و نام شهابيست

سُمِّيَتْ بذلك لانها ثماني قارات و
ثماني نسوة) هشت زن * وثمانية
رجال) هشت مرد و آن منسوب نيست
در اصل منسوب است بسوي ثُمُن
لانها الجزء الذي صير السبعة ثمانية
فهو ثُمُنها ثم فتحوا اوله لانهم يغيرون
في النسب وحذفوا منها احدى يائي
النسب عوضوا منها الالف كما فعلوا
في المنسوب الى اليمن فتثبت ياءه
عند الاضافة كما تثبت ياء القاضي فتقول
ثماني نسوة وثماني مائة وتسقط مع
التنوين عند الرفع والجر وتثبت عند
النصب فيما قول الاعشى ولقد شربت
ثمانيا وثمانيا * وثمان عشرة واثنتين
واربعا * فكان حقه ثماني عشرة لما
حذفت على لغة من يقول طوال الايد
(ثامن) هشتم
(ثمين) كامير هشت يك گران بها
اثمان جمع
(ثمينة) شهري است بازمين است
(ثُمَيْنِيَة) مصغر ثمانية است بحذف
الف وگاه ياي آن را ضعف كنند والف
را يا بدل كرده در ياي تصغير ادغام
نمايند و گويند ثُمَيِّنَة واول احسن است
(ثمانين) هشتاد و شهري است بنا

کرده نوح علیه السلام سمی به لانه کان معه ثمانون انسانا وازان شهرست عمر بن ثابت ثمانینے لوی وفی المثل احمق من صاحب ضان ثمانین ولاصل انه بشر اعرابی کسری ببشری فقال سلنی ماشئت فقال اسألك ضانا ثمانین فضرب به المثل

(مِثْمَنَة) بالکسر توبره

(مَثَامِنَة) هشت ملوک اند از حمیر که خود را ازجهت فرق ثمانیه مثامنه گفتند

(ن) ثَمَنَهُمْ ثَمْنًا) بالفتح هشت یک گرفت از مال ایشان

(ض) ثَمَنَهُمْ ثَمْنًا) هشتم ایشان گردید یا هشت گردانید آنها را

(مُثْمَن) کمکرم مبیع

(اَثْمَنَ الرَّجُلُ) خداوند شتران ثمن گردید یعنی انکه در هشت روز یک بار نوبت آب یابند ❊ واَثْمَنَ الْقَوْمُ) هشت عدد گردیدند ❊ واَثْمَنَه سِلْعَتَهُ) بها کرد متاع او را و داد او را بهای آن وکذلك اَثْمَنَ لَهُ سِلْعَتَهُ

(مُثَمَّن) کمعظم هشت سو و مسموم وتب کرده

(مَثَامِين) موضعی است مر بنی ظالم بن نُمَیر را

(مُثَامَنَة) بها کردن وفی الحدیث ثامنونی بحائطکم قربه وامی ثَمَنَهُ و بیعونیه بالثمن

باب التاء فصل النون

ث ن ت

(رَجُلٌ شِنْتَابَة) بالکسر مرد بدخوی بدزبان

(س) ثَنِتَ اللَّحْمُ) بوی گرفت ❊ و (ثَنِتَ الشَّفَةُ) خون آلود و فرو هشته گردید وکذلك ثَنِتَ اللِّثَةُ ❊ ثَنِتَة) کفرحة نعت است ازان

ث ن ت ل

(ثِنْتِل) بالکسر کوتاه بالا

(ثَنْتَلَة) بالفتح بیضه گنده

(ثَنْتَل) پلید گردید بعد نظافت

ث ن ج د

(ثِنْجَارَة) بالکسر مان ثنجارة است و آن مغاکچه باشد که آن را آب و دان گنده باشد

ث ن د

(ثُنْدُوَة) کسنبلة و بفتح اول گوشت پستان مرد و بن آن اذا ضممت اولها همزت فتکون فعللة واذا فتحتها لم همزت فتکون فعلوة مثل عرقوة

ث ا ن ط

(ثَنْط) بالفتح کفانیدن و الفعل من نصر منه حدیث کعب بن مالك لما مد الله الارض مادت فثنطها بالجبال التی ثقلها فصارت کالاوتاد لها ویروی بتقدیم النون وبرکی بالباء الموحدة من التثبیط وهو التعویق

ث ن ط ب

(ثَنْطَب) کقنفذ کاروقفص گران

ث ن ن

(ثِنّ) بالکسر علف خشک برهم افتاده وبسیار و چوب سیاه

(ثُنَّة) بالضم زهار و میان ناف و زهار اندرون شکم مردم و موی های دراز که بر شندی پاشنه اسب باشد و وسط مردم وغیر آن ثُنَن جمع

(ثِنَان) بالکسر گیاه بسیار و بهم پیچیده

(ثُنَان) کغراب موضعی است

(اَثَنَّ الْمِرْمُ) کهنه گردید

ث ن ی

(ثِنْی) بالکسر یک تاه از تا ها اثناء جمع ❊ وکشت وادی وکشت کوه ونوع از مرد دوم و بچه دوم و ناقه و زنی که بار دوم بزایند ولا یقال ثلث ولا فوقه ذلك ومهتر دوم در مهتری به از شی یقال مضے ثنی من اللیل ای ساعة او وقت و ثنی الحیة) کشت ما ر و ما یعوج منها اذا تکنت

(ثِنْیَة) فرومایه یقال فلان ثنیة اهل بیته ●

(ثِنًی) کالی دوباره ومنه لاثنی فی الصدقة ای لا توخذ مرتین فی عام او لا توخذ ناقتان مکان واحدة او لا رجوع فیها و رو ثنیان ثناء جمع ❊ و مهتر دوم در مهتری

(ثُنْیً) کهدی مهتر دوم در مهتری

(ثَانِی) دوم یقال هذا ثانی اثنین ای احد الاثنین وکذلك ثالث ثلثة ویضاف الی العشرة ولا ینون وان اختلفا فانت بالخیار فان شئت اضفت وان شئت نونت وقلت هذا ثانی واحد ومنه ثان واحدا والمعنی هذا اثنی واحدا وکذلك ثالث اثنین والعدد منصوب مابین احد عشر الی تسعة عشر فی الرفع والنصب والخفض الا اثنی عشر فانك تعربه وتقول للمونث اثنتان وان شئت ثنتان لان الالف انما اجتلبت لسکون التاء فلما تحرکت سقطت

(ثَانِیَة) مونث ثانی و جز شصت یک از دقیقه ثوانی جمع ❊ وکذلك الثالثة

والرابعة والخامسة کل واحدة منها
جزء من ستین جزءا من الدقیقة ﴿
وشاة ثانیة) گوسپند که گردن اکج
کند بدون علت
(ثنا) بالفتح ستایش بمدح باشد یا
بذم یا خاص است بمدح
(ثنا بن احمد بن محمد) محدث است
(ثناء) بالکسر رسن از پشم یا از موی
یا از غیر آن و جز تاهی از رسن و ترانه
و زانوبند شتر و دوم منه حدیث علی
بن طالب انه سأل النبی صلی الله علیه وسلم
عن الامارة فقال اولها ملامة و ثانیها
ندامة و ثالثها عذاب یوم القیامة ای
تابعها و تالیها و ثنیا الدار) صحن خانه
(ثنایة) رسن از پشم یا از موی و جز آن
(ثناء) کغراب دو دو یقال جاؤا ثناء
ای اثنین اثنین ثنتین ثنتین
(اثنان) بالکسر دو مرد و اثنتان دو زن
ثنتان بالکسر مثله اصلش ثنی است
بدان جهت که جمع آن اثناء است و
روز دوشنبه اثانین جمع ✽ و در شرح
یوم اثنین بدون الف و لام آمده
(اثنوی) بالکسر بروز دوشنبه پیوسته
روزه دارد
(ثنوی) بالتحریک منسوب است

بسوی اثنان یا اثنا عشر در صورتی که
علم باشد الحق مثله مانند ثنوی و ابنی
در ابن
(ثنویة) گروهی است که خدای عزوجل
را دو گویند ✽ ثنوی) منسوب است
بآن
(ثنوی) بالفتح سر و پایهای شتر قمار
و اسم است استثنار او هرچه که آن را
استثنا کنند
(ثنیا) کعلیا بمعنی ثنوی است
(ثنیان) بالضم مهتر دوم در مهتری
و مرد بی رای و بی عقل و رای تباه
(ثنیة) بالکسر جمع
(ثنیات) بالکسر نام موضعی که در انجا
غسان و تغلب و ذبیان غیرهم جنگ
کردند تا آخر و روز ظفر نصیب بنی
عذره گردید
(ثنی) کغنی شتر نر در سال ششم درآمده
ثنیان و ثناء جمع
(ثنیة) پشته ثنایا جمع ✽ و منه قولهم
فلان طلاع الثنایا اذا کان سامیا
لمعالی الامور و راه پشته و کوه و در کوه
یا راه بسوی کوه و شهیدانی که استثنا
کرد ایشان را الله تعالی از صعقه
حیث قال و نفخ فی الصور فصعق من

فی السموات و من فی الارض الا من شاء
الله و چهار دندان پیشین دو از فوق
و دو از تحت و ناقه در سال ششم درآمده
و اسپ که در چهارم درآمده و گوسپند
و گاو در سوم درآمده ثنیات جمع ✽ و
ستایش بمدح باشد یا بذم و خرابن
مستثنی از بیع و سر و پایهای شتر قمار
و اسم است استثنار او هرچه که آن را
استثنا کنند و موضعی است دور از
مدینه و در ان عقبه است ✽ و ثنیة
البول) میان ذی خشب و مدینه
است ✽ و ثنیة الزند) از وادی
عقیق ✽ و ثنیة العاید پشته است
که آنحضرت صلی الله علیه وسلم در سفر
هجرت بآن عبور فرموده ✽ و ثنیة
عثعث) منسوب است بعثعث که کوهی
است قریب مدینه ✽ و ثنیة مرجان
بفتح میم از مساجد نبی است صلی الله
علیه وسلم ✽ و ثنیة المرة) نزدیک
احیاست ✽ و ثنیة المرار)
بضم میم و کسر آن نزدیک حدیبیه
است ✽ و ثنیة الوداع) نزدیک
مدینه و منه کور است در ودع
(مثنی) بالفتح دو دو یقال جاؤا مثنی
ای اثنین اثنین ثنتین ثنتین و نام

عو و مثانی جمع و جای گشت وادی
و دو زانوی ستور رود و وایج آن و
نام مردی ✽ و مثنی الایادی)
اعاده احسان بار دوم یا زیاده از ان و
بخششهای زیاده آمده از جزو قمار کمان
الرجل الجواد یشتری ثلث الانصباء
یطعمها الابرام
(مثناة) موضعی است و رسن از پشم
یا از موی یا از غیر آن و یکتاه از تاها
و یکسر فیها مثانی جمع ✽ و آنچه نوشته
شود از غیر کتاب الله یا کتاب اخبار
بنی اسرائیل است که بعد موسی علیه
السلام در ان تحریف کردند در
حلال و حرام و ترانه و دو بیتی
(مثانی) قرآن است لاقتران آیة
الرحمة بآیة العذاب یا آنچه از قرآن
مکرر است یا سوره فاتحه یا سوره بقره تا برات
یا هر سوره که کم از سورهای طوال
و مئین و زاید از سورهای مفصل باشد
یا سوره حج و سوره قصص و سوره نمل
و سوره عنکبوت و سوره نور و سوره
انفال و سوره مریم و سوره روم و سوره
یس و سوره فرقان و سوره حجر و سوره
رعد و سوره سبا و سوره ملئکه و سوره
ابراهیم و سوره ص و سوره محمد و سوره

لقمان و سورهٔ غرف و سورهٔ زخرف و سورهٔ
ق و سورهٔ مومن و سورهٔ سجده و سورهٔ
احقاف و سورهٔ جاثیه و سورهٔ دخان و
سورهٔ احزاب
(مَثْنِیّ) کری جامه دوتاه و شتر
یقال لبته ثَنِیَّة مونث
(مَثْنَوِیَّة) رجوع وفی الحدیث
اشتری ابن مسعود جاریة فشرط علیها
البائع خدمتها فقال له عمر لا تقربها
وفیها مثنویّة ولا شرط
(ف ض) ثَنَی الشَّیْءَ ثَنْیًا) دوتاه
کردن او باز گردانید * ونیز (ثَنْی) در
شکستن لبهای اسب و استین و باز داشتن
از حاجت و دوم شدن دیگری را
(ض) ثَنَی البَعِیرَ ثَنْیًا) عقال بست
شتر را * (وثَنَی الأَرْضَ) دو بار
شیار کرد زمین را * (أَرْضٌ مَثْنِیَّة)
نعت است از آن
(أَثْنَی البَعِیرُ) در سال ششم در آمد
شتر * (وأَثْنَی عَلَیْهِ) ثنا گفت بر وی
ونیز (إِثْنَاء) دوم شدن بگیر اقبال
هذا واحد فاثنه ای کن ثانیه
(ثَنَّاه تَثْنِیَة) دو گردانید آن را * و
(ثَنَّی عُنُقَه) خم کرد گردن را * و
(ثَنَّی عَلَیْهِ) ثنا گفت بر وی وفی الخبر

هل لا یُثَنِّی ولا یُثَلِّثُ یعنی او کلان سال
است اراده ایشان کرد و توانست نه
در اول مرتبه و نه در دوم و نه در سوم
ونیز (مَثْنَاة) بدو نسبت کردن و دوم
گردانیدن
(اِثْنَی) کامتثل دوتاه گردید و
خرامید و باز گردید
(مُتَثَنِّی) دراز بی عرض
(تَثَنِّی) دوتاه شد و باز گردید و
خرامید
(اِنْثِنَاء) گشت و دوتاه شدن و باز
گردیدن یقال ثَنَی الشیءَ فانْثَنَی
(اِسْتِثْنَاء) بیرون کردن و در یمین
کلمه ان شاء الله گفتن و در اصطلاح نحویان
بیرون کردن چیزی از حکم ما قبل بکلمه
الا و آنچه در معنی الا است
(اِثْنَوْنَی) دوتاه شد و باز گردید

باب الثاء فصل الواو

ث و د

(ثَأْدَة) موضعیست ببلاد هذیل
(أَثْأَتَه بِسَهْمٍ إِثْآءَةً) کاشته تیر زدم
او را و مذکور است در اث ء

ث و ب

(ثَوْب) بالفتح جامه اَثْوُب بالواو
واَثْوَاب وثِیَاب جمع * واَثْؤُب

بالهمزة ایضا لانهم استثقلوا الضمة علی
الواو و کذلک ادر و ادؤر و ساق و اسؤق
وجمیع ما جاء علی هذا المثال * و دل
(وثِیَابَکَ فَطَهِّرْ) * وحمل منه ان
المیت لیبعث فی ثیابه * ویقال فلان
طاهر الاثواب یعنی پاک است از عیوب
و از اعلام است * (وثوب بن شحمة)
شخصیست که حاتم طائی را اسیر کرد
(وثوب بن النار) شاعریست
جاهلی * (وثوب بن تلدة) مردی
بود در از عمر و او راست شعر در روز
قادسیه * (وثوب الماء) پوست
تنک که سر بچه بر روی کشیده زاید
و آب که با بچه بیرون آید از رحم * و
(لله ثوباه) بمعنی لله دره است *
و گویند (فی ثوبی أبی أن أفیه)
یعنی بر ذمه من و ذمه پدر منست
وفای آن
(ثَوْبَانُ بن بُجْدُد) بالفتح نام یکی از
مولاهای نبی صلی الله علیه وسلم
(ثُوَیْب) کزبیر نام ابن معن طائیست *
و (زرعة مقری ابن ثویب) قاضی دمشق
بوده * و ابو مسلم عبد الله خولانی ابن
ثوب و جُمَیْع یا جمیع بن ثوب و زید
بن ثوب محدثانند * وحارث بن

ثوب) و اثوب حیا که عبد الغنی
گفته تابعیست
(ثِیَابِی) بالکسر جامه دار و لقب
محمود بن عمر محدث بدان جهت که
در حمام نگاهبانی جامها میکرد
(اَثْوَب بن عُتْبَة) کاحمد از راویان
حدیث و یک ابیض است
(مَثَاب) باد تند که پیش از باران
وزد و آب خیز دریا که بعد از فرو خوردن
آب روان گردد
(ثَوَاب) کسحاب انگبین و پاداش عمل
زنبور انگبین ثوابة یکی و نام مردی که
در اطاعت بدان مثل زنند گویند بعض
یار برای جنگ رفته بود و مفقود الخبر
گردید زنش نذر کرد که اگر باز آید
مهار در بینی او کرده کشان تا بمکه برد
چون باز آمد و بر احوال مطلع شد
اطاعت ورزید فقیل اطوع من ثواب
ونیز از اعلام است و نام جماعتی
(ثَوَابَة) از اعلام است * و (ابو ثوابة)
کنیت مردی
(ثَوَّاب) کشداد جامه فروش و جامه
دار * و (ثواب بن عتبة) محدثست *
و (ثواب بن حزابة) له ذکر
(ثُوَیْب) کزبیر تابعیست * و (ثویب

ج ۱

کلاعی و ثُوَیب بکالی) محدثند * و تیر ثُوَیب) از اعلام ست * و زیاد بن ثُوَیب و عبد الرحمن بن ثُوَیب) تابعیانند

(ثُوَیبَة) نام مولاة ابولهب که نبی صلی الله علیه وسلم و حمزه و ابوسلمه را شیر داده

(مَثْوَب) کمقعد شهریست بیمن

(مَثُوبَة) پاداش مَثْوُبَة بضم ثا مشهور

(مَثَاب) جای باز گشتن مردم بعد از آن که رفته باشند * و مَثَاب البئر) جای آب گرفتن از چاه و ایستادن گاو ساقی و جای گرد آمدن آب بچاه و میانه آن که آب تخت در وی گرد آید

(مَثَابَة) میانه چاه که آب بدان گرد آید و سنگهای گرداگرد چاه یا نورد چاه و جای باز گشتن مردم بعد از آن که رفته باشند و پای دام صیاد و جای آب گرفتن از چاه * یقال عند فلان مَثَابَة من الناس یعنی عدد بسیار ست

ج ۱

(ن) ثَابَ ثَوْبًا و ثُؤُوبًا و ثَوَبَانًا) بازگشت بعد از آن که رفته بود * و ثَابَ الناس) گرد آمدند مردم * و ثَابَ جسمه ثَوَبَانًا) فربه شدن گرفت بعد از لاغری مرض * و ثَابَ الحوض) ثَوْبًا و ثُؤُوبًا) پر آب گردید یا قریب به پری رسید * و ثَابَ الماء) گرد آمد آب بعد از آن که رفته بود * ثَائِب) نعت ست از آن

(أَثَابَ الحوض) پر آب گردانید آن را * و أَثَابَهُ الله) پاداش داد او را و کذا ثَوَّبَهُ مَثُوبَتَهُ علی التصحیح * أَثَابَ) بنشست * و أَثَابَ الرجل) فربه شد بعد از لاغری مرض * و أَثَابَ الشيء) اعاده آن چیز کرد

(ثَوَّبَ تَثْوِيبًا) بازگشت بعد از آن که رفته بود * و ثَوَّبَهُ الله مثوبته) پاداش داد او را خدا * و نیز تَثْوِيب) بدل کردن از اذان گفتن و بعد از آن بار دیگر خواندن بنماز بکلمة الصلاة حکم الله یا بکلمة قامت قامت الصلاة خیر من النوم و دو بار گفتن از اذان نماز و اقامت گفتن و نافله خواندن بعد فریضه و بانگ کنان جامه بر سر داشتن برای خواندن کسی و دو بار خواندن

(مُثَوِّب) نعت ست از آن

(تَثَوَّبَ) نوافل خواند بعد فریضه و کسب ثواب کرد

(اِسْتَثَابَهُ) پاداش خواست از وی * و اِسْتَثَابَهُ مَالًا) خواست از وی مالی که داده بود او را

ث و ت

(ثَات) روستائیست بیمن و از آن ست ذو ثات حمیری مهتری از مهتران یمن * و ابو خزیمة ابراهیم ابن یزید منسوبست بسوی ثات بن رعین که از اجداد او بود

ث و ج

(ثَوَج) بالفتح جوالی که از برگ خرما سازند و بدان خاک و گچ کشند

ث و خ

(ن ص) ثَاخَتِ الاصبع) فرو رفت انگشت در چیزی نرم و آماسیده

ث و ر

(ثَوْر) بالفتح لخت بزرگ از پنیر اثوار و ثِوَرَة جمع * و گاو نر اثوار و ثِوَرَة و ثِيَرَة و ثِيَرَة و ثِيرَان و ثیران جمع * و مهتر و خیره و مانند آن که بر آب پدید آید و سپیدی ناخن و دیوانگی و سرخی تابان شفق یقال سقط ثور الشفق و امیر برجی ست در آسمان و نام اب عاص بن سعید و پدر قبیله ایست از مضر و بدین معنی بدون الف لام آید و از آنست سفیان ثوری ابن سعید و آدمیست

بلاد مزینه و کوهیست بمکه و در آن ست غاری که در قرآن از آن یاد ثور اطحل گویند و اطحل نام همان کوهست هرگاه ثور بن عبد مناة بر آن فرود آمد بوی منسوب گردید و کوهی ست بمدینه و منه الحدیث المدینة حرم ما بین عَیر الی ثور * عبد الله بن عامر قول ابی عبید بن سلام و غیره من الاکابر الاعلام ان هذا تصحیف و الصواب الی اُحُد لأن ثورا انما هو بمکة فغیر جید لما اخبرنی الشجاع البعلی الشیخ الزاهد عن الحافظ ابی محمد عبد السلام البصری ان حذاء اُحُد جانحا الی ورائه جبلا صغیرا یقال له ثور و تکرر سؤالی عنه طوائف من العرب العارفین بتلک الارض فکل اخبر ان اسمه ثور و لما کتب الی الشیخ عفیف الدین المطری عن والده الحافظ الثقة قال ان خلف اُحُد من جانبه الشمالی جبلا صغیرا مدورا یسمی ثورا یعرفه اهل المدینة خلفا عن سلف * و ثور الشباک و بوقة الثور) دو موضع ست * و ابو الثور بن محمد بن عبد الرحمن) تابعی ست

(ثُورَة) گاو ماده و شورش و بسیاری از مال و رجال

(ثِئِب) الکسر پرده چشم
(ثائب) کصاحب خشم مثال ثار ثائر
ای هاج * وثائر الراس) ژولیده
موی و پریشان
(ثُوَیب) کزبیر آبی ست از منزلهای
ثعلب بجزیره و صوعیت مر جعفر
بن کلاب را نزدیک بهاء ضریه * و
ثویر بن ابی فاختة سعید بن
علاقة) تابعی ست
(ثَوْرَی) دیه شهریست بدمشق
(ثَوّار) کشداد گاوبان
(ثوارة) کون و روده
(ارض مَثْوَرة) بالفتح زمین گاوناک
(ن ثار به الدم) برجستند برو بے
مردم * ونیز ثُور بالفتح و ثُؤور و
ثَوَران) محرکه برانگیخته شدن
و برخاستن و برآمدن گرد و دود و
برجستن سنگ خوار و ملخ و ظاهر
شدن خون و برآمدن حصبه بر اندام
یقال ثارت به الحصبة و هیجان آن
و یقال ثارت نفسه و برآمدن آب
و روان گردیدن آن * واثره) برانگیخت
او را وکذلک ثُحثَتْ وعلی القلب
(مُثِیرة) گاو شدکار
(اثاره اثارة) برانگیخت او را * و

اثار الارض) شیار کرد آن را یا کاشت * و
اثار القرآن) بحث کرد از علم قرآن
(ثاوره مثاورة و ثوارا) برجهید
باهو
(ثَوّره) برانگیخت او را * وثوّر القرآن
بحث کرد از علم قرآن
(تثوّر) بتمامی بمعنی ثور و ثوران ست
(استثاره) برانگیخت او را

ث و ع

(ثَوع) کصرد درختیست کوهی
بلند پیوسته سبز و ساقش سطبر و خوشها
آن بر بطم ماند و بکاری نیاید
(ثاعه) یک مرتبه اندختن قی
(ن) ثاع الماء) روان شد آب
(مُثَع) بالضم امر بلاتثبطا و ابلاغا
فی طاعة الله

ث و ل

(ثَوْل) بالفتح گروه زنبوران عسل
واحد از لفظ خود ندارد و نر از زنبور
عسل و خانه زنبوران عسل و سوره
درخت نره شتر بخلاف آن بخیت
و درنیل
(ثَوَل) محرکه استرخای ست در
اعضاء گوسپند یا دیوانگی گوسپند
که چون ران عارض شود و بجیت

گوسپندان گزارد و تنها در چراگاه بگردد
(اثول) دیوانه و احمق و کم نصرت گم
خبرست کدروست روز که دیوانه
ثُول جمع
(ثولاء) گوسپند دیوانه * ونعیم بن
ثولاء) سرکرده شتر طلبان بود در عهره
(ثویلة) کسفینه گرد آمدن گاه کیاه
گروه مردم از خانهای متفرق
(ثوّالة) بتشدید واو اسم ست گروه
ملح را
(اشیاخ اثاولة) پیران دیر خرست
(ن) ثال) احمق گردید و دیوانه شدن
گرفت * وثال الوعاء) ریخت آنچه
در آن بود
(س) ثولت الشاة) ثولاء گردید
گوسپند
(تثولت النحل) گرد آمد زنبوران
عسل و انبوه شد * وتثولوا علیه) فرو
گرفتند او را بدشنام و قهر و زدن
(انثال علیه التراب) ریخته شد
بروی خاک * وانثال علیه القول)
هجوم کرد بروی اقوال و بسیار گردید
تا اینکه خود وی شد او را * ونیز انثیال
فرو گرفتن مردم از هر جانب
(اثولت الشاة اثولالا) ثولاء گردید

گوسپند

ث و م

(ثوم) بالضم سیر بستانی ست و بری
و بری را ثوم الحیة گویند و این قسم بریست
وکلاهما مسخن مخرج للنفخ والدود
مدر مجفف وهذا افضل ما فیه جید للاسنان
والسعال والسعال المزمن والطحال والحاصر
والقولنج و عرق النسا و وجع الورک
والنقرس ولسع الهوام الحیات العقارب
والکلب الکلب والعطش البلغمی و تقطیر
البول و تصفیة الحلق و لطبخه جذب
منقیة لحم الاسنان المتاکلة حافظ
صحة المبرودین والمشائخ ردیء للمرطوبین
والزحیر والخنازیر و اصحاب الدق و
الحبالی و المرضعات والصداع اصلاحه
سلقه بماء و ملح و طبخه بدهن لوزه
اتباعه بمص رمانة مزة ج ۱
(ثومة) یک از ثوم و بند شمشیر * و بنو
ثومة بن محاسن) قبیله است
و از آن قبیله است حکم بن نعیم
(ثومة) کفنبه درختیست بزرگ بلند
خوش بوی تر از آس اثان مسواک
سازند و آن در سراه روئید
(ثوّام) کشداد سیر فروش

ث و ن

(ثوینا) مصغر آن در خشکی که زیر برانند
گسترند
(تثاون) جدا کردن و فریب نمودن
ومنه تثاون للصید یعنی آمد شکار را
از جیب و گاه از راست

ث و ه

(ثاهة) لازه و بن دندان

ث و ه د

(ثوهد) بالفتح کودک فربه تمام خلقت
مرا هن ثوهدة مؤنث و مذکور است
در ث ه د

ث و ی

(ثاء) حرف چهارم از حروف هجا است
ثاویة منسوب بآن یقال قافیة ثاویة
ثییثه مصغر آن
(ثاءة) بالهمز مؤنث است و قد مضی

ث و ء

(ثایة) سنگ توده بست بقدر مرد
نشسته که در صحرا سازند بر آن شبان و
آغل شتران گوسپندان و در صحرا آب
یابند و یکخانه ثاوة) بالواو مثله
(ثوة) بالفتح سنگ توده پست که در
صحرا سازند جهت نشان و بالضم نام
خانه ثوی جمع و ثاوة و ثوی)
کهشتی جامه که زه بهر کرباک مسبع بندو

و بر آن شک شیر بجنبانند تا شک
و دیده و یاره نگردد و پشته که از سنگ و گل
سازند جهت نشان و علامت و زبر آنند
شک که بوقت جنبانیدن بر آن افکنند
تا بخاک آلوده نگردد
(ثواء) بالفتح و المد اقامت
(ثوی) کنفی مهمان سرا و مهمان
و بندی اثویاء جمع و مجاور یکی از
حرمین شریفین
(ثویة) مؤنث بکوفه و در آن
ست قبر ابو موسی الاشعری و مغیرة بن
شعبة و زن و سنگ توده پست که در صحرا
سازند برای نشان و آغل شتران و
گوسپندان و مکان و جای
(مثوی) بالفتح منزل و جای باش
مثاوی جمع و ابو المثوی) میزبان
و مهمان و ام المثوی) زن میزبان
(ض) ثوی المکان و به ثواء ا
و ثویا) بالضم اقامت دراز کرد و سا
در زود آمد تا وی نعت از آن
و ثوی) مجهولا مدفون گردید
(مثوی) نام نیزه آن حضرت صلی الله
علیه وسلم سمی به لانه یثبت المطعون
به من الثوی الاقامة
(اثوی بالمکان) دیر ماند در آن

در زود آمد و اثوبته) لازم اقامت
گردانیدم او را و مهمانی او کردم
(ثویته تثویة) همچنین گردانیدم
او را و ثوی) برد
(تثویته) مهمان او شدم

باب الثاء فصل الهاء

ث ه ت

(ثاهت) کنایه حلقوم و آنچه جنبان
باشد از حلقوم و غلاف دل
(س) ثهت ثهتا و ثهاتا) خواندن
بانگ کرد

ث ه د

(ثوهد) کجوهر کودک فربه تمام خلقت
و قد مرد ثهود مقلوب آن است

ث ه ل

(ثهل) محرکة منبسط شدن بر زمین
و العق من سیح
(ثهلل) ممنوعا کجعفر و قنفذ و جندب
شخص مجهول یا اسم باطل است یقال
هو الضلال بن ثهلل و کجعفر موضعی
ست بر ساحل دریای کاظمه
(ثهلان) بالفتح کوهیست و نام
مردی

ث ه م د

(ثهمد) کجعفر زن فربه بزرگ و نام

موضعیست

ث ه ه

(ثهثة الثلج) لگد خت برف

ث ه و

(ن) ثهام احمق گردید
(ثاهاه مثاهاة) قول کرد و گفت شنود
نمود با او

باب الثاء فصل الیاء

ث ی ب

(ثیب) بالفتح کوهیست بسرق
مدینه
(ثیب) کسید مرد زن دیده و زن مرد
دیده یستوی فیه المذکر و المؤنث او
لا یقال للرجل الا فی قولک ولد الثیبین
(ثیوبة) بیوگی
(ثیبان) بالکسر نام دستاک
(ثیبت المرأة تثیبا) ثیب گردید
زن و امرأة مثیب) کمعظم نعت
است از آن و ثیبت الناقة) کلا ۹
سال شد

ث ی ل

(ثیل) بالکسر و الفتح غلاف نره شتر
بر نره آن و بالکسر گیاهیست
(بعیر اثیل) کاحمر شتر بزرگ نره
ثیل جمع

ج ۱

(ارض مثیلة) بالفتح زمین بسیار
ثیل که گیاهیست
(ثیل) اگیس بان ثیل ست که گیاه
باشد
(ثیلة) آلبیت بعطن
ث ی ن
(ثین) بالکسر ستخرج مروارید
از دریا رشقب مروارید
ث ی ی
(ثیة) کنیة آغل گوسپندان

الکتاب الخامس فی الجیم

باب الجیم فصل الهمزة

ج ء ء
(جأجاء) کصلصال هزیمت
(جؤجؤ) کهدهد سینه یا استخوان
سینه جآجی جمع * و بیت بحرین
(جأجأ بالابل جأجأة) خواند
شتر را بسوی آب بلفظ جئ جئ
بالکسر اسم مصدرست ازان لیّنت الهمزة
الاولی
(تجأجأ) بازایستاد و ازان * تجأجأ
عنه) ترسید ازوی
ج ء ب
(جأب) بالفتح خر سطبر و درشت یا گورخر
درشت سطبر جؤوب جمع * و نام
و شیر که اسد باشد و سخت و درشت از
هر چیز یقال فلان شخت الآل جأب
الصبر ای یبقی الشخص غلیظ الصبر
الاُموی و خاکی ست سرخ که از روم
خیزد و نام موضعی و دارة الجأب
موضعیست
(جأبة) آهیگاه و جأبة المدری آ
ماده شاخ برآورده لان القرن اول طلوعه
غلیظ ثم یدق
(جأبان) دو موضع ست و مذکورست
در ج و ب
(جؤوبة) بضمتین ترشروی انضر
من نصر
(ف) جأب جأباً کسب کرد مال را
و گل نوره فروخت که خاک سرخ باشد
ج ء ب ز
(جأبز جأبزة) گریخت
ج ء ث
(جؤثة) بالضم قبیله است
(جأآث) کشداد بدخو
(جؤاث) کغراب شهر خط یا علم ست
بحرین
(ف) جأث البعیر جأثاً بار برت
و جأث البعیر نقل کرد و ابحار را
وجئث جؤوثاً بحمولة ترسید
مجؤوث نعت ست ازان
(س) جئث گران شد وقت
برخاستن یا وقت برداشتن چیز گران
اجأثه الحمل گران بار کرد او را
(انجأث النخل) برافتاد خرما بن
ج ء ج
(ف) جأج اتان ازه بدلی
ج ء ذ
(جائذ) بردوان خورنده آب مانند آن
(ف) جأذ جأذاً بردوان خورد
آب و مانند آن را
ج ء ذ ر
(جؤذر) بالضم وبفتح الذال گوزن
بچه جآذر جمع و مذکورست درج ذ ر
ج ء ر
(جأر) بالفتح گیاه انبوه و مرد سطبر و
غیث جأر) بسیار باران
(جأر) گنف مرد سطبر
(غیث جؤار) کصرد بسیار باران
(جئر) شورش حال بگلو و ماندگی
چیزی و گرفتگی گلو و خواش آن از
خوردن چیزی چرب
(هو اجأر منه) او سطبر ترست ازاو
(جؤار) بانگ گاو و فی بعضهم محلا
جسلة لاجولرا بالجیم من الاخفش وفی
دیاری بر کم زدن مردم را
(جأار) گکتان مرد سطبر
(غیث جشر) کهجف بمعنی غیث
جؤرست
(ف) جأر الیه جأراً و جؤاراً)
زاری و زاری کرد در دعا * و جأرت
البقرة) بانگ کرد گاو و کذلک
جأر الثور * و جأر النبات جأراً)
دراز شد گیاه * و جأرت الارض)
دراز گیاه شد زمین
(س) جئر اندوگین و گرفته خاطر شد
ج ء ز
(جأز) بالتحریک آب گلوگشتن و
الغصص من همّ یقال جئز بالماء و کذلک
جئز بالغیظ * (جأز) بالفتح اسم ست
ازان و جئز ککتف نعت
ج ء ش
(جأش) بالفتح دل مردم و اضطراب
آن اذا جاء یقال مهلا یقال فلان رابط
الجأش یعنی دلاور ست دل از جای
نبرد جؤوش جمع * و نام موضعی
(جؤشوش) کسر سوره سینه یا پیش
سینه و مرد درشت و پاره از شب
از مردم
(ف) جأش الیه ابال شد بسوی

ج ا

ان * وجَاشَتْ نفسُهُ) برآمد دل او
اندوه یا از ترس

ج ء ص

(ف) جَأَصَ الماءَ) خورد آب را

ج ء ظ

(ف) جَأَظَ مِنَ الماءِ) گران شکم شد
از آب

ج ء ف

(جَأْف) کشداد بسیار فریاد
(مجئوف) گرسنه و ترسنده
(ف) جَأَفَهُ) بر زمین فکند او را
ترسانید * وجَأَفَ الشجرةَ) برکند
درخت را از بن * وجُئِفَ) مجهولاً
گرسنه گردید
(جَأَفَهُ تجئيفًا) ترسانید او را
(إنجأَفَتِ الشجرةُ) برکنده شد درخت
از بن

ج ء ل

(جَيْأَل) ممنوعاً کحیدر کفتار ومنه
للنل هو اَلْبَسُ مِنْ جَيْأَل وورد ان در
دیگر ست جَيْل بدون همزه والجَيْأَل
بالف ولام جیأل جمع
(جَيْأَلَة) معرفة بمعنی جیأل ست * و
جَيْأَلَةُ الجرحِ) ریم و چرک زخم
(جَأْلَال) کدعاح بیم

(ف) جَأَلَ) رفت آمد * وجَأَلَ
الصُّوفَ) فراهم آورد آن را و
فراهم گردید لازم متعد
(س) جَئِلَ جَأَلانًا) بحرکة لنگ
گردید
(اِجْئِلَال) ترسیدن

ج ء ن

(جُؤْنَة) بالضم طبلهٔ عطار وقد یلین
جُؤَن کصرد جمع

ج ء ن ب

(جَأْنَب) کجعفر کوتاه و خوار از مردم
و از اسپ المؤنث بالهاء و بغیر ها

ج ء ی

(جَأْی) کثری رنگے از رنگها ے آ
و آن سرخے که بسیاهی زند
(جُؤَة) کثبة بمعنے جأی کثریست
و پیوند خیک
(جُؤْوَة) بالضم بمعنے جأی کثریست
و زمین درشت که بسیاهی زند
(جِئَوَة) کقردة تحفکنا فی بعض النسخ
(أجْوَى) اسپے که سرخ رنگ او
بسیاهی زند
(جَأْوَاء) مؤنثا جوی ست * و
کتیبةٌ جَأْوَاءُ) سپاهی که سیاه نماید
از بسیاری آهن

(جِئَاء وجِوَاء) بالکسر غلاف دیگ
از چرم و جز آن جِئَاوَة وجِئَاءَة مثله
وفی حدیث علی رضی الله عنه لان اطلی
بجواء قدر احب الی من ان اطلی
بالزعفران
(جُؤَيَّة) کسمیة نام مردی
(سقاء مجئی) کرمی مشکی که بدو
پیوند از برد و جانب آن را دوخته باشند
(ف) جَأَى القومُ) آجای گردید
اسپ * وجَأَى الثوبَ) دوخت آن را
و اصلاح آن کرد * وجَأَى الغنمَ)
نگاهبانی کرد گوسپندان را * و نیز
جَأَى) پوشیدن پنهان کردن راز و دوختن
و سودن پوند کردن جامه و گزیدن
یقال جأی علیه ای غضب * والحمق
لا یجأی مرغه) احمق که آب دهان
نتواند باز داشت * وسقاء لا یجأی
شیئا) اسے لا یمسک
(س) جَئِيَ الفرسُ) آجای گردید
اسپ
(إجْأَوَى الفرسُ) بمعنے جَئِيَ الفرس
ست

باب الجیم فصل الباء

ج ب ء

(جَبْء) بالفتح سماروغ سرخ و پشته

وجا یک در زمین که آب روان گرداند
أجبُؤ کاکلب وجِبَأَة کقرفة وجِبَأَة
بالتاء جمع واخیر شاذ است
(جَبْأَة) کنده کفش دوزی و سر
استخوانهای پهلوی شتر بسوے ناف او
پستان
(جَبَأ) محرکة دهشت بمین
(جَابِئ) کصاحب ملخ
(جُبَّأ) کسکر بددل ترسے از تیر
(امرأة جَبْأَى) کسکری زن آماده
پستان
(جَبَّاء) کشداد سر نازگار
(جُبَّاء) کقراء بددل ترسی از تیر
زن کرده منفر جبلوة بالتاء مثله و
روستا ئیست بخوزستان و دهیت
بنهروان و دهیت بهیت و دهیت
بیعقوبا
(أرض مَجْبَأة) بالفتح زمین سماروغ
ناک
(ف س) جَبَأَ جَبْأً وجُبُوءًا) باز
ایستاد و ناخوش داشت و برآمد یا
ناگهان برآمد و پنهان شد و فرو خت
سفره را که حمل سرخ باشد * وجَبَأَ عنقَهُ
کج کرد گردن را * وجَبَأَ السيفُ
برجست شمشیر از زخم گاه و کارگر دو

ج ا

الله لک جَبَأُ البَصَرِ
(اَجبَأَ المَکَانُ) سماروغ ناک گردید * و
اَجبَأَ الزَّرعَ) فروخت آن را پیش
از ظهور صلاح آن * واَجبَأَ الشَّیٔ
پنهان کرد آن را * واَجبَأَ عَلَی القَومِ
مشرف شد بر قوم

ج ب ب

(جَبَب) محرکه زانوی ستور ردام
ست تجبیب و بریدن کوهان شتر یا
ریش کردن یالان کوهان اینکه کلان
نمی گردد و الفعل من سمع
(جُبّ) بالضم چاه یا چاه بسیار آب
دور ننگ یا پرنا است کرده یا چاه سه
برنیاورده یا چاه ناکنده اجباب و
جباب و جِبَبَة جمع * و توشه دانی
که بعض آن را بر بعض دوخته باشند
موضعیست بمواز انجا اشترگاه و
پلنک آرند و آب آمدن جاییست
مر طے را و آبیست مربنی عامر یا از آن
مرضبه بن غنی را و موضعیست
میان قاهره و بلبیس و دهیست بحلب
که آن را جب الکلب گویند اگر سگ
گزیده پیش از چهل روز آب آن بخورد
شفا یابد * وجُبُّ یوسف علیه
السلام) برده وازده میلیست از طبریه
یا میان سنجل و نابلس * وذَوُ الجُبّ
بو صلیست * وجُبُّ الطَّلعَة) داخل
طلعه خرما یا غلاف آن
(جُبَّة) نوعی از پیراهن جبب و
جِبَاب جمع * و استخوان ابرو و زره
و حشو سم یا سر آن بند زانو و پیوند
سر دست یا کعب سنان که سر نیزه درو
رود و میانه و سپیده دست و پای
ستور که از زانو در گذشته باشد و دو
بهره از دهیست از اعمال
بغداد و دهیست نزدیک یعقوبا و موضعی
ست بمصر و موضعیست میان
بعلبک و دمشق و آبیست در ریگ
عالج و دهیست بطرابلس شام از آن
ده است عبدالله جُبّی ابن ابو الحسن
(اَجَبّ) فرخ * و بعیر اَجَبّ) شتر
کوهان بریده
(جَبَّاء) زن بست سرین یا زن بست
سینه و پستان یا زن باریک ران * و
ناقة جَبَّاء) ناقه بریده کوهان
(جَبَاب) بالفتح قحط سخت
(جُبَاب) بالضم قحط و باطل یا آنچه
و کفک شیر شتر که بسکه ماند
(جُبَابَة السَّعدی) بالضم شاعری
ست سارق
(جَبُوب) کصبور زمین یا روی زمین
یا زمین درشت یا خاک ولا یجمع و قلعه
است بیمن و موضعیست بمدینه و موضعیست
ببدر
(جَبُوبَة) کلوخ جُبُوب جمع
(جُبَیب) کزبیر صحابیست و وادی
ست یا جاجوادی ست بنخله و نام ابو
جمعه انصاری یا ان بنون ست
(جَبَّاب) کشداد جبه ساز و جبه فروش و
لقب حافظ احمد محدث ابن خالد و جد
عبد القوی محدث را بدان جهت جباب
گویند که در بازار جبه ها مے
نشست
(جَبَّی) کحتّی دهیست بیمن از آن
ده است شعیب جَبَّاء ی محدث
(جُبَّی) کربی روستاییست بخوزستان
از آن ست ابو علی بسر ش ابو هاشم و دیهی
ست بنهروان از آن ده است ابو محمد مقری
ابن علی جَوّاد و دهیست نزدیک هیت
از آن ده است محمد بن ابی العز
و دهیست نزدیک یعقوبا و از آن ست
محمد جبائی ابن المبارک و عمران جبائی
ابن علی
(جَبَّان) بتشدید یا دهیست با هواز
(جُبّی) بالضم منسوبا احمد بن عبدالله
محدث و او را جُبَابی نیز گویند بدان
جهت که جبه ها می فروخت
(جَبُّوَیه) کسفرویه پدر محمد همدانی
محدث و محمد و عثمان اصبهانیان پسران
محمد بن ابی بکر بن جَبُّوَیه محدثانند
(جُبَابَات) بالضم موضعیست نزدیک
ذی قار
(مَجَبَّة) بالفتح جاده راه
(مُجَبَّبَة) توشه دانی که بعض آن را
با بعض دوخته باشند
(جَبجَب) بالفتح زمین هموار
(جَبجَبَة) سنگ بزرگ که بر سر چاه
باشد و شکنبه یا پوست پهلوی شتر که اندر آن
از گوشت قیمه در روغن گوسپند و مانند آن
پر سازند و چیزیست از پوست و جز آن
که بران شتر را آب دهند و علف نهند * و
بَقِیعُ الجَبجَبَة) موضعیست در مدینه
و این روایت سهیلیست و ابن اثیر بدو
خای معجمه گفته و مشهور بتقدیم خای
معجمه بر جیم ست چنانکه در ب ق ع
مذکور شد
(جُبجُب) بالضم معرفه آبیست نزدیک
مدینه
(جُبجُبَة) زنبیل چرمین و بفتح سعد
الفقیبی و شکنبه یا پوست پهلوی شتر که

ج ا

آنرا از قدید گوشت و روغن گوسپند و
ماننداں پر کنند وطبل لغت یمن
جَنَاجِب جمع
(مَاءُ جُجَاب) که صداح آب بسیاری
(جَنَاجِب) علی الجمع کوهها ی که
شرفها الله تعالی با بازار ایست ان یا
سلمی ست یعنی که در انجا شکنبهاے
اضاحی اندازند و ناقه ها ی سطبر فربه
(مَاءٌ جُبَاجِب) کعلابط آب بسیار
(ن) جَبَّ القوم جَبًّا وجِبَابًا غلبه
کرد قوم را + جَبَّت المرأة النساء
فائق برآمد زنان با درحسن + و نیز
جَبَّ وجِبَاب) بریدن و برآوردن
خصیه یقال خصی مجبوب و کشن دادن
خرمابن ها و فارغ شدن از تلقیح آن
(اَجَبَّ اللبنُ) کنگ آورد شیر
(مُجَابَّة وجِبَاب) نبرد کردن درحسن
وطعام و مانند آن
(قَوسٌ مُجَبَّبَةٌ) کمعظم ایسے که سپیدی
دست و پاے او از زانو درگذشته باشد
(تَجبِیب) تا زانو رسیدن سپیدی
دست و پاے ستور و رسیدن گرگفتن
یقال جَبَّبَ فلان فقهب و سیراب کردن
شتران را
(تَجَابُب) نکاح کردن و مردخواهرا

یکدیگر را
(اِجتِبَاب) بریدن
(تَجَبُّب) ساحت کردن زمین
(تَجَبَّبَ الرَّجُلُ) توشه گرفت و شیرید
راوان کرشتی ست که ان ایک جوش
داده قدید سازند تا دیر ماند

ج ب ت

(جِبت) بالکسر بت و کاهن و فال گیری
و جادو و جادوگر و انکه دران خیر نباشد
و هر چیز غیر باری تعالی که آن را پرستش
نماید

ج ب ت ل

(جَبتَل) کجعفر موضعی ست بیمن
از دیار بنید

ج ب ج

(ن) جَبجَبَ) زربه شد بعد ضعف و
لاغری

ج ب ح

(جَبح) بالفتح و مثلث خانه زنبور که
در وی شهد نهند اَجبُح و اَجبَاح جمع
(ف) جَبَحَ القومُ بکعابهم) انداختند
کعبتین را تا ببینند که کدام از اینها فائز
بطلب ست

ج ب خ

(جَبخ) بالفتح گردانیدن کعبتین در

دست بوقت قمار و الفعل من نصر
(اَجبَاخ) مکانهاست که درختهاے
خرما دارد و در قول طرفه بمعنی مکانها
ست

ج ب ذ

(جَبذ) بالفتح کشیدن الفعل من ض
مجد الدین لیس مقلوب الجذب بل
به صیغة و وهم الجوهری و غیره
(جَبَذَة) محرکة پیه درخت خرما
که دران خشونت باشد
(جَبَاذ) کقطام مرگ بیت کشنده
بسوے چیزے
(جُنبُذ) کقنفذ دهیست به نیشابور
و شهریست بفارس و قبه ناگنبد + و
جُنبُذ بن سَبُع یا جُنبُذ بن سباع)
صحابیست قَاتَلَ النبیُّ صلی الله علیه
وسلم البکرة کافرا وقاتل معه العشیة
مسلما + وقصر الجُنبُذ) بمدینه است
(جُنبُذَة) وقد تفتح الباء کنبذ جَنَابِذ
جمع
(اِجتِبَاذ) کشیدن
(اِنجِبَاذ) انجذاب ست و بمعنی

ج ب ر

(جَبر) بالفتح درستگی خلاف کسر مانکه
دونده از ناتوانی ضد او دست و مردخلاف

خلاف قدر و کودک چه بها که بر شکسته
نبندند و نام صحابی ست و مجاهد بن
جبر محدث بوده
(جَبرَة) نام مردے و نام دختر محمد بن
ثابت + وجَبرَة بلوبة) نام دختر
ابو ضیم که شاعره و تابعیه بوده
(جَابِر) کصاحب شکسته بند و نام بیت
و دو صحابیست + وجَابِر بن حَبّة)
نام نان ست و کنیت آن ابو جابر
(جَابِرَة) معرفة نام مدینه منوره
(جَابِرِی) منسوبا محدث له جزء
مشهور و محمد جابری ابن حسن از اصحاب
قاضی عیاض بوده
(جَبرِین) کجوهر نهریست یا دهی ست
بدمشق یا ان ده جو بره بهاجه بری
و جبرانی منسوبست بان ازان ده
است عبد الوهاب بن عبد الرحیم و
احمد بن عبد الله بن یزید و عبد الرحمن
بن محمد بن یحیی و دهیست به نیشابور
ازان ده است محمد بن علی بن محمد و دهی
ست بسواد بغداد
(جُبَیر) مصغرا نام مردے
(جَبَّر) کبقم لقب محمد اصفهانی محدث
ابن عصام
(جَبَّار) کسحاب صحن صحرا و موضعی

اج

ست در ارض غطفان
(جَبَارَة) نام مردے
(جُبَار) کغراب باطل و رایگان یقال
ذَهَبَ دَمُهُ جُبَاراً و فعلی که در آن قصاص
نباشد و توجیه تباه و ہلاک و بری و
پاک از چیزی یقال اَنَا منه خلاوة جُبَار
و نام روز سه شنبه در قدیم و بکسر لقبے
ست مر بنی خمیس بن عامر را
(جِبَارَة) بالکسر پاره و چوبہا که بدان
استخوان شکسته را بندند جبائر
جمع + و جِبَارَة بن زُرَارَة) صحابے
ست یا آن بروزن ثمامہ ست و نام صحابے
دیگر و عمران بن موسی بن جبارة
و محمد بن جعفر بن جبارة محدثانند
(جُبَیْل) کزبیر نام ہشت صحابیست
+ و ابو جُبَیْر) نیز صحابے ست
(احمد بن علی بن محمد بن
جُبَیْرَة) کجهینة شیخ ست مر ابن
عساکر را
(جُبَیْرِی) منسوبا سعید بن عبد الله
و ابن زیاد بن جبیره و پسرش اسمٰعیل و
عبید الله بن یوسف اند
(جَبِیْرَة) کسفینه پاره جبائر جمع + و
چوبہائے که بدان استخوان شکسته را
بندند + و ابو جُبَیْرَة بن حصین)

صحابیست + و ابو جَبِیْرَة بن ضحاک)
در صحابیت او اختلافست + و نبیل
بن جَبِیْرَة) محدث ست
(جَبَّار) کشداد پادشاه و نام باری تعالے
لانه جَبَرَ الخلق علی امره من امر و نہی
و قیل لانه جبر مفاقرهم و کفلهم قبل العلل
ملخص من جبار النخل و سرکش و نام
جوزا و دل سخت بی رحم و کشنده ناحق
بخشم و مرد بلند بالا قوی و خرما بن در از
که دست بدان نرسد و بعضم و تکبری که
غیر را بر خود حق ننهد + و باب جَبَّار)
دہیست بجرین + و جَبَّار بن الحکم و
جبار بن سلمی و جَبَّار بن صخر و جبار
بن الحارث) صحابانند و ابن حارث
را آن حضرت صلی الله علیه و سلم عبد الجبار
گفته و جبار طائی محدث ست
(نَاقَةٌ جَبَّارَة) ناقه فربه جبابیر جمع
(جِبِّیْر) کسکیت سخت متکبر و سرکش
(جَبَرِیَّة) بالتحریک و شدة الیاء فرقه
است قائل بجبر خلاف قدریه و التسکین
لحن او هو الصواب التحریک للازدواج
(جِبْرِیَة) بالکسر کبر و سرکشی جِبْرِیَاء
و کبریاء و الجِبْرِیَّة بکسرتین و الجَبَرِیَّة و
الجَبَرُوَّة و الجَبَرُوتی و الجَبَرُوت
محرکات و الجِبْرِیَّة و الجَبُرُوَّة و

التَجْبَار و الجَبُوْرَة بفتحات و الجَبُوْرَة
و الجُبْرُوت بالضم فیهما مثله
(یوسف طیالسی ابن جَبْرَوَیْه)
بالفتح محدث ست
(جُبْرَان) کعثمان محدثی بوده
(جَبْرُوْن بلوی ابن عیسیٰ) بالفتح
و جَبْرُوْن حضرمی ابن سعید و جَبْرُوْن
بن عبد الجبار و عبد الوارث بن سفیان
بن جَبْرُوْن محدثانند
(مَجْبُوْرَة) نام مدینه منوره و استغفر
وضع المجبورة موضع المجنونة فی کتاب
الصوم من الجامع الصغیر
(جِبْرَئِیْل) بالکسر نام فرشته وحی و
معنے آن بنده خداست و در آن لغات ست
جَبْرَئِیْل کجبرعیل و جِبْرِئِیْل بالکسر و
جَبْرَئِل کجبرعل و جَبْرِیْل بالفتح و
جِبْرَائِل کجبراعل و جَبْرَائِیْل کجبراعیل
و جَبْرَائِل کجبراعل و جَبْرَال بالفتح و
جِبْرَال بالکسر و جَبْرَیْل و جَبْرَیْن و
جِبْرِیْل و جَبْرِیْن و جِبْرِیْن و جبرآن
(محمد بن جَابَار) زاهدی بوده از
اصحاب شبلی و مکی ابن جابار محدث
ست
(جُوْیبَار) بلفظ فارسی بمعنے نهر کوچک
دہیست بهراة و آن را اجوبار نیز گویند و

ہر دو صحیح ست ازان ده ہست احمد بن
عبد الله تیمی وضاع و دہیست بسمرقند
ازان ده ہست ابو علی حسن بن عیسیٰ
و محله ہست بنسف از آن محله ہست محمد
بن سری بن عباد که بخاری را دیده
و دہیست بمرو از آن ده ہست عبد الرحمن
بن محمد بن عبد الرحمن صاحب سمعانی
و محله ہست باصفهان ازان محله ہست
محمد بن سار بن علی و حافظ عبد الجلیل
بن محمد بن کوتاه و موضعیست بجرجان
ازان موضع ست طلحة بن ابی طلحة
(جِبْرِیْن) بالکسر دہیست بناحیه
عزاز ازان ده ہست احمد نحوی منسوبے
ابن هبة الله جِبْرَانی منسوب ست بسوی
آن بر غیر قیاس و ابن نقطه آن را بالفتح
گفته + و جِبْرِیْنُ الفُسْتُق) دہیست
بر دو میلی از حلب + و بیت جِبْرِیْن
میان غزه و قدس ست از آن ده ہست
محمد محدث ابن خلف بن عمر
(اَلتَجْبَار) بالفتح و بکسر رستنی ست
سرخ رنگ معرب انگبار
(ن) جَبَرَ الفَقِیْرَ جَبْراً و جُبُوْراً و
جِبَارَةً) نیکو کرد حال او را یا توانگر گردانید
بعد فقر + و جَبَرَهُ عَلَی الاَمْرِ)
بستم بر کاری داشت او را + و نیز جَبَرَ و

ج ا

(جبور) شکسته بستن و درست شدن شکسته و نیکوحال گردانیدن و نیکوحال شدن لازم ست و متعدی
(اجبره) بستم بر کاری داشت و نا درست بمذهب جبر منسوب کرد وی را
(مجبر) کمحدث شکسته بند ولقب احمد محدث ابن موسے بن قاسم
(مجبر) کمعظم نام پسر عبد الرحمن بن العمر بن الخطاب رضی الله عنه
(جبّر تجبیراً) شکسته بست و نیکوکرد حال او را و توانگر گردانید
(متجبر) بنیا الفاعل شیر که اسباب
(تجبر) درست و نیکوحال گردید و توانگر شد و تکبر کرد + تجبر النبت) سبز و بابرگ شد + وتجبر الکلأ) رستگیه بعد از خوردن + وتجبر المریض) بحال آمد بیمار + وتجبر فلان مالاً) رسید مال را + وتجبر الرجل) باز یافت آنچه رفته بود از وے
(اجتبره) شکسته بست و نیکوکرد حال او را و توانگر گردید + واجتبر) درست و نیکوحال و توانگر گردید لازم ست و متعدی
(انجبر) درست و نیکوحال گردید
(استجبر) درست و نیکوحال گردید و توانگر شد

ج ب ر ل

(جبرئیل) نام فرشته وحی لغتی ست در جبرئیل و مذکور ست در ج ب ر

ج ب ز

(جبز) بالکسر مرد بخیل و درشت و لئیم و فرومایه و حقیر و بد دل
(جابزة) کگاذبه فرار و سعی
(جبیز) کامیر نان فطیر و نان خشک بی نان خورش یقال اخرج خبزاً جبیزاً
(ن) جبزله من ماله جبزة) داد او را پاره مال
(ك) جبز الخبز) فطیری شد یا خشک بی نان خورش گردید

ج ب س

(جبس) بالکسر کند خاطر افسرده دل گران روح فاسق و بد دل و ناکس و هیچ کاره و بچه خرس کج اجباس و جبوس جمع
(اجبس) ضعیف و سست
(جبوس) کصبور مرد ناکس
(جبیس) کامیر مرد ناکس و بچه خرس
(مجبوس) آنکه سطاع وقت خود باشد لم یکن فی الجاهلیة لاحی نفر منهم

والزبرقان بن بدر وطفیل بن مالک قابوس بن المنذر والملک عم النعمان بن المنذر
(جبتش) خزاهیه

ج ب ش

(جبیش) کامیر زهار سترده موی (محمد بن علی بن طرخان بن جباش) کشداد محدث ست و پسر شیخ حافظ عبد الله از وی روایت کرده
(ن) جبش الشعر) سترد موی را

ج ب ع

(جباع) کرمان کوتاه بالا زن باشد یا مرد و تیر کوچک که بدان طفلان تیر اندازی کنند و زن زشت رفتار و بد لباس که نه صغیره باشد و نه کبیره
(جباعة) زن کوتاه و زن زشت کام زشت لباس که نه صغیره باشد و نه کبیره
(جباعة) بالفتح سنده دبر
(جبّع تجبیعاً) متغیر گردید سر ین یا از لاغری

ج ب ق

(جوبق) کجوهر و بضم اول دهی ست بنواحی نسف نا آن ده ست احمد او بکر جوبقی ابن علی بن طا هر و موضعیست بمرو شاهجهان از انست ابو بکر تمیم جوبقی ابن علی
(جوبقة) موضعیست به نیشاپور از انست محمد جوبقی ابن احمد بن ایوب + و دانستنی ست که گاهی در کلام عرب جیم و قاف باهم در یک کلمه جمع نشود مگر انکه معرب باشد یا از قبیل اصوات

ج ب ل

(جبل) بالفتح کشادگی و فضای میان خانها و نیز درخت خشک و جماعت مردم + و رجل جبیل) مرد بزرگ خلقت
(جبلة) ناقه بزرگ کوهان و درشت پوست روی و زن درشت خلقت و عیب و قوت و سختی زمین و تکسر فی الکل + و امرأة جبلة) زن بزرگ خلقت
(مال جبل) بالکسر مال بسیار و بضم و کذلک حی جبل
(جبلة) است و جماعت و بضم و اصل و خلقت و طبیعت و مثلث یقال الرجل الغلیظ انه لذو جبلة + و رجل جبید الجبلة) نیکو ریمان و نیکو نسب + و ذو جبلة) موضعیست بیمن
(جبل) بالضم درخت خشک و جماعت مردم
(جبلة) کوهان و بفتح و معرفه شهری

ج ا

ست میان عدن و صنعاء
(جَبَل) محرکةً کوه کوچک باشد یا کلان
و هرگاه منفرد و جداگانه باشد آن را
اَکَمَه و قُنَّه گویند و زمین درشت و سخت
اَجْبُل و جِبَال و اَجْبَال جمع + و
مهتر قوم و دانشمند آنها و مرد بخیل + و
جَبَلُ بن جَوَّال) صحابیست + و
بِلَادُ الجَبَل) شهرهاست میان آذربیجان و عراق عرب و خوزستان و فارس
و بلاد دیلم نسب الیها حسن بن علی
الجبلی + وابنةُ الجَبَل) ا ر و بلاد کمان
از عجوب نغ + و رجل جَبَلُ الرَّأس)
مرد کم حلاوت
(جَبَلَة) خلقت و طبیعت و صنعت
نجد و دهیست بتهامه و شهریست
بساحل و بلاد شام از آن شهرست
سلیمان جبلی ابن علی و عثمان جبلی
ابن ایوب و عبد الواحد جبلی ابن
شُعَیب و دهیست به بحرین و موضعی
ست بحجاز گویند سلیمان بن سلمی
از آن جاست + و جَبَلَة بن حارثة)
و بکر الباء و جَبَلَةُ بن عمرو و جَبَلَةُ بن
الازرق و جَبَلَةُ بن مالک و جَبَلَةُ بن
الاشعر و جَبَلَةُ بن ابی کرب و جَبَلَةُ بن
ثعلبة و جَبَلَةُ بن سعید و جَبَلَة دیگر که

نام پدر آنها معلوم نیست صحابی اند + و
جَبَلَةُ بن سُحَیم و جَبَلَة بن عطیة)
محدثانند + و جَبَلَةُ بن اَیْهَم) آخر
بادشاهان غسان ست و از اولاد اوست
عمرو جبلی ابن نعمان ابا محمد جبلی ابن
علی منسوبست بکوه اندلس و حافظ
ضیاءُ الدین محمد جبلی ابن عبد الواحد
از کوه قاسیون ست و محمد جبلی ابن
احمد بن علی و احمد جبلی ابن عبد الرحمن
محدثانند
(جَبَلَان) محرکة دو کوه طیّ سلمی و اَجَأ
(جُبُل) کمنق درخت خشک و جماعت
مردم
(جِبِل) گکتف تیر درشت تراش یا
هر چیز درشت سطبر و پیکان از آهن نرم
(جِبَال) گکتاب تن و بدن
(جَبِیل) کامیر درخت خشک و جماعت
مردم + و رجل جَبِیلُ الوجه) مرد
زشت روی
(جَبِیلَة) قبیله و تبار
(جُبَیل) کزبیر کوهیست نزدیک
نید و کوهی ست میان افامیه و مسلح و
در آنجا بان سدید و شهریست از
سواحل دمشق از آن شهرست عبید
جبیلی ابن خیار و اسمعیل جبیلی ابن

حصین و محمد جُبَیلی ابن حارث و ابو
سعید جُبَیلی که محدثانند و رضاء بن
جُبَیل از قضاء است
(جُبَیْلَة) قصبه ایست بحرین
(جُبُنَّل) بضم های شد و فتح جیم
دهیست بکنار دجله از آنست موسی
جُبُّلی ابن اسمعیل و حکم جُبُّلی ابن سلیمان
و احمد جُبُّلی ابن حمدان و اسحق
جُبُّلی ابن ابراهیم که محدثانند
(جُبُلّ) کعتل درخت خشک و جماعت
مردم
(جُبُلَّة) سال قحط و افزیدگان و اصل
و بسیار از هر چیز
(جِبِلّ) کطمر درخت خشک و جماعت
مردم
(جِبِلَّة) خلقت و طبیعت و درخت
خشک و جماعت مردم و امت گروه و بسیار
از هر چیز و اصل و آفریدگان قال الله تعالی
واتقوا الله الذی خلقکم والجِبِلَّةَ الاوّلین
وقرأها الحسن بالضم جِبِلَّات جمع
(جَبُلَّة) بفتح فاکحزقه بسیار از هر چیز
و اصل
(جَبُّول) کتنور دهیست نزدیک
حلب
(جُنبُل) کقنفذ قدح چوبین سطبر

(رجل مَجْبُول) مرد بزرگ خلقت
(اِمرأةٌ مِجْبَال) بالکسر زن بزرگ
خلقت
(ض ن) جَبَلَهُمُ اللهُ جَبْلًا) یافرید
آفریدگار آنها را + و جَبَلَهُ عَلَی
الشَّیْءِ) مجبول مجبور ساخت او را
بر آن + و جَبَلَ الحَدِیدُ) نرم شد آهن
(اَجْبَلُوا) بکوه رفتند + و اَجْبَلَهُ)
یافت او را اجبل + و اَجْبَلَ الشَّاعِرُ)
دشوار شد بروی سخن + و اَجْبَلَ الحَافِرُ)
بزمین سخت رسید چاه کن + و اَجْبَلَ
القَوْمُ) نرم آهن شدند + و اَجْبَلَهُ
عَلَی الشَّیْءِ) مجبول مجبور ساخت
او را بر آن
(تَجْبِیل) پاره پاره کردن
(تَجَبَّلُوا) بکوه در آمدند + و تَجَبَّلَ
مَا عِنْدَهُمْ) تمام گرفت آنچه نزد او بود
(اِسْتَجْبَلَ مَا عِنْدَهُمْ) بمعنی تَجَبَّلَ ما
عنده است

ج ب ل ص

(جَابَلِص) بفتح باء و لام یا بکسر لام
شهریست بمغرب و لیس وراءه انسی

ج ب ل ق

(جَابَلَق) شهریست بمشرق برابر
جابلص

ج ا

ج ب ن

(جُبْن) بالضم وبضمتین پنیر و بد دلی و ترسندگی + واحمد جُبْنی ابن موسی واسحق جُبنی ابن ابراهیم محدثانند + وسُوقُ الجُبن) بدمشق ست ونکبو آن منسوب محمد بن احمد بدان جهت که امام آن سوق بود

(جُبُن) کعتل پنیر

(جُبُنَة) یک قسم من پنیر جبسته شده

(جَبَان) کسحاب بد دل مرد باشد یا زن و جهت بخوارزم + وفلان جَبَانُ الکَلْب) یعنی در نهایت سخا وکرم ست

(جَبَانَة) زن بد دل

(جَبُون) کصبور و جیت بیمن

(جَبِیْن) کامیر یک سو پیشانی و بها جبینان عن یمین الجبهة وشمالها او حوالیها واجبنة وجُبُن ککتب جمع + و رجل جَبِیْن) مرد بد دل وکذلک امرأة جبین یستوی فیه المذکر والمؤنث جُبَناء جمع

(جَبَّان) کشداد پنیر فروش و گورستان وصحرا و عیدگاه در صحرا و مرغزار و زمین هموار بلند جبابین جمع + و مرد بد دل

(جَبَّانَة) گورستان و صحرا و اهم ست و عیدگاه در صحرا و مرغزار و زمین هموار بلند جَبَّانات جمع + و موضعیت در شامی مدینه نزدیک زباب

(جَبَنَان) محرکه بد دل

(جَابَات) نام ابو میمون صحابیت

(مَجْبَنَة) بالفتح سبب بد دلی وفی الحدیث الولد مجبنة مبخلة

(ن ك) جَبُنَ جَبَانَةً وجُبْنًا بضم وبضمتین بد دل گردید

(اَجْبَنَهُ) بد دل یافت او را یا بد دل شمرد

(جَبَّنَهُ تَجْبِیْنًا) بد دل گفت او را و منسوب کرد به بد دلی

(تَجَبَّنَ اللبنُ) خفته گردید شیر و سطبر شد

(اِجْتَبَنَهُ) بد دل یافت او را یا بد دل شمرد + واجْتَبَنَ اللبَنَ) پنیر ساخت شیر را

ج ب ه

(جَبَه) محرکه کشادگی پیشانی

(جَبْهَة) بالفتح پیشانی و مهتر قوم و منزلیست از منازل ماه و آن چهار ستاره ایست و اسپان اصدما رود ومنه الحدیث لیس فی الجبهة صدقة ای الخیل و مهتران قوم و سعی کنندگان در تحمل دیت و تاوان وهم الذین لا یأتون احدا الا استحیی من ردّهم وجماعت مردم بذلت وخواری و نام بتی و ماه

(اَجْبَه) کاحمد اسد و مرد فراخ پیشانی جَبْهاء مؤنث وبتصغیر وسُمّی جُبَیْهَاء الاشجعی

(جَابِه) کصاحب روباروی آینده از پرنده یا وحشی و آن را منحوس دانند

(وقولهم فی ردنا ماء الجبهة) وقتی گویند که بجایی رسند که و تنک باشد یا ادات آب کشی از دلو و مانند آن نداشته باشد

(جُبَّه) کسکر بد دل

(ف) جَبَهَهُ) زد بر پیشانی او و رد کرد آن را و بمکروه پیش آمد او را و ناپایست آورد و برو + ونیز جَبَهَ) بی دلو و خنور بر آب آمد یقال جبهة الماء ای ورده ولیس له آلة الاستقی فلم یکن سوای النظر الی الماء + وجبهة الشتاء القوم) نیکو رسید سرما قوم را و سنوز اسباب سرما ناساخته

(جَبَّهَ رأسه تَجْبِیْهًا) سرنگون کرد و هم و نیز تجبیه) نوعی از تشهیرت و آن چنان باشد که روی هر دو زانی را سرخ یا سیاه کرده بر شتر یا خر سوار کنند بطرزیکه روی یکی مخالف روی دیگری باشد وکان القیاس ان یقابل بین وجوههما لانه من الجبهة والتجبیه ان یکون من جَبَّهَ راسه لان من فعل به ذلک ینکس راسه فتجلد ومن جَبِیَة ای لما بمکروه (الجَبَه الملاء وغیره) ناگوار درد از شمرد آن را

ج ب ل

(جَبَنْبَل) کسمند مرد درشت غلیظ و فی بعض النسخ کسمندل

ج ب ی

(جَبَا) کعصا خاک گرداگرد چاه و مجمع آن آب گرد آورده بجهت شتران شیرینه ورود انها وکلمه ایجابیت بمعنی آری مانند اجل و حوض جای ایستادنگاه آب کش از چاه اَجْبَاء جمع

(جِبًی) بالکسر والقصر آب گرد آورده در حوض جهت شتران و مال فراهم آورده

(جِبْوَة) بالکسر آب فراهم آورده در حوض بجهت شتران

(جَابِی) کصاحب بعج + و محمد بن علی ابن ابراهیم محدث ست وعلی بن جابی خطیب مقری از متاخران ست

(جَابِیَة) حوض کلان وجایی گرد آمدن

ج ۱

آب جَوابی جمع ، وجماعت و دسے است بدمشق ، وباب الجابیة از بابهای دمشق است
(جِبَاوَة) بالکسر بمعنی جبوة بالکسر است
(جَبَایَا) کوهٔ کردن آن شاخهای انگور کارند
(ض ف) جَبَی الخَرَاجَ جِبْوَةً و جِبیً وجِبَایَةً وجِبَاوَةً بکسرهن آهم آورد باج را ولکن اللّٰه جَبَی القومَ ومن اتّقوا وجَبَی الماءَ فی الحَوضِ جَبًا مثلثة و جَبْیًا بالفتح
(اِجْبَاء) پنهان کردن شتر از مصدق و فروختن کشت نارسیده وفی الحدیث من اجبی فقد اَرْبی وصله الهمز وتذکر
(جَبّی تَجْبِیَة) نهاد هر دو دست و پا بر دو زانوی خود یا بر زمین یا برروی افتاده ، ونیز (تَجْبِیَة) پشت خم کرده استادن
(اِجْتِبَاهُ لِنَفْسِه) برگزید آن را برای خود ، ونیز (اِجْتِبَاء) گرفتن مال از جایهای آن

باب الجیم فصل التاء

ج ت ب

(جُتَادِب) کعلابط موضعیست نزدیک مکه معظمه

ج ت ت

(جَتّ) بالفتح دست سودن گوسپند تا فربهی از لاغری آن معلوم شود

ج ت ر

(جَتَر) کجعفر مرد کوتاه بالا

باب الجیم فصل الثاء

ج ث ث

(جُثّ) بالضم زمین بلند که پشته مانند و موی پر زنبور در عسل و موم و هر خس و خاشاک افتاده در آن و بالفتح ولم مرده و غلاف میوه
(جُثَّة) شهریست بمین میان مَخْجَم و کدسار ، وجُثَّةُ الاِنْسَانِ شخص مردم
(جِثَّة) بالکسر بلا و آفت
(جَثِیث) کامیر نهال خرما جَثِیثَة یکی ولاتزال جثیثة حتی تُطعم ثم هی نخلة
(مِجَثَّة) بالکسر تیشهٔ درخت کاو
(مِجْثَاث) بالکسر بمعنی مجثه است
(جُثَاجِث) کعلابط موی بسیار و نبت کوتاه یا سطبر سیاه از موی و گیاه یا سطبر کثیف درهم شده از هر چیزے
(جُثَلِجِث) مثله ، وبعیرٌ جُثَاجِث شتر فربه
(جَثْجَاث) بالفتح درختیست تلخ خوش بوی و موی بسیار
(ن) جَثَّ جَثًّا) ترسید و ترسانید و زد ، وجَثَّهُ) برید و از بیخ و بن بکند آن را ، وجَثَّ النحلُ) بلند کرد آواز را
(مُجْتَثّ) بحریست از بحور عروض وزنه مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن
(اِجْتَثَّهُ) برید و از بیخ برکند آن را
(جَثْجَثَ البَرْقُ) یک لخت گردید
(تَجَثْجَثَ الشَّعرُ) بسیار شد موی ، و تَجَثْجَثَ الطَّائرُ) بیفشاند پر خود را

ج ث ر

(مکان جَثِر) گلنف جای که خاکش بشوره یا بسنگ ریزه آمیخته باشد
(جَاثِر) کصاحب نام ابن ارم بن سام بن نوح علیه السلام

ج ث ط

(ض) جَثَطَ بِغَائِطِه) آنچه رید چند لخته بر زمین منبسط گردید

ج ث ل

(جَثْل) بالفتح انبوه و در هم شده یا سطبر کوتاه یا سطبر سیاه از موی و گیاه یا سطبر کثیف درهم شده از هر چیزے
(جَثْلَة) جَثْل جمع ، و درخت سطبر بسیار برگ
(جَثَل) محرکة مادر یا زوجه یقال ثکلتهُ الجَثَلُ)
(جَثِیل) کامیر بمعنی جَثْل بالفتح است
(جُثَال) کغراب چکاوک
(جُثَالَة) برگ افتاده از درخت
(ن) جَثَلَتهُ الرِّیحُ) برد او را باد
(س ک) جَثُلَ جَثَالَةً وجُثُولَةً) جثیل گردید
(مُجْثَئِلّ) بکسر همزه و تشدید لام پهناور و راست ایستاده
(اِجْثَأَلَّ الطَّائرُ) پر باد کرد و پرها را او برافراشت ، واجْثَأَلَّ الرِّیشُ) پر باد برافراشته شد پر ، واجْثَأَلَّ النَّبتُ) دراز شد و در هم پیچید یا این قدر بالید که درو ست توان گرفت ، و اجْثَأَلَّ) بخشم آمد و آماده جنگ و شر گردید لج

ج ث ل ط

(جَنْثَلوط) کسمرقند بون شناسیست از مخترعات زنان و کسی تفسیرش نپرداخته قال مجدالدین وکان المعنی اللکابة السلاحة مرکب من جلثة وجنط وثلة

ج ث ل ق

(جَاثَلِیق) بفتح ثا مهتر ترسایان در بلاد

اسلام ببغداد واوزیست بطریق انطاکیه است وبعد از جاثلیق مطران است وبعد از آن اسقف کرزیر دست مطران رسد شهر باشد بعد از آن قسیس بعد از آن شماس

ج ث م

(جثم) کصرد خواب ناک که از جا نجنبد جثمة بالہا مثله

(جثمة) محرکة پشته

(جثمة) بالضم توده خاکستر و مانند آن

جا (جاثم وکال ابن مرید) کصاحب یا آن بجای مہلاست ابراہیم بن فہد از وی روایت دارد

(جثام) کغراب کابوس

(جثوم) بضمتین آبی است وکوہی است رقته ودارة الجثوم) مربی گردید خوشخرامه اضبط راست

(جثامة) بالتشدید بلید وکند خاطر ومهتر حلیم وخوابناک که از جا نجنبد وسفر نکند وصعب بن جثامة صحابیست وجثامة المزنیة صحابیه بوده

(جاثوم) کعابوس خوابناک که از جا نجنبد کابوس

(جثمان) بالضم تن وشخص و جثمانیة الماء فی قول الفرجیة وباتت بجثمانیة الماء تبتبها الی ذات دحل کالمائم محیرا ارادت الماء نفسه او وسطه او مجتمعه

(ن ض) جثم الطائر جثما وجثوما) سینه بر زمین نهاد مرغ ولازم گرفت جای را وکذلک جثم الانسان والنعام والخشف والیربوع جاثم وجثوم) کصبو نعتست از آن وقد یعبر عن الهلاک قال الله تعالی فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین وجثم اللیل جثوما) نیمه شد شب وجثم الزرع) بلند شد کشت وزرع جثم) ویحرک نعتست از آن وجثم العذق جثوما) کلان غوره گردید خوشه خرما وعذق جثم) بالفتح نعتست از آن وجثم الطین) فراہم آورد گل را وکذلک جثم التراب والرماد

(مجثمة) کمعظم جانوری که آنرا بسته تیر واندازند تا کشته گردد الا انها فی الطیر خاصة ولا ذنب واشباه ذلک وقد نهی عنه

(جثمه تجثیما) بر سینه نشانید او را

(تجثم) بر سینه گرفتن کسی را

ج ث د

(جثوة) سنگ توده وتن وخدرک آتش جثی جمع ومنه جثی الحرم بالضم والکسر سنگپارہا یک جا فراہم نهاده بر حدود حرم وسنگهای گرداگرد حرم که بر آن ذبح کرد ہدی

(سورة الجاثیة) نام سورتی از قرآن

(جثاء) کسحاب شخص بضم وباد اشتر وہم قدر وبرابر

(جثی) کسمی کوہی است

(ن ض) جثا جثوا وجثیا) بالضم بزانو نشست یا ایستاده شد بر سر انگشتان جاثی) نعتست از آن جثی بالضم والکسر علی فعول جمع وجثوت الابل وجثیتها) فراہم آوردم شتران را

(اجثاه) بزانو نشانید او را یا ایستاده گردانید او را بر اطراف انگشتان

(مجاثاة) زانو بزانو نشستن کسی را

(تجاثوا) برزانو نشستند

باب الجیم فصل الجیم

ج ج ج

(جج) کلم لقب منصور بن نافع بخاری محدث

ج ج د

(ججاد) کسحاب دہی است بنجارا از آن ده است ابو شعیب صالح بن محمد بن صالح بجاری محدث عابد صاحب کرامات

باب الجیم فصل الحاء

ج ح ب

(جحجب) کجعفر نام مردی

(جحجبی) قبیله است از انصار

(جحجب العدو) ہلاک کرد دشمن را وجحجب فی الشیء) تردد کرد در آن وآمد ورفت نمود

ج ح ح

(جح) بالضم خربزه نرسیده یا حنظل

(جح) بالفتح شردن چیزی وکشیدن آن وخوردن جح والفعل من نصر

(جح جح) ویضمان کلمه است که بدان گوسپند را زجر کنند

(جحجح) بالفتح مهتر جحاجح جمع ومردناکس ورذیل

(جحجح) کهدهد گوسپند نر بزرگ

(جحجاح) کدحداح مهتر جحاجیح وجحاجحة جمع والهاء عوض عن الیاء المحذوفة ولابد منها او من الیاء ولا یجتمعان

(اجحجت المرأة) آبستن شدن

امرأة مُجحِم) نعتست ازآن والكثر
استعماله فی السباع تقول لکل سبعة اذا
حملت فاقربت وعظم بطنها قد اجحت
(تجحیم) جهد تمام کرد وسیاه درت
مود + وجحم عن الامر) باز ایستاد
از کار وکذلک جحم عن القرن + و
تجحمه) برزمین زد اورا

ج ح د

(جحد) بالفتح کم خیری کم خیر
(جُحد) بالضم کم خیری
(جَحَد) محرکة کم خیری
(جحِد) ککتف کم خیر + وفرس جحِدٌ
اسب کوتاه وانث جحدة مؤنث
جحاد ککتاب جمع + وعام جحِیدٌ
سال خشک
(اجحد) کم خیر
(جُحادة) بالضم نام مردی
(جحّاد) کشداد مرد دیرانزال
(جُحادیّ) بالضم سطبر از هر چیز
(جُحادیّة) مشک پر از شیر وجوال
پُر از خرما یا گندم
(ف) جحده حقه وبحقه جحدا وجحودا) انکار کرد حق اورا با علم و
دانست خود + وجحد فلانا) بخیل
یافت اورا

(س) جحِد الرجل جحدا
محرکة) سخت عیش گردید + و
جحِدت السنة) کم باران گردید سال + و
جحِد النبت) کم بالیدگیاه + وجحِد
فلانٌ) کم خیر گردید
(اجحد الرجل) محتاج شد مرد
ونیز اجحاد) کم خیر شدن وناپالیدن
گیاه مُجحِد نعت ازان
(تجاحد) باهم انکار کردن

ج ح د ب

(جحدب) کجعفر کوتاه بالا

ج ح د ر

(جحدر) کجعفر کوتاه بالا ونام مردی
وباین معنی بدون الف ولام ست
(جُحادریّ) بالضم بزرگ
(جحدره) برزمین زد اورا وغلطانید
(تجحدر الطائر) جنبید وپرید

ج ح د ل

(جحدل) کجعفر وقنفذ کودک فربه
گرد اندام
(جنحدل) بزیادت نون بوزن
دکنبل کوتاه بالا
(جحدل) شتربان گردید یا مکاری شد
وتوانگر گردید بعد فقر + وجحدل
فلانا) برزمین افگند اورا یا بسنان زد او را + و
جحدل الاناء) پر کرد آوند را + و
جحدل المال) فراهم آورد مال را + و
جحدل الابل) فراهم آورد شتران را
وبکرایه داد
(تجحدل) غلطان گردید

ج ح د م

(جحدم بن فضالة) کجعفر جحدم
دیگر غیر منسوب صحابیانند
(جحدمة) سخت دویدن

ج ح ر

(جحر) بالفتح غار و درتنگ
(جحرة) تنگی وسال سخت بی باران
وبحرک
(جُحر) بالضم سوراخ دده وخزنده
جحرة واجحار وجحران) بالضم
جمع
(جاحر) کصاحب پس مانده که رسیدن
نتوانست
(جواحر) درآیندگان بسوراخ و
نهان جاسے
(عین جحراء) کحمراء چشم درچشم
خانه رفته
(بعیر جُحاریة) کعلابطة ستبر گرد اندام
(جُحران) بالضم سوراخ دده وخزنده
وفرج زن ومنه الحدیث اذا جامعت
المرأة فحرم الجحران
(جحرمة) بالفتح بدخوئی والمیم زائدة
(مجحر) کمقعد پناه ونهان جای
مجاحر جمع
(ف) جحر الضب) داخل شد سوسمار
درسوراخ + وجحر فلان الضب)
درسوراخ درآورد داوراد وجحرت
الشمس) بلند گردید آفتاب + وجحر
الربیع) بی باران گردید + وجحر
فلانٌ) پس ماند وکذلک جحر الجبر
+ وجحرت العین) درچشم خانه رفت
(اجحر فلان الضب) بسوراخ
درآورد فلان سوسمار را ومضطر ساخت
تا اینکه بسوراخ درآمد + واجحرت
النجوم) باران نیاورد + واجحر
القوم) با قحط شدند وبقحط رسیدند
(اجتحر له مجحرا) سوراخ ساخت
برای خود
(انجحر الضب) درسوراخ درآمد
+ وانجحرت العین) درچشم خانه
رفت + عین منجحرة) نعت ازان
(انجحر الضب) بمعنی جحر الضب
است

ج ح ر ب

(جحرب) بالفتح وبضم کوتاه سطبر + و

جُ

(فرس جحرب) اسپ بزرگ خلقت
(فرس جحادب) کعلابط بمعنی جحرب
است
(جحربان) بالضم دورگ است در
دو تندی زیر دو زره گوش اسپ

ج ح دش

(فرس جحمرش) کجعفر اسپ درشت
خلقت گنده اندام

ج ح رط

(جحرط) بالکسر زن پیر کهن سال

ج ح دم

(رجل جحرم) کجعفر مرد تنگ خو
وبدخلق ج
(تجرمة) تنگ خوئی بدخلقی
(رجل جحادم) کعلابط بمعنی رجل
جحرم است

ج ح نط

(جحنط) بالکسر زن پیر کلان سال

ج ح س

(جحس) بالفتح حیله وفریب یقال
ذاک من تجحیسه وتخبیسه
(ف) (جحس نیبه) درآمد در آن + و
جحس جلده) خراشید آنرا
(وجحس فلانا) کشت آنرا
(تجاحس الخصم مجاحسة و
جحاسا) زحمت داد اورا ودر حرب با
کوشش نمود

ج ح ش

(جحش) بالفتح کره جحاش و
جحشة وجحشان) بالکسر جمع + جحشة
مؤنث + وآهو واسپ کره وسطری ودبی
است بخابور + وجحش جهنی)
صحابی است + وبنو جحش بن
رئاب) زینب ام المومنین وبرادر
برادرانش عبد الله وعبد رضی الله
عنهم + ونیز جحش خراشیدن وپوست
باز نمودن وستم کردن وکوشش نمودن
ودرشت گردیدن والفعل من فتح
(جحشة) پشمی که بردست بپیچیده
ریسند
(جحاش بن ثعلبه) ککتاب پدر
قبیله است از غطفان
(جحیش) کامیر کرانه وناحیه + و
رجل جحیش المحل) مرد دوروپی
کنار از مردم
(جحیش) مصغر جحش است ومنه
المثل عیش الجحیش نبت الحشیش
ومقابل آن در فارسی بزرک میر بهار
می آید + وگویند هو جحیش وحده
یعنی او خود رای کم آمیز ومتکبر است
(جحوش) کجرول کودکی استوار
ناشده
(مجحوش) کسیکه نیمه بدن او موف
باشد
(جاحشه مجاحشة وجحاشا)
زحمت داد اورا ودفع کرد وکوشش نمود
(اجحنشش بطن الصبی)
کلاتر نجم کلان شد شکم کودک

ج ح ش د

(جحشر) کجعفر وبضم فربه گرداندام
سطبر مفاصل بزرگ خلقت واسپی که
استخوان پهلوان کوتاه باشد جحشرة
مؤنث
(جحشر) بالضم از اعلام است
(جحاشر) کعلابط بمعنی جحشر است
کجعفر

ج ح ش ل

(جحشل) کجعفر وقنفذ وعلابط سبک
سریع

ج ح ش م

(جحشم) کجعفر شتر بهیکاه برآمده

ج ح ط

(جحیط) بکسر تین کمر است که بدان
گوسپند از زجر کنند

ج ح ظ

(جاحظ) کصاحب مرد برآمده بزرگ
چشم جحظا کرکع جمع + ولقب ابو
عثمان عمرو بن بحر صاحب تصانیف
کثیره از علمای معتزله
(جاحظتان) دو حدقه چشم
(جحاظ) ککتاب چشم خانه وکناره
خشفه
(ف) جحظت عینه جحوظا)
بیرون وبزرگ شد چشم او + عین
جاحظة) نعت از آن + وجحظ
الیه عمله) عیب جوئی کرد در کار او
(تجحیط) تیز کردن نظر

ج ح ظ م

(جحظم) کجعفر مرد برآمده وبزرگ
چشم

ج ح ف

(جحفة) بالفتح پاره اندک از مسکه
وباقی آب در کناره حوض وبضم وبیاری
شکم از قبیل مغص
(جحفة) بالضم آب برگرفته شده از چاه
یا باقیمانده در آن بعد برگرفتن از آن
واندک ترید در خور واندک سبزه بر
ریگ توده صراء واندک از طعام یا یک
شت از آن وجا است میان مکه ومدینه
که میقات اهل شام باشد وکانت قریة

جاءت فحل مُتَّبعُ ثمانين ... من مكة
... مُتَهَيِّمَةٌ مَنْزِل ... بنو عبيد
وهم لغوة ملوكان لخرجهم العمالقة ...
يثرب بجملة ... سيل جُحاف فاجتحفهم
فسميت الجحفة
(جَبَلُ جُحَاف) كغراب كوهيست
بيمن
(جُحَاف) كغراب ... ورفتن شكم از
ناگوار شدن طعام • وسيل جُحاف
سيل كه زمين بكاود و ببرد هر چه هست
ومنه موت جُحاف
(جَحُوف) كصبور اشكنه با چمانده
وكاسه ودلو با آب
(ابو جُحَيفة) كجهينة وهب بن عبد الله
صحابی است
(جَحَّاف) كشداد محله است به
نيشاپور • وابو الجحّاف تابعی محمد
رؤبة بن عجّاج
(جَحُوف) مرد بسيار بيضه
(ف جَحَفَه جَحفا) پوست بر داد
وكاسه ... • وجَحَفَه برجله
كه زد او را ... انداخت • وجحف
منه) ... • وجحف له من
الطعام) بيرون كرد برای او ... • و
جحف الطعام لنفسه) گرد آورد و ساز

براني ... • وجَحَفَ الكُرَةَ) ربود
گوی را • وجَحَفَتِ الدلو الماءَ) بر
گرفت آب را • ونيز جحف) ازی
كردن بگوی جحفة مثله
(مُجْحِفَة) كمحسنة • وسنة مُجْحِفَة) اسب
سال قحط
(اَجْحَفَ بِه) برآزرد • واجحفت
بِهِ الفاقة) محتاج گردانيد او را حاجت
و فقرت رسانيد • واجحف به)
نزديك شد • مُجْحِف) كمحسن نيست
است از آن
(جَاحَفَهُ مُجَاحَفَةً وجِحَافًا) جست
وادار او را و كارزار كرد و انبوهی نمود و
نزديك شد • ونيز جحاف برخوردن دلو
بسر چاه و ريختن آب از آن و گاهی پديد
گردد از آن
(اِجْتَحَفَهُ) ربود او را • واجتحف
الثريد) به انگشت برگرفت اشكنه
را • واجتحف ماء البئر) تمام بر كشيد
آب چاه را
(تَجَاحَفُوا) شمشير و عصا را گرفتند
بعض ايشان بر بعض • وتجاحفوا
الكرة) ربودند گوی را بچوگان
ج ح ف ل
(جَحْفَل) كجعفر لشكر عظيم جحافل

جمع • ومرد بزرگ قدر و مهتر جوانمرد
و كلان پهلو
(جَحْفَلَة) چتوز اسب و استر و خر
جحافل جمع • ودو شندی دو باروی
اسب
(جَحَنْفَل) سطبر لب
(جَحْفَلَهُ) بر زمين زد او را و انداخت
و سرزنش كرد او را به كار بد • وجَحْفَل
(اجحافل) گرد آورد لشكر را
(تجحفلوا) مجتمع شدند
ج ح ل
(جَحْل) بالفتح آفتاب پرست آن را
حربا نيز گويند و سوسمار كلان و مهتر
زنبوران عسل و مشك بزرگ و سرگين
گردان جُحُول وجِحلان جمع • و
بزرگ پهلو شتران نيه • وجَحْلُ بن
حنظله) شاعر است • وحكم بن جحل
وسالم بن بشر بن جحل) تابعانند
(جحلاء) كحمراء ناقه بزرگ
(جَيْحَل) كحيدر سنگ بزرگ پوست
ماهی است كه از آن سپر سازند بزرگ
از هر چيز
(جَحَّال) ككتاب زهر
(ف جحله) بر زمين زد او را
(مُجَحَّل) كمعظم بر زمين افكنده شده

(جَحَّلَه تجحيلا) بر زمين زد او
را شُدِّدَ للمبالغة
ج ح ل م
(جَحْلَمَه جَحْلَمَةً) بر زمين زد او
را ميم زائد است
ج ح ل ن ج ح
(جَحَلَنْجَع) نقل صيت شده نا
مجد الدين فی قول ابی الهميسع •
ان تمنعی صوبك صوب المدمع •
يجری على الخد كضئب الثعثع • من
طمحة صبيرها جحلنجع • ذكره ولم
يفسره وقالوا كان ابو الهميسع من
اعراب مدين وما كنا نكاد نفهم كلامه
ج ح م
(جُحْمَم) كعصفر ضيت
(جُحُم) كعنق مردمان كم حيا
(جَحْمَة) بالفتح آتش تو بر تو و نيم
وچشم بلغت حمير
(جَاحِم) كصاحب خدنگ آتش
سخت شعله زن و ميانه حرب جای
سخت كشت و خون و جنگ و جای
سخت گرم و موق
(عين جاحمة) چشم وامانده
(اَجْحَم) كاحمر مرد سرخ چشم
و فراخ چشم جحماء مؤنث جحم

جا

كتب (جَحْمَى) كسكرى جمع * (وَجَحْمُ بن دَنْدَنَة) از دليران عرب است
(جُحَام) كغراب بيماريست كر چشم وسرهاى سگان را آماساند و گاه بمردم عارض شود
(جَحَّام) كشداد بخيل
(جَحِيم) كامير يكى از نامهاى دوزخ سوزنده است وآتش سخت شعله زن وآتش تو بر تو و هر آتش بزرگ كه در مغاكى افروخته باشند و جاى سخت گرم
(جَحْجَحَم) بجوهر گل سرخ و گويند گل صدبرگ
(ف جَحَمَ النَّارَ) برافروخت آتش را * (جَحَمَ العَيْنَ) از كرد چشم باو وا داشت * (رَجُل جَاحِم) نعت ازان
(س جَحِمَتِ النَّارُ جَحَمًا و جُحُمًا و جُحُومًا) زبانه زد آتش
(ك جَحُمَتِ النَّارُ جُحُومًا) افروخته گرديد
(أَجْحَمَ عَنْهُ) باز ايستاد ازان * (أَجْحَمَ فُلَانًا) نزديك بهلاكت رسانيد اورا

(جَحْمَنِي بِعَيْنِهِ تَجْحِيمًا) تيز نگريست مرا يا نگريست و چشم وا گرفت
(تَجَحَّمَ) سوخت از حرص و بخل دل و تنگ گرديد

ج ح م ر ش

(جَحْمَرِش) بالفتح وكسر الرا زن گنده پير كلان سال و زن زشت و خرگوش شيرده و مار درشت پوست جحامر جمع * و (جُحَيْمِر) مصغر آن بحذف خامس و همچنين در تمامى اسماى خماسى حرف آخر آنرا حذف كنند در تصغير و تكسير و اگر در وى زائد باشد آن زائد را حذف كردن اولى بود

ج ح م ش

(جَحْمَش) كجعفر (وجُحْمُوش) كعصفور زن گنده پير كلان سال

ج ح م ظ

(جُحْمُظَة) بالضم خرده كه بچه خرد را در گهواره بآن بپيچند و رسنى كه گاو و گوسپند را بدان دست و پاى بندند در وقت كشتن
(جَحْمَظَ الرَّجُلَ) پست و بند كرد مرد را * و نيز (جَحْمَظَة) زه كردن

كمان و بستن هر دو دست كودك بر دو زانوى او جهت سياست تاديب و سخت دويدن و رفتار كوتاه بالا در رفتن او

ج ح ن

(جَحَن) گكتف بطئ الشباب گياه كوتاه و ضعيف بى آب و كنه
(جُحْنَة) بالضم كنه
(جَحْوَان) بالفتح نام مردى
(جَحْجُون) ذبرلجم كه بجوا رزم منتهى ميشود
(جَيْحَان) نهريست ميان شام و روم معرب جهان
(جُحْيَنَاءُ القَلْبِ دلوبعاءه) معزا آنچه لازم قلب باشد از شك و حاجت و مانند آن
(ف جَحَنَ عَلَى عِيَالِهِ) تنگ گرفت عيال خود را از فقر يا بخل
(س جَحِنَ الصَّبِيُّ جَحَنًا) ناگوار شد كودك * (صَبِيٌّ جَحِنٌ) نعت ازان
(مُجْحَن) كمكرم گياه كوتاه بى آب
(أَجْحَنَ الصَّبِيَّ) ناگوار كرد كودك را * (وَأَجْحَنَ عَلَى عِيَالِهِ) بمعنى جَحَنَ عَلَى عِيَالِهِ است

(جَحَّنَ عَلَى عِيَالِهِ تَجْحِينًا) بمعنى جَحَنَ عَلَى عِيَالِهِ است

ج ح ن ب

(جَحْنَب) كجعفر كوتاه يا كوتاه قليل و بمعنى سخت و ديگ كلان
(جِحِنَّب) كهنسر بمعنى جحنب است
(جُحَانِب) كعلابط كوتاه يا كوتاه قليل

ج ح ن ب ر

(جَحَنْبَرَة) بالتحريك زن كوتاه بالا
(جِحِنْبَار) كهزبر مرد گياهيست و مرد سطبر بزرگ خلقت يا كلان و فراخ شكم يا كوتاه بالا فراخ شكم (جِحِنْبَارَة) تشلد و نمان

ج ح ن ش

(جَحْنَش) كجعفر درشت و نام مردى و باين معنى بدون الف و لام است
(جَحْنَشَ بَطْنُ الصَّبِيِّ) كلان گرديد شكم كودك
(اِجْحَنْشَشَ بَطْنُ الصَّبِيِّ) كاحرنجم بمعنى جَحْنَشَ بَطْنُ الصَّبِيِّ است

ج ح د

(جحجی) کہ دجی لقب ابو الغصن
دجین بن ثابت
(جحوة) بالفتح یک کام وردی
(جاجی) مانند وا دیگو نسان
گزارنده
(جحوان) بالفتح نام مردے
(ن) جحا بجحوا) از بیخ برکند
آنرا + وجحا) مقیم شد و رفت
گام زد
(اجتحاه) از بیخ برکند آنرا

باب الجیم فصل الخاء

ج خ ب
(جخب) بالفتح لاغر میان کاواک
(جخابة) بالفتح والکسر احمق بی خیر
مرد جسیم گران
(جخبت) کہجنف شترکلان وبہتر
وضعیف
(جخابة) کجبانة بمعنی جخابة است

ج خ خ
(جخ) بالفتح گول وگران جان
(جخ) مانند جخ است وزناً ومعنی
(ن ض) جخ) از جائی بجائی شد
وبلند کرد شکم را وکشاده داشت ہر دو
بازوها در سجده + وجخ ببوله
انداخت کمیز را + وجخ برجله
بر انگیخت خاک را بپای + وجخ) خود
را درلاذ کشید با تمکن واسترخاء + و
جخ بجاریته) جماع کرد با او
(جخجخ) کہ حرج بر دل کرد و
پنهان نمود مکنون دل خود را وبانگ
کرد و گفت جخ جخ و در آمد در میانہ
چیزی + وجخجخ جاریته) جماع
کرد با او
(جخجخ فلانا) بر زمین زد او را
(تجخجخ) کہ حرج خود را و راز
کشید با تمکن واسترخاء + و
تجخجخ جاریته) جماع کرد
او + وتجخجخ اللیل) زود شت
تاریکی خود را

ج خ د
(ابو جخاد) کغراب ملخ
(جخادی) بضم وتشدید یا جام
بزرگ کہ درآن شیر دوشند وشتر
سطبر یا سطبر از ہر چیز
ج خ د ب
(جخدب) کجعفر نام ابو سلت
کوفی نساب
(جخدب) کقنفذ وجخدب
اسد وسطبر درشت ومرد دراز
با او وشتر سطبر تیز رو و نوعے
از ملخ وآن سبز مور از پا باشد
ودو خبز دوک سطبر جخادب جمع
(جخادب کعلابط وجخادبة
بالکسر وجخادباء) ممدودة و
مقصورة بمعنی جخدب است +
(ابو جخادب وابو جخادبی مثله)
(جخدبة) سرعت وشتاب رفتن

ج خ د ر
(جخدر) کجعفر سطبر + جخدرة
بالیا ر وجخادر) کعلابط مثله

ج خ د ف
(جخدف) کجعفر قریشی سلف

ج خ د ل
(جخدل) کجعفر وقنفذ کودک
گرد اندام فربہ

ج خ د م
(جخدمة) سرعت در دویدن
وکار ورفتار

ج خ ذ
(جخوذة) بالفتح دویدن

ج خ ر
(جخر) بالفتح مرغ وسبے است
بسرقند
(جخر) کتف بسیار خوار وبد عمل
والغوران وتباہ عقل وعاجز
وزشت وزود گرسنہ شو
(جاخر) کصاحب وادی فسرلح
(جخراء) کحمراء شہرے است
مر بنی شنقه را وزن گنده فرج وکلک
زرجش فراخ وگنده باشد وچشم
تنگ چرکین
(ن) جخر رأس البئر) فراخ کرد
سر چاه را
(س) جخرت البئر) فراخ شد
شکم چاه + جخرت الغنم
دیده شد شکم آن از خوردن
آب بر خلو شکم + غنم جخرة)
نعت از آن + ونیز جخر)
محرکہ بوی بد قبل زن وبوے
گرفتن گوشت ودہن وفراخ شدن
درون چاه وخالی شدن شکم
(اجخر رأس البئر) فراخ کرد
سر چاه را + واجخی) روان کرد آب
را از غیر جاے چاه وپاک نہشت
کون وبنگاح در آورد زن گنده
فرج را
(جخر رأس البئر تجخیرا) فراخ
کرد سر چاه را
(جخر الحوض) خشک شده شق
گردید گل آن در وی شد آب آن

ج خ ف

(جخف) بالفتح آواز خر خر خوابنده یا آواز بلند تر ازان و سبکی
(جخفة) زن کوتاه بالا لاغر
(جخیف) کامیر آواز خر خر خوابنده یا بلند تر ازان و سبکی رجان وروم و لشکر بزرگ و کواه باد جخف گشتن جمع + و تکبر و آواز شکم مردم
(ن ض س) جخف جخفا و جخیفا) فخر کرد بزیاده از حد خویش + جخاف کشد او نفت ازان و بخواب رفت و تبه یه کرد و قول عمر رض جخفا جخفا) ای نخرا و شرفا شرفا

ج خ ن

(جخنة) بضمتین مشددة النون زن بدجماع

ج خ و

(ن) جخا الکوز) سرنگون کرد کوزه را + و نیز جخو) بالفتح فراخی پوست و استرخای آن واخوی زان + جخی وجخوا) نفت ازان
(جخی المصلی تجخیة) بلند ساک را کرد شکم را و کشاده داشت هر دو بازو را در سجده + (جخی اللیل) سیل کرد شب (جخی الشیخ) پشت خم کرد پیر ومنه الحدیث کالکوز مجخیا
(جخی علی المجمر) بخور کرد +
جخی الکوز) سرنگون گردید

باب الجیم فصل الدال

ج د ب

(جدب) بالفتح تنگ سال و عیب + ومکان جدب) جای خشک بی نبات
(وارض جدبة) زمین خشک بی نبات جدب وجدوب جمع
(جادب) کاذب زشت و معنی مکان جدوب) کمعبور جای خشک بی نبات
(جدیب) کامیر جای خشک بی نبات ومنه هو جدیب الجناب یعنی بی خیر است
(فلاة جدبانة) بیابان خشک بی نبات
(اجادب) جمع اجدب جمع جدب است یقال کانت فیه اجادب
(جدب) کصرد ملخ است تر تنگ سال را
(اجدابیة) شهریست نزدیک برقه
(مجدوب) جای خشک بی نبات
(مجداب) کمحراب زمین که هیچ نرویاند
(ن ض) جدبه جدبا) عیب کرد او را + جادب) نفت ازان
(ن) جدب المکان) خشک بی نبات شد
(ک) جدب المکان جدوبة) خشک بی نبات گردید
(اجدب الارض) یافت زمین خشک بی نبات + واجدب القوم) باقحط شدند + واجدب المکان) خشک بی نبات گردید
(مجادبة) بخشکسال رسیدن یقال ان جادبته لابل العلم اذا کان العام محل لا تضارب لا تأکل الا الذمیم
(تجدّب) ناگوار و شمردن چیزی را یقال ما تجدّب ان اصحبک

ج د ث

(جدث) محرکة قبر اجداث واجدث جمع
(جدثة) بالفتح آواز سم اسپ و سیل شتر وخاییدن گوشت
(اجتدث) گور ساخت

ج د ح

(جدح) بکسر ترین کلاست که بدان بزرا زجر کنند
(مجدح) کمنبر کفچه پست شور و دبران که منزلیست ماه را یا ستاره است خرد میان دبران و ثریا و قیل هو ثلاث کواکب کانها مجدح و داغی است که بران مشتر کنند
(مجداح) کمحراب کناره دریا
(مجادیح السماء) انوار آسمان و نوء غروب کردن منزلیست از منازل ماه و طلوع کردن منزلی دیگر مقابل آن و آن جمع مجدح کمنبر است باشباع کسره والقیاس ان یکون واحدها مجداحا
(مجدوح) خون فصد که آنرا در ایام قحط بریان کرده خوردندی در جاهلیت
(ن) جدح السویق جدحا) شورانید پست را
(مجدّح) المکرم دبران یا ستاره است خرد میان دبران و ثریا
(اجدح السویق) شورانید پست را + واجدح الابل) داغ مجدح کرد بر ران شتر

(شَرَابٌ مُجَدَّحٌ) کمعظم آمیخته
(جَدَّحَ السَّوِيقَ تَجْدِيحًا)
شورانید پست را و آمیخت
(اِجْتَدَحَ السَّوِيقَ) شورانید پست را

ج دد

(جَدّ) بالفتح پدر پدر و پدر مادر
اَجْدَاد وجُدُود وجُدُودَة
جمع + وبخت وبهره ونصیب رزق و
روزی بزرگ ومنه جَدُّ رَبِّنَا ای عظمة
رَبِّنَا ویقال غِنَاه + وبی نیازی توانگری
وفی الدّعاء ولاینفع ذا الجَدِّ مِنكَ
الجَدُّ ای لاینفع ذا الغنی عندك
غِنَاهُ وانما ینفعه العمل بطاعتك و
مِنْكَ بمعنی عِنْدَكَ + وکناره رود و
روی زمین و ... و بخشمند +
وذُو الجَدَّیْن مثنیٰ عبد الله بن
عمرو بن الحارث وعمرو بن ربیعة
فارس الضحیاء است
(جَدَّة) مادر مادر و مادر پدر
(جُدّ) بالضم مرد بخت مند جدّی
منسوب بأمثله و ساحل دریاے مکه
وجانب هر چیز و فربهی وانگ بدگی
گوشت و میوه است مشابه بمورد و چاه
میان علف زار و چاه بسیار آب کم آب
از لغات اضداد است و آب اندک و آب

درکناره بیابان و آب بسته یم و نام
موضعی + وجُدُّ الاَثَافِی و جُدُّ
المَوَالِی) دو موضع است بعقیق
مدینه
(جُدَّة) کناره رود و ساحل دریاے
مکه و معرفةٌ شهریست بر ساحل
دریاے مکه و قومی ست از اشاعره و
راه و علامت جُدَد جمع + وخط
پشت خر که مخالف لون آن باشد و
نام جائی ویقال فُلَانٌ رَکِبَ جُدَّةً
الاَمر اذا رای فیه رَأیًا
(جِدّ) بالکسر کناره نهر و امر
ونیک راست و درست ویقال هو
مُحسِنٌ جِدًّا اراد به المبالغة وکذا
فی هذا خطرٌ جِدٌّ عظیم ای عظیم
جدًّا + (عَالِمٌ جِدُّ عَالِمٍ) یعنی
بنهایت رسیده در علم وقولهم اَجِدَّكَ
لا تفعل کذا یعنی ترا سوگند
بحقیقت تست که مکن چنین این
انگاه راست آید که جیم را کسره
خوانند و اگر بضم جیم گویند
سوگند ببخت باشد و اگر واو آرند
وگویند وَجِدِّكَ جیم مفتوح
باشد نه مکسور و این کلمه پیوسته
باضافت آید و بس و نصب آن بر

حذف باء است و نزد ابو عمرو بر
مصدریة یعنی مَالَكَ اَجِدًّا مِنْكَ
(جِدَّة) روی زمین وکناره رود و
قلاده گردن سگ و خرقه ویضم یقال
مَا عَلَیْهِ جِدَّةٌ
(جَدَد) محرکه روی زمین و ریگ
تنگ و غده مانندی در گردن شتر و
زمین هموار درشت ومنه المثل
مَنْ سَلَكَ الجَدَدَ اَمِنَ العِثَارَ
(جَدَاد) بالفتح والکسر بریدن خرما
از خرما بن والفعل من نصر و وقت
درو آن
(جَدُود) کصبور ماده خر فربه
و میش کم شیر جَدَاد ککتاب جمع +
جَدَائد جمع + ونام جائی و دران
آبیست که آنرا کلاب خوانند + و
(یَوْمُ جَدُود) روزیست مر عرب را
که بر آن آب تغلب با بکر بن وائل
جنگ کرد
(جَدِید) کامیر روی زمین و نو + و
(ثَوبٌ جَدِیدٌ) کما جَدَّهُ الحائكُ
جُدُد بکسر جمع + ومنه ملحفة
جدید بلا هاء لانه بمعنی مفعولة
وقد جاء بالشذوذ بالهاء و مرد
بختمند و مرگ و نهری است

بیابان + (وَالجَدِیدَانِ) شب وروز
یقال لا افعله ما اختلف الجدیدان
(جَدِیدَة) ده است بمصر + و
(جَدِیدَةُ السَّرْجِ) کلتونی بن دوما
جدیدتان هذا مولَّدٌ والعرب تقول
جَدْیَةُ السَّرْجِ بسکون الدال وجَدِیّتة
(جُدَایِدَة) مصغر جدیدة قلعه
است استوار نزدیک حصن کیفی
وموضعیست بنجد در آن مرغزاری
است و آبیست بسیار و
(جُدَیْد بن خطاب کلبی)
که زبیر حاضر بود نسخه سعد را
(جَادَّة) شاه راه جَوَادّ جمع
(جَکّاد) کشداد سیغمه وشر و
سازنده آن
(جُدَّاد) کرمان جامهای کهنه پاره
پاره معرب کراد و هر چیز که بعضی
اجزای آن در بعضی دیگر پیچیده و
درهم رفته باشد از رشتها و شاخهای
درخت و رختهاے ریزه و رشتهای
خیمه و کوههاے خرد
(جَدَّاء) بالفتح مشددة الدال زن
خرد پستان و بریده گوش و آنکه شیرش
خشک شده باشد و بیابان بے آب
و دو بیست بجاز وفی المثل

جُ

تنزحت جداء بالکسر وبجداء وبجد
وبجدّ ممنوعة وبجدّ ان یضرب
نی شئ وضم بعد التباسه وهو علی
الجمّاءة اسم موضع بالطائف مستو
کالترهة لاخمر فیه یتوادی به والتّاء
عبارة من الفضة او الخطة
(جدّان) بالضم مشدده نام موضعی
(جدّان بن جذیلة بن اسد)
کشنده از قبیله ربیعه است
(اجدّان) شب و روز
(اجداد) موضعیست
(مجدود) بختمند
(جدجد) بالفتح زمین سخت و
هموار
(جدجد) کهده مرغکیست شابه
بملخ و آبله ریزه که در بن جسد قد
بر آید و ملخ مانند کرکے است
سیاه سرکه شب بانگ کند
جداجد جمع + و سبوی کلان
و چاه بسیار آب
(ن) جدّ الثّوب جدّا) بالفتح
بریدجامه را + و نیز جدّ) چکیدن
خانه از باران و بریدن خرما از خرما
وجدّت اخلاف النّاقة) ریش
گردید پستان ناقه از پستان بند

(ض) جدّ فینا جدّا) بالفتح بزرگ
شده در چشم ما ومنه جدّ انس
کان الرجل منّا اذا قرأ البقرة وآل
عمران جدّ فینا ای عظم فی اعیننا +
ونیز جدّ) بختمند شدن یقال
جُدِدت یا فلان جدّا مجهولا *
وجدّ النّبت جدّا) بالکسر چکید
خانه از باران + وجدّ جدّة) نو
گردید + و نیز جدّة) نوی ضد کهنگی
(ن ض) جدّ فی الامر جدّا)
بالکسر کوشیدن کار + جادّ) نعت
است از آن + و نیز جدّ) درستی
کار ضد هزل شتابی و عجلت یقال
هو علی جدّ امر ای عجلة امر و درست
و راست کردن کار
(اجدّ النّخل) بوقت درو رسید
خرما بن + و اجدّه) نو کرد آن را و
گویند در حق کسیکه جامه نو پوشد
ابل و اجدّ و اخلق الکاسی + و اجدّ
بها امرا) ای اجدّ امره بها یُصِب
الامر علی التمییز کقولك قرّرت به
عینا ای قرّت عینی به + واجدّ رفت یکی
بر زمین جدد + واجدّ الطّریق)
ریش جهد گردیده + واجدّت فرزنی
منه) یعنی که هستم او را + واجدّ

فی الامر) کوشید در کار + مجدّ)
نعت از آن + و نیز اجداد)
درستی در کار ضد هزل
(جادّة مجادّة) درست و تحقیق
کرد آن را
(کساء مجدّد) که علم آن خطوط
مختلفه دارد
(ناقة مجدّدة الاخلاف) که ذکر
پستانش از پستان بند ریش گردیده
(جدّده) نو کرد آن را
(تجدّد) نو گردید + وتجدّد
الضّرع) خشک گردید شیر آن
(استجدّه) نو گردانید آن را + و نیز
(استجداد) نو پوشیدن

ج د ر

(جدر) بالفتح دیوار جدران
جمع + و گیاهیست که در ریگ
روید جُدُر جمع + و حطیم کعبه
و بیخ دیوار و نهاد آن + و ذو جدر)
چراگاهی است بر شش میل از مدینه
(جدر) بالکسر گیاهی است جدرة
یکی
(جدر) سرکه گوشت از غلفت
پاشد یا از زدن یا از زخم جدرة یکی
اجدار جمع + و آماسی است در

حلق و گره گوشت و آبله یا نشان
گزیدگی بر گردن خرد و از طلیع
و سعرة و بیت میان حمص و
سلمیه ینسب الیها الخمر جدریّ
وجیدری منسوبست بآن
(جدرة) قبیله است بنی ازد سمّوا
به لانهم بنوا جدر الکعبة شرفها
الله تعالی ای جوّها و نام مادر قصی
بن کلاب و این معنی بدون الف لام
است + و عامر بن جدرة) اوّل
من کتب بخطّنا
(جدرة) که در گره گوشت جدرة
یکی اجدار جمع + جدریّ یا ای
نسبت چیچک و قد یضم الجیم
(جدرة بن سبرة) بالضم نام صحابی
(جداد) بالکسر دیوار جُدُر وجُدُر
جمع
(جدارة) وادی است بحجاز و در آن
قریها است
(جدیر) کامیر چهار دیواری سرا و آ
جدیرون وجُدُر جمع
(جدیر) حظیره از سنگ آورده
یا مام است و طبیعت
(عامر الاجدار) پدر قبیله است
لانّه کان علیه جدرة

(شَاةٌ جَدْرَاء) کم‌ازگوسپند
آبلرزوه.
(مَجْدَرَة) بالفتح سزاوار یقال إنّه
لَمَجْدَرَةٌ أن يفعل كذا + و آرمش
(مَجْدَرَة) زمینی که در آن مردم را
چیچک بسیار گیرد
(مِجْدَار) بالکسر چیزی که در زراعت
نصب کنند تا درندگان نیایند
(مَجْدُور) سزاوار یقال إنّه لَمَجْدُورٌ
أن يفعل كذا و کم گوشت
(ن) جَدَرَ جَدْرًا) بالفتح چیچک
برآورد و کذلک جُدِرَ مجهولًا +
(مَجْدُور) نشست ازان + و جَدَرَ
الحِمَارُ جُدُورًا) جدر برآورد + و
جَدَرَهُ) سزاوار گردانید آنرا + و
جَدَرَ الشَّجَرُ) برآمد بر آن مانند
نخود + و جَدَرَ النَّبْتُ) نمودار شد
سر آن مانند جدری + و جَدِرَتِ
اَلْيَدُ) آبله ناک شد دست از کار + و
جَدَرَ الجِدَارَ) چاردیواری ساخت
(و جَدَرَ الرَّجُلُ) پنهان شد بدیوار
(س) جَدِرَ الکرمُ جَدَرًا) محرکة
برگ آوردن گرفت درخت انگور + و
جَدِرَ الانسانُ جدر پیدا کرد
(ک) جَدُرَ جَدَارَةً) سزاوار گردید

(جَدَّرَ النَّبْتُ) نمودار شد سر
گیاه مانند جدری + و جَدَّرَ الشَّجَرُ)
برآمد بر آن مانند نخود
(اَجْدَرَ المَكَانُ) جدرناک گردید
و آن گیاهی ست که در ریگ روید + و
اَجْدَرَ الشَّجَرُ) برآمد بر آن برابر
نخود + و اَجْدَرَ النَّبْتُ) بمعنی
جَدَرَ النَّبْتُ است
(جُدِّرَ تَجْدِيرًا) مجهولا چیچک
برآورد + مُجَدَّرٌ) کمعظم نعت
ازآن + و جَدَّرَهُ) سزاوار گردانید
آنرا + و جَدَّرَ الشَّجَرُ) برآمد بر آن
کز برابر نخود + و جَدَّرَ النَّبْتُ) بمعنی
اَجْدَرَ النَّبْتُ است + و جَدَّرَ الجِدَارَ
و اندود دیوار را از گل و کچ و مانند آن
(اِجْتَدَرَ) دیوار ساخت

ج د س

(جَدَس) محرکة بطنی است از
قبیلهٔ لخم یا آن تصحیف است
و صواب بحای حطی است
(جَادِس) کصاحب زمین بی
عمارت و بی زراعت و آثار محو
شده و درشت از هر چیزی
(جَادِسَة) زمین بی عمارت و بی
زراعت یا آنکه میوه نرویاند جَوَادِس

جمع + و فی حدیث معاذ من کانت له
ارضٌ جادِسَةٌ قد عُرِفَت له فی الجاهلیة
حتی أسلم فهی لربها
(جَدِيس) کامیر قبیله است

ج د ش

(جَدَش) محرکة زمین درشت
اَجْدَاش جمع حکاه ابن القطاع
(ض) جَدَشَهُ) اراده گزیدن آن کرد

ج د ع

(جَدْع) بالفتح ناگوارد
(جَدَع) محرکة بریدگی بینی
و جز آن
(جَدَعَة) باقیمانده بریدگی
(اَجْدَع) شیطان و نام پدر مسروق
که از کبار تابعیان است و عمر
بن الخطاب رضی الله عنه آنرا تغیر
داده بعبدالرحمن نامید
(جَدْعَاء) لقب ناقهٔ رسول الله صلی
الله علیه وسلم و آنرا عَضْبَاء و قَصْوَاء
هم گویند و لم تکن جَدْعَاء و لا
عَضْبَاء و لا قَصْوَاء و انما هن لقب +
و بنو جَدْعَاء قبیله است از طی
(جَدَاع) کسحاب و قطام سال تنگی
و سختی
(جُدَاع) کغراب موت + و کلأ

جُدَاعٌ) گیاه ناگوار و پژمرده + و
بنو جُدَاع) بطنی است
(بنو جُدَاعَة) قبیله است
(جُدَيْع) کزبیر نام غلام است
(عبدالله بن جُدْعَان) بالضم
نام مردی مشهور بسخاوت و در مکان
بحضر النبی صلی الله علیه وسلم
طعامه و کانت له جفنةٌ یأکل منها
القائم والراکب لعظمها قالت عائشة
رضی الله عنها یا رسول الله هل کان
ذلک نافعه قال لا إنّه لم یقل یومًا
یا ربّ اغفر لی خطیئتی یوم الدین
(ف) جَدَعَهُ جَدْعًا) بالفتح
بازداشت او را و بزندان کرد + و جَدَعَ
بِهِ) بر او را و هلاک گردانید + و
جَدَعَتِ الاُمُّ الصَّبِیَّ) بدخوار
کرد مادر کودک را + و نیز جَدْع)
بریدن بینی یا گوش یا دست یا لب
اَجْدَع نعت مذکر است ازآن
و جَدْعَاء نعت مؤنث و در دعا
بدگویند جَدْعًا لَهُ) یعنی بریده باد
بینی و گوش او
(س) جَدِعَ الصَّبِیُّ جَدَعًا)
بدخوار گردید + صَبِیٌّ جَدِعٌ)
کتف نعت ازآن

(جَذَعَتِ الصَّبِيَّ اُمُّهُ) بدخوار گردانید • ونیز اِجْذَاع بازداشت کردن
(جَادَعَ عَمْرٌو زَيْدًا مُجَادَعَةً و جِذَاعًا) باهم دشنام دادند و خصومت کردند
(مُجَذَّع) کمعظم علف که سر آن را ستور خورده باشد • وحِمَارٌ مُجَدَّعٌ خر بردو گوش بریده
(جَذَّعَتِ الصَّبِيَّ اُمُّهُ تَجْذِيعًا) بدخوار گردانید • ونیز تَجْذِيع بردو گوش خر بریدن وجَذَّعَهَا اللّٰهُ گفتن کسی را ونفرین کردن قحط کسی را
(تَجَادُع) باهم دشنام دادن و خصومت کردن ویقال تَرَكْتُ البِلَادَ تَجَادَعُ أفَاعِيهَا اى تَأكُلُ بَعْضُهَا بَعْضًا

ج دف

(جَدَف) محرکة کو ۔ وهو ابدال جَدَث اَجْدَاث جمع • ونام موضعی وشرب که خوردن آن سرکش و باشد ونباتیست در یمن که خوردن آن تشنگی شکند شتر از ان وکفک یا خس وخاشاک که از شراب بیرون اندازند

(جَدَفَة) غوغا وآواز دویدن
(اَجْدَف) کوتاه بالا
(شَاةٌ جَدْفَاءُ) گوسپند اندک بریده گوش
(اَجْدُف) کالکلب یا اَجْدُث بنا یا اَحْدُث بی اموضعیست
(جَدَافَاء) بالفتح ممدودًا وجُدَافَى کجماری غنیمت جَدَافَاة شله
(مِجْدَاف) بالکسر بیل کشتی وبال مرغ
(مُجَدَّفُ الكُمَّيْنِ) مرد کوتاه آستین • ورِقٌّ مُجَدَّفٌ خیک بریده دست وپا
(مُجَادِف) تیرها
(ض يَجْدِفُهُ جَدْفًا) برید آن را • جَدَفَتِ السَّمَاءُ بِالثَّلْجِ برف بارید • وجَدَفَ الرَّجُلُ زد پیر و بال دست • وجَدَفَتِ السَّفِينَةُ راند کشتی به بیل • ونیز جَدْف بریدن آواز در صدا • وجَدَفَتِ الظَّبْيُ جُدُوفًا گام کوتاه زد ودوید رفت • وظَبْيٌ مُجَادِفٌ نعت ازان جَوَادِف جمع • ونیز جَدُوف بریدن مرغ بال بریده وشتافتن آن

با نام است
(اَجْدَفُوا) غوغا کردند • ونیز (اِجْدَاف) ناسپاسی کردن نعمت را وکم شمردن آن
(رَجُلٌ مُجَدَّفٌ عَلَيْهِ العَيْشُ) کمعظم مرد تنگ عیش
(تَجْدِيف) ناسپاسی کردن نعمت را وکم شمردن وگفتن که نیست مراد نیست نزد من

ج دل

(جَدْل) بالفتح وبکسر نیز سخت و استخوان میان کاواک نیست و بار اندام واستخوان کنده مستحکم اَجْدُل وجُدُول جمع • وبالفتح قبر
(جَدَلَة) دسته دادن
(جَدِل) کلتف سخت خصومت
(جَدَل) محرکة خصومت اسم است جِدَال او قدرت بر خصومت
(جَادِل) کصاحب بچهٔ آهو و جز آن قوت گرفته وبرفتار آمده • وغُلَامٌ جَادِلٌ سخت وباقوت گشته
(اَجْدَل) چرغ اَجْدَلِي یای نسبت شد اَجَادِل جمع • ونام اسپ ابوذر رضی اللّٰه عنه واسپ جلاس کندی اسپ شجمعه بجکیل

وسَاعِدٌ اَجْدَل) نیک خلقت بر پیچان نه از لاغری
(جَدْلَاء) زن نیک خلقت و زره محکم بافت جُدُل بالضم جمع • ونام ماده سگیست وگوسپند خمیده گوش • وشقشقة جَدْلَاءُ اى مائلة • وسَاقٌ جَدْلَاءُ نیک خلقت بر پیچان نه از لاغری
(ذَهَبَ عَلَى جَدِيلَتِهِ) اى على وجهه وناحيته
(جُدَّال) کغراب شهریست بموصل
(جَدَالَة) کسحابه زمین یا زمین که ریگ تنک دارد وغوره خرما سفال سخت کرده جَدَال جمع • ومور ریزها که بار آورده باشند
(جَدِيل) کامیر مهار تافته از پوست ورسن چرمین یا از موی در گردن شتر وحمیل جُدُل ککتب جمع • ونام فحل نعمان بن منذر
(جَدِيلَة) قبیله وخوکرانه وکلابک کبوتران مانند آن وطریقت وحالت یقال القوم على جديلة امرهم اى على حالتهم الاولى وشانکچه مانندی از پوست که کودکان وزنان حائض پوشند ونام دختر سبیع بن

عمرو بن حمیر کہ او در تبیلہ است
(جَدَلِی) محرکہ منسوب بآن
(جَدّال) کشداد کالہ فروش
(جَدْلَان) بالفتح راہ و موی دمنہ
ذَهَبَ عَلٰی جَدْلَانِهٖ
(جَدْوَل) کجعفر دخرد جوی
خرد جَدَاوِل جمع ٭ و نہریست
(مَجْدَل) کمقعد جماعت مردم
و نام شہری
(مِجْدَل) کمنبر کوشک مَجَادِل
جمع ٭ و مرد سخت خصومت و
نام موضعی
(مِجْدَال) بالکسر مرد سخت
خصومت
(مَجَادِل) علی الجمع شہر یست
بماہور
(رَجُلٌ مَجْدُوْلٌ) نیک خلقت
بر پیچان نہ از لاغری
(مَجْدُوْلَة) زن نیک خلقت و زرد
محکم تافتہ ٭ وسَاقٌ مَجْدُوْلَةٌ نیک
خلقت بر پیچان نہ از لاغری
(ن) جَدَلَ وَلَدُ الظَّبْیَةِ وَغَیْرِهَا
قوی و پس رو مادر گردید ٭ وجَدَلَ
الحَبُّ فِی السُّنْبُلِ) بستہ شد
و قوی گردید ٭ وجَدَلَهٗ) بزمین
انکند اورا ٭ وجَدَلَ جُدُوْلًا) سخت
و درشت گردید ٭ جَدِل کتف
عدل نعت ازآن
(ض ن) جَدَلَهٗ جَدْلًا) محکم
تافت آنرا
(اَجْدَلَتِ الظَّبْیَةُ) ہمراہ آہو ماده
رفتند بچگان وی
(جَدَّلَهٗ تَجْدِیْلًا) بزمین زد اورا
(تَجَدَّلَ) بزمین افتاد ٭ و
تَجَدَّلَهٗ) بزمین زد اورا لازم متعدی
(جَادَلَهٗ مُجَادَلَةً وجِدَالًا)
خصومت کرد با او
(تَجَادُل) باہم خصومت کردن
(اِنْجَدَلَ) بزمین افتاد

ج دم

(جَدَم) محرکہ مرغیست سرخ
منقار مانند گنجشک جَدَمَة یکی و
نوعی از خرما
(جَدَمَة) مرد کوتاه جَدَم جمع ٭
گوسپند بمایہ و ردی خورہای خرما
کہ در یک تبع بر آیند و خوشہ غیر
مالیده و غیر کوفته و خوشہا بچوب
بر آورده وقت خرمن بباد دادن
کہ آنہا را بار دیگر بکوبند
(اَجْدَم) کلمہ است کہ بدان اسپ
را زجر کنند اَصْلُهٗ جَدَم
(جُدَامَة) کثمامہ نام دختر جَنْدَل
و دختر وہب و دختر حارث کہ
صحابیات بوده اند و کہ گندم وجو
و مانند آن ٭
(جُدَامِی) بالضم خرمائی است
(جُدَامَة) خرمابن بسیار بار
(ن) جَدَمَتِ النَّخْلَةُ) بار آورد
وخشک شد
(اَجْدَمَ الفَرَسَ) زجر کرد اسپ را
بکلمہ اَجْدَم

ج دن

(جَدَن) محرکہ خوش آواز ٭ و
صحرائی است بیمن یا وادی است یا
موضعیست ٭ وذُوْ جَدَن) لقب
علس بن حارث یکی از شاہزادہ کہ
ملوک حمیر بوده و هُوَ اَوَّلُ مَنْ غَنّٰی
بِالْیَمَنِ سُمِّیَ بِهٖ لِحُسْنِ صَوْتِهٖ ٭ وذو
جَدَن بن یشرح بن حارث
بن ضیفی بن سبا) جد بلقیس
ست
(جَدّان) کشداد نام پسر جدیلہ
از قبیلہ ربیعہ
(اَجْدَنَ اِجْدَانًا) توانگر شد بعد فقر

ج دہ

(مَجْدُوْدَة) مدہوش ترسان

ج دو

(جَدَا) کعصا باران عام یا باران
بسیار و بی حد و عطا و تثنیہ جَدَوَانِ
تثنیہ آن است وجَدَیَان بیا نادر ٭ و
جَدَا الدَّهْرِ) ہمیشہ ٭ وخیر
جَدَا) خیر فراخ
(جَدَاء) بالفتح والمد نفع و عطا و
توانگری یُقَالُ فُلَانٌ قَلِیْلُ الْجَدَاءِ
عَنْكَ اَیْ قَلِیْلُ الْغَنَاءِ وَالنَّفْعِ
(جَدْدِی) بالفتح والکسر بمعنے
جَدَا العصا است
(جَادِی) کقاضی خواہندہ عطا
جُدَاة جمع
(ن) جَدَا عَلَیْهِ) عطا کرد بروی و
(جَدَا کجَدْوًا) حاجت بر و پیش
آورد و عطا خواست از وی
(اَجْدٰی اِجْدَاءً) بسیار عطا ٭ و
اَجْدٰی عَلَیْهِ) عطا کرد بروی ٭ وقولہم
مَا یُجْدِیْ عَنْكَ اَیْ مَا یُغْنِیْكَ
(جَادَاهُ مُجَادَاةً) عطا خواست
از وی
(مُجْتَدِی) خواہندہ عطا
(اِجْتَدَاهُ) سوال کرد و عطا خواست
از وی

ج

(اِستَجداه) بمعنی جتداه است

ج دی

(جَدی) بالفتح بزغاله نر اَجدُو جِداء وجِدیان بالکسر فیهما جمع • وستاره ایست بین بنات نعش صغری نزدیک قطب ونام برجی و آن متصل دلو هست والعرب لا تعرفه

(جَدیَة) ادرم زین وپالان وهما جَدیَتان جِدی بالکسر وجَدَیات محرکة جمع

(جُداء) کغراب حاصل ضرب عدد در ذات آن مانند که جُداء سه در سه است

(جَدایة) بالفتح وبکسره آهو بره ونیم ایضا لغة فیه

(جُدَیّ) کسمی نام برادر حُیَیّ و پدر شمر اخطب نام داشت و نزد منجمان همان ستاره جدی است یسمونه علی لفظ التصغیر فرقا بینه وبین البرج • وجُدَیّ بن نخیش شاعر است

(جُدَیّة) نام کوهی

(جَدِیّة) کغنیة ادرم زین وپالان جَدایا جمع • وخون روان وخون خشک چسپیده برپوست قال ابو زید وناحیه وسوی وپاره مشک رنگ روی یقال اِمتقعت جَدِیَّةُ وجهه

(جادِی) زعفران و می

(جادِیاء) کقاصعاء زعفران

(ض) جَدا او) عطا خواست ازوی

(اَجدَی الجُهّم اِجداءً) روان گردید

باب الجیم فصل الذال

ج ذب

(سیرٌ جَذبٌ) بالفتح سیر سریع

(جَذبة) سافت بعید ومنه بینه وبین المنزل جَذبةٌ • وجَذبةٌ من غزلٍ) یکتا باز ریسمان که زنان بدوک رشند

(فلانٌ اَخذَ فی وادی جَذَباتٍ) محرکة یعنی راه گم کرد وبمنزل نرسید

(جَذَب) محرکة پیه خرما یا سخت ازان جَذَبة یکی

(جَذاب) کقطام مرگ

(جِذاب) بالکسر پیه خرما یا سخت ازآن جِذابة یکی

(جَذابة) کشداده موی سطبر دم اسپ که بدان چکاوک را صید کنند

(جُوذاب) بالضم طعامیست که از گوشت وبرنج وشکر ترتیب دهند جُوذابة مثله

(جِذِبّان) بکسرتین وتشدید با زمام نعل که میان انگشت نر وانگشت دومین باشد

(ن) جَذَب فلانا) غلبه کرد او را در منازعت وجذب

(ض) جَذَبه جَذبا) کشید آن را • وجَذَب الشیءَ) برگردانید آن را از جای وی • وجَذَبت الناقةُ) کم شیر شد • ناقةٌ جاذبٌ وجاذبةٌ وجَذُوب) کصبور نعت ازان

(جَواذِب وجِذاب) بالکسر جمع • وجَذَب الشهرُ) گذشت بیشتر ماه • وجَذَب المُهرَ) باز گرفت اسپ کره را از شیر • وجَذَب الریقُ) خشک شد آب دهن • وجَذَب النخلةَ) برید پیه خرما را • وجَذَب الماءَ نفسا) یکدم بدان آب خورد

(جاذَبَ مُجاذَبةً) منازعت کرد به • وجاذَبه) برگردانید آن را از جای

(اِجتَذَبه) کشید آن را وربود

(تَجَذَّبه) آشامید آن را

(تَجاذَبَ) کشیده شد وبرگردیده • وتَجاذَبَ زیدٌ وعمرٌو) باهم کشیدند وتنازع نمودند

(اِنجَذَب) کشیده شد وبرگردید و تیز رفت

ج ذذ

(جَذّ) بالفتح پاره از هر چیز اَجذاذ جمع • وشتابی کردن واز بیخ بریدن وشکستن پاره کردن والفعل من نصر

(ما علیه جُذَّةٌ) بالضم نیست بروی چیزی از جامه ومانند آن

(جُذاذ) بالضم افزونی چیزی بریده جُذاذة مثله

(جُذاذ) مثلثة الفاء پاره وریزه هر چیز • وکغراب سنگریزه های زر جُذاذة یکی

(جُذاذات) بالضم ریزه های زر

(جَذیذ) کامیر پست وبریده • وموضعیست نزدیک مکه وبدین معنی بدون الف ولام آید

(جَذِیذة) پست

(جَذّاء) بالفتح والتشدید نام موضعی • ورَحِمٌ جَذّاءُ) رحم بریده غیر موصول • وسنّ جَذّاء) دندان از بیخ ریخته

(جَذّان) کنتان سنگریزه های نرم جَذّانة یکی

(عَطاءٌ غیر مَجذُوذٍ) عطیه دائمی

غیر معلوم
(تَجْذِیذ) تبیت خواستن از قوم
وناکردن ایشان
(اِنْجِذَاذ) بریده وپاره گردیدن
(جَذْجَذَة) بریدن از بیخ

ج ذ د

(جَذْد) بالفتح بن یا بن زبان و
نره وعددی که دروآتش فربکنند
مانند ده برای چار ویا زده برای یک
صد وبیست ویک ودرهمه معانی بکسر
هم آمده یا کسره درمعنی حساب است
فقط وبن کردن جُذُود جمع و
شادروان کعبه وبریدن واز بیخ بر
کردن الفعل من نصر
(جُوذُن) بالضم وقد یفتح الذال
بوزن بوجاذ جمع و در آن
لغات است جَوْذَد کجوهر وجُوذُد
کفوعل وجوذِد بضم جیم وکسر ذال
(تَجْذُوْد) حاصل ضرب جذر
(بَقَرَةٌ مُجْذِرٌ) کمحسن خداوند
بچه
(اِنْجِذَار) از بیخ برکندن
(مُجَذَّر) کمعظم مرد کوتاه درشت
سطبر اطراف وشتری که درهم اطراف
استخوان ومفاصل وی گوشت بسیار

باشد وعبدالله مُجَذَّر بلوی
ابن زیاد وعلقمة کنانی ابن
مُجَذَّر صحابیانند
(اِنْجِذَار اِنْجِذَارًا) بریده گردید
(اِجْذَأَرَّ) کاقشعرّ در خصومت
ودشنام گردید و اِجْذَأَرَّ النَّبْتُ
روییدگیاه ودراز نشد

ج ذ ع

(جِذْع) بالکسر تنه درخت وجز
آن جُذُوع جمع و نام ابن عمرو
غسانی ومنه المثل خُذْ مِن جِذْعٍ مَا
أعطاكَ والاصل انه كانت غسان
تؤدي كل سنة إلى ملك سليح دينارين
من كل رجل وكان يلي ذلك سبطة بن
المنذر السليحي فجاء سبطة يسأله
الدينارين فدخل جذع منزله فخرج
مشتملا بسيفه فضرب به سبطة حتى
برد وقال خذ من جذع ما أعطاك
او أعطى بعض الملوك سيفه رهنًا
بإتاوته فلم يأخذه الملك وقال اجعل
هذا في كذا من أمك فضربه به فقتله
وقال المثل واین مثل وغنیمت
شمردن عطای بخیل گویند
(جَذَع) محرکه آنچه پیش از ثنی باشد
یعنی گوسپند که دوسال دوم درآمده

ودسپ بسال سوم وشتر بسال پنجم
اسم له في زمن وليس بسن تنبت
او تسقط جُذْعَان بالضم وجِذَاع
جمع و جَذَعَة مؤنث جَذَعَات
جمع و جوان ویقال فلان في هذا
الامر جَذَعٌ یعنی نو درآمده و الازلم
الجَذَعُ روزگار واسد که شیر
باشد و أمّ الجَذَع داهیه بلا و
لا آتيك الجَذَعُ أبدًا) یعنی پیوسته
جوان است پیر نگردد
(ذَهَبُوا جِذَعَ مِذَعَ) کعنب
مبنيين على الفتح یعنی پریشان
متفرق شدند بهرسو
(جِذَاع) ككتاب قبیله است از
بنی سعد
(جُذْعَان الجِبَال) بالضم کوههای
خرد
(ف) جَذَعَ الدَّابَّة جَذْعًا)
بی علف بست ستوررا و جَذَعَ
بَيْنَ البَعِيرَيْنِ) بست دو شتررا در
یک رسن و تجذیع) زندان
کردن وخوار داشتن
(مُجَذَّع) کمکرم بی اصل از هرچیز
وبی ثبات
(اِجْذَاع) زندان کردن نعتی

است مدال مهمله وجَذَعَ گردیدن
ستور ومانند آن یقال أجذع الفرس
یعنی درسال سوم درآمد
(مُجَذَّع) کمعظم بی اصل بی ثبات
(خُرُوف مُتَجَاذِع) بره یا اسپ
کره است

ج ذ ع م

(جَذْعَمَة) بالفتح خورد وکودک و
منه حدیث علی رض أسلم ابوبكر وأنا
جَذْعَمَة اصله جَذَعَة والمیم زایدة
والهاء للمبالغة

ج ذ ف

(مِجْذَاف) بالکسر بیل کشتی
مِجْذَافة یکی ودال مهمله لغتیست
در تمامی بحر
(مَجْذُوف) بریده یا
(ض) جَذَفَه جَذْفًا) بریدآن را
و جَذَفَ الطَّائِرُ) تیز پرید مرغ و
شتافت و جَذَفَتِ المَرْأَةُ) سهم
کوتاه زد وتیز رفت و جَذَفَ
السَّفِینَةَ) راند کشتی را بیل
(اَجْذَفَ الطَّائِرُ) تیز پرید مرغ و
شتافت و اَجْذَفَتِ المَرْأَةُ)
گام کوتاه زد وتیز رفت
(اِنْجَذَفَ الطَّائِرُ) تیز پرید مرغ

ج ا

ج ذ ل

(جِذْل) بالکسر بیخ درخت و تنهٔ آن
بی شاخ و کنده هیزم اَجْذَال و
جِذَال و جُذُول و جِذْلَة جمع
و بیخ بزرگ درخت و چوب خشک و
نیز فی الکل و جانب سل و سرکوه و
شایان از آن اَجْذَال جمع و مال
اندک و کنده که در شتر خانه نصب
کنند تا شتران گرگین بدان خارند
ومنه المثل انا جُذَیْلُهَا المُحَکَّك و جُذَیْل
مصغر جِذْل است بتصغیر تعظیم
یعنی من جِذْل ایشانم که بعقل من
شفا حاصل کنند چنانکه شتران
گرگین + و جِذْلُ رِهَانٍ) صاحب
رهان ویقال فلان جِذْلُ مَالٍ اذا کان
رفیقا بسیاسته + و جِذْلُ الطِّعَانِ)
لقب علقمة بن فراس که از مشاهیر
عرب است
(کَرْمَةٌ جَذِلَةٌ) کفرة انگور
رسته و پیچیده شاخ
(جَاذِل) کصاحب بیجا ایستاده
مانند ستون و شادمان جُذْلَان
جمع + ویقال تجاذل) چیزیکه شیر را
بدمزه گرداند
(ن) جَذَلَ جُذُولًا) بجا ایستاد
و ثابت گردید
(س) جَذِلَ جَذَلًا) مرکز شادمان
شد + جَذِل ککتف و جَذْلَان)
نعت از آن جُذْلَان بالضم جمع
(اَجْذَلَهُ) شادمان کرد اورا
(اِجْتَذَل) شادمان گردید
(تَجَاذُل) باهم کینه و شتم و دشمنی
نمودن

ج ذ م

(جِذْم) بالکسر و بفتح اصل و بن
هر چیز مدبل و قبیله اَجْذَام و
جُذُوم جمع
(جِذْمَة) بالکسر پاره از رسن و
جزء آنکه سر آن تراشند و اصل آن باقی
دارند و تازیانه جِذَم جمع
(جَذْمَة) بالفتح دیگر جای
بریدگی دست
(جَذَم) بالتحریک زمینی است
بلاد تمیم
(جَذْمَة) پیه بالای بن خرما بن و
آن نفیس تر باشد
(جَذِم) ککتف تیز رو و شتاب
(جُذْمَة) بالضم بریدگی دست و
افتادگی سر انگشت
(جُذَام) کغراب خوره هو علة تحدث
من انتشار السوداء فی البدن کله
فیفسد مزاج الاعضاء وهیئاتها وربما
انتهی الی تآکل الاعضاء وسقوطها
من تقرح + و قبیله است از معد و
کوهیاست یمنی
(جُذَامَة) آنچه مانده از کشت درو و
(اَجْذَم) بالفتح بریده دست یا آنکه
سر انگشتانش رفته باشد وفی
الحدیث من تعلم القرآن ثم نسیه
لقی الله تعالی وهو اجذم + جَذْمَی
و کلمتی جمع + و گرفتار علت جذام
+ و سَرقُوس بن اَجْذَم) شاعر است
(جَذْمَاء) دست افتاده سر انگشت
و نام زنی شیبان کانت ضرة للبرشاء
فرمت الجذماء البرشاء فاخرقتها
فشتمت البرشاء ثم وثبت البرشاء
فقطعت یدها فسمیت الجذماء
(جَذِیمَة) کسفینه قبیله است از
عبد القیس جَذَمی محرکه منسوب
است بآن و قد تضم جیمه + و جذیمة
الابرش) نام ابن مالک بن فهم
ملک حیره که صاحب زباء است
(جُذْمَان) بالضم نرد و بن آن
(مِجْذَم) کمنبر گرفتار علت جذام
(مِجْذَام) بالکسر نام اسپ مروی
از بنی یربوع + و رجل مِجْذَام)
مردیکه بیک سو کند کار روز و
دوستی برند + مِجْذَامة مثله والهاء
للمبالغة
(ن) جَذَمَ یَدَهُ) برید دست اورا
(س) جَذِمَت یَدُهُ) بریده شد
دست او و افتاد سر انگشتانش + و
(جُذِمَ) بمجهولا مبتلا گردید بمرض
خوره + مَجْذُوم) نعت از آن
(ض ن) جَذَمَهُ جَذْمًا) برید
آنرا + جَذِیم) نعت از آن
(اَجْذَمَ یَدَهُ) برید دست اورا + و
اَجْذَمَ السَّیْرَ) تیز رفت + و اَجْذَمَ
الفَرَسُ) سخت دوید + و اَجْذَمَ
عَنِ الشَّیْءِ) باز ایستاد از آن + و
اَجْذَمَ عَلَیْهِ) قصد کرد بر آن
(مُجَذَّم) کمعظم بریده دست و پا + و
شعب المُجَذَّمِینَ) دهکر است
خربها الله تعالی
(جَذَّمَهُ تَجْذِیمًا) برید آنرا شدید
للمبالغة
(تَجَذَّم) بریده گردید
(اِنْجَذَم) بریده شد

ج ذ م ر

(رجل جُذَامِرٌ) کعلابط بالکسر نام ...

شکننده پیمان
(جِذْمَار) بالکسر پاره از شاخ درخت
که بتنه مانده باشد بعد از بریدن
(جُذْمُور) بالضم اصل و بن هرچیز
یا اول آن و پاره از شاخ درخت که بتنه
مانده باشد بعد از بریدن جَذَامِیْر
جمع + وَاَخَذَهُ بِجُذْمُورِهِ و
بِجَذَامِیْرِهِ) یعنی گرفت همه آنرا

ج ذ ن

(جِذْن) بالکسر بیخ و تنه درخت
بی شاخ

ج ذ و

(جَذْوَة) مثلثة پاره آتش خدرک
آتش پاره از هر چیزی جُذًی بالضم
والکسر وجِذَاء) کجبال جمع
(جَذَاة) بیخ درخت بزرگ پاره
سطبر از چوب جِذًا جمع + و
موضعیست
(جَاذِی) بر سر پای نشیننده و بر سر
انگشتان ایستاده جِذَاء بالکسر
جمع + وَرَجُلٌ جَاذٍ) مرد کوتاه اندام
وکوتاه دست جَاذِیَة) مونث
(جَوَاذِی) ناقهای تیز رو گو یا بر
زمین پا نمی نهند
(مِجْذَاء) کمحراب چوب بیست گره

که بدان بازی کنند و آن سلاح است
و منقار
(مُجْذَوْذِی) المخشوشن آنکه ملازم
خانه و ملازم پالان باشد
(ن) جَذَا جَذْوًا بالفتح وجُذُوًّا)
کسمو بر جای ایستاده شد یا بزانو
نشست یا ایستاد بر سر انگشتان + و
جَذَا الحَجَر) ایستاده کرده بیشتر
افکند آنرا + وجَذَا القُرَادُ فی
جَنْبِ البَعِیْرِ) چسپید کنه بپهلوی
شتر + وجَذَا السَّنَامُ) پیه ناک
گردید کوهان
(اَجْذٰی) بر جای ایستاده شد
مُجْذِی نعت از آن و فی
الحدیث مثل الارزة المجذیة علی
الارض ای الثابتة + واَجْذٰی
الحَجَر) بمعنی جَذَا الحَجَر است + و
اَجْذَی الفَصِیْلُ) پیه ناک گردید
کوهان شتر بچه + فَصِیْلٌ مُجْذٍ)
نعت از آن
(تَجَاذِی) زور آزمائی کردن با هم
در سنگ

ج ذ ی

(جِذْی) بالکسر اصل و بن هر چیز
(جِذْیَة) بیخ درخت

(ض) جَذَیْتُهُ عَنْهُ) باز داشتم اورا
از آن
(اَجْذٰی عَنْهُ) باز داشت از آن
(تَجَذِّی) دم جنبانیدن بانگ زدن
کبوتر گرد ماده یقال الحمام یتجذی
بالحمامة
(تَحَاذِی) ... رفتن از میان
چیزی

باب الجیم فصل الراء

ج ر ء

(جُرْأَة) بالضم والکسر جُرَة گکرة
بترک الهمزة وجَرَاءَة گکراهة و
جَرَائِیَة گکراهیة وجَرَایَة بالیاء
مثله واخیر نادر است
(جَرِیٌ) کامیر دلاور اَجْرَاء و
اَجْرِیَاء کانبیاء وجُرَآء کعلماء
جمع + و شیر
(جَرِیْئَة) خانه که در آن دد را
شکار کنند جَرَائِی کلآلی جمع
(جِرِّیْئَة) کسکینة روده دانه دان
مرغ و حلقوم جِرِّیَّة بالیاء مثله
(ک) جَرُؤَ جُرْأَة) بالفتح دلیر
دلیر گردید
(جَرَّأَهُ عَلَیْهِ تَجْرِئَةً) دلیر گردانید
او را بر وی

(مُجْتَرِئ) بمعنی الفاعل شیر
(اِجْتَرَأَ عَلَیْهِ) دلیر گردید بروی
(تَجَرَّأَ عَلَیْهِ) بمعنی اجترأ علیه است

ج ر ب

(جَرَب) محرکة گر و زنگ شمشیر و
خشکی است که در داخل پلک
عارض شود و بدان آب از چشم
روان باشد
(جَرِب) گکتف گرگین جُرْب
بالضم وجِرَاب بالکسر جمع
(جَرْبَة) بالفتح دهی است بمغرب
(جِرْبَة) بالکسر کشت زار و زمین جُ
بی آب و گیاه یا زمین شیار کرده و
آراسته برای کشت و درخت جِرَب
جمع + و پوست پاره یا بوریا و مانند
آن که بر کنار چاه اندازند تا آب در
چاه نریزد و شکسته نگردد یا آن
پوست پاره و مانند آن که در نهر
اندازند تا آب بر آن رود
(جِرَاب) بالکسر انبان خورد و قد
یفتح کما و عیاض و غیره جُرُب بالضم
و بضمتین واَجْرِبَة جمع + و غلاف
خایه و درون چاه و لقب یعقوب بن ابی
محمد بن ابراهیم و ابو جراب
عبد الله بن محمد قرشی است

(جُوَاب) کغراب کشتی خالے وآبے
است بمکه
(جَجُرْوب) کعبرو سنگ تراشیده
(جَرِیب) کامیر مقدار چهار قفیز باشد
وقفیز از موزون هشت مکوک و
مکوک سه کیلجه وکیلجه یک من و
هفت ثمن من واز زمین یکصد و
چهل وچهار گز باشد اَجْرِبَة وجُرْبان
جمع * وکشت زار ورود ونام رودی
(جُرَیْب) کزبیر وادی است بیمن
ووهی است به نجد ونام جد محمد
بن اسمعیل بن ابراهیم بن اسمعیل
زاهد * وجُرَیب بن سعد) از
قبیله هذیل است
(جُرَیبة) نام شاعری که پدرش
اشیم نام داشت
(آجْرَب) گرگین جَرْبَان بالفتح
مثله جُرْب بالضم وجَرْبی کسکری
وآجارِب جمع
(جَرْبَاء) مونث اَجْرَب وآسمان یا
ناحیه که در آن فلک آفتاب و ماه
میگردد وزمین قحط زده ودختر
بانمک ووهی است قریب اَذْرُح قال
مجد الدین وغلط من قال بینهما
ثلثة ایام وانما الوهم من رُوَاةِ الحدیث
من اَسْقاط زیادة وذکرها الدارقطنی
وهی مابین ناحیتی حرمی کما بین
المدینة وجَرْبَاء واَذْرُح واَبُو الجَرْبَاء)
عاصم بن دُلف است که در روز جمل
قائد شتر عائشه بود رضی الله عنها
(اَذْنَاب الجَرْبی) گیاهی است که
بعد خشک شدن سبز گردد
(جَرَبّ) محرکه مشددة الباء مرد
کوتاه بالا فریبنده وگربز
(جَرَبَّة) گروه خران یا درشت دوکی
از خران ومردمان وزمار خرد بسیار
وکوهی است یا آن بفتحتین است
بروزن حُزُقّة وعیال مرد که بخورند
ونفعی نبخشند
(جَرَنْبَة) محرکه بیاره نون مشدده
(جِرِبَّانُ السَّیف) بکسرتین مشددة
الباء وبفتحتین تیزی شمشیر و
نیام شمشیر وغلاف آن وحمائل
شمشیر * وجُرُبّانُ القَمیص)
گریبان وخشتک پیراهن
(جِرِبّانَه) بکسرتین وتشدید با
زن بسیار فریاد وپلید زبان
(جُرُبّانُ القَمیص) بالضم وبالکسر
وتشدید با گریبان پیراهن
(جِرْبِیَاء) بالکسر باد شمال سرد
آن یا هوی که میان آن وجنوب صبا
یا باد نکبا که میان شمال ودبور وزد
ومرد ضعیف
(اُجْرُبَان) بالضم وفتح الراء دو قبیله
است بنو عَبْس وذُبیان
(آجَارِب) بالفتح قبیله است از
بنی سعد
(ن جَرَبَ الحَجَرَ جَرْبًا) تراشید
سنگ را
(س جَرِبَ جَرَبًا) گرگین شد و
(جَرِبَ زیدٌ) ویران خراب شد
زمین وی وگرگین شدند شتران او
(اَجْرَبُوا) صاحب شتران گرگین
شدند
(مُجَرِّب) کمحدث آزماینده کارها
(مُجَرَّب) کمعظم مرد آزموده وشیر
درنده
(دَرَاهِم مُجَرَّبَة) دراهم موزون
(جَرَّبَه تَجْرِبَةً) آزمود اورا
(اِجْرَأَبَّ) کاقشعر دراز کرد گردن را
تا بنگرد
(اِجْرِنْبَا) بی تکیه خواب کردن
ملحق باِحْرِنْجام

ج ر ب ث

(جُرْبُث) بالضم موضعیست

ج ر ب ذ

(جَرْبَذَة) بالفتح نوعی از رفتار شتر
واسب یا آن گران دویدن آنست یا
نزدیک شدن سر سم بزمین وبلند
گردیدن آن
(جِرْبَاذ) بالکسر نوعی از رفتار اسب
وشتر
(فَرَس مُجَرْبِذٌ ومُجَرْبَذُ القوائم)
یعنی اسپ گران رو یا آنکه سر فروکننده
هر دو پا را در موضع هر دو دست گذارد
در رفتار
(جَرَنْبَذ) کغضنفر سطبر درشت
(جَرَنْبَذَة) آنکه مادرش شوهر دارد

ج ر ب ز

(جُرْبُز) کقنفذ فریبنده معرب گربز
(جَرْبَزَ جَرْبَزَةً) گربز گردید * و
جَرْبَزَ الرَّجُلُ) رفت یا منقبض
شد یا ساقط گردید وبر افتاد

ج ر ت

(جُرْت) بالضم وهی است بصنعا
از آن ده است یزید بن مسلم
واسمعیل بن ابراهیم بن جِرْت
بالکسر محدث است

ج ر ث

(جَرِّیث) کسکیت مار ماهی دنی

حدیث علی انه اباح اکل الجرّیث
وفی روایة انه کان ینهی منه
(جُرَیْثی) کقرشی نوعی از انگور
(جِرْثِئَة) بالکسر نایے گلو
(تجرثی) برآمد جرثه او یا آماس
کرد

ج رث ب

(جَرْثَب) بروزن جعفر آنقدر موضعی
است

ج رث ل

(جَرْثَل التُّراب) بر باد داد خاک را
بدست

ج رت م

(جُرْتُم) کقنفذ موضعیست یا آبی
است مر بنی اسد را
(جُرْثُمَة) اصل هر چیزی و شدید
بن قیس بن هانی بن جرثمة شده
محدث است
و ابو ثعلبة جرثوم مخشنی ابن
ناشر یا ناشم بالضم صحابی است
یا آن جرثم است
(جُرثومة) اصل و بن هر چیز
جراثیم جمع و یا خاک فراهم آمده
بیخ درخت و خاکی که آنرا باد برد
و خانه مورچگان و سرهای گور فی
الحدیث لمّا اراد ابن الزبیر بناء
الکعبة کانت فی المسجد جراثیم
ای اماکن مرتفعة مجتمعة من تراب
او طین ای لم تکن ارض المسجد مستویة
(تَجَرْثَم) افتاد از بالا به نشیب و
فراهم آمد و لازم گرفت جای را و
تجرثم الشیء گرفت بهتر آنرا
(مُجْرَنْثِم) فراهم و مجتمع شونده و
رکب مجرنثم رکب نشانه شونده
(اِجْرَنْثَم) افتاد از بالا به نشیب و
فراهم آمد و لازم گرفت جای را

ج ج

(جَرَج) محرکة زمین درشت سنگ
ناک و جاده و میانه راه
(جَرَجَة) جاده و میانه راه و نام مهتر
لشکر روم در جنگ جرموک که او مسلمان
شده
(دِشاخ جَرِجٌ) گلنفه میل جنبان
و فراخ
(جُرَج) بالضم شهریست بفارس
و نام جد محمد فقیه بن سعید اندلسی
(جُرجَة) خرجینه جُرَج جمع و
یحیی بن جرجة محدث است و
(بنو جرجة) باشندگان مکه
(جُرجان) بالضم شهریست
(جُرجانیة) قصبه است در بلاد
خوارزم معرب گرگانج
(شنیش بن قیس بن جریج) کامیر
ممدوح خطیه شاعر است
(جُرَیج) کزبیر نام مردی
(س) جَرِجَ الخاتم فی اصبعه
جرجا) جنبان گردید انگشتری در
انگشت بجهت فراخی و جَرِجَ
الرجل) رفت بر زمین درشت یا
در میانه راه
(تجرجیج) موی رسته در جنبان
فراخ ساختن چیزی

ج رج ب

(جُرْجُب) بالضم و تشدید الباء
شکم و درون هر چیزی
(جُرجُبان) بالضم بمعنی جرجب
است
(جَراجِب) شتران بزرگ
(جرجبة جرجبة) خورد آنرا و
جرجب الاناء) تمام خورد آنچه
در آوند بود

ج رج س

(جِرْجِس) بالکسر پشه ریزه و موم
و گلی که بآن مهر کنند و کتاب
(جِرجیس) بالکسر نام پیغامبری
علیه السلام

ج رج م

(جُرجُوم) بالضم کازیره و نوعی
از افکندن
(جُرجُمان) بالضم بسیار خوار
(جَراجِم) آواز شیر و رخیک
(جَراجِمَة) گروهی است از عرب
بجزیره یا نبطیان شام اند
(جَرجَمَة جُرجُمَة) نوشید آنرا و
ونیز جرجمة) خوردن چیزی و
افکندن و ویران کردن بازنمودن بنا
(تجرجم) بنیاد و بچاه فرو رفت و
شکسته و ویران گردید و تجرجم
اللیل) آخر رسید شب و تجرجم
الوحشی فی وجاره) در آمد در
جای باش خود و فراهم گردید و نیز
تجرجم) بسیار خوردن و نوشیدن

ج رح

(جُرح) بالضم خستگی جُرُوح
اجراح جمع و اخیر قلیلست
(جِراحة) بالکسر خستگی جراح
جمع جراحات مثله
(جریح) کامیر خسته یستوی فیه
المذکر والمؤنث یقال رجل جریح و
امرأة جریح جَرْحی کقتلی جمع

ج

(جَرّاح) کشنده و نام مردی
(جَوَارِح) سپارندهٔ دو واندامهای
مردم که بدان کار کنند و شکاریان از
مرغ و دده جمع جَارِحَة است و قولهم
هذه النَّاقَةُ و الأَتَانُ مِن جَوَارِحِ المال
یعنی جوان و بچه ده است
(ف جَرَحَهُ جَرْحًا) خسته کرد
او را + و فی المثل جَرَحَهُ حیث لا یضع
الرّاقی انفه یضرب لمن یقع فی امر
لا حیلة له فی الخروج منه و اصله
جندلة بنت الحارث کانت تحت
حنظلة بن مالک و هی عذراء و کان
حنظلة شیخًا فخرجت لیلة مطیرة
فیصیب بها رجل فوثب علیها فقضّها
فصاحت فقال لها رجل مالکِ
فقالت لسعتْ قال این قالت حیث
لا یضع الرّاقی انفه + و جَرَحَ) کسب
کرد و ورزید + و جَرَحَ فلانًا) عیب
کرد او را و دشنام داد + و جَرَحَ
شاهدًا) باطل کرد عدالت او را
(س جَرِحَ) خسته گردید + و
جَرِحَتْ شهادتُهُ) نامقبول
گردید گواهی او
(جَرَّحَهُ) خسته کرد او را شدد
للمبالغة

(اِجْتَرَحَ) کسب کرد و ورزید
(اِسْتَجْرَاح) عیب و فساد بیرون
آوردن یقال قد عظتکم فلم تزدد
الا اسْتِجْرَاحًا + و اسْتَجْرَحَتْ منه
الاحادیث و کثرت ای هی کثیرة
و صحیحها قلیل

ج ر د

(جَرْد) بالفتح جامه کهنه سوده
اجراد جمع + و فرج و زره و بیرو
بقیه مال گروه سوراران که برای جنگ
دشمن جدا کرده شوند + و مَکَانٌ
جَرْدٌ) جای بی نبات + و دَرَاب
جَرْد) و موضعی است
(جَرْدَة) چادر سوده و کهنه + و ابن
جودة) و بضم یکی از متمولان بغداد
بوده
(جَرَد) موکر صحرای بی نبات +
موضعیست ببلاد تمیم و علت پی
ستور مانند آماس ترنجیده گی
آذهو بالذال رشت و منه زری علی
جوده ای ظهره
(جُرْدَة) بالضم زمین هموار بی گیاه
و یقال المرأة بضّة الجُرْدَة و کذلک بضّة
المُتَجَرَّد و المُتَجَرِّد یعنی تنک پوست
آگنده گوشت است وقت برهنگی

و کذا فلان حَسَنُ الجُرْدَة و المُجَرَّد
و المُتَجَرَّد و المُتَجَرِّد مصدر فان کسرتَ
الراء اردتَ الجسم
و مَکَانٌ جَرِدٌ) کشف جای بی نبات
جردة مونث یقال ارض جردة
(اَجْرَد) نشتری علت جرد مبتلا
باشد و زره ستوریا عام است و پشت
یقال رمی علی اَجْرَدِه ای ظهره و بیا
سبقت کننده و درگذرنده + و مکان
اَجْرَد) جای بی نبات و کذلک فضاء
اَجْرَد اَجَارِد جمع + و رجل اَجْرَد)
مردی بی موی جُرْد جمع + و منه
الحدیث اهل الجنة جُرْدٌ مُرْدٌ + و
فرس اَجْرَد) اسپ کوتاه و تنک موی
و هو مدح للفرس + و یوم اَجْرَد) روز
تمام + و ما رأیته منذ اَجْرَدَانِ)
یعنی دو روز یا دو ماه
(جَرْدَاء) سنگ سخت و تابان + و
نعلٌ جَرْدَاء) کفش بی موی + و
آرض جَرْدَاء) زمین بی نبات + و
خمر جَرْدَاء) شراب صاف
(جَارِد) کصاحب موضعیست
(جَرَاد) بالفتح ملخ یقع علی الذکر
و الانثی جَرَادَة یکی و نام موضعی
در کوهی + و بنو جَرَاد) قبیله است

نعرب + و ما ادری ای جَرَاد
عَارَه) یعنی نمیدانم کدام کس برد
او را + و جَرَادُ البَحْر) ملخ دریایی
(جَرَادَة) نام زنی و نام اسپ عبدالله
بن شرحبیل و اسپ ابی قتادة حارث
بن ربعی و اسپ سلامة بن نهار بن
ابی الاسود و نام اسپ عامر بن طفیل
که از اسیح بن مالک گرفت و اسپ
ما و ده + و جَرَادَةُ العَیَّار) فهی
و العیّار رأی قومًا اخذ جرادة لیاکلها
فخرجت من موضع القوم بعد مکابدة
العناء
(جَرَادَتَان) نام دو مطربه است
که در مکه بودند در جاهلیت یا مر
نعمان را
(جُرَاد) کغراب آبی است به بلد
بنی تمیم
(جُرَادَة) ریگستانی است و پست
و برگ دور کرده از شاخ
(جُرَادِيّ) بالضم و تشدید یا دهی
است یعنی
(جُرَادِی) بالضم و القصر موضعی
است
(جُرْدَان) بالضم زره ستوریا عام
است جَرَادِین جمع + و وادی است

بیان عَمْتَین
(جَرُوْد) کصبور جامهٔ کهنه وسوده و
موضعیست بدمشق
(یَوْمٌ جَرِیْدٌ) کامل وتمام وکذلك
عامٌ جَرِیْدٌ + وَمَا رَأَیْتُهُ مُنْذُ
أَجْرَدَانِ) یعنی دو روز یا دو ماه
(جَرِیْدَة) شاخ درازتر باشد یا خشك
یا شاخ برگ دور کرده جَرَائِد جمع + وگروه
گروه سواران که برای جنگ دشمن
جدا کرده شوند وبقیهٔ مال ونبشته
دشمن گرده شد جَرَائِد جمع
(جُرَیْدَاءُ الْمَتْن) مصغرا میانهٔ
پشت
(جَارُوْد) کطاوس مرد شوم بدفال
ولقب ابو المنذر بشر عبدی صحابی
ابن عمرو وانما لُقِّبَ به لانه اغار
فی الجاهلیة علی بکر بن وائل واصابهم
فجردهم اوفر بابله الجرد الی اخواله
ففشی ذلك الداء فی ابلهم فاهلکها
وسَنَةٌ جَارُوْدٌ) سال سخت قحط
جَارُوْدَة) مثله
(جَارُوْدِیَة) گروهی است از زیدیان
منسوب بسوی ابو الجارود زیاد بن
ابی زیاد خراسانی
(جَرَّاد) کشداد درودینده مال

جَرَّادُوْن جمع
(اِجْرِدّ) بالکسر وتشدید الدال تره ایست
یخفف گیاهی است که در بیخ
سمارغ روید و بدان به سمارغ
پی برند اِجْرِدَة یکی
(اَجَارِد) کعلابط موضعیست
(مَجْرُوْد) آنکه پوست ازان دور
کرده باشند وکسیکه از خوردن ملخ شکم
روی وکین یابد + ذَرْعٌ مَجْرُوْدٌ)
کشت ملخ زده
(اَرْضٌ مَجْرُوْدَةٌ) زمین ملخ ناک
وملخ رسیده
(ن) جَرَدَ الْقَحْطُ الْاَرْضَ) بی
نبات کرد آنرا وکذلك جرد الجراد
الْاَرْضَ + وبنجرد) پوست برون
از چیزی پوست
(س) جَرِدَ الْفَرَسُ) کوتاه وتنك
موی گردید + وجرد المکان) بی نبات
گردید جای + وجرد الرجل جردا)
خراج برآورد پوست مردازخوردن
ملخ + وجرد) بهولا دروکین شکم
شد از خوردن ملخ + وجرد الزرع)
ملخ رسیده شد کشت
(مُجَرَّد) کمعظم زه ستور یا مام است +
ورَجُلٌ مُجَرَّدٌ) مرد تجربه کار

(جَرَّدَهٗ تَجْرِیْدًا) باز کرد پوست
ازاله وجَرَّدَهٗ مِنْ ثَوْبِهٖ) برهنه
کرد + وجَرَّدَ الْجِلْدَ) برکند موی
پوست را + وجَرَّدَ الْقَوْمَ) سوال
کرد بقوم وندادند اورا یا داوند
بناخوشی + وجَرَّدَ الْقُطْنَ) پنبه
بیرون کرد از پنبه دانه + وجَرَّدَ
السَّیْفَ) برکشید شمشیر را + وجَرَّدَ
الْکِتَابَ) ضبط کرد آنرا از
اعراب نقاط + وجَرَّدَ الْحَجَّ) بی قران
گزارد آنرا + ونیز تَجْرِیْدًا) برهنه
کردن زمین را از نبات وجز آن و
پیراستن درخت وجامهٔ کهنه
پوشیدن
(مُجَرَّدَة) مبنیا للفاعل نام زن
نعمان بن منذر ملك حیره
(تَجَرَّدَ) برهنه گردید + وتَجَرَّدَ
لِلْاَمْرِ) کوشش کرد در کار ودر هم
فارغ شده بوی پرداخت + وتَجَرَّدَ
الْعَصِیْرُ) فرونشست جوش آن +
تَجَرَّدَتِ السُّنْبُلَةُ) برآمد خوشه
ازغلاف + وتَجَرَّدَ بِالْحَجِّ) بسپهر
حاجیان گردیده ومنه حدیث تجرد
تجرد والحج وان لم تحرموا ای
تشبهوا بالحاج وان لم تکونوا حجاجا

قیل یقال فلان تجرد بالحج اذا افرده
ولم یقرن
(اِنْجَرَدَ) برهنه گردید + وانجرد
بنا السیر) دراز گردید + و
انجرد فی السیر) ای مضی فیه + و
انجرد الفرس) کوتاه وتنك موی
گردید + وانجرد به السیل) دراز
وطویل گشت + وانجرد الثوب)
سوده گردید

ج ر د ب
(جَرْدَبِی) بالفتح طفیلی یعنی
کسیکه ناخوانده بضیافت آید و آنکه
دست بر طعام نهد تا دیگری نخورد یا
بدست راست خورد و بدست چپ
منع کند
(جَرْدَبَان) بالفتح معرب گرده باز
است یعنی نگاهبان نان و بمعنی
جردبی است که مذکور شد ویضم
یقال جعل الرجل شماله جردبانا
اذا وضع یده علی الطعام بین یدیه
فلا یتناوله غیره
(جِرْذَاب) بالکسر میانهٔ دریا معرب
گرداب
(مُجَرْدِب) بکسر الدال آنکه دست
بر طعام خوان نهد تا دیگری نخورد یا

الج

آنکه بدست راست خورد و بدست
چپ باز دارد و لقیلے
(جَرْدَب) بحرص تمام بر طعام
خوردن و نیز جَرْدَبَة دست بر
طعام خوان نهادن تا دیگری نخورد
یا بدست راست خوردن و بدست
چپ باز داشتن

ج ردبل

(جَرْدَبِیل) کزنجبیل بمعنی جرو
بان است که مذکور شد

ج ردح

(جِرْدَاح) بالکسر شبیه زمین
جِرْدَاحَة بالتاء مثله
(جَرْدَحَ عُنُقَهُ) دراز کرد گردن
خود را
(غُلَام مُجْرَدَحُ الرَّأْس) بالفتح
کودک کلان سر

ج ردحل

(جِرْدَحْل) بکسر الجیم و فتح الدال
وادی و شتر بزرگ اندام نرباشد
یا ماده

ج ردش

(جَرْدَش بن حَرَام) بجعفر پدر
بلخی است

ج ردق

قال الجوهری الجیم والقاف لا
یجتمعان فی کلمة واحدة من کلام
العرب الا ان تکون معربا او حکایة صوت
(جَرْدَقَة) بالفتح نان معرب کرده
(جَرَنْدَق) کغضنفر شاعریست
همدانی

ج ردل

(جَرْدَل) زنو یک افتادن شد قال
مجد الدین ووقع فی صحیح البخاری
فمنهم المُوبَقُ بعمله ومنهم من
یُجَرْدَلُ وفی روایة فمنهم المجردل
کلاهما بالجیم فیما ضبطه الاصیلی
وفسره بالاشراف علی السقوط وکذا
ابن الصابونی المجردل بالزاء والجیم
وهو وهم وروایة الجمهور بالخاء
والمراد

ج ردم

(جِرْدِم) بجعفر لحم سیاه سبز سر و
مرد بسیار گوی
(جَرْدَمَ مَا فِی الْجَفْنَةِ) تمام خورد
آنچه در کاسه بود و جَرْدَمَ الْخُبْزَ
خورد همه آنرا و نیز جَرْدَمَة
تمام خوردن بحرص و دست بر طعام
خوان نهادن تا دیگرے نخورد یا
بدست راست خوردن و بدست چپ

ستر کردن لغتیست در جَرْدَبَة و از
شصت در گذشتن و سرعت نمودن
و بسیار گفتن

ج رذ

(جُرَذ) محرکه بیماری پی ستور و
آماس ترنجیده گے
(الجُرَذ) کمرکلان موش جِرْذَان
بالکسر جمع
(اَرْضٌ جَرِذَةٌ) کفرحة زمین
کلا موشناک
(اَجْرَذ) آنکه در رفتار پیش پا پها
نزدیک گذارد و پاشنها دور
(ذُو اَجْرَاذ) موضعیست
(اُمّ جُرْذَان) بالکسر نوعی از خرما
جِرْذَانَة یکی
(جَرَاذِین) نوعی از خرما الواحدة
جِرْذَانَة بالکسر
(ن جَرِذَتِ الْقَرْحَةُ) بستر
مانند موش گردید ریش
(اَجْرَذَهُ) بیرون کرد آنرا و جدا
ساخت و اَجْرَذَهُ اِلَیْهِ بیچاره
کرد او را
(مُجَرَّذ) کمعظم مرد آزموده استوار

ج رذق

(جَرْذَقَة) نان معرب کرده

ج رذم

(جِرْذِمَة) شتافتن

ج رر

(جَرّ) بالفتح موضعیست بحجاز و در
دیار بنی جعم بن کوه قال الراجز و
تدافعت دادیا جَرّا کذا فی
الصحاح وفی القاموس انه تصحیف
للفراء والصواب الجر اصل کل
الجبل والوهدة من الارض و بلوخ
کفار در راه و زنبیل و چیزی که از
سلاخ عرق و بشتر سازند و تا زنان
گوشتی که جهت ذخیره یا توابل
برند گذارند و از دنبال وح و جراّن
آویزند و آن پیوسته جنبان باشد و
رسنی که در ساز قلبه بندند و حرکت
زیر و مجرور الجر بهذه حرف
است در اکثر و عین الجر شهری
است بشام
(جَرَّة) سبو جَرّ و جِرَار جمع و
آن یاتی که در خاکستر گرم پزند
(مِجَرَّة) بالکسر ریسمان کشیدن تن
شتر از گلو بار و جهت نشخوار و بفتح
و منه قولهم لا اُصَلِّ مَا اختلف الجِرَّة
والدِرَّة یعنی الجرة تعلو والدرّة تسفل
المجرة که شتر بدان تعال کنند تا وقت

علفا گروه مردم که اقامت کنند
و بسفر نرفته + وتبابُ بن ذی
الجرّة) همانست که شهر کنار سے
ساو روز بر شهر در یاران عثمان
بقتل رسانید + وتمتوم بنت جرّة)
اعرابیه است
(جرّة) بالضم و الفتح و آم بود فی المثل
نادمَ الجرّة ثم سالها و ذلك ان الضبع
اذا اتیت فیها نارا و تمیا ساعة ثم ینقر
بالاضطرار کانه سالها یقرّ بلین
لخالف ثم اضطرّ الی الوفاق و چیزے
از آهن که در بن آن سوراخ باشد
و بدان گندم کارند + ویزید بن
اخنس بن جرّة) صحابے است
(جرّة) کفنیق نوعی از ماہے
است دراز و املس که پشیز ندارد و
یاکلها الیهود
(جرّیثة) سنگدان مرغ + جریئة م
سکینه شده
(جادٌّ جادٌّ) اتباع است واکثر
کلامهم حاز باز بالیاء
(جادّة) شترے که مهار کشیده شود
فاعلة بمعنی مفعولة مثل راضیة و
دافق بمعنی مرضیة و مدفوق فی
الحدیث لاصدقة فی الابل الجارّة

دهی رکابها القوم لان الصدقة فی
السوائم و را ببوی آب
(جریر) کامیر مهار و رسن چرمین
گلوی شتر یا رسنی که شتر را بجائے
فسا باشد اجرّة جمع + و نام مردی و
جریر الا دقط جریر بجلی ابن عبد الله
بن جابر و جریر حمیری ابن عبد الله
و جریر بن اوس بن حارثة و ابو جریر
صحابیاند
(جریرة) گناه یقال جرّ علیه جریرة
ای جنی علیه جنایة جرائر و جرائر
جمع + وفعلته من جریرتك)
یعنی کردم آنرا از بهر تو
(جرّیة) گروهی از زندیان
منسوب بسوی سلیمان بن جریر که
یکی از روساے ایشان بود
(جرّوذ) کعصفور چاه دور تک و زن
برجا مانده و ناقه که ایام ولادتش
درگذشته باشد و شتر بسیار خوار + و
فرس جروذ) اسپ سرکش و کذلك
جمل جروذ
(جارّوذ) کقاموس نهر سیل
(جرّارة) نوعی از کژدم کوچک
نیش که از زردی باشد دم کشان و مع
ناحیه است بطیره + وکتیبة

جرّارة) لشکر گران روبهیئت کثرت
جنبش جرّار مثله
(فعلته من جرّاك و من
جرّائك) وبخففان یعنی کردم
از بهر تو
(اجرّان) مردم و پریان
(مُجرّ) بالضم شاه تیر خانه + و مجرّ
الکبش) موضعی است بمنی
(المجرّة) آسمان دره و راه کهکشان
(ذو المجرّ) کمحط لقب شمشیر
عیینة بن حارث بن شهاب
(جرجر) کغضنفر خس کوب آهنی
(جرجرة) گیاہیست خوشبوے
و آواز گلوی شتر
(جرجر) بالکسر نخود باقلا ولفتح
و شتر بسیار آواز + جرجیر
مثله
(جرجار) بالضم گیاہے خوشبوے
و شتر بسیار آواز و آواز تندر
(جرجارة) آسیا
(جرجور) بالضم گروه و شتر بزرگ
هیکل و شتر نجیب جراجر جمع +
مائة جرجور) صد کامل و تمام
(جراجر) کعلابط شتر بسیار بلند
آواز و بسیار آب خوار و آب با آواز

(جراجر) شتران نجیب بزرگ
هیکل جرجور مثله یا جرجور
واحد آنست
(جرجرایا) موضعیست بعراق
(ن) جرّ الحبل و غیره جرّا) بالفتح
کشید آنرا + و نیز جرّ) برے
راندن ستور و روان چریدن شتر
و سوار شده گذاشتن تا زاده را بچراو
و کفانیدن زبان شتر بچه تا شیر نخورد
و نزادن ناقه بچه را یکماه یا دو ماه یا چهل
روز بعد تمامی سال حمل + ناقة
جرور) کصبور نعت است از آن و
از زادن اسپ ماده بعد یازده ماه +
و در گذشتن ولادت زن نه ماه را و زیر
دادن کمر را ویقال کان ذلك عام کذا
و هلم جرّا الی الیوم نصب علی المصدر
او الحال و معناها استدامة الامر
و اتصاله
(ن س) جرّ علی نفسه و غیره
جرّا) گناه کرد بروے
(مُجرّ) ببناء الفاعل لقب شمشیر
عبد الرحمن بن سراق بن مالک
بن جعشم
(اجترّ اجترارا) نشخوار کرد شتر + و
اجترّ و استجرّ) هم گذشت او را بره

خواهد کند • واَجرَعَ الدَّین
مهلت داد او را مدآن دین • واَجرَعَ
فلاناً اَغانیَه) یعنی تبعیت او کرد
دسر دو پی رواو گردیده • (اَجرَعَه)
تیره زد و گذاشت آنرا در زخم کرد
بیکشد آنرا • و نیز اِجرَاع
کفانیدن زبان شتر بچه تا شیر نخورد
(مُجارَعَة) برابری کرد او را
و دیر داشت حق او را یکن • جت
بروے
(تجرُّع) نیک کشیدن و بسیار
کشیدن
(اِجتراع) نشخوار کردن شتر و نیز اِجتِرَاع
کشیدن اِجدته را مثله جرعه
با درون شتر از گلو و کل ذی کرش یجترّ
(انجراع) کشیده شد • و نیز اِنجراع
روان چرا کردن سوار شده گذشتن
آن را بجا
(اِستجرَعَه) قصد جاو او را به زبرشت
و متعاد او شد • و نیز اِستجراع
کشیدن
(جَرجَرَ الشَّراب) آواز کرد • و
جَرجَرَه) شراب با آواز خوراند
او را • و نیز جَرجَرَة) آواز کردن
گلو و فی المثل تجرجرها بعوده فرده

وقرآ را باتا نرو برون بآب حلق و منه
الحدیث الذی یَشرَبُ فی اِناء الفضة
انما یجرجر فی بطنه نار جهنم
(تجرجر) ریختن آب در حلق و
جرعه جرعه نوشیدن آب

ج رز

(جُرز) بالضم گرز آهنی معرب
است اَجراز و جِرزة جمع
(جُرزة) بند سپستا مانند آن
یک مشت از آن
(اَرض جُرُز) بالضم و بضمتین و
بفتحتین و سکون دوم چهار لغت
زمین بی نبات که هیچ نرو یا ندیا
آنکه علف خورانیده باشند یا زمین
باران نا رسیده • جمع الجُرُز
جِرزة مثل جُحر و جِحرة و جمع
الجُرز اَجراز مثل سبب و اَسباب
(جِرز) بالکسر و بستین مار اَجراز
و جِرز جمع
(جَرَز) بالتحریک تنگ سال و اندام
و سینه مردم یا وسط آن و سطبری
و گوشت پشت شتر
(جَرزة) بالکسر
(جارِز) کصاحب سرفه سخت و
بسیار سرفه و زن نازاینده

(اَرض جارِزة) زمین خشک
درشت که ریگ فرو گرفته باشد یا
زمین هموار جوارز جمع
(جَراز) کسحاب بیت ینظم
کالقرمة لا ورق له ثم ینظم کانساج
تامدثم یرق تاسعو ینهو تحوا الاتالی
تبع من حسنه الجبال ولا یرعی
ولا ینتفع به • و رجل ذو جراز
مرد درشت و سخت
(جُراز) کغراب شمشیر بران • و ناقة
جُراز) نا تر بسیار خوار • و ذوالجُراز
نام شمشیر ورقا بن زهیر که زهیر بر
خالد بن جعفر زده بود و آن شمشیر
برجست و کار نکرد
(جُرزان) بالضم ناحیه است
بار منیه کبری
(جَرُوز) کصبور بسیار خوار که تمام
خوان ابخورد و هیچ نگذارد و شتاب
خوار زن باشد یا مرد یقال رجل جروز
وامرأة جروز و ناقة جروز ایضاً مجرز
بسیار خوار
(اَرض اَجراز) علی صیغة الجمع
بمعنی ارض جرز است • وملوتیا
الحیة اجرازها) ای جسمها
(اَرض مجروزة) بمعنی ارض جرز

است
(مَفازة مِجراز) بالکسر بیابان خشک
بی نبات
(جُرَاز) کجندب موضعی است
ببصره
(ن، جرزه جرزاً) بالفتح شتاب
خورد • و نیز جرز) کشتن و درشتی
جوب و بریدن
(ک، جَرُزَ) بسیار خوار و شتاب
خوار گردید
(اَجرَزَتِ الناقة) لاغر گردید •
ناقة مُجرِز نعت از آن • و نیز
(اِجراز) بقحط و خشک سال رسیدن
یقال اَجرز فلان اِذا اَمحل و منسل
گردن لبوسی سختی و منه المثل
اَجرزنی و ابتغی النوافل
(مُجارزة) با هم مزاح کردن که
بدشنام ماند
(تجارز) با هم دشنام دادن و
بدی کردن بقول و فعل

ج رزم

(جَرزَم) کجعفر و زبرج نان خشک
بی نان خورش

ج رس

(جَرس) بالفتح پاره از هر چیز و

سنه مضی جَرْسٌ من اللیل ای
طائفة منه وآواز نرم یقال سَمِعْتُ
جَرْسَ الطَّیْرِ اذا سَمِعْتَ صَوْتَ مِنْقَارِهِ
یا مام است از ان وکسر یا در حالت
ازادو مفتوح آید یقال ما سَمِعْتُ له
جَرْسًا و با لفظ حس مکسور نحوما
سَمِعْتُ له حِسًّا ولا جِرْسًا
(جِرْس) بالکسر اصل هر چیزے
(جَرَس) محرکه درای وزنگ دنی
الحدیث لا تَصْحَبُ الملائکةُ رُفْقَةً
فِیها کَلْبٌ او جَرَسٌ اَجْراس جمع
ونام سگی ونام پسر لاَلِیم بن عثمان
بن مُزَیْنَه
(جَرْوَس) کصبور شهریست
میان هرات وغزنه وآبیست بنجد
مر بنی عقیل را
(جُرَیْس) کزبیر نام پدر عبدالرحمن
وعوف بر دو از اتباع
تابعیانند
(جَرِیَسَة) کسفینه گوسپند که شب
به زدی رفته باشد
(جَاذُوس) کقاموس بسیار خوار
(جَاوَذَس) معرب کاودرس است
که ارزن باشد
(جَاوَذَسَة) وهیست بمرو ودر ان

ده است قبر عبدالله تابعی قاضی مرو
ابن بُرَیْدَه بن حُصَیْب
(جَاوَذَسَان) دهی است در ری و
قه جَاوَرْسَان دهی است باصفهان
(جَوَارِس) زنبوران
(حُرُوف مَجْهُوسَة) جمیع حروف
هجا سوای حروف لین
(ن ض جَرَسَ جَرْسًا) لیسید
زبان و نیز جَرَس) سخن گفتن
وخوردن زنبور گل را وترنم کردن
(اِجْرَاس) آواز کردن بال مرغ
بوقت بر گذشتن وے یقال اَجْرَسَ
الطَّائِرُ اذا سَمِعْتَ صَوْتَ مَرِّهِ وآواز
کردن سرود گوئی شتران در حداو
آواز آمدن زیرایه وآواز پای کسے
شنیدن یقال اَجْرَسَنِي السَّبُعُ اِذَا
سَمِعَ جَرْسَكَ
(مُجَرَّس) کمعظم مرد کار آزموده
(نَاقَةٌ مُجَرَّسَةٌ) ناقه آزموده
در سیر وسواری
(تَجْرِیس) آزموده کاری آزمودن
ومحکم رای کردن حاکم گردانیدن
کسی او را مال خویش وشنوانیدن
وبر داشتن کم نامی از کسی منتشر کردن
ذکر وے

(اِجْتِرَاس) گرد آوردن وکسب
نمودن
(تَجَرُّس) سخن گفتن
ج رس م
(جِرْسَام) بالکسر علت برسام وزهر
(جَرْسَمَ جَرْسَمَةً) تیز نگریست
ج رش
(جَرْش) بالفتح پاره از شب ودران
چهار لغت دیگر آمده جِرْش بالکسر
وبالضم وبالتحریک وکسر ویقال
اَتَیْتُهُ بعد جَرْشٍ مِنَ اللَّیْلِ یعنی پاره
اولین که از اول شب تا ثلث آن باشد
واَتَیْتُهُ بِجَوْشٍ منه بالفتح یعنی پاره
آخرین از آن ونام جائے و جَرَش
الافعی آواز بیرون آمدن مار از
پوست چون بعض خود را ببعض
خارد
(جُرَش) محرکه شهرے است از
آرزون
(جُرَش) کصرد جماعتیست از
محدثان ودو ستاره است بیمن و
اَدِیمٌ جُرَشِيٌّ ونَاقَةٌ جُرَشِیَّةٌ
منسوبست بوی
(جَادِش) کصاحب جانی وگناه کار
جُرَّاش کرمان جمع

(جَرْشِي وجَوْشِي) محرکتین نام
دو پسر عبدالله بن عُلَیْم بن جناب
(جِرِّشَى) کزمکّی تن مردم ونفس
(جَرِیش) کامیر نیم کوفته ومرد رسا
ونمک جوش ناکرده ونام ماده بزی
است و عبد قیس بن خُفَاف بن
عبد جَرِیش) شاعر بوده
(جُرَیْش) کزبیر بتی بوده در
جاهلیت
(جُرَاشَة) بالضم درشتی که بیفتد
از چیزے که آنرا بکوبند و کمیم
بن جُرَاشَة) صحابے بوده وآسد
بن عبد الملك بن جُرَاشَة)
محدث است
(جُرَائِش) کعلابط سطبر
(ن ض جَرَشَهُ جَرْشًا) خارید آنرا
ونیز جَرْش) پوست باز کردن از
سبوس وجز آن ومالیدن پوست تا نرم
وتابان گردد ونیم کوفته کردن حبوب
ومانند آنرا وسر بشانه خاریدن تا
سبوس وجز آن برود ونرم دوید
(اِجْتِرَشَ لِعِیَالِه) گرد آورد وکسب
کرد برای عیال خود و اِجْتَرَشَ
الشَّیْءَ) ربود آنرا
(مُجْتَرِش) بکسر همزه سطبر پهلو

جُ

(مُجْرَوِّش) میانهٔ پهلو
(اِجْرَأَشَّ) کاطمان فربه شد جسم او
بعد از لاغری اِجْرَوَّشَ گاگومگ
شد + (اِجْرَأَشَّتِ الابِلُ) پرشکم و
فربه شدند شتران + اِبِلٌ مُجْرَأَشَّةٌ
بالفتح نعت از آن مشدودًا
مانند اَحْصَنَ فهو مُحْصَنٌ

ج رش ب

(جُرْشُب) بالضم کوتاه بالا
(جَرْشَبَ جَرْشَبَةً) به شد بعد از
بیماری یا لاغری + (جَرْشَبَتِ
المرأةُ) دوتا شد و خم گردید یا به پیری
رسید یا پنجاه ساله گردید ج

ج رش ع

(جُرْشُع) کقنفذ شتر یا اسپ بزرگ
و بزرگ سینه و پهلو برآمده از شتر و
جز آن و وادی بزرگ شکم و کوه خرد
سطبر درشت جَرَاشِع جمع

ج رش م

(جَرْشَمَ جَرْشَمَةً) به شد از بیماری
و تیز نگریست و ناپسند نمود روی او را

ج رص

(جُرَامِصَة) بالضم و فتح یای
شاید مرد سطبر و شتر نر سخت

ج رص ل

(جُرَاصِل) کعلابط کوه

ج رض

(جَرَض) محرکه غدود ی شتا یا
علم رست
(جُرَاض) بالضم شتر سطبر گردن +
(ناقَةٌ جُرَاضٌ) ماده شتر که بر بچه
مهربان باشد نعتٌ لها خاصةً
(جِرَاض) ککتاب سطبر بزرگ شکم
و شیر
(جَرِيض) کامیر غم زده جَرْضَى
جمع و اندوه گلوگیر و منه المثل حال
الجَرِيضُ دُونَ القَرِيضِ و در حق کسے
گویند که او را امری مانع پیش آید
والاصل اَنَّ جَوْشَنَ الكِلابِيَّ مَرِضَ
مُرْتَاحِينَ مَنَعَهُ اَبُوهُ مِنَ الشِّعْرِ فَرَقَّ
لَهُ قَدْ اَشْرَفَ عَلَى الْمَوْتِ فقال انْطِقْ بِمَا
اَحْبَبْتَ فقال جَوْشَنُ المثل
(جِرْوَاض) بالکسر سطبر بزرگ شکم
و شیر کراسد باشد
(جِرْيَاض) بالکسر بزرگ شکم و شیر
و غم زده جِرْيَاض بیهوده شد
(جُرَيِّض) کعلبط سطبر بزرگ شکم
و شیر + وعبدالله بن جُرَيِّض
محدث است
(نَعْجَةٌ جُرَيِّضَةٌ) میش سطبر

ج رط

(جُرَائِض) کعلابط یعنی جُرَيِّض
کعلبط است + (جَمَلٌ جُرَائِضٌ)
شتر بسیار خوار که درخت را بدندان
گرفته ببرد آنرا
(ض س) جَرِضَ بِرِيقِهِ جَرَضًا)
محرکه فرو خورد غدود را یا بد و ه + و
نیز جَرَض) بگلو در ماندن طعام و
جز آن و بمردن رسیدن
(ن) جَرَضَهُ) غصه کرد او را
(اِجْرَاض) غدود در گلو گیرانیدن
کسی او یعدی بالباء یقال اَجْرَضَهُ
بِرِيقِهِ

ج رض م

(جَرْضَم) کجعفر پیر بر جای مانده از
لاغری سخت پیر
(مُجْرَضِم) کقنفذ بسیار خوار جُرَاضِم
کعلابط مثله
(جِرْضَمّ) بکسر و تشدید میم بسیار
خوار و گوسپند ماده بزرگ فربه و
کلان سال

ج رط

(جَرَط) محرکه اندوه گلوگیر و بگلو
در ماندن طعام والفعل من سمع
یقال جَرِطَ بالطعام
(جِرْوَاط) بالکسر دراز

ج رع

(جَرَع) محرکه ناقه تر شدن یکتاه
از تابهای رسن جرعه جرعه خوردن
شراب والفعل من سمع + (ذُو جَرَع)
از قبیلهٔ اَلْهَان بن مالک است
(جَرَعَة) ویکسر ریگ هموار نیکو
نبات آسان گذار یا زمین درشت که
بریگ ماند یا ریگ توده که ابیچ
نرویدید یا ریگ توده که یک
جانب گیاه و یک جانب سنگریزه
دارد اَجْرَاع وجَرَعَاء کذلک فی الکل
جَرَع بحذف تا و جِرَعَان بالکسر
جمع + و بالتحریک موضعیست
نزدیک کوفه از آنست یَوْمُ الجَرَعَة
که اهل کوفه در آن فراهم آمده سعید
بن العاص را که از طرف عثمان
رضی الله عنه والی کوفه شده رسیده
بود بر گردانیدند و ابو موسی
اشعری را والی خویش گردانیده از
عثمان استجازت کردند پس عثمان
حسب خواهش ایشان ولایتش را
بحال داشت و بالفتح یک آشام فرو
خوردن بیکبار
(جُرْعَة) بالضم یک آشام از آب
و شراب جز آن یا باین معنی بضم

است و تصغیر آن شُلت اَفلَتَ
فلانٌ جُرَیعَةَ الذَّقَن او بجُرَیعَةِ
الذَّقَن او بجُرَیمَاتها یعنی بقیه
جان او بدهانش رسیده پس آن
نجات یافت درحق شخصی گویند
که قریب بهلاک باشد بعد از آن
نجات یابد
(جَرِع) کلفه رسنی که یک تاه آن
تافته‌تر باشد
(ف س) جَرِعَ الماءَ جَرَعًا) فرو
خورد آب را اَلجُرعَة بالضم و بالفتح
اسم است از آن
(نَاقَةٌ مُجَرِّعٌ) کمحسن ناقه اندک
شیر مَجَارِع و مَجَارِیع جمع
(مُجَرَّع) کمعظم بمعنی جَرِیع گفته
است
(تَجرِیع) فرو خورانیدن خشم و
جز آن
(اِجتِرَاع) چوب از درخت باز
شکستن یقال اِجتَرَعَ العُودَ و
فرو بردن آب چیزے را
(تَجَرُّع) فرو خوردن خشم و جرعه
جرعه خوردن آب و مانند آن

ج رع ب

(جَرعَب) کجعفر مرد درشت
خوی و گول و درشت و بلای سخت و
نام پدر ابو شَلت جخدب نسّاب
(جُرعُوب) بالضم مرد سطبر بسیار
آب خوار
(جِرعِیب) بالکسر مرد درشت
گول
(جَرعَبَ الماءَ جَرعَبَةً) نیکو
آب خورد
(اِجرِعبَاب) بر زمین افتادن

ج رع ب ل

(جَرعَبِیل) کزنجبیل ظلیا درشت

ج رع ك

(جَرعَکِیک) کبرقعید جبرات
بجَرعَکِیک کقد عمیل و جَرعَومَکوک
کعضرفوط کذلك

ج رع ن

(اِجرَعَنَّ) میل کرد و جنبید و
بیکبار افتاد و مقلوب اِدجَعَنَّ است

ج رف

(جَرف) بالفتح مال صامت باشد یا
ناطق و فراخ سالی و گیاه باهم پیچیده
و درختهای خشک نوعی از انجیر که
مار آن را دوست دارد یا گیاه افانیه
خشک + (عُودٌ جَرفٌ) چوب
مختلف و کذلك قدحٌ جَرفٌ
(جُرفَة) و بالضم داغی است که آن را
با بر بدن ستور کنند جُرَف جمع یا
پوست شتر که بر کنده تاب دهند و
بگذارند تا خشک گردد و به شکل
زمانه یا پاره چرم بریده از ران یا
بدن شتر که آن را آویختگان گذارند
بجهت نشان + (آدَمٌ جَرفَةٌ)
بالفتح زمین مختلف
(جُرُف) بالضم موضعیست نزدیک
مکه و موضعی است نزدیک مدینه و
موضعیست بیمن از آن موضع است
احمد محدث بن ابراهیم و موضعی
است بیمامه و روی کوه هموار و آب
کند اَجرَاف جمع
(جُرفَة) آبی است بیمامه و پوست
پاره بریده که بر ران شتر آویختگان
باشد جهت نشان
(جِرف) بالکسر کنج و بن جائے که
آن را سیل ببرد و بضم
(جَرفَة) کوه ریگ نره ماده جِرَف
جمع
(جَرَف) بفتحتین آکنه جِرَفَة
جمع
(جَادِف) کصاحب مرگی ستور
و جز آن طاعون و بلاء شومی که مال
و قوم را هلاک کند
(جُرَاف) کغراب نوعی از پیمانه و
پیکسر + (سَیلٌ جُرَافٌ) سیل که همه
چیز را برد + (رَجُلٌ جُرَافٌ) مرد
بسیار خوار که همه طعام را خورد و
مرد بسیار جماع شادمان + (ذُو
جُرَاف) وادی است
(جَرَنف) کامیر درختهای خشک نوعی
از انجیر و افانیه خشک
(جَارُوف) کقاموس بد فال و
حریص + (رَجُلٌ جَارُوفٌ) مرد بسیار
جماع شادمان + (سَیلٌ جَارُوفٌ)
آنکه همه چیز را برد
(اُمُّ الجُرَّاف) کشداد سپر و دلو
(مِجرَفَة) کمکنسه بیل
(بَعِیرٌ مَجرُوفٌ) آنکه بر رانش داغ
جُرفه باشد یا آنکه تندی زیر زمه
گوش آن را داغ کرده باشند
(ن) جَرَفَهٗ یَجرُفُهٗ جَرفًا و جُرفَةً) بتمامه
برد همه آن را و از بیخ برکند یا بسیار
گرفت او را + و نیز (جَرف) کاویدن
زمین را و به بیل خاک گل برکندن
از زمین
(اَجرَفَ المَکَانُ) رسید آن را سیل
(جُرَافٌ) برد آن را + و نیز (اِجتِرَاف)

جرف چرانیدن شتر را
(رَجُلٌ مُجَارِفٌ) بالفتح الراء مردی
که خیر نبیند و زود و مالش نیفزاید
(رَجُلٌ مُجَرَّفٌ) کمعظم آنکه همه
مال او را حوادث برده و هلاک کرده
باشد
(جَرَّفَ الطِّيْنَ تَجْرِيْفًا) سیل
برکند گل را * و نیز (تَجْرِيْف) کاویدن
سیل زمین را
(اِجْتِرَاف) از بن برکندن همه را
بردن و هلاک کردن
(کَبْشٌ مُجْتَرِفٌ) قچقار لاغر * و
(جَاءَ مُجْتَرِفًا) یعنی آمد لاغر جنبان
(تَجَرَّفَ الطِّيْنَ) بمعنی جَرَّفَ
الطِّيْنَ است * و تَجَرَّفَ السَّيْلُ
الْاَرْضَ) کاوید توجبه زمین را

ج ر ف ز

(جُرَافِز) کعلابط سطبر بزرگ

ج ر ف س

(جِرْفَاس) بالکسر مرد با قوت درشت
صفت جَرَافِيْس جمع * و شتر
بزرگ و شیر درنده
(جُرَافِس) کعلابط بمعنی جِرْفَاس
است
(جَرْفَسَة) بزمین افکندن او و تمام
گرفت و از بیخ برکند * و جَرْفَش
فُلَانٌ) بحرص تمام خورد

ج ر ف ض

(جُرَافِض) کعلابط گران جسم
ست

ج ر ق

(رَجُلٌ جُرَاقَةٌ) بالضم مرد لاغر * و
(مَا عَلَيْهِ جُرَاقَةُ لَحْمٍ) یعنی نیست
بر وی چیزی از گوشت

ج ر ک

(جَرْکَان) دهی است باصفهان
از آنجا است ابو الرجا محمد محدث
ابن احمد

ج ر ل

(جَرَل) محرکه سنگ و سنگستان با
درخت یا جای درشت و سخت
اَجْرَال جمع
(جَرِل) ککتف جای درشت سنگناک
جَرِلَة مؤنث یقال مکان جَرِلٌ و اَرْضٌ
جَرِلَةٌ اَجْرَال جمع
(جِرْيَال) بالکسر رنگ سرخ و گونه
زر و آنچه نشاره شود از گل کازیره و
خالص از هر رنگی * و رنگ می نام
اسپ عباس سلمی بن مرداس و نام اسپ
قیس بحری بن زهیر
(جِرْيَالَة) می و رنگ می
(جَرْوَل) کجعفر زمین سنگناک
رنگ آن مقدار که از زمین برداشتن
نتوانند یا عام است * جَرَاوِل جمع * و
نام درنده و لقب حطیئة عبسی شاعر
و بایمعنی بدون الف و لام آید فکذا
جَرْوَل بن مجاشع
(جَرْوَلَة) آبی است مر غنی را باعلا
نجد
(جُرَوَل) کجندب دهی است بیمن
یا آبی است
(جُرَوِل) کعلبط زمین سنگناک
جُرَوِلَة بالتاء مثله
(س) جَرِلَ الْمَكَانُ) درشت و
سنگناک گردید
(اَجْرَلَ اِجْرَالًا) کند زمین را
تا اینکه بسنگها رسید

ج ر م

(جَرْم) بالفتح گرم سیر است و
زمین سخت گرم و نوعی از زورقهای
یمنی است جُرُوم جمع * و دو بطن
است در عرب یکی در قضاعه و آن
جرم بن ربان بن ثعلبه است و دیگری
در طی
(جُرْم) بالضم گناه اَجْرَام و جُرُوم
جمع
(جِرْم) بالکسر تن اَجْرَام و جُرُوم
و جُرُم بضمتین جمع * و گونه و نای
گلو و آواز یا بلندی آواز و شهریست
نزدیک بدخشان
(جِرْمَة) خرما و انگور درونده‌گان
جِرَم جمع * و یک گذشته مقدار
سی مد و خرز و اندازه کنندگان با
خرما بر درخت
(لَاجَرَمَ) محرکه لا بد و لا محاله و
هر آینه قال الفراء هی کلمةٌ فی الاصل
بمعنی لا بُدَّ ولا مَحَالَةَ فجرت علی ذلک
و کثرت حتی تحولت الی معنی القسم
و صارت بمنزلة حقا فلذلک یجاب
عنها باللام یقولون لاجرم لآتینک
و لاجرم لافعلن لک ای حقا و در آن
لغات است لاذا جرم و لا ان ذا جرم
و لا عن ذا جرم و لا جُرْمَ بالضم و لا جَرَم
ککرم و لا جِرْم بکسر الراء و لا جُرْم بالضم
(جَرِمَة) ککلمة گناه
(اَجْرَم) کاحمد بطنی است از خثعم
(جَارِم) کصاحب درونده و فراهم
آورنده جُرَّم کرکع و جُرَّام کطلاب
جمع * و بنو جَارِم) دو بطن است
در عرب جارمی منسوب بآن

(جِرام) بالکسر والفتح وقت دررسیدن
خرما وانگور
(جُرام) کغراب وبفتح خرمای
خشک شکسته خرما
(جُرامة) کثمامه گندم وجو وامثال
آن وخرمای بریده وآنچه ریخته شود
از خرما وانگور در بریدن
(جَرِیم) کامیر گناهکار و نیز آورده
چیزی و خرما یا انگور بریده و خرمای
خشک شکسته خرما بجریمة یکی
و بزرگ تن کلان سال بجریمة مؤنث
جِرام جمع
(جَرِیمة) گناه جرائم جمع و دی
فرزند پسین + ودلان جریمة
اَهله) ای کاسبهم
(جِرمان) بالکسر
(اَجْرَم) بالفتح نام واد و ات شبان
(جُرّام) کرمانهای
(مُجْرَوزَم) بزرگ تن
(جاجَرم) شهریست
(ض) جَرَمَه یجرمها) برید آنرا و
جَرَمَ النَّخْلَ جَرْمًا وجِرامًا) و
یعنی درو بار خرما را + وجَرَمَ النَّخْلَ
جَرْمًا) خرص و اندازه کرد بار خرما را
بر درخت وجَرَمَ فلانٌ) گناه کرد

وجَرَمَ لِاَهْلِهِ) کسب کرد برای
اهل خود چیزی را و فراهم نمود + و
جَرَمَ عَلَیْهِ او اِلَیْهِ) گناه جست
بر وی جنایت نهاد + وجَرَمَ الشّاةَ
فرزکرد پشم گوسپند را + وجَرَمَ
مِنْهُ) گرفت از آن
(س) جَرِمَ) خوردن گرفت جُرامه
خرما را
(مُجْرِم) کمحسن گناهکار و کافر و نام
مردی
(اَجْرَمَ فلانٌ) گناه کرد + واَجْرَمَ
علیه) گناه جست بر وی جنایت
نهاد و کذلک تَجَرَّمَ اِلَیْهِ + واَجْرَمَ
بزرگ کلان گردید + واَجْرَمَ لَوْنُهُ)
صاف شد گونه او + واَجْرَمَ الدَّمُ
چسپید خون بوی + و نیز اِجْرام)
صاف شدن آواز
(حَوْلٌ مُجَرَّمٌ) کمعظم سال تمام و
المؤنث بالهاء
تَجْرِیم) تمام کردن سال بیرون
شدن از چیزی یقال جَرَّمْنا عامًا ای
خَرَجْنا منهم
(اِجْتَرَمَ النَّخْلَ) خرص و اندازه
کرد بار خرما را بر درخت + واجْتَرَمَ
لِاَهْلِهِ) کسب کرد برای اهل خود + و

اجْتَرَمَ فلانٌ) گناه کرد + و نیز
اِجْتِرام) بار خرما بریدن
(تَجَرَّمَ) گناه کرد + وتَجَرَّمَ عَلَیْهِ)
دعوی گناه کرد بر وی که نکرده است +
وتَجَرَّمَ اللَّیْلُ) گذشت شب تمام
گردید و کذلک تَجَرَّمَ النَّهارُ وغیرُهُ
و نیز تَجَرُّم) خرمای پخته را چیدن

ج رم ذ

(جُرْمُوذ) بالضم حوضچه وحوض
دو جانب برآورده و چاه و خانه کوچک
و گرگ بچه نر جَرامیذ جمع + و نیز
جَرامیذ) ایضا یقال جَمَعَ جَرامیذَهُ
اِذا تَقَبَّضَ لِیَثِبَ واَخَذَهُ بِجَرامیذِهِ
یعنی همه آنرا گرفت + وبنو جُرْمُوذ)
بطنیست که ایشانرا جَرامیذ گویند
+ وعمرو بن جُرْمُوذ) قاتل زبیر
بن عوّام رضی الله عنه است
(جَرامیز) دست و پاهای وحشی و
بدن آن و تن مردم
(جَرْمَزَ جَرْمَزَةً) منقبض گرفته
شد و فراهم گردید بعض آن بسوی
بعض و گردآمد بجائی و پس رفت
و گریخت
(تَجَرْمَزَ) فراهم آمد + وتَجَرْمَزَ
عَلَیْهِم) آمد بایشان + وتَجَرْمَزَ

اللَّیْلُ) گذشت و سپری شد شب
(اِجْرِنْماذ) گردآمدن بجائی یقال
اِجْرَنْمَذَ الوحشی فی کِناسِهِ اِذا تَقَبَّضَ
واجتمع
(مُجْرَمِّز) فراهم شونده + وعامٌ مُجْرَمِّزٌ)
سالی که در اول آن باران نبارد و در وسط
سال آب جمع شود
(اِجْرَمَّزَ اِجْرِمّازًا) بمعنی جَرْمَزَ
است + واَجْرَمَّزَ اللَّیْلُ) گذشت
تمام شد شب

ج رم ض

جُ

(جُرامِض) کعلابط گران جسم
است

ج رم ق

(جِرْماق) بکسر پی که بر کمان
پیچند
(جُرْمُوق) بالضم نوعی از کفش که
بالای موزه پوشند و بفارسی خرکش
گویند
(جَرامِقة) گروهی از عجم که در اوائل
اسلام بموصل سکونت گرفتند والواحد
جُرْمَقانیٌّ بالفتح + وکیباءٌ
جِرْمِقیٌّ) بالکسر

ج رن

(جُرْن) بالضم خرمن گاه و جای خرما

خشک کردن آوندی است سنگین
که بدان وضو کنند + ولقب عمرو
یشکری محدث ابن علاء
(جَرَن) بالتحریک زمین زشت و
سخت
(جارِن) کصاحب خو گر و سوده و
نرم از جامه و جز آن و مار بچه و راه
ناپیدا شده
(جَرِین) کامیر آرد و مانند آن و
خرمن گاه و جای خرما خشک کردن
جُرُن بضمتین جمع
(جِرَان) ککتاب دهی ست + و
جِرَانُ البَعِیر پیش گردن شتر از
مذبح تا منحر جُرُن ککتب جمع +
وجِرَانُ العَود لقب شاعرے
نمیری که عامر بن حارث نام داشت
لقب بقوله یا خلیلی اِمرأتیه + خذا
حذرا یا جارتیّ فانّنی + رأیت جران
العود قد کاد یصلح + یعنی انه کان
اتخذ من جلد العود سوطا لیضرب
به نساءه
(جِرْوَان) بالکسر محلتیست در
جبال
(مِجْرَن) کمنبر خرمن گاه و جای
خرما خشک کردن و نیک بیاخوره

(ن) جَرَنَ جُرُونًا خو گر شده عادت
کرد بر کاری + وجَرَنَ الثَّوبُ
سوده و نرم شد جامه و کذلک جَرَنَتِ
الدِّرع + وجَرَنَ الحَبُّ آرد
کرد آنرا
(اَجْرَنَ التَّمرَ) گرد آورد آنرا در
خرمن جای
(سَوطٌ مُجَرَّنٌ) کمعظم تازیانه سوده
و نرم شده
(اِجْتَرَنَ) جَرِین ساخت

ج ر ن ف س

(جَرَنفَس) کسمندل مرد سطبر
با قوت

ج ر ن ف ش

(جَرَنفَش) کسمندل شاعری است
طائی و مرد بزرگ یا بزرگ پهلو
جُرَافِش بالضم کذلک فی الاخیرین
ویقال انه لجرنفش اللحیة یعنی او
بزرگ ریش است

ج ر ه

(جَرَه) ککعب شهریست بفارس
(جَرْهَة) بالفتح جانب کرانه
(جَرَهَة) محرکه خوره چند از خرما گردید
و دیگ غلاف جَرَه جمع
(جَرَاهِیَة) بالفتح والتخفیف ظاهر
و آشکار یقال لقیته جراهیة ای ظاهرًا
بادنًا و آواز و مند سمعت جراهیة القوم
ای جلبتهم وکلامهم علانیة و امر
بزرگ و اسپ نیکو نجیب
(جَرَهَ الاَمرَ یَجرَهُهَا) آشکارا کرد
آنرا
(تَجَرَّهَ الاَمرُ) منکشفا آشکارا گردید

ج ر ه د

(جَرْهَد) کجعفر ورزن شتاب رو
شادمان + وجرهد بن خویلد
بالفتح صحابی است رضی الله عنه
(جَرْهَدَة) بالفتح سرعت و شتاب
روی و سوی آب و گویند درین معنی
بروزن مزرنة است بکسر
(مُجْرَهِدّ) کمقشعر شتابان رفتار +
لَیلٌ مُجرَهِدٌّ شب دراز
(اِجْرَهَدّ) کاقشعر شتافت +
اِجرَهَدَّ اللَّیلُ دراز و طویل
گردید + واجرهدّ المطرُ پیوسته
و ستمر گردید باران + واجرهدّت
الارضُ بی گیاه گردید زمین +
واجرهدّت السنةُ سخت
گردید سال

ج ر ه س

(جِرهاس) بالکسر شیر
سطبر و قوی

ج ر ه م

(جُرْهُم) بالضم قبیله است از یمن
که در حوالی مکه معظمه فرود آمدند
و حضرت اسمعیل علیه السلام
در آن قبیله تزوج کرده + و
جُرهم بن ناشر مذکور است
در رجال شام
(جِرْهِم) بالکسر شیر کاسد است +
و رجل جُرهام مرد دلیر
با کوشش و حرب و جز آن
(جُراهِم) کعلابط اسد کوه بزرگ
شتر سطبر بزرگ تن والمونث بالهاء
یقال جمل جُراهِم وناقة جُراهِمة ای
ضخمة
(رجل مُجرَهِم) بکسر الهاء مرد
دلیر و با کوشش و حرب و جز آن

ج ر و

(جِرْو) مثلثة بچه سباع چون سگ و
گرگ و خرس و شیر و مانند آن اَجْرٍ
جمع و اصلها اَجرُوٌ علی افعُل اَجرِیَة
و اَجراء و جِراء مثله و ریزه از هر چیزی
حتا از حنظل و خربزه و خیار و مانند
آن جِروَة یکی اَجرٍ و جِراء جمع
و فی حدیث اُتِیَ النبی صلی الله

علیه وآله وسلم بِأَجْوَرَ غَبَ من الماء
وغلاف تخمهای کته گندم ما وام کر
بر سر گیاه است و ثمر نورت و آماس
کوهان وحلق ونام جد عبید الله بن
محمد نحوی • وجوزُ البَطْحاء) لقب
ربیعه بن عبد العزی بن عبد شمس
بن عبد مناف • ونیز جوزی) بالکسر
از اعلام است
(جِرْوَة) بالکسر نافه کوتاه و نام
دو اسپ است • وأَلْقَى جِرْوَتَهُ
على الأمر) وقتی گویند که بر کاری
صبر نماید یا بر آن مستولی گردد •
وضرب علیه جِرْوَتَهُ) ای وطّن علیه
نفسه (وبنو جِرْوَة) بطنی است از عرب
(جُرَی کسمی وجُرَیّة) ایشان از اعلام
است
(کَلْبَةٌ مُجْرٍ) ماده سگ بابچه و
کذلک کَلْبَةٌ مُجْرِیَةٌ بالهاء
(إجْرَاء) بابچه شدن سباع
(تجرّی وجِرْوًا) بچه گرفتن ادرا دنی
المثل مَن یُجْرِ جِرْوَ سَوءٍ أَکَلَه وهی
کسی گویند که در غیر محل نیکی کند یا
از پرورده خود بدی بیند

ج ر ی

(جِرْیَة) بالکسر روانی آب مانند
آن یقال ما أشدَّ جِرْیَةَ هذا الماء وما
أحسن جِرْیَةَ القلم
(جِرَایَة) بالفتح کودکی دختران و
بکسر جَراء بالفتح والکسر وجَرِیّ و
جَوَارِیَة بالفتح والتخفیف شد
یقال جاریة بیّنة الجرایة والجراء
والجرائیة وقولهم فرس عُمر الجراء
ای کثیر الجری
(جِرَایَة) بالکسر وظیفه روان وکیلے
ولغتی
(جَارِیَة) آفتاب وکشتی ونعمت
خدا ودختر خرد جواری جمع •
واز اعلام است • وصَدَقَةٌ جاریة)
آنکه متصل وپیوسته باشد •
وابو عصم جاریة بن قدامة سعدی
ویزید بن جاریة) از رجال
صحیح بخاری وصحیح مسلم اند
(جَرِیّ) کغنی وکیل واحد وجمع و
مذکر و مونث درری یکسانست و
انما سمّی الوکیل جَرِیًّا لأنه یجری
مجری موکّله ورسول مزدور وضامن
أَجْرِیَاء جمع
(جِرّیّ) کذمی نوعی از ماهی
(جَرِیَّة) سنگدان مرغ
(فعلتُ ذلك من جَرَاك مقصوراً
ومن جرائك بالمد ونیفلان ومن
أجراك) ساکنة ومقصوره یعنی از برای تو
این کار از بهر تو
(إجْرِیّ) بکسر وتشدید یا روش
وعادت ووکیل ورسول
(إجْرِیَّة) روش عادت وخو وطبیعت
(إجْرِیّا) بکسر وتشدید یا مقصورا
وتقدیم روش وعادت وخو وطبیعت
جرِیَا کسار شد
(مَجْرَی) بالفتح رگذر وحرف آخر
کلمه مَجَارِی جمع • ودر شعر حرکت
حرف روی است
(جُنَیْبَة بنت أبی تُجْراة) ولغتم
صحابیه است یا آن مهموز لام وبنای
مجهول است
(ضَ جَرَی الماءُ ونحوه جَرْیًا و
جَرَیَانًا وجِرْیَةً) بالکسر روان شد
آب • وجَرَی الفرس ونحوه جَرْیًا
وجِرَاءً) بالکسر بر رفتار آمد • و
جَرَی الأمرُ) بوقوع آمد
(اجْرَاء وإجْرَاء ومَجْرَی) راندن آن و مانند آن
روان کرد وقوله تعالی بسم الله مجراها
ومرسیها بالضم هما مصدران من
أجْرَیتُ السفینةَ وأرسیتها وبالفتح
من جَرَت السفینة ورست • ونیز
(إجْرَاء) وکیل کردن کسی را ووکیل
فرستادن ودانه بستن گیاه •
(تجاراه ومجاراه) باهم رفتن ومناظره
کردن درسخن یقال جاراه فی
الحدیث
(جَرّاه وتَجْرِیَة) وکیل گرفت اورا
(تَجَرّاه) وکیل گرفت اورا
(تَجَارِی) باهم رفتن ومناظره کردن
درسخن یقال تجاروا فی الحدیث
(اِسْتِجْرَاء) وکیل گرفتن اورا وفی
الحدیث قولوا بقولکم ولا یستجرینکم
الشیطان ای لا یتخذنکم وکلاءه

باب الجیم فصل الزاء ج

ج ز ء

(جَزْء) بالفتح نام مردی
(جُزْء) بالضم موضعیست دریکستان
است وپاره بخش وبفتح اجزاء جمع
وقوله تعالی جعلوا له من عباده جُزْءًا
ای اناثا
(جُزْأَة) بالضم دسته درفش کارد و
مانند آن وچوب دوشاخه که تاک
رز را بوی برگیرند از زمین
(جَازِئُكَ مِن رَجُلٍ) کصاحب
کافی وبسنده است ترا
(جَازِئَة) وحشی جوازئ جمع

(طَعَامٌ جَزِیٌّ) کامیر طعام کافی بسنده
(جَنِیبَة بنت اَبِی مُجَزَأة) بالضم صحابیه است و مذکور است درج ذی
(شعر مَجْزُوءٌ) آنکه از وی یک جزء تمام ساقط کرده باشند
(ف) جَزَأَهُ جَزْءًا) بخش کرد آنرا و پاره پاره نمود ❊ وجَزَأَ الشِّعْرَ) ساقط کرد تمام یک جزء آنرا ❊ وجَزَأَ بالشَّیْءِ) بسنده کرد بآن چیز ❊ وجَزَأَ الشَّیْءَ) محکم بست آنرا ❊ وجَزَأَتِ الْاِبِلُ بالرُّطْبِ عَنِ الْمَاءِ جُزْءًا) قناعت کردند شتران از آب بگیاه تر
ج (س) جَزِئَتِ الْاِبِلُ) بسنده کردند شتران از آب بعلف
(اَجْزَأَ الْاِبِلَ بالرُّطْبِ عَنِ الْمَاءِ) بسنده کنانید شتر انرا از آب بعلف ❊ واَجْزَأَهُ الشَّیْءُ) کفایت کرد او را آن چیز ❊ واَجْزَأَ الْخَاتَمَ فِی الْاِصْبَعِ) داخل کرد انگشتری او را انگشت ❊ ونیز اجزاء) بی نیاز شدن و ست کردن کار و دانند آنرا و بچیده گیاه شدن چراگاه و دختر زادن زن و حق گذاردن و سکافات کردن از چیزی یقال اَجْزَأْتُ عَنْكَ شَاةٌ ای قَضَتْ وَقَامَتْ لغة فی جَزَتْ ❊ واَجْزَأْتُ عَنْكَ مَجْزَأَ فُلَانٍ ومَجْزَأَتَهُ) بالضم والفتح فیهما ای اَغْنَیْتُ عَنْكَ مَغْنَاهُ وکَفَیْتُ کِفَایَتَهُ وبِنْتُ مَنَابَهُ
(جَزَّأَهُ) پاره پاره کرد آنرا ❊ ونیز تَجْزِئَة) بسنده کنانیدن از چیزی بچیزی
(اِجْتَزَأَ بالشَّیْءِ) بسنده کرد بآن
(تَجَزَّأَ بِهِ) بسنده کرد بآن ❊ وتَجَزَّأَ الشَّیْءُ) پاره پاره گردید

ج ذ ب

(جِذْب) بالکسر بهره
(جُذُوب) بالضم بندگان
(بَنُو جُذَیْبَة) کجهینة قبیله است
(مِجْذَب) کمنبر نیکو روش پاک سیرت

ج ذ ح

(جَذْح) بالفتح وبش
(غُلَامٌ جَذَحٌ) بالتحریک آنکه نظر کند وزیرک نماید وکذلک غُلَامٌ جَذْحٌ کهف
(جَاذِح) الضباع بنده ❊ وعطاءٌ جَاذِحٌ) وبش بزرگ
(ف) جَذَحَ) بکار خود رفع داد وجَذَحَ لَهُ مِنْ مَالِهِ جَذْحَةً) ای قَطَعَ لَهُ مِنْهُ قِطْعَةً یعنی داد او را پاره از مال خویش ❊ وجَذَحَ الثَّعْلَبُ) در جای باش خود در آمد ❊ وجَذَحَ الشَّجَرَ) ز درخت را تا آبرگش ورفته

ج ز د

(جَیْزَد) بالفتح موضعیست بادیه وناحیه است بحلب وانگبین چیدن از خانه زنبوران عسل والفعل من ضرب ومنه حدیث الحجاج قال لانس لاَجْزِدَنَّكَ جَزْدَ الضَّرْبِ ای لاستاصلنك
(جَزَد) محرکة آداک وکزر معرب است وبکسر الجیم دردوم گرم وتر و مهی وملطف و مدر بول وحیض ومفتح سده جگر و قاطع بلغم و مقوی معده و پرورده آن بسر که ونمک جهت بهی باشد اذا بت سپرز بی عدیل برگ آن جهت قروح متاکله و انجماد خون که از برودت باشد نافع و گوسپند فربه جَزَدَة کی فی الاکل ❊ وجَزَدُ التباع گوشتی که دوان خورند یقال تَجَزَّدَکوم وجَزَدًا اذا قتلوهم
(جَزَدَة) لقب سالم حافظ ابن مجمد
(جُزْدَة) بالضم موضعیست بیامه و وادیست میان کوفه و فید
(جَزُود) کصبور شتر کشتنی یقع علی الذکر والانثی ادخاصها بالناقة الجزود واللفظ مونث است تقول هذه الجزود وان اردت ذکراً اجزائر وجُزُد بضمتین وجُزُدَات جمع ❊ وگوسپند کشتنی جَزَدَة یکی
(جِزَاد) بالکسر والفتح وقت میوه باز کردن از خرما بن وجز آن
(جِزَادَة) بالکسر پیشه شتر کشتن
(جُزَادَة) بالضم مردکشنده شتر و آن اطراف جزو باشد مانند دست و پای سر و گردن سُمِّیَتْ بذلك لان الجزاد یاخذها وهی جُزَادَتُهُ کالعمولة اخذ العامل عُمَالَتَهُ ❊ وفرس عَبْلُ الجُزَادَة) اسپ کردستها و پایهایش سطبر باشد
(جَزْرِین) کامیر لغت اهل سواد شخصی که اهل قریه از طرف خود برای مهمانی کسی که از طرف سلطان آید مقرر کنند
(جَزِیرَة) آداک سمیت لانقطاعها من معظم الارض وزمینی است میان وموضعیست بیامه ومعرّا است بنسطاکه نیل در طغیانی محیط آن

گرود و آن مانند آواک برآید و بلاد
مجاهد بن عبد الله که شرقی اندلس
است و اهل اندلس از مطلق لفظ
جزیره همین اراده کنند ◆ و جَزِیرَةُ
قُود) میان دجله و فرات است و بها
مدن کبار ذکرها تاریخ والنسبة جَزَرِیٌّ
وجَزِیرَةُ خَضْرَاء) شهریست باندلس
که آب ماد نیست ◆ جَزِیرِیٌّ)
منسوبست بآن و جزیرهٔ بزرگی
در بلاد زنگ ...
واحد ...
الذَّهَب) دو موضع است بزمین مصر
◆ وجَزِیرَةُ شُکْر) کزوز شهریست
باندلس ◆ وجَزِیرَةُ ابن عُمَر)
شهریست شمالی موصل که آب
دجله آنرا از سه طرف محیط است بر
شکل هلال ◆ وجَزِیرَةُ شَرِیک)
شهریست بمغرب ◆ وجَزِیرَةُ بَنِي
نَصْر) روستائیست بمصر ◆ وجَزِیرَةُ
قُوسَنِیَا) میان مصر و اسکندریه
است ◆ وجَزِیرَةُ العَرَب) مَا أَحَاطَ
بحر الهند و بحر الشام ثم دجلة والفرات
بالجانب الشمالی او ما بین عدن
ابین الی اطراف الشام طولًا ومن جدة
الی ریف العراق عرضًا

(جَزَائِرُ خَالِدَات) شش جزیره
است در بحر محیط بجانب غرب و
آنرا جَزَائِرُ السَّعَادَةِ نیز گویند
سبحان طول بلاد از آنجا گیرند تنبت
فیها کل فاکهة شرقیة وغربیة و
کل ریحان وورد وکل حب من غیر ان
یغرس ویزرع ◆ (وجَزَائِرُ بَنِي
مَزْغَنَای) شهریست بمغرب
(جَزَّاد) کشنده شتر کش جزّیر
... کیست کذلک
(...) کسیکه جای شتر کشتن
... مجازر جمع
(ن ض) جَزَدَ النَّخْلَ جَزْدًا
بالفتح وجِزَادًا) بالکسر والفتح میوه
بازکرد از درخت ◆ ونیز جَزَد) شتر
کشتن و پوست بازکردن از وی یقال
جَزَدَتِ الجُدُودُ) بازگشتن آب یا
خلاف مد و فرو شدن آب بزمین
بریدن
(أَجْزَدَ مُشَاةٌ) داد او را گوسپند تا بکشد
کند آنرا مثل ذلک اجْزَدَهُ الجَزُودَ ◆
(وأَجْزَدَ البَعِيرُ) هنگام آمد که شتر را
بکشند ◆ واجْزَدَ النَّخْلُ) بوقت کشتن رسید
بسیه پیر ◆ واجْزَدَ النَّخْلُ) بوقت
بازکردن خرما رسید خرما بن

(اجْتِزَاد) شتر کشتن برای کشتن
گرفتن گوسپند و مانند آن ◆ و
اجْتَزَدُوا فی القِتَال) ای ترکوهم
جزرًا للسباع ای قطعًا
(تجازرُوا فی القِتَال) بمعنی اجتزروا
فی القتال است
(تَجَازَدَا) باهم دشنام دادند
(انْجِزَاد) برگردیدن آب دریا و
آواک پیدا شدن در دریا

ج زذ

(جَز) بالفتح دهی ست باصفهان و
پارهٔ از شب
(جَزَّة) نام زمینیست کز آن دجال
خروج کند
(جَزَذ) موی که پشم و گیاه و مانند آن
بریده و فرز کرده شده
(جِزَّة) بالکسر پشم بریده و بر هم پیچیده
جِزَّات وجِزَز کعنب جمع ◆ و پشم
بریده میش که با پشم دیگر مخلوط
نباشد و پشم گوسپند که هر سال آن
ببرند یا آنکه بعد بریدن باستعمال
نیامده باشد و از نیجاست که گویند
کرد کلان پیش الکاتبة ماتت علی جزة
یعنی بر پشم بریده از گوسپند
(جِزَاز) بالفتح والکسر وقت درو و فرز

جُزَاز) کراب آنچه بیفتد از ریزهای
ادیم و چرم و کاغذ و جز آن چون بر نما
و هر چیز بریده و فرز کرده شده جُزَازَة
مثله جَزَائِز جمع
(جَزُوز) کصبور پشم بریده و گوسپند
فرز کردنی یستوی فیه المذکر والمؤنث
جَزُوزَة مثله
(جَزِیز) کامیر بریده و فرز کرده شده
مجزوز کذلک
(جَزِیزَة) پارهٔ از پشم
(جِزَّ) بالکسر داس درو کار و فرز
(جَزَاجِز) علی الجمع کبیر و نحایها
(جِزْجِزَة) بالکسر پاره از پشم و کوی
رنگین از پشم که بر هودج آویزند
(ن) جَزَّ الشَّعَرَ جَزًّا وجَزَّةً) فرز کرد
موی را ◆ وجَزَّ الحَشِيشَ وغيره)
برید گیاه را وکند ◆ وجَزَّ النَّخْلَ)
بوقت درو رسید خرما بن ◆ ونیز جَزَّ
وجِزَاز) درودن گندم و خرما و مانند
آن
(ض) جَزَّ التَّمْرُ جُزُوزًا) خشک
گردید خرما رسیده شد یقال تمر جزیز
جُزُوزٌ ای یبس
(أَجَزَّ التَّمْرُ) بمعنی جَزَّ التَّمْرُ است
(وأَجَزَّ النَّخْلُ) بوقت درو رسید خرما

جَ

وکذا اَجزَالزرع ای حان جزازه + (واَجزَّ القومُ) خداوند گوسپندان فرز کردنی یا کشت درود شدند + (واَجزَّ الرجلَ) داد مرد را پشم گوسپند + (واَجزّ الشیخُ) ترپ گرگ رسید پیر

(مُجَزِّز مُدلجی) کمحدث + وعلقمة بن مُجَزِّز صحابیانند

(اِجتَزَّ الشَعرَ) فرز کرد موی را + ونیز (اِجتِزاز) بریدن و درودن اِجبذاذ از مثله یقال اجتززت الشیخ واجتذذته اذا اجززته

(اِستَجزَّ البُرُّ) بدرو رسید گندم

ج زع

(جَزع) بالفتح ویکسر شبه پیسه یمانی که چشم را در رنگ سیاه وسپیدی بوی تشبیه دهند و اگر آن را در انگشتری کرده بپوشند سورش اندوه و خوابهای پریشان بیمناک و باعث مخاصمت با مردمان است و اگر بر آن موی زنی که زادن بر او دشوار گردد بپیچند در ساعت بزاید

(جِزع) بالکسر کشت وادی و خم آن و میانه وادی و منقطع آن یا خم فراخ از وادی که درختها رویانند یا آنجایی از وادی که درخت نرویاند و آنجا ریگ باشد و محلهٔ قوم و زمین بلند که در پهلوی آن زمین هموار بود و باشد و خانهٔ زنبور که در وی شهد نهند (اجزاع) جمع + و دو دو راست یکی بر جانب راست طائف و دیگری بر جانب چپ آن

(جِزعة) مهره و بفتح واندکی از مال + یقال جزع له جِزعة من المال ای قطع قطعة منه و اندکی از آب از شیر یا باقی از هر چیز و بضم و پاره از شب کم از نصف از اول باشد یا از آخر و رمه گوسپند و فراهم آمدن گاه درختان

(جُزع) بالضم آن چوب که چرخ بر آن بگردد و بفتح و زرد چوبه

(جُزعة السِکّین) دسته کارد

(جَزَع) محرکة ناشکیبائی ضد صبر

(جازِع) کصاحب چوب واریج که بران شاخهای انگور اندازند و هر چوب که میان دو چیز در پهنا نهاده بران چیزی اندازند جازِعة بالها مثله و ناشکیب و زاری کننده جَزُوع کرجل و کتف (جَزوع) کصبور (جُزاع) کغراب کذلک

(جَزِیعة) کسفینه رمه گوسپند (جُزَیعة) مصغر آن رمه گوسپند

(مِجزاع) کمحراب بسیار ناشکیبا

(مِجزَع) کمدرهم بد دل مِفعَل من الجزع

(ف) جَزَعَ الوادی جَزعًا) بر پهنا برید وادی را یا عام است وکذلک جزع الارض

(س) جَزِعَ جَزَعًا وجُزوعًا) ناشکیبائی کرد

(اَجزَعَه) ناشکیبا گردانید او را + و اَجزَعَ جِزعة) بالکسر والضم باقی گذاشت بقیه را

(بُسرٌ مُجَزَّعٌ) کمعظم ومحدث غوره که نیمه آن رسیده باشد ورُطبةٌ مُجَزَّعةٌ) کذلک + ونوی مُجَزَّع) دانه خرما که بجهت سوده شدن بعض جا پیسه گردد و همچنین هر پیسه را مُجَزَّع گویند بر وزن معظم ومحدث ومنه حدیث ابی هریرة انه کان یُسبِّح بالنوی المجزّع + وحوضٌ مُجَزِّع) کمحدث حوض کم آب

(جَزَّعَ البُسرُ تَجزِیعًا) نیمه پخته شد و در رسید و گردید غوره خرما + جزّع فلانًا) دور کرد ناشکیبائی او را و تسلی داد + وجزّع الحوضُ) کم آب ماند حوض

(تَجَزَّعَت العصا) شکسته گردید عصا ونیز (تَجَزُّع) بخش کرده گرفتن

(اِجتَزَعَه) شکست آن را و برید + و اجتزع من الشجرة عودًا) برید یا شکست از درخت چوب را

(اِنجَزَعَ الحبلُ) گسسته گردید رسن یا رو به نیمه شد + وانجزعت العصا) شکسته شد عصا

ج زف

(جَزف) بالفتح آسان گرفتن کاری را والفعل من ضرب واتباعه جزفًا ای مجهولَ القدر مکیلًا کان او موزونًا وکذلک اتباعه جزافًا.

(جِزفة) بالکسر گله چارپایان

(جَزُوف) کصبور زنی که حملش از حد ولادت درگذشته باشد

(جُزاف) مثلثه خرید و فروخت بتخمین بدون وزن و پیمانه معرب گزاف و بتخمین بی وزن و بی پیمانه و شمار خرید و فروخت نمودن جُزافة مثله بیع جزاف مثلثه لغت است از آن و بیع جَزِیف کامیر کذلک

(جَزّاف) کشداد ماهی گیر

(مِجزَفة) کمکنسه دام ماهی

(مُجَازَفَة وجِزَاف) گزاف فراگرفتن
(تَجَزَّفَ فِيهِ) درآمد در آن
(اِجْتَزَفَهُ) بدون کیل و وزن
خرید آنرا

ج زل

(جَزْل) بالفتح هیزم خشک و سطبر
و بسیار از هر چیز یقال عطاء جَزْلٌ ای
کثیرٌ جِزَال بالکسر جمع * و جوانمرد
بسیار رو بش و خرد سند محکم رای
جَزْلَة و جَزْلَاء مونث و لفظ درست
و استوار صد رکیکی بانگ کبوتر و ریش
کردن پالان کوهان شتر را و افگندن
حرف چهارم از متفاعلن و ساکن
گردانیدن حرف دوم باشد و ربحر
کامل والفعل من ضرب یا مَجْزُول
بدان جهت گویند که حرف چهارم
که میانهٔ آنست گویا کوهان مَجْزُول
است * و نیز جَزْل) نباتی است
و از اعلام است
(جَزْلَة) زن بزرگ سرین و نام
و شکک شیر و خور خرما و از اعلام است
(جِزْل) بالکسر پارهٔ بزرگ از خرما
(جِزْلَة) پاره و پارهٔ بزرگ از خرما
(جَزَل) حرکت ریش کوهان شتر که
از پالان بهم رسد و ریش گردیدن

و رش شتر تا اینکه استخوانش بر آید
و جای بهوا گردد والفعل من سمع
(جُزَل) کصرد لقب سعید بن عثمان
(زَمَنُ الجَزَال) بالفتح والکسر هنگام
بریدن خرما
(جَزَالَة) بالفتح استواری کار
(جَزِيل) کامیر بسیار و بزرگ و
عطاءٌ جَزِيلٌ ای کثیر
(بَنُو جَزِيلَة) بطنی است از کنده
(اَجْزَل) شتری که دوشش ریش بود
جَزْلَاء مونث جُزْل بالضم جمع
(جَزَالی) کسکاری موضعیست
(ض) جَزَلَهُ جَزْلًا وجَزْلَةً) بالفتح
برید آنرا یقال جَزَلَهُ بالسَّيفِ
جِزْلَتَيْنِ اِذَا قَطَعَهُ قِطْعَتَيْنِ
(ک) جَزُلَ) بزرگ گردید * و
جَزُلَ فُلَانٌ جَزَالَةً) محکم رای شد
(اِجْزَال) ریش کردن پالان کوهان
شتر را و بسیار دادن یقال اَجْزَلْتُ لَهُ
مِنَ العَطَاءِ ای اَكْثَرْتُ لَهُ

ج زم

(جَزْم) بالفتح امری که پیش از وقت
خود آید و قلم راست برید * و ضد
موقوف و خط عربی بدان جهت که از
خط حمیر بریده گردیده و چیزی از خرقه

و مانند آن که بدان شیح ناقه را
پر سازند تا بر غیر بچه خود مهربان و
مائل باشد
(جَزْمَة) یکبار خوردن
(جِزْم) بالکسر بهره
(جِزْمَة) پاره هر چیزی یک گلّه از
شتر و یک رمه از گوسپند
(سِقَاءٌ جَازِمٌ) شک پر و بعیر جَازِمٌ
شتر سیراب جَوَازِم جمع
(مِجْزَم) کمنبر نام مروی * و سقاءٌ
مَجْزُومٌ) شک پر
(ض) جَزَمَهُ جَزْمًا) برید آنرا
و جَزَمَ اليَمِينَ) راست کرد سوگند را
و جَزَمَ الاَمْرَ) برید و یکسو کرد کار را
و جَزَمَ الحَرْفَ) ساکن گردانید
حرف را والجَزْمُ فی الاعرابِ کالسکونِ
فی البِنَاءِ * و جَزَمَ عَلَيْهِ) خاموش
شد * و جَزَمَ عَلَى الاَمْرِ) تدام کرد
بر آن * و جَزَمَ عَنْهُ) بدلی کرد و
عاجز گردید از وی و جَزَمَ القِرَاءَةَ)
هموار خواند * و جَزَمَ السِّقَاءَ) پر کرد
مشک را * و جَزَمَ بِسَلْحِهِ) انداخت
بعض سرگین خود را نه همه یا عام
است * و جَزَّمَ) سیر خورد یا در
شبانه روز یکبار خورد * و جَزَّمَ عَلَى

فُلَانٍ کذا وکذا) واجب گردانید
آنرا بر وی * و جَزَّمَتِ الاِبِلُ)
سیراب گشتند شتران * و جَزَّمَ
الخَطَّ) برابر و هموار نوشت حروف
آنرا * و جَزَّمَ النَّخْلَ) اندازه کرد
خرما بر درخت
(مُجَزَّم) کمعظم نام مردی
(جَزَّمَ عَنْهُ) بدلی کرد از وی و عاجز
گشت * و جَزَّمَ عَلَيْهِ) سکوت نمود
و جَزَّمَ السِّقَاءَ) پر کرد مشک را
(تَجَزَّمَتِ العَصَا) شکافته گردید
(اِجْتَزَمَ النَّخْلَ) اندازه کرد خرما را
بر درخت * و اِجْتَزَمَ خَيْرَتَهُ)
خرید خطیرهٔ او را * و اِجْتَزَمَ مِنَ
المَالِ) پارهٔ مال گرفت
(اِنْجَزَمَ الحَرْفُ) ساکن گردید
یا افتاد * و اِنْجَزَمَ العَظْمُ) شکسته
گردید استخوان

ج زم ج

(جَزْمَازَج) میوهٔ درخت گز است
معرب گزمازک لثه را قوت دهد و درد
دندان را تسکین بخشد

ج زن

(حَطَبٌ جَزْنٌ) بالفتح هیزم خشک
سطبر اَجْزُن جمع

(جَاذَانُ) وادی است بیمن

ج ذی

(جِذْی) بالکسر نام مردی جُذَیّ
کسمی وجِذْی کعلی مثله
(جِذْیَة) خراج زمین و آنچه از ذمی
گیرند جُذْی بالکسر والضم کلحیة
ولُحی وجِذَاء جمع
(جَاذِی) نام اسپی وهذا رَجُلٌ
جَاذِیكَ من رَجُلٍ ای حَسْبُكَ
(جَاذِیَة) پاداش ‌‌. ومحمد آجری بن
علی بن محمد بن جَاذِیَة) محدث است
(جَزَاء) بالفتح پاداش ج
(ض جَزَاهُ بِهٖ جَزَاءً) پاداش داد
او را بآن وكذا جَزَاهُ عَلَیْهِ ‌. وجَزَی
الشَّیْءُ) کفایت کرد ‌. وجَزَی عَنْهُ) گرد
بدل او گردید وغنای آن بخشید و
ادا کرد
(اَجْزَی كذا عَنْ كذا) نابیغیر
کافی وبس شد ‌. واَجْزَی عَنْهُ مُجْزِیُ
فلان ومُجْزَاتُهُ) بضم هر دو و بفتح
هر دو بی‌نیاز کرد از آن تفعیت در
همزه ‌. واَجْزَی السِّكِّیْنَ) دست
کرد کارد را
(جَازَاهُ بِهٖ مُجَازَاةً وجِزَاءً) پاداش
داد او را بآن ویقال جَازَیْتُهُ مُجَازَاةً
یعنی غالب آمدم او را در جزا دادن
(مُتَجَازِی) متقاضی
(تَجَازَی دَیْنَهُ عَلَی فُلَانٍ) تقاضای
وام خود کرد وكذلك تَجَازَی بِدَیْنِهٖ
(اِجْتَزَاهُ) پاداش عمل خواست از وی

باب الجیم فصل السین

ج س ء

(جَسْءٌ) بالفتح پوست درشت و
بسته منجمد
(جُسْأَة) بالضم درشتی وستادگی
وصلابتی که در پهلو متصل بمفاصل
عارض گردد فی الدَّوَابّ بعض الطف
(جَاسِیٌ) سخت و درشت
(یَدٌ جَسْآءُ) کف از دست درشت
گردیده از کار
(جَاسِیَاءُ) کقاصعاء سختی وستبری
(اَرْضٌ مَجْسُوءَةٌ) زمین سخت
(ف) جَسَأَتِ الْیَدُ جَسْأً بالفتح و
جُسُوءًا وجُسْأَةً) بضمها درشت
سخت شد دست از کار ‌. وجَسَأَ الشَّیْءُ)
درشت وسخت گردید وكذلك
جُسِئَتِ الْاَرْضُ بالضم یعنی سخت
گردید

ج س د

(جَسَد) هر که تن مردم وجن و
ملائکه وخون خشک وخون وزعفران
وگل کازیره ومانند آن اَجْسَاد وجُسُود
جمع ‌. وگوساله بنی اسرائیل وقال
بعضهم فی قوله تعالی عِجْلًا جَسَدًا ای
خُوَارًا ای احمر من ذهب
(جَسِد) گکتف خون خشک چسپیده
بر جای
(جَاسِد) خون خشک چسپیده بر جای
(جِسَاد) گکتاب زعفران
(جُسَاد) کغراب پیچش شکم
(جَسِیْد) کامیر خون خشک
(جَسْدَاء) بالفتح والمد موضعیست
بطن جِلْدَان
(مِجْسَد) کمنبر جامه که ملاصق تن
باشد قال الفراء اصله الضم لانه من
اُجْسِدَ ای اُلْصِقَ بالجسد
(س) جَسِدَ الدَّمُ بِهٖ جَسَدًا)
بالتحریک چسپید خون بوی
(مُجْسَد) کمکرم سرخ مَجَاسِد جمع
وثَوْبٌ مُجْسَدٌ) آنکه بتن ملصق
باشد وجامه رنگ شده بزعفران ویقال
هو ما اُشْبِعَ صِبْغُهُ مِنَ الثِّیَابِ مِنْ عُصْفُرٍ
اَوْ زَعْفَرَانٍ اَوْ وَرْسٍ ونحوها ‌. وذو
الْجَاسِد) لقب عامر بن جشم واو را
کسی است که جامهای خود را بزعفران
رنگ کرده
(اِجْسَاد) رنگ کردن بزعفران و مانند
آن وبتن ملصق گردانیدن جامه را
(ثَوْبٌ مُجَسَّدٌ) کمعظم جامه رنگین
بزعفران ‌. وصَوْتٌ مُجَسَّدٌ) آواز
نیکو مناسب در لحن سرود
(بُرُوجٌ مُجَسَّدَةٌ) چهار برج است
ثور وحوت وعقرب ... واین هر چهار را اهل
نجوم ذوات الاجساد خوانند
(تَجَسَّدَ) تناور شدن

ج س د

(جَسْر) بالفتح پل وبکسر اَجْسُر و
جُسُور جمع ‌. وشتر بزرگ هیکل و
غیر آن جَسْرَة مؤنث ودلیر بلند
وشتر درگذرنده یا شتر دراز وقوی و
وسطبر از هر چیزی وقبیله است از
قضاعه وعبد الله بن وجسر بن محمد
وبن عُلَّة وابن شیخ الله وابن محارب
وابن تیم بالفتح واَبُو جَسْر المحاربی
وجسر بن وهب ابن ابنه جسر بن
نعمان وابن فرقد وابن حسن وابن
عبد الله الموادی بالکسر تا ان لعض
المحدثین والصواب فی الکل الفتح
(جَسْرَة بنت دَجَاجَة) بالفتح
محدثه است ‌. وناقةٌ جَسْرَةٌ)

شتر ماده و دلاور و گذرنده و پیشی
گیرنده
(جَسُور) کصبور دلیر ماده جُسُر
بضم و بضمتین جمع
(اُمّ الجَسِیر) کزبیر خواهر شنبه که
زوجهٔ جمیل بوده
(جَسْرِین) بالکسر بیست بدمشق
(ن) جَسَرَ الفحلُ گذشت فراباء
+ وجَسَرَ الرَّجُلُ جُسُورا وجَسَارَةً
دلیری کرد مرد + وجَسَرَتِ الرِّکابُ
المَفَازَةَ عبور کرد شتران آن + و
جَسَرَ الرَّجُلُ پل ساخت مرد
(جَسَّرَهُ تَجْسِیرًا) دلاور گردانید ورا
(اِجْتَسَرَتِ الرِّکابُ المَفَازَةَ) بمعنی
جَسَرَتِ الرِّکابُ المَفَازَةَ است +
واجْتَسَرَتِ السَّفِینَةُ البَحْرَ
بدریا افتاد کشتی و روان شد
(نَاقَةٌ مُتَجَاسِرَةٌ) ماده شتر دلاور
و درگذرنده و پیشی گیرنده
(تَجَاسَرَ) گردن کشی نمود و بلند
کرد سر خود را + وتَجَاسَرَ عَلَیْهِ) دلیر
شد بر وی + تَجَاسَرَ لَهُ بِالعَصَا) جنبش
نمود بهر او بعصا

ج س رب

(جَسْرَب) کجعفر دراز

ج س س

(جِسّ) بالکسر کلمه است که بدان شتر نر را
زجر کنند
(جِسَاس) ککتاب نام مردی که
پدرش نُشْبَةُ بن رِبیع است
(جَسَّاس) کشداد بسیار تجسس
کننده و شیر چنگل زننده در شکار + و
جَسَّاسُ بن قُطَیب) شاعر است +
وجَسَّاسُ بن مُرَّة) قاتل کُلَیب بن
وائل وعَبْدُ الرحمن بن جَسَّاس)
از اتباع تابعیانست
(جَسَّاسَة) جانوریست که در جزائر
باشد و تجسس اخبار کرده به دجال
رسانند
(جَاسُوس) کقاموس جستجو کننده
خبر را بدی جَوَاسِیس جمع
(جَوَاس) حواس زنان معنی
(جَسِیس) کامیر خبر پرسنده برای
بدی
(مَجَسَّة) بالفتح جای انگشت نهادن
طبیب از دست بیمار مَجَاسّ جمع +
فی المثل لحنا کما او یقال أبو اخمها مجاسها
زیرا که شتر هرگاه علف بسیار خورد
بینندگان بجز دیدن فربهی آن
در لمس احتیاج نبودن سست ندارند

یُضْرَبُ فی شَوَاهِدِ الأَشْیَاءِ الظَّاهِرَةِ
المُعْرِبَةِ عن بَوَاطِنِهَا + وفُلانٌ ضَیِّقُ
المَجَسَّةِ) یعنی تنگ دلست
(ن) جَسَّهُ بِالیَدِ) دست بسود آن
را + وجَسَّهُ بِعَیْنِهِ) تیز نگریست
بسوی آن نیز جَسَّ) واپژوهیدن
خبر
(اِجْتَسَّتِ الإِبِلُ الکَلَأَ) یعنی
چریدند گیاه را به لبهای خود + و
نیز اِجْتِسَاس) دست بسودن
(تَجَسُّس) خبر جستن و تیز در
بدی شد و فی الحدیث لا تَجَسَّسُوا
لا تَجَسَّسُوا ای خذوا ما ظهر ودعوا ما
ستر الله عز وجل او لا تفحصوا من
بواطن الامور او لا تبحثوا عن
العورات وقیل التجسس بالجیم
ان یطلبه لغیره وبالحاء ان یطلبه
لنفسه ومعناهما واحد فی تطلب
معرفة الاخبار

ج س ع

(سَفَرٌ جَاسِعٌ) کصاحب سفر دور و
دراز
(ف) جَسَعَ فلانٌ) قی کرد + و
جَسَعَتِ النَّاقَةُ) برآورد نشخوار از
شکم به دهان + ونیز جُسُوع) بالضم
بازایستادن از دهش
(اِجْتَسَعَتِ النَّاقَةُ) بمعنی جَسَعَتِ
النَّاقَةُ است

ج س م

(جِسْم) بالکسر تن و اعضا از مردم
و از دیگر انواع بزرگ خلقت اَجْسَام
وجُسُوم جمع + و در عرف متکلمین
آنچه عرض وطول و عمق دارد و قیل
چیزیست مرکب از دو جزء یا از بیشتر
(اَجْسَم) تناور و بزرگ
(جَاسِم) کصاحب بیست بشام
وبنو جَاسِم) قبیله بوده است در
قدیم
(جُسَام) کغراب بزرگ تنا ور
جُسَامَة مؤنث
(جَسِیم) کامیر بزرگ و تناور
جَسِیمَة) مؤنث و زمین بلند که بر آن
آب نه ایستد جِسَام بالکسر جمع
(جُسْمَان) بالضم بمعنی جسم است
یقال اِنَّهُ نحیف الجُسْمَان
(ک) جَسُمَ جَسَامَةً) تناور گردید
و کلان شد
(تَجَسَّمَ) تناور شد + وتَجَسَّمَ الأَمْرَ)
کار بهین فراپیش رفت و بر کاری بزرگ
شد کذلک تَجَسَّمَ الرَّمْلَ والجَبَلَ

یعنی بر بلندی یک یا کوه بر شد + و
(جَشَمَ الأرضَ) متوجه آن زمین
شد و اراده وی نمود + و (جَشَمَ فلاناً)
برگزید او را یقال (جَشَمَهُ من بین
القوم) ای اختاره کأنک قصدت جشمه

ج س م د

(جُسْمُود) بالضم قوام آدمی از پشت
وجثه وے

ج س ن

(جُسْنَة) بالضم ماهی است گرد کر
مانند کژدم دو قرن دارد
(جُسَّان) کرمان رف زندگان
(اِجْسَأَنَّ) کاطمأنَّ صلب سخت

جَ گردید

ج س و

(ن) (جَسَا جُسُوّاً) سخت گردید
(جَاسَأَهُ مُجَاسَأَةً) دشمنی کرد با او

باب الجیم فصل الشین

ج ش ء

(جَشْء) بالفتح بسیار و کمان
سبک و چوب سبک درخت نبع کر
ازوی کمان سازند اجشاء وجشآت
جمع
(جُشَأة) کهمزة آروغ
(جُشَاء) کغراب آروغ + و (جُشَاء) درشت

(البحر) موج دریا + و (جُشَاءُ اللیل)
تراکم شب
(ف) (جَشَأَتْ نفسه جُشُوءاً) بالضم
بر آمد جان او از اندوه یا از ترس و
بشورید دل او و آماده قی گردید + و
(جَشَأَ علی نفسه) تنگی کرد بر آن +
و (جَشَأَ اللیلُ والبحرُ) ای اظلم او
اشرف علیک + و (جَشَأَتِ الغنم)
بر آوردند گوسفندان آوازی از حلقهای
خود + و (جَشَأَ القوم) بر آمدند از شهری
بسوی شهری
(تَجَشُّؤ) آروغ دادن
(تَجَشُّؤ) آروغ دادن ومنه المثل
(تَجَشَّأَ لقمان من غیر شبع) یعنی بتکلف
آروغ داد بدون سیری یضرب لمن
یتبجّح بما لیس عنده
(اِجْتِشَاء) موافقت نا کردن چیزی
چیزی را یقال (اجْتَشَأَتْنِی البلادُ) و
(اجْتَشَأْتُها) اذا لم توافقک ولم توافقها

ج ش ب

(رَجُلٌ جَشِبُ المَأْکَل) بالکسر
مرد بد خورش و درشت خوار
(جُشَب) بالضم پوست انار
(جُشُوب) کصبور زن کوتاه یا لاغر
درشت

(جَشِیب) کامیر جامه درشت و بد و
درشت از هر چیز + و (رَجُلٌ
جَشِیبُ المَأْکَل) مرد بد خورش + و
(بنو جَشِیب) بطنیست
(مِجْشَب) کمنبر مرد سطبر دلیر
(ن) (جَشَبَ الله شبابه) ببرد
خدا جوانی او را یا تباه و خوار گرداند + و نیز
(جَشَب) آرد کردن نیم کوب را
(ص) (جَشِبَ الرجلُ المأکلَ)
بی نان خورش خورد طعام را
(ن س) (جَشَبَ الطعامُ) درشت و
خشن شد یا بی نان خورش گردید + و
(طعامٌ جَشْبٌ) بالفتح و کتف نعت
است از آن (مِجْشَاب) کمحراب
و (جَشِیب) کامیر و (مَجْشُوب) مثله
(ک) (جَشُبَ جُشُوبَةً) درشت و
بد مزه شد و بد خورش گردید
(رَجُلٌ مُجَشَّبٌ) کمعظم مرد بد
زندگانی

ج ش ر

(أبو الجَشْر) بالفتح نام دو مرد است
(جَشْر) مرد کم گو و بی زبان تره
بها و شترانی که در چراگاه باشند و شب
بخانه صاحب نیایند و مردم که شب
با شتران در چراگاه باشند یقال اصبحوا

بنو فلان جَشْراً اذا کانوا یبیتون
مکانهم فی الابل لا یرجعون الی بیوتهم
و کذلک مال جَشْر یرعی فی مکانه
لا یرجع الی اهله و درشت شدن گلو
و خشک شدن آن و الفعل من سمع یقال
جَشِرَ الساحل اذا اخشن طینه و یبس
کالجم و خشونتی است که در سینه
عارض شود و درشتی است آواز یقال
جَشِرَ فهو اجْشَرُ وهی جَشْراء و کذلک
جُشِرَ مجهولاً فهو مجشور مجد الدین
و قول الجوهری الجشر و نسخ الوطب
و قطب جَشِرٌ و هم تصحیف والصواب
بالحاء المهملة
(جُشْرَة) بالضم درشتی سینه و نیز
خشک و درشتی در آواز و سرفیدن
(جَاشِر) کصاحب آنکه با شتران در
چراگاه باشد جُشَّار جمع
(جَاشِرِیَّة) شراب صبوحی یا عاصر
است بشیر شتر و لا یعرف له فعل و
قبیله است از عرب نام زنی و
نیز روز صبح و طعامیست
(جَشِیر) کامیر تیردان چرمین و جوال
سطبر و انبان و مرد بی زن
(جُشَار) بالضم سرفه
(جَشَّار) کشداد ستوربان صاحب

چراگاه اسپان و میرآخور
(مِجْشَن) کنبر و منی که از آن آب
برگرفته نشود
(رَبِيَّةٌ مَجْشُوشٌ) شتر سر فنده
بسر زوه خشک
(ن جَشَرَ الصُّبْحُ جُشُورًا) دمید
صبح • وجَشَرَ عَنْ أَهْلِهِ) غایب شد
از اهل خود و دور ماند • ونیز جَشْر)
بالفتح بچرا گذاشتن ستور را شبا روز
و بشب ماندن شتران در چراگاه و بشب
ماندن قوم با شتران در مرعی و جستن
اسپان پس چرانیدن آنها را و در پیش
خانه وگذاشتن
(مُجَشَّر) کمحدث والدسواد محدث
و کمعظم دور داشته شده از خانه
(خَيْلٌ مُجَشَّرَةٌ) کمعظمه اسپان
گذاشته شده بچراگاه
(جَشَّرُوا الأَمَاءَ تَجْشِيرًا) خالی کرد
آوندها • ونیز تَجْشِير) بچرا گذاشتن
ستور را شبا روز و ترک کردن

ج ش ش

(جَشّ) بالفتح جای درخت سنگریزه
ناک • وجَشُّ الدَّابَّةِ) میان ستور
وکذلك جَشُّ القَمَرِ
(جَشْعَم) بماستی از مردم پیش آینده

وبعضی برادران خویشاوندان خدم •
وجَشَّة بنت عبد الجبّار) محدثه
است
(جُشّ) بالضم کوه • جِشَاش جمع •
وپاره از شب ولب مانندی که در آن
سطری و بلندی باشد و شهری است
میان عنود و طبریة و کوهی است کوچک
در حجاز مرخثعم را و کوهی است نزدیک
اجاء که بر قله آن خانهای قوم عاد و دیگر
عجائب است • وجُشّ اعیاد) موضعیست یا آبی است شور باطراف
شریة
(جُشَّة) درشتی آواز و آواز درشت
با غنه که در آن گرانی و گرفتگی باشد
(أَجَشّ) درشت آواز مردم و اسپ
وجز آن یقال سحاب أَجَشُّ الرَّعْدِ و
فرس أَجَشُّ الصَّوْتِ و یکی از آوازها
درشت وگران که از خیشوم بر آرند و
بدان لحن سازکنند
(جَشَّام) بالفتح کشداد صحت آواز و
زمین نرم سنگریزه ناک قابل خربایز
(جُشَّانُ القَمَرِ) بالضم میانه آن
(هاشم جشّاش بن عبد الواحد
کشداد • وابراهیم جشّاش
بن ولید محدثانند

(جَشِيش) کامیر پست گندم و جز آن
ونوعی از طعام که از کبیده گندم و گوشت
یا خرما ترتیب دهند و نام مردی
(جَشِيشَة) کبیده گندم و مانند آن
(جُشَيْش ابن الدَّيْلَمِي) کزبیر
شخصی بوده که بر قتل أسود عنسی
اعانت کرده • وجُشَيْش بن
مَالِك) از قبیله تمیم است • و
(جُشَيْش بن مُرّ) از قبیله مذحج •
وجُشَيْش بن عَوْف) از قبیله کنانه
(مِجَشّ) بکسر میم و فتح جیم و سنگ آس
مِجَشَّة مثله
(ن جَشَّهُ جَشًّا) کوفت آرزا و
شکست • ونیز جَشّ) زدن بعصا و
کبیده کردن گندم و روفتن جای و مکان
و اشک باریدن گریه و پاک کردن
چاه و دور کردن خس و خاشاک از آن
(اجْتَشَّهُ) کوفت آرزا و شکست • و
نیز اجْتِشَاش) کبیده کردن گندم
(انْجَشَّتِ الأَرْضُ) پیچیده گیا شد
زمین
(تَجَشْجَشَ البِئْرَ) پاک کرد چاه را و
دور کرد خس و خاشاک از آن

ج ش ع

(جَشَع) محرکه حرص سیر و در وزاق

دوست تر سیدن و منه الحدیث فبکی
معاذ جَشَعًا الفراق رسول الله صلى الله
علیه وسلم و سخت حریص شدن بعید
از آن گرفتن حصه و در حصه غیر طمع
کردن • والفعل من سمع جَشِع گشت
نعت از آن جَشِعُون جمع
(مُجَاشِع بن دَارِم) بالضم پدر قبیله
است از تمیم • ومُجَاشِع بن مَسْعُود
سُلَمِي) صحابی است
(تَجَشُّع) سخت حریص شدن
(تَجَاشَعَا المَاءَ) با هم تنگی نمودند در
آب با تشنه ماندند

ج ش م

(جَشَم) محرکه گرانی و بار یقال ألقى
عَلَيَّ فُلَان جَشَمَهُ أي ثقله و فربهی
(جُشَم) کصرد شکم و سینه یا استخوان
ـها پهلو که شامل است مر سینه
را و گرانی و بار و قبیله است از همدان
و از یمن و از تغلب و ثقیف و هوازن
و وهی است به تیتی و نام بنده است
حبشی که حارث بن لوی را حضانت
کرده است از اینجاست که فرزندانش
را بنو جُشَم گویند
(جُشُم) بضمتین فربهان
(جَشِيم) کامیر سطبر درشت

(ض) جَشِمَ الأمْرَ جَشْماً و جَشَامَةً) بتکلف کار کرد و رنج آن کشید.

(مُجْشِم) کمحسن اسد که شیر است

(اِجْشَام) تکلیف کردن بر کسے در کارے یقال اَجْشَمَنِي الأمْرَ

(تَجْشِيم) بمعنے اِجْشَام است

(تَجَشَّمَ الأمْرَ) بتکلف کار کرد و رنج آن کشید

ج ش م ز ج

(جَشْمِيزَج) بالفتح معرب چشم برک است و آن دانه باشد بقدر بهدانه و مثلث و سیاه و براق که در دارو ہائے چشم بکار برند

ج ش ن

(جُشْنَة) بالضم رغبت و آزا جُشُنَّة بضمتین مشددة النون نیز گویند

(مُجْشُونَة) زن بسیار کار شاہان

ج ش ن س

(جِشْنِس) بکسر سین و میم مهمله است نام جد ابو بکر محمد محدث ابن احمد بن جشنش

ج ش و

(جَشْو) بالفتح کمان سبک نعتی است و جَشْوٌ و جَشْوَان جمع

باب الجیم فصل الصاد

ج ص ص

(جَصّ) بالفتح و بکسر گچ معرب است نه عربی چرا که جیم و صاد در کلام عرب باہم جمع نشود

(جِصَاصَة) بالکسر گچ کرے

(جَصَّاص) کشداد گچ کر

(جَصَّاصَات) جاہی که در آنجا گچ سازند

(مَكَانٌ جُصَاجِصٌ) بالضم مکان سپید و ہموار

(جَصِيص) کامیر فریاد و نالہ

(جَصِيصَة) کسفینة آواز و شور و غوغا ویقال هذه جَصِيصَةٌ من ناسٍ

ولَعِيصَةٌ إذا تَقَارَبَتْ خِلَقُهُمْ

(ض) بَاتَ يَجِصُّ فِي التُّرَابِ) ای یتاوه مُضَيَّقاً عَلَيْهِ مشددا رَبطه وله جَصِيصٌ

(جَصَّصَ الإنَاءَ) پُر کرد آوند را ✦ وجَصَّصَ البِنَاءَ) گچ اندود آنرا ✦ وجَصَّصَ الجَرْوُ) چشم باز کرد سگ بچه نو زاده ✦ وجَصَّصَ الشَّجَرُ) ظاہر شد آنچه اول از درخت ظاہر میشود ✦ وجَصَّصَ عَلَى العَدُوِّ) حمله آورد بر دشمن

(اِجْتِصَاص) پر گچ گرفتن ویقال اِجْتَصَّ القَوْمُ ای تَقَارَبَتْ خِلَقُهُمْ

باب الجیم فصل الضاد

ج ض د

(رَجُلٌ جَضْد) بالفتح مرد چابک لغتیست در جَلْد یُبْدِلُونَ اللامَ ضاداً

ج ض ض

(ض) جَضَّ جَضّاً) خرامید ✦ و جَضَّ عَلَيْهِ بِالسَّيْفِ) حمله کرد در برو بشمشیر

(تَجَضْيُض) آهنگ کردن بجنگ متعدی بعلی یقال جَضَّضَ عَلَيْهِ بِالسَّيْفِ وسخت دویدن

ج ض م

(جُضُم) بضمتین بسیار خوار

(جِضَمّ) بکسر جیم و تشدید میم سطبر پهلو و کمر

(تَجَضُّم) بدہان گرفتن چیزے را

باب الجیم فصل الطاء

ج ط ح

(جِطْح) بکسر تین بنیة علی السکون سمر است که بدان ماده بز را تسکین دہند تا بر دو شنده نا فرمانی نکند یا بز نا دار تسکین دہند نر گرا

ج ط ط

(جَطِّي) کمتی نهریست ببصره

باب الجیم فصل الظاء

ج ظ د

(مُجْظَئِظ) کمقشعر آماده شر و بدے گویا که ایستاده است یقال مَالَكَ مُجْظَئِظًا یعنی چرا آماده شر ہستی

ج ظ ظ

(جَظّ) بالفتح مرد فربه ✦ وفی الحدیث أَهْلُ النَّارِ كُلُّ جَظٍّ مُسْتَكْبِرٍ

(ن) جَظَّهُ) راند و دور کرد آنرا و انکند ✦ وجَظَّ) دوید و از حد در گذشت و فربه شد ✦ وجَظَّ المَرْأَةَ) جماع کرد زن را ✦ وجَظَّهُ بِالغُصَّةِ) اندوهگین کرد او را

(اَجَظَّ) تکبر کرد و سرکشی نمود

ج ظ ل

(جَظْلَاء) بالفتح ماده شتر کلان سال نرم و سست ناقه که بر یک حالت مقیم نکند

باب الجیم فصل العین

ج ع ب

(جَعْب) بالفتح توده شتر پشک شتر و گوسفند

(جَعْبَة) بالفتح تیردان جعاب

بالکسر جمع

(جَعْبَی) منسوبا سورچه سرخ

جَعْبِیّات جمع ❊ مجالدین وبخط

بعضهم الجُعَبی کالدّبی ألجَمْعَهُ جُعَبِیّات

(جُعْب) بالضم چیزی که ستر نخی

و فرو هشته است از زیرناف تا استخوان

دُبر

(جِعَابَة) بالکسر جعبه گری

(ابوبکر بن الجِعَابِی) محدث است

(جَعَّاب) کشداد جعبه گر و جعبه فروش

جَعَّابُون جمع

(اَجْعَب) بالفتح کلان شکم سست کار

(جَعْبَاء) بالفتح ممدودا کون و زن

و ذرک کلان سال

(جُعْبُوب) بالضم مرد حقیر و قصیر

جثه بی خیر جَعَابِیب جمع

(جِعِبِّی) کژدمکی و بمعنی حلقه دُبر

(جِعِبَّاة) حلقه دُبر

(مِجْعَب) کمنبر کشتی گیری که همه

اقران خود را انداز دو کسی بروغالب

نباشد

(ن) جَعَبَ الجَعْبَة) تیردان ساخت

(ف) جَعَبَهُ جَعْبًا) برگردانید آنرا

وفراهم آورد و انگند ویرا

(جَعْبَه) انگند آنرا ❊ وجَعَّبَ

ج ع ب ل

الجَعْبَة) تیردان ساخت

(مُجَعَّب) بصیغه الفاعل مرده

(تَجَعَّبَ) افتاد ❊ وتَجَعَّبَ

الجَعْبَة) تیردان ساخت و بکار برد

تیردان را

(اِنْجَعَب) افتاد

(جَعْبَاهُ جَعْبَاءً) انگندا ورا

(تَجَعْبَی) افتاد ویقال جَعْبَیْتُهُ

فَتَجَعْبَی بزیادة الیاء ❊ وجَعْبَیْتُ

فَتَجَعْبَی) یعنی بعض آن بر بعض

می افتد

ج ع ب د

(جَعْبَدٌ) کجعفر کوتاه ستبر با عام است

جَعْبَدَة مونث جَعَابِد جمع ❊ و قدح

کند ❊ کم قعر و ست نازاشیده و بدن

الف ولام نام مردی است بمیز تنسب الیه

قلعة جعبر لاستیلائه علیها

(جَعْبَرَة) زن کوتاه حقیر و زشت

(جَعْبَرِیَّة) شده ة الیا زن کوتاه

زشت

(جَعْبَرَة) انگندن یقال ضربه فجعبره

ج ع ب س

(جُعْبُس) کعصفر احمق حبسو

کعصفور شکل

ج ع ب ل

(جَعْبَلَة) سرعت

ج ع ت ب

(جُعْتُب) کقنفذ نام مردی

(جَعْتَبَة) حرص آزناکی و آزناک

شدن

ج ع ث د

(جَعْثَدَ المَتَاع) فراهم آورد آنرا

ج ع ث ق

(جَعْثَق) کجعفر نام مردی

ج ع ث ل

(جَعْثَل) بالفتح و ذرک درشت خو

وکلان شکم ومنه حدیث ابن عباس

سِتَّةٌ لایَدْخُلُونَ الجَنَّةَ مِنْهُمُ الجَعْثَل

فقیل ما الجعثل قال هو الفظ الغلیظ

وقیل هو مقلوب الجثعل وهو العظیم

البطن وقال الخطابی انما هو القَثْعَل

وهو العظیم البطن

(جُعْثُل بن هاعان) کقنفذ قاضی

بود در افریقیه

ج ع ث م

(جِعْثِم) کزبرج بیخ گیاه ❊ صِلِّیان

(جُعْثُمَة) بالضم قبیله است از هذیل

یا از ازد سراة

(جُعْثُمِیَّات) کمانها

(جُعْثُوم) بالضم زن سطبر

(تَجَعْثُم) ترنجیدن و در هم کشیده

شدن

ج ع ث ن

(جِعْثِن) بالکسر بیخ صلیان و نام

خواهر فرزدق

(جِعْثِنَة) نام زنی

(مُجَعْثَنُ الخَلْق) گرد اندام

(تَجَعْثَنَ) ترنجید و درهم کشیده

شد و فراهم گردید

ج ع ج د

(جَعَاجِد) نوعی از طعام است و آن

چنان باشد که از خمیر آرد پیکرها ساخته

پزند و در قوام شکر اندازند

جُعْجُرَة کطرطبة یکی

ج ع د

(رَشَعْرٌ جَعْدٌ) بالفتح موی مرغول یا

موی کوتاه ❊ و(رَجُلٌ جَعْدٌ) مرد

پیچان موی و مرد کوتاه گرد اندام

جَعْدَة مونث جِعَاد بالکسر جمع

و مرد سخی و مرد بخیل از لغات اضداد

است ❊ و(تُرَابٌ جَعْدٌ) خاک نرم و

نمناک ❊ و(حَیْسٌ جَعْدٌ) حیس سطبر

و بسته و آن نوعی از طعام است که

از خرما و روغن و ماست ترتیب

دهند ❊ و(ذِئْبٌ جَعْدٌ) کفلک برقه

ج ۱

وَجَعْدُ الْيَدَيْنِ) مرد بخیل وکذلک
جَعْدُ الْاَنَامِلِ ٭ وَجَعْدُ الْاَصَابِعِ)
مرد کوتاه انگشتان ٭ وَجَعْدُ الْقَفَاءِ)
بدحسب ٭ وَخَدٌّ جَعْدٌ) رخسار کوتاه
وناکشیده ٭ وَلَبِیْنٌ جَعْدٌ) شیر بسیار
پشم ٭ وَلَبِیْنٌ جَعْدُ الثُّمَامِ) شیر کم
کفک دهان وهیچ بر تو باشد ٭ وَوَجْهٌ
جَعْدٌ) روی کم گوشت ٭ وَجَعْدُ بْنُ
دِرْهَمٍ) مولای سوید بن غفله است
ونیز جَعْد) از اعلام است
(جَعْدَة) بره ماده وناقه قوی گو اندام
لج وگیاهی است خوش بوی که بر کنار
رودها روید ٭ وَاَبُوْ جَعْدَة) وبدون ها
نیز کنیت گرگ است اَبُوْ جُعَادَة)
بالضم شغال ٭ وَبَنُوْ جَعْدَة) قبیله است
از اولاد جعده بن کعب بن ربیعه از آن
قبیله است نابغه جعدی
(جُعَیْد) کزبیر نام مردی
(جَعَادِیْد) چیزی زرد رنگ خشک
وبشه باندک نرمی وتری که از سوراخ
پستان برآید پیش از برآمدن شیر
(ک) جَعَدَ الشَّعْرُ جُعُوْدَة وَجَعَادَة)
پیچان گردید موی
(حَبْسٌ جُعْدٌ) حبس سطبر
بسته

(جَعَّدَ الشَّعْرَ تَجْعِیْدًا) مرغول کرد
موی را
(تَجَعَّدَ الشَّعْرُ) پیچان گردید ٭ و
تَجَعَّدَ) درکشیده شد وترنجید

ج ع د ب

(جُعْدُبٌ) بالضم نام مردی
(جُعْدُبَة) غوزه آب وخانه عنکبوت
وظرفی که بر لبها بز خاله باشد وقت ولادت
وبدون الف نام مردی است
مدنی

ج ع د ر

(جَعْدَر) بجعفر کوتاه بالا
(جَعَادِرَة) بالفتح قبیله است از اولاد مره بن مالک

ج ع د ل

(جَعْدَل) بجعفر سنگ سخت

ج ع ذ ر

(جَعْذَر) بجعفر بسیار خوار

ج ع ر

(جَعْر) بالفتح پلیدی خشک سپید
بر کون یا پیخال مرغ شکاری
جُعُوْر جمع
(جُعْرَة) بالضم نشان رسن جعار که
برمیان باقی ماند ونشان پیخال ایشک
وجو بزرگ واز سپید

(جَاعِرَة) کصاحبه پیخالها وکون یا
حلقه کون ٭ وَجَاعِرَتَانِ) دو کرانه
ران ستور یا دو کرانه سرین ستور تا ران
ویقال موضع الرَّقْمَتَیْنِ مِنْ اِسْتِ
الحمار ومضرب الفرس بذنبه على
فخذیه دو سرین مردم
(جِعَار) ککتاب داغ بر دو ران ستور
ورسنی که آب کش یک سر آن ببیخ
استوار کرده سر دیگر آن را برمیان خود
بندد وقت فرو شدن در چاه
(جَعَارِ) کقطام نام کفتار اُمُّ جَعَارِ
مثله وانما بُنِیَتْ على الکسر لانه حصل
فیها العدل والتانیث والصفة الغالبة
ومعنى الغالبة انها غلبت على الموصوف
حتى صار یعرف بها کما یعرف باسمه
وهی معدولة عن جاعرة فاذا امتنع
من الصرف بعلتین وجب البناء
بثلث لانه لیس بعد منع الصرف
الا منع الاعراب وکذلک القول فی
خلاق وهو اسم للمنیة ٭ وَتَیْسِی
جَعَارِ یا عَیْشِی جَعَارِ) شلست که
در وقت ابطال چیزی وتکذیب
آن آرند ومذکور است درت ی س ٭
وَدُوْعِیْ جَعَارِ) در وقت فرار بزدل
وخضوع او گویند

(جَعْرَاء) بالفتح ممدود اکون وگروه
مردم ولقب قبیله بنی عنبر بن عمرو
بن تمیم لان الدغة بنت مغنج منهم
ضربها المخاض فظنت انها ترید الخلاء
فتبرزت فی بعض الغیطان فولدت و
انصرفت تقدر انها تغوطت فقالت
لضرتها یا هنتاه هل یفغر الجعر فاه
فقالت نعم ویدعو اباه فمضت ضرتها
واخذت الولد ٭ وبالدغة یضرب المثل
فی الحمق فیقال احمق من دغة
(جَیْرِی) کون وکلمه ذم است که بدان
لئیم وناکس را دشنام دهند
بازیست طفلان را وآن چنان باشد
که یک کودک را دو کودک بر دستهای
خود بر داشته برند
(جَعُوْر) کصبور دو آبگیر است یکی
مر بنی نهشل را ودیگر مر بنی عبدالله
بن دارم را که آب باران برگاه وریزش
گرد آمدی تا گاه وانستندی وروقت
حاجت از آن آب خوردندی
(اَبُوْ جِعْرَان) بالکسر سرگین گردان ٭
وَاُمُّ جِعْرَان) مرغ مردارخوار
(جِعِرَّانَة) وقد تکسر العین و
تشدد الراء والتشدید خطأ موضعی
است میان که وطائف سمی بریطة

بِنتِ مَعْدٍ وکانَتْ تُلَقَّبُ بِالجِعْرانَة وهی المُرادَةُ فی قوله تعالی کالّتی نَقَضَتْ غَزْلَها، وضیعت ورا ول زمین عراق از ناحیه بادیه

(ذُو جُعْران) بالضم گروهی است از یمن

(مَجْعَر) بالفتح کون مرغ

(مَجْعَرَة) سبب خشکی طبیعت وفی الحدیث اِیّاکُمْ ونَوْمَةَ الغَداةِ فانّها مَجْعَرَةٌ یُریدُ یُبْسَ الطَّبیعَةِ

(رَجُلٌ مِجْعارٌ) بالکسر مرد بسیار خشک طبیعت

(اُمُّ جَعْوَر) بالفتح کفتار

(جُعْرُوْر) بالضم خرمای خشک ریزه وجانوریست کوچک

(ف) جَعْجَعْرًا) پیخال انداخت

(تَجَعَّر) بریسمان بست رسن جعار را

(اِنْجَعَر) پیخال انداخت

ج ع ز

(جَعَز) سرکه آب بگلو خستن والفعل من سمع یقال جَعِزَ بالماء و کذلک بالقیء + جَعْز) بالفتح اسم است از آن وجعز گفته نیست

(جُبّا جُیْزان) گیاهی است

ج ع س

(جَعْس) بالفتح سرگین وپلیدی مردم و هو مُوَلَّدٌ او اسم الموضع الّذی یَقَعُ فیه الجُعْمُوْس

(جُعْسُوْس) بالضم مرد کوتاه زشت روی جَعاسیس جمع

(تَجَعَّسَ الرَّجُلُ) پلیدی کرد و فحش گفت

ج ع ش

(جُعْشُوْش) بالضم مرد دراز و کوتاه از لغات اضداد است و زشت روی حقیر جثه

ج ع ش ب

(جَعْشَب) بالفتح دراز سطبر

ج ع ش م

(جَعْشَم) کجعفر میانه

(جُعْشُم) بضمتین و کجندب مرد کوتاه سطبر و دراز فربه از لغات اضداد است و جُعْشُمُ بن خُلَیْبَةَ بن جُعْشُم و سُراقَةُ بن مالِکِ بن جُعْشُم) صحابیانند

ج ع ش ن

(جَعاشِن) قبیله است بیمن

ج ع ظ

(جَعْظ) بالفتح مرد و زن متکبر و بدخوی که وقت طعام خشم گیرد

(جِعْظان) بالکسر کوتاه و جِعْظانَة مثله

(ف) جَعَظَهُ) راند آنرا و باز داشت

(اَجْعَظ) گریخت بسخت دویدن یقال مَرَّ مُجْعِظًا ای مُسْرِعًا یَعْدُو عَدْوًا شَدیدًا + واَجْعَظَهُ) راند اورا

ج ع ظ ر

(جَعْظَر) بالفتح کلان سرین که در رفتن سرین بجنباند

(جَعْظَرِیّ) منسوبا درشت خوی متکبر یا درشت خوی بسیار خوار و کوتاه سطبر اف زن

(جِعْظار) بالکسر کوتاه و درشت اف زن

(جِعْظارَة) کوتاه سطبر اف زن محکم عقل

(جَعْظَر) گریخت و پشت داد و نیز جَعْظَرَة) آهسته روی

(جَعَنْظَر) کغضنفر بسیار خوار سطبر

(جِنْعاظ) بکسر تمین آزناک و بسیار خوار سطبر

ج ع ع

(ن) جَعَّ) خورد گل را + وجَعَّ فُلانًا) انداخت بروی گل را

(جَعْجَع) بالفتح زمین هموار و جای تنگ و درشت

(جَعْجَعَة) آواز آسیا و منه المثل تسمع جَعْجَعَةً ولا اَری طِحْنًا و در حق بدی گویند که بیم کند و بجنگ نپیوندد و در حق بخیلی نیز که وعده کند و ایفای آن ننماید و آواز شتر کشتن و آواز شتران در وقتیکه فراهم آیند و خوابانیدن شتر را تا نجسید یا بر جایی آرام نشستن و نشستن شتر و خوابانیدن کسی را یقال جَعْجَعَ القَوْمُ ای اَناخُوا شتر در جای خوابانیده اهل آنجا کسی را تنگ گرفتن و حبس کردن و تنگ کردن کار بر کسی و منه کتاب عبید الله بن زیاد الی عُمَرَ بن سَعْدٍ اَنْ جَعْجِعْ بِحُسَیْنٍ واَصْحابِهِ ای ضَیِّقْ عَلَیْهِمُ المَکانَ و تنگ گرفتن بر غریم بمطالبه

(جَعْجاع) کصلصال زمین و جای تنگ درشت و حرب جای و جای برخفتن شتران که مردم در آنجا قرار نگیرند + وفَحْلٌ جَعْجاعٌ) نر شتر سخت بانگ

(تَجَعْجَعَ) خود را بر زمین زدن از دردی که رسیده باشد

ج ع ف

(جَعْف) بالفتح توت اندک یقال ما عنده موتٌ جَعْفٍ ای القوت الّذی

لا اَفضَلَ فِیهِ
(جُعْفِیّ) کرسی پدر قبیلۂ از یمن و
هو جُعْفِیّ بن سَعدِ العَشِیرَة والنِّسبَة
جُعْفِیّ ایضًا و ساقی و مهمان مراد است
در قول باهلی وَنَدْ الدَّخَا خِیل جُعْفِیُّهَا
(سَیلٌ جَاعِفٌ) کصاحب توجبکہ
زمین بکاود و همه چیز را ببرد
(سَیلٌ جُعَافٌ) کغراب بمعنی سَیلٌ
جَاعِفٌ است
(ف) جَعَفَهُ) افگند بر زمین او را
وجَعَفَ الْبَیْنَ) برآورد گل آن را او
کذلک جَعَفَ النَّهْرَ وَنَحْوَهُ • وجَعَفَ
الشَّجَرَةَ) برکند آن را
(اَجْعَفَهُ) بر زمین زد او را
(اِجْتَعَفَ الشَّجَرَةَ) برکند آن را
(اِنْجَعَفَتِ الشَّجَرَةُ) برکنده گردید
یقال جَعَفْتُ الشَّجَرَةَ فَانْجَعَفَتْ • و
نیز (اِنْجِعَاف) بر زمین افتادن ومنه
الحدیث انه مرّ بمُصعب بن عُمَیر وهو
مُنْجَعِفٌ ای مَصْرُوعٌ

ج ع فر

(جَعْفَر) بالفتح جوی خورد و جوی
کلان فراخ از لغات اضداد است یا جوی
پر آب یا جوی اندک کلان و شتر بسیار
شیر و از اعلام است • وجَعْفَر بن
کلاب) پدر قبیلۂ است از بنی
عامر وهُمُ الجَعَافِرَة
(جَعْفَرِیّ) منسوب کوشکی است مر
متوکل را نزدیک سُرَّمَنْ رَأَی
(جَعْفَرِیَّة) محلۂ است به بغداد •
وجَعْفَرِیَّة دیشو • وجَعْفَرِیَّة
بَاذَنْجَانِیَّة) دو ده است بمصر

ج ع فل

(جَعْفَلِیل) کزنجبیل کشته ناسیده
(جَعْفَلَة) از زین بر زمین افگندن
کسی را یقال جَعْفَلَهُ جَعْفَلَةً ای قَلَبَهُ
عن السَّرْج فَصَرَعَهُ

ج ع فلق

(جَعْفَلِیق) کزنجبیل زن بزرگ

ج ع ل

(جَعْل) بالفتح خرمابن نر
(جَعْلَة) خرمابن ریزه یا خرمابن
کوتاه یا ردی یا آنقدر بلند که دست
بوی رسد جَعْل جمع
(جُعْل) بالضم مزد
(جُعَل) کصرد کوناه • غلطان جِعْلَان
بالکسر جمع • و نام مردی سیاه فام
زشت مجی سیتهنده و رقیب • وجَاجُعَل
بازیست مرکودکان عرب را وهو
اَنْ یَضَعَ الصَّبِیُّ رأسَهُ عَلَی الْاَرْضِ ثُمَّ
یَنْقَلِبُ عَلَی الظَّهْرِ
(جُعْلَة) کهمزه سوخیست
(مَاءٌ جَعِلٌ) بالکسر آب کوکان ناک
وکذلک مَاءٌ جَعِیلٌ گکتف
(جَعَل) محرکه کوتاهی با فربهی
دستبرد
(جِعَال) ککتاب مزد و دستار کوچک
و خنور جُعُل ککتب جمع • و آنچه
بدان مرغ بیضه خود را نگاه دارد و از
آشیانه و مانند آن • وبَنُو جِعَال
قبیلۂ است
(جِعَالَة) دست مال که دیگ را بآن
فرود آرند
(جَعَالَة) کسحابة پاره و آنچه که برای
غازی مقرر کنند وقتیکه از طرف
اعدی بر دو جنگ کند و درین معنی
کسره و ضمه هم آمده
(جَعَالَة) شلخه مزد جَعَائِل و
جَعَالَات جمع
(جَعِیلَة) سفینه مزد جَعَائِل جمع
(جَاعِل) کصاحب دهنده
(جَعُول) بالفتح کجرول بچه شترمرغ
(جُعَیل ضَمری ابن سُرَاقَة
کزبیر • وجُعَیل الاشجعی)
صحابیاند • وکعب بن جُعَیل
شاعر است
(ف) جَعَلَهُ جَعْلًا ویضم وجَعَالَةً و
بکسر ومَجْعَلًا) کمعد کرد آن را و
ساخت • وجَعَلَ الشَّیءَ جَعْلًا)
نهاد آن را • وجَعَلَ بَعْضَهُ فَوْقَ
بَعْضٍ) بالای یکدیگر انداخت • و
جَعَلَ القَبِیحَ حَسَنًا) زشت را نیک
گردانید قوله تع وجَعَلَنِی نَبِیًّا ای
صَیَّرَنِی • وجَعَلَ البَصْرَةَ بَغْدَادَ
بصره را بغداد پنداشت • وجَعَلَ لَهُ
کَذَا عَلَی کَذَا) معین کرد برای او
اجرت بر کار روشن نمود • وجَعَلَ یَفْعَلُ
کَذَا) متوجه آن کار شد و شروع کردن
• و نیز جَعْل) بالفتح بمعنی نامیدن
ومنه وجَعَلُوا المَلَائِکَةَ الَّذِینَ هُمْ عِبَادُ
الرَّحْمٰنِ اِنَاثًا ای سَمَّوْهُمْ اِنَاثًا و پیدا
و آشکارا کردن نحو اِنَّا جَعَلْنَاهُ قُرْآنًا عَرَبِیًّا
و نسبت کردن چیزی بسوی چیزی
نحو جَعَلْتُ زَیْدًا اَخَاکَ ای نَسَبْتُهُ اِلَیْکَ
و آفریدن کقوله تع وجَعَلَ الظُّلُمَاتِ
وَالنُّورَ • و بزرگ داشتن کسی را و بزرگ
گردانیدن نحو جَعَلْنَاکُمْ اُمَّةً وَسَطًا
وجَعَلَ اللّٰهُ الکَعْبَةَ البَیْتَ الحَرَامَ قِیَامًا
و دیگرگون کردن نحو جَعَلْنَا عَالِیَهَا
سَافِلَهَا و بمعنی حکم شرعی نحو جَعَلَ اللّٰهُ

الصَّلَوَاتِ لِلمَفْرُوضَاتِ خَمْسًا بمعنی حکم بدهی نحو الَّذِينَ جَعَلُوا الْقُرْآنَ عِضِينَ وگاهی لازم آید و درین هنگام از افعال مقاربه باشد کقوله • وقد جَعَلْتُ اِذَا مَا قُمْتُ يُثْقِلُنِي • ثَوْبِي فَانْهَضُ نَهْضَ الشَّارِبِ الثَّمِلِ

(س) جَعِلَ الْمَاءُ جَعَلًا) محرکة و کال ناک گردید آب

(مَاءٌ جَعِلٌ) کحسن آب کو کال ناک • و (اَرْضٌ مُجْعِلَةٌ) کذلک •

(کَلْبَةٌ مُجْعِلٌ) ماده سگ گشن خواه

(اَجْعَلَهُ جُعْلًا و اَجْعَلَ الْجُعْلَ لَهُ) مزد وادا و را • و (اَجْعَلَ الْقِدْرَ) فرود آورد دیگ را از دیگ پایه بدستمال • و

(اَجْعَلَتِ الْكَلْبَةُ وغيرها) گشن خواه شد سگ ماده و جز آن • و (تَجْعَلَ الْمَاءُ) کوکال ناک گردید آب

(مُجْتَعِل) مبنیا للفاعل گیرنده

(اِجْتَعَلَهُ) کرد آنرا • و نیز (اِجْتِعَال) مزد گرفتن

(اِسْتَجْعَلَتِ الْكَلْبَةُ) گشن خواه شد سگ ماده

(مُجَاعَلَة) پاره دادن

(تَجَاعُل) چیزی را درمیان خود مقرر گرفتن یقال تَجَاعَلُوا الشَّيْءَ ای جَعَلُوهُ بَيْنَهُمْ

ج ع م

(جُعَام) کغراب مرغیست که شتر وغیر آنرا از چریدن گیاه خشک که دیگر باره سبز شده باشد عارض گردد

(جَعْمَاء) کحمراء ناقه کلان سال دندان ریخته و دبروزنی که عقلش از کلان سالی رفته باشد و لا یقال للرجل اجعم

(مَجْعَم) کمقعد ملجاء و پناه جای

(س) جَعِمَ فُلَانٌ جَعَمًا) بالتحریک بی اشتهاء شد بطعام (جُعُوم و جَعِيم) ای بی فعلست از آن • و نیز جَعَم) جمع اوّن و سخت آرزومند گشتن بسیار خوار گوشت را از لغات اضداد است یقال جَعِمَ الى اللحم ای قَرِمَ و هو مع ذلك اكول (جَعْم) بالفتح و بالکسر نعت از آن و درشتی کلام با فراخی حلق • (اَجْعَم) نعت از آن و همه دندان شتر ریختن از پیری و آرزومند گشتن شتر بشوره گیاه • یقال جَعِمَت الابل اذا لم تجد حمضا ولا عضاها فتقرم الى ذلك فتتقضم العظام وتقرم الكلاب قرما الى ذلك

(ف) جَعَمَ الْبَعِيرُ جَعْمًا) پوز بند بردهن شتر کرد تا از گزیدن و چریدن باز ماند • و (جَعَمَ فُلَانٌ) بی اشتها شد بطعام

(اَجْعَمَهُ) از بیخ بر کند آنرا • و (اَجْعَمَتِ الْاَرْضُ) ای كثر الحمك على نباتها فاكله و الجاه الى اصوله

(تَجَعَّمَ الْعُودُ) آواز داد • و نیز (تَجَعُّم) طمع کردن

ج ع م د

(جَعْمَرَة) گرد آوردن خرگوش غم را وقت گزیدن

ج ع م س

(جُعْمُوس) کعصفور پلیدی مردم و غیر آن جَعَامِيس جمع • یقال رمی بجعامیس بطنه

(جُعْمُسَة) آمیت مرنی خفیسه را

(جَعَامِيس) خرما بنان از لغات هذلی است

(جَعْمَسَ) یکبار غائط کرد

(جُعَامِس) کعلابط نعت از آن

ج ع م ظ

(جُعْمُظ) کقنفذ مرد بخیل آزناک

ج ع ن

(جَعْن) بالفتح درهم کشیده گی و فرو شکنجی در پوست و جسم موفور ممتاث و منه اشتقاق جُعُونَة

(جُعُونَة) بالضم نام مردی • و (رَجُلٌ جُعُونَةٌ) مرد کوتاه فربه

(اَجْعَنَ) سطبر و درشت شد گوشت او

ج ع ن ب

(جَعْنَب) کجعفر کوتاه

ج ع ن س

(جَعَانِس) کوکالها طلب مجانس است

ج ع و

(جَعْو) بالفتح توده پشک گوسپند و شتر و مانند آن

(جِعَة) کبته نبیذ جو و ذکور ست در و ج ع

(جَاعِيَة) کصاحبه زن گول

باب الجيم فصل الغين

ج غ ب

(جَغْب) گکتف تباه شغب است و جز مستعمل نشود

باب الجيم فصل الفاء

ج ف ء

(جُفَاء) کغراب آبادرد و کفک آب و جز آن باطل قال الله تعالی فَاَمَّا الزَّبَدُ فَيَذْهَبُ جُفَاءً و کشتی خالی

اجّ

گویند (العامُ جَفَأَةٌ اِبِلِنَا) بالفتح
یعنی امسال کثر شتران ما بچه آورده ند
(ف) جَفَأَ الرَّجُلَ جَفْأً) بزمین
انداخت مرد را ٭ وجَفَأَ البُرْمَةَ
فی القَصْعَةِ) کژ کرد دیگ را تا آنچه
درویست بریزد در کاسه وجفأ
الوَادِی) کف انداخت وکذالک
جَفَأَتِ القِدْرُ ٭ وجَفَأَ القِدْرَ) دور کرد
کف دیگ را ٭ وجَفَأَ الوَادِیَ) دور کرد
آب آورد وادی را ٭ وجَفَأَ البَابَ)
بست در را و کشاد از لغات اضداد است
٭ وجَفَأَ البَقْلَ) از بیخ برکند تره را
(اَجْفَأَ الوَادِی کف انداخت و
کذالک اَجْفَأَتِ القِدْرُ ٭ واَجْفَأَ البَابَ)
بست در را ٭ واَجْفَأَ المَاشِیَةَ) لاغر
گردانید آنرا و چریدن نداد ٭ و
اَجْفَأَ بِالشَّیْءِ) انداخت آنرا ٭ و
اَجْفَأَتِ البِلَادُ) بیخیر گردید
(اِجْتَفَأَ البَقْلَ) از بیخ برکند تره را
(تَجَفَّأَتِ البِلَادُ) بیخیر گردید

ج ف ت

(اِجْتَفَتَ المَالَ) هلاک کرد و برد
همه مال را

ج فخ

(جَفَّاخ) کشاده شکر فخار

(ف) جَفَخَ جَفْخًا) کبر نمود و فخر کرد
(مُجَافَخَةٌ مُجَافَخَةً) نبرد کرد او را
در فخر

ج ف ر

(جَفْر) بالفتح بزغاله چهار ماهه
یا آنکه گیاه خورد و نشوا رزند اَجْفَار
وجِفَار وجِفَرَة جمع ٭ وکودک اینکه
که خوردن گیرد والمؤنث بالهاء فیهما و
چاه نابرآورده فراخ یا اندک برآورده
وموضعیست بناحیه ضَرِیَّة از نواحی
مدینه منوره کان بِهِ مَنِیحَةٌ لسعید بن
سُلَیمَان وکان یکثر الخروج الیها فقیل
لَهُ الجَفْرِیّ وچاهیست بمکه مر بنی
تیم بن مُرَّه را وآبی است مر بنی نصر را
وکوهیست ببلاد غطفان که در آن آب
است ٭ ورَجُلٌ مُتَهَدِّمُ الجَفْرِ)
مرد بی عقل ٭ وجَفْرُ الاَمْلَاكِ)
آبیست بنواحی حِمص ٭ وجَفْرُ البَعَرِ)
آبیست مر بنی ابی بکر بن کلاب ٭ و
جَفْرُ الشَّحْمِ) آبی است مر بنی عبس
را ٭ وجَفْرُ ضَمْضَم) موضعیست ٭
وجَفْرُ الفَرَسِ) آبیست وقع بِهَا
فَرَسٌ فبقی ایامًا ویشرب منها ثم خرج
صَحِیحًا ٭ وجَفْرُ الهَبَاءَةِ) موضعی
است قُتِلَ فیه حَمَل وحُذَیْفَةُ ابنا بَدْر

انْتِزَارِیَاتٍ ٭ وفَعَلَ مِنْ جَفْرِكَ)
ویحرک کرد از برای تو
(جَفْرَة بنی خُوَیْلِد) آبی است مر
بنی عقیل را ٭ وفَعَلَ مِنْ جَفْرَتِكَ)
کرد از برای تو
(جُفْرَة) بالضم درون سینه وجای
فراخ کرده و میان اسپ جُفَر وجِفَاد
جمع ٭ وموضعیست ببصره که در آن
موضع در سال هفتاد از هجرت سخت
جنگ واقع شد
(جُفْرِیّ) منسوب بجعفر عطاردی
ابن حَیَّان بدان جهت که در سال
جنگ جفره پیدا شد
(جَفِیر) کامه تیردان چرمین که در آن
چوب نباشد یا تیردان چوبی بچرم
وموضعیست بناحیه ضریه
(جُفَیْر) کزبیر دهیست ببحرین
(جُفُرِّی) بضمتین وتشدید الراء
وییمه غلاف شگوفه خرما
(جِفَاد) گکتاب چاهها وشتران بسیار
شیر وآبیست مر بنی تمیم را بنجد
ومنه یوم الجِفَار)
(اَجْفَر) کاحمد موضعیست میان
خزیمه وفید
(مَجْفَرَة) بالفتح سبب قطع ومنه

قَوْلُهُمُ الصَّوْمُ مَجْفَرَةٌ لِلنِّکَاحِ مَجْفَر
بدون الهاء کذلك
(ن) جَفَرَ الفَحْلُ جُفُورًا) بالضم
باز ماند فحل از کشی بجهت بسیاری
ضراب ویقال فی الکبش رَبَضَ ولا یقال
جَفَرَ ٭ ونیز جُفُور) چهار ماهه شدن
بزغاله واز شیر باز ماندن و فراخ شدن
تهیگاه وی ٭ وجَفَرَ جَنْبَاهُ) فراخ
گردید هر دو پهلوی او ٭ وجَفَرَ مِنَ
المَرَضِ) به شد از بیماری
(مُجْفَر) کمکرم اسپ میان فراخ
مُجْفَرَة مؤنث
(اَجْفَرَ اِجْفَارًا) ناپدید گردید ٭ و
اَجْفَرَ عَنِ المَرْأَةِ) باز ماند از جماع
زن ٭ واَجْفَرَ صَاحِبَهُ) ترک ملاقات
وی کرد ٭ ویقال اَجْفَرْتُ مَا کُنْتُ فیه
ای تَرَکْتُهُ ٭ ونیز اِجْفَار) باز ماندن
فحل از کشی وگنده بوی گردیدن تن
(مُجْفَر) کمعظم مرد گنده بدن
(تَجْفِیر) باز ماندن فحل از کشی
(تَجَفَّرَ وَلَدُ الشَّاةِ) چهار ماهه شد
واز شیر باز ماند
(اِجْتِفَار) باز ماندن فحل از کشی
(اِسْتَجْفَرَ وَلَدُ الشَّاةِ) یعنی تَجَفَّرَ
وَلَدُ الشَّاةِ است

ج ف ز

(جَفْز) بالفتح شتاب روی

ج ف س

(جِفْس) بالکسر و گلفت سست و کنکاج و ناکس و احمق

(جَفَاسَة) کسحابة ناگوارد

(جَفِیس) کامیر ناکس

(س) جَفِسَ جَفَسًا و جَفَاسَةً ناگوار شد

ج ف ش

(جِفْشِیش) بالکسر و بضم لقب ابی الخیر معدان صحابی ابن اسود بن معدی کرب

(ض) جَفَشَهُ نرم افشرد آنرا یا وا شید باطراف انگشتان

ج ف ظ

(جَفْظ) بالفتح رسن سطبر کشتی و پرسی و پرشدن والفعل من نصر

(جَفِیظ) کامیر کشته آماسیده

(اجْفَاظَّتِ الجِیفَةُ) کاحمار بر آماسید مردار اِجْفَاظ کاطمان مثله

(مُجْفَئِظ) کمطمئن شرف بر مرگ

ج ف ع

(ن) جَفَعَهُ بر زمین افکند اورا

ج ف ف

(جَفّ) بالفتح و بضم جماعتی از مردم و عدد بسیار

(جَفَّة) بالفتح و بضم جماعتی از مردم و عدد بسیار و همه یقال جاؤا بجفة واحدة ای جملة و جمیعا و فی حدیث ابن عباس لا نفل فی غنیمة حتی تقسم جفة ای کلها و یروی علی جفته ای جماعة الجیش اولا و جفة الموکب بالفتح آواز رفتن آن

(جُفّ) بالضم غلاف شگوفهٔ خرما و پوست غنچه شگوفهٔ ناشگفته و ظرفی از چرم که سر بند ندارد و نام جد اخشید محمد بن طغج و مشک کهنه که نصف او ببرند و مانند دلو سازند و تغار تراشیده از بیخ درخت خرما و پیر کهن سال و هر چیز کاواک میان تهی مانند جوز و معده و سد که می بینی آنرا میان خود و میان قبیله و جف مال مصلح آن و جفان و قبیله بکر و تمیم

(جُفَّة) بالضم دلو بزرگ

(جُفَاف) کغراب چیزی خشک گردید از آن چیزها که برای خشک کردن گذاشته باشند و جفاف الطیر و بیت مراسد حنظله را واسعة فیها اماکن کثیرة الطیر و یقال بالحاء المهملة المکسورة

(جُفَافَة) ریزهای کاه و سبست

(جَفِیف) کامیر علف خشک یقال الابل فیما شاءت من جفیف و قفیف یعنی نیم خشک و تمام خشک از علف

(تِجْفَاف) بالکسر برگستوان و خفتان تَجَافِیف جمع

(جَفْجَف) کفدفد زمین بلند نرم و با وتند و زمین هموار که فراخ و گرد باشد و زمین پست از لغات اضداد است و بسیار بیهده گوی

(جَفْجَفَةُ الموکب) آواز رفتن آن

(جَفَاجِف) بالفتح بیابان بی آب

(ن) جَفَّ مَالَهُ فراهم آورد و ببرد آنرا

(ض ف س) جَفَّ الثَّوْبُ جُفُوفًا و جَفَافًا کسحاب خشک گردید جامه + ثَوْبٌ جَافٌّ نعت از آن

(جَفَّفَ الفَرَسَ) برگستوان پوشانید اسپ را + جَفَّفَهُ تَجْفِیفًا و تَجْفَافًا بالفتح خشک کرد آنرا

(اِجْتَفَّ مَا فِی الإِنَاءِ) همه خورد آنچه در آوند بود

(جَفْجَفَ) بند کرد و گرد آورد و باز گردانید شتر از اشتاب از ترس غارت + جَفْجَفَ النَّعَمَ سخت راند چهارپایان را تا اینکه بعض ایشان بر بعض افتاوند

(تَجَفْجَفَ الثَّوْبُ) نیم خشک گردید جامه + تَجَفْجَفَ الطَّائِرُ پر باز گردید و فرو گرفت بیضها را از بر پرهای خود

ج ف ل

(جَفْل) بالفتح شترمرغی که از هر چیز برمد و ابر آب ریخته و مورچگان سیاه لغتیست در جثل و کشتی جُفُول جمع

(جَفْلَة) بالفتح درخت بسیار برگ

(جِفْل) بالکسر و بفتح سرگین فیل أَجْفَال جمع

(جُفْلَة) بالضم پاره صوف و هو اسم مفعول کقوله تعالی الا من اغترف غرفة

(جَافِل) کصاحب از جای برکنده و از بیخ بودنی گویان را

(ریحٌ جَافِلَةٌ) باد سریع

(جَفُول) کصبور زن کلان سال + و (ریحٌ جَفُولٌ) باد که ابر را ببرد و جُفَّل بالضم جمع + و دیمة جفول ای عظیمة

(جُفُول) بالضم موضعیست

(جُفَال) کغراب کفک شیر و پیه

به بیاری صف کنند آنرا و صوف بسیار و موی بسیار و آب آورد سیل
(جُفَالَة) جماعت و گروه مردم و سرجوش دیگ و آب آورد سیل
(جَفِیل) کامیر صوف بسیار و هرچه به بیاری صف کنند آن را و آنچه بریده شود از زراعت وقت کلانی
(اِجْفِیل) بالکسر ترسنده و بد دل و شترمرغ که از هر چیز برمد و کمانی که تیرش دور رود و زن کلان سال و نیز بمعنی سریع
(جَفَلَی) محرکة مهمانی عام یقال

ج دَعَاهُم الجَفَلَی ای بجماعتهم
(اَجْفَلَی) مقصوراً جماعت از هر چیزی و مهمانی عام
(اَجْفَلَة) کامرد جماعت یقال جاءوا اَجْفَلَةً و اَزْفَلَةً و باجفلتهم و ازفلتهم ای بجماعتهم و ماشیتهم
(ض) جَفَلَهُ) پوست باز کرد آنرا • وجَفَلَ الطِّینَ) به بیل بر کند گل را • وجَفَلَ الفِیلُ) سرگین انداخت پیل را • وجَفَلَ اللَّحْمَ عَنِ العَظْمِ) گوشت باز کرد از استخوان • وجَفَلَ البَحرُ السَّمَكَ) انداخت دریا ماهی را بر کنار • وجَفَلَتِ الرِّیحُ السَّحَابَ) زد باد ابر را و پریشان گردانید • و جَفَلَتِ الرِّیحُ الظَّلِیمَ) حرکت داد و راند باد شترمرغ را • وجَفَلَ فُلَاناً) بر زمین انداخت او را • وجَفَلَ الشَّعرُ جُفُولاً) پراگنده شد موی و ژولیده گردید • وجَفَلَتِ الرِّیحُ) تیز وزید باد • ونیز جَفَل) شتابانیدن
(ن ض) جَفَلَ الظَّلِیمُ جُفُولاً) شتافت و رفت
(اَجْفَلَتِ الرِّیحُ) تیز وزید باد • ریحٌ مُجْفِلٌ) نعت از آن • و اَجْفَلَتِ الرِّیحُ بِالتُّرَابِ) برد باد خاک را و پرانید • واَجْفَلَ الظَّلِیمُ) رفت بر زمین و شتافت • واَجْفَلْتُ الظَّلِیمَ) شتابانیدم و گریزانیدم آنرا الازم متعدی • واَجْفَلَ القَومُ) بر کنده شدند و رفتند وفی حدیث الحسن انه ذکر النار فاَجْفَلَ مَغْشِیّاً عَلَیهِ ای خرّ الی الارضِ
(جَفَّلَهُ تَجْفِیلاً) پوست باز کرد آن را • وجَفَّلَ الطِّینَ) به بیل بر کند گل را
(اِنْجَفَلَ الظِّلُّ) رفت سایه وکذلک انْجَفَلَ اللَّیلُ • وانْجَفَلَ القَومُ) بر کنده شدند و گذشتند و رفتند
(تَجَفَّلَ الدِّیكُ) درد اکرد موی پرهای گردن را

ج ف ل ق

(عَجُوزٌ جَفْلَقٌ) کجعفر زن بسیار گوشت
(جَفْلَقَة) بر یاسخن گفتن و رفتن

ج ف ن

(جَفْن) بالفتح پلک چشم اَجْفُن و اَجْفَان وجُفُون جمع • ونیام شمشیر و بکسر و بیخ انگور و شاخهای آن یا نوعی از انگور است و درختی خوشبوی و موضعیست بطائف
(جَفْنَة) مروحنی و چاه کوچک و کاسه بزرگ جِفَان وجَفَنَات محرکة جمع • وقبیله ایست بیمن • وهُوَ جَفْنَةٌ لِلنَّاسِ) یعنی او سخی و بسیار طعام خوراننده مردم است
(جُفَیْنَة) کجهینة نام می فروشی ومنه المثل عند جُفَیْنَةَ الخَبَرُ الیَقِینُ ولا تقل جُهَیْنَة او قد یقال لان حُصَینَ بن عمرو بن معاویة بن عمرو بن کلاب خرج ومعه رجل من بنی جُهَیْنَةَ یقال له الاخنس فنزلا منزلا فقام الجهنی الی الکلابی فقتله واخذ ماله وکانت صَخْرَةُ بنتُ عمرو بن معاویة تَبْکِیهِ فی المواسم فقال الاخنس • تُسَائِلُ عن حُصَینٍ کُلَّ رَکْبٍ • وعِنْدَ جُهَیْنَةَ الخَبَرُ الیَقِینُ
(ن) جَفَنَ النَّاقَةَ) کشت ناقه را و خورانید گوشت آنرا در کاسه • ونیز جَفْن) باز داشتن خود را از چرکها
(اَجْفَنَ اِجْفَاناً) بسیار جماع کرد
(جَفَّنَ تَجْفِیناً) بسیار جماع کرد • وجَفَّنَ) ای اَطْعَمَ فِی الجِفَانِ

ج ف و

(جَفَاء) بالمد و تقصر مر بی و ستم
(جَفْوَة) بالفتح و یکسر مر بی و ستم یقال فیه جَفْوَةٌ ای جفاء فان کان مَجْفُوّاً قیل بِهِ جَفْوَةٌ
(رَجُلٌ جَافِی) مرد درشت اندام و مرد بدخوی
(مَجْفُوّ) کمدعو ستم رسیده
(ن) جَفَا جَفَاءً) قرار نگرفت بر جای خویش یعنی • وجَفَا السَّرْجُ عَنْ فَرَسِهِ) بر داشت زین را از پشت اسپ • وجَفَا عَلَیهِ کذا) گران شد بروی • وجَفَاهُ جَفْواً وجَفَاءً) ستم کرد بروی و دور شد از آن • وجَفَا مَالَهُ) ملازم نگردید مال خود را •

وتجخجاء) درشت وبدخوی شدن ومنه الحدیث من بداجفا ای من سکن البادیة غلظ طبعه بقلة مخالطة الناس ولجفی السرج عن فرسه) برداشت زین از پشت اسپ ولجفاه) دور کرد او را ولجفی للماشیة) مانده گردانید وچریدن نداد

(لنجفاه) دور ساخت او را از جای وی

(استجفی الفراش وغیره) درشت شمرد آنرا

(مجافاة) چیزی از جای برداشتن و دور داشتن ومنه الحدیث انه یجافی عضدیه عن جنبیه للسجود ای یباعدهما

(تجافی) قرار ناگرفتن بر جای خود و برداشته شدن چیزی از جای

ج ف ی

(جفیة) بالکسر لغتی است در جفوة

(جفایة) بالضم کشتی خالی

(مجفی) کرمی ستم رسیده

(ص ججفاه) برزمین انداخت او را

باب الجیم فصل القاف

ج ق ق

(جقة) بالکسر ناقه کهن سال

(ن) جق الطائر) سنجال انداخت مرغ

باب الجیم فصل الکاف

ج ک د

(جکرة) بالفتح حاجت جکیرة مصغر آن

(جکار) کشداد نام مردی

(س) جکر) حاجت مند شد

(اجکر) ستیزه والحاح کرد در بیع

ج ک ک

(جکجکة) آواز که از افتادن آهن بر آهن برآید

باب الجیم فصل اللام

(ف) جلاء بالرجل جلاء او جلاءة) انداخت مرد را بر زمین + وجلاء بثوبه) انداخت جامه را

ج ل ب

(جلب) بالفتح جنایت

(جلب) بالضم سیاهی شب موضعی است و ابری آب یا ابری که بکوه مانند یکسر

(جلب) بالکسر پالان با ساز و پوشش پالان یا چوب پالان بی تنگ و ساز و بضم

(جلب) بالتحریک آنچه از شهر بشهر برند بفروختن از اسپ و جز آن

اجلاب جمع + وغوغا و آواز جلبة

بالتاء مثلثه + ونیز جلب و اجلاب کسانی که ستور از شهر بشهر کشانند برای بفروختن

(جلبة) بالضم پوست جراحتی که خشک شده باشد و پاره ابر و سنگهای افتاده بر یکدیگر که در آن راه ستور نباشد و قطعه جداگانه از گیاه و سال سخت و درختان خاردار سبز و سختی روزگار یقال اصابتنا جلبة الزمان و گرسنگی و پوست خام که بر پالان زین درکشند و آهنی است در پالان آهنی که بدان کاسه شکسته را باهم پیوند دهند و تعویذ دوخته در چرم و کار دستی که دسته را بر آهنش نصب کرده باشند و شیر ماده و نقعه و تره است

(جلوبة) کصبورة آنچه از شهر بشهر برند بفروختن از اسپ و جز آن

جلیبة کسفینة مثله جلائب جمع + وشتران نر یا شتر که بران متاع قوم بار کنند الجمیع والواحد سواء

(جلیب) کامیر آنچه از شهر بشهر برند بفروختن یقال عبد جلیب وجلبی وجلباء کقتلی وقتلاء جمع + وکذلک امراة جلیب جلبی جلائب جمع

(جلاب) کشداد کشنده اسپ و جز آن بفروختن

(امراة جلابة) زن بسیار فریاد دهنده گوی بدخوی وامراة جلبانة بکسرتین و بضمتین مشددة الباء وجلبنانة جلبنانة بکسرتین و بضمتین مع التخفیف کذلک

(جلاب) کزنار گلاب معرب است و نهری است بری و نام نهری + وجلے جلاب بن مجتلد) صنع بوده

(جلیب) کسکیت موضعی است

(جلباب) کسرداب و سنمار پیراهن وچادر زنان و معجر یا چادری که زنان لباس خود را بدان از بالا بپوشند وملحفه خلک جلابیب جمع

(جلبنات) کمسلاة زن فربه و ناقه بر سفر

(جلبان) بالضم و بضمتین مع تشدید الباء نوعی از گیاه و انبان مانندی است از چرم و غلافی که شمشیر را در نیام کرده در آن گذارند وجلبان کعثمان دانه خلر * ورجل جلبان) بضمتین و کسرتین و بحرکه مشدد الباء مرد صاحب بانگ و غوغا

(تجلیب) کتصریف مهره است که زنان گریخته را باز آرند و زنان شوهر

زبان بند کنند
(جُلَيْب) کقُنيدِل صحابی است
(مَجْلَبَة) بفتح الميم واللام سبب
کشيدن و برابر آوردن چيزی مَجالِب
جمع
(ن) جَلَبَ جَلْباً) گناه کرد
(س) جَلِبَ) فراهم آمد + ونيز
جَلَب) در حديث لا جلب ولا جنب
فرود آمدن ساعی در جای دور و امر
کردن خداوندان مواشی را تا کشيده
بياورد مواشی خود را در جائيکه فرود آمده
است يا دور رفتن خداوندان مواشی
از جای خود و ساعی را تکليف دادن
تا نزد او روند او الجلب ان يتبع الرجل
فرسه فيركض خلفه ويزجره ويجلب
عليه او ان يرسل في الحلبة فيجتمع
له جماعة تصيح به ليرد عن وجهه
(ض) جَلَبَه جَلْباً وجَلَباً) محركة
کشيدن آن را از جای بجای ديگر + و
جَلَبُوا) غوغا کردند و آوازها نمودند
وفي المثل جلبت جلبة ثم اقلعت ای
صاحت السحابة صيحة ثم امسكت
يضرب للجبان يتوعد ثم يسكت + و آواز
جَلَبَ لاهله) کسب کرد برای اهل خود
و حيله نمود + وجَلَبَ الفرس) زجر
کرد اسپ را + وجَلَبَ الدم) خشک شد
خون + وجَلَبَ) وعده شر کرد
و فراهم آورد جماعت را + وجَلَبَ علی فرسه
بانگ زد اسپ او وقت دوانيدن تا در
گذرد + وجَلَبَ الجرح) بهشد
جراحت + جُرْحٌ جالِبٌ) نعت
است از آن جَوالِب وجُلَّب جمع
(اَجْلَبَ القومُ) فراهم آمدند و بانگ
کردند + واَجْلَبَ لاهله) حيله نمود
برای اهل خود و کسب کرد + واَجْلَبَ
الفرس) زجر کرد اسپ را + واَجْلَبَ
علی فرسه بانگ زد بر اسپ وقت
دوانيدن تا در گذرد + واَجْلَبَ الدم)
خشک گرديد خون + واَجْلَبَ الجرح
پوست فراهم آورد جراحت و به شد + و
اَجْلَبَ القتب) بچرم خام پوشانيد
پالان را تا اين که خشک گرديد + و
اَجْلَبَ فلاناً) ياری داد او را + واَجْلَبَ
العوذة) در چرم دوخت تعويذ را + و
اَجْلَبَت ابله) نزاد و نه شتران او + و
ايز لجلاب) ترسانيدن و فراهم آوردن
(رعد مُجْلِب) کمه رشت تند بسيار
(امرأة مُجْلِبَة) زن بسيار فرياد بيهوده
گوی دزو
جَلَبُوا) گرد آمدند و بانگ کردند + و
جَلَّبَ الفرس) زجر کرد اسپ را ونيز
تجليب باز داشتن و پستان ناقه
بسمل ندودن تا بچه شير نخورد
الدائرة المجتلبة ودائرة
المجتلب) بالتوصيف والاضافة
از دائره های عروضست سميت لكثرة
ابحرها اولان ابحرها مجتلبة
(اِجْتَلَبَه) کشيد آن را از جای بجای
ديگر
(اِسْتَجْلَبَه) خواست کشيده شدن
چيزی از جای
(اِنْجَلَبَ) کشيده شد از جای بجای
ديگر
(جَلَبَه جَلْبَة) جلباب پوشانيد
او را
(تَجَلْبَبَ) جلباب پوشيد

ج ل ب ح

(جِلِبْح) بالکسر بار و پير زن زشت

ج ل ب د

(جَلْبَدَة الخيل) بالفتح آوازهای
اسپان

ج ل ب ر

(جُلْبار) بالضم محله است باصفهان
(جُلُبّار) بضمتين مشدده البا زغلاف
شمشير در نيام کرده و تيزی شمشير

ج ل ب ذ

(جُلَيْبِز) کعلبط نيک سخت

ج ل ب ص

(جَلْبَص جَلْبَصَة) گريخت يا صواب
بخای معجمه است

ج ل ب ط

(جَلَنْبَط) کغضنفر شير که اسد است

ج ل ب ق

جَلَوبَق کسفرجل دزدی است از
بنی مهره و مرد بسيار آواز و غوغا و بلا
(جَلْبَقَة) شور و غوغا

ج ل ت

(جالوت) کطالوت نام مردی اعجمی
است
(جِلِّيت) کاميرمرد چابک وچست
(المجلوت الالية) سبک سرين
(جِلِّتا) وتضم اللام و هی است
بنهروان
(ض) جَلَتَه) زد او را
(اِجْتَلَتَه) زد او را + ونيز لجتلات
نوشيدن يا تمام خوردن چيزی

ج ل ث م

(جَلْثَم) کجعفر نام مردی والثا مثلثه

ج ل ج

(جُلْجُلَة) محرکة سر وکاسهٔ سر وغوزهٔ آب جُلْجُل وجَلاجِل جمع

ج ل ج ب

(جِلْجاب وجِلْجابَة) بالکسر فیهما پیر فرتوت وکلان که موی پیش سرش افتاده باشد و(جَمَلٌ جِلْجابٌ) شتر نر سطبر ولا یقال جِلْجابَة
(جُلْجُب) کقنفذ بمعنی جِلْجاب است ونام مردی
(جِلْجِب) کزبرج دراز وطویل
(جُلاجِب) کعلابط دراز وپیر فرتوت که موی ناصیهٔ وی افتاده باشد
اِبِلٌ مُجَلْجَبَةٌ کمقشعرة شتر گرد افلام

ج ل ح

(جَلَح) محرکة کم موی شدن پیش سر وبعض من تمیم فاقله الانزع ثم الاجلح ثم الاصلع
(جَلَحَة) بالتحریک جای موی تنگی از سر
(اَجْلَح) کاحمر هودج پست وسقف که بر اطرافش دیوار نباشد ومرد که پیش سر او کم موی باشد
(بَقَرٌ جُلْحٌ) کسکر گاو بی سرون
(جُلاحِم) کغراب سیل که همه چیز بردو ونام پدر اُحَیْحَه
(جِلْواح) بالکسر زمین فراخ
(جَلْحاء) کحمراء دهی است ببغداد وموضعیست ببصره
(جِلْحاءَة) بالکسر زمینی که هیچ نرویاند
(جَوالِح) آنچه از سرهای نی وتخ هوا گیرد چون ذره ومانند آن
(جُلَيْحاء) مصغرا الجد شعار قبیلهٔ غنی
(مِجْلاح) کمحراب ناقه که در قحط سال شیر دهد وشیر بماند
(مَجالِيح) کمساکین سال که مرگ ستور
(ف) جَلَحَ المالُ الشجرَ جَلْحاً) خورد ستور سرهای درخت را + وفلان جَلَحَ پوست باز کردن از درخت + و
(تَجْلِيحَة) کسفینة جنبانیدن مشک برای مسکه کشیدن کذا فی الشرح
(مُجَلِّح) کمحدث مرد بسیار خوار
(مُجَلَّح) کمعظم خورده نی ودرخت خورده
(تَجْلِيح) پیش آمدن وبقوت گذشتن از کاری وحمله کردن ودوان
(مُجالِح) مبنیا للفاعل ناقه که در زمستان شیر دهد مَجالِيح جمع + وخصم روباروی واسد که شیر باشد

ج ل ح ن

(مُجالَحة) باهم ترشی ودرشتی کردن ودشمنی آشکارا نمودن وآشکارا کردن کار را بر کسی وباکسی نبرد کردن به بزرگی وجنگ روباروی کردن

ج ل ح ز

(جَلْحَز) کجعفر تنگ دل بخیل جِلْحان کقرطاس مثله

ج ل ح ط

(جِلْحِطاء) بکسر الجیم والحاء زمین که در آن درخت نباشد

ج ل ح ظ

(جِلْحِظ) کزبرج مرد فربه که موی بر بدنش بسیار باشد جِلْحاظ کقرطاس مثله
(جِلْحِظاء) بکسر الجیم والحاء بمعنی جِلْحِظ است وزمین درشت

ج ل ح م

(جَلْحَمَ الحَبْلَ) تافت رسن را
(اِجْلَحَمُّوا اِجْلِحْماماً) فراهم آمدند

ج ل ح م د

(جَلْحَمَد) کسفرجل درشت

ج ل ح ن

(جُلْحُن) کدرهم تنگدل بخیل جِلْحان بالکسر مثله

ج ل خ

(جِلْواخ) بالکسر وادی فراخ پر آب وفی حدیث الاسراء فاذا بنهرین جِلْواخَیْن ای واسعین
(جُلاخ) کغراب نام مردی + وسَيْلٌ جُلاخٌ آنکه وادی را پر کند وهمه چیز را ببرد
(مَجالِخ) کمساکن وادی ست بتهامه
(ف) جَلَخَ السَّيْلُ الوادیَ) پر کرد توجیه وادی را + وجَلَخَ بِهِ) بر زمین انداخت اورا + وجَلَخَ بَطْنَه) خراشید شکم اورا + وجَلَخَ جارِيَتَه) جماع کرد با وی + وجَلَخَ الشَّیءَ) دانگ کرد آنرا + وجَلَخَ عَلاوَتَه بالسَّيْف) برید پاره گوشت وی بشمشیر
ج ۱
(اِجْلَخَّ اِجْلِخاخاً) کاحمر ضعیف وسست استخوان گردید + واجْلَخَّ فی السجود) کشاده داشت هر دو بازو در سجده
(اِجْلَنْخَى) کاحرنجم فرو خفت شتر ونشست

ج ل خ ب

(اِجْلَخَبَّ) کاقشعر افتاد

ج ل خ د

(رَجُلٌ جَلَخْدى) محرکة مرد

بی خیر زده
(مُجْلَخِدّ) کمقشعر مردستان و دراز خفته

جرل خ ط

(جِلَّخْطَاء) بالکسر زمین بی درخت زمین درشت

جرل خ ظ

(جِلَّخَاظ) بالکسر زمین درشت
(جِلَّخِظ) کزبرج شله یا صواب بجای مهمله است

جرل خ م

(اِجْلَخْمَام) کاقشعرار گرد آمدن قوم وسرکشی کردن وبسیار شدن ۱۵۹

جرل د

(جَلْد) بالفتح چابک از هر چیز (اَجْلَاد) وجِلَاد وجُلُد ککتب جمع + وازاعلام است + وبَنُو جَلْد قبیله است
(جَلَدَة) خرابن سخت وبزرگ که بی آب سبز توان کرد وشتر ماده بسیار شیر وبسیار چرب وشتر ماده بی بچه وبی شیر جلاد ککتاب جمع
(جِلْد) بالکسر وبحرک پوست از هر حیوان اَجْلَاد وجُلُود جمع + وذره وقوله تعالی قالوا لجُلُودِهِم لِمَ شَهِدْتُم علینا ای لفروجهم
(جِلْدَة) پوست وهی اخص من الجلد وازاعلام است
(جَلَد) محرکة پوست شتر کره که بچه بسیار افکنده باشتر کره دیگر را پوشانیده باشند تا ناقه بخیال بچه خود مهربان شده شیر دهد وزمین هموار وسخت بغیر سنگ وگوسپنه که بچه اش وقت زادن بمیرد وشتران بزرگ وماده شتران بی بچه وبی شیر جلدة یکی کذلک من الغنم ودرشتی وتوانایی
(جَلَدَة) زمین سخت وهموار وگوسپند که بچه اش وقت زادن بمیرد وچابکی مردم وغیروی
(جَلُّوم) کصبور دهی است باندلس ازان ده است حفص بن عاصم
(جُلُودِيّ) بضم نام راوی مسلم وقال الجوهری ولا تقل الجلودی بالضم
(جَلِيد) کامیر چابک از هر چیز اجلاد وجلداء جمع + ونیک + و عبد الله بن محمد بن ابی الجلید محدث است
(جُلَيْد) کزبیر از اعلام است
(جَلَّاد) کشداد تازیانه زن
(مِجْلَد) کمنبر پوست پاره که زن نوحه بر روی زند مجالید جمع
(مَجْلُودَة) زمین پشک زده
(مَجَالِيد) شتران بسیار شیر وچرب شیر
(جُلُنْدَاء) بضم اول وفتح ثانی ممدودة وبضمتین مقصورة نام پادشاه عمان قال الاعشی + وجُلُنْدَاء فی عمان مقیماً + ثم قیساً فی حضرموت المنیف
(جَلَادَة الانسان) بالفتح تن مردم وکالبد وی تجالید جمع
(اَجْلَاد) کاحمر زمین هموار تجالید جمع
(تَجَالِيد الانسان) تن مردم کالبد وی
(صرحت بجلدان وجلداء) بالکسر فیهما یعنی صرحت بجداء است ومذکور است درج دد
(جَلَنْدَد) مرزبان کالجلندی شد
(ض جَلَدَه جَلْدًا) از ودر پوست او وتازیانه زد اورا + وجلده علی الامر) بناخواست وستم وبشت اورا بر کار + وجلد جاریته) جماع کرد باوه وجلدت الحیة) گزید مار + وجلد به) بجهولا افتاد ومنه علی یجلد بکل خیر ای یظن وقول ابن مسعود رضی الله عنه کان یجالد الجلد ای یکلب + وجلد العمیرة) کنایه از استمناء است
(س) جَلِدَت الارض) پشک زده گردید زمین
(ك جَلُدَ جَلَادَةً وجُلُودَةً وجَلَدًا وجَلَدَةً محرکتین ومَجْلُودًا) چابک وچالاک گردید
(اَجْلَدَت الارض) پشک زده گردید زمین ویقال القوم مُجْلِدُون واجهوا اذا اصابهم الجلید + واجلده الیه) مضطر کرد اورا بسوی وی
(تَجَلَّد ما فی الاناء) همه نوشید آنچه در آوند بود + ومنه اجتلاد) بشمشیر زدن یکدیگر را
(مُجَلِّد) کمحدث صحاف
(مُجَلَّد) کمعظم مقداری است از بار معلوم الکیل والوزن کذا فی الشرح + وعظم مجلد) استخوان که بجز پوست دیگر بروی نمانده ویقال فرس مجلد اذا کان لا یفزع من الضرب

مجلید) پوست باز کردن یقال
جلّد الجزور کما یقال سلخ الشاة
وقلما یقال سلخ الجزور و پوست
پوشانیدن چیزی را
تجلّد) بتکلف چالکی کرد
مجالد) بکسر اللام از اعلام ست
جالدوا بالسیوف مجالدة و
جلادا) بشمشیر زدند یک دیگر را
تجالدوا بشمشیر زد بعض ایشان
مر بعض را
مجلنذی) کحبنطی سخت

ج ل د ب

جلدب) کجعفر بسیار سخت و قوی

ج ل د م

جلادم) کعلابط دراز جلادم
بالفتح جمع
جلندم) کسمندل گران و سست
ناقة جلندحة) بضم الجیم ناقه
سخت و قوی خاصٌّ بالاناث

ج ل ذ

جُلذ) بالضم موش کور مناجذ
جمع من غیر لفظه
جلذان) بالکسر جائی ست نزدیک
طائف هموار مانند کف دست
جلوذ) کسنور سخت و درشت

ج ل ذ

جلذاء) بالکسر ممدود از زمین
درشت جلذاءة اخص منه
جُلذی) کگرسی شتر استوار و درشت
جلذیة مؤنث و صانع و کاریگر
و خادم کلیسا و رفتار سبک و تیز و پاریک
ترسایان جلاذی بالفتح جمع
جلاذی) بالضم بهمه معانی جلذی
است جلاذی بالفتح جمع
اجلوّاذ) تیز رفتن و رفتن باران
یقال اجلوذ المطر اذا امتدت
تأخره و انقطاعه

ج ل ز

جلز) بالفتح پی پیچیده در اطراف
تازیانه و میان تازیانه و حلقه کرده
اسفل آهن نیزه و قبضه تازیانه
جلواز) بالکسر پای کاره و دامن دار
جلاوذة جمع
جالز) کصاحب نام مردی
جلاز) بالکسر پی پیچیده در اطراف
تازیانه و بر کمان و غیر آن جلازة
مثله جلائز جمع
جلّوز) کسنور چلغوزه و مرد فربه
دلاور
جلّوز) کزبرج زن کوتاه
جلّز) کقنبر نام اسپ عمرو تیمی

ج ل س

بن لوی + و ابو مجلز لاحق تابعی
بن حمید است
رجل مجلوز الرأی) مرد استوار رای
+ و رجل مجلوز اللحم) کذلک
ض) جلز فی الارض جلزا و
جلیزا تیز رفت + و نیز جلز) بالفتح
نوردیدن و پیچیدن و کشیدن
و برکندن و پی پیچیدن بر دسته کارد
و غیر آن
جلز تجلیزا تمام تیر کشید کمان را
+ و نیز تجلیز) نوردیدن و پیچیدن
و کشیدن و برکندن و تیز رفتن
و پی پیچیدن بر تیر و تازیانه و دسته شمشیر
و جز آن
جلوزة) سبک آمدن و رفتن لحن
است بابی

ج ل س

جلس) بالفتح زمین درشت و شهد
سطبر و شتر فربه استوار و درخت سطبر
للذکر و الانثی یقال جمل جلس و ناقة
جلس و شجرة جلس و بقیه شهد در
خنور و زنی که دایم بر در خانه نشیند
و زن شریفه و زمین نجد و اهل مجلس
و کولاب و درشت و وقت و تیر دراز و می
و کوه نجد و جلس بن عامر بن

ربیعة و بکسر بدون الف و لام است
جلسة) یکبار نشستن
جِلس) بالکسر همنشین یقال هو
جلیسی و جلیسی و مرد کنکاج
جلسة) بالکسر نوعی از نشست
جلیتی) گرداگرد حدقه چشم
جلسة) کهمزه بسیار نشیننده
و جلاس بن عمرو کنزاء
و جلاس بن سوید انصاری
صحابیند
جلیس) کامیر همنشین جلساء
و جلاس جمع + و لقب قاضی
عبد العزیز بن جناب است
جلسان) بالضم و شد اللام المفتوحة
گلشن معرب است
مجلس) بکسر اللام جای نشستن
مجلسة مثله مجالس جمع
ض) جلس جلوسا و مجلسا)
کقعد نشست + جالس) نعت
است از آن جلوس جمع + و جلس
جلسا) بنجد رفت
اجلسه اجلاسا) نشانید او را
مجالس) همنشین و نام اسپ بنی
عقیل یا نام اسپ بنی تمیم
مجالسة) همنشینی کردن

ج ا

(تَجَالَسَ الْقَوْمُ) باهم نشستند

ج ل س د

(جَلْسَدُ) کجعفر نام بتی

ج ل س م

(جِلْسَامُ) بالکسر علت برسام

ج ل ط

(جُلْطَةٌ) بالضم جرعه از دوغ سطبر

(جَلُوطٌ) کصبور زن کم حیا

(نَابٌ جَلْطَاءُ) یعنی نرم وسست

(جَلِيطَةٌ) کسفینة شمشیر خوش غلاف

(ض، جَلَطَ جَلْطًا) دروغ گفت و

سوگند یاد کرد + وجَلَطَ السَّيْفَ)

برکشید شمشیر از نیام + وجَلَطَ

رَأْسَهُ) ستردموی سرا + وجَلَطَ

الْجِلْدَ عَنِ الظَّبْيَةِ) پوست باز کرد از آهو اج

ماده + وجَلَطَ بِسَلْحِهِ) ریخ زد

(اِجْتَلَطَهُ) ربود آنرا + واجْتَلَطَ

مَا فِي الْإِنَاءِ) تمام خورد آنچه در

آوند بود

(مُجَالَطَةٌ) سختی کشیدن و با یکدیگر

مکر کردن یقال مُجَالَطَةٌ ای کایَدَهُ

(اِنْجَلَطَ الْبَعِيرُ) افتاده نشست

ج ل ظ

(جِلْظَاءُ) بالکسر زمین درشت

(جِلْوَاظٌ) بالکسر نام شمشیر عامر بن

طُفَيل

(اِجْلَوَّظَ) کاعلوط راست و مستمر شد

ج ل ع

(جَالِعٌ) کصاحب زن برهنه روی

(جَلَعَةٌ) محرکة جای ظهور دندان

از لب وقت خندیدن

(جَلِيعٌ) کامیر زنی که خود را نیوشد

درخلوت با شوی

(اَجْلَعُ) کاحمد آنکه فرج وی همیشه برهنه

باشد

جَلَعْلَعٌ کسفرجل وقد یضم اوله و

بضم الجیم واللامین ایضاً شتر تیز و

سبک و خایشت و خبز دوک یا خبز

دوک که نصف آن حیوان و نصف

آن هنوز کرم باشد و کفشار

(جُلَعْلَعَةٌ) بضم خبز دوک

(جَلْعَمٌ) کجعفر مرد بی شرم و فحاش

میم زاید است

(س، جَلِعَ جَلَعًا) بی شرم و فحاش

گردید و برهنه فرج شد + جَلِعٌ ککتف

وجَالِعٌ کصاحب نعت مذکر است از آن

وجَلِعَةٌ کفرحة وجالعة)

نعت مونث + وبان جَلَعٌ) وندانهای

پیش کشاده بودن از لب زیرین

(اَجْلَعُ کاحمد وجَلِعٌ) ککتف نعت

است از آن

(ف، جَلَعَتِ الْمَرْأَةُ جُلُوعًا) کشاده

روی گردید زن بهرجا + وجَلَعَتِ

الثَّوْبَ جَلْعًا) برکند جامه را و برهنه

گردید + وجَلَعَ الْغُلَامُ غُرْلَتَهُ)

برآورد حشوه را از جامه

(اِنْجَلَعَ) منکشف شد

(مُجَالَعَةٌ) تنازع کردن مردم بفحش

ودشنام در قمار یا شراب یا قسمت

ج ل ع ب

(جَلْعَبٌ) بالفتح مرد بدخوی شریر

و شتر دراز بسیار بیباک شتاب زده

و کوهی است بدینه و باین معنی بدون

الف ولام آید

(جَلْعَبَةٌ) ناقه دراز یا سطبر و تناور

(دَارَةُ الْجَلْعَبِ) کسبحل موضعی

است

(جَلْعَبَى) کحبنطی و بید مرد بدخوی

بسیار شریر و شتر دراز بسیار

بیباک شتاب زده + ورَجُلٌ

جَلْعَبَى الْعَيْنِ) مرد تیز نظر

(جَلْعَبَاةٌ) ناقه استوار و درشت خیز

و زن بزرگ سال که از پیری پشت

وی دوتا باشد و ناقه دراز بسیار بیباک

شتاب زده + وامْرَأَةٌ جَلْعَبَاةُ الْعَيْنِ)

زن تیز نظر

(جَلْعَابٌ) بالفتح دراز و منزلی ان سعد

بن معاذ و جلوا جلعابًا

(جَلْعَابَةٌ) مرد بدخوی بسیار شریر و

شتر دراز بسیار بیباک شتاب زده

(جِلْعِبَانَةٌ) بکسرتین زن بسیار فریاد

بیهده گوی بدخو

(تَجَلْعُبٌ) کقشعر چالاک شریر

وسیل که چیزهای بسیار آورده باشد

(اِجْلَعَبَّ) کاقشعر دراز خفت وتیز

رفت + واجْلِعْبَابٌ) بسیار شدن

وپراگنده شدن وروان گردیدن شتران

ج ل ع د

(جَلْعَدٌ) بالفتح درشت استوار یقال

نَاقَةٌ جَلْعَدٌ ای شَدِيدَةٌ و دروزن

کلان سال و ضعیف ببلاد وقلیس

(جُلَاعِدٌ) کعلابط شتر نر استوار

(جَلَاعِدُ) بالضم جمع

(جَلَعْدَةٌ) دراز گندا و راه و نیز

(جَلَعْدَاةٌ) تیز گریختن

(اِجْلَعَدَّ) کاقشعر دراز افتاد

ج ل ع ط

(جُلَعْطِيطٌ) کخزعبیل زنجبیل

جزات سطبر

جل ع م

(جَلْعَم) کجعفر مرد بی شرم و فحاش و مذکور است در جل ع

جل ع

(جَلَاعِم) بالفتح بطنی است از بنی تغلب بین یمامه و بحرین

جل غ

(قَابٌ جَلْغَاء) یعنی افتاده دندانها

(ن) جَلَغَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا بِالسَّيْفِ) گوشت برید بعض ایشان مر بعض را بشمشیر

(مُجَالَغَة) خندیدن بدندانها و روبارو شمشیر زدن

جل ف

(جِلْف) بالکسر مرد درشت گول

(اَجْلَاف) جمع + و خم و خنم تهی و نصف زیرین شکسته و آوند و ظرف و هرچه میانه تهی باشد از خنور جُلُوف جمع + و خرمابان تر و خشک سطبر و نان بی نان خورش و کناره نان و گوسفند کشیده پوست برید سر و پا که شکم وی کفانیده و تهی کرده باشند و مرغیت و مشک بریده پا و سر و پوست باز کرده

(جِلْفَة) نان پاره خشک بی نان خورش و پاره از هر چیزی و جاز مبداء تراش تا زبان قلم و یفتح و منه قول عبد الحمید لیسلم بن قتیبه و دآه یکتب ردیا ان کنت تحب ان تجوِّد خطک فاطل جلفتک و اسمنها و حرِّف قطتک و ایمنها قال ففعلت فجاد خطی

(جَلْفَة) بالفتح داغ بر ران شتر لغتی است در جرفة

(جُلْفَة) بالضم پاره خراشیده از پوست

(جَلَفَة) بالتحریک نرمای که موی پیش کوتاه و بی نفع باشد

(جَالِفَة) کصاحبة شکستگی که پوست و گوشت سر رفته باشد و سال تنگی و قحط و بوت ستور + و طعنة جالفة) آنکه باندرون نگذرد

(جَلِيف) کامیر رندیده و پوست باز کرده و مرد درشت گول و نباتی است از نباتهای زمین نرم که بفارسی شرم گویند خلاف آن برازو انها مانند ارزن میباشد و آن گوسفند از فربه گرداند

(جَلِيفَة) سال تنگی و قحط و بوت که مرگ عام ستوران باشد یقال اصابتهم جليفة عظيمة جلائف و جُلُف بضمتین بضمة جمع

(جُلَاف) کغراب گل جلافی) دلو بزرگ

(مَجْلُوف) رندیده و پوست باز کرده و خبز مجلوف) نان سوخته

(ن) جَلَفَهُ) پوست باز کرد آنرا + و جَلَفَهُ بِالسَّيْفِ) زد او را بشمشیر + و نیز جَلْف) رندیدن گل و جز آن و بریدن و ربودن و برکندن و از بیخ بر آوردن

(س) جَلِفَ الرَّجُلُ جَلَفًا و جَلَافَةً) درشت خوی و گول گردید مرد

(اِجْلَاف) رندیدن گل از سر خم

(قَوْمٌ مُجْتَلَفُون) بوت رسیدگان

(اِجْتَلَفَهُ) برکند آنرا و از بیخ بر آورد

(مُجَلَّف) کمعظم آنکه مالهای وی را تنگ سال تلف کرده باشد و آنکه از کنارهای وی رفته باشد و آنکه چیزی از وی مانده

(جَلَفَت تَجْلِيفًا) هلاک کرد سال قحط مالها را

(مُجَلِّف) مال لاغر

جل ف د

(جَلْفَدَة) غوغا و آواز غیر سرود

جل ف ر

(جُلْفَر) کجندب معرب گلبر

(جُلْفَار) بالضم دهی است برو جلفار) کجلنار شهری است بنواحی عمان که روغن و پنیر بجزیره قیس از انجا آرند

جل ف ز

(جِلْفِز) کجعفر سخت و استوار جلافز کعلابط مثله + و ناقة جَلْفَزِيز) درشت و استوار و قوی

(جَلْفَزِيز) کزنجبیل زن کنده و پیر در تجربه و کار کن اَوِ العَجُوزُ التی فیها بقیة و ناقه پیر بارکش و بلاگران و ناقه درشت و استوار

جل ف ط

(جِلْفَاط) آنکه درزهای کشتی نو را بخیوط و خرقهای نفط آلود بند کند

جِلِنْفَاط بکسرتین کذلک

(جَلْفَطَة) بند کردن درزهای کشتی نو را بخیوط و خرقهای نفط آلود

جل ف ظ

(جِلْفَاظ) بالکسر لغتی است در جلفاط بطای مهمله و فعله الجلفظة و تقلّم

جل ف ق

(جَلْفَق) کجعفر دار بزین

جل ق

(جِلَّق) بالفتح آشتی مولد است

(جَلَقَة) بالتحریک جای ظهور دندان

جا

الب وقت خنده
جلّق) کحمص بکسرتین مشدة اللام وکقنب دمشق و غوطهٔ دمشق وکمجیر دانه است بمین مانند گندم ناحیه است بأندلس وکلمه است که بدان شتر را زجر کنند
جِلِقَة) کحمصه وقد تخفف اللام تشدد القاف زن کنده پیر و ناقهٔ کلان سال
جَالِقان) بفتح اللام شهری است از اعمال سیستان
اج
ماعلیه جُلاقة لحم) بالضم غیبت بروی چیزی از گوشت یعنی لاغر است
جِلِیقیة) کافریقیه شهری است بروم
رجل مجلَنْلِق) کسکین در گشاینده دندانها وقت خنده
منجلیق) منجنیق است زنة و معنی
رض جلق راسه) سترد موی سر
جلق فمه) کشاده دندان را وقت خندیدن + وجلقت المرأة عن متاعها وعن ثنایاها ای کشفت +
وجلقهم) انداخت ایشان را بمنجنیق

جلقهم تجلیقا بمنجنیق انداخت آنها را
تجلّق) نیک خندیدن تا این که اقصای دندانها نمایان شود

ج ل ل

جَلّ) بالفتح بادبان و بضم جلول جمع + ونام پدر قبیله است از عرب بزرگ قدر و حقیر از لغات اضداد است و نام قبیله
جِلّ) بالکسر بسیار خلاف دق یقال اخذت دقه وجله ای قلیله و کثیره و نای کشت درود ه و بضم و فتح وقال الدینوری کل ما نقل الی البیدر ردوه لیس تبی اللبن و گستردنیها و گلیمها و مانند آن + و نیز جِلّ بالکسر و الفتح بزرگ و بزرگ قدر
جِلّة) کلان سال از مردم و شتر واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است یقال رجل جلة و قوم جلة و هم
جلّة + و ناقه شش ساله که هنوز بسال نهم نه درآمده یا شتر شش ساله او یقال بعیر جِلّ و ناقة جِلّة
جُلّة) مشته پشکل یا یک پشکل ها شکسته
جُلّ) بالضم و الفتح پوشش ستوران

اجلال و جلال جمع اجلة جمع الجمع + و بالضم و بفتح یاسمین و ورد ابیض و ورد احمر و ورد اصفر معرب است
جِلّة) یکی و آبی است نزدیک قرقیصه و
جُلّ) بالضم همه + و جُلّ الشی) معظم آن + وجُلّ بن عتیک) نام مردی از قبیلهٔ طی + وجُلّ البیت) خیمه گاه و جای بنای خانه + و فعله من جلالک) کرد آنرا از بهر تو
جُلّة) بالضم نوعی از خنور خرما و آوندی از برگ خرما جِلال و جُلَل جمع + وابو جُلّة) مردی است
جَلِیل) کامیر کلان سال و آزموده کار جِلّة و اجلّة جمع + و بزرگ قدر
جَلِیلَة مؤنث و بزرگ و عظیم و پیرکه از دی ازار خرگاه سازند جلائل جمع + و نام مردی و کردی است بمین از آن قوم است ابو مسلم جلیلی تابعی یا از ذی جلیل کردی است بمین +
وجبل الجلیل) بشام است
جَلِیلَة) ناقه که از یک بطن بیش نزاده باشد و یک زن جلائل جمع + و خرمابن بزرگ بسیار بار جلائل و جلیل جمع + و یقال ماله جلیلة ولا دقیقة ای ماله ناقة ولا شاة

جَلال) کسحاب بزرگی + و فعله من جلالک) کرد آنرا از بهر تو + وابو الجلال کنیت زبیر بن عمرو کرمنی و یا آن بجای جیله است محدث اند +
و ام الجلال عقیلیه) دختر عبد الله بن کلیب است + و محمد جلالی بن ابی بکر محدث است
جُلال) کغراب سطبر از هر چیزی و نام کوهی و معظم چیزی و بزرگ و بزرگ قدر والمؤنث بالهاء + و حمار جُلال) خر روشن آواز
جُلالة) ناقه بزرگ و نام زنی
جُلّال) کرمان بزرگ و بزرگ قدر جُلّالة مؤنث
ذات الجلال) بالکسر نام اسپ هلال اسدی بن قیس
جَلال) کشداد راهی است بنجد سوی مکه
جَلّالة) ماده گاو پلیدی خوار و فی الحدیث نهی عن لبن الجلالة
جَلَل) محرکه کار بزرگ و کار آسان وهو من الاضداد + و فعله من جلالک) کرد آنرا از بهر تو
جُلَّی) کربی کار بزرگ جُلَل جمع
جِلّان) بالکسر قبیله است

تَجَلَّة) گشتن بزرگی + وتَجَلَّة مِن
تَجَلَّتَكَ) کردآنرا از بهر تو
جَالَّة) بتشدید اللام قوم از خانمان رفته
جَوَالّ جمع
جَلُولَاء) بالفتح دهی است بغداد بر یک منزل از خانقین وجنگ آن مشهور است + جَلُولِی) منسوب بآن مانند حَرُورِي وحَرُورَاء
جَلُلْنَا) بفتح جیم وضم لام دهی است بنواحی نهروان
جَلُولَيْنِ) نام دهی
مَجَلَّة) بالفتح کتاب حکمت وادب وهرچه باشد از کتاب بزرگ مَجَالّ جمع
جُلْجُل) بالضم زنگله جَلَاجِل بالفتح جمع + وسبک روح شادمان وکار + ودارنو جُلْجُل) نوعیست
عَيْشٌ جَلْجَالٌ) بالفتح بدان تبذر
جُلْجُلَان) بالضم دانه کشنیز وکنجد ودانه دل یقال اَصَبْتُ جُلْجُلَانَ قَلْبِهِ
جَلَاجِل) بالفتح وبضم نوعیست وبالفتح نوعیست دیگر
حِمَارٌ جُلَاجِل) کالابط خر روشن آواز وکذلک غُلَامٌ جُلَاجِل + وَابْتَنَتْهُ
جُلَاجِلُ نَفْسِي) برخطرات دل

خود واقف گردانیدم اورا
رن) جَلَّ الفَرَسَ) جل پوشانید اسپ را + وجَلَّ البَعْرَ جَلًّا وجَلَّة) گرد آورد وپشکل را بدست + وجَلَّ هٰذا علیٰ نفسه) گناه کرد + وجَلُّوا الاَقِطَ) گرفتند میانگی قروت راکه نفیس میباشد + وجَلَوا عن منازلهم جُلُوًّا وجَلَاءً) از خانمان رفتند
رض جَلَّ جَلَالًا وجَلَالَةً) کلان سال وآزموده کار گردید وبزرگ شد + وکبرت + ونیز جَلَال) حقیر شدن فی الشل
وجَلَّتِ الهَاجِنُ عن الوَلَدِ اي صَغُرَت یضرب فی التعرض للشیء قبل وقته
وأَجَلَّه إجلالا) بزرگ قدر گردانید اورا + وما أَجَلَّنِي ولا أَحْشَانِي) نزداد مرا ناقه جلیله ونه شتر ریزه ویقال ما اَجَلَّنِي ولا اَدَقَّنِي اي ما اعطاني کثیرا ولا قلیلا + ونیز اِجلال) توانا گردیدن وضعیف شدن از لغات اضداد است + وفَعَلَهُ مِنْ إِجلالك و مِنْ أَجْلِ إِجلالك) کردآنرا از بهر تو
تَجَلَّل) کهدرث ابر فراز گیرنده همه زمین را بباران + وأُمّ جَمِيل فاطمه بنت مُجَلِّل) صحابیه بوده
رتَجَلَّلَ الفَرَسَ) جل پوشانید اسپ

را + ونیز تَجَلُّل) فراز گرفتن
راجْتَلَّ البَعْرَ) پشکل برچید برای آتش افروختن + واجْتَلَّه) بهتر آن چیز گرفت
تَجَلَّلَهُ) برابر دی وگرفت معظم آن
تَجَالَلْتُهُ) گرفتم بهتر آنرا + ونیز تَجَالّ) بزرگی نمودن یقال تَجَالَّ عَنه اي تَعَاظَمَ وفی حدیث جابر رض تزوجت امرأة قد تَجَالَّت اي اَسَنَّت وکبرت + مُتَجَالَّة) نعت است از آن
مُجَلْجِل) بالکسر مهتر قوی وآنکه آوازش دور رود وبسیار گوی دلاور ودفع کننده وعدد کثیر + وسحاب مُجَلْجِل) ابر با تندر
رَجُلٌ مُجَلْجَلٌ) بالفتح مرد بسیار ظریف بی عیب وشتر بسیار توانا
اِبِلٌ مُجَلْجَلَة) شتران که در گردن آنها زنگ آویخته باشند
رتَجَلْجَلَه) آویخت آنرا + وتَجَلْجَلَ الفَرَسُ) روشن آواز شد اسپ + وتَجَلْجَلَ الرَّعْدُ) سخت آواز داد + ونیز تَجَلْجُل) بانگ زنگله وآواز تندر ووعده بد وسختی آواز وجنبانیدن چیزی در دست

رتَجَلْجَل) فرو رفتن بزمین وجنبیدن وتَجَلْجَلَتْ قَوَاعِدُ البَيْتِ) اي تَضَعْضَعَتْ

ج ل م

رجِلْم) بالکسر پی رود وشکنبه گوسپند
رجَلَمَة) بالفتح وبضم همچنین یقال اَخَذْتُ الشَّيءَ بِجَلَمَتِه اي بجمعه
رجَلَم) بالتحریک نوعی از گوسپندان طایف که پاهای آنها دراز وبی موی باشند وآنکه از گوسپندان آهوان جِلَام کتاب جمع + وکارد فرد وپاجلمان وکنده وواغیت شتر را وماه وماه نو ونیز غار جِلَام بالکسر جمع
رجَلَمَة) گوسپند سلوخ بلا حشو وقوایم وهمه یقال هذه جَلَمَة الجَزُور اي لحمها اجمع
رجُلَامَة) کنانه پشم فریزه وآنچه از حشاوه بیرون آید
جُلَام) کران کهای سترده موی + وجُلُوم) موی سترده
رض جَلَمَه جَلْمًا) برید آنرا + وجَلَمَ الجَزُورَ) گرفت گوشت را که بر استخوان جزور بوده + وجَلَمَ الصُّوفَ) فرو برگرد آنرا

اج

اجْلَمَّ الجُزُورَ) یعنی جَلَمَ الجُزُورَ د
است

ج ل م م
جَلَمَّمَ رَأْسَهُ) ستردموی سرا

ج ل م د
جَلْمَد) کجعفر خرسنگ ومرد قوی
وکاو وکلهٔ بزرگ شتران وشتران کلان
سال وریمیشان زاید از صد
جَلْمَدَة) مرد توانا + وأَرْضٌ
جَلْمَدَةٌ) زمین سنگ ناک
جِلْمِد) کزبرج سنگ گازران
جُلْمُود) کعصفور خرسنگ شتران کلان سال 71
جَلَامِید) جمع جلمودست ویقال
أَلْقَى عَلَيْهِ جَلَامِيدَهُ ای ثقله + وذات
الجَلَامِيد) موضعیست

ج ل م ز
جَلْمَنِيز) کزنجبیل ناقه درشت و
قوی

ج ل م ط
جَلْمَطَة) سرستردن یقال جَلْمَطَ
رَأْسَهُ ای حلقه

ج ل م ظ
جِلْمَاظ) بالکسر آزرو برحیند

ج ل م ق

جَلْمَق) کجعفر قبا جلامق جمع
جِلْمَاق) بالکسر لی کربکمان پیچند
جَلْمَقَ القَوْسَ) پی پیچید بر
کمان

ج ل ن
جَلَن) آواز دروازه که دو مصراع داشته
باشد چون یکی را ازان ردکنند
آواز جان دهد و بانگ دیگری را برگام
فراز گرداند بلق نامند

ج ل ن ب ط
جَلَنْبَط) غضنفریست زنة ومعنی

ج ل ن ب ل ق
جَلَنْبَلَق) تکمدرکه باز و فراز شود
جلن علیحده ست وبلق علیحده

ج ل ن ز
جُلَّنَار) بضم جیم وفتح لام مشدد
گل انار بری معرب گلنار است یقال
مَن ابتلع ثلث حبات منه من اصغر
ما یکون لا یرمد فی تلک السنة

ج ل ن ز
جَمَلٌ جَلَنْزَى) کجنطی درشت و
استوار نون زایدست

ج ل ن ظ
جَلَنْظَى) کجنطی سطبر دوش والنون
زائدة

اِجْلَنْظَى) کاحرنجم بر پشم گردید
وستان خفته پاها بیند داشت وبرپهلو
خفت وپاها دراز کرد + مُجْلَنْظِی
نعت است ازان والالف للالحاق
وربما یهمز یقال اِجْلَنْظَأْتُ واجلنظات

ج ل ن ف
طَعَامٌ جَلَنْفَاةٌ) کجنطاة طعام
بی نان خورش نون زایدست

ج ل ن ف ع
جَلَنْفَع) کسمندل کنکلاج کول و
نکس
جُلَنْفَعَة) ناقه تناور فراخ شکم وناقه
کلان سال که او را اندک قوت باشد یا
ناقه که بسیار جوبکهای مهار دربینی
وی درآمده باشد
اِجْلَنْفَاع) کاحرنجام تناور فراخ
شکم گردیدن

ج ل ه
جَلْهَة) بالفتح خرسنگ مدور و
محلهٔ کرانهٔ وادی جِلَاه بالکسر جمع
وخرما که با شیر آمیخته شود وآن
مسمن بدن است
جَلِيهَة) کسفینه خرما که با شیر
آمیخته شود وآن مسمن بدنست و
جایگه ازان سنگ ریزها رفته و دور
کرده باشند
أَجْلَه) کاحمد مرد فراخ پیشانی و
گاو بی شاخ
مُجَلَّه) خانه که پرده نداشته باشد
س) جَلَهَ الرَّجُلُ جَلَهًا محرکة و
جَلْهَةً) برهنه شد پیش سر وی از موی
ف) جَلَهَ الحَصَى عَنِ المَكَانِ)
دور کرد سنگ ریزها را از جای + و
جَلَهَ فُلَانًا) باز داشت او را از کار
دشوار + وجَلَهَ الشَّيْءَ) ظاهر کرد آنرا
وجَلَهَ العِمَامَةَ) بلند کرد دستار را
از پیشانی

ج ل ه ب
جِلْهَاب) بالکسر وادی
جُلْهُوب) بالضم زنی که زهار وی
فراخ وکلان باشد

ج ل ه ز
جَلْهَزَة) دانسته چشم پوشی کردن

ج ل ه ض
جُلَاهِض) کعلابط کران سست

ج ل ه ق
جُلَاهِق) کعلابط کمان گروهه
اَصْلُهُ بالفارسیة جُلَّه وهی کُبَّة
غزل والکثیر جُلَهَا وبها سمی الحائک

ج ل ه م

جُلْهُم) کقنفذ موش کلان و نام زنی
جُلْهُمَة) کرانه وادی و نیح و سختی
و کار بزرگ و نام مردی
جُلْهُوم) کعصفور جماعت بسیار
جَلَاهِم) بالفتح قبیله‌ایست از
ربیعه

ج ل و

جَلَا) بالفتح والقصر سر که جلا
میدهد بصر را و برهنه شدن پیش
سر از موی والفعل من سَمِعَ + اَجْلَیٰ
و جَلْوَاء) نعت است ازان و نام مردی
قال الجوهری سمی بالفعل الماضی + و
ابن جَلَاء) مهتر و آنکه امرش آشکار
باشد
جَلَاء) کسما امر جلی و آشکار و سپیدی
روز یقال اَقَمْتُ جَلَاءَ یَوْمٍ ای
بیاضه
ابن الجَلَّی) مشدده مقصوره از
صوفیه کبار است
جِلَاء) بالکسر والمد سرمه یا نوعی از
سرمه و لقب مردم که در وقت تعظیم بدان
خطاب کنند یقال یا جِلَاءَةُ ای
بما ذا یُخَاطَبُ فیعظم
جِلْوَة) بالکسر آنچه عروس را شوی
در وقت جلوه دهد از کنیز و غیر آن

اَجْلَیٰ) خوب رو یکه موی هر دو
جانب پیشانی وی رفته باشد و
مؤنث جَلْوَاء) آنکه
امر وی آشکار باشد + فَعَلْتُهُ مِنْ
اَجْلَاكَ) بالفتح و بکسر کردم آنرا
از بهر تو
جَلْوَاء) مونث اجلی + و جَبْهَةٌ
جَلْوَاء) پیشانی فراخ + و سَمَاءٌ
جَلْوَاء) آسمان بی ابر
مُحَمَّدُ بن جَلْوَان و جِلْوَان
بن سَمُرَة) بالفتح و بکسر فیهما
محدثانند
جَلْوَی) کسکری دهی است و نام
اسپهاست
جَلِیٌّ) کغنی هویدا و آشکار
جَلِیَّة) خبر یقین
جُلَیّ) مصغرا بطنی است از عرب
جِلِّیَان) بکسر الجیم و شد اللام
هویدا و آشکار. و منه حدیث ابن عمر
ان ربی قد رفع لی الدنیا و انا انظر الیها
جِلِّیَانًا من الله ای اظهارا و کشفا
جَالِیَة) کصاحبه از خانمان رفتگان
و دمیان بدان جهت که عمر رضی الله
عنه ایشان را از جزیره عرب که سکونت
داشتند بدر کرده

مَجْلَیٰ) بالفتح پیش سر موی ریخته
مجالی جمع
مَجْلُوَّة) عروس جلوه داده
جَلَاهُ الجَنْبُ جَلْوًا و جَلَاءً)
بیرون کرد او را قحط از خانمان + و نیز
جَلَاء) از خانمان رفتن متعدی
ولا یقال جَلَوا عن اَوْطَانِهِم و من
اَوْطَانِهِم اذا تفرقوا یا این مختص
بیم است + و جَلَا الکُحْلُ جَلَاءً)
دور کرد نور افزا تا الجبین بر چیند
و جَلَا لِیَ الاَمْرُ) هویدا شد کار + و
جَلَا السَّیْفَ جَلْوًا و جِلَاءً) بالکسر
زدود زنگ شمشیر را و کذلک جَلَا المِرْآة
و یقال جَلَوْتُ بَصَرِی بالکحل + و جَلَا
الفِضَّة) جلا داد سیم را + و جَلَا
الهَمَّ عَنْهُ) دور کرد غم او را + و جَلَا
فُلَانًا الاَمْرَ) هویدا کرد کار را بر فلان
و آشکار ساخت + و جَلَا بِثَوْبِهِ)
انداخت جامه را + و جَلَا) بالا
بر آمد + و جَلَا العَرُوسَ عَلَیٰ
بَعْلِهَا جَلْوَةً و یثلث و جِلَاءً)
بالکسر عرض کرد عروس را بر شوهر + و جَلَا
العَرُوسَ زَوْجُهَا وَصِیفَةً اَوْ غَیْرَهَا)
داد عروس را شوی وی کنیز
یا غیر آن وقت جلوه

اَجْلَیٰ) از خانمان رفت یا مختص
بقحط است + و اَجْلَاهُ الجَنْبُ)
بیرون کرد او را قحط از خانمان +
مُجْلِی) نعت است ازان +
و اَجْلَیٰ) دور شد و تیز رفت
اِجْتَلَاهُ الجَنْبُ) بیرون کرد او را
قحط از خانمان + و اِجْتَلَی العَرُوسَ
عَلَیٰ بَعْلِهَا) جلوه داد عروس را بر شوهر
+ و اِجْتَلَاهُ) نگریست سوی آن
بتامل + و اِجْتَلَی العِمَامَةَ عَنْ
رَأْسِهِ) بند کرد دستار را از پیشانی
اِنْجَلَی الاَمْرُ) روشن گردید کار و
هویدا شد + و اِنْجَلَی عَنْهُ) دور شد
ازان
و جَلَّیٰ فُلَانًا الاَمْرَ) روشن و هویدا
کرد کار را بر فلان و کذلک جَلَّیٰ عَنْهُ
الاَمْرَ) و جَلَّی العَرُوسَ زَوْجُهَا
وَصِیفَةً اَوْ غَیْرَهَا) داد عروس را شوی
وی کنیز یا غیر آن وقت جلوه + و جَلَّیٰ
بِبَصَرِهِ تَجْلِیَةً) چشم انداخت
و جَلَّی البَازِی تَجْلِیَةً و تَجْلِیًا)
بر داشت سر و نگریست بتامل + و نیز
تَجْلِیَة) روشن کردن یقال هو یُجَلِّی
عَن نَفْسِهِ ای یعبر عن ضمیره
تَجَلَّیٰ عَنْهُ) دور شد ازان +

۱۷

وتجلّی الامر) منکشف شد کار و
هویدا گردید
تجالاه) آشکار کردن کار را بر کسے
یقال جالیته بالامر وجالحته اذا
جاهرت به
تجالی) هویدا شدن یقال تجالینا
ای انکشف حال کل منا لصاحبه
اِجلولی) کاخشوشن برآمد از شهرے
بسوی شهرے

ج ل ی

جِلّی) بالکسر تا بدان که در سقف
اج سازند
(ض) جلی الفضة جلا و سیم را
مُجلّی) کمحدث اسپ نخستین
رهان
تجلیة) آشکار کردن ومنه الله
مجلّی الساعة
تجلّاه) بالای آن برآمد + وتجلّی
الشیء) نگریست بسوی آن

باب الجیم فصل المیم

ج م ء

جَمء) بالفتح ویحرک کالجبجباء
کسحاب مثله
قوس اَجمأ) کاحمر اسپی که غره
کشیده دارد
(س) جمِئ علیه) خشم گرفت بر او
اِجماء) فروهشتگی غره اسپ و
کشیدگی آن + قوس جمأ) کمکرم
نعت است ازان
تجمّأ فی ثیابه) در پیچید و فراهم
آمد در جامه + وتجمّأ علیه) گرفته
نهان ساخت آنرا + وتجمّأ القوم)
فراهم آمدند از هر جا

ج م ث د

جُمثُورة) بالضم توده خاک

ج م ح

جُمَیح) کزفر نام مردی کوهی است
مر بنی نمیر را
عَبد الله بن جِمیح) بالکسر شاعری
است از قبیله عبد القیس
جِماح) بالکسر سرکشی اسپ
جُمّاح) کرمان شکست یا ممکان جنگ
و تیر بی پیکان که بفارسی تکه گویند
و چوبی که بر سر وی میوه خته باشد
و کودکان بدان بازی کنند والجمّام
ما یخرج علی اطرافه شبه سنبل التبن
کرؤس الحلی والقِبیّان ونحوها او
بهاء جمعه جمامیح وجاء فی الشعر
جُمام
جُموح) کصبور اسپ سرکش و اسپ
تیز رو یا نشاط و نام مردی و نام اسپ
سلم باهلی بن عمرو مردی که از سوای
خود نتواند بازگشت
جُمَیح) کزبیر نره و نام مردے
جَمّام) کشداد نام مردے
(ف) جمح الفرس جمحا و
جموحا وجماحا) توسنی کرد
اسپ + وجمحت المرأة زوجها)
برآمد از خانه و رفت پیش اهل
خود بدون اجازت شوهر قبل طلاق
وجمح الرجل) خودرای گردید
وجمح) شتافت وفی قوله تعالی
لولوا الیه وهم یجمحون ای یسرعون
وجمح الصبی الکعب بالکعب)
انداخت کعب را بر کعب تا این که
بر دارد آنرا از جاے وے

ج م ح ظ

جَحنظة) بالفتح خرقه که بچه خرد
را در گهواره بآن بپیچید ورسنی که گاو
و گوسپند را بدان دست و پای بندند
در وقت کشتن

ج م ج ل

جُمجُل) کقنفذ گوشت اندرون
صدف

ج م خ

جَمخ) بالفتح بزرگی و فخر
جامخ) کصاحب متکبر و فخار جمخ
کرکع جمع
جامخه) برو کرد او را در فخر

ج م خ د

جَمخَر) کجعفر هر نای مانندے از
استخوان که میان تهی باشد
جُمخُور) کعصفور کاواک میان
تهی

ج م د

جَمَد کِندی) بالفتح صحابی است
وجمد بن معدی کرب) از ملوک
کنده بوده یا آن بتحریک است
جُمُد) بضم و بضمتین و بالتحریک زمین بلند سخت
اجماد وجماد جمع
جَمَد) محرکه برف و آب منجمد
وجمع جامد است و دهی است
بغداد
جُمد) کعنق کوهی است بنجد
جامد) کصاحب حد زمین جوامد
جمع + و کلمه که از وی اشتقاق کلمه دیگر
نتوان کرد +
ورجل جامد العین) مرد
خشک چشم بی اشک +
ومال جامد) زر و سیم مانند که آنرا

مال عامت هم گوید ضد مل شخب
کرده الا ملق باشد + وسعید بن ابی
سعد الجاملیجی) زاهد و کم پیدا ایشان
جماد) کسحاب زمین که باران بآن
نرسیده باشد و سال بی باران و ناقه
سست رو و اگر شیر نداشته باشد و است
نوعی از جامها و کسیر و هر چه جان ندارد
وجماد الکف) بخیل و گویند
رنجیل با جماد که) کقطام یعنی بوی جفی
جامد الحال باد و انما بنی علی
الکسر لانه معدل فل عن الجمود
وهو نقیض قولهم حماد لها ای الحمد
قال الملتمس جماد لها جماد و لا
تقولی ٭ لها ابدا اذا ذکرت حماد ٭
ای قول لها جمودا و لا تقولی لها حمدا و شکرا
جماد) ککتاب نام محدثی
جماد کشداد یخ زدش + و سیف
جماد) شمشیر بران
جمادی) کحباری نام دو ماه جمادی
الاولی وجمادی الآخرة معروف است و
مونث جمادیات جمع + وجمادی
خمسة) اجمادی الاولی + و
جمادی سته) او جمادی الآخرة مر
وظلت العین جمادی) یعنی
خشک و بی اشک گردید

عین جمود) کصبور چشم بی اشک
جمدان) کعثمان کوهی است در
راه مکه میان ینبع و عیص و وادیست
میان امج و ثنیه غزال
اجمد بن عجیان) کاحمد صحابی
است
جمد) بریدن آن را وجمد
جمود) بخیل گردید + وجمد
جمد) واجب شد حق بر وی و ثابت
گردید
جمد الماء و کل سائل
جمدا وجمودا) فسرده و بسته
گردید + ماء جامد وجمد) نعت
است از ان سمی بالمصدر
مجمد) کمحسن بسیار بخیل و امین
در قمار و امین میان قوم در راه جوی
در آمده و مرد کم خیر
اجمد الحق اجمادا) ثابت
گردانید حق را + واجمد) در ماه
جمادی در آمد و کم خیر گردید
تجمد تجمدا) فسردن و بسته شدن
گرفت
مجامد) همسایه دیوار بدیوار
ج م د

جمرة) بالفتح خدرک آتش جمر
وجمرات محرکة جمع + و لقب
زمین و هزار سوار و قبیله که دست یکی کنند
و با قبیله دیگر نیامیزد یا قبیله که در آن
سه صد سوار باشند و یک سنگ ریزه
و یکبار انداختن سنگ یکی از جمرات
حج که در آن رمی جار کنند و آن سه
موضعست بمنی جمره اولی و جمره
وسطی و جمرة العقبه + وجمرة بنت
ابی قحافه صحابیه + وابو جمرة
ضبعی نصر بن عمران +
وعامر بن شقیق بن جمرة + وابو بکر
ابن الیسع بن ابی جمرة) عالمان
اند
جمرات العرب) سه جمره است
بنو ضبه بن اد و بنو حارث بن کعب
نمیر بن عامر یا عبس و حارث و ضبه
لان امهم رأت فی المنام انه یخرج من
فرجها ثلث جمرات فتزوجها کعب بن
المدان فولدت له الحارث وهم اشراف الیمن
ثم تزوجها بغیض بن ریث فولدت له
عبسا وهم فرسان العرب ثم تزوجها ادّ
فولدت ضبة فجمرتان فی مضر وجمرة
فی الیمن
جمار) ککتاب سنگ ریزها جمع

جمرة است و منه سمیت جمار الحج
للحصی التی یرمی بها و اما موضع الجمار
بمنی فسمی جمرة لکام
جمّار) کرمان پیه خرما بن جمارة
یکی
جمار) کسحاب جماعت
جمادی) کحباری و نیون همه قبائل
جماد و اجمادی
جمران) بالضم شهریست
جاموس) کجاموس پیه خرما بن
۱۳۰ جمیر) کامیز جمع شدن کا مردم +
وابن جمیر) شب تاریک + وابنا
جمیر) شب روز
جمیرة) موی بافته
جمیل) کزبیر نام پدر خارجه عذری
است یا بنجای معجمه است او بالمهملة
تجمیر القبیلة او کتصغیر جمار و هو
حارثه او جمرة بن النعمان او هو جابر
او ابو خارجه
مجمر) کمنبر موی سوز و بوث و
عود مجامر جمع
مجمرة) عود سوز
جمیر) مصغرا کوهی است
ان جمر القوم علی الامر گرد
آمدند بر کار + وجمر الفرس) جست

ج م ر

در قید * وجَمَرَةٌ خدنگ آتش داد
ادرا * وجَمَرَ فلانٌ دور و یکسو کرد
ادرا
(مُجْمِرٌ) کمحسن عودسوزنده ولقب
نعیم بان جهت که در مسجد آن حضرت
صلی الله علیه وسلم عودسوز
سوخت
(مُجْمَرٌ) کمکرم عودسوز و عود *
حافرٌ مُجْمَرٌ وبکسر المیم سم
سخت
(اِجْتَمَرَ) بخور کرد * واجْتَمَرَ القومُ
علی الامرِ) گرد آمدند برکار *
واجْتَمَرَتِ المرأةُ) گره زد گیسوان را
پس قفا * واجْمَرَ السلطانُ جَیْشَهُ) باز
داشت لشکر را بدار الحرب و باز
نگردانید آنها را * واجْمَرَ) شتافت
واجْمَرَ الفرسُ) جست در قید * و
اجْمَرَ الثوبَ) بخور داد جامه را * و
اجْمَرَ النارَ مُجْمِرًا) آماده کرد آتش را
* واجْمَرَ البعیرُ) هموار گردید سپل
شتر و خط میان دو سلاامی وی نا پی
ماند * واجْمَرَ الفعلُ) خوار کرد بار
اثر سُم * وجَمْجَمَتْهَا وجَمَرَتِ
اللیلةُ) پنهان شد در آن ماه نو *
واجْمَرَ الامرُ بنی فلانٍ) شامل

ج م ز

شدن آن کار بنی فلان را * وتَجَمَّرَ الخیلُ
بدیشت داد و پهلا را او کرد آورد آنها را
جمره تجمیرا) فراهم آمد و آن را * و
جَمَرَ القومُ علی الامرِ) گرد آمدند
برکار * وجَمَّرَتِ المرأةُ) گره زد گیسوان
را پس قفا * وجَمَّرَ) برید خر این
را * وجمر الجیش) مقیم گردانید
لشکر را در ارض جنگ بازنگردانید آنها را * و
جَمَّرَ الثوبَ تجمیرا) بخور داد جامه را
و تیر تجمیر) سنگ ریزه انداختن
وجمر القوم تجمیرا) فراهم آمدند * وتَجَمَّرَ
الجیشُ) مقیم گردید لشکر
بدار الحرب
استَجْمَرَ بالمِجْمَرِ) عود سوخت در
عود سوز
(اِسْتَجْمَرَ) استنجا کرد به سنگ ریزه
واسْتَجْمَرَ الجیشُ) مقیم گردید
لشکر در دار الحرب * واستجمر القومُ
علی الامرِ) گرد آمدند قوم برکار

ج م ز

جَمْزٌ) بالفتح بقیة سنه خرما این
و بالضم جُمْزٌ جمع * واستوار کردن
والفعل من نصر
جُمْزَةٌ) بالضم پاره از خرما این
جُمَز کصرد جمع * وتجمیزی از قوت

ج م ز د

و غیره گیاه که در آن دانه باشد
(رَجُلٌ جَمِیزُ الفؤادِ) کامیر مرد تیز
خاطر
(جُمَّیْزٌ) کقبیط انجیر تر و آن شیرین
و اقسام میباشد جُمَّیْزَی بزیادة
الالف کذلک و نام ابوالحارث مدنی
است و مذکور است درج م ن
و (جُمْزَان) بالضم نوعی از خرما
(بعیرٌ جَمَّازٌ) کشداد شتر بسیار تیز و
جمازة مونث * وحمار جمّاز) خر
جنده
(جُمَّازَةٌ) بالضم والتشدید دراعة
صوف که آستینهای آن تنگ باشد و
نام اسپ عبدالله بن خثعم که از نجیب
ترین اسپان عرب بوده
(جَمَزَی) محرکة خر تیز رو
(جَمَزَ الرجلُ فی الارضِ) ...
جَمْزًا وجَمَزَی) رفت بزمین * و نیز
جَمْز) نوعی از رفتار شتاب که کم از
حضر و فوق از عنق باشد
(مُجَمِّزٌ) کمحدث جازه سوار

ج م ز ر

جَمْزَرَ جَمْزَرَةً) سپاپکی رفت و
گریخت

ج م ش

ج م س

(جَمْسَةٌ) بالفتح آتش
(جُمْسَةٌ) بالضم گلشتران خرمای
خشک و غوره خرما نیم رس جُمَس
جمع
(جُمُوس) فسردن روغن و پیه و آب
یا اکثر در آب جمود گویند و در روغن
و جز آن جموس والفعل من نصر
(جَامُوس) کقاموس گاومیش معرب
گاو است * جَوَامِیس جمع * والانثی
بالهاء
(جَامِس) کصاحب گیاه بزمرده
(وماءٌ جامسٌ) ای جامد
(صخرةٌ جامسةٌ) سنگ ثابت
و مستقر در جای خویش
(لیلةٌ جُمَاسِیَّةٌ) بالضم شب بسیار
سرد
(جَامِیس) نوعی از سمارغ است
و اندرش نباید

ج م ش

(جَمْش) بالفتح آواز پت وفی المثل
لا یسمع فلانٌ اذنٌ تلحسا ای لا یقبل
نصحا و وعظا ومعناه متصام عنك ومعنا
لا یلزمه
(جَمُوش) کصبور نوره سترنده و

چاهی که آب از نواحی آن برآید و سال
خشک سوزنده نبات
(جیش) کامیز نا سترده موی
و جای بی نبات و صحرای است بنواحی
مکه و نوره سترنده
(جمّاش) کشداد نام مردی + و
(رجل جمّاش) مرد سخن زنان گوینده
یطلب الوکب الجمیش
(جمشاء) زن فراخ زهار
(جماش) ککتاب آنچه میان نورد
و دیوار سر چاه باشد
(ن) جمش الغلیب) جاش سخت
چاه را
(نص) جمش رأسه جمشا)
ستردموی سر را + و نیز جمش
بطراف انگشتان دوشیدن و سخن
گفتن با زنان و بازی کردن
(تجمیش) بازی کردن و سخن
با زنان گفتن

جم ص

(جمص) بالفتح نوعی از نبات است

جم ع

(جمع) بالفتح شکل بسیار یا نوعی
از خرمای بلایه یا درخت خرما وقتی
که از خسته برآید و هنوز دریافت نشود

که از کدام اقسام است و قیامت و مجمع
سرخ و گروه مردم جموع جمع + و
همه و شیر بر ماده شتر و گوسفند که
پستان او را بسته باشند ضد فواق که
شیر با ل غیر مصروره است و در لغه
و با یمنی بدون الف و لام آمده + و یوم
جمع) روز عرفه + و ایام جمع
روزهای منی
(جمع) بالضم مشت فراهم آورده یقال
ضربته بجمع کفی اجماع جمع + و
امرهم بجمع) یعنی پنهان و مخفی
است + و فلانة من زوجها بجمع
یعنی بمیان دوشیزه است + و ذهب
الشهر بجمع رفت تمام ماه و بکسر
الجیم فیهن + و ماتت بجمع)
مثلثة ای عذراء او حاملا او مثقلة
(جمعة) یک مشت از خرما و فی
حدیث عمر رضی الله عنه صلی
المغرب فلما انصرف درأ جمعة من
حصی المسجد ای الجمعة والقیت
یقال ادام الله جمعة ما بینکما ای الفة
ما بینکما + و یوم الجمعة بضمتین
و کهمزة روز آدینه جمع کصرد و
جمعات بالضم و بضمتین و بفتح
المیم جمع

(اجمع) همه و هو واحد فی معنی جمع
ولیس له مفرد من لفظه اجمعون
جمع و هو توکید محض و گذشت در
ب ت ع و جاؤا باجمعهم) و بضم
المیم آمدند همه
(جمعاء) ناقه کهن سال سطبری که
هیچ نقصان در تن او نباشد و مؤنث
(اجمع) جمع کصرد جمع
(جامع) کصاحب گرد آرنده و یکی از
نامهای ربانی هو الذی یجمع
الخلائق لیوم الحساب و از اعلام است
و دهی است بغوطه و لقب نوح مرو زی
بن ابراهیم + و ابو جامع) کنیت
خوان + و کذا اتانة جامع) ستور جوانه
که با بل سواری شده باشد + و قدر
جامعة) دیگ بزرگ و کذلک قدر
جامعة جمع بالضم جمع + و جامع
البلاد) ساحلیست مر اهل مدینه را +
و المسجد الجامع) مزگت آدینه
و ان شئت قلت علی الاضافة مسجد
الجامع علی تقدیر مسجد الیوم الجامع
کقولک الحق الیقین و حق الیقین ای
حق الشیء الیقین لان اضافة الشیء الی
نفسه لا تجوز الا علی هذا التقدیر + و
(اتان جامع) ماده خر که بار گیرنده

آبستن شده باشد + و رجل جامع
و ناقة جامعة) ای اختلفت و اکلا
یقال منه الا بعد اربع سنین
(جامعان) غده زیرینه
(جامعة) طوق که جوامع جمع
(جماع) ککتاب جمع چیزی یقال
جماع الخباء الاخبیة ای الجماع
ما جمع عددا و یقال الخمر جماع الاثم
ای مجمعه و مظنته + و قدر جماع)
دیگ کلان
(جماعة) بالفتح همگی چیزی و گروه
170 مردم و فی اهل جماعة علی قدر ای
اجتماع بالابدان و افتراق بالقلوب
یضرب لمن یضمر اذی و یظهر صفاء
او از اعلام است
(جماعة) کثمامه از اعلام است
(جمّاع) کرمان بر چیز گرد و فراهم آمده
و فراهم آمدن کاه اصل بر چیز + و
(جمّاع الناس) مردم در آمیخته از
هر قبیله
(جمّاع) کشداد و از اعلام است
(جوامع الکلم) قرآن و منه الحدیث
اوتیت بجوامع الکلم و اراد آن جامعه
است و فی صفته صلی الله علیه وسلم
کان یتکلم بجوامع الکلم ای انه کان کثیر

للمعاني قليل الالفاظ
(جَمِيعٌ) کامیر گرد آمده و یکجا شده و لشکر
و قبیله گرد آمده و از اعلام است و گاه
تاکید آید یقال جاؤا جَمِيعًا یعنی همه
و گروه مردم و شیر هر ناقه و گوسپند
که پستانش بسته باشند • و رَجُلٌ
(جَمِيعٌ) مرد بکمال جوانی رسیده
و ریش برآورده
(مُجْتَمَعٌ) کمقعد و منزل جاسے گرد
آمدن مَجَامِعُ جمع
(مَجْمَعَةٌ) زمین بی آب و گیاه و ریگ ج ۱
توده و موضعیست بیلاد هذیل و منه
یَوْمُ الْمَجْمَعَةِ
(مَجْمُوعٌ) گرد آورده از هر جاے
(ف جَمَعَتِ الْجَارِيَةُ الثِّيَابَ)
جوان گردید ای لَبِسَتِ الدِّرْعَ وَالْخِمَارَ
وَالْمِلْحَفَةَ وَمَا جَمَعْتُ بِامْرَأَةٍ وَعَنْ
امْرَأَةٍ قَطُّ) زفاف نکردم با زنی هرگز
و نیز (جَمْعٌ) گرد آوردن و اسم مصدر
جمع کردن
(مُجَمَّعٌ) کمحسن سال قحط ناک
و فلاة مُجَمِّعَةٌ) بیابان که مردم
گرد آیند و پریشان نشوند از خوف گم
شدن
(مُجَمِّعَةٌ) کمکرمة خطبه بی خلل

(أَجْمَعَ الْمَطَرُ الْأَرْضَ) فراگرفت
باران همه زمین را • و نیز (إِجْمَاعٌ)
متفق شدن و بستن همه پستان ناقه را
و فراهم آوردن کاسه آماده کردن جمله
کردن چیز را و سبک گردانیدن الف
دادن و راندن همه شتران را و عزم
کردن بر کاری یقال أَجْمَعْتُ الْأَمْرَ
و أَجْمَعْتُ عَلَيْهِ • (مُجْمَعٌ) کمکرم
نعت است از آن و منه الحدیث مَنْ لَمْ
يُجْمِعِ الصِّيَامَ مِنَ اللَّيْلِ فَلَا صِيَامَ لَهُ
وقوله تعالى فَأَجْمِعُوا أَمْرَكُمْ وَشُرَكَاءَكُمْ اى
وَادْعُوا شُرَكَاءَكُمْ لِأَنَّهُ لَا يُقَالُ أَجْمَعْتُ
شُرَكَائِي وَيُقَالُ جَمَعْتُ أَوْ لِلْمَعْنَى لِيُجْمَعُوا
هُمْ شُرَكَاؤُكُمْ عَلَى أَمْرِكُمْ
(مُجَمِّعٌ) کمحدث لقب قُصَيِّ بْنِ كِلَابٍ
لِأَنَّهُ جَمَعَ قَبَائِلَ قُرَيْشٍ وَأَنْزَلَهَا
مکه و بنی دار الندوة
(تَجْمِيعٌ) بسیار گرد آوردن و فراگرفتن
باکیان بیضها را در زیر شکم و نماز
جمعه حاضر شدن
(تَجَمُّعٌ) فراهم آمدن ضد تفریق • و نیز
(تَجَمُّعٌ) گرد آمدن مردم از هر جاے
(رَجُلٌ مُجْتَمِعٌ) مرد بکمال قوت رسیده
ولا یقال ذلک للنساء • و مشی
(مُجْتَمِعًا) تیز رفت

(اِجْتَمَعَ) فراهم آمد اِسْتَجْمَعَ مثله •
و اِجْتَمَعَ الرَّجُلُ) جوان قوی گردید
و برآمد تمام ریش وی
(مُجَامَعَةٌ و جِمَاعٌ) وطی کردن و با کسے
گرد آمدن با کسی صلته علی یقال
جَامَعَهُ عَلَى أَمْرِكُمَا
(اِسْتَجْمَعَ) فراهم آمد • و اِسْتَجْمَعَ
السَّيْلُ) گرد آمد از هر جائی • و اِسْتَجْمَعَ
لَهُ أُمُورُهُ) فراهم آمد بر آن چیزے که
خوش میکند او را • و اِسْتَجْمَعَ
الْفَرَسُ جَرْيًا) گرد آورد اسپ
خویشتن را در رفتن بسیار تیز رفت

ج م ع د
(جَمْعَدٌ) کجعفر سنگهای جمع کرده
شده

ج م ع ر
(جُمْعُورٌ) کعصفور جماعت بزرگ
(جُمْعُورَةٌ) با ورشه بر سر چوبے
و الحنی از زود تک سرش بلند باشد
(جَمْعَرٌ) بالفتح گل زرد که از چاه وقت
کندن برآید و قبیله است و بانفیے
بدون الف و لام است
(جَمْعَرَةٌ) پشته درشت بلند یا سنگ
توده بلند
(جَمْعَرُ الْحِمَارِ) گرد آورد خر گوش

خورد وقت گزیدن • و نیز (جَمْعَرَةٌ)
گرد گردانیدن

ج م ع ظ
(جِمْعَاظٌ) بالکسر درشت گول

ج م ع ل
(جُمْعُلَةٌ) بالضم بقدر یک جوز از گل
و مسکه و مانند آن
(جَمَاعِيلُ) معرفه و قد تشدد المیم
دهی است به بیت المقدس
(جُعْلِيلٌ) کخزعبیل گرد آورنده هر چیز
(جُعْلِيلَةٌ) کخمارة ناقه کهن سال
و ناقه سخت و استوار یا ناقه فربه آمده
بعد از لاغری و سستی
(امْرَأَةٌ مُجَمْعَلَةُ اللَّحْمِ) مبنیا
للمفعول زن بسته گوشت

ج ل م
(جَمَلٌ) محرکه و نسکن بسمه شتر نر
و شد تلا نتی جمل تر بیت لبن
(جَمَلٌ) با شتر نر هفت ساله یا پنج ساله یا نه
ساله یا شش ساله أَجْمَالٌ و جَامِلٌ و
جُمْلٌ بالضم و جِمَالٌ بالکسر
و جِمَالَةٌ و جِمَالَاتٌ
مثلثتین و جَمَائِلُ و
أَجَامِلُ جمع هو و به کینه توزی مثل
زنند و گویند هو أَحْقَدُ مِنْ جَمَلٍ محرکه

خرماہی و ماہیی ست کہ طول آن سی
ذراع است و آن را جَمَلُ البَحر گویند
و از اعلام است و لقب حسین بن عبد
السّلام شاعر کہ روایتی از شافعی دارد
و فی المثل اِتَّخَذَ اللَّیلَ جَمَلاً یعنی شب
زندہ داشت برفتن یا عبادت کردن
و مانند آن و مسلکُ الجمل نام خزانہ
ابی الحیتق + و جَمَلُ بن سَعْد
العَشِیْرَۃ) پدر قبیلہ ایست از مذحج
از ان قبیلہ است ہند بن عمرو جَمَلِی
تابعی + و بابُ جَمَل) بمدینہ است
و یَومُ الجَمَل) روز جنگ حضرت
عائشہ رضی اللہ عنہا با علی کرم اللہ وجہہ
سُمِّیَت بذلک لانہا کانت علیٰ جَمَلٍ
اسمہ عسکر + و لَحیُ جَمَل) موضعی
است میان حرمین و بمدینہ نزدیک
تر است و موضعیست میان نیہ و فید
و موضعیست میان نجران و تثلیث
و لَحیا جَمَلٍ) موضعی است
بمیامہ + و عَینُ جَمَل) نزدیک
کوفہ است + و اَبُو الجَمَل) ایوب
یامی بن محمد و سلیمان یامی بن
داود
جُمْل) بالضم نام زنی
جُمْلَۃ) بالضم ہمگی چیزی و ہمہ

جُمَل جمع + و کلام تام بدون الف و لام
نام جد یوسف بن ابراہیم قاضی دمشق
جُمَّل) کسکّر گروہ مردم
جُجَّل) کصرد نام ابن جہب کہ از قبیلہ
بنی سامہ است
جَامِل) کصاحب شتر گلہ با شتربانان
و اسباب و قبیلہ بزرگ
جَمَال) بالفتح خوبی صورت و سیرت
و نام زنی و از اعلام ست + و جَمَالَکَ
ان لا تَفعَلَ کَذَا) ترغیب تحریض
است بر نکوکاری ای اِلزَمِ الاَجمَلَ و لا
تَفعَلْ ذٰلِکَ
جُمَّال) کغراب خوب صورت نیکو
سیرت و نام شہری
رَجُلٌ جُمَالِیٌّ) بالضم مشددۃ الیاء
مرد استوار خلقت و کذلک جَمَلٌ اُجَالِیٌّ
و نَاقَۃٌ جُمَالِیَّۃٌ) استوار خلقت مانند
شتر نر
جَمَالَۃ) گلہ شتران نر یا گلہ شتر
اوگان کہ شتر نر در آن نباشد و مثلث
و جمع جَمَال و آن نادر ست و اسپان
جمال جمع
جَمَّالَۃ) بالتشدید شتربانان مثل
الخَیَّالَۃ و الحَمَّارَۃ
جُمَّال) کرمان خوب صورت نیکو

سیرت
جُمَّل) کسکر رسن سطبر کشتی و
در آن چہار لغت دیگر آمدہ جُمَل کصرد
و قفل و عنق و جَبَل و قُرِئَ بہن جمیعہن
یَلِجَ الجَمَلُ فی سَمِّ الخِیَاطِ + و حساب
الجُمَّل کسکر و قد یخفف حساب ابجد
جُمَیْل) کقبیط جد ابی الخطاب
عمر بن حسن بن دحیہ و بلبل
جُمَیْل) کزبیر بلبل جِمْلان بالکسر
جمع + و نام خواہر مَعْقِل بن یَسَار
جُمْلانَۃ) بالضم بلبل + جُمَیْلانَۃ
مصغر ا کذلک
جَمْلَاء) کحمراء صاحب جمال و تمام
خلقت از ہر حیوانٌ فی الحدیث ثم
عَرَضَت لہ امرأۃ حَسنَۃ جَمْلَاء ای
جمیلۃ ملیحۃ و لا افعل بہا من نعطیہا
جَمُول) کصبور گداز ندہ پیہ و زن
فربہ
جَمِیْل) کامیر پیہ گداختہ جِمَلاء
جمع + و خوبصورت نیکو سیرت و از
اعلام است + و درب جَمِیل)
دربندی است ببغداد + و اسحٰق
جَمِیلِی نیشابوری بن عمرو)
شاعری است فرگوی + و ابو جمیل
کنیت ترہ و سبزی

جَمِیلَۃ) گروہ آموان و کبوتران نر
با جمال و نام ام عاصم بنت ثابت بن
ابی افلح اَوسی
جَمَلَ الشَّحمَ) گداخت پیہ را +
و نیز جَمَل) گرد آوردن
جَمُلَ جَمَالاً) خوب صورت و نیکو
سیرت گردید
اَجمَلَ الشَّحمَ گداخت پیہ را + و
اَجمَلَ فی الطَّلَب) آہستگی کرد در
طلب و افراط نمود + و اَجمَلَ الشَّیءَ
گرد آورد و آن را بعد پراگندگی +
و اَجمَلَ الحِسَابَ) جملہ کرد آن را
170 و اَجمَلَ الصَّنِیعَۃَ) نیکو کرد کار را
و بسیار کرد آن را + و نیز اِجمَال) بسیار
اشتر شدن مرد و خوبی کردن
جَمَّلَ الجَیشَ) تا دیر مقیم داشت
لشکر را + و نیز تَجمِیل) زینت دادن
و آراستن و نیکو کردن یقال جمّلک اللہ
و جَمَّلَ اللہ عَلَیکَ
تَجَمَّلَ) خود را زینت داد و آراستہ
شد و پیہ گداختہ خورد و منہ قیل
للمرأۃ تَجَمَّلِی و تَعَفَّفِی ای کُلِی الشَّحمَ
و اشربی العُفَافَۃَ
اِجتَمَلَ) پیہ الید بر خویش
و اجتَمَلَ الشَّحمَ) گداخت پیہ را

(مُجَامَلَة) بجمیل معامله کردن بدون مواخات خالص یا حسن معاشرت نمودن

(اِسْتَجْمَلَ الْبَعِیْرَ) جمل گردید

ج م م

(جَمّ) بالفتح بسیار قوله تعالی وتحبون المال حبا جمّا جِمَام وجُمُوم جمع وآب گرد آمده در چاه ونام پادشاهی + وجاؤا لجمّاء غفیرًا یعنی آمدند همه + وجمّة الطهیرة معظم گرمگاه + وجمّ الماء جای زرف از آب

ج ا

(جَمَّة) چاه بسیار آب وجماعتی انبوه از مردمان که دیت خواهند وبعض یقال جاء فی جمّة عظیمة جُمَم جمع + وجمّة الظهیرة معظم گرمگاه + وجمّة الماء جای زرف از آب جِمَام بالکسر جمع + وجمّة السفینة جائی از کشتی که آب تراویده در زها در آن جمع شود

(جِمّ) بالکسر شیطان یا شیطانها

(جُمّ) بالضم نوعی از صدف

(جُمَّة) تمامی موی سر وانبوهی آن وموی فرود با گوش + وسلیمان بن جُمّة دو کس اند یکی تابعی ودیگری محدث

(جَمَام) کسحاب آسایش وآسودگی اسپ بعد از ماندگی

(جِمَام) بالکسر قسیلها

(جُمَام) کغراب وکتاب بمعنی اسپ گرد آمده از ترک کشتی

(جَمَام) مثلثة آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری یقال اعطنی جمام المکوک اذا حط ما یحمله رأسه فاعطاه

(جَمَام) کشداد پیمانه سر برآورده بعد پری + وجمّام بن نعمی از قبیله حمیرت

(جَمَم) محرکة آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری وبی نیزه شدن مرد وبی سرون گردیدن گوسپند وبسیار گوشت شدن زن وبی کنگره بودن خانه والفعل من سمع

(جَمّان) بالفتح پیمانه سر برآورده بعد پری + وجمّان بن هلاد از قبیله ازد است

(اَجَمّ) استخوان بسیار گوشت ومرد بی نیزه در حرب وگوسپند بی شاخ ونیز نوعی قدح والاجم من القباب الجزاء العروض ما کان اعصب معصوب کالمثل علی غیر قیاس ولو سمیت بها جاز مفاعلتن برد الی فاعلن شبه با کبش الاجم الذی لا قرن له + وبنیان اجم بی کنگره جُمّ بالضم جمع

(جَمّاء) هموار وخود آهن موضعی است بر سه میل از مدینه + وشاة جمّاء گوسپند بی شاخ + وامرأة جمّاء العظام زن بسیار فربه گوشت + وجاؤا الجمّاء الغفیر آمدند همه ومذکور است در غ ف ر

(جَمّاوان) بالفتح شد المیم دو کوه است نزدیک مدینه

(جُمَّنی) کربی باقلی

(جَمُوم) کصبور چاه بسیار آب واسپ که هر زمان رفتار دیگر آرد

(جَمِیم) کامیر بسیار وگیاه انبوه یا گیاه برخاسته پراگنده یا گیاه نیم رسیده تَجِمّاء جمع

(جَمِیمَة) گیاه بعضی پانزده روزه که دهن ستور پر گرداند

(جُمَیمَة) کجهینة نام دو صحابیه است یکی دختر صیفی ودیگر دختر جمام بن جموح

(جُمَّانی) کربانی انکه موهای سرش انبوه ودراز باشد منسوب الی الجمّة قال ابن درید ولو سمیت بها رجلا ثم نسبت الیه قلت جمّی بلا الف ونون

(جُمْجُمَة جُمْجُمَی) ویده سینه پر وملو

(جُمْجُم) بالفتح سینه ویقال هو واسع الجمجم ای رحب الذراع واسع الصدر

(مَجَمَّة) سبب آسایش

(جُمْجُم) بضمتین کفوه آن پا افزاری است که زیر آن از لته وبالای آن از ریسمان باشد معرب چمچم بهر دو جیم فارسی

(جُمْجُمَة) بالضم کاسه سر یا استخوانی که در آن دماغ است جُمْجُم جمع + ونوعی از پیمانه است وچاه در شوره زار وقدح چوبین وچوب قلبه که در آن آهن تعبیه کنند جماجم جمع

(جَمَاجِم) مهتران وقبیلها ورستة است بجرجان + ودیر الجماجم موضعیست نزدیک کوفه وکانت به وقعة ابن الاشعث مع الحجاج

(جَمَاجِمی) حسن بن یحیی وعلی بن مسعود که محدث اند

(ن) جمم المکوک همو وبلوری که فوق پری پیمانه باشد + وجمّ المکیال جمّا وجماما مثلثة پر کرد پیمانه را تا سر

(ض) جمّ ماء البئر جموما

بالضم بسیار شد آب چاه وگرد آمد + وجمّ البئرُ) باز آمد آب چاه بعد کشیدن + وجمّ الامرُ) نزدیک شد وکذلک جم قدوم فلان ای دنا وحان وجمّ الفرسُ جماماً) بالفتح کشتی کرده وبس نهاده آمد آب منی او + وجمّ الفرسُ جمّاً وجماماً) سواری کرده نشد پس آسوده گردید اسپ + فرس جامٌّ) نعت است از ان + وجمّ العظمُ بسیار گوشت شد استخوان + وجمّ الماءَ) گذاشت آب را تا جمع شود جمّوا الفرسَ) سواری کرده نشد پس آسوده گردید اسپ + ونیز اجمام) آسایش دادن ستور را لازم متعدی و یقال اجمم نفسک یوماً او یومین + واجمّ الماءُ) گذشت آب را تا گرد آید + واجمّ الامرُ) نزدیک شد کار ویقال اجمّ الفراقُ اذا حان + واجمّ المکّوک) پیمو و پیمانه سر برآورده بعد پری مجمّمة) گمدشته زنی که موهای سر خود را سال بخند مانند مردان مُجمّم) کمعظم آنکه موی سرش انبوه باشد جمّم النبتُ) انبوه گردید گیاه وجمّم المکّوکَ) پیمو و پیمانه سر بر آورده بعد پری تجمّم النبتُ) انبوه گردید گیاه ونیز تجمّم) متعه زن طلاق یافته استجمّت الارضُ) با گیاه شد زمین واستجمّ ماءُ البئرِ) بسیار شد آب چاه وگرد آمد + ونیز استجمام) ماندگی رفتن وپر آب شدن چاه ویقال انی لاستجمّ قلبی بشیء من اللهو لاقوی به علی الحق

جمجمة) سخن ناپیدا گفتن و نهان داشتن چیزی در دل و هلاک گردانیدن

تجمجم) سخن ناپیدا گفتن

ج م ن

جُمُن) بضمتین و بالضم کوهی است ورش یا به
جُمان) کغراب مروارید و غوره نقره جُمانة یکی و نوعی از جمیل زنان مانند از رشتهای چرم بافند و در آن مهرهای گوناگون تعبیه کنند یا مهره طمع کرده شده بنقره و نام شتر است ونام کوهی + واحمد بن محمد بن جان) محدث است
جُمانه) نام زنی و ریگستانی است

ج م ه د

ونام اسپ طفیل بن مالک
جُمَیْن) کقبیط نام ابو الحارث وهی اسپ قال مجد الدین ضبطه المحدثون بالنون والصواب بالراء المعجمة انشدنا ابو بکر بن مقسم ان ابا الحارث جُمیزا + قد اودی الحکمة والمیزا

ج م ه ر

جَمْهَرة) ریگ توده ومنه کتاب الجمهرة لابن دُرَید
جُمْهُور) بالضم ریگ توده بلند وهمه مردم ومعظم هر چیز جماهیر جمع + ونام حره بنی سعد و زن نجیب از خاندان بزرگ
جُمْهوری) منسوب شرابی است مسکر یا نبیذ انگور که سال بروی گذشته باشد
ناقة مُجَمْهَرة) استوار خلقت
جَمْهَرة) گرد آوردن آنرا + ونیز جَمْهَرة) توده توده کردن و بلند کردن وفی حدیث موسی بن طلحة انه شهد دفن رجل فقال جمهروا قبره جمهرة ای اجمعوا علیه التراب ولا تطینوه وخبر دادن از چیزی بیک طرف و نهان داشتن مقصود از ان خبر یقال جمهر

علیه الخبر
تجمهر علینا) در از دستی نمود و بره

ج م ه ن

جُمْهان) کعثمان محدثی است از تابعیان

ج م ی

جماء وجماءة) بالفتح والمد فیهما شخص هر چیزی و جسم آن
جمی) تصور او بضم نوعی از آماس پستان و سنگ بر آمده و بلند بر روی زمین و مقدار چیزی دشت هر چیزی و جنبش جنین و غیره و نوعی از آماس بدن
تجمّی القومُ) مجتمع شدند با هم

باب الجیم فصل النون

رجل اجنأ) مرد گوژپشت
رجل اجنأ) مرد گوژپشت
جنأ) کصحرا گوسپندی که سر دو آن پس رفته باشد
جنئ) گوژپشت گردید
جنأ علیه جنوءاً وجناً) بر روی افتاد
مجنأ) بالضم سپر بدان جهت که خمیده پشت است

ج ا

مُجَاثاةٌ) کوکور

اَجْثاعَلَيْهِ) برروی افتاد

جَاثَاعَلَيْهِ) برروی افتاد

تَجَاثَاعَلَيْهِ) بمعنی جاثاعلیه است

ج ن ب

جَنْب) بالفتح پهلو یقال قعدت الی جَنْبِ فُلَانٍ جُنُوبٌ و اَجْنَاب و جَنَائِب جمع + وکرانه ومعظم چیزی واکثرآن ونام پدرقبیله ایست بیمن یا لقب قبیله ایست نه نام پدرآن ونام محدثی است کوفی + وذات الجنب نوعی از بیماری پهلو + وذو الجنب مبتلا بآزار ذات الجنب + وجَارُ الجَنْبِ) همسایه هم پهلو + و الصَّاحِبُ بِالْجَنْبِ) رفیق سفر واتَّقِ اللهَ فِی جَنْبِهِ ولَا تَقْدَحْ فِی سَاقِهِ) ای لَا تقتله ولا تفتنه وقد فسّروا الجنب بالوقيعة والشتم

جَنْبَة) بیگانگی وغریبی وکرانه یقال نزل فلان جَنْبَةً ای نَاحِيَةً وگوشه نشینی واجتناب ازمردم یقال رجل ذوجَنْبَةٍ ای ذو اعتزال عن الناس و پوست پهلوی شتر یقال اَعْطِنِی جَنْبَةً اَتَّخِذُ منها عُلْبَةً وهررستنی که آخرگرما سبزشود وبرگ وباربیرون آرد یا هر رستنی که فوق تره وکم ازشجراست یقال مُطِرْنَا مطرا كثرت منه الجَنْبَةُ ‌•‌ وجَنْبَتَا الاَنْفِ) وبحرکت دوپهلوی بینی ‌•‌ وجَنْبَة بن طارق) نام مؤذن سجاح متنبئه است ‌•‌ وعَبْدُ الوهاب بن جَنْبَة) استاد مبرد نحوی است

جَنَب) بالتحریک کوتاه

جَنَبَة) محرکه پهلو وکرانه یقال فلان لا يطور بجنبتنا

جُنَبَة) کهمزة آنچه ازان پرهیز کنند

جُنُب) بضمتین بیگانه وغریب وناقرمان اَجْنَاب جمع + وآنکه بروی غسل واجب شده باشد بسبب جماع وخروج منی يستوی فيه الواحد والجمع والمؤنث وربما قالوا اجنبان واَجْنَاب و جُنُبُون لا جُنُبَةٌ ‌•‌ والجَارُ الجُنُبُ همسایه ازغیرقوم

رَجُلٌ جَنِبٌ) ککتف مردی که ازنزد یک طرف رود از ترس مهمانان

جَانِب) کصاحب پهلو جَوَانِب جمع وکرانه وبیگانه وغریب نافرمان جُنَّاب بالضم جمع + ومحتمرو اجتناب کرده شده واسپ کشاده یا وسوی وجَانِبَا الاَنْفِ) دوپهلوی بینی

جَنَاب) درگاه اَجْنِبَة جمع یقال انخصب جَنَابُ القوم وهو خصيب الجناب وجديب الجناب + وپالان وکرانه وکوهی است وازاعلام ست وموضعی است وَاَبُوجَنَابٍ التَّمِيمِی القَصَّاب وابن ابی حَيَّة وجَنَابُ بن الخَشْخَاش و نِسْطَاس و مَرْثَد وابراهیم محدثون وجَنَاب بن مسعود وجناب بن عمرو شاعران

محمد جَنَابِی بن علی بن عمران) محدث است

جَنَابَة) کسحابة ناقه که باوراهم بکسی دهند تا برآن غله آرد ومنی وبیگانگی وغریبی + وجَنَابَتَا الاَنْفِ دوپهلوی بینی

جِنَاب) بالکسرداغ که برپهلوی شتر نهند + وفرس طوع الجناب) اسپ رام

جُنَاب) بالضم بیماری ذات الجنب

اَبُوجَنَّابٍ جَنْوَفِی) کشداد عم براء بن عازب است

جَنَّابَة) شهریست محاذی خارک ازان شهراست کروه قرامطه وعلی جَنَّابِی بن عبدالواحد

جَنَّاب) کرمان رفیق هم پهلو دررفتن

جُنَّب) کقبر ناحیه است ببصره

جَنُوب) کصبور باد دست راست مهب آن ازمطلع سهیل تا مطلع ثریا است جَنَائِب جمع + ونام زنی

جَنِيب) کامیر اسپ کتل جَنَائِب وجَنَب محرکه جمع + وفرمانبردار وغریب دور وبعید ونوعی ازخرماست جیدست ‌•‌ ورجل جَنِيبٌ) مرد دردمند پهلو کانه يمشی فی جانب متعقبا

جَنِيبَة) صوف شتر شش ساله وناقه که درا هم بکسی دهند تا برآن غله آرد + وجَنِيبَتَا البَعِيرِ) باری که بردو پهلوی شتر باشد

جُنَيْب) کزبیر ابوجمعة انصاری یاآن جُنَيْبٌ بیای موحده است بجای نون

اَجْنَب) کاحمد بیگانه وغریب و نافرمان اَجْنَبِیٌّ بتشدید الیاء کذلک

جُنَبَاء) موضعیست ببلاد تمیم

جَنَابَاء) بالفتح ممدودا نوعی از بازی کودکان است وآنرا جُنَابِی کسمانی نیز گویند ۲۰۱

مجنب) کمنبر پرده و دروازه
مانند ی باشد که بالای آن بر آمده
عسل از زنبور خانه چینند کرانهٔ
زمین عجم که بزمین عرب پیوند دو
سپر و تضم سید و پارو و آن بیلی
باشد از چوب مانند شانه بی دندان که
بدان گل بر کنارهای حوض و راه و کشت
و مانند آن بردارند و کمنبر و مقعد
چیزی بسیار یقال ان عندنا لخیرا
مجنبا و لشرا مجنبا ای کثیرا
مجنوب) آنکه بیماری ذات الجنب دارد و مبتلا به
بیماری پهلو آنکه در باد جنوب آمده باشد
و اسب کتل + سحابة مجنوبة) ابریکه
باد جنوب در آن وزد
(ن) جنب الفرس جنبا محرکة
و مجنبا) کشید اسب را به پالهنگ و
کذلک جنبت الاسیر جنبا بالتحریک
اذا قدته الی جنبک + و نیز جنب
کشیدن اسپی را بسوی اسپ خود
وقت گرو بستن که اگر اسپ
او سستی کند بران سوار گردد
+ وجنبه) دفع کرد آنرا
از چیزی و شکست پهلوی
او را و دور گردانید وی را + و
جنب جنابة) از روشند شد و نیز فرود

آمد + وجنبه ایاه) دور کرد آنرا از آن
وجنبت الریح جنوبا) از دست
راست وزید + وجنب القوم)
مجهولا باد جنوب وزید بر قوم و هلاک
کرد + وجنب) در دمند پهلو شد یا
مبتلا به بیماری ذات الجنب گردید
(س) جنب البعیر جنبا)
بالتحریک لنگید شتر از پهلو + و نیز
جنب) به پهلو چسپیدن شش شتر
از غایت تشنگی و فرود آمدن ساعی
در جائی دور در آمر کردن که خداوندان
ماشیه کشیده بیارند ماشیه خود را در
جائیکه فرود آمده است یا آنکه خداوند
ماشیه دور رود از جای خود
و ساعی را تکلیف دهد تا نزد او رود
(ن س) جنب الیه) بیقرار گردید
(ک ن س) جنب جنابة) جنب
گردید + و نیز جنابة) دوری
(اجنبه ایاه) دور داشت آنرا از آن
واجنب) جنب گردید و کذلک
اجنب مجهولا + واجنب القوم)
در باد جنوب آمدند
مجنب) کمعظم اسپ کتل
مجنبة) هراول لشکر
مجنبتا الجیش) بکسر النون

میمنه و میسره لشکر
جنبه تجنیبا) دور شد از وی +
وجنبه ایاه) دور داشت او را از آن
یتعدی و لا یتعدی + و نیز تجنیب
کوزی ساقهای اسپ از دست
دارند و در داشتن گوسپندان و شتران
از فحل و بی شیر شدن قوم یقال جنب
القوم اذا انقطعت البانهم
تجنبه) دور شد از وی + و نیز
تجنب) جنب گردیدن
اجتنبه) دور شد از وی + و نیز
اجتناب) گوشه گرفتن و پرهیز کردن
و جنب شدن
جانبه مجانبة و جنابا) هم
پهلوی وی گشت و دور شد از وی از
لغات اضداد است + و لج فی جناب
قبیح) ستیزه کرد در مجانبت اهل
خود
تجانبه) دور شد از وی
استجنب) انزال منی کرد

جنبث
جنبثة) بضم جیم و فتح با زن
زشت یا زن سیاه

جنبثق
جنبثقة) بالضم و فتح با زن بد

جنبخ
جنبخ) بضمتین سطبر و دراز و
عبنداز هر چیزی و شپش بزرگ
جنبخة) کمی

جنبذ
جنبذ) بالضم شگوفه انار و غنچه
ناشگفته از هر درخت و گنبد و مذکور
است در ج ب ذ

جنبر
جنبر) کجعفر شتر ستبر و کوتاه
و چوزه شوات و نام اسپ جعده بن
مرداس
جنبار) بالکسر جوزه شوات
ج ١ جنبار) کسنار نام مردی و چوزه
شوات + و شبیل بن الجنبار شاعر
است

جنبق
جنبقة) کقنفذة زن بدخو

جنبل
جنبل) بضمتین قدح چوبین
و نام جد ابی عبد الله محمد بن عصمت
ضبی محدث

جنث
جنث) بالکسر اصل هر چیزی یقال
هو من جنثک و جنسک ای من اصلک

(جُنثی) بالضم شمشیر وزره کرد آهنگر و آهن نیکو و گمیر
(تَجَنَّثَ) نسبت داد خود را بسوی غیر اصل خود + و تَجَنَّثَ عَلَیْهِ) مهربان شد روی دوست داشت و نجود مهمان ساخت آن را + و تَجَنَّثَ الطَّائِرُ) در واکرد بازوی خود را و نشست

ج ن ث ر

(جَنْثَر) کجعفر و قنفذ شتر نر کلان و ج جَنَاثِر جمع
(جُنْثُوَرَة) بالضم توده خاک

ج ۱

ج ن ث ل

(جَنْثَل) کجعفر نام مردی

ج ن ج ل

(جُنْجُل) کقنفذ تره است مانند هِلْیَوْن و آن را نیم پخت کرده خورند

ج ن ح

(جِنْح) بالکسر جانب و پناه و حمایت و کرانه و بهره از شب و بضم و نام مردی
(جَنَاح) کسحاب بال و دست (اجنحة) و (جُنُح) جمع + و بازو و بغل و جانب و ذات چیزی و نوعی از نظم مروارید در پهنا یا مروارید در رشته کشیده و پناه و حمایت و کرانه و گروهی از هر چیز و بضم و آن گروه که بر دو سوی لشکر باشند + و استظهار در روزگار و دریچه و نام اسپ حوفزان حارث بن شریک و نام اسپ بنی سُلَیْم و نام اسپ محمد بن مسلمه انصاری و نام اسپ عقبة بن ابی مُعَیط و نام مردی و گوسفند ماده سیاه + و ذو الجناح) شمر بن لسبعة حمیری + و (ذو الجناحین) لقب جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه قاتل یوم موتة حتی قطعت یداه فقال صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی قد ابدله بیدیه جناحین یطیر بهما فی الجنة حیث یشاء + و رکبوا جناحی الطائر) گذاشتند وطن خود را + و رکب جناحی النعامة) کوشش کرد در کار + و نحن علی جناح السفر) یعنی آماده سفر
(جَنَاحِ جَنَاح) کلماتیست که بدان گوسفند را خوانند برای دوشیدن
(جُنَاح) کغراب گناه و میل
(جَنَّاح) کشداد خانه است ببصره بنا کرده ابو جهندیه
(جَوَانِح) کشتها و استخوانهای پهلو نزدیک سینه و هی ما یلی الصدر کالضلوع ما یلی الظهر جانحة یکی
(فعل ن) جَنَحَ اللیل جُنُوحًا) پیش آمد شب بتاریکی + و جنح میل کرد + و جنحة) میل داد آن را لازم متعد + و جنحت الطائر) نزدیک زمین شد مرغ برای نشستن و کذلک جنحت الشمس للمغیب + و جنح فلانا) زد بر بازوی او و فی الحدیث انی لا جنح ان آکل منه ای آری الاکل منه حناحا و جنح البعیر) بجولا شکست جوانح شتر از گرانی بار
(اجنح) میل کرد + و اجنحه) میل داد او را متعدی و لازم
(جنحه تجنیحا) میل داد آن را
و نیز تجنیح) اعتماد کردن بر دو کف دست و بساده و گشاده داشتن هر دو بازو را در سجده
(تجنّح) اعتماد کردن بر دو کف دست در سجده و گشاده داشتن بر دو بازو را
(اجتنح) میل کرد + و نیز اجتنام) بمعنی تجنح است و تیز رفتن تا قریبا افتادن پاهای وی زیر دستهای حسنت تیز روی و اعتماد نمودن اسب در دویدن بر یک جانب
(استجنح اللیل) در آمد شب

ج ن ح ب

(جِنْحَاب) بالکسر کوتاه کرد اندام

ج ن د

(جُنْد) بالفتح شهریست بر دریای سیحون
(جُنْد) بالضم لشکر و حشم و یاری کرا و شهر و هر نوع از انواع مخلوقات جنود واجناد جمع + و فی المثل ان لله جنودا منها العسل قاله معاویة لما سمع ان الاشتر سقی عسلا فیه سم تضرب عند الشماتة بما یصیب العدو
(خلاد بن جُنْدَة) بالضم محدث است
(جُنْدِی) منسوب بر و لشکری
(جَنَد) محرکة زمین درشت و سنگ ریزها شاید گل و شهریست بیمن آباد کرده جند بن شهران که بطنی است از معافر + و علی بن جند) محدث است
(هیثم بن جناد) کشداد محدث است
(جُنَیْد) کزبیر لقب سلطان صوفیه ابو القاسم جنید بن محمد + و جنید بن عبد الرحمن و برادرش حمید صحابیانند
(جُنَادَة) کثمامة قبیله است بیمن و نام چند صحابیان است

(جَنادَین) بفتح الدال موضعی
است بشام و دران موضع در عهد
عمر رض میان مسلمانان و کفار روم
جنگ عظیم واقع شد
(تجنید) لشکر گرد کردن فی الحدیث
الارواح جنود مجندة

ج ن د ب

(جُندَب) بالضم نوعی از ملخ و نام
مردی + وام جُندَب) بلا و غدر وستم
ویقال وقعوا فی ام جُندب ای ظلموا

ج ن د ح

(جنادح بن میمون) بالفتح صحابی
است در فتح مصر حاضر بود

ج ن د خ

(جُندُخ) کقنفذ ملخ بزرگ

ج ن د ر

(جَندَر الکتاب) روشن کرد نوشته
محو شده را + وجَندَر الثوب) تازه کرد
نگار جامه را بعد از انکه محو شده +
ابو وقاصافة جندرة بن خیشنة
بالفتح صحابی است

ج ن د س ا ب ر

(جُندَیسابور) بالضم وفتح الدال
شهریست قریب تستر و دران قبر
بادشاه یعقوب صفار است و موضعی
است

ج ن د ع

(جُندُعة) کقنفذة حباب که بالای
آب از باران نمودار شود + جنادع
جمع + وجانور خزنده موذی یا
هر جانوریکه ازان گزند و زحمت رسد
(جَنادِع) بالفتح حشرات زمین چون
ملخ و مار و سوسمار و جز آن و بلایا و آفات
و سخن سخت و درشت ویقال ان جنادعه
کل شیء اوائله یقال جاءت جنادع
الشر + وذات الجنادع) بلا و سختی

ج ن د ف

(جُنادف) بالضم سطبر کلفت از مردم
و شتران اگر و در رفتن کتف بجنباند
و کوتاه سطبر + وناقة جُنادفٌ و
جُنادِفةٌ ایضا و بوی گندیگ امةٌ
جُنادِفةٌ وزنان آماده را بدان وصف
کنند

ج ن د ل

(جَندَل) کجعفر سنگ که برداشتن
تواند و بکسر الدال و نام مردی و موضع
نام جایی + ودومة الجندل
موضعی است
(جُنَدِل) کعلبط جای سنگ ناک +
وارض جَندِلة وقد یفتح کذلک
(جُنادِل) کعلابط قوی بزرگ

ج ن ذ

(جِناذة) بالکسر دهی است میان
استراباد و جرجان
(جُنذور) کعصفور خرمنگاه گندم و
مانند آن

ج ن ز

(جَنز) بالفتح خانه کلین و کوچک
(جَنزة) شهریست کلان زمضافات
اران و دهی است باصفهان منه
احمد بن ابو الفضل اسمعیل الجنزوی + و
ویزید بن عمر بن جنزة محدث
است
(جِنازة) بالکسر مرده و فتح یا بالکسر
مرده و بالفتح تخت که مرده بر وی
بردارند یا عکس آن باشد یا بالکسر
تخت مع مرده جنائز جمع + و هر چه
بر مرده گران و دشوار آید و بیمار
و غیک می + وذری فی جنازته)
یعنی مرد و کذلک طعن فی جنازته
(ارض مجنوزة) پوشید آنرا و گرد
آورد آنرا
(تجنیز) مرده را بر تخت نهادن

ج ن س

(جِنس) بالکسر گونه از هر چیزی از
مردم و جز آن و هو اعم من النوع فالابل
جنس من البهائم اجناس و جنوس
جمع + هذا عند ائمة اللغة والمتکلمون
یقولون علی العکس
(جَنَس) محرکة منجمد شدن آب
و جز آن و الفعل من نصر
(جَنیس) کامیر هم جنس
(جِنِّیس) کسکیت نوعی از ماهی که
رنگش میان سپید و زردی باشد
(جَنَّسَتِ الرطبة) رسیده گردید همه
آن + و منه تجنیس) جنس جنس
فراهم آوردن و باچیزی مانند شدن
و در اصطلاح اهل بلاغت آوردن دو کلمه
متفق اللفظ و مختلف المعنی
(مجانس) هم باچیزی
(مجانسة) باچیزی مانیدن و
هم جنس کردن

ج ن س ر

(جُناسِرتة) بالضم نوعی از خرما یست
است بصره که پس ترا زهمه بار آرد

ج ن ش

(جَنش) بالفتح جای نزدیک و پیش
منع یا آخر سحر و سطری و آرزو و ترس
و کشیدن تمام آب چاه و پیش آمدن
و گروهی سوی گروهی و سطبر شدن و

اج

۳۰۶ جُنُحِیّ) بالضم شمشیر وزره کرده آهنگر و آهن سنگه و گیر

جَنَّحَ) نسبت داد خود را بسوی غیر اصل خود + وجَنَّحَ عَلَیه) مهربان شد بر و دو دست و بخود نهان ساخت آن را + وجَنَّحَتِ الطَّائِرُ) دو واکرد بازوی خود را و نشست

جنثر

جَنَثَر) کجعفر وقنفذ شتر نر کلان
و ج جَنَاثِر جمع

جُنْثُورَة) بالضم توده خاک

ج ۱ جنثل

جَنْثَل) کجعفر نام مردی

جنجل

جُنْجُل) کقنفذ تره ایست مانند کار + وجُنْجُلَیُون دانه ایست سخت کرده خورند

جنح

جِنْح) بالکسر جانب و پناه و حمایت و کرانه و بهره از شب و بضم و نام مردی
جَنَاح) کسحاب بال و دست (اجنحة) و (اجنح) جمع + و بازو و بغل و جانب و ذات چیزی و نوعی از نظم مروارید و پهنای مروارید در رشته کشیده و پناه و حمایت و کرانه و گروهی از هر چیز و بضم و زان گروه که بر دو سوی لشکر باشند و استظهار در دویدن و دریچه و نام اسپ حوفزان حارث بن شریک و نام اسپ بنی سلیم و نام اسپ محمد بن مسلمه انصاری و نام اسپ عقبة بن ابی معیط و نام مردی و گوسپند ماده سیاه + و ذو الجناح) شمر بن لسعة حمیری + وذو الجناحین) لقب جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه قاتل یوم موتة حتی قطعت یداه فقال صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی قد ابدله بیدیه جناحین یطیر بهما فی الجنة حیث یشاء + وركبوا جناحی الطائر) گذاشتند وطن خود را + وركب جناحی النعامة) کوشش کرد در کار + ونحن علی جناح السفر) یعنی آماده سفر

جَناح جَناح) کلمه ایست که بدان گوسپند را خوانند برای دوشیدن
جُنَاح) کغراب گناه و میل
جَنَّاح) کشداد خانه ایست ببصره بنا کرده ابو جهندیه
جَوَانِح) کشهادا استخوانهای پهلو نزدیک سینه وهی ما یلی الصدر کالضلوع هی ما یلی الظهر جانحة یکی
جَنَحَ) کفتح و نصر وضرب جَنَحَ اللیلُ جُنُوحًا) پیش آمد شب بتاریکی + وجنح میل کرد + وجَنَحَهُ) میل داد آنرا لازم متعد + وجَنَحَ الطَّائِرُ) نزدیک زمین شد برای نشستن وکذلک جَنَحَتِ الشمسُ للمغیب + وجَنَحَ فلانًا) زد بر بازوی او و فی الحدیث انی لاجنح ان اکل منه ای ازی الاکل منه جناحا و جُنِحَ البعیرُ) مجهولا شکست جوانح شتر از گرانی بار
اِجْتَنَحَ) میل کرد + و اجْتَنَحَهُ) میل داد او را متعدی ولا
جَنَّحَهُ تَجْنِیحًا) میل داد آنرا + و نیز تَجْنِیح) اعتماد کردن بر دو کف دست و بساده و گشاده داشتن هر دو بازو را در سجده
تَجَنَّحَ) اعتماد کردن بر دو کف دست در سجده و گشاده داشتن هر دو بازو را
اِجْتَنَحَ) میل کرد + و نیز اِجْتِنَاح) بمعنی تجنح است و تیز رفتن تا قریبا افتادن پاهای وی زیر دستهایش و تیز روی و اعتماد نمودن اسپ در دویدن بر یک جانب
اِسْتَجْنَحَ اللَّیْلُ) در آمد شب

جنحب

جِنْحَاب) بالکسر کوتاه کرد اندام

جند

جَنَد) بالفتح شهریست بر دریای سیحون
جُنْد) بالضم لشکر و حشم و یاری گران و شهر و هر نوع از انواع مخلوقات جُنُود و اجناد جمع + و فی المثل ان لله جنودا منها العسل قاله معاویة لما سمع ان الاشتر سقی عسلا فیه سم فمات عند التسامع بما یصیب العدو
خلاد بن جُنْدة) بالضم محدث است
جُنْدِیّ) منسوب بمرد لشکری
جَنَد) محرکه زمین درشت و سنگ ریزها شبیه گل و شهریست بیمن آباد کرده جند بن شهران که مطلبی است از معافر + و علی بن جند) محدث است
هیثم بن جَنَّاد) کشداد محدث است
جُنَیْد) کزبیر لقب سلطان صوفیه ابو القاسم سعید بن عبید + وجنید بن عبد الرحمن و برادرش حمید صحابیانند
جَنَادة) کثمامة قبیله ایست بیمن و نام چند صحابیان است

اَجْنادِين) بفتح الدال موضعی است بشام و دران موضع درخلافت عمر رض میان مسلمانان و کفار روم جنگ عظیم واقع شد

تجنید) لشکر گرد کردن فی الحدیث الارواح جنود مجندة

ج ن د ب

جُنْدَب) بالضم نوعی از ملخ و نام مردی + وام جندب) بلا و غدر وستم ویقال وقعوا فی ام جندب ای ظلموا

ج ن د ح

جَنادِح بن میمون) بالفتح صحابی است در فتح مصر حاضر بود

ج ن د خ

جُنْدُخ) کقنفذ ملخ بزرگ

ج ن د ر

جَنْدَرَ الکتاب) روشن کرد نوشته محو شده را + وجندر الثوب) تازه کرد نگار جامه را بعد از انکه محو شده +

ابو قِرصافة جَنْدَرة بن خَیشنة) بالفتح صحابی است

ج ن د س ب ر

جُنْدَیسابور) بالضم وفتح الدال شهریست قریب تستر و دران قبر پادشاه یعقوب صفار است و موضعی

است

ج ن د ع

جُنْدُعة) کقنفذة حباب که بالای آب از باران نمودار شود و جنادع جمع + و جانور خزنده موذی یا هر جانوریکه ازان گزند و زحمت رسد

جَنادِع) بالفتح حشرات زمین چون ملخ و مار و سوسمار و جز آن بلایا و آفات و سخن سخت و درشت و یقال جنادع کل شیء اوائله یقال جاءت جنادع الشر + وذات الجنادع) بلا و سختی

ج ن د ف

جُنادِف) بالضم سطبر کلفت از مردم و شتران و انکه در رفتن کتف بجنباند و کوتاه سطبر + و ناقة جنادف و جنادفة ایضا فربه قوی کذلک امة جنادفة وزنان آماده را بدان وصف کنند

ج ن د ل

جَنْدَل) کجعفر سنگ که بر داشتن تواند و بکسر الدال و نام مردی معرفة نام جای + ودومة الجندل) موضعی است

جُنَدِل) کعلبط جای سنگناک + و ارض جندلة) وقد یفتح کذلک

جُنادِل) کعلابط قوی بزرگ

ج ن د

جِنادة) بالکسر دهی است میان استراباد و جرجان

جُنْبُوذ) کقنفذ خرمنگاه گندم و مانند آن

ج ن ز

جَنْز) بالفتح خانه گلین و کوچک

جَنْزَة) شهریست کلان از مضافات ارّان و دهی است باصفهان منها ابو الفضل سهل الجنزوی + و نیز یزید بن عمر بن جنزة محدث است

جِنازة) بالکسر مرده و بفتح یا بالکسر مرده و بالفتح تخت که مرده را بر وی برداشتند یا عکس آن باشد یا بالکسر تخت مع مرده جنائز جمع + و هر چه بر مرده گران و دشوار آید و بیمار و غمگین + ودُهِیَ فی جنازته یعنی مرد و کذلک طعن فی جنازته

جَنَزَهُ) پوشید آنرا گرد آورد آنرا

تجنیز) مرده را بر تخت نهادن

ج ن س

جِنْس) بالکسر گونه از هر چیزی گروهی مردم جز آن و هو اعم من النوع فالابل جنس من البهائم اجناس وجنوس جمع + هذا عن ائمة اللغة والمتکلمون یقولون علی العکس

جَنَس) محرکه منجمد شدن آب و جز آن و الفعل من نصر

جِنِیس) کامیر هم جنس

جِنِّیس) کسکیت نوعی از ماهی که بگمش میان سپید و زردی باشد

جَنَّسَتِ الرطبة) رسیده گردید همه آن + و نیز تجنیس) جنس بجنس فراهم آوردن و با چیزی مانند شدن

ا ج و در اصطلاح اهل بلاغت آوردن دو کلمه متفق اللفظ و مختلف المعنی

مُجانِس) مانا بچیزی

مُجانَسة) با چیزی مانیدن و هم جنسی کردن

ج ن س ر

جُنامِرِیَّة) بالضم نوعی از خرمابن است بصره که پس تر از همه بار آرد

ج ن ش

جَنْش) بالفتح جای نزدیک و پیش صبح یا آخر سحر و سطبری و آرزو و ترس و کشیدن تمام آب چاه و پیش آمدن و گروهی سوی گروهی و سطر شدن و

آرزومند گردیدن و ترسیدن الفعل من نصر

جَانِش) کصاحب جای نزدیک

بئر جَنْبَشَةٌ) کفرحة چاهی که در آن سنگریزها باشد

ض جَنَشَ المَكانُ) قحط ناک شد + وجَنَشَتْ نَفْسُهُ لِلْمَوْتِ) شوریده دل وی برای مردن

ج ن ص

جَنِيص) کامیر مرده

اِجْنِيص) بالکسر بجا مانده از کار و کلنکاج که امید خیر و شر از وی نباشد و ترسنده باز ایستنده از کارها ا ج

جَنَّصَ تَجْنِيصًا) مرد و گریخت از بیم + وجَنَّصَ البَصَرَ) تیز نگریست یا گشاد چشم از بیم + وجنص بسلحه) ریخ زد

ج ن ع

جَنَع) محرکة کیا و ریزه جَنِيع کامیر شد او الجَنِيع حبٌّ اصغر يكون على شجر تو مثل الحبة السوداء

ج ن ع دل

جَنْعَدَل) کسفرجل وقذعل مرد سطبر درشت و قوی

ج ن ع ظ

جِنْعِظ) کزبرج پیر آزناک و ناکس داشت خوی و کول

جِنْعِيظ) کقندیل مرد کوتاه پا و بسیار خوار

جِنْعَاظ) بالکسر کول و بدخوی که بر طعام همه را آمین گیرد

جِنْعَاظَة) بسیار خوار و بدخوی که بر طعام از همه ناراض شود

ج ن ف

اَجْنَف) کاحمد مائل از حق و کوژپشت + وبنوا الاجنف) قبیله است از یمین

جَنَفَى) بجمزی ویمد آبی است مر بنی فزاره را و در آن سه لغت دیگر آمده

جُنُفَى کاربی او یمد وجُنَفَاء کحمراء

جُنَافِق) بالضم متکبر مائل از حق

خَصْمٌ مُجْنِفٌ) کمکرم مائل از حق

س) جَنِفَ فی وصیته جَنَفًا محرکة وجُنُوفًا) بالضم میل کرد از حق در وصیت + جَانِف وجَنِف) ککتف نعت است ازان

س ض) جَنِفَ عن طريقه

جَنَفًا وجُنُوفًا) میل کرد ازان + ونیز جَنَف) در آمدگی یک جانب اعلای سینه و پستی آن

اَجْنَفَ) میل کرد از حق + واَجْنَفَ فی وصیته) میل کرد از حق در وصیت او اَجْنَفَ مخصوصٌ بالوصیة وجَنِفَ فی مطلق المیل + مُجْنِف نعت است ازان + واَجْنَفَ فلانًا) یافت او را مائل از حق

لحم فی جِنَافِ بیتهم) ستیزه کرد و در مجانبت اهل خود

تَجَانَفَ) میل کرد منه قوله تعالی غَيْرَ مُتَجَانِفٍ لِإِثْمٍ

ج ن ف ر

جُنْفُور) کعصفور قبر کهنه جَنَافِيرُ جمع

ج ن ف ل ق

جَنْفَلِيق) کخندریس زن عظیمه و فربه

ج ن ق

جُنْقَان) کعثمان موضعیست بخوارزم و ناحیه است بفارس

اَجْنِقَان) بالفتح وکسر نون اول دهی است بسرخس

مَنْجَنِيق) وبکسر المیم فلاخن مانندی است بزرگ که بر سر چوبی تعبیه کنند و سنگ دران کرده بطرف دشمن اندازند معرب من چه نیک موشه است وقد تذکر منجنوق مثلها و مُجَنِيق معتراق مَنْجَنِيقَات و مجانق ومجانيق جمع + وابو محمد عبد الله بن محمد مَنْجَنِيقِي ثقة منسوب است بان

ض) جَنَقُوا) سنگ انداختند بمنجنيق مجانق) نعت است ازان

جَنَقُوا تَجْنِيقًا) بمعنی جَنَقُوا است

تَجَنَّقُوا) سنگ انداختند به منجنيق وهذا عند من جعل الميم اصلية

ج ن ك

جَنَك) بالفتح نام مردی

ج ن م

جَنْمَةُ الشَّىءِ) بالفتح ویحرک جمد چیزی و جماعت آن یقال اخذه بجنمته ای كُلِّه

ج ن ن

جَنَن) محرکة قبر و مرده و کفن اَجْنَان جمع

جِنّ) بالکسر پری ضد انس جِنّي منسوب بکی و دیوانگان و اهل هر چیزی یقال کان ذلك فی جن شبابه یقال اهل الامر بجنه ای بحدثانه و شکوفه و گیاه وجن اللیل) تاریکی شب و

٭ جِنّ الناس) جماعت مردم ٭ ٥
بیت جن) دهی ست در دامن کوه
ثلج جنّانی منسوبست بآن بر غیر
قیاس ویقال لاجِنّ ای لاخفاء
(جِنّة) فرشتگان وگروهی از پریان و
دیوانگی قال الله تعالی ام به جِنّة
(جِنّی) نسبت ست بسوی جن
یا جِنّة ٭ وعبد السلام جنی بن
عمرو وابو یوسف جنی) از رواة اند
(جَنّة) بهشت وبستان جِنان و
جنّات جمع ٭ وبو جنّة اسدی)
شاعر و برادرها در ذوالرمة ست
(جُنّة) بالضم سپر و پرده ونوعی از
برقع زنان که بدان سر و روی سینه
و پشت سوای کمر پوشیده شود وجنن
کصرد جمع
(جُنُن) بضمتین دیوانگی اصله
الجنون حذف منه الواو
(جَنان) کسحاب جامه یقال اعلی
جنان الاماتیه ای ثوب یوارینی
وشب و میم آن چیز که بنظر نمی آید ومنه
فی قول لیلی الاخیلیة ٭ بحلّ اخیل
اطعنوا قد اتیتهم ٭ اقاموا علی عول
الجنان النجم ٭ وکوهی ست حرم
وقلب یا موضع فزع از قلب و روح

اجنان جمع ٭ وجنان اللیل)
تاریکی شب یا اندک تاریکی که در
اول شب باشد ٭ وجنان الناس)
جماعت مرد
(جانّ) اسم جمع جن ست ونوعی
از مار سپید هی اکحل العینین لا تؤذی
کثیرة فی الدور ٭ جِنّان بالکسر جمع
(جِنان) ککتاب نام دختری بان
تشبیب کرده ابو نواس [illegible] موضعی
ست برقه ٭ وباب الجنان)
محله ست بحلب ٭ وعمرو بن
خلف بن جنان) مقری محدث
ست ٭ ومحمد جنان بن
احمد سمسار ٭ ونوح جنانی
بن محمد) محدثان اند
(جُنون) بضمتین دیوانگی ٭ و
جنون اللیل) تاریکی شب یا اندک
تاریکی سر شب
(عبد الله بن محمد بن جنّان)
کشداد محدث ست ٭ وابو الولید
بن جنّان) ادیب وصوفی بوده
(جُنان) بالضم سپر جُنانة مثله
(جنّون موصلی) کصبور معرفة
از غسان بن ربیع روایت کند
(جَنّونة) کتنورة معرفة لقب یوسف

کنانی محدث بن یعقوب
(جَنین) کامیر بچه در شکم اجنة و
اجنن) جمع ٭ ومرده در گور وهر
چیز پوشیده
(جَنینة) کسفینة نوعی از چادر
ابریشمی ست
(جُنَینة) کجهینة موضعی ست
بعقیق مدینه ومرغزاری ست بنجد
میان ضریة وحزن بنی یربوع موضعی
ست میان وادی القری وتبوک
(جُنَینات) موضعی ست ببغداد
(اجنّک کذا) مخفف من اجل انک
ست فحذفوا اللام والالف اختصارا
نقلوا کسرة اللام الی الجیم
(مِجَنّ) بالکسر سپر مِجَنّة
کذلک مجان جمع ٭ وقلب مجنّه)
بی حیا وخود رای گردید وکرد آنچه
خوست وقلب له ظهر المجن)
یعنی گذاشت دوستی ورعایت را ای
تضرب مثلا لمن کان لصاحبه علی
مودة او رعایة ثم حال عن ذلک ٭
وذو المجنّین) لقب عتیبه بن
که در سپر بستی
(مَجَنّة) زمین پری ناک وموضعی ست
نزدیک مکه وقد تکسر میمها او

دیوانگی وجای نهان شدن
(مَجنون) بالفتح دولاب مُجَنّین
مثلها مؤنث ست
(نخلة مجنونة) خرما بن دراز
(جناجن) استخوانهای سینه واحدها
جِنجِن وجِنجِنة بکسرها ویفتحان
(جُنجُن) بالضم معرفة دولاب
(ن) جنّه اللیل علیه جنّا وجنونا
پوشید آن را شب ٭ وجنّ المیت)
دفن کرد مرده را ٭ وجنّ عنک)
مجهولا پوشیده ونهان شد از تو ٭ و
جُنّ جنّا وجنونا) دیوانه گردید ٭
وجُنّت الارض جنونا) شکوفه آورد
گیاه زمین ٭ وکذلک جن النبت ٭
وجنّ الذباب) بسیار آواز گردید
(ض) جنّ فی الرحم جنّا)
پوشیده گردید در زهدان
(اجنّه اللیل) پوشید آن را شب ٭
واجنّ المیت) در کفن پیچید مرده
را ودفن کرد ٭ واجنّ عنه
پوشیده ونهان شد ٭ واجننه
الحامل) کودک افکند زن حامله ٭ و
اجنّه الله) دیوانه گردانید او را فهو
مجنون ولا تقل مُجَنّ ٭ وما اجنّه فی
المجنون شاذ لا یقاس علیه لانه

لایقال فی المضروب اضربة * ونیز
(اِجنان) پنهان داشتن چیزی را در
دل
(اِجْتِنَان) پوشیده شدن
(تَجْنِین) دیوانه کردن
(ارض مَجَنَّة) مبنیا للفاعل بزمین
بسیار گیاه ناک
(تَجَنَّنَ علیه) خود را دیوانه والنمود
وتَجَنَّنَت الارض) شکوفه آورد گیاه
زمین * وتَجَنَّنَ) دیوانه گردید
(تَجَانَّ) دیوانه گردید * وتَجَانَنَ
علیه) بالادغام ونکه خود را دیوانه
والنمود
(اِستُجِنَّ) پوشیده گردید * واستجن
مجهولاً دیوانه گردید * ونیز
استجنان) طلب طرب نمودن

ج ن ه

(جَنَهِیّ) کعربی شاخ باریک درختی
قال فی کفّه جَنَهِیّ ریحه عبق
ویروی فی کفه خیزران ریحه عبق
(طبق مُجَنَّه) کمعظم ساخته شده از
بید و نی مانند آن

ج ن و

(جنا) عصا کوز پشتی
(رجل اجنی) مرد کوز پشت

لغتی ست در مهموز
(جَنْوَاء) گوسپند که سرون آن
پس رفته باشد

ج ن ی

(جَنَی) کرجی میوه تازه وچیده
جَنَاة یکی وزر وشبهٔ سفید دخرمای
تر و شهد اَجْنَاء جمع * وسماروغ
ومانند آن و فی المثل هذا جَنَای
وخیاره فیه اذ کل جَانٍ یده الی
فیه یضرب لمن آثر صاحبه بخیر ما عنده
اصله ان جذیمة ارسل عمرو ابن
اخته مع جماعة یجنون له الکمأة
وکانوا ما وجدوا من خیارها اکلوه
واذا وجد ما عمرو جعلها فی کمه حتی
یاتی به خاله وقال المثل
(جَانِی) گناه کار وچیننده میوه جُنَاة
وجُنَّاء واَجْنَاء جمع ة واخیر نادرست
وفی المثل اَجْنَاؤُهَا اَبْنَاؤُهَا ای الذین
جنوا علی هذه الدار بالهدم هم الذین
بنوها وقیل اصل المثل جُنَاتُهَا بُنَاتُهَا
لان فاعلا لایجمع علی افعال واما
الاشهاد والاصحاب فانما هی جمع
شهد وصحب الا ان یکون هذا من
النوادر
(جَوَانِی) جوانب زنة ومعنی

(جَنِیء) کغنی میوه تازه وچیده
(جُنَیْنَة) کجهینة نوعی از چادر ابریشمی
واحمد بن عیسی بن جُنَیْنَة
محدث ست
(تَجْنِی) کترمی شهری ست
تُجْنِی ابو قَبَانِیَة بالضم محدث
وسمره بوده وقولهم لعقبة الطائف
تجنی لحن وصوابه دجنی
(ض) جَنَی الذنب علیه جِنَایَة
گناه وی کرد وگناه بست بروی *
وجَنَی الثمرة جَنْیًا) چیدن
میوه را * وجَنَی الثمرة له و
جناه الثمرة) میوه چیدن فرمود
او را
(اَجْنَی الشجر) رسیده شد میوه آن
(واَجْنَتِ الارض) بسیار شد گیاه
زمین سماروغ ومانند آن
(تَجَنَّی الثمرة) چید میوه * و
تَجَنَّی علیه) منسوب کرد او را
بگناهی که نکرده
(اِجْتَنَی الثمرة) چید میوه * و
اِجْتَنَیْنَا ماء مطر) وارد شدیم
بآب باران پس خوردیم آن را

باب الجیم فصل الواو

ج و ء

(جَاو) کمار نام مردی
(جُؤْذَة) بالضم آوکشته دودست
بیمن
(ن) جاء یجوء) لغتی ست در جاء
جاء یجیء

ج و ب

(جَوْب) بالفتح دلو بزرگ وشالکچهٔ
زنان وسپر وآتشدان اَجْوَاب جمع
ونام مردی وموضعی ست
(جَوْبَة) بالفتح گو در زمین وجای
برابر در زمین سخت وکشادگی میان
خانها یا فضای هموار در میان دو
زمین وکشادگی میان ابر ومیان کوه
جُوَب کصرد جمع شاذ ست
(جَابَة) پاسخ ومنه المثل اساء سمعا
فاساء جابة * وجابة المدری آهوی
شاخ برآورده لغتی ست در مهموز
(جابان) دو موضع ست
(جابان) معرفة دهی ست بواسط
روستای ست بیمن ونام مردی
(جائب العین) شیر کراسه باشد
(جوائب) خبرهای رسنده از دور جمع
جائبة ست ویقال هل من جائبة
خبر ای طریقة خارقة
(جَوَّاب) کشداد لقب مالک بن کعب

ونام مردی • ورَجُلٌ جَوّابُ لَيْل
مردی که همه شب راه رود
(جِيبَة) بالكسر پاسخ يقال انه
لَحَسَنُ الجِيبَة
(جَواب) پاسخ أجْوِبَة جَوابات
جمع
(جُوبان) بالضم دهی است بمرو
معرب کوبان
(اَجْوَب) برنده وفی الحدیث ای
اللَّيل اجوب دعوةً ای اسرع اجابة
انما من جبت الارض علی معنی اقطع
دعوةً وانفذ الی مظان الاجابة ام
القياس او من باب اعطی لفاره مدير
او لاهم للمعروف وارسلنا الرياح لواقح
وقت دوشیدن
(جَوْب) کتفو قبیله است از حمیر
(تُجِيب) نام دختر ثوبان بن سليم
وتُجِيبُ بن كندة) بطنی است
(مِجْوَب) کمنبر سپرده وکارد
گریبان گاو
(مَجُوبَة) کمقولة پاسخ
(ن) جَابَ جَوْباً وتجواباً سفت
برید • وجاب اللَّيلَ قطعه سیر کرد
وجابَ القَمِيصَ) گریبان کرد
پیراهن را • ونیز جوب) دریدن و
وبریدن منقوله قال جابوا الصخر

بالواد
(اجابة واجاب عن سؤاله) پاسخ
داد اورا • واجاب الله دعاءه) قبول
کرد دعای اورا • مُجِيب) نعت است
ازان • ونیز اجاب واجابة)
بالکسر فیها پاسخ
(ارضٌ مُجَوَّبَة) کمعظمة زمینی که بران
جابجا باران باریده باشد
(جَوَّبَ القَمِيصَ) گریبان کرد
پیراهن را • فی الحدیث واوطئة
مُجَوَّبَة علی النبی صلی الله علیه وسلم
بجحفة ای مترس عليه يقيه بها
(انجابت الناقة) گردن دراز کرد
وقت دوشیدن • وانجابت السحابة
منکشف گردید ابر وکذا انجابت
الظلمة
(اجتاب القَمِيص) پیراهن
پوشید مجتاب) نعت است ازآن
واجتاب البئر) کند چاه را • ونیز
اجتیاب) دریدن ومسافت بریدن
یقال اجتاب الفلاة
(مُجاوَبَة) باهم سخن گفتن
(تَجاوُب) جواب گفتن بعض مر
بعض را
(استجابه واستجاب له) جواب

گفت وقبول کرد وکذا الطیر مجوبة
علی التصحیح

ج و ت

(جُوات) کغراب اسم است مجاوز را
(اسحق بن ابراهیم بن جوتی)
قطربلی محدث است
(جوت جوت) بالفتح مبنیة الاخر
مبنیة کلمه ایست که بدان شتر را
بسوی آب خوانند باز جر کنند
(جاوت بالابل مجاوتة) بکلمه
جوت جوت خواند شتران را وکذا
جایت الابل

ج و ث

(جَوْث) بالفتح قبه
(جَوَث) محرکة کلان شدن اعلای
شکم وفروهشته گردیدن اسفل آن و
الفعل من سمع
(جُوثة) بالضم موضعی است یا
قبیله است
(جُواثی) مذکور است در ج ث
(اجوث) مردیکه شکمش کلان و
فروهشته باشد
(جوثاء) مونث اجوث جُوث
جمع وقبه
(جُوَيث) کزبیر موضعی است ببغداد

(جَوِّيث) بکسر الواو المشدده وفتح
الجیم شهری است بصره ازان شهر
است نصر بن بشر

ج و ج

(جاجة) مهره بی قیمت فرومایه

ج و ح

(جَوْح) بالفتح هندوانه
(جاح) پرده • وجدالجاح) موضعی
است بیمن
(جائحة) سختی که شتران را هلاک
کند جوائح جمع وبلا
(اجوح) بالفتح فراخ از هر چیز جوح
جمع
(مِجْوَح) کمنبر ازبیخ برکنده هر چیز
و هلاک کننده آن
(ن) جاح) میل کرد از راه راست
ونیز جوح وجیاحة) بالکسر هلاک
کردن وازبیخ برکندن یقال
جاحتهم الجائحة
(اجاحه اجاحة) هلاک کردانید او
ازبیخ برکند
(جوخت رجلی) پوشیدم پای را
(اجتیاح) هلاک گردانیدن وازبیخ
برکندن

ج و خ

(جُوخَة) بالضم کو و مغاک
(جَوخَان) بالفتح جای خرما خشک کردن
(جَوخَی) کسکری نام ست برای دالان مری ست از اسحاق اسطا این ده ست ابو بکر محمد جوخانی بن عبد الله و موضعی ست نزدیک زبالہ و بید
(ن) جاخَ السَّیلُ الوادِیَ جَوخًا) کند تو جبہ کنارہ رود را
(جَوخَة) برزمین انداخت او را مونرا
(تَجَوُّخ) کندن سیل کنارہ رود را
جَوخَتِ البِئرُ) ریختہ شد کنارہای چاہ ✤ ببیکو خَتِ القَرحَة) کفید و جاری گردید ریم آن

لج

ج و د

(جَود) بالفتح باران نیکو بارانی کہ فرق آن باران نیست جمع جائد است مثل صاحب صحب یقال هاجَ لنا سَماءٌ جَودٌ و مُطِرنا مَطَرتَین جَودَین
(جَودة) بالفتح یک بار تشنہ شد اسم للمرة و بیکی
(جُود) بالضم گرسنگی قال عبد اللّٰہ غریبٌ لم یَنَمْ الا فی بیت المنزل ✤ تکاد یداه تسلمان رداءه ✤ من الجُود لما استقبلته الشمائل ✤ و قلعہ ست
(جُودَة) نیکو روی اسب و معرفة وادی ست بیمن
(جَوَاد) سخاب سخی یستوی فیه المذکر و المونث اجواد و اجاود و جُودا و جُودَة کهمزة و جُود کقذل جمع و انما سکنت الواو فیه لانها علة ✤ و فرس جَوَادٌ) اسپ نیکو رو کذلک فرسة جواد جیادٌ و اجیادٌ و اجاوید جمع ✤ و یقال سرنا عقبة جوادًا ای بعیدة و عقبتین جوادین و عقبًا جیادًا
(جوجَوَادة) موضعی ست در بلاد طی
(جُوَاد) کغراب تشنگی یا شدت تشنگی
(جُودِی) بالضم و شد الیاء و یخفف کوهی ست بجزیره استوت علیه سفینة نوح علیه السلام و کوهی ست بالجا
وَابُو الجُودِی) تابعی ست اسم آن مشهور نیست ✤ و ابو الجُودی حارث بن عمیر) استاد شعبه بن حجاج بوده
(جَادِی) منسوب زعفران
(جُودِیَاء) بالضم گلیم نعت نبطی ست
(ابُو جَاد) اطل یقال قَعُوا فی ابی جاد
(جِید) گردن یائی ست
(مُجَوَّدة) موضعی ست ببلاد تمیم
(تَجَاوِید) باران ہا و اصلن نیامده
(اجیاد) بالفتح کوهی ست بمکه
(جَیِّد) کسیکه نیکو ضد ردی جیاد و جیادات و جیائد بهمزه بر خلاف قیاس جمع
(مِجوَاد) بالکسر بسیار جیدآرنده ✤ وشاعر مِجوَاد) اشعار نیکو گوینده ✤
(ن) جادَ جُودَة) بالضم والفتح نیکو گردید ✤ و جَادَ) نیکو گفت چیزی جید آورد ✤ و جاد جودًا بالضم جوان مرد گردید ✤ و جادَ الفَرَسُ جودة) بالضم نیکو رو گردید ✤ و جَادَتِ العَینُ جَودًا و جُودًا بسیار اشک گردید ✤ و جَادَ بِنَفسِه) مردیا نزدیک بمردن سید ✤ وجادکا المطر بسیار آمد باران جائد) نعت است ازان ✤ و جِیدَتِ الارضُ) مجهولاً بارید باران نیکو در زمین ✤ اَرضٌ مَجُودَة) نعت ست ازان ✤ و جَادَہ الهوی) غالب آمد بروی عشق ✤ و جَادَ فلانٌ فلانًا) غالب آمد فلان را در سخاوت ✤ و جِیدَ) مجهول التشنه گردید ✤ رجل مَجُودٌ) نعت ست ازان تزدیک ہلاکت شد ✤ و انی لَاجَادُ اِلَیکَ) ای اشتاق و اساق
(حَتفٌ مُجِیدٌ) مرگ حاضر ✤ و شَاعِرٌ مُجِیدٌ) اشعار نیکو گوینده
(اَجَادَہ اِجَادَة) جید گردانید او را ✤ و کذلک اجوده علی التصحیح
واَجَادَ) نیک گفت و چیزی جید آورد ✤ واجادہ درهمًا) بخشید او را درم ✤ و اجودَ الفَرَسَ) علی التصحیح نیکو رو گردید اسب ✤ و اَجَادَ الرَّجُلُ) خداوند اسپ نیکو رو گردید ✤ مُجِید) نعت ست ازان و کذلک اجود علی التصحیح و اجاد بالوَلَدِ) پسر جواد زاد ✤ ولجاد به النقم داد او را نقد سره ✤ و اُجِیدَتِ الاَرضُ مجهولاً بارید باران نیکو بر زمین
(جَوَّدَہ تَجوِیدًا) جید گردانید او را ✤ وَجَوَّدَ الفَرَسُ) نیکو رو گردید اسپ
(تَجَوُّد) جید اختیار کردن
(مُجَاوَدَة) باکسی نبرد کردن بجوان مردی
(تَجَاوَدَ القَومُ) نگریستند که کدام یک از ایشان حجت نیکو دارد
(اِستِجَادَة) نیکو یافت آن را و جید شمرد و جید خواست از وی وجود

خوبست ازوی + واستجادَ الفَرَسَ
اسب نیکو نمود خوبست
ج و ذ
(جُوذِیّ) بالضم کلیم
(جَوْذَیام) بالضم والمد جامهٔ ست
پشمین ملاحان را
(جَوْذَنَه) بالفتح نام مولاة ابوطیل
یا آن جوذنه ست
(جَوْذَان) بالفتح یا ابن جوذان
صحابی ست
ج و ر
(جَوْر) بالفتح ستمگار و مائل از
راستی و راه
(جُوْر) بالضم شهری ست از مضافات
فیروزآباد ویُنسَبُ اِلَیهَا الوَردُ ومنها
از علماست و محله ست به نیشابور
ازان محله ست محمد اصفهانی احمد
بن ولید و قد تذکر و تصرف + ومحمد
بن شجاع بن جُور + ومحمد
بن اسمعیل معروف بابن جُور
محدثان اند
(جَائِر) کصاحب ستمگار جورة و
جَارَة وجَائِرُونَ) جمع
(جَار) همسایه و زنهار داده از ظلم و
زنهار دهنده و زنهار خواهنده و شریک
در تجارت و شوهر و فرج زن خانهٔ که
نزدیک بر دهم سوگند و یاری دهنده
جِیرَان وجِیرَة وأجْوَار جمع + و
شهری ست بر ساحل دریا میان آن و
میان مدینه راه یک شبانروز هست و
ازان شهر ست عبدالله جاری صحابی
بن سوید یا آن جارئی ست و عبدالملک
جاری بن حسن و عمر جاری بن سعد
و عمر جاری بن راشد و یحیی جاری
بن محمد محدثان اند و دهی ست
باصفهان ازان ده ست عبدالجبار
جاری بن فضل و ذاکر جاری
بن محمد و دهی ست بجبر یع کوهی
ست شرقی موصل
(جَارَة) زوجه و زن همسایه و
دبر و نباج
(جُوَر) کزفر دهی ست باصفهان
(غَیثٌ جِوَرٌّ) کخدب باران سخت
رعد + وبازِلٌ جِوَرٌّ سخت بانگ
(جَوَار) کسحاب آب بسیار و دو تک
و صحن گرداگرد سرای پیراهن آن
و کنیتها لغتی ست در جواری و هکذا
غریبٌ + وشِعْبُ الجَوَار نزدیک
مدینه ست
(جَوَال) کشداد کشاورز
(اَن جَارَ عَلَیهِ فِی الحُکمِ جَوْرًا)
بالفتح ستم کرد بروی در حکم + و نیز
(جَوْر) میل کردن از راستی و راه
یقال جَارَ عَنِ الطَّرِیقِ + وجار)
زنهار خواست
(اَجَارَهُ) رهانید او را و زنهار داد
واَجَارَهُ عَنِ الطَّرِیقِ) برگردانید
او را از راه + واَجَارَ المَتَاعَ) در ظرف کرد
متاع را + واَجَارَ الرَّجُلُ اِجَارَةً) بدرقه
گردید مرد را
(یَومُ یَومِ الحفص المُجَوَّل)
المعظم مثل ست در شماتت نکبت رسیده
که رسیده باشد والاَصلُ اَنَّ رَجُلًا کَانَ
لَهُ عَمٌّ قَد کَبِرَ وَکَانَ ابنُ اَخِیهِ لَا یَزَالُ
یَدخُلُ بَیتَ عَمِّهِ وَیَطرَحُ مَتَاعَهُ
بَعضَهُ عَلَی بَعضٍ فَلَمَّا کَبِرَ اَدرَکَهُ بَنُو اَخٍ
فَکَانُوا یَفعَلُونَ بِهِ مِثلَ مَا فَعَلَ
بِعَمِّهِ فَقَالَ ذٰلِکَ اَی هٰذَا اِیمَا
فَعَلتُ اَنَا بِعَمِّی
(جَوَّرَه) بر زمین افکند او را بزدن و
نسبت داد او را بجور + وجَوَّرَ البِنَاءَ)
برگردانید بنا را
(تَجَوَّرَ) افتاد و منهدم گردید و بر
پهلو خفت
(اِجْتَوَرُوا) همسایگی کردند و اِنَّمَا
صحت الواو فی اِجْتَوَرُوا لانه فی معنی
ما لا بد ان یخرج علی الاصل لسکون
ما قبله وهو تَجَاوَرُوا فبنی علیه ولو لم
یکن معناهما واحدا لاعتلت
(تجاور)
(جَاوَرَهُ مُجَاوَرَةً وجُوَارًا) بالضم و
قد یکسر همسایگی کرد با او و در زنهار
وی شد + ونیز جِوَار) بالکسر زنهار
دادن کسی و زنهار و امان + و نیز
مُجَاوَرَة) باعتکاف نشستن در مسجد
(تَجَاوَرُوا) همسایگی کردند و در
زنهار یکدیگر در آمدند
(اِستَجَارَ) زنهار خواست
ج و ر ب
(جَوْرَب) بالفتح پاتابه جَوَارِب
جمع جَوَارِبَة شلد والهاء للعجمة علی
جَوَارِبی بن احمد و برادر زاده او
احمد بن محمد و محمد بن خلف
محدثانند
(جَوْرَبَهُ جَوْرَبَةً) پاتابه
پوشانید او را
(تَجَوْرَب) پاتابه پوشید
ج و ر ف
(جَوْرَف) کجوهر خرد شتر مرغ نر
و سپ تاتاری تیز رو و سیل که همه

ج

چیز را برد

ج و ر ق

(جَوْرَق) شتر مرغ نر

ج و ز

(جَوْز) بالفتح میانه چیزی و معظم آن
اَجْوَاز جمع * و گوز معرب است جَوْزَة
یکی جَوْزَات جمع * و حجاز و کوهها
ست مر بنی صاهله را و جِبَال الجَوْز
از وادیهای تهامه ست * وجَوْز بُوا
جوز بویه * وجَوْز القَیء بار درختی
ست مخصوص بلاد یمن و هند بهندی
مین پهل گویند * وجَوْز مَاثِل
ج
آ نوره
(جَوْزَة) گوسپند سیاه که میان آن
بسپیدی زند و یک بار آب دادن ستور
و کشت را و یک شربت از آب نوعی
از انگور
(جَوْزِی) ابراهیم بن موسی منسوب
الی الجوز
(جُوزَة) بالضم معروف دهی است
بموصل
(جَائِز) کصاحب تنه کذ رنده بر
توم و بنا و شاتیر اَجْوِز و اَجْوِزَة
و جُوزَان و جِیزَان و جَوَائِز جمع
و برو او روالن

(جَائِزَة) کصاحبة صله و عطیه جَوَائِز
جمع * وارمغان و تحفه و لطف و احسان
و استادنگاه آب کش بر چاه و شربتی از
آب * وجَوَائِز الأَشْعَار و الأَمْثَال
مَا جَازَ مِنْ بَلَدٍ اِلَى بَلَدٍ
(جَوْزَاء) نام برجی و زنی و گوسپند
سیاه که میان آن بسپیدی زند * و
(اَبُو الجَوْزَاء) استاد حماد بن سلمه و
مسلم بن حجاج ست * و اَبُو الجَوْزَاء
اوس بن عبد الله تابعی ست
(جِیز) بالکسر قبر و کرانه وادی
(جِیزَة) بالکسر ناحیه جِیز و جِیَز
جمع * و کرانه وادی و زاد یک شبانروز
که بمسافران دهند * دهی است بمصر
(جَوَاز) کسحاب روا و تساهل و
چک مسافران که از سلطان گیرند
تا کسی در راه متعرض نشود و آب که
مواشی و زراعت را دهند
(جَوَّاز) کشداد گوز فروش * و محمد
جَوَّاز بن مَنْصُور محدث است
(جُوَاز) کغراب تشنگی
(جَوْزَان) بالفتح دهی است بیمن
(جَوْزَات) کرهها میان دو پوست
درخت
(جُوَیْزَة) کجهینة محدث بوده بنام

دختر سلمه
(جَوْزَدَان) بالضم دوده است
باصفهان
(جِوَاز) بالکسر نوعی از چادر منقش
تَجَاوِیز جمع
(مَجَاز) راه گذر و ضد حقیقت و
موضعی است نزدیک ینبع * و ذو
المَجَاز بازاری بود در جاهلیت بر
یک فرسخ از عرفه بناحیه کبکب
(مَجَازَة) راه شوره زار و موضعی ست
(وَهُوَ اَوَّل رَمْل الدَّهْنَاء) و جای
بسیار جَوْز
(ن) جَازَ المَوْضِعَ جَوْزًا و جُوُوزًا
و جَوَازًا بالفتح و مَجَازًا گذشت از
جای و پس افکند آن را برفتن از وی
و کذلک جَازَ بالموضع * و نیز جَوَاز
روا شدن و آب دادن
(مُجِیز) ولی و وصی و مصلح امر یتیم
و بنده ماذون در تجارب
(اَجَازَ لَهُ) روا داشت برای او * و
اَجَازَ عَلَى اسْمِهِ) اجازت داد بر نام
او * و اَجَازَ رَأْیَهُ) روا داشت رای او را
و اَجَازَ لَهُ البَیْعَ) نافذ گردانید بیع برای
او * و اَجَزْتُ عَلَى الجَرِیحِ) تمام کشتم
خسته را * و نیز (اِجَازَة) اختلاف حرکت

حرفی که متصل حرف روی ست یا
یک روی دال و دیگر روی طا آوردن
و مصرع دیگر را بنظم تمام کردن و
بریدن مسافت و پس افکندن جای را
برفتن از وی و گذرانیدن کسی را از جای
یقال اَجَازَ المَوْضِعَ و اَجَازَ غَیْرَهُ المَوْضِعَ
و صله و عطا دادن یُقَال اَجَازَهُ بِکَذَا او
دستوری دادن آب دادن ستور و کشت را
(حَسَن بن سَهْل بن مُجَوِّز)
محدث ست زنة معنی
(جَوَّزَ لَهُمْ اِبِلَهُمْ تَجْوِیزًا) کشتیران
را یکان یکان * و جَوَّزَ رَأْیَهُ) روا داشت
رای او را * و جَوَّزَ اِبِلَهُ) آب داد
شتران خود را * و جَوَّزَ الأَمْرَ) روا
داشت آن را و روا گردانید
(جَاوَزَ المَوْضِعَ جِوَازًا) گذشت از جای
و پس افکند آن را برفتن از وی * و
جَاوَزَهُ) گذرانید او را از جای * و جَاوَزَ
عَنْ ذَنْبِهِ) عفو کرد گناه او را
(تَجَاوَزَ عَنْ ذَنْبِهِ) عفو کرد گناه او را
* و تَجَاوَزَ عَنْهُ) چشم پوشید و
اغماض کرد * و تَجَاوَزَ فِیهِ) از حد در
گذشت در آن
(تَجَوَّزَ فِی هَذَا) آسان فرا گرفت آن را
و چشم پوشی کرد * و تَجَوَّزَ عَنْ

ذَنْبِهِ) عفو کرد گناه او را + وتجوّز
الدّراهم) قبول کرد درهمها را با آنکه
مغشوش بودند + وتجوّز فی الصّلوة
سبک گزارد نماز را + وتجوّز
فی الکلام) سخن بمجاز گفت
(اجتاز) گذشت از جای و رفت بریک
مسافت را و درست است نجات یابد
(مُجتاز) نعتست ازان
(استجاز) اجازت خواست و نیز
(استجازة) صله طلبیدن و جواز
خواستن آن آبی باشد که مواشی و
زراعت را دهند

ج و ز ق

(جوزق) بالفتح ناحیه ایست بنشابور
ازان ناحیه است محمد بن عبدالله صاحب
المتفق والمختلف و دهی است
بهرا ازان دهست اسحق محدث
بن احمد + وجوزق القطن)
معرب کوزه غلاف پنبه که هنوز
پنبه ازان برنیاورده باشند
(جوزقان) دهیست بهمدان و
گروهیست از اکراد

ج و ز ل

(جوزل) بچه هر کبوتر بچه و جوان
و زهر و ناقه افتاده از لاغری

ج و ز م ج

(جوزامج) دوائیست هندی

ج و س

(ضمضم بن جوس) بالفتح
تابعیست
(جوساله وجوسا) از اتباع است
(جوسیة) بالضم مخففه معرفه دهی
ست بشام نزدیک حمص ازان ده
ست ابن عثمان جوسی محدث
(جواس) کشداد شیر که اسد باشد
(جواس بن قعطل + وجواس
بن قطبه + وجواس بن حیان
وجواس بن نعیم بن حارث از
بنی هجیم وجواس بن نعیم از
بنی حرتان) شاعران اند
(ن) جاس الدیار جوسا بالفتح
وجوسانا) محرکة گشت در میان
سرایها برای غارت وجستن آنچه
در دست + ونیز جوس وجوسان
نیک جستن چیزی را و پامال کردن و
مقهور ساختن و گشتن بشب از دلیری
(اجتیاس) نیک جستن چیزی
و در سرای و جای گشتن برای غارت
و برسیدن از آنچه در رواست

ج و س ق

(جوسق) بجوهر کوشک لقب محمد
محدث بن مسلم و دهیست بدجیل
وکوهیست نزدیک دجیل و دهی
است ببغداد و دهیست بنهروان
ازان ده است خلیل بن علی و دهیست
بنهر الملک و دهیست محاذی بلبیس
و قلعه ایست و دو دهست بر نمی خانه
است ببغداد مر مقتدر بالله را و در
وسط آن خانه حوضیست از ارزیز که
سی ذراع طول دارد و بیست ذراع عرض
(جواسقان) بالضم و فتح السین
دهیست باسفرائن

ج و س م

(بنو جوسم) بجوهر قبیله بود در
قدیم و در گذشت

ج و ش

(جوش) بالفتح سینه و بهره بزرگ
از اول شب یا از آخر شب و میان مردم
و میانه شب و کوهیست ببلاد بلقین بن
جسر و قد یمنع و نام موضعی و همه
شب رفتن والفعل من نصر
(جُوش) بالضم سینه مردم و بفتح قبیله
است یا موضعیست و دهیست بطوس
(جُوش) کزفر دهیست باسفرائن
(مجوّش) علی الفاعل اندک لاغر
(تجوّش اللیل) گذشت بهره از شب
(تجوّش فی الارض) فرو رفت بزمین

ج و ش ن

(جوشن) بالفتح سینه و زره و نام
مردی و میانه شب یا اول آن و ذو
الجوشن لقب شرحبیل بدان جهت که
اول عربیست که آنرا پوشید یا آنکه
کسری او را جوشن داده بود و ذکر و زره
(جوشنی) عبدالوهاب بن رواح
و از قدما قاسم بن ربیعه اند بدان جهت
که زره می بافتندی و عیینة جوشی
غطفانی بن عبدالرحمن بن جوشن
محدثست

ج و ص

(ابن جوصلی) محدثست

ج و ظ

(جُواظ) کغراب بی قراری بی صبری
(جوّاظ) کشداد مرد ضخم خرامان
رفتار و بسیار گوی و شور و غوغا کننده
و مال دار بخیل و مرد بسیار فریاد و بلیغ اللسان
و عاجز و متکبر و درشت خو و بسیار خوار
(جوّاظة) مرد بی قرار بسیار خوار
والتاء للمبالغة
(ن) جاظ جوظا و جوظانا)
بالتحریک خرامان رفت + وجاظ فلانا

جَ

بِالغُصَصِ اندوهگین گردانید او را
(جَوَّظَ تَجوِيظًا) سعی کرد
(تَجَوَّظَ) بمعنی جَوَّظَ ست

ج و ع

(جُوع) بالضم گرسنگی + و رَبِيعَة
الجُوعِ بنِ مَالِك بن زَيد) پدر قبیله
ایست از تمیم + و یمن كَلبُكَ يُجُوع
اَهلِهِ) یعنی با فادنه یا ذ شتران ست
اَوِ لاصَلُ اَنَّ كَلبًا رَجُل خِيفَ فَكَيل
رَهنًا فَرَهَن اَهلَهُ ثُمَّ تَنكَّلَ مِن اَموَالِ
مَن رَهَنَهُم اَهلُهُ فَسَاقَهَا وَتَرَكَ اَهلَهُ
(جَوعَة) بالفتح یکبار گرسنه شدن
(جَائِعَةُ الوِشَاح) زن لاغر شکم
(عَامُ مَجَاعَةٍ وَمَجوَعَةٍ) کمرحلة
سال قحط و سختی مَجَائِع جمع + و
یقال هو مِنّی علی قَدرِ مَجَائِع النَّبَعِ
یعنی او از من بر قدر گرسنگی سیر است
(ن) جَاعَ جَوعًا) بالفتح و مَجَاعَةً)
گرسنه گردید + جَائِع و جَوعَان)
کعطشان نعت مذکر ست از آن و
جَائِعَة) و جَوعَی) کعطشی نعت
مؤنث جِيَاع کعطاش و جُوَّع کرکع
جمع + و جَاعَ اِلَيهِ) تشنه گردید و
مشتاق شد + و ابنُ جَاعَ قَملُهُ)
لقب ست مانند تابط شرا

(اَجَاعَهُ اِجَاعَةً) گرسنه کرد او را گرسنه
داشت + و فی المثل اَجِع كَلبَكَ يَتبَعكَ
یعنی گرسنه دار سگ را تا تابع تو شود
یَضرِبُ فی معاشرة اللئام و ما ینبغی
ان یعاملوا به و یروی جَوِّع كَلبَكَ يَتبَعكَ
(جَوَّعَهُ) گرسنه کرد او را و گرسنه داشت
(تَجَوَّعَ) گرسنه گردید و خود را
گرسنه داشت بقصد
(مُستَجِيع) کسی که همیشه خود را
گرسنه نماید
(اِستِجَاعَة) گرسنگی نمودن و
سخت گرسنه شدن

ج و غ

(جُوغَان) بالضم موضعی ست از آن
موضع ست ابو جعفر احمد جوغانی
محدث بن حسن

ج و ف

(جَوف) بالفتح زمین پست هموار و
شکم و درون هر چیزی و خیمه عمال
بلغت اهل غور اَجوَاف جمع + و
موضعی ست بناحیهٔ عمان و وادی
ست بزمین عاد و منه المثل اَخلَی مِن
جَوفِ حِمَارٍ و مذکور ست در ح م ر .
و روستایی ست باندلس و موضعی ست
بناحیهٔ اُشتُونیه و موضعی ست

بزمین مراد و همان مذکور ست در صحیح
بخاری در تفسیر آیه اِنَّا اَرسَلنَا نُوحًا
اِلَی قَومِهِ) و موضعی ست بدیار سعد
و موضعی ست بیمامه + و ذَرَبُ
الجَوف) دربندی ست بصره از آن
ست حَبَّان اعرج جوفی و ابو الشعثا
جابر بن زید و فی الحدیث جَوفُ
اللَّيلِ الآخِرِ ای ثُلُثُهُ الآخِرُ و هو الجُزءُ
الخَامِسُ مِن اَسدَاسِ اللَّيلِ
(جَوَف) محرکة فراخی و فراخ و
درون کاواک شدن الفعل من سمع
(جُوفَان) بالضم زه خر
(جُوفِيّ) بالضم فراخ و درون کاواک
و نوعی از ماهی ست و قد یخفف الیاء
(جُوَاف) کغراب نوعی از ماهی ست
که آنرا جوفی هم گویند
(اَجوَف) شتر کلان شکم یا عام ست و
کذلك المستعمل العین چیزی فراخ و درون
کاواک + و اَلاَجوَفَانِ) شکم و فرج
و جَوفَاء) دلو فراخ جُوف جمع و میان
تهی و کاواک از نیزه و درخت آبی ست
مر معاویه و عوف پسران عامر بن ربیعه
(جَائِفَة) کصاحبة طعنه که باندرون
گذرد و قیل الجائفة ما تکون فی الجوف
و الامانة و لا تکون فی العنق و الحلق و لا فی

الفخذ و الرجلین + و تَلعَةٌ جَائِفَة)
پشته کوچک جَوَائِف جمع
(جِيفَان) بالکسر جمع جائف ست +
و جِيفَان الیمامة موضعی ست جائف الصوت
و جائف السقطة و جائف الرجل و
جائف الوبیل و جائف النجیر
(جَوَائِفُ النَّفسِ) درونهای قرارگاه وی
(مُجَوَّف) کمخوف کلان شکم
(ن) جَافَهُ) زد جوف آنرا + و جَافَتهُ
الجِرَاحَة) تا جوف وی رسید + و جُفتُهُ
بِالطَّعنَةِ جَوفًا) در گذرانیدم طعنه
باندرون وی
(اَجَافَ البَابَ) فراز کرد در را + و
نیز اَجَافَهُ) درگذرانیدن نیزه
باندرون یقال اجفته الطعنة
(مُجَوَّف) کمعظم کاواک و میان تهی
و ستوری که سپیدی تا شکم وی رسیده
باشد + و رَجُل مُجَوَّف مردی بی عقل
(تَجوِيف) کاواک و میان تهی کردن
(تَجَوُّفُهُ) باندرون وی درآمد
(اِجتِيَافُهُ) بمعنی تجوفه ست یقال
اِجتَافَ الثَّورُ الكِنَاسَ
(اِستِجَافَ المَكَانُ) خالی و کاواک یافت
جای + و استجاف الشیء) فراخ
گشت و کذلك الشیء استجوف علی الاصل

ج و ف ر
(جَوْفَرْ) بجوهر وزنا و معنی
ج و ق
(جَوْقَة) بالفتح گروه مردم
(رَجُلٌ اَجْوَق) کاحمر مرد سطبر
گردن
(س) جَوِقَ وَجَهَهُ) کج گردید
روی او + اَجْوَق کاحمر و جَوَق
کتف لغتیست ازان
(مُجَوَّق) کمعظم آنکه هر دو زنخ وی
کج باشد
(جَوَّقَهُمْ تَجْوِيقًا) جمع کرد ایشانرا
وَجَوَّقَ عَلَيْهِ) بانگ زد برو
(تَجَوَّقُوا) گرد آمدند
ج و ل
جَوْل) بالفتح رمهٔ گوسپندان بسیار
و لشکر بزرگ و گروه شتران و گروه
اسپان یاسی سپ یا چهل سپ یا
شتران نجیب و بزکوهی کلان سال
و نوعی از درخت و کوه و گرد و غبار
خاک و بضم
(جُوْل) بالضم عقل و عزم و آهنگ
یقال مَا لَهُ جُوْلٌ ای عقل و عزیمة و گرو
از اسپان و شتران کرانهٔ قبر و گرد اگرد
اندرون چاه تا سر و کرانهٔ دریا و کوه

جَوْل و جَال بالفتح فیهما مثله اَجْوَال
و جِوَال و جِوَالَة جمع و گله شتران
و شترمرغان و گوسپندان و سنگ که
در ته آب باشد
(عَبْدُ الله بن اَحْمَد بن جُوْلَة
بالضم و محمد بن علی بن جونة
و علی بن محمد بن احمد بن
جُوْلَة) محدثان اند
(جُوْلَان) بالفتح کوهیست بشام
و خاک و سنگ ریزه که باد از جائی
بجائی برد + و جَوْلَانُ الْهُمُوْم)
اول اندوه آغاز آن + و رَجُلٌ
جَوْلَانِيٌّ) مرد عام منفعت + و یَوْمٌ
جَوْلَانِيٌّ) روز بسیار گرد و غبار + و
یَوْمُ جَوْلَانَ) ممنوعًا کذلک
(جَيْلَان) بالفتح خاک + و یَوْمٌ
جَيْلَانِيٌّ) روز بسیار گرد و غبار و
کذلک یَوْمُ جَيْلَانَ ممنوعًا
(جَوَلَان) بالتحریک ستوران بره
و ستوران بلایه و ردی
(اَجْوَل) کاحمد کوهیست یا چند
پشتهاست باهم محاذی در کوه طی
و یوم اَجْوَل) روز بسیار گرد و غبار
(اَجْوَلِيّ) اسپ تیز رو بسیار جولان
(جوالة) کسحابة نفیس چیزی بهتر

آن یقال اخذ جوالة مالها ای نقاوته
و خیاره
(جَوْلَى) کسکرى نام موضعی
(جَوَّل) کشداد نام اسپ عقفان
یربوعی
(جَوِيل) کامیر انچه باد آن را برده
باشد از کاه ریزها و برگهای افتاده
درخت
(جَائِلَة) کاریکه بدان اشتغال دارند
یقال اجل جائلتک ای اقض الامر
الذی انت فیه
(مِجْوَل) کمنبر شاماکچه یا شاماکچه
زنان یا شاماکچه دختران خرد ریسر
و پای برنجن و درم صحیح و تعویذ و
کوچه و سیم و هلال مانندی باشد
از سیم که در وسط قلاده تعبیه کنند
و خرقه سپید که در دست آن کس
باشد که تیرهای قمار بدست وی
انداز ند
(مَجَال) بالفتح جولانگاه و بمعنی
میدان و قدرت
(ن) جَالَ فِي الْحَرْبِ جَوْلَةً بالفتح
و جَالَ فِي الطَّوَافِ جَوْلًا و بضم
و جُؤُولًا و جَوَلَانًا محرکة و جِيْلَانًا)
بالکسر گرد بر آمد + و جَالَ الْقَوْمُ

جولة) بالفتح از هم جدا شدند بستر
حمله کردند + و جَالَ التُّرَابُ) بالا
بر آمد خاک + و جَالَ الشَّيءَ مِنْهُ
برگزید از آن + و جَالَ بِهِ) برگردانید
آن را
(اَجَالَهُ و جَالَ بِهِ) برگردانید آن را
یقال فی المیسر اَجِلِ السِّهَامَ و کذلک
اَجَالُوا الرَّأيَ بَيْنَهُمْ
(جَوَّلَ تَجْوِيلًا و تَجَوَّلًا) گرد بر آمد
(اِجْتَالَ) گرد بر آمد + و اجْتَالَهُمْ)
برگردانید آنها را از قصد + و اجْتَالَ
مِنْهُمْ) برگزید از انها
(اِنْجَالَ) گرد بر آمد + و انْجَالَ
التُّرَابُ) بالا بر آمد خاک
(مُجَاوَلَة) با یک دیگر گشتن در حرب
و یقال کانت بینهم مجاولات
(تَجَاوُل) با یک دیگر گشتن در حرب
یقال تَجَاوَلُوا اذا جال بعضهم علی
بعض فی الحرب
ج و ل ق
(جَوْلَق) بجوهر درختی است خاردار
غیر دار شیشعان
(جِوَالِق) بکسر الجیم و اللام و ضم
الجیم و فتح اللام و کسرها جوال جوالق
بالفتح و جوالیق و جوالقات جمع

جُ

ج و م

(جَوْم) شبانان که امر آنها یک باشد
(جَام) پیاله سیم و آبگینه وجز آن
جَامَة یکی اَجْوُم بالهمزة واَجْوَام و
جَامَات وجَوْم بالفتح جمع ٭ وصغر
نام ولایتی از اعمال نیشاپور و از انجا
ست عارف ابو نصر احمد جامی بن
حسن و پسروی شیخ الاسلام اسمعیل
جامی وسلیمان جامی محدث
بن حمزه و یوسف جامی محدث
بن عمر
(جُوَیْم) کزبیر شهری ست بفارس
والعامة تضم الیاء
(ن) جَام جَوْمًا) الملک و جیری شد
خیر باشد یا شر

ج و ن

(جَوْن) بالفتح گیاه سبز مائل بسیاهی
و سرخ و سپید و سیاه و روز جُوْن
بالضم جمع ٭ و سخت سیاه از شتر و
اسپ نام اسپ مروان حبشی بن نباح
و اسپ حارث غسانی بن ابی شمر و اسپ
حسیل حبشی و اسپ قتب نهدی بن
سلیط و اسپ مالک بن عوص بن نویره
و اسپ امرء القیس بن حجر و اسپ
علقمه بن عدی اسپ معاویه بن
عمرو بن حارث هو بنو الجون)
قبیله ست از ازد و (جَوْنی) بالضم
منسوبست بآن کذهری فی الازهر
و (جَوْن بن قتادة) صحابی ست
یا تابعی ست ٭ و (جَوْنان) دو طرف
کمان
(جَوْنة) بالفتح چشمه آفتاب و سرخ
و زغال و خم قار اندوده و دهی ست
میان مکه و طائف
(جُوْنة) بالضم یا ہی اسپ سله
خرد عطاران که چرم بران کشیده
باشد یا اصله الهمزة جُوَن کصرد جمع
و کوه خرد
(جُوْنی) بالضم نوعی از سنگ خوار
که سینه و بازو های آن سیاه باشد و
(ابو عمران عبد الملک جُوْنی
بن حبیب و پسرش عوید)
محدثان اند
(جُوَیْن) کزبیر روستائی ست
بخراسان و دهی ست بسرخس و نام
مردی و منه المثل جَنَاء جُوَیْن
من سویق غیرہ یعنی یتوسع
فی مال غیره و یجود به
(جُوْنام) گرماء آفتاب و دیگ
و ناقه سیاه

جوه

(جُوَان) کغراب از اعلام ست
(جُوَیْنین) بفتح جیم و نون دهی ست
بحرین
(جَوَانة) کُکنانة سرین و دبر
(جاوان) قبیله ست از اکراد که در
حله مزیدیه اقامت گزیدند از ان
قبیله ست محمد جاوانی بن علی
(س) جَانَ یَجُوْنُ جُوْنَة) بالضم
سیاه شد روی او
(تَجْوِیْن) سپید کردن دروازه عرب
و سیاه کردن دروازه ست
(مَاءٌ مُجَوَّنٌ) مبنیا للمفعول
آب بدبو

ج و ه

(جَاه) بزرگی و منزلت جاه گشتن
یقال فلان ذو جاه یجوه مصغر آن
ست و اصله من الوجه فوضعت
الواو موضع العین
(جَاهِ جَاهِ) مبنیا علی الکسر منون
و یسکن کلمه ست که بدان شتران را
خاصة زجر کنند و کذلک جُوْه
جُوْه بالضم
(نَظَرَ بِجُوْهٍ سَوْءٍ) بالضم بناخوشی
دید او را و کن لک نظر بجیهة سوء
بالکسر
(ن) جَاهَهُ بالمکروه جَوْهًا بالفتح
بناخوشی بروی وی آمد

ج و و

(جَوّ) بالفتح میان آسمان و زمین و
زمین پست و نشیب جِوَاء کجبال و
اَجْوَاء جمع ٭ و صحن درونی خانه
و کشادگی وادی و نام یمامه و نام سبزه
موضع دیگرست
(جَوَّة) بالفتح زمین پست و نشیب
(جُوَّة) بالضم دربی شکل پاره از
زمین درشت و هنا کجه در کوه و جز آن
و نوعی از لونها قریب بسمرت
(جَوَّانی) درون خانه و صحن آن
و فی الحدیث سلمان رضی الله عنه
اِنَّ لِکُلِّ امْرِءٍ جَوَّانِیًّا وَبَرَّانِیًّا ای باطنا و
ظاهرا و سرا و علانیة و هو منسوب الی
جَوّ البیت بزیادة الالف والنون للتأکید
(جَوَّی السِّقَاءَ تَجْوِیَةً) پیوند کرد
خیک را
(جَوْجَاة) آواز دادن شتران را
اصلها جَوْجَوَة

ج و ی

(جَوی) گرمی آب بو گرفته و گنده
و سوزش اندوه و بیماری سل و طول
مرض و نوعی از بیماری سینه

(جَوَاة) غلاف دیگ
(جَوِی) کغنی اندوهگین که بیان
حال خود نتواند کرد
(اَرْضٌ جَوِیَّۃٌ) وتخفف الیا زمین
ناموافق
(جَوَاء) ککتاب زمین مغاک و
وادی فراخ وموضعیست بعمان و
نوعی از توشه دان شبان که بیانبار
ماند وراعی دران ادوات خود نگاه
دارد وفضا که میان خانها باشد یقال
نَزَلْنَا فِی جَوَاءِ بَنِی فُلَانٍ اَجْوِیَۃٌ جمع
وغلاف دیگ یا چیزی از چرم وجز آن
که بران دیگ نهند وآبیست بجای
ضریۃ وموضعیست بیمامه و وادی
ست در دیار عبس
(جِیَاء) بالکسر غلاف دیگ جِیَاءَۃ
کذلک
(جِیَاوَۃ) بالکسر بطنی است و
غلاف دیگ
(مَاءٌ جَوٍ) ککتف آب بوگرفته وگنده
(جِیَّۃ) بالکسر شدد ویخفف آب بو
گرفته وگنده وآب ایستاده وپارگین و
چاه بوگرفته وگنده
(س جَوِیَ السِّقَاءُ) بوگرفت مشک
(جَوِیَۃ جَوًی) مکروه داشت از له و

نیز جَوًی) اندوه عشق واندوه و
سوزش اندوه وطول مرض جَوٍ)
ککتف نعت است ازان جوی مثله
وصف بالمصدر وجَوِیَتْ نفسه
مِنْهُ وعَنْهُ) ناموافق آمد اورا
(اِجْوَاء) دیگ در جوار کردن
(اِجْتِوَاءٌ) مکروه داشت آن یقال
اِجْتَوَیْتُ الْبَلَدَ اِذَا کَرِهْتَ الْمَقَامَ
فِیْهِ وَاِنْ کُنْتَ فِی نِعْمَۃٍ
(جَاوِی بِالْاِبِلِ) خواند شتران را
بسوی آب وتیز بیولد) دوختن
فرج ناقه
(اِسْتَجْوَی الطَّعَامَ) ناخوش داشت
آن را

باب الجیم فصل الهاء

ج ه ب

(جَهْب) بالفتح روی زشت مکروه
(اَتَاهُ جَاهِبًا وجَاهِیًا) آمد اورا
علانیه
(رجل جَهْنَب) کقنبر مرد کم حیا

ج ه ب ذ

(جِهْبِذ) بکسر تین نقاد دانا

ج ه ب ق

(جِهْبُوق) کعیزبون سرگین موش

ج ه ب ل

(جَهْبَل) کجعفر بز کوهی کلان سر
یا کلان سال یا بز کوهی کلان و
جَهْبَل بن سَیْف) اول کسی است از
بنی جلاح که خبر وفات نبی صلی الله
علیه وسلم باهل حضرموت سانید
وبَنُو جَهْبَل) فقها اند در شام
(جَهْبَلَۃ) زن زشت رو

ج ه ث

(ف) جَهَثَ) سبک گردید از بیم
یا خشم یا طرب

ج ه د

(جَهْد) بالفتح توانائی وبالضم و
کوشش ورنج ومشقت یقال اِجْهَدْ
جَهْدَکَ وفی هذا الامر ای ابلغ غایتک و
جَهْدُ الْبَلَاءِ) حالتی که دران موت
را بر زندگانی اختیار نمایند وبسیار
عیال با افلاس ومنه الحدیث
اَعُوْذُ بِکَ مِن جَهْدِ الْبَلَاءِ وجَهْدُ
الْاَیْمَانِ) سخت ترین سوگند و
قوله تعالی جَهْدَ اَیْمَانِهِمْ ای بالغوا
فِی الْیَمِیْنِ واجتهدوا
(جَاهِد) کصاحب آرزومند طعام
وجز آن وجَهْدٌ جَاهِدٌ) برای
مبالغه است
(جَهَاد) کسحاب زمین سخت و

هموار بی گیاه ویا پلو
(بَنُو جُهَادَۃ) بالضم بطنی است از
عرب
(جُهَادَاکَ اَنْ تفعل کذا) یعنی
منتهای کوشش تو
(جُهَیْدَی) مخففه مقصوره
(مَرْعًی جَهِیْدٌ) کامیر چراگاه
بسیار چریده ستور
(مَجْهُوْد) کوشش ومشقت وشیر که
مسکه ازان برآورده باشد ورَجُلٌ
مَجْهُوْدٌ) ای مُتْعَب
(ف) جَهَدَ جَهْدًا) کوشش کرد و
رنجید وجَهَدَ دَابَّتَهُ) بار کرد بران
فوق طاقت ورنج داد وجَهَدَ
بزَیْدٍ) آزمود اورا وجَهَدَ الْمَرَضُ
فُلَانًا) لاغر گردانید بیماری اورا و
جَهَدَ اللَّبَنَ) برآورد مسکه
شیر وجَهَدَ الطَّعَامَ) آرزومند
طعام شد وبسیار خورد وجُهِدَ
الطَّعَامُ) مجهولا ای اشتهی
(س) جَهِدَ عَیْشُهُ) سخت ناخوش
گردید زیست او
(رَجُلٌ مُجْهِدٌ) کمحسن صاحب
ستور ناتوان از ماندگی
(اَجْهَدَ الدَّابَّۃَ) بار کرد بران فوق

طاقت رنج داد + واَجْهَدَ الطَّعَامَ آرزومند طعام شد + واَجْهَدَ الشَّيْبُ) شتابی کرد پیری وبسیار گردید + واَجْهَدَتِ الاَرْضُ) برآمد زمین + واَجْهَدَ الحَقُّ) آشکارا وهویدا گردید + واَجْهَدَ فِي الاَمْرِ احتیاط کرد در کار + واَجْهَدَ الشَّيْءُ خلط ومشتبه شد + واَجْهَدَ مَالَهُ) نیست کرد آن را وپراگنده ساخت + و اَجْهَدَ العَدُوُّ) کوشش کرد در دشمنی + واَجْهَدَ لَكَ القَوْمُ) قریب آمدند ونمایان گردیدند + واَجْهَدَ لَكَ الاَمْرُ) دست داد ترا کار + و اُجْهِدَ الطَّعَامُ) مجهولا ای اُشْتُهِيَ

(اجتهد) کوشش نمود + ونیز اجتهاد سخت کوشش کردن در رای صواب جستن

(جِهَاد ومُجَاهَدَة) کارزار کردن با دشمنان در راه خدای

(تَجَاهُد) بسیار کوشش کردن در وقت وتوانائی را کار بستن

ج ه د م

(جَهْدَمَة) کمرحلة نام زن بشیر بن خصاصیه که آن حضرت صلی الله علیه وسلم را دیده

ج ه ر

(جَهْر) بالفتح پشته درشت وسالی پاره از زمانه

(جُهْر) بالضم جمال وبهای مرد وحسن وبهات آن وچهره ویقال اَحْسَنَ جُهْرَةً وما اَقْبَحَ جُهْرَةً

(رَجُلٌ جَهْرٌ) ککتف مرد دیداری

(اَجْهَر) کاحمر دیداری تمام خلقت واحوال دیداری وانکه در آفتاب دیدن نتواند واسب که غره وی همه روی او را گرفته باشد

(جَهْرَاء) مونث اجهر در همه معانی وزمین هموار که دران درخت ونشیه نباشد جماعت یقال کَيْفَ جَهْرَاؤُكُمْ ای جماعتکم وچشم که حد قه وی بیرون رو باشد از خانه وبزرگان قبیله

(جَهِير) کامیر مرد دیداری صاحب جمال سزاوار احسان والمونث بالهاء یقال رجل جَهِيرٌ وامراة جَهِيرَةٌ جُهَرَاء جمع وشیرین آب + و كَلَامٌ جَهِيرٌ) سخن بلند

(جَوْهَر) بالفتح هر سنگ که از وی منفعتی برآید همچو الماس ویاقوت ولعل وامثال آن معرب گوهر جَوْهَرَةٌ یکی جواهر جمع + واصل ونژاد هر چیزی وگوهر یقال جوهر الثوب جَيِّدٌ او ردی ونحو ذلك والجوهر ما قام بذاته خود قائم باشد ضد عرض ودلاور + و جَوْهَر فَرْد) جزو لایتجزی

(جَوْهَرِي) گوهر فروش

(فَرَسٌ جَهْوَرُ الصَّوْتِ) کصبور سپ بلند آواز

(جَيْهَر) کحیدر نوعی از مگس که گوشت را تباه کند + جَيْهُور) کجیحون مثله

(جَهْوَر) کجعفر مرد دلاور ومعرفه موضعیست ونام مردی

(كَلَامٌ جَهْوَرِيٌّ) سخن بلند آواز + وجَهْوَرِيُّ الصَّوْتِ) بلند آواز + و رَجُلٌ جَهْوَرِيٌّ) مرد دیداری

(جَهَار) ککتاب نام بتی که قبیله هوازن می پرستند

(جَهَرَاوَات) صحرا بیرون شهر از عرب

(مِجْهَر) کمنبر کسی که عادت دارد که سخن آشکارا گوید مجهار کمحراب کذلک

(مَجْهُورَة) چاه معمور وپاک کرده شده وحروف مجهورة) نوزده است مجموع درین قول ظل قو ربض اذ غزا جند مطيع

(س) جَهِرَتِ العَيْنُ جَهَرًا) خیره گردید چشم از آفتاب

(ف) جَهَرَ جَهْرًا) آشکارا گردید + وجَهَرَ الكَلَامَ وبالكَلَامِ) آشکارا کرد آن را لازم ومتعدی ونیز جَهْرَةً) آشکارا قال الله تعالى اَرِنَا اللهَ جَهْرَةً ای عیانا غیر مستتر + وجَهَرَ الصَّوْتَ) بلند کرد آواز را در خواندن وجَهَرَ الجَيْشَ) بسیار شمرد لشکر را + وجَهَرَ الاَرْضَ) نادانسته رفت در آن زمین + وجَهَرَ الرَّجُلَ) دید مرد را بی پرده ونماینده ودیداری یافت او را + وجَهَرَ التَّهْلَكَ) جنبانید شک شیر را تا دوغ گردد + وجَهَرَ البِئْرَ) پاک کرد چاه را یا کشید همه آب چاه یا تا آب چاه رسید + وجَهَرَ الشَّيْءَ) کشاده وبرهنه کرد آن را + وجَهَرَتِ الشَّمْسُ المُسَافِرَ) خیره کرد چشم او را + وجَهَرَ فُلَانًا) بزرگ داشت او را + وجَهَرَ الشَّيْءَ) حزر واندازه کرد آن را + ونیز جَهْر) با مدادی آگهی نزدیک کسی شدن یقال جَهَرَ القَوْمُ القَوْمَ

(ك) جَهُرَ الرَّجُلُ جُهُورَةً وجَهَارَةً) دیداری گردید مرد ونیز بلند سخن شد + وجَهُرَ الصَّوْتُ) بلند شد

(كَلَامٌ مُجْهَرٌ) كمكرم سخن بلند (اَجْهَرَ الْكَلَامَ) آشكارا كرد آنرا ✦ مُجْهَرٌ كمحسن نعت ست ازان ✦ و (اَجْهَرَ) پسر احول زاد يا پسران ديداری خوش قد خوب رخسار زاد (اِجْتَهَرَ الْجَيْشَ) بسيار شمرد لشكر را ✦ و اِجْتَهَرَ الرَّجُلَ) ديد مرد را بی پرده و ديداری يافت او را ✦ و اِجْتَهَرَ الْبِئْرَ پاک کرد چاه را يا كشيد همه آب آن را

(جِهَار و مُجَاهَرَة) باكسی و باروی جنگ كردن و بآواز خواندن و بعدی بالبا رو دشمنی كردن و دشنام دادن و آشكارا كردن ✦ و لَقِيَهُ نَهَارًا جِهَارًا ديفتح ديد او را در روز بی پرده و حجاب

(جَهْوَرَة) سخن بلند گفتن

ج ه ر م

(جَهْرَم) كجعفر شهری است بفارس ✦ جَهْرَمِيَّة) نوعی از بساط يا جامه ست از كتان منسوب ست بان.

ج ه ز

(جِهَاز) بالكسر و الفتح رخت مرده و عروس و مسافر اَجْهِزَة جمع ✦ اَجْهِزَات جمع الجمع

(جَهَاز) بالفتح اگچه بر شتر باشد و فرج زن و فی المثل ضرب فی جهازه يعنی رسيد و باز نيامد و اصل آن از ستوری گرفته اند كه بالان بار او بشكم آيد و برمد و روی صحرا گيرد و ضرب بمعنی صارست و فی از صله معنی ای صار و نفر فی جهازه يضرب لمن ينفر عن الشیء نفورا لا يعود بعدنا اليه

(مَوْتٌ جَهِيزٌ) كامير مرگ شتابنده و (فَرَسٌ جَهِيزٌ) اسپ سبک و سخت دونده

(جُهَيْنَة) كسفينة نام زنی خوليه و فی المثل قطعت جهيزة قول كل خطيب واصله ان قوما اجتمعوا يخطبون فی الصلح بين حيين فی دم كی يرضوا بالدية فبيناهم كذلك اذا قالت جهيزة ظفر بالقاتل ولی المقتول فقتله فقالوا عند ذلك المثل يضرب لمن يقطع علی الناس ماهم فيه بحماقة يأتی بها او علم ست مر گرگ را يا ماده گرگ يا كفتار يا ماده خرس يا بچه خرس و نام زنی كول كه مادر شبيب خارجی ست و كان ابو شبيب اشتراها من السبی فواقعها فحملت فتحرك الولد فقالت فی بطنی شیء ينقز فقيل المثل احمق من جهيزة او المراد عرس الذئب لانها تدع ولدها و ترضع ولد الضبع و يقال اذا صيدت الضبع كفل الذئب ولدها

(اَرْضٌ جَهْزَاء) كحمراء زمين بلند و (عَيْنٌ جَهْزَاء) چشم كه حدقه آن بيرون رو باشد و بالراء اعرف

(ف) جَهَزَ عَلَى الْجَرِيحِ) كشت خسته را

(مَوْتٌ مُجْهِزٌ) موت شاب

(اَجْهَزَ عَلَى الْجَرِيحِ) بمعنی جهز علی الجريح ست

(جَهَّزَ عَلَيْهِ الْفَرَسَ) دوانيد اسپ را بروی ✦ و نيز (تَجْهِيز) ساختن جهاز عروس لشكر و مرده و مسافر و غازی و مانند آن

(تَجَهَّزَ الْاَمْرَ) آماده شد كار را ✦ و نيز تَجَهَّزَ) ساخته شدن جهاز عروس و لشكر و مرده و مسافر

(مُجَاهِز) تاجر مال دار و غنی

(اِجْهَازٌ لِلْاَمْرِ) آماده شد كار را

ج ه س

(جُهَيْس نَخَعِی بن اَوْس) كزبير صحابی ست يا آن جهيش بن زيد ست بشين معجمه

ج ه ش

(جَهْشَة) بالفتح اشک و گروه مردم (جَاهِشَة) كصاحبة گروه مردم (جَهُوش) كصبور آنكه بيكجا قرار نگيرد و از زمينی بزمينی رود

(س ف) جَهَشَ اِلَيْهِ جَهْشًا و جُهُوشًا و جَهَشَانًا) زاريد بوی و آماده گريستن شد مانند كودكان بمادر ومنه الحديث اَصَابَنَا عَطَشٌ فَجَهَشْنَا الی رسول الله صلی الله عليه و سلم ✦ و جَهَشَ مِنَ الشَّیْءِ جَهَشَانًا) ترسيد و گريخت ازان ✦ و جَهَشَ من ارض الی ارض) ای تقلع و اسرع

(اَجْهَشَ اِلَيْهِ) زاريد بوی و آماده گريستن شد ✦ مُجْهِش نعت ست ازان ✦ و اَجْهَشَ فلانا) ترسانيد او را ✦ و اَجْهَشَ بِالْبُكَاءِ) آماده گريستن شد

ج ه ض

(جَهْض) بالفتح چيره شدن بر كسی برای تخليص ديگری و رهانيدن صيد از چنگل باز و صياد يقال جهضه عنه و الفعل من فتح

(جَهَاض) كسحاب بار پيلو كه سبز باشد يا عام ست

(جَهَّاضَة) بالتشديد ماده خر كهن

سال
(جَاعِض) کصاحب مرتبز وسبک
وکوهان بلند وبلند از هر چیزی
(جَاعِضَة) خر کره ماده یک سال
جَوَاعِض جمع
(جَعْوَضَة) تیزی ذهن وسبکی
جَعَاضَة کسحابة شله
(جَعِيض) کامیر بچه افتاده تمام
خلقت باشد یا ناقص خلقت *
جَعِض) ککتف کذلک
(جِعَاض) بالکسر ناقه که عادتش
بچه افکندن باشد
(مُجْعِض) کمکرم بچه افتاده
(اَجْعَضَتِ النَّاقَةُ) افکند بچه تمام
خلقت که پشم بر آورده بود * ناقة
مُجْعِضٌ نعت ست ازان
مَجَاعِيض جمع * ونیز اِجْعَاض
چیره شدن بر کسی برای تخلیص کسی
ورانیدن وشتابانیدن
(مُجَاعَضَة) کسی را از چیزی باز
داشتن وشتابانیدن

ج ع ض م

(جَعْضَم) کجعفر مرد بزرگ سرگرد
روی کشاده پهلو فراخ سینه وشیر کمیدان
اسد ابست ونام مردی

(تَجَعْضَمَ) اکبر کرد وبزرگی نمود * و
تَجَعْضَمَ الفَحْلُ عَلٰی اَقْرَانِهٖ
ای عَلَاهُمْ بِكَلْكَلِهٖ

ج ع ف

(جُعَافَة) کثمامة نام مردی
(اِجْتَعَفَ الشَّیْءَ) سخت
گرفت آن را

ج ه ل

(جَاهِل) کصاحب نادان جُهْل
بالضم وبضمتین وجُهَّل کرکع و
جُهَّال کرمان وجُهَلَاء کعلماء و
جَهَلَة محرکة جمع * وشیر که سد
باشد یقال هُوَ جَاهِلٌ منه یعنی
نمیداند آن را
(جَاهِلِيَّة) زمانه قبل اسلام که عرب
دران جهل بسیار داشتند بخدا و رسول
وی وشرایع دین ومانند آن
(جَاهِلِيَّة جَهْلَاءُ) کحمراء برای
تاکید ست مانند لیلة لیلاء وروایه
دهیار وید وائد
(جَهُول) کصبور بسیار نادان جُهْل
بالضم وبضمتین جمع
(جَيْهَل) کصیقل نام زنی وچوبی که
بدان شراب جنبانند جَيْهَلَة
کصیقلة کذلک * وصَفَاة جَيْهَلٌ
سنگ بزرگ
(اَرْضٌ مَجْهَلٌ) کمقعد زمین بی
کوه ونشان که دران کسی راه نیابد لا
یُثَنّٰی ولا یُجْمَع
(مَجْهَلَة) سبب نادانی ومنه قولهم
الوَلَدُ مَجْهَلَةٌ
(مِجْهَل) کمنبر چوب که بدان آتش دره
را جنبانند مِجْهَلَة بالتاء مثله
(نَاقَةٌ مَجْهُولَة) ناقه که آن را گاهی
ندوشیده باشند یا ناقه بی داغ ونشان
(س) جَهِلَهُ جَهْلًا وجَهَالَة)
نادانست آن را * ونیز جَهِلَ وجَهَالَة
نادانی وجَهِلَ عَلَيْهِ نادانی نمود
خود را بروی
(اَجْهَلَهُ اِجْهَالًا) جاهل یافت
او را
(جَهَّلَهُ تَجْهِيلًا) بنادانی منسوب
کرد او را
(جَاهَلَهُ مُجَاهَلَةً) نبرد کرد او را
در نادانی
(تَجَاهَلَ) خویشتن را نادان نمود
(اِسْتَجْهَلَهُ) نادان شمرد وسبک داشت
او را واستخفاف کرد * واسْتَجْهَلَتِ
الرِّيحُ الغُصْنَ) جنبانید باد شاخ را

ج ه م

(جَهْم) بالفتح عاجز ضعیف و
شیر از لغات اضداد ست * و
جَهْم بن قیس یا آن کزبیر است
وجَهْم عبدی بن قُثَم وجَهْم
بلوی وجَهْم اَسْلَمی صحابیان اند
وجَهْم) بالفتح وککتف روی ترش
زشت یقال هو جهم الوجه ونام مردی
(جَهْمَة) بالفتح آغاز چاریک اخیر
از شب یا از اول شب تا چاریکی یا بقیه
سیاهی آخر شب وبضم ودیگ کلان
(جَهْمِيَّة) فرقه ست منسوب بجهم بن
صَفْوَان
(جُهْمَة) بالضم کلاه پشتاد شتر
ومانند آن
(جَهُوم) کصبور عاجز ضعیف
(جُهَيْم بن الصَّلْت یا ابن صَلْت)
کزبیر صحابی ست
(جَاهِمَة بن عبّاس) کصاحبة
صحابی ست
(جَهَام) کسحاب ابر بی آب یا ابر
آب ریخته
(جَيْهَم) کحیدر نام پادشاهی از
پادشاهان حمیر وموضعی است
بسیار جن
(جَيْهَمَان) کایهقان زعفران

(ف س) جَهَمَهُ جَهْمًا) ترش روی کرد باوی
(ك) جَهُمَ جَهَامَةً جُهُومَةً) ترش روی گردید
(اَجْهَمَتِ السَّمَاءُ) بی ابر گردید
(اِجْتَهَمَ) در جهمهٔ شب در آمد
(تَجَهَّمَهُ) ترش روی کرد باوی و کذلك تَجَهَّمَ لَهُ

ج ه ن

(جَهْن) بالفتح درشتی روی و ترشی آن
(جُهْن) بالضم سیل و یا مقدار پرتاب تیر که به دشت نرسیده باشد و آنکه بدشت متصل شده باشد آن را شعب گویند
(جُهْنَة) بالضم اول چهار یک اخیر از شب یا بقیه سیاهی آخر شب
(جَارِيَةٌ جُهَانَةٌ) بالضم دختر جوان
(هَرْجَهَان) معرب آن جیحان ست و مذکور شد در ج ح ن
(جَيْهَان) بالفتح نام مردی
(جُهَيْنَة) بالضم قبیله ایست و قلعه ایست بطبرستان و دهی است بموصل از آن ده است حسین نصر بن محمد صاحب تصانیف ٭ وعِنْدَ جُهَيْنَةَ الْخَبَرُ الْيَقِينُ) مذکورست در ج ف ن
(ن) جَهَنَ جُهُونًا) نزدیک شد

ج ه ن د

(جُهَنْدَر) بضم الجیم و فتح الهاء والدال نوعی از خرما

ج ه ن م

جَهَنَّم) کعملس نام دوزخ اَعَاذَنَا الله منها ٭ و رَكِيَّةٌ جَهَنَّمٌ) چاه دور تک
(جُهُنَّام) بضم الجیم والهاء نام تابعه اعشی لقب عمرو بن قطن و بکسر نام اب قیس بن حسان
(رَكِيَّةٌ جَهَنَّام) مثلثه شده دم النون چاه دور تک

ج ه ه

(جَهْجَاه غِفَارِی) شخصی بود که بر عثمان رضی الله عنه خروج کرد و عصای نبی صلی الله علیه وسلم را بزانو خود شکست و زانویش بعلت خوره مبتلا گردید ٭ و نیز جَهْجَاه) نام مردی ست که تمام دنیا خواهد گرفت و بروی جَهْجَا محرکة ادجهجاه بترک الهاء و کلها فی صحیح مسلم
(ن) جَهَّهُ) سخت باز داشت آن را
(مُجَهْجَه) بفتح هر دو جیم شیر که اسد باشد
(جَهْجَهَ بِالسَّبُعِ جَهْجَهَةً) بانگ زد بر دد تا باز دارد آن را
(یقال تَجَهْجَهَ عَنِّی) یعنی باز بمان

ج ه و

(بَيْتٌ جَهَاءٌ) خانه ویران ٭ و اَتَيْتُهُ جَاهِيًا) یعنی علانیه و آشکارا
(جَهْوَة) بالفتح کون برهنه و پشته و ناقهٔ نر توت
(جَهْوَاء) کحمراء و بقصر کون برهنه و مِنْ كَلاَمِهِمْ عَنْ اَلْسُنِ الْبَهَائِمِ قَالَ الاَرْنَبُ یا عنز جاء القر قالت یا ویلا ذنبالی و اِسْتٌ جَهْوَی ٭ و سَمَاءٌ جَهْوَاء) آسمان صاف و بی ابر
(اَجْهَی) آنکه موی پیش سر او افتاده باشد ٭ و بَيْتٌ اَجْهَی) خانهٔ بی سقف
(س) جَهِیَ الْبَيْتُ جَهًی) خراب و ویران گردید
(خِبَاءٌ مُجْهًی) مبنیا للفعل خیمه بی پرده
(اَجْهَی فُلاَنٌ عَلَيْنَا) بخیل نمود برما ٭ و نیز اِجْهَاء) هویدا و روشن گردیدن راه و بار دار ناشدن زن یقال
اَجْهَتْ فلانة علی زوجها اذا لم تحبل و گشاده شدن هوا و هوای گشاده رسیدن یقال اَجْهَتْ لَنَا السَّمَاءُ كُلَّمَا انقشع عنها الغيم و اَجْهَيْنَا
(جَهَّی الشَّجَّةَ تَجْهِيَةً) فراخ گردانید زخم سر را
جُمَامَاة) نبرد کردن دغفر

باب الجیم فصل الیاء

ج ی ء

(جَیْء) بالفتح و بکسر خواندن ستوری طعام و شراب و قولهم لو کان ذلک فی الحی والجی ما نفعه قال ابو عمرو فالحی الطعام والجی الشراب
(جَیْئَة) کهیأة ریم و خون ولای
(جِئَة) کعدة استادگاه آب جِيَاءَة کحیلة و جِیئَة کنیته کذلک و اخیر مشهور ترست ٭ و نیز جِیئَة) در بی کفش و دوال که بدان کفش را زند
(جَائِی) کصاحب علی التصحیح آینده
(جَائِیَة) کصاحبة ریم و خون
(جَیَّاء) کشداد آینده جاء بالهمزة مثله
(ض) جَاءَ جَيْئًا وَ جِيئَةً وَمَجِيئًا) آمد
جِیَاءَة کحیلة اسم است از آن و جَاءَ بِهِ

ج

آورد ترا ✤ وجئته) غالب آمدم ورا
بآمدن ✤ وما جاءت حاجتک)
بمعنی ما صارت است
(اجاءته) آوردم او را ✤ واجاءته الیه)
مضطر گردانیدم او را بسوی وی ومنه
المثل شر ما یجیئک الی مخة عرقوب
المعنی ما الجاک او الیها الا شر وفقر وانما قال
وذلک لان العرقوب لا مخ له وانما یحوج
الیه من لا یقدر علی شیء یضرب
للمضطر جدا ✤ واجاء النعل)
پیوند کرد کفش را یا بدوال دوخت
آن را
(مجیا) کمعظم مردی که عند الجماع
حدث کند یا انزال کند پیش از دخال

ج

(مجیاة) زنی که هردو اندامش یکی
شده باشد از کثرت مجامعت وحدث
کند عند الجماع
(جیا القربة) دوخت مشک را
(جایانی) نبرد کرد مرا ورا آمدن و
فی الصحاح جاانی بالهمزة وهو
علی القلب ✤ ونیز مجایاة وجیاء)
مقابل وموافق شدن
(جاجا بالابل) خواند شتران را
بسوی آب بکلمه جیء جیء

ج ی ب

(جیب) بالفتح گریبان جیوب
جمع ✤ ورجل ناصح الجیب) مرد
امین صاف دل ✤ وجیب الارض)
جای درآمدن درآن
(جیب) بالکسر دو قلعه است میان
قدس ونابلس
(جیاب) کشداد لقب حمزة بن حسین
مصری محدث
(ض) جاب القمیص) گریبان کرد
پیراهن را
(محمد بن مجیب) کمقیم
محدث است
(تجییب) گریبان گردن پیراهن را

ج ی ت

(جیت) بالکسر از اعمال نابلس
است
(جایت الابل) بکلمه جوت جوت
خواند شتران را لغتی است درج وت

ج ی ج

(جیج) بالکسر اسم است از جیء جیء
که وقت آب دادن شتران گویند علی
قول من یلین الهمزة او لا یجعلها
من اصل الجیاء والجی

ج ی خ

(ض) جاخ السیل الوادی جیخا)
برکند توجه وادی را لغتی است
درج وخ

ج ی د

(جید) بالکسر گردن اجیاد وجیود
جمع ✤ وثنا ما کجه
(جیدان) بالفتح نام یکی از ملوک
حمیر
(جید) محرکة درازی گردن ونکوئی آن
والفعل من سمع
(اجید) مردیکه گردنش دراز ونیکو
باشد جیداء وجید انه مونث جود
وجید جمع ✤ واجید بن عبد الله)
محدث است
(اجیاد) علی الجمع نام گوسپندی و
زمینی است بمکه یا کوهی است ودران
سمی بها لکونه موضع خیل تبع
(جیدار) کحیدر کوتاه بالا والمونث
بالهاء ویقال للرجل ایضا الجیدرة
والهاء للمبالغة
(جیدری) بالقصر کوتاه بالا
جیدران مثله
(جیدری) منسوب است بسوی جیدر که
دهی است میان حمص وسلمیه وقد ذکر

ج ی ذ

(جیذة) بالکسر نام جد محمد بن
احمد که از ابن الاعرابی روایت
کند
(جیدار) کحیدر مرد کوتاه مطبر اطراف
یا این بدال مهمله است وشتری که در
اطراف استخوان وی نشاید گوشت بسیار
باشد وکوزن بچه لغتی است در خوذر
(جیذرة) ماهیی است کلان
سیاه رنگ

ج ی ر

(جیر) بالفتح کین وبکسر الراء و
قد ینون وکاین سوگند است بمعنی
حقا وآری وبلی یقال جیر لا افعل ای
حقا ولا جیر لا افعل ای لا حقا
(جیر) بالتحریک کوتاه وخوار شدن و
الفعل من سمع
(جیار) کشداد آهک با چیزها
آمیخته که بر حوض وامثال آن ها مند
وگرمی دل از خشم وگرسنگی وموضعی
است بنواحی بحرین
(جائر) کصاحب گرمی دل از خشم
وگرسنگی
(جیر) کبقم روستائی است بمصر
(جیرة) کلکبة موضعی است بحجاز
مرکنانه را
(یوسف بن جیرویه) کنفطویه

محدث است
(جِیرَان) بالکسر دهی است باصفهان
ازانست واند محمد جیرانی بن ابراهیم و
احمد جیرانی بن محمد بن سهل و
هذیل جیرانی بن عبد الله که محدثانند
و ناحیه ایست میان سیراف و عمان
(جِیرُفت) بالکسر و ضم الراء شهری
است بکرمان که در خلافت عمر رضی
الله عنه مفتوح شده
(جَیرُون) بالفتح دمشق یا دروازه
دمشق که نزدیک مسجد جامع است
او منسوب الی الملک جیرون لانه
کان حِصنًا له و باب الجِنّین باق ثَمَّ
هُناک و موضعی است دران قبل و منه
باب جیرون
(حوض جُنَیز) کمعظم حوض کوچک
و حوض دور تنگ و حوض کچکار

ج ی س

(جَیسُور) نام غلامی که او راموسی
علیه السلام کشته بود یا ان بجام مهمله
است یا ان جلیتور یا جیسور است
(جِیسَان) بالفتح نام مردی
(جَیسُوان) نوعی از بهترین خرمابن
معرب گیسوان است که بمعنی زلف
باشد

ج ی ش

(جَیش) بالفتح لشکر و حشم و باری
گران جُیُوش جمع ✦ و ابو الجیش
ماجد بن علی و محمد بن
جَیش محدثانند ✦ و جَیش بن
محمد یا فعی مقری بوده ✦ و
عبد الصمد بن ابی الجیش مقری
عراق است ✦ و ذات الجیش وادی
است نزدیک مدینه و آن را اولات
الجیش هم گویند و دران وادی عقد
ام المومنین عائشه رضی الله عنه
گسیخت
(جَیشَة) یکبار جوش زدن اسم للمرة
(جِیش) بالکسر نبات شنبلید که
حلبه باشد
(جَیشَان) بالفتح خطه ایست بفسطاط
و روستائی است بیمن و لقب عبدان
بن حجر بن ذی رعین و الیه ینسب
الجیشانیون ✦ و ابو تمیم جیشانی
یمنی تابعی است
(جائشة) کصاحبة دل
(جَیّاش) کشداد اسپ کرباندک
جنبش تیز رو و لقب جد محمد بن
علی بن طرخان حافظ سکندی
(ض) جاش البحر جیشًا و جُیُوشًا

و جَیشَانًا) جوشید دریا وکذلک
جاشت القِدر وغیرها و جاشت
العَین) روان گردید ✦ و جاشَ
الوادی) پرآب شد رود و جاشت
النَّفس) شوریده دل برآمد از اندوه
یا از بیم
(تَجییش) گرد آوردن لشکر
(تجییشت النَّفس) شوریده دل
(استجاشة) طلب کردن لشکر

ج ی ص

(جِیص) بالکسر بازی ستعریان
را که بهفت شکل بازند
(ض) جاص عنه) میل کرد و
عدول نمود ازان

ج ی ض

(جِیَض) کهیف نوعی از رفتار تکبر
(جیضی) کز کی کذلک
(ض) جاض عنه جَیضًا) بجسته
برگشت ازان و میل کرد
(جَیَّض عنه تجییضا) بمعنی
جاض عنه
(مجایضة) نبرد کردن در فخر

ج ی ظ

(ض) جاظ جَیظانًا) محرکة او
را ازان فت ✦ جیّاظ) کشداد نعت
است ازان ✦ و جاظ بحمله) گرانبار
رفت

ج ی ع د

(جَیعَد) کحیدر کفتار

ج ی ع م

(جَیعَم) بالفتح گرسنه

ج ی ف

(جِیفَة) بالکسر مردار بوگرفته جِیَف
کعنب اَجیاف جمع ✦ و ذو الجیفة
موضعی است میان مدینه و تبوک
(جِیاف) ککتاب آبی است ابن
بصره و مکه
(جَیّاف) کشداد کفن آهنج

جُ

(ض) جافت الجیفة) بوی گرفت
مردار
(اجافة) بوی گرفتن مردار یقال
اجافت الجیفة اذا اجتنب ریحها
(جَیَّفه) زد اورا ✦ وجیّفت الجیفة
بوی گرفت مردار ✦ تجییف
مردار شدن ومنه حدیث عمر رضی
الله عنه اتکلم قوما قد جیّفوا ای صاروا
جیفًا و رسانیدن یقال جیّف فلان
فی کذا و جیّفه ای فزّع وافزع
(انجافت الجیفة) بوی گرفت
مردار

ج ی ف د

(جَیْفَر) کحیدر شیر توے وجیفر بن
جُلُنْدی) پادشاه عمان است اسلم
واخوه عبد الله علی یدعمرو بن العاص
لما وجهه رسول الله صلی الله علیه وسلم
وهما علی عمان + وضمیرة بنت جیفر
صحابیه است

ج ی ف ل

(جَیْفَل) بالفتح معرفةً نام ماه
ذی القعده

ج ی ك

جُ (جَیْکَان) بالکسر موضعی است بفارس
ومحمد بن منصور بن جِیکَان
محدث کذاب است

ج ی ل

(جِیْل) بالکسر گروه از مردمان
یقال العرب جِیلٌ والترک جِیلٌ والقینُ
جِیلٌ وقیل کلُّ اُمّةٍ یختصّون بلغةٍ
جِیلٌ اَجْیال جمع + وبدون الف لام
دهی است اسفل بغداد + وزِیَاد بن
جِیل + ویزید بن جِیل)
محدثان اند
(جِیلان) بالکسر ولایتی است بعجم
معرب گیلان و قومی است بحرین ترتیب
داده کسری نام ابو الجلد بن فروه

(جَیْلان) بالفتح قبیله است از عبد
القیس و روستائی است ببین سنگ
ریزها که باد از جائی بجائی برد و
خاک + ویومٌ جَیْلانِیٌّ روز بسیار
گرد وغبار و کذلك یوم جَیْلان ممنوع

ج ی ل م

(جَیْلَم) کحیدر قمر کاه باشد

ج ی م

(جِیْم) بالکسر شتر سخت آرزومند
ضراب و بیاد حرفی است از حروف
هجا و مؤنث

(جَیَّم جِیْمًا) جیم نوشت

ج ی ن

(جَیَّان) کشداد شهری است
باندلس از آن شهر است ابن مالک
وابو حیّان اندلسی که از ایمه عربیت
اند وقد یُنسب الثانی الی جد أبیه
حَیَّان بالمهملة و دهی ست باصفهان
از آن ده ست طلحه حَنَفی بن اعلم
وموسی بن محمد بن جَیَّان
ومحمد بن خلف بن جَیَّان)
محدثان اند

ج ی ی

(جَیّ) بالفتح لقب اصفهان قدیم
یا دهی است در آن قال مجد الدین

غلط الجوهری ناحِشٌ فی قوله دَرَاهِمُ
زائفاتٌ ضَرْبُجِیّات فانّه قال
ضَرْبُ اصبهان فجمع جیًّا باعتبار
اجزائها والصواب ضَرْبِجِیَّات ای
ردیّاتٌ جمع ضَرْبَجِیّ
(جِیّ) بالکسر وادی ست میان مکه
ومدینه
(جِیاء وجِیاوة وجِیّة) غلاف دیگ
ومذکور ست در ج ی
(جَایَاة مُجَایَاة) مقابل و موافق شد
آن لغتی ست در مهموز

الکتاب السادس فی الحاء
باب الحاء فصل الهمزة

ح ء ء

(حِیْءْ حِیْءْ) بالکسر کلمه است که
بدان خر را بسوی آب خوانند
(حَأْحَأَ بالتَّیس) خواند نکه را

ح ء ب

(حَوْأَب) کجوهر وادی فراخ و
دلو بزرگ و جای فراخ و سم فراخ
وآب خور و نام آبی در راه بصره و مکه
است و موضعی ست بصره و نام دختر
کلب بن وَبَرَة
(حَوْأَبَة) دلو بزرگ و شیر درشت
کلان

باب الحاء فصل الباء

ح ب ء

(حَبَأ) محرکة همنشین پادشاه و خاص
وی و وزیر اَحْبَاء جمع
(حَبَأة) گل پاره سیاه و آبهای دو
سیا یکی از این دو تصحیف است

ح ب ب

(حَبّ) بالفتح دانه حَبَّة یکی حُبُوب
وحُبّان کثیر آن جمع + وقلعه است
بسبأ و کوهی ست بحضرموت + و
حَبُّ الرَّشَاد) سپندان + وحَبُّ
القُطن) پنبه دانه وحَبُّ الغَمَام
تگرگ حَبُّ المُزْنِ وحَبُّ قُرٍّ کذلك
وذَرّی حَبًّا لقب است
(حَبَّة) یک دانه حَبّات جمع + و
حاجت و نام زنی ست که منظور نام
جنی بر و عاشق بود و بتعلیم آن جنی
معالجه بیماران میکرد و پاره هر
چیزی و مقداری که جو میانه و طسوج
مقدار دو جو میانه و قیراط مقدار چهار
جو و دانق مقدار هشت حبه و درهم
مقدار چهل و هشت حبه و مثقال
شصت و هشت جو ست و چهار حصه
از یک جو که آن را هشت حصه کرده
باشند و استار چهار مثقال و نیم و اوقیه

یک استار و دو بخش از سه بخش استار
بود و رطل دوازده اوقیه و من دو رطل
ست و نموک مقدار یک من و هفت
بخش از یک من که هشت بخش کرده
باشند + وحَبَّة بن بَعْكَك + وحَبَّة
بجابس) یا آن یا حَبَّة نی ست صحابیان اند
وجابر بن حَبَّة) نان و هو اسم له معرفة
وحَبَّة الخَضْرَاء) میوه ست ریزه که بتازی
بن گویند + وحَبَّة السَّوْدَاء) شونیز
وحَبَّة القَلْب) نقطه سیاه در دل و خون
دل و دانه دل یا آنچه سیاه ست در دل
+ وحَبَّة بن ابی حَبَّة + وحَبَّة بن
مُسلم + وحَبَّة عُرَنی بن جُوَیْن
+ وحَبَّة بن سلمة تابعی + و
ابو حَبَّة بدری + یا صواب بنون
ست + وابُو حَبَّة مَازِنی + وابن
عبد بن عمرو + وابن غزیه + و
عبد السلام بن احمد بن حَبَّة و
عبد الوهاب بن هبة الله بن
ابی حَبَّة) محدثان اند
(حِب) بالکسر دوستی و دوست
حِبَّة) مونث اَحْبَاب و حُبَّان
بالضم والکسر و حُبُوب و حِبَبَة
محرکة و حُبّ بالضم جمع +
و اخیر نادر است یا اسم

جمع + و دوست دارد گوشواره
یک دانه
(حِبَّة) تخمهای هر گونه تره و ریاحین
حِبَب جمع + یا گیاهی ست ریزه و هر
گونه دانه و تخمهای دشتی که از آن
قوت نشود یا تخم گیاه یا جمیع تخمهای
نباتات حَبَّة بالفتح یکی یا تخم نبات
خود رو و تخم آنکه آن را کارند حَبَّة
بالفتح گویند و تره خشک یا هر چیز
خشک شکسته ژولیده و حِبَب کعنب
جمع + ویَعْقُوب بن حِبَّة) از احمد
روایت دارد
(حُبّ) بالضم دوستی و سبو یا سبوی
کلان اَحْبَاب و حِبَبَة و حِبَاب
جمع + و چهار چوب که بران سبوی
گوشه دار نهند ومنه قولهم حُبًّا وکَرَامَةً
و کرامت سرپوش سبو باشد
(حُبَّة) دوستی یقال نعم و
حُبَّةً و کَرَامَةً) و خوشه انگور و بخفف
و مذکور ست در ح ب و حبب کصرد
جمع + و زن محبوبه و مرغوب خواسته
(حَبَّاب) کسحاب نام مردی و شبنم
و نهایت چیزی یقال حبابك كذا ای
غاية محبتك و حبابك ان تفعل
کذا ای مبلغ جهدك و حَبَّاب واسطی

بن صالح و احمد حَبَّابی بن
ابراهیم بن حَبَّاب) محدثان اند +
وحَبَّابُ المَاء) معظم آب یا خلهای آن
که از باد بر رویش پدید آید و
کذلك حَبَاب الرَّمْل فیهما و غوزه آب
که بشیشه ماند حَبَابَة یکی
(حَبَّابَة) نام زنی که ابو سلمه تبوذکی
از وی روایت کند و از اعلام ست + و
حَبَّابَة الوَالِبِیَّة و اُمّ حَبَّابَة تابعیه
بوده اند + وعَبْدُ الله بن حَبَّابَة)
از امام بغوی روایت دارد
(حِبَاب) بالکسر گوشواره یکی انه و
دوستی
(حِبَابَة السَّعْدِی) شاعری بوده
ست و زو
(حَبَّابَة) کشداد از اعلام زنان
عرب ست
(حُبَاب) بالضم دوستی و دیو و مار
و قیل حَیَّة بعینها و دوست حُبَابَة
مونث و قبیله است از بنی سلیم و نام
مردی + وحُبَاب بن منذر
وحُبَاب بن قیظی و حباب بن
زید و حُبَاب بن جزء و حُبَاب
بن جبیر و حباب بن عمرو و
حُبَاب بن عبد الله) صحابیان اند +

وام حُبَاب) دنیا
(حُبَابَة) جانور کی ست سیاه آبی
حُبَاب بحذف تا جمع
(حُبَابِیَّة) منسوبا دو ده ست بمصر
(حَبِیب) کامیر دوست ضد بغیض
حَبِیبَة) مونث و دوستی از اَحْبَاب
و اَحِبَّاء) جمع + و بدون الف و لام نام
سی و پنج صحابی و جماعتی از
محدثان ست و از اعلام ست + و
بُطْنَان حَبِیب) شهری ست بشام
+ و اَبُو حَبِیب) بز غاله بریان
(حَبِیبَة) مدینه منوره و از اعلام
است
(حَبَب) محرکة و کعنب سیرابی
دندانها و رونق آن که بشیشه ماند +
وحَبَبُ المَاء) معظم آب و کذلك
حَبَبُ الرَّمْل + و نبز حَبَب)
محرکة غوزه آب حَبَبَة یکی
(سَهْم حَابِب) تیری که گرد نشانه
افتد حَوَابّ جمع
(حُبَیْب) کزبیر نام تابعی ست که
پدرش نعمان نام داشت و او غیر ابن
نعمان اسدی ست چنانچه خزیمه گفته
و از اعلام ست
(حُبَیْبَة) موضعی ست از نواحی

لج

بَطِلحَه وازاعلام ست
(حُبَیّب) بکسر یای مشدد مصغر از
اعلام ست + وحبیب بن حُنَیف
ابو حمزه زیات + وحُبَیب بن حجر
وحُبَیب بن علی) محدثانند
(حُبَیبَة) دهی است بیمامه + و
ابراهیم بن حُبَیبَة + وحُبَیبَة بن
محمد بن یوسف بن حُبَیبَة)
محدثانند
(حَبّان) بالفتح وادی ست بیمن + و
وحَبّان بن مُنقذ) صحابی ست
وحبان بن هلال وحَبّان بن
واسع بن حَبّان وسلمه بن حبّان
محدثانند
(حِبّان) بالکسر محله است به
نیشاپور وحِبّان سلمی ابن حکم و
حَبّان صدائی بن بحّ یمنی بالفتح ست
وحِبّان بن قیس یا ابن ابی تحلی
ست صحابیاند + وحِبّان بن عمرو
وحِبّان بن عطیه وحِبّان عنزی
بن علی وحِبّان بن یسار) محدثانند
(زید بن حُبّان) بالضم ابو الحسین
عکلی ست که از سفیان ثوری روایت
کند وازوی محمد بن علا وحبان
بغدادی ابن محمود ومحمد

بن حُبّان بن بحکس) از روات
حدیث اند
(مُحَبَّب) کمعظم از اعلام ست
(مَحَبَّة) بفتح المیم دهی
(اُم مَحبُوب) مار
(مَحبُوبَة) مدینه منوره
(حَبُّوبَة) بالفتح والتشدید لقب
اسمعیل رازی بن اسحق ونام جد
حافظ حسن بن محمد یونارتی
(اَحبَاب) بالفتح موضعی است
بدیار بنی سلیم
(حُبَّی) کربی نام زنی و موضعی
است
(حَبحَب) کقعدد لاغر و نزار مرد
باشد یا شتر
(حَبحَبَة) هندوانه حبحب جمع
(حَبحَبِی) لاغر و نزار از مردان
وشتران
(حَبحَاب) کدحداح صحابی ست
و مرد کوتاه زشت روی بدخو ونام
غمشیر عمرو بن علی ولاغر ونزار از
مردان و شتران ونام پدر شعیب
بصری که تابعی بوده وخردوریزه
حَبَاحِب جمع
(حُبَاحِب) بالفتح آدم تیز رو

سبک ونام شهری
(حُبَاحِب) کعلابط مگس شب تاب
+ اَبُو حُبَاحِب) مثله ومنه نَارُ
الحُبَاحِب یا نَارُ الحُبَاحِب آتشی که از
بهم خوردن و سنگ بجهد یا شراره
آتش که از آتش زنه برآید یا ابو حباحب
مردی بخیل بود از قبیله محارب که
از خوف مهمانان آتش صغیر وحقیر
مگر بهیزم باریک نرم تا کسی دود
آن نه بیند فنسبت الیه کل نار
لا ینتفع بها فقیل نار الحباحب
لما یقدحه الفرس وغیره بحافره
من الحجارة + وام حُبَاحِب) جانور
ست مانند ملخ
(ض) حَبَّهُ حُبًّا) بالضم والکسر
دوست داشت او را وهذا شاذ لانه لم
یات یفعل بکسر العین فی المضاعف
متعدیا الا فی هذا الحرف وحده
وفی افعال معدودة اشترک فیها
یفعل بضم العین ویفعل بکسرها فقاله
لخوته ینمه وینمه ای قطعه وشده
یشده ویشده وتم الحدیث ینمه
ینمه + وحَبّ) استاده گردید + حَبحَب
مجهولا در سفت انداخته شد
(س) حَبَبتُ) دوست گردیدم

(ک) حَبَّ بفلان) ای ما احبه الی
وحَبَّ الیه) دوست داشته شد ولا نظیر له
الا شارت ولببت + وحبّذا هذا
الشیء حُبًّا) خوش آمد و مرغوب نمود
مرا + وحبّذا الامر) یعنی
خوب نیکو است این کار جعل حبّ
وذا کشیء واحد وهو اسم وما بعده
مرفوع به ولزم ذا حبّ وصار کالمثل
بدلیل قولهم فی المؤنث حبّذا
لا حبّذه
(امرأة مُحِبّ لزوجها) بالکسر زن
دوست دار شوهر وکذلک امرأة
مُحِبَّة وبعیر مُحِبّ) شتر مانده وبر جای
مانده
(المُحَبَّة) مبنیا للمفعول مدینه منوره
(اَحَبَّ البعیر) فروخفت شتر وامانده
گردید او را اصابه کسل ومرض فلم یبرح
مکانه حتی یبرأ او یموت + بعیر
مُحِبّ) نعت ست ازان ویقال ان
الاحباب فی الابل کالحران فی الخیل
+ واحبّ فلان) به شد از بیماری + و
واحبّ الزرع) دانه گرفت کشت و
نیز احباب) دوست داشتن کسی را
یقال احبّه وهو محبوب علی غیر
قیاس وجله محبّ قلیلا

لج

(اِحْتَبَّه) دوست داشت او را همو
(اِسْتَحَبَّهُ عَلَيْهِ) برگزید آن را بر وی
ونیز (اِسْتِحْبَاب) نیکو شمردن و تا
دیر ماندن آب در شکنبهٔ شتر و تشنه
ناشدن وی از آن یقال اِسْتَحَبَّتْ کَرِشُ
المَالِ اِذَا اَمْسَكَتِ الْمَاءَ وَطَالَ ظِمْؤُهَا
(مُحَبَّبَة) کمعظمة مدینهٔ منوره
(حَبَّبَهُ اِلَيَّ تَحْبِيبًا) دوست و
حبیب من گردانید او را
(تَحَبَّبَتِ الْاِبِلُ) سیراب شدند
شتران یقال شَرِبَتِ الْاِبِلُ حَتَّى
تَحَبَّبَتْ اَي تَمَلَّأَتْ رِيًّا ونیز تحبب
اول سیرابی + وتَحَبَّبَ اِلَيْهِ) دوستی
نمود
(حِبَاب ومُحَابَبَة) باهم دوستی
گرفتن
(تَحَابُب) یکدیگر را دوست گرفتن
یقال تَحَابُّوا اِذَا اَحَبَّ بَعْضُهُمْ بعضًا
(حَبْحَبَة) نرم روانی آب حبحب
بحذف تا کذلک وسستی و ضعف
و راندن شتران را و نرم روان شدن
آب او فروختگی آتش و افروخته شدن
آن + وجِئْتُ بِالْاِبِلِ حَبْحَبَةً)
لاغر آوردم شتران را
(مُحَبِّب) بالکسر بد غذا

ح ب ت
(حَبْتَه) بالفتح نام دختر حُبَاب
انصاری و نام دختر مالک صحابیه
بوده از اولاد اوست قاضی ابو یوسف
صاحب ابو حنیفه
(حِبْتُون) بالکسر کوهی است
بموصل

ح ب ت ر
(حَبْتَر) کجعفر روباه و مرد کوتاه بالا
حَبَاتِر جمع + وقَيْس بن حَبْتَر
تابعی است
(حَبْتَرِي) منسوبا تابعی بن
ابی حبتر
(حُبَيْتِر) مصغرا نام مردی
(حُبَاتِر) کعلابط قطع کننده رحم
(حَبْتَرَ حَبْتَرَةً) لاغر و نزار گردید

ح ب ت ق
(حَبْتَقَة) تنگی نفس از بخل و از
تفتنگی و بی قراری

ح ب ت ك
(حَبْتَك) کجعفر کم جثه غیر تناور +
(حُبَاتِك) کعلابط مثله

ح ب ت ل
(حَبْتَل) کجعفر و(حُبَاتِل) کعلابط
مرد کم گوشت و کم جثه غیر تناور

ج ب ث
(حَبِث) الکتف نوعی از مار است
که بی دم باشد

ح ب ج
(حَبْجَة) بالفتح یکبار زدن بعصا
اسم للمرة حَبَجَات جمع
(حَبَج) بالتحریک درختی است و
داغی بر تهیگاه شتر و سده بشکل
در شکم
(حِبْج) بالکسر گروه مردم و فراهم
آمدن گاه قبیله و بفتح
(حُبُج) بضمتین موضعی است
بمدینه
(حَبَاج) کسحاب درختی است و
درخت انگور
(ض) حَبَجَ حَبْجًا) نمودار گردید
و ناگهان پیدا شد و نزدیک گردید و
گوشه گرفت و احاطه کرد و سخت رفت
و تیز داد بدهان یا بغل + حَبَج)
نعت است از آن + وحَبَجَهُ بِالْعَصَا
زد او را بچوب دستی
(س) حَبِجَ الْبَعِيرُ حَبَجًا) محرکة
درد شکم گرفت شتر را از خوردن عرفج +
بَعِيرٌ حَبِجٌ) نعت است از آن حَبِجَى
وحَبَاجَى جمع

(اَحْبَجَ) نزدیک شد و بالا بر آمد
تا دیده شد + واَحْبَجَتِ الْعُرُوقُ)
بر آمدند رگها و سطبر گردیدند + و
اَحْبَجَ) ناگهان پیدا گردید یقال
اَحْبَجَتِ النَّارُ

ح ب ج ر
(حَبْجَر) کسطبر سطبر
(حُبْجُر) کقنفذ شوات نر
(حُبَاجِر) کعلابط شوات نر و سطبر
(تَحَبْجُر) پیچیدگی رودهای شکم
(مُحْبَجِر) کمقشعر سطبر
(اِحْبَجَرَّ) کاقشعر دمیده شد از خشم
واحْبَجَرَ الشَّيْءُ) سطبر گردید
(اِحْبَنْجَرَ) کاحرنجم دمیده شد لخ
از خشم

ح ب ج ل
(حُبَاجِل) کعلابط کوتاه گردن اندام

ح ب ذ
(لَا تُحَبِّذْنِي تَحْبِيذًا) مگو مرا
حبذا

ح ب ر
(حَبْر) بالفتح والضم حبور و شادی و
نیکو کار و زر و دی ندان شادمانی و
نعمت + وكَعْبُ الْحَبْرِ) و بکسر از علما
تابعین است یهودی بود مسلمان شد

واو (کعب الاحبار) گفتن غلط است
(حَبَرَة) زردی دندان و نعمت و
سرور بهشت و نغمه نیکو و مبالغه در
چیزی خوب و شادی و نشاط و فراخی
عیش یقال مع الحبرة عبرة
(حِبر) بالکسر سیاهی دوات و
دانشمند جهود و نیکوکار اَحبار
و حُبُور جمع + وکان یقال لابن
عباس رضی الله عنه الحِبر والبحر
لعلمه و نشان با نشان نعمت و نام
شهری و باین معنی بدون الف و لام
است و خوبی و زینت و نگار و زردی
دندان و مانند و همتا و صورت و رنگ لج
و منه فلانٌ حسن الحبر والسبر ای
جمیل حسن الهیأة وفی الحدیث
یخرج رجلٌ من النار قد ذهب حبره
و سبره قال الفراء ای لونه وهیأته و
قال الاصمعی ای الجمال والبها
و اثر النعمة
(حِبرة) حصنی است بمدینه
منوره و مالی است هم در انجا از
آل بنی قینقاع و نام دختر ابی ضیغم
که شاعره بوده
(حِبری) منسوبا سیاهی فروش و
حبار گفتن درست نیست

(حَبَر) محرکه نشان و شادی و سرور
(حِبِر) بکسرتین زردی دندان
حِبِرة بالهاء کذلک
(حَبِر) ککتف نو و ملائم
(حِبِر) کفلز موضعی است
(حِبِری) کزمکی وادی است
(حُبُرة) بالضم گروه درخت که بریده
ازان آوند سازند و زردی دندان
(حُبُرحُبُر) کلمه است که بدان گوسپند
را برای دوشیدن خوانند
(حِبَرة) کعنبة نوعی از چادر یمانی
یقال بُردُ حِبَرةٍ و بُردٌ حِبَرةٌ علی الوصف
والاضافت و جمعش حِبَر و حِبَرات
جمع + و اَبو حِبَرة تابعی است + و
حِبَرة بن نجم محدث است و ابو
حِبَرة شیحة بن عبدالله تابعی +
و حِبَری حبره فروش و نکوینده حبار
(حُبران) بالضم پدر قبیله است
بیمن ازان قبیله اند ابو راشد و طائفه
دیگر
(حَبیر) کامیر ابو بیسه از بیاری
آب و چادر نگارین و چادر حریر و جامه
نو یقال ثوبٌ حَبیرٌ حُبُرٌ جمع و پدر
بطنی است و نام شاعری طائی و قال
مجدالدین قول الجوهری الحبیر لغام

البعیر غلط والصواب الخبیر بالخاء
المعجمة
(مُطَرِّف بن ابی الحُبَیر) کزبیر و
یحیی بن المظفر بن الحُبَیر
محدثان اند
(حَبرُون) کزیتون نام مدینه ابراهیم
خلیل علیه السلام + و احمد بن
حَبرُون شاعر است
(ابو حَبران حِبّانی) بالکسر خوب
رو و حسین بوده
(حَبرَی) کسکری نام مدینه ابراهیم
خلیل علیه السلام
(حِبَار) بالکسر والفتح نشان
(حُبَاری) بالضم مقصور شوات
یستوی فیه الذکر والانثی
والواحد والجمع وان شئت قلت
فی الجمع حباریات + وفی
المثل کل شیء یحب ولده حتی الحباری
وانما خصوا الحباری من بین الحیوان
لانه یضرب بها المثل فی الموق فهی
علی موقها تحب ولدها وتعلمه الطیران
ولا تصرف والفها للتانیث وقیل
لیست للتانیث ولا للالحاق وانما
بنی الاسم لها فصار کانها من نفس
الکلمة

(حابور) کقاموس مجلس فساق یعنی خرابات
(حَبُّور) بچه شوات حبابیر جمع
(حُبُور) بالضم شادی و فراخی
عیش
(سورة الاحبار) سوره مائده و هم
جمع حبر بالفتح والکسر
(نار ابی حبیر) کامیر آتش دنباله
کرم شب تاب
(حُبُرور) شوات بچه حبارير جمع
(حِبرِیر) کقندیل شوات بچه حبارير
جمع + و کوهی است به بحرین
(لیث بن حَبرَوَیه) کحمدویه
محدث است
(مَحبَرَة) بالفتح سیاهی دان
و قد یکسر و حکی مُحبُرة بالضم
کمقبره و قد تشدد الراء محابر
جمع + و سبب شادی و فراخی عیش
و منه والنساء مَحبَرة ای مظنة
الحبور والسرور
(ارض مِحبار) بالکسر زود رویانند
نبات
(یحبور) علی یفعول بچه شوات و
مرغی ست و شوات نر یحابیر و یحابر
جمع + و رجل یحبور مرد شادمان
(یحابر) بصیغه جمع یحبور نام ابن

مالک بن اُدَد وابو مراد
(حَدَّبر) کسفرجل شتر ریزه وبچه
شوات وکلوبالا تا کس وچیزی اندک
یقال مَا اَصابَ منه حَبَربرًا
(حَبَربرة) زن کوتاه خواره وگویند
ما علی راسه حَبَربَرَةٌ نیست بر
سراو موی
(حَبَربُور) بالفتح ویکسر بچه شوات
(حَبَنبَر) چیز اندک ومنه مَا اَصَبتُ
حَبَنبَرًا مِنهُ نرسیدم از وی چیزی را
(ن) حَبَرَهُ حَبرًا وحَبرَةً وحُبُورًا
بالضم وحَبَرًا) محرکة شاد کرد اورا
قوله تعالی فَهُم فِی رَوضَةٍ یُحبَرُونَ
ای یُنَعَّمُون ویُکرَمُونَ ویُسَرُّونَ +
ونیز حَبَر) آراستن سخن وجامه وجز آن
ونیکو کردن وسیاهی کردن در
دوات وباقی ماندن نشان ضرب
یستعمل مجهولا یقال حُبِرَ جِلدُهُ ای
ضُرِبَ فَبَقِیَ اَثَرُهُ
(س) حَبِرَ الرَّجُلُ حَبَرًا) محرکة
بر شد زخمهای مرد ونشان آن باقی
ماند + وحَبِرَ الجُرحُ) تا نشد زخم
یا به شد وهنوز نشان آن باقی است
وحَبِرَت یَدُهُ) به شد دست او وگرهی
ماند در استخوان + وحَبِرَت اَسنَانُهُ)

زرد شد غلظها نی ی + وحَبِرَتِ
الاَرضُ بسیار نبات گردید
(اَحبَرَبِه) نشان گذاشت در آن + و
اَحبَرَتِ الاَرضُ) بسیار نبات
گردید زمین + واَحبَرَهُ) شاد کرد
اورا
(مُحَبَّر) کمحدث لقب ربیعه شاعر
که پدرش سفیان نام داشت ولقب
طفیل غنوی شاعر ابن عوف
(مُحَبَّر) کمعظم نام اسپ ضرار بن
ازور که قاتل مالک بن نُوَیرَه است
وکسی که بر بدن او نشانهای گزیدگی
کیکها باقی باشد وتیر نیکو تراشیده +
وبُردٌ مُحَبَّرٌ) چادر منقش
(شَاةٌ مُحَبَّرَةٌ) گوسفندی که در
چشمش نقطهای سیاه وسفید
باشد
(حَبَّرَ الشَّیءَ تَحبِیرًا) نیکو کرد و
آراست آن چیز را ومنه الحدیث یا ابی
موسی لَو عَلِمتُ اَنَّکَ تَسمَعُ لِقِرَاءَتِی
لَحَبَّرتُهَا لَکَ تَحبِیرًا + ونیز تحبیر نیکو
نوشتن خط وآراستن سخن وشعر وغیر آن

ح ب ر ت

(کَذِبٌ حِبرِیت) بالکسر کعِفریت
خالص بی آمیغ

ح ب ر ج

(حُبرُج) بالضم نوعی از مرغ آبی
است حَبَارِج وحَبَارِیج جمع
(حُبَارِج) کعلابط شوات نر

ح ب ر ج ل

(حَبَرجَل) کسفرجل سطر لب
او هو حَبَرکَل بالکاف

ح ب ر ش

(حِبرِش) بالکسر کینه

ح ب ر ف

(حُبرُوف) کعصفور مرد کسب
کننده برای عیال

ح ب ر ق س

(حَبَرقَس) کسفرجل لاغر وباریک
از دوشیزگان وبرها

ح ب ر ق ش

(حَبَرقَش) کغضنفر شتر نر ریزه

ح ب ر ق ص

(حَبَرقَص) کغضنفر شتر نر وریزه و
مرد کوتاه خرد جثه ودی ویر یچان
در هم شده گوشت وبچه خرقوص و آن
جانوری است چون کیک جهنده
(حَبَرقَصَه) زن کوتاه خرد جثه
بلایه

ح ب ر ك

(حَبَرکَی) بفتح الفاء والعین کنه
حَبَرکَاةٌ مؤنث ابر غلیظ وریک تو
بر تو ومرد سطبر گردن ضعیف پا ودراز
پشت کوتاه پا حُبَیرِک مصغر آن و
الفه للتانیث وربما قیل حَبَرکًی
مُنَوَّنًا + وقَومٌ حَبَرکَی) نیست
شدگان هالک

ح ب ر م

(مُحَبرَم) کمزعفر شیره دانهای انار
(حَبرَمَة) از دانه انار شیره بر آوردن

ح ب س

(حَبس) بالفتح بند وزندان کالاوری
ونام موضعی یا کوهی است ویکسر
وکوه بزرگ
(حِبس) بالکسر چوب یا سنگ که
بر آب راه نهند بجهت گرد آمدن
آب تا ستور خورد وبفتح اَحبَاس
جمع + وکوی که در آن آب باران
گرد آید وسیان بند هودج وگرد پوش
فراش وجامه که بر فرش انداخته بر آن
بخواب روند وآب مجتمع که ماده ندارد
وسیلی باشد از نقره که در وسط پرده
منقش تعبیه کنند
(حُبس) بالضم وقف ومنه الحدیث
اِنَّ خَالِدًا جَعَلَ اَدرَاعَهُ حُبسًا ای وقفًا

ج ۱

علی المجاهد بن غزیّم و جائی ست میان حرهٔ بنی سلیم و سواقیه و بفتح بانیز گفته اند و گفته اند که یکی از حرتین بنی سلیم ست

(حُبْسَه) بستگی سخن وقت گفتن یقال طول الصمت حُبْسَة ای یحبس اللسانَ عنِ النطق و گرفتگی بول

(حُبُس) بضمتین پیادگان و خرابن و درخت انگور و جزآن که مالکش اصل آن در ملک خود داشته ثمرات و حاصل آن را وقف کرد اند

(حُبْسَان) بالضم آبی ست نزدیک کوفه ح

(حَبَّس) کرکع پیادگان

(حَابِس) کصاحب بازدارنده و نام ابوالاقرع تمیمی حکم عرب در جاهلیت

(حَبِيس) کامیر اسپی که در راه خدا آن را وقف کنند و موضعی ست برقه و دران قبور شهدا صفین ست ✦ و (ذات حَبِيس) موضعی ست بمکه و انجاست کوه سیاه که وی را ظالم گویند

(حَبَائِس) شتران که از خانه بیرون نگذاشتندی بجهت نجابت آنها

(قُنُونُ بنت ابی غالب بن الحَبُوسِي) کصبور محدثه بوده

(مَحْبَس) کمقعد بند و قید

(مِحْبَس) بالکسر پرده و نقش که بر روی چیزها کشند و جامه که بر روی فراش انداخته بران بخواب روند و جامه گردپوش

(مَحْبُوس) اسپی که در راه خدای وقف کرده باشند

(ض) (حَبَسَهُ حَبْسًا و مَحْبَسًا) کمقعد باز داشت او را و بند کرد ✦ و حَبَسَ الفِرَاشَ بالمِحْبَسِ) پوشید فرش بگردپوش ✦ و حَبَسَ الفَرَسَ حَبْسًا) وقف کرد اسپ را ✦ و نیز حَبَس، دلیری نمودن در مخاوف

(مُحْبَس) مکرم اسپی که آن را در راه خدای وقف گردانند

(اَحْبَسَ الفَرَسَ اِحْبَاسًا) وقف کرد اسپ در راه خدای

(حَبَّسَ الفِرَاشَ تَحْبِيسًا) برروی فراش کشید محبس را ✦ و (حَبَّسَهُ) بند کرد او را و باز داشت ✦ و نیز (تَحْبِيس) اصل چیزی در ملک خود داشته ثمرهٔ آن در راه خدا وقف کردن

(تَحَبُّس) خود را در بند داشتن یقال تحبّس علی کذا

(اِحْتِبَاس) باز ایستادن و باز داشته شدن و بند کردن و باز ایستادن بول و باز داشتن و بند کردن لازم و متعدی

(حَابَسَ صَاحِبَهُ) بند کرد یار خود را

ح ب ش

(حَبَش) محرکة گروهی از سیاهان غیر هند حُبْشَان بالضم جمع ✦ و محمد بن حَبَش و بیبرش وحسین بن محمد بن حَبَش) محدثان اند ✦ و (درب الحَبَش) بصره ست ✦ و (قصر حَبَش) بتکریت ست ✦ و (بِرْکَةُ الحَبَش) بمصر ست

(حَبَشَة) گروهی ست از سیاهان و بلاد آنها

(حَبَشِي) محرکة کوهی ست شرقی سمیرا و کوهی ست ببلاد بنی اسعد و نام ابن اسمعیل لیکن حبشی بن محمد و علی بن محمد بن حبشی و محمد بن محمد بن عطاف بن حبشی بالفتح اند

(حَبَشِيَّة) شتران سخت سیاه و بضم و کیاهی بسیار و درهم پیچیده

(حَبَشُون فضلانی بالفتح و حَبَشُون نصیبی ابن یوسف و حَبَشُونَ خلّال ابن موسی و علی بن حَبَشُون) محدثان اند

(حُبْشِيّ) بالضم کوهی ست فرود مکه و منه سمّی احابیش قریش لانهم تحالفوا بالله تحت الحبشی انهم لید علی غیرهم ما سجی لیل و وضح نهار و مارسی حُبْشِیُّ و عمرو بن ربیع بن طارق یا ان بعرکیست ✦ و (ابو الجنوب حُبْشِیُّ سلولی بن جنادة) صحابی ست

(حُبْشِيَّة) بالضم نوعی از موران بزرگ و سیاه و شتران سخت سیاه ✦ و (حُبْشِيَّة بن سلول) نام جد عمران بن حصین

(حُبْشَان) بالضم نوعی از ملخ

(حَبَشَان) کرمضان نام جد محمد بن علی بن جعفر و اسطی فقیه محدث

(حَبَّاش) کشداد جد والد محمد بن علی بن طرخان بیکندی

(حُبَاش) کغراب نام مردی ✦ و (حُبَاش صوری ✦ وحسن بن حُبَاش کوفی) محدثانند

(حُبَاشَة) جماعت مردم از هر

و با نعلهای آهن مردم اعادی و نیزه ها بازی می بود
مر بنی قینقاع را * و حُباشة تُجیبی
جد عمادة بن کلثوم است * و
(حُباشات الطعام) مایتناول منه
(حُباشیّة) بالضم خضاب
(حَبُّوش) کتنور محدث است و پدر
رزق الله نام داشت
(اُحبوش) بالضم جماعت مردم از
هر قبیله اَحابیش جمع * و گروهی
از سیاهان
(اُحبوشة) جماعت مردم از هر
قبیله
(اَحبش بن قلع) کاحمد شاعر
است
(اَحبُش) بضم با گروهی سیاهان
اَحابیش جمع
(حُبَیش) کامیر نام برادر احبش
که پدر آنها حارث بن اسد بن عمرو
بن ربیعة بن حضرمی اصغر است
(حُبَیش) کزبیر قلعه‌ایست متعلق
به بنی جعید نزد کوه ایشان که روز نزول
ایشان است و مرغی است * و حبیش
بن خالد صاحب جزام معبد و
عبدالله بن حبیش و فاطمه دختر ابی
حبیش صحابیان اند * و حبیش حبشی

و حُبَیش بن شریح و حبیش بن دینار
و نیز حبیش بدون نسبت بعضی
تابعیان اند و حبیش بن سلیمان و
حبیش بن سعید و حبیش بن
مبشر و حبیش بن عبدالله و حبیش
بن دلجة و حبیش بن موسی و حبیش
بن محمد بن حبیش و ابو حبیش
بمعاویة بن ابی حبیش و راشد و
زر پسران حبیش و ربیعة بن
حبیش و قاسم بن حبیش و محمد بن
جامع بن حبیش و محمد بن ابراهیم بن
حبیش و ابراهیم بن حبیش و محمد
بن علی بن حبیش و حارث بن
حبیش و سائب بن حبیش و حسین
بن عمرو بن حبیش و عبدالرحمن
بن یحیی بن حبیش و مبارک بن
کامل بن حبیش و موفق خطیب دمشق
ابن حبیش از روات حدیث اند
معاذة دختر حبیش العنبی و خسرو
حبش بنون گفته اند * و ابن
حبیش نوئیی) با آن کامیر است
شاعر خوش گو بوده * و حبیش
بن ابی منصور حبیشی)
کزبیر امام است
(ض) حَبَشَ لَهُ حَبشاً و حُباشَةً)

بالضم گرد آورد برای وی چیزی را
(احتبشت المرأة بولیها احتباشا)
بچه سیاه زادن
(حبّش له تحبیشا) گرد آورد برای
وی چیزی و کسب و کذلک تحبّش
(تحبّش القوم) گرد آمدن

ح ب ص

(حَبْص) بالفتح آواز بست و
ضعیف
(حَبَص) محرکة جنبش و آواز و
آواز زه کمان و جنبش رگ زیاده
از نبض یقال ما به حبص و لا نبض
و قوت و بقیه جان
(حُباص) کغراب سستی و ضعف
(حابِص) الصاحب تیری که پیش
انداز نده افتد
(حبوصة) بالفتح و التخفیف کسفینة
ده‌ای است نزدیک شبام
(حبیص) کامیر کوهی است نزدیک
معدن بنی سلیم
(محبص) کمنبر چوبی که عسل را بدان
بیرون کنند یا زنبوران را رانند و
کمان نداف محابص جمع
(ض) حَبَضَ) برد * و حبض

حقّه حبوضا) باطل شد حق او * و
(حبض الغلام) خلاف کمان خمیده
مردم بر آمد کودک * و حبض
القوم) کم و ناقص گردیدند * و نیز
حبض) طپیدن دل و قرار گرفتن
آن یقال القلب یحبض ای یضرب
ضربا ثم یسکن
(ض س) حبض بالوتر) چله کمان
را کشید و گذاشت تا آواز کرد * و
حبض ماء الرکیة حبوضا) کم شد
آب چاه * و حبض السهم حبضا و
حبضا) افتاد تیر پیش تیر انداز نده
* و نیز حبض) محرکة جنبیدن و
جنبیدن رگ زیاده از نبض
(احبض حقّه) باطل کرد حق او را
در بود * و احبض الرکیة) کاوید چاه
را که در وی هیچ آب نماند * و
(احبض السهم) گذرانید تیر را
از نشانه و خطا کرد * و نیز احباض)
سست کردن
(حبّض الله عنه تحبیضا) سبک
گردانید خدا از وی

ح ب ط

(حبطة) بالفتح نیمه آب باقی در
حوض یا صواب بجای جیم مکسوره

ج ١

است
(حَبِط) گکتف بحرک لقب حارث
بن مالک بن عمرو و اولاد او را حَبِطات
گویند حَبَطی منسوب است
بآن
(حَبَط) محرکه نشان زخم یا تازیانه
بر بدن و نشانهای آماسیدهٔ کفیده
و شگافته شده و تازه گردیدهٔ ملوب
خوانند
(حُبَاط) کغراب علت آماس شکم
شتر از خوردن حندقوق یا از بعضی
گیاه
اج (حَبَنْطَى) مرد کوتاه کلان شکم و
بخشم درآمده و بعجز و یقال رَجُلٌ
حَبَنْطًى بالتنوین فان صغرته فانت
بالخیار ان شئت حذفت النون و
ابدلت من الالف یاء وقلت حُبَيْطٍ
بکسر الطاء منونا و ان شئت بقيت
النون وحذفت الالف فقلت حُبَيْنِط
وکذلک کل اسم فیه زیادتان للالحاق
فاحذف ایتهما شئت وان شئت
عوضت من المحذوف فی الموضعين وان
شئت لم تعوض فان عوضت فی الاول
قلت حُبَيْطِيٌّ بتشدید الیاء والطاء
مکسورة وقلت فی الثانی حُبَيْنِيط

(حَبَنْطَاة) زن کوتاه و کلان شکم و
زشت
(حَبَطِيطَة) کمصیبة چیزی حقیر
خرد
(س) حَبِطَ البَعِيرُ حَبَطًا) شکم بر
اماسید شتر را و درد کرد از بد هضمی
گیاه و یا از خوردن حندقوق بعینه
حَبِطٌ) گکتف نعت است ازان حَبَاطَى
جمع * و نیز حَبَط) آماسیدن
بستان و غیر آن و تازه شدن جراحت
و باز دادن نشان پس از درستی
(س ض) حَبِطَ عَمَلُهُ حَبْطًا و
حُبُوطًا) باطل و ناچیز شد * و حَبَطَ
دَمُ القَتِيلِ) هدر و باطل شد
(أَحْبَطَهُ اللهُ) باطل گردانید آنرا
خدا * و أَحْبَطَ مَاءَ الرَّكِيَّةِ) رفت آب
چاه و بازنیامد بطور سابق * و اَحْبَطَ
عَنْ فُلَانٍ) اعراض کرد از وی
(مُحْبَوْنِط) گشنوش و امان شده و بخشم
خشم
(احْبَنْطَى احْبِنْطَاءً) کلان شکم
گردید و زمین گیر شد
ح ب ط ء
(حَبَنْطَأٌ وحَبَنْطَأَةٌ) مرد کوتاه
و زن کلان شکم حَبَنْطَى مقصودا مثله

(حُنْبُطِيّ) مرد کوتاه و زن کلان
شکم بعجز و لا بعجز و خشمناک
(احْبَنْطَأَ الرَّجُلُ) کاحرنجم کلان
شکم گردید و پرخشم شد و آماسید یا
و زمین گیر شد
ح ب ظ
(مُحْبَنْظِيءٌ) مرد خشمناک نفیه
است در مُحْبَنْطِي بطای مهمله
ح ب ق
(حَبْقَة) بالفتح یکستیز و یک بار
تیز دادن باسم للمرة
(حَبَق) محرکه پودینه * و حَبَق
الْبَقَر) بابونه * و حَبَق الرَّاعِي)
برنجاسف * و حَبَق نَبَاتِي) انجه
خورده می شود از متقل کسی * و حَبَقُ
الشُّيُوخِ) مرد خوش که در رشک
تیز گویند * و حَبَق صَعْتَرِيّ و
(حَبَق كِرْمَانِيّ) شاه اسپرغم * و
حَبَق الْفَتَا و حَبَق الفِيلِ) مرزنجوش
و حَبَق قَرَنْفُلٍ) قرنجنشک
* و حَبَق الماء) پودینه نهری
حبق التمساح مثله
(حَبَقَة) محرکه نادان
(حَبِق) گکتف تیز و کوز اما کثر
استعمالش در شتران و گوسپندان است

(حُبُق) کعتر مرد کم عقل جهقة
موثث
(حِبِقَّة) بکسرتین و تشدید القاف کوتاه
بالا
(حِبِقِّى) کزمکی سیر سریع و شتاب
(حُبَاق) بالضم و الکسر مرد طبیعی است
از تمیم و بالضم تیز
(یَا حَبَاقِ) کقطام دشنام است مر
داو را
(عِذْقُ حُبَيْق) کزبیر نوعی از
خرمای بلایه ورویی منسوب الی
ابن حُبَيْق هو اسم رجل و یقال له
بنات حُبَيْق و لون حُبَيْق فی الحدیث نهي
عن لون الحُبَيْق أن يؤخذ فی الصدقة
(ض) حَبَقَت الابل حَبْقًا و حَبَقًا
گکتف و حُبَاقًا) گغراب تیز داد و بد
شتران * و نیز حَبَق) نبات و درخت
و درستی تازیانه زدن
(أَحْبَقَ القَوْمُ بِمَا عِنْدَهُم)
گرد نهادند و نرم شدند
(سَلَمَة بن مُحَبِّق) کمحدث
صحابی است
(حَبَّقَ مَتَاعَهُ تَحْبِيقًا) جمع کرد
متاع را و محکم کرد کار آن را
ح ب ق ر

(حَبَقَّق) افضل زاده گرگرفتنی است
عَجَلْ الَّذِينَ ذَكَّى وَهُ فِي الاِبْتِنَيْةِ وَلَمْ
يَفْسِرْهُ ومعناه البَرْدُ حَبُّ الغَمَام
يقال أبرد من حَبْقَرٍ يقال حَبْقَرٌ وحِبْقَرٌ
حَبُّ قُرٍّ والقُرُّ البَرْدُ والدليل على ما ذكر
أنّ اباعمرو بن العلاء يرويه بَرْدٌ
من حبّ قُرٍّ والعصام البَرَد

ح ب ك

(حَبَك) محركة بيخ انگور
(حَبَكَة) اصل و بيخ انگور يا بيخ
رز انگور ٭ ذو الحَبَكَة) عَبيدة
با عَبيدة نهدى ابن سعد
(حِبَلَّق) كقنفذ ناكس فرومايه
(حُبْلُق) كعنق سخت
(حُبْكَة) بالضم بستن گاه ميان ازار
و نيفه ازار و رسن كمربند و تسمه كه
ميان سر كوهه را بيخ بالان شد ند
(حِبَاك) ككتاب تسمه كه ميان
سر كوهه را بيخ بالان بندند
حُبُك ككتب جمع ٭ و رسن
كمربند و سر ريگ توده و راه دران
و شكن آب و شكن زره و موى و راه ستارها
كه سير ايشان است حُبُك بضمتين
جمع ٭ و (حِبَاكُ الحَمَّام) سلسله

بالاى بازوى كبوتر
(حَبِيكَة) كسفينه راه ستارها كه سير
آنهاست حُبُك بضمتين جمع ٭
و شكن آب و شكن زره و موى و
راه و ريگ توده و طريقه از
و ستهاى سر يا بيضه حَبِيك حَبَائك
و حُبُك جمع
(مَحْبُوك) اسب استوار اندام ٭ و
(بعير محبوك) شتر استوار خلقت
محبوكة مؤنث
(ض حَبَكَ بِهَا) گوزنده ٭ و
حَبَكَ فلانًا في البيع) دكرد آوا
(ن ض حَبَكَ الثوب حَبْكًا)
نيكو بافت جامه را ٭ ثوب حَبِيكٌ
و ثوبٌ محبوك) نعت است از ان
٭ و نيز حَبْك) بستن استوار و نيكو كردن
هر چيزى و بريدن گردن زدن
(محبَّكُ الشعر) كمعظم مرغوله موى
ومنه الحديث في صفة الدجال
محبّك الشعر وفي رواية اخرى رأسه
حُبُك بمعناه وكساء محبّك اى مخطط
(تَحْبِيك) استوار گردانيدن بيچ
و تاب دادن و خط كشيدن
(تَحَبُّك) ازار بست و بست و آماده
گرديد ٭ و تحبّكت المرأة بنطاقها)

كمربند بست بر خود
(احتبك الثوب) نيكو بافت جامه
را ٭ و نيز (احتباك) بستن ازار استوار
و نيكو كردن هر چيزى ومنه الحديث
ان عائشة رضي الله عنها كانت
تحتبك تحت الدرع في الصلواة اى
تشدّ الازار وتحكمه وجوه
بستن كرد پاى نشستن باشد
احتباء يقال احتبك بازاره

ح ب ك ر

(حَبَوْكَر) كغضنفر ريگ توده كه
در ان روند و گم گردد و سختى و بلا و طير
گردا ندم وردو لاغر كرده را و زمين كم
نزديك بهم حَبَاكِر جمع ٭ و
ام حَبَوْكَرى) سختى و بلا
(حَبَوْكَر) مقصور سختى و
سر كرجنگ گذشته وكودك صغير
ويقال جمل حَبَوْكَرى يعنى شتر سخت
و سطبر گرد اندام حبوكراة مؤنث
و ام حبوكرى سختى و سخت
ترين بلاها
(ام حُبُوكَران) رمى است
(حُبَاكِرِى) بالضم سطبر گرد اندام
(حُبْكُرَة) گرد گرد آن را
(تَحَبْكَر) سرگشته گرديد

ح ب ك ل

(حَبَنْكَل) كجعفر تنفذ كوتاه
(حَبَوْكَل) اننده حبوكر است
زنة و معنى

ح ب ل

(حَبْل) بفتح آنچه بان بندند
أحبُل و أحبال و حُبُول جمع ٭ و
في الحديث فاذا فيها حبائل اللؤلؤ
كانه جمع على غير قياس وهو جمعه
القبوب حبائل اللؤلؤ و رسن ويقال
في الطلاق حبلك على غاربك اى
اسرحك وخليتك و ريگ توده دراز كشيده
يا آن ريگ كه بر زمين چون رسنى بود و جهد
ديبان و زينهار دادن و قوله تعالى
واعتصموا بحبل الله جميعا قال ابن
مسعود هو القرآن و گرانى و بار حُبُول
و حِبال جمع ٭ و پيوستگى و وصال ضد هجر
و كتف يا آن نشيب ميان گردن و سر
كتف كه بر او مانند بالى كه ميان گردن
و دوش باشد و رگى است در ذراع و
منه المثل هو على حبل ذراعك اي
في القرب منك يضرب في تسهيل
الحاجة وتقريبها و رگى است در پشت
و موضعى است ببصره كه براى ميدان
زياد شهرت دارد و بكسر (حِبْل) رسن

ج ۱

سپاهان نزدیک دو موضع اند و نام مرزه و
استادن کاه دسپاهان ان چیش
اند و اسیران وفی الحدیث آنا رجل
مسکین انقطعت بی الحبال ای الاسباب
* واحمد بن محمد بن حنبل)
قاضی القدر بوده و ربیعه حبلی
مصری بن حاتم) محدث است
(حبلة) بفتح دیه است نزدیک
عسقلان و بیخ انگور یا شاخ انگور و
بیر کرو ومنه الحدیث لما خرج نوح
علیه السلام من السفینة غرس الحبلة
(حبل) بالکسر تمنی و با حبول جمع
دانشمند زیرک ویقال انه لحبل
من احبالها الداهیة من رجال
وللقائم علی الرفیق بسیاسته
(حبل) محرکه درخت انگور و ربما
سکن و امتلاء و خشم * وبه حبل)
دوا خشم دانده است بالتحریک احبال
جمع و فی الحدیث نهی عن بیع
حبل الحبلة بتحریکهما یعنی از بیع
بیزی کرده شکم ناقه است یا از بیع انگور
بر درخت پیش از رسیدن یا از بیع
بچه بچه کرده شکم است کانت العرب
فی الجاهلیة یفعلونه
بحبل حبل) کو است کرمان

گوسپندان را از چر گسستند
(حبل) که از موضعیست بیامد
(حبلة) بالضم انگور و بیخ انگور و میوه
درختان خاردار یا میوه درخت سلم
وطلح و سیال که نوعی از درخت
خاردار شجر کقفل و صرد جمع * فی
الحدیث ما لنا طعام الا الحبلة ورق
السمر و نوعی از زیرا یه که در حمیل باشد
حبلات جمع * و تره است
(حابل) کصاحب دام گسترنده و
سنبه نده وفی المثل یا حابل اذکر حلا
و جادو و زمینے است و تار و نیل
بود و بود * ومنه ثار حابلهم علی
نابلهم) یعنی با فرزندانش بجز
میان خود * وحول حابله علی
نابله) گردانید اعلائی را از اسفل
وضب حابل) سوسمار جله خوار
(حابلة) زن آبستن حبلة
محرکه جمع
(حبلان) کسکران مرد پر از شراب
و آب و بضم خشمگین
(حبلانة) زن خشمناک و زن
باردار
(حبلی) کسکری زن ممتلی از شراب
و آب و بضم

(حبلی) بالضم زن آبستن حبلیات
و حبالی) و حبالیات جمع * و
الاصل حبالی بکسر اللام لان کل جمع
ثالثه الف انکسر الحرف الذی بعدها
کمساجد و جوامع ثم ابدلوا من الیاء
المنقلبة من الف التانیث الفا فقالوا
حبالی بالفتح للفرق بین الاسمین و
لیکون حبالی کصحاری فی ترک صرفها
لانهم لو لم یبدلوا لسقطت الیاء
لدخول التنوین کما تسقط فی جوار
حبلی و حبلوی و حبلاوی منسوبست
بان و بعضی سالم بن غنم بن عوف ابن
جهت که کلان شکم بود و دانا ولاد و شد
بنو الحبلی که بطنے است از انصار
حبلی بالضم و بضمتین و بجیم
منسوبست بان
(حبال) بالکسر پے ساق و رگهائی
نرو جمع حبل است و یقال هی بحبی
حبال فلان ای مرتبطة بحکمه
کالمرتبط بالحبال * و حبال بن
رفیده) ابیست * و حبال بن
سلمة بن خویلد) برادرزاده طلحه
بن خویلد است
(حبالة) بالکسر دام صیاد و حبائل
جمع منها الحدیث النساء حبائل

الشیطان * و حبائل الموت اسباب
مرگ
(حبال) کشراب امتلاء و رسنے
(حبال) کشداد رسن گر و لقب ابو
اسحاق و جامعی است
(حبالة) بتشدید اللام رسن و گام
خرے دگر ازهر کل فعالة مشدده
جاز تخفیفها کحمارة القیظ و صبارة
البرد الا الحبالة فانها لا تخفف
(حبیل) کامیر یعنی محبول است * و
حبیل براح) شیر و دلاور
(محمد بن فضل بن ابی حبیل)
که از محدث است
(حبول) سختے و بلا
(حابول) رسنی که بان بر درخت
خرما بالا روند
(احبیل) کاشمد و احمد لوبیا
(احبول واحبولة) بضم الهمزة
والباء فیهما دام صیاد
(محبل) کمقعد هنگام بار دار شدن
یقال کان ذلک فی محبل فلان ای
وقت حمل امه به و کتاب تحسین
(محبل) کمنزل زهدان و موضع آن
در اندرون و بفتح الباء
(محبول) صیدے که دام برآن

اج

گسترده باشند اگرچه بعد بدام نیفتاده

(جُبَیْل) بالضم جانوری است کوچک که می میرد و از باران زنده میگردد

(حبل) کقنفذ لوبیا

(ض) حَبَلَ الصَّیدَ) گرفت شکار را بدام یا دام گسترد برای صید و حَبَلَه بست آن را بحبل

(س) حَبِلَ مِنَ الشَّرابِ حَبَلاً) گرفت محرکه پر گشت وکذالک حبل من الماء و حَبِلَت المرأة) آبستن گشت

(اَحْبَلَه) آبستن گردانید او را * و اَحْبَلَتِ العِضَاهُ) پریشان شاد گل آن و نیز مرده گردید

(مُحْبَل) کمعظم موهای ژولیده و بروی باکاف و قد تقدم در سن

(حَبَّلَ الزَّرعَ تَحْبِیلاً) انداخت بعض زراعت را بر بعض

(حَبَّلَ الصَّیدَ) شکار کرد بدام

(مُحْبَل) صید در دام افتاده * و مُحَبَّلُ الفرسِ) نقش سم اسپ

(اِحْتَبَلَ الصَّیدَ اِحْتِبالاً) گرفت صید را بدام یا دام گسترد برای صید

ح ب ل ب س

(حَبَلْبَس) کسفرجل ملازم بجائی که نگذارد آن را ولا ورد و مذکور است در س

ح ل ب س

ح ب ل ق

(حَبَلَّق) بالفتح وتشدید اللام گوسفندان ریزه که کلان نشوند و بزهای کوتاه بالا و فرومایه

ح ب ن

(حبن) بالفتح درخت دفلی که گیاهی است تلخ

(حبن) محرکه مرض تشنگی در استسقا و کلانی شکم

(حِبن) بالکسر بوزنه و دمل و ریشی مانند دمل و جوشش و دنبلی در بدن که آماس کند و ریم ناک گردد حُبُون جمع

(حِبْنَة) دمل و دنبلی در بدن که آماس کند و ریم ناک گردد

(احبن) کاحمر مرد استسقا گرفته و کلان شکم حُبن جمع

(حبناء) مؤنث احبن و نام مادر مغیره و یزید و صخر که شاعران اند و پدر آنها عمرو بن ربیعه است و کنیه زرقا بعینه نسبت حُبن بالضم جمع * و میش های بسیار گوشت

حَبَن کامیر درخت دفلی

(عبدالواحد بن حسن بن حُبَین) کزبیر محدث است با آن حنین بنون است * وَاُمّ حبین) جانوری است کلان شکم مشابه حربا و آن را حُبَیْنَة کجهینة نیز گویند وهی مَعرِفَة وَرُبَّما دَخَلَهَا الالِفُ وَاللّام وَعَنْ فِیهَا لا تصغیر نکرة و هو شاذ

(حبونن) علی فعولل علم است و نام وادی

(حَبَوْنَة) کسَمَوْرَة نام شهری است

(س) حَبِنَ حَبَناً) بالفتح و التحریک احبن گردید وکذالک حُبِنَ مجهولاً * محبون) نعت است ازان * وَحَبَنَ عَلَیه) خشم گرفت بروی

(مُحْبَنْبَن) کمطمئن خشم ناک

ح ب ن ط ء

(رَجُلٌ حَبنطأ وحبنطاة و حَبَنْطَی) مقصوراً مرد کوتاه و فربه کلان شکم و مذکور است در ح ب ط

(مُحْبَنْطِئ) بکسر اللام بمعنی حَبَنْطاة است

(احبنطأ الرجل) کلان شکم گردید و پر خشم شد

ح ب ن ظ

(حبنظی) کحبنطی مرد خشم ناک بیهمزه

ح ب و

(حبا) کعصا ابر برهم نشسته یا ابر بلند برآمده مانند کوه نزدیک افق

(حُبَیّ) کغنی و بضم بمعنی حبا کعصا است

(حبوة) مثلثه دهش و بخشش و نوعی از نشستن و آن جامه که در خود پیچیده باشد و ساقین را بعوطه بسته نشسته است و آنچه بدان احتبا کنند تقال حل حبوته حُبی بالضم والکسر جمع

(حِبیة) بالکسر بمعنی حبوة است که نوعی از نشستن باشد

(حَبَّة) کثبة دانه انگور حبی که هدی جمع

(حِباء) ککتاب عطا و بخشش بی پاداش و منت یا عام است و بالکسر والضم بمعنی حبیة است که نوعی از نشستن باشد

(حابی) کصاحب مرد بلند دوش و تیرکه بر زمین بغزان رسد بر نشانه ضد زاهق و نبالی است و نبال الحابی الشرا سیف ای مشرف الجنبین

(حابیة) کصاحبة ریگی است کلباه

ج ۱

حالی می رو باشد
(ن، حَبَا حُبُوًّا) کسمو نزدیک شد
یقال حبوت للخمسین ای دنوت لها
وحَبَتِ الشراسیف) دراز شد ودر
متصل گردید نداستخوانهای پهلو و
حَبَا الرمل) بلند برآمد ریگ و
حَبَتِ الاضلاع الی الصلب)
پیوستند استخوانهای پهلو به پشت
وحَبَا السیل نزدیک شد بعض آن
به بعض • وحَبَا الرجل) بر دست و
شکم رفت مرد • وحَبَتِ السفینة)
روان شد کشتی • وحَبَا المال)
بر زمین ماند شتران و از لاغری
نتوانستند از لاغری • وحَبَا الشیء
له) پیش آمد او را • حَابِ حَبِی)
لغت است از آن • وحَبَاه مَالاً محبوة
بالفتح وحِبَاء) ممدودا بخشید او را
بی پاداش و منت با نام است و باز
داشت او را از عطیه از لغات الاضداد
است • وحَبَا الصبی حَبْوًا کسهو
بر سرین رفت کودک و بلند گردید
را • و نیز حبو بر زمین آمدن تیر
نخست بار و بعد از آن بر هدف
رسیدن و حمایت کردن و باز داشتن
یقال فلان یحبو ما حوله ای یحمیه و

اج

یمنعه
(اِحْبَاء) نرسانیدن تیر بر نشانه
یقال رمی فاحبی اذا وقع سهمه
دون الغرض
(حَبَاه تحبیة) حمایت کرد و باز
داشت آن را
(حَابَاه محاباة وحِبَاء) یاری داد
او را و عطا کرد بی پاداش و منت و میل
کرد با آن • و نیز محاباة، فرو گذاشت
کردن و با کسی بعطا دادن نیز نمودن
و تنک گیری کردن در معامله
اَحْتَبَى بالثوب) در خود پیچید
جامه را یا پشت و ساقین با نحو عمامة
نشست • و نیز احتباء دستها گرد
زانو حلقه کرده نشستن یقال یحتبی
بیدیه ای یتشبک بهما علی ساقیه

باب الحاء فصل التاء

ح ت ء

حَتِیّ) کامیر است مثل
حَنْتَاء) کوتاه خوار
(ف، حَتَأَ الثوب) دوخت جامه را و
حتأ الکساء) ریشه تافت گلیم را
• وحتأ العقدة) گره بست محکم
الجد او وغیره) استوار کرد آن را و
نیز حت و زدن و جماع کردن و

پیوسته گم بستن و فرود آوردن
متاع را از شتران
اَحْتَأَ الجداد وغیره) استوار محکم
کرد دیوار را • واحتأ العقد) بست
گره را • واحتأ الکساء) ریشه تافت
گلیم را • واحتأ الثوب) دوخت
جامه را

ح ت ت

حت) بالفتح نیک رو از اسپ و شتر
و شتر مرغ شتابنده و بچه آن او ملخ
مرده احتات جمع و خرمای غیر
چسپان و نام شمشیر ابی حیانة و شمر
کثیر بن صلت و ما فی ید منه
منه حت ای شیء
حَتِ) بالفتح کلمه است که بدان
طیور را زجر کنند
(حُت) بالضم بست ترکره و درهم
زده و قبیله است از کنانة ابن الطبع
لا اب و لا ام و کوهی است از یقلیة
حتوت) کصبور خرمایی که غوره آن
ریخته باشد
حتات) کسحاب آوازها و غوغا
حتات) کغراب تراشه از هر چیزی
آن و قطیعه است بصره و آن جایی
که بادشاهان بکسی جدا کرده و دهند

مانند القطعة • وحتات بن عمرو
یا آن حتاب بدو موحده است وحتات
بن یزید) نه زید مجاشعی چنانچه
جوهری گفته صحابیان اند • وحتات
بن علی) محدث است
(حتاوة) بتشدید تا دهی است
بعسقلان
(دِمَة حَتَاف) مذکور است در دم و
(حتی) کوی است بعمان و بمعنی
تا و هی حرف للغایة و للتعلیل و بمعنی
الا فی الاستثناء و تخفض و ترفع و
تنصب ولهذا قال الفرآء اموت و فی
نفسی من حتی شیء • وحتام ای الی
و ما حذف الف ما الاستفهام و
کذا کل حرف من حروف الجر یضاف
فی الاستفهام الی ما فان الف ما تحذف
فیه کما فی قوله تعالی فبم تبشرون و
فیم کنتم ولم تؤذننی و عم یتساءلون
(حتات) کوره خرمائی که غوره
آن بریزد
(حتمات) که دراج سریع
(ن، حَتَّ الشیء) ربوده دور کرد
آن را و منه الحدیث الاسلام یحت ما
قبله • وحته مائة سوط) برود نقد
او را صد تازیانه • و نیز حت تر اشیدن

منی خشک از جامه و برگ از شاخ
بر اکندن و پوست باز کردن شاخ
و فی حدیث سعد قال له یوم احد
احتتهم یا سعد ای اردد هم
(الحت کالاوطی) خشک شد
درخت ارطی
(انحتات) پوست باز کنده و حراشیده
شده و تحاتت الورق) فرو ریخت
برگ از درخت و منه الحدیث تحاتت
عنه ذنوبه ای تساقطت
(انحت) حراشیده و فرو ریخته شد
وانحتت الورق) فرو افتاد برگ
از درخت
(حتحته) شتابی
(تحتحت الورق) فرو ریخت
برگ از درخت

ح ت ث

(تحتیث) شکستگی و ناتوانی

ح ت د

(حتد) کحتف خالص الاصل از هر
چیز
(حتد) کعنق چشمهائی با سلاق و
آن علتی است که به چشم عارض شود
و پلک را غلیظ کند و مژگان بریزد جمع حسر بروت بریدن از لب
حتد محرکة و حتود کصبور است و
جوهر چیز و اصل آن • و تعین •
(حتد) چشم که آب آن بند نشود
(حتود) مشارع
(محتد) کمنزل اصل طبع یقال
فلان من محتد صدق
(ض) حتد بالمکان حتودا
مقیم شد بجائی
(س) حتد) خالص الاصل گشت
حتدته تحتیدا) برگزیدم او را
بدان جهت که خالص و نفیس است

ح ت د

(حتر) بالفتح زمین بلند و دراز و
چیزی اندک و ریسمانه نیز
(حترة) یکبار شیر مکیدن
(حتر) بالکسر زمین بلند و دراز و
پیوندی که بدامن خیمه و خرگاه
دوزند و فتی که بلند باشد از زمین
و عطیه یا عطای اندک
(حترة) بالضم چیزی اندک و
پیوندی که بدامن خیمه و خرگاه و در
آورند هر گاه از زمین بلند باشد
(احتار) جمع • و فراهم آمدن کاه بر هم
و گنج دهن و مهمانی بنای نو و جای
بیخ و پیوند و دربین چابه و سر خریطه و گرداگرد دامن
و کناره گوش و هر چه فراز گیرد چیزی
را گرد وی حتر بضمتین جمع و طلقه
و بر یا آنچه مابین در بر و قبل است
یا خلی که میان خصیتین است و آب
چشم و گوشتی است مانند دندان
نبش در اقصای دهان شتر و طنبهای
رسن در کنارهای خرگاه که طنابها را
بدان بندند
(حتور) تنگ گیری نفقه بر عیال و
تنگ گرفتن آن
(حتیرة) کسفینة مهمانی بنای نو
(محتور) آنکه اندک شیر دهد بجهت
قحط و کمی
(ن ض) حتر العقدة حترا) بالفتح
استوار بست گره را • و نیز حلق تیز
نگریستن یا بدنبال چشم نگریستن و
نفقه بر عیال تنگ کردن حتور مثله و
سخت خوردن و دادن یا اندک دادن
و چشیدن یقال ما حترت الیوم شیئا ای
ماذقت و طعام خورانیدن و مهمانی
کردن بجهت خانه نو و پیوند در آوردن
بدامن خیمه و خرگاه و حتار ساختن
برای خانه و بکسر
(محتر) کمحسن نفقه تنگ گیرنده
بر عیال
(احتار) استوار بستن گره و طعام
خورانیدن و اندک دادن یا عام است
یقال احتر واقل
(حتر لهم تحتیرا) مهمانی کرد
ایشان را بجهت خانه نو • و حتر البیت
حتر ساخت برای خانه

ح ت ر ب

(حترب) کجعفر کوتاه

ح ت ر ش

(حترش) بالکسر کوتاه و خرد جثه
(و بنو حترش) بطنی است از بنی
عقیل و ایشان را احتارشه هم گویند
(حتروش) کعصفور کم جثه و کوتاه
بالا و کودک سبک روح که صاحب
نشاط و حست و کم عقل باشد یا کودک
سخت و درشت و کم گوشت
(حترشة) آواز خوردن ملخ یقال
سمعت للجراد حترشة ای صوت اکلها
(حتارش) حرکات یقال ما احسن
حتارش الصبی
(تحترشوا) گرد آمدند • و تحترشوا
علیه فلم یدرکوه) شتافتند بروی
تا بگیرانش ندادند او را

ح ت ر ف

ج ۱

(حَتْرَفَة) درشتی و سرخی که در
چشم باشد
(حَتْرَفَةٌ عن موضعه) جنبانید
وی را از جای
(تَحَتْرَفَ) پریشان و متفرق شدن
یقال تحترف من یدی

ح ت ش

(حتش) ککتف موضعی است
بسمرقند از ان موضع است احمد
حَتَشی بن محمد عبد الجلیل
(ن حَتَشَ القومُ) گرد آمد زود
اماده کشند * وحتش النظر الیه
بیوسته نگریست بوی * (حُتِش)
مجهولا برانگیخته شد بنشاط
(تحتیش) برپای دیگر
آغالیدن و یستعمل مجهولا یقال حُتِّش
فاحْتَتَش
(احتتاش) تند و تیز شدن بجنگ و
خصومت کسی

ح ت ف

(حَتْف) بالفتح مرگ حتوف جمع
* ومات فلان حتف انفه
مرد بر فراش بدون قتل و ضرب و غرق
قیل هذا فی الادمی ثم عمّم فی کل
حیوان وذا مات بغیر سبب ان

لغت دیگر است حتف انفیه و حتف
فیه واخیر نادرست وخص الانف
لانه اراد ان روحه تخرج من انفه
بتتابع نفسه لانهم کانوا یتخیلون ان
روح المریض تخرج من انفه وللجریح
من جراحته * وحتفها تحمل
ضأن باظلافها) مثل است در حق
کسی گویند که سوزند بر وی باعث
هلاک می گردد واصله ان رجلا کان
جائعا بالبلد القفر فوجد شاة ولم یکن
معه ما یذبحها به فبحثت الشاة الارض
فظهر فیها مدیة فذبحها بها
(حیّنه حتفه) سنت ربا
(حُتَیْف بن السجف) کزبیر لقب
ربیع بن عمرو است که شاعر بوده با
ابن حتیف کجعفر نون است و
حُتَیف بن زید بن جعونة نسابه
بوده

ح ت ف ل

(حُتْفُل) کقنفذ بقیة شوربا با
آشکنه یا فی زیر شوربا و دردیگ
و مال ردی و بلایه و چرک زردان
و فرومایکان از مردم و ردی هر چیزی از بد
و یکه

ح ت ك

(حَتَك) محرکه شترمرغ بچگان یا
ریزه آنها
(حَوْتَك) کجوهر کوتاه لاغر
(حَوْتَکی) کوتاه لاغر و سخت
خورنده
(حَوْتَکِیّة) نوعی از بندش عمامه
که عرب بستندی ومنه الحدیث
کان رسول الله صلی الله علیه وسلم
یخرج علینا وعلیه الحوتکیة قیل
هو مضاف الی رجل یسمی حوتکا کان
یتعمم هذه العمة
(حَیْتَکی) کزمکی رفتار مرد کوتاه
(حوتك) جنوری که نه کوالد و
علف آن را قوت نه بخشد و شترمرغ
بچگان یا شترمرغ بچگان ریزه
(ض حَتَكَ حتکا وحتکانا) شتاب
رفت و گام خرد نهاد * وحتك الشیء
تراشید آن را وحتك النعام
الرئال) کاوید شترمرغ ریگ را
ولا ادری این حتکوا) نمیدانم کجا رفتند
(تحتك) شتاب رفت و گام خرد نهاد
(حَوْتَکَة) رفتار مرد کوتاه

ح ت ل

(حتل) بالفتح عطا و بلایه از زیر
چیزی و مانند همتا بکسر
(حاتل) کصاحب مانند و همتا
(حوتل) کجوهر کودک مراهق و بچه
مرغ سنگ خوار وضعیف و ناتوان
(حوتلة) مرد کوتاه بالا

ح ت ل م

(حتلم) کزبرج وجعفر موضعی است

ح ت م

(حتم) بالفتح ساده ولی منبغ قلب
محکم است و قضا حُتوم جمع و
چیزی لازم کردن آن واجب باشد
ومنه الحدیث الوتر لیس بحتم کصلوة
المکتوبة
(حُتْمَة) بالضم سیاهی
(حَتَمة) محرکه شبشه زیر زبر و
سیاهی
(حُتَامة) بالضم بقیه طعام که بر
خوان بماند یا آنچه بیفتد وقت
خوردن
(حُتُومة) حموضة است زننده
ومعنی
(حاتم) کصاحب قاضی حتوم جمع
و زاغ سیاه و زاغ سرخ پا و منقار که
آنرا غراب البین گویند کان العرب
تقول هو یحتم الفراق * وحاتم
بن عبدالله بن سعد سخی عرب

اج

است و بوی مثل زنند در سخاوت
و گویند اکرم من حاتم طی
(اَخْتَم) کاحمر سیاه
(ض) حَتَمَ اللّٰهُ الامرَ حَتْمًا) واجب
گردانید کار را * و نیز حتم استوار
کردن کار و حکم کردن
(مُتَحَتَّم) واجب و یقال هو غفر
المُتَحَتَّم
(تَحَتَّمَ لِفُلانٍ بِخَیْرٍ) خیر و نیکوی
خواست برای وی و فال نیک زد و نیز واهوار
(تَحَتَّمَ) شادمانی و بسیکی نمودن یقال
تحتم لِحُطَامٍ از خوردن آن ریزه خوراک
از خوان و واجب کردن خوردن چیزی
ریزه و نرم * و یقال هو ذو تحتم
ای مَشَاش
(اِحْتَأْتَمَ) کاطمأن بود
ح ت ن
(حَتْن) بالفتح والکسر مانند و قرین
و همتا و همسر و حریف اَحْتَان جمع *
وهُمَا حَتْنَانِ) یعنی برابراند در
تیراندازی و جز آن
(حَتَن) موی کرانهای کوه
(بنو مُحَاتِن) اصحاب روز برابر
دیگر ما از اول تا آخر
(حَتْنَاو) کحمراء شتر بی موی
(وقعت النَّبْلُ حَتْنَی) کجمزی
افتادند تیرها برابر و مساوی
(حَتْنَان) حَتْنَال ست زنة و
معنی یقال ماله عنه حتنال ای بُدٌّ
(حَوْتَنَان) بالفتح نام شهری
(س) حَتِنَ الحَرُّ) سخت شد گرما
(اَحْتَنَ النَّجْلُ) افتادند تیرهای
مرد در یکجا
(مُحْتَتِن) مبنیا للفاعل نیک مستوی
و هموار
(اِحْتَتَن) نیک مستوی گردید
(مُحَاتَنَه) با هم مساوی و برابر شدن
(تَحَاتَنُوا) برابر و مساوی شدند
کل اثنین لا یتحالفان فهما متحاتنان
ح ت و
(ن) حَتَا حَتْوًا) سخت دویدن * و نیز
حتو) رفتن و چادر را اندرون کرده
دوختن
ح ت ی
(حَاتِی) بسیار شرب
(حَتِیّ) کغنی مقل و سبت مقل و
مقل بلایه و خشک و متاع زنبیل و
بوریای بافته از برگ خرما که از آن
زنبیل سازند و ثفل خرما و پوست آن
و سرگین با ثفل جمع کشته در جایی
و پرهای مگس و جز آن در انگبین
(ض) حَتَاهُ) دوخت آن را * و نیز
حَتَی) استوار گردانیدن تافتن
(فَرَسٌ مُحْتَاةُ الخَلْقِ) اسب استوار
خلقت
(اِحْتَاء) دوختن و استوار گردانیدن
و تافتن
باب الحاء فصل الثاء
ح ث ث
(حُثّ) بالضم کاه ریزه و باریک از
ریگ و خاک یا ریگ خشک و درشت و
نان خشک بی نان خورش و سبت تابه
ناکرده و ناپخته یقال سویق حُثٌّ
(حَثَات) بالفتح والکسر خواب سبک
اندک و منه ما اکتحل حثاثا یعنی خواب
نرفت و کذلک ما ذاق حثاثا ای شیئا
(حَثُوث) کصبور سریع و شتاب
(حَثِیث) کامیر سریع و شتابنده
بطی حِثَاث جمع * و ولی حثیثا)
ای مسرعا حریصا
(حِثِّیثَی) بر وزن و معنی حضیضی
اسم است از و لیدن را
(اَحَثّ) بیا گیزنده تر و موضعی
است
(فَرَسٌ جواد المُحَثَّة) ای ذو حثّ
جاءه جری بعد جری
(حَثْحَاث) کصحاح سریع و شتاب
وقرب حثحاث) ای سریع لیس
فیه فتور
(حُثْحُوث) بالضم بسیار و سریع و نیز
ماده زشت و تکر
(ن) حَثَّهُ علیه حَثًّا) برانگیخت
او را بر آن
(اَحَثَّهُ علیه) برافروبید او را
بر آن
(حَثَّثَهُ علیه تَحْثِیثًا) بمعنی احثه
علیه است
(اِحْتَثَّهُ علیه) برانگیخت او را بر آن
(اِحْتَثَّ) برانگیخته شد لازم متعدی
(اِسْتَحَثَّهُ علیه) برافروزلید او را
(تَحَاثّ) برانگیخته شدن گروهی و
منه ولا تحاثون علی طعام المسکین
ای لا تحاضون
(حَثْحَثَهُ علیه) برانگیخت او را بر آن
حُثْحُوث بالضم اسم است انسان * و
حَثْحَثَ) جنبانید * و حثحثت
البرقُ) جنبید برق در ابر
ح ث ر
(حَثْر) بالفتح طعام اندک و حقیر
(حَثَر) محرکه زردی و بار درخت پیلو

ج ا

و غوره وانگور و خرما و دانهای نوبرآمده
انگور در خوشه و نوعی از سمار وغ و آن
بخاکی جمع کرده شده ماند و هر گاه آنرا
برکنند از زیر آن ریگ آمیخته بر آمده
سوکتیکی
(حُثَانَة) بالضم کاه ریزه
(حَثِيرَة) کشفته مهانه نبای نو
(حَوْثَرَة) کجوهره نره مردم * و
(بَنُو حَوْثَرَة) بطنی از عبدالقیس
و انهارا حوا ثرهم گویند * و
عبدالمؤمن حوثری محدث جابی
بن احمد بن حوثرة) محدث
است لج
(س) حَثِرَ الشیءُ حَثَرًا محرکة
درشت و سطبر گردید * وحَثِرَ العَسَلُ
دانه بست انگبین تا فاسد گردد وکذلک
حَثِرَ الدِّبْسُ * وحَثِرَ الجِلْدُ)
بثره دمید بر پوست * ونیز حَثَرَ)
دانه سرخ بر جستن در چشم یا سپید
یاک از ریمد و فراخ و وسیع گردیدن
چشم
(احْثَار) کفیدن شکوفه خرما پیش از
غوره گردیدن دانه وی یقال أحْثَرَ
النخلُ
(حَثَّرَ اللهُ وَأَحْثَرَ تَحْثِيرًا) حبیث

آنرا

ح ث ر ب

(حُثْرُب) کبرقع گیاهی است که در
زمین نرم روید او نبات لاینبت
الا فی جلد * وآب سطبر و جرتن فی
در بن دیگ
(حِثْرِبَة) بالکسر سرمینی و طرف
آن و سفاکچه لب برین
(حَثْرَبَ الماءُ) تیره و کدر گردید آب
* وحَثْرَبَ البِئْرُ) آمیخته شد آب چاه
بگل سیاه و تیره گردید

ح ث ر م

(حُثَارِم) کعلابط آنکه حثرمه وی
سطبر باشد
(حِثْرِمَة) حثرمه است از نه و معنی
(حَثْرَمَة) بالفتح سطبر لب

ح ث ف

(حِثْف) بالکسر گلنفد و لغت
است در حَفِث و فَحِث یعنی هزار
خانه شکنبه

ح ث ف ر

(حُثْفُر) بالضم درد دیگر و ثفل و هزار
که به تک نشیند و ال غبهره و ملایه
(حُثْفُرَة) خس ریزه و تیرگی آبکه
در تک نشیند

(أخَذْتُ بِحُثَافِيرِ الأَمْرِ) گرفتم تا
آخر کار را

ح ث ف ل

(حُثْفُل) کقنفذ تقیه شوربا یا شکنا
باقی زیر شوربا و در دی روغن و دال
ملایه و چرک زیدان و مردم فرومایه
و ریزهای گوشت در بن دیگ لغت
است در حُثْفُل بقو قانی
(حَثْفَل) نوشید حُثْفُل را از دیگ

ح ث ل

(حَثَل) بالفتح بدشیر خوردگی کودک
و تبه حالی و فرومایه و ملایه از هر چیزی
ومنه الحدیث أعوذ بك أن
أبقى في حَثْلٍ مِنَ النَّاسِ
(حِثْل) بالکسر لاغر و باریک اندام
(حِثْلَة) بالکسر آب اندک در حوض
(حُثَالَة) کثاسه دانه تلخ و هزآن
که با گندم آمیزد و پوست جو و سبج
و خرمای کوفته و مانند آن و کنجاره
و هر چیز بی خیر و ملایه از هر چیزی
ومنه الحدیث قال لعبد الله بن
عمر کیف انت اذا بقیت فی حُثَالَة
من الناس یرید اراذلهم
(حِثْيَل) کحذیم کوتاه و بالا درختی
از درخت کوهی است حثائل جمع

و مرد کاهل و کودک بد خوار و تبه حال
(س) حَثِلَ) کلان شکم گردید
(حُثَيْل بن حوسا) ککرم شاعر
است
(احْتَلَه الدهر) موافقت نکرد با
وی زمانه * ونیز احْتَال) خورش
بد دادن کودک را و بد پرورانیدن
یقال أحْتَلَتْهُ أُمُّهُ إذا أساءت غذاءه
* صَبِيٌّ مُحْثَل) کمکرم نست
ازان

ح ث ل ب

(حِثْلِب) بالکسر درد دیگر روغن و
مسکه

ح ث ل م

(حِثْلِم) کزبرج بمعنی حِثْلِب است
یعنی درد روغن و مسکه

ح ث م

(حَثْمَة) بالفتح تپه خرد سرخ یا
سیاه از سنگها و سیرک و سرمینی و
اسپ که کوچک حثام جمع * و
موضعی است بمکه نزدیک حجون و
بدون الف و لام نام زنی است و بو حثمه
من جلساء عمر و ابن ابی حثمة
ابوبکر بن سلیمان المحدث من
علماء قریش

(حُثَّة) بالضم جای ریختن آب نزد یکسشد
(حَوْثَم) کجوهر میانه قد از مرم وشتر
(حَثْمَاء) بالفتح بقیه ریگ کوداو* (ض) حَثَمَ لَهُ حَثْمًا) داد ورا* ونیز حَثَمَ) نرم ورام کردن یقال حَثَمَهُ إذا دَلَكَهُ

ح ث ن

(حُثُن) بضمتین موضعی است ببلاد هذیل

ح ث و

(حَثَى) بالفتح آنچه مردم مرد و دست را بان بلند گردانند ومشت حَثْيَة یکی حَثَيَات جمع* ومنه حديث الغسل كان يَحْثِي على رأسه ثلث حَثَيَاتٍ اي ثلاث غرف بيديه
(حَثَى) کثری خاک باشیده و بوستهای خرمجنانه یکی وکاه یا کاه باریک وکاه ریزه یا کاهی که دانه از آن جدا کرده باشد
(حُثُوَة) بالضم پاره خاک حُثًى جمع
(حَاثِيَاء) کنافقاء یکی از سوراخهای نهانی موش دشتی یا خاک سوراخ آن

(أرض حَثْوَاء) کمرا زمین بسیار خاک
(ن ض) حَثَا التُّرَابَ عَلَيه حَثْوًا وحَثْيًا وتَحْثَاءً) خاک پاشید بروی* وحَثَا التُّرَابُ) ریخته و پاشیده شد خاک لازم متعد ومنه الحديث اُحْثُوا علي وُجُوهِ المَدَّاحِينَ التُّرَابَ اي ارموا بِرَينَ بِه الخيبة وان لا يعطوا عليه شيئا* وحَثَوتُ لَهُ) دادم او را عطاے اندک
(أحْثَتِ الخَيْلُ البِلَادَ) کوفتند اسپان بسم شهرها را وكذلك أحَاثَتِ الخَيْلُ البلادَ على القلب
(إسْتِحْثَاء) خاک زدن هر یکی در روی دیگری ومنه حديث عائشة وزينب رضي الله عنهما حتى استحثتا اي كل واحدة منهما رمت في وجه صاحبتها التراب

باب الحاء فصل الجيم

ح ج ء

(حَجِيء) کامیرسزاوار يقال حَجِيءٌ بكذا اي خليق* وحَجِيءٌ إليه) پناهگیرنده است بسوی آن
(مَحْجَاء) کمقعد پناه جاے
(س) حَجِيءَ بِه) بخیلی کرد بان و مولع شده* ونیز حَجَاءُ) شاد گردیدن بچیزے وخنگ بدزدن ولازم گرفتن آنرا
(ف) حَجَأ بِالأمرِ) شاد شدن* وحَجَاءٌ عَنْهُ كَذَا) بازداشت آن* (تَحَجَّأ بِه) لازم گرفت آنرا وبخیلی کرد بان ودرزد و شاد گردید و مولع و حریص شد

ح ج ب

(حَجَب) بالتحریک مجرای نفس
(حجب) کتف شنه
(حَجَبَة) بالکسر حاجبے
(حَجَبَتَان) بالتحریک دو شنه سرین که مشرف اند بر تهیگاه یا دو استخوان بالای زهار که مشرف اند بر شکم از چپ و راست و دو استخوان سرین اسب که مشرف اند بر شکم وی
(حَاجِب) کصاحب بازدارنده و پرده دار و دربان حَجَبَة محرکة وحُجَّاب کطلاب جمع* واستخوان ابرو مع گوشت وموی وهُمَا حَاجِبَان ومنه ابرو حَوَاجِب جمع* وکرانه آفتاب که نخست برمی آید وکرانه هر چیزے* وقَوْسُ حَاجِبٍ) خم ابرو* وحَاجِبُ الفِيل) شاعر است وحاجب بن يزيد وحاجب بن زيد وعطارد بن حاجب) صحابیان اند* وذو الحاجبين) قائد فارسے
(حِجَاب) کتاب پرده حُجُب بضمتین جمع* ومنقطع زمین سنگلاخ سوخته وریگ راز وآنچه بلند است از کوه در روشنائی آفتاب یا کرانه آن وهر حائل میان دو چیز وکوهی است سوای کوه قاف وموت در حالت شرک اعاذنا الله منها ومنه يغفر للعبد ما لم يقع الحجاب* والحجاب ايضا لحمة رقيقة مستبطنة بين الجنبين تحول بين السحر والقصب ج ۱
(حِجَابَة) کتابة دربانے ومنه الحديث قالت بنو قصي فينا الحجابة يعنون حجابة الكعبة وهي سدانتها
(حَجَبِي) محرکة منسوب است بآن ومنه عثمان بن طلحة الحجبي
(حَجِيب) موضعی است
(مَحْجُوب) نابینا
(ن) حَجَبَهُ حَجْبًا وحِجَابًا) در پرده کرد آنرا و بازداشت از در آمدن* ونیز حَجْب) کم کردن حصه وارث یا محروم گردانیدن وارث را از حصه
(حَجَّبَه تَحْجِيبًا) در پرده کرد و باز

داشت ومنه مَلِكٌ مُحَجَّبٌ كمعظم
(تَحَجَّبَ) در پرده گردید
(اِحْتَجَبَ) در پرده شد * و
اِحْتَجَبَتِ المرأة بيوم) در پرده شد
زن یک روز و این وقتی گویند که
یک و نازسال نهم وی گذرد بدان
جهت که سال نهم سال بلوغ بست
و در آن حجاب لازم
(اِسْتَحْجَبَهُ) در بانے گرفت ورا
و حجابت خواست

ح ج ج

(حَجّ) بالکسر و بفتح قصد طواف بيت
حج الله باشد در طا معلومه
(حِجَّة) بالکسر یکبار حج کردن شاذ
است لانَّ القياس الفتح و سال زیرا
گروش و بفتح حِجَج جمع * وذو الحِجَّة
ماه حج ذوات الحِجّة جمع * وكذلك
ذوات القعدة
(حَجَّة) بالفتح مهره است که دانه
مروارید که در گوش آویزند و بکسر
وحِجَّةَ اللهِ لا أفعلُ بکسر آخر سوگند
است مر عربان را
(حُجَّة) بالضم کلام مستقیم و برهان
حُجَج کصرد جمع
(حَجَّج) بضمتین بها ئی کنده شده
در زخمها که غور آن بمیل ریافته
باشند
(حِجَاج) بالفتح والکسر جانب و
استخوان ابرو که از وی قرص آفتاب
اَحِجَّة جمع
(حَجَّاج) کشداد بسیار حج کننده
و دوبی است به بیهق * و حَجَّاج
ثقفي ابن يوسف لقب ظالم مشهور
والنسب الصاع لانه الحق على
صاع عمر رض فيقال الصاع الحجاجي
(حَجُوج) كعملس راه که گاه راست
شود و گاه کج
(رَجُلٌ حَجِيج) کامیر مرد که غور
زخم وی آزموده شده بمیل جراحت
و مرد حجت گوی
(رَأْسٌ آَجّ) سر سخت * فرس
آَجّ) اسپ که خوی نکند با سمهای
با سجا ئی سمهای دست نهد در رفتن
(مَحَجَّة) میانه راه
(رَجُلٌ مَحْجُوجٌ) ای مقصود
(مِحْجَاج) کمراب میل جراحت را
مرد بسیار حجت گوی
(حَجَّ فَارِسِي) ابو عمران موسے
فقیه ابن ابے حاج
(حَجَّجَ) کعدد ناکس و فرو مایه
(ن) حَجَّ بنو فلان فلانا) بسیار آمد
و در فت کردند پیش وی * ونیز حَجَّ)
بالفتح آهنگ کردن و باز داشتن و
منه الحديث فحججتها اي صرفتها
عن جهتها * و پیش آمدن و میل فرو
بردن بجراحت بجهت علاج و غلبه
کردن بحجت بر کسی ومنه المثل لَجَّ
فَحَجَّ * و قصد طواف کعبه کردن بنیت
عبادت و بجا آوردن آن * حاج
با دغام و حَاجِج) على التصحيح نعت
مذکر است از آن حُجَّاج و حَجِيج و
حُجَّ بالضم والتشديد جمع * وحاجّة
نعت مونث حَوَاجّ جمع
(اِحْتَجَاج) حج فرستادن
(اِحْتِجَاج) خصومت کردن و حجت
آوردن یقال اِحْتَجَّ على خصمه
(مُحَاجَّة و حِجَاج) حجت آوردن
و خصومت کردن قال الله تعالى
أَتُحَاجُّونِّي فِي الله
(تَحَاجّ) با هم خصومت کردن
(حَجْحَجَ عنه حَجْحَجَةً) باز ایستاد
از آن * ونیز حَجْحَجَة) اقامت
کردن و بسیارگی باز رفتن و آهنگ
سخن و باز ایستادن از آن

ح ج ر

(حَجْر) بالفتح تل ریگ و توده آن
و چشم خانه و قصبه یا سین که و بوثت
و موضعی است بدیار بنی عقیل و وادی
است میان بلاد عذره و غطفان و دیه
است مر بنی سلیم را و بکسر و کوهی است
ببلاد غطفان و موضعی است بیمن
و موضعی است که در آنجا میان دوس
و کنانه جنگ شده * و باز داشت
یقال حَجَرَ لَهُ اي دَفَعَ لَهُ وهو استعاذة
من الامر المنكر * وكذا ررده حَجْرٌ جمع
و حرام قال الله تعالى حِجْرًا مَحْجُورًا
اي حراما محرما * وحَجْرُ الازدِ)
قبیله است از ازد و بمین و آنها از اولاد
بن عمران بن عمرو بن عامر اند از آن قبیله
است عبد الغني و امام ابو جعفر طحاوی
که حافظ بوده اند * وحَجْرُ ذي
رُعَيْن) هم قبیله است از آن قبیله
است عباس تابعی بن خلید و عقیل
بن یافع و قیس بن ابی یزید و هشام
بن حمید و دیگران و ســـے
(حَجْرَة) بالفتح ناحیه سرای حَجْر
بحذف تا حَجَرَات محرکة و حواجر
جمع * یقال للرجل اذا اكثر ماله
انتشرت حجرته و في المثل يربض
حجرة ويرتعي وسطا

(حِجْر) بالکسر عقل ومنه قوله تعالی
هَلْ فی ذلك قسم لذی حِجْر * وگرد
کعبه اندرون حطیم از سوی شمال
و دیار ثمود و بلاد آنها در نواحی شام
قَالَ الله تعالی کَذَّبَ اَصْحَابُ الْحِجْرِ
اَلْمُرسلین و بازداشت یقال حجر الله و
کنار مردم وحرام و اسپ مادیان و
بدین معنی حِجْرة بناکفتن غلط است
حجور وحجورة واحجار وحجار جمع
و قرابت وخویشی و جامه وجامه
کنار مردم و بفتح ومنه حدیث
عایشة رضی الله عنها هی الیتیمة تکون
فی حجر ولیها و فرج مرد و فرج زن و
دهی است مر بنی سلیم را ونشئ فیها
ونَشَاءَ فی حجره) بالفتح والکسر ای
فی حِفظه وسِتره * ووهب حجری
بن رَاشِد) بالکسر مصری بوده
(حُجر) بالضم نام پدر وائل بن حجر
و بازداشت و کنار مردم وحرام و بالضم
و بضمتین دهی است بیمن از روستای
بزاران ده است یحیی بن منذر
ومحمد بن احمد بن جابر و نام
پدر امرء القیس شاعر و نام جد
اعلای امرء القیس * وحجر بن
ربیعة وحجر بن عدی * وحُجْر

بن النعمان وحجر بن یزید)
صحابیان اند * وحُجر بن العنبس
تابعی بوده
(حُجرة) بالضم خانه خرد و پرواز
وخطیره شتر حُجَر بکسر وحُجرات
بضمتین و بفتح جیم وسکون آن
جمع * و اخیر از زمخشری است
(حَجَر) بالتحریک سنگ اَحْجار
و اَحْجُر وحِجارة وحِجار جمع * وَيُقَالُ
رُمِیَ فُلانٌ بحجره ای بقرن مثله
و میم و زر و هره و راء الحجران کنایه از
وحجر اسود شرّفه الله تعالی و
شهری است عظیم بر کوهی باندلس
ومنه محمد بن یحیی اللیث و موضعی
است و نام و دی * و اوس بن حجر
صحابی است * ونیز اوس بن
حجر شاعری است جاهلی و ابن
بن حجر) محدث است یا و واخر
بالفتح است * و اَیّوب بن حجر و
محمد بن یحیی بن ابی حجر
از روات اند * وذو الحجرین
ازدی است بصیغه تثنیه بدان
که دختر سنگی خسته خرما
کوفتی برای شتران وسنگی دیگر
جو برای اهل خود * وحجر

الاَرْضِ) سخت ترین بلاهای زمین
یقال رمی بحجر الارض ای بأدهی
اَهْلِهَا * وحَجَر الذَّهَب) محلات
بدمشق وحجر شغلان) حصنی
است نزدیک انطاکیه
(ارض حَجِرة) زمین بسیار سنگ
(حُجُر) بضمتین گوشت گرداگرد
ناخن
(حَجْرِی) آگردی و بکسر حق
وحرمت
(حَجری) الجهنی مظفر بن عبد الله
بن بکیر که محدث است
(حاجر) کصاحب زمین بلند که
میان آن پست باشد ومغاک
وادی که آب از آن بیرون نرود
حُجران بالضم جمع * وجای که گیاه
رمث روید و فراهم وگرد گردد و منزلی
است مر حاجیان را ببادیه
(حاجور) کقاموس لب مغاک وادی
که آب از آن بیرون نرود وحرام
(حاجورة) بازی است کودکان را و آن
چنان باشد که خطی مدور بکشند و
طفلی در میان آن بایستد و دیگر
کودکان برای گرفتن وی از چهار
طرف حلقه زنند.

(حَجُور) کصبور موضعی است ببلاد
بنی سعد بن عمان و موضعی است
بیمن و قبیله است از همدان
(حَجُّورة) مشدده بمعنی حاجورة
است که نوعی از بازی باشد
(حَجُون) کصبور نام مردی
(حُجْران) بالضم والکسر بازداشت و منع
(ارض حَجیرة) کسفینة زمین بسیار
سنگ.
(اَحْجَر) کاردن سنگ
(احجار) سنگها جمع حجر است و
بطنهااست از بنی تمیم و معرفة
نام اسپی * واحجار فرس)
هَمّام شیبانی ابن مره * و
اَحْجار الخیل) اسپان که برای نسل
نگاه دارند لایکادون یفردون للاغرة
واَحْجار الزَّیت سنگهاست اندرون
مدینه که زیاتان بران اندک زیت
بگذاشتند * واحجار المراء جائیکه
خارج مدینه منوره است
(حُجَیر بن الربیع) کزبیر * و
هشام بن حجیر) محدثان اند
وحجیر بن سواءة) مر جابر بن
سمرة است
حجیرات منزلی است مر اهل

ج ۱

بن مغراء را
(وَادِی الحِجَارَة) شهری است
بثغور اندلس ازان شهراست محمد
حجازی ابن ابراهیم بن جبون
(حجار بن ابجر) کشدا از کام
عرب بوده ایمان آورد بردست عمر
بن الخطاب رضی الله عنه
(مَحجَر) کمقعد حرام
(مُحجِر) کمجلس و مبز بوستان و
چشم خانه و چشم نمایان از برقع و گوشه
چشم که از عقاب زنان و جهای ما ...
مردان نمایان باشد و گرداگرد وه و
منه محاجر اقیال الیمن وهی الاحماء
کان لکل واحد حمی لایرعاه غیره
و حرام
(حَجَرَة) بفتح الجیم والحاء ناحیه گو
حَجَاجر جمع
(حُجُور) بالضم جامه دان خرد و
نوعی از شیشه که دران ذرور کابر زنند
و نا گو حناجیر جمع • و شهری است
(ن ض) حجر علیه القاضی
حجرا) باز داشت او را قاضی از تصرف
و حجر الارض) مینار نصب کرده
باز داشت دیگران را از تصرف
(محجر) کمعظم و محدث آبی است

یا موضعی است
(حَجَّر القمر) خرمن کرده یا کرد
شده ماه بخطی باریک • و نیز تحجیرا
داغ کردن گرداگرد چشم شتر با آهن
مدور • یقال حجرت عین البعیر اذا
وسمت حولها بمیسم مستدیر
(ارض متحجرة) زمین بسیار سنگ
(تحجر) حجره ساخت • و تحجر
علیه) تنگ گرفت بر او • و تحجر
الجرح) ریمناک و سخت گردید
جراحت
(احتجر) حجره ساخت • و احتجر
الارض) برگزید آنرا برای خود و
مینار بران نصب کرد تا دیگران دران
تصرف نکنند • محتجر نعت است
ازان و فی الحدیث کان للنبی صلی الله
علیه وسلم حصیر یبسطه بالنهار
و یحتجره باللیل ای یجعله لنفسه دون
غیره • و احتجر اللوح) در کنار
گرفت لوح را • و احتجر به) پناه
جست بوی و التجا نمود • و احتجرت
الابل) سده ناک گردید شکمهای
شتران
(استحجر) حجره ساخت و دلیر
گردید • و استحجر الطین) سخت

شد گل چون سنگ

ح ج ر ف

(حُجْرُوف) کعصفور جانورکی
است دراز پا بزرگتر از مورچه

ح ج ز

(حَجَز) بالتحریک نوعی از بیماری
است و جوان بغض معاره و مصارینه
من العطش والاستطلاع اکثار الطعم
والشرب
(حجز) بالکسر والضم اصل حز
و اقربا و ناحیه
(حجزة) بالضم ازار بستن گاه از میان
و نیفه شلوار • و الحجزة من الفرس
مرکب مؤخر الصفاق بالحقو و فی
الحدیث ان النبی آخذ بحجزة الله ای
بسبب منه حجز جمع و یقال وردت
الابل و بها حجزاء ای سباعا عظام
البطون • و هو تاکی الحجزة) یعنی بیکار
وی پر گوشت است و آن عیب باشد
و رجل شدید الحجزة) مرد بسیار
شکیبا بر سختی و محنت و منه حدیث
علی هم اشدنا حجزا ای صبرا ... رو
محجزة
(حجاز) کتاب هر چه بدان میان
نهر مد و فت بر چیدن و امری آن

رسن که بسبل شتران بر میان
بندند و حد فاصل میان نجد و تهامه و
مدینه و طائف و روستاهای آنها
کانها حجزت بین نجد و تهامة
او بین نجد والسراة او لانها احتجزت
بالحرار الخمس حرة بنی سلیم و واقم
و لیلی و شوران و النار
(حجزی) کذکری دهی است
بدمشق • حجزاوی منسوب
است بآن
(حجیزی) باز شدگی دو گروه از
یک دیگر یقال کانت بین القوم رمیا
ثم صارت حجیزی ای تراموا ثم
تحاجزوا (حاجز) بالفتح موضعی است
بیمامه
(حجازیک) بالفتح ای احجز بین
القوم حجزا بعد حجز
(حاجز) کصاحب حائل و در اینده
میان دو چیز و ستمکار حجزة جمع
(محجز) کسی که دراز ار بستنگاه
یا نیفه گاه وی ضربی رسید باشد و
شتر که بسبل وی بسته باشند بر میان
حجاز
(س) حجز) مبتلا شده به بیماری
حجز

اج

(ن ض) جَحَزَه جَحْزاً وجَحَزَی
وجِحازَةً منع کرد او را باز داشت *
و نیز جَحَز شتر را نشانید پس بر
میان وی بست برای علاج درد میان
دو چیز در آمدن یقال جحز بینهما
(اُجحِزَ) بجاز آمد
(انجحز) باز ایستاد و بجاز آمد
(مجحزة) خرابن که خوشهای
وی در تنه وی باشد
(مُجحَز تم) مبنیا للمفعول تنه گاه
(انجحز) بجاز آمد و فراهم کرد بر
و مجتمع شد و در نیفه شلوار گرفت
چیزی را * وَاَنجحز بازاره) بر میان
بست ازار را * مُتجحِز) نعت است
ازان
(تجحز بالازار) بر میان بست
ازار را و منه الحدیث ای جلا
متجحزاً بحبل وهو محرم ای مشدّد
الوسط
(مُحاجزة) یکدیگر را از جنگ باز
داشتن و فی المثل ان اردت المحاجزة
فقبل المناجزة
(تحاجز) از یکدیگر باز شدن دو گروه
در حرب

ح ج ش

(جحشنة) بالفتح نام مردی
بن فضل موصلی

ح ج ف

(جَحَفة) محرکة سپر که در روی چوب
و پی نباشد و از پوست و چرم بود
سپنه جحف بحذف تا جمع
(جُحاف) کغراب روانی شکم
لغتی است در جحاف بتقدیم جیم
(جحیف) کامیر آواز که برآید از
جوف
(مجحوف) مبتلا بدرد نیک شکم
(انجحفة) رانده و بر آورده
وَاجحف الشیء) گرد آورد و دانرا
وَاجحف نفسه عن کذا)
خود را باز داشت از آن
(انجحف) زاری کرد و تضرع نمود
(محاجف) مبارز جنبا سپر
معارضه کننده
(مُحاجفه) معارضت کردن و
مدافعت نمودن

ح ج ل

(حَجل) بالفتح پا و رنجن اَحجال
وحجول جمع * و معرفت لقب عم
نبی صلی الله علیه وسلم و نام او مغیره بود
(حِجل) بالکسر پا برنجن اَحجال

وحُجول جمع * و سپیدی احجال
جمع و بند پای بنده که بر پای بندند
و بالفتح و یقال بکسر نیز -
(حِجِل) کابل پا برنجن و خلخال
(حِجَل) کطمر کذالک
(حَجَل) محرکة کبک نر حجلة یکی
حِجلی کدفلی اسم جمع و لا نظیر لها
سوی ظربی و لحجة مستدل و انشاء ع
نعت شغال من کبده و تفع من العرع
حالاستاط برارته کل شعررة ید کے
الزمن حتا دیقوی البصر * و حَجَل
بن عمرو فادسی حنفی * و حَجَل
شاعر) بنده است مربی مازن را * و
(ذی حجل) نوعی از بازی است
(حَجَل حَجَل) محرکتین کلمه
است که بدان گوسپندان را زجر کنند
یا بر خزانند برای دوشیدن
(حَجَلة) محرکة عماری مدور
مانند گنبد و خانه آراسته بجهت
دجامه و پرده برای عروس حجل
و حجال جمع و شتر ریزه و فرومایه
حجل جمع
(حجول) کصبور دور و بعید
قرس حجیل کامیر اسپ محجل
به عضو

(حَجلی) کسکری نام اسپی
یا آن تحجیل است کنصر با اسپ
دیگر
(حجلاء) بالفتح ممدوداً گوسفندی
که ساقهای وی سپید باشد و نام وادی
است
(حجیلاء) ممدوداً آبی که آفتاب
بدان نرسد
حُجیلی) مقصوراً موضعی است
احجال گشاد و بریق و درخشندگی
حاجلات) شتران لی کرده که
در رفتن بیک پای بر جهند
و حوجلة بالفتح و قدتشدد لامها
شیشه کلان شکم فراخ سر یا نام است
حواجل و حواجیل جمع
(محجول) اسپی که تحجیل دارد
(ض) حجلت عینه حجولاً) فرو شد
چشم او بمغاک * و حجل بعینه
تحجیلاً) جهولاً حایل شد میان وی
(ن ض) حَجَل الغراب حَجلاً و
حَجَلاناً) جهجهان رفت زاغ و
بر جست در رفتن بیک پا و حَجَل
المقید) بر سر نهاد پای بر داشته را
در رفتن و کذالک حجل الغلام
و ترکّ فلان یحجل فی مشیته) بتر

اج

خراسید
(اِحْجَلَ الْبَعِيرُ) بند از دست چپ
اشتر برداشته بر دست راست وی
نهاد
(فرس مُحَجَّلٌ) کمعظم اسپی که بر چهار
دست و پای او سفید باشد • و
(ضرع محجّل) پستان ناقه که داغ
پستان بندوی سپید باشد
(حَجَّلَتِ الْمَرْأَةُ بَنَانَهَا) رنگ کرد
زن سرهای انگشتان را بخضاب •
حَجَّلَتْ عَيْنُهُ فرو رفت چشم او
بمغاک • و نیز تحجیل سپیدی
دست و پای اسپ و یکون فی رجلین
و ید و فی رجلین فقط ولا یکون فی ج ا
الیدین خاصة ولا ید واحدة دون
الاخری الا مع رجل او رجلین قیلا
کان او کثیرا بعد ان یجاوز الارساغ
ولا یجاوز الرکبتین ولا العرقوبین
لانها مواضع الاحجال وهی الخلاخیل
والقیود • و داغ سپید در سینهای شتر
از پستان بند و داغی است مر شتران را
و حجله ساختن برای عروس و در
آوردن عروس را در حجله • (تحجیل
المقری) اندک شیر دوران ریختن از
آب برکردن و آن در خشک سال و

قلت شیر گردند ی
(حَوْجَلَ الرَّجُلُ) فرو شد چشم
مرد بمغاک

ح ج م

(حَجَم) بیرون آمدگی هر چیز که از
اماره دست محسوس گردد حُجُوم
جمع یقال مرفق له حجم ای نتوء
(حاجم) کصاحب حجامت کننده
و کشنده خون
(حَجُوم) کصبور کشنده خون و مکنده
و فرج زن بدان جهت که می مکد
(حِجَام) ککتاب انچه بدان دهان
شتر بست بندند تا نگزد
(حِجَامَة) ککتابة حجّامی
(حَجَّام) کشداد کشنده خون از شاخ
وَفِی الْمَثَلِ اَفْرَغُ مِنْ حَجَّامِ سَابَاطَ لانه
حَجَمَ کسری مرةً فی سفرة فاغناه فلم
یَعُدْ للحجامة اولانه کان یحجم من مر
علیه من الجیش بدانق نسیئة الی
وقت قفولهم ومع ذلک یمر علیه
الاسبوع والاسبوعان ولا یقربه
احد فحینئذ کان یخرج امه فیحجمها
لئلا یتهم بالبطالة فما زال ذاک دابه حتی
ماتت فجاءة فصار مثلا
(حَوْجَمَة) گل سرخ حوجم جمع

(مِحْجَم) کمنبر رفیق و تنگ و
شیشه حجامت و شاخ آن و نشتر
حجامت
(مِحْجَمَة) شیشه حجامت و شاخ آن
(مَحْجَمَة) بالفتح جایی که حجامت
کنند محاجم جمع
(مِحْجَام) کمحراب بسیار پس پا
شونده
(رَجُلٌ مَحْجُومٌ) مرد تنا ور و جسیم
و مرد حجامت گرفته • و نیز محجوم
شتر حجام بسته
ن ض) حَجَمَهُ عَنِ الشَّیْءِ حَجْماً
باز داشت او را از آن • و نیز حجم
مکیدن کودک پستان مادر را
حَجَمَ الصَّبِیُّ ثَدْیَهَا ای مَصَّ
و برآمدن پستان دختر و گوشت استخوان
باز کردن وقت خوردن و نشتر زده خون
مکیدن بشیشه و شاخ و بستن دهان
شتر تا نگزد
(اَحْجَمَ عَنْهُ) باز ایستاد از آن و پس
باشد از بیم • و (اَحْجَمَ الثَّدْیُ)
برآمد پستان و بلند گردید • و (احجمت
الْمَرْأَةُ لِلْمَوْلُودِ) یکبار ریخت شیر او
بچه را
(حَجَّمَ تَحْجِیماً) تیز نگریست

(اِحْتَجَمَ) حجامت خواست و
حجامت کرد

ح ج ن

(الحَجَن بن مرقع) بالفتح
صحابی است
(حَجَن) بالتحریک کنده وزمن در
ستور و کژی
(حَجِن) ککتف کنده • و شعر حَجِنٌ
موی مرغول فرو هشته
(حُجْنَة) بالضم کژی • و (حُجْنَة
المِغزَل) آهنی کج که بر سر دوک پشم
باشد تعلق بها الخیط عند الغزل
لیمتد و بفتح حجنة الشوکة کذلک
(حُجْنَةُ الثُّمَام) دیجرک برک
کباه نیز
(اَحْجَن) کاحمد کج یقال صقر احجن
المخالب ای معوجها و کوژ پشت و
(شعر احجن) موی مرغول فرو هشته
و (کعب بن احجن) قبیله است
مشهور نقیاذه
(حجناء) نام اسپ معاویة بن کافی
و گوشی که یکی از دو طرف آن سفلا بسوی
جبهه مائل باشد یا هر دو طرف آن
بر یک دیگر خمیده باشد بسوی جبهه
و (شوکة حجناء) یعنی کژ

(جَحُون) کصبور کابل دکوهی است بکه وهی مقبرة وموضعی است ویگرد هر غزوه که نحست خلاف آن ظاهر کنند وآخر کار بهمان جا روند یا غزوه دور و دراز

(مُجَحِّن بن المُثَنَّیٰ) کزبیر محدث است

(جُحَيْنَة) کجهینة از اعلام است

(حَوجَن) کجوهر گل سرخ

(مِجْحَن) کمنبر عصائی کج و هر چوبی که سرش خانیده و کج کرده باشند مانند چوگان وجز آن مِجْحَنَة بالتاء کذلک فیهما مَحَاجِن جمع * و مِجْحَن بن آبی مِجْحَن * و مِجْحَن بن الأَدْرَع) صحابیانند

(ن) جَحَنَهُ جَحْنًا) فرو خوشتین کشید آن را بجوب سرکج * وجَحَنَ العُودَ) خمانید چوب را * وجَحَنَ فُلَانًا) بگردانید فلانرا از چیزی و باز داشت

(س) جَحِنَ الشیءُ جَحَنًا محرکه از گردید * وجَحِنَ بِالدَّار) اقامت نمود بخانه * وجَحِنَ عَلَیْهِ وبِهِ) بخیلی کرد بآن

(اَجْحَنَ النَّمَام) برگ آمد و گیاه نرم

(جَحَّنَ العُودَ تَجْحِينًا) خمانید چوب را * ونیز تَجْحِين) اوجاع کج

(تَجَحُّن) کژ بیرون گشتن

(اِحْتَجَنَهُ) فرا خویشتن کشید آن را بچوگان ومانند آن * واحتجن المال) فراهم آورد و گرد کرد مال را

ح ج و

(حجا) بالفتح کرانه وسوی چیزی است اَحْجَاء جمع * وتیهای آب از باران که بر بد آید حجاة یکی * و خوانند که وراحد و جمع در وی یکسان است یقال انه لحجاء وانها لحجاة وانهم لحجاة

(ن) زنم کرا ... کند و یمدّ (حِجَی) بکسر الحاء وفتح الجیم عقل وزیرکی ومقدار اَحْجَاء جمع و را * زمزمه

(حُجَيَّا) بالضم چیستان یقال حجیاک ما فی یدی ای وهی لعبة واغلوطة قال ابو عبید هو نحو قولهم اخو جهدا فی یدی لك کذا ویقال ایضا اُحْجِیَّة یضاء أنا حجیاك فی هذا ای من یحاجیك

(حَجْوَی) بالفتح مقصورا غلبه در فطنت حجاء اسم شد

(أَبُو حُجَيَّة) کسمیة کنیت اجلح بن عبد الله بن حجیة که محدث است * وحُجَيَّة بن عدی) تابعی است

(هُوَ حَجِیٌّ بِه) کغنی وحج (وحجا) کفنی او سزاوار است بآن کلمه بمعنی الا انك اذا فتحت الجیم لم تؤنث ولم تثن ولم تجمع علی قیاس قمن

(أَحْجَا) بالفتح موضعی است

(اُحْجُوَّة) بالضم علی افعولة لحجیة بالیاء چیستان احاجی جمع

(کَلِمَةٌ مُحَجِّيَةٌ) کلمه که معنی آن مخالف لفظ آن باشد

(مَحْجَاة) سزاوار که گردیدن و

(ن) حَجَا القَوْمَ) بیاد داشت قوم را * وحجا بالمکان حجوا) اقامت نمود بمکان * وحجوته) غالب آمدم او را در فطنت وچیستان * وحجا بالشیء) بخیلی کرد بآن * وحجت الرِّیحُ السَّفِینَةَ) راند باد کشتی را * وحجا السِّرَّ) نگهداشت راز را * حجو) آواز دادن شتر نر و شناختن آنرا آواز آن را و مایل شدن بسوی وی یقال حجا الفحل الشول اِستادن

و باز داشتن و گمان و دعوای چیزی کردن و یقال انی احجو به خیرا ای اظن به

(س) حَجِیَ بِه) مولع و حریص شد بآن ولازم گرفت وگذاشت آن را از لغات اضداد است

(مُحَجِّی) بخیل یقال انه لمحج

(مَا اَحْجَاهُ) چه سزاوار است بآن وکذلك احج به

(تَحَجَّی تَحَجِّیًا) زمزمه کرد * و تَحَجَّی بالمکان) مقیم شد بمکان ویقال تحجیت بهذا المکان ای سبقتکم الیه ولزمته قبلکم * و تحجی الشیء) قصد کرد آن را

(حَاجَاهُ مُحَاجَاةً وحِجَاءً) پرسید از وی چیزی تا در غلط افکند او را با چیستان گفت * ونیز حجاء باهم کارزار کردن ج ا

(تَحَاجِی) باهم چیستان گفتن یقال بینهما احجیة یتحاجون بها

(اِسْتَحْجَی اللحمُ) بوی ناک شد گوشت بسبب بیماری ومنه الحدیث فقال الله ما هی بمغل فیستحجی لحمها

باب الحاء فصل الحاء

ح د ء

(حَدَأة) کعنبه غلیواز حِدَأ و حِدَاء و حِدْآن بالکسر جمع * وسری کردن سب بجانب گلو * وحدأ بن نمرة وبندقة بن مظة) وبفتح دو

قبیله است ومنه المثل حِدَأٌ حِدَأٌ وراءَكِ
بُنْدُقَةٌ یضرب لمن یفرح بعدوّه
او یبتلی بنظیره والاصل انّ حِدَأً
وکانت تنزل بالکوفة اغارت علی بُنْدُقَةَ
وکانت تنزل بالیمن فمالت منهم
ثم کرّت بنو حدأ ان اغارت
علیهم فضرب بهما المثل وقال بعضهم
کان الاصل حِدَأَةٌ باثبات الهاء للطائر
المعروف وخُتم فی النداء
(حَدَأَةٌ) بالتحریک تبری که دو سر
دارد وسرتیر ویکان تبر وحَدَأٌ وحِدَاءٌ
جمع
اج (حِنْدَاءُ) ممدوداً کوتاه خوار
(ف حَدَأَ حَدْءًا) برگردانیدن آن
(س حَدِئَ اِلَیْهِ وعَلَیْهِ) باری
داد اورا وباز داشت از ظلم * وحَدِئَ
بِالمکانِ حَدَأً) محرکة رخت بمکانی
وحَدِئَ اِلَیْهِ) پناه گرفت بوی
* وحَدِئَ عَلَیْهِ) خشم گرفت
برو * وحَدِئَتِ الشَّاةُ) گسسته شیر
سلا در شکم گوسفند پس مبتلا شد
برض ورد و سلا و سستی است
که بالای بچه باشد

ح د ب

(حَدَب) محرکة گوژی پشت وکیاه
بیخی که ریخته شتر اکم گردد وسختی
سرها و زمین بلند سنگ وگل آمیخته
حِدَابٌ جمع * ومنه قوله تعالى
وهم من کل حَدَبٍ ینسلون * و
تراکب آب در روانی ونشان در پوست
وگیاهی است یا گیاه نصی
(حَدَبَةٌ) کوژ پشتی
(حَدِب) گلنف مرد کوژ پشت
(أَرْضٌ حَدِبَةٌ) زمین بسیار نصی
(اَحْدَب) مرد کوژ پشت ورگی است
در ذراع وکوهی است مزدلفه راکه
شرفها الله تعالى وشدت وسختی
(حَدْبَاءُ) ممدوداً مؤنث احدب و
کار دشوار حُدْب بالضم جمع * و
حُدْبُ الامور) کارهای دشوار * و
شجرة حَدْبَاءُ) درخت خشکیده * و
ناقة حَدْبَاءُ) ناقه که استخوان
سرینش نمایان باشد از لاغری
(اُحَیْدِب) مصغرا کوهی است بروم
(حُدَیْبَاءُ) مصغرا آبی است مر
خدیمه را
(حَدَاب) کقطام سال قحط ونام
موضعی ویعرب ایضا
(حِدَاب) گکتاب موضعی است
بحزن بنی یربوع ومنه یوم الحداب
دکوهها است بتراه
(حُدَیْبِیَة) که دیهیه وقد تشدد و
چاهی است نزدیک که حرسها الله
تعالى یا نام درختی خشکیده که در آنجا
بود
(حَدَبْدَبَی) بالتحریک بازی
است مرنبطیان را
(س حَدِبَ حَدَبًا) محرکة
کوژ پشت گردید * وحَدِبَ عَلَیْهِ)
مهربان گردید بروی * وحَدِبَتِ
المرأة) شوهر نکرد زن ومهربان
گردید بر بچهای خویش * ونیز حَدَب
انحدار از بالا به پائین * لحدب الموج
والرمل
(اَحْدَبَهُ اللهُ اِحْدَابًا) کوژ پشت
گردانید اورا خدای یا دعا است بروی * و
(اَحْدَبَهُ عَلَیْهِ) مهربان کرد اورا
بران تَحَدَّبَ بِهِ) آویخت بوی *
وتَحَدَّبَ عَلَیْهِ) مهربانی کرد بروی
* فتحدبت المرأة) آنکه عذا ماند
زن ومهربان شد
(تَحَادَبَ) کوژ پشت شد
(اِحْدَبَّ) کاحمر کوژ پشت گردید
(اِحْدَوْدَبَ) کاخوشن بمعنی
اِحْدَبَّ است * واحدودب الرمل
خم گرفت ریگ توده

ح د ب د

(لَبَنٌ حُدَبِدٌ) کعلبط شیر سطبر
وخفته
(حَدَنْبَدَى) عجب وشگفت

ح د ب ر

(حِدْبَار) بالکسر ناقه لاغر که استخوان
پشت وسرینش نمایان باشد وناقه که
کوهانش رفته باشد وسال قحط وپشته
یا زمین بلند حَدَابِیرُ جمع
(حِدْبِیر) بالکسر ناقه لاغر پوست
بر استخوان چسبیده

ح د ب ق

(حُدَبِق) کعصفر کوتاه گرد اندام

ح د ث

(حَدَث) محرکة چیزی نو نشست
غیر معتاد ونا قض وضو وشهری است
بروم ورَجُلٌ حَدَثُ السِّنّ) مرد
جوان اَحْدَاث جمع
(رَجُلٌ حُدُثٌ) کندس وکتف مرد
بسیار سخن وخوش سخن
(حِدْث) بالکسر بمعنی حدث است
گکتف * وحِدْثُ المُلوک)
صاحب حدیثهم وسمرهم وکذلک
هو حِدْثُ نِساءٍ

(حَدَاثَة) بالفتح اول جوانی *
وحَدَاثَة الأمر) اول کار شروع آن
(حُدُوثَه) جوانی
(حَدَثَان) محرکه چیزی نو که نبود
* واَوس بن حَدَثَان) صحابی
است
(حِدثان الامر) بالکسر اول کار
وآغاز آن ومنه حدیث عائشة رضی
الله عنها لولا حِدثان قومک بالکفر
لهدمت الکعبة وبنیتها * وحِدثان
(الدَّهر) نشیبها وبلاهای زمانه
(اَحدَاث) بالا نهایی اول ال * و
اَحدَاث الدَّهر) نشیبها وبلاهای
زمانه
(اَحدُث) کاجل موضعی است
(اُحدُوثَه) بضم الهمزة افسانه و
سخن اَحادِیث جمع
(حَوادِث الدَّهر) نشیبها وبلاهای
زمانه
(حِدِّیث) کسکیت مرد بسیار سخن و
خوش سخن
(حِدِّیثی) کخصیصی خبر یقال
سمعت حِدِّیثی حَسَنَةً
(حُدثی) بالضم چیزی نو که سابق
نبود وفی الحدیث زعمت امرأتی
الاولی انها اَرضعت الحُدثی تأنیث
الاحدث ای التی تزوجها بعد الاولی
(حَادِث) کصاحب موضعی ست
(حَادِثَة) چیزی نو که نبود سابق
(حَدِیث) کامیر نو نقیض قدیم وخبر
رسول علیه السلام وخبر آن احادیث
وحِدثان) بالکسر والضم جمع اول
شاذ است وقال الفراء نری ان
واحد الاحادیث اُحدُوثَة ثم
جعلوه جمعاً للحدیث * ورَجُلٌ
حَدِیث السِّن) مرد جوان
(حَدِیثَة) موضعی ست
(حُدَّاث) بالضم شددا جماعت جمع
است خلاف قیاس حملا علی نظیره
نحو سامر وسُمّار وفی حدیث فاطمة
علیها السلام انها جاءت الی النبی
صلی الله علیه وسلم فوجدت
عنده حُدَّاثاً ای جماعة یتحدثون
(حَدَثَ یحدُث حُدُوثاً وحَدَاثَة) شد
چیزی که نبود ونقیض قدم ویضم دال
اذا ذکر مع قدم علی الازدواج
(مُحدِث) کمحسن پناه دهنده
گناهگار از خصم
(مُحدَث) کمکرم چیزی منکر ومبتدع
ونام دوابی است ودهی است نواحی
دهی است ببغداد
(مُحدَثَة) کمکرمة موضعی است و
چیزی منکر ومبتدع مُحدَثات
جمع
(اَحدَث) زنا کرد * واَحدَث
الرَّجُلُ) شکست وضوء مرد * و
اَحدَثَهُ الله) حادث کرد او را خدای
* ونیز اِحدَاث) صیقل کردن شمشیر را
(مُحَدَّث) کمعظم مرد راستگمان
ومنه الحدیث قد کان فی الامم
مُحَدَّثون فان یکن فی اُمَّتی
فعمر بن الخطاب
(تَحدِیث) سخن گفتن * وحَدَّثَتهُ
نَفسُهُ بِکَذَا) ای اَمَرَتهُ
(تَحَدُّث) سخن گفتن
(مُحَادَثَة) باهم سخن گفتن وصیقل
کردن شمشیر را ومنه حدیث الحسن
حادثوا هذه القلوب بذکر الله
ای اجلوها واغسلوا الدرن عنها
(تَحَادُث) باهم سخن گفتن
(اِستِحدَاث) نو آمدن نو یافتن
یقال اِستَحدَثتُ خَبَراً

ح د ج

(حَدَج) بالتحریک حنظل که سخت
شده باشد حَدَجَة یکی وبطیخ تر وخام
قتب ترکبانی است وبضم
(حَدَجَة) محرکه مرغی است
(حِدج) بالکسر باروم کجی است
زنان را مانند محفه حُدُوج بالضم
واَحدَاج جمع
(حِدَاجَة) بالکسر مرکبی است
زنان را مانند محفه ویالان شتر
حَدَائج جمع
(حُدَبج) کزبرا از اعلام است * و
اَبُوحُدَیج) مرغی است که بفارسی
لنگ گویند * واَبُوشَبَابَات حدیج
بن سلامة) صحابی ست
(حَدَّاج) کشداد از اعلام است ج ا
(مَحدُوج) از اعلام است
رض) حَدَجَ البَعِیر حَدجاً بالضم
حدج بست بر شتر * وحَدَجَهُ
بالتَّهم) زد او را تیر * ونیز حدج
ندن وخشم انداختن برچیزی یقال
حَدَجَهُ ببصره ای رماه به وضبن بیم
لازم کردن وتهمت نمودن برکسی
(اَحدَجَت شَجَرَةُ الحَنظَل) بار
شد درخت حنظل * واَحدَجَ
البَعِیر) حدج بست بر شتر
(تَحدِیج) تیز نگریستن

ح د ح

(اِمْرَأَةٌ حَدْحَدَةٌ) کعستة زن کوتاه بالا

ح د د

(حَدّ) بالفتح ا‌ُل میان دو چیز و بازدارنده و نهایت هر چیزی و منتهای آن و تیزی هر چیز و دلاوری مردم و تیزی شراب و سورت آن و بیجی مردم از غضب اندازه کرده خدا سبحانه حُدُود و جمع و فی الحدیث انی اصبت حَدًّا فاقِمْهُ علیّ ای اصبت ذنبًا اوجب علیّ حدًّا ای عقوبة

(حَدَّة) بالفتح موضعی است مابین ا‌ج المکه و جده که آنرا حَدّاء گفتندی و دهی است نزدیک صنعا

(حُدّ) بالضم موضعی است و محروم از بخت و نیکی و مانند آن

(حُدَّة) بالضم اندکی از شیر و آب و جزآن و پاره از هر چیزی

(حِدَّة) بالکسر سبکی مردم از غضب و تیزی آهن

(حَدَد) محرکه کوهی است تیما و زمینی است مر کلب را و چاره و یقال مالی عنه حَدَدٌ ای بُدٌّ و یقال حَدَدًا ان لا یکون ذلک کما یقال معاذ الله و دونه حَدَدٌ ای منع و دعوة حَدَدٌ ای باطلة * و هذا امر حَدَدٌ ای منع حرام

(حَدَادِكَ اَنْ تفعل كذا) ای فصاراك و حَدَادِ حَدِّ بَيْهِ) کقطام در حق کسی گویند که طلعت وی را مکروه دارند

(حَدَادَة) کسحابه زوجه

(حِدَاد) بالکسر جامهای سوک سیاه و کبود

(حُدَادَة) بالکسر آهنگری

(حَدَّاد) کعزاب کارد تیز * و رَجُلٌ حُدَادٌ مرد تیز فهم و چرب زبان و زود خشم

(حُدَاد) کرمان کارد تیز و کذلک سَيْفٌ حُدَادٌ

(حَدَّاد) کشداد آهنگر و زندانبان و دربان و دریا و نهری است و حد زننده فعال من الحد کالجلاد من الجلد

(حَدَادَة) دهی است میان بسطام و دامغان

(حَدَادِيَّة) منسوبا دهی است بواسط

(بنو حَدَّان بن قُرَيْع) کشدان بطنی است از بنی تمیم از آن بطن است اوس حَدَّانی شاعر

(حَسَن بن حُدَّان) بالضم محدث است * و ذو حُدَّان) مردی است از قبیله همدان و لقب ابن شراحیل و ابن شمس است * و سعید بن ذی حُدَّان) تابعی است

(حَدِيد) کامیر آهن حَدِيدَة اخص منه و کارد تیز حَدِيدَةٌ کذلك حَدِيدَات و حَدَائِد و حِدَاد بالکسر جمع یقال سُيُوفٌ حِدَادٌ و کسینة حَدَدُ * و رَجُلٌ حَدِيدٌ مرد تیز فهم و چرب زبان و زود خشم و دلاور و اَحِدَّاء و اَحِدَّة و حِدَاد جمع *

(ابو الحَدِيد) مردی است از حروریه * و ام الحَدِيد) کنیت زن کهمس است * و ناب حَدِيدٌ) دندان تیز یقال هو حَدِيدُ فلان اذا کان ارضه الی جنب ارضه

(ناب حَدِيدَة) یعنی تیز * و دارى حَدِيدَة داره) ای حدها کحدها * و ناقة حَدِيدَة الجرة) توجد منها رائحة حادة ای ذکية

(حَدَوْدَاء) موضعی است ببلاد عذره

(حَدْحَد) کفدفد کوتاه بالا

(مالی عنه مَحَدٌّ) نیست مرا از آن چاره و گزیر

(حَدَّ وُدَّ) حد پید اکرده و محروم از بخت و نیکی و از بدی

(ن) حَدَّ السِّكِّينَ) تیز کرد کارد را بسنگ یا سوهان * و حَدَدْتُ عَلَيْهِ حَدًّا) خشم گرفتم بر وطیش کردم * و نیز حَدّ) باز داشتن و دفع کردن حَدّ د بالتحريك کذلك و یقال حَدَّ اللهُ ذَلِكَ عَنَّا ای منعه عنا و زدن و اندازه کردن و کناره چیزی پدید نمودن و تمیز دادن چیزی ساز چیزی و حرام کردن

(ض) حَدَّتِ السِّكِّينُ وَالسَّيْفُ حِدَّةً) تیز کردید * و حَدَّ عَلَيْهِ حَدًّا) خشم گرفت براو

(ض ن) حَدَّتِ الْمَرْأَةُ حَدًّا و حِدَادًا) بالکسر جامه سوک پوشید زن بعد وفات زوج * اِمْرَأَةٌ حَادٌّ نعت ست از آن

(اَحَدَّ السِّكِّينَ) تیز کرد کارد را بسنگ یا سوهان * و اَحَدَّ النَّظَرَ اِلَيْهِ) تیز نگریست بوی * و اَحَدَّتِ الْمَرْأَةُ) جامه سوک پوشید بجهت مدت *

اِمْرَأَةٌ مُحِدٌّ) نعت است از آن

(حَدَّدَ السِّكِّينَ تَحْدِيدًا) تیز کرد کارد را بسنگ یا سوهان * و حَدَّدَ

الزَّرْعُ) بر بر برآمد نداعت بجهت
دریدن ایان * وحَدَّرَ دابَّتَهُ مَلَهُ)
قصد کرد آزار * ونیز حَدَّ بین) آهسته کسی
نگریستن وقصد چیزی پی پی کردن
دَادِي تُحَادِرُ دَارِي) ای تحاذی
کَحَدِّهَا
(مُحَادَّة) باکسی حرب با خلاف کردن
وخشم گرفتن ودشمنی نمودن قال
الله تعالی اِنَّ الَّذِینَ یُحَادُّونَ الله
ورسوله ای یخالفون
(تَحَادّ) با یکدیگر مخالفت کردن وباز
داشتن
(مَالِی عَنهُ مُحتَدٌّ) نیست مرا از آن
چاره وگزیر
(اِحتَدَّ عَلَیهِ) خشم گرفت براو
یقال اِحتَدَّ فلانٌ مِنَ الغَضَبِ هو
مُحتَدٌّ * واحتَدَّتِ السِّکِّینُ) تیز
گردید کارد
(اِستَحَدَّ الشَّفرَةَ) تیز کرد آن را
(استَحَدَّ الرَّجُلُ) بسیار خشمناک گردید
* واستَحَدَّ عَلَیهِ) خشم گرفت
براو * ومنه استِحدَاد) سترد
زهار ستردن آهن

ح د ر

(حَدَر) بالفتح گرد اندامی بطبیر

(حَدْرَة) بالفتح ریشی کردن
پلک چشم برآمده * وعَینٌ حَدْرَةٌ چشم
کلان با پرگوشت وصلب تیزنظر
(حُدْرَة) بالضم کثرت واجتماع وگله
شتران تا سی عدد
(حُدُر) کعتل سطبر
(حَدَر) محرکه زمین نشیب جای
کما آن فرود رود
(حَدَارَة) فربهی با درشتی وگرد
اندامی
(حَدُور) کصبور زمین نشیب
(حَیٌّ ذُو حُدُورَة) قبیله مجتمع انبوه
(الحُدُور) بالضم زمین نشیب
(اَحدَر) کاحمد کسی که یک دو بیضه
وانکه رانش پرگوشت وا علای بدن
وی باریک باشد
(حَدرَاء) مؤنث احدر است وهو
نعت حَسَن الجَبَل * ونام زنی است که
فرزدق بوی تشبیب کرده وزمین
نشیب وزنی که یک را دو بیند
(حَادُور) کفاسوس گوشواره
ولاکی وسهل وزمین نشیب
(حَادِر) کصاحب مرد گرد اندام و
شیر که اسد باشد ونوجه فربه یا خوب رو
باجمال دُوری وَالجَمیع حَادِرُون

اَی مُؤَدُّونَ بِالکُرَاعِ وَالسِّلَاحِ
حُذَّاقٌ بِالقِتَالِ الغُوِیَاءُ یَتَّبِعُونَ لَهُ
اوسائرون مما یحذرون کالیون لموسی
عَلَیهِ السَّلَام
(نَاقَةٌ حَادِرَةُ العَینَینِ) آنکه
چشمش پرگوشت وصلب شد
(عَینٌ حُدُرَّةٌ) گلفری چشم
کلان باسطبر وصلب تیزنظر
(حَیدَار) بالفتح سنگ ریزه سخت
(حَیدَر) بفتح الحاء والدال وسکون
الیاء شیر که اسد باشد
(حَیدَرَة) ملاکی وشیر که اسد باشد
ونام علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
قال علیه السلام انا الذی سمتنی
امی حیدرة لان ام فاطمة بنت
اسد لما ولدته وابو طالب غائب سمته
اسدا باسم ابیها فلما قدم ابو طالب کره
هذا الاسم وسماه علیا واراد بقوله
حیدرة انه سمته اسدا
(حُنَادِر) بالضم حدة البصر
(حُنذُر) کعصفر سیاهی دیده
حَنَادِر جمع * ودران بیشت لغت دیگر آمده
وحُندُور وحُندُورة بالضم فیهما
وحِندِرَة کغرکولة وحنذرة
بکسر الحاء وضم الدال وحنذیر وحنذارة

وحِندِرٌ وحِندِیرَةٌ بالکسر من
حنادیر جمع * وهو علی حندر عینیه
وحُندُورَةِ عَینِه) اوگران است
بروی چنانکه از کینه سوی وی دیدن
تواند * وجعلته علی حُندُورَةِ عینی
وحِندِیرَةِ عینی) گردانیدم اورا نصب عینی
(ن ص) حَدَرَ زیدٌ العَینَ حَدرًا)
بالتحریک وان کرد چشم آن کس را
حَدُورَةً وحُدُورَةً وحَادُورَةً)
اسم مصدر است از آن * ونیز حَدَرَ) یکی
را دو دیدن * وحَدَرَ السَّفِینَةَ تحدّر
بالفتح فرستاد کشتی را بسوی نشیب
* وحَدَرَ جِلدُهُ حُدُورًا) بالضم ج ۱
آماس کرد پوست وی از زخم چوب
ونیز حَدَر) آماسیدن زخم
چوب جلد را یتعدی ولا * ودر نشیب
فرود آمدن وشتاب بانگ نماز گفتن
وشتاب خواندن قرآن وبرتافتن
ریشه وزمان کردن ووا شکم را و
احاطه کردن چیزی را وازبالا بزیر
افکندن حَدَّرَ ذلک الشیء اذا اشق
تنگ حال کسی را به فرودستی یقال
حَدَرَتهُمُ السَّنَةُ
(ن ك) حَدَرَ حَدَرًا وحَدَارَةً)
فربه درشت وگرد اندام گردید * ونیز

حدر) برگوشت شدن چشم خانه
(احدر نوبه) ریشه جامه اندرگشت
کرده دوخت آن را * ونیز احدار
آماس کردن اندام از زخم چوب و
آماسانیدن لازم متعدی و برافتن رشته
جامه چنانچه درگلیمها کنند
(تحدیر) آماس کردن اندام از
زخم چوب و نشتاب آهنگ نماز گفتن
(انحدر) فرود آمد یقال انحدر الماء
عن السحاب والدمع من العین
(منحدر) بفتح دال جائی که از انجا
فرود روند و منحدر بضم دال و
منحدر بضم حا و دال نیز آمده ج
(احدر رجله) آماسید پشت
وی * ونیز انحدار) بنشیب
فرود آمدن
(تحادر) ریختن و افتادن و منه
حدیث الاستسقاء رأیت المطر یتحادر
علی لحییه ای ینزل ویقطر

ح د ر ج

(رماه بالادرمن حدرج) بالفتح
بیت در خانه کسی
(حدرجان) بالکسر کوتاه و بالاوان
اعلام است
(محدرج) بنا المفعول املس

تا فروتاز باز
(حدرجه) استوار تافت آن را

ح د ر د

(حدرد) بالفتح کوتاه بالا * وابو
حدرد اسلمی) صحابی است
ولم یجئ فعلع بتكرير العين غيره

ح د ر ش

(حدرش) کجعفر نام مردی

ح د س

(حدس) محرکة لغتی است در رس
و آن قومی بود در زمان سلیمان
علیه السلام که بر استران درشتی
کردندی و استران بشنیدن ذکر انها
رمیدندی حتا که لفظ حدس کلمه
زجر گردید * و بنو حدس بطنی
است کلان از عرب
(وکیع بن حدس یا عدس)
بفتحتین فیهما تابعی است
(حداس) بالکسر غایت و انجام
هر چیز یقال بلغت به الحداس
ای الغایة التی یجری الیها
(تحدس) کجلس طلب
(ن ص) حدس فی لبة البعیر
حدسا) بالفتح کارد در سینه شتر
زد * وحدست بسهم) تیرزدم *

وحدس لهم بمطفئة الرضف
ذبح کرد برای ایشان گوسپند لاغر که
خاموش گرداند آتش را و پخته نشود *
ونیز حدس) گمان سخن گفتن
دور نشان امور بتخمین و توهم و آهنگ
کردن و بی اسیر بود یقال حدسته
برجلی ای وطئته * وغلبه کردن
در افگندن شتابان رفتن و بی راه بر راهی
رفتن رفتن بر طریقه مستمره وافگندن
گوسپند را برای ذبح وخوابانیدن
(تحدس الاخبار وعن الاخبار)
تفحص اخبار کرد

ح د ق

(حدق) بالتحریک بادنجان
(حدقة) محركة سیاه چشم حدق
واحداق وحداق جمع
(حدیقة) کنیزه مرغزار یادرخت
حدائق جمع * ومنه قوله تعالی
وحدائق غلبا وبستان خرما و درخت
هر حصار یا دیوار از بستان و جز آن
وقطعة نخلستان اگرچه محاط نباشد
و ده یست از اعراض مدینه * و
حدیقة الرحمن) نام بستان
مسیلمه کذاب است که هرگاه وی
در انجا کشته شد حدیقة الموت

موسوم گردید
(حدنیقة) کجهینة موضعی است
مرتبی بربوع را
(حندیقة) بکسر الفاء والعین
سیاه چشم حندوقة کذلک
(ض) حدق القوم بالرجل)
احاطه کردند مرد را * وحدق
الشیء) نگریست سوی آن و فی
الحدیث یستخفق القوم بابصارهم
ای رمونی بحدقهم * وحدق المیت
حدوقا) کشاده رو بهم زد چشمهارا *
حدق فلانا) زد بر حدقه چشم فلان
(احداق) گرد چیزی در آمدن و
احاطه کردن و بیدی بالبار یقال
احدق قوایه * واحدقت الروضة
حدیقه گشت مرغزار
(تحدیق) تیز نگریستن و گرد کسی
در آمدن و بیدی بالبار
(احدق و دقوایه) کالخنوشتوا ... کرده آنرا

ح د ق ل

(حدقلة) گرد انیدن چشم و تت
دیدن

ح د ل

(حدل) بالفتح مزد نار است یقال

انه لحذل اي غير عدل

(حِذل) بالكسر نيفهٔ ازار و بستگاه ازار و در وكردن

(حَدَل) محركة راستي يكي از سرهاي برگشتهٔ كمان و يقال انه لحَدَلٌ عَلَيهِ اي جائرٌ

(حَدِل) كتف مردي كه يك دوش وي افراشته تر بود از ديگر حدالى جمع

(حُدُل) بضمتين واروي است كه آن را حُضُض نيز گويند

(حُدَال) كغراب املس و همواره وقوسٌ حُدَالٌ كماني كه يكي از سرهاي برگشتهٔ آن راست شده باشد

وبنو حُدال يا بنو حُدَالة قبيله است

(حَدَال) كسحاب درختي است و موضعي است بتهامه

(حَوْدَل) كجوهر كجي زن

(حَوْدَلة) پشته

(حُدَالى) كسكارى موضعي است

(حِذيَل) كحذيم كوتاه بالا

(حَيدَلان) بالفتح كوتاه بالا

(ذات اَحدَال) موضعي است بصفرا كه وادي است در راه مكه و في السَّير بالجيم

(تحَدُّل) كاحمرار مردي كه يك دوش وي افراشته تر بود از ديگر و در دوي كه كتف و گردن و به سوي سينه بيرون زده باشد و مرد كژ گردن

(حُدُل) ككتب جمع و در يكجانب راه روند و هر حيوان كه يك خصيه داشته باشد و چند دست و نام سگي و نام اسبي ذريابن مغني صواب بجيم است

(قوسٌ حدلاء) كماني كه يكي از سرهاي برگشته آن راست شده باشد و ركيّة حدلاء مخالفة عن قصدها

(حُدَيداء) كرتيلا موضعي است

(حُدُولة) بالضم راستي يكي از سرهاي برگشته كمان

(حُدَيلة) كجهينه نام مردي و محله است بمدينه

(ض) حَدَلَ عَلَيهِ حَدلاً و حُدُولاً ميل كرد بروي بستم و حَدَلَ عَنِ الامرِ حَدلاً ميل كرد از كار

(س) حَدِلَ عَلَيَّ ستم كرد بمن و حَدِلَ الرَّجُلُ يك دوش مرد افراشته تر گرديد از ديگر و نيز حَدَل محركة نگرستن بگوشهٔ چشم

(قوسٌ مُحَدَّلة) كماني كه يكي از سرهاي برگشته آن راست شده باشد

(مُحَادَلة) بيكديگر دستان زدن و كشتي گرفتن

(تحادَلوا) باهم جور كردند و نيز تحادُل كژ شدن بر كسان وقت تير زدن

ح د ل ق

(حُدَلِقَة) كعلبطة حدقهٔ بزرگ و چشم يقال اكل الذئب من الشاة الحُدَلِقَة قال ابو زيد اي شيئاً من جسدها و ما ادري ما هو و قال ابو الحسن اللحياني هو العين

(حَدَلَق) كصنوبر كوتاه گرد اندام

(حَدلَقَ الرَّجُلُ حَدلَقَةً) گردانيد چشم وقت ديدن و تيز نگريست

ح د م

(حَدَم النار) بالفتح و بحركه سخت احراق آتش و گرمي آن

(حَدَمَة) بالتحريك آتش و آواز آتش افروخته و آواز شكم يا آواز شكم مار

(حُدَمة) بالضم او كهمزة نام صنفي

(رقيل حِدمَةٌ) كفرحة و سريع التهاب زود بجوش آينده

(احتدمت النارُ) بر فروخته گرديد آتش و احتدم الحرُّ سخت شد گرما

(يومٌ مُحتدِمٌ) روز سخت گرم

(احتدم عليه غيظاً) دندان خاييد بروي از خشم و احتدمت النارُ زبانه زد آتش و احتدم النهارُ سخت گرم شد و احتدم الدمُ بسيار سرخ گرديد خون تا اينكه مائل بسياهي شد و دمٌ محتدمٌ نعت است از آن

(تحدّم عليه غيظاً) دندان خاييد بروي از خشم

ح د و

(رجلٌ حَدّاء) كشداد مرد زجر كننده و راننده شتر بسرود

(اُحدِيّة) بالضم نوعي از حدا است اُحدُوّة مثله يقال بينهم اُحدِيّة و اُحدُوّة

(حَوَادي) پايهاي پس كه تابع دستها اند

(حَدْواء) بالفتح ممدود باد شمال و نام موضعي است

(حَدَودي) موضعي است

(ن) حدا الابلَ و بالابل حَدواً و حِداءً و حُداءً بالضم و الكسر

ج ١

مردی گازر جر کرد و راند شتران را سپرود
و آواز و مذکور است در دنی دیجل
حادی الکاس نعت است از آن و رُبّما
قیل للحمار اذا تقدّم اتانه تحادی و
حدا الحمار اتانه راند از پی و
حدا الاطیلة برانگیخت و ابان را
و حدا اللیل النهار تابع گردید
شب روز را
(انحدی اللیل النهار) بمعنی
حدا اللیل النهار است
(تحادت الابل) راند بعض شتر مر
بعض را

ج ۱

ح د ي

(حدی الدهر) بالفتح همیشه یقال
لا افعله حدی الدهر
(حُدَیّ) کسمی نام مردی
(حُدَیّا) بالضم و فتح الدال منازعت
و مباراة و یکی از مردم و یقال انا
حُدَیّاک ابرز لی فحدك
(س) حَدِیَ بالمکان حَدًی
پیوسته ماند در مکان و نگذاشت آن را
(احدی) قصد کرد چیزی را
(تحدّاه) قصد کرد آن را و نیز
(تحدّی) برابری کردن در کاری
و پیش خواندن خصم را در غلبه جستن
یقال تحدّیت فلانًا ای باریته
فی فعل و نازعته الغلبة

باب الحاء فصل الذال

ح ذ ذ

(حذّ) بالفتح بریدن از بیخ و الفعل
من نصر
(حذذ) بالتحریک کوتاهی دم و یکی
آن و نوعی از تصرفات عروض است
و آن افکندن وتد مجموع باشد از آخر
رکن بحر کامل پس در متفاعلن متفا
ماند و آن را مفعول سازند به فعلن
بتحریک العین
(حُذّة) بالضم پاره از گوشت
(احذّ) سبک دست و ناخوش رفتار و کار
زشت و سخت حُذّ بالضم جمع * و شتر
تیز رو کرده نخسبم آب خورد و نجیب
کامل که در آن تصرف حذذ کرده باشند
* و بعیر احذّ شتر سبک دم و کوتاه دم
(حذّاء) تیز رو گذران که آن چیزی
در آن آویختن نتواند و منه الحدیث
ان الدنیا آذنت بصرم و ولّت
حذّاء و قصیده که در آن تصرف حذذ
کرده باشند و قصیده جیدی عیب از
لغات اضداد است حُذّ جمع * و
یمین حذّاء سوگندی که به شتاب
خورند یا سوگندی که بدان حق
صاحب خود را باطل گردانند *
(رحم حذّاء) رحم که صلهٔ آن بجا
نیارند * و (قطاة حذّاء) اسکردش
سبک و پرهای آن اندک باشند * و
(ید حذّاء) دست کوتاه و کذلک
لحیة حذّاء
(قرب حذحاذ) که مداح قرب
سریع و شتاب

ح ذ ر

(حذر) بالتحریک بیم و پرهیز و کسر
(و ابو حذر) حربا که آفتاب پرست
باشد * و (حذّرك زیدًا) یعنی دور دار
خود را از زید
(حذِر) کتف و ترس و بیدار با
پرهیز و ترسنده حَذِرون و حَذارَی
جمع
(ذو حذار) کغراب از قبیلهٔ الهان
بن مالک است * و ربیعة بن
حذار) از آن مردی بوده است
و حبیبة بنت عبد العزی بن
حذار شاعره بوده * و ربیعة
اسدی ابن حذار) از کتاب
است از حکام عرب بوده در جاهلیت
(حذار) (حذارِ) کقطام و تنوین
الثانی یعنی پرهیز کن
(حذارك زیدا) دور دار خود را
از زید
(حُذّاریات) بالضم تحذیر کنندگان
و اندار نمایندگان
(حُذران) کعثمان از اعلام است
(رجل حِذریان) بکسر الحاء و الراء
مرد بیدار سخت با ترس و پرهیز
(حذریاء) بالکسر قطعه زمین سخت
(حُذُرّی) بضمتین و تشدید الراء
مقصور را باطل
(حذیر) کامیر ترساننده و پرهیز
گرفته و از چیزی یقال انا حذیرك
منه ای احذرکه
(حُذَیر) کزبیر از اعلام است
(هو ابن احذار) او هوشیار و با
پرهیز است
(حاذورة) مرد بیدار با پرهیز و ترس
(الحذریة) کهبریة قطعه زمین سخت
حذاری جمع * و حرة است بنی
سلیم را و ثنیة زمین سخت درشت
گردن حذورس حذاری و
حذارِ جمع
(تحذّر) ترسید
(محذورة) ترس بلا که از آن پرهیز

کنه وجنگ و و (ابو محذورة) سمرة بن معیر کرموذن آن حضرت است صلی الله علیه وسلم
(عمر بن محمد بن علی بن حنذر) محدث است کذا اضبطه ابن عساکر
(س) حذر منه حذرًا محرکة وبالکسر و(محذورة) پرهیز کرد ازان و ترسید و(حاذر) نعت است ازان
(حذّره وتحذیرًا) ترسانید اورا
(احتذار) پرهیز کردن
(احذار) کاحمار در خشم شد
(محاذرة وحذار) با یکدیگر تخویف نمودن

ح ذ ر ف

(ام حذرف) کزبرج گفتار
(حذرفوت) کعنکبوت چیز ناخن و یقال ماله حذرفوت یعنی نزد او چیزی وکذلک ما یملک حذرفوتًا
(محذرف) بفتح الراء چیزی مستوی است هم اسپ خردگاه و گوسپند و آهو وغیره و آوند پر و مملو

ح ذ ر ق

(حذرقة) بضم الحاء والراء وتشدید القاف نوعی از قلیه که از اخرینرة نیز گویند

ح ذ ر م

(حذارمة) بالضم بسیار گوی
(حذرمة) بسیار گوئی

ح ذ ف

(حذف) بالتحریک یکی از طعامها خرد یا مرغی است و نوعی از گوسپندان سیاه ریزه بی دم و گوش از گوسپندان حجاز و جرش و زاغ خرد که از خورند حذفة یکی آن و
(حذف الحب) ورق آن
(حذفة) بالفتح معرفة نام اسپ خالد بن جعفر
(حذفة) کهمزة زن کوتاه بالا
(حذافة) بالضم چیزی که از پوست و جز آن انداخته شود و یقال ما فی رحله حذافة یعنی نیست در پالان وی چیزی از طعام واکل الطعام فما ترک منه حذافة یعنی چیزی بد بطنی است از قضاعة ازان اند محمد حذافی و اسحق حذافی پسران یوسف
(حذیفة بن اسید) کجهینة و حذیفة بن اوس و حذیفة) بن عبیة حذیفة بن الیمان کحنبل و حذیفة ازدی و حذیفة بارقی) صحابیان اند
(اذن حذفاء) بالفتح گوش حذف کرده و انداخته شده
(حذفاء) کثیر کار سیرت و طریقه یقال هم علی حذفاء ابیهم
(حذافة) بالفتح شدة حلقه دبر
(محذوف) خیک در اصطلاح عروضیان رکنی که از آخر آن سبب خفیف افکنده شده مانند فعو از فعولن و فاعلا از فاعلاتن و مانند آن و دفتر بیش
(محذوف الذنب) اسپ دم بریده
(ض) حذفه) انداخت آن را و و حذف من ذنب الفرس) گرفت موئی از دم اسپ و برکند ازان و (حذفه بالعصا) انداخت آن را بعصا و و حذف فی مشیته) جنبانید سرین و کتف را در رفتن یا گام نزدیک نهاد و و حذف فلانا بجائزة) صله داد او را و وحذف السلام) سبک و مختصر ادا سلام و دراز نکرد و نیز حذف) انداختن حرفی از کلمه و پاره از سر انداختن بزخم شمشیر تیر یقال حذف رأسه بالسیف و چیز سوی کسی انداختن
(تحذفه تحذیفًا) آماده و نیکو کرد آن را و (تحذیف الشعر) تطریره و تسویته و هو ان تأخذ من نواحیه حتی تستوی

ح ذ ف ر

(حذفار) بالکسر سوی و کرانه حذافیر جمع و و (اخذه بحذفاره) گرفت تمام از او نگذاشت ازان چیزی
(حذفور) کعصفور کرانه و موئی و شریف و جماعت کثیره حذافیر جمع و (اخذه بحذفوره) بمعنی اخذه بحذفاره است
(حذافیر) مردمان آماده جنگ و (اشد حذافیره) یعنی آماده شد و (اخذه بحذافیره) ای باسره او بجوانبه او باعالیه
(حذفره) پر کرد آن را و مملو گردانید

ح ذ ق

(حذقة) بالکسر پاره حذاق ککتاب و غراب جمع و یقال ترکت الحبل حذاقًا یعنی پاره پاره و حبل احذق
(یوم حذاق الصبی) بالکسر روز ختم کردن کودک
(حاذق) کصاحب زیرک ماهر در کار و فلان فی صنعته حاذق

ج ۱

باذق اتباع ست
(حُذاقة) کثمامه نام جد ابی دؤاد
و بدر بطنی ست از ایاد و وما عنده
حُذاقة) نیست نزد وی چیزی از
طعام
(حُذاقی) کغرابی خر کره و منه
الحدیث خرج علی صعدة یتبعها
حُذاقی و مرد فصیح و کار دیده گرد
شده و محمد حذاقی و یحیی حذاقی
و حذاقی بن حمید بن حذاقی
محدثان اند
(ض) حذق الشیء حذاقة و
حِذقا) برید او را یا کشید او را یا اج
برید بدان بداس مانند آن و حذیق
و محذوق نعت ست ازان و
حذق الخل حذوقا و حذقا) بکسر
سخت ترش گردید سرکه و حذق الوباء
ید الشاة) نشان گذاشت رسن در دست
گوسپند و حذق الخل فاه)
برید و گزید تیزی و ترشی سرکه
دهن او را
(ض س) حذق الصبی القرآن
و العمل حذقا و حذاقا و حذاقة
بکسر الکل آموخت قرآن را یا کار را و
زیرک شد دران یا حذاقة بالکسر اسم

مصدر ست
(تحذّق) خود را حاذق و زیرک
نمودن بی آنکه باشد
(انحذاق) پاره پاره گردیدن

ح ذ ل

(حَذَل) بالفتح میل یقال حذلک
مع فلان ای میلک
(حِذل) بالکسر اصل و بارهی که
ازان گرانبار روند
(حُذل) بالضم اصل و کرانه پیراهن
و ازار و یقال هو فی حذل امه ای فی
حجرها و بغل میان ستد و بغل بغداز
حذله کذلک فیهما
(حَذَل) محرکه نوعی از چوب ازان
نان سازند و کرانه دامن پیراهن و
آماس سرخی چشم بارداری آب
(حُذَل) کصرد اصل و بغیه شلوار
و کرانه دامن پیراهن
(حذال) کسحاب مورچگان
(حذالة) کسحابة نام زنی
(حِذال) ککتاب زعفران هندی
که در گل انار باشد
(حذال) کسحاب غراب آب سخ
که از درخت طلح بیرون آید یا چیزی
ست در درخت طلح مشابه صمغ و

چیزی ست که از بیخ سلم بیرون آید
و از او شیر افکنند و بخورند
(حذالة) کثمامه کرانه دامن
پیراهن نوعی از صمغ سرخ ست و
ریزه گاه و هر چیز بلایه (?)
(حذیلاء) کحمیراء موضعی ست
(س) حذلت عینه حذلا)
بالتحریک افتاد مژه چشم او و روان
گردید آب ازان و سرخ شد و دمید
جای مژه و عین حاذلة کفرحة
نعت ست ازان
(احذل البکاء العین) حاذله
گردانید گریه چشم را و کذلک احذل
الحر العین
(تحذّل علیه) مهربان گردید
بروی و ترسید برای وی
(حوذلة) کج شدن سبل شتر

ح ذ ل ق

(حذلقة) کعلبطة لغتی ست در
حذلقة بدال مهمله و مذکور شد
(حذلاق) بالکسر مرد و تیز
(حذلق) خذاقت خود ظاهر کرد و
لاف زد در حذاقت حاذق نیست
حذلق الشیء) گرفت آن را
(تحذلق) بمعنی حذلق ست و

متحذلق) نعت ست ازان

ح ذ ل م

(حذلم) کجعفر کوتاه گرد اندام
ستوار خلقت و وتمیم بن حذلم
تابعی ست
(حذلوم) کزنبور سبک شتابنده
(حذلم حذلمة) شتافت یقال
مر یحذلم اذا مر کانه یتدحرج و
حذلم قرسه) نیکو کرد سپاه او و
حذلم العود) تراشید چوب را و تیز
گردانید و حذلم سقاءه) پر
گردانید او را
(تحذلم) شتافت و مر یتحذلم)
ادب پذیرفت و دانا گردید

ح ذ م

(حذم) محرکه طیران مرغ بریده
(حُذُم) بضمتین خرگوش های تیک (?)
و دزدان دانا و ماهر در دزدی
(حُذَم) کصرد مرد کوتاه که کام
نزدیک گذارد
(حذمة) کهمزة نام آبی و کوتاه که
کام نزدیک گذارد و یستوی فیه المذکر و المونث
(حذم) ککتف برنده
(حذام) کقطام ست که اهل یقال

اشتری عبد أخذام للشی ای بطیئا کسلان

(خذام) کقطام وسحاب نام زنی

(خذیم) کندیم برنده و دانای ماهر در کار و موضعی ست بنجد نام مردی متعلب از تیم رباب و وحذیم سعدی بن عمرو و وحذیم بن حنیفة بن حذیم و وپدری حنیفة و و پسرش حنظلة بن حذیم صحابیان اند و وسلم بن حذیم و وتمیم بن حذیم) و آن غیر تمیم بن حنظلم ست تابعیان اند

(حذمان) بالتحریک تیز روی وسست روی از لغات ضداد ست

(حذیمة بن یربوع بن غیظ بن مرة) بروزن سفینه ست

(ض) حذمه حذما) برید از ا بازو و برید از او سیف حذیم کا میر نعت ست ازان و وحذم فی قراءته وغیرها) بشتاب خواند و

ونیز حذم) سبک رفتن

(انحذم) بریده گردید

ح ذ م ر

(حذمر) بالکسر کوتاه بالا

(اخذ بحذامیره) گرفت تمام آن را و تمام نشت از ان چیزی

ح ذ ن

(حذن) بالضم نیفه ازار و کرانه پیراهن و منه الحدیث من دخل حائطا فلیاکل منه غیر آخذ فی حذنه شیئا

(حذنة) کعتلة کوتاه و مرد خود گوش و شتری که در خردسالی سواری درآمده تا این که شکمش کلان گردید و کوه‌هش رفته باشد و موضعی ست نزدیک تهامه و (حذنان) دو کرانه فرج زن و دو خصیه و دو گوش

ح ذ و

(حذو) بالفتح مقابل و برابر یقال داره حذو داره مرفوعا ومنصوبا والحذو فی العروض حرکة مثل قبل الردف

(حذوة) بالکسر بخشش و پاره گوشت و مقابل و برابر یقال هو حذوة و تلک و داری حذوة داره

(حذوة) بالضم مقابل یقال داره حذوة داره و پاره گوشت

(حذة) کهبه مقابل و برابر یقال داری حذة داره و هو حذتک

(حذوة) مثلثة چرم پاره که وقت چرم بریدن کفش گران بر آید و بیش آنها جمع گردد

(حذاء) بالکسر مقابل و برابر یقال هو حذاءک

(حذاء) کشداد کفش گر حذاؤن جمع

(ن) حذ النعل حذوا و حذاء) اندازه کرد کفش را و برید و وحذا النعل بالنعل) برابر کرد کفش را با کفش و کذلک حذ القذة بالقذة و وحذا لی نعلا) ساخت برای من نعل و وحذ الرجل نعلا) کفش در پای مرد کرد و وحذا التراب فی وجوههم) شپید خاک در روی آنها و وحذا الخل لسانه) گزید تیزی سرکه زبان او را و کذلک حذا الشراب لسانه و وحذا زیدا) عطا داد زید را و ونیز حذو) در برابر کسی نشستن و در برابر چیزی افتادن یقال حذا حذو زید اذا فعل فعله و وحذوته) ای قعدت بحذائه

(احذاه النعل) کفش در پای او کرد و واحذی زیدا) عطا داد زید را

(احتذی مثاله) بر نهاد وی کار کرد

ونیز احتذاء) نعلین در پای کردن و بکسی پی بردن

(حاذاه محاذاة و حذاء) مقابل شد او را و در برابر وی افتاد

(استحذاه استحذاء) نعلین خواست از وی

ح ذ ی

(حذی) بالکسر درختی ست

(حذیة) بالکسر پاره گوشت دراز بریده و بهره از غنیمت و پاره از هر چیزی و فی الحدیث انها لطه حذیة منی و وجاء الحذیتین) ای کل منهما الی جنب الاخر

ج ۱

(حذیة) بالضم پاره گوشت نسخه ست در حذوة

(حذایة) کثمامه بهره از غنیمت

(حذاء) بالکسر ممدودا نعل و سپل شتر و سم اسب و خران

(حذیا) بالضم بهره از غنیمت و صله

(حذیا) بالضم و فتح الذال مزدکانی و بهره از غنیمت و وهو حذیاک) او مقابل برابر تست و واخذه بین الحذیا والخلسة) ای بین الهبة والاستلاب

(حذیة) کغنیة پشته سنگی ست

نزدیک مکه و بهره غنیمت عطیه
(حَیْذَوَان) بالفتح مرغی ست که
او را ساق حریز گویند
(مِحْذَاء) بالکسر بسیار غیبت کننده
(ض) حَذَی اللَّبَنُ وغَیْرُهٗ
لِسَانَهٗ حَذْیًا) بالفتح گزید تیزی
و تیز آن زبان او را و اَحْذَی
الْإِهَابَ) بسیار درانید پوست را
و وحَذَی یَدَهٗ بِالسِّکِّیْنِ) برید دست
را بکارد و کذلک حَذَتِ النَّعْلُ
و وحَذَی فُلَانًا بِلِسَانِهٖ) غیبت
کرد فلان را
(س) حَذِیَتِ الشَّاۃُ تَحْذَی) اج
مبتلا بدرد شکم شد گوسپند از انقطاع
سلا در شکم
(اَحْذَاهُ) داد او را بهره از غنیمت
(تَحَاذَی الْقَوْمُ فِیْمَا بَیْنَهُمْ) بخش
کردند میان خود ها
(اِسْتَحْذَاهُ) عطیه خواست از وی

باب الحاء فصل الراء

ح ر ب

(حَرْب) بالفتح کارزار مؤنث ست
وگاه مذکر آید حُرُوْب جمع و حُرَیْب
بدون تا مصغر آن و و دشمن جنگی
یقال رجل حَرْبٌ یَسْتَوِی فیه الذکر
والانثی والجمع والواحد و و ابن
الحرب) مرد کارزاری و و دار الحرب
بلاد مشرکانی که صلح میان سلطان
و ایشان نباشد و حَرْبِیّ) منسوب
بآن و و وحشی بن حَرْب) حبشی
صحابی ست کشت حمزه را بجاهلیت
در جنگ احد و مسیلمه کذاب را در
اسلام و و حَرْب بن حَارِث
مُحَارِبِی) تابعی ست و علی
بن احمد و معاویه اولاد حرب حرب
بن عبد الله و حرب بن قیس حرب
بن خالد و حرب بن شداد و حرب
بن شُریح و حرب بن زهیر حرب بن
ابی العالیه حرب بن صبیح صاحب
الاعمیه و حرب بن میمون ابو الخطاب
حرب بن میمون محدثان اند قال
مجد الدین وهذا اسماؤهم فیه
البخاری و مسلم بجعلهما واحدا
(حَرْبَة) بالفتح آلت جنگ و چوب
دستی تازیانه حِرَاب جمع و و فساد
دین و نیزه زنی و سلب مال کسی و و بدون
الف و لام موضعی ست ببلاد هذیل یا
بشام و نام روز جمعه حَرْبَات و
حَرَبَات جمع
(حَرْبِیَّة) منسوبات محله ست ببغداد
بناها حرب بن عبد الله الراوندی
قائد للمنصور
(حَرْب بن مَظَّة) کز و از قبیله
مذحج ست و سوای آن حرب دیگر
نیامده
(رَجُل حَرِبٌ) گکتف مرد بسیار
جنگ آور و دلیر و و اَسَدٌ حَرِبٌ)
شیر خشمناک
(حَرَب) بالتحریک شکوفه خرما که
از غنچه پدید آید حَرَبَة یکی و و
وَاحَرَبَا و وَاحَرَبِی) کلمه تاسف و
تلهف ست مانند یا اَسَفِیْ الاصل
اِنَّهٗ لَمَّا مَاتَ حَرْبُ بْنُ اُمَیَّةَ قَالُوْا
وَاحَرْبَا ثُمَّ ثَقَّلُوْا فَقَالُوْا وَاحَرَبَاهُ
مشتق من حَرَبَه ای سَلَبَهٗ
(حِرْبَة) بالکسر هیأت کارزار
(حُرْبَة) بالضم خورسی ست مانند جوال
و غراره و توشه دان شبان
(حَارِث حَرَاب) کشداد نام یکی از
پادشاهان کنده و و عُتْبَة بن
الحَرَاب) شاعر ست
(حَرَابَة) کگتابه اصحاب آلات
جنگ
(حَرِیْب) کامیر کسیکه مال او ربوده
باشند حَرْبَی و حُرَبَاء جمع
حَرِیْبَةُ الرَّجُلِ) مال مسلوبه مرد
یا مال که بدان زندگانی نماید حَرَائِب
جمع
(حِرْبَاء) بالکسر میخهای زره یا
میخها در حلقه زره و پشت و گوشت
پشت یا تندی مهره پشت و زمین
درشت و نرم جبین بار کرسا آفتاب
پرست یدور مع الشمس کیف
دارت یتلون بحرها حِرْبَاءَۃ مؤنث
و فُلَانٌ یَتَلَوَّنُ تَلَوُّنَ الْحِرْبَاءِ) مثل ست
در حق آن کس گویند که بر هیچ یک
حالت ثبات ندارد حَرَابِی جمع
(حَرْبِی) کسکری هی ست و شهری
ست ببغداد
(حَارِب) کصاحب معرفه موضعی
ست بحوران شام
(رَجُلٌ مِحْرَبٌ) کمنبر مرد بسیار
جنگ آور و دلیر و قَوْمٌ مِحْرَبَة)
کذلک
(مِحْرَاب) بالکسر برواره و پیشگاه
مجلس شریف ترین جای نشیمن و
ایستادن گاه امام در مسجد و جای
نشستن پادشاهان که از مردمان دور و
ممتاز باشد و جیه و کوشک مُحَارِیْب
جمع و و مَحَارِیْب بنی اسرائیل)

مسجد ای که اسرائیلیان در آن می
نشستند و و (محل محراب) بمعنی
(محل محراب) است
(ت) حَرَبَه حَرَبا) محرکه ربود مال
او را و بی چیز گردانید و مَحرُوب
نعت مذکرست ازان و هی بالهاء
(س) حَرِبَ الرجل حَرَبا بالتحریک
سخت خشمگین شد مرد و حَرِب)
ککتف نعت است ازان حَرَبی جمع
(اَحرَبَ النخل) شکوفه آورد خرما
بن و (اَحرَبَ فلانا) دلالت کرد
فلان را بر مال حاصل دشمن و (احرَبَ
المحرَب) برانگیخت جنگ را
(مُحَرَّب) کمعظم شیر که اسد باشد
(حَرَّبته تحریبا) بخشم آورد او را
و حَرَّبَ السنان) تیز کرد سنان او
(حَرَّبه) شکوفه خرما خورانید او را
و نیز (تحریب) برانگیزانیدن
(مُحَرِّب) مبنیا للفاعل شیر
که اسد باشد
(محارب) بالضم قبیله ایست از عرب
(محاربة و حرب) بایکدیگر جنگ
کردن
(تحارب) بمعنی محاربة است
(احتراب) بایکدیگر کارزار کردن

در ربودن یکی مال دیگری را
(الارض محروبة) زمین حرباک
(احرنبی احرنباء) کاسلنقی
آماده خشم و بدی گردید
ح ر ب ء
(احرنباء) کاحرنجام آماده خشم
و بدی گردید
ح ر ب ث
(حُرَبِث) کعصفر از نباتهای بهمن
و دم است قال اطیب الغنم لبنا ما
اکل الحربث حرابث جمع
ح ر ب ج
(حُرَبج) کعصفر سطبر زخم حرباج
بالکسر مثله
ح ر ب ش
(حربش بن محمیش) بالکسر مردی
است از قبیله بنی اسد بن خزیمة
و مردی است از قبیله بنی عنبر و
(عجوز حربش) زن کنده پیر درشت و
و نیز حربش و حربشة) بکسر هاو
قد نشده دبار هما فیقال حربش
حربشة افعی یا افعی بزرگ یا افعی
که در رفتن وی آواز درشت بر آید
(حرنبش) کقندیل خشن و درشت
ح ر ب ص

(حَرَبصیصة) بالفتح نوعی است
از زیور و ما علیه حربصیصة
یعنی نیست بر وی هیچ یک زیور و مذکور است
در ح ر ب ص
(حَرَبَص الارض) آب باری
کرد زمین را
ح ر ب ط
(حَرَبَطَ القوس حرباطا) بالکسر
سخت زه کرد کمان را
ح ر ت
(حَرت) بالفتح آواز گیاه خایندن
ستور
(حُرتة) بالضم تیزی طعم خردل
و تندی آن در بینی
(رجل حُرتة) کهمزة مرد بسیار خوار
(حَرات) کسحاب آواز افروخته
شدن آتش
(حَوریت) بالفتح موضعی است
و لا نظیر لها
(مَحروت) بیخ انجدان که درخت
انگوزه باشد
(ت) حَرَته حَرتا) بالفتح نیک
مالید آنرا و نیز حَرت) گرد بریدن
چیزی را مانند بادریس
(س) حَرِت) بدخوی گردید

ح ر ت ك
(حَرتك) کجعفر باریک جسم و نزار
ح ر ث
(حَرث) بالفتح راه کوفته و بمعنی
ستور بن زره خرد گشت قال الله تعالی
ولا تحرث زوجها لانها مزرع
ولده و حُروث جمع و ثواب قال الله
تعالی من کان یرید حرث الاخرة نزد له
فی حرثه ای ثواب عمله تضعیف الحسنات
(حُرث) کصرد زمینی است و و ذو
حرث) مردی است از قبیله حمیر
ج ١ و ممنوعا لقب ابن حجر و لقب ابن حارث
رعینی جاهلی
(حُرثان) بالضم از اعلام است
(حُرثة) بالضم سوفار کمان که زه
در آن باشد و سوفار زه
(حارث) کصاحب شیر که سید غیر
ابو الحارث مثله و قلة کوه جولان
که بحوران شام است و حارثان)
حارث بن ظالم بن جذیمة حارث بن
عوف بن ابی حارثة و از قبیله باهله
حارث بن قتیبة و حارث بن سهم و
(بلحارث) بمعنی بنی حارث بن کعب
است و هذا من شواذ التخفیف و کذا
یفعلون فی کل قبیلة تظهر فیها لام

المعرفة مثل العنبر وغیره فاما اذا لم
تظهر اللام فلا یکون ذلك
(حارِثَة) از اعلام است و بنو
حارِثَة) قبیلیست و حارِثیّ
منسوبست بآن و حارثیون بسیارند
(حارِثِیَّة) منسوبا موضعیست بجانب
عرب از آن موضع است قاضی
القضاة سعد الدین مسعود حارثی پسر
حارث بن مالك بن عبدان
(حُوَیْرِث) مصغرا از اعلام است و
وابو الحُوَیْرِث) ویقال له ابو الحُوَیْرِث
عبد الرحمن بن معاویه محدث است
(حِرَاث) ککتاب تیر نا تراشیده
و هیچ پیکان اَحْرِثَة جمع و در رفتن
جای چله در سوفار تیر
(حَرَاث) کسحاب سوفار کمان که
چله در آن باشد
(حَرَّاث) کشداد از اعلام است
و کشاورز
(حُرَیث) کزبیر از اعلام است
(محمد بخاری بن احمد بن حُرَیث)
کامیر محدث است
(حِرَاثة) ککتابت حَرِثیة کی و منه
الحدیث اخرجوا الی معایشکم
و حراثکم ای و شتر لاغر شده بسفر

(مِحْرَث) کمنبر آتش کاو
(مِحْرَاث) کمحراب آتش کاو و
محراث الحرب) انچه جنگ برانگیزد
(ن ض) حَرَثَ الدّابَّة حَرْثاً)
بالفتح لاغر کرد ستور را از بسیاری
راندن و و حَرَثَ الارض) شیار
کرد زمین را برای زراعت و و نیز
حَرَث) کسب کردن و ورزیدن
و اندوختن مال و جمع کردن متاع جهان
و بمبالغه کاویدن و کشت کردن و
سوزانیدن آتش و کاویدن و در
کردن قرآن منه الحدیث احرثوا
هذا القرآن ای فتشوه و تدبروه
و و نیز آموختن و ساختن سوفار و کمان
(اَحْرَثَ الدّابّة) لاغر کرد ستور را
از بسیار راندن بسواری
(مُحْرَث) کمعظم از اعلام است
(اِحْتَرَثَ احْتِرَاثاً) کشت کرد
و کسب نمود

ح ر ج

(حَرَج) بالتحریک جای تنگ
بسیار درخت که شبانان بدان رسیدن
نتوانند و تنگی و گناه و سختی یقال
(حَرَج علیه) و ناقه لاغر باریک
و ناقه دراز بر روی زمین و جهاز
چوب بسته که مرده بر روی نهند
و آن طریقه گبران باشد و حرمت
و ناقه که از نر دور دارند و برآن
سوار نشوند تا فربه گردد
(حَرَجَة) محرکه درختستان و
گروهی از شتران حَرَج و حَرَجات
و حِرَاج جمع
(حِرْج) بالکسر گناه و رسنها
که برای صید در مکان نصب کنند جاها
که بر عقاب اندازند تا خشک شود حِراج
بالکسر جمع و و گوش ماهی که برای
دفع چشم بد در گلو آویزند و قلاده
سگ اَحْرَاج جمع و و انچه بسبب
شکاری نهند از صید و یقال الیس
عَلَیْك حَرَج ای حَرَج و و حِرَجا
دو مرد اند اسم اَحَدهما حِرج
وهو من بنی عمرو بن الحارث
ولم یذکر اسم الآخر
(حَرِج) ککتف جای بسیار تنگ
و مرد گناهکار و آنکه از کارزار
رو نگرداند
(حُرْج) بالضم نام موضعی یمنی
حُرْجُوج است
(حُرْجَة) بالضم ولوخرد
(حَارِج) کصاحب مرد گناهکار
و موضعیست بدین معنی بدون
الف و لام آید
(حَرَاج الظَّلْمَاء) بالکسر تاریکی
در تاریکی
(حَرَنْج) کامیر نام جد سمرة بن
جندب
(لیلة حَرَاجة) کمحراب شب بسیار
سرد
(حُرْجُوج) بالضم و تکریر الجیم ناقه
فربه و دراز بر روی زمین و ناقه
سخت یا لاغر باریک شد اُحْرُجَج
بدون الواو که ناکه حراجیج جمع و
باد سرد و تند که پی هم وزد
(س) حَرِجَ عَلَیَّ حَرَجاً) حرام شد
بر من و و حَرِجَ الْعَیْنُ فِی الشَّیْئِ)
خیره شد چشم در آن و و نیز حرج تنگ
شدن یقال حرج صدره
(اَحْرَجَ الصلوة) حرام گردانید
نماز را و کذلك احرج الرجل امرأته
بتطلیقة و و احرجت فلانا) در
گناه انداختم او را و و احرنجلیه
مضطرب گردانید او را بسوی
آن
(کلب مُحَرَّج) کمعظم سگی که در
قلاده مهره حرج در گردن وی کرده باشند

(تحریج) تنگ کردن و تنگ گرفتن
برکسی و سوگند غلیظ خوردن و
حرام کردن
(تحرّج) بزه مند شد و پرهیز کرد
از گناه و توبه کرد و برآمد از تنگی

ح ر ج ف

(حَرجَف) بجعفر باد سرد که تند
وزد و حَراجف جمع

ح ر ج ل

(حَرجَل) بجعفر گروهی از اسپان
(حَرجَلة) گروهی از اسپان گروهی
از ملخ و زمین بے آمیغ و لنگی
(حُرجُل) کعصفر مرد دراز بالا حَراجِل
جمع و و شتاب رو
(حُراجِل) کعلابط دراز
(حَراجِلة) آمدند اسپ سواره
(حَراجِلة) پیاده
(حَرجَلَ) دراز شد و تمام کرد
صف را در نماز و جز آن چپ
و راست صید یا حَرجَلة) دویدن
بنشاط و خرمی ست

ح ر ج م

(حَرجَم الابلَ حَرجَمة) بر یکدیگر
افگان باز گرداند شتران را
(تحرنجم) مبنیا للمفعول عدُ

بسیار
(إحرنجمت الابلُ) بر یکدیگر
افتادند شتران در بازگشتن و کذلک
إحرنجم القومُ و و نیز إحرنجام)
انبوهی کردن و اراده کاری کرد و
باز ایستادن از ان

ح ر ح

(حِرح و حِرَة) فرج زن اصلها
حِرح و بالکسر أحراح و حُرُون جمع
(حِرِیّ و حِرَحِیّ) منسوب بدان
فتفتح عین الفعل کما فتحوها فی
النسبة الی ید و غد یدوی و غدوی
وان شئت قلت حَرَح گکتف کما
قلت رجلٌ سَتِهٌ
(حَرِح) گکتف مرد مولع بحره
(ف) حَرَحَ المرأةَ) زد بر حِر زن و
امرأة محروحة) نعت ست ازان

ح ر د

(حِرد) بالکسر پاره از کوهان و دو کنار
شتر حِردَة بالتاء مثله حُرُود بالضم
جمع
(حِردَة) بالکسر شهری ست بر
ساحل دریای یمن
(زیاد بن حَرِد) گکتف نام مولای
عمرو بن العاص

(قطا حُرُدٌ) بالضم قطاهای شتاب رو
(حُردِیّ و حُردِیّة) بضم هر دو نی
یا دستگیره ران گیاه بر وی پیچیده
بر دیوار نے پهنا بند و حَراديّ جمع
و و نیز حَرادیّ) بند ای نے که
بر تیرهای سقف اندازند حُرُدیّ نیز گی
(حَرَد) محرکه بیماری ست که در دست
و پای شتر عارض گردد یا خشک گردیدن
عصاب و پیهای وی بو اسطه زانو بند
تا در رفتار دست بر زمین کوبد
(ناقة حَرِدٌ) کصبور ناقه کم شیر
یا آنکه شیرش منقطع شده باشد
(حُرُود) بالضم سرهای کوه
(أحرد) کاحمد بخیل لئیم و ستور مبتلا
به بیماری حرد
(حَرداء) کصحرا لقب بنی نهشل
بن حارث و ستور مبتلا بمرض حرد
که ازان هر دو دست بر زمین کوبد
در رفتن
(حُرَيداء) کرتیلاء ریگی ست ببلاد
بنی ابی بکر بن کلاب و بی است در جای
زانو بند که حرداء میگرداند ستور را
(حُردَان) کعثمان دهی ست
بدمشق
(حِراد) گکتاب کم شیری شتران

(حَرِید) کامیر دور و تنها و ماهی
قدید کرده و و حیّ حَرِید) قبیله منفرد
از دیگران بجهت عزت یا سبب قلت و
کوکب حَرِید) ای منفرد معتزل
عن الکواکب و و رجل حَرِید) ای
فرید و حید
(حَرادِید) سرهای کوه
(مِحرَد) کمجلس مفصل کردن بجای
پالان از پشت و حامی بریدن
(محارِد) لغتهای شتر
(ض) حَرَدَه حرداً) قصد کرد او را
و باز و شت انرا و سوراخ دار کرد نید
و برید ازان پاره و و حَرَد حُرُودا
بالضم از میان قوم بیک سو گردید
و دور شد و تنها منزل کرد و رجل
حَرِدٌ) بالفتح و حارِد و حَرِدٌ
گکتف و حَرِید) کامیر نعت ست ازان
حِراد و حُرداء جمع
(س) حَرِدَ الرجلُ حَرَداً) گرانبار
رفت مرد از زره و و نیز حَرِدَ) جنس
تارهای زه کمان دراز تر از بعض
شدن و و حَرِد) گکتف نعت
ست ازان
(ض س) حَرَدَ حَرداً) بالفتح و
بحرکه خشم گرفت و حارِد کصاحب

ج ۱

وحَرِدَ لَلغضب وحَرَدان) كسكران
نعت ست ازان
(اَحْرَدَهٗ) تنها كرد اناو وانحردَ
فى السَّير) شتافت
(مُحَرَّدٌ) كمعظم ورودک خمانيده
مانند طاق وكاره كه دران حراي
قصب باشد وكژ و خمانيده شده
از هر چيزی
حَرَّدَهٗ تَحْرِيدًا) باز داشت آنرا و
حَرَّدَ الحَبْلَ) تافت رسن را تا كرد
شد و حَرَّدَ الشَّيْءَ) كژ كرد آن را و
خمانيد بهيات طاق و حَرَّدَ زَيْدٌ
پناه گرفت زيد بورودک خميده كژ و
حَرَّدَ الحَظيرَةَ) دستهٔ نی بر ديوار
نی حظيره بست برای زينت
(تحَرَّدَ الاَدِيمُ) پاكيزه شد پوست
از موها و تحرَّدَ الجَمَلُ) منفرد و
يكسو شد از شتران ديگر
(رَجُلٌ مُتَحَرِّدٌ) مرد منفرد و تنها
(انحَرَدَ النَّجمُ) افتاد ستاره
(حَارَدَتِ الاِبِلُ مُحَارَدَةً وحِرَادًا)
كم شير شد ماده شتران يا بند شد شير
آنها و ناقة مُحَارِدٌ و مُحَارِدَةٌ نعت
است ازان و حَارَدَتِ السَّنَةُ) كم
آب شد سال

ح ر د ب
(حَرْدَب) كجعفر دانهٔ عشرق كه
گياهی ست و نام مردی
(حَرْدَبَة) خفت و سبكی از اعلام
ست و ابو حَرْدَبَة) از دزدان
عرب ست
ح ر د م
(حَرْدَمَة) لجاجت و ستيزه در كار
ح ر د ن
(حِرْدَون) كبردون لغتی ست
در ذال معجمه
ح ر ذ ن
(حِرْذَون) كبردون سوسمار نر
يا جانوری ست مشابه بحربا و آن در
نواحی مصر خيزد
ح ر ر
(حَرّ) بالفتح گرما حَرُور و لحار و
جمع و درج ست مر شتر را يقال الله
الحر كما يقال الضأن لحيته
(حَرَّة) بالفتح زمين سنگلاخ سوخته
حَرّ و حِرار و حَرَّات و حَرُّون
كارضون و اَحَرُّون جمع و تشنگی
و دانه كوچكی كه از اندام آدمی بر
آيد و عذاب دردناک و تاريكی بسيار و
زندگانی جنين و موضعی ست به تبوک و

موضعی ست بنقده و موضعی ست
ميان مدينه و عقيق و موضعی ست
قبلی مدينه و موضعی ست ببلاد
عبس و موضعی ست ببلاد فزاره و
موضعی ست ببلاد بنی قين و موضعی
ست بد هنا و موضعی ست بعاليه
حجاز و موضعی ست نزديک فيد و
موضعی ست بكوههای طی و موضعی ست
بزمين بارق و موضعی ست بنجد نزديک ضريه و
موضعی ست بعربنی مره را و موضعی ست
نزديک خيبر و آنرا لَحَرَّة النّار نيز گويند و
موضعی ست بظاهر مدينه زير و اقم و
بها كانت وقعة الحَرَّة ايام يزيد و
موضعی ست به نزديک ذی الامين و حَرَّة
عَلاس و حَرَّة لبن و حَرَّة النقف
و حَرَّة شَوْران و حَرَّة الحِجَارة و
حَرَّة حَصْل و حَرَّة مِيطان و حَرَّة
مَعْشَر و حَرَّة لَيْلى و حَرَّة غَبَاد
و حَرَّة دَجْلاء و حَرَّة قَمَاء)
مواضع اند بمدينه منوره
(حَرِّيّ) كبرتی منسوب بحره و
و قنبة حَرِّيّ) شتر كه چرا كند در
زمين سنگلاخ سوخته و ونهشل بن
حَرِّيّ) شاعر ست و نصر بن
سيّار

بن رافع بن حَرِّيّ) از تبع تابعين
ست و مالک بن حَرِّيّ) تابعی
ست
(حُرّ) بالضم آزاد خلاف بنده و جوان
مرد و كريم و برگزيدهٔ هر چيز و بهتر آن
و اسپ نيكو احرار و حِرار جمع و
كبوتر بچه و آهو بره و ماربچه و كار نيكو
يقال ما هذا منك بِحُرٍّ ای بحسن و
الجميل و رطب آزاد كه نوعی از خرما
ست جمع و باز و نام ابن يوسف ثقفی
و نهر الحر كه بموصل ست منسوب ست
آن و وادی ست بنجد و وادی ست بجزيره
و سياهی بالای گوش اسپ و حُرّ بن
قيس و حر بن مالک العامر صحابيان
اند و حُرّ الرمل) ميانه ريگ
و برگزيدهٔ آن و كذلک حُرّ الطين
و حر البلاد) ميانهٔ آن و حُرّ الوجه
رخساره يقال لطمه على حر وجهه و
حُرّ البقل) تره كه خام خورده شود
احرار البقول جمع و حمل حر
و قد يكسر نوعی از مرغان ست و ساق
حُرّ) قمری نر و طين حُرّ) گل بی
ريگ و رمل حُرّ) ريگ بی گل و
حُرّان) حردابی كه در براهد بود و نام
(حُرّة) زن آزاده نقيض امه و بزرگ

خاندان و نجیب یقال ناقة حرة
حرائر جمع و در یک نیکو جائی گشتن
گوشواره از بناگوش و سحابة حرة ابر
بسیار باران و ناقة حرة نیک بسیار
شیر و رملة حرة ریگ بی گل و
(بو حرة رقاشی) مشهورست و
(لیلة حرة) شب نخستین از هر ماه و شب
زفاف که بکارت زائل نتوان کرد
یقال باتت فلانة بلیلة حرة بالاضافة
اذا لم یقدر بعلها علی اقتضاضها ولیلة
شیباء التی اقتضها ویقال لیلة حرة
وصفا
(حریة) بالضم آزادی و آزاد
مردی زمین نرم ریگناک اشراف عرب
(حِر) بالکسر فرج زن لغتی است در حِر
مخففه که در ح رح مذکورست
(حِرة) بالکسر تشنگی یقال رماه الله
بالحرة تحت القرة یعنی مبتلا کرد او را
خدا تشنگی در هوای سرد گیرست
الحرة للازد والج
(حَرار) کسحاب آزادی آزاد مردی
(حَرارة) کسحابة گرمی و معرفة احمد
بن علی المحدث الرحال و محمد بن
احمد بن حرارة البردعی محدث
(حرور) کصبور باد گرم که شب

در دو گاهی در روز هم میباشد و
سموم باد گرم که بروز وزد و گرمی آفتاب و
گرمی آتش شب باشد یا بروز و آتش
(حرورة) کصبورة آزادی آزاد
مردی و یقال انی لاجد لهذا الطعام
حرورة فی فمی یعنی سوزش و تیزی
(حرور) بالضم گرمی
(حروریة) بالفتح گروهی است از
خوارج و آنها نجدة بن عامر حنفی
حروری خارجی و اصحاب وی
اند و آزادی و آزاد مردی و بضم
(حریر) کامیر ابریشم و جامه ابریشمی
حریرة یکی و مرد کرم شده از خشم و حزن
و نام اسپ میمون مری بن موسی
و (ام الحریر) داه آزاد کرده طلحه
بن مالک
(حریرة) کسفینة نوعی از طعام که
و آن آردی ست که با شیر و روغن
پزند حرائر جمع
(حریر) کزبیر نام استاد اسحق موصلی
بن ابراهیم و قیس بن عبید
بن حریر صحابی ست
(حریرة) کهریرة موضعی است
نزدیک نخله
(حران) کسحبان مرد تشنه حری

کعطشی مونث حرار کعطاش جمع و در لغت
مصیبتها عربی و معرفة شهری ست بجزیره ابن
سمعر هذا اذا کان فعلان فهو من هذا
الباب وان کان فعالا فهو من باب النون
و کاه در نسبت آن حرنانی بر وزن
گویند از آن شهرست حسن بن محمد
بن ابی معشر و دو ده است بجرین
یکی کلان و دیگر خرد و دهی ست
بحلب و دهی ست بغوطه دمشق
و دیگی است بادیه
(حُران) بالضم رشته است باصفهان
(حُرین) بالضم معرفه شهری ست
نزدیک آمد
(حرورا) کجلولاء و قد یقصر دهی ست
بکوفه حروریة گروه خوارج
منسوب است بآن
(هو احر حسنا منه) او لطیف تر
است از آن در خوبی و حسن
(حاذ) کرم و کار دشوار و موی منخرین
(محمد حرودی بن خالد)
کعلی محدث است
(محرور) مرد کرم شده از خشم و جز
آن و محرودی) شعله
(حرحان) بالفتح معروف موضعی است
ببلاد جهینه

(ن) حر النهار حرا) گرم گردید
(س) حر) حریر بخت و و حر
العبد حرار کسحاب و حریة) بالضم
آزاد شده و اصیل گردید و حر حرة)
بالفتح تشنه شد
(ن ض س) حر النهار حرا و
حرورا بالضم و حرارة) گرم شد و
و حر القتل) نیک بار شد
کشت و خون
(احر النهار) گرم شد روز و احر
التجل خداوند شتران تشنه گردید
و محرر) نعت است از آن
(محرر بن عامر) کمعظم صحابی
است و محرر بن قتادة) در
جاهلیت بود و فرزندان خود را
باسلام وصیت میکرد و محرر بن ابی
هریرة) تابعی است و محرر
دارم) نوعی از باران است
تحریر الرقبة) آزاد کرد بنده را و نیز
تحریر) نقش خط بر کردن و فرزند
را نام زد خدمت مسجد و طاعت
خدای عز و جل گردانیدن و کلام را
پاک کردن از حشو و زوائد
(تحرر) آزاد گردید
(استحر القتل) سخت بسیار شد

ج ا

کشت خون وکذلک استحرالموت

ح رز

(حِرز) بالکسر تعویذ اَحرَاز جمع و
وجای استوار
(حَرَز) محرکه انچه بدان گروبندند
وآن جوز تراشیده هموار باشد که
کودکان بدان بازی کنند و هرچیز نگاه
داشته شده باز داشته ازغیر اَحرَاز جمع
وودَاحرزا وابتغی النّوافِلَ)
مثل است در حق کسی گویند که بمطلوب
رسیده بطلب زیاده ازان پردازد
والف آن منقلب از یاست برفیاس
ا ج یا غلاما و یا غلامی
(حَرَزَة) بالتحریک برگزیده مال و
بهترین آن حرزات جمع و ومنه
الحدیث لاتاخذ ومن حَرَزات اموال
النّاس نَجَّاای من خیارها
(حَرَاز) کسحاب کوهی ست بمکه نه
کوه حراو چنانچه اکثری گمان برده اند
دروستای ست بیمن و قلعه ست که از
بن عبدالله حرازی منسوب ست
بآن ونام پسر عوف بن عدی و
من نسلہ الحرازیون
(عَلِیّ بن حَرَازَة) کسحابة مردی
ست روایت کرد ازوی عباس دوری

(حَرَاز بن عمرو وعثمان بن حَرَاز)
شدّد بن محدثان اند
(حَرِیز) کامیر نیک استوار یقال حِصنٌ
حرز حریز و دهی ست بیمن و و
حریز بن عثمان) خارجی بوده
وابو حریز) صحابی ست
حَرَائِز) شتران برگزیده که از نفاست خوان فروخت
(ن) حَرَزَه) نگاه داشت آنرا اَوْ هُوَ
ابدالٌ والاصل حرسه
(س) حَرُزَ) بسیار پرهیزگار گردید
(ک) حَرُزَ المکانُ) استوار گردید
جای و مکانْ حَرِیزٌ) نعت ازان
(مُحرِز بن نَضلَة ومُحرِز بن زُهَیر
صحابیان اند
(ابو مُحَیرِیز عبد الله بن مُحَیرِیز
الجمحی) مصغرا تابعی ست
(مُحرِزی) دهی ست نزدیک بصره
(اَحرَزَ الاَجرَ) گرد آورد و گرفت
مزد او واَحرَزتُ فَرجَها) باز داشت
آنرا از زنا و واَحرَزَ المکانُ الرَّجُلَ)
پناه داد جاے مرد را و
در حرز کرد و ونیز
اِحرَاز) استوار کردن
(حَترَزَهُ المکانُ)
پناه داد او را مکان و

وحَرَّزَ للموضِع) استوار گردانید جای
را و ونیز تَحَرَّز) بسیار نگاهداشتن و
فی الحدیث فحَرِّزْ عبادی الی الطور
ای ضُمَّهُم اِلَیه واجعله لَهُم حِرزًا
(مُحَارَزَة) باهم مزاح کردن که
بدشنام ماند
(تَحَرَّزَ مِنهُ) پرهیز کرد و خویشتن را
نگاهداشت ازان
(اِحتَرَزَ مِنهُ اِحتِرَازًا) بمعنی
تَحَرَّزَ مِنه است

ح رزج

(حَرَازِج) آبهاست مر قبیله جذام را

ج رزق

(مُحرَزَق) در تنگی و بند مانده
(حَرزَقَة) تنگی و تنگ کردن
بند بر کسے

ح رزم

(حَرزَم) کجعفر دهی ست نزدیک
ماردین که کوهی است و نام مرد اغلب کلبی شاعر
(حَرزَمَهُ الله) لعنت کرد او را خداے و
حَرزَمَ الاِنَاءَ) پر کرد خنور را

ح رس

(حَرَس) بالفتح روزگار اَحرُس
جمع و یقال عِشنَا بذاک
حَرسًا ای دهرا و وحَرَسَان)

دوکوه اند ببلاد بنی عامر بن صعصعه
که هر یکی را از نها حرس گویند
(حَرَس) محرکه نگاهبانان درگاه
سلطان حَرَسِی یکی
(حَرَستَی) دهی ست بباب دمشق
وقلعه ست بحلب
(حَارِس) کصاحب پاسبان حَرَس
واَحرَاس وحُرَّاس جمع
(حَرُوس) کصبور موضعی ست
(حَرِیس) کامیر بطنی ست از ربیعه
بن خولان بیمن
(حَرِیسَة) کسفینة گوسپند شب
دزدیده حَرَائِس جمع و ودیوار
از سنگ که برای گوسفندان سازند
(حَرِیس یحیی بن یتیم) کزبیر
استاد سفیان ثوری ست
(اَحرَس) کاحمد قدیم کهنه
(ن) حَرَسَه حَرسًا وحِرَاسَة)
بالکسر نگاهبانی کرد آن را
(ض) حَرَسَ الشَّیءَ) دزدید آن را
(س) حَرِسَ الرَّجُلُ) دیر زیست
(اَحرَسَ فلانٌ بالمکانِ) مقیم شد
در جای روزگاری
(تَحَرَّسَ مِنهُ) خود را پاس
داشت ازان

(اِحْتَرَشَ مِنْ مِثْلِهِ وَهُوَحَارِشٌ
مَثَلٌ يُضْرَبُ لِلَّذِي يَتَعَرَّضُ لِلْخَبِيثِ وَهُوَ
أَخْبَثُ مِنْهُ
(اِحْتَرَشَ اِحْتِرَاشًا) دزدیدو و
(اِحْتَرَشَ مِنْهُ) خود را پاس داشت
از ان

ح رش م

(حَرْشَمٌ) بجعفر گوشه
(حِرْشِمٌ) کژ بج و صفدع زهر و
مرک

ح رش ن

(حَرَاشِين) بالفتح نوعی از ماهی
ست
(حَرَاشِين) شتران لاغر و احد
آن نیامده و سالهای قحط ناک

ح رش

(حَرْش) بالفتح نشان و جماعت
(حِرَاش) بالکسر جمع و شکار سوسمار
وذلك بان يحرك يده على باب
جحره ليظنه حية فيخرج ذنبه ليعضه
فيأخذه ومنه المثل هذا أجل من
الحرش من اكاذيبهم انه اذا ولد وله
حذره الحرش فبيناهو وولده في
تلعة سمع وقع مخفار على فم الجحر
فقال يا ابت الحرش هذا فقال
يا بني هذا أجل من الحرش
(حَرَش) محرکه درشتی نقیض
ملاست
(محمد حَرَشِی بن موسی)
محرکه محدث ست
(حَرَشَة) یکی از حرشات الارض
که جانوران ریزه زمینی باشند
(حُرْشَة) بالضم درشتی
(حَرِش) گلتف انکه چشمش خواب
زند یا کسی که بخواب نرود از گرسنگی
(دِینَارٌ حَرِش) دینار درشت مهر
بجهت نوی و تازگی و ضَبٌّ
أَحْرَش) سوسمار درشت
(حَرْشَاء) گیاهی ست وخردل بری و
ناقه گرگین و حیة حرشاء) مار
درشت پوست
(حِرَاش مَالِك) گکتاب معاصر
شعبه بود و بنو حراش) ربعی و
ربیع و مسعود که تابعیان اند
(حَرَّاش) کشد ما سیاه دیرینه
سال بدانجهت که سوسما صید کند و
حَرَّاش بن مَالِك) سمع یحیی
بن عبید
(حَرِيش) کامیر شتر بسیار خار گفته
لب حرش جمع و گرگدن و ستوری
ست ده پائی و جانوری ست بقدر
انگشت که پاهای بسیار دارد و گوش خز
و نوعی ست از ماز پیه قبیله ست
از بنی عامر و حَرِيش
قریعی بن هلال) شاعر ست و
(حَرِيش بن كعب) از قبیله
قیس ست و حریش بن شبیه
از قبیله ازد و حریش بن
عبد الله از قبیله کلب و حریش
بن جحجبی بن کلفة) از
قبیله انصار ولیس فیهم بالمعجمة
غیره ومن سواه بالمهملة وهو حلیف
انس بن مالك واحيحة بن الجلاح
ووهم الذهبي في تقييده بالاهما
(حَرِيشَة) كسفينة ذات الميد يقال
آخر جت له حريشتي اي بلاقى بدى
(حَرِيشُون) کحلزون نوعی از خار خرد
درخت ست که به پشم گوسپندان
آویزد و حراشین جمع
(ض) حَرَشَ الضَّبَّ حَرْشًا و
تَحَرَّشًا) صید کرد سوسمار را و
حَارَشَ) نعت ستان و حَرَّشَ
فلانًا) خراشید او را و حَرَّشَ
(حَارِينَة) کاینه دختر او را که
بستان خفته بود
(اَحْرَشَ الهناءُ البعيرَ) آبله ناک
گردانید قطران شتر را
(تَحَرَّشَ) بر افرو ليدن قوم سك
بر یک دیگر
(اِحْتَرَشَ الضَّبَّ) شکار کرد
سوسمار را و (احترش لعياله) گرد
آورد و نفقه برای عیال خود از وجوه
مکاسب

ح رش ف

(حَرْشَف) بجعفر پشیزه ماهی ریزه
از مرغان از شتر مرغان و از هر چیزی و
تنگی شده و نورد آن پشیزه بحرشف
السمك وضعفا و ناتوانان پیران
و پیادگان و پشیزه کار و شمشیر گیاهی
است خار دار که بفارسی کنگر
گویند
(حَرْشَفَة) زمین سخت و درشت
(حُرْشُف) بالضم زمین درشت
(حَرْشَاف) بالفتح ملخ لاغر بسیار
خوار حرشافة یکی

ح رص

(حِرْص) بالکسر آز
(حَرْصَة) بالفتح شجه که پوست سر
را اندک شکافد و پراکنده نماید شیر
درشیردوشه بسبب فراخ بودن سوراخ

۳۰

پستان از زخم پستان بند
(حَرَصَة) بالتحریک ستقر وسط
هر چیز و میانهٔ آن
(حَارِصَة) کصاحبه ابری که باران
آن روی زمین را بخراشد از سختی و
شجه که پوست سر را اندک شکافد
(حَرِیص) کامیر آزمند حُرَّاص
و حُرَصَا جمع و ثوبٌ حَرِیصٌ
جامهٔ شکافته و کفانیده
(حَرِیصَة) کسفینه ابری که باران
آن روی زمین را بخراشد
(حِرْصِیَان) بالکسر باطن پوست شکم
و باطن پوست پیل و پوستی است سرخ که
آن را بعد برکندن موی
خراشند حِرْصِیَانَات جمع
(ض) حَرَصَ القَصَّارُ الثَّوبَ
حَرْصًا) بالفتح کفانید و شکافت
جامه او در کوفتن و حُرِصَ المَرعیٰ)
مجهولا یعنی نگذاشتند از چراگاه
گیاهی و نیز حَرَص) حُرَّاص
و پوست کندن
(ض س) حَرَصَ عَلَیْهِ حِرْصًا
آزمند شد
(تَحَرُّص) هنگام جستن و دانه
لِیَتَحَرَّصَ غَدَاءَهُم وَعَشَاءَهُم)

استخارت ناشتا و طعام شام آنها می کند
(اِحْتَرَصَ اِحْتِرَاصًا) آزمند
شد و کوشش نمود

ح ر ض

(حَرَض) محرکه گداختگی جسم و
فساد مذهب و تباهی رای و عقل و
سو بیمار برجا مانده گداخته جسم و مرد عاجز
و در مانده و مشرف بر مرگ و مرد بی خیر
یا آنکه از و امید خیر و بیم شر
نباشد یستوی فیه الواحدُ
والجمعُ والمؤنثُ و گاه جمع آن
اَحْرَاض و حُرْضَان و حَرَضَة
آید و آنکه از عشق و اندوه گداخته
باشد و آنکه سلاح نتواند گرفت و حرب
نتواند کرد و مرد برجا مانده که برخاستن
نتواند و بلایه از مردم و سخن ولاغر و
نحیف از بیماری و منه قوله تعالیٰ
حتیٰ تکونَ حَرَضًا گرانه جامه
وطرهٔ آن و شهری است یمن و
بدین معنی بدون الف و لام است و
وناقة حَرِضٌ) ناقه لاغر و نزار
(حَرِض) ککتف مرد بیمار برجا
مانده گداخته جسم که برخاستن
نتواند
(حُرُض) بضمه و بضمتین

اُشنان و قُرِئ به حتیٰ تکون
حُرُضًا ای حتیٰ تکون کالاشنان
نُحُولًا و یُبسًا
(حُرُضِیّ) منسوب با اشنان
فروش و
منصور حُرُضِی بن محمد و
عبد الباقی حُرُضِی بن عبد
الجبار) محدثان اند
(حُرْضَة) بالضم امین قمارباز آن
و آنکه در قمار داو می پاید و آنکه گوشت
نخرد و نخورد مگر که رایگان یابد و گویی
از تیر تمام ناتراشیده پیکان ناپهاده و هی
بدلک لقلة خیره و رداءته
(ذو حُرُض) کعنق موضعی است
یا وادی است نزدیک نقره و موضعی
است نزدیک احد
(رَجُلٌ حِرْضَةٌ) بالکسر مردی که
بیمار و اندوهی و دراز گردیده باشد
حَرَض) کعنب جمع
(حَارِض) کصاحب مرد بیمار برجا مانده و
مشرف بر مرگ گداخته جسم حَارِضَة کذلک
مَحَارِض) کغراب موضعی است
میان مشلل و منبر بالای قدید عرض
(حُرَاضَان) کخراسان وادی
است بقبایه

(حُرَاضَة) کثمامه آبی است نزدیک
مدینه مربعی چشمها
(حَرَّاض) کشداد اشنان
سوزنده بجهت شخار و کنج اکه
و اشنان فروش
(حَرَّاضَة) بازار اشنان
(حَرَاضَة) کرامت درازی اندوه
و بیماری و برجا ماندگی
(حُرْقُوض) درازی اندوه و بیماری
حُرْقُوضَة مثله
(حَرِیض) کامیر برجا مانده که
برخاستن نتواند
(اَحْرَاض) کاحمد آنکه گرانه پلکهای
چشم وی ریخته باشد
(اَحْرُض) کاجبل کوهی است بلاد
هذیل سمی به لان مَنْ شَرِبَ من
مائه فسدت معدته
(اِحْرِیض) بالکسر گل عصفر و مرد
برجا مانده که برخاستن نتواند
(مِحْرَضَة) بالکسر اشنان دان
(مُحْرَوض) بلایه و نابکار
(ض) حَرَضَ نفسه) فاسد و تباه
گردانید خود را
(س) حَرِضَ حَرَضًا) گداخته شد
از اندوه یا از عشق و ناتوان گردید که

برخاستن نتواند وگل عصفر رجیل
وخداوند معده فاسد گردید
(ن ض) حَرِضَ حَرَضًا) لاغر
ونحیف گردید از بیماری
(ك س) حَرَضَ الرَّجُلُ) دراز
شد اندوه وبیماری وی نزدیک
بمرگ رسید وبلایه گردید
(اَحْرَضَ الرَّجُلُ) پدر فرزند
ناخلف شد ، واَحْرَضَهُ المَرَضُ
گداخت بدن وی را ونزدیک
بمرگ گردانید ، ونیز
(اِحْرَاض) خداوند معده فاسد
گردانیدن وبیمار افکندن یقال
اَحْرَضَهُ اللهُ
(مُحَرَّض) کمعظم آنکه از عشق و
اندوه گداخته باشد ومرد برجای
مانده که برخاستن نتواند
(حَرَّضَهُ تحریضًا) برانگیزانید و
گرم کرد او را بر چیزی صله بعلی ، و
(حَرَّضَ ذَنَبَهُ) اشنان خرید بهای
بضاعت خود ، وحَرَّضَ ثَوْبَهُ)
رنگ کرد جامه را در گل عصفر ، و
(حَرِضَ الثَّوْبُ) کهنه وپوسیده گردید
کرانه جامه وطره آن
(مُحَارَضَة) پیوسته بکاری بودن

بایکدیگر زدن تیر تمام ناتراشیده
پیکان نانهاده

ح ر ف

(حرف) بالفتح جانب ، طرف
کرانه وتیزی از هر چیز ومنه حرف
الجَبَلِ یعنی سر تیز کوه حِرَفٌ جمع ،
ولا نظیر له سوی طَلٍّ وطِلَلٍ ،
ویکی از حروف هجا وناقه هیکل ،
درآمده وناقه لاغر وناقه کلان
جثه واستوار وآب راهه نشانهای
سیاه است ببلاد سلیم وعند النحاة
ما جاء لمعنی لیس باسم ولا
فعلٍ وما ، من الحدود
فاسد اَحْرُفٌ وحُرُوفٌ جمعٌ ،
وقرات ولغت ومنه نزل القرآن
علی سبعة اَحْرُفٍ یعنی قرآن
نازل شده است بر هفت لغت از
لغات عرب ولیس معناه ان یکون
فی الحرف الواحد سبعة اوجهٍ
وان جاء علی سبعة وعشرة
او اکثر ولکن المعنی هذه اللغات
السبع مفرقة فی القرآن فبعضه
بلغة قریش وبعضه بلغة هذیل
وبعضه بلغة هوازن وبعضه بلغة
الیمن وقوله تعالی ومن الناس من یعبد الله

علی حرفٍ ای علی وجهٍ واحدٍ هو ان
یعبده علی السراء لا الضراء او علی
شکٍ او علی غیر طمانینة علی امره ای
لا یدخل فی الدین متمکنا ، و
(رمضان حَرِف) درانبارست
(حُرْف) بالضم بلغتی سپندان
حُرْفَه یکی ، وعبد الرحمن بن عبد
الله وابوه وجده ، وموسی بن
سهل والحسن بن جعفر البغدادی
الحُرْفِیُّون المحدثون نسبة الی بیعه
(حُرْفَه) بالضم الکسرلی بختی ، ومنه
قول عمر رضی الله عنه لحُرْفَةُ احدهم اشد علیّ من عَیْلَتِهِ بالکسر طعمه
صناعت پیشه ورزی بدان بدست
آید وکل ما اشتغل الانسان به
وصری تسمی صنعة وحرفة لانه ینحرف
الیها
(حَرَافَة) گرانه تندی زبان گزی
(حُرْفَان) کعثمان علم است
(حَرِیف) کامیر هم پیشه وهم کار و
(ابو الحریف) عبید الله بن ابی
ربیعه محدث
(حِرِّیف) کسکین تند زبان گز
(مُحْرَف) کمجلس جای باز گشتن
یقال ما لی عنه مَحْرَفٌ ای

مَصْرِفٌ وجای کسب کردن
(مِحْراف) کمحراب میل که بجراحت
فرو برند تا غوران معلوم شود
(ض) حَرَفَ لعیاله) کسب کرد نفقه
برای عیال ، وحَرَفَ الفرس عن
وجهه) برگردانید اسپ را از آن
ویقال فلان یحرف ویحترف ای یمیل
الحق ویمیل عنه ، وحَرَفَ عینه
(حُرِفَه) سرمه کشید در چشم وی ، و
حُرِفَ فی مَالِه) بمجهول رفت از
مال وی چیزی
ج ۱ (اَحْرَفَ الرَّجُلُ) خداوند مال افزوده
وباصلاح آمده گردید ، (مُحْرِف)
کمحسن نعت است از آن ، واَحْرَفَ
ناقته) لاغر گردانید آن را ، ونیز
(اِحْراف) ورزه کردن کسب نمودن
برای عیال وپاداش نیکی یا بد دادن
(تحریف) گردانیدن سخن از جای وی و
قط محرف زدن قلم را ، وطاغو
(تحریف القلوب) ای میلها وتجعلها
علی حرفٍ ای جانب وطرف
(تحرّف) میل کرد وبرگشت
(مُحارَف) بفتح الراء بی بخت وروزی
خلاف مبارک
(حارفه بسوءٍ) پاداش داد او را به بدی

۳۷۰ ونیز محارفة) میل بجراحت فروبردن
ناخوران بعلوم شو وکسی را بی روزی
کردن یقال حورف کسب فلان
مجهولا اذا شدد فی معاشه کانه
میل برزقه عنه
(محترف) پیشه ور
(محترف) مبنیا للمفعول حاجی کسب کردن
(احترف احترافا) صاحب پیشه شد
(انحرف) میل کرد و برگشت
(احرورف احریرافا) کاخشوشن
بمعنی انحرف ست
ح رف د
اج (حرافد) شتران اصیل و نجیب
ح رف ذ
(حرفذة) ناقه نجیب دهیگاه درآمده
ولاغر حرافذ جمع
ح رف ز
(ابیات محرنفزات) یعنی جید
(احرنفاز) کاحرنجام مجتمع شدن
یقال احرنفز الزوح
ح رف ش
(حرفیش) کزبرج مار خبیث
حرافیش کعلابط کذلک
(حرنفش) کغضنفر بزرگ پهلو
سطبر و کلان و درشت

(احرنفش) برآماسید و منتفخ گردید
از خشم و آماده شد بدی را و
(محرنفش) نعت است ازان
ح رف ص
(تحرفص) ترنجیده گردیدن و
درکشیده شدن
ح رف ض
(حرفضة) بالکسر ناقه نجیب و اصیل
(ابل حرافیض) شتران لاغر هیگاه
درآمده رام لاواحد لها
ح ر ق
(حرق) بالفتح سوختگی جامه از
کوفتن کازر و غیر آن
(حرقة) بالفتح وبضم گرمی یقال
فی جوفه حرقة
(حرق) بالکسر آنچه نخل را بوی
کشن دهند
(حرقة) بالضم سوزش و گرمی و قبیله
است از قضاعة
(حرق) محرکة آتش و زبانه آتش و
سوختگی جامه از کوفتن کازر و غیر
آن و آنچه نخل را بوی کشن دهند
(حرق) ککتف ستر شکافته اطراف
و ابر سخت درخش سوخته چقماق و خف
(حراق) کسحاب نام مردی

(حراق) کغراب آب سخت شور و
سوخته چقماق و یشد فیها دو سپیا
دونده و کسی که فساد کند در هر چیز
و آنچه بآن نخل را کشن دهند
(حراقة) کثمامة و تشدد و التشدید
اکثر سوخته چقماق و آنچه باقی
مانده از جامه سوخته
(حراق) ککتاب کسی که فساد نماید
در هر چیز و آنچه نخل را بوی کشن دهند و
(ونار حراق) آتش پاک سوزنده
که باقی نگذارد چیزی را. و ورنی
حراق رمی سخت
(حراقة) ککتانة جای سیاه زغال
گران و کیچ گران نوعی از کشتیهای بصره
که بوی نفط اندازی کنند بسوی دشمن
حراقات جمع
(حراقة) کرمانة شمشیر بسیار بران
(حرقة) کهمزة نام دختر نعمان بن
منذر و شمشیر بسیار بران و (حرقتان)
تیم و سعد پسران قیس بن ثعلبه بن
عکابه ولدتهما بنت النعمان
(علاء بن عبد الرحمن حضرمی)
حرقی تابعی است مولای حرقة بود
(حارق) کصاحب دندان دوده
(حارقة) آتش و زن تنگ فرج و زن

که جماع دهد مرد را بنصف اسفل و
نصف اعلائی خود بکار دیگر مشغول
دارد و زن مغلوب الشهوت حتی تحرق
انیابها بعضها علی بعض اشفاقا من
ان تبلغ الشهوة بها التشهیق والنخیر و
و زنی که زنان همسایه را دشنام بسیار
دهد و جماع کردن زن را بر پهلو خوابانیده
یا بچو بستر خوابانیده و (حارقتان)
سرهای دوران در دو سرین یا
دو پی است در سرین
(امرأة حاروق) کفاموس زن
خوش جماع
(حروق) کصبور آنچه خرما بوی
کشن دهند و بضم سوخته چقماق و خف
(حروقة) کصبورة طعامی است سطبر
از آشام یا آبی است که دران اندک
آرد شیند تا منتفخ گردد بجوش
(حرق) کتنور خف و سوخته چقماق
(حرقاء) کجلولاء سوخته چقماق
(تحریق) کامیر سوزش و سوخته بآتش
حرقی کقتلی جمع و آواز دندان
که برهم سایند
(حریقة) کسفینة گرمی و
بمعنی حروقه کصبورة
است حرائق جمع و

يقال وجدت بنى فلان ما لهم عيش
الا الحرائق
(حَرِيق) كزبير برادر حرقه است
(حُرقان) بالضم بهم سودن دو دندان
در رفتن
(عمامة حرقانية) بالتحريك
خاكسترى رنگ كانها منسوبة
بزيادة الالف والنون الى الحرق
(حرقوة) كترقوة اعلاى كام از
حلق و استخوان سر سرين
(رجل حُرحُقيقة) مرد تيز
(محرق) كمنبر سوهان
(محروق) كسى كه سر نيش از جا رفته يا
پى سر نيش گسسته باشد و باب زن
(محروقه) بالتا شمشير بسيار بران
(ن) حرقه سوهان بكرد آنرا و
خراشيد بچيزى
(ض) حرقه بالنار حرقا بالفتح
سوخت آن را بآتش
(س) حرق شعره ريخت و
افتاد موى او وهو حرق الشعر نعت
است از آن
(ن ض) حرق نابه حرقا و
حريقا) بهم سائيد دندان نيش را
از خشم چنانكه آواز برآمد

(احرقه بالنار) نيك سوزانيد
آنرا بآتش و نيز (احراق) حرقيه
ساختن و اذيت رسانيدن
(محرق) كمحدث بتى است مر قبيله
بكر بن وائل را و لقب ابن نعمان
بن منذر و لقب عمارة شاعر مدنى
بن عبد و لقب عمرو بن هند بدان جهت
كه صد كس را از بنى تميم سوخته بود
و لقب حارث بن عمرو ملك
شام و لقب امرء القيس بن عمر
و همين مراد است درين قول
اسود بن يعفر ماذا أؤمل بعد
آل محرق * تركوا منازلهم وبعد اياد و
(محرق الحجبى) شاعر بود
(ماء محرق) كمعظم آب جوش داده
بآتش
(محرقه) كمعظمه بتى است بيمامه
(حرقه تحريقا) نيك سوزانيد آنرا
بآتش و حرق الرعى الابل
تشنه كرد چراگاه شتران را
(تحرق) سوخته شد
(احترق احتراقا) سوخته شد و
احترق الفرس فى عدوه
سرعت نمود سپ در دويدن

(حارق المرأة محارقة) گائيد
زن را بر پهلو خوابانيده
ح رق د
(حرقد) كزبرج بن زبان
(حرقدة) بالفتح گره خشك ناى گلو
ناقه اصيل حراقد جمع باحراقد
شتران اصيل و نجيب
ح رق ص
(حرقوص) بالضم جانورى است
مانند كيك نيش وى به نيش زنبور ماند
يا مانند كنه است و بمردم چسپد
يا جانورى است كوچك تراز
كوكال يثقب الاساقى ويدخل فى
فروج الجوارى حراقيص جمع و و
خسته غوره سبز خرما و (حرقوص
بن مازن) تميمى است دو ذوالثدية
(حرقوص بن زهير) صحابى بود
خارجى گرديد
(حرقصى) كجحجبى جانورى است
حرقصاة يكى
(نبيذ محرقص) بافت پر نزديك
(حرقصه) گام نزديك نهادن
و سخن مدزود و پيوسته گفتن
ح رق ف
(حرقفه) بالفتح استخوان سر سرين

كه بر زمين آيد وقت نشستن
حراقيف جمع يقال للمريض اذا
طالت ضجعته دبرت حراقفه
(حرقوف) كعصفور ستور لاغر و
جانورى است از حشرات الارض
(حرقفة) بضم الحاء وكسر القاف
زن كوتاه بالا
(حرقفة الحمار الاتان) گريت خر
سرين ماده خر را
ح رق ل
(حرقلة) نوعى از رفتار
ح رق م
(حرقم) كجعفر نام موضعى
(حراقم) بالفتح جرم سرخ و نوعى از
سرخى باشد كه شراك نعل بدان
رنگ كنند
ح رك
(غلام حرك) ككتف نوجوان سبك
تيز خاطر
(حركة) محركة جنبش و و الو
وسط
(حراك) كسحاب جنبش يقال ما به
حراك
(حارك) كصاحب سر كتف ستور و
استخوانى است بلند از دو جانب

اج

۳۷۲ دوش و رستنگاه یال اسب از سوی
پشت که سوار در دست گیرد
(حَرِيك) کامیر عنین و یکه از
ضعف تهیگاه جهان جهان را ه رود
حَرِيكَة مؤنث
(مِحْرَك) کمقعد بن گردن
(مِحْرَاك) کمحراب چوب آتش کاو
(ن) حَرَكَ البَعِيرَ حَرْكًا) زد بر
حارک شتر و وحَرَكَ باز ماند و سر
برزد از حقی که بروی بود
(س) حَرِكَ) عنین گردید
اج (ك) حَرُكَ حَرْكًا بالفتح وحَرَكَةً)
جنبید
(حَرَّكَهُ تَحْرِيكًا) جنبانید آنرا
(تَحَرَّكَ) جنبید
(مُتَحَرِّك) بصیغه الفاعل آنکه
لازم گیرد سر کتف شتر را

ح ر ك ث

(حَرْكَثَة) جنبانیدن باد
درخت وغیر آن را

ح ر ك ك

(حَرْكَكَة) بالفتح سر سرین
حَرَاكِك وحَرَاكِيك جمع
(حُرْكُوك) بالضم میان دو کتف ستور

ح ر ك ل

(حَرْكَلَة) نوعی از رفتار کبر یا دکان
(حَرْكَلَ الصَّائِدُ) بی صید باز گشت
صیاد

ح ر ل

(حَرَّالَة) بالفتح مشددة اللام شهری
ست بمغرب یا قبیله ست به بربر منه
الحسن بن علی بن احمد بن الحسن
الحَرَالِيّ ذو التَّصَانِيفِ المشهورة

ح ر م

(حَرَم) محرکه گرداگرد کعبه مکه وهو
حَرَمُ اللهِ وحَرَمُ رَسُولِهِ صلی الله
عَلَيهِ وَسَلَّم الحَرَام) جمع و والنِّسْبَةُ
فی النّاس الی الحَرَم حِرْمِيٌّ بکسر الحاء
وسکون الراء فقال رجل حِرْمِيٌّ فاذا
کان من غیر النّاس قالوا ثوبٌ حَرَمِيٌّ و
دگرداگرد مدینه و جای محفوظ و حرمت
وابرو و حرام و وابُو الحَرَم) لقب
جماعتی ست
(حَرَمِيّ) کعربی ابی حفص قیلی و ابن
عمارة عتکی که از ثقات اند
(حَرَمي اَللّٰه) بمعنی اما والله ست
یعنی سوگند بخدای
(حَرَمَان) دو وادی ست که آب
آنها در بطن لیث میریزد و مکه و مدینه
(حِرْم) بالکسر حَرَم ما را حُرُم جمع و
و مرد مُحْرِم یقال انت حِرْمٌ و واجب
مِنهُ قوله تعالی وحِرْمٌ علی قَرْيَةٍ
اهلکناها
(حِرْمَة) بالکسر بحرک غلبه شهوت
جماع سگ ماده و گرگ ماده وحیوانات
ذی ظلف وقد یستعمل فی الحدیث
لذکور الآدامی قال الذین تدرکهم
السَّاعَةُ تُبعث علیهم الحِرْمَةُ ویسلبون
الحیاء و بالکسر نومیدی و بی بهرگی
(حُرْم) بالضم احرام حج و بکسر ومنه
الحدیث طَيَّبْتُهُ لِحِلِّهِ وحِرْمِهِ ای
وقت حلاله و احرامه حیض واهل وعیال
مرد و حرمت که حفاظت آن
واجب دانند
(حُرْمَة) بالضم وبضمتین کهمزة
آنچه شکستن آن روا نباشد و آبرو
حُرُمَات جمع و وعهد و پیمان و
مهابت و بهره چیزی و قوله تعالی
من یعظم حُرُمَاتِ اللهِ ای ما وجب
القِيَامُ به وحَرُمَ التفریط فیه و حُرَمُ
الرَّجُل) حرم مرد و اهل وی
(حُرُم) بضمتین جمع حَرَام ست و
احرام گرفتگان و چهار ماه ذو قعده
و ذو الحجه و محرم و رجب ثلثة سرد و
واحد فرد و وابُو الحُرُم بن مذکور
بالان گری بود
(حَرِم) گلتف نومیدی و بی بهرگی
(حَرْمَة) بالفتح معرفه موضعی ست
به پهلوی حمای ضریة
(حَرَمَّة) بفتحتین شددة المیم شتهای
خر و است که در ان هیچ نبات
نروید
(حَرَام) کسحاب ما بایست ما روضد
حلال و و رجل حَرَام) مرد مُحْرِم
حُرُم جمع و والبَيتُ الحَرَام) خانه
کعبه و قولهم حَرَامُ اللهِ لا اَفعَلُ)
کقولهم یمین الله لا افعل و وشتر حرام)
قومی ست بکوفه و وحَرَام بن عَوف
و وحَرَام بن مِلْحَان و حرام بن ابی
کعب و وحَرَام بن مُعَاوِيَة) صحابیان
اند یا اخیر بزای معجمه است
و وحَرَام بن عُثمَان) مدنی
واه وهو اسمٌ شایع بالمدینة
(محمد حَرَامِيّ بن حفص و و
موسی حَرَامِيّ بن ابراهیم)
محدثان اند
(حَرَامِيَّة) آبی ست مر بنی نباع را
وآبی ست مر بنی عمرو بن کلاب را و محله
ست بکوفه ترتیب کرده بنو حرام
(حِرْمَان) بالکسر معروف و حصنی ست

بیمن نزدیک و ملوه
(هُوَ مُحَارِمُ عَقْلٍ) او خرد مند و با
عقل ست
(مُحَمَّدُ بن مکی حَارِمی صاحب
حماه ست و آن شهری ست بشام
(حَرِیم) کامیر باز داشت کرده و
حرام کرده شده که مس آن جائز نیست
و شریک دو چیزی ست بیمامه و محله ایست ببغداد
منسوب بطاهر بن حسین ازان محله ست
ابن اللیثی حریمی و جامه محرم و جامه که
محرمان برکندندی و باز آن را
نپوشیدندی در حرم و حرمت و
آبروی مردم و گرداگرد حوض و چاه
اَحْرَام و حُرُم بضمتین جمع و و
حَرِیمُ الدَّارِ) پیرامون خانه از حقوق
و مرافق آن و و مَالِکُ هَمدانی
بن حَرِیم) جد مسروق ست و و
نیز حَرِیم) نام پسر جعفی بن
سعد العشیرة
(حَرِیمَةُ الرَّبِّ) انچه منع کرد خدای
ازان کسی را که خواهست
(حَرَیم) کزبیر یا کامیر بطنی ست از
قبیلهٔ حضرموت ازان بطن ست
عبد الله حریمی تابعی بن یحیی و نام
جد جشم بن خلیبه کزبیر از قبیلهٔ

حضرموت ست قال مجد الدین
ولد الصّدف حُرَیمًا به عی بالاحرم
و جذامًا و یدعی بالاجذوم
(اَحْرَم بن هُبَیرة همدانی) کاهن
درجاهلیت بوده
(حَیزَم) کحیدر کاو حَیزَمَة یکی
(حَوْزَم) کصبوناقه که سالها بار
نگیرد بی آنکه ستاع باشد
(حَوْرَم) کجوهر مال بسیار صامت
باشد یا ناطق
(مَحْرَم) کمقعد بازگشتن جایی ست
باب سلمی کوه علی ناشایست و حرام
حرمت و و ذو مَحْرَم) آنکه نکاح با
او روا نباشد و رَحِمٌ مَحْرَمٌ) کذلک
(مَحْرَمَة) کمکرمة و بفتح الراء حرمت
وانچه شکستن آن روا نباشد
(مَحْرَمَات و مَحَارِم) جمع
(مَحَارِم) بالفتح حرام کردهای خدای
و و مَحَارِمُ اللَّیْلِ) مخاوف شب
که بد دلان را از رفتن باز دارد
مَحْرُوم) باز داشته شده از خیر و
از کسی که مال او نیفزاید و بی بخت
که کسب کردن نتواند و شهری ست
و از اعلام ست
(ن) حَرَمَ فُلَانًا) بر و چیره شد بقمار

بر وی
(س) حَرِمَ الرَّجُلُ حَرَمًا) بخت
نبرد و ستیزه کرد و و حَرِمَتِ الذِّئْبَةُ
والکلبة و کل انثی من ذوات
الظلف حِرَامًا) بالکسر گشن خواه شد
و حَرْمَی) کسکری نعت ست ازان
حَرَامَی کسکاری حرام جمع
(ك) حَرُمَ عَلَیْهِ حُرْمًا و حُرْمَةً
بالضم فیهما و حَرَامًا) کسحاب حرام
گردید بر وی
(ض س) حَرَمَهُ الشَّیَّ حَرِمًا و
حِرْمَانًا بالکسر و حِرْمًا و حِرْمَةً
بکسرهما و حَرِمًا و حَرِمَةً و حَرِیمَةً)
بکسر راء هن باز داشت او را ازان
و بی بهره گردانید
(ك س) حَرُمَتِ الصَّلوة عَلَی
المرأة حُرُمًا بالضم و بضمتین و حَرَمًا
و حَرَامًا) حرام شد نماز بر زن کذلك
حَرُمَ السُّحُورُ عَلَی الصَّائِمِ
(مُحْرِم) کمحسن آشتی کننده آنکه در حریم
خانه باشد و از اعلام ست و و
اِنَّهُ لَمُحْرِمٌ عَنْكَ) یعنی حرام ست
رنج او بر تو
(اَحْرَمَ) در حرم در آمد و در ماهای
حرام داخل شد و در حرمتی که هتک

آن روا نیست و مُحْرِم) نعت ست ازان
و و اَحْرَمَ الشَّیَّ) حرام گردانید آن را
و و اَحْرَمَتِ الْمَرْأَةُ) حائض شد زن
و اِمْرَأَةٌ مُحْرِمٌ) بدون الهاء نعت
ست ازان
و و اَحْرَمَ الْحَاجُّ) بکاری در آمد که
بسبب آن بر وی حرام شد چیزی که
حلال بود و کذلك احرم المعتمر
و و اَحْرَمَ فُلَانًا) بر و چیره شد
بقمار بر وی
و و اَحْرَمَهُ) باز داشت او را و
بی بهره گردانید از چیزی نعت
ضعیف ست و فی الحدیث یحرم
التّحمّل فی الغضب ای یخلف
(مُحْرَم) کمعظم شتر رام که هنوز
ریاضت وی تمام نشده و بسواری وید
آمده مُحْرَمَة مؤنث و زره بینی تازیانه و
و پوست دباغت تمام نایافته و نام ماهی
از دوازده ماه عرب که حرام ست
مَحَارِم و مَحَارِیم مُحَرَّمَات جمع و
و گرداگرد کعبه و مکه و از اعلام ست
(حَرَّمَهُ اللهُ تَحْرِیمًا) حرام گردانید
آن را خدا و و حَرَّمَ الصَّلوة تحریمه
بست نماز را و و حَرَّمَ) در حرم در آمد
و در ماه حرام داخل شد و با حرمتی شد

ج ۱

کرهنگ آن وانباشد و نیز (تحریم) ناپیراستن پوست و رضیت تمام یافتن ستور و شکوه مند گردانیدن کسی را

(تحرم منه بحرمة) حرمت جست بصحبت وی و پناه گرفت

(احترام) حرمت داشتن

(استحرمت ذات الظلف الذئبة والکلبة) گشن خواه شد و نیز (استحرام) باحرمتی شدن که شکستن آن روا نباشد

ح رم د

(حرمد) کجعفر زبرج گل سیاه وکنده برگشته کونه اج

(عین محرمدة) بکسر میم و دوم چشمه بسیار لای

ح رم ز

(حرمز) کزبرج پدر قبیله ست

(بنو حرماز) بالکسر حی ست از تمیم

(حرمزة) لعنت کرد او را و نیز (حرمزة) تیزی خاطر

(تحرمز) ذکی گردید

(احرمز) بمعنی تحرمز ست

خ رم س

(حرماس) کقرطاس همه الخشان

(وارض حرماس) زمین سخت

(سنون حراميس) سالهای سخت وقحط ناک جمع حرميس ست

ح رم ل

(حرمل) بالفتح سپند حرملة یکی ینبع التوداء والبلغم اسهالا وهو غاية ويصفي الدم وينوم وسفاف بتقال و نصف منه غير مسحوق شي عشرتها تبري عن الشاء المجرب و معرفة موضعی ست و نام مردی

(حرملة) نباتی ست از جمله تیوعات آتش زنه آن نفیس تر باشد وضماد شیر آن جهت جرب نهایت موثر و نام بسیاری از محدثان است و (حرملة بن عبد الله بن حرملة) از یاران شافعی ست

(حرملاء) موضعی ست

(خرملیة) دهی ست با نطاکیه

(حرمیلة) درختی ست که پنبه آن نهایت نرم و سبک باشد و در بالشهای سلاطین کنند

ح رن

(حرون) کصبور توسن از ستوران که سم غیر شکافته دارند و صیدی که نگذارد قله کوه را و نام اسپ ابو صالح مسلم باسلی بن عمرو و اسپ شقیق بن جزیره باهلی و اسپ یقسم بن کثیر و لقب حبیب بن مهلب

(حران) کگتاب توسنی

(حران) کشداد شاعری است مصحف ام شهرت نام والنسبة حرانی ولا تقل حرانی وان کان قیاسا و مذکور ست در ح رر

(بنو حرنة) بکسر تین مشدده النون بطنی ست

(حرین) کزبیر نام مردی

(محرن) کمنبر کمان نداف

(محران) کمحراب انگبین

(محارین) انگبینها و دانهای پنبه و زنبور که بر انگبین چفسیده باشد جمع محران ست

(ن) حرن القطن) نداف کرد پنبه را و (حرن في البيع) ای لم یزد و لم ینقص

(ن ك) حرنت الدابة حرونا بالضم وحرانا) بالکسر والضم توسنی کرد و باز ایستاد از رفتن خاص ست بستور غیر کفته سم

ح رن ف ش

(حرنفش) کغضنفر سطبر درشت خلقت و کلان مذکور ست در ح رف ش

ح رن ق ف

(حرنقفة) بالضم زن کوتاه و مذکور ست در ح رق ف

ح رو

(حروة) بالفتح گرمی در حلق و سینه و سر از خشم و درد و تیزی مزه خردل و شیندان و مانند آن و بوی کنده با تیزی چنانچه در سیر و امثال آن باشد

(حراوة) کسحابة گرمی و تیزی طعم ترب و پلپل و مانند آن

ح ری

(حرا و حراة) مقصوتین ناحیه و کشادگی و میان سرای یقال نزلت بحراه و بانگ خان و غوغای آنها یا عام ست و کنام آهوان و جای نهادن بیضه نعامه احراء جمع و یقال لا تطر حرانا ای لا تقرب ما حولنا و و نیز (حرا) سزاوار و منه بالحری ان یکون ذلک و انه لحری بکذا ای خلیق لا تثنی و لا تجمع و (حراة) آواز افروختگی آتش و آواز وزیدن باد بر درخت و رفتن آب

(حری) کغنی سزاوار حری علی فعیل

كذلك يقال هو حري به وحري به و
هما حريان وهم حريون واحريا و
هي حرية وهن حريات وحرايا ونحوه
يجمع ويونث وانتم احراء جمع حري
(حارية) كصاحبة افعى كاشته تن از
كلان سالي كه بجز سر وجان و زهر درو
هيچ نمانده باشد
(حراء ككتاب وحرى) كعلى كوهي
مرويست از عياض يذكر و
يونث ويمنع كوهي ست بمكة فيه غار
تحنث فيه النبي صلى الله عليه وسلم
(محرى ومحراة) سزاوار يقال انه
لمحرى ان يفعل لمحراة
(ض) (حرى الشيء) كاست ناقص
گرديد يقال يحرى كما يحرى القمر
(احراء الزمان) كاست گردانيد آنرا
روزگار وما احراه به چه سزاوار
ست وكذلك احر به مثل ما اجدره
واجدر به
(تحراه) قصد كرد آن را و(تحرى
بالمكان) درنگ كرد در جاي ونيز
(تحري) راي صواب تر جستن
ومنه قوله تعالى فاولئك تحروا رشدا
اى توخوا وعمدوا
باب الحاء فصل الزاء

ح ز ء
(ف) (حزاء السراب) برداشت آنرا
كور آب و (حزا الابل) گرد كرد شتران
راوراند و (حزا المرأة) گاييد
زن را
(احزوزأ) كاخشوشن گرد آمد و
مجتمع گرديد و (احزوزأ الطائر)
برنجانيد بازوها را وجدا شد از بيضه
ح ز ب
(حزب) بالكسر ورد و منه قرأ حزبه
من القرآن اى طيفته ونوبت آب و
گروه وسلاح وگروه مردم احزاب جمع
و (حزب الرجل) ياران ومردمان
مرد كه بر راي وي باشند
(حزب وحزباءة) بكسر زمين
درشت حزباء وحزابي جمع
(ابو حزابة) بالضم كنيت وليد بن
نهيك و ثواب بن حزابة لقب
محمد بن محمد بن احمد بن حزابة
بالفتح محدث ست
(امر حازب) كصاحب كار سخت و
دشوار حزب وحوازب جمع
(حزابي وحزابية) مخففتين كوتاه
درشت اندام يقال رجل حزاب و
حزابي اذا كان غليظا الى القصر

(امر حزيب) كامير كار دشوار حزب
جمع
(احزاب) جمع حزب ست وگروههاي
كفار كه متفق شده بجنگ رسول الله
صلى الله عليه وسلم آمده بودند و
درين آيه يا قوم اني اخاف عليكم
مثل يوم الاحزاب قوم نوح وعاد
وثمود وغيرهم مراد اند كه حق تعالى
ايشان را هلاك كرد
(حزوب) كتنور نام مردي
(حنزاب) بالكسر درشت كوتاه و
پهره خروس گرزشتي ونوعي از مرغ
سنگ خوار و ذات الحنزاب
موضعي ست
(حنزوب) بالضم گياهي ست
(ن) (حزبه الامر حزبا) رسيد او را كار
سخت كه اندوهگين كرد او را (حزابة
كعناسة ونير حزب هم آرزن
(حزب الاحزاب تحزيبا) گرد آورد
گروهها و (حزب القرآن) ورد كرد
قرآن را
(تحزب القوم تحزبا) گرد آمدند و
گروه گروه شدند
(حازبوا) گروه گروه شدند ونيز
(محازبة) از گروه كسي شدن يقال

حازبه اذا كنت من حزبه
ح ز ب ر
(حيزبور) كحيزبون زن كنده پير
ح ز ب ن
(حيزبون) بالفتح زن كنده پير
ح ز ج ل
(حزجل) كجعفر شهري ست
ح ز د
(حزد) لغتي ست در حصد
ح ز ر
(حزر) بالفتح معرفة موضعي ست
بنجد
ج ۱ (حزرة) بالفتح درختي ست ترش و
دوست وشيره وبرگزيده از مال حزرات
محركة جمع وكذلك ... ولام وام حزرة نيست و بير
(حزورة) از چاههاي عرب ست
(حازر) كصاحب ترش از شير و
نبيذ وروي ترش وعبوس وآرد وجو
كه بوي آن خوش نباشد
(حزور) كجعفر وعلس كودك رسيده
فرزند رشيد شده حزاورة جمع و مرد
ضعيف وقوي از لغات اضداد است
محمد بن ابراهيم بن يحيى
بن حكيم بن حزور ثقفي

۳۷۶ حَزْوَرِی اِصْفَهانِی) محدث است
(حَزْرام) ماست نیک ترش
(حَزْوَرَة) کقسورة ناقه رام وپشته
خرد وحَزاوِر وحَزاوِرَة جمع وجای
است بمکه نزدیک باب الحناطین
(حَزْوارَة) بالکسر پشته خرد وحَزاوِیر
جمع
(حَزْبَران) ماهی است رومیان را
پیش از تموز
(ن) حَزَرَ اللَّبَنُ) ترش وزبان گزگردید
شیر وحَزَرَ النَّبیذُ کذلک و وحَزَر
ج ۱ وَجْهُهُ) یعنی چین بجبین شد
(ن ض) حَزَرَ الشَّیءَ حَزْراً ومَحْزَرَةً)
اندازه کرد آنرا که چند است یقال حَزَرْتُ القَوْمَ
ما بِهِ حَزْرٌ وحَازِر) نعت است ازان
(مُحْزَوِر) متغضب کذا فی النسخ

ح ز ر ق

(مُحْزَرِق) در تنگی وبند مانده
(حَزْرَقَة) تنگی وتنگ کردن بند بر کسی

ح ز ر م

(حَزْرَم) کجعفر کوهی است

ح ز ز

(حَزّ) بالفتح رخنه وبریدگی در چیزی
حَزَّة یکی حُزُوز جمع ووقت وهنگام
وزمین مغاک وموضعی است بسراة

ومرد درشت کلام
(حَزَّة) بالفتح وقت وهنگام ومعرفه
موضعی است میان نَصِیبِین ورأس
عین وشهری است نزدیک موصل و
موضعی است بحجاز
(حَزَز) محرکة سختی
(حُزَّة) بالضم نیفه ازار لغتی است در
حجزة وگردن وپاره گوشت بدرازا
بریده یا خاص است بجگر
(حَزاز) کسحاب بوسه سر حزازة
یکی ومرد سخت عمل
(حَزازَة) بالفتح سوزش دل از خشم و
حزآن حَزازات جمع ووقوبا و
حَزَزَة کوفی بن ابراهیم بن
سلیمان) معروف محدث است
(حَزازِی) مرد سخت عمل
(حَزّاز) کشداد غم سخت وسوزش
دل از خشم حزان بضم ومرد سخت آینده
وسخت عمل وطعام ترش گردیده ومعده
ونام جد خالد صحابی بن عرفطه و
جد عمرو بن نعمان وجد عبد الله
بن ثعلبه که صحابیان اند
(رشتگه حَزاز) گکتاب آن شرکت
که یکی را بر دیگری اعتماد نباشد
(حازّ) بریدگی در شوخ سینه شتر

از آسیب آرنج وی پس اگر خون برآید
گویند بالبعیر حازٌّ واگر خون برآید پس
آنرا ماسح خوانند و وحَزَّت
حازة مِن کوعِها) مثل ضرب
فی اشْتِغالِ القَوْمِ بِأمْرِهِمْ عَنْ غَیْرِهِ
(حَوّازُ القُلُوب) بتشدید واو است
وذکور است در ح و ز
(حَزِیز) کامیر مرد سخت عمل وجای
درشت هموار حُزّان) بالضم والکسر و
أحِزَّة وحُزُز جمع ووادی است از حِب
شیمیواه مرروذه که را وموضعی است
بدیار کلب وموضعی است ببصره و
موضعی است بدیار ضَبَّة وموضعی
است بدیار کلب بن وبرة وموضعی
است در راه بصره وموضعی است
محارب را وموضعی است مرغنی را
وموضعی است مرعکل را ووادی است
مربنی اسد را ووحَزِیز تَلْعَة وو
حَزِیز رامَة ووحَزِیز غَوْل)
مواضع اند
(مُحَزّ) کمکر مرد درشت کلام
(ن) حَزَّ حُلْقُومَهُ بِالسَّیْفِ
حَزّاً) بالفتح برید آنرا ووحَزَّ
فی القَلْبِ خرشید در دل ووزنیز
حَزّ) رخنه در چیزی افکندن

وافزون شدن در شرف وکرم
یقال لَیْسَ فِی القَبِیلَةِ مَنْ یَتَحَزَّزُ عَلَی
کَرَمِ فُلانٍ ای یَزِیدُ
(اِحْزاز) افزون شدن در شرف و
کرم وبرهم سودن دندان از سرما ومانند آن
(حَزْحَزَ اَسْنانَهُ) تیز کرد سر دندان را
چنانکه دندان جوانان باشد یقال
فی اَسْنانِهِ تَحَزُّزٌ ای اُشُرٌ ونیز تحزز
برهم سودن دندانها واندازه کردن
(تَحَزُّز) بریده شدن
(اِحْتِزاز) بریدن
(مُحازَّة وحِزاز) بالکسر جهد تمام
کردن
(حَزْحَزَة) آسیب درد دل از
بیم ودرد وبس پیش گردانیدن سردار
صفهای لشکر را در جنگ وآراستن آن

ح ز ف ر

(ذوحَزْفَرِ بن شَرَحْبِیل) کجعفر از
ملوک حمیر است
(حَزْفَرَة) زمین سنگناک هموار
که املس باشد
(حَزْفَرَة) کارتنجای سخت
(حَزْفَرَة) برگردآن را و وحَزْفَرَ
المَتاعَ) محکم بست آنرا و وحَزْفَرَ
القَوْمُ لِلقَوْمِ) مستعد وآماده شدند

(تحزقر) بزرگی نمودن از خود و
گردن کشی کردن یقول للناس
للمتکبر هو یتحزقر علینا ای یتعظم
کانه من آل ذی حزقر

ح ز ق

(حزق) محرکة بخیلی
(حزقة) بفتح الحاء وضم الزاء کلان
شکم کوتاه که در رفتن سرین بجنباند
(حزق وحزقة) بکسرها گروه مردم
مرغان و زنبور و جز آن حزق جمع و
نیز حزق) بالکسر نوعی از مرکب
ست که بالالای خرد ماند
(حزق وحزقة) کعتل وعتلة کوتاه و
کسی که گام نزدیک نهد بجهت ضعف
بدن و تنگ و کلان شکم کوتاه که در
رفتن سرین بجنباند یا رجل حزق
و حزقة) بضمها مرد کوتاه که گام
نزدیک نهد بجهت کوتاهی قامت و
ضعف بدن مرد سخت بخیل و مرد
بدخوی و تنگ کار یا حزقة نوعی از
بازیست و زنان در ترقیص اولاد گویند
ترق یا حزقة ترق عین بقة یروی
ان النبی صلی الله علیه وسلم قال ذلک
فی ترقیص الحسن والحسین
(حزقة) گروه و جماعت

(حازق) آنکه موزه تنگ پای وی را
فشارد باشد فاعل بمعنی مفعول
(حازقة) کصاحبة جماعت و گروه
(حزیق) کامیر بمعنی حازقة ست
(حزیقة) کسفینة جماعت و گروه و
بستان و پاره از هر چیز حزائق و
حزیق و حزق جمع
(حزاق) ککتاب ست بر بجن سطبر
و آنچه بوی بندند
(حازوق) کقاموس نام مردی ست
از خوارج که دختر وی با خواهرش در
مرثیه وی برای ضرورت وزن
حزاقا گفته
(احزقة) کطرطبة کلان شکم کوتاه که
در رفتن سرین بجنباند
(ابریق محزوق العنق) یعنی
تنگ کردن
(ض) حزق الرباط حزقا) پر کشید
بند را و تنگ کرد وکذلک حزق الوتر
و و حزق) تیز داد و نیز حزق)
پیچیدن و فشردن و فشاردن
و محکم بستن برسن
(احزقه احزاقا) بازداشت وی را
(متحزق) مرد سخت بخیل
(تحزق تحزقا) سخت بخیل شد

ح ز ق ل

حزقیل یا حزقیل) کزبرج و زنبیل
نام یکی از انبیا علیهم الصلوة والسلام
ست و و نیز حزقل) کزبرج تنگ خوی
(حزاقلة الناس) فرومایگان مردم

ح ز ك

(ض) حزکه) پیچید آن را و فشرد
و و حزکه بالحبل) برسن
بست وی را
(احتزك بالثوب) در پوشید
جامه و بخود پیچید آن را

ح ز ك ل

(حزوکل) کعذ و کس کوتاه

ح ز ل

(حزنل) کجوهر کوتاه حزنلة
بالهاء کذلک
(احتزل) در پوشید جامه و بخود
پیچید آن را و الصواب بالکاف تقدم
(احزال الشیء احزئلالا) مجتمع شد
وگرد آمد و (محزئل) نعت ست
ازان و و احزال فؤاده) منضم گردید دل
وی از بیم و احزال البعیر فی السیر)
بلند گردید شتر و و احزال السحاب
کذلک و و احزال الجبل) بلند
شد کوه بر کوه راب

ح ز ل ق

(حزولق) کعذ و کس کوتاه گرد اندام

ح ز م

(حزم) بالفتح زمین درشت و بلند
حزوم جمع و و استواری و هشیاری و
آگاهی کار و و حزم بن ابی کعب
صحابی ست و و حزم بن ابی
حزم قطعی) از تبع تابعین ست و
و ابو محمد بن حزم صاحب تصانیف
ست و و ابو الحزم جهور) رئیس
قرطبه ست
(حزمة) نام دختر عجاج شاعر و و
حزمة بنت قیس) صحابیه ست
خواهرش فاطمه نام داشت
(حزمة) بالضم بند هیزم و کاغذ و
علف و جز آن و نام اسپ اسیلم بن احنف
و اسپ حنظله بن فاتک
(حزمة) بضمتین و شد المیم کوتاه
(حزمی والله) بمعنی اما والله ست
یعنی سوگند بخدای
(حازم) کصاحب صحابی ست و
کذلک حازم بن ابی حازم و حازم بن
حرملة و حازم جد ابی بن حزام و
قیس بن ابی حازم تابعی
ست نزدیک بود که ادراک صحبت آن

حضرت نماید و احمد حازمی بن
محمد بن ابراهیم بن حازم) محدث
ست و و امام ابو بکر محمد حازمی
بن محمو، صاحب تصانیف ست
(حِزَام) گتاب انچه بوی بندند تنگ
ستور و دست بند طفل در گهواره
حِزَامَة) بالهاء کذلک فی الکل حُزُم
جمع وجاوز الحِزَامُ الطُّبْيَيْن) مثلٌ
یضرب فیما جاوز حدّه، و حکیم
بن حِزَام) هر دو صحابی اند و حِزَام
بن حکیم و حِزَام بن دُرَّاج) اهابن
اند و حِزَام بن هِشَام و حِزَام بن
اسمعیل و موسی بن حِزَام زبیدی
محدثان اند
(حِزَامی) بالکسر منسوب ضحاک بن
عثمان و ابراهیم بن منذر ستاذ بخاری
و ابو بکر بن شیبه و عبد الرحمن بن عبد
الملک که محدثان اند
(علامه عماد حَزَّامی) بالفتح و
التشدید از متاخرین محدثان است
(حَزِیم) کامیر سینه میانه سینه که موضع
تنگ بستن بود و اَحْزِمَة و حُزُم
جمع
(خزیمة بن حزب) کسفینا قبیله
بجیله است و خزیمة بن

حتیان) از قبیله بنی سامه بن لوی
ست و خزیمة بن نهد) از قبیله
قضاعه و زهیر بن خزیمة و و
هبیرة بن خزیمة) از روات
حدیث اند و ابو خزیمة) جد سعد
بن عباده ست و خزیمتان) خزیمه
و زبیبه که از قبیله باهله بن عمرو اند
و آنها را زبیبتان نیز گویند
(حَیْزُوم) سینه و میانه سینه که جای
تنگ بستن بود و انچه گرداگرد پشت و
شکم بوی بندند و استخوان که در زیر آن
دل ست و گرداگرد خشک نای گلو از
سوی سینه و زمین درشت یا زمین
بلند و نام اسپ جبرئیل علیه السلام
(اَحْزَم) زمین درشت و بلند و اسپ
کلان حیزوم و تهیگاه بر آمده و نام
اسپ بنیه سلمی، و اَحْزَم بن ذهل
از اولاد سامه بن لوی است مِن
نسله عباد بن منصور قاضی البصرة
و عبد الله ذو الرمحین احد الاشراف
(اِحْزَام) اخراب زنه و معنی
(مِحْزَم) کمجلس جای تنگ بستن از
ستور مَحَازِم جمع
(مِحْزَم) کمنبر انچه بوی بندند
مِحْزَمَة کمکنسه کذلک

(ض) حَزَمَه حَزْمًا) استوار بست
آنرا و حَزَمَ الفرس) تنگ
بست بر اسپ
(س) حَزِمَ الرجل حَزَمًا) محرکة
گلو در ماند مرد را چیزی، و و نیز حَزِم)
تهیگاه بر آمدگی اسپ
(ك) حَزُمَ الرجل حَزْمًا و حَزَامَةً
و حُزُومَةً) هشیار شد مرد در کار
خویش و حَازِم و حَزِیم) نعت است
ازان حَزَمَة و حُزَمَاء جمع
(اَحْزَمَ الفرس) تنگ ساخت
برای اسپ
(تَحَزَّمَ الفرس) تنگ بسته شد بر
اسپ و تَحَزَّمَ الرجل) میان دربست
و مُتَحَزِّم) نعت است ازان
(اِحْتَزَمَ الفرس) تنگ بسته شد بر
اسپ و و اِحْتَزَمَ الرجل)
میان دربست
(اِحْزَوْزَمَ) گرد آمد و بر شد و و
احزوزم المکان) درشت گردید و
و احزوزم الرجل) کلان شد
شکم وی نه از بری
ح ز م ر
(حَزْمَر) کجعفر ملک بادشاه
(اَخَذَه بِحَزَامِیرِه و حَزَامِیرِه)

حرفت نام مکن را
(حَزْمَرَة) حزم و هشیاری در کار و
پری شکافته شدن شکوفه گندنا
ح ز م ل
(حِزْمِل) کزبرج زن فرومایه
ح ز ن
(حَزْن) بالفتح زمین درشت ضد سهل
و حی است از غسان و شهری عرب یا
آن دو حزن است ما بین زباله و نجدیه
و حزن بنی یربوع) بهترین مرغزار
است ومنه مَن تَرَبَّعَ الحَزْنَ
وَتَشَتَّى الصَّمَّانَ وَتَقَيَّظَ الشَّرَفَ
فقد اَخْصَبَ، و حزن بن ابی
وهب) صحابی ست
(حَزْنَة) زمین درشت
(نعیت حزنی) منسوب است که در زمین
درشت چرا کند
(حُزْن) بالضم و بحرک اندوه اَحْزَان
جمع و و عام الحزن) سال وفات
حضرت خدیجه رضی الله عنها و
ابو طالب
(حَزْنَان) اندوهناک
حُزُونَة) بالضم درشتی زمین
(حُزُن) کصرد کوهها ست و حُزُنَة
بالضم یکی و کوهی ست

ج

(حزانة) بالضم ناخت حستین عرب
برعجم که ضباع وعقار کثیره بدست
آورند وعیال مرد که بجهت ایشان
اندوه خورد وازاعلام است
(حزان) کسحاب از اعلام است
(حزون) کصبور گوسپند بدخو
(حزین) کامیر آبی است بنجد و
نام مردی
(حزن) کزبیر از اعلام است
(محزان) اندوهناک
(محزون) اندوهگین
(ن) حزنه الامر حزنا) بالضم
اندوهناک گردانید او را کار
(س) حزن حزنا) بالضم وبحرکت
اندوهگین شد وحزن بکسر الزاء
وضمها و(حزین) نعت است ازان
(حزان وحزناء جمع
(ل) حزن الموضع حزونة)
درشت شد جای
(احزنه الامر) اندوهگین کرد اورا کار
(واحزن القوم) درزمین درشت شدند
(واحزن المکان) درشت گردید جای
(محزن) کمعظم اندوهگین
(حزنه تحزینا) اندوهگین کرد او را
ونیز (تحزین) آواز برگردانیدن یقال

فلان یقرا بالتحزین اذا ارق صوته به
(تحزن) اندوهگین شد و(تحزن
علیه) اندوه نمود بروی وتحشود
(تحازن) بمعنی تحازن است و
(احتزن) نعت است ازان
محتزن) نعت است ازان

ح ز ن ب ل

(حزنبل) کغضنفر زن کوتاه مرد
کوتاه ستوارخلقت وعجوز فانیه یعنی
است که از طرف شام بیت المقدس
آورند وسطبر لب بلند زهار از
فرجهای زنان وغیر آن والنون
زائده

ح ز و

(حزوی وحزوی) کقصوی و
کجما و مواضع اند
(حزاوی) بالضم منسوب است
بموضع حزوی
(حزاء) کسحاب موضعی است و
حزوزی) کذلک
(ن) حزا حزوا) فال گویی کرد
وخبر داد از غیب
(تحزی تحزیا) بمعنی حزا حزوا است
(محزوزی) ستاده وبی آرام
وشکسته

ح ز ی

(حزا) و بمد نباتی است (حزاة
وحزاء) یکی
(حزاء) معرفه موضعی است
(حزاء) کشداد منجم وستاره شناس
(حازی) آنکه بنگرستن خال وکف
دست فال گوید
(ض) حزی حزیا) فال گویی کرد و
خبر داد از غیب و(حزی الطیر)
فال گرفت بمرغان بانگ برزد برآنها
بتفول و(حزی السراب الشخص)
برداشت کس را و(حزی النخل)
اندازه کرد بار خرما را بر درخت
(احزی) ترسید و(احزی علیه
فی السلعة) تنگ گرفت ودشواری
نمود بروی بر سلعه و(احزی بالشیء)
دانست آن را و نیز (احزاء) بلند
شدن وشرف گردیدن
(تحزی تحزیا) فال گویی کرد وخبر
داد از غیب

باب الحاء فصل السین

ح س ب

(حسب) بالفتح بسنده یقال حسبک
درهم ای کفاک وهذا رجل حسبک
من رجل ای کاف لک من غیره للواحد

والتثنیة والجمع ومالک ای تکلم بحسب
مفردا فتقول رایت زیدا حسب یا فتی
کانک قلت حسبی او حسبک فی ضمیرک
هذا فلذلک لم تنون لانک اردت
الاضافة کما تقول جاء فی زید لیس غیر
ترید لیس غیره عندی
(حسبة) بالضم سرخی وسپیدی
آمیخته در رنگ شتر وسپیدی موی
مردم که بسرخی زند وسپیدی موی
مردم وسرخی آن بجهت سپیدی جلد
از مرض پیسی اندام
(حسب) محرکه شمرده وهو فعل
بمعنی مفعول واندازه یقال هذا بحسب
ذا ای بعدده وقدره وقد یسکن و
گوهر مرد وبزرگی وی از روی نسب
مال ودین وکرم وشرف بالفعل و
کردار نیکو ونیکویی وخوبی وشرف
آباء وپدران وشان وفراخی عیش و
آنچه مرد او الحسب والکرم قد
یکونان لمن لا آباء له شرفاء والشرف و
المجد لا یکونان الا بهم احساب
جمع
(حسبة) بالکسر محتسبی ومزد وپاداش
مزد وثواب از خدای عزوجل
اسم من الاحتساب حسب کسب

ج ا

۳۸۰ جمع و و تدبیر یقال هو حسن الحِسبة
والحِسبة من الحِساب ایضا کالرِّکبة و
الجِلسة من الرکوب والجلوس و و
ابو حِسبة مُسلم شامی) تابعی
است
(حِساب) بالکسر شمار و بسنده و
منه قوله تعالی عطاءً حِساباً و جماعت
کثیر از مردم و و ابن عبید بن حِساب)
محدث است و کذلک محمود
بن اسمعیل الحِسابی منسوباً
(محمد بن ابراهیم بن حمّویه
الحَسّاب) کشداد محدث است
ج ۱ (زیاد بن یحیی حَسّابی) بالفتح
مشدده محدث است
(حَسیب) کامیر مرد صاحب حسب
حُسَباء کعلماء جمع و و شمار کننده و
بسنده کار و و کفی بالله حسیباً)
ای محاسباً او کافیاً و حَسیبُک
الله) ای انتقم الله تعالی منک
(عَبّاد بن حُسیب) کزبیر ابو
الخشناء اخباری است
حِسبان) بالکسر پندار یقال ما کان
فی حِسبانی کذا ولا تقل فی حِسابی
(حُسبان) بالضم شمار جمع حساب
است و عذاب و بلا و بدی و غبار و ملخ

و تیرهای ناوک و تگرگ حُسبانة یکی
و نیز حُسبانة بالش خرد و مورچه
و صاعقه و ابر
(حَسَب) شتر سرخی و سپیدی
آمیخته رنگ و مرد که موی سرش
سپید مائل بسرخی باشد و مرد پیس
اندام که جلدش از مرض سپید
و مویش سفید و سرخ باشد
(حاسِب) شمارگیر
(مِحسَبة) بکسر میم بالش خرد
(مَحسوب) شمرده
(ن) حَسَبه حَسباً و حُسباناً
بالضم والکسر و حِساباً و حِسبة
و حِسابة) بکسرهن شمرد آنرا و و نیز
حَسَب و حِسبة) مرده را در کفن
پیچیده در گور کردن یا دفن کردن در
سنگستان
(س) حَسِبه مَحسِبة) بکسر السین
و فتحها و حِسباناً) بالکسر پنداشت
آن را و من فعل یفعل بکسر العین
فیهما ایضا و هما لغتان جائزتان
(ک) حَسُب حَسابة بالفتح و
(حَسَباً) محرکه صاحب حسب گردید
(اَحسَبه) بر بالش نشاند او را و سیر
خورانید و سیر نوشانید و و نیز گردید

اِحساب) بسند آمدن چیزی یقال
اَحسَبَنی الشیء و یقال مررت برجل
حَسبِک من رجل و برجلین حَسبِک
و برجال حَسبُک و و دادن آنچه
بدان خوشنود شود
(حَسَّبه تَحسیباً) بر بالش نشاند
او را و سیر خورانید و سیر نوشانید و
داد آنچه بدان خوشنود شود و و نیز
تَحسیب) چیزی را بالش کردن
و مرده را در کفن پیچیده در گور کردن
یا دفن کردن در سنگستان
(تَحَسَّب) چیزی را بالش کرد و و
تَحَسَّب الخبر) تفحص اخبار کرد
(مُحاسَبة) حساب کردن
(اِحتَسَب فلاناً) شمار کرد و آزمود
آنچه نزد وی بود و و احتَسَب
بکذا اجراً عند الله) مزد و ثواب
چشم داشت از خدای عز و جل و و
احتَسَب علیه) نهی منکر کرد او را
مُحتَسِب البلد) نعت است از آن
و یقال احتسب فلان ابناً له و بنتاً
اذا مات کبیراً فان مات صغیراً قیل
افترطه و و احتسب انتهی
اِحسَبّ الرجل) کاحمرّ اَحسَب
گردید و کذلک اِحسَبّ البعیر

ح س ب ل
(حَسبَلة) حسبی الله گفتن
ح س د
(ن ض) حَسَده الشیء و علیه
حَسَداً محرکة و حُسوداً بالضم
و حَسادة و حَسیدة) بدخواست و
تمنا کرد انتقال نعمت و فضیلت وی بسوی
خویش یا زائل شدن آن را و حاسِد)
نعت است از آن حُسَّد کرکع و حُسّاد
کرمان و حَسَدة جمع و حَسود کالصبور
حُسُد جمع و و حَسَدنی الله ان
کنت اَحسُدُک) سزای حسد وی مرا
گر ترا حسد کرده باشم و منه قولهم
فی الدعاء للرجل حَسَد حاسِدُک
بفتح الحاء ولا یقولون بضمها الا
انه یکون دعاءً علیه
(مُحَسَّد) کمعظم آنکه بسیار وی را
حسد کنند
(تَحَسَّده) حسد کرد او را اشدّ المبالغة
(تَحاسُد) یک دیگر را حسد کردن
ح س د ل
(حَسدَل) کجعفر کنه و و القُراد
المُحَسدَل الذی عینه ترعاک و
قلبه یرماک
ح س ر

(حسرة) دریغ و پشیمانی
(حاسر) کصاحب برهنه و مبارز که
زره و خود و سپر نداشته باشد حسّر جمع +
و کشن باز مانده از کشی
(حسّار) کصحاب نباتیست که به گزر
ماند و سپیدان
(حسیر) کامیر مانده و فرو مانده از
هر چیز حسری جمع + و دریغ خورنده
و خیره چشم و نام اسپ عبد الله بن
عیّان
(ناقة حسری) بالفتح ناقه مانده
(محسر) کمجلس باطن و درون مرد
ضد منظر یقال فلان کریم المحسر ای
کریم المخبر و بفتح سینه و بدی و
طبیعت
(محسّة) کمکنسه جاروب
(محسور) خیره چشم و مانده و دریغ
خورنده
(ض) حسر الغصن) پوست بر کند
از ان + و حسر البصر حسورًا) مانده
شد و فرو ماند بینائی از دیدن
دور
(ص) حسر علیه حسرة و حسرًا
محرکة دریغ خورد بران
(ن ض) حسر حسرًا) برهنه کرد

آن را + و حسر البعیر) مانده کرد
شتر را براندن + و حسر البیت)
جاروب داد خانه را + و حسر الشیء حسورًا
حسورًا) برهنه گردید + و حسرت
الدابة) مانده گردید + و حسر الماء)
خشک گردید آب و حقیقته انکشف
عن الساحل
(ض س) حسر حسورًا) مانده شد
(احسر البعیر) مانده کرد شتر را
براندن
(بطن محسّر) کمحدث نزدیک
مزدلفه است + و قیس بن محسّر
صحابی ست
(محسّر) کمعظم مرد آزرده و حقیر
(تحسیر) مانده کردن و دریغ
خورانیدن دیگر پر او افتادن بر مرغ
و حقیر داشتن و آزردن
(تحسّر) دریغ خوردن و بیه بعلی و
مانده گردید + و تحسّرت المرأة)
برهنه گردید زن + و تحسّرت
الطیر) ریخت پرهای کهن و
برآورد پر نو + و تحسّر وبر البعیر)
ریخت پشم شتر از ماندگی + و
تحسّرت الجاریة) آگنده شد گوشت
وی در مواضع بدن + و تحسّر البعیر

رفت آگندگی گوشت شتر و پیه نا کے
وی بسوارے چند روزه که از خوردن علف
بهار بهم رسیده بود و سخت گردید
بجاے خویش گوشتهاے فروهشته
آن
(انحسار) برهنه شدن
(استحسر) مانده شد

ح س س

(حَسّ) بالفتح حیله که حذاقت و
جودت نظر و قدرت بر تصرف باشد +
وائت به من حسّك وبسّك)
ای من حیث شئت و مذکورست
در ب س س
(حسّ) بالفتح مبنیّة علی الکسر کلمة
است که در وقت بے خبر خلیدن
خار و سوختن باخگر و جز آن گویند و منه
الحدیث اصابت قدمه قدم رسول
الله صلی الله علیه وسلم فقال حسّ
(حِسّ) بالکسر حرکت و آواز نرم
گذشتن چیزے که در گوش خورد
و بدیدن نیاید و آواز دردے که بعد
از ولادت حادث شود زنان را و سرما که
گیاه و نبات ابسوزاند و منه یقال
الحی للحس بالاس ای الشی بالشی
معناه انه جاءك شیء من ملحیه

فافعل مثله
(حسّة) بالکسر و بفتح حالت یقال بات
بحسّة سوء ای بحالة سوء
(فاطمة بنت احمد بن عبد الله
بن حسّة اصفهانیه)
بالضم محدثه است
(حُسّاس) بالضم ماهی ریزه که آن
را خشک کنند و پاره پاره سنگ ریزه و
ریزه از چیزے که زد خوبی و شوے
(حسّاس) کعلام و رق چیزی
گویند که آن را تفحّص کنند و نیابند
(حسّاس) کشداد بسیار حس و
سخت ادراک
ج ۱
(حَسُوس) کصبور قحط سال
سخت
(حسیس) کامیر آواز نرم گذشتن
چیزے که دیده نشود و کشته شده + و
جراد حسیس) ملخ مرده بسرما
(حاسّة) یکے از پنج حواس و سرماے
سوزنده یقال اصابتهم حاسّة
(حواسّ) پنج حس سمع و بصر و شم و
ذوق و لمس جمع حاسّه است + و
حواسّ الارض) پنج آفت ست
سرما و یخ و باد و ملخ و ستور چرنده
(حاسوس) جاسوس و زنا و سختے

یا بمهمله بمعنے جاسوس در خیرست
و بجیم در بدی و مرد بدین و قحط
سال سخت
(حَسّان) نام مردے و دہیست
میان واسط و دیر عاقول و تعرف بقریۃ
حسّان قریۃ ام حسّان و دہیست
نزدیک مکہ و تعرف بارض حسّان
(حسّانیات) آبہاست ببادیہ
(مَحَسّۃ) بالفتح کون و سبب سوختن
(مِحَسّۃ) بالکسر شانہ ستور خار
(جراد محسوس) ملخ مردہ و
سوختہ از سرما
(حُسحاس) شمشیر مہلک از
خانمان و جوان مرد و از اعلام + و
(بنو الحسحاس) گروہیست از
عرب
(ن) حَسّ البرد الکلأ حسًّا بالفتح
سوخت سرما نبات را + وحسّ الشیَ
دریافت حس و حرکت آن + وحسّ
اللحم انداخت گوشت را بر آتش
تا بپزد + وحسّ النار گسترد آتش
بر بالائے کوماج و کباب مانند آن تا پختہ
گردد و منہ المثل لو لا الحسّ ما بالیت
بالدہر قالتہ الخبزۃ یضرب بمن تکرر
علیہ البلاء + ونیز حسّ) بجد کشتن

واز خانمان برکندن کسی را و ستور را
خاریدن بشانہ ستور خار و افشاندن
خاک از آن و کشتن سرما ملخ را
(س) حَسّ بالخبر یقین دانست
آن را و بے گمان شد و ربما قالوا حسیت
بالخبر علی الابدال
(ض س) حسّ لہ حسًّا و حِسًّا
بخشود بروے
(احسّ الشیَ) دریافت حس و حرکت
آن + واحسستُ دانستم و آگاہ شدم
و دریافتم + واحسیتُ بابدال سین
بیا و احستُ بیک سین کذلک و اخیر
از شواذ تخفیف ست
(تحسّس) شنیدن سخن قوم و
پرسیدن خبر و جستن آن برائے نیکی
(انحساس) برکندہ شدن دندان
و جز آن و ریختہ شدن و افتادن
(حَسحَس) نالید و اندوہ نمود
بخشود + وحسحس اللحم انداخت
گوشت را بر آتش تا بپزد + ولا حلیفنّۃ
بحسحیسہ) اے ذہاب الحق
لا یبقی منہ شیٌ
(تحسحس) جنبید + وتحسحس
اوبار الابل) افتاد پشمہائے شتر
ح س ف

(حَسْف) بالفتح خار و روانے ابرو سوان
شدن آن و آواز بیرون آمدن مار از
پوست چون خود را بخارد و درودن
کشت و راندن گوسپند و جماع و رستن
او دونہا والقمل من نقر
(حَسفۃ) ابرنگ
(حُساف) بالضم درودن کشت والنمل
من نقصہ
(حُسافۃ) کناسہ آنچہ فرو ریزد از
خرمائے تباہ شدہ از درخت و پوستہائے
خرما و خشم و کینہ و دشمنی و آب اندک
و بقیہ طعام و سوزش جیم + وحسافۃ
الناس) فرومایگان
(حسیف) کامیر آواز خاریدن مار
خود را بایکدیگر برائے برآمدن از پوست
و بئر حسیف) چاہ کندہ شدہ در
سنگستان کہ آبش منقطع نگردد از
بسیاری
(حسیفۃ) کسفینہ خشم و کینہ و
دشمنی و آنچہ فرو ریزد از خرمائے تباہ شدہ
از درخت + ورجع بحسیفۃ نفسہ
باز آمد بے نیل مقصود
(ض) حسف التمر حسفًا) دور کرد
خرمائے بد را از میان جید + وحُسِف
مجہولاً ساقط و بلا باشد

(س) حَسِف) کینہ ورزید و خشم
گرفت
(انحسف التمر) آمیخت با جزاء
خرمای تباہ شدہ فرو ریختہ را
(تحسیف الشارب) ستردن موے
بروت
(متحسَّف) انگور زار چیدہ مگر کہ
خوردہ باشد آن را
(تحسّفت الاوبار) افتاد پشمہائے
شتر و بریدند
(انحسف انحسافًا) ریزہ ریزہ شد
ح س ف ل
(حِسْفِل) کزبرج ردی از ہر چیزے
و کودکان خرد و ہیچ
(حِسفَل) کخضجر فراخ شکم
ح س ق ل
(حِسقِل) کزبرج بچۂ خرد از ہر
جانورے
ح س ك
(حَسَك) محرکہ خسک کہ خار سہ پہلو
باشد سوبت خسکہ یکے + و خارہائے
سہ گوشہ کہ از آہن مثلے سازند
و گرداگرد لشکر و جز آن اندازند تا
دشمن مجال نیابد و کینہ سخت و شہے
خسکہ کذلک

ج ۱

(عبدالملک بن حُسَک) بالضم محدث ست
(حَسَکَة) کسحابة کینه و عداوت
(حَسِیک) کامیر کوتاه بالا + و حَسِیکُ الصَّدْر) باکینه و عداوت
(حَسِیکَة) چو که بستور وهند و خارپشت و کینه و دشمنی
(حُسَیکَة) بهیئة موضعیت بمدینه بطرف کوه ذباب
(حَسَکَان) کسحبان از اولاد گردم نشابوریان ست
(حِسْکِك) کزبرج خارپشت
(حَسَاکِك) ریزها از هر چیزے
(س) حَسِكَ عَلَی حَسَكًا) خشم گرفت بر من و عداوت کرد + حَسِك) نعت ست از آن + و حَسِكَتِ الدَّابَّةُ) چو یا علف خورد ستور
(اَحْسَكَ الدَّابَّةَ) جو بخورد ستور داد
(مُحَسَّك) کمعظم مرد بسیار بخیل

ح س ك ل

(حَسْكَل) کجعفر ردی از هر چیزے
(حِسْكِل) کزبرج بچهٔ خرد از هر جانوری حَسَاكِل و حِسْكِلَة) بالکسر جمع + و آنچه بپرد از آهن گرم وقت کوفتن
(حِسْكِلَتَان) دو خصیه
(حَسَاكِلَةُ الْجُنْد) ریزگان لشکر
(حَسْكَلَ حَسْكَلَةً) گشت نشران ریزه را

ح س ل

(حَسْل) بالفتح غورهٔ کنار و سخت راندن والفعل من نصر
(حِسْل) بالکسر بچهٔ سوسار که از بیضه بیرون آمده باشد اَحْسَال و حُسُول و حِسْلَان و حِسَلَة جمع + و ابو حِسْل) سوسار + اَبُو حُسَیْل مصغر کذلک + و لا آتِیكَ سِنَّ الْحِسْلِ) یا بیم پیش تو گاهے لِاَنَّ سِنَّ الْحِسْلِ لَا تَسْقُطُ اَبَدًا حَتّٰی یَمُوت
(حَسَالَة) محرکه شتهاے سنگ ست بار ضباب یقال حَسَلَةٌ و حُسَیْلَةٌ
(حُسَالَة) کثمامه سیم و سونش سیم و سبوس جو و جز آن
(حَسِیْل) کامیر گاو ان اہلی لا واحد له و فرومایه و بلایه از چیزی حُسْل جمع
(حَسِیلَة) کسفینة خرماے خشک تباه که شیرین نشود و مردم فرومایه و گوساله (مَحْسُول) بکار نا آمدنی از هر چیز
(ض) حَسَلَهُ) فرومایه کرد آنرا + و فلان یَحْسِلُ بِنَفْسِهِ) ای یُقَصِّر بها الذّامّة + حَسَلَ مِنْهُ) باقی گذاشت از آن بکار نا آینده را + و حُسِلَ بِهِ) ای اُخِسَّ حَظُّه
(اِحْتَسَل) شکار کرد بچهٔ سوسار را که از بیضه برآمده

ح س م

(حُسَم) کزفر نام پسر ربیعه بن حارث بن سامه بن لوی و موضعیت و بدین معنے منصرف باشد
(حُسَیمِیّ) کمری مرد بسیار موے
(حُسُم) کعنق موضعی ست
(حِسْمَی) بالکسر مقصور آزمینی ست بادیه بها جِبَالٌ شَوَاهِقُ لَا یَكَادُ الْقَتَامُ یُفَارِقُهَا و قبیلهٔ جذام و آبے ست مرکب یا قیل هُوَ بَقِیَّةُ مَاءِ الطُّوفَان
(حُسَام) کغراب شمشیر برّان و جانب تیز شمشیر که بدان بزنند و شب دائمه المطر و نام مردے
(حُسَامِیَّة) نام اسپ حمید بن حریث کلبی
(حُسُوم) بالضم ماندگی در کار و نا کردن شوم بد فال و قوله تعالی سَبْعَ لَیَالٍ وَ ثَمَانِیَةَ اَیَّامٍ حُسُومًا یعنے روزها و شبها متوالی یا شوم و نحس بر عادیان یا برنده خیر و نیکوئی از مردم جمع حاسم ست مثل جلوس جالس یا مصدر ست از حسم بمعنے بریدن و برین تقدیر مضاف آن محذوف باشد اے ذات حُسُوم
(حَیْسَمَان) کریحان • بسطبر گندم گون + حَیْسَمَان بن اِیَاس خزاعی) صحابی ست
(حَاسِم) کصاحب موضعیت
(مَحْسَمَة) کمقعدة سبب بریده شدن یقال هذا مَحْسَمَةٌ لِلدَّاءِ
(مَحْسُوم) کودک باز داشته شده از شیر و کودک بد غذا ج ۱
(ض) حَسَمَهُ حَسْمًا) برید آن را + و حَسَمَ الْعِرْقَ) رگ را برید از آهن داغ کرد تا خون بند شود + و حَسَمَ الدَّاءَ) برید مرض را بدوا + و حَسَمَ فُلَانًا الشَّیْءَ) باز داشت فلان را از آن
(اِنْحَسَمَ) بریده گردید

ح س ن

(حَسَن) محرکه خوب و نیکو و صاحب جمال و حصنی ست باندلس و دیہے

ست بیامه و درختیت خوش منا د
استخوانست نزدیک آبخ و بضم و
بشتهٔ بلند + واُمّ الحَسَن) کنیت
کمال ام ختر حافظ عبد الله بن احمد
سمرقندی و کریمهٔ اصفهانیه دختر
احمد + وحَسَن وحُسَین) دو کوه
است یا دو ریگ توده است و بسطام
بن قیس مدفون ست نزدیک حَسَن
و دو بطن ست در طی و از اعلام اند نام
دو پسر فاطمه زهرا علیهم السّلام
(حَسَنَة) محرکهٔ نیکی خلاف سیّئة
حَسَنات جمع + و معرفة نام زنی و
وهیت باصطخر و کوهیست میان ١۵
صعده و عشر و نام کرانهٔ بزرگ ست ان
کوه اجاء
(حَسَنِیّ) محرکهٔ جایی ست
نزدیک کان سیم و کوشکی ست مر حَسَن
بن سهل را
(حَسَنِیَة) شهریست بموصل
(حُسْن) بالضم جمال خوبی و نیکویی
محاسن جمع علی غیر قیاس و بدون
الف و لام و نام ام ولد امام احمد + وحُسْن
بن عمرو) از قبیلهٔ طی ست و اُخُوة
بالفتح و ها فردان + واَبُو الحُسْن)
طاوس محدث بن احمد

(حِسْنَة) بالکسر کرانهٔ برآمده از کوه
حِسَن کعنب جمع
(حَاسِن) کصاحب ماه
(حُسْنَیٰ) بالضم نقیض سوأی و
عاقبت نیکو و رویت خدای عزوجل
و فیروزی و شهادت و منه
قوله تعالی هل تربّصون بنا الّا احدی
الحُسْنَیَیْن حُسْنَیَات و حُسَن
کصرد جمع
(حَسْنُون مصری بن صیقل)
بالفتح و بضم محدث و کذلك
وحسنون المقری التمّار والبنّاء وابو نصر
بن حسنون
(حَسِین) کامیر از اعلام ست
(حَسِینَة) کسفینة از اعلام ست
(حُسَینَة) کجهینة مرحلهٔ هست مر
عبد الملک بن مروان را و نام دختر
مغرور که محدثه بوده و از اعلام ست
(حُسَینَاء) درختیست برگهایش
خرد باشد + وحُسَینَاء آن یفعل
کذا) و یقصر ای قصاراه
(اِحْسَان) بالکسر لنگرگاهی ست
نزدیک عدن
(اَحَاسِین) کوهیاست بیمامه + و
اَحَاسِینُ القوم) خوبان نیکوان قوم

(مَحْسَنَة) بالفتح سبب حسن یقال
هذا الطعام محسنة للجسم
(مِحْسَان) نیکی کننده
(مَحَاسِن) جاهای خوب و نیکو از بدن
محسن کمقعد یکی آن لا واحد له
خوبیها و نیکوییها جمع حسن ست
(ك ن) حَسُنَ حُسْنًا) خوب نیکو
گردید و صاحب جمال شد حَاسِن و
حَسَن و حَسِین کامیر و حُسَّان
کغراب و رمان نعت مذکر ست از آن
حِسَان و حُسَّانُون جمع و حَسَنَة و
حَسْنَاء و حُسَّانَة کرمانة نعت
مؤنث حِسَان و حُسَّانَات جمع +
ولم یقولوا رجل احسن فی مقابلة امرأة
حسناء و قالوا غلام امرد و لم یقولوا جاریة
مرداء و انّما یقال هو الاحسن علی
التفضیل المحاسن جمع
(مُحْسِن) بکسر سین نیکی کننده و
از اعلام ست
(اَحْسَنَ الشیء احسانًا) دانست آن
را + و احسن الیه و به) نیکویی کرد
با وی + و احسن) نشست بر پشته
بلند + و نیز احسان) نیک کردن
(مُحَسَّن) کمعظم از اعلام ست + و
وجهٌ مُحَسَّن) روی خوب و نیکو

(تَحْسِین) آراستن و نیکو کردن و
نیکویی نسبت دادن و تحاسین جمع
تحسین ست هو اسم بنی علی التفعیل +
و کتاب التحاسین) نعیض نسق
(مُحَاسِن) مبنیا للفاعل از اعلام
ست
(مُحَاسَنَة) نیکویی فخر کردن بکسی
(اِسْتِحْسَان) نیکو شمرد آن را و نیکو
داشت و منه الاستحسان عند
اهل الرأی

ح س ن س

(حُسْنُس) بالضم لقب علی محدث
بن محمد بن مَعْدان

ح س و

(حَسْو) کدلو هر چیز رقیق که آن را
توان آشامید
(حَسُوّ) کعدو بمعنی خورش و مرد
بسیار آشام
(حُسْوَة) بالضم اندازهٔ پری دهان
از حسو احسیة و احسوة جمع
حاسی جمع الجمع و یک بار آشامیدن
و بالفتح افصح
(حَسَاء) و یقصر بمعنی حسوست
(حَسِیَّة) بمعنی حسارت
(حَاسِی الذهب) لقب ابن

جذعان لانّه کان له اناء من ذهب یحسو منه
(ن) حَسَا الطّائرُ الماءَ حَسْوًا) آب خوردن مرغ و نگویند شرب الطائرُ + و یَوْمٌ کَحَسْوِ الطّیرِ) روز کوتاه + وحَسَا زَیدٌ المَرَقَ) آشامید شوربا را اندک اندک
(اَحْسَاهُ المَرَقَ) خورانید او را شوربا اندک اندک
(حَسَّاهُ المَرَقَ) بمعنی اَحْسَاهُ المرق ست
(تَحَسَّى المَرَقَ) آشامید شوربا را اندک اندک بمهلت
(اِحْتَسَى المَرَقَ) ای تَحَسَّى المرق

ح س ی

(حَسْی) بالفتح و بکسر و حِسْی کالی چاه خورد در زمین نرم که با آب نزدیک باشد و آبی که ریگ فرو خورد باشد و چون ریگ یک سو کنند آب پیدا آید و منقطع نشود اَحْسَاء و حِسَاء جمع
(حِسَاء) کتاب موضعیست
(الاَحْسَاء) آبیست مرغنی را و آبی ست بیمامه و آبی ست مر جذیله را + والاَحْسَاء خرشاف) شهریست بر ساحل بحرین والاَحْسَاء بنی سعد) شهریست مقابل هجر و هو اَحْسَاء القرامطة او غیرها + والاَحْسَاء بنی وَهْب) نه جایها بزرگ ست میان قرعاء و واقصه
(مَحْسَاة) کار آب کشی
(ض) حَسَى حِسْیًا) می کند و بیرون آرد آب از میان ریگ
(س) حَسِیَ مَا فِی نَفْسِه) دانست ما فی الضمیر او را
(تَحَسَّى حِسْیًا) بمعنی حَسَی ست + واحْتَسَی مَا فِی نَفْسِه دانست ما فی الضمیر او را و آزمود

باب الحا فصل الشین

ح ش ء

(مِحْشَاء) کمبر و محراب گلیم درشت و گلیم سپید خرد که بدان لنگ بندند یا چادری که خود را بدان در پیچند مَحَاشِیُّ جمع
(ف) حَشَأَهُ بِسَهْمٍ) زد به پهلو و شکم وی بتازیانه + وحَشَأَهُ بِسَهْمٍ) تیر بر شکم وی زد + وحَشَأَ المَرْأَةَ) گائیدن + وحَشَأَ النَّارَ) افروخت آتش را

ح ش ب

(حَشِیب) جامهٔ سطبر و درشت
(حَوْشَب) بجوهر خرگوش و گوساله و روباه نر و ستور تهیگاه در آمده و بار از لغات اضداد ست و تنگال گاه دست و پای ستور و استخوانی که در جانب درونی سم باشد میان عصب و ظلیف یا استخوان خورد مانند سلاک میان سرساق و سم ست یا استخوان پیوند سر وست و نام مردی و جماعت و گروه در روستائیست بیمن + و شَهْر بن حَوْشَب + و خلف بن حَوْشَب + و عَوَّام بن حَوْشَب) محدثان اند
(حَوْشَبَة) جماعت
(اَحْشَبَهُ) بخشم آورد او را
(اِحْتَشَبَ القومُ) گرد آمدند

ح ش ب ل

(حَشْبَلَة) عیال مانند حَشْیَلَة یکی ازین دو تصحیف ست

ح ش ت ن

(حُشْتَن) کجندب نام جد پدر یعقوب بن اسحق بن محمد بن حُشْتَن خراسانی

ح ش د

(حَشْد) بالفتح و بحرکه جماعت
(حَشِد) گلف آنکه در بذل کوشش و یاری دادن دریغ ندارد + وعَیْنٌ حُشُدٌ) آنکه آبش خشک نشود + و (الحَشِید) وادی که بی باران بسیار جاری نشود
(حَشُود) کصبور ناقه که زود شیر در پستان وی فراهم آید و آنکه خطا نکند آبستن شدن را از یکبار کشنی کردن کشن
(حَاشِد) آنکه بجا آوردن حق وی دو شد ماتم را و خروش بسیار بر خوانا و حبی ست
(حَشَّاد) کسحاب زمین سخت که باران اندک باران دان گرد و در شکم کرتا باران بسیار نبارد جاری نشود چنه
ق ۱ (حَشَّاد) کشداد وادی ست
(رَجُلٌ مَحْشُود) مرد مطاع که مردمان بخدمت وی بشتابند
(ض) حَشَدَ حَشْدًا) فراهم آورد + وحَشَدَ الزّرعُ) همه روئید گشت + وحَشَدَ القومُ) گرد آمدند برای یاری دیا زود رسیدند آواز دهنده را یا فراهم آمدند برای امری واحد (حَاشِد) نعت منه حَشَدٌ گرکع جمع + وحَشَدَتِ النَّاقَةُ) زود آورد شیر در پستان
(اَحْشَدَ القومُ) گرد آمدند
(حَشَّدَ القومَ تَحْشِیدًا) گرد آوردن

قوم را
(تحشّد) گرد آمدن قوم
(تحاشد القوم) گرد آمدند برای
معاونت یا فی الفور حاضر آمدند بر آواز
و مجمع شدند برکاری واحد
(محتشِد) آماده و آنکه در بذل کوشش
ال و یاری دریغ ندارد
(احتشد القوم) بمعنی تحاشد القوم

ح ش ر

(حشر) بالفتح گوش لطیف باریک
واحد و تثنیه و جمع دران یکسانست
و پر لطیف که بر تیر نهند + و سنان
حشر سنان باریک + و سهم حشر
کذلک حُشر بالضم جمع + و سالم بن
حرملة بن حشر + و عتاب بن
ابی الحشر صحابیاند
(حشرة) محرکة جانوران خرنده و
گزنده یا جانور ریزهٔ زمینی و یوستی که
لاصق دانه باشد حشر جمع + و تمام
شکار یا بهرهٔ نفیس از آن یا آنچه را
شکار کرده خورده شود و ریم مشک شیر
(حشرات) جانوران خزنده و گزنده
یا جانور ریزهٔ زمینی و ثمرهای دشتی
مانند صمغ و غیر آن
(حُشر) بالضم سبوس و بضمتین نهیة

(وطب حشیر) کلفت خیک سیانه
در میناک
(حاشِر) کصاحب گردآرنده و از نامهای
آن حضرتست صلی الله علیه وسلم
(حشّاد) کشداد موضعیست
(حشورة) کقسورة اسپ تهیگاه برآمده
و بر نال بخیل زیرک و زن کلان شکم
و ستور گرد اندام استوار خلقت
حشور یکی
(محشَر) کمجلس و بفتح الشین گرد
آمدن جای و روز قیامت
(محشور) تیر بهم پیوسته پر
(ن) حشر فی ذکره و فی بطنه
مجهولاً و فی کوبندکه کیر و شکم وی
کلان وسطبر گردد و کذلک حشر فی
رأسه اذا اعتری ذلک و کان اضخم و نیز
(حشر) بالفتح جلاشدن از وطن و هلاک
کردن تنگ سال ستور و مال مردم را
(ن ض) حشر الناس حشراً
گرد کرد مردم را و منه یوم الحشر روز
قیامت + و نیز حشر باریک کردن
سنان نیزه و جز آن و لطیف گردانیدن
و برانگیختن و راندن
(احتشر فی رأسه) مجهولاً ای
اعتری ذلک و کان اضخمه

ح ش ر ج

(حشرج) کجعفر جاه در میان سنگ
ریزها که آب نزدیک باشد و کوزهٔ بسیار
باریک که دران آب سرد گردد و مغاک
در کوه که دران آب صاف شود و انا علام
ست و سنگهای نرم مانند کلوخ حشرجة
یکی
(حشرجة) آمد و شد کردن جان در
گلو وقت مرگ و گردیدن آواز در حلق
و دران حال و گردیدن آواز خر در
حلق وی

ح ش ش

(حش) بالفتح خرما بن کوتاه نابالیده
بی تیمار حشان بالکسر جمع + کضیف
و ضیفان + و حش کوکب + و حش
و نیز طلحة) دو موضعست بمدینه
(حش) مثلثة بستان خرماستان
و صاحب مالاً نهم کانوا یقضون
حوائجهم فی البساتین حشوش و
حشون جمع
(حش) بالکسر چیزی و منه قولهم
الحق الحش بالاش و مذکورست
در ح ش ش
(حش) بالضم بچهٔ مرده در شکم مادر
(حشة) بالضم قبهٔ کلان حشش

جمع و ابن حشة جهنی) تابعی
ست
(حشاش) کغراب بقیهٔ جان در بیمار
و جریح حشاشة بالهاء کذلک + و
یوم حشاش) از روزهای جنگ
عربانست
(حشاشاک ان تفعل کذا) بالضم
ای قصاراک
(حشاش) بالکسر جوالی که دران
حشیش باشد + و حشاشاه) ای
جانباه
(حشاش) کرمان گردآرندگان
حشیش
(محمد بن عبدالله حشاش)
محدث ست
(حشان) بالکسر قبیلهایست زینیه
بن مالک عبدالله بن مالک حشانی
حمار بنو مالک بن عمرو بن تمیم و
کعب بن عمرو بن تمیم
(حشان) بالضم اطمی ست بمدینه
بر طریق قبور شهدا
(حشیش) کامیر گیاه خشک و تر را
حشیش گویند و یقال حشیش الولد
حشیشاً ای یبس و مات فی بطنها و
هبة الله بن حشیش ناظر

ج ١

(الحَوش) حَدَثٌ
(حُشَيْش بن عِمران) کهبراز
تیم ست + وحُشَيْش بن
هِلال) از قبیلهٔ بجیله + وحُشَیش
بن عَدِی) از قبیلهٔ کنانه + و
حُشَیْش بن حُرقُوص) کذلک
ایضاً
(مَحَشّ) بالفتح جای بسیار حشیش و
بسیار خیر
(مَحَشَّة) بالفتح دبر محاش جمع
وزمین بسیار حشیش
(مِحَشّ) بالکسر آتش کاه آهنین و
داس و کلیم سطبر یا کلیم که در وے
حشیش نهند و باین معنے بفتح هم
آمده ست و داس علف درو و کنرهٔ
بالفتح وزمین بسیار حشیش و فراهم
آمدن کاه پلیدی مردم و ستور بجز آن
و بکسر + وهُوَ مِحَشُّ حَرْبٍ) او
افروزندهٔ آتش جنگ ست
(مِحَشَّة) بالکسر آتش کاه آهنین و
آنچه در وی کاه نهند
(مَحَشَّاة) بست ترین جای طعام
در شکم که نزدیک بدر رفتن ست و
چوب رودهٔ ستوران مذکور ست
در ح ش ی .

(ن) حَشَّ النَّارَ حَشّاً) افروخت
آتش را و کاوید + وحَشَّتِ الْيَدُ)
شل شد دست + وحَشَّ الْوَدِيُّ)
خشک گردید نهال خرما + وحَشَّ
الْفَرَسُ) تیز رو گردید اسپ + و
حَشَّ الْحَشِيشَ) درود آنرا + و
حَشَّ فُلَاناً) اصلاح مال کرد + و
حَشَّ الْمَالَ) افزود مال را + وحَشَّ
زَيْداً بِعَيْرٍ أَوْ بِهِ) بخشید او را شتر + و
حَشَّ الصَّيْدَ) فرو گرفت شکار را از
دو طرف وی + وحَشَّ الْفَرَسَ) گیاه
داد اسپ را ومنه المثل الْحَشُّ وَتَرْوَحْ
در حق کسی گویند که بمحسن خود بدی
کند + ونیز حَشّ) پر بر تیر
چسبانیدن
(ن ض) حَشَّ الْوَلَدُ فِي الْبَطْنِ)
خشک شد بچه در شکم ویُضَمُّ الحاء
(أَحَشَّتِ الْيَدُ) شل شد دست و خشک
گردید + وأَحَشَّ فُلَاناً) یاری داد
فلان را در پر بدن و گرد آوردن حشیش
وأَحَشَّ الْكَلَأُ) آن قدر بالید که آنرا
بریدن توانند + وأَحَشَّتِ الْمَرْأَةُ) خشک
شد بچه در شکم زن + إِمْرَأَةٌ مُحِشٌّ) نعت
ست + وأَحَشَّ الشَّحْمُ النَّاقَةَ) باریک
ساق گردانید پیه ناقه را + وأَحْشَشْتُهُ

عَنْ حَاجَتِهِ) أَعْجَلْتُهُ عَنْهَا
(إِحْتَشَّ الْحَشِيشَ) جست و فراهم
آورد آنرا
(مُسْتَحِشَّة) ناقه که ساقهاش باریک
باشد بجهت سطبری و بسیاری پیه
واِسْتَحَشَّتِ الْيَدُ) شل شد دست +
واِسْتَحَشَّ الشَّحْمُ النَّاقَةَ) باریک
ساق گردانید پیه ناقه را + وَاسْتَحَشَّ
تشنه گردید + وَاسْتَحَشَّ الْغُصْنُ)
دراز شد شاخ + وَاسْتَحَشَّ سَاعِدُ
الْمَرْأَةِ كَفَّهَا) سطبر شد ساعد زن
تا کف وی خرد نمود در برابر آن
(حَشْحَشُوا) جنبیدند و پراگنده
شدند
(تَحَشْحُش) پراگنده شدن و
جنبیدن

ح ش ط

(حَشَط) چیزی از روی چیزے
بر داشتن تا برهنه شود و جل از پشت
ستور برگرفتن و پوست باز کردن
والنعل من ضرب

ح ش ف

(حَشْف) بالفتح نان خشک
(حَشَف) محرکه بدترین خرما و
خرماے ضعیف بے خسته یا خشک

تباه و في المثل الْحَشَفَ وَسُوءَ كِيلَةٍ أي
تعطيني حَشَفاً وتسيء الكيل بنان
خشک و بکسر اثنین
(حَشَفَة) بالتحریک مهرزه تخته
جاے و بیجاگشت مهره در دودن باقی
مانده باشد و بیرزن کلان سال و
خمیر خشک آند و ریشی که در نهاے
گلوے مردم و شتر برآید و صخرهٔ ازین
که گرداگرد آن زمین نرم باشد یا
صخرهٔ که در دریا روید حِشَاف گذشت
جمع
(حُشَافَة) کنشاته آب اندک
(حَشِيف) کاسیر جامهٔ کهنه
(أَحْشَفَتِ النَّخْلَةُ) حشف بار آورد
(حَشَّفَ عَيْنَهُ) پلکهای چشم بر هم
نهاده از زخمهاے مژکان وی
(تَحَشَّفَ الرَّجُلُ) جامهٔ کهنه
پوشید
(مُتَحَشِّف) نعت ست ازان
(أَنْفٌ مُتَحَشِّفٌ) بینی که نرمهٔ
آن بخسبد
(إِسْتَحْشَفَتِ الْأُذُنُ) خشک
گردید گوش و ترنجید و کذلک
إِسْتَحْشَفَ الضَّرْعُ + ونیز إِسْتِحْشَاف)
جامهٔ کهنه پوشیدن

ج ا

ح ش ك

(حَشَك) محركة بسيار پر شير شدن پستان يا ند و گرد آمدن شير در ان و نوع سخت

(جائوا بحشكتهم) محركة آمدند همه

(حَشَكة) بالفتح باران ريزه

(حاشِك) كصاحب پي هم آينده

(حواشِك) جمع + و رياح حواشِك بادهاى مختلف المهب و بادهاى تند با زم وست + و نخلة حاشِك خرمابن بسيار بار + و قوس ج ۱

حاشِك) كمان سخت

(حَشيكة) كشنيز جو كه بستور و بند قضى ست در حَشيكة

(حِشاك) كناب چوبى كه بدان دهان بزغاله بندند تا شير نخورد

(حَشّاك) كشداد نام چوبى

(حوشكة) آنچه شنوند از گوشه خانه و جاى

(ض) حَشَكَ الناقة حَشْكا) ندوشيد ناقه را چندى تا گرد آمد شير در پستان وى + و حَشَكَتِ السحابة) بسيار آب گرديد + و حَشَكَتِ النخلة) بسيار بار شد خرمابن + و حَشَكَ القوم) گرد آمدند + و حَشَكَ نفسه) آسـ براند او را + و حَشَكَتِ القوس) سخت گرديد كمان + و حَشَكَتِ السماء) باران ريزه باريد آسمان + و حَشَكَتِ الريح) اى ضعفت و كسى اختلفت بها تمام حَشَكَتِ الناقة لبنها حَشْكا بالفتح و حُشوكا) گرد آورد شير در پستان + ناقة حَشوك كصبور صفت ست ازان

(س) حَشِكَتِ الدابة) چرخورد ستور

(احتشك الدابة) چرواد بستور

ح ش ل

(حَشْل) بالفتح فرومايه از هر چيزى

(حَوشَلة) كسفينة عيال مانند حشبة يكى ازين دو تصحيف ست

(ض) حَشَلَه) فرومايه كرد آن را

ح ش م

(حَشَم) محركة عيال و قرابت و چاكران مرد و كسان وى از اهل و همسايگان كه بجهت وى غضب كنند بر ديگران واحد و جمع درآن يكسان ست يا احشام جمع + و حَشَمُ الرجل) محركة چاكران مرد و كسان وى از اهل و همسايگان كه بجهت وى غضب كنند بر ديگران

(حِشم) بالكسر از اعلام ست

(حِشمة) بالكسر شرم و انقباض از كسى

(حُشُم) بضمتين صاحب حياى بسيار

(حُشمة) بالضم زن و حق حرمت و قرابت

(حُشوم) ماندگى و انقباض و بستگى و جويندگان

(حَشيم) كامير صاحب حشمت

(حَيشَم) كحيدر از اعلام ست

(احشام الرجل) بالفتح حشم مرد

(حُشماء) همسايگان و مهمانان

(ض) حَشَمَه) خجل كرد او را و تشوير داد و شنوانيد آنچه مكروه داشت آن را و يضل بضم العين لغة فيه + و حَشَمَ حُشوما) فربه شد بعد لاغرى + و حَشَمَتِ الدابة) فربه شد و كلان شكم گرديد ستور بچرا در اول بهار + و ما حَشَمَ من طعامنا) نخورد از طعام ما + و ما حَشَمَ الصيد) نيافت شكار را

(س) حَشِمَ) خشم گرفت + و حَشِمَه) بخشم آورد او را

(احشمه) تشوير داد او را و خجل كرد و شنوانيد آنچه مكروه داشت آن را و بخشم آورد او را

(حَشّمه) بخشم آورد او را

(تحشّم) تنگ داشتن يقال انى لا تحشّم منه اى اتذمم منه و استحيى

(رجل محتشم) مرد با حشمت

(احتشم منه و عنه) شرم داشت از وى + و نيز احتشام) بخشم آوردن

ح ش ن

(حَشَن) محركة چرك از چربش شير

(حِشنة) بالكسر كينه

(حُشّان) بالضم اطمى ست بدينه و مذكور ست در ح ش ش

(س) حَشِنَ السقاء حَشَنا) محركة بوى گرفت خيك و چركين گرديد از دير بودن شير دران

(احشن السقاء) بسيار كرد شير در خيك تا بوى گرفت و چسپيد چرك و چربش شير دران.

(تحشّن) ورزيدن و كسب كردن

(محاشنة) باهم دشنام دادن

(محشّين) كلمعين خشناك

ح ش و

(حَشْو) بالفتح شتران ریزه ومردم خرد فرومایه وزیادی سخن وسخن بیهوده ونفس مرد وآگنده بالش وجزآن (حُشْوَةُ البطن) بالضم والکسر روده وما اکثر حُشْوَةَ ارضه) ای حَشْوها وعملها وفلانٌ مِن حِشوةِ بنی فلانٍ) بالکسر یعنی از ارذال ایشان است (حَشَوِیَّة) بالفتح منسوبا فرقها اند معتزله وشیعه ومرجیه وجبریه وخوارج (حَشَا) درون شکم احشا جمع * وناحیه (ارضٌ حَشَاةٌ) زمین سیاه بی خیر (حَشِیَّة) کغنیة توشک ونهالی آکنده بجیزی حَشَایا) جمع * وبالشچه که زنان بر پستان یا سرین بندد تا کلان نماید (حَاشِیَة) ریزه از شتران مردم خرد وفرومایه (مَحْشَی) بالفتح جای طعام در شکم (مِحْشَی) بالکسر بالشچه که زنان بر پستان یا سرین بندد تا کلان نماید محاشی جمع

(ن) حَشَاه) زد بر حشای وی ونیز حَشْو) بالفتح آکندن بالش وجزآن (اتاه فما اجله ولا احشَاه) نه دید او را شتر بزرگ ونه ریزه (احْتَشَی الشیءُ) برگردید * و احْتَشَتِ الحَشِیَّةَ وبالحَشِیَّةِ) درخود پیچید آن را * ونیز احْتِشَاء) پنبه در خود گرفتن حائض

ح ش ی

(حَشَی) کرحی آنچه درون شکم باشد از جگر وسپرز وشکنبه ومانند آن یا آنچه ما بین استخوان پهلو وسرین است یا ما بین ظاهر شکم وکناره میان مردم وناسه وکرانه وناحیه وکنار ریقال انی فی حشاه وهو ضمی است نزدیک نیه (حَشِیّ) کغنی گیاهی که بیخ آن پوسیده وبوی گرفته باشد یا گیاه خشک (حَاشِیَة) کرانه جامه وجز آن واهل مرد وکسان وی وناحیه مرد وسایه وی حواشی جمع * وعیش رقیق (الحواشی) ای غله وحاشیتان) ابن مخاض وابن لبون (س) حَشِیَ حَشًی) ناسه برافتاد او را وحَشِیٌّ کتکف وحشیان) کعطشان نعت مذکر است ازان

وَحَشِیَة وحَشْیَاء) نعت مونث * حَشِیَ السِّقَاءُ) چسپید اندرون خیک چرم مانند ی از شیر که زائل نمی شود وبوی بد آن (اَرْنَبٌ مُحْشِیَةُ الکِلَاب) کمحدثة خرگوش تاسه برافکن سگان بدویدن (تَحَشَّی مِنهم فلانًا) استثنا کرد فلان را ازایشان هو تحشّی) گفت حاشا فلان وتحشّی مِن فلانٍ) ننگ داشت ازوی (حَاشَی مِنهم فلانًا) استثنا کرد فلان را ازایشان وحاشاک وحاشا لک) یعنی دور باد * وحاشا لله) ای معاذ الله وکذلک حاش لله بلاالف ونیز حاشا) از حروف جاره است مانند حتی (تَحَاشَی) بیکسو شدن

باب الحاء فصل الصاد

ح ص ء

(حِنْصَأ) ضعیف خرد حنصأو کذلک (ف س) حَصَأ الصبیُّ حَصْأ) شیر مکید کودک تا بر کرد شکم وی * وحَصَأ مِنَ المَاءِ) سیراب شد * و حَصَأَتِ النَّاقَةُ) رِشْتدَّ اکلها وشربها وکلاهما * وحَصَأَهما) تیز داد بوی (اَحْصَأَه إحْصَاءً) سیراب کرد او آن را

ح ص ب

(حَصَب) محرکة سنگ ریزه وهیزم وفروزینه آتش از هر چه باشد یا هیزم را حَصَب نگویند تا دام که آتش ازوی افروخته نشود وانقلاب جلد از کمان * و حَصَبَة) محرکة سنگ ریزه ویکی ازان * واین نادرست ونام مردی (حَصْبَة) بالفتح ویحرک وکفرحة سرخجه * ولیلة الحَصْبَة) بالفتح شبی که بعد ایام تشریق است (حَصِب) ککتف شیر که از سردی مسکه وی نه برآید (حَصِبَة) کفرحة باد سخت که سنگ ریزه بردارد * وارضٌ حَصِبَة) زمین سنگ ریزه ناک (حَصْبَاء) کحمراء سنگ ریزه حَصَبَة کقصبة یکی (مِحْصَاب) بالکسر جای سنگ ریزه انداختن بمنی که آن را مُحَصَّب هم گویند (حَاصِب) باد سخت که سنگ ریزه

وخاک برداردو ریزه های برف
یخ که از هم ریزد وابر که برف یخ بارد
و سنگریزه
(حُصَیبٌ) کزبیر موضعی است بیمن
فاقت نساءہ حُسنا ومنه اذا خلت
ارض الحصیب فقرول + وبریدة بن
حصیب صحابی است ومحمد
بن حُصَیب) نبیره اوست
(ارض مَحْصَبةٌ) کمقعده زمین
سنگ ریزه ناک
(یحصِبُ) کیضرب قلعهٔ است
باندلس از ان قلعه است سعید
بن مغرون ونابغة بن ابراهیم که
محدثان اند وشلة الصادحی است
بیمن و در نسبت هم یحصبی و شلة
الصاد گویند
(ض) حَصَبَهُ حَصْبًا) انداخت
بروی سنگ ریزه + وحصبَ الرجل
فی الارض) رفت برروی زمین +
وحصبَ المکانَ) سنگ ریزه گسترد
درجای + وحصب عن صاحبه
اعراض کرد ازوی + وحصب
فروزینه وهیزم انداختن در آتش
(س) حَصِبَ جِلدُهُ حَصَبًا)
محرکه سرخچه برآورد پوست وی + و

حُصِبَ) مجهولا مبتلا شد بعلت
سرخچه + مَحْصُوب) نعت ست
ازان
(اَحْصَبَ الفَرَسُ) سنگ ریزه
انداخت اسب بسم در رفتن + و
اَحْصَبَ عن صاحبه) اعراض کرد
ازوی
(مُحَصَّب) کمعظم شعبی است مابین
مکه ومنی که بسوی ابطح سیرود
دجای سنگ ریزه انداختن بمنی و
گرفتار بعلت سرخچه
حَصَّبَ المکانَ) سنگ ریزه گسترد
درمکان + وحصَّب القومُ عن
فلان) روی گردانید ازوی + و نیز
(تحصیب) ساعتی بشب خفتن در
محصب که مابین مکه ومنی ست
(تحصّبَ الحمامُ) برآمد کبوتر بسوی
صحرا در طلب دانه
(تحاصَبوا) بایکدیگر سنگ ریزه
انداختند

ح ص د

(حَصَد) محرکه گیاهی ست گیاه
خشک وصنعت در ریزه کاری در
آن او وبهاز بها و زرعٌ حَصَدٌ)
کشت درروده

(حَبلٌ حَصِدٌ) ککتف رسن محکم
تافته
(حصادة) بالفتح هنگام درودن
کشت و بکسر و گیاهی است که از خوردن
آن گوسپند را علت حبار عارض گردد
و زراعت درروده
(زرعٌ حَصِیدٌ) کامیر کشت درروده
وکذلک زرع حصیدةٌ + وحبلٌ
حَصِیدٌ) رسن محکم واستوار تافته و
کذلک الاَوْتارُ والدُّرُوعُ الحواها
(حَصِیدَة) کسفینه زیرهای زراعت
نزدیک بزمین که داس بان نرسیدن
نتوانه کشت درروده وکشت زار
(حبل احصد) رسن محکم تافته
(درعٌ حَصْداء) زره تنگ حلقه و
محکم تافته + وشجرة حصداء)
درخت بسیار برگ
(مِحْصَد) کمنبر داس
(زرعٌ مَحْصُود) زراعت درروده
(ن) حَصَدَ زید) ببرد
(س) حَصِدَ الحبلُ حَصَدًا) رسن
محرکه سخت تافته شد + وکذلک حَصِدَت
الاَوتار والدروع ای استحکمت
الصناعة فیها
(ن ض) حصد الزرعَ حَصْدًا و

حِصادًا) بالفتح والکسر درو دکشت
بداس وکذلک حصدَ الثیابَ +
(حاصِد) نعت منه حصَدَةٌ
وحُصّاد جمع
(مُحَصَّد) کمکرم زراعت درروده
خشک شده + وحبلٌ مُحَصَّد) رسن
محکم تافته و رجلٌ محصَّدُ الرأی)
مرد استوار رای
(اَحْصَدَ الزرعُ) هنگام درودن
کشت و بدر وآمد + واَحصد
الحبلَ) سخت تافت رسن را
(اِحتصد الزرعَ) درود ازاحتصاد
(حبل مُستَحصَد) رسن محکم
تافته
(استَحصَد) خشم گرفت + و
استَحصَد الزرعُ) هنگام درودن
کشت + مُستَحصِد) بالکسر نعت
است ازان + استحصدَ القومُ) گرد
آمدند و درتافته شدند باهم + و
استحصد الحبلُ) استوار گردید
رسن وتافته شد

ح ص ر

(حَصَر) محرکه تنگ دلی و بخل و
بستگی در سخن
(حَصِر) ککتف بخیل ومرد رازدار

(حُصْر) بالضم شکم گرفتگی
(حُصْرِیْ) بالضم لقب شیخ القرار
علی مقری بن عبد الغنی و برهان الدین
ابو الفتوح نصر محدث بن ابی
الفرج و نیز لقب جماعتی است
(حَسَن حَصَائِرِیْ بن حَبِیْب)
محدث است
(حِصَار) ککتاب و سحاب نوعی از
پالان شتر و آن بالش مانندی باشد
که بر شتر افکنند و پیش و پس او بلند
کنند و بران سوار شوند و بالکسر باره که
از دشمن نگاه دارد
(حَصَّار) کشداد نام جماعتی است
(حَصُوْر) کصبور مرد تنگ دل و ناقه
که سوراخ پستانش تنگ باشد و مردی
که از جماع پرهیز کند با وجود قدرت
یا مرد باز داشته شده از زنان یا آنکه بزنان
رغبت نکند و گرد اینها نگردد و مرد
بریده ذکر و خصیه بر آورده و مرد
بخیل و ترسان و باز ایستنده از چیزی و
نهان دارنده راز
(حَصِیْر) کامیر مرد تنگ دل و بوریا
و رگی یا گوشت پاره که ممتد و پهنا
باشد بر پهلوی ستور تا شکم وی
او الحصیبة التی بین الضلع و منقطع
الاضلاع و پهلو و پادشاه و زندان
و بند و منه قوله تعالی و جعلنا جهنم
للکافرین حصیرا و کسی که درماند در
سخن و راه و آب صف مردم و غبار آن
روی زمین احصرة و حصر جمع و
چوب شمشیر و دو سوی آن و مرد بخیل
و آنکه از بخل شراب نخورد و کوهی
است مرجهینه را یا کوهی است ببلاد
غطفان و منسوج و بافته از هر چیزی و
جامه ردی بانقش که بینند و راه در
شگفتا فگند و وادی است و حصنی
است بیمن و نام از اسمهای نمد + و
(ذُو الحَصِیْرَیْن) لقب عبد الملک بن
عبد الله که بدان جهت که او را دو
بوریای قیراندود از خرما بود یکی را
بر رو و دیگری را بر پشت داشته در کوه
سد راه دشمنان شدی
(حَصِیْرَة) کسفینه جای خرما خشک
کردن و گوشت پاره دراز که در پهلوی
اسب از لاغری پدید آید + و حارث
بن حَصِیْرَة) محدث است
(حَصِیْرِیْ) حصیر فروش
(حَصْرَاء) زنی که سوراخ فرج وی
بسته باشد
(مَحْصَرَة) بالفتح هر آنچه بینی و فرو دشت
را بر روی نهاده در آفتاب
خشک کنند
(مِحْصَرَة) بالکسر بمعنی حصار است که
نوعی از پالان شتر باشد یا پالان خرد
(بَعِیْر مَحْصُوْر) شتری که بر پشت
وی حصار بسته باشد
(ن) حَصَرَهُ) دار سید بوی او را و فرا
گرفت + و حَصَرَ القَوْمُ بِفُلَان)
محاصره کردند او را + و حُصِرَ الرَّجُل
مجهولا حَصْرًا) بالضم قبض آورد
شکم مرد و (مَحْصُوْر) نعت است از ان
(ض ن) حَصَرَ حَصْرًا) بالفتح
تنگ گرفت بروی و احاطه کرد + و نیز
حَصْر) باز داشت کردن کسی را از سفر
و غیر آن و حصار بر شتر بستن
(ك س) حَصَرَتِ النَّاقَة) تنگ
شد سوراخ پستان ناقه
(س) حَصِرَ حَصَرًا) بخیل گردید
و تنگ دل شد + و حَصِرَ عَنِ المَرْأَة
باز ماند از جماع زن + و حَصِرَ فِی
القِرَاءَة) بسته شد بروی سخن و
خواندن نتوانست وکل من امتنع
عن شیء و لم یقدر علیه فقد حصر
عنه + و حَصِرَ بِالسِّرِّ) نگاه داشت از را
(الحَصْرَةُ المَرَض) باز داشت او را بیماری
از سفر ما نند آن و کذلک احصره البول
+ و احْصَرَهُ العَدُوّ) محاصره کرد او را
دشمن و تنگ گرفت بروی + و
(أَحْصَرَتِ النَّاقَة) تنگ شد سوراخ
پستان ناقه + و نیز (احْصَار) قبض
آوردن شکم و یستعمل مجهولا
(مُحْتَصِر) شیر که اسد باشد
(احْتِصَار) حصار بر شتر بستن
(حِصَار و مُحَاصَرَة) کسی را حصاری
کردن بجنگ

ح ص ر ب

(حَصْرَبَة) تنگی و بخیلی

ح ص ر م

لج

(حِصْرِم) کز برج خرما که هنوز پخته
نباشد و مرد سخت بخیل که خرمای
خام نگذارد و غوره سبز انگور + اگر آنرا
در سایه خشک کرده سحق نمایند و در
حمام بر بدن مالند قوت بخشد و
بدن سرد کرداند و حدوث حصف را
دران سال منع کند و خار آهنین که
بدان دلو را از چاه بر آرند و کوتاه بالا و
بر تازه انار دشتی و فرومایه از هر چیزی +
و عوزد و حضرمی بن حصرم ما
از صادق روایت کند
(مُحَصْرَم) مرد سخت بخیل و کم خیر

(شاعر مُحَضرَم) لقبی ست در
محضرم • وزید محضرم) سکه نشر
غیر مجتمع از شدت سرما
(حضرم القربة) پر کرد مشک را از آب •
وحضرم القوس) سخت زه کرد
کمان را • وحضرم القلم) تراشید
قلم را • وحضرم الجبل) سخت تافت
رسن را • ونیز حضرمة البجیلی

ح ص ص

(حُصّ) بالضم گیاه اسپرک یا زعفران
حُصُوص جمع • ودانه مروارید
(حِصّة) بالکسر بهره • حِصَص جمع
(حَصَص) محرکة موی رفتگی از سر
(حاصّة) علتی که موی سر ریزاند • و
سنة او رحم حاصّة) محصوصة او
ذات حصّ
(احصّ) روز که در آن آفتاب روشن
و آسمان صاف باشد • و شمشیر بی جوهر
و بد یمن • ورجل احصّ) سر موی
رفته از سر • وطائر احصّ الجناح)
مرغ که پرهای از وی ریخته باشد • و
(احصّ وشبیث) دو موضعی ست
بتهامه و دو موضع ست بحلب • و
(احصّان) بنده و خر
(حصّاء) زن موی رفته از سر و سال

بی نفع و بی خیر و رنج بمن و با و صاف
بی گرد و غبار و نام سپ سراقه بن
مرداس و حزن بن مرداس
(حصاصة) دهی ست نزدیک قصر
ابن هبیرة
(حُصاص) بالضم کوش در سیخ کرده
دم جنبانیدن و یدن خر تیز دویدن سخت
یقال افلت و له حصاص و کر
(حُصاصة) کثماسة آنچه باقی ماند
بعد درودن انگور
(حُصاصاء) خاک
(حصیص) کامیر عدد و یقال
حصیصه امر کذا • و بطنی ست از عبد
القیس • و فرس حصیص) اسپ
که موهای تندی باشد وی رفته
باشد • و شعر حصیص) موی
ریخته و رفته
(حصیصة بن اسعد) کسفینة
شاعر ست • والحصیصة) مافوق
شعر الفرس
(حِصحِص) بالکسر خاک و سنگریزه
(حصحاص) کدحداح خاک • و
قرب حصحاص) یعنی سریع که
فتور ندارد • وذ والحصحاص)
کوهی ست مشرف بر ذی طوی

(ن) حصّ رأسه حصّا) ستر موی
سر را • وهو محصّ) ای لایجیر احدا
ونیز حصّ) بهره دادن کسی را بقلا
حصّنی منه کذا • ونیکی و بدی کم و
ناقص گردانیدن چیزی را
(احصّه) داد او را بهره وی • واحصّه
عن امره) معزول کرد او را از کار
(حصّص الشیء) تحصیصا)
هویدا شد
(محاصّة) بهره بهره کردن میان خود
(تحاصّ الغریمان) قسمت کردند
میان خود مال را
(انحصّ الشعر) رفت موی • وانحصّ
الذنب) بریده شد دم وفی المثل قلت
وانحصّ الذنب در حق کسی گویند که
مشرف بر هلاک بوده نجات یابد
(حصحص بالعذرة) که اندلخت و
حصحص بالسلح) ریخ زد •
وحصحص الشیء) هویدا شد • و
تیز حصحصة) پیدا شدن حق از
باطل و جنبانیدن چیزی در چیزی تا استوار
شود و شتافتن در رفتن و کاویدن خاک
را چپ راست والحاح کردن بکسی و دو
زانو نهادن شتر برای برخاستن و رفتار
بند می رفتن آن و جنبانیدن چیزی

وبرگردانیدن آن در دست
(تحصحص) برچسبید بزمین و مستوی
شد

ح ص ف

(حصف) دور کردن بیابان ساختن
والفعل من نصر
(حصف) محرکة گر خشک
(حصیف) کامیر مرد درست خرد • و
ثوب حصیف) جامه محکم بافته
(فرس محصف و محصاف) کمنبر
ومصباح اسپ بشتاب گذرنده یا
برانگیزنده سنگریزه بسم یا گام خرد
نهنده بجهت رفتن بشتاب
(س) حصف جلده حصفا)
مبتلا شد بگر خشک
(ک) حصف الرجل حصافة)
استوار عقل گردید
(فرس محصف) کمحسن بمعنی
و فرس محصف ست
(احصف الامر) استوار کرد کار را
واحصف الحبل) استوار تافته رسن
را • واحصف الثوب) نیک بافت
جامه • واحصف الفرس) بشتاب
گذشت اسپ وکذلک احصف الرجل
یا احصاف بمعنی گام نزدیک نهادن

باشد برفتن بشتاب و دور کردن و بآن رسانیدن

(اِسْتَحْصَفَ) استوار گردید ✤ و اُسْتُحْصِفَ (الزَّمانُ عَلَيْهِ) سخت شد روزگار بروی ✤ و اسْتَحْصَفَ الفَرْجُ تنگ و خشک شد وقت جماع ✤ فَرْجٌ مُسْتَحْصِفٌ) لغت است ازآن

ح ص ل

(حَصَل) محرکة و بالفتح غوره خرما سخت نا شده یا غوره سخت و کرد نگون زرد خرما حَصَلَة یکی و تلخ دانه و مانند آن که از کندم برآید چون پاک کنند و کندم و جو باقی مانده در خرمن بعد باد دادن

(حاصِل) از هر چیزی آنچه ثابت و باقی ماند بعد رفتن ما سوای آن

(حُصالَة) کشامه کندم و جو باقی مانده در خرمن بعد باد دادن و تلخ دانه و جزآن که از کندم برآید

(حَصِيل) کامیر گیاهی است

(حَصِيلَة) کسفینة تمیز ما حصل و بقیه حَصائِل جمع

(حَوْصَل) کجوهر چینه دان مرغان و مرغی است بسیار خوار بزرگ حوصله حَوَاصِل جمع ✤ و مستقر آب در تنگ حوض و گوسپندی که ما فوق ناف وی کلان باشد

(حَوْصَلَة) چینه دان مرغ و تُشَدَّدُ لامُهَا حَوَاصِل جمع ✤ و بن شکم تا زهار هر چیزی و مستقر آب در تنگ حوض

(حَوْصَلاء) بفتح الفا ممدود و چینه دان مرغان معرفة موضعی است

(حَيْصَل) بالفتح بادنجان

(مَحْصُول) بمعنی حاصل است

(مِحْصال) بالکسر آهن که بدان تیر تراشند یا صواب بخای معجمه است

(ن) حَصَلَ حُصُولاً و مَحْصُولاً) حاصل گردید ✤ و حَصَلَ عَلَيْهِ مِن حَقِّي كَذا) ای بَقِيَ

(س) حَصِلَتِ الدّابَّةُ) درد کرد شکم ستور از خوردن خاک یا سنگ ریزه که بر گیاه بود ✤ و حَصِلَ الصَّبِيُّ) شد سنگ ریزه در انثیین کودک

(أَحْصَلَ النَّخْلُ) غوره کرد خرما بن

(مُحَصِّلَة) کمحدثه زن که خاک معدن ا تمیز کند در طلب زر ✤ و رَجُلٌ مُحَصِّل کذلك

(حَصَّلَ النَّخْلُ تَحْصِيلاً) غوره کرد خرما بن یا شکوفه زرد آورد و موینز

(تَحْصِيل) حاصل کردن و برآوردن زر از کان و اصله تمییز ما حصل ✤ و تَحْصِيلُ الكَلام) رده الی مَحْصُولِه

(تَحَصَّلَ) گرد آمد و ثابت گردید

(مُحْصَوْصِل) کمخشوشن آن که بن شکم وی کلان باشد مانند شکم زن باردار

(مُحَوْصَل) بمعنی مُحْصَوْصِل است

(حَوْصَلَ الطّائِرُ) پر کرد مرغ چینه دان از دانه یقال منه حَوْصِلِي وطِيري

(اِحْوَنْصَلَ) خم کرد گردن و برآورد چینه دان

ح ص ل ب

(حِصْلِب) بالکسر خاک

ح ص ل م

(حِصْلِم) کز برج خاک

ح ص م

(حَصُوم) گوز زننده

(حَصِيم) سنگ ریزه های خرد

(حَصْماء) ماده خر تیز دهنده

(مِحْصَمَة) بالکسر خایک آهنگران

(ض) حَصَمَ بِها) تیز داد و گوزید یا خاص است به تیز دادن اسپ

(انْحَصَمَ العُودُ) شکسته شد چوب

ح ص ن

(حِصْن) بالکسر پناه و جای استوار که درون آن نرسیدن نتوانند حُصُون و أَحْصان و حِصَنَة جمع ✤ و هلاک و سلاح و بیت و یک موضع است از اعمال ✤ و بَنُو حِصْن) حیی است ✤ و أَبُو الحِصْن) روباه

(حُصْن) مثلثة پارسائی زن

(حِصْنان) بالکسر معرفة نام شهری و قلعه است بوادی التیه حِصْنِيّ منسوب است بآن

(حَصان) کسحاب دره ✤ و امرأَة حَصانٌ) زن پارسا یا شوهر دار حُصُن بضمتین و حَصانات جمع

(حِصان) بالکسر اسپ نر و نجیب که تخم آن عزیز دارند حُصُن ککتب جمع

(حَصانِيّات) مرغی است

(حَصِين) کامیر استوار که کسی بر وی قادر نباشد و از اعلام است ✤ و دِرْعٌ حَصِينٌ) زره محکم و استوار و کذلك دِرْعٌ حَصِينَةٌ ✤ و أَبُو الحَصِين عثمان بن عاصم) تابعی است ✤ و أَبُو الحَصِين عَبْدُ اللهِ بن أَحْمَد استاذ نسائی است ✤ و أَبُو الحَصِين

ج

واذعی * ومحمد بن اسحق
بن ابی حَصِین) محدثان اند
(حُصَین) کز برازاعلام است * و
(ابو الحُصَین) روباه
(حَوَاصِن) زنان باردار
(احصِنة) بیکانها
(مِحصَن) کمنبر قفل وزنبیل و
مِحصَن بن وَحْوَح) صحابی است
(ك) حَصُنَ حَصَانَةً) استوار
شد حصار وجزآن واصله المنعة * و
حَصُنَتِ المرأة حَصْنًا) مثلثة پارسا
گردید زن یا شوهر کرد * امرأة
حَاصِن وحَاصِنَة وحَصَان نعت
منه حَوَاصِن وحَاصِنَات جمع
(رَجُل مُحصَن) کمکرم مرد پارسا
(احصَنَهُ) استوار گردانید آن را و
نگاه داشت * واحصَنَهُ التزوج
پارسا گردانید مرد را * واحصَنَتِ
المرأة پارسا شد زن و نهفته گردید یا
شوهر کرد یا باردار شد * امرأة
مُحصِنَة) بکسر الصاد و فتحها نعت
است ازان * واحصَنَهَا البعل
نهفته گردانید آن را شوهر * واحصَنَ
الرجل) زن کرد * مُحصَن) کمکرم
نعت است ازان

(حَصَّنَهُ) استوار گردانید آن را و در
حِصن کرد * وحَصَّنَهَا الزوج
نهفته گردانید آن را شوهر * و نیز
(تَحصِین) نجابت اسپ و گرد آوردن
شهر را برآوردن
(تَحَصُّن) حصان کردید * و
(تحصَّنَتِ المرأة) پارسا گردید زن یا
شوهر کرد * و نیز (تَحَصُّن) نجابت
اسپ و در حصن شدن

ح ص و

(حَصْو) بالفتح درد کردن روده و
باز داشتن والفعل من نصر
(حَصَی) سنگریزه حَصَاة یکی
حَصَیَات وحُصِیّ جمع * و عدد
بسیار
(حَصَاة) کمیز منجمد که همچو سنگ
ریزه گردد در مثانه بهم رسد
استعمال غذاهای لزجه و عقل و رای
و هوش * وحَصَاة المِسك قطعه
سخت که در نافه مشک باشد
(حَصَوَان) محرکة موضعی است
بیمن
(حَصِی) کغنی مرد بسیار خردمند
(ارض مَحصَاة) زمین سنگریزه
ناک

(ض) حَصَیتُهُ) زدم او را به سنگریزه
وحَصِیَ الرجل) بچولان سنگ ریزه
گردید کمیز در مثانه مرد
(س) حَصِیَ الشیء) اثر کرد در آن
*و حَصِیَتِ الارض) سنگ ریزه
ناک گردید زمین
(احصَاهُ احصَاءً) شمرد آن را او
نگاه داشت یا دریافت آن را وحفظ
نمود
(حَصَاة تحصیة) نگاه داشت از او
پناه داد
(تَحَصِّی) ای توقی

باب الحاء فصل الضاد

ح ض ء

(اَبیَض حَضِیء) کامیر سخت
سپید
(مِحضَا) کمنبر و محراب چوب
آتش کاو
(ف) حَضَأَ النار) افروخت آتش را
گشاد آن را تا بر زند * وحَضَأَتِ
النار) افروخته گردید لازم متعدی
(احتَضَأَ النار) بمعنی حضأ
النار است

ح ض ب

(حَضْب) بالفتح و بکسر ماری است
یا مار نر سطبر یا مار سپید یا مار باریک
(حِضب) بالکسر بانک کمان و بضم
احضاب جمع * و روی کوه و کرانه آن
(حَضَب) محرکة و قد یسکن هیزم و
فروزینه آتش از هر چه باشد
(مِحضَب) کمنبر چوب آتش کاو
آنکه در آن گوشت بریان کنند
(ض) حَضَبَ النار حَضبًا) افروخت
آتش را هیزم انداخت بران تا زبانه
زند
(س) حَضِبَتِ البکرة حَضَبًا)
بالفتح افتادن رسن از چرخ بر چوبی که
محور بران باشد * و نیز حَضَب)
واژون شدن رسن تا بیفتد در چاه و
زود گرفتن دام صیاد را و بهن شدن راهین که
منقار زند بر دانه
(احضَبَ النار) بمعنی حَضَبَ النار
است * و نیز احضاب) رسن را واژون
شده را راست کردن بر چرخ تا روان
گردد
(تَحَضُّب) گرفت راه تنگ ناک و دشوار
گذار که نزدیک بود

ح ض ج

(حِضج) بالکسر آبی که در باقی مانده
در حوض شتران و بفتح (احضَاج)

جمع و مرد فرومایه و ناحیهٔ کرانه
حوض
(حِضاج) مشک نهاده به تکیه چیزی
(حُضاج) بالضم مرد خمیده و پشت
برآمده شکم
(مِحْضَج) کفیز آتش گاه و مایل از راه
(مِحْضاج) بمعنی مِحْضَج است و چوبی
که گازران جامه بدان زنند وقت
شستن
(ض) حَضَجَ النّار افروخت آتش را
وحَضَجَ الشیءَ فی الماء فرو برد
آن را در آب و حَضَجَ بِهِ الارض
زد آن را بزمین و حَضَجَ الغَسّالُ
الثَّوبَ زد جامه را بمحضاج وقت
شستن و نیز حَضَجَ دویدن و
درآوردن شکم چیزی که بگنجد بدان
(تحضیج) کوتاهی در سخن
(انحضج) برافروخته شد از خشم و
منبسط گردید و فراخ شد شکم وی
و کفید

ح ض ج ر

(حِضَجْر) بکسر الحاء وفتح الضاد
لاغر سرین که شکمش کلان و فراخ
باشد و خیک شیر یا خیک فربه اخ
حَضاجِر جمع
(حَضَجَرَة) شتران اگنده و بسیار که
شبانان ضبط کردن نتوانند
(حَضاجِر) علمست مر کفتار بچه
کفتار را و هُوَ مَعرِفَةٌ لا یَنصَرِفُ لِانّه
اسمٌ لِواحِدٍ علی بنیةِ الجمع وإلی
(حَضاجِر) شتران بر آماسیده شکم از
خوردن گیاههای تلخ و شور مزه و
نوشیدن آب
(حُضَجُور) بالضم یعنی سطبر
(حَضْجَرَة) بدکردن آن را

ح ض ج م

(حِضْجِم) کزبرج درشت اندام
سطبر گوشت حضاجم کعلابط شد

ح ض د

(حُضُد) بضمتین بکسر د حضض

ح ض ذ

(حُضُذ) بضمتین حضض

ح ض ر

(حَضر) بالفتح شهری است مقابل
مسکن بنا کرده ساطرون که از پادشاهان
عجم بوده و زنار مرد و زن تطفیل
و پیه در ناف و ما فوق آن و جهتی
است بموصل
(حُضر) بالضم تک اسپ و دویدن آن
(حَضرة) مثلثه نزدیکی درگاه و حضور
و حرکه و بالفتح شهر خلاف بادیه
(رَجُلٌ حَسَنُ الحِضرَة) بالکسر مرد که
غائبان را به نیکی یاد کند
(حَضَر) محرکه نزدیک درگاه و حضور
و شهر حَضَرِی منسوب است بان
(حَضِر) کتف آنکه هنگام طعام مر
جوید تا حاضر شود و مردی که سفر را
صالح نباشد یا مرد شهری
(حَضُر) کندس مرد صاحب بیان و
فقه و جوینده هنگام طعام تا حاضر
شود
(حُضُر) کعنق مرد ناخوانده آینده
بر سفرهٔ مردم
(حاضِر) حاضر شونده حُضَّر کرکع و
حُضُور بالضم جمع و شهری اینم
در شهر خلاف بادی آینده به آب
حُضّار و حَضَرَة جمع و قبیلهٔ بزرگ
و کوهی است از کوههای تهامه و دهی
است بقنسرین و محله است بزرگ
بظاهر حلب و ابوحاضر صحابی
است اسمش کسی نداند و اُسَیدی
که خوب رو و حسین بوده و بشرین
حازم
(حاضِرَة) شهر خلاف بادیه کوفیل
(عَسکَرٌ ذُو حَواضِر) کاسه بزرگ
گوشه دار
(حَضار) سحاب کوهی است میان
یمامه و بصره و شتران سپید نیکو یا
شتران سرخ و یکسر واحد آن نیامده
یا واحد و جمع در ان یکسان است و
کنظام ستاره ایست که پیش از سهیل
طلوع کند و حَضارِ حَضارِ کلمه
است که بآن تحریص کنند ای اُحضُروا
(حِضار) بالکسر علوق بر روی دختر
و آن نوعی از خوش بوی است و ناقهٔ
حِضار) شتران ماده قوی نیک رو
(حِضارَة) شهر و بفتح و اقامت در شهر
(حُضار) کغراب بیماریست شتر را
(حَضّارة) کجبانه شهری است بیمن
(حَضُور) کصبور نام کوهی و شهری
است بیمن
(اُسَیدُ بن حُضَیر) کزبیر صحابی
است و یقال لِلاِبنِ حُضَیرُ الکتائب
(حَضِیر) کامیر زمینی است هموار که
در آن فیض نقیع می ریزد
(حَضِیرَة) کسفینه جائیکه خرما گرد
مردم یا چهار تن یا پنج تن یا هشت تن
یا هفت تن یا ده تن یا کم از ده که
بغزو روند و هراول لشکر و انبوه گروه
از رحم هنگام زادن حَضیرَ حَضائر

جمع * وخون ططبر در پوستکه با بچه
بیرون آید وریم گرد آمده در ریش
(أحْضَر) کاحمد بسیار شر
(حَضْرَاء) ناقه که پیشی گیرد وبی باکی
کند در خوردن و نوشیدن
(حَضْرَمَوْت) وبضم المیم نام شهری و
قبیلہ اِن شئت بنیت الاِسم الاَوّل علی
الفتح واعربت الثّانی باعراب ما لا
ینصرف قلت هذا حضرموتُ وان
شئت اضفت الاَوّل الی الثّانی وقلت
هذا حضرُموتٍ وهذا حضرموتَ بضم
الثّانی ومنعه وعمل تصغیر، اسم اول
ج جاری کند کقولهم حُضَیْرمَوْتَ
(حَضْرَمِیّ) منسوب است بحضر
موت حَضَارِمَة) جمع * ونَعْلٌ
حَضْرَمِیَّةٌ) نعل باریک لطیف
وحکی نعلان حضرموتیّان
(حَاضُورَاء) آبی ست
(مَحْضَر) نزدیکی و درگاه حضور و
جای حاضر آمدن وجای بازگشتن آب
وچک که برای اثبات دعوی بمهر و
گواهی اهالی وموالی رسانند و فرمان
حاضر وسجل ودهی ست باجلو و
حسن المحضر) آنکه غائبان را به
نیکی یاد کند محضرة) آبی ست

مر بنی عجل را میان و راه کوفه وبصره
که از ان بمکه روند
(مَحْضُور) چیزی با بسیار آفت که
پریان بر ان حاضر شوند یقال اللبن
محضور فغطّ اناءک وکذلک الکنف
ومحضورة
(محضور لیه) ویقصر آبی ست مربنی
ابی بکر بن کلاب را
(مِحْضِیر) بالکسر اسب دونده ولا
یقال محضار المغنیة
(شمس الدّین حضائری) فقیه
وبغدادی ست
(ن) حَضَرْنَا عن ما کنّا یعنی
برگردیدیم زآبی
(ن س) حَضَرَ حُضُورًا وحَضَارَةً
حاضر آمد ومتعدی نیز آید یقال حَضَرَهُ
* ونیز حَضَارَة) مقیم شدن بشهری
(حَضَرَ الشّیْءَ) حاضر گردانید ان را *
واحْضَرَهُ اِیّاهُ) حاضر گردانید نزد وی
آن را ونیز اِحْضَار) دویدن اسب
(تَحَضَّرَ) حاضر شد ومتعدی یقال
تحضّره الهمّ
(مُحَاضِر بن مُوَزِّع) محدث ست
(مُحَاضَرَة وحِضَار) سوال وجواب
کردن باهم ویقال حاضرته ای جاثیته

عند السّلطان وبرابری کردن و دویدن
باهم ونزدیک حاکم شدن با خصم و
غلبه کرده حق کسی بردن
(مُحْتَضِر) بکسر الضّاد شهر آینده *
(مُحْتَضَر) مرد نزدیک بمرگ وکل
شرب محتضر ای یحضرون حظّهم
من الماء وتحضر النّاقة حظّها منه
ویقال اللّبن محتضر فغطّ اناءک ای
کثیر الآفة وان الجنّ تحضره
(اِحْتَضَرَ) حاضر شد * واحْتَضَرَهُ
الهمّ) ای حضره لازم متعد *
واحتُضِرَ) مجهولا حاضر شد اورا مرگ
* ونیز اِحْتِضَار) شهری شدن
مردم ودویدن اسب
(اِسْتِحْضَار) دوانیدن بخود باز آمدن
ح ض ر ب
(مُحْضَرَب) پر کرده شد
(حَضْرَبَ الحَبْلَ) بست رسن را
سخت تافت آن را وکذلک حضرب الوتر
ح ض ر م
(حَضْرَمِیّ) منسوب بحضرموت
ومذکور ست در ح ض ر حضرموت
وحضارمة جمع هو از حضارمه مصر
قاضی خیر بن نعیم وآل بن لهیعه و
حیوة بن شریح وغوث بن سلیمان وعمر

بن جابر وزیاد بن یونس و از حضارمه
کوفه اوس بن ضمعج وسلمة بن کهیل
ومطلق وغیرهم واز حضارمه بصره
جواد یعقوب مقری بصره وبرادرش
احمد وجماعتی دیگر واز حضارمه شام
جبیر بن نفیر وبسر وی عکبر بن مُرّة
ونصر بن علقمه وبرادرش محفوظ
وعفیر بن سعد ویحیی بن حمزه واز اعلام
علاء بن حضرمی * وحضرمی بن
عجلان وحضرمی بن احمد
محدثان اند * ونعل حضرمی)
یعنی باریک ولطیف
(حَضْرَمِیَّة) لکنت
شاعر مُحَضْرَمٌ) ای مخضرم یعنی
جاهلیت واسلام دریافته
(حَضْرَمَ الرَّجُلُ) لحن کرد در
کلام وبرکند پوست درخت وسخت
بزه کرد کمان را * ونیز حَضْرَمَة)
آمیختن
ح ض ض
(حَضَض) محرکة چیزی یقال
ما عنده حضض ولا بضض
(حُضَض) کصرد وعنق دو نوع باشد
عربی وهندی عربی عصارهٔ خولان
ست وهندی بهندی رسوت که

عصاره نیل هرج است هر وجهت
اورام رخوه وقروح ونفاخات رمدو
جرام وبواسیر وگزیدن هوام دهر قرآن
انواع خناق وگزیدن سگ دیوانه را
طلا آرادشر بانیم مثقال هر روز تا بلیغ و
موی بسیار کند ✤ ونباتی
ست ودوائی ست که از بول
شتر سازند
(حُضَى) بالضم سنگ افتاده در
دامن کوه
(حَضُوض) کصبور نهری بود میان
قادسیه وحیره وکوهی است در دریا
(حَضِيض) کامیر پستی وپستی زمین
در دامن کوه احِضَّة وحُضُض جمع ✤
وسنگ
(حَضِيضَة) کسفینة لک ید یقال
اخرجت له حضیضتی وبضیضتی
(حَضَوضَى) کشروری همان کوه
حضوص که بدریای شور است وکانت
العرب تنفی الیه خلعاءها ودور وانتش
(حَضُوضَاة) آوازهای مردم در جنگ
(حُضُض) کقنفذ گیاهی است
(ن) حَضَّهُ عَلَيهِ حَضًّا وحُضًّا و
حِضِّيضَى وحُضِّيضَى) برانگیخت
او را بر جنگ ی ✤ یا حُضَّ بالضم و
حِضِّيضَى) اسم ست ازان
(مُحَضَّض) کمعظم طلا کرده شده
بن یحضض
(حَضَّضَهُ عَلَيهِ تَحضِيضًا)
برانگیخت او را بر جنگ دی
(مُحَاضَّة) یکدیگر را برانگیختن بر
چیزی
(تَحَاضّ) برانگیخته شدن گروهی
(احتَضَضْتُ نَفْسِي) خود را آفا گر
شمردم

ح ض ظ

(حُضُظ) بضمتین کعصر دداروئی
ست که از بول شتر سازند یا حضض
ست

ح ض ف

(حِضَف) بالکسر مار

ح ض ل

(س) حَضِلَتِ النَّخلَةُ) تباه شد
بن ثلثهای نخل وصلاحها آن
يُشعَلَ النَّارُ فِي كَرَبِهَا حَتَّى يَحتَرِقَ
مَا فَسَدَ مِن لِيفِهَا وَسَعَفِهَا ثُمَّ تَجُودُ

ح ض ن

(حِضن) بالکسر از زیر بغل تا تهیگاه
وسینه و دوبازو وانچه مابین سینه و بازو
ست وجانب چیزی وکرانهٔ آن
اَحضَان جمع ✤ وخانه کفتار وجایی
از کوه که بگشت آن برآمدن توانند و
بن کوه ویضم فیهما
(حضن) بالتحریک ماج وکوهی
ست بنجد ومنه المثل انجد من رای
حضنا وقبیله ست از ثعلب واعنز
حَضَنِيَّة گوسپندان ماده سخت
سیاه یا سخت سرخ
(اَصبَحَ بِحُضنَةِ سَوءٍ) بالضم یافت
شکست فاحش
(حَضُون) کصبور گوسپندی که
یکی از دو سر پستان یا یکی از دو پستان
وی درازتر باشد از دیگر وکذلك من
الابل والنساء ومردی که یکی از دو
خصیهٔ وی کلان باشد از دیگر وفرج
زن که یک کرانهٔ وی بزرگ باشد
از دیگری
(اَبُو سَاسَان حُضَين بن منذر)
که زبیر تابعی است
(حَاضِنَة) دایه وانکه بجای وی باشد
در تعهد بچه وخرابن که خوشهای
خرد آرد والنَّخلَةُ الَّتِي خَرَجَت شَمَارِيخُهَا
وَفَارَقَت كَوَافِيرُهَا وَقَصُرَت عَرَاجِينُهَا
(سُفعٌ حَوَاضِنُ) دیگ پایهای لازم
گیرنده جائی
(مَحضَن) کمقعد ومنزل جای بچه
برآوردن مرغان مَحَاضِن جمع
(مِحضَنَة) کمکنسة کاسه گلی نزدیک
کالبد که کبوتران آب دران خورند
(ن) حَضَنَ الصَّبِيَّ حَضنًا و
حِضَانَةً) بالکسر درکنار گرفت کودک
را و دایگی کرد و پرورش نمود ✤
حَاضِن نعت منه حضان جمع
وحَضَنَ الطَّائِرُ بَيضَهُ حَضنًا
وحِضَانًا وحِضَانَةً بکسرها وحُضُونًا
زیر بال گرفت خایه را تا بچه برآرد ✤ و
حَضَنَ مَعرُوفَهُ عَن جِيرَانِهِ)
باز داشت نیکی را از همسایگان ✤ و
حَضَنَ فُلَانًا عَن كَذَا حَضنًا و
حَضَانَةً) بفتحها وا داشت فلان را
ازان و تنهایی وی بآن قیام نمود ✤ و
حَضَنَ فُلَانًا عَن حَاجَتِهِ) باز
داشت او را از حاجت وی
(ك) حَضُنَتِ الغَنَمُ حِضَانًا)
بالکسر دراز گردید یکی از دو سر پستان
گوسپند از دیگر ✤ وكذلك حَضُنَتِ
الإِبِلُ وَالنِّسَاءُ
(اَحضَنَ بِحَقِّي) برد حق من و
اَحضَنَ الرَّجُلَ وَبِهِ) عیب
کرد مرد را

لج

(مُحْتَضَن) مبنیا للمفعول کنار
(اِحْتَضَنَ الصَّبِیَّ) در برگرفت
کودک را یا دایگی کرد و پرورد انزا * و
اِحتَضَنَ فُلَانًا عَنْ حَاجَتِهِ) باز
داشت فلان را از حاجت وی

ح ض و

(مِحْضَی بالکسر آتش کاه وَمُحْضَنَ
ولا
(ن) حَضَا النَّارَ حَضْوًا) حرکت
داد اخگرهای آتش را که فرو مرده بود

باب الحاء فصل الطاء

ح ط ء

(حِطْء) بالکسر بقیهٔ آب
(حَیْطیء) کاسیر مرد فرومایه
(حُطَیْئَة) مرد زشت وکوتاه بالا و
لقب جرول شاعر
(حِنْطَأْو) مرد کلان شکم حِنْطَأْوَة
مثله وکوتاه بالا حِنْطِیء کزبرج
کذلک
(عَنْزٌ حُنْطُئَة) کعلبطه گوسپند
تناور فربه
(ف) حَطَأَ بِهِ الْأَرْضَ) بیفکند آن
را بر زمین * وحَطَأَ فُلَانًا) بزنپت وی
زد بکف دست * وحَطَأَ الْمَرْأَةَ) جماع
کرد زن را * وحَطَأَ بِهَا) تیز داد * و
حَطَأَ بِسَلْحِهِ) ریخ انداخت * و
حَطَأَتِ الْقِدْرُ بِزَبَدِهَا) کفک بر
او رو ریگ * وفی الحدیث للمغیرة لمعاویة
حَطَأَكَ اذا اتتاور تما ای فعلت عن
رَأْیِکَ * ونیز حَطْء) زدن و انداختن
(فحن) حَطَأَ) پلیدی انداخت

ح ط ب

(حَطَب) محرکهٔ هیزم وسخن چینی
(حَطِب) ککتف مرد خشک لاغر
(حِطَاب) بالکسر بریدن انگور
حتی ینتهی الی الحد ما جری فیه الله
(حَطَّاب) کشداد هیزم فروش * و
بعیر حَطَّاب) شتری که هیزم ریزها
خورد * وحَطَّاب بن حارث)
صحابی است یا آن بجای معجمه
است * وحَطَّاب بن حنش)
فارس * ویوسف بن حطاب شیخ
شبابة وعبد السید بن عتاب الحطابی
مقری بالعراق وعبد الله بن میمون
الحطاب شیخ للامام احمد وابو
عبد الله الحطاب الرازی صاحب
المشیخة والسداسیات محدثون
(حَطَّابَة) هیزم کشان
(حَطُوبَة) دستهٔ هیزم
(حَطِیب) کامیر وادی است بیمن *
ومکان حَطِیبٌ) جای هیزم ناک
حَطِیبَة) مؤنث
(حَاطِب بن ابی بلتعة) که صاحب
صحابی است ومنه المثل صفقة
لم یشهدها حاطب وکان حازما
وباع بعض اهله بیعة غبن فیها فقیل
لم یشهدها حاطب فضرب به المثل
لامر برم دون صاحبه * وحاطب
(لیل) گردکنندهٔ هیزم در شب که
سخن رطب و یابس درهم گوید
(بَنُو حَاطِبَة) بطنی است
(حُوَیْطِب بن عبد العزی)
صحابی است
(اَحْطَب) کاحمد مرد خشک لاغر و
مرد بد یمن حَطْبَاء مؤنث
(حَیْطُوب) نام موضعی
(مِحْطَب) کمنبر داس
(ض) حَطَبَ حَطْبًا) بالفتح هیمه
جمع کرد * وحَطَبَ فُلَانًا) گرد آورد
برای فلان هیزم یا هیزم آورد برای وی
وحَطَبَ بِهِ) سخن چینی وی کرد *
وحَطَبَ فی حَبْلِهِمْ) یاری داد
آنها را
(س) حَطِبَتِ الْأَرْضُ) هیزم ناک
گردید زمین
(اَحْطَبَ الْمَکَانُ) هیزم ناک شد
جای * واَحْطَبَ الْکَرْمُ) هنگام
بریدن حطب رسید
(نَاقَةٌ مُحَاطِبَةٌ) آنکه خار خشک خورد
(اِحْتَطَبَ) هیمه جمع کرد یا هیزم
کشید برای کسی وهیزم ریزها
خورد * واحْتَطَبَ عَلَیْهِ فِی
الْاَمْرِ) ردیف او گشت درکار * و
اِحْتَطَبَ الْمَطَرُ) برکند باران
بنهای درخت را
(اِسْتَحْطَبَ الْعِنَبُ) محتاج شد که
ببرند سرهای آن

ح ط د

(سَیْفٌ حَاطُوْدَة) شمشیر برنده
(ن) حَطَدَ الْجَارِیَةَ) گایید زن را *
وحَطَدَ الْقَوْسَ) زه کرد کمان را * و
حُطِدَ) مجهولا افتاد بر زمین

ح ط ر ب

(مُحْطَرِب) مرد استوار خلقت سخت
عصب
(حَطْرَبَ الرَّجُلُ قَوْسَهُ) سخت زه
کرد کمان را * ونیز حَطْرَبَة) تنگی
معاش وخوی

ح ط ط

(حَطّ) کمی وناز کی بدن و نرمی آن

(حِطَّة) بالکسر درخواست کمی چیزی وهی فِعْلَة من الحط کالجلسة ومنه قوله تعالی وقولوا حِطَّة ای حُطَّ عنّا ذُنُوبَنَا او مسألتنا حِطَّة ای تحطّ عنّا ذُنُوبَنَا فبدلوا وقالوا حِنطة حمراء ای حِنطة حمرا ونام ماه رمضان در انجیل و غیر آن
(حُطُط) بضمتین بهای نرم و نازک والحُطُط مَرَاكِبُ النَّعْلِ اَوِ الصَّوَابُ مَرَاتِبُ النَّعْلِ
(حَطَاط) کسحاب سپید کیهای سر زره وروی که ریم ورد و قرحه نکند حَطَاطَة یکی و کفک شیره وحَطَاطُ الكَرْمَةِ گرانهای آن
(حَطَاطَة) کسحابة مرد خرد و ریزه و دختر خرد سال و هر چیز که خرد دانند آن را
(حُطَاط) بالضم لوبی بد و رَجُلٌ حُطَاطٌ) مرد ریزه
(حُطَائِط) بالضم مرد ریزه و مرد ریزه کوتاه و مورچه سرخ حُطَائِطَة یکی ومنه قول صبیانهم فی اَحَاجِيهِم ما حُطَائِط بُطَائِط يَمِيسُ تَحْتَ الحَائِط يعنون به الذَرّ و حُطَائِط فضیلی بن يَعْفُر) برادر اسود بن یعفر است و جِرُ حُطَائِطُ بُطَائِطٌ) یعنی فربه

وسطبر
(حُطُوط) نازکی بدن و خوبی آن
(حَطُوط) کصبور زمین نشیب و ناقه اصیل تیز رو
(حَطِيط) مرد خرد و ریزه
(حَطِيطَة) کسفینه ثمن کم کرده شده یا آنکه کم کنند و فرو نهند از چیزی
(حُطَيْطَة) مصغره شرفه
(رَجُلٌ حَطَوْطَى) کجبری مرد سبک وخفیف العقل
(حِطِّيطَى) کخصیصی بمعنی حِطَّة است و مرد ریزه و خرد
(حِطَّان) بالکسر نکه و نام پدر عمران شاعر که از رؤسای خوارج است و حِطَّان بن عَوْف) شاعری است که اخنس تغلبی بدختر وی تشبیب کرده فقال لِابْنَةِ حِطَّان بن عوف مَنَازِلُ کما رقش العنوان فی الرق کاتب
(حِطِّين) کسجین معرفة دهی است بشام و دران قبر شعیب علیه السلام است
(اَحَطّ) نرم پشت
(مَحَطّ) بالفتح منزل
(مِحَطّ) بالکسر آهن چرم دوزی که آن را بکال گویند و بدان خط کشند و نقش کنند مِحَطَّة بالهاء کذلک
(مَحْطُوط) کم کرده شده
(اَلْيَةٌ مَحْطُوطَةٌ) سرین پست و جَارِيَةٌ مَحْطُوطَةُ المَتْنَيْن) دختر پست شکم که پشت وی را بمحط برابر شده
(مَحْطُوط) وادی است
(ن) حَطَّ وَجْهُهُ) بر دمید روی او یا فربه شد و تبیج کرد و حَطَّ البَعِيرُ حِطَاطًا) بالکسر تیز رفت شتر کشیدن مهار سوی نشیب و حَطَّ فِی الطَّعَام خورد آن را و حَطَّ البَعِيرُ) مجهولا بر چسفید سیر زشتر بر پهلو از تشنگی فحط الرجل عن جنبه بساعده لکا علی حِبَال الطَّنی حتی ینفصل عن الجنب و نیز حَطّ) کم کردن از بالا بزیر آوردن و افکندن زه برگرفتن از کمان و فرو آمدن بمنزل یا لان و بار و زین فرو گرفتن از شتر و اسب و از بهای چیزی کم کردن و صیقل کردن چرم و نقش نمودن بر آن بکال
(اَحَطَّ وَجْهُهُ) دمید کی و ورد و ... او یا فربه شد و تبیج کرد
(حَطْحَطَ الطَّعَامَ) خورد طعام را
(اِحْتِطَاط) کم کردن از بالا بزیر آوردن یا افکندن

(مُنْحَطّ) درو ش نیکو
(اِنْحَطَّ البَعِيرُ) کشیدن مهار سوی نشیب رفت شتر یا بشتاب رفت و نیز اِنْحِطَاط) کم شدن بها و جز آن و فرود آمدن در منزل
(اِسْتِحْطَاط) چیزی کم کردن خواستن یقال اِسْتَحَطَّهُ وِزْرَهُ وَاسْتَحَطَّنِي مِن ثَمَنِهِ شَيْئًا ای اِسْتَنْقَصِيهِ
حَطْحَطَ) فرود آمد و شتافت

ح ط ل

(حِطْل) بالکسر گرگ اَحْطَال جمع

ح ط م

(حَطَم) محرکة مرضی است که در پاهای ستور عارض شود
(حَطَم) الكتف شکسته حال اسپ شکسته حال از پیری
(حُطَم) کصرد شبان که ستور را بعنف راند و بر انها رحم نکند
(حُطَمَة) کهمزة گله از شتران و گوسپندان و آتش سخت سوزان و دوزخ یا دروازه آن و شبان که ستور را بعنف راند و بر انها رحم نکند ومنه الحدیث شر الرعاء الحُطَمَة و مرد بسیار خوار و حُطَمَة بن مُحَارِب) از وی گروه بوده حُطَمِيَّات) منسوب بدان

ج ۱

یاحُطَیمَه) زره شمشیر شکن یا زره
گران پهنا ومنه حدیث زواج فاطمه
علیها السلام انه قال لعلی این درعک
الحُطَمِیَّة
(حُطْمَة) بالفتح وبضم قحط سال و
گوارش * وحَطْمَة السَّیل) زفته
(حِطْمَة) بالکسر آنچه بشکنند از
چیزی خشک حِطَم کعنب جمع *
ویقال صعد فی حطم یا اعتبار الاجزاء
(حُطَام) کغراب ریزه وشکسته هر
چیزی خشک قال الله تعالی ثم یکون
حطاما واندک مال دنیا وکه فنا
پذیر بود باقی نماند وپوست بیضه
(حُطَامَة) کثمامة آنچه بشکنند از
چیزی خشک * وبنو حُطَامَة بطنی
است غیر بنو خطامه بجای معجمه
(حَطَّام) کشداد شیر که اسد باشد
(حَطُوم) کصبور شکننده و حُطُم
جمع * وشیر که اسد باشد
(حَطِیم) کامیر کناره کعبه یا دیوار
کعبه یا آنچه میان رکن وزمزم ومقام
است وزاد بعضهم الحجر یا از مقام
تا دروازه کعبه یا ما بین رکن اسود تا
دروازه تا مقام که در انجا مردم بخضوع
وخشوع دعا کنند ودر ایام جاهلیت
در انجا سوگند خوردندی وگیاه بانی
مانده سال اول
(حُطَیم) کزبیر نابعی است
(حَاطُوم) کقاموس قحط سال و
گوارش حَوَاطِیم جمع
(مِحْطَم) کمنبر شیر که اسد باشد
(ض) حَطَمَه حَطْمًا) بالفتح
شکست آن را یا حطم خاص است
بشکستن چیز خشک
(س) حَطِمَتِ الدَّابَّةُ) کلان
سال شد ستور وضعیف گردید
(حَطَّمَه) بسیار شکست آن را
(تَحَطَّمَ) شکسته گردید * وتَحَطَّمَ
غَیظًا) بسوخت از خشم
(انْحَطَمَ) شکسته گردید

ح ط م ر

(مُحْطَمِر) مرد خشمناک
(حَطْمَرَه) برکرد آن را * وحَطْمَرَ
القَوْسَ) زه کرد کمان را

ح ط م ط

(حِطْمِط) کزبرج خرد وریزه از
هر چیزی

ح ط و

(حَطْو) بالفتح جنبانیدن چیزی
جنبان را والفعل من نصر
(حَطَا) پیش بزرگ
(حَظْوَاء) کحمراء گوسپند سرخ
(احْطَوْطَی) برآماسید ومتنفخ
گردید

باب الحاء فصل الظاء

ح ظ ء

(حِنْظَاو) کجردحل کوتاه بالا

ح ظ ب

(رَجُلٌ حِظِبٌّ) ککتف مرد
کوتاه کلان شکم حَظِبَة مونث
(حِظَبٌ) کهجف مرد زود خشم
(حُظُبٌّ) کعتل مرد کوتاه کلان شکم
(حُظُبَّة) مونث ومرد درشت وسطبر
وبخیل وتنگ خوی وکول
(حُظُبَة) مرد زود خشم
(حُظُبَّی) ککفرای پشت وتن
حُظُنْبَی بزیادة النون شد فیهما
(حُنْظُب) کقنفذ ملخ نر وخنبزدوک
نر یا نوعی از خنبزدوک است که دراز
باشد یا ستوری است مانند آن و
دران سه لغت دیگر آمده حُنْظَب
کجندب وحُنْظُباء بالمد والقصر
حَنَاظِب جمع
(حِنْظَاب) بالکسر کوتاه دشوارخوی
* وحِنْظَاب بن عمرو عقبی)
از روسای خوارج است
(حُنْظُوب) کزنبور زن سطبر ردی
بی خیر
(ض س ن) حَظَبَ حُظُوبًا)
فربه شد وپرشکم گردید لیکن
حُظُوب مصدر ضرب است خاصة
(حَاظِب) نعت منه
(مُحْظَئِب) کمطمئن مرد فربه ومرد
زود خشم پرشکم
(مُحْظَنْبِئ) کمحرنجم مرد زود خشم

ح ظ ر

(حَظِر) ککتف شاخ درخت با هر چوب
کز ان حظیره سازند وخار تر
ووقع فی الحظر الرطب)
افتاد در آنچه فوق طاقت است * و
اوقد فی الحظر الرطب) سخن
چینی کرد * وجاء بالحظر الرطب)
آورد بسیاری از مال و مردم یا آورد
دروغ مکروه
(ادهم لحمی بن حظرة) صحابی
است وحظرة بن عباد) از اولاد
اوست خارجی بوده
(حِظَار) ککتاب دیوار ویفتح و
جای شتر وگوسپند که از چوب سازند
تا از سرما مصون مانند

(حَظِيرَة) جائی خرما خشک کردن و
محوطهٔ چوب بنی و مال و شهری ست
از اعمال جیلم و گویند هُوَ نَكِدُ
الحَظِيرَة یعنی او کم خیر ست + و
حَظِيرَةُ القُدْسِ) بهشت
(محمد حُبابی حظیری بن
احمد بن محمد و عبد القادر
حَظِیری بن یوسف) محدثان اند
(حَظَائِر) موضعی ست بیمامه
(الحِظَار) بالکسر نرگس سبز ست
(مَحْظُور) حرام و قوله تعالی وما
عطاءُ رَبِّكَ مَحْظُوراً ای مقصوراً
علی طائفةٍ دُونَ اُخریٰ
(ن) حَظَرَ الشَّيْءَ وعَلَيْهِ) باز داشت
آن را از چیزی و نیز حَظْر حرام
کردن ضد اباحت و هو راجع الی المنع
و حظیره ساختن برای کسی و حَظَرَ
المالَ) بند کردن شتران و گوسپندان را
در حظیره + و حَظَرَ الشَّيْءَ) گرد
گرد آن را
(اِحْتَظَرَ) حظیره ساخت برای
خویش مُحْتَظِر) نعت ست ازان
(زَمَنَ المُحْتَظِرِ) کنایه از زمانی
ست که حضرت عمر رضی الله عنه
وادی القری را بعد بدر کردن یهود آن
میان مسلمان و بنی عذره تقسیم
کرد یقال کان هذا زمان المحتظر و
کالتاریخ عندهم

ح ظ ب

(مُحْظَوْظِب) سخت تافته و مرد استوار
خلقت و تنگ خوی
(حَظَبَ قَوْسَهُ) سخت زه کرد کمان
را + و حَظَبَ السِّقَاءَ) پر کرد آن را
(تَحَظَّبَ السِّقَاءُ) پر گردید + و
(تَحَظَّبَ الرَّجُلُ) پر شد از شکم
از طعام و مانند آن

ح ظ ظ

(حَظّ) بالفتح بهره و بخت یا خاص
ست بهره خیر و فضل اَحُظّ و اَحَاظ
و حِظَاظ و حِظَاء) بکسرهما و حُظّ
حُظُوظ و حُظُوظَة) بضمتین جمع
رَجُلٌ حَظٌّ) مرد بخت مند و دولتی
(حُظُظ) بضمتین و کسر و صمغی
ست مانند صبر
(رَجُلٌ حَظِیظ) کامیر مرد بخت
مند و دولتی + رَجُلٌ حَظِیٌّ و
رَجُلٌ مَحْظُوظٌ کذلک
(س) حَظَّ حَظّاً) با بهره و دولتی
شد و بخت مند گردید
(اَحَظّ) با بهره شد و بخت مند گردید

ح ظ ل

(رَجُلٌ حَظِلٌ) کَکَتِف مقتر که بر
اهل و عیال بنفقه شمار کند و مرد
غیور
(حِظْلَان) بالکسر تنگ گیری نفقه
بر اهل و عیال
(حَظَلَان) محرکه رفتار خشمناک
(رَجُلٌ حَظَّال) کشداد مرد مقتر که
بر اهل و عیال نفقه شمار کند + رَجُلٌ
حَظُولٌ) کصبور رشکه
(ن) حَظَلَ المَشْیَ حَظَلَاناً) مانند
خشمگین رفت
(س) حَظِلَ البَعِیرُ حَظَلاً) حنظل
بسیار خورد و حَظِل) کَکَتِف نعت
منه حَظَالَی جمع + و حَظِلَت
النَّخْلَةُ) تباه شد بن شاخهای نخل
تشنی ست در خصلت و حَظِلَت
الشَّاةُ) لنگ شد متغیر اللون گردید
از آماس پستان
(ن ض) حَظَلَ عَلَیْهِ حَظْلاً و
حِظْلَاناً) بالکسر و بالتحریک باز
داشت او را از تصرف و حرکت و
رفتن

ح ظ ل ب

(حَظْلَبَة) تیز دویدن

ح ظ و

(حَظْوَة) بالفتح و الضم تیر خرد و بقدر
ذراع که کودکان بدان بازی کنند
و هر شاخ رسته در بن درخت که هنوز
سخت نشده باشد حِظَاء) بالکسر و
حَظَوَات جمع
(حُظْوَة) بالضم و الکسر رتبه و بهره
رزق حِظَة کعِدَة کذلک فیهما
حُظًی و حِظًی جمع
(حَظِیّ) کامیر اسپ بمنزلت + و
رَجُلٌ حَظِیٌّ) مرد با قدر و دولتی
(حَظِیَّة) کغنیة بهره مند و دولتی و
کنیزک از زن پنهان ازند یقال هی
حَظِیَّتِی حَظَایَا جمع بهره و نصیب
ومنه المثل الا حَظِیَّة فلا اَلِیَّة و
مذکور ست در ا ل ی و
(حُظَیَّة) مصغرة تیر کوتاه و بی پیکان
و به جری المثل اِحْدَی حُظَیَّاتِ لقمان
و هو لقمان بن عاد یضرب لمن یعرف
بالشَّرَارَةِ ثُمَّ جَاءَتْ مِنْهُ صَالِحَةٌ
(حُظَیَّا) مصغرة رفتار آهسته
(ن حَظَا) آهسته خرامید
(س) حَظِیَ کُلٌّ مِنَ الزَّوْجَیْنِ
عِنْدَ صَاحِبِهِ حُظْوَةً) بالضم و الکسر
و حِظْوَة) بهره مند و دولتی شد نزد زن و

سوی از یکدیگر * و نیز حظوة ظفر
یافتن بچیزی
(احظاه علیه) تفضیل داد او را بر وی
(احتظی) بهره مند و دولتی شد
(حنظی به) لغتی است در حظی یعنی
گوش کرد او را و بکره شنوانید

ح ظ ی

(حظی) محرکة پیش حظاة یکی
(حظی) کالی بهره حظو بالفتح مثله
احظ جمع احاظ جمع الجمع
(حظی) کسمی از اعلام است

باب الحاء فصل الفاء

ح ف ء

(حفأ) محرکة گیاه بردی که در فارسی
نی گویند یا بردی سبز که هنوز از بیخ
برکنده نباشد یا بیخ بردی سپید که
آن را خورند
(ف) حفأه) از زمین برکند آن را و بر
زمین انداخت
(احتفأ الحفأ) برکند بردی را از بیخ
وکذلک احتفأ البقل

ح ف ت

(حفیت) ککتف هزار خانه شکنبه
لغتی است در حفث
(ض) حفته حفتا) هلاک کرد
و کوفت کردن او را و حفت الشیء
کوبید آن را

ح ف ت ء

(حفیتاء) کسمیدع مرد کوتاه فربه

ح ف ت د

(حفیتد) کسمیدع کوتاه بالا

ح ف ت ن

(حفیتن) کسمیدع معرفة نیز
است

ح ف ث

(حفث) ککتف هزار خانه شکنبه
حفثة بالتاء و حفث بالکسر کذلک
احفاث جمع * و ماری است کلان که
با ثعبان ماند
(حفاث) کرمان ماری است دمنده
بی زهر کلان تر از حفث
(حفاثیة) کحراهیة سطبر

ح ف ج

(رجل حفنجی) کملندی است
که بکسی از و منفعت نرسد

ح ف د

(حفد) بالفتح تیز روی
(حفد) محرکة خدمتکاران و یاری
گران حفدة مثله فیهما حافد یکی
در رفتاری است کم از پویه
(حفدة) بالتحریک نقش و نگار
کنندگان و حفدة الرجل دختران
مرد و اولاد مرد و اولاد اولادی و دامادان
و خسران
(حفدان) در رفتاری است کم از پویه
(بعیر حفاد) کشداد شتر تیز رو
(حفید) کامیر دختران و اولاد مرد
و اولاد اولادی
(محفد) کمجلس چیزی است که
ستور را در ان علف دهند و اصل لغت
است در محفد و بیخ ان شتر و نقش و
نگار جامه و قصر سلطان محافد
جمع * و دهی است بیمن
(محفد) کمنبر چیزی است که ستور را
در ان علف دهند و کناره جامه و پیمانه
و آن قدحی باشد و زنبیل
(محفد) کمقعد دهی است بسحول
(رجل محفود) ای مخدوم
(ض) حفد حفدا و حفودا و
حفدانا) بشتابید و خدمت کرد
و شتاب کرد بطاعت و خدمت
و منه اللهم و الیک نسعی و نحفد
(حافد) نعت منه
(احفده) شتابانید او را * و احفد
بعیره) راند آن را برفتار حفدان * و
نیز (احفاد) رفتن کم از پویه
(سیف محتفد) شمشیر تیز و برنده
(احتفد) بشتاب رفت و شتافت
بطاعت و خدمت

ح ف د ل س

(حفدلس) کسفرجل سیاه از صفات
مونث است

ح ف ر

(حفر) محرکة چاه فراخ دهن و یکن و
خاک که از کنده بیرون آید و آن جایگاه
که آن را بکنند احفار جمع احافیر
جمع الجمع * و دمیدگی و تباهی بن
دندان یا زردی آنها و یکن موضعی
است بکوفه کان ینزله عمر بن سعد
الحفری و موضعی است مابین مکه و
بصره * و حفر ابی موسی) چند
چاهها است کنده ابی موسی در راه بصره
بسوی مکه منها حفر ضبة و منها حفر
سعد بن زید مناة
(حفرة) بالضم کنده و کاویده و گو
سوراخ حفر کصرد جمع
(حفری) یحیی بن سلیمان بدان
جهت که بقیروان خانه بر حفره داشت
(حفرة) بالکسر گیاهی است از گیاههای
ربیع حفری جمع * و حجری است

که بر سرش مانند انگشتان باشد و
بدان گندم از کاه پاک کنند
(حِفَار) کلکاب چوبی که آن را
خمانیده و در وسط آن سوراخ کرده
میان خانه تعبیه کنند و در سوراخ آن
ستون میانه قائم گردانند
(حَفَّار) گورکن و چاه کن و نام
اسپ سراقه صحابی بن مالک
(حَفِیر) کامیر گور کنده و نهری است
باروح موضعی است و موضعی است
میان مکه و بصره که معروف است بحفر
و نیز حَفِیر و حَفِیرَة) دو
موضع است
(حَفِیرَة) کنده و کاویده و کریک
و چاه
(حُفَیْرَة) مصغرة موضعی است بعراق
(حَافِر) سم ستور حوافر جمع
(حَافِرَة) اول هر چیزی یقال التقوا
فاقتتلوا عِنْدَ الحَافِرَةِ یعنی در اول
در چار شدن و رَجَعَ عَلَی حَافِرَتِهِ
بازگشت بهمان راه که آمده بود و
خلقت نخستین و حالت اولی قوله تعالی
أَئِنَّا لَمَرْدُودُونَ فِی الحَافِرَةِ و فی المثل
النَّقْدُ عِنْدَ الحَافِرَةِ و الحَافِرِ یعنی
در اول کلمه و اصله أَنَّ الخَیْلَ اکرم

مَا کَانَتْ عِنْدَهُمْ و کانوا لا یبیعونها
نسیئة یقوله الرَّجُلُ لِلرَّجُلِ ای لا یزول
حَافِرُهُ حتی یاخذ ثَمَنَهُ و کانوا یقولون
عِنْدَ السَّبَقِ و الرِّهَانِ ای اول ما یقع
حافر الفرس علی الحافر ای المحفود
فقد وجب النَّقْدُ هذا اصله ثم کثر
حَتَّی استعمل فی کل اولیة
(حَافِیرَة) بشد الفاء ماهی است سیاه
(حَفَائِر) آبی است مر بنی قریظه را بر
دست چپ حاجیان کوفه
(مِحْفَر) کمنبر بیل و آنچه بدان کنند
مِحْفَرَة و مِحْفَار کمحراب کذلک
(مَحْفُور) معرفة شهری است بر کنار
دریای روم یُنْسَبُ إِلَیْهَا البُسُطُ المَحْفُورِیُّ
منسوب است بآن
(ض) حَفَرَ الأَرْضَ حَفْراً کند
زمین را باهن و حَفَرَ الشَّیْءَ پاک
کاوید آن را چنانچه زمین را باهن
کنند و حَفَرَ المَرْأَةَ گایید زن را و
حَفَرَ العَفْنَ لاغر گردانید ماده بز را
و حَفَرَتْ ثَنَایَا نَفْسِهِ ریزید کرد
و وافر شد بران و حَفَرَ الصَّبِیُّ
افتاد دندانهای شیر کودک و یحتمل
لَا یَحْفِرُهُ أَحَدٌ باران که اقصای
آن کسی داند

(ض س) حَفَرَتْ أَسْنَانُهُ تباه شد
بن دندانهای وی و کذلک حَفِرَتْ
مجهولا
(أَحْفَرَ الصَّبِیُّ) افتاد دندان چهار
دندان پیشین کودک دو از فوق و دو از
تحت للاثغار و الارباع و أَحْفَرَ
المُهْرُ افتاد دندانهای ثنا یا و
رباعیات کره و أَحْفَرَ فلانا بفلانا
یاری داد او را در کندن چاه
(احْتَفَرَ الأَرْضَ) کند زمین را باهن
و احْتَفَرَ الشَّیْءَ پاک کاوید آن را
چنانچه کنده میشود زمین باهن
(اسْتَحْفَرَ النَّهْرُ) سزاوار کندن شد
جوی

ح ف ر د

(حِفْرِد) کزبرج دانه جو هر سرو
گیاهی است

ح ف ر ض

(حَفَرْضَض) کسفرجل معرفة کوهی
است از سراة بناحیه تهامه

ح ف ز

(حَفَز) محرکة نهایت و هنگام در
رسیدن چیزی
(حَافِز) جایی که دوتا میشود کنج
دهن بجانب رو

(حَوْفَزَان) بالفتح لقب حارث بن
شریک شیبانی لِحَفْزِهِ لانّ قیس
بن عاصم التمیمی رضی الله عنه حَفَزَهُ
بالرُّمْحِ حِینَ خَافَ أَنْ یَفُوتَهُ
(حَوْفَزَی) کودک را بر سر پا داشته
بلند کردن
(ض) حَفَزَهُ حَفْزاً از پس پشت وی
چیزی سپوخته راند آن را و حَفَزَهُ
بالرُّمْحِ نیزه زد او را و حَفَزَهُ عَنِ
الأَمْرِ شتابانید او را و واجنبانید
و حَفَزَ اللَّیْلُ النَّهَارَ راند شب
روز را و حَفَزَ المَرْأَةَ جماع کرد با زن
(احْتَفَزَ) بر سر دو پا نشست و فراهم آمد
و خویشتن را در چید و راست نشست
برسرین و احْتَفَزَ فِی الأَمْرِ دامن
بر چید برای کار و آماده شد و
احْتَفَزَ فِی مِشْیَتِهِ برانگیخته شد
و کوشش نمود در رفتن
(تَحَفَّزَ) بر سر پا نشست
(حَافِزَة) زانو بزانو نشست او را و
نزدیک شد
(حَوْفَزَ الصَّبِیَّ حَوْفَزَی) کودک
را بر سر پا نهاده برداشت

ح ف س

(حِفْس) کهزبر کوتاه و درشت

ج ۱

سطبر و بی خیر و دران پنج لغت بکار
آمده حِیَفْلی وحِیَفْسا وحَفَیْساء
وحَفَیْسی وحَفَایِسی و مرد بسیار
خوار کلان شکم که بی سبب خشم گیرد
و باز خوشنود شود
(حَیَفْسَ) کصیقل خشم کرده شده
(ض حَفَسَ) خورد
(تَحَیْفُس) جنبیدن بر بستر و بی قرار
بودن

ح ف س ء

(حَفَیْساء) کسمیدع کوتاه لئیم خلقت
حِیَفْسا کسبعطری

ج

ح ف ش

(حِفْش) بالکسر دوکدان و سله و
خانه بسیار خرد که سقف آن نزدیک
باشد و خانه از گلیم مو و کوهان فرج
و درج و چیزی مرده و کهنه ظروف
شکسته و بکار نا آینده از شیشه و جزان
و جوال کلان کهنه احفاش جمع + و
(احفاش البیت) قماش خانه و متاع
فرومایه آن + و(احفاش الارض)
سوسمارهای زمین و خارپشتهای آن
(حافشة) آبراهه حوافش جمع
(ض حَفَشَ السیلُ) گرد آمد
سیل از هر جهت بیکجای + و(حَفَشَ
السیلُ الموضعَ) برکند آنرا + و
(حَفَشَ المطرُ وجهَ الارضِ)
خراشیدن روی زمین را + و نیز
(حَفْش) بر آوردن و کوشیدن کرد
آوردن وی دربی خوش تمن اسب
وگرد آمدن قوم بر کسی و راندن
(س حَفِشَ السنامُ) ریش گردید
پیش کوهان از اسفل تا اعلی هنوز جنبا
آن سالم است + بعیر حَفِشُ
السنام + وجمل احفش + وناقة
حَفْشاء وحَفِشَةٌ) نعت منه +
(حَفِشَتِ المرأةُ لزوجها الودَّ)
دوستی ظاهر کرد زن برای شوهر + و
(حَفِشَتِ السماءُ) بارید باران بسیار
در ساعت
(احفاش) شتابانیدن
(تحفیش) پیوسته بودن در خانه
کوچک
(تحفَّشَتِ المرأةُ للرجلِ) دوستی
ظاهر کرد زن برای مرد + و نیز تحفش
پیوسته بودن در خانه کوچک گرد آمدن

ح ف ص

(حَفْص) بالفتح زنبیل کوچک
از چرم که بدان چاه پاک کنند
احفاص و حُفُوص جمع + و بچه
شیر و به کنیت النبی صلی الله علیه وسلم
عمر رضی الله عنه + وحفص بن
ابی جبلة + وحفص بن السائب
وابوعمر حفص مخزومی بن
مغیرة صحابیان اند
(حَفْصَة) بالفتح نام دختر عمر ام
المومنین رض و کفتار + وام حفصة
ماکیان
(حَفَص) محرکة خسته تن و دولانه
و مانندان
(حِنْفِص) بالکسر باریک جسم و زار
(ض حَفَصَهُ) جمع کرد آنرا حُفاصة
بالضم اسم منه + و(حَفَصَ الشیءَ من
یده) انداخت آنرا از دست

ح ف ض

(حَفَض) محرکة قماش خانه آماده
کرده شده برای بار کردن و شتری که
قماش خانه بروی بار کنند و خانه از مو
با ستون و طنابها و حامل علم و شتر نر
ضعیف و ستون خیمه حِفَاض و
احفاض جمع + و(یوم بیوم
الحفض المجوَّر) مثل است و
مذکور است در ج ور
(ض حَفَضَهُ حَفْضا) انداخت
آنرا از دست + و(حَفَضَ العودَ) خم
داد چوب را
(مُحَفَّض) کمعظم زمین بسیار خشک
(حَفَّضَهُ تحفیضا) انداخت آن را
از دست + و(حَفَّضَهُم) سپس
انداخت ایشان را + و(حَفَّضَ الله عنه)
تخفیف کرد خدای از وی + و(حَفَّضَ
الارضَ) خشک گردانید زمین را +
و(حُفِّضَتِ الارضُ) مجهولا خشک
گردید

ح ف ض ج

(حِفْضِج) کزبرج مرد بسیار گوشت
فروهشته شکم حِفْضاج و حُفاضج
کقرطاس و علابط کذلک
(حِنْفِضاج) کجحنبار بسیار گوشت
فروهشته شکم و سخت گوشت
(ماحُفْضِج) مجهولا فربه نشد

ح ف ظ

(حِفْظ) بالکسر هوشیاری یاد
(حِفْظة) بالکسر حمیت و خشم
(حَفیظ) کامیر نگهبان و موکل بر چیزی
و نامی است از نامهای خدای تعالی
یعنی آنکه از علم او چیزی غایب نیست
و از برکننده و چراننده گوسفندان و شتران
(حَفیظة) کسفینة باز داشت از ناروا
و حمیت و خشم حفائظ جمع

حافظ) بمعنی حفیظ است
حفاظ و حفظة جمع وراه بودا
وراست • وحافظ فلان گرسنگی و برنج
• ورجل حافظ العین) مرد
بیدار که خواب بروی غلبه نکند و
نیز حفظة وحافظون) فرشتگان
نگاهبان و نویسندهٔ اعمال
س حفظه حفظا) نگهبانی کرد
آنرا وحفظ القرآن) بادگرفت آنرا
واز بر کرد . وحفظ المال بپرانید
شتران و گوسپندان را
احفظه) بخشم آورد اورا والاحفاظ
لا یکون الا بکلام قبیح
تحفیظ) یاد دادن کتاب وغیره
کسی را
تحفظ پرهیز کردن و هشیار و بیدار
بودن و یک یک یاد گرفتن
محافظة) پیوسته بودن بر کاری و
باز داشتن از چیزهای نارو احفاظ
شدن و نگاهبانی کردن
را احتفظ) بخشم شدن والاحتفاظ
بالشیء خصها به • و نیز احتفاظ)
نگاهداشتن و بعدی بالباء
استحفظه) یادگرفت آنرا و
استحفظه ایاه) بادداشت خواست

ان را
(احفاظت الجیفة) کابار و بیدار
والله اعلم بالصواب الیه المرجع والمآب
ح ف ف
حف بالفتح شانه بافندگان وتیر بن
گرانه ونشان و پی ویقال جاء علی
ای علی اثره
(حفة) بالفتح نوازش تمام و زهری
است عربی حلب و نورد جولاهگان و
ماهی است سپید خاردار
حفف) محرکة جانب ونشان پی و
سختی عیش و کمی مال و کوتاه با دربت
(وجاء علی حففه) ای ناحیته
(حاف) گرداگرد آینده چیزی را
ومنه قوله تعالی وتری الملائکة
حافین من حول العرش و سخت چشم
زخم رساننده وسویق حاف
پست لت ناکرده
(حفاف) الکتاب جانب ونشان پی
یقال جاء علی حفافه ای اثره و طره
موی گرداگرد سر اصلع احفة جمع
وحفاف الطین) ربی است مراسد
وحفلة را و در مذکورست درج ف
(حفان) کشداد گوشت نرم کرد بر
لا زه است

(حفافه) کناسة بقیه کاه و تبه
است
حفوف) بالضم سختی عیش و کمی
ال و خشکی و چشم زخم رسیدن
(حفیف) کامیر آواز مارکه از پوست
آن بر آید و فحیح آنکه از دهن او بر آید
آواز بال مرغ در پریدن و آواز درخت
بوزیدن باد و آواز رفتار اسپ و جنبان
آواز افروختن آتش
حفان) چوزه شترمرغ و شتران
ریزه للذکر والانثی حفانة یکی و
خوت و خدمتگاران وامیر یا جماعتی
تا بالغ شده
محفه) بالکسر مرکبی است زنان را
مانند هودج اما قبه ندارد
حف حف) کلمه است که بدان
خروس و ماکیان را زجر کنند .
(ن) حفه بالشیء حفا پوشید آنرا
بچیزی • وقوله تعالی حففناهما بنخل
یعنی درختان خرما گرداگردان در
آوردیم • حفتهم الحاجة تحفهم
وحاجت مند شدند وقوم محفوفون
ای محاویج . وحف الثوب
بافت جولاهه جامه رابشانه و تیغ
و نیز حف) گرداگرد آمدن چیزی و

فی المرض حفا اورثنا فلیتعمد لی
من طاف بنا واعتنی بامرنا و حد
و مدحنا فلا یبلون و منه قولهم
ماله حاف و لاراف و ذهب من
کان یحفه و یرفه .
حف رأسه حفوفا) دور
موی سر از نا اندا ختن روغن در آن
و حفت الارض) خشک شد تره
زمین • و حف سمعه) رفت همه
شنوائی وی یعنی کر گردید •
وحف شاربه) نیک برید بر ورانا
گرد برلب و کذالک حف رأسه •
وحفت المرأة وجهها من الشعر حفا
بالکسر و حفافا) برهنه و ساده کردن
روی را از موی برازینت یا بسبب
موی راپس سر • وحف الفرس حفیفا
شنیده شد آواز از رفتار اسپ و دویدن
و کذلک حف الافعی و حف الطائر
وحف الشجر اذا صوتت
راحف رأسه) بی روغن گذاشت
سر را مدتی • واحف الفرس چنان
راند اسپ که آواز برآمد از رفتار
وی • واحف الثوب بافت
جامه رابشانه و تیغ • واحففته
یاد کردم او را بزشتی

ج ا

(حَفَّفَ تَحْفِيفًا) سخت معاش وکم مال گردید • وحَفَّفَ حَوْلَهُ) طواف کرد وگرداگرد آمد او را • ونیز تَحَفُّف) پوشیدن چیزی را بجامه وجز آن (احْتَفَّتِ الْمَرْأَةُ وَجْهَهَا مِنَ الشَّعَرِ) بمعنی حَفَّتِ الْمَرْأَةُ وَجْهَهَا مِنَ الشَّعَرِ است • وَاحْتَفَّتِ الْمَرْأَةُ) فرمان داد زن ناموی سترده پس بر بندد • وَاحْتَفَّ النَّبْتَ) برید گیاه را از زمین • وَاحْتَفَّ حَوْلَهُ) طواف کرد وگرداگرد آمد آن را • ونیز احْتِفَاف) خوردن آنچه در دیگ باشد از طعام واستخفاف خوردن آنچه در جام باشد از شراب (اسْتَحَفَّ أَمْوَالَهُمْ) گرفت همه مالهای ایشانرا

حَفْحَفَ) تنگ روزی گردید و حَفْحَفَ) جَنَاحُ الطَّيْرِ) آواز کرد بال مرغ بهپرین وکذلک حَفْحَفَ الضَّبُعُ

ح ف ل

(حَفْل) بالفتح گروه مردم یقال عِنْدَهُ حَفْلٌ مِنَ النَّاسِ ای جَمْعٌ و جَمْعٌ حَفْلٌ) یعنی بسیار • وَرَجُلٌ ذُو حَفْلٍ) مرد مبالغه کننده در هر چیزی.

(رَجُلٌ ذُو حَفْلَةٍ) بمعنی رجل ذو حفل است وَأَخَذَ لِلْأَمْرِ حَفْلَتَهُ) کوشش کرد در کار (حُفَال) بالضم گروه بزرگ و بسیار گرد آمده حُفَالَة کثمامة سبوسه هر چیزی و فرومایه آن و آنچه رقیق باشد از دردی روغن و سرشیر (حِفْوَل) کجرول نوع درختی است ثمر آن مانند آلو وتلخ باشد وآن را خورند (نَاقَةٌ حَفُول) کصبور یعنی بسیار شیر در پستان (حَفِيل) کامیر گروه مردم و مبالغه • وَرَجُلٌ حَفِيلٌ) مرد مبالغه کننده در هر چیزی • وجمع حفیل یعنی بسیار جَاؤُا بِحَفِيلَتِهِم) آمدند همه ضَرْعٌ حَافِلٌ) پستان بسیار شیر و پرشیر حُفَّل کرکع جمع • وشاة حافل) گوسپند بسیار شیر • ووادی حَافِلٌ) وادی بسیار توجه (نَاقَةٌ حَافِلَةٌ) ناقه بسیار شیر در پستان دَعَاهُمُ الْحَفَلَى وَدَعَاهُمُ الْأَحْفَلَى لغت است در جفلی

واجفلی بجیم (مَحْفِل) کمجلس گرد آمدن گاه مردم وانجمن مَحَافِل جمع وفی بعض نسخ القاموس کمقعد ایضا (حَوْفَلَة) سرنره (حَفَائِل) بالفتح معرفة موضعی است یا وادی است وبضم • و ذَاتُ الْحُفَائِل) موضعی است حَفَيْل) درختی است (ص حَفَلَ الْمَاءُ حَفْلًا وحُفُولًا وحَفِيلًا) گرد آمد آب و پر شد وکذلک حَفَلَ اللَّبَنُ • وحَفَلَ الْمَاءَ) گرد کرد آب را لازم متعد • وحَفَلَ الْوَادِي بِالسَّيْلِ) پر شد تا لب از آب • وحَفَلَتِ السَّمَاءُ) نیک بارید باران • وحَفَلَ الدَّمْعُ بسیار شد اشک • وحَفَلَ الْقَوْمُ حَفْلًا) مجتمع گشتند • وحَفَلَهُ جلا داد وآراست آن را • وما حَفَلَهُ وما حَفَلَ بِهِ) باک نداشت بآن حَفَلَ الْمَاءَ) گرد کرد آب را • ونیز تَحْفِيل) زینت دادن وآراستن وچند گاه نادوشیدن گوسپند را بجهت فروختن تا بزرگ پستان و پرشیر نماید • شاة مُحَفَّلَة) نعت است

ازان (تَحَفَّلَ) زینت گرفت وآراسته شد وَتَحَفَّلَ الْمَاءُ وَاللَّبَنُ) گرد آمد وتَحَفَّلَ الْمَجْلِسُ) پر گردید از مردم هُوَ مُحَافِظٌ عَلَى حَسَبِهِ مُحَافِل) یعنی نگاهدارنده است مُحْتَفَل) انجمن وگرد آمدن گاه مردم (احْتَفَلَ) آراسته شد وزینت گرفت • وَاحْتَفَلَ الْمَاءُ) گرد آمد آب • و احْتَفَلَ الْوَادِي بِالسَّيْلِ) بسیار پر شد • وَاحْتَفَلَ الْقَوْمُ) گرد آمدند مردم • وَمَا احْتَفَلَ بِهِ) باک نداشت بآن • وَاحْتَفَلَ الْفَرَسُ) خود را مانده نمود اسپ بر سوار وهنوز قوت دویدن دارد • وَاحْتَفَلَ الطَّرِيقُ) پیدا وهویدا شد راه • ونیز احتفال) مبالغه ووضوح ونیک قیام کردن بکارها حَوْفَلَ) سست و پرباد گردید حوقله وی

ح ف ل ج

حَفَلَّج) کجعفر آنکه بدن بجنباند در رفتن حُفَالِج) کعلابط آنکه پشی پایها

اج

نزدیک هیدونشها و در (حَفْلَج) کحلس شتر ریزه حَفالِج جمع و بمعنی حفالج است (حَفْلِیج) کقندیل کوتاه

ح ف ل ق

(حَفَلَّق) کعملس و جعفر ضعیف احمق

ح ف ل ك

(حَفَلْكَی) * کجبر کی ضعیف

ح ف ن

(حَفَن) بالفتح دهی است از صعید مصر (حَفْنَة) بالفتح یک مشت از طعام یا دو مشت و چنانکه بر دو کف بهم آورده باشند حَفَنَات جمع (حفن) محرکة قدم برگردانیدن وقت رفتن تا اینکه خاک برانگیزد والفعل من سمع (حُفْنَة) بالضم گریشک کو و سوراخ و بفتح حُفَن کصرد جمع (حُفّان) کرمّان جوزهای شترمرغ مذکور است در ح ف ف (بنو حُفَین) گروهی بطنی است (عِندَ حُفَینَة الخَبَرُ الیَقِین) بجهینه مثل است و مذکور است

دعاج ف ن

(حفن) کمنبر بسیار حفن یعنی بمشت گیرنده (ض) حَفَنَ لِفُلَانٍ) داد فلان را چیزی از کم یا یک مشت * وحَفَنَ (الشَّیءَ) رنده آن را بدرو گرفت آن را بمشت (اِحْتَفَنَ الشَّجَرَ) برکند درخت از بیخ وَاحْتَفَنَ الشَّیْءَ * فراگرفت آن را از خویش * ونیز اِحتِفان ... دست در زانو گذرانید و بر داشتن ...

ح ف ن ج

حَفَنْج کعملس کوتاه

ح ف ن د

(حَفَنْدَد) کسفرجل خداوند مال نیک قیام کننده بآن

ح ف ن ص

(حَفَنص) کزبرج زن کم حیای ... زبان و مرد خرد خلقت (حَفَنسَام) کسمندل کوتاه شکم کلان شکم

ح ف ن ك

حَفَنكَی کجبر کے ضعیف

ح ف و

(حفا) مقصوراً سودگی پای آدمی ... سپل شتر و سم ستور و برهنگی پای و بی کفشی و بی موزه (حفاء) ککساء کوهی است (حُفَیاء) و بقصر و یقال بتقدیم الیاء موضعی است بمدینه (حُفوة) بالضم والکسر پای برهنگی سودگی پای و سپل و سم (حِفیة) بالکسر مثله فی الکل (حَفاوة) مهربانی و الحاح ومنه المثل مَأرُبةً لاحَفاوة (حِفَایة) بالکسر سودگی پای و سپل و سم (حَافِی) خاضی و پای برهنه و سوده پای و سوده سم حُفاة جمع (حَفِی) کغنی عالم بسیار علم و مهربان و الحاح کننده در سؤال حُفواء کعلماء جمع (ن) حَفَا اللهُ بِهِ حَفْوًا) نواخت خدای او را * وحَفَا زَیْدٌ فُلَانًا) عطا کرد به فلان را و باز داشت او را از خیر و عطیه از لغات اضداد است وحَفَاه ... ببالغه بر دید بروت را (س) حَفِیَ) کرضی حَفَا وحُفوة برهنه پای رفت و سوده پای گردید * حَفِیَ وحَافٍ نعت منه حَفِی

(حَفِیَ البَعِیرُ) سوده سپل شد * و حَفِیَ بِهِ حَفاوة و بالکسر وحِفایة بالکسر تحفابه) مبالغه کرد در مهربانی و نوازش وی و فرحت و سرور ظاهر نمود و بسیار رسید از حال وی * حافٍ وحَفِیٌّ کغنی نعت منه (اَحفَى شَارِبَهُ) نیک بر برید بروت را وَاحفَى السُّؤال) بار بار سؤال کرد وَاحفَى زَیدًا مبالغه کرد بر وی در سؤال و بحث الحاح نمود * وَاحفَیتُهُ برخبر کردن باعث شدم او را * وَاحفَى بِهِ) مهربانی کرد بوی و عیب کرد او را * ونیز اِحفاء) ساده گردانیدن پای خداوند ستور سوده پای شدن و برهنه پای گردانیدن تَحَفّی) کوشید در کسب * وتحفّی بِه) نوازش فراوان کرد و فرحت و سرور ظاهر نمود بوی و بسیار پرسید از حال وی (حَافَاهُ) منازعت کرد با وی در سخن تَحَافی) قضیه پیش حاکم بردن یقال تَحَافَینَا الی السُّلطَانِ ای ... (اِحتَفَى) برهنه پای رفت * و احتَفَى البَقلَ) از بیخ برکند تره را

نة فی الهمزة * وَاَحفَاهُ وَبِهِ یعنی
تحفی بدو است
(استحفی) خبر پرسید وَاستحفی
السؤالَ عَنهُ) باستقصا پرسید آنرا

باب الحاء فصل القاف

ح ق ب

(حَقَب) محرکه تنگ شتر که نزدیک
شکاه وی باشد و رسن پالان بند و
چیزی است که زنان پیرایه را بدان
آویخته برمیان بندند
حُقب بالضم و بضمتین هشتاد سال
و زیاده ازان و روزگار و سالها
اَحقاب وَاَحقُب جمع
(حُقبة) بالضم آرامش باد
(حِقبة) بالکسر مدتی از روزگار
و سال حِقَب و حُقُوب کعنب و جعوب
(حاقب) انکه شکمش قبض کرده
باشد
(حِقاب) ککتاب چیزی است که
زنان پیرایه را بدان آویخته برمیان
بندند حُقُب ککتب جمع و سپیدی
نمایان در بن ناخن و رشته که برمیان
کودک بندند برای دفع چشم زخم و
کوهی است بعمان
(اَحقَب) خر وحشی که در شکم وی
سپیدی باشد یا تنگ بستن گاه وی
سپید بود و نام یکی از جنیان که قرآن
شنیده اند از پیغمبر صلی الله علیه وسلم
(حقباء) مؤنث احقب و نام اسب
سراقة بن مرداس و کوهچه دراز سر
باسمان که گرد وی از خاک گرداگرد
وی باشد او القارةُ الطویلةُ التی
وَسَطُها تراب اعفر براق مع رقة
سانه (حَقِیبة) کیسه زاده در دنبال
قتب و باردان حقائب جمع
(س) حَقِبَ البعیرُ بند شد بول
شتر از افتادن حَقَب بر غلاف
نره وی * وَحَقِبَ المطرُ وغیره
بند شد باران وغیره * وحَقِبَ المعدنُ
نیافتند در کان چیزی —
محقب کمکرم روباه
(اَحقَبَ المعدنُ) نیافتند در کان
چیزی و اَحقَبَ البعیرَ تنگ
بست بر شتر * و نیز اِحقاب حقیبه در
نهادن و پس خود بستن شتر سوار
چیزی را و پس خود سوار کردن کسی را
بر شتر (مُحقِب) کمحسن نعت است
ازان
(اِحتَقَبَه) ذخیره نهاد بنه آن را و
بست آنرا در دنباله پالان یا جوال آن * و
احتقب الاثمَ) برداشت گناه را
(استحقبه) ذخیره نهاد آنرا

ح ق د

(حِقد) بالکسر کینه اَحقاد و حُقود
حَقائد جمع
(حَقُود) کصبور کینه ور
(مَحقِد) مَحتِد زنةً و معنیً
(س) حَقِدَ المطرُ ایستاد باران و
حَقِدَ السماءُ نبارید باران * و
حَقِدَ المعدنُ منقطع شد کان و
بیرون نداد چیزی * وحَقِدَتِ
الناقةُ پیه ناک گردید
(ض س) حَقَدَ علیه حِقدًا بالکسر
وحَقَدًا محرکة وحَقدًا وحِقدةً
کینه گرفت بروی
(اَحقَدَه) بکینه آورد اورا و احقد
القومُ نیافتند چیزی از معدن بعد
ازان که جستند
(تحقّد) کینه گرفت
(اِحتَقَدَ المطرُ) ایستاد باران

ح ق ر

(حُقرِیة) بالضم خواری
(حاقورة) آسمان چهارم
(حقیر) کامیر خوار و خرد
(حُقیر) بضم القاف خوار و ضعیف و
لئیمُ الاصل
(مَحقَرة) خواری
(حروف مَحقورة) پنج است
مجموع در این قول جد قطب
(ض) حَقَرَه حَقرًا) خرد و خوار شمرد
اورا
(س) حَقِرتَ وَنَقِرتَ حقیر و نقیر
گشتی
(ض ک) حَقُرَ الرجلُ حقرًا و حقارةً
مثلثة و مَحقَرةً) خرد و خوار شد
مرد حقیر نعت است ازان
(مُحَقَّرات) ریزگان
حقّره تحقیرًا) خورد و خوار داشت آنرا
(حقّر الکلامَ) خرد و حقیر شمرد
سخن را
(تحاقر) خوار نمودن نفس خود را
(احتقار) خرد و خوار شمردن کسی را
(استحقار) بمعنی احتقار است

ح ق ز

(حاقِزة) زن پاسپوزنده
(ض) حَقَزَته برجلها) پاسپو خنبد اورا

ح ق ص

(سبقنی حَقصًا و قبصًا و قمصًا)
هر سه بیک معنی اند یعنی بشتاب
گرفتن

اج

ح ق ط

(حقط) محرکة سبکی جسم وبسیاری حرکت والفعل من سمع

(حِقِط) بکسرتین کلمه است که بدان اسپ را زجر کنند

(حقطة) بالفتح زن کوتاه و باریک جسم

(حِقِطّان) مرد کوتاه • حِقِطّانة مؤنثه

(حَنقُط وحَيقُطان) بضم قاف نیز مرد باندر • حَيقُطانة مؤنث

ح ق ط ب

(حَقطَبَة) بانگ کردن نر دُرّاج

ح ق ف

(حِقف) بالکسر ریگ توده کژ

(حِقاف) بالکسر وحُقوف جمع

وحقائف وحِقَفة جمع الجمع و

ریگ توده کلان دراز وبن ریگ توده وبن کوه وبن دیوار

ونیز احقاف ریگهای دراز که کژ مانده

شهر بود وقوم عاد دران سکونت داشتند

وکوه قاف را احقاف گفتن غلط است

(حُقوف) نشستن آهو در حقف یا

کج نشستن آن مانند حقف

حاقف کژ وفی الحدیث فاذا ظبی

حاقف ای رابض فی حقف من الرمل

أو یکون منطویا کالحقف وقد

انحنی وتثنی فی نومه

(جمل احقف) شتر باریک شکم

(مُحقَوقِف) کسی که نخورد و نتوشد

(احقوقف ظهر الرجل) کاخشوشن

دوتا شدن پشت مرد • واحقوقف

الهلال خم گرفت ماه نو • و

(احقوقف الرمل) دراز وکج گردید ریگ

ح ق ق

(حَقّ) از نامهای باری تعالی واز صفات اوست و قرآن ونقیض باطل

وکاری که البته واقع شود وعدل و اسلام ومال وملک وواجب وجوب

وراست ودرست وسزاوار ومرگ و راستی وحزم وبهره معین کسی حقوق

جمع وسقط علی حق رأسه افتاد بر وسط سر او وقولهم کان ذلک عند

حقّ لقاحها وبکسرها ای حین ثبت ذلک فیها • والحق لا آتیک

سوگند است وکذلک حقا لا آتیک

(حقّة) بالفتح بلای ثابت وخاص است از حق وحقیقت چیزی

(حِقّ) بالکسر ناقه که در ده ماهی افتاده باشد زهری وچون ناقه کشن یافته از یک سال تجاوز کند ونزاید

گویند جازت الحق وقعدت الناقة علی حقها ای الوقت الذی ضربت فیه

عام اول • وشتر بچه که به سه سال

درآمده حقة ونیز حق مؤنث وی

حقق کعنب وحقاق بالکسر جمع

وحُقق بضمتین وحقائق جمع الجمع

احقة بالکسر حق واجب یقال هذا

حقتی وهذا احق بکسر مع التاء

دونها ولقب مادر جریر شاعر • وام حقة

نام زنی

(حُقّ) بالضم خانه عنکبوت حقوق جمع

وسر سرین که دران استخوان ران است وسر بازو که دران کرانه کتف است

ویا هرچه سر کتف وزمین مدور وزمین پست یا جز زمین (حُقّة) بالضم

ظرفی است از چوب وجز آن که دروی مروارید وگوهر ومعاجین

وامثال آن کنند حق بالضم وحقوق

وحقق واحقاق وحقاق جمع

وبو وسختی وتنفع وزن

وحقی هم مانند است

حقق محرکة احق شدن اسپ والفعل من سمع

(حاقّ) وسط چیزی یقال سقط علی حاق رأسه وجئته فی حاق الشتاء

• وحاق الجوع گرسنگی صادق •

(رجل حاق الرجل) مرد کامل در مردی • و(رجل حاق الشجاع)

کامل در شجاعت

(حاقّة) بلای ثابت حواق جمع و

قیامت سمیت بذلک لان فیها حواق

الامور وتحقق لکل قوم عملهم • و(رجل

حاقة الرجل) مرد کامل در مردی •

(رجل حاقة الشجاع) کامل در

دلاوری

ج ا

(حِقاق) بالکسر جمع حقة است

وحقاق العرفط بهانهای درخت

عرفط وفی حدیث علی علیه السلام اذا

بلغن النساء نص الحقاق و الحقائق

فالعصبة اولی ای اذا بلغن الغایة

التی عقلن فیها وعرفن فیها حقائق

الامور او قدرن فیها علی الحقاق ای

الخصام او حوقق فیهن ای خوصم

فقال کل منهم للاولیاء انا احق بها او سمی

انما بلغن نهایة الصغار ای الوقت

الذی ینتهی فیه صغرهن • ونزق الحاق

خصومت کننده در چیزهای ادنی

(ورمزه)

(حُقَّاق) حقّگر حَقَّاقُون جمع
(حَقِیق) کامیر سزاوار یقال هو حقیق
به احقّاء جمع
(حَقِیقَة) خلاف مجاز وانچه واجب
شود بر مردم حمایت آن ورایت وعلم
(بَنَات الحَقِیق) گز بیرنوعی از خرما
است • وسَلَّام بن ابی الحُقَیق
یهودی است که عبد الله بن عتیک بامر
آنحضرت صلی الله علیه وسلم اورا
قتل کرد
(اَحَقّ) اسپی که سمهای پایرجای
سمهای دست نهد در رفتن وآن عیب
است واسپی کفوی نکند
(مَحْقُوق) سزاوار یقال هو محقوق به
قَرَبٌ حَقْحَاقٌ) یعنی سریع وشتاب
(ن حَقَّهُ) غلبه کرد اورا بحق • وحَقّ
الشَّیءَ) واجب کرد آن را • وحَقَّ
الطَّرِیقَ) گرفت میانه راه در رفتن و
حَقّ فُلَانًا) زد بر وسط سر وی بر تارک
سر وی • وحَقَقْتُ حَذَرَهُ حَقًّا)
ای فعلت ما کان یحذره • وحَقَقْتُ
الاَمْرَ) درست کردم و درست دانستم
ویقین نمودم آنرا • وحَقَقْتُ فُلَانًا
آمدم نزدیک فلان • وحُقَّ لک
اَن تَفْعَلَ ذَا) مجهولا درست است
تا کردن آن کار • وحُقِقْتَ اَن
تَفْعَلَهُ سزاوار شدی تو بکردن آن •
ونیز حَقّ سزاوار گردانیدن وکسی را
بر حق بداشتن •
(ض) حَقَّتْ حِقَّةً وحِقًّا بکمال رسید
سال چهارم یا نهاد شتر بچه • ونیز
(حِقَّه) اسم مصدر است از آن وغیره
(ن ض) حَقَّ الاَمْرُ حَقَّةً بالفتح
واجب گردید وواقع شد بلا شک
لازم متعد
(مُحِقّ) ثابت کننده خلاف مبطل
(اَحَقَّتِ البَکْرَةُ) بسال کامل رسید
حقه کردید • واَحَقَّ الرَّجُلُ) حق
گفت مرد • واَحَقَّ الرَّمِیَّةَ) کشت
شکار را • واَحَقَّهُ) غلبه کرد او را بحجت
واَحَقَّ الشَّیءَ) واجب کرد آنرا
درست وراست کرد ویقال
(اَحْقَقْتُ حَذَرَهُ اِذَا فعلت ما کان
یحذره • واَحْقَقْتُ الاَمْرَ)
درست دانستم ویقین نمودم
آن را
مُحَقَّق) سخن استوار وجامه محکم
بافت
(حَقَّقَه) واجب کرد آنرا • وحَقَّق
قَوْلَه) بدانست وتصدیق کرد آن را
ونیز تَحْقِیق) درست ودرست کردن
(تَحَقَّقَ الخَبَرُ) صحیح ودرست شد
خبر • وتحقق الامر) درست
بدانست آن را
(مُحَاق) شتران که در سال گذشته
نزاده اند ونه شیر داده
(حَاقَّهُ مُحَاقَّةً وحِقَاقًا) بالکسر
خصومت کرد با وی ودعوی حق خود
کرد ویقال مَا فِیهِ لَه حَقٌّ ولا حِقَاقٌ
ای خصومة (تَحَاقّ) با هم خصومت کردن
(طَعْنَةٌ مُحْتَقَّةٌ) یعنی نافذ غیر مستمیل
کرده
(اِحْتِقَاق) باهم خصومت کردند ونیز
اِحْتِقَاق) خصومت • واَحْتَقَّ المَالُ
فربه شد شتران • واَحْتَقَّتْ بِهِ
الطَّعْنَةُ) کشت او را یا رسید بر سر
سرین وی که در آن استخوان است
• واَحْتَقَّ الفَرَسُ) باریک میان
شد اسپ
(اَنْحَقَّتِ العُقْدَةُ) بند سخت شد گره
(اِسْتَحَقَّهُ) سزاوار شد آن را
(حَقْحَقَة) بلند برداشتن اسپ
دست و پای را وشبان رفتن طاقت
شب رفتن او الحاح فی السیر او ان یلح
فی السیر حتی تعطب راحلته او تنقطع

ح ق ل

(حَقْل) بالفتح زمین ساده صالح
زراعت وکشت که تمام نبات آن رسیده
باشد وکشت که برگ بیرون آورده
باشد وهنوز ساقش سطبر نشده یا کشت
سبز ومزرعه دهی است با جاوری است
نزدیک ایله ووادی است مر سلیم را ونام
ساحل تیماء است • ومِخْلَاف
الحَقْل) بیمن است • وحَقْل
الرُّخَامِیّ) موضعی است
(حَقْلَة) بالفتح زمین ساده صالح
زراعت ومنه المثل لا تنبت البقلة الا
الحقلة ای لا یلد الوالد الا مثله
یضرب مثلا للکلمة الخبیثة تخرج
من الرجل الخبیث وبیماری که شتران را
ودرد شکم اسپ از خوردن خاک با گیاه
آحقال جمع
(حَقْل) بالکسر موج ونوعی از بیماری
شکم وآب تره در روده
(حِقْلَة) بالکسر آب صاف باقی در
حوض مثلث وشیر باقی وخرمای تباه
فرو ریخته از درخت وآنچه کم باشد
از مقدار قدح وناحیه است بیمامه
حقال بکسحاب نام پسر انمار.
(حقال الکتاب) موضعی است

اج

(حُقَال) بالضم آب تره در رودها
(حُقَالِيَة) بالضم حصنی است بیمن
(حَقِيل) کامیر زمین سخت که کوه
شدن نتواند و نباتی است و نام موضعی
(حَقِيلَة) کسفینة آب تره در رودها
(حَقَائِل) جمع • و خرمای نباه که
فرو ریزد از درخت
(مَحْقَلَة) بالفتح کشت زار مَحَاقِل
جمع
(حَيْقَل) کصیقل کسی که خیر در وی
نباشد
(حَاقُول) ماهی است سبز و دراز
(حَوْقَل) نره و پیر باز مانده از جماع و
موضعی است
(حَوْقَلَة) قاروره دراز گردن با
وارند و نره سست بی کار
(ض) حَقَلَ زراعت کرد
(س) حَقِلَتِ الإِبِلُ حَقْلَةً بالفتح
وحُقُولاً مبتلا شد شتر بهر بیماری
حَقَله وكَذَالِكَ حَقِلَتِ الفَرَسُ
(اَحْقَلَ الزَّرْعُ إِحْقَالاً حقل
گردید کشت
(مُحَاقِل) کشاورز
(مُحَاقَلَة) فروختن کشت سبز دانه
بسته یا کشت با خوشه نادر وده

بگندم یا زراعت کردن بر
نصیب معلوم از ثلث و ربع مانند
آن یا کرایه گرفتن زمین را
بعوض گندم وقد نهی عن ذالك
(حَوْقَلَ الشَّيْخُ حَوْقَلَةً وَحِيقَالاً و
حَوْقَالاً) باز ماند پیر از جماع بسبب
پیری • و نیز حوقلة) شتاب رفتن
و گام نزدیک نهادن و مانده شدن
و ضعیف گردیدن و خفتن و مس
زمین و دست نهادن بران بر تهیگاه
هنگام خرامیدن و رد کردن
ح ق ل د
(حِقْلِد) گزبج بدخوی گران و ح
حَقَلَّد) کعلس بخیل تنگ خوی
و ضعیف و آثم و کینه و عداوت
ح ق م
(حَقْم) بالفتح کبوتر یا مرغی است
مانند کبوتر
(حِقِيمَان) دو دنباله دو چشم
ح ق ن
(حَقْنَة) بالفتح نوعی از درد شکم
آحقان جمع
(حُقْنَة) بالضم داروی که بدان
حقنه کنند بیمار را
(حَاقِن) کصاحب آنکه در آگنیز

شتاب گرفته باشد قال عليه السلام
لحاقن وفي المثل أنا منه كحاقن الإلية
یعنی من ماهر و حاذق ام بآن و ماله
پیه گداخته باشد ولا يعقنها إلا
الحاذق بها حين يعلم أنها قد بردت
لئلا يحترق السقاء • و حاقِن)
آنکه بیره و کناره دمی بسوی بالا باشد
(حَاقِنَة) معده و مغاک که میان تره
و کتف است و آن دو باشد و زیر شکم
(حَوَاقِن) جمع • ومنه المثل لأُلحِقَنَّ
حَوَاقِنَكَ بِذَوَاقِنِكَ أي لأجتنك
تستحيل إلى المفكر يطرق مجبسا طرف
ذقنه يمس حاقنته يضرب لمن يهدد
بالقهر والغلبة
(حَقِين) کامیر شیر دوشیده که بر شیر
خفته ریزند برای برآوردن مسکه و في
المثل أبى الحقين العذرة أى العذر
يقال للرجل الذي يعتذر ولا عذر له
(مِحْقَن) گسنبر مشک که دران شیر
دوشیده بر شیر خفته ریزند ولوله که
بسبب خریطه چرم بسته بدان حقنه
کنند
(مِحْقَان) بالکسر کمیز نگاه دارنده و
بسیار میزنده
(ن ض) حَقَنَهُ حَقْناً بالفتح باز

داشت آن را و نگاه داشت • مَحْقُون
(حَقِين) نعت است ازان • و حقن
دَمَ فُلَانٍ) رهانید او را از قتل و
حَقَنَ اللَّبَنَ فِي السِّقَاءِ) ریخت شیر دوشیده
بر شیر خفته برای برآوردن مسکه
و نیز حقن) حقنه کردن
(احْتَقَنَ احْتِقَاناً) جمع کرد تمام شیر
را حتی يطيب
(احْتِقَانُهُ) باز داشت آن را و نگاه داشت
(واحْتَقَنَ المَرِيضُ) حقنه گرفت
بیمار از بند شدن بول • واحتقنت
الأرنبة) تنرقت جوانبها على مرارها
ح ق و
(حَقْو) بالفتح تهیگاه، وَمِنْهُ أَحْقُوَابُ الناس
و بکسر یا جای آزار بستن از میان احق
والحقاء و حِقِيّ و حِقَاء جمع • و
جای نشست زور بلند از سیل حقاه
جمع • و جای پر از سیل و دور کرانه شده
(حَقْوَة) ازار و جای ازار بستن از میان
و درد شکم از خوردن گوشت و بضم و نوعی
از بیماری شتران و آن ریش گردیدن
شکم باشد از سرفه
حِقَاء: ازار و جای ازار بستن از میان
(حَقْلَة) گکسا ، درد شکم از خوردن
گوشت و موضعی است و بابن معنی

ج ۱

بدون الف ولام است

(ن، حَقَأَ حَقْوًا) زد بر تهیگاه وی ✱

(حَقِيٌّ) نعت منه ✱ (حُقِيَ الرَّجُلُ حَقًا) مجهولا دردمند تهیگاه شد و درد گرفت شکم وی از خوردن گوشت

(مَحْقُوٌّ و مَحْقِيٌّ) نعت است از هردو

بَابُ الحَاءِ فَصلُ الكَاف

ح ك ء

(حُكَأَة) بالضم کرپی است با عضاة سطبر و دران دو لغت دیگر آمده حُكَأَة کبرادة و حُكَأَة کتودة حُكَأ جمع

(ف، حَكَأَ العُقْدَةَ) گره بست

(احْكَأَ العُقْدَةَ) گره بست وما احكأ في صدري ما تخالج

(احْتَكَأَ العُقْدَةَ) گره بست

ح ك د

(مَحْكِد) مجلس اصل مرد و پناه جای

(ض، حَكَدَ إِلَى أَصْلِه) رجوع کرد بسوی اصل خویش

(احْكَدَ إِلَيْه) باز پس شد بسوی آن واعتماد کرد

(مَا حَكَدَ إِلَيْه) بمعنی حكد اليه است

ح ك ر

(حَكْر) بالفتح ستم و زشت بدور عشرت باشد که کودکان لیسند و تعب خرده چیزی اندک و نقصان و ستم کردن و بد زیستن والفعل من ضرب

(حُكْرَة) کصرد غله که نگاه دارند تا بگرانی فروشند

(حَكَر) محرکة بمعنی حکر کصرد است و لجاجت و استبداد بچیزی و آب جمع شده

(حَكِر) گکنف احتکار کننده

(حُكْرَة) بالضم انبار داری و سماع است بطائف و آب مجمع

(ن، حَكَرَ الطَّعَامَ) انبار کردن آنرا تا بگرانی فروشد

(س، حَكِرَ حَكَرًا) محرکة ستیهید و سر خورد شد بچیزی ـ حَكِر گکنف نعت منه

(تَحَكُّر) احتکار و افسوس خوردن

(مُحَاكَرَة) دراز کشیدن خصومت

(احْتِكَار) غله نگاه داشتن تا بگرانی فروشد

ح ك ش

(حَكْش) گرد آوردن و نرنجیدن و الفعل من نصر

(رَجُلٌ حَكِشٌ و مَحْكِش) گکنف مرد درافتاده در دشمن و پیچیده پرتی

(حَوْكَش) کجوهر نام مردی از قبیله محرة بن حیدان که شتران حوكشية منسوب است بوی

(دَهْكَش) نام مردی نون بدا است

ح ك ص

(حَيْكَص) کامیر مرد متهم وانکه از وی بدگمان باشند

ح ك ف

(حُكُوف) سستی در عمل

ح ك ك

(حِك) بالکسر شک و حِك شتر بسیار پیش اینده بدی

(حِكَّة) بالکسر خارش و گرگین جمع و حاجت خاریدن و نوعی از بازیچه کودکان و آن استخوانی باشد که آنرا بمانند تا سپید گردد و دور اندازند هرکس که آنرا بگیرد غالب باشد

(حُكَاك) محرکة سنگی است سپید مانند رخام و نوعی از رفتار و آن رفتار زن کوتاه باشد که در رفتن دوش بجنباند و خراشیدگی و سودگی

(حُكَّاك) بضمتین مردان لجاج کنندگان عند الحاجة

(حُكَّاك) کغراب حاجت خاریدن و بوره

(حُكَاكَة) کثمامة مرمه ریزه و سونش وانچه بیفتد از سودن چیزی

حِكَاك شتر بالکسر بسیار پیش آینده بدی

(حُكَاك) کشداد سوده گرد نگین بیاری

(حَكَاكَات) بالفتح والشد و سو سهانج حكاكة است

(مَا أَنْتَ مِنْ أَحْكَاكِه) یعنی از مردان آن

(حَكِيك) کامیر کعب سوده که کودکان بازند و سم تراشیده و برنا تیهان و اسپ تراشیده سم

(حَاكَّة) دندان

(أَحَكّ) سم خراشیده و کعب سوده و مرد بی دندان

(مِحَك) بکسر المیم آله سودن و سنگی که بران زر و سیم عیار کنند

(ن، حَكَّ فِي صَدْرِي) خلیده در دل من ✱ (وَمَا حَكَّ فِي صَدْرِي كَذَا) منشرح نشد بهر او دل من و ماند دران چیزی از شک و ریب و

(حَكَّنِي رَأْسِي) محتاج بخاریدن گشت سر من ✱ و نیز حَكّ سودن و خراشیدن و خاریدن و منه المثل

اج

ما حاکّ جلدک مثل ظفرک یضرب فی ترک الاتکال علی الناس

(س) حکّت الدّابّة) سوده و فراشیده گردید ستور

احکّ فی صدری) خلید در دل من ولحکّنی رأسی) خاریدن خواست سر من

(جذل المحکّک) کمعظم چوب که در عطن نهاده باشند تا شتر گرگین خود را بوی در مالد و یقال انا جذیلها المحکّک ای شفیٔ برای و تدبیری

(تحکیک) نیک خاریدن ، (تحکیک) پیش آمدن کسی را بدی و کاویدن و بدی بالبار یقال فلانٌ یتحکّک بلهای یتحرّس و یتعرّض لشرّک

(محاکّة) برابری کردن و باهم پهلو سودن

(تحاکّ) خاریدن و سودن یکی مر دیگری را

(احتکّ رأسی) محتاج بخاریدن گشت سر من + واحتکّ به) خویشتن را در مالید بوی + واحتلّ فی صدری) خلید در دل من

(استحکّنی رأسی) خاریدن خواست سر من

ح ک ل

(حُکل) بالضم آنکه شنیده نمی شود آواز وی چنانچه موران و نام سلیمان علیه السلام و خشکی رگ نسای ستور و سستی کعب وی

(حُکلة) بالضم کنکاجی

(حاکل) دشوار و پوشیده

(حوکل) کجوهر مرد کوتاه و بخیل

(ن) حکل علیّ الخبر) مشکل شد بر من خبر + وحکل الرّمح) استاده کرد نیزه را برکی از دو + وحکل بالعصا) زد بچوب و دستی

(احکل علیّ الخبر) دشوار شد بر من خبر + واحکل علیهم شرّا) برانگیخت برایشان بدی

(تحکّل) ستیهیدن بجهل

(احتکل) دشوار شد و آموخت زبان عجم بعد از عربی

(حوکلة) نوعی از رفتار

ح ک م

حکم بالضم فرمان احکام. جمع و دانش و حکمت

(حِکمة) بالکسر عدل و علم و حلم و نبوت و قرآن و انجیل و زبور و معانی و دریافت حقیقت هر چیزی حِکم کعنب جمع

(حَکَم) محرکة مدرجی از یمن و مرد کلان سال و دهستانی است بیمن و بیست صحابی اند و سی محدث و داور و میانجی و حکم کننده و ممیّز و منصف

(وحکمان) ابوموسی اشعری و عمرو بن العاص

(حکمة) محرکة لگام لگام که در آن فسار باشد و پیش روی آدمی و پیش سر وی و شان آدمی و امروی و زنخ گوسپند و قدر و منزلت

(ذوالحکم) بفتحتین لقب صیفی بن رباح که پدر اکثم بن صیفی است

(حکمان) کسلمان معرفة از اعلام است و موضعی است ببصره سمی بالحکم بن ابی العاص

(حکمون) معرفة از اعلام است

(حکومة) داوری

(حاکم) فرمان ده و قاضی حکّام جمع و یکی از نامهای خدای عزوجل

(حکّام کنانی بن مسلم) کشداد تغو است + وبنو حکّام) قبیله ایست

(حکامیّة) نخلستانی است بیمامه مر بنی حکّام را

(احکام) کرمان جمع حاکم است و حکّام عرب در جاهلیت نزده کس بوده اند اکثم بن صیفی و حاجب بن زراره و اقرع بن حابس و ربیعة بن مخاشن و ضمرة بن ابی ضمرة تمیمی و عامر بن ظرب و غیلان قیسی بن سلمة و عبدالمطلب و ابوطالب و عاصی بن وائل و علاء قریشی بن حارثه و ربیعة بن حذار از قبیله اسد و یعمر بن شداخ و صفوان بن امیّه و سلمی بن نوفل از قبیله کنانه

(حکیم) کامیر دانا و خداوند حکمت و صاحب حلم و استوار کار درست کار حکماء جمع + و یکی از نامهای باری تعالی و بیست محدث اند + وحکیم بن امیّه وحکیم بن جبله وحکیم بن حزام وحکیم بن حزن وحکیم بن قیس وحکیم بن طلیق وحکیم بن معاویة) صحابیان اند

(حکیمة) کسفینة مؤنث حکیم حکیمات جمع. وحکیمات عرب چهار اند صحرة دختر لقمان و هند دختر خس و جمعة دختر حابس و حذام دختر عامر بن ظرب + وعلی بن یزید بن ابی حکیمة ومحمد بن عبدالله بن

اج

حکیمة) محدثان اند
حکیم بن سعد) کزبیر وکذلك
حکیم بن معاویه بن عمار و حکیم بن
عبدالله بن قیس و پسرش صلت بن
حکیم و پسرعم وی حکیم بن فهد
محدثان اند
(حکیمة) بنت غیلان ثقفیة کجهینة
صحابیة است • وحکیمة بنت
امیمة) تابعیه
(سعد بن احکم) کاحمد تابعی است
احکومة) بالضم داوری
محکمة) داوری خانه
ن) حکم علیه بالامر حکما و
حکومة) فرمان داد بروی بکار وکذلك
حکم بینهم • وحکمه حکما) باز داشت
او را از فساد و اصلاح کرد و حکم عن
الامر) باز ماند از کار • وحکمه منع
کرد او را از آنچه میخواست • وحکم
الفرس حکما) کام ساخت برای
لگام اسب فرس محکومة نعت
است ازان
ك) حکم فلان حکامة) حکیم
گردید و محکم کار شد
محکم) کمکرم استوار
سورة محکمة) سوره غیر منسوخه

• وآیات محکمات) از قوله تعالى وا
اتل ما حرم ربکم علیکم تا اخر سورة
یا آیات واضح المراد که سامع را
تاویل نباشد یا قصص
انبیاء علیهم السلام
(احکمه) استوار گردانید آن را و باز داشت
او را از فساد • واحکمه
عن الامر) برگردانید او را از کار
واحکمه منع کرد او را از آنچه میخواست
واحکم الفرس) کام ساخت برای
کام اسب
محکم) کمحدث پیر کار آزموده
با حکمت و خود انصاف دهنده و معظم
مردی که او را اختیار دهند میان قتل
و کفر و او قتل مع الاسلام را قبول کند
و حدیث ان الجنة للمحکمین بفتح
کاف و کسر آن بر دو مروی است و هم قومی
من اصحاب الاخدود • ومحکم
الیمامه) کمعظم مردی است از اهل
یمامه که همراه مسیلمه کذاب بود و
خالد بن ولید او را قتل کرد
محکمة) کمحدثه قوم خوارج
یسمون المحکمة لانکارهم امر
الحکمین فی قولهم لاحکم الا لله
(حکمه فی الامر تحکیما) حاکم

گردانید او را در کار • وحکمه
باز داشت او را از آنچه میخواست
و اصلاح کرد • و نیز تحکیم حاکم
گردانیدن کسی را در مال خویش
تحکم) از زبان بردن و حکم کردن و
بفساد فرقه حروریه قول لاحکم الا الله
است
حاکمه الی الحاکم) برد او را
پیش حاکم بخصومت
تحاکم) با خصم نزدیک حاکم شدن
صلته بالی
(تحکم علیه) حکم کرد بروی
در کاری و حاکم گردید • و نیز احتکام
بهم بحاکم شدن صلته بالی
(استحکم) استوار گردید • مستحکم
بالکسر نعت است ازان

ح ك و

ن) حکا الحدیث) باز گفت
حدیث را و نقل کرد

ح ك ی

حکایة) نقل و روایت حکایات جمع
(امراة حکی) کغنی زن سخن چین
ن حکی الحدیث حکایة) باز
گفت حدیث را و نقل کرد • وحکی
عنه الکلام) نقل کرد از وی سخن

• وحکی فلانا) مشابه وی شد و کرد
مثل فعل فلان یا گفت زد مانند فلان • و
حکی العقدة) بست گره را و استوار
کرد
احکی العقدة) یعنی حکی العقدة
است واحکی علیهم) غالب آمد
برانها
(محاکاة) مشابه شدن و حکایت کردن
قول و فعل کسی را بلا زیادت و
نقصان
احتکی امری) استوار شد کار من و
و یقال سمعت الاحادیث فما احتکی
صدری منها شیء یعنی نخلید

باب الحاء فصل اللام

ح ل ء

(حلا) محرکة بثرة
(حلاءة) کسحابة زمین بسیار درخت
و موضعی است و کسر
حلاء) کتاب کوهها است بزرگ
نزدیک سلطان که سنگ جز در انجا
نروید و از آن سنگ آسیا بدینه
آرند حلاءة یکی
حلاءة) کمرادة سرمه و پوست تنک
که برخیزد از چرم بوقت دباغت
حالئة) ماری است خبیث و زن که

چرک پوست دور کند از روی ادیم
حلوء) کصبور مبرسه و سنگی است که
سرمه آن رمد را نافع باشد
(تحلی) بکسر التاء واللام موی روی
پوست و چرک و سیاهی آن و پوست کارد
رسیده وزخم شده وقت بازکردن
(تحلئة) موی روی پوست و چرک
و سیاهی آن • و رجل تحلئ آنکه
بر دم اندوه ساز آید ازش
(المحلاءة) بالکسر آهن و مانند آن که
بدان چرک و پوست دور کنند از روی
ادیم
(س) حلئ الادیم حلأ
بالتحریک تباه شد ادیم از زخم
کارد در حال پوست بازکردن و حلئت
الشفة) بخاله دمید برلب
(ن) حلأه بالحلوء) درچشم وی
کشید سرمه حلوء • و حلأه بالسیف
زد او را بشمشیر و کذلک حلأه بالسوط
و حلأ به الارض) انداخت او را
برزمین • و حلأت المرأة) کابید آن
و حلأه فلانا ماءة درهم) داد او را
صد درهم • و حلأه الجلد) دور کرد
چرک و باز پوست تنک باه آن و فی
المثل حلأت حالئة عن کوعها لان المرأة
الصناع ربما استعجلت فحلأت عن
کوعها وعن سلاءة المعنى کانه قال
قشرت اللحم عن کوعها یضرب لمن
یتعاطى مالا یحسنه ولمن یرفق
بنفسه لشفقة علیها • و حلأه له
حلوءا) سود برای وی بر سر سنگ و داد
(احلأه بالحلوء) درچشم وی کشید
سرمه حلوء
حلأه عن الماء تحلیئا و تحلئة
بازداشت او را از آب و نوشیدن نداد
(حلأه درهما) داد او را درمی و حلأ
التسویق) شیرین ساخت پست را
مجد الدین قد همز غیر مهموز لانه
من الحلواء

ح ل ب

(حلب) محرکه شیر دوشیده و جای
دباغ نامیست و بدون الف و لام نام
شهری است بشام و موضع است از
اعمال آن و محله است بقاهره و بوهم
ماله لا حلب و لا جلب قیل دعاء علیه
و قیل لا وجه له
(حلب) بضمتین جوانهای سیاه و
مردم ذی نیم
(حلب) سکر گیاهی است که ازان
دباغت کنند و بهم آن را آهو خورد
سقاء حلبی) شک دباغ یافته
بگیاه حلب • سقاء حلوبی کذلک
(حلبه) بالفتح گروه اسپان زان و
اسپان که بجهت دوانیدن جمع کنند
از هرجای در یک اصطبل و موم که
برای یاری آیند از سوی حلائب
و حلبات جمع • و وادی است بتهامه
و محله است ببغداد از ان محلات
عبدالمنعم حلبی بن محمد • و حلبتان
بامداد و شام
(حلبة) بضمتین نوعی از طعام
زجه که از دانه شنبلید و خرما یا
دیگر را نها پزند
(حلبة) بالضم گیاه شنبلید یعنی
(حلبة) بضمتین درختی است
بیمن و سیاهی صرف و محض و درخت
عرنج و درخت قتاد که مثل سوزن خار
دارد
(حلبان) بالتحریک موضعی است
بیمن و آب است مربنی قشیر را
(حلبان) گلنار گیاهی است
(حلبانة) بالفتح ماده شتر شیردار
و ناقة حلبانة رکبانة ای تحلب
و ترکب
(حالب) کصاحب رگ بن آن که ازان
راه آن بول از گرده سوی مثانه آید
وان دو باشد و مرد دوشنده
(حلبة) جمع • و فی المثل شتی توب الحلبة
و ذلک لانهم اذا اجتمعوا للحلب
الشوق اشتغل کل منهم بحلب ناقته
توب الاول یضرب فی اختلاف الناس
فی الاخلاق و شتی فی موضع الحال
توب الحلبة متفرقین
(حوالب البئر) چشمه های چاه •
و کذلک حوالب العین
(حلاب) بالکسر شیر دوشیده
و شیر دوشید • و علی حلاقی بن
محمد) محدث است
حلاب) کشداد معروف اسپی بود
مربنی تغلب را • و یوم حلاب ای
فیه ندی • و احمد حلاب
بن محمد) فقیه بوده
ناقة حلوب) کصبور ناقه دوشیدنی
• و رجل حلوب) مرد دوشنده •
و هاجرة حلوب) نیم روز گرما
روان کننده خوی از بدن
(ناقة حلوبة) شتر دوشیدنی • و
حلوبة الابل) یکی از شتران ماده
و کذلک حلوبة الغنم حلائب و

اج

حَکِیمَةُ) محدثان اند
حُکَیمُ بن سَعْد) کزبیر وکذلک
حُکَیمُ بن مُعَاوِیه بن عَمّار وحکیم بن
عبدالله بن قیس و پسرش صَلْت بن
حکیم و پسر عم وی حکیم بن محمد
محدثان اند
(حُکَیمَة) بنت غیلان ثقفیة (کجهینة)
صحابیه است • وحُکَیمَةُ بنت
اُمَیمَة) تابعیه
(سعد بن اَخکم) کاحمد تابعی است
(اَحکومة) بالضم داوری
مَحکَمَة) داوری خانه
(ن) حکم علیه بالامر حُکماً و
حکومة) فرمان داد بروی بکاری وکذلک
حَکَمَ بینهم • وحَکَمَه حُکماً) بازداشت
اورا از فساد واصلاح کرد وحکم من
الامر) بازماند از کاری وحکمه منع
کرد اورا از انچه میخواست وحَکَمَ
الفرس حُکماً) کام ساخت برای
لگام اسپ فرس مَحکُومَةٌ نعت
است ازان
(ک) حَکُمَ فُلانٌ حَکَامَةً) حکیم
گردید ومحکم کار شد
اَحکَمَ) کاکرم استوار
سورة محکمة) سوره غیر منسوخه
• وایات محکمات) از قل تعالوا
اتل ما حرم ربکم علیکم تا اخر سوره
یا ایات واضح المراد که سامع را
بتاویل حاجت نمی افتد مانند قصص
انبیاء علیهم السلام
(اَحکَمَهُ) استوار گردانید آنرا وباز
داشت اورا از فساد • واَحکَمَه
عن الامر) برگردانید اورا از کاری
واَحکَمَه منع کرد اورا از انچه میخواست
واَحکَمَ الفرس) کام ساخت برای
لگام اسپ
مُحکَم) کمحدث پیرکار آزموده
باحکمت وخود انصاف دهنده وکمعظم
مردی که اورا اختیار دهند میان قتل
وکفر واو قتل مع الاسلام را قبول کند
وحدیث اِنَّ الجنة للمحکمین بفتح
کاف وکسر آن برد ومردی است از قوم
من اصحاب الاخدود • ومُحَکَّم
الیمامه) کمعظم مردی است از اهل
یمامه که همراه مسیلمه کذاب بود و
خالد بن ولید او را قتل کرد
المُحَکِّمَة) کمحدثه قوم خوارج
یسمون المحکمة لانکارهم امر
الحکمین فی قولهم لا حکم الا لله
(حَکَّمَهُ فی الامر تحکیماً) حاکم
گردانید اورا در کار • وحَکَّمَه)
بازداشت اورا از انچه میخواست
واصلاح کرد • ونیز تحکیم حاکم
گردانیدن کسی را در مال خویش
تحکم) فرمان بردن وحکم کردن و
بعقاید فرقه حروریه قول لا حکم الا لله
است
حاکمه الی الحاکم) برد اورا
پیش حاکم بخصومت
تحاکم) باخصم نزدیک حاکم شدن
صلته بالی
(احتکم علیه) حکم کرد بروی
درکاری وحاکم گردید • ونیز احتکام
بهم بحاکم شدن صلته بالی
(استحکم) استوار گردید • مُستحکِم
بالکسر نعت است ازان

ح ك و

(ن) حَکَا الحَدِیثَ) بازگفت
حدیث را ونقل کرد

ح ك ی

حِکَایَة) نقل وروایت حکایات جمع
(امراة حکی) کغنی زن سخن چین
(ض) حَکَی الحدیثَ حِکَایَةً) باز
گفت حدیث را ونقل کرد • وحکی
عنه الکلام) نقل کرد از وی سخن
• وحَکَی فلاناً) مشابه وی شد وکرد
فعل فلان یا حرف زد مانند فلان و
حَکَی العُقدَةَ) بست گره را استوار
کرد
اَحکَی العُقدَةَ) بمعنی حکی العقدة
است واَحکَی علیهم) غالب آمد
برانها
(محاکاة) مشابه شدن وحکایت کردن
قول وفعل کسی را بی زیادت و
نقصان
احتکی امری) استوار شد کار من و
ویقال سمعت الاحادیث فما احتکی فی
صدری منها شیء یعنی نخلید

باب الحاء فصل اللام

ح ل ء

(حَلَأ) محرکة بنحاکة
(حَلَاءَة) کسحابة زمین بسیار درخت
وموضعی است وبکسر
حِلَاء) ککتاب کوهها است بزرگ
نزدیک سلطان که هیچ چیز در انجا
نروید وازان سنگ آسیا بمدینه
آرند حلاءة یکی
حُلَاءَة) کبرادة سریشه وپوست تنک
که برخیزد از چرم بوقت دباغت
حالئة) ماری است خبیث وزنی که

چرک پوست دور کند از روی ادیم
حلوء) کصبور سرمه و سنگی است که
سرمه آن رمد را نافع باشد
(تحلی) بکسر التاء واللام موی روی
پوست و چرک و سیاهی آن و نوک کارد
رسیده و زخم شده وقت باز کردن
(تحلئة) موی روی پوست و چرک
و سیاهی آن • ورجل تحلئة آنکه
بمردم اندوه رساند با آمیزش
(تحلاءة) بالکسر آهن و مانند آن که
بدان چرک و پوست دور کنند از روی
ادیم
(س) حلئ الادیم حلاء
بالتحریک تباه شد ادیم از زخم
کارد در حال پوست باز کردن • وحلئت
(الشفة) بخاله دمید بر لب
(ف) حلأه بالحلوء) در چشم وی
کشید سرمه حلوء • وحلأه بالسیف
زد او را شمشیر وکذلک حلأ بالسوط
وحلأ به الارض) انداخت او را
بر زمین • وحلأ المرأة) گایید آن را
وحلأ فلانا مائة درهم داد او را
صد درهم • وحلأ الجلد) دور کرد
چرک و باز پوست تنک بالای آن وفی
المثل حلأت حالئة عن کوعها لان المرأة
الصناع ربما استعجلت فحلأت عن
کوعها وعن صلة المعنی کانه قال
قشرت اللحم عن کوعها یضرب لمن
یتعاطی ما لا یحسنه ولمن یرفق
بنفسه شفقة علیها • وحلأ له
حلوءا) سود برای وی سرمه سیان سنگ و دو
(احلأه بالحلوء) در چشم وی کشید
سرمه حلوء
حلأه عن الماء تحلیئا وتحلئة)
باز داشت او را از آب و نوشیدن نداد
وحلأه درهما) داد او را درهم دیگر
السویق) شیرین ساخت پست را
مجد الدین قد همز غیر مهموز لانه
من الحلواء

ح ل ب

(حلب) محرکه شیر دوشیده و خارج
و بارج نامیست و بدون الف ولام نام
و نهری است بشام و موضع است از
اعمال آن و محله است بقاهره و نوهم
ماله لا حلب ولا جلب قیل لا ماء علیه
وقیل لا وجه له
(حلب) بضمتین چوانهای سیاه و
مردم ذی فهم
(حلب) کسکر گیاهی است که از آن
دباغت کنند و سیم آن را آهو خورد
سقاء حلبی) شک دباغت یافته
بگیاه حلب • سقاء محلوب کذلک
حلبة) بالفتح گروه اسپان رهن و
اسپان که بجهت دوانیدن جمع کنند
از هر جای در یک اصطبل و مردم که
برای یاری آیند از سوی حلائب
وحلبات جمع • و وادی است بتهامه
و محله است ببغداد از آن محله است
عبد المنعم حلبی بن محمد • وحلبتان
بامداد و شام
(حلبة) بضمتین نوعی از طعام
زجر که از دانه شنبلید و خرما یا
دیگر دانها پزند
حلبة) بالضم گیاه شنبلید یعنی
حلبة بضمتین سبز وحصنی است
بیمن و سیاهی صرف و محض ودور خت
عرفج و درخت غضا که شکل سوزن خار
دارد
حلبان بالتحریک موضعی است
بیمن و آبی است مر بنی قشیر را
(حلبان) گلنار گیاهی است
حلبانة) بالفتح ماده شتر شیر دار
وناقة حلبانة رکبانة ای تحلب
وترکب
حالب) کصاحب رگ بر بان کرانه
راه آن بول از گرده بسوی شانه آید
و آن دو باشد و مرد دوشنده
حلبة جمع • وفی المثل شتی توب الحلبة
وذلک لانهم اذا اجتمعوا لحلب
النوق اشتغل کل منهم بحلب ناقته
توب الاول یضرب فی اختلاف الناس
فی الاخلاق وشتی فی موضع الحال
توب الحلبة متفرقین
(حوالب البئر) منبعهای چاه
وکذلک حوالب العین
حلاب) بالکسر شیر دوشیده
و شیر دوشیده • وعلی حلابی بن
محمد محدث است
حلاب) کشداد معرفة اسپی بود
مر بنی ثعلب را • ویوم حلاب) روزی
فیه ندی • واحمد حلابی
بن محمد) فقیه بوده
ناقة حلوب) کصبور ناقه دوشیدنی
• ورجل حلوب) مرد دوشنده •
وهاجرة حلوب) نیم روز گرما
روان کننده خوی از بدن
ناقة حلوبة شتر دوشیدنی • و
حلوبة الابل) یکی از شتران ماده
وکذلک حلوبة الغنم حلائب و

اج

حُلُب جمع
حلیب) کامیر شیر دوشیده یا تازه
دوشیده که مزه آن متغیر نشده باشد
وشراب خرما. ودَم حِلیب)
خون تازه
حُلَیبَة) کجهینة موضعی است
درون بغداد
نَاقَةٌ حَلْبَانَةٌ) بالفتح ناده شتر شیردار
. وحَلْبَاةٌ رَكْبَاةٌ) دوشیدنی وبر
نشستنی
حَلَبُوت) محرکة ماده شتر شیردار
نَاقَةٌ حَلَبُوتٌ رَكَبُوتٌ) ماده شتر
دوشیدنی وبرنشستنی . نَاقَة حَلَبَى
رَكَبَى كذلك
(تِحِلَابَة) بالکسر گوسپندکه از
پستانش اندکی شیر برآید پیش از
کشیدن
تُحُلُبَة) بضم التاء واللام وبفتحهما
وکسرهما وضم التاء وکسرها وفتح اللام
بمعنی تحلابة است
(حَلَائِب) جماعتهای مردم و
اولاد عم
(حَلَب) کمقعد انگبین . وحَبُّ
المَحْلَب) نوعی از داروهای فاده
(مَحْلَبَة) بالفتح موضعی است

(مَحْلَبِيَّة) شهری است نزدیک
موصل
مِحْلَب) کمنبر شیر دوشه
محالب) شهری است بیمن
(نَاقَةٌ مَحْلُوبَةٌ) شتر دوشیدنی
حِلْبَاب) بالکسر گیاهی است
(حُلْبُب) کقنفذ بار گیاهی است
حُلْبُوب) کعصفور نیک سیاه از موی
وجز آن
حِلِبْلَاب) بالکسر لبلاب
ن) حَلَبَ الشَّاةَ وَالنَّاقَةَ) حلوه
گوسپند وشتر شیردار کرد انید اورا
وحَلَبَ) بر ودزا ونشست وحَلَبَ
القَوْمُ حَلْبًا وحُلُوبًا) فراهم آمدند
از هر سو
س حَلِبَ سیاه شد
ن، ض) حلبلی لناقة وغیرها حلبا
بالفتح ویحرک وحِلَابًا) بالکسر دوشید
وحَلَبَ الرَّجُلَ) شیر دوشید
برای مرد
مَحْلِب) کمحسن یاری دهنده
وموضعی است
(أَحْلَبَ الشَّاةَ وَالنَّاقَةَ) بمعنی
حلب الشاة والناقة است وأَحْلَبَ
الرَّجُلَ یاری داد و شتران وأَحْلَبَ الرَّجُلُ

بالجیم نزد او شد کما تقدم ومنه
قولهم أَحْلَبْتَ أَمْ أَجْلَبْتَ أَىْ أَجْمَعُوا
فراهم آمدند برای یاری از هر سو ج
أَحْلِبَة) یاری داد او را بشیر دوشیدن
با مام است وداد او را شیری که دوشیده
است . ونیز تحلاب وإحلابة) از
جایگاه شیر دوشیدند بخانه فرستادن
ونیز إِحْلَابَة) آن شیری که زاید
باشد بر مشک
(تَحَلَّبَ العَرَقُ) روان گردید خوی .
وتَحَلَّبَ بدنه عرقا) روان گردید
خوی بدن وی . وتَحَلَّبَ فوه) روان
شد آب از دهن وی وکذلک تَحَلَّبَ
عَيْنُهُ
(حَالَبَهُ مُحَالَبَةً) یاری داد وی را
شیر دوشیدن
(اِحْتِلَاب) دوشیدن
إِسْتِحْلَابُ) دوشیدن خواستن یاری
(اِنْحَلَبَ العَرَقُ) روان گردید خوی
. وانحلب عینه وفوه ای سال

ح ل ب د

(حِلْبِد) کزبرج شتر کوتاه والمؤنث
بالهاء
ضَأْنٌ حُلْبُدَةٌ کعلبطة بسیار
ح ل ب س

(حِلْبِس) کجعفر وعلبط دلاور
مُتَحَلِّبِس مثله و ملازم چیزی که
از وی جدا نشود و شیر که اسد باشد
حلبس بن عمرو) کجعفر شاعر است .
وحَلْبَس حنظلی استاد حارث
بن ابی اسامه ویونس حارثی بن
میسرة بن حلبس ومحمد بخاری بن
حلبس) محدثان اند . وابو
حَلْبَس تابعی ومحدث بوده روی
عن معاویه بن قرة
(حَلَابِس) کعلابط بهر سه معنی حلبس
است
(ضَأْنٌ حُلْبُوس) بالضم میش
بسیار و کذالک إبل حلبوس
(حِلْبِيس) شیر که اسد باشد
حَلْبَس) رفت

ح ل ب ط

خِلَبْطَة) کعلبطة صد شتر و زاید
از آن هر قدر که باشد یا ضأن
حَلَبْطَة گویند یعنی صد و صد
میش

ح ل ت

حلیت کامیر پشک ویچه و
ترکی
(حِلِّيت) کسکیت انگوزه وموضعی

است نجد یا باین معنی حُلَیت
کقبیط است
(حُلَیت) کزبیر موضعی است ببلاد
جینه
(حُلَاَّةَ) برکندهٔ پشم وآنچه برآید
از رحم در ایام زادن
(حِلتیت) بالکسر انگزه
(جمل مُحلات) شتر پس آزنده
بار را
(ض، حَلَتَ رَأسَهُ) ستردوکی
* وحَلَتَ بسَلحِه) پخ زد * وحَلَتَ
دینَهُ) ادا کرد وام را * وحَلَتَ
الصُّوفَ) دور کرد موی پشم را
حَلَتَ فلانًا دِرهَمًا) داد او را درم
وحَلَتَهُ مِائَةَ سَوطٍ) زد او را صد
تازیانه * ونیز حَلَتَ) لازم گرفتن
پشت اسپ را

ح ل ت ب

(حُلتُب) بالفتح معرفة لقب بجیلان
است

ح ل ت ث

(حِلتیث) حلتیت زنة ومعنی

ح ل ج

حَلجَة) مسافت یقال بینا وبینهم
حَلجَةٌ بعیدة

(حُلُج) بضمتین بسیار خوار
(حَلّاج) کشادن پنبه بیرون کننده
از تخم
(حِلَاجَة) ککتابة حلاجی
(حَلُوج) کصبور ابر بابرق
(حَلیجَة) کسفینة شیر که در وی
خرما تر کرده باشند وروغن که
بر شیر بر آید وقت دوغ زدن
وباقی مانده وغسارهٔ
خیک وعصارهٔ حنا ومسکه که
بران شیر ودوشند
(مِحلَج) کمنبر تخت حلاجی محلجة
مثله وخرسنگ تیز رو وآهن یا چوب
که بران حبخ آب گردد
(مِحلاج) بالکسر خرسنگ وشتاب
وچوب که بدان نان راپهن و مدور
سازند ونام اسپ حرملة بن معرّج
آهن حلاجی —
(ن ض حَلَجَ القُطنَ) پنبه بیرون کرد
از پنبه دانه * وقُطنٌ حَلیجٌ ومَحلوجٌ) نعت
است ازان * وحَلَجَ القَومُ لَیلَتَهُم)
رفتند همه شب * وحَلَجَ الدِّیکُ) بانگ زد
خروس وقریب نزدیک ماکیان برای جفت
شدن * وحَلَجَ الخُبزَةَ) گرد نان را
ونیز حَلَجَ) زدن ونیز دادن

ورفتن اندک وشتافتن
(تَحَلحُلَجٌ) کمکرم حاضر ودرخشان
(تَحَلُّج) جنبیدن ابر ودرخشیدن
آن وخلیدن چیزی در دل وفی حدیث
عدی لایَتَحَلَّجَنَّ فی صَدرِکَ طَعامٌ
ضارَعَتَ فیهِ النَّصرانیة ای لایدخلن
قلبک منه شیءٌ فانه نظیف
(اِنحَلَجَ حَقَّهُ) گرفت آن را

ح ل ج ز

(حَلجَز) کجعفر تنگ دل بخیل لئیم
است در حلز

ح ل د

(اِبل حَلادِیل) شتران که شیر آنها
رونکمی آورده باشد

ح ل ز

حِلِّز) کجلق مرد بدخوی وبخیل وکوتاه
نباتی است وبوم حلزة بخوش است
از همه معانی وکری است
(حارث) یشکری بن حِلِّزة)
شاعر است کجلقة
(کبدٌ حَلِزَةٌ) جگر ریش
قَلبٌ حالِزٌ) کصاحب دل تنگ
(حَلَزُون) کری است ومذکور است
در ح ل ز ن
(ن) حَلَزَ العودُ) پوست باز کرد از

چوب وکذلک حلز الادیم
(تَحَلَّزَ اللَّحمُ) باقی ماند * وتَحَلَّزَ القلبُ)
دردناک شد دل * وتَحَلَّوَّ لِلأَمرِ)
دامن بر زد بکار
(تَحالَزنا بالکلام) باهم بسخن در
پیوستیم
(اِحتَلَزَ حَقَّهُ) گرفت آن را

ح ل ز ن

(حَلَزُون) محرکة کرمی است که در رمث
افتد ونوعی از صدف لحمها جید للمعدة
وجراحة الکلب الکلب و
تحلیل الورم الجاسی وابراء القروح و
محروق صدفه یجلو الجرب والبهق
والاسنان والتضمید بها یجذب السلاء
من باطن اللحم وحلزونا بالخل یقطع الرعاف

ح ل س

حَلس) بالفتح عهد وپیمان وبکسر
ونقد کردن ساعی بجای فریضه
والفعل من نصر
(حِلس) بالکسر گلیم سطبر که بر پشت
شتر زیر پالان نهند ودر خانه
فرشهای فاخره افکنند ویحرک احلاس
وحلوس وحلسة ج وتیر چارم
قمار وآن چهار نخش دارد
و مهتر مردم

ح

(وَهُوَ حِلسُ بَيتِه) يعنى نميگذارد خانه را ، وَبَنُو حِلس) بطنى است از قبيلهٔ اسد ، وام حِلس) ماده خر
حِلس) کلنک تير چهارم قمار و دلاور و حريص
(حَلَس) محرکة بودن جاى حلس از شتر مخالف رنگ وى
(ام المُلَاس) کغراب کنيت دختر يعلى بن اُمَيّة و دختر خالد ، وابو المُلَاس بن طلحه بن ابى طلحه بن عبد العزى) کافر کشته شد
(خلاساء) بالضم شتران که نگذارند حوض و چراگاه را
(حَلّاس) کشداد پلاس فروش
(حَوالِس) نوعى از بازى کودکان عرب است وآن چنان باشد که از پنج خانه بر زمين کشنده و بر خانه پنج پشکل جمع نمايند و در ميان آن پنج خانه ديگر خالى باشد وآن پشکلها بآن خانها نهند و بر خط آنرا ماس گويند
(حُلَيس احصى) کزبير ، و حُلَيس بن زيد بن صيفى صحابيان اند ، وحُلَيس بن علقمة سرامد حبشيان است ، وحليس بن يزيد) از قبيلهٔ کنانه است
(حُلَيسيّة) ابى است مر بنى حليس
(اَحلَس) سرخ مائل بسياهى و گوسپند نرکه موهاى پشت وى سياه و آميخته باموى سرخ باشد حلساء مونث
(محلوس) کس کم گوشت
(ض) حَلَسَ البَعيرَ حلس پوشانيد شتر را ، وحَلَسَتِ السماءُ هميشه باريد
(س) حَلِسَ فى هذا الامر) چسپيدن و لازم گرفت آنرا و گويند حلس به
(ارضٌ مُحلِسة) زمين که گياه بر وى مانند حلس شده باشد از بسيارى سبز محلس گلکرم يعنى بى فتور و خلل ، ومَا هُوَ الا محلسٌ على الدبر) اى الزم هذا الامر الزام الحلس الدبر
(احلس البعير) حلس پوشانيد شتر را با حلس پوشيد شتر و نعال احلسته يمينا اذا امررتها عليه ، واحلست السماء) بشدت هميشه باريد واحلس النبت) بسيار گرديد و پوشيد زمين را ، ونيز احلاس افلاس وغبن در بيع
(تحلّس لکذا) طواف گرد آن را و گرد برآمد ، وتحلّس بالمکان) مقيم شد بجاى
(رجل مستحلس) مرد لازم گيرنده جاى
(استحلس السنام) بسيار شد کوهان تو بر تو ، واستحلس النبت) انبوه شد گياه که پوشيد زمين را ، واستحلس فلان الخوف لازم گرفت خوف را و جدا نشد ازان ، واستحلس الماء) فروخت آب را و نه نوشانيد آن را
(احلنس احلنساسا) کاحمر سرخ مائل بسياهى گرديد

ح ل س م

(حِلَّسم) کاردب آزناک

ح ل ط

(ن) حَلَطَ) سوگند ياد کرد و ستهيد و خشم گرفت و شتابى کرد در کار
(س) حَلِطَ خشم گرفت و شتابى کرد در کار
(احلط) بمعنى حلط کنصر است و فرود آمد بجايى بلاکت و خشم آورد و مقيم شد بجاى ، واحلط فى اليمين اجتهاد کرد در سوگند ، واحلط فلان البعير) قضيب فحل را در فرج ماده نهاد مجد الدين آورده تصحيف و الصواب فيه بالخاء المعجمة
(احلنطى) سوگند ياد کرد و ستهيد و خشم گرفت و شتابى کرد و مانند بى قرار گرديد

ح ل ف

(حَلَف بن افتل) خثعم بن انمار است
(حِلف) بالکسر سوگند و عهد و پيمان که درميان قومى باشد و دوستى و دوست که براى يار خود سوگند خورد که با وى غدر نخواهد کرد واحلاف جمع
(حليف) کامير هم سوگند و هم عهد حلفاء جمع ، و در شعر ساعده بن جؤيه بمعنى سنان تيز است يا اسپ با نشاط ، وحليفان) بنو اسد و طى و نيز فزاره و اسد ، وحليف اللسان) تيز زبان و فصيح
(حليف) کزبير موضعى است بنجد که مصدق بنى کلاب چون از مدينه بيرون شود در انجا فرود آيد و نام اسپ مازن بن خثعم

(ذو الحُلَیفة) بضمتین موضعی است بر شش میل از مدینه منوره و آن آب بنی جشم و میقات اهل مدینه و شام باشد و موضعی است میان جاده و ذات عرق

(حُلَیفات) موضعی است

(اَحلاف) علی الجمع در شعر زهیر قبیله اسد و غطفان است لانّهم تحالفوا علی التناصر و قومی از ثقیف ثقیفا فرقتان بنو مالک والاحلاف و شش قبیله از قریش عبد الدار و کعب و جمح و سهم و مخزوم و عدی لانّهم لما ارادت بنو عبد مناف اخذ ما فی ایدی عبد الدار من الحجابة والسقایة و ابت عبد الدار عقد کل قوم علی امرهم حلفا مؤکدا علی ان لا یتخاذلوا فاخرجت عبد مناف جفنة مملوءة طیبا فوضعتها لاحلافهم وهم اسد و زهرة و تیم عند الکعبة فغمسوا ایدیهم فیها و تعاقدوا و تعاقدت بنو عبد الدار و حلفاؤها حلفا آخر مؤکدا فسموا الاحلاف

(اَحلافی) منسوبا حضرت عمر رض بدان جهت که از قبیله عدی است

(وادی حُلافی) کغرابی وادی کیا(؟)ست

دروغ رویاند

(حَلفاء) کحمراء (وحَلَف) محرکة گیاه دروغ حلفة کفرحة و قصبة و مخضرة یک بن از وی • و نیز حلفاء کنیزکی شرم بسیار فرباد حُلَف کتب جمع

(اُحلوفة) کاغلوطة سخن که بدان کسی را در سوگند افکند

(محلوف) سوگند محلوفة کذلک

(ض) حلف حلفا و یکسر و حلفا حکتف و محلوفا و محلوفة سوگند خورد و یقال لا و محلوفا به بالمد و محلوفة بالله یعنی سوگند می خورم و حلفت به عنقاء مغرب مثل یضرب لمن یئس منه

(مُحلِف) کمحسن سوگند دهنده و بر آنچه مردم در ان شک کرده سوگند خورند که چنین است و چنین نیست و منه کمیت محلف یعنی شبه الورد که بعض آن را کمیت گویند و بعض سرخ و قولهم حضار والوزن محلفان وهما نجمان یطلعان قبل سهیل فیظن الناظر بکل منهما انه سهیل و یحلف انه سهیل و یحلف آخر انه لیس بسهیل

(غلام مُحلِف) کودک که در بلوغ وی شک کنند • و ناقة محلفة اگر در فربهی وی شک کنند

(اَحلفت فلانا) سوگند دادم او را

(اَحلف الغلام) تجاوز کرد ایام نزدیکی بلوغ را • واحلفت الحلفاء رسیده گردید • وما احلف لسانه چه تیز و فصیح است زبان او

(حلّفه تحلیفا) سوگند داد او را

(حالفه محالفة) معاهده کرد با وی • وحالف فلان فلانا لازم گرفت او را

(تحالفوا) با هم عهد و پیمان بستند و سوگند خوردند با یکدیگر

(استحلفه) سوگند داد او را

ح ل ف س

(حلفس) کجعفر بر شکم بسیار گوشت که جا بجا گوشت پارها از بدن وی بر آمده باشد

ح ل ف ق

(حُلفُق) کقنفذ دار بزین که تکیه گاه باشد

ح ل ق

(حَلق) بالفتح دهنی و حلقوم حلوق و احلاق جمع • و درختی است مانند درخت انگور مجتمل ماده فی العصفر تکون اجود من ماء حب الرمان او جمع عید انما و تطلی فی تنور سکن ناره فتصیر قطعا سودا کالکحل الباریں حامض جدا تقمع الصفراء و یسکن اللهیب • و حروف حلق شش است همزه و ها و عین و حا و غین و خا

(حَلقه) بالفتح هر چیز مدور در شکل دائره و زره یا هر سلاح که باشد و رسن و ظرف خالی مانده بعد از ان که چیزی در وی کرده باشند و پری حوض یا کم از پری که مانند وداغی است شتران را و حلقه در مردم و قد تفتح لامها و تکسر او لیس فی الکلام حلقة محرکة الا جمع حالق او لغة ضعیفة حلق محرکة و کبدر و حلقات بالتحریک و بکسر الحاء جمع • و زهدان را دو حلقه است یکی نزدیک دهن فرج و دیگری که بند می شود بر منی و کشاده می گردد برای حیض •

(وانتزعت حلقته) سبقت بردم از وی • و نیز (حلقة) بالفتح برای مره است از حلق و چون کودک آید مع زند گویند حلقة ای حلق راسک حلقة بعد حلقة

(حِلق) بالکسر انگشتری پادشاه و

انگشتری بی نگینه از سیم و شتران و
گوسفندان بسیار
(حِلقة) بالکسر برای نوع و حالت است
از حلق کالجلسة من الجلوس
(حُلَّق) بالضم نخل یعنی بسر مردگی
(حَلَق) بالتحریک شتران که به شکل حلقه
داغ برانها کرده باشند
(اتان حَلِقیة) محرکة ماده خرکه
زهدان وی را مرضی عارض شود از بسیار
گشنی کردن خران
(حَالِق) کصاحب پر و مملو و پستان
پر شیر حُلَّق و حوالق جمع ۰ و ناک بر
رفته بر درخت و کوه بلند و جای بلند
یقال جاء من حالق ای من مکان مشرف
و بمعنی وسترنده موی حلقة محرکة
جمع ۰ و قولهم لاتفعل ذلک اُمُّک
حالق ای اثکلها الله حتی تحلق شعرها
(حَالِقة) کصاحبه قطع رحم و زنی که از زدن
مصیبت موی سر خود سترده باشد و بدین
(حَلَاق) کقطام و سحاب مرگ
(حُلَاق) کغراب درد حلق و تسکین
نیافتن ماده خر از گشنی و باردار
شدن بران و کذلک المرأة
(حُلَاقة المِعزی) بالضم
موهای سترده از بز

(حلاق) ککتاب صفت
یقال ضربوا بیوتهم حِلاقا بمعنی
حلق است یقال اس جید الحلاق
یعنی سر نیک سترده
موی
(حَلّاق) کشداد سترنده و تراش
(حُلوق الارض) بالضم آب راها
زمین و وادیها و جاهای تنگ آن
(لحیة حَلیق) کامیر ریش سترده و
نگویند لحیة حلیقة
(یوم تحلاق اللمم) روز جنگ قبیله
تغلب با بکر بن وائل سمی بذلک لان
الحلق کان شعارهم یومئذ
(سیف حالوقة) شمشیر برنده و
(رجل حالوقة) مرد برنده کار
(حولق) دردی است در حلق مردم
و بلا و سختی و از اعلام است
(حیلق) و سختی
(حُلقان) بالضم خرمای که دو ثلث
وی پخته باشد حلقانة یکی
(مِحلق) کمنبر استره و گلیم درشت
کانه یحلق الشعر محالق جمع
(مِحلقة) استره
(حُلقوم) بالضم خشک نای گلو
(ن) حلقه زد بر حلق وی و حلقها

الله) درد حلق و ند او را نداء و عقرا
حلقا مبتلا کرد او را خدا بدرد
حلق و ریش و خسته کرد اندر او را
مجد الدین هو بالتنوین و ترکه قلیل
او من لحن المحدثین ۰ و حلق
الحوض) پر کرد حوض را از آب ۰ و
حلق الشیء) اندازه کرد آن را
(ض) حلق راسه حلقا و تحلاقا
موی سترد ویقال حلق معزه ولا
یقال جزه الا فی الضان
(س) حلق الفرس حلقا) محرکة
سرخ و پوست رفته گردید قضیب او
از گشنی کردن و کذلک حلق الحمار
(احلق الحوض) پر کرد آن را
(مُحلِّق) کمحدث خنور اندک خالی
و رطب اندک رسیده و گوسپند لاغر
(محلق) کمعظم خرما که دو ثلث وی
پخته باشد محلقة یکی و جای زمینی
که در انجا سر تراشند و لقب عبد العزی
بن حنتم لان حصانا عضه فی وجنته
کالحلقة او اصابه سهم فکوی
حلقة و محلقة کمسلمة شتر
که بشکل حلقه داغ برانها کرده باشند
و نام اسب عبد الله بن حجر
حلق راسه تحلیقا و تحلاقا نیک

موی سترد ۰ و حلق البسر تحلیقا)
پخته گردید دو ثلث آن ۰ و حلق
الناقة) بلند شد شیر پستان ناقه ۰
و حلقت عیون الابل) فرو رفتند
چشمهای شتران بمغاک ۰ و حلق
القمر) هاله نمود ماه ۰ و حلق
النجم) بلند شد ستاره ۰ و حلق
بالشیء الیه) انداخت چیزی را بسوی
وی ۰ و شربت صواحا فحلق بی)
نوشیدم شیر که آب در آن غالب بود
پس نفخ کرد شکم من ۰ و حلق
ببصره الی السماء) بر دوخت چشم
بسوی آسمان ۰ و نیز تحلیق بلند
رفتن مرغ در هوا و بشکل حلقه گرد کردن
ستور را
تحلق القمر) هاله نمود ماه ۰ و
تحلقوا) حلقه حلقه نشستند
(تحالق) سر تراشیدن یکی دیگر را
(احتلاق) موی ستردن
(استحلقت المراة) موی سر خود از جماع
و نه حامله گشت و کذلک استحلقت
الاتان
(محلقین) کمحدثین یعنی حلقان است
محلقة یکی
(حولقة) لاحول ولا قوة الا بالله گفتن

ج ۱

و مذکور است در ح و ل ق

ح ل ق د

(حِلْقِد) کزبرج بد خوی گران و حر

ح ل ق م

(حُلْقُوم) بالضم حنجرهٔ گلو و (حَلَاقِيم) جمع

(رُطَبٌ مُحَلْقِمٌ) بکسر القاف خرما که در آن پختگی شروع شده باشد از بن

وکذلک رُطَبَةٌ حَلْقَامَةٌ بالفتح

(حَلْقَمَهُ حَلْقَمَةً) برید حلقوم او را

(اِحْلَنْقَمَ) گذاشت طعام را

ح ل ق ن

(حُلْقَانَة وحُلْقَان) بالضم خرما که رسیدن گرفته باشد یا دو ثلث وی رسیده باشد

(حَلْقَنَ البُسْرُ حَلْقَنَةً) رسیدن گرفت غورهٔ خرما یا رسیده گردید دو ثلث وی * (مُحَلْقِن) نعت منه یا نون زائد است

ح ل ك

(حَلَك) محرکة سیاهی سخت * وحَلَكُ الغراب) سیاهی زاغ و منقار آن

(حُلْكَة) بالضم سیاهی سخت و بیخ زبان و کرمکی ست که در ریگ باشد و نوعی از خطایه ست و بدین معنی شش لغت دیگر آمده حُلَكَة کهمزة وحُلَكَاء بالضم وتحرکه وکخنفاء وکعلواء وحُلَكَى کخلبى

(حُلْكُوك) کعصفور و قربوس سخت سیاه

(حُلَكِيك) کقذعمل سخت سیاه

(ن) حَلَكَ حُلُوكًا وحُلُوكَةً) سخت سیاه شد

(حَلِكَ حَلَكَةً وحَلَكًا) محرکة سخت سیاه شد * حَالِك) نعت منه

(مُسْتَحْلِك) سخت سیاه

(مُحْلَوْلِك) کمخشوشن سخت سیاه

(مُحْلَنْكِك) کمحرنجم سخت سیاه

ح ل ك م

(حُلْكُم) کقنفذ وجعفر سیاه از هر چیزے

(حَلْكَمَة) سیاهی

ح ل ل

(حَل) بالفتح روغن کنجد

(حَل) سکنة کلمه است که بدان شتر ماده را زجر کنند تا تیز رود حَلِي حَلٍ منونین کذلک

(حَلَّة) بالفتح ویکسر ضعف و فتور تشنگی یقال فیه حَلَّةٌ * وحَلَّة الشيء) جهت آن و مقصود آن * و نیز حَلَّة بالفتح دهی ست بنا حیهٔ دجیل از بغداد و کتلی ست از کوه شریف میان ضریه و یمامه یا موضعی ست سخت زمین بلاد ضبه و زنبیل کلان از نی و منزل رجائی و موضعی ست بشام

(حِل) بالکسر آنچه بیرون حرم ست و مرد بیرون آمده از احرام هم حلال نقیض حرام و نشانه و گشایش سوگند بکفاره و جزآن ویقال یا حالف اذکر حِلًّا ای استثن * وفعله في حِلّه وحرمه) بالکسر والضم فیهما ای وقت احلاله واحرامه * وحِلّ (حِلٌّ) بالکسر یعنی مباح و مذکور شد در ب ل ل

(حِلَّة) بالکسر گروهی از مردم که جای فرود آمده باشد و نوعی از فرود آمدن و جماعت خانهای مردم یا صد خانه و مجلس و جای اجتماع مردم حِلَال جمع است * و درختی است خار دار که شتران برغبت خورند و پاره از بوریا * و شهرے ست بنا کرده صدقه بن منصور بن دبیس بن مزید و دیه ست نزدیک حویزه بنا کرده دبیس بن عفیف و منزل حاجی * و حِلَّة بن قیلة) از اعمال ذمار است

(حُل) بالضم اسپان که بے آنها ست فرو هشته باشد جمع أحَلّ است

(حُلَّة) بالضم ازار و ردا برد یا جامه باشد یا غیر آن ولا یکون حُلَّة الا من ثوبین و ثوب له بطانة و سلاح حُلَل و حِلَال جمع * وذو الحُلَّة) لقب عوف بن حارث بن عبد مناة

(حَلَل) محرکة سستی یا مانی سفور یا فرو هشتگی پے یا سستی کعب یا خاص است بشتران یا لاغری سرین و ران و نوعی از درد سینه و درد زانو ست

(حَال) فرو آینده حُلُول و حُلَّال کحال و حُلَّل کرکع جمع * و واجب ومنه الدَّيْنُ الحال یعنی خلاف موجل

(حَلَال) کسحاب نقیض حرام و کسیکه از احرام بیرون آمده باشد و نه گویند حال اگرچه موافق قیاس است * وحَلَال بن ثور بن ابی حلال عتکی * وبشر بن حلال * وأحمد بن حلال) محدثان اند * وحُلْوحلال) کلام که در آن شک نباشد

(حِلَال) بالکسر مرکب ست نازنا

ج۱

ومتاع پالان شتر وگروهی از مردم که بجای فرود آمده باشند
(حَلِيل) کامیر شوی وزوجه ومرد هم منزل ونقیض حرام
(حَلِيلَة) کسفینة زن وجفت وهم منزل
(حُلَيل) کزبیر موضعی است مر سلیم را واسپی است از نسل خرون که اسپ مقسم بن کثیر است واز اعلام است ؛
(حُلَّان) بالضم آنچه سوگند را بکشاید یقال أعطه حُلَّان يمينه
ج ۱ ای ما يحلّلها وبزغاله وبره یا خاص به بچه که شکم مادرش کفانیده برون آرند وسوسمار وناچیز ورایگان یقال دَمُه حُلَّان ای باطل
(أحَلّ) مرد لاغر سرین وران وپستان بد رو سرین وزانو وستور که پا بالشر است وپی آن فرو هشته شده باشد حَلّاء مؤنث
(إِحْلِيل) بالکسر سوراخ نره وسوراخ پستان أحَالِيل جمع ؛ وبدون الف ولام وادی است
(إِحْلِيلَى) مقصورا شعبی است مرسبے اسد را

(إِحْلِيلَاء) بالمد معرفة کوهی است
(تَحِلَّة) کفاره سوگند یا استثنا در آن
؛ وتَحِلَّة القسم واليمين) اندک ومنها فتمسه النار إلّا تَحِلَّة القسم ای مسّة يسيرة
(تِحْلِيل) بالکسر سوراخ نره وپستان
(مَحَلّ) بکسر الحاء وقت است ميمن وجای کشتن هدی وزمان آن ؛
(مَحِلّ الدَّين) مهلت وام
(مَحَلّ) جای فرود آمدن
(مَحَلَّة) جای فرود آمدن وزمان آن وجای باش وشهری است بمصر ونیز چهار ده موضع دیگر است
(رَوْضَة مِحْلَال) بالکسر مرغزار که در وی بسیار فرود آیند وکذلك مکان مِحْلَال
(حَلْحَل) معرفة موضعی است
(حَلْحَلَة) از اعلام است
(حَلْحُول) بدون الف ولام دیهی است نزدیک حبرون در آن قبر یونس علیه السلام والقیاس حُلْحُول بضم الحاء
(حُلَاحِل) بالضم موضعی است و مهتر دلاور وبزرگ وفربسیار مروت یاسطبر شخص الرجال

ومَا لَه فِعل كَحَلَاحِل بالفتح جمع
(حَلْحَال ضبتی بن ذری) تابعی است
(ن حَلَّ) دویده وحَلَّ العقدة حَلًّا) کشاد گره را والتنعة کحلّ العقال مثل في قصر المدة لانه لا يحلال معناه انه تحصل فادنى مدة کمقدار حل العقال ؛ وحُلّ مجهولا کشاده گردید وگداخته شد وکذلك حُلّ المكان ای سُكِن
(ض) حَلّ من إحرامه حِلًّا) بالکسر بیرون آمد از احرام ؛ وحَلّ الهَدْیُ حِلَّة بالکسر وحُلُولًا) هدی بجای رسید که کشتن وی آنجا روا بود وحَلَّت المرأة بیرون آمد زن از عدت ؛ وحَلّ أمر الله عليه حُلُولًا) واجب شد ؛ وحَلّ الدَّين حُلُولًا) گذشت مهلت وام وواجب شد ادای آن ؛ وحَلّ حقّی علیه مَحِلًّا) واجب حق من بر وی مصدر کالمرجع ؛ وحَلّ حَلَالًا وحِلًّا) بالکسر حلال شد
(س) حَلِلْتَ یا رجل حَلَلًا) محرکه احلّ شدی ای مرد وکذلك حَلَّت الدابة ؛

(ن ض) حَلّ المكان وبه حَلًّا وحُلُولًا ومَحَلًّا وحَلَلًا محرکة واین نادرست فرود آمد در جای وکذلك حَلَلْتُ القوم وحَلَلْتُ بهم ؛ وحَلّ به المكان فرود آورد او را در جای عاقبت لباء الهمزة ؛
(مُحِلّ) از حرم بیرون آمده گوسپند که چون گیاه بهار خورد شیر فرود آرد ؛ ورَجُل مُحِلّ) مرد شکننده حرمت حرام یا مرد که هیچ عهد بر خود ندارد یا آنکه ماه حرام یا حرم را حرمت نه نهد
(تَلْعَة مُحِلَّة) پشته که گنجایش یکدو خانه داشته باشد ؛ ومُحِلَّتَان) دیگ وستاس ؛ ومُحِلَّات) دیگ ودستاس ودلو ومشک کاسه وکارد وتبر وآتش زنه
(أحَلَّه المكان وبه) فرود آورد او را در جای ؛ وأحَلّ من إحرامه بیرون آمد از احرام ؛ وأحَلَّه الله) بالکسر حلال گردانید آنرا خدا ؛ وأحَلّ الله الأمر عليه) واجب گردانید خدا کار را بر وی ؛ وأحَلَّت الشاة) بسیار شیر گردید گوسپند از خوردن گیاه ربیع بعد از انکه شیرش کم یا خشک شده

و شاة مُحِلّ) نعت ازان ، و
(اَحَلَّ) در ماههای حلال در آمد و در
حل در آمد که بیرون حرم باشد و
بیرون آمد از عهد و میثاق که بر خود
داشت ، و اَحَلَّ بِنَفْسِهِ) سزاوار
عقوبت گردید
(مُحَلِّل) کمحدث اسپ سوم رهان
که اگر سبق یابد بگیرند و اگر مسبوق
شود چیزے ندهند و حلال کننده مر
طلاقه را بتزوج بر شوهر اول
(مُحَلَّل) کمعظم آسان مبالغه ناکرده
و هر آب که در آن شتران فرو آمده
تیره و کدر ساخته باشند
(حَلَّه المَكَانَ) فرود آورد و در جائے
و حَلَّلَ العُقدَةَ) نیک کشاد گره او
حَلَّلَه) حلال گردانید آنرا ، و حَلَّلَ
الیمینَ تَحلیلًا و تَحِلَّةً و تَحِلًّا
و اخیر شاذ ست کشاد سوگند را
باستثنا یا بکفاره یا کفاره سوگند او
و نیز تَحلیل) آنچه در آن مبالغه کرده
نشود و یقال ضربه ضربًا تَحلیلًا یعنے
زد او را اندک بقدر تعزیر روا داشت
(تَحَلَّلَ السَّفْرُ بالرَّحِیلِ) بیمار شد
بعد مراجعت از سفر ، و تَحَلَّلَ فی
یمینه) استثنا کرد در سوگند ، و
تَحَلَّلَ مِنْ یَمِینِهِ) بیرون آمد از
قسم بکفاره ، و نیز تَحَلَّلَ) بحلے خواستن از
(حالَّه مُحالَّةً) فرود آمد با وے
و هم منزل شد او را
(تَحالَّ) با هم فرود آمدن
(اِحتَلَّ المَكانَ وبه) فرود آمد بجائے
(اِنحَلَّتِ العُقدَةُ) کشاده گردید گره
(اِستَحَلَّه) حلال ساخت آنرا و حلال
پنداشت و حلال کردن خواست
(مُحَلحَل) مبنیا للمفعول بمعنے
حلاحل ست
(حَلحَلَ بالابِلِ) حَل حَل گفت
شتران را و راند ، و حَلحَلَهم حَلحَلَةً)
جنبانید ایشان را از جائے و دور کرد
(تَحَلحَلوا) جنبیدند از جائے و دور
شدند

ح ل م

(حُلُم) بالضم و بضمتین خواب که
دیده شود احلام جمع
(حُلُم) کعنق جماع در خواب
(حِلم) بالکسر آهستگی و بردباری و
عقل احلام و حُلوم جمع ، و منه
قوله تعالى اَم تَأمُرُهُم اَحلامُهُم ، و
وذو الحِلم لقب عامر بن ظرب است
(حَلَمَة) محرکه سر پستان و آن دو باشد
و گیاه سعدان و گیاهی ست دیگر و کنه
خرد و کنه بزرگ از لغات اضداد و
و کرمی ست که در چرم افتد و هر گاه دباغت
کنند جاهائے خورده آن دریده
و کفیده گردد و حَلَم جمع ، و خون مرس
(حَلَمتان) محرکه موضعی ست
(حَلِیم) کامیر بردبار حُلَماء و اَحلام
جمع ، و یکی از نامهائے باریتعالی ست
فربهی و شتر فربه و نام جد ابی عبدالله
حسین حَلیمی صاحب تصانیف که
پدرش محمد بن حسن نام داشت
و برادرش حسن ، و حَلیم بن داود
، و محمد مروزی بن حَلیم)
محدثان اند ، و حَلیم بن قصاح)
فقیه است
(حَلیمَة) کسفینة نام مرضعه نبی
صلے الله علیه وسلم و آن دختر ابی
ذویب عبدالله بن حارث بن سعد
است و نام دختر حارث بن ابی شمر
و منه المثل ما یوم حَلیمَةَ بسر و لا
ان اباها وجه جیشًا الی المنذر بن ماء
السماء فاخرجت لهم مرکنا من طیب
فطیبتهم فقالوا المثل یضرب لکل امر
متعالم مشهور یضرب ایضا للشریف
النابه الذکر ، و ابو حَلیمَة معاذ انصاری
قاری بن حارث) صحابی ست
(حُلَیمَة) بجهینة موضعی است
(حُلَیمات) بجهینات ریگ تودها
است بدهنا ، یا پشتهات بنقا
فلج
(حالِم) کصاحب محتلم و بالغ
(حُلّام) کزنار بزغاله و بره و حیوانی است
از صدان ، و دم حُلّام) خون هدر
(حالُوم) نوعی از پنیر است یا
شیر سطبر شده که مشابه پنیر تازه باشد
(اَحلام) اجسام زنه و معنی و صد
آن نباده
(اَحلَم بخاری بن عبید ، بضم ج ۱
اللام و عمر بن حفص بن احلم
محدثان اند
(عَناق تَحلِمَة) بزغاله بسیار کنه
تحالِم جمع
(حَنبَلم) بجید رستور خرد
(ن) حَلَم حُلُمًا) بالضم خواب دید
و محتلم شد ، و حَلَمَ به و حَلَمَ عنه
و دید بسے او وی خواب و دید او را در
خواب ، و حَلَمَ البَعیرُ) دور کرد
از وی حلم را که کنه بزرگ باشد ، و نیز
حُلم) بالضم جماع کردن بخواب
(س) حَلِمَ البَعیرُ) بسیار کنه

گردید شتر + و نیز حَلِمَ کَتف و عَناق
حَلِمَةً ای منه و حَلِمَ الجِلدُ
حَلَماً) محرکة تباه شد پوست
و کرم افتاد در آن
(ك) حَلُمَ حِلماً) بالکسر بردبار
گردید
(احلمت المرأة) فرزندان حلیم
زاد زن
(مُحَلِّم) محدث نام جوئی
و نام مردی +
(حَلَّمه تحلیماً و حلاماً) کذاب
بردبار گردانید او را و بحلم کردن فرمود
ج ۱ و حَلَّم البعیرَ) دور کرد از شتر کنه
(تَحَلَّمَ) خواب دید + و تحلّم الحلم
دعوی بدین خواب کرد و ندید +
و تحلّم) بتکلف بردباری نمود + و تحلّم
المالُ) فربه شد شتران + و تحلّم
الضبُّ) پیه ناک گردید سوسمار و
کذلك تحلّم الصبی و تحلّم الجراد
(تحالم) حلم نمودن از خود که نباشد
اِحتَلَمَ) خواب دید + و نیز احتلام
جماع کردن در خواب
(انحلم) خواب دید

ح ل ن

(حُلّان) کران بز غاله بره و نزدکی

است در ح ل ل

ح ل و

(حُلو) بالضم شیرین ضد تلخ + و
حلوالرجال و رجل حُلوٌ
مرد سبک و خوش آینده بچشم
حلوون جمع + حُلوة مونث حُلو
جمع
(حُلوة) بالضم معرفه نام اسپی و
چاه بیست
(حِلو) بالکسر نوعی از آلات جرو
جولاهه
(رجل حُلوٌ) کعدو بمعنی رجل
حُلوٌ است
(ناقة حَلوةٌ) کعدوة خوش آینده
در دل
(حِلا) دوا که آنرا با آب سایند
(حِلاء) ککساء کو بی است ز
مدینه و بفتح و مذکور است در ح ل ء
(ابوالحسن حلاء علی بن
عبیدالله بن صیف) کشداد
از رؤسای فرقه امامیه است
(حَلواء) و یقصر نوعی از طعام و
میوه شیرین
(حُلوی) بالضم نقیض مُرّی یقال
خذ الحلوی و اعطه المری

حلاوة) شیرینی + و از حلاوة
زمین که تر باشد سطبر و درشت
و روییده + و حلاوة القفا بالضم
فقاء و در آن جا القعد یکر آید و حلاءة
و حلواء و حلاوة بالفتح والمد
و حُلاوی بالضم والقصر حلاوی
(شمس الائمة عبدالعزیز حلوانی
بن احمد و گاه بجای نون همزه گویند
و ابوالمعالی عبدالله حلوانی
بن احمد) منسوب اند بسوی حلاوة
(حُلاوی) بالضم درختی است خرد
و گیاهی است خاردار حلاویات
نیز حلاوی جمع
(حُلوان) بالضم مزد دلال و کاهن
و کابین زن آنچه پدر از شوهر زن
و چیزی که برشوت دهند یاداش
یقال لاحلوتك حلوانك ای لاجزینك
جزاءك و معرفة و شهرت داده و
است + و حُلوان بن عمران بن
حاف بن قضاعه که بسیاری از
صحابیان اولاد وی اند با فی حلوان
است
(قول حَلیٌّ) کغنی سخن شیرین
(ناقة حلیة) کغنیة ناقه بسیار

خوش آینده در دل
(ن) حلا الشیءَ) شیرین گردانید آن
را + و حلا المرأة) پیرایه کرد زن را
(و ما یُمرّ و لا یُحلو) نه تلخ است و نه
شیرین + و حلاوة الشیء حلواً و
او را این چیز + و حلا حُلواً حُلواً
بالضم در نکاح او داد دختر یا خواهر خود
را و ستد از کابین آنها چیزی بجهت
خویش + و نیز حلو و حلوان کسی را
برسم هدیه چیزی دادن بر سعی کرده
باشد و یاداش دادن
(س) حَلِیَ الشیءَ) شیرین یافت
(س ن) حَلیَ بعینی حلاوة و
حلوانا) خوش آمد بچشم + و حلیَ
بقلبی و بصدری) خوش فرود آمد
در دل یا این هر دو بمعنی مختص
بسمع است و از نصر بمعنی شیرین گویند
است + و حلی منه بخیر) رسید
از وی بخیر و منفعت
(س ن ك) حلی حلاوة و حلواً
و حُلوانا) بالضم شیرین گردید
(احلاه اِحلاءً) شیرین گردانید
آنرا و شیرین یافت آنرا + و مایُمرّ
و ما یُحلی) نه سخن تلخ میگوید و نه

شیرین وبه کار تلخ میکند و نه شیرین
حلّی السَّوِیقَ تَحلِیَةً) شیرین
گردانید پست را و باین معنی مهموز
گفتن خلاف قیاس است + و نیز
تَحلِیَة، بچشم کسے خوش نمودن
چیزے را
(تَحَلّاه) شیرین یافت آنرا
(حَالَیتُه مُحَالَاةً) خوش طبعی
کردم با وے
(تَحَالِی) شگفتے و زیبی نمودن کسے
(یقال تحالت المرأة اذا ظهرت
حَلَاوَةً وعجبا
(اِستَحلَاهُ) شیرین شمرد آنرا
(اِحلَولَی) کا خوشش شیرین گردید
(اِحلَولَاهُ) شیرین یافت آنرا

ح ل ی

(حَلی) بالفتح پیرایه و زیور از
معدنیات باشد یا سنگ حُلی کدلی
جمع یا حلی جمع است و حَلِیَة
کظبیة بکی ام و موضعی ست بتهامه و
حلی السَّیفِ) پیرایه شمشیر حِلَاة
السیف) مثله
(حَلیَة) بالفتح معرفه جائی است
شیرناک در نواحی یمن و در موضع
دیگر است

(حِلیَة) بالکسر زیور حِلَی بالکسر
والضم جمع کلحیه ولحی آرایش
شمشیر و خلقت و پیکر و صفت مرد
(حَلِیّ) کغنی خشک شده گیاه بعضے
حَلِیَّه یکے اَحلِیَة جمع
(حُلیَا) کحمیا گیاہے ست و نوعے
از طعامهاے عربان
(اِحلِیَا) بالکسر معرفه موضعی است
(ض) حَلی المرأة حَلیًا) پیرایه
کرد زن را
(س) حَلِیَت المرأة حَلیًا) بالفتح
با زیور شد و ستفید گردید بان زیور
پوشید و صاحب زیور گردید + امرأة
حَالٍ و حَالِیَةٌ و حَلِیَّة) نعت است
از ان حَوَالٍ جمع + و قولهم لم یَحلَ
منه بطائل ای لم یستفد منه کثیر
فائدة ولا یتکلم به الا مع الجحد + و حَلِیَ
فی عَینی) خوش آمد در چشم
(سَیفٌ مُحَلًّی) شمشیر با آرایش
و کذلک لجام مُحَلًّی)
(حَلَّی المرأة تَحلِیَةً) پوشانید
زن را از زیور و ساخت براے وے زیور
و وصف کرد حلیه آنرا و تامل کرد در
نشان وے
(تَحَلَّت المرأة) با زیور شدن متنفس شد + و

اگر دید بان و پوشید زیور و آراسته شد

باب الحاء فصل المیم

ح م ء

(حَمأ) بالفتح و بحرک خویشاوند شوے
و زوجه چون پدر و برادر و غیره و در آن
سه لغت دیگر آمده حَمًا کقفا و
حَمُو مثل ابو و حَم مثل اب اَحمَاء
جمع
(حَمأة) بالفتح گل سیاه و بدبو
و گیاہے است
(حَمَأ) محرکة گل سیاه و بدبوے
(رجل حَمِیُّ العَین) کلکف
مرد شوخ چشم
(س) حَمِیَ الماءُ حَمءًا و حَمَأً) تیره
شد آب از آمیزش گل سیاه و غیره + و
وحَمِیَ زیدٌ) خشم گرفت زید او
حَمِیَت البئر حَمأً) محرکة لاے ناک
شد چاه
(ف) حَمأ البئر حَمءًا) بالفتح لاے آن
و برون کرد لاے را از چاه
(اَحمَأ البئر) لای انداخت در چاه

ح م ت

(حَمت) بالفتح نام کوہے و عقبه
است و یوم حَمتٌ) روز سخت گرم
و لیلة حَمتَةٌ شب سخت گرم +

و تمر حَمتٌ) خرماے بسیار شیرین
تمر حَامِتٌ) خرماے بسیار شیرین
(حَمِیت) کامیر استوار از هر چیز
و خیک روغن که در آن رُب انداخته
باشد حُمت جمع + و خیکچه
یا خیک بی موئی بجهت روغن + و
تمر حَمِیتٌ) خرمائی بسیار شیرین +
و غضب حَمِیتٌ) ای شدید
(تَحمُوت) خیک روغن که در آن رب
انداخته باشد + و تمر تَحمُوتٌ)
خرماے نیک شیرین
(ض) حَمتَكَ الله عَلَیه) برنزد
ج۲ و بیند او ترا بر وے
(س) حَمِتَ الجَوزُ وغَیرُه) متغیر
و تباه شد
(ك) حَمُتَ یَومُنَا حَمتًا) بالفتح
سخت گرم شد روز ما
(تَحَمَّتَ لَونُه) خالص گردید رنگ او

ح م ت د

(حُمَیتَرَة) معرفه موضعی است
بصحراے عیذاب

ح م ج

(حَمُوج) کسفود بچه خرد آهو و
مانند آن
(تَحمِیج) تیز نگریستن در چیزے

خرد نگریستن و فرو شدن چشم
بمغاک و تغیر چهره از خشم یا چشم را
گشاده و پیوسته نگریستن و گردانیدن
حدقهٔ چشم از بیم و وعید و لاغری

ح م د

(حَمْد) بالفتح ستایش و شکر و رضا
و جزا و ادای حق و از اعلام است
(رَجُلٌ حَمْدٌ) مرد ستوده و کذلک
منزلٌ حَمْدٌ و امراةٌ حَمْدَةٌ
(حَمْدَى) از اعلام است
(حَمْدَان) از اعلام است حَمْدُون
و حَمْدِين مثله
ج ۱ (حَمْدَوَيه) از اعلام است
(حُمَّدُوَيه) بضم الحاء وشد الميم
و فتحها یا حَمْدُوه بدون یا نام احمد
احمد محدث بن محمد بن احمد
بن یعقوب بن حُمَّدُویه
(حُمَدَة) کهمزة بسیار ستاینده
(حَمَدَةُ النَّارِ) محرکة آواز زبانهٔ
آتش
(حَامِد) از اعلام است
(حَمَدِيَّة) کعربیة محرکة نام جد
پدر ابراهیم بن محمد که راوی مسند
ابن حصین است
(رَجُلٌ حَمُودٌ) کصبور مرد ستوده

(حَمُّود) کتنور از اعلام است
(حَمِيد) کامیر ستوده و حَمِيدَة
مونث و از اعلام است
(حُمَيْد) کزبیر از اعلام است و
حُمَيْد بن عبد الرحمن و برادرش
حمید صحابیان اند
(حَمَادَة) کحمامة ناحیه است بیمامه
(حَمَادِ لَهُ) کقطام حمد و شکر
است او را
(حَمَّاد) کشداد بسیار حمد کننده
و از اعلام است
(حُمَادَاك و حُمَادِی) بضمهما
غایت و نهایت تو و غایت و نهایت
من حُمَادَيَات جمع
(أَحْمَد) از اعلام است و فی المثل
اَلْعَوْدُ أَحْمَدُ یعنی رجوع ستوده
بسیار حمد است لِأَنَّكَ لَا تَعُودُ إِلَى
الشَّیءِ غَالِبًا إِلَّا بَعْدَ خِبْرَتِهِ أَوْ مَعْنَاهُ
إِنَّهُ إِذَا ابْتَدَأَ الْمَعْرُوفَ جَلَبَ الْحَمْدَ
لِنَفْسِهِ فَإِذَا أَعَادَ كَانَ أَحْمَدَ أَيْ أَكْسَبَ
لِلْحَمْدِ لَهُ أَوْ هُوَ أَفْعَلُ مِنَ الْمَفْعُولِ أَيِ الِابْتِدَاءُ
مَحْمُودٌ وَالْعَوْدُ أَحَقُّ بِأَنْ يَحْمَدُوهُ قَالَهُ
خِدَاشُ بْنُ حَابِسٍ فِي الرَّبَابِ لَمَّا
خَطَبَهَا فَرَدَّهُ أَبَوَاهَا فَأَضْرَبَ عَنْهَا
ثُمَّ أَقْبَلَ حَتَّى أَتَى الْحَلِيمَ مُتَغَنِّيًا

بِأَبْيَاتٍ مِنْهَا ٭ أَلَا لَيْتَ شِعْرِي يَا
رَبَابُ مَتَى أَرَى ٭ لَنَا مِنْكِ نُجْحًا أَوْ
شِفَاءً فَأَشْتَفِي ٭ فَسَمِعَتْ وَحَفِظَتْ
وَبَعَثَتْ إِلَيْهِ أَنْ قَدْ عَرَفْتُ حَاجَتَكَ
فَاغْدُ خَاطِبًا ثُمَّ قَالَتْ لِأُمِّهَا هَلْ أُنْكِحُ
إِلَّا مَنْ أَهْوَى وَالْتَحِفُ إِلَّا مَنْ أَرْضَى
قَالَتْ فَأَنْكِحِينِي خِدَاشًا قَالَتْ مَعَ قِلَّةِ
مَالِهِ قَالَتْ إِذَا جَمَعَ الْمَالَ السَّيِّئُ الْفِعَالِ
فَقُبْحًا لِلْمَالِ فَأَصْبَحَ خِدَاشُ وَسَلَّمَ
عَلَيْهِمْ وَقَالَ الْعَوْدُ أَحْمَدُ وَالْمَرْأَةُ
تُرْشِدُ وَالْوِرْدُ يُحْمَدُ ٭
(مَحْمَدَة) کمنزلة ستایش
(مَحْمُود) ستایش کرده شده و از
اعلام است و معرفة نام فیل ابرهه
که در قرآن مذکور است
(يَحْمَد) کیمنع و کیَعْلَم مضارع اعلم
پدر قبیله است یحامد جمع
(س) حَمِدَهُ حَمْدًا و مَحْمِدًا
و مَحْمَدًا و مَحْمِدَةً و مَحْمَدَة)
ستود او را و شکر کرد و راضی شد و ادای
حق وی کرد و در نامهٔ آن حضرت است
صلی الله علیه وسلم أَمَّا بَعْدُ فَإِنِّي أَحْمَدُ
إِلَيْكَ اللهَ یعنی شکر میکنم نعمتهای خدا
را نزد تو ٭ و حَمِدَ الْأَرْضَ) ستوده
و موافق یافت زمین را ٭ و حَمِدَ)

خشم گرفت
(أَحْمَدَ) بستایش رسید کار او یا
کرد کاری که ستایند آنرا ٭ و أَحْمَدَ
الْأَرْضَ) یافت زمین را ستوده و
موافق ٭ و أَحْمَدَ فُلَانًا) خشنود شد
بفعل و مذهب او و نشر نکرد آنرا بمردم
(و أَحْمَدَ أَمْرُهُ) گشت کار او ستوده
(مُحَمَّد) رسول الله صلی الله
علیه وسلم و اشتقاقه من کثرة
الحمد کانه حمد مرة بعد مرة
(مُحَمَّدِيَّة) دهی ست بنواحی بغداد
و دهی ست برقه از ناحیه اسکندریه
شهری است بنواحی زاب شهری ست
بکرمان و دهی است نزدیک تونس
و محله است بری و نام شهر مسیله که
بمغرب است و دهی است بیمامه
(تَحْمِيد) بسیار حمد گفتن خدا را
(تَحَمَّدَ عَلَيْهِ) منت نهاد بروی
(يَوْمٌ مُحْتَمِدٌ) روز سخت گرم
(إِحْتَمَدَ الْحَرُّ) افروخت آتش
مقلوب احتدم است

ح م د ل

(حَمْدَلَة) الحمد لله گفتن

ح م د ن

(حَمْدُونَة) بالفتح معرفة نام دختر

هارون رشیدست • وحمذونة بن
ابی لیلی) محدث ست والنون زائدة

ح م ذ

(حُمَاذِیّ) بالضم سختی گرما

ح م د

(حَمَر) محرکة بیماری است ستوررا
که از بسیار خوردن جو عارض گردد
(حُمَّر) کصرد تمر هندی و زردرک
که مرغی است حُمَّرَة) یکی
(حُمَّر) بالضم جمع احمر است
وحُمر الابل) شتران اصیل و نجیب
(حُمرة) بالضم سرخی و درختی است
که خران دوست دارند و آماسی است
از جنس طاعون بفارسی سرخ باده
گویند • وحُمرة بن یشرح بن
عبد کلال) تابعی ست • وحُمرة
بن مالک) از قبیله همدان است
• وحُمرة بن جعفر بن ثعلبة)
از قبیله تمیم • ومالک بن حُمرة
صحابی است • ومالک کوفی بن
ابی حُمرة وضحاک بن حُمرة
وعبد الله بن علی بن نصر
بن حُمرة وآن ضعیف است در
روایت محدثان اند • و ذَکَب
ذو حُمرة) یعنی شیرین

(حِمَرّ) کفلز سخت ترین گرمای
تابستان بدی مرد • وغیث حِمَرّ که
باران سخت درشت که زمینی برکند
(بنو حِمِرّی) کزمکی قبیله است
(حُمَّر) کسکر زردرک یشدد ویخفف
حُمَرة وحُمَّرة یکی حُمَّرات جمع
(ابن لسان الحُمَّرة) کسکرة یکی
از خطبای عرب است که بلیغ ونسّاب
بود ونام وی عبد الله بن حصین
ورقا بن اشعراست
(حامِر) معرفة موضعی است بفرات
و وادی است بطرف سماوه و وادیی است
پس یبرین و وادی است مر بنی زهیر
بن جناب را و موضعی است مر غطفان را
• ورجل حامِر) مرد صاحب خر
(حامِرة) خر بندگان
(حِمَار) خر و گورخر آحمرة و حُمُر و
حَمِیر و حُمُور و حُمُرات و حُمُن ۲ ام
جمع • و چوبی ست در پیش پالان
وچوب که بر آن صیقل گر کار کند و سنگی
چو بین که بدان مطره آویزند تا سر
گرد و وادی است بیمن از اعلام
است • وحِمار قبان) کرمی است کم
پا با نی بسیار دارد و بفارسی خرک گویند
حُمُر قبان جمع • وحِمادان ۲ و

سنگ بر پا کرده که بر آنها سنگی دیگر
نهند که علاة باشد وعرب بر آن کشک
خشک کنند و در مثل هو اکفر من حمار
حمار مردی بود از عاد که پدرش مالک
یا مُوَیلع نام داشت کان مسلما اربعین
سنة فی کرم وجود فخرج بنوه عشرة
للصید فاصابتهم صاعقة فهلکوا
فکفر وقال لا اعبد من فعل ببنی هذا
فاهلکه الله تعالی واخرب وادیه فضرب
بکفره المثل • وذوالحمار) لقب
اسود عنسی کذاب که دعوای نبوت
کرده بود کان له حمار اسود معلم
یقول له اسجد لربک فیسجد له ویقول
له ابرک فیبرک واذن الحمار
گیاهی ست
(حِمَارِیَّة) فرینه مشرکه
(حِمارَة) ماده خر و سنگها که گرد خانه صیاد
بر پا باشد و سنگ بزرگ چوبی است در
هودج و هر سنگ پهنا که بر لحد نهند حمائر
جمع • ونام حرّه است و پشته مردم
وخرک حلاج و سنگ که گرداگرد حوض
نهند تا آب بیرون نزود
(حَمّارَة) کجبانة اسب پالانی و خر
بندگان حَمّار یکی
(حَمّارّة) بتشدید الراء وقد تخفف

فی الشعر سختی گرما حمائر جمع
(حَمِیر وحَمِیرة) کامیر وسفینة
برنداق که بدان زین بندند
(حُمَیِّر عابد بن عدی) کمصغر
یعنی حمار محدث است • وحُمَیِّر بن
عدی وحُمَیِّر بن اشجع) صحابیان اند
• وتوبة بن حُمَیِّر) صاحب لیلی
الاخیلیه است
(حُمَین) کزبیر عبد الله وعبد الرحمن
ابنا حمیر بن عمرو قتلا مع عائشة رضی
(حُمَیِّر) کدریهم موضعی است عقر
صنعا یمن • وحِمیر بن سبا
بن یشجب) پدر قبیله است از یمن و
خادجة بن حمیر) صحابی است
یا آن بروزن تصغیر حمار است یا
بجیم ست چنانچه گذشت
(حُمْرَان) بالضم معرفة آبی است
بدیار رباب وموضعی است بر فده
نام مولی عثمان بن و از اعلام است
و دهی نزدیک تکریت • وقصر
حُمْران) بادیه است
(اَحمَر) سرخ رنگ ومرد بی سلاح
در جنگ حُمر وحُمران بالضم فیهما
جمع • ونوعی از خرما است وپلیدی از
لغات اضداد است وزرد زعفران

ج ۱

ولیست وی و نام مولاة رسول الله صلی
الله علیه وسلم و نام مولاتی ام سلمه ‌و
رَجُلٌ اَحْمَرُ) مرد سرخ اَحَامِرُ جمع
‌و موت احمر) قتل موت سخت
وَاُحَیْمِرُ ثَمُودَ) لقب مردی از ثمود و نام
وی قدار است که عاقر ناقه صالح
علیه السلام است وقولهم الحُسْنُ
اَحْمَرُ یعنی میرسد عاشقانرا از حسن
آنچه میرسد مبارزان را از جنگ ‌و
وَاَحْمَرُ بن معاویة بن سلیم و
احمر بن سواء بن عدی وَاَحْمَرُ
همدانی بن قطن وَاَحْمَرِیّ
مَدَنِیّ) صحابیان اند ج ۱
(حَمْرَاءُ) مؤنث احمر و عجم و سال
سخت وسختی گرمائی نیم روز و شهر
لثلة و موضعی است بفسطاط مصر
و موضعی ست بقدس و دهی است
بیمن از اعلام است ‌و وَحَمْرَاءُ
الاَسَدِ) موضعی است بر هشت میل
از مدینه بر یسار عقیق در راه مکه و
ده است بمصر ‌و وَطَاةٌ حَمْرَاءُ) ای
جدیدة و گویند مُضَرُ الحَمْرَاءِ) بالاضافة
وکذلک رَبِیعَةُ الحَمْرَاءِ بدانجهت
که مضر زر از میراث پدر یافته بود و ربیعه
اسبان یا بدانجهت که در جنگ شعار

انهار آیات سرخ بوده و امرأة حَمْرَاءُ
زن سپید حُمَیْرَاءُ مصغر آن و
منه الحدیث یا حُمَیْرَاءُ یعنی
عایشة رضی الله عنها
(حُمَیْرَاءُ) موضعی است نزدیک
مدینه و بدون الف و لام از اعلام است
(اَحَامِرَةُ) قومی از عجم که به بصره
در فرود آمدند و گوشت و می و
خلوق که بوی خوش باشد
(اُحَامِرُ) بالضم معرفة کوهی است
و نام شهری و موضعی است بمدینه
یضاف الی البُغَیْبغه
(اُحَامِرَةُ) مغاک در سنگ که آب
در و گرد آید
(یَحْمَرُ) کمنبر اسب پالانی یَحَامِرُ
جمع ‌و وابن و جز آن که بدان
پوست با مو باز کنند و کسی که عطا
عطا نکند و لئیم و ناکس
(یَحْمُوْرٌ) سرخ و ستوری است وحشی
است و گورخر
(حَوْمَرٌ) بجو هر ثمر هندی
(ن) حَمَرَ السَّیْرَ حَمْرًا) بیراست
دوال را ‌و وحَمَرَ الشَّاةَ) پوست باز کرد
گوسپند را ‌و وحَمَرَ الرَّأْسَ) موی
ستُرد از سر

(س) حَمِرَ الفَرَسُ حَمَرًا) محرکة
ناگوار شد اسپ از خوردن جو و جز
آن و متغیر گردید بوی دهن وی و حَمِرَ
الرَّجُلُ) سوخت مرد از خشم ‌و و
حَمِرَتِ الدَّابَّةُ) کند گردید از
فربهی مانند خر
(حُمَرٌ) کصرد ناقه که بچه از شکمش
بر نیاید تا اینکه بمیرد
(اَحْمَرَ) کودک سرخ زاد ‌و واَحْمَرَ
الدَّابَّةَ) علف داد ستور را تا
متغیر شد دهن وی
(حُمَّرَةُ) کمدنه گروهی از خرمیه
مخالف مُبَیِّضَه مُحَمِّرَه یکی
(حَمَّرَهُ تَحْمِیرًا) گفت وای حمار ‌و
و نیز تَحْمِیرٌ) سرخ کردن و بریدن
پاره پاره و سخن گفتن بزبان حمیر
ودَخَلَ اَعْرَابِیٌّ علی مَلِكِ الحِمْیَرِ فقال
له وکان علی مکان عال ثِبْ ای اجلس
بالحمیریة فوثب الاعرابی فتکسر
فَسَأَلَ المَلِكُ عَنْهُ فَاُخْبِرَ بلغة العرب
فقال لیس عندنا عربیة من دخل ظفار
حَمَّرَ ای فَلْیَحْمَرْ و براستن و بریدن نیز آید
(اِحْمَرَّ اِحْمِرَارًا) سرخ گردید و
احمر البأس) سخت شد عذاب
(اِحْمَارَّ اِحْمِیرَارًا) کاحمر

(تَحَمَّقَ) کتدحرج سخن گفت
بزبان حمیر و بدخوی گردید

ح م ر د

(حِمْرِدَةُ) کسلسلة لائی در ترک حوض

ح م ر س

(حُمَارِسٌ) کعلابط سخت و شیر
و دلاور ‌و وَاُمُّ الحُمَارِسِ) کریم
کنیت زنی است

ح م ر ق

(مَا عَلَی الشَّاةِ حِمْرِقَةٌ) بالکسر
نیست بر گوسپند صوف

ح م ز

(حَمْزَةُ) بالفتح شیر که اسد باشد
تره است ترش و زبان گزی و نام
عم رسول صلی الله علیه وسلم ‌و وابو حمزة
کنیت انس بن مالک رضی الله تعالی
عنه بسبب تره حمزه چیدن وی
آن حضرت او را باین نام خواند
(حَامِزٌ) معرفة موضعی است ‌و و حَامِزُ
الفُؤَادِ) مرد تیز فهم زیرک و ظریف
و سخت دل
(رُمَّانَةٌ حَامِزَةٌ) انار ترش
(حَمَازَةُ) بالفتح سختی و زبان گزی
و تیزی و الفعل من کرم
(حبیب بن حماز) کگتاب تابعی

است • وعمرو بن زالف بن عوف
بن حماز) حاضر بود فتح مصر را و یقال
هو بالراء المهملة
(حموز) کصبور ضابط و نگاه دارنده
بهوش یقال إنه لحموز لما حمز
ای ضابط لما ضمه
(رجل حمیز الفؤاد) کامیر مرد
سخت دل تیز فهم زیرک • و قلب
حمیز) دل سخت
(حمزان) کصلیان معروفه موضعی
است بنجران یمن
(احمز) استوار تر و قوی تر و
منه حدیث ابن عباس افضل
الأعمال أحمزها
(رجل حموز البنان) مرد سخت
سر لمیه انگشتان
(ض) حمز الشراب اللسان)
گزید زبان را • و حمز الهم قلبه) سخت
اندوه دل او را و نیز حمز) زبان گیری
و زبان گزیدن و تیز کردن و گرفتن
و فراهم آوردن

ح م س

(حمس) بالفتح آواز و جرس رجال
(حمس) بالکسر موضعی است
(حمس) ککتف مرد درشت در
دین و دلیر در حرب و دلاور
(حمس) بالضم جاهای سخت
و درشت جمع احمس • و لقب قریش
و کنانه و جدیله تابعان آنها
در جاهلیت و إنما لقبوا بالتحمس
فی دینهم او لالتجائهم بالحمساء
و هی الکعبة
(حمسة) بالضم حرمت
(حمسة) محرکة ستوری است
دریائی و سنگ پشت حمس جمع
(حماس أثی) بالکسر شتر لاشه
و عهد نبی صلی الله علیه وسلم • و
(حماس بن ثامل) شاعریست • و
(ذو حماس) موضعی است
(حماسة) کسحابة دلاوری
(حمیس) کامیر دلاور و تنور
مرد سخت و درشت
(حمیسة) کسفینة قلیه
(احمس) مرد درشت در دین و دلیر
در حرب احامس جمع • و جای سخت
و درشت و مرد دلاور و سال سخت
و قحط ناک احامس و حمس جمع
یقال سنون احامس و بنو احمس
بطنی است از بجیله
(حمساء) کعبه بدان جهت که
سنگ آن سپید مایل بسیاهی است •
وسنة حمساء) سال سخت حمس
جمع • و ابن ابی الحمساء) ایمان
آورد برسول صلی الله علیه وسلم
و بیعت کرد بوی قبل بعثت
(وقع فی هند الاحامس) افتاد
در بلا یا مرد
(حومیس) لاغر
(ن) حمس اللحم) بریان کرد
گوشت را • و حمس فلانا) بخشم
آورد او را
(س) حمس حمسا) محرکة سخت
و درشت گردید در دین و دلیر
شد در حرب
(احمسه) بخشم آورد او را
(تحمسه) بمعنی احمسه است • و نیز
(تحمیس) اندکی از دوا در آن
بر آتش گذاشتن و سخت و درشت
گردانیدن
(تحمس) سخت و درشت شدن
در دین
(احتمس الدیکان) جنگ کردند
دو خروس باهم
(احموس) کاخشوشن خشم گرفت

ح م ش

(حمش) بالفتح مرد باریک ساق
و ساق باریک حماش جمع
یقال سوق حماش • و وتر حمش)
یعنی باریک • و اوتار حمشة • و رجل
حمش الخلق) مرد باریک خلقت
(حمش) ککتف مرد باریک ساق
• و وتر حمش) یعنی باریک
(لثة حمشة) کفرحة و سکین یعنی کم
گوشت • و اوتار حمشة) یعنی باریک
(حمشة) بالکسر بخشم آوری
(حماش کلابی متقعدین)
(ابرش) ککتاب شاعر است
17 (حمیش) پیه
(احمش) کاحمد مرد باریک ساق
(ن) حمشه) فراهم آورد آنرا
• و حمشه) بخشم آورد او را • و حمش القوم)
راند آنها را بخشم
(س) حمش حمشا و حمشة)
برافروخت از خشم • و حمش الشر) سخت
شد • و حمش الرجل)
حمشا و حمشا) باریک ساق گردید
(ض ك) حمشت الساق
(حموشة) باریک شد ساق
(احمشه) بخشم آورد او را • و
احمش القدر وبالقدر) هیزم

بسیار نهاد و یک را • واحمش النار
قوت او آتش را بهیمه • واحمش
القوم) و رفلانید قوم را
(حمشة تحمیشا) فراهم آورد
آنرا و بخشم آورد او را
(تحمش) برافروخت از خشم
(احتمش الدیکان) جنگ کردند
دو خروس با هم • (احتماش)
برافروختن از خشم
(و تر مستحمش) یعنی باریک و
اوتار مستحمشة
(استحمش) برافروخت از خشم

١٧ ح م ص

(حمص) بالکسر معروف شهری است
بشام که مردم یمن در آن سکونت
دارند و قد تذکر و شهری است باندلس
ازان شهری است محمد بن احمد بن خلف
(حمص) بحلو حقیب نخود و هو
نافع ملین مدر یزید فی المنی و
الشهوة والدم مقو للبدن والذکر
بشرط ان لا یوکل قبل الطعام و بعده
بل فی وسطه • و دار الحمص بصرا
است و ابراهیم حمصی بن حجاج
که در آن سکونت داشت منسوب است بآن
و نیز شعبة عبدالله

(حمصة) نام جد ابوالحسن راوی
حدیث مجلس بطاقه
(حمیصة) کشفینة گوسپند دزد
حمائص جمع • و حمیصة بن
جندل) شاعر است
(احمص) سارق گوسپندان دزدیده
(محاصة) زن دزد و دانا
(محموصة) گوسپند دزدیده
(حمصیص م محرکة و قد تشدد میمه
تره است ترش که در ریگ روید
و آنرا در قوت کنند حمصیصة یکی
(ن) حمص الجرح حمصا و
حموصا) فرو نشست آماس
جراحت • و حمصت الدجاجة
کم شد تیزی جنبش از بیم • و حمص
القذاة من عینه) بزمی بیرون
کرد آنرا از چشم وی • (تحمص) در
هوا آمدن و رفتن کودک بر اوب
بی جنبانیدن کسی و رفتن آب ابر
(حب محمص) معظم یعنی بریان
(حمص تحمیصا) صید کرد آهوان
را در نیم روز
(تحمص) ترنجید و گرد آمد و
تحمص اللحم) خشک شد گوشت
و ترنجید

(انحمص) ترنجید و باریک تر از شد
و انحمصت الجرادة) سرخ گردید
تلخ از خوردن و فرو رفت سطبری آن
و انحمص الورم) فرو نشست آماس
و انحمصت الناقة) لاغر گردید
جسم گردید ناقه تناور

ح م ض

(حمض) بالفتح آنچه تلخ و شور مزه
باشد از نبات خلاف خلة و آن بمنزله
نواکه است شتر از او خلة بجای نان
حموض جمع • و معرفة آبی است
مر تیم را از دیک یمامه
(حمضة) آرزوی چیزی بود
(حمضة) بطنی است از بنی کنانة •
و عبدالله بن حمضة تابعی
است • و معاذ بن حمضة و ریحان
بن حمضة) محدثان اند • و
حمضیون) جملهٔ عنی است • و
ابل حمضیة) شتران باشنده
حمض
(حمص) محرکة کوهی است میان
بصره و بحرین
(حمضة) کغرفة معرفة دهی است
از عشر
(حامض) ترش مزه • و حموضا

الفؤاد) تغیر دل و فاسد طب • و
فلان حامض الرئتین) ای مر
النفس
(حوامض) آبهاست شور
(ارض حمیضة) کشفینة زمین
حمض ناک حمض جمع • و حمیضة
بن دقیلم) کشفینة و جهینة صحابی
است • و حمیضة بنت یاسر • و
حمیضة بنت شمردل یا
حمیضة بن شمردل) از
(حموضة) ترشی و مغز ترنج
(یوم حمضی) بجزی از روزهای
عرب است
(حماض) کرمان گیاهی است گل
سرخ دارد و بفارسی ترشه گوسپند گویند
مانند برگ کاسنی است قسمی از آن
ترش و قسمی تلخ و برد و مسکن
تشنگی و صفرا و غثیان و خفقان
حار و درد دندان و یرقان است و تعلیق
تخم آن بر بازو جهت نان مانع آبستن
حماضة یکی • و آنچه درون ترنج
است از ترشی
(محمود حمصی بن علی)
بضمتین مشددة از علمای متکلمین
و استاد فخر رازی است

(حَمْض) کقفل بضم اوله موضعی
کردروی گیاه شور خورد ستور
(ن) حَمَضَتِ الإبِلُ حَمْضًا و
حُمُوضًا) شور گیاه خوردند شتران
(حامِضَة) نعت است از ان حَوامِض
جمع * وحَمَضْتُ عَنْهُ) مکروه داشتم
اورا * وحَمَضْتُ بِهِ) آرزوی آن کردم
(ك ف س) حَمُضَ حَمْضًا و
حُمُوضَةً) ترش مزه گردید یا از باب
سمع محمض ترش شدن شیر است
(اَحْمَضَهُ) ترش مزه گردانید آنرا *
واَحْمَضَتِ الاَرْضُ) حمض ناك
گردید زمین * اَرْضٌ مُحْمِضَةٌ)
نعت منه * واَحْمَضَتِ الإبِلُ)
خوردند شتران گیاه شوره * ونیز
اِحْماض) گیاه شوره چرانیدن
شتران را ومزاح کردن وشور وترش
شدن وباز گردانیدن کسی از کار
(تَحْميض) تعوید بجماع واندك کردن
چیزی یقال حَمِّضْ لَنا فُلانٌ
فی القریٰ ای قَلِّلْ
(مُتَحَمِّض) شیر که بدیر خفته
گردد
(اِسْتَحْمَضَهُ) حامض یافت آنرا

ح م ط

(حَماط) کسحاب موضعی است
(حَماطَة) سوزش ودرشتی حلق
ودرختی است مانند درخت انجیر که
درآن مار باشد و انجیر کوهی انجیر سیاه
خرد و انجیر نر حَماط جمع * ودانه
دل وسیاهی آن یا خون دل که ازان
رگهاست مانند صلیان الا انه خشن
المستحاصة
(حَماطان) معرفة موضعی است یا
زمینی است یا کوهی است بدهناء
(حُمَيْط) مصغر حمیط ریگی است
در دهنا
(حِمْياطی) از اسمای نبی است
صلی الله علیه وسلم در کتب پیشینیان
ومعنی آن حامی حرم است
(حِمْطاط بالکسر وحُمْطُوط) بالضم
کرمی است که در گیاه باشد حَماطیط
جمع
(حَمَطیط) محرکة گیاهی است و
مار وکرمی است که در تره میباشد
در ایام ربیع
(ض) حَمَطَهُ) خراشید آن را
وپوست باز کرد
(تَحْمیط) مایل کردن درختی را نگونسار
از آفتاب و ریناه باشد دخوار کردن دل
کسی را بمبالغه ومنه المثل اذا
ضربت فلا تحمط

ح م ط د

(اِبِلٌ مُحْمَطِرَة) شتران شاد که از
(حَمْطَرَ القِرْبَة) پر کرد مشك را * و
حَمْطَرَ القَوْسَ) زه کرد کمان را

ح م ظ

(ن) حَمَظَهُ) بفشرد آنرا

ح م ظ ل

(حَمْظَل) حنظل زنة ومعنی
(حَنْظَل) حنظل جید

ح م ق

(حُمْق) بالضم وگولی بی عقلی
وباین معنی بضمتین هم هست
(حَمَق) محرکة سپیدی که برآید از
زنج
(حَمِق) ککتف مرد کم سوء درویش
وگول بی عقل * وعمرو بن الحَمِق
الخزاعی صحابی است
(حُماق) کغراب وسحاب چیچك
ومانند آن که بر اندام برآید
(حُمَيْقی وحُمَيْقاء) بالقصر
والمد بمعنی حماق است
(حَمُوقَة) گگونة احمق بالغ
(حَمیق) کامیر نبایی است
(حُمَيْق) اکز بر نام مردی * وعرفت
حُمَيْقَ جَمَلَه) یعنی شناخت
اینقدر اگرچه احمق بود ویروی
حُمَيْقًا جَمَلَه ای عرفه جمله فحقر
وعلیه یضرب فی الافراط فی
موانسة الناس او معناه عرف قدر
او یضرب لمن یستضعف انسانا فیولع
بایذائه
(حُمَّيْقَة) کقبرة احمق بالغ
(اَحْمَق) مرد گول بی عقل * وقوم
ونسوة حِماق بالکسر وحُمُق
بضمتین وحَمْقی کسکری وحَماقی
ج ۱ کسکاری وبضم جمع
(حَمْقاء) مونث احمق وبقلة
الحمقاء والبقلة الحمقاء) خرفه
(اُحْمُوقَة) بالضم احمق بالغ
(مِحْماق) زن که بچکان احمق
زادن عادت دارد
(مَحْمُوق) حماق زده
(حَمِقیق) محرکة بمعنی حماق
است
(حُمَيْقیق) مرغی است سپید
(حُمَيْجیق) مثله
(ك) حَمُقَتِ السُّوقُ) کاسد
شد بازار

(ك س) حَمُقَ حُمْقًا) بالضم و بضمتين و حَمَاقَةً) گول و بی عقل شد
(حُمَيق) كحسن اسب لاغر میان و
سبک و ماده اسپی که دیگری بزاد نتر
سبقت نیابد و زن که بچگان احمق
زاید
(مُحَمِّقَات) شبها که در تمامه آن ماه
باشد و گاه از ابر گمان برند که
سپید شده
(اَحْمَقَة) گول یافت ورا و اَحْمَقَتِ
امْرَأَة) بچگان احمق از زن * حُمِّق
و حَمِقَة) لغت است در آن
ج ۱ (حَمَّقَهُ تَحْمِيقًا) بحماقت نسبت
کرد او را * و حُمِّقَ بالمجهول خورده
(مُحَامَقَة) بگولی یاری دادن
(تَحَامُق) خویشتن را گول ساختن
(اِنْحَمَق) گول و بی عقل شد و
کرد کار احمقانه و اَسْتَحْمَقَهُ) احمق
شمرد او را
(اِنْحَمَق) گول و بے عقل گردید
و کرد کار احمقانه و خوار گردید و ضعیف
گردید * و اَنْحَمَقَ الثَّوْبُ) کهنه شد
جامه * و اَنْحَمَقَتِ السُّوقُ) کاسد
شد بازار

ح م ق س

(حَمَاقِيس) سختیها و بلاها
(تَحَمْقُس) خبیث و پلید شدن

ح م ك

(حَمَك) محرکة هرچه ریزه باشد
از هر جنس حَمَكَة یکے و شپشها و زنانها
فرومایه و کودکان و مورچها و بره جمع
و اسپ کره و بچهای مرغ سنگ خوار
و شتر مرغ ریزه و اصل چیزے و طبع
آن و رسنهایان که بهم راهی ورد و رشت
افتاده باشد و نام جد ابراهیم
حَمَكِی محدث بن علی بن حمک
(حَمَكَة) محرکة زن کوتاه و حقیر
(حَمَاك) كسحاب حصنے است بیمن
(س) حَمِكَ فی الدلالة حَمَكًا
گذشت

ح م ل

(حَمْل) بالفتح بار شکم از بچه
حِمَال و اَحْمَال جمع * و بار درخت
و بکسر او الفتح لما بطن من ثمره و الکسر
لما ظهر او الفتح لما کان فی بطن او علی
راس شجرة والکسر لما علی ظهر او رأس او
ثمر الشجر بالکسر ما لم یکثر و یعظم
فاذا کثر فبالفتح اَحْمَال و حُمُول
و حِمَال جمع و منه حدیث بناء
مسجد المدینة هذا الحمال لا حمال
خیبر یعنی ثمر الجنة و انه لا ینفد و
بدون الف و لام و هی است بیمن
(حَمْلَة) آهنگ بر دشمن در
جنگ اسم است مرت را
(حِمْل) بالکسر بار و پشت اَحْمَال
جمع
(حِمْلَة) بالکسر و الضم نقل کردن
و رفتن از جاے بجائے
(حَمَل) محرکة بره و بره چند ماهه
و بره بسال دوم در آمده حُمْلَان و
اَحْمَال جمع و برج بهار آب و برج
است در آسمان بمعنی آن نام
و کوهے ست نزدیک مکه قریب
زَنِیمه و سوله داشته است از ریگ
عالج و کوهے است که در آن دو کوه دیگر
است که آنها را طمران گویند و حَمَل
بن سعدانة صحابی است * و حَمَل
بن مالک بن نابغة * و حَمَل اسلمی
بن بشیر * و سعید بن حَمَل و
عداه ام بن حَمَل * و علی بن سیرے
بن صقر بن حَمَل
محدثان اند
(حُمْلَان) بالضم ستور بار بردار
که کسے را دهند و اجرت بردن شتر و
اصطلاح زرگران غش که بزر با هم سنجند
و وهی است بیمن غیر حمل
(حَمَالَة) کسحابة دیت و تاوان و
جز آن که از بهر مردمان بردارند
(حِمَال) ککتاب بمعنی حَمَالَة است
حُمُل ککتب جمع
(حِمَالَة) ککتابة بیشه حمالی و دوال
شمشیر حَمَائِل جمع * و اسپ بنی
سلیم و اسپ عامر بن طفیل و اسپ
مطیر بن اشیم و اسپ عبایة بن
شکس
(حَمَّال) کشداد بار بردار حَمَّالُون
جمع * و نام پدر ابیض بن حمال
و اسپ ابی بن مطر و لقب رامع
فقیه بن نضر
(حَمُول) حلیم و بردبار
(حَمُولَة) بالفتح بارکش از شتر و خره ما نند
آن و بمعنی احمال و اثقال است
(حُمُول) بالضم هودجها و شتر که بر آنها
هودج بسته باشند جمع حُمُل بالکسر و بفتح است
(حُمُولَة) بالضم بارها یقال
حُمُولَةٌ علیها حُمُولَةٌ
(حَمِيل) کامیر برداشته شده و بسر
و پشت و پسر خوانده و بیگانه و غریب
و شراک نعل و ضامن و بچه در شکم زن
که از ملک اهل شرک اسیر آید و خرد و

خاشاک بر سر آب حمائل جمع و
پژمرده سیاه از ثمام و شیح و ثمر آنها
را به که بر سیمی روباند و بجا امانت
در کوه که مردم آنرا بر داشته بودند
کنند و برده که از شهر بشهر برند
بفروختن و بنو حمیل بطنی است
(حمیلة) کسفینة دوال شمشیر و
(هو حمیلة علینا) او گران ثقیل
عیال است برما
(حمیل) کزبیر از اعلام است
ولقب ابی نصر غفاری و اسپی است
مر بنی مجل را از نسل حرون
(حمیلیة) بالضم وهی است از
نهر الملک
(حاملة) کصاحبة زنبیل که بدان
انگور کشند بسوی خرمن و شجرة
حاملة) درخت باردار
(حمائل الذکر)
رگهای بن نره و پوست
آن
(احمال) بالفتح بطنی است از تیم
(محمول) برداشته شده و سپر
و بر پشت و رجل محمول) مرد
بهره مند از سواری مرکبهای
خوش رفتار

(محمولة) شتر از گندم تیره رنگ با ساق
(محمل) بمجلس کجاوه و محامل
جمع و الی بیتها نسب ابوالحسن
احمد بن محمد بن احمد بن القاسم
بن اسماعیل بن محمد بن اسمعیل المحاملی
و ولده محمد و یحیی حفیده و اخوه
القاسم الحسین و زنبیل که بدان
انگور کشند بسوی خرمن
(محمل) کمنبر دوال شمشیر و رسنه
درخت
(محامل الذکر) رگهای بن نره
و پوست آن
(حومل) کجوهر سیل که آب صاف
دارد و اول هر چیزی و ابر سیاه و
بسیاری آب و بدون الف و لام
حارثة بن اوس نام زنی است که ماده
سگ بر وز گرسنه میداشت و ماده
شب پاس او داشتی تا آنکه دم خود را از
فاقت گرسنگی بخورد و این مثل شد فلان
اجوع من کلبة حومل و موضعی است
(حوامل) پاها و پی قدم و پی
ذراع حاملة نیکی
ض حمله حملاً بالکسر و
حملانا) بالضم برداشت
آن را بسر و به پشت

حامل نعت مذکر است از آن و
حاملة نعت مونث و حمله علی
الامر بر انگیخت و در غلانید او را و
و قوله تعالی فابین ان یحملنها و
حملها الانسان یعنی ابا کردند
از خیانت کردن در امانت و خیانت
کرد آن را انسان مراد از انسان
در اینجا کافر و منافق است و
حملت المرأة) بالفتح باردار شد
زن نگویند حملت به یا آن قلیل است
امرأة حامل و حاملة) نعت است
از آن و حملت الشجرة) بار آورد
درخت و حمله بر ستور خود
نشاند او را و حمل علیه حملة
حمله کرد بر وی در جنگ و حمل
علی نفسه) در مشقت انداخت
خود را در رفتن و حمل به حمالة
ضامن و کفیل وی شد و حمل
الغضب) ظاهر کرد خشم او را و منه
الحدیث اذا کان الماء قلتین
لم یحمل خبثا ای لم یظهر فیه الخبث
(ک) حمل عنه) حلیم و بردبار
گردید
(محمل) کمحسن زن که شیرش
فرود آید بدون حمل

و احملت المرأة) فرود آمد شیر زن
بدون حمل و کذلک الناقة و احمله
الحمل) یاری داد او را بر برداشتن
(حمله الامر تحمیلاً و حمالاً)
تکلیف فرمود او را بر برداشتن کردن
کار و حمله حاجته) ای سأله
القیام بها
(تحمل الامر تحملاً و تحمالاً)
برداشت بار کار را و بخود گرفت و
تحمل الحمالة) ای حملها و
تحملوا ای ارتحلوا
(تحاملة) باهم برداشتن
اج (متحامل) مبنیا للمفعول
مصدر و مکان برو آید تقول فی
المصدر مافی فلان متحامل ای
تحامل و تقول فی المکان هذا متحاملنا
(تحامل فی الامر و بالامر)
بخود گرفت کار را بمشقت و تحامل
علیه) کار فرمود او را فوق
طاقت وی و ستم کرد
(احتمل) برده خرید و احتمل
الصنیعة) بر گردن خود گرفت آنرا
و شکر کرد و احتمله برداشت آنرا
بسر و پشت و احتملوا ای
ارتحلوا و احتمل لونه مجهولاً

خشم گرفت و برافروخته گردید
(تَشَهَّمَ و مُسْتَحْمِلٌ) بار دارنده
مردم و رشفت

(اِسْتِحْمَال) برداشتن
خواستن و اسْتَحْمَلَه نفسه
ای حمله حوائجه و اموره
(اِنْحَمَل) درغلانیده شد برکار
(تَحَوْمَل) برداشت آب را

ح م ل ج

(حِمْلَاج) بالکسر دمه زرگران و شاخ گاو
حُمْلُوج مثله فیهما حَمَالِیج جمع
(حَمْلَجَ الحَبْلَ) سخت تافت
رسن را ج ا

ح م ل ق

(حِمْلَاق بالکسر والضم و حُمْلُوق) کسر
کعصفور گرداگرد چشم از اندرون که
بسرمه سیاه گردد و سپیدی بیغوله
چشم که نهان است درون پلکها
و سرخی درونی پلک که وقت سرمه
کشیدن برآید و جای سرمه از اندرون
که ملاصق چشم است حَمَالِیق جمع
(حَمْلَقَ) کشاد چشم و سخت
نگریست

ح م م

(حَمّ) بالفتح دنبه و پیه گداخته
بقیه پیه گداخته حَمَّة یکی و قصد
ومنه للنار ماله حَمٌّ ولا سَمٌّ و یُضمّان
یعنی نیست او را خیر که مردم قصد وی
کنند یا نه اندک و اردو نه بسیار و
مالی عنه حُمٌّ ولا دُمٌّ)
بالفتح و الضم نیست مرا از آن چاره
(حَمَّة) بالفتح هر چشمه که آب گرم
از آن جوش زند و بیماران که در آن
غسل کنند شفا یابند حَمَّات جمع و
وادی است بیمامه و حَمَّتا النُّور دو
کوه است و عبد الرحمن بن عرفه
بن حَمَّة و احمد بن عباس
بن حَمَّة) محدثان اند
(حُمّ) بالضم بهین شتر حَمَائِم جمع
و چند کوه است سیاه و خرد یا
بنی کلاب و حُمَّ الشیء معظم آن
و حُمَّ الظَّهِیرَة) شدت گرمای
نیم روز
(حُمَّة) بالضم از زنگهای اسپ است
وهو بین الدُّهْمَة والکُمْتَة و
دُونَ الحُوَّةِ و شهری است از مشرق مغرم
رز بروی الفتی است در حُمَّة مخففه
موضعی است و تب و نیا حُمَم جمع و
حُمَّةُ الحرّ معظم آن و حُمَّة
الفراق قضاء و قدر و جدائی حُمَم
کصرد و حِمَام کجبال جمع
(حِمّ) وادی است بدیار طی
(حِمَّة) بالکسر خوی یقال طاب
حِمَّتُكَ ای عرقك ولا یقال طاب
حَمَامُكَ و مرگ
(حَمَم) محرکة سیاهی
(حُمَم) کصرد انگشت حُمَمَة یکی
و خاکستر و هر چه سوخته باشد بآتش
(حُمَمَة) کهمزة نام پدر جبلة بن
حُمَمَة و از اعلام است
(حَمَام) کسحاب کبوتر و هر مرغ طوق
دار حَمَامَة یکی و مذکر و مونث در
حمامة یکسان است مانند حَیَّة
حَمَائِم جمع و نگویند نر را حمام و
تجاوز تها آمان من الخدر و
الفالج والسکتة والجمود والشباب
ولحمه باهیٌّ یزید المنیّ والدم و
وضعها مشقوقة وهی حیّة علی
نهشة العقرب مجرب للبرء وَدَ
یقطع الرعاف و حَمَام بن جموح نخ
حمام) بدون نسبت بخیر صحابیان اند
(عمل حمامی بن زید و
عصمة حمامی بن احمد بن
محمد بن فوارس و ابو سعید
طبوری حمامی و هبة الله
حمامی بن حسن و داود حمامی
بن علی بن رئیس الرؤساء و
محمد بن عبد الله ابو المغیث
حمامی محدثان اند
(حَمَامَة) کسحابة میانه سینه و زن
جمیله و آبی است و برگزیده از شتران
و گوسپندان و پیش سینه شتر و ساحت
پاکیزه کوشک و چرخ دلو و حلقه در و
نام اسپ ایاس بن قبیصه و اسپ
قراد بن یزید و از اعلام است والحمامة
من الفرس العقص و حمامة الاسلمی
و حبیب بن حمامة) ذکر فی
الصحابة
(حُمَام) کغراب تب جمیع ستوران
و مهتر شریف و نام مردی از اعلام
است و ذو الحمام بن مالک
از قبیلهٔ حمیر است
(حِمَام) ککتاب قضاء و قدر مرگ
(حَمَّام) کشداد گرمابه مذکر است
حمامات جمع و ذات الحمام
میان اسکندریه و افریقیه است
(حَمَّامِی) گرمابه بان و ابو الحسین
حَمَّامِی مقری عراق است
(حَمِیم) کامیر قریب و خویشاوند
احماء جمع و قد یکون الحمیم للجمع

والمؤنث وآب گرم وآب سرد از لغات اضداد است وگرما وباران که بعد گرما باشد سخت بارد وخوی یقال طاب حمیمك ای عرقك ومرد تب گرفته
(حَمِیمَة) کسفینة آب گرم وبهین شتر حَمَائِم جمع ؛ و شیر گرم کرده شده
(حُمَیْمَة) کجهینة شهرے است ببلقاء
(حُمَیَّات) اجمرة
(حِمَّان) بالکسر حیے است از تمیم و از اعلام است
(حَمَّان) بالفتح وکعثمان از اعلام است
(حُمَامی) بالضم از اعلام است
(حَامَّة) خاصه مرد از اہل واولاد وشتران گزیده یقال کیف الحامّة والعامّة
(حُمّی) بالضم تب حُمَیَّات جمع ؛ و از اعلام است
(اَحَمّ) تیر ناتراشیده وپیکان نانهاده وسیاه وسپید از لغات اضداد است ؛ و کُمَیت اَحَمّ آنکه رنگ حُمّه دارد
(حَمَّاء) بالفتح ممدود ادبرو بن مردم حُمّ جمع ؛ وشفة حَمَّاء لب سیاه فام
(یَحْمُوم) سیاه ؛ ودود ومرغی است وکوهے

سیاه ونام اسپ حسین بن علی واسپ هشام بن عبد الملك از نسل حرون واسپ حسان طائی واسپ نعمان بن منذر وکوہے ست بمصر وآبی است غربی مُغیثه وکوہے ست به یار ضباب
(حَمَائِم) چندکوہے ست به یمامه
(حَمُومَة مَمْنِی) نام پادشاہے
(یَحْمُمٌ) ظرفے خرد سرتنگ که در آن آب گرم کنند
(مَحَمَّة) محرکه ہر آنچه بر آن قصد کنند وسبب تب ؛ وأرضٌ مَحَمَّة زمین باتب یا زمین بسیار تب
(مَحَمَّة) بدون الف ولام دہی است بصعید وشہرے است بشرقیه ودیگرے است در سواد اسکندریه
(ابو محمد عبد الله بن احمد بن حَمُّوَیه سرخسی) بفتح الحاء وتشدید المیم المضمومة وسکون الواو وفتح التحتانیه راوی صحیح بخاری است ؛ و بنو حَمُّوَیه جوینی شیخان اند
(حَمَاء) بالفتح والضم از اعلام است
(آل حَامِیم) سورتهائی هفتگانه قرآن که در آن افتتاح بحم است ذوات حامیم جمع ؛ ونگویند حوامیم اما در بعض شعر آمده ؛ و آن اسم اعظم

الہی است یا قسم وسوگند است یا حروف مقطعه از لفظ الرحمن است وباقی حروف آن الر ون
(حِمْحِم) کسمسم درختی سخت سیاه ومرغے است
(حِمْحِمَة) بالکسر نباتے ست یا گاوزبان وبالضم حُمْحُم جمع ؛ و از اعلام است
(حُمَاحِم) کعلابط از ملوک حمیر وشاهنه است
(حَمَاحِم) پودینه بستانی که برگش پهنا باشد وآنرا حبق نبطی گویند حَمَاحِمَة یکے جَیِّد للزکام مُفَتِّح لسدد الزکام مُقَوٍّ للقلب شربه مغلیًّا یَشْفِي من الاسهال المُزمِن بدُهنِ وَرد وماءٍ بارد
(حَمْحَام) مبنیًّا علی الکسر یعنی باقی نماند چیزے
(ن) حُمَّ الأمرُ حَمًّا مجهولاً قضا کرده شد کار ؛ وحُمَّ له الأمرُ تقدیر واندازه کرده شد برای وی کار ؛ وحَمَّ گرم حَمَّهُ قصد کرد قصد او را ؛ وحَمَّ التنّورَ تافت تنور را بآتش ؛ وحَمَّ گرد الشحمة گداخت پیه را ؛ وحَمَّ الماء تب گرم کرد آب را ؛ وحَمَّ ارتحال البعیر

شتاب نمود شتر را ؛ وحَمَّ اللهُ لهُ کذا قضا کرد وحکم نمود خدا برای او این چنین ؛ وحَمَّ الأمرُ فلاناً در اندوه انداخت او را کار ؛ وحُمَّ مجهولاً تب کرد او یقال حَمَمْتُ حُمّی
(س) حَمِمَ حَمَماً محرکه سیاه شد وسپید گردید ؛ وحَمِمَتِ الجمرةُ انگشت شد غدرک آتش ؛ وحَمِمَ الماء گرم شد آب
(مُحَمّ) کمکرم خوب باوند
(مُحِمَّة) کمهمة حاجت سخت ودر غم اندازنده وحاجت حاضر وموجود
(أرضٌ مُحِمَّة) زمین تب ور وزمین بسیار تب ۱ج
(اَحَمَّ الماءَ) گرم کرد آب را ؛ واَحَمَّهُ اللهُ لهُ قضا کرد خدا برای او ؛ و اَحَمَّ نزدیک شد وحاضر آمد یقال اَحَمَّ خروجنا ؛ واَحَمَّ الأمرُ فلاناً اندوه انداخت فلان را کار ؛ واَحَمَّ نفسَهُ شست خود را بآب سرد یا آب گرم ؛ واَحَمَّتِ الأرضُ تبناک گردید زمین ؛ واَحَمَّهُ اللهُ سیاه گردانید او را حذف الله حَمام از دن یقال اَحَمَّهُ الله فهو محموم علی غیر قیاس ؛ واُحِمَّ مجهولاً یعنی

تقدبر کرده شد فهو محموم • و نیستر
(احتمام) تب زده و بیمار غمگین شدن
مردم ومنه احتم الرجل
(حمّم الماء) گرم کرد آب را • وحمّم
الرجل) سیاه کرد روی مرد را انگشت •
وحمّم الغلام) برآمد ریش وی • و
حمّم الرأس) برآمد موی سر بعد
ستردن • وحمّمت الارض)
برآورد زمین نباتها سبز مائل بسیاهی و
حمّم الفرخ) پر برآورد چوزه • و نیز
(تحمیم) متعه دادن زن مطلقه را
یقال حمّمها امرأته ای متعها بعد
ج ١ الطلاق • وثیاب التحمة) جامها که
طلاق دهنده زن را در متعه بوی دهد
(حمام) ثابت یقال انا حمام علی هذا
(حامّته محامّة) مطالبه کردم
او را • و نیز حامّة) نزدیک کسی شدن
و بهم بودن یقال حامّه ای دنا منه
(تحمّم) احم گردید و در گرمابه شد
(احتمّ) اندوهگین شد شب بخواب
نرفت از اندوه • واحتمّت العین)
نرم نشد چشم و بی خواب ماند بی آنکه
درد باشد
(مستحمّ) بمبنیا للمفعول جای غسل
کردن

(استحمّ) خوی کرد و بگرمابه شد و غسل
کرد بآب گرم هذا هو الاصل
ثم صار کل اغتسال استحماما بای ماء کان
(احموم) کالخشوش احم گردید
(تحمحم) بانگ کردن اسپ تاتاری
وقت جو خواستن • بانگ کردن اسپ
کمتر از صهیل • بانگ کردن گاو نیز برای
کشتی
(تحمحم) احم شد • و نیز تحمحم
بانگ کردن اسپ کمتر از صهیل و بانگ
کردن اسپ تاتاری وقت جو خواستن

ح م ن

(حمن وحمنان) بالفتح فیهما کنه
کنه های ریزه حمنة وحمنانة
یکی و اوله قمقامة صغیر جدا ثم
حمنانة ثم قراد ثم حلمة ثم علّ
وطلح • و نیز حمنان انگوری است
خرد دانه در طائف و دانهای
خرد میان مع انه بزرگ در انگور
(حمنة) نام دختر جحش و نام دختر
ابی سفیان که صحابیه اند • وحمنة
المعذبة فی الله تعالی زنی است
که ابو بکر صدیق رض وی را خرید و آزاد
کرد
(سماک بن مخرمة بن حمین)
کز براو راست مسجد مشهور بکوفه
(حُمَینَة) کجهینة نام دختر طلحة
صحابیه بوده
(حومان) نباتی است بادیه
(حومانة) جای درشت که نیک بلند
باشد حوامین جمع • ومنه قول
زهیر بحومانة الدراج فالمتثلم
(ارض محمنة) کمقعدة زمین بسیار
کنه
(حمن بن عوف) کقرد صحابی
است
(ارض محمنة) کمحسنة زمین بسیار
کنه

ح م و

(حمو المرأة) بالفتح پدر شوی و
خویشاوند شوهر و در آن چهار لغت
دیگر آمده حمو کابو وحما کقفا وحم
کاب و اصله حمو بالتحریك وحم
بسکون المیم مهموزة • وحموان جمع
پدر زن برادر زن عم وی • احماء
جمع • یا احماء خویشاوندان زوج
فقط • وحموّ الشمس) گرمی آفتاب
(حماة) موشک گوشت ساق و در پای
اسپ باشد حموات جمع • وحماة
المرأة) خوشدامن زن که مادر شوی
باشد

ح م ی و

(حمی) بالفتح گرمای آفتاب
(حمی) کالی و بید علف زاری که آن را
حکام برای چهار پایان خود از غیر منع
کنند و تثنیه آن حموان آید و فی
الحدیث لاحمی الا لله ولرسوله
الا ما یحمی لخیل الجهاد • و کلأ
حمی) یعنی نگاه داشته شده
(حموة الالم) سختی و تیزی درد
(حمیة) بالکسر آنچه نگاه داشته شود
از غیر و پرهیز
(حمیّ) کغنی بیمار ممنوع از مضرات
و هر نگاه داشته شده و کسی که تحمل ستم
نتواند و صاحب ننگ و عار • و
حمی الدبر) لقب عاصم انصاری
ابن ابی اقلح
(حمیة) کغنیة ننگ و ننگ حمیات
جمع • و ابو حمیة محمد بن
احمد) محدث است
(حمیّ الله) یعنی اما و الله است
(حماة) معروف شهری است بشام
(حامی) فحل و پیش که ده بطن بچه
کمتر از آن بستن کرده باشد و آن را
آزاد کنند و بر نشینند و سوی و بستم وی

بگیرد و بگذارند تا هر کجا که خواهد بچرد
و شیر که اسد باشد ❊ و فُلَانٌ حَ
حَامِي الحُمَيَّا) ای یحمی حوزته
وَمَا وَلِيَهُ حُمَاة جمع
(حَامِيَة) مردی یا جمعی که حمایت
مردم خود کنند و دیگ پایه و سنگها
که بدان دیگ را جا کنند وحَامِيَتَانِ)
دو کرانهٔ سم از چپ و راست حَوَامِي
جمع ❊ وهو عَلَى حَامِيَةِ القَوْم
یعنی آخر کسی است که حمایت کند
قوم را در امور آنها وَمَضَيْتُ عَلَى
حَامِيَتِي) ای وجهی و مقصدی
(حَمَيَان) محرکه کوهی است و بدون
الف ولام آید
(حُمَة) کشنده زهر و نیش زنبور و مار و
مانند آن حُمَات وحُمًى جمع ❊ و نیش
سر او ❊ وحُمَةُ العَقْرَب)
شمشیری است ❊ وابُو حُمَة
محمد عَبدی نَبِیذِی یا ابن یوسف
معروف است
حُمَيَّا شدت خشم و اول آن و سورت
و حُمَيّ از هر چیزی و اول جوانی و نشاط
آن ❊ وحُمَيَّا الكَأس) سورت تیزی
و قوت و پیچیدن نشاء آن در سر
(حَمَامَالَك) بالمد بمعنی فداءک است

(حَمِيّ) شیر که اسد باشد و
حَدِيدَةٌ حَمِيّ) آهن گرم کرده شده
در آتش
(حُمَيَّة بن جزء جَزء) کزبیر
صحابی است
(ض) حَمَى الشَيءَ حَمْيًا و
حِمَايَة بالکسر وحِمْيَة) نگاه داشت
آنرا و حمایت کرد ❊ وحَمَى الكَلأ
حَمْيًا بالفتح وحِمْيَة وحِمَايَة عنه
وحَمْوَة) بالکسر فهی نگاهبانی کرد
گیارا و چریدن نداد ❊ وحَمَى القَوْم
یاری داد قوم را ❊ وحَمَى المَرِيضَ مَا
يَضُرُّهُ) پرهیز فرمود بیمار را از
آنچه ضرر از آن دارد
(س) حَمِيَ مِنَ الشَيءِ حَمِيَّة)
بالتشدید وحَمِيَّة) کنز ننگ
وعار داشت از آن ❊ وحَمِيَت
الشَّمسُ حَمْيًا وحَمِيًّا وحُمُوًّا)
سخت گرم و سوزان شد آفتاب و
کذلك حَمِيَتِ النَّارُ وحَمِيَ الوَطِيسُ
وحَمِيَ الفَرَسُ) گرم شد اسب
وحَمِيَ المِسْمَارُ حَمْيًا و
حُمُوًّا) گرم شد میخ آهن در آتش
❊ وحَمِيَ الوَحيُ) بسیار شد
نزول وحی و پی هم فرود آمد

(أَحْمَى المَكَان) حمی گردانید جای را که
نزدیک آن کسی نگردد و یافت آنرا
حمی ❊ وأَحْمَى الحَدِيد) گرم کرد
آهن را در آتش ❊ وأَحْمَى الله
الشَّمسَ) گرم و سوزان گردانید
آفتاب را وکذلك أَحْمَى النَّهَار
(حَامَاهُ وحِمَاء) از کسی منع
کردن چیزی را و نگاه داشتن یقال حَامَيْتُ
عنه ❊ وحَامَيْتُ عَلَى ضَيْفِي)
نیک قیام کردم بمهمانی مهمان
(تَحَمَّى المَرِيضُ) پرهیز کرد بیمار از
مضرات
(تَحَامَاهُ النَّاسُ) خویشتن را
از وی نگاه داشتند مردم و پرهیز نمودند و
(إِحْتَمَى المَرِيضُ) پرهیز کرد
بیمار از مضرات و باز ماند و نیز
(إِحْتِمَاء) پرهیز
(إِحْمَوْمَى الشَّيءُ) کاخشوشن
سیاه شد مانند شب و ابر

باب الحاء فصل النون

ح ن ء

(حِنَّاء) بالکسر شد احنا که برگ
معروف است و بدان رنگ کنند حِنَّاءَة
یکی حُنَّان بالضم جمع ❊ ومنسوب
اند بسوی آن ابراهیم حِنَّائِي بن علی

ویحیی حِنَّائِي بن محمد وهارون حِنَّائِي
بن مسلم و عبد الله حِنَّائِي قاضی
بن محمد وحسین حِنَّائِي بن محمد حِنَّائِي
جد و برادر علی حِنَّائِي وجابر
حِنَّائِي بن یاسین ومحمد حِنَّائِي بن
عبید الله که محدثان اند ❊ ووادی
الحِنَّاء) میان زبید و تعز است
(حِنَّاء) بالکسر شد جایی است
وازاعلام است ❊ وحِنَّاءتَان) دو ریگ
توده است
(أَخْضَرُ حَانِئ) که صاحب تاکید است
یعنی نیک سبز

ج ۱ (ف) حَنَأَ المَكَان) سبز شد و درهم
پیچید گیاه آن ❊ وحَنَأَ المَرْأَة) گابید
زن را
(حَنَّأَ تَحْنِئًا وتَحْنِئَة) رنگ کرد
آنرا بحنا
(تَحَنَّأَ) رنگین شد بحنا

ح ن ب

(حَنَب) محرکه کجی ساق پا و دور
میان دو پای اسپ بی تباعد
(أَسْوَد حُنْبُوب) بالضم یعنی سخت
سیاه
(حُنَيب) کمحدث جایی است
و زمینی است بمدینه منوره

(مُحَنَّب) کمعظم پیر کوژپشت
(حَنَّبَ تَحْنِيباً) سر فرو افگند * و
حَنَّبَ اَلْجَابِغ را استوار بنا کرد
کج و مایل گرد (تَحَنَّبَ) کوژ پشت و شبهای اسپ وتَحْنِيب
بمعنی کوزی باامتداد بی حیان و یا
بے امتداد یا شبها یا کجی ساقها * وتَحْنِيبُ
مُحَنَّبٌ) کمعظم لغت است ازان
تَحَنَّبَ فُلَانٌ) کوز گردید از پیری
* وتَحَنَّبَ عَلَيْهِ) مهربان گردید
بروے

ح ن ب ت ر

ج ۱ (حِنْبَتْر) الجر و حل شدت وسختی

ح ن ب ث

(حنبث) بجعفر معرفه از اعلام
است

ح ن ب ج

(حِنْبِج) کزبرج بیش
(حُنْبُج) کقنفذ سطبر پر گوشت
(حُنَابِج) کعلابط مثله
(حَنَابِج) مورهائے ریزه
(حُنَيْبِج) مصغرا آبی است مرغنی را

ح ن ب د

(حَنْبَد) کوتاه بالا و از اعلام است
(حنبرة البُرد) سختی سرما

ح ن ب ذ ت

(كَذِبٌ حَنْبَرِيتٌ) دروغ خالص وبے آمیغ مَاءٌ حَنْبَرِيتٌ كذلك
* وضَاءٌ حَنْبَرِيتٌ) لاغر
بسیار ضعیف

ح ن ب ش

(حَنْبَش) بالفتح معرفه از اعلام
(حَنْبَشَ) رقص کرد و پاکوفت و
دست بر دست زد که آواز آمد بر جست
و برفتار آمد و لعب بازی کرد و
خندید و نقل سخن کرد * وحَنْبَشَتِ
الْجَوَارِي) بازی کردند دختران *
وحَنْبَشَ فُلَانًا) انس داد او را
بسخن

ح ن ب ص

(حَنْبَص) بجعفر معرفه از اعلام
ست
(ابو الحِنْبِص) بالکسر روباه
(حَنْبَصَة) در حرب روآوردن
بر دشمن بهانه

ح ن ب ط

(حَنْبَط) بجعفر معرفه از اعلام

ح ن ب ل

(حَنْبَل) بجعفر مرد کوتاه بالا و
پوستین یا پوستین کهنه و موزه کهنه و
در یا و کلان شکم و فربه و گوشت و
مرغزاری ست به یمامه * وابو
عبدالله احمد بن محمد بن
حَنْبَل) امام محدثان است
(حُنْبُل) بالضم شگوفه مغیلان
و بار درخت غاف ولوبیا
(وَتَرٌ حُنَابِلٌ) کعلابط سطبر و استوار
(حِنْبَال) بالکسر فربه پر گوشت
(حِنْبَالَة) بالکسر دریا و مرد بسیار گو
(حَنْبَل) حُنْبُل خورد وحَنْبَل
پوشید
(تَحَنْبَل) سر پست کرد

ح ن ت

(حَانُوت) دکان مے فروش تذکر
توثنث حَوَانِيت جمع * و مے فروش
* حَانِي وحَانَوِي) منسوب بآن

ح ن ت ر

(حِنْتَار) بالکسر کوتاه خرد
(حَنْتَرَة) سختی

ح ن ت ف

(حَنْتَف) بجعفر ملخ که بال و پران
بر کنده باشند بر اسپے
بحتن و نام ابن یجعف بن
سعد یا فعی * وحَنْتَفَانِ)
حَنْتَف بن یجعف و برادرش سیف
یا حَنْتَف وحارث پسران اوس
بن جهوری
(ابو یزید بن حَنِيف مَازِنِي)
کزبرج در روے اختلاف است
(حُنْتُوف) کزنبور مرد ریش کننده
از هیجان صفرا

ح ن ت ف ر

(حِنْتَفْر) کوتاه

ح ن ت ل

(ابو حَنْتَل) بجعفر کنیت بشر
بن احمد بن حَنْتَل محدث
(مَالِي مِنْهُ حُنْتَالٌ) بالضم یعنی
مرا ازان چاره رباعی است
یا خماسی اما بیشتر بدون همزه است

ح ن ت م

(حَنْتَم) بجعفر سبوی سیاه حَنَاتِم
جمع * و درخت حنظل و زمینی است
و سیاه و ابرهائے سیاه حَنْتَمِي
(حَنْتَمَة) معرفه نام دختر عبدالرحمن
بن حارث و دختر ذی الرمحین
مادر فدوه و اصحاب عمر بن الخطاب
رض ونیست خواهر ابی جهل چنانچه
گمان کرده اند بلکه دختر عم اوست
که هاشم بن مغیره باشد
(حَنَاتِم) ابرهائے سیاه

ح ن ث
(حِنث) بالکسر بزه وخلاف سوگند
ویقال بلغ الصبيُّ الحِنثَ یعنی
تکلیف را
(مَحَانِث) مواقع گناه
(س) حَنِثَ حِنثاً) بزه مند شد
وخلاف سوگند کرد ومیل کرد از
باطل بحق یا از حق بباطل
(اِحنَاث) حانث گردانیدن کسی
را ومائل گردانیدن از باطل بسوی
حق یا از حق به باطل
(تَحَنُّث) عبادت کرد شبهای چند
وگوشه گرفت از پرستش بتان و
انداخت گناه را از خود وتَحَنَّثَ مِن کذا
توبه کرد ازان
ح ن ث ر
(رَجُل حُنثُر وحُنثُری) مرد احمق
(حَنثَرَة) تنگی وآبی است مر بنی
عقیل را
ح ن ث ل
(حَنثَل) بجعفر ضعیف
ح ن ج
(حِنج) بالکسر اصل حِنَاج بالکسر
جمع
(حَنَّاج) کشته او مخنث

(حِنجِبَة) از ادوات است
(ض) حَنَجَهُ حَنجاً) کژ کرد آنرا
وحَنَجَ الحَبلَ) سخت تافت رسن را
حَبلٌ مَحنُوجٌ) نعت است ازان
حَنَجَت حَاجَةٌ) عارض شد احتیاج
(اَحنَجَهُ) کژ کرد آنرا و اَحنَجَ
میل کرد و کژ گردید و آرام گرفت
و پوشید وشتابی کرد و اَحنَجَ
کلامَهُ) ای لَوَاهُ کما یلویه المخنث
(اِحتَنَجَ) میل کرد و کژ گردید
ح ن ج ب
(حُنجُب) بالضم خشک از هر چیزی
ح ن ج د
(حُنجُد) کقنفذ ریگ توده دراز
(حُنجُور) کزنبور نای گلو وقاروره
است دراز که دران روغن نگاهدارند
و آوندی است مانند سله خرد
ح ن ج ر
(حَنجَرَة) نای گلو مذکور است
در ح ج ر
(حُنجُر) نوعے از بیماری شکم
(حَنجَرَهُ) ذبح کرد او را وحَنجَرَت
العَینُ) فرو شد بمغاک
ح ن ج ف
(حِنجِف) بجعفر و زبرج وقنفذ سر

سرین که نزدیک حجبه است حُنجُفَة
بالضم مثله
(حُنجُوف) کزنبور سر استخوانهای
پهلو از جانب پشت حَنَاجِف جمع
ح ن ج ل
(حِنجِل) بالکسر زن سطبر بی شرم
بسیار زیاد
(حُنجُل) کقنفذ ددے است
حُنَاجِل) کوتاه گرد اندام
ح ن ح
(حِنح) بالکسر کلمه است که بدان
گوسپندان را زجر کنند
ح ن د
(حُنُد) کعنق آبها که ریگ فرو خورده
باشد وچون ریگ یکسو کنند آب
پیدا آید حَنُود کقبول یکی
ح ن د ج
(حُندُج) بالضم معرفة از اعلام
است وریگ پاکیزه نیکو که نباتهای
هر قسم رویاند
(حَنَادِج) شتران کلان
(حَنَادِیج) ریگ تودهای دراز
وریگ توده خرد حُندُج وحُندُجَة
یکی
ح ن د د

(حُندُد) بالضم معرفة دهی است به
عسقلان ازان ده اند سلامة حُندُدی
محدث بن جعفر ومحمد حُندُدی
محدث بن احمد
(حُندُورَة) سیاهی دیده و مذکور
است در ح د ر
(رَجُلٌ حِنَادِرُ العَینِ) مرد تیزنظر
ح ن د س
(حِندِس) بالکسر شب تاریک و
تاریک حَنَادِس جمع
(حَنَادِس) سه شب پس تاریکی
(تَحَندَسَ اللَّیلُ) تاریک شد شب
وتَحَندَسَ الرَّجُلُ) افتاد و ضعیف ج ۱
شد
ح ن د ق
(حَندَقُوق) نباتی است که آنرا ذرق
گویند حَندَقُوقی وحِندَقُوقی بضم
القاف وفتحها وقد تکسر الحاء
فی الکل لغات است ودران مرد
دراز مضطرب و احمق
ح ن د ل
(حَندَل) بجعفر کوتاه
ح ن د ل س
(نَاقَةٌ حَندَلِسٌ) بفتح الحاء وکسر
اللام ناقه گران رفتار وبسیار گوشت

سست و بیخ و هیل

ح ن د م

(حِنْدَم) کجعفر درختی است که
بجهای آن سرخ باشد حَنْدَمَه
یکی و از اعلام است

ح ن ذ

(حَنَذ) بالتحریک معروف دهی است
نزدیک مدینه و آبی است مربنی
سُلَیم را
(حُنْذُذَة) بالضم گرمای سخت
(حُنْذُوَة) شعبه از کوه
(حِنْذِیَان) بالکسر بسیار شرّ
ج ا (حَنَاذِ) کقطام آفتاب
(حَنّاذ) کشداد از اعلام است
(حَنِیذ) کامیر گوسپند و گوساله
بریان کرده شده در مغاکی و گوسپند گرم
که بعد از بریان کردن هنوز آب از وی
چکیده باشد و آب گرم کرده شده
بآتش و روغنی است و سرشتنی چون
خطمی و گل و مانند آن و آبی است در
دیار بنی سعد
(حِنْذِیذ) بسیار عرق
(ض) حَنَذَ الشَّاةَ حَنْذاً و تَحْنَاذاً
بریان کرد گوسپند را در مغاکی و
گذاشت بالای آن سنگهای گرم

تا خوب پخته شود و حَنَذَ الفَرَسَ
بهمیز کرد و دوانید اسپ را یکی دو شوط
و بعد از آن در آفتاب ایستاده کرد
جل بر آن انداخت تا عرق کند فَرَس
حَنِیذ و مَحْنُوذ نعت از آن و
حَنَذَتِ الشَّمْسُ المُسَافِرَ سوخت
آفتاب مسافر را و گداخت
(اِحْنَاذ) بسیار آب آمیختن در شراب
و اندک آب آمیختن و آن از لغات
اضداد است
(اِسْتِحْنَاذ) بر پهلو خفت در آفتاب
تا عرق کند
(مُحَنْذِی) بسیار دشنام دهنده

ح ن ذ م

(حِنْذِمَان) بالکسر طائفه و گروه یا
قبیله است

ح ن ر

(حِنْوَرَة) کسنوره کرمی است
(حَنِیرَة) کسفینه کنگره طاق کمان
یا کمان بی زه و کمانچه پنبه زدن
(حَنَائِر) جمع و تخته معروب که بآن
پهنا باشد
(ن) حَنَرَهَا ثنا کرد و دی را

ح ن ز ب

(حِنْزَاب) کقرطاس خر استوار ...

دکوتاه قوی یا تناور درشت
و گروه مرغ سنگخوار و خروس و گزر دشتی
(حُنْزُوب) بالضم گروه مرغ سنگ
خوار

ح ن ز د

(حَنْزَدَة) شعبه از کوه

ح ن ز ق ر

(حِنْزَقْرَة) کجردحله کوتاه نکوسیده
(حِنْزَقْر) بلاها مثله و ما حِنْزَقْرَات
جمع

ح ن ز ق و

(حِنْزَقْو و حِنْزَقْوَة) کجردحل
کوتاه بالا از مردم

ح ن س

(حَنَس) محرکه لازم گرفتن میان
معرکه را از شجاعت
(حُنُس) بضمتین پرهیزگاران متقی
(حَنُوس مغرب) کتنور پدر شر
طارق نام داشت
(حَنُوتَس) کعملس آنکه کسی بروی
ستم کردن نتواند و اگر جای ثابت
شود کسی او را جنبانیدن و از جا
دور کردن نتواند
(یُحَنِّس) بضم الیاء و فتح النون
المشددة عتیق عمر رضی الله عنه و هو

اعجمی او یفتعل من الحنس

ح ن ش

(حَنَش) محرکه مگس و مار و فیمی
و هر آنچه او را صید کنند از طیور و هوام
و حشرات الارض یا آنکه سر وی مانند
سر مار باشد اَحْنَاش جمع و معنی
حَنَشِی بن منصور و عطا و حَنَشِی
بن عبس شاعر اند
(رَجُلٌ یَحْنَشُ) کمنبر مرد پیشه ور
کارکن
(مَحْنُوش) گزیده حنش رانده شده
باکراه و جبر و مرد بوشیده و حسب او
(رَجُلٌ مَحْنُوش) مرد و رفلانیده شده
(ض) حَنَشَهُ راند آنرا و حَنَشَهُ
عَنِ الشَّیْءِ باز گردانید او را از آن و
حَنَشَ الصَّیْدَ شکار کرد
(اَحْنَشَهُ) ثنا باید او را و حَنَّشَهُ
عَنْهُ باز گردانید او را از آن

ح ن ص

(حِنْصَاْو) کجردحل مرد ضعیف
(ن) حَنَصَ الرَّجُلُ ضعیف شد

ح ن ص د

(حِنْصَاد) بالکسر آبیک کلان شکم

ح ن ص ل

(حِنْصَال و حِنْصَالَة) بکسرها

کلان شکم و قد یهمز آن

ح ن ض ج

(حِنْضِج) کدو نیج مرد ست که کسی
از و منفعت نرسد

ح ن ض ل

(حَنْضَل) غدیر خرد
(حَنْضَلَة) آب گرد آمده در سنگ
کلان و مغاک در سنگ کلان

ح ن ط

(حَنَط) تیرکه بآن زنند ۰
(حِنْطَة) بالکسر گندم و منها و مضرع
آن گزیدن سنگ از افعت حِنَط
کتب جمع
(حِنطِی) گندم بسیار خورنده آز به
شود و منتفخ از ماسیده
(حِناط) گنتاب بوی خوش برای
مردگان
(حِنَاطَة) بالکسر گندم فروشی و حنوط
فروشی
(حَنّاط) گندم فروش
حَنّاطون جمع + حنوط فروش
(حَنّاطی) بزیادت یا گندم فروش
و حُسَین حَنّاطی بن محمد
پدرش و پسرش ابو نصر فقیهانند
(حَانِط) صاحب مرد با گندم وورم
بسیار گندم و ثمر غضا + واحنط
حانط) نیک سرخ + و حانط الصفو
خداوند کلان شتره و بسیار ورم ۵۰
حانط الیّ) دشمن است با من کینه
دارد
(حَنُوط) کعبوبوی خوش برای مردگان
(حُنَیطَة) کعلبه گوسپند نماد رو به
ومذکور است در ح ط ء
(احنط) مرد که ریش وی دراز
انبوه باشد
(ض) حَنَط) زفرکرد + وحنط
الادیمُ) سرخ رنگ گردید پوست +
وحنط الزرعُ حُنُوطاً) خداوند
وقت درو شد گشت + وحنط
الرمثُ) سپید گردید گیاه رمث
پخته شد + و حنط المیتَ) حنوط
پاشید بر مرده
(س) حنط الرمثُ) سپید شد
گیاه رمث و پخته گردید
(احنط الزرعُ) خداوند وقت رو
شد گشت + واحنط الرمثُ) بمعنی
حنط الرمثُ است + واحنط المیتَ)
حنوط پاشید بر مرده + واحنط) بجوه
مرد
(حنط المیتَ تحنیطاً) حنوط
پاشید بر مرده + وحنط الرمثُ)
ای ابیضّ وادرک
(تحنط المیت) خوشبوی شد مرده
بحنوط
(مستحنطٌ الیّ) دشمنست با من
کینه دارد
(استحنط) ولیکه کرو بر موت
آسان شد بر وی جان دادن

ح ن ط ب

(حَنطَب) در حجازی نام است
ومطلب بن حنطب وحنطب
بن حارث) صحابیانند
(حُنطُب) بضمتین نفیست در
غای معجمه
(حنطبة) نوعی از حشرات الارض
است در دادر

ح ن ط ر

(حنظریرة) بر یعال ما فی السماء
حنظریرة ای شیء من السحاب
(حنظر) تر دو شدو وکر دگرد ید

ح ن ظ

(رجل حنظیان) بالکسر مرد فحاش
بدزبان
(حنظی به) نکوهش کرد او را و
فحش شنوانید وهو یتحنظی ای
نتفاحش

ح ن ظ ء

(حنظاء) کجو دمل کوتاه

ح ن ظ ب

(حُنظُب) کقنفذ و یفتح نحو ز و
خنزوک و مذکور است در ح ظ ب

ح ن ظ ف

(حنظف) کجندل کلان شکم

ح ن ظ ل

(حنظل) ثمر گیاهی است بقدر
خربزه خرد و در نهایت تلخی که آنرا
خربزه ابو جهل گویند و آنچه بر درخت
منحصر بیکی باشد از جمله سموم قاتل
است بدان جهت که تمامی قوت [illegible]
[illegible] درآن مجتمع میشود و حنظله
سبز مستعمل زرد است [illegible]
یسهل البلغم الغلیظ المنصب فی المفاصل
شرباً او القاءً فی الحقن نافع فی القولیا
والصرع والوسواس وداء الثعلب
والجذام ومن لسع الافاعی والعقارب
لاسیما اصله ولوجع السن تبخراً بحبه
ولقتل البراغیث رشاً بطبیخه وللنسا
دلکا بالخضرة + وحنظل بن
حصین) صحابی است
(حنظلة) آبیست مر بنی سلول را

سرقهٔ چهار ده صحابه اند و پنج
محدث * و (حَنظَلَة بن مَالِك) قبیلهٔ
بزرگست از تمیم یقال لهم حَنظَلَة
الاکرمون * و (دَرْب حَنظَلَة)
دور هی است
(ذُو الحَنَاظِل) بَکر بن قیس فارسٌ
شُجَاعٌ

ح ن ف

(حَنَف) محرکه استقامت در راستی
دین و کژی پای چنانکه نر انگشت
های سوی یکدیگر سپرده راه رفتن
بر پشت پا از جانب انگشت خرد
کژی رسیده قدم و الفعل من تعب
و کرم * هو احنف و رِجل حَنفَاء)
نعت از آن
(مَخرَ أَبُو بَحر اَحنَف ابن قیس)
کا حد از کبار تابعیانست * سُیُوف
حَنیفِیَّة) منسوب بوی لانه اوّل
من اَمَر باتخاذها و اتیان اَحنَق
(حَنفَاء) کمان و استره و نام اسپ
حذیفه فزاری بن بدز و نبی است
در بنی معاویه بن عامر بن ربیعه را
و درختیست دکنر کزبار هی کسل کنند
و بار هی نشا ما آرد و حر باو سنگ
پشت و آطوم که نوعی از ماهیست

دریائی است
(حَنِیف) کامیر مائل از هر دین باطل
بسوی دین اسلام ثابت بر آن
و حاجی و آنکه بر ملت ابراهیم علیه
السلام باشد حُنَفَا جمع * و کوتاه
و کفشگر و وادی است و مختون
و مسلمان راستین * و حَنیف
بن احمد ابو العباس دینوری
استاد ابن درستویه و پدر ابو موسی
عیسی قیروانی است
(حَنیفَة) کسفینه لقب اثال بن لُجَیم
پدر حیی است از آن حی است خوله
حَنفیه دختر جعفر مادر محمد بن
علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
* و (اَبُو حنیفَة) کنیت بیت فقیه
است اشهر آنها نعمان بن ثابت
کوفی است او الامام الاعظم رحمه الله تعالی
(حُنَیف بن دَبَاب کزبیر و سَهل
و عثمان پسران حُنَیف) صحابیانند
(ض) حَنَف) میل کرد
(حَنّفه تَحنیفًا) احنف گردانید او را
(تَحَنَّف) خود راختنه کرد و کناره
گرفت از پرستش بتان و حنیف گردید
و دین حنیف اختیار کرد * و تحنّف
(اِلَیه) میل کرد بسوی وی

ح ن ف س

(حِنفِس) بالکسر مبنی حِنفِنس است
یعنی زن بد زبان کم حیا

ح ن ف ش

(حِنفِش و حِنفِیش) بکسر هما
افعی و ماریست کلان بزرگ سر
نقطه دار ساکن اِذا حَرَّبتها انتفخ
وَ دیدُ ها یا حُفّاث است

ح ن ف ص

(حِنفِص) بالکسر باریک جسم و زار
و مذکور است در ح ف ص

ح ن ق

(حَنَق) محرکه خشم و شدت خشم
حِنَاق جمع
(حُنُق) بضمتین فربهان
(حَنِیق) کامیر بخشم آمده
(اِبِل مُحَانِق) شتران لاغر و شتران
فربه از لغات اضداد است
(س) حَنِقَ حَنَقًا) محرکه و کتف
خشم گرفت * حَنِق و حَنِیق و
حَانِق) نعت از آن
(اَحنَقَ) بخشم آورد و سخت کینه
گرفت * مُحنَق) کمکرم نعت
از آن * و (اَحنَقَ الزَّرع) ازغاف
بر آمده منتشر شد خارهای خوشه

زراعت * و (اَحنَقَ الصُّلبُ) چسپید
پشت بشکم و کذلک اَحنَقَ السَّنَام
اَحنَقَ الحِمَارُ) باریک و لاغر شد
خر از بسیاری کشنی * حِمَار مُحنِق)
کمحسن نعت از آن
(حَنَّقَ الزَّرعُ تَحنیقًا) بمعنی
اَحنَقَ الزَّرعُ است

ح ن ق ط

(حَنقَط) کخندق نوعی از مرغان
است یا دراج و بدون الف و لام نام
یزید بن مُعَاویَة

ح ن ك

(حَنَك) محرکه کام دهان و زیر
زنخ از مردم و جز آن اَحنَاك جمع * و
گروهی که بطلب آب و علف بزمین
دیگر روند تا آنجا ستور بچرانند و
پشتهای باریک و بلند که سنگهای آن
سپید و نرم مانند کلوخ باشند و آن
است بمین بر عَوَالِق را و بدون الف و لام
لقب عامر اصبهانی محدث * و حَنَك
الغُرَاب) منقار زاغ و سیاهی آن
(حَنَکَة) محرکه پشته شرف از زمین
بلند
(حُنک) بالضم و بکسر آزمایش و
تجربه

(حُنْكَة) بالضم آزمایش و تجربه
و چوب یا دوال که میان پالان و
استوار کنند و چوبی که زیر زنخ ناقه
بسته سر دیگر آن در گردن بچه بندند
تا ناقه بر آن مهربان گردد حِناك
جمع
(حُنُك) بضمتین مرد دانا و استوار
تجربه
(حُنُكَة) بضمتین زن دانا
(حِناك) ککتاب رشته خنک بند و
لیشه و چوب یا دوال که میان پالان
بوی استوار کنند و چوب که یک سر آن
زیر زنخ ناقه و سر دیگر آن در گردن بچه
بندند تا ناقه بر آن مهربان گردد + و
حِناك بن سنة و حِناك بن
ثابت و ابو حِناك که پسران ابی بکر
بن کلاب اند و ابو حِناك تمام
بن دبعی) شاعر اند
(اَسْوَد حانِك) کصاحب نیک سیاه
(حَنِیك) کامیر آزموده و مرد استوار
خرد بتجربه
(حَنِیكَة) کسفینة ستور ماده نیک
خوار
(هذا البعیر اَحْنَكُ الاِبِل) ملی
التفضیل یعنی خورنده ترین شتران

است و کذلك اَحْنَكُ الشاتین و هو
شاذ لان الخلقة لایقال فیها ما افعله
(مِحْنَك) کمنبر رشته خنک بند و
لواشه
(صَبِیّ مَحْنُوك) کودک که خرما
خاییده بر کامش مالیده باشند
(ن ض) حَنَكَ الفَرَسَ حَنْكاً)
لیشه کرد اسپ را + و حَنَكَ الشَّیْءَ)
فهمید استوار کرد آن را + و حَنَكَ
الصَّبِیَّ) خرما و غیر آن خاییده بکام
کودک مالید + و حَنَكَ السِّنُّ
الرَّجُلَ حَنْكاً) بالفتح و بحرک آزموده
و استوار خرد گردانید مرد را تجربها
(مُحَنَّك) کمکرم مرد استوار تجربها
(اَحْنَكَتْهُ السِّنُّ) استوار خرد
گردانید ورا تجربها + و اَحْنَكَه)
رو کرد و آزا
(مُحَنَّك) کمعظم مرد استوار خرد
بتجربه + و صَبِیّ مُحَنَّك بمعنی
صَبِیّ مَحْنُوك است
(حَنَّكَه تَحْنِیكاً) مالیده خنک
او را و خنک بست ولیشه کرد + و
حَنَّكَ الصَّبِیَّ بمعنی حَنَكَ الصَّبِیَّ
است + و حَنَّكَتْهُ السِّنُّ استوار
خرد گردانید ورا تجربها + و تَحْنِیك

المَیِّت) برآوردن خرقه از زیر زنخ مرده
(تَحَنُّك) عمامه از زیر زنخ برآوردن
(مُحْتَنِك) مرد استوار خرد و تجربه
(اِحْتَنَكَ الفَرَسَ) لیشه کرد اسپ
را + و اِحْتَنَكَتْهُ السِّنُّ) استوار خرد
گردانید ورا تجربها + و نیز اِحْتِناك
استوار شدن و آزموده شدن + و
اِحْتَنَكَهُ) مستولی شد بر آن + و
اِحْتَنَكَتِ الجَرادُ الاَرْضَ) خورد همه
نباتهای زمین را + و اِحْتَنَكَ فُلاناً)
گرفت مال ورا
(اِسْتَحْنَكَ) بسیار خوار گردید بعد
کم خواری + و اِسْتَحْنَكَ العِضاهُ) بر
کنده گردید از بیخ

ح ن ك ث

(حَنْكَث) کجعفر نباتی است

ح ن ك ل

(حَنْكَل) کجعفر و حُناكِل)
کعلابط ناکس کوتاه و درشت و سطبر
(حَنْكَلَة) زن نکوهیده سیاه و درشت
(حَنْكَلَ فِی المَشْیِ) گران رفت
و آهستگی کرد در رفتار

ح ن م

(حَنَمَة) محرکة خواب

ح ن ن

(حَنَن) محرکة کوکال
(حَنّ) بالفتح ترس بر کسی یا چیزی از
مهربانی بروی
(عَلِیّ بن احمد بن حَنّی بکسر
النون المشددة + و احمد بن محمد
بن احمد بن حَنّی) محدثان اند
(حَنَّة) بالفتح زن وجه مرد و بانگ شتر
و اثر آن و معرفة نام مادر مریم علیها
السلام و نام پدر عمرو صحابی و جد
احمد بن عبد الله المقری و جد پدر محمد
بن ابی القاسم بن علی و هبة الله بن
محمد بن هبة الله
ج۱ (حِنّ) بالکسر حیی است از جن از آن
می اند سگهای سیاه یا ارذال جن و
کمینه های آن و سگهای جن یا خلقتی
است میان جن و انس
(حِنَّة) بالکسر و بفتح جنون و دیوانگی
(بنو حِنّاً) بالکسر مقصوراً از کاتبان
سعر است
(حُنّ) بالضم حیی است از عذره + و
بنو حُنّ) حیی است از عذره
(حَنان) کسحاب بخشایش و مهربانی
و روزی و برکت و هیبت و وقار و شر
در از بخشودن و یعدی بعلی والفعل
من ضرب + و حَنانَ الله) بمعنی

معاذالله ہست + وحَنَانَيْكَ) مہربانی
کن برمن بار بار. وکذلک حَنَانَكَ
(حَنَانَة) معرفہ نام شبانے
(حَنَّان) کشندہ وآرزوکنندہ چیزے
وبخشایندہ ومتوجہ شوندہ بر
سرِبندۂ خود ونامیست از نامہای ایزد
تعالی وتیرکہ آواز دہد وقت گردانیدن
میان انگشتان وراہ پیدا وآشکارہ
شاعریست از قبیلۂ جہینہ واسپی
است عرب را ولقب اسد بن حرث و
حَمِيْسُ حَنَّان) ودلو کہ او را است
آواز بسبب سرعت وے + وأَبْرَقُ
الحَنَّان) موضعیست + ومحمد
حَنَّانِي بن ابراهيم بن سہل)
محدث است
(حَنَّانَة) کمان و کمان بانگ زندہ و
زن کہ دریاد زوج اول خود پیوستہ نالہ
کند واندوہ ظاہر نماید
(حَنُون) باد کہ از وی آواز آید مانند
حنین شتر وزن کودک دار کہ شوہر
کند تا زوج بمہمات اولادش قیام
نماید
(حِنَّان) بالکسر مشددۃ حنا
(حَنُّون) کتنور گل حنا یا شکوفۂ
ہر درخت

(حَنُّونَة) لقب یوسف بن یعقوب کہ
از زغبہ روایت کند + ویکن علی
بن حُسَيْن ابن عَلِي بن حَنُّويَه
کمرویہ بیا است
(حَنِيْن) کامیر آرزومندی نالہ و
نالۂ ناقہ کہ از بچہ جدا شود وبسیار گریہ
وبکی نشاط ونعرہ طرب از اندوہ باشد
یا از خوشی
(حَنِيْن کامیر وحِنِيْن) کسکیت و
بالام فیہما ایضا نامہای جمادی الاولی
وجمادی الآخرۃ است اَحِنَّة وحُنُون
وحَنَائِن جمع
(حُنَيْن) کزبیر معرفۃ موضعیست میان
طائف ومکہ ونام مردے وَيُمْنَعُ
صَرْفُهٗ ونام موزہ دوزے از اہل حیرہ ومنہ
الْمَثَلُ رَجَعَ بِخُفَّيْ حُنَيْنٍ كَانَ حُنَيْنٌ
سَاوَمَهٗ اَعْرَابِيٌّ بِخُفَّيْنِ فَلَمْ يَشْتَرِ وَغَاظَهٗ
وَعَلَّقَ اِحْدَى الْخُفَّيْنِ فِيْ طَرِيْقِهٖ وَتَقَدَّمَ
وَطَرَحَ الْآخَرَ وَكَمَنَ لَهٗ فَرَاٰى الْاَوَّلَ فَقَالَ
مَا اَشْبَهَهٗ بِخُفِّ حُنَيْنٍ لَوْ كَانَ مَعَهُ اٰخَرُ
لَاَخَذْتُهٗ فَتَقَدَّمَ وَرَاَى الثَّانِيْ مَطْرُوْحًا
فَنَزَلَ عَنْ بَعِيْرِهٖ وَرَجَعَ اِلَى الْاَوَّلِ فَذَهَبَ
حُنَيْنٌ بِبَعِيْرِهٖ وَلَيْسَ مَعَهٗ اِلَّا الْخُفَّانِ
فَقَالَ قَوْمُهٗ مَاذَا جِئْتَ بِهٖ مِنْ سَفَرِكَ
فَقَالَ جِئْتُكُمْ بِخُفَّيْ حُنَيْنٍ فَذَهَبَت

مَثَلًا يُضْرَبُ عند الياس من
الحاجة والرجوع بالخيبة ومحمد
حُنَيْنِي بن ابی الحُسَيْن + و
اسحق حُنَيْنِي بن ابراهيم +
محدثانند
(حُنَيْنَاء) معرفۃ موضعیست بشام
(حَانَّة) ناقہ یقال مَالَهٗ حَانَّةٌ وَلَا آنَّةٌ
ای ناقة ولا شاة
(مَحْنُون) مبتلا بصرع ودیوانہ
(يُحَنَّة بن رُوْبَة) بضم اول وفتح
الباقی مرپادشاہ ایلہ صالحہ النبی
صلی الله علیہ وسلم علی اہل جرباء
واذرح
(ن) حَنَّهٗ حَنًّا) بالفتح باز گردانید
او را از وے شت یقال حُنَّ عَنِّي شَرَّكَ ای
كُفَّهٗ واصرفه + ونیز حَنَّ) بخشودن
ومہربانی کردن
(ض) حَنَّ حَنِيْنًا) نیک طرب کرد +
حَان) نعت ازان + ونیز حَنِيْن)
آرزومند شدن ومائل گردیدن بچیزے
بالی ونالیدن ناقہ از جدائی بچہ + و
حَنَّتِ الْقَوْسُ) بانگ کرد کمان وفی
المثل حَنَّ قِدْحٌ لَيْسَ مِنْهَا يضرب
للرجل يفتخر بقبيلة ليس منها
او يمتدح بما لا يوجد عنده

(اَحَنَّ الْقَوْسُ) بانگ آورد کمان را
(اَحَنَّ) خطا کرد
(حَنَّنَتِ الشَّجَرَةُ تَحْنِيْنًا) گل آورد
(حَنَّنَ) باز پس گشت وبددلی کرد
يقال حَمَلَ فَحَنَّنَ ای حَمَلَ وكَذَبَ
(تَحَنَّنَ عَلَيْهِ) مہربانی نمود بروے
(تَحَانَّ) نیک طرب کرد
(مُسْتَحِنّ) شتر یادہ
(اِسْتَحَنَّ) نیک طرب کرد
(حَنْحَنَ) ترسید بر کسی از چیزے
مہربانی بروے

ح ن و

(حِنْو) بالکسر والفتح خم وارو کج از
چیزی خواہ از بدن آدمی مانند
استخوانہا بر دوریش پہلو وخواہ از غیر
آن مانند پشتہ زمین و ریگ تودہ ودیر
چوب کج کہ دو پالان خر یا در پالان
بزرگ است وکوہۂ زین وجانب چیزے
اَحْنَاء وحِنِيّ وحُنِيّ جمع + و
بالکسر کرے ومنہ حِنْوُ الْجَبَل ونام
موضعی ونباتی ہست + وحِنْو قُرَاقِر)
موضعیست + وحِنْوَان) دو چوب
خمدار کہ بر آنہا سنگ باشد وبدان
گندم ببوی خرمن گاہ کشند
(حَنْوَة) بالفتح گیاہیست خوشبوی

کہ در زمین نرم روید وآوریون وفیتے
وریحان واسپیت
(حَانِیَة) زن کہ شوی نکند از مہر فرزند
کہ با فرزندان دارد وگوسپند کہ خم دہد
گردن خود را بدون علف
(حَانِیَة) شدوة می میفروشان
(حَانُوت وحَانِیَة وحَانَاة) دکان
میفروشے
(حِنَاء) کشن خواہے
(حِنَایَة) بالکسر کجے وانحنا
(رَجُلٌ أَحْنَی) مرد کوژپشت ویقال
هو أحنَی الناس ضُلُوعًا عَلَیْكَ أی
أشفقهم عَلَیْكَ
(نَاقَةٌ حَنْوَاء) ناقۂ کوژپشت
(حَنِیَّان) کغنیان دو وادی است
(حَنِیَّة) کغنیة کمان حَنِیّ وحَنَایَا
جمع
(حَوَانِی) دراز ترین ہمہ استخوانہای
پہلو
(أَحْنَاء الأُمُور) بالفتح متشابہ آن و
منه أحناء الوادی
(مَحْنِیَة) کمنزلہ خم وادی مَحْنُوَة و
مَحْنَاة کذلک مَحَانِی جمع • وزمین
کج وشیروشہ از حرم شتر کہ ریگ در
بعض ویست آن گروه بیاویزند تا
خشک شده مانند کاسه شود
(ن) حَنَا حَنْوًا کج کرد آنرا وخم
داد • وحَنَا الظَّهْرَ کوژ کرد پشت را
وحَنَایَةً ہم پیچید ست اورا ودوتا کرد
وحَنَا القَوْسَ ساخت کمان • وحَنَا
عَلَیْهِ شفقت کرد بروی • وحَنَتِ
المَرْأَةُ عَلَی وَلَدِهَا حُنُوًّا کعلو
مہربانی نمود بر فرزند وشوی نکرد بعد
مردن پدر آنہا • وحَنَتِ النَّعْجَةُ
کشن خواه شد • نعجةٌ حَانٍ نعت
است ازآن
(أَحْنَتِ المَرْأَةُ عَلَی وَلَدِهَا) بمعنی
حَنَتِ المَرْأَةُ عَلَی وَلَدِهَا است
(حَنَّاهُ) کج کرد آنرا وخم داد
(تَحَنَّی عَلَیْهِ) خمیده وکج گردید •
وتَحَنَّی عَلَیْهِ مہربان شد بروی
(انْحَنَی) خمیده وکج گردید

ح ن ی

(حِنی) بالکسر موضعیست بسماوه
(حُنَی) کسمی موضعیست نزدیک
مکہ ونام پدر جابر شاعر
(حَانِی) معرفۂ شہریست بدیار
بکر از آن شہر است عبد الصمد حانی
بن عبد الرحمن وگویند دراحنوی
برخلاف قیاس
(ض) حَنَی یَدَهُ حِنَایَةً بالکسر
پیچید دست اورا • وحَنَی العُودَ
خم داد چوب اونیز خراشید چوب را
پوست باز کرد • وحَنَی الظَّهْرَ
دوتا کرد پشت را
(حَنَّی العُودَ تَحْنِیَةً) خم داد چوب
را • وحَنَّی الظَّهْرَ دوتا کرد پشت را

باب الحاء فصل الواو

ح و ب

(حَوْب) بالفتح مادر وپدر وخواہر
ودختر وگناه واندوه ووحشت وبضم
فیہما وگونہ ونوع وکوشش ورنج و
درویشی ودرد وموضعیست بدیار
ربیعه وشتر نر وکلمہ است کہ بدان شتر نر
را زجر کنند وبدین معنی آن مبنی بر ہر
سہ حرکت آید
(حَوْبَة) بالفتح مادر وپدر وخواہر
ودختر وقرابت از جانب مادر یقال لی
فیہم حَوْبَةٌ ورقت مادر بر فرزند واندوه
ودرویشی حاجت وحالت ودرد ضعیف
ویضم حُوَب جمع • ومادر وزوجه و
سُرِّیت وستور ودرسط خانه وبزه وگناه در
حتوبۂ ودرخواہر وبیضم ویقال فُلَانٌ
حَوْبَةٌ أی لَیْسَ عِنْدَهُ خَیْرٌ وَلَا شَرٌّ و
یقولون نزلنا بحَوْبَةٍ مِنَ الأَرْضِ أی
بمنزل سوء
(حُوب) بالضم ہلاکت وبلا ونفس و
بیماری وگناه
(حَاب) گناه وبکسر الباء کلمہ است
کہ بدان شتر نر را زجر کنند
(حَابَة) گناه وبزه
(حُوبَاء) ج روح دل حُوبَاوَات
جمع
(حَوْبَان) معرفۂ موضعیست بیمن
(حَوَاب) مذکوراست در ح ء ب
(حِیبَة) بالکسر قرابت از جانب مادر
یقال لی فیہم حِیبَةٌ واندوه وحاجت
وحالت
(ن) حَابَ بِكَذَا حَوْبًا بالفتح وبضم
(حَوْبَةً وحِیَابَةً) گناه کرد چنین و
یقال هو أحق وأَحْوَبُ
(أَحْوَبَ) علی التصحیح اثم شد
(مُحَوِّب) کمحدث کسی مال رفته باشد
یابد
(حَوَّبَ تَحْوِیبًا) زجر کرد شتر نر را
بکلمۂ حوب
(مُتَحَوِّب) بمعنی محوب کمحدث
است
(تَحَوُّب) توبه کردن از گناه •

و درشدی نمودن و نالیدن از اندوه + و
تحوّب ابن آدمی) یعنی بانگ کرد
لانه صوته کذلک

ح وت

(حَوت) وحَوَتان گردِ چیزے
برگشتن مرغ و وحشے والفعل من نصر
(حُوت) بالضم ماهی اَحوَات وحِوَتَة
وحِیتَان جمع + و برجی است در
آسمان و نام ابن سبیع بن صعب + و
حُوت اَصغَر بن حَارث از کنده
است + وابن الحُوت) کنیت ابوبکر
عثمان سعاذی بن محمد.
(حَائِت) بسیار ملامت کننده
(حَوتَاء) زن سطبر سیان
(حَاوَتَة) دستان آوردن باوی + وتیز
مُحَاوَتَة) مدافعت کردن وکنکاش
نمودن با یکدیگر و باهم سخن گفتن بشورد
و مده وآن در بیع باشد

ح وث

(حَوث) بالفتح رگ جگر + وتر کهم
حَوثَ بَوثَ وحَیثَ بَیثَ وحَیثِ
بَیثِ وحَاثِ بَاثِ وحَوثًا بَوثًا) یعنی
پریشان ومتفرق کرد ایشانرا + وتیز
حَوثُ) معرفه بمعنی حَیثُ باشد
لغت طائی است

(حُوثَة) بالضم از اعلام است
(حَوثَاء) جگر و آنچه متصل بجگر
است وزن فربه
(اَحَاثَ الاَرضَ) زیر و بالا کرده
جست آنچه در انست + واَحَاثَ
الشَیءَ) جنبانید آنرا و پراگنده ساخت
(اِستَحَاثَ الاَرضَ) بمعنی اَحَاثَ
الارض است

ح وج

(حَاج) درختیست خاردار
(حَاجَة) نیاز حَاج وحَاجَات وحِوَج
کعنب وحَوَائِج جمع + واخیر
خلاف قیاس است یا مولد یا جمع حَائِجَة
است + وذوالحَاجَتَینِ) لقب محمد
بن ابراهیم بن سعد بن ابی وقاص که اول کسے
است که بسفاح بیعت کرد
(حُوج) بالضم درویشی
(حَائِج) کصاحب درختی است
خاردار
(حَوجَاء) حاجت + ومَالی
صَدری حَوجَاءُ ولا لَوجَاءُ) یعنی
شک وشبهه نیست + ومَالِی فِیهِ
حَوجَاءُ ولا لَوجَاءُ ولا حُوَیجَاءُ
ولا لُوَیجَاءُ) یعنی نیست حاجت +
وکَلَّمتُهٗ فَمَا رَدَّ حَوجَاءَ ولا لَوجَاءَ)

درجواب سخن نیک گفت و نه بد
+ ومَا فِی الاَرضِ حُوَیجَاءُ مِنَ الاَرضِ)
ای طریق اعالیها ملتویا
(قَوم مَحَاوِیج) محتاجان
(ن) حَاجَ اِلَیهِ حَوجًا) بالفتح نیازمند
شد بآن + وتیز حَوج) سلامت
یقال حوجا لك ای سلامة
(اَحوَجَ) علی التعمیم حاجت مند
شد + واَحوَجَهٗ) حاجت مند
گردانید اورا لازم متعد
(حَوَّجَ بِهٖ عَنِ الطَّرِیقِ تَحوِیجًا)
کج گردانید ورا از راه + وحَوَّجتُ لَهٗ)
کج گذاشتم طریق خود در هوای آدمی
(تَحَوَّجَ) حاجت خواست
(اِحتَاجَ) حاجتمند شده واحتَاجَ
اِلَیهِ) رجوع کرد بسوی وی

ح ود

(حُود) کهود موضعیست
(حَاوِد) بدون الف ولام پدر قبیله
است از همدان
(ن) حَادَ) میل کرد وگشت
(مُحَاوِدَةُ الحُمّٰی) تب تعهد وی
است

ح وذ

(حَاذ) پشت ودرختیست حَاذَة

یکی + وحَاذُ المَتنِ) موضع
افتادن نمد زین بر پشت ستور +
وحَاذَان) آنجا از هردو ران که دم
بروی افتد + وخَفِیفُ الحَاذِ) قلیل
المال کم عیال
(حَاذَة) حالت یقال هما بحاذة
واحدة ای بحالة
(حَوذ) بالفتح گرد آوردن وسخت
راندن ونگاه داشتن وپاس داشتن
بر چیزے والفعل من نصر
(حَوذَان) گیاهی است که
گل زرد دارد
(حَوذِیّ) بالضم نیک رانندهٔ بر
انگیزنده بر رفتن
(اَحوَذ) کاهد رفتار شتاب
(اَحوَذِیّ) مرد سبک فهم وتیز خاطر
ونیک کارگزار که هر کار بروی آسان
گردد ونرم وسبک رانند ه
(حُوَیذ) کامیر بهمه معانی احوذی
است
(حِوَاذ) بالکسر دوری
(اَحوَذَ ثَوبَهٗ) گرد آورد جامه را + و
(اَحوَذَ الصَّانِعُ القِدحَ) سبک
ساخت آنرا + وتیز اِحوَاذ) سخت
راندن

(اِستَحوَذَ) چیره شد بر چیزی و مستولی
گردید

ح د د

(حَوْد) بالفتح بازگشت و نقصان و
ا تحتیچ و ستاره پانچ یقال کَلَّمتُهُ
فما رَدَّ حَوْدًا ای جوابًا ازکمی عمق •
وهُوَ بَعِیدُ الحَوْد) دانا و عاقل است
• وما اَصَبْتُ حَوْرًا) نرسیدم
بچیزی
(حَوْرَة) معرفه و بیست میان رقه
و بالس از آن ده است صالح خوری
و وادی است بقبلیه
(حُوْد) بالضم ہلاکی و نقصان و جمع
اَحْوَر و حَوْرَاء است و آرد که از دستاس
بیرون آید • وحُوْرٌ فی مَحَارَة) بالضم
والفتح یعنی نقصان در نقصان است
مَثَلٌ یُضرَبُ لمن هو فی ادبارٍ اولمن
لا یَصلح او کان صالحًا فَفَسَدَ • وانّه فی
حُوْر و بُوْر) بضمها در پی کاری است بی
حاصلی است یا در گمراهی است • و
حُوْر بن خارجة) از قبیله طی است
حَوَر) مرکب پوستها سرخ که سله
را بدو وی گیرند حَوَرَة یکی مُحَوَّران
جمع • ومنه الکبش الحَوَرِی یعنی پهنای
سرخ پوست و چوبی است که بفارسی

سپیدار گویند و ستاره سوم از
بنات النعش صغری و ندکو سپید در قاد و د
و پوست سرخ رنگ کرده شده و گاو
اَحْوَاذ جمع • و گیاهی است و چیزی
است که از رصاص و عرق سازند و نان
بر رو مالند و سپیدی سخت سپید
سیاهی سخت سیاه شدن چشم یا و گرد
و مدور بودن سیاهه چشم و باریک بودن
پلکها و سپید بودن گرداگرد آن یا
سپیدی و سیاهی چشم سخت سپید
و سیاه بودن یا سخت سپید بودن ز
یا تمام سیاه بودن چشم چنانکه چشم
آهوست ولا یکون فی بنی آدم بل یُستعار
لها والفعل من سمع • اَحْوَر نعت
مذکر است از آن وحَوْرَاء) نعت
مؤنث
(اَحْوَر) ستاره است و گویند مشتری
و عقل و موضعیست بیمن • و عبد
الرحمن بن شُماسة بن ذئب
وبن اَحْوَر) تابعی است
(اَحْوَرِی) سپید نازک
(حَوْرَاء) داغ مدور و موضعیست
نزدیک مدینه که لنگرگاه کشتیهاست
مصر است و آبی است مر بنی نبهان
را • وابو الحوراء) کنیت ربیعه بن

شیبان راوی حدیث قنوت و اینر
لقب یکری نیست
(حَوْدی) معرفه ہی ست از جبل
از آن ده اند حَسَن زاہد بن مُسلم و
سُلیم زاہد بن عیسی
(حُوَار) بالضم و قد یکسر بچه ناقه همیز
که بزاید یا آنکه از شیر باز شده باشد
اَحْوِرَة و حِیْرَان و حُوْرَان جمع
(حَوَار) بالفتح و بکسر جواب و جمل
الحوار مصدر من حَاوَرَهُ
(احمد بن ابی حَوَاری) کسکاری
(وابو القاسم حَوَاری) کسما نی
زاہدان اند
(حَوَارِی) خویش و گازر و یاری پیغمبر
و یاری هندهٔ انبیا ومنه الحَوَارِیُّون
یاران مسیح علیه السلام
(حَوَارِیَّات) زنان شهریان جهت
که سپید باشند
(حَوَّارُون) بفتح الحاء مشددة الواو
شهریست و بدون الف ولام آید
(حُوَّارَی) بضم الحاء و شدّ الواو و فتح
الراء میده سپید و هر طعام که آنرا
سپید کرده باشند
(حَوْرِیت) معرفه موضعیست
(حَوِیر) کامیر یا سنم و دشمنی و گزند

سمانی
(حَوِیرَة) کسفینه جواب
(حَوْرَان) بالفتح پوست پیل و بدون
الف ولام شهریست بدمشق و آبی
است بنجد و موضعیست • بادیه
سماوه
(حِیَرَة) بالکسر پانچ
(عَقرَب الحِیرَان) سرمای سخت
بدان جهت که گزند میرساند شتر
کرہا را
(حَائِر) ۸ غرد چربش و موضعیست
که در آن مشهد امام حسین است بنر
واز آن موضع است نصر الله حائری
محمد و عبد الحمید حائر بن فخار • و
رَجُلٌ حَائِرٌ بَائِرٌ) ہلاک و کاسد
(حَائِرَة) گوسپند و زن که ہرگز جوان
نشوند • وما هُوَ الّا حَائِرَةٌ مِنَ
الحَوَائِر) یعنی ہیچ خیر در وی نیست
(مِحْوَر) کمنبر تیر چرخ دلو و تیر ہر
چرخ که چرخ بدان گردد از آہن
باشد یا از چوب و حلقه که زبان کمر
بدان بند میگردد و آہن که بدان دلو
کنند و وسوره
(مَحَارَة) جای بازگشت و اندرون
گوش مَحَارَات جمع • و پیوند کتف

وصدف وہر استخوان کہ مانند صدف
باشد وچیزی است مانند ہوج و
امین مذود تا پیش شم وخط وکرانہ وحکام
ستور
(مَحْوَرَة) کمشورة وتضم الواو بانتم
(تَلِفَتْ مَحَاوِرُہُ) مختل شد کاراو
(مَا اَصَبْتُ حَوْرَدًا) نرسیدم
بچیزے
(حَوْرَرَة) زن سپید پوست
(ن) حَارَ حَوْرًا ومَحَارًا ومَحَارَةً و
حُوْرًا) بالضم بازگشت وکاست وکم
گردید وبمعنی نَعُوْذُ بِاللّٰہِ مِنَ الْحَوْرِ بَعْدَ
الْکَوْرِ ای من النقصان بعد الزیادة • و
حَارَ الْعِمَامَةَ حَوْرًا) کشاد پیچ دستار
را • ومَا یَحُوْرُ وَمَا یَبُوْرُ) ای ما ینمو وما
یزکو • وحُرْتُ الثَّوْبَ) شستم جامہ
وسپید کردم • ونیز حَوْر) بالفتح
سرگشتہ شدن
(طَحَنَتْ فَمَا اَحَارَتْ شَیْئًا) یعنی
بیرون نداد چیزی آرد • واَحَارَتِ
النَّاقَةُ) صاحب بچہ گردید • ومَا اَحَارَ
جَوَابًا) جواب باز نداد
(خُفٌّ مُحَوَّرٌ) کمعظم موزہ کہ استر وی از
چرم سرخ کردہ باشند
(جَفْنَةٌ مُحَوَّرَةٌ) کاسہ سپید کردہ شدہ
بگوہان وبہ
(حَوَّرَ الثَّوْبَ) سپید کرد جامہ را • و
حَوَّرَ الْخُبْزَةَ) پہن گرد ساخت نان
را برای پختن • وحَوَّرَهُ اللّٰهُ فُلَانًا) خائب
وخاسر گردانید اورا • وحَوَّرَ عَیْنَ
الْبَعِیْرِ) داغ کرد گرداگرد چشم شتر • و
حَوْرَةٌ) ای رَجْعَةٌ واَحَارَةٌ
(مُحَاوَرَة) پاسخ وسخن گفتن وپاسخ
دادن یکدیگر را
(تَحَاوُر) بایکدیگر سخن گفتن
(قَاعُ الْمُسْتَحِیْرَة) شہریست
(اِسْتِحَارَة) پاسخ خواست از وی
(اِحْوِرَار) کاحمرار احور گردیدہ سپید
شدہ • واحْوَرَّتْ عَیْنُہُ) حورا گردید
چشم وی • ونیز اِحْوِرَار) سخت
سپید گردیدن

ح وز

(حَوْز) بالفتح محلہ است باعلای
بعقوبا ازآن محلہ است عبد الحق
فراش زاہد بن محمود ودیہیست بواسط
ازآن دہ است خمیس حوزی بن
علی استاذ سلفی ودیہیست بکوفہ ازآن
دہ است حسن بن زید بن سُنَیْم ودیہی
کہ گرداگرد آن بر آوردہ باشند ورفتار
سست ونرم ونکاح وتمام تیر کشیدن
کمان را وجمع کردن وگرد آوردن
چیزے ومحیط شدن برآن ونرم راندن
وسخت راندن از لغات اضداد وشتاب
آمدن والفعل من نصر • ولَیْلَةُ الْحَوْز)
شب اول رفتن شتران بسوی آب
(حَوْزَة) ناحیہ ومیانہ ملک اکوری
است وفرج زن وطبیعت ووادیست
بحجاز
(حَوْزَان وحَوْز) سرزمین دودہ
است
(حَوْزِیّ) نیک رانندہ واکہ تنہا
فرود آید وباکسی نیامیزد ومرد دانا
صوابای سیاہ
(حُوْزِیَّة) بالضم مادہ گوشہ گیر از شتران
وناقہ کہ قوت رفتن در وی مجتمع
باشد یا سرشتی وارہ کہ درآن سرشت
ودرخوش رفتاری بر دیگر شتران
بوی نمیرسند
(حَوَّاز) کشداد نام مردی • وحَوَّاز
الْقُلُوْب) در حدیث ابن مسعود وگرد
آرندہ دلہا وغالب شوندہ برآن کہ
ارتکاب نامرضیات بسبب آن شود و
یروی حَوَّاز جمع حَازَّة وہی الامور التی
تَحُزُّ فی القلوب وتحک وتؤثر وتتخالج
فیہا ان تکون معاصی لفقد الطمانینة
الیہا
(حُوَّاز) کرمان کوکا لہای کلان
(اَحْوَز) سبک فہم وتیز خاطر وچالاک
درکار • وبلال بن اَحْوَز) نام عامل
جہم بن صفوانست
(اَحْوَذِیّ) مرد سبک فہم وتیز خاطر
وچست درکارہا وسیاہ ونیک رانندہ
ونیک کارگزار
(حُوْزَاء) جنگلے کہ مردم را فراہم آرد
(حُوَیْزَاء) ذخیرہ کہ از یاران دیگر
پنہان دارند
(حُوَیْزَة) مصغرة قصبہ است
بخوزستان ازآن قصبہ است احمد فقیہ و
شاعر بن محمد وپسر وی حسن شاعر و
عبد اللہ بن حسن واحمد بن عباس
کہ محدثان اند • ومحمود بن
اسمعیل حُوَیْزانی کہ خطیب محدث
بودہ منسوبست بوے بتغییر
نسبت • ونیز حُوَیْزَة) معرفة از کسا
است کہ کارزار کردند باحسین • و
بنادر بن حُوَیْزَة) محدثانست
(حِیَازَة) بالکسر گرد آوردن چیزیرو
الفعل من نصر
(حَوَّزَ الْاِبِلَ تَحْوِیْزًا) بنرمی سبکی
راند شتر را بسوی آب • ونیز تَحْوِیز)

در حوزهٔ چیزی آوردن چیزی را
(تحوّز) بر خویشتن پیچید و یک سو
رفت و گوشه گرفت
(تحاوزة) بهم در آمیختن و پاسپر
کردن
(تحاوز الفریقان) دو گروه از بهم کرانه
شدند
(احتیاز) گرد آوردن چیزی و محیط
شدن بر آن
(انحاز عنه) برگشت از آن و دو انحاز
القوم) از خانمان بجای دیگر رفتند

ح وس

(حوس) بالفتح بسیار جستن و گرد
سرای گشتن بطلب چیزی و پاسپر
کردن یقال حمل فلان علی القوم فحاسهم
و دامن کشان رفتن و نیک پست و پاکردن
بترتیب والفعل من نصر + و ترکتُ
فلانا یحوس بنی فلان) ای
یتخللهم و یطلب فیهم والذئب یحوس
الغنم ای یتخللها و یفرقها
(حوساء) بسیار خوار و سخت جان
(ابل حوس) بالضم شتران بد بیر
جنبنده از چراگاه و خورد
(خطوب حوّس) کارهای بزرگ که بر قوم
نازل شده فراگیرند و در آیند میان

دیار آنها
(حُواسة) بالضم قرابت و خواست
بخون غارت و گروه مردم در آمیخته
از هر جنس و فراهم آمدن گاه آنها
(حُواسات) بالضم شتران گرد آمده و
شتران بسیار خوار
(حُویساء) قرابت
(حوّاس) کسی که جوینده شب یقال
انّه لحوّاس حوّاس
(حوسا) لشکری شتران بسیار
(احوس) دلاور حُوس جمع + و
گرگ
(تحوّس) دلیری نمودن و اندوهگین
شدن و نالیدن برای چیزی اقامت
کردن بجای بعزیمت سفر
(ما زال یتحوّس) پیوسته بند
میشود و کاهلی مینماید

ح وش

(حوش) بالفتح چیزی حظیره مانند
لغت عراقی است و بیستا بعز الخ از
(حُوش) بالضم چهارپایان وحشی
و بلاد جنات از فحول جن ضربت فی نعم
مهرة فنسبت الیها الابل الحوشیة و
(رجل حوش الفؤاد) مرد تیز خاطر
(حوشیّ) بالضم مرد آمیزگار و شب

تاریک و درنده از شتران و غیر آن
منسوبست بسوی حوش + و حوشیّ
الکلام) غامض و غریب سخن
(حوشیة) نا آمیزگاری
(حاش لله) یعنی معاذ الله تنزیها
لله ذکر و نیز حاش لک بلکه حاشاک
حاشی لک و مذکور است در ح ش ی
(حاشام) گیاهی است شبیه بصعتر
میخورد آنرا زنبور عسل
(حُواشة) بالضم آنچه از وی شرم آید
و قرابت و رحم و حاجت و کاری که در آن
گناه باشد و قطع رحم
(حائش) کسی که صاحب درختان انبوه
لا واحد له
(حِیشة) بالکسر حرمت و شرم و
انقباض
(محاش) بالفتح اثاث البیت و گروه
مردم آمیخته از هر جنس با یکدیگر
و محاش بکسر المیم است مشتق
از محشته النار مذکور است در م ح ش
و (حاش الصید) گرد آگرد صید
در آمد تا به آمگاه آید + و حاش
الابل) گرد آورد شتران را و راند آنها
را + و نیز حوش) از کنار طعام
بدرمیان آن رسیدن بخوردن

(احاش الصید احاشة) گرد آگرد
صید درآمد تا بدامگاه آید و کذلک
احوش الصید احواشا علی التعمیم
(تحویش) بسیار گرد آوردن
(تحوّش) گوشه گرفت و دور شد و شرم
کرد + و تحوّشت المرأة من زوجها)
بیوه گردید زن
(حاوشه علیه) برانگیخت او را بر
وی + و حاوشت البرق) کناره گرفتم
از باران برق هر جا که درخشید
(تحاوشوهم) درمیان گرفتند او را
(احتوش القوم الصید) راندند
صید را بطرف یکدیگر + و احتوش
القوم علی فلان) درمیان گرفتند
فلان را و کذلک احتاشوا علیه علی
الاعلال
(انحاش عنه) رمید از وی ترسید
و منقبض گشت + و ما ینحاش فلان
من شیء) باک ندارد از آن

ح وص

(حوص) بالفتح سصرع و دوختن
منه المثل انّ دواء الشق ان تحوصه
و فراهم آوردن میان دو چیز حیاصة
کذلک فیهما یقال حاص عین البازی
حوصا و حیاصة والفعل من نصر + و قولهم

لاَلمَعَنّ فی حَوْصِكَ) یعنی هرآینه
فریب دهم ترا یا کوشش کنم در هلاک
تو وفی المثل لَعَنْتُ فِی حَوْصِ اَمْرٍ لَسْتُ
مِنْهُ فِی شیٔ یعنی ممارست کردم در
کاری که نیکو کردن نتوانم آنرا و تکلف
کردم در لایعنی وکذلك طَعَنْتُ فی
حَوصِ اَمْرٍ
(حَاصِ بَاصِ) مذکور است در ب
یص.
(حَوَص) محرکة تنگی در دنبالهٔ چشم یا
در دنبالهٔ یک چشم والفعل من سمع
(حِوَاص) کَکتاب چوب که بدان
دوزند
(حِيَاصَة) دوال که بدان تنگ زین
بندند اصل آن حِوَاصَة بوده
(حَائِص) کصاحب ناقه که فحل
بدو گشنی نتواند کرد از تنگی اندامش
(حُوَيِّصَة ومُحَيِّصَة) شدد الیا الصاد
پسران ابی مسعود انصاری که صحابیاند
(اَحْوَص) مردی که دنبالهٔ چشم وی یا
دنبالهٔ یک چشم وی تنگ باشد
حوصاء مؤنث + (اَلْحَوْصَانِ) احوص
بن جعفر بن کلاب و نامش ربیعه است
وعمرو بن الاحوص
(اَحَاوِص) عوف وعمرو وشریح که
اولاد احوص بن جعفر اند
(ن) حَاصَ حَوْلَه) بر گشت گرد وی
(حَوَّصَ الثَّوْبَ) دوخت در جامهای
جامه
(مُحَاوَصَة) بدنبالهٔ چشم پنهان
نگریستن
(نَاقَةٌ مُحَاصَةٌ) ماده شتر بند زده اند
که فحل بروقادر نشود
(اِحْتَاصَتْ رَحِمُ النَّاقَة) بند شد
رحم ناقه که فحل گشنی کردن
نتواند + ونیز (اِحْتِيَاص) حزم و
هوشیاری و آگاهی در کار
(تَحَاوَصَ الرَّجُلُ) خود را احوص
وانمود

ح وض

(حَوْض) بالفتح جای که برای آب بر
زمین سازند حِيَاض واَحْوَاض
جمع + مُشتَق مِن حَاضَتِ المَرأَةُ اَوْ مِنْ
حَاضَ الماءُ اجتمع + وحَوْضُ الحِمَار
دشنام است یعنی شکستن سینه +
(ذُوالحَوْضَيْنِ) لقب عبدالمطلب و
(حوض) نام وی شیبه است ولقب عامر بن هاشم
ولقب خشخاش بن غنمان
(ابوعمر حَوْضِيّ) ثقه است
مشهور
(حَوْضَى) کسکری موضعیست
(ن) حَاضَ الماءَ) گرد آورد آب را و
حوض ساخت برای آب + وحَاضَ
حَوْضًا) حوض ساخت
(مُحَوَّض) کمعظم مغاک که گرد اگرد درخت
کنند تا از آن آب خورد
(حَوَّضَ حَوْضًا) حوض ساخت + و
حَوَّضَ لِلنَّخْلَة) محوض ساخت
برای درخت + وحَوَّضَ عَلَى
الشَّیٔ) راغب طالب می شد + واَنَا
اُحَوِّضُ لَكَ هذا الاَمْرَ یعنی گرد
آن کار میگردم برای تو
(اِسْتَحْوَضَ الماءُ) گرد آمد آب و
حوض ساخت برای خویش

ح وط

(حَوْط) رشته که از دو رنگ سیاه و سفید
تافته و در آن مهرها و هلال سیم کشیده
زنان بر میان بندند برای دفع چشم
زخم و وهی است بجمص و وهی است
بجبله و نام جد جنبه بن طارق بن حوط
موذن سجاح متنبیه + وحَوْط
عبدی) تابعیست + وحَوْط بن
یزید وحوط بن مره وحوط بن عبد
العزی) صحابیانند و (قِرْدَاش بن
حَوْط بن قِرْدَاش) شاعر است و
پدرش یا نگاه از صحابه شمرند
وحَوْطُ الحَظَائِرِ) لقب مردی از قبیلهٔ
نمر بن قاسط است که حدیث
(حَوْطَة) هوشیاری و حزم در کار
(حِيَاط) ککتاب آنچه در حوض که
دو ابهم و هند بر گاه در روز کم باشند
ویقال هُمْ حِيَاطُهَا
(حُوطَة) بالضم بازیچه است که آنرا
دارة نامند
(حِيطَة) بالکسر هوشیاری و حزم
کار ویقال مع فلان حِيطَةٌ لك ای
تحنن وتعطف
(حُوَّاطَة) بالضم محوطه که برای غله
سازند
(حَوَّاطُ الاَمْرِ) تمام کار
(حَائِط) دیوار حِيطَان وحِيَاط
جمع + وقیاس حُوطان است + بستان
دیوار بست + حَوَائِط جمع + ونامیست
است بیمامه
(هذا اَحْوَطُ) ای دخل فی الاحتیاط
شاذ ونظیره اخصر من الاختصار
(مُحِيط) کتقیم سال سخت که فرا گیرد
گوسپندان و شتر ان را و در آن شتر نشست
دیگر آمده مَحُوط کمقتول و مُحِيط کمبیع و
محیط بالکسر و همه بدون الف ولام

آید والحَوْطُ والحِیطَةُ بالفتح والضم
والحِیطُ بالتاء تحتانی
(مُحَوِّطٌ) کبیرا زاعلام است
(ن) حاطَهُ حَوْطًا وحِیطَةً وحِیاطَةً
نگاه داشت آنرا وپاس داشت وتعهد
کرد ✦ وحاطَ الحِمارُ عانَتَهُ گرد
آورد ماده خران خود را ✦ وحَوَّطَ
بالتکریر مثله ورسم کرد حَوطْ پوشانید اورا
صبیرا ✦ وحاطُونا القصاءَ بُعْد
اختیار کردند آنرا وچنان گرداگرد
ما ایستند که اگر اراده کنند فی القوم
بما بیرسند وکذلک حَطْتُمُونا القصاءَ
والقصا البعد والناحیة یضرب للمنازل
المتنحی عن قصرک
(مُحاط) جای گرداگرد آورده شده
بر گوسپندان وشتران مردم
(اَحاطَ بِهِ) احاطه کرد آنرا ودانست
همه آنرا
(حَوَّطَهُ) نگاه داشت آنرا وپاس
داشت وتعهد وی کرد ✦ ونیز حَوَّطَ
دیوار ساختن ودیوار بست کردن دیوار
ساختن گرداگرد رز وماننده آن ✦
کَرْمٌ مُحَوَّطٌ کمعظم نعت از آن
وگرداگرد چیزی بر آمدن
(تَحَوَّطَهُ) نگاه داشت آنرا وپاس

داشت وتعهد وی کرد
(مُحاوَطَة) اسم زاگرفتن ✦ وحاوَطَ
فلانًا مداومت ملازا برای طلب
وری ودر آنکار مبالغه کرد گویا بزود
فرا گرفتند یکدیگر را
(اِحتاطَ) حزم وهوشیاری بکار برد ✦ و
(اِحتَلَطتُ به الخَیلُ) محاصره کردند
اورا

ح و ف

(حَوْف) بالفتح ازار ماننده از پوست
که زنان حائض وکودکان پوشند
وتسمیه اوبهم سرخ کرده آن بهر
آبیکه ده دختران اپوشانند
بالای جامه یا شاید که ازادیم که
آنرا مانند دوالهای عریض بقدر
چهار انگشت بریده باشند وآنرا
دختران نابالغ پوشند وچیزیست
مانند هودج نه هودج ومشک و
شهریست بعمان وناحیه است حاوی
یمیس
(حافّان) دو رگ سبز که زیر زبان اند
(حافَة) حاجت وشدت وگاوخرمن
کوبی که بر کناره باشد ونسبت بگاوان
همراهی خود زیاده تر گردش دارد ✦
وحافتا الوادی دوکرانه وادی

حافات جمع ✦ ونیز حافَة بدون
الف ولام موضعیت
(حُوافَة) آنکه بر که اسپست که
ازیمانده باشد بر زمین بعد بر داشتن
(حَوَّفَهُ) گردانید آنرا بر کناره ✦ و
حَوَّفَ الوَحیُ المَکانَ گرد گرفت
حلقه وسمی بسیار را دی الحدیث سُلّط
علیهم موتٌ تحوفَ القُلُوبَ ای یُغَیِّرُها
عن التوکل ویَدعُوها الی الاتکال
والهرب منه ویروی یَحُوفُ کیقول
(تَحَوَّفَ) از کناره چیزی کم کردن

ح و ق

(حَوْق) بالفتح جماعت انبوه ورفتن
خانه ومالیدن ونرم وهموار ساختن ✦
مُحیق ومُحَوَّق نعت از آن و
احاطه کردن والفعل من نصر ✦ وتَرَکتُ
الفَلاةَ حَوقًا یعنی بیخ شاخهای
پیراسته باقی ماند بر تنه درخت
(حَوَقَة) گروه از هم پاشیده
(حُوق) بالضم گرداگرد سر نره وبفتح
ذکر وکه نره ✦ ومُحوق الحِمار لقب
فرزدق است
(اَحوَق) آنکه مهر نره وی کلان باشد
(مُنشَلَةٌ حَوقاء) حشفه کلان
(حَواق) کتاب خراب موضعیت

(حُوافَة) آنچه بار وبافته
بیرون کنند
(حُوقَة) بالکسر جاروب
(اَرضٌ مَحُوقَةٌ) بضم الحاء زمین
کم نبات بحیث قلت باران
(مُحَوِّق) کمعظم بمعنی اَحوَق است
(حَوَّقَ عَلَیهِ الکَلامَ تَحوِیقًا)
کج کرد بر وی سخن را

ح و ق ل

(حَوقَلَة) دور کردن وقد مر فی ح ق
ل ولاحول ولاقوة الا بالله گفتن

ح و ك

(حَوْك) بالفتح بافتن گریبان
کوبی باشد وخرق
(حاكَة) سرقه وادی است بلاد
هذره
(حائِك) بهرو بافنده قومٌ حاكَة و
حَوَكَة ونِسوَةٌ حَوائِكُ جمع
(مَحاكَة) جای بافتن جامه
(مَحوَكَة) کمقعده کشش یقال
تَرَکتُهُم فی مَحوَكَةٍ ای قِتالٍ
(ن ض) حاكَ الثَّوبَ حَوكًا و
حِیاكًا وحِیاكَةً بافت جامه را ✦ و
حاكَ الشاعِرُ شِعرَهُ حَوكًا ترتیب
داد آنرا ✦ وحاكَ الشَّیءُ فِی

جا

مَذَدِی) رنج شد در سینه من

ح و ل

(حَوْل) بالفتح سال اَحْوَال وحُؤُول
وحُؤُول جمع ٭ و توانائی و حیله و
حرکت و پیرامون ٭ هو حَوْلَیَه بفتح
اللام کذلک
(حَوْلَة) بالفتح حیله و توانائی
(حَوْلِیّ) یکساله از ستوران ناگفته
سم و غیرآن حَوْلِیَّة مؤنث حَوْلِیَّات
جمع
(حُوْلَة) بالضم شگفت حُوَل جمع ٭ و
امر منکر و زشت ٭ و رَجُلٌ حُوَلَةٌ مرد
سخت حیله گر ٭ و هٰذا من حُوَلَة
الدَّهر این از عجایب روزگار است
و این معنی سه لغت دیگر آمده من
حَوَلَاتِهِ محرکة و حِوَلِهِ کعنب و
حُوَلَائِهِ بالضم و یقال هو حُوَلَةٌ من
الحُوَل ای داهیة من الدواهی
(حُوَّل) کسکر حائل میان دو چیز و
رَجُلٌ حُوَّلٌ مرد سخت حیله گر ٭
رَجُلٌ حُوَّلٌ کسکر کذلک
(رَجُلٌ حُوَّلَة) کهمزة مرد سخت
حیله گر
(حِوَل) کعنب حیله و برگردانیدگی
و برگشتگی و منه قوله تعالی لا یبغون

عنها حِوَلاً ای تحوّلاً و شکاف بدازاده
زمین که در آن قطار درخت نشانند
(حَوَل) کجبل حائل میان دو چیز و
بودن سپیدی در دنباله چشم و سیاهی
در کنج آن یا بودن سیاهه چشم برابر
بینی یا بودن سیاهه سوی دنباله یا
بودن چشم بطوری که گویا می بینند
بسوی ابرو یا مائل بودن سیاهه
بسوی دنباله و الفعل من سمع یقال
حَوِلَتْ عَيْنُهُ و حَالَتْ تَحَالُ حَوَلاً ٭
عَيْنٌ حَوْلَاءُ نعت از آن
(رَجُلٌ حَيْوَل) گلکف مرد که چشمش
حوار باشد
(رَجُلٌ حُوَالِيّ) کسکری مرد سخت
حیله گر
(حِوَال) کتاب حائل میان دو چیز
(حِوَالُ الدَّهر) کسحاب گردش
زمانه ٭ و ذو حَوَالِي) از پادشاهان
حمیر است ٭ و هُوَ حَوَالَهُ) او پیرامون
آنست و کذلک هو حَوَالَيْهِ ولا تقل
حَوَالِيْهِ بالکسر
(حَوَالَة) کسحابت برات که بنام کسی باز
دهند و کفالت و گردانیدن نهری
بسوی نهر دیگر ٭ و بَنُو حَوَالَة) بطنی
است ٭ و عَبْدُ اللّٰه بن حَوَالَة یا ابن

حَوْلِیّ) صحابی است
(رَجُلٌ حُوَالِیّ) و یضم مرد سخت
حیله گر
(حُوَالی) بالضم مرزه موضعیست
(ذُو حَوَالَان) جائی است بیمن
(حَوَالَایَا) معرفه دهی است از اعمال
نهروان
(حَيْوَئِيل) کامیر شابه و موضعیست
و کفیل و برگردانیدگی و قصد و آهنگ
چیزی و حذاقت و جودت نظر و
قدرت بر تصرف چیزی
(حَال) کیفیت آدمی و آنچه آدمی
بر آن است و کشت هر چیزی و وقت که
تو در آن هستی و یذکر احوال
و اَحْوِلَة جمع ٭ و رنگ سیاه و خاک
نرم و برگ درخت سمر که ریخته
باشند در جامه و زوجه و شیر و گل لای
بدبوی و پشتواره و گرد و بچه کودک
و جای نمد از پشت اسپ تا دو پشت
و خاکستر گرم و چادر که در آن چیزی
گرد بسته باشند و شهریست بیمن
بیارازد
(حَالَة) کشت هر چیزی و کیفیت
آدمی و آنچه آدمی بر آنست
(حَال) و حَالَات جمع ٭ و معرفة

موضعیست بدیار بنی القین ٭ و
حَالَاتُ الدَّهر) گردشهای روزگار
(حَائِل) متغیر اللون و موضعیست
میان دو کوه طی و موضعیست بنجد
و شتربچه ماده همین که از شکم مادر
برآمده باشد و نر را سقب گویند یقال
نُتِجَتِ النَّاقَةُ حَائِلاً حَسَنَة و خرما بن
که یک سال بار آرد و یک سال بار نیارد ٭ و نَاقَة
حَائِل) آنکه باردار نشده یا نر کشن
یافتن یا آنکه آبستن نشود یک سال
یا دو سال یا سالها ٭ و نیز حَائِل
آنکه از هر حیوان حِيَال و حُوَّل و
حُوَّل و حُؤُول بالضم جمع ٭ و حَائِل
حُوَّل و حَائِلٌ حُوَّلِيّ مبالغه است
یا آنکه یک سال بار دار نشود و آنرا حائل
گویند و آنکه دو سال بردار نشود حائل
حُوَّل و حَائِل حُوَّلِيّ
(حَیْل) بالفتح بید
(حِيلَة) بالکسر حذاقت و جودت
نظر و قدرت بر تصرف حِوَل و حِیَل
و حِیَلَات جمع
(حِيَال) بالکسر رشته که میان دو
تنگ شتر بندند تا تنگی که جانب آن
میباشد بر خلاف رشته بیفتد و
مقابل و روی چیزی ٭ و قَعَدَ حِيَالَهُ

بحیالہ نشست مقابل وے
(هُوَ اَحْوَلُ مِنْكَ) او حیله کرتر هست
از تو وکذلک احیل منک + و رَجُلٌ
اَحْوَل) مرد کج چشم حَوَلاء
باشد
(حِوَلاء) کعنباء و سیراء و لا یایع لمّا
ویضم مشیمهٔ شتر ماده وآن پوستی
سبز مملو از آب باشد که با بچه از شکم
بیرون آید و در آن آویش و خطوط
سرخ و سبز باشد ومنه ترکوا فی مثل
حِوَلاءِ النّاقَةِ یعنی فرود آمد در
فراخی عیش و بسیاری آب و سبزه
(اَحْوَالُ الدَّهْرِ) گردشهای روزگار
وهُوَ لَحْوَالَه) او پیرامون آن نست
(قُرَّةُ بن حَیْوِیْل) محدث است
(حَوَلْوَل) زشت و ملیح + و رَجُلٌ
حَوَلْوَلٌ) مرد سخت حیله گر
(مَحَال) استخوان پشت مازه وحیل
(مَحَالَة) دولاب و چرخ کلان چاه
مَحَال و مَحَاوِل جمع + و استخوان
پشت مازه وحیله + و لَا مَحَالَةَ مِنْهُ)
نیست چاره از آن
(مِحْوَال) بالکسر بسیار محال گوے
(ن) حَالَ الحَوْلُ) تمام وکامل شد
سال + و حَالَ عَلَیْهِ الحَوْلُ حَوَلًا

وحُؤُولًا) گذشت بروی سال + و
حَالَ الی مَکَانٍ آخَرَ حَوْلًا و
حُؤُولًا) بجای دیگر گشت و نیز حُؤُول
جنبیدن ومنه الحدیث بک اُحَوِّلُ
ویک اُحَوِّلُ ای اتحرک + و حَالَ عَنِ
العَهْدِ حُؤُولًا) برگشت از عهد و
حَالَ لَوْنُهُ) برگشت گونه روی سیاه
گردید + و حَالَ فِی ظَهْرِ دَابَّتِهِ)
برجست بر پشت ستور و برنشست +
و حَالَ الغُلَامُ) یکساله شد کودک
+ و حَالَتِ الدَّارُ) گذشت بر سراے
سالها یا یکسال وکذلک حِیْلَ بالدار
مجهولا + و حَالَتِ القَوْسُ حَوْلًا)
برگشت کمان از حالت اول کژ گردید
+ و حَالَ بَیْنَهُمَا) حایل شد میان
آن هر دو + و حَالَتِ النّاقَةُ حَوْلًا
حُؤُولًا و حِیَالًا و حِیَالَةً) آبستن
نشد ناقه بعد از گشن دادن وکذلک
النَّخْلُ
(اِمْرَأَةٌ مُحِیْلٌ) زن که پس هر سه
زاده باشد یا عکس آن وکذلک ناقة
مُحِیْلٌ و نَاقَةٌ مُحْوِلٌ علی الاصل
(مُحَال) بالضم سخن روی گردانیده
شده یا سخن که سر وبن ندارد و
ناممکن

(اَحَالَ اللهُ الحَوْلَ) تمام کرد خدا
سال را + و اَحَالَ) مسلمان شد
وخداوند شتران نازاینده گردید که
بار بار نمیشوند از گشن یافتن + و
اَحَالَ الشَّیْئُ) سال گشت گردید و نیز
محال دیگر یعنی بجای دیگر گشت + و
اَحَالَ عَلَیْهِ الحَوْلُ) گشت بروی
سال + و اَحَالَ بِالمَکَانِ) مقیم شد
در آن یکسال وکذلک اَحْوَلَ بالمکان
علی الاصل + و اَحَالَ الحَوْلُ) رسید
سال را و یکساله شد + و اَحَالَ
الغَرِیْمَ عَلیٰ فُلَانٍ بِدَیْنِهِ) برات
داد و انتقال بر فلان + و اَحَالَ عَلَیْهِ
ضیف شمرد آنرا + و اَحَالَ عَلَیْهِ
المَاءَ) ریخت بروے آب + و اَحَالَ
عَلَیْهِ بِالسَّوْطِ) پیش آمد بروے
تا زیانه و فی المثل تجنّب روضة واحال
یعدو یضرب لمن یختار الشقاء علی الراحة +
و اَحَالَ اللَّیْلُ) ریخت تاریکی شب
برزمین + و اَحَالَ فِی ظَهْرِ دَابَّتِهِ)
برجست بر پشت ستور و برنشست +
و اَحَالَتِ الدَّارُ) گذشت بر سراے
سالها وکذلک اَحْوَلَتِ الدار علی الاصل
+ مُحِیْلٌ و مُحْوِلٌ) نعت است
از آن + و اَحْوَلَ الصَّبِیُّ) علی الاصل

یکساله شد کودک + صَبِیٌّ مُحْوِلٌ)
کمحسن نعت از آن + و اَحَالَ)
محال گفت + و اَحَالَتِ النَّاقَةُ)
آبستن نشد ناقه بعد از گشن دادن
و اَحَالَ عَیْنَهُ) دوار گردانید چشم
او را + و مَا اَحْوَلَهُ) چه حیله گر هست او
وکذلک ما اَحْیَلَهُ
(مُحَوِّل) کمحدث ناقه که آبستن نشود
بعد از گشن یافتن شتر ماده که پس نر ماده
زاده باشد یا عکس آن
(مُحَوَّل) کمعظم موضعیست غربی
بغداد
ج ۱ (بَنُو مُحَوَّلَةَ) کمعظمة اولاد عبد الله
بن غطفان کان اسمه عبد العزی فغیّره
النبی صلی الله علیه وسلم فسمّی بنوه
بنی مُحَوَّلَة
(حَوَّلَهُ) محال گردانید آنرا + و حَوَّلَهُ
اِلَیْهِ) برگردانید آنرا بسوی وی + و
تَحَوَّلَ اِلَیْهِ) برگشت بسوی آن از جای
است و شی + و حَوَّلَتِ المَجَرَّةُ)
کهکشان در وسط آسمان گردید آن بے
موسم گرما باشد + و حَوَّلَتِ
النَّاقَةُ) آبستن نشد ناقه از گشن
دادن + و حَوَّلَ عَیْنَهُ) دوار
گردانید چشم او را + و تَحَاوِیْل

الارض) خطا کردن یکسال در
زراعت وسال دیگر بصواب آن
رسیدن
(تحول) پشتواره برداشت + و
تحول فی الامر) حیله کرد درکار
+ (تحول عنه) برگشت از آن
بسوی دیگر + (تحول الکساء
چیزے درچادر نهاده برپشت
برداشت آنرا + (تحوله بالموعظة
طلب کرد آن حال وی که در آن
بخوشی پند را قبول کند + و نیز
(تحول) حذاقت وجودت نظر وقدرت
برتصرف تحیل شد وحیله کردن و
برگشتن از حالی بجائے دیگر واز جای
بجای دیگر وبرنشستن برپشت اسپ
(حاوله محاولة وحوالا) قصد کرد
آنرا + (حاولت له بصری) چشم
انداختم بسوی آن و تیز نگریستم
(احتال الشیء) سال گشت شده و
(احتال علیه بالدین) برات دهم
داد بروی + (احتال) حیله کرد + و
(احتولوه) علی الاصل میان گرفتند
آنرا + و نیز (اختیال) حیله
(مستحیل) عدو سخن که روی وے
گردانیده باشند یا سخن کر سروبن

ندارد
(مستحالة ومستحیلة) کمان کژ
وزمین ناهموار افتاده از یکسال یا از سالها
+ (ورجل مستحال) مردی که طرف ساق
وی کج باشد
(استحالت القوس) برگشت کمان
از حالت اول کژ گردید + (واستحالة
دید بسوی وی که آیا حرکت میکند
یا نه + و نیز (استحالة) محال شمردن
وشدن وگشتن از حالی بحالی دیگر
(احولت عینه احولالا) لاحم
حول گردید چشم وے
(احوالت الارض) سبز شد زمین
وبرابر شد نبات آن + (واحوالت عینه)
حول گردید چشم وی
ح و ل ق
(حولقة) لاحول ولا قوة الا بالله گفتن
لغتیست در حوقلة بالحمل است
ح و م
(حوم) بالفتح گله بزرگ که شتران آن
هزارها بے نهایت
(حومة البحر) معظم آب یا سخت
ترین جای آن وکذلک من الماء
والرمل والقتال وغیره
(حوم) بالضم چیزی که میگردد درسر

(حومة) بالضم طور
(حام) یکی از پسران نوح نبی علیه
السلام که سیاهان از نژاد وی اند + یقال
غلام حامی وعبد حامی + والحسب
بن احمد حامی) محدث است
(حائم) که صاحب تشنه ابل باشد حوائم
(حوم) جمع
(حومانة) جای درشت که نیک بلند
نباشد حومان وحوامین جمع +
گیاهی است حومان جمع + ومذکور
است در ح م ن
(ن) حام الطیر علی الشیء حوما و
حومانا) گرد آن چیز گردید مرغان
وکذلک حام علیه الابل + (وحام
علی الامر حوما وحیاما وحواما و
حومانا) قصدکرد + (حائم) نعت
است از آن (حوم) جمع
(حوم فی الامر) همیشگی کرد درکار
ح و م ل
(حومل) کجو هر موضعیست ومذکور
است در ح م ل ونام مردی آن بحیم
است وهو الصحیح وتذکره
صاحب القاموس فی الجیم.
ح و ن
(حونة) معرفه لقب میمونه بنت سابط

(حوون) خواری بلا پیکے
ح و و
(لا یعرف الحو من اللو) شناسد برا
از خفی
(حوة) بالضم سیاهی مائل بسبزی و
سرخی مائل بسیاهی + (وحوة
الوادی) جانب وادی
(حو) بالضم دو جاست که را آنرا
(احوی) سیاه مائل بسبزی و سرخ
مائل بسیاهی حواء مونث وسیاه
حو جمع + وگیاه مائل بسیاهی از
بسیاری سبزی ونام اسپ قتیبه
بن ضرار
(حواء) مادر آدمیان علیها السلام
واسپهانند + (وشفة حواء) لب سرخ
مائل بسیاهی
(حواءة) کرانه گیا هیست چسپنده
بزمین مردم لازم گیرنده خانه
(س) حوی حوی) سیاه مائل
بسبزی وسرخ مائل بسیاهی گردید
(احواوی) کارد نام بمعنی بحوی حوی
است + (واحواوت الارض) سبز
گردید زمین
(احوی) کارعوی مشدده بمعنی
حوی حوی است (واحووت الارض)

سماجلوه سبزگرد به زمین

(حَوْبی بالمِعزیْ) زجر کرد بز ان را بکلمهٔ حُو

ح و ی

(حَوَاء) آواز حَوَاءَ کذلك

(حِوَاء) گستاخانهای مردم بر یکجا از خرگاه و جز آن احْوِیَة جمع

(حَاوِیَة وحَاوِیَاء) چرب روده حَوَاوِی جمع

(حَوِیّ) کنی مالک بعد استحقاق و عوض خورد و چیزی ستدیر و پیچان

(حَوِیَّة) کنیة گرد گیرد چیزی گرد و چرب روده حَوَایَا جمع • و گلیم که گرداگرد کوهان شتر نهند و مرغی است خرد

(نُوح بن عمرو بن حُوَیّ) کسی روایت کرد از بقیه

(حَاء) یکی از حروف هجا است و مذکور است در الف لینه

(حُیُوَّة) بالضم معرفه نام مردی علوی است از ح و ی

(ض) حَوَاهُ حَیًّا و حَوَایَةً گرد کرد آن را و فراگرفت از هر سوی قیل ومنه الحَیَّة لتحوّیها او لطول حیاتها و سیتذکر

(مُحْوَوِی) کهلی خانهای مردم نزدیک بجا از خرگاه و جز آن

(تَحْوِیَة) گرد کوهان شتر گلیم نهادن برای نشستن و مجتمع و مستدیر گردانیدن و حلقه شدن

(تَحَوِّی) گرد گیر چیزی و حلقه شدن یقال تَحَوَّتِ الحیّةُ

(احْتَوَاهُ واحْتَوَی عَلَیْهِ) گرد کرد آن را و فراگرفت از هر سوی فراز آمد و ی

باب الحاء فصل الیاء

ح ی ء

(حَاء) نام مردی و مذکور است در الف لینه در آخر کتاب

ح ی ث

(حَیْثُ) جا و کجا و هر جا و هر کجا و بعضی آن مبنی بر هر سه حرکت آید

ح ی ج

(حَاج) درختیست خار دار و تصغیر آن حُیَیْج آید پس اجوف یائی باشد نه واوی

(ض) حَاج) نیازمند شد

(أَحْیَجَتِ الأَرْضُ) ملء التمیم درخت حاج برآیانید زمین و کذلك أَحَاجَتِ الأَرْضُ

ح ی ح

(مَا حَیْحَتُ حَیْحًا) عبد الدین مُثِل به فی کتب التصریف علم یُفَسَّر و قال الاخفش لا نظیر له سوی مَا عَیْنَیْتُ و مَا عَیْنَیْتُ مذکور است در الف لینه در آخر کتاب

ح ی د

(حَیْد) بالفتح تندی که از چیزی و تندی که از کوه بیرون آمده باشد و مانند بازو شده و هر کوهی خرد تنها بسیار کج و مکره شاخ بز کوهی و کل نتوء فی القرن والجبل وغیرهما فهو حَیْدٌ حُیُود و أَحْیَاد و حِید کعنب جمع • و شل و مانند دیکسر • (حَیْد حُوَرِیًا) حَیْدٌ قُورِیًا حَیْدٌ حُوَرِیًا) کوهیست بمین که در غار آن سحر آموزند

(حَیْدَة) نظر بد و زمیست و از اعلام است

(حِیْد) بالکسر از اعلام است

(حَیَد) مسحر که طعام و در آمدن خال در جای که بر آمدن از آنجا دشوار باشد

(مَا تَرَكَ حَیَادًا) سحاب نگذاشت چیزی را یا آنچه بیک کشیدن شتاب از زود آید انشیرقت و دوشیدن

(حَیَادَة) از اعلام است

(حِیْدِی حَیَادِ) کنیتی میلح یعنی میل کن

(حَیْدَان) کسجان سنگ که از سم ستور بیک سو جهد در رفتن و از اعلام است

(حَیَدی) کجمزی رفتار متکبر • و حِمَارٌ حَیَدی) خرکه برجهد از سایه خود بشادی صد الرحمن و لم یوصف مذکر علی فعلی غیره

(حِمَارٌ حِیْدٌ) گیس معنی حِمَارٌ حَیَدی است

(حَیُود) کصبور بسیار میل کننده •

(أَحْیَد) از اعلام است

(ض) حَادَ عَنْهُ حَیْدًا و حَیَدَانًا و مَحِیدًا و حُیُودًا و حَیْدَةً و حَیْدُودَةً) میل کرد از آن و بگشت

(رَقَّدَ السَّیْرُ مُحَیَّدَةً) برید دوال را تندی وار

(حَایَدَهُ مُحَایَدَةً و حِیَادًا) کسوی شد از آن

ح ی ذ

(حَیْذَان) مرغیست دراز ساق حزنیز گویند

ح ی ر

(حَیْر) بالفتح جای گرد آمدن آب و

جای مغاک که آب باران در آن گرد آید و جای پست و بستان که بالا برش بلند باشد بر مثال حظیره یا جای قصری بود مدفون من دای ٭ و حَیْرٌ مَا) بمعنے دیگر است

(اَصْبَحَتِ الْاَرْضُ حَیْرَةً) یعنے سبز و گیاه ناک شد

(حِیَرٌ) کعنب و بالتحریک بسیار از مال و اهل

(حِیْرَةٌ) بالکسر محله است به نیشاپور از آن محله است محمد بن احمد بن حفص و شهریست نزدیک کوفه ٭ حِیْرِیٌّ و حَارِیٌّ منسوبست بآن کانّهم قلبوا الیاء الفا از آن شهر است کعب بن عدی و دهیست بفارس و شهریست نزدیک عانه از آن شهر است محمد بن سکارم ٭ و حِیْرَتَان) حیره و کوفه

(حَیْرٌ) گلیس ار

(حِیْرَةٌ) گکسته شهریست به کوه نطاع

(اِنَّهٗ فِیْ حِیْرٍ دِیْرٍ و حِیْرٍ دِیْرٍ) یعنی اِنَّهٗ فِیْ خُوْرٍ بُوْرٍ است

(لَا اٰتِیْهِ حَیْرِیَّ الدَّهْرِ مشدّدة الاخر و تکسر لغاه و حَیْرِیْ دَهْرٍ

ساکنة الاخر و تُنْصَبُ مخففة و حَارِیَّ دَهْرٍ و حِیَرَ دَهْرٍ) کعنب نیایم پیش وی گاہے

(حَادَةٌ) ده خرد و آنکه خانهاے آن یکجا باشد

(حَیْرَان) مرد سرگشته حَیَارٰی بضم جمع

(امْرَاَةٌ حَیْرٰی) کسکری زن سرگشته

(حَائِرٌ) مرد سرگشته که بیرون شد کار ندانده و جای گرد آمدن آب مغاکے که در وے آب باران گرد آید در دشت جز آن و جای پست بستان سُوْرَان و حَیْرَان جمع ٭ و چربش گوشت و کربلا موضعیست کربلا

(حِیَادُ بَنِیْ الْقَعْقَاعِ) بالکسر جائیست ببریة قنسرین

(حِیَادَان) موضعیست

(حُوَیْرَةٌ) دهیست خرد بدمشق از آن ده است ابراهیم حوزی محمد بن سعود

(س) حَارَ حَیْرًا و حَیْرَةً و حَیَرَانًا بسوے چیزی دیده سرگشته شد و نه دانست بیرون شدن کار ٭ و حَارَ الْمَاءُ) گرد برگشت آب

(تَحْیِیْن) سرگشته کردن

(تَحَیُّرٌ) بچیزی دیده سرگشته شد و ندانست بیرون شدن کار ٭ و تَحَیَّرَ الْمَاءُ گرد برگشت آب ٭ و تَحَیَّرَ الْمَکَانُ بِالْمَاءِ) پرشد جا از آب ٭ و تَحَیَّرَ الشَّبَابُ) رسید جوانی بجمیع اعضا بدن ٭ و تَحَیَّرَ السَّحَابُ) ستوه شد ابر بسمتی ٭ و تَحَیَّرَتِ الْجَفْنَةُ) پرشد کاسه از طعام و چربش گوشت

(مُسْتَحِیْن) راهی رجانب بیابان که دریافت نشود که تا کجا میکشد و ابر گران دگر برگشته بے باد

(مُسْتَحِیْرَةٌ) شهریست و کاسه مملو از چربش گوشت

(اِسْتِحَارٌ) بسوی چیزی دیده سرگشته شد و نه دانست بیرون شد کار ٭ و اِسْتِحَارُ الْمَکَانِ بِالْمَاءِ) پرشد جا از آب ٭ و اِسْتِحَارُ الشَّبَابِ) رسید جوانی بجمیع اعضا بدن ٭ و اِسْتَحِیْرَ الشَّرَابُ) مجهولا یعنے گوارید شراب

ح ی ذ

(حَیْذٌ) بالفتح سخت راندن و زرم راندن از لغات اضداد است و الفعل من ضرب

(حَیْذٌ) گجنید زجست مرخرا

(بَنُوْ حَیَاذ) کشد او بطنیست از طی

(حِیْزَان) بالکسر شهریست بدیار بکر از آن شهر است محمد فقیه شاعر بن اسمعیل محمد ادیب بن ابی طالب

(تَحَیَّزَتِ الْحَیَّةُ) برخویشتن پیچید مار

ح ی س

(حَیْس) بالفتح طعامیست و آن چنان باشد که خرما را با روغن و پنیر آمیخته بشورانند و تخم خرما را از آن دور کنند و گاه عوض پنیر پست ریزند و امرد ری نامحکم یقال هذا الامر حَیْسٌ و معرفة شهرے است بتهامه سمیت بالذی بناها و هو الحیس بن ذی رعین من حمیر و فی المثل عاد الحیس یحاس ای عاد الفاسد یفسد و اصل مثل آنست که زنی مردی را در فجور دیده سرزنش کرد و وی نگذشته بود که مرد آن زن را در همچنان فجور دید او ان رجلا امر بامر فلم یحکمه فذمه آخر و قام لیحکمه فجاء بشر منه فقال الامر عاد الحیس یحاس

(اَبُو الْفِتْیَان بن حَیُّوْس) کشور شاعر است

(دَجُلٌ حَیُوُوص) مردکه پدر و مادرش
پستا ر بوده باشند
(ض) حَاصَ الْحَبْلَ حَیْصًا)
حیص ساخت * وحَاصَ الْحَبْلَ)
تافت رسن را * ونیز حَیْص)
آمیختن * وحیصَ حَیْصَهُمْ)
نزدیک شد هلاک آنها
(حَیَّصَ تَحْیِیصًا) حیص ساخت

ح ی ش

(حَیْشَان) مرد خوفناک و ترسنده از
تهمت حیشانة مؤنث
(حَیَاش بن وَهْب جاهلی) کشته
شد از بنی سامه بن لوی است * و
ابو رفاد شُوَیس بن حَیَاش)
روایت کرد از عُتبه بن غزوان خطبه
او را که شهرت دارد
(حَیُّوش) کتنور ابن رذق الله
شیخ الکبرانی
(ض) حَاشَ) ترسید * وحَاشَ
فُلَانًا) ترسانید او را لازم متعدی
حَاشَ) شتافت و سرعت نمود * و
حَاشَ الوَادِی) دراز شد وادی
(تَحَیَّشَتْ نَفْسُهُ) رمید و ترسید

ح ی ص

(حَیْصَ بَیْصَ) مذکور است
در ب ی ص
(حَیْصَاء) ماده تنگ فرج
(دَابَّةٌ حَیُوصٌ) کمبور ستور
رمنده
(تَحَیُّص) جاے گریز و جاے
برگردیدن
(مَحِیَاص) ماده تنگ فرج
(ض) حَاصَ عَنْهُ حَیْصًا و
حَیْصَةً وحُیُوصًا ومَحِیصًا و
مَحَاصًا وحَیَصَانًا) برگشت و بیکسو
شد از آن یا در حق دوستان حَاصُوا
گویند و در حق دشمنان انهزموا
(حَایَصَةٌ) چپ داد او را و در کار رو
غلبه کرد
(انْحَاصَ عَنْهُ) برگشت و بیکسو شد
از آن

ح ی ض

(حَیْض) بی نمازی زنان قیل ومنه
الحوض لان الماء یسیل الیه ومعرفة
گویت بطالف
(حَیْضَة) بالفتح یکدفعه از دفعات
خون حیض وحیض یکباره
(حِیضَة) بالکسر بے نمازی زنان
حِیَض جمع * والحیض
(مَحِیض) بی نمازی زنان و فرج
آنها
(مَحِیضَة) از حیض حایض
جمع
(ض) حَاضَتِ الْمَرْأَةُ حَیْضًا و
مَحِیضًا وتَحَاضًا) بی نمازی شد زن
امرأة حَائِضٌ وحَائِضَةٌ) نعت
از آن حَوَائِض وحُیَّض جمع صوابها
وحَاضَتِ السمرةُ حیضًا وهی شجرة
تسیل منها شئ کالدم
(تَحَیُّض) دوران گردانیدن عجایع
کردن در حیض
(تَحَیَّضَتِ الْمَرْأَةُ) بازماند زن از
نماز در ایام حیض
(مُسْتَحَاضَة) زن که خون آید او را
از رگ عاذل نه از حیض یقال منه
اُسْتُحِیضَتِ الْمَرْأَةُ مجهولا

ح ی ط

(طَعَامٌ حَائِطٌ) طعام که منتفخ گرداند
از آن شکم
(ض) حَاطَ الفَرَسُ) آماسیده پیت
اسپ و منتفخ گردید از آب زیاد خوردن
کذا فی المحکم وعندی أنّ ازال
تصحیفة الاولی بالنون والثانیة بالباء
الموحدة

ح ی ع ل

(حَیْعَلَة) حی علی الصلوة حی علی
الفلاح گفتن

ح ی ف

(حَیْف) بالفتح جور و ستم و دراز خزنده
دگزنده و تیزی سنگ
(حِیفَة) بالکسر کرانه و گوش حِیَف
جمع * و چوبی برشال نصف سنگ
است که در پشت آن نے دیگر باشد
و بدان تیرها و کمانها را تراشند و خرقه که
بدان دامن پیراهن پیوند کنند از پس
(ذُو حِیَاف) کتاب آبی است میان
کمه و بصره
(حَائِف) شکر و مائل از راستی
(حَافَة وحُیَّف جمع * وکرانه کوه
(بَلَدٌ أَحْیَف) آنکه بے باران باشد و
کذلک أَرْضٌ حَیْفَاء
(ض) حَافَ عَلَیْهِ حَیْفًا) جور و ستم
کرد و بر وے
(تَحَیَّفَهُ) کم کرد چیزے از کرانه آن

ح ی ق

(حَیْق) بالفتح آنچه در گیرد مردم را از
مکروه فعل وے و آن وادی است
بین
(حَیْقَة) درختیست مانند درمنه
یوکل به التمر

(ض) حَاقَ بِهِ حَيْقًا وحُيُوقًا و
حَيَقَانًا) احاطه کرد اورا * وحَاقَ
فِيهِ السَّيْفُ) کارکرد در آن شمشیر *
وحَاقَ بِهِمِ الأَمْرُ) لازم شد ایشان
را و واجب گشت و فرود آمد بر آنها
(أَحَاقَ بِهِ) احاطه کرد از او وأَحَاقَ
اللّٰهُ بِهِمْ مَكْرَهُمْ) فرود آرد و بر آنها
مکر آنها را ·
(حَايَقَهُ) حسد کرد او را و دشمن
داشت

ح ی ك

(حَيْك) محرکه نام پدر نصر و محمد که
محدثان اند
(حَيْكَان) کیلان معرفه لقب یحیی
بن محمد بن یحیی ذهلی امام محدثان
نیشاپور و ابن امام آنها است
(امْرَأَةٌ حُيَيْكَةٌ لُبَيْكَةٌ) زن
کوتاه گرد و درشت تن
(ض) حَاكَ حَيْكًا وحَيَكَانًا)
محرکه خرامید که از آن رفت و دوش
و تن جنبانید در رفتن * حَائِك
حَيَّاك) نعت مذکر است از آن و
حَيَّاكَةٌ وحَيَكَى کجزی و
حَيَكَانَةٌ بالفتح والکسر وبضم الیاء
وفتح الیاء نعت مؤنث * وحَاكَ
القَوْلُ فِي الْقَلْبِ حَيْكًا) اثر کرد
سخن در دل * وحَاكَ السَّيْفُ فِيهِ)
کارکرد شمشیر در آن * وحَاكَتِ
الشَّفْرَةُ) یعنی برید
(أَحَاكَ السَّيْفُ فِيهِ) کارکرد شمشیر
در آن * وأَحَاكَتِ الشَّفْرَةُ) یعنی برید
* ومَا أَحَاكَهُ السَّيْفُ) کارنکرد در آن
شمشیر
(انْحَاكَ بِالثَّوْبِ) در خود پیچید
جامه را با پشت و ساقین را بفوطه
بر نشست

ح ی ل

(حَيْل) بالفتح قوت یقال لاحیل و
لاقوة الا باللّٰه لغة فی حول وآن گیرد
در مقال ادی أَحْيَال وحُيُول جمع
* وشهریست بنسراة و موضعیست
میان مدینه وخیبر * ويَوْمُ الحَيْل)
از روزهای عرب است
(حَيْلَة) بالفتح زبان بسیار و گله گوسپند
و صداقت و جودت نظر و
قدرت بر تصرف حَيْل وحَول کذلك
ومذکورست در ح و ل والحَيْلَةُ حِيَادَةٌ
وتُحْدَرُ مِن جانِبِ الجَبَلِ إِلَى أَسْفَلِه
حتی تکثر
(حَيْلَان) معرفه وهی است ومنه
کاریزکه در وسط طلب است از آن
ده باشد
(حِيلَان) بالکسر آبهای چاه و جوب
که بدان خرمن کوبند
(حَيْل حَيْل) کجمر زجر است بزان
را
(ض) حَالَ حُيُولًا) تغیر گردید و
دیگرگون شد

ح ی م

(حَيْنَم) بالفتح وهی است از وهبا
جند
(يحيم) کگیل کودکی لاغرم سر

ح ی ن

(حِين) بالکسر روزگار و هنگام و
وقت مبهم صالح جمیع ازمنه دراز
باشد یا کوتاه یکسال باشد یا زیاده
یا مختص است بچهل سال یا بهفت
سال یا بدو سال یا بشش ماه یا دو ماه
یا هر بامداد و شبانگاه و روز قیامت
ومدت وقوله تعالی فَتَوَلَّ عَنْهُمْ حَتَّى
حِينٍ ای حتی تنقضی المدة التی
أُمْهِلُوا أَحْيَان جمع أَحَايِين جمع
الجمع * وگاه ران تازیاده کنند و
گویند حِينَئِذٍ وإِذَا بَاعَدُوا بين الوقتين
باعدوا بإذ فقالوا حِينَئِذٍ یعنی آنگاه و
لَاتَ حِينَ) یعنی لیس حین است
* وزیر حِينَ) بالکسر وقت معین خرینه
ناقه
(حِينَةٌ) بالکسر وقت معین دوشیدن
ناقه * ومَتَى حِينَةُ نَاقَتِكَ)
ای متی وقت حلبها * وكَمْ حِينَةُ
نَاقَتِكَ) ای کم حلابها یعنی چند
شیر میدهد * وهُوَ يَأْكُلُ الْحِينَةَ)
ولفتح او می خورد یکبار در روز و شب
* ومَا أَلْقَاهُ إِلَّا الحِينَةَ بَعْدَ
الحِينَةِ) ای الحین بعد الحین
(حَيْن) بالفتح مرگ و هلاک و بلاء
آزمایش
(حَائِن) گول
(حَائِنَة) بلای هلاک حَوَائِن
جمع * ومی
(حَانَة) دکان می حَانَات جمع
(حَانُوت) دکان دکان می فروش
ومذکورست در ح ن ت
(حِينَى) کضیزی شهریست
(أَبُو حَيَّان نحوي) کشداد از
نحویان متاخرین است وعبد اللّٰه
بن محمد بن جعفر بن حَيَّان
الحَيَّانِي نسبة الی جده کذا الحافظ
ابو الشیخ عبد اللّٰه بن محمد بن جعفر

بن حَيّان الحَيّانی الاصفهانی و
حفیذن محمد بن عبد الرزّاق الحَیّانی
وعبد الله بن خادون الحَیّانی
(حَیَانُ الشَّیءِ) بالکسر وقت آن
(ض) حَانَ حَیْنًا) بالکسر نزدیک
گشت ورسید ٭ وحَانَ السُّنْبُلُ
خشک گردید ٭ وحَانَ حَیْنًا) ہلاک
شد وموفق برشاد گردید
(اَحْیَنَ) مقیم گردید ٭ واَحْیَنَتِ
الاِبِلُ) خداوند وقت دوشیدن
یا آگاه گردانیدن برآوردشیدن
گردیدند ٭ واَحْیَنَ القَومُ) حان
لَهُم مَا حَاوَلُوہُ ٭ واَحَانَہُ اللّٰہُ) ہلاک
کرد اورا خداے
(حَیَّنَہٗ) گردانید برای وی وقت ٭
(حَیَّنَ النَّاقَۃَ) دوشید ناقہ را در یک
وقت ٭ وحَیَّنَہُ اللّٰہُ) ہلاک گردانید
او را خداے
(تَحَیَّنَ النَّاقَۃَ) دوشید ناقہ را
در یک وقت ٭ وتَحَیَّنَ) ہلاک
گردید وبمعنی حَیَّنَ بقال تَحَیَّنَ الوارشُ
اذا انتظر وقت الاکل
(مُحَایَنَۃً) معاملہ کرد او را
بہنگامہا
ح ی ہ

(الحَیْہ) بکسر الہاء زجر است
ریشا نرا وحَیَہْ بسکون ہ زجر
است مر خر را
ح ی ہ ل
(حَیْہَل) گیمدر درختی است کوتاه
از درختان باریک شور مزه برگ ندارد
ودر آن دو لغت دیگر آمده حَیْہَل
مشددة وقد تکسر الیاء حَیْہَلَۃٌ یکی و
قول حُمَیْد بن ثَوْر دَمَیْثٌ بِہِ الرِّمْثُ
والحَیْہَلُ نُقِلَ حرکۃُ اللامِ اِلَی الہاءِ
حَیْہَلْ وحَیْہَلَ وحَیْہَلًا و
حَیْہَلًا منونًا وغیر منونٍ ہمہ کلمات
استعجال وتحضیض است یعنی
بشتابید بشتاب یستوی فیہ الواحد
والجمع والمؤنث مذکور است
در ح ی ی
ح ی ی
(حَیّ) زنده اَحْیَاءٌ جمع ٭ وفرج زن
وبطن کم از قبیلہ است اَحْیَاءٌ جمع ٭
وطریقٌ حَیٌّ) راه ہویدا ٭ ونیز
حَیّ) مرغۃ قبیلہ است وحَیَوِیّ و
حَیِّیّ منسوبست بان ٭ ولا حَیَّ
عَنْہُ) نیست منع نا آن ع ولا یعرف
الحَیَّ مِنَ اللَّیِّ) نشناسد حق را از
باطل او لا یعرف الحویۃ من فتل

الحَبْل
(حَیَّۃ) مار یقال لا تموتُ الا بعرضٍ
حَیَّات وحَیَوات جمع ٭ وستاره که
ما بین فرقدین وبنات نعش اندواز
اعلام است ٭ وحَیَّۃُ الوادی) شیر
کراشد ٭ وذو الحَیَّۃ) پادشاہی
است که ہزار سال پادشاہی کرده و
اَرْضٌ حَیَّۃٌ) زمین با فراخی عیش ٭
وفلانٌ حَیَّۃُ الوَادِی) یعنی بلای
روزگار وخبیث است وکذا فلان
حَیَّۃُ الاَرْضِ وحَیَّۃُ الحَمَاطِ ٭ و
ذو الحَیَّات) شمشیر است
(حَیَّ عَلَی الصَّلٰوۃِ) بفتح الیاء
بیایید نماز را وشتوبه شوید ٭ وحَیَّ
ہَلًا وحَیَّ ہَلًا عَلَی کذا او الی
کذا) منونا وغیر منون وحَیَّ ہَلَ
کخمسۃ عشر وحَیَّ ہَلْ کصہ ومنہ
کذلک ٭ وحَیْہَلْ بسکون الہاء ہمہ کلمات
تحریض واستعجال است یعنی
بشتابید وبشتاب حَیَّ بمعنی اعجل
وہلا بمعنی صِلْ اوحَیَّ ای ہَلُمَّ وہَلَا
حَثِیْثًا او اَسْرِع او ہَلَا ای اسکن ومعنا
اَسْرِعْ عند ذکره واسکن حتی تنقضی
وحَیَّ ہَلَا بِفُلَانٍ) لازم گیر او را
بخوان او را ٭ وحَیَّ ہَلَا) منونہ بمعنی

حَثًّا باشد وغیر منونہ بمعنی الحث
بدان جہت که تنوین علامت نکره
است وترک تنوین علامت معرفہ و
کذا فی حَتِّیْعِ مَا ہٰذَا حَالُہٗ مِنَ المَبْنِیَّاتِ
(حِیّ) بکسر الحاء زندگی ٭ وبنو حِیّ)
دو بطن است
(حَیَوَان) محرکۃ زندگی وجانور و در
اصل حَیَیَان بود و آبی است در
جنت ٭ وسعد اللہ بن نصر
حَیَوَانی پسرش محمد و برادر زاده
اش عبد الحق محدثانند
(حَیَوَان) گیوان تا اعلام است ٭ و
صالح بن حَیَوَان وحَیَوَات بن
نائل) او کلاہما بالخاء المعجمۃ
محدثانند
(حَیُّوْن) از اعلام است
(حَیٰوۃ) زندگی حَیْوَۃ بسکون الواو
کذلک ٭ وحَیٰوۃ طَیِّبَۃ) روزی
حلال بہشت
(حَیْوَۃ) بسکون یاء نام مرغی مذکور
است در ح و ی
(حَیُّوت) کشو ر مار نر
(ضَرَبَ ضَرْبَۃً لَیْسَ بِحَایٍ مِنْہَا)
چنان زد که نیست از آن زنده کقولک لا
تاکل فانک مارضٌ ای ممرض ان اکلتہ

ج ١

(رَجُلٌ حَاوٍ) مرد مارگیر رَجُلٌ
حَوَّاء مثله
(حَیَآ) فراخی سال حال باران و حُمَّدٌ
و نام زنی
(حَیَاء) بالمد توبه و شرم و فسیح شترماده
و رحم آن و فرج گوسپندماده و دوگان
ماده و قد یقصر اَحْیَاء و اَحْیِیَة
حَیّ دیکسرها جمع
(حَیْوَیْه) از اعلام است
(حَیْوَیْه) بکسر و بنام جد عبد اما م
الحرمین عبد الملک بن عبد الله بن
یوسف بن محمد بن حَیْوَیْه + دابو
عمرو بن حَیْوَیْه) محدث است
(حَیِیّ) کغنی صاحب شرم
(حَیِیَّة) از اعلام است
(حُیَیَّة) کسمیة نام مادر عمرو بن
شُعَیب است + و معتمر بن ابی
حُیَیَّة) محدث است
(اَحْیَاء) آبی است که جنگ کرد آنرا
عبیده بن حارث بفرستادن آنحضرت
صلی الله علیه وسلم و موضعیست
نزدیک مصر منسوب به بنی خزرج
(تَحِیَّة) نام پیه + و تَحِیَّة بنت
سُلَیمان) محدثه بوده اند + و
یعقوب بن اسحق بن تَحِیَّة)

روایت کرد از یزید بن هارون
(تَحَایِی) یکی از منازل ماه و آن سه
ستاره است محاذی هنعه تَحَیَاة یکی
(ابو تَحِیَی) بکسر مثنات فوقانی
صحابی است که نبی صلی الله علیه
وسلم چشم و جال الحشیم وی تشبیه
داده و و تابعی اند + و معویة بن
ابی تَحِیَی) تابعی است
(حَمَّاد بن تُحَیِی) بالضم محدث
است
(محمد بن محمد بن تُحَیِی)
بالضم و فتح الاول و شد الیا فقیه بوده
(مَحْیَا) زندگی مفعل من الحیوة
تقول مَحْیَایَ و مَمَاتِی مَحَایَا جمع
(مَحْیَاة) معرفة موضعیست + و
ارض مَحْیَاة) زمین مار ناک و کذلک
ارضٌ مَحْوَاة
(یَحْیَی) از اعلام است
(س) حَیِیَ حَیَاةً یَحْیَا) زیست و
کذلک حَیَّ یَحَیُّ بالادغام و حَیِیَ
الطَّرِیقُ) هوید گردید راه + و حَیِیَ
مِنْهُ حَیَاءً) شرم داشت ازوی
(اَحْیَاهُ) زنده گردانید او را و اَحْیَیْنَا
الارضَ) یافتیم زمین را فراخ نعمت
بسیار نبات + و اَحْیَتِ النَّاقَةُ) زیست

بچه ناقه + و اَحْیَتِ القَوْمُ) زیست
مواشی قوم و نیکو حال شدند و گشتند
در فراخی عیش و نعمت
(تَحَیَّا) کمیاری در خسار
(حَیَّاهُ تَحِیَّةً) سلام رسانید او را + و
حَیَّی الخَمْسِینَ) نزدیک پنجاه
شد + و نیز تَحِیَّة) سلام بقا و ملک
تَحِیَّات و تَحَایَا جمع + یقال حَیَّاکَ
الله ای اَبْقَاکَ اَو مَلَّکَکَ
(تَحَایَاة) غذای کودک که بدان
زندگانی کند
(حَایَیْتُ النَّارَ بِالنَّفْخِ) زنده کردم
آتش را
(اِسْتَحْیَاهُ) زنده و باقی گذاشت او را
قیل و منه اِنَّ اللهَ لَا یَسْتَحْیِی اَنْ
یَضْرِبَ مَثَلًا + و اِسْتَحْیَا مِنْهُ
و اِسْتَحَی عَنْهُ و اِسْتَحْیَاهُ) شرم
داشت ازوی

الکتاب السابع فی الخاء

باب الخاء فصل الباء

خ ب ء

(خَبْءٌ) بالفتح پنهان کرده و پنهانی
و موضعیست بدین وادی است
بمدینه منوره + و خَبْءُ الارض)
نبات + و خَبْءُ السَّنُوت) ابار

(خَبَاءٌ) نبات
(خُبَاَة) کهمزة زن بسیار پنهان
شونده
(خِبَاء) گناب داغی که بر موضع
پوشیده نهند از او نجیب اَخْبِیَة
جمع + و خرگاه و خیمه یا از پشمی
ابی است
(خَبِیء) کامیر پنهان کرده و پنهانی
(خَبِیئَة) کسفینة پنهان کرده و
پنهانی خَبَایَا جمع + و معرفه نام
دختر ریاح بن یربوع + و ابو خَبِیئَة
کوفی) لقب وی سور الاسد
است + و خَبِیئَة بن کنّاز) راوی
آنکه بود در زمان حضرت عمر رض
فقال عمر لا حاجة لنا فیه هو یخبأ و
ابو بکر + و خَبِیئَة بن راشد)
محدث است
(ابو خَبِیئَة محمد بن خالد)
کجهینة + و شعیب بن ابی خَبِیئَة
محدثاند
(سَعِیدٌ خَابِئٌ) یعنی خائب و
نا امید
(خَابِئَة) کصاحبة خم و بدون
همزه نیز است
(ف) خَبَأَهُ خَبْءًا) پنهان

کرد آن را
(خَبْأَة) کهمزه دختر مخدوره که
هنوز متزوج نشده
(خُبَأَة) کهمزه زن بسیار پنهان کننده شخص
(خَبَأَهُ) پنهان کرد آن را
(خَابَأْتُهُ مَا كَذَا) چیستان
گفتم او را تا در غلط افکنم
(اِخْتَبَأَهُ) پنهان کرد آنرا * و
(اِخْتَبَأَ) پنهان شد * اَخْتَبَأَ لَهُ
(خَبْأً) تعبیه کرد بروی چیزی بستر
پسیاد را از آن

خ ب ب

(خَبّ) بالفتح مرد فریبنده و گریز
و یک سر و ریگ توده دراز چسپیده
بزمین و زمین نرم میان دو زمین
درشت که در آن سارونج پیدا شود
(خُبّ) بالضم پوست درخت و
زمین پست مغاک اَخْبَاب و
خُبُوب جمع
(خُبَّة) بالضم جای گرد آمدن آب
که گرداگرد آن گیاه روییده و موضعی است
(خِبّ) بالکسر موضعیست و جوش
و آشوب دریا و گریزی و فریب
و معرفه موضعیست
(خَبَّة) رشته‌ایست از ریگ
و ابره و جز آن و خرقه که از جامه
بیرون کنند و بر دست و مانند
آن بندند
(خَبَب) محرکه نوعی از دویدن
و پویه دویدن و برداشتن اسب
هر دو دست و پای یک سو معاً و هر دو
دست و پای چپ را معاً دگاه برین
دست دگاه بران دست نهادن
اسپ تیز رفتن والفعل من نصر یقال
خَبَّ خَبًّا وخَبِيبًا وخَبَبًا
(ثَوْبٌ خَبَبٌ) کعنب جامه پاره پاره
(خِبَاب) بالکسر جوش و آشوب دریا
(خَبَّاب) کشداد شمشیرگری بود بمکه
تَكَالَمَ الزُّبَيْرُ وعُثْمَانُ فَقَالَ الزُّبَيْرُ إِنْ
شِئْتَ تَقَاذَفْنَا فَقَالَ أَبِالْبَعَرِ يَا أَبَا عَبْدِ
اللهِ قَالَ بِضَرْبِ خَبَّابٍ وَرِيشِ الْمُقْعَدِ
والمُقْعَد کان یریش السهام * وخَبَّاب
بن ارت وخَبَّاب بن ابراهیم و عبد
الرحمن بن خَبَّاب) صحابیاند *
وعبدالله و صالح و بلال و یونس
و نصر و محمد اولاد خَبَّاب و ابو
خَبَّاب وَلِيد بن بُكَيْر و صالح بن
عطاء بن خَبَّاب) محدثانند
(خُبَيْب) شکافی میان دو ازار
(خَبِيبَة) کسفینه خرقه که از جامه
بیرون کنند و بر دست و مانند آن
بندند و گوشت پاره دراز بریده و تنگ
کرده و شکم وادی
(خُبَيْب) کزبیر موضعی است * و
خُبَيْبَانِ) ابو خُبَيْب عبدالله بن
زبیر و پسرش یا عبدالله بن زبیر و برادر
وی مصعب * و خُبَيْب بن یساف
و خُبَيْب بن الاسود و خُبَيْب
بن الحارث و خُبَيْب بن مالک
و خُبَيْب ابو عبدالله جهنی)
صحابیاند و خُبَيْب بن سلیمان
بن سمرة و خُبَيْب بن عبدالله
بن الزبیر و خُبَيْب بن ثابت
جواد فصیح و خُبَيْب بن الزبیر
بن عبدالله و خُبَيْب بن
عبدالرحمن استاذ مالک و معاذ بن
خُبَيْب ابو خُبَيْب عَبَّاس حنفی
محدثانند
(ثَوْبٌ خَبَائِب) جامه پاره پاره
(اَخْبَابُ الْمَحِيث) چرب روده *
و ثوب اخباب) جامه پاره پاره
(خَوَابّ) قرابتها خابّة یکی یقال
بین فلان خَوَابّ ای قرابات
و مصاهرة
(مَخْبَة) بالفتح شکم وادی
(خَبْخَبَة) درختی است چنانچه
سهیلی گفته و از آن است بقیع الخبخبة
که موضعی است در مدینه منوره که
در آن این درخت می روییده یا آن
جبجبة بدو جیم است
(خَبْخَاب) فرو هشتگی چیزی سخت جنبان
(ن) خَبَّ النَّبَاتُ) دراز و بلند
گردید گیاه * وخَبَّ الرَّجُلُ) منع کرد
از چیزی که نزد او بود و فرود آمد
در زمین پست از جبل تا کسی جای
آن وی نداند * وخَبَّ الْبَحْرُ)
آشوب شد دریا * وخَبَّ فُلَانٌ)
گریز و فریبنده گشت
(س) خَبَّ خِبًّا) بالکسر گریزی
کرد و فریفت و خیانت کرد * و نیز
خِبّ) جوشیدن دریا و آشوب
شدن آن خِبَاب بالکسر مثله
(اَخَبَّ فِي سَيْرِهِ) پویانید اسب را
یقال جاؤا مُخِبِّينَ
(خَبَّبَهُ) فریفت او را و خیانت کرد
و گریزی نمود با وی
(اِخْتَبَّ) بمعنی خَبَّ خَبًّا و خَبِيبًا
است و اِخْتَبَّ مِنْ ثَوْبِهِ خَبَّةً)
ای اخرج
(اِبِلٌ مُخَبْخِبَة) بفتح الخاء شتران

بسیار و شتران نیکو و خوب گلّ من
رَاٰهَا قَالَ مَا اَحْسَنَهَا
(تَخَبْخَبَ خَبْخَبَةً) بی وفائی کرد و
فروهشته شد شکم او * وَخَبْخِبُوا عَنِ
الظَّهِيرَةِ) فساز پسین مُخَزان
در خنکی کرد
(تَخَبْخَبَ) فروهشته و نرم گردید *
وتَخَبْخَبَ بَدَنُهُ) لاغر شد بعد
فربهی * تَخَبْخَبَ الحَرُّ) فرونشست
سختی گرما

خ ب ت

(خَبْت) بفتح زمین پست فراخ ج ا
اَخْبَات وخُبُوت جمع * وموضعی
است بشام و دهی است بزبید و آبی
است مرکلب را * وخَبْتُ الجَمِيش)
وَيُهُوزَآن يَقَاقُ صحرائی است میان
حرمین شریفین
(خَبْتَة) بفتح فروتنی یقال فيه
خَبْتَة
(خَبِيت) کامیر حقیر و فرومایه و
خبیث
(اَخْبَتَ) فروتنی کرد * مُخْبِت)
کمحسن صفت از آن

خ ب ت ع

(خُنْبُع) کقنفذ موضعی است

خ ب ت ل

(خَبْتَل) کجعفر زن کوتاه
(خُبْتُل) کقنفذ مرد گول شتابنده
کرا قدام کند بر کرده مردم و فعل آن
خَبْتَلَة است

خ ب ث

(خُبْث) بالضم زنا و پلیدی
(اَعُوذُ بِكَ مِنَ الخُبُثِ و
الخَبَائِث) بناء مجهول تو از مردان
شیاطین و زنان آنها خُبُث بضمتین
جمع خَبِيث است وخَبَائِث جمع
خَبِيثَة
(خَبَث) محرکة پلیدی ونجاست
* وخَبَثُ الحَدِيد) ریم آهن
(خِبْثَة) بالکسر بنده و گرفتگی
بندگان از قومی که بره کردن
آنها حلال نیست
(يَا خُبَثُ) کنایکع ای مرد خبیث
(خَابِث) لا یه گربه
(خَابِثَة) خبائث
(خَبِيث) کامیر پلید ضد طیب
خُبَثَاء جمع * ولا یه گربز خُبَثَاء
جمع * وآنکه یاران خبیث داشته
باشد
(خُبَيِّثَة) مرغ خبیث است
خَبِيثَات جمع * وشجرة خَبِيثَة
درخت حنظل یا گیاه کشوث
(يَا خَبَاثِ) کقطام ای ای خبیث
(خِبِّيث) کسکیت مرد بسیار خُبْث
خِبِّيثُونَ جمع
(خِبِّيثَى) بمعنی خُبْث است
(الاَخْبَثَان) بول و غایط و گنده دهنی
و بی خوابی یا بی خوابی و بی قراری
(وادِي تُخَبِّث) وادی تُخَيِّبُ نَهْ
و سفنی و ندکور است در خ ي ب
(المَخْبَثَان ومَخْبَثَان) بالفتح
فیهما مرد که یاران خبیث داشته باشد
اما خاص است بندا
(مَخْبَثَة) کمقعدة سبب خبث و
فساد قال عنترة والكفر مَخْبَثَةٌ
لِنَفْسِ المُنْعِمِ اي مَفْسَدَةٌ
(ك) خَبُثَ خُبْثًا بالضم و
خَبَاثَةً وخَبَاثِيَةً) پلید و خبیث
شد وخَبُثَ الرَّجُلُ خُبْثًا)
لا یه و گربز گردید * وخَبَثَ
بِالمَرْاَةِ) زنا کرد با زن
(مُخْبِث) کمحسن کسی که یاران
خبیث داشته باشد
(اَخْبَثَ) یاران خبیث جمع شدند و
فرزندان خبیث زا دُمَخْبَثَهُمْ
آموخته او را خبث * واَخْبَثَ
القَوْلَ) سخن پلید گفت
(خَبَّثَهُ تَخْبِيثًا) خبیث گردانید
او را

خ ب ج

(خَبْج) گمگف کول
(خَبَاجَاه) بالفتح والمد مرد بسیار
گستنی و گول
(خُنْبُجَة) بالضم خم معرب است
(ض) خَبَجَهُ بِالعَصَا) زد آن را
بچوب دستی * وخَبَجَ بِهَا) تیز داد
* ونیز خَبَج) جماع کردن

خ ب خ ر

(خَبْخَر) کجعفر مرد فروهشته گوشت
کلان شکم * خُبَاخِر) کعلابط شد

خ ب د

(رَجُلٌ خَبَنْدَاى) مرد پرگوشت
خَبَانِد جمع
(جَارِيَةٌ خَبَنْدَاة) کعلنداة
دختر تمام ساق و تمام اندام فربه و گران
سرین * وسَاقٌ خَبَنْدَاةٌ) ساق گرد
و پرگوشت خَبَنْدَيَات جمع
(اِخْبَنْدَى الرَّجُلُ) تمام ساق
گردید مرد * واخْبَنْدَى البَعِيرُ)
کلان و صلب شد شتر

خ ب دع
(خُبَدِع) کقطرب غوک
خ ب ذع
(خَبَذَع) کجعفر معرفه بر قبیله است از همدان و آن پسر مالک بن ذی بارق باشد
خ ب ر
(خَبر) بالفتح توشه دان بزرگ و ماده شتر شیرناک و بکسر نیز خُبُور جمع و دهی است بشیراز از آن است فضل بن حماد صاحب مسند و دهی است میان مزرعت و گول آب در کوه و درخت کنار
(خِبر) بالکسر آگاهی بچیزی و کشاورزی بر نصف محصول و مانند آن
(خِبرة) بالکسر آگاهی بچیزی و آزمایش
(خُبر) بالضم مرد را آگاهی آگاهی بچیزی و دانستگی قال الله تعالی مالم تحط به خبرا
(خُبرة) بالضم گوسفند که جماعتی بشرکت خریده ذبح کنند و آگاهی بچیزی و ترید سطبر و بهره از گوشت یا ماهی و آنچه خریده کنند برای اهل خود از نان و گندم و گوشت و مانند آن و آن موزش و آنچه نخست فرستاده شود از چیزی و طعام که مسافر همراه گیرد و کاسهٔ نان و گوشت میان چهار کس یا پنج کس
(خَبَر) محرکه آگاهی اخبار جمع اخابیر جمع الجمع
(خَبِر) ککتف دانا آگاهی درخت و کناره جای سدرناک
(خَبِرة) کفرحة زمین هموار سدرناک خَبِر جمع * و آبی است مر بنی ثعلبه را
(خَبْراء) کحمراء زمین هموار سدرناک خَباری و خَبارِی بفتح الراء وکسرها و خبراوات و خِبار ککتاب جمع و توشه دان بزرگ و گول آب درختهای سدر * و خبراء العذق آبی است بصمان
(خَبار) کسحاب زمین نرم و سست و خاک فراهم آمده در بیخ درخت و سوراخهای کلاکوشان و منه المثل من تجنب الخبار امن العثار * و فیفاء الخبار یا فیف الخبار موضعی است بنواحی عقیق مدینه
(خَبُور) کصبور شیر که اسد باشد
(خَبِیر) کامیر کشاورز و آگاه و دانا و مرد آگاهی بسیار و عالم بالله تعالی و پشم شتر و نبات و گیاه یقال تحلب الخبیر ای تقطع النبات ناکله و کف و آن شتر و آنچه بیفتد از موی تا مدتی پس احمد بن عمران محدث
(خَبِیرة) کسفینه پاره از موی گوسفند و جماعتی بشرکت خریده ذبح کنند و پشم نیکوی گوسفندان از اول بریدن
(خَیبَر) کحیدر حصنی است نزدیک مدینه * و احمد خیبری بن عبد القاهر و محمد خیبری بن عبد العزیز منسوب اند بدان شاید بدان جهت که در خیبر متولد شدند و علی بن محمد بن خیبر محدث است
(خَیبَری) نسو مار سیاه
(خابور) گیاهی است و نهری است ابین راس عین و فرات و نهری است شرقی دجله موصل و وادی است
(خابوراء) موضعی است
(خَبُورین) کغزوین معرفه دهی است به بست
(خابران) معرفه ناحیه است میان سرخس و ابیورد و موضعی است
(خِبارة) از اولاد ذی جبله است و پدر بطنی است از کلاع از آن بطن اند ابو علی خباری و سلیم خباری تابعی بن عامر و عبدالله خباری بن عبد الجبار
(رجل خابر) کصاحب مرد آگاه * محمد خابری بن علی محدث است
(المخبر الرجل) درون مرد خلاف منظر
(مَخبَرة) کمقعدة آگاهی بچیزی و درون چیزی نقیض منظر و بضم الباء فیهما و اب خانه
(مَخبُور) طعام نیکو نان خورش
(ن) خَبَرَه خُبرا بالضم و خِبرة بالکسر آزموده را * و خبر الطعام چرب کرد طعام را * و لاخبرنّ خُبرك بالضم لاعلمن علمك و فی المثل وجدت الناس اخبر تقله یا یافتم مردم را که راست می آید در حق ایشان قول اخبر تقله یعنی یافتم همه آنها را مسقوط الفعل وقت آزمایش و اصله اخبر الناس تقلیهم ثم حذف الهاء و المیم ثم ادخل هاء الوقف
(س) خَبِرَت الارض بسیار جبار گردید زمین و آن سوراخهای کلاکوشان باشد * و خَبِرَ الموضع خَبَرا

محرکة سدرناک شدجای * ومن این
خبرت هذا الامر) یعنی ازکجا
دانستی
(ك) خَبَرَ) آگاه شد
(اَخبره خُبُورَةً) خبرداد او را * و
اَخبَرَت اللقحة) بانم نحو راسبا
شیر
(خَبَّرَهُ تَخبِیرًا) خبرداد او را و
آگاه کرد
(تَخَبَّرَهُ) خبر پرسید از وی * و
تَخَبَّرُوا) گوسپندی را بشراکت
خریده ذبح کردند * ونیز تَخَبَّرَ) آگاه
بچیزی وباخبر شدن
(مُخَابَرَة) کشاورزی کردن وکشاورزی
کردن بنصف خراج ومانند آن
(اِختَبَرَهُ) آزموده وی را * ونیز
(الاِختِبَار) آگاهی بچیزی
(اِستَخبَرَهُ) خبر پرسید از وی

خ ب ر ب ج

(جِسمٌ خَبَربَجٌ) کسفرجل یعنی
نرم ونازک
(خَبَربَجَة) گوارندگی غذا

خ ب ر ج ل

(خَبَرجَل) کسفرجل کلنگ

خ ب ر ع

(خُبَرُوع) کعصفور سخن چین
(خَبرَعَة) سخن چینی

خ ب ر ق

(خِبرَاق) کقرطاس بادکه از راه دبر برآید
(خَبرَقَ الشَّیءَ) شگافت آن چیز

خ ب ز

(خُبز) بالضم نان ومنه المثل کُلُّ
اداة الخبز عندی غیره وأصل مثل
آنست که قومی بضیافت وی رفتند
برگاه نشستند طبقی بینداخت وبرآن
آسیانهاده قطب آسیا رادرست کرد
مردم این حال دیده گفتند بس
آن مرد آسیا گردانیدن گرفت مهمانان
پرسیدند که چه میکنی جواب داد کُلُّ
آداة الخ * یضرب عند اعواز الشیء *
واُمّ خُبز) دهی است بطائف
(خُبزَة) بالضم نان کوماج ومعرفه
کوهی است مشرف بر ینبع * وسلام
بن ابی خُبزة ومحمد بن حسن
بن ابی خُبزَة واحمد بن
عبدالرحیم بن الخُبزی محدثان اند
(خَبَز) محرکة زمین بی جای
پست وهموار
(خِبزَة) کعنبة دهی است بطائف
(رَجُلٌ خَابِزٌ) کصاحب دارای نان
(خَبَّاز) کشداد نان پز
(ابوجعفر محمد خَبَّازی بن
حُسَین) مقری خراسان است
(خُبَّازی) بالضم وتخفیف گیاهی
است بفارسی باب نجاب گویند و
درآن چهار لغت دیگر آمده خَبَّاز و
خُبَّازة وخُبَّیز وخُبَّیزی بالضم
(خِبَازَة) کتابة نان پزی
(رَجُلٌ خَبَزُون) بالتحریک منوعا
مرد برآماسیده که خَبَزُ وتَمَهُوت
(خَبِین) نان پخته شده وثرید
(خُبَیزَات) موضعی است
(ض) خَبَزَ الخُبزَ خَبزًا) بالفتح
نان پخت * وخَبَزَهُ الخُبزَ) نان داد
او را * ونیز خَبَز) دست بزمین زدن
شتر وسخت راندن وزدن
(اِختَبَزَ الخُبزَ) نان پخت برای
خویش
(انخَبَزَ) بمعنی انخفض است یعنی
فرو داشته شد

خ ب س

(خِبس) بالکسر یکی از نامهای زعفران
است
(خُبَاس) کغراب نام اسپ نعیم بن
حبزیر
(خُبَاسَة) کثمامة غنیمت خُبَاسات
بالضم کذلک * وخُبَاسة فائد من
قواد العبیدیین
(خَبَّاس) کشداد غنیمت ونیز شیر
کراسه باشد
(خَبُوس) کصبور ستمکار وشیرکه
اسد باشد
(خَابِس) شیرکه اسد باشد
(خَبِیسَة) کسفینة غنیمت کذا فی
الشمس
(ض) خَبَسَ الشَّیءَ بِکَفِّهِ
خَبسًا) بشت گرفت آنرا * و
خَبَسَ فُلَانًا حَقَّهُ) ستم کرد
برحق فلان
(مُختَبِس) شیرکه اسد باشد
(اِختَبَسَهُ) بغلبه گرفت آنرا * و
اِختَبَسَ مَالَهُ) ربود مال او را
(مَا تَخَبَّستُ مِن شَیءٍ) غنیمت
نیافتم از چیزی

خ ب ش

(خَبَش) محرکة وبدون الفکام
بلخی است از آن بلخی اند عبدالله
خبشی بن شهرو خالد خبشی بن
نعیم

(قاعُ الأَخْبَاشِ) موضعی است
بیمن
(خَبَاشٌ) کسحاب درخت خرما
است مرنی یشکر را بیامه
(خُبَاشَةُ) کثمامة نام جد زربن
حبیش و پدر شریک محدث
یا آن بسین مهمله است
(خَبَاشَاتُ النَّاسِ) گروه مردم
از قبیلهای مختلف • وَخُبَاشَاتُ
الْعَيْشِ) آنچه بگیر آورده باشند
از طعام و مانند آن
(خَبُوشَانُ) معرفة شهری است
بنیشابور
(ن) خَبَشَ الأَشْيَاءَ مِنْ هُهُنَا
وَهُهُنَا) جمع کرد و بگیر آورد اینجا
و ازانجا
(تَخَبَّشَ الأَشْيَاءَ) بمعنی خَبَشَ
الأشياء است
خ ب ص
(خَبِيصٌ) کامیر حلوای است که از
خرما و روغن سازند و بفارسی فرونج
گویند و معرفة دهی است بکرمان
(خِبْصَةٌ) بالکسر کنیه افروشه
(ض) خَبَصَهُ) آمیخت آنرا و
(خَبَصَ خَبِيصًا) افروشه پخت
(خَبَّصَ) افروشه پخت
(إِخْتَبَصَ) بمعنی تَخَبَّصَ است
خ ب ط
(خَبْطَةٌ) بالفتح زکام که پیش از سرما
بمردم عارض شود و اندک و باران فراخ
سست قطره در زمین و بقیهٔ آب در
غدیر و در خور و ثلث خبط کتب
وصرد جمع • و شیر باقی در مشک
و طعام باقی در خور • وخبطة
جَمِيلَةٌ) اندکی از جمال و خوبی
يقال عليه خبطة جميلة
(خِبْطَةٌ) بالکسر پاره از خانهاد چند
از مردم و پاره از شب و گیاه اندک و نیز
اندک و نیمهٔ مشک و نیمهٔ حوض از آب
و نیمهٔ خور و غدیره • واتوا أَخْبَاطًا
خِبْطَةً) آمدند پاره پاره و گروه گروه
خِبَطٌ کعنب جمع
(خَبَطٌ) محرکة برگ که از درخت
ریخته خشک گردانند و سائیده با آرد
و مانند آن آمیخته و با آب سرشته
شتر را خورانند و هر برگ که از درخت زده باشند
و آنچه ستور آن را پاسپر کرده
و شکسته باشد و موضعی است
نزدیک مدینه را به مسافت پنج روزه راه از
مدینه منوره ومنه سَرِيَّةُ الْخَبَطِ
که آن حضرت صلی الله علیه وسلم بسوی
حیی از جهینه فرستاده یا بدان جهت
گویند که آنها از گرسنگی خبط خورده
بودند
(خَبَاطٌ) کسحاب غبار
(خَبَّاطٌ) ککتاب علتی است مانند
دیوانگی
(خِبَاطٌ) بالکسر نشانی و نوعی از داغ
مران شتر را در روی آن و آن نیز
سعد راست خُبُطٌ ککتب جمع
(خُبَّاطٌ) کرمان بچگان کفدو آن
نوعی از ماهی دریای است
(فرس خبوط) کصبور اسپ که پای
برزمین زند
(خَبِيطٌ) کامیر حوض ویران شده
از پای شتران خبط جمع • و بهت
که بران شیر تازه ریزند و آب اندک
باقی در حوض • وفرس خَبِيطٌ)
اسپ که پای برزمین زند
(أَخْبَطُ) مرد پازننده خُبْطٌ جمع
مَا أَدْرِي أَيُّ خَابِطِ اللَّيْلِ هُوَ) ای
اي النَّاسِ هُوَ
(مَخْبُوطٌ) مرد مبتلا بزکام
(مِخْبَطٌ) کمنبر عصا که بآن برگ
درخت ریزنده
(ض) خَبَطَ الْبَعِيرُ بِيَدِهِ
الأَرْضَ خَبْطًا) زد شتر دست
برزمین • وَخَبَطَ الشَّجَرَةَ) بعصا
برگ درخت ریخت • وَخَبَطَهُ سخت
زد او را و سخت پاسپر کرد آنرا • وَخَبَطَ
الْقَوْمَ بِسَيْفِهِ) بشمشیر زد قوم را
وَخَبَطَ اللَّيْلَ) برگزاف و بی راه رفت
بشب • وخبط الشَّيْطَانُ فُلَانًا) بدیوانگی
و اذیت داشت دیو فلانرا • وَخَبَطَ
زَيْدًا) احسان خواست از زید بدون
قرابت و سابقهٔ احسان • وَخَبَطَهُ
زَيْدٌ بِخَيْرٍ) احسان کرد باوی زید
بدون قرابت و سابقهٔ احسان • وَخَبَطَ
فُلَانٌ) استاده شد • وَخَبَطَ الْبَعِيرَ
داغ خباط نهاد بر سرین شتر یا بر روی
آن • وَخَبَطَ فُلَانٌ) انداخت خود را
تا بخواب رود جای که بود • وَخَبَطَ
فُلَانٌ فُلَانًا) انعام کرد فلان را
بی شناختگی • ونار خبط) بغیر تعلم
کاری کردن و کذلک التخبط و منه تخبط
خبط عشواء • وخُبِطَ الرَّجُلُ بِجُو
بزکام گرد مرد پیش از سرما
(تَخَبَّطَ) کحسن سرفرو دآرنده
(تَخَبَّطَ) مبتلا شد بعلت خباط ج ۱

تخبله الشیطان) بدیوانگی داشت
اورا دیو و قوله تعالی کما یقوم الذی
یتخبطه الشیطان من المس
ای کما یقوم المجنون فی حال جنونه
اذا صرع فسقط و تخبطه ای نفسه
و نیز تخبّط) برگزاف دبی راه رفتن و
تخبط البعیر بیده الارض)
زد شتر دست برزمین
(اختبط زیدا) احسان خواست
از زید بدون قرابت و سابقه احسان
واختبط الورق) بعصا برگ ریخت
از درخت ، واختبط البعیر بیده
الارض زد شتر دست برزمین . ج ۱

خ ب ع

امراة خُبَعة طُلَعة) کهمزه زن که
گاه پنهان گردد و گاه ظاهر
(ف) خَبَع بالمکان) مقیم گردید
جائی ، وخبع فی المکان) درآمد
در جائی ، وخبع الصبی خبوعا)
دم گرفت کودک را از گریستن ، و
نیز خَبْع) بالفتح پنهان کردن شیء است
در خبء و بنو تمیم همزه را عین کرده اند
و خباء را خباع گویند

خ ب ع ث

انخبعث فی مشیته) رفت
بر روی زمین مانند شیر

خ ب ع ث ن

(خُبَعْثِن) کعفنجل وسفرجل شیر
که اسد باشد و کعفنجل فربه و تناور
از هر چیزی
(خُبَعْثِنَة) کعفنجلة مرد سطبر
سخت و شیر که اسد باشد

خ ب ع ج

(خَبْعَجة) رفتار که در آن گام نزدیک
نهاده شود مانند رفتار مرد و کمان
افتاده

خ ب ع ل

(خَبْعَلَ الرجل) سست رفت مرد
بر روی زمین

خ ب ق

(خَبْق) آواز
(خِبَقّ) کعِتَلّ و فِلِزّ دراز و مرد
دراز و اسب تیزرو و مرد جنبنده و اشتلم
است مر احمق را که بمعنی دراز باشد
ناقة خِبِقّة) شتر ماده کشاده گام
وفی المثل خبقة تزلّی عن بنتة
(خِبِقّی) کزِمِکّی نوعی از دویدن
و اسب تیزرو ، وناقة خِبِقّی) شتر
ماده کشاده گام
(امراة خِبِقّاء) بکسر زن بشدوة
القامت ممدوده زن بدخوی
(خَبّان) کسحاب دهی است بمرو
از آن ده است ابوالحسن صوفی
(امرأة خبوق) زن که عند الجماع
از فرجش آواز برآید
(ض) خَبَقَ) تیزداد ، وخبق
فلانا) خرد و حقیر دانست فلان را
نسبت بخویش
(تخبّق) بلند گردید

خ ب ك

خَبَك) بالتحریك معرفة نام جد
و شیر محدث بن منذر بن خبک
(خَبَنّك) کسمند معرفة دهی است
جرجان

خ ب ل

(خَبْل) بالفتح تباهی اعضا و فالج
و قطع دستها و پاها خُبُول جمع و
افتادن سین و فاء است از مستفعلن
در بحر بسیط و رجز لکن الشاکن کانه
بدالشبب فاذا ذهب فکانه
قطعت یده ، و باز داشتن و منع و قرض
و استعارت و آنچه زیاده دهند برای جبر
مشروط مثقال
(خَبَل) محرکة جن و تباهی در
دست و پای و ستور و دیوانگی و
بضم و فتح و مرغی است که تمام
شب بانگ کند و گوید ماتت خبل
و تباهی اعضا و فالج و نقصان عقل و
برو مملو
(دهر خبل) کلتف روزگار سخت
و پیچان بر مردم
(وقع فی خُبُلّی) بالضم افتاد در دل
من یعنی خطا کردم و پشیمان
شدم
(خابل) جن و تباه کننده و شیطان
(خبال) کسحاب تباهی و نقصان
و هلاکی و رنج و گرانی یقال هو خبال علی
اهله ای غناء و بمعنی زهر گشنده دیده اند
و دوزخیان منه الحدیث من قفا مؤمنا
بما لیس فیه وقفه الله فی ردغة
الخبال حتی یجیء بالمخرج منه و کندیکی
گرداگرد چاه از کهنگی که چون
دلو در مغاک آن در آید در رود
گردد و نام اسپ لبید بشاة بحتانی
است نه بموحده ، ذکور است
در خ ی ل
(ض) خبله الحزن خبلا) دیوانه
گردانید در اندوه و ناقص عقل
اعضا گردانید ، وخبله عنه
باز داشت او را از آن ، وخبل عن فعله

ابیه) کوتاهی کرد از کار پدر
رش (خَبَلَ خَبالاً) دیوانه کرد وی
اَخبَل و خَبِل) نعت است از آن و
خَبِلَت یَدُهُ) شل شد دست وی
(اَخبَلَهُ) بعاریت داد شتر ماده
بحسب طلب وی یا بعاریت داد شیر
آن بخورد و منتفع شود به پشم وی یا
اسپ بعاریت داد تا جهاد کند بسواری
آن ✦ و نیز اِخبال اشتران و نخل
کردن که نصف آن هر سال بکار آرند
چنانچه زمین را دو قسم سازند برای
زراعت که نصف یک سال مزروع
کرده و نصف بسال دیگر
مُخَبَّل) کمحدث نام روزگار است
مُخَبَّل کمعظم تباه خرد فروماند و
مُخبل ثُمالی و مُخبل قُریعی و
مُخبل سعدی) شاعر انند و کذا
کَعب المُخَبَّل
(خَبَلَهُ الحُزنُ) دیوانه گردانید او را
اندوه و نیز تباه خرد و ناقص اعضا
کرد او را
(اِختَبَلَهُ الحُزنُ) بمعنی خَبَلَهُ
الحزن است ✦ اختبلت الدابة
ثابت نماند مستور در جائی که بانهاد
(اِستَخبَلَنی ناقةً) بعاریت خواست

از من شتر ماده را
خ ب ن
(خُبْن) بالضم از گوشه توشه دان
تا در بن آن
(خُبنَة) بالضم آنچه در آغوش
برداشته شود و نیفه شلوار و موضعی
است
(خُبَن) کغُرف مردیکه اعضای وی
در هم کشیده و بعض آن در بعض
سند اخل باشند
(خَبَنات) محرکة غدر و دروغ و
اصلاح کاری باری و افساد آن
بار دیگر لغتی است در خنبات یقال
اِنَّهُ لَذُو خَبَنات
خابن) سخت و کسی که دروغ بود
(خُبّان) کغراب وادی است بیمن
(ض) خَبَنَ الثوبَ و غیره خَبْناً
(خِبان) بالکسر در نوشت جامه و
جز آن را و درخت تا کوتاه شود و
(خَبَنَ الطعامَ) پنهان کرد و نهاد طعام
برای روز سختی ✦ و خَبنة خُبون
کشعبة شعوب مرد ✦ و
(اَلمَکذوب) دروغ بر بافت ✦ و نیز خبن
اسقاط حرف ساکن است از سبب
خفیفی که دوم رکن باشد چنانچه از

فاعلن فعلن بکسر العین
(اَخبَنَ) پنهان کرد چیزی را در نیفه
شلوار
(مُخَبَّن) کمطمئن بمعنی خُبَن
کفل است
خ ب ن ف ث
(خَبَنفثة) هم است مرو بر را
خ ب و
(ن) خَبَتِ النارُ خَبواً و خُبُوّاً فرو
مرد آتش و کذلک خبت الحرب
و خَبَتِ الحِدّة
(اَخبَی النارَ) بمیرانید آتش را
خ ب ی
خِباء) کساء خرگاه یکون من وبر
او صوف او شعر و هو علی عمودین
او ثلثة و ما فوق ذلک فهو بیت
اَخبِیة جمع ✦ و غلاف گندم و جو و
خوشه و ستاره ایست مشدید خوزی
است برای روغن
(خِبیٰ) کغنی معرفه موضعی است
میان کوفه و شام و موضعی است
نزدیک ذی قار و زمین سنگناک
است در ملتی
اَخبَی خباءً) خبا ساخت
و خبا افراخت

(خَبّی خباءً) بمعنی اَخبی
خبا است
(تَخَبّی خباءً) بمعنی اخبی خباء
است
(اِستَخبی خباءً) خبا افراخت
و در خبا در آمد
باب الخاء فصل التاء
خ ت ء
(ف) خَتَأَهُ) باز ایستانید او را از
کار
(مَفازة مُختَتِئَة) بیابان که در آن نه
آواز احدی شنیده شود و نه راه یافته
(اِختَتَأَ لَهُ اِختِتاءً) فریب داد او را ج ۱
✦ و اِختَتَأَ مِنهُ پنهان گردید
از وی به بیم یا به شرم و ترسید از وی
(اِختَتَأَ الشَّیءَ) ربود آن را ✦ و نیز
(اِختِتاء) متغیر شدن رنگ چهره از بیم
پادشاه و مانند آن
خ ت ت
خَتّ) بالفتح موضعی است و پیاپی
به نیزه زدن و الفعل من نصر ✦ و ابن
ختّ یحیی بن موسی) شیخ است
مر عبدالله اسمعیل بخاری را
خَتَت) محرکة فتور بدن و سستی
آن

(خَتِیت) کامیر خسیس و ناقص
(خُتّی) بالضم معرفه شهریست
بباب الابواب
(اَخَتّ) شرم و شت ؛ وَاَخَتَّ فُلانًا) کم گردانید بهره و بخت فلان را

خ ت د

(خَتْر) بالفتح غدر کردن و فریفتن یا زشت ترین غدرست خُتُور مثله والفعل من ضرب و نصر ؛ خاتِر کصاحب وخَتّار کشدّاد وخِتیر کامیر وخَتُور کصبور وخِتِّیر) کسکیت نعت است ازان
(خَتَر) محرکه خدرکه از نوشیدن دوا یا زهر پیدا شود ج ۱
(ن) خَتَّرت نَفْسُه) خبیث و فاسد گردید
(خَتَّرَهُ الشَّرابُ تَخْتِیرًا) تباه کرد ذهن او را
(تَخَتَّرَ) سستی آورد و سست گردید وکاهل شد و تپ کرد و پراگنده شد ذهن وی از خوردن شیر و مانند آن و برفتار کاهلان رفت

خ ت ر ب

(خُتْرُب) کقنفذ معرفه موضعی است
(خَتْرَبَهُ) برید و اندام اندام جدا کرد آن را

خ ت ر ش

(خَتارِشُ الصّبِیّ) حرکات کودک لغة فی الحاء المهملة
(خَتْرَشَةُ الجَراد) آواز خوردن ملخ چیزی را

خ ت ر ع

(خَیْتَرُوع) کحیزبون زن که بر حالی ثابت نماند

خ ت ر ف

(خَتْرَفَهُ) زود آن را پس برید

خ ت ر م

(خَتْرَم خَتْرَمَةً) خاموش شد از درماندگی سخن یا از بیم

خ ت ش

(خُتَش) بضم الخاء وفتح التاء المشدّدة جدّ رستم بن عبد الله الاشر و منی و ابونصر احمد بن علی بن خُتَّیش کشدّاد البخاری من المحدثین

خ ت ع

(خُتَع) کصرد کفتار و راهبر دانا در رهبری
(خُتَعَة) کهمزه پلنگ ماده
(خِتِّیع) کسکیت راهبر دانا در رهبری
(خِتاع) ککتاب دستپانها
(خَتُوع) کصبور راهبر دانا در رهبری
(خَتِیع) کامیر بلا و سختی
(خَتِیعَة) کسفینه انگشتوانه تیرانداز از چرم
(خَوْتَع) کجوهر راهبر دانا در رهبری و مگس کبود که در گیاه باشد و بچهٔ خرگوش و ضبع
(خَوْتَعَة) مرد کوتاه و نام مردی از بنی غُفیلة بن قاسط ومنه المثل اَشْأَمُ من خَوْتَعَة ومن حدیثه انّه دلّ کُثَیف بن عمرو التغلبی و اصحابه علی بنی الزَّبّان الذُهلی لتِرَةٍ کانت عند عمرو بن الزّبّان فأتوهم و هم قد جلسوا علی الغداء فقال عمرو لا تُنشِب الحرب بیننا و بینک قال کلا بل اقتلک واقتل اخوتک قال فان کنت فاعلا فاطلق هؤلاء الذین لم یتلبّسوا بالحرب فانّ وراءهم طالبا اطلب منّی یعنی اباهم فقتلهم وجعل رؤوسهم فی مِخلاة و علّقها فی عنق ناقة لهم یقال لها الدُهیم فجاءت الناقة والزبّان جالس امام بیته فبرکت فقال هذا الجمل نجیبت المخلاة فقالت قد اصاب بنوّ بعض النعام فادخلت یدها فاخرجت راس عمرو و ثمّ رؤس اخوته فغسلها الزبّان و وضعها علی ترس وقال آخر البزّ علی القلوص فذهبت مثلا ای آخر عهدی بهم لا اراهم بعده وشَبَّت الحرب بینه و بین بنی عُفیلة حتّی اباد هم ؛ و در حق مرد صبح گویند هو اشأم من الخَوْتَعَة
(ف) خَتَع خَتْعًا و خُتُوعًا) رفت در تاریکی شب و گذشت و در آن قصد و راهبری کرد و در تاریکی شب در گریخت و تیز رفت ؛ وخَتَعَ عَلَیهِم) در آمد بر آنها ناگاه ؛ وخَتَعَت الضَّبُع) لنگان رفت کفتار ؛ وخَتَعَ الفَحلُ خَلفَ الاِبِل) قادب فی مشیه ؛ وخَتَعَ السَّرابُ) نیست شد و کور اب
(اِنْخَتَعَ فِی الاَرضِ) رفت بر زمین

خ ت ع د

(خَیْتَعُود) زن بدخوی و سراب و آنچه بر یک حال نباشد و نیست گردد و تار عنکبوت مانند سی که از هوا فرود آید در سختی گرما و نیست گردد و دنیا و گرگ و غول و سختی و شیطان و شیر که اسد باشد و مسافت بعیده و کرمی است که بر روی آب باشد و در یکجا ثبات و قرار نگیرد

(خَتْعَرَة) نیست شدن

خ ت ف

(خُنْثُعَت) کقنفذ گیاه سداب

خ ت ل

(خِتْل) بالکسر پوشش و خانهٔ سوراخ خرگوش

(خُتَّل) کسکر شهریست باوراء النهر ازان شهرست اسحق خُتّلی بن ابراهیم مصنف دیباج و ابراهیم خُتّلی بن عبد الله مؤلف محبه و عبّاد خُتّلی و مجاهد خُتّلی پسران موسی و محمد خُتّلی بن علی بن طوق و موسی خُتّلی بن علی و عباس خُتّلی بن احمد و احمد ختّلی بن عبد الله و عبد الرحمن ختّلی بن احمد و علی خُتّلی بن محمد و علی خُتّلی بن احمد لازق و عمر خُتّلی و احمد خُتّلی پسران جعفر و علی خُتّلی بن عمر و محمد ختّلی بن ابراهیم و محمد ختّلی بن خالد و حسن ختّلی بن محمد بن جُنَید که محدثان اند و علی بن خازم ابو الحسن لحیانی که نحوی است

(خُتّلان) معرفهٔ شهریست

(خُتّلی) منسوب بآن

(خَوْتَل) دانای تیزدل

(خَوْتَلی) کجوزلی رفتاریست بدرپرده

(ن ض) خَتَلَهُ خَتْلاً وخَتَلاناً) فریفت او را ؛ وخَتَلَ الذِّئْبُ الصَّیْدَ) پنهان شد گرگ برای شکار

؛ خاتِل وخَتُول) نعت است ازان

(خاتَلَهُ مُخاتَلَةً) فریفت او را

تَخاتَلُوا) فریفته شدند بایکدیگر

اِخْتَتَلَ) گوش نهاد براز قوم

خ ت ل ع

(خَتْلَعَ) هویدا گردید و برآمد بسوی نبرد

خ ت ل م

(خَتْلَمَ الشَّیْءَ) گرفت آن را در خفیه

خ ت م

(خَتْم) بالفتح انگبین و دهانهٔ خانهٔ انگبین و گرد آوردن زنبوران اندک موم رقیق تر از موم خانه و مالیدن وی بر خانه

(خُتُم) بضمتین جایهای پیوند مفاصل اسب ختام کتاب و خاتم کعالم یکی

(خاتِم) کصاحب مهر و انگشتری درین معنی پنج لغت دیگر آمده خاتَم کهاجر و خاتام و خَیْتام و خَتَم محرکة و خاتِیام خَواتِم و خَواتیم جمع ؛ و آخر هر چیزی و پایان آن و آخر قوم خاتَم بالفتح مثله و محمد خاتم الانبیاء صلی الله علیه وعلیهم اجمعین حلقهٔ نزدیک بستانها در اسپ و کوتفا و سپید اندک در دست و پاهای ستور

(خاتِمَة) کصاحبة آخر هر چیزی و پایان آن

(خِتام) ککتاب گل و موم و مانند آن که بدان مهر کنند بر چیزی

(خَیْتَم) کحیدر گوز مالیده املس ساخته که آن را اندازند و غبار سی تیر گویند

(خَتُوم) پیمانهٔ صاع

(ض) خَتَمَهُ خَتْماً وخِتاماً) مهر است کرد آن را ؛ وخَتَمَ عَلَی قَلْبِهِ) مهر نهاد بر دل وی تا فهم نمیکند چیزی را و نمی برآید از آن چیزی ؛ وخَتَمَ الشَّیْءَ خَتْماً) رسید آخر آن را و تمام گردانید آن را و تمام خواند آن را ؛ وخَتَمَ الزَّرْعَ) آب داد کشت را بار نخست و کذلک خَتَمَ علی الزرع

(مُخَتَّم) کمعظم ستوری که در دست و پاهای آن اندک سپیدی باشد

(تَخْتیم) نیک مهر کردن شده للمبالغة وتَخْتیمَة) عمامه بندی اسم است تَخَتُّم را

(تَخَتَّمَ) بر سر عمامه بست ؛ و تَخَتَّمَ بالخاتم) انگشتری در انگشت کرد ؛ وتَخَتَّمَ بِأَمْرِهِ) پنهان کرد آن را ؛ وتَخَتَّمَ عَنْهُ) تغافل کرد از آن و خاموش گشت

(اِخْتِتام) بپایان بردن نقیض افتتاح

خ ت ن

15 (خَتَن) محرکة داماد و پدر زن و برادر زن و مانند آن اَخْتان جمع ؛ و خَتَنَة مؤنث و محمد بن حسن استرآبادی بدان جهت بخَتَن معروف است که داماد ابی بکر اسماعیلی بود

(خَتَنَة) محرکة مادر زن مرد

(خُتَن) کزفر شهریست از ان شهر است علی متأخرین محمد

(خِتان) ککتاب ختنه خِتانة) ککتابة شدن جای ختنه از ذکر و منه اذا التقی الختانان و خِتانة خِتانی

ا الصواب تقدیم الجیم

خ ج ل

(خَجِل) ککتف مرد شرمگین و جامهٔ
کهنه و فراخ دراز و گیاه دراز گردیده
و جل عیان برسپ * و واد خجل
وادی بسیار گیاه و پیچیده گیاه
(س) خَجِلَ خَجَلاً شرمگین شد
و سرگشته و بی خود گردید از شرم
و خَجِلَ البعیرُ در وحل فرو ماند
شتر * و خَجِلَ بالحمل گران گشت
بار بروی * و خَجِلَ النبتُ دراز
پیچیده گشت گیاه * و نیز خجل
۱۵ محرکه خدوک شدن از کار برکسی و
ندانستن بیرون شد ازان سرگشتگی
و بی خودی از شرم و فیر بدان نعمت
و بستوه آمدن سستی کردن از
جستجوی رزق از کسل تباهی بسیار
شکافتگی و امان پیراهن و
زیر دامان آن
(اَخجَلَهُ) خجل کرد او را * و
اَخجَلَ الحَمْضُ دراز و بهم پیچیده
گردید * و نیز اِخجال بسیار گیاه
و پیچیده گیا شدن * و اد مُخجِل
بکسر لغت است ازان
(خَجَّلَهُ تَخجِیلاً) خجل کرد او را

خ ج م

(خِجام ککتاب و خِجَوم) کصبور زن
فراخ کس

خ ج و

(خَجَوجی) دیمه مرد دراز پای و
مرد دراز بالا و کلان استخوان گاه
جان باشد خجوجاة مؤنث
(ریح خجوجاة) باد پیوسته وزان

خ ج ی

(خَجَاة) پلیدی و ناکسی خَجِی
جمع و ماهو الا خجاة من الخجی
نیست او مگر پلید و ناکس
(اَخجی) زن بسیار آب فاسد القعر
که تنگی رحم وی دور باشد و آنکه سرا
نزدیک نهد و یا تنها دور در رفتن
(خَجواء) زن فراخ کس
(ض) خجی برجله خاک
برانگیخت در رفتن
(س) خَجِیَ شرمگین گشت
(اَخجی) بسیار جماع کرد

باب الخاء فصل الدال

خ د ب

(خَدَب) محرکه گولی و شابزوگی
یقال کان بنعامة خدب و هو المذلل
الثار ای کان اهوج و درازی یقال فی
اسنانه خدب ای طول والفعل من باب
(خِدَب) کهجف مرد و بیر و بزرگ و
سطبر از شتر مرغ و غیران و شتر قوی
و سخت
(خِدَب) ککتف احمق و دراز و
شتاب کار و برنده
(ضربة خدبة) کفرحة یعنی بسیار
بران که زخم فراخ کند
(وادی خدبات) بکسر الدال
وادی هلاکی و خروج از قصد
(اَخدَب) کاحمد احمق و دراز
شتاب کار و در راه خودسر و خودرای
(خَدباء) مؤنث اخدب * و ضربة
خدباء آنکه تا جوف رسیده باشد *
و حربة خدباء یعنی بسیار بران
که زخم فراخ کند * و درع خدباء
زره فراخ و زره نرم
(خیدب) کحیدر راه هویدا و ضیع
ست از ریگهای بنی سعد
(خیدبة) رای مرد و امر اول وی
یقال اقبل علی خیدبتک ای
علی امرک الاول
(ض) خَدَبَهُ بالسیف بشمشیر زد
او را و شکافت پوست و گوشت انه
استخوان * و نیز خدب بالفتح سر
بریدن گزیدن بدندان و دروغ
گفتن و شیر بسیار دوشیدن .
(مَخدَب) احمق و دراز شتاب کار
(تَخَدَّب) راه رفتن بزور و دے
و نه بدرنگی

خ د ج

(خِداج) ککتاب زادن ناقه پیش
از مدت وضع والفعل من نصر و ضرب
* ناقة خادج و خدوج) بچه
منه وکل صلوة لیست فیها قراءة
فهی خداج ای نقصان و وصف بالمصدر
مبالغة (خدیج) کامیر بچه انداخته ناقه
پیش از مدت وضع و ناقه که پیش از
مدت وضع زاده باشد
(خَدیجة) کسفینة از اعلام
زنان است و نام ام المؤمنین و آن
خدیجه بنت خویلد بن اسد بن
عبد العزی بن قصی است
(مُخدَج) کمکرم بچه ناقص خلقت
ناقه اگرچه بعد تمامی ایام زاده باشد
و رجل مخدج الید مرد ناقص
دست و مخدج بن الحارث پدر
بطنی است ازان بطن سیار رفیع
مخدجی .
(اخدجت الصیفة) یعنی کم

بامان گرویده * واخدجت الناقة بچه ناقص خلقت زاد اگرچه ایام وے کامل بوده * ناقة مخدج الحسن ناقص است از ان * واخدج الرجل صلاته ناقص گردانید نماز را * واخدجت الزندة ای لم تور

خ د د

(خد) بالفتح رخساره . ن و وی باشد مذکر است و راه و جماعت و گودال در زمین و جوی خرد و شکنجه مو و ج اخدّة و خداد و خدان جمع * و ن اثر در چیزی * وخدّ العلاء کوفه

(خدّة) بالضم خسار و مطلخدتان و گودال در زمین خدد جمع

(خدد) کزفر موضع است مربنی سلیم را چشمه است بهجر

(خدود) بالضم روستائی است بطائف

(خداء) معرفة موضعی است

(خداد) گکتاب داغ بر رخساره موضعی است

(اخدود) شکاف زمین بدرازا اخادید جمع * وضربة اخدود ای خددت فی الجلد

(الاخادید) نشانهای تازیانها

(مخدة) بالکسر بالش و آهن که زمین را بدان شگافند

(بعیر مخدود) شتر که بر رخساره وی داغ باشد

(خد خد) اکهه برد وعلط کریے است

(ن) خدّ الارض خدًّا شکافت زمین را

خدّ لحمه لاغر شد و کم گشت گوشت ان * وخدّده السیر لاغر گردانید او را سیر لازم است ومتعدی * وخدّده شکافت ازا

(تخدّد) انجوع گرفت ولاغر شد * (متخدد) نعت است از ان * تخدّد لحمه بمعنی خدّد لحمه است

(خاده) خشم و کینه گرفت بروے و او معارض وے گشت در عمل

خ د ر

(خدرة) بالفتح داء ازادکرده عبید محدثه بوده * وعاصم بن خدرة روایت دارد

(خدر) بالکسر پرده برای دختران در گوشه شانه و هرانچه بدین ماند از خانه و ما نند آن خدور و اخدار

جمع اخادیر جمع الجمع * وچوبهای که بجامه در کشیده بر پالان شتر نصب کنند و بنیه شتر

(خدر) بالکسر لقب عمرو بن ربیعه بن شیبان است

(خدر) بالتحریک جائی تاریک و سخت گرما و سرما و باران و تاریکی شب و یکسر و شب تاریک و سستی بینائی چشم یا گرانی چشم از چیزی که بدان افتد و کاهلے و خواب رفتگی دست و پای و سستی اندام والفعل من سمع یقال خدرت رجلی وخدرت عظامه * هو خدر گکتف نعت است از ان بیت

(خدری) محرکة محمد بن حسن محدث

(خدر) شب تاریک * یوم خدر روز نمناک * لیلة خدرة کذلک

(خدرة) کفرحة خرمای نارسیده که از درخت افتد

(خدرة) بالضم تاریکی سخت باده خزی است و بدون الف و لام حی است از انصار منهم ابوسعید الخدری * وخدرة بن کاهل از قبیله بی است * وحبیب بن خدرة تابعی است و محدث

(خداری) بالضم خر سیاه

(خدر) بضم دال شب تاریک

(خدار) کغراب نام اسپ فتال کلابے

(خداری) شب تاریک و ابر سیاه و موی سیاه * بعیر خداری شتر سخت سیاه

(خدارية) بالضم عقاب * وناقة خدارية یعنی سخت سیاه

(خدار) گکتاب قلوه است بصنعا

(خادر) کصاحب سرو است کاهل و گرسته * واسد خادر شیر بیشه

(اخدر) شب تاریک و محله است که از شدر مای یافته جفت شده باده خران در کاظمه * اخدرية بمعنی اسپ نسل آن منسوب است بدان

(اخدری) گور خر

(اخدود) بالضم پرده بجهت زنان در گوشه خانه

(خدرنی) محرکة بسکون الراء عنکبوت

(خدوراء) معرفة موضعی است ببلاد بنی حارث بن کعب

(مخدورة) زن پرده نشین

(ن) خَدَرَ الاَسَدُ خَدْرًا) لازم گرفت شیر خانه یا بیشه خود را * ونیز خَدَرٌ بالفتح مقیم بودن وخستر در خدر و مردن در جای واهل خود و پس ماندن آهو از گله وسرگشته شدن
(مُخَدَّرَة) کلکرته زن پرده نشین
(اَخْدَرُوا) درآمدند در روز باران وابر وباد * واَخْدَرَ الاَسَدُ) لازم گرفت شیر بیشه خود را * واَخْدَرَ (العَرِينُ الاَسَدَ) پنهان کرد بیشه آن رخشتان شیر را * اَسَدٌ مُخْدِرٌ) بکسر الدال در منتهانعت است ازان * ونیز
(اِخْدَار) خوابیده دست وپای وست اندام گردانیدن مقیم بودن وخستر در خدر ومردن در جای واهل خود وباز در آشیان خود
(مُخَدَّرَة) کمعظمه زن پرده نشین
(تَخْدِير) مقیم بودن خستر در خدر
(تَخَدُّر) پنهان گردید
(اِخْتَدَر) بمعنی تَخَدَّر است

خ د ر ب

(خَدْرَب) کجعفر معرفه از اعلام است

خ د ر س

(خَنْدَرِيس) می کهنه بدانکه لِقِدَمِها قال بعض اللذين مشتق من الخدرسة ولم تفسرا آورده * حِنْطَةٌ خَنْدَرِيس) گندم کهنه

خ د ر ع

(خَدْرَع) شافت

خ د ر ن ق

(خَدَرْنَق) نره عنکبوت عنکبوت کلان خَدَارِنُ بعض وتای جمع

خ د ش

(خَدْش) نشان زخم که از خراشیدن ماند وباشد خُدُوشٌ جمع
(خِدَاش بن سَلَامَة) کتاب یا خِدَاش بن اَبِي سَلَامَة) صحابی است * خِدَاش بن زُهَيْر و خِدَاش بن حُمَيْد وخِدَاش بن بِشْر) شاعران اند
(خَدُوش) مگس وکیک
(خَادِشَة) کصاحبه اطراف درخت خاردار
(مِخْدَش) کمنبر میان دوکتف شتر
(ض) خَدَشَ وَجْهَهُ خَدْشًا) خراشید روی اوراه وخَدَشَ الجلد) پاره کرد پوست را کم باشد یا بسیار وخراشید پوست را بچوب وماننده آن
(مُخَدِّش) کمحدث میان دو کتف شتر وگربه وازنا علام است
(خَدَشَهُ تَخْدِيشًا) خراشید ازاشد دللمبالغة
(مُخَادِش) گربه وازنا علام است

خ د ع

(ضَبٌّ خَادِع) کلکتف سوسمار حیله دهنده درکار
(خُدَعَة) بالضم کسی که مردم او را بسیار فریب میدهد
(خُدَعَة) کهمزه جمع خادع است (الحَرْبُ خُدَعَةٌ) کلکتف وکهمزه ودُرُوِيَ بِهِنَّ جميعًا يعنی جنگ انصرام می یابد بفریب
(خُدَعَة) کهمزه مردبسیار فریبنده وقبیله است از تمیم وآنها ربیعه بن کعب اند ونام روزگار ومعرفه آلیست مرغنی را بنسر بنی عزنیف را ونام زنی است ونام ناقه است
(خَادِع) کصاحب آنکه گاه هویدا گردد وگاه مخفی * وبَعِيرٌ خَادِعٌ) شتر که هرگاه تشنید بی ساق یا پی اوازجا رود * وخُلُقٌ خَادِعٌ) خوی متلون * ودِينَارٌ خَادِعٌ) ای نَاقِص
(خَادِعَة) کصاحبه دروازه خرد در دروازه کلان وخانه درجوف خانه * وسوق خَادِعَة) بازار مختلف متلون وکاسد
(خُوَيْدِع) گسستگی پی ساق شتر از نشستن یقال به خُوَيْدِع
(خِدَاع) کلکتاب منع وحیله
(خَدِيعَة) کسفینه مکر وفریب وطعامی است عرب را
(اَخْدَع) فریبنده تر في المثل اَخْدَعُ من ضَبٍّ ورگی ست درجانی حجامت عنق وآن شعبه از ورید باشد وهما اَخْدَعَانِ اَخَادِع جمع * یقال فلان شَدِيدُ الاَخْدَعِ ای شدید موضع الاَخْدَع
(خَدُوع) الصبور ناقه که بار می خورد شیر فرو دهد وبار می شیر بردارد وراه که گاه هویدا گردد وگاه مخفی ومرد بسیار فریب خُدُعٌ جمع
(سِنُونَ خَدَّاعَةٌ) سالها که دران افزونی ونمو کمتر باشد
(مِخْدَع) کمنبر گنجینه وخانه خرد در خانه کلان
(مَخْدُوع) مرد که رگ اخدع وی بریده باشد
(خَيْدَاع) کحیدر کسی که بر دوستی وی اعتماد نتوان کرد وغول بیابان

مخالف قصد وکور ابت گرگ زمینده
(ف) خَدَعَهُ خَدْعًا بفتح وکسر
وزیفت ادا وخواست که بوی مکروهی
رساند واو اخبر نشود * وخَدَعَ الضَّبُّ
فِي جُحْرِهِ) بسوراخ درشد سوسمار *
وخَدَعَ الرِّيقُ) خشک شد آب
دهان * وخَدَعَ الْكَرِيمُ)
باز ایستاد از عطا * وخَدَعَ الثَّوْبَ)
دوتا کرد وبپیچید جامه را * وخَدَعَ
الْمَطَرُ) کم شد باران * وخَدَعَتِ
الْأُمُورُ) مختلف گشتند * خَدَعَ
الرَّجُلُ) کم مال گردید مرد *
خَدَعَتْ عَيْنُهُ) فرو شد چشم
مغاک بخواب یقال ما خَدَعَتْ فِي
عيني نعسة اي لم تدخل خَدَعَتْ
عَيْنُ الشَّمْسِ) یعنی ناپدید گشت
قرص آفتاب وخَدَعَتِ السُّوقُ)
کاسد شد بازار
(مُخْدَع) الکرم گنجینه وخانه خرد
درخانه کلان
(اَخْدَعَهُ) استوار گردانیدن یا
بجزیی دیر انگیخت از بهر خادعت
وتیز (اِخْدَاع) پنهان کردن خبری
(مُخَدَّع) المعظم آنکه بارها در حرب
فریب خورده باشد ومجرب شده

(تَخْدِيع) از دون غیر با خدنا بر شده
(تَخَدَّع) تکلف الخدع
(خَادَع) گذشت * ونیز مُخَادَعَة
وخِدَاع) ایکسی فریب کردن و در
آیه کریمه بمعنی ظاهر کردن خلاف
ما فی القلب است بدان جهت که
منافقان کفر پنهان داشتند وایمان
آشکارا کردند وَإِذَا خَادَعُوا الْمُؤْمِنِينَ
فَقَدْ خَادَعُوا اللَّهَ وَمَا يُخَادِعُونَ إِلَّا
أَنْفُسَهُمْ اي ما تحل عاقبة الخداع
إِلَّا بِهِمْ وقراءت مورق ما يَخْدَعُونَ
وبفتح یا وخا وکسر دال مشدده برابر ده
يَخَدِّعُونَ است
(تَخَادَع) خود را فریب خورده نمود
ونیست * وتَخَادَعُوا) اي خَدَعَ
بَعْضُهُم بعضًا
(اِخْتَدَعَهُ) زنیفت ورا وخواست
که بوی مکروهی رساند واو اخبر
نشود
(اِنْخَدَعَ) فریفته شد ومکروهی
بفت بی خبری * وانْخَدَعَتِ
السُّوقُ) کاسد شد بازار

خ دع ن

(خَدْعُونَة) قطعه از کدو

خ دف

(خَدَف) تیز روی وگام نزدیک
نهادن وسکان کشتی
(خِدَف) کعب رید گیهای
پیراهن خِدْفَة یکی
(ض) (خَدَفَ) بباز زیست * و
خَدَفَتِ السَّمَاءُ بِالثَّلْجِ) برف بارید
آسمان * وخَدَفَ الثَّوْبَ خَدْفًا)
(اِخْتَدَفَهُ) ربود از او واخْتَدَفَ
الثَّوْبَ) برید جامه را

خ دف ر

(خَدَافِر) جامه های کهنه

خ دف ل

(خَدَافِل) جامه های کهنه واحد
آن نیامده * وغَرَّنِي بُرْدَ الشِّينِ
خَدَافِلي) مثل است در حق کسی
گویند که بجهت طمع در مال غیر از خود
ضائع گرداند قالت امرأة رأت على
رَجُلٍ بُرْدَيْنِ تنزوجته طامعة في
يَسَارِهِ فألفته معسرًا وكسر الكاف
قاله رجل اشتغار من اواة بردينها
فلبسهما ورمى بخلقان كانت عليه
فجاءت تسترجع بُرْدَيْهَا
(خَدْفَل) پیراهن کهنه پوشید

خ دل

(خَدْل) بالفتح پر گوشت وسطبر
يقال مُخَلْخَلُهَا خَدْلٌ اي ضخم
(خَدْلَة) بالفتح مونث خدل است
يقال سَاقٌ خَدْلَةٌ وزن که
ساقش پر گوشت گرد باشد وبکسر
خِدَال جمع * زن پر گوشت اعضا
باریک استخوان ودانه باریک
انگور وساق وبرحت صاحب بفیم
(امْرَأَةٌ خَدْلَاءُ) زن پر گوشت
اعضا باریک استخوان
(خِدْلِم) بالکسر بمعنی امرأة خدلاء
است
(س) خَدِلَتِ السَّاقُ خَدَلًا
محرکه وخَدَالَةً وخُدُولَةً) آگنده
گوشت وسطبر گردید ساق

خ دل ج

(خَدَلَّجَة) مشدده اللام آن آگنده
بازو وساق

خ دل س

(خَنْدَلِيس) نشره ده وبست
گوشت خَنْدَلِس مثله

خ دم

(خَدَمَة) بالفتح ساعت از شب
واز روز
(خَدَمَة) محرکه دوال سطبر بافته

شده مانند حلقه که بر خرده گاه شتر
بسته با از رشتر را بدان محکم کنند
و حلقه فرود پای بر تخن و ساق خدم
و خِدَام گکتب جمع ٭ دَفَضَّ اللهُ
خَدَمَتَهُم) شکست و پراگنده کرد
جمعیت آنها را
(خُدْمَة) بالضم سپیدی ساق گوسپند
و بز کوهی و سپیدی در سیاهی و سیاهی
در سپیدی ساق آنها نزدیک خردگاه
(خِدَمَة) کعتبه و وال
(ابن خِدَام) کتاب شاعر است
یا آن بذال معجمه است
ج (ابو اسحق بن اِبْرَاهِیم بن محمد
خُدَامی) بالضم است قال
مجد الدین قیده ابو الفرج ولعله
دهم وانما هو بالذال
(خَادِم) چاکر و پیشکش و خدمتگار
خُدَّام و خَدَم جمع ٭ خَادِمَة نیز
خَادِم مونث و منه الحدیث انه طلق
امراته فمتعها بخادم سوداء ای
جاریة
(اَخْدَم) اسپ که سپیدی ساقش کوتاه
گشته گرداگرد خرده گاه وی شده باشد
(خَدْمَاء) گوسپند سفید ساق و سپید
که یک ساق وی سپید و باقی

سیاه باشد و گوسپند که نزدیک خرده
گاه آن سپیدی در سیاهی و سیاهی
در سپیدی باشد وکذا الغال و الوعول
مِن الخیل
(رَجُلٌ مُخَدَّم) مرد که او را اتباع
بری باشد
(ن ض) خَدَمَهُ خِدْمَةً) بالکسر و بفتح چاکری کرد او را و خدمت کرد
(اَخْدَمَهُ) خادم داد او را
(مُخَدَّم) کمعظم جای خلخال
از ساق و خرده گاه شتر و شلوار نیز
نزدیک اسفل پای زن و هر اسب
که سپیدی ساقش کوتاه گشته گرداگرد
خرده گاه پای وی شده باشد و مخادم
البیاض اَرْسَاغُهُ او بعضها ٭ قوم
(مُخَدَّمُونَ) یعنی بسیار خدم و
بسیار حشم
(مُخَدَّمَة) کمعظمة جای خلخال از
ساق و خرده گاه شتر
(تَخَدَّم) سپیدی گرداگرد خرده گاه
اسپ
(اِخْتَدَم) خدمت کرد خود را
اِخْتَدَمَهُ) چاکر داشتن خواست
او را و خدمت خواست از وی و
خادم خواست

(اِسْتَخْدَمَهُ) بهمه معانی اِخْتَدَمَه نیز
است

خ د ن

(خِدْن) بالکسر دوست در
معشوق خَدِین کامیر مثله فی
الکل اَخْدَان جمع
(خُدَنَة) کهمزة بسیار دوست گیرنده
(خَدَّان بن عامر) کشداد از قبیله
اسد بن خزیمه است
(مُخَادَنَة) دوستی کردن
(تَخَادُن) با یکدیگر راست گرفتن
در دوستی

خ د ن ق

(خَدَنْق) کعملس عنکبوت یا
عنکبوت کلان

خ د ی

(خَدِي) کرجی کرمها که با سرگین
ستور بر آید
(خَدَاء) بالمد موضعی است
(ض) خَدَي البَعِيرُ خَدْيًا و
خَدَيَانًا) شتاب رفت گام فراخ
نهاد و کذا الفحل و الفرس یخدی
نوعی از رفتار شتر و اسپ یا دویدن
خرامان بین سیخ و خلیط و تر گاه
(اَخْدِي) آهسته آهسته رفت بروی

باب الخاء فصل الذال

خ ذ ء

(خَذَأ) محرکة ضعف نفس
(ف س) خَذَأَ الصخذ أً و خُذُوءًا
و خَذَاءً) فروتنی نمود و منقاد شد
او را
(اَخْذَأَهُ اِخْذَاءً) رام و خوار
کرد او را
(اِسْتَخْذَأَ لَهُ) فروتنی کرد او را و
منقاد شد

خ ذ ذ

(ن) خَذَّ الجرح خَذِيذًا) روان
شد زرد آب جراحت

خ ذ ر

(خُذْرَة) بالضم چرمی مدور که
کودکان ریسمان دران کرده در
کشاکش آرند تا ازان صدا برآید
و بفارسی باد فر گویند
(خَاذِر) پنهان و رو پوش از
پادشاه و از دائن

خ ذ ر ف

(خِذْرَاف) بالکسر گیاهی است
بهاری که چون تابستان رسد خشک گردد
و نوعی از شوره گیاه است خذرافة یکی

(خُذْرُوف) کعصفور بازیچهٔ کودکان از چرم مدور و بفارسی باد فرگویند خَذَارِیف جمع * وشتاب رو و تیز رو و گلهٔ شتران و شتر جدا شده از گله و برق درخشنده و ابر که از ابر جدا شود و گل که طفلان خمیر کرده مانند شکر سازند و بدان بازی کنند و هر چیزی که پراگنده شود از چیزی

(تَرَكَتِ السُّیُوفُ رَأْسَهُ خَذَارِیفَ) یعنی پاره پاره کرد هر پاره بجند رون اند * وخَذَارِیفُ الهَوْدَج) تختها و چوبها که هودج را بدان ترتیب کرده اند

(خَذْرَفَ) شتاب رفت * وخَذْرَفَ السَّیْفَ) تیز کرد شمشیر را * وخَذْرَفَ الإنَاءَ) پر کرد خنور را * وخَذْرَفَهُ خَذْرَفًا بِالسَّیْفِ) بریده بشمشیر دست و پای او را * وخَذْرَفَتِ الإبِلُ) سنگریزه ها انداختند شتران سبل از شتاب روی

(تَخَذْرَفَتْهُ النَّوَی) ای رمته

خ ذ ر ق

(رَجُلٌ خَذْرَاق) مرد بسیار ریخ زننده

(خُذَارِق) کعلابط آبی است شور مزه که خورد بسیار ریخ زند

(خَذْرَنَق) عنکبوت یا عنکبوت کلان

(رَجُلٌ مُخَذْرِقٌ) مرد بسیار ریخ زننده

(خَذْرَقَ خَذْرَقَةً) ریخ زد

خ ذ ر م

(ثَوْبٌ خَذَارِیم) جامها کهنه

خ ذ ع

(ذَهَبُوا خِذَعَ مِذَعَ) بکسر هر دو مبنیین علی الفتح رفتند پراگنده و متفرق

(خَذِیعَة) کسفینه نوعی از طعام با گوشت ریزه است شامیان را

(مِخْذَعَة) کلکنت کارد

(خَیْذَع) کحیدر عیب نکوهش

(ف) خَذَعَ اللَّحْمَ) برید و ریزه کرد گوشت را * ونیز خَذَع) بریدن و ریزه کردن هر چیزی که صلابت ندارد

(مُخَذَّع) کمعظم کباب و هر نبات که اعلای وی خورده و بریده شده باشد یا بریده شده اطراف آن پاره پاره کرده

(تَخْذِیع) پاره پاره کردن تن بدان طور که جدا نگردد و در زدن شمشیر چنانکه نفذ و کارگر نشود

خ ذ ع ب

(خُذْعُوبَة) بالضم پارهٔ از کدو و از خیار و از بیه

(خَذْعَبَهُ) ببرید آنرا

خ ذ ع ر ب

(خَذَعْرَب) کسفرجل نام مردی است

خ ذ ع ل

(خَذْعَل) کزبرج زن کول و فوطهٔ حریرین که زنان حائض و دختران پوشند

(خُذْعُولَة) بالضم پاره از کدو و از خیار

(خَذْعَلَة) نوعی از رفتن بر روی زمین است و بریدن خیار و کدو و مانند آن ریزه ریزه

خ ذ ف

(خَذْف) بالفتح سنگریزه و خستهٔ خرما و مانند آن انداختن بانگشتان یا بچوبی والفعل من ضرب

(خَذُوف) کصبور ماده خر تیز رو و ماده خر که ناف آن بزمین رسد از فربهی یا آنکه از تیز روی سنگریزه جهد

(خَذَفَان) محرکه نوعی از رفتار شتران است

(مِخْذَف) کمنبر گوشهٔ میقرن که آن تیردان را با ترکش استوار کرده اند

(مِخْذَفَة) کمکنسه چوبی که با بهام و سبابه گرفته بدان سنگ ریزه اندازند و فلاخن و دوبر

خ ذ ف ر

(خَذْفَرَة) پاره از جامه

(خَذْنَفَرَة) زن که آوازش چنان باشد که گویا از بینی سخن میگوید

خ ذ ق

(خَذْق) بالفتح سرگین

(خَذَّاق) کشداد ماهی است که گیسوها مانند رشته دارد و چون آنرا شکار کنند و آب می ریزد و نام پدر یزید عبدی

(خَذْقَة) کمرحلة دبر

(ن ض) خَذَقَ الطَّائِرُ) بخال کرد مرغ یا خَذْق خاص است به بخال کردن باز * وخَذَقَ الدَّابَّةَ) خلانید آهن و مانند آن ستور را تا تیز رود و نیز خَذَقَ) ریدن ماهی خذاق

خ ذ ل

(خَاذِل) کصاحب هزیمت یافته و آهو ماده که از آهوان دیگر باز ماند

تفقد بچه خود کند
(خذول) کصبور ماده اسپی کاز درزه لازم گیرد جای خود و نگذارد آنرا
(ن) خذله وخذل عنه خذلا و خذلانا) بالکسر گزاشت یاری وی • خاذل وخذلة) کهمزة نعت است ازان • وخذلت الظبیة وغیرها) باز ماند آهو از رمه خود • ظبیة خاذل وخذول نعت است ازان • و(خذلت الظبیة) مقیم گردید بتفقد بچه خود
(اخذل ولد الوحشیة) یافت ما جمع خود را بریده از خود • واخذلت الظبیة) مقیم گردید بتفقد بچه خود • ظبیة مخذل کمحسن نعت است ازان
(تخذیل) بر خذلان گزاشتن یعنی حمل خذل عنه اصحابه ای حملهم علی خذلانه
(تخاذلت رجلاه) ضعیف شدند پاهاے وی • وتخاذل القوم) فرو گزاشتند یکدیگر را و بریده شدند از یکدیگر • وتخاذلت الظبیة) ای اقامت علی ولدها

خ ذ ل ب

(خذلب) کزبرج ماده شتر کلان سال ست
(خذلبة) نوعے از سست رفتن است بر روے زمین

خ ذ ل م

(خذلم) شتاب لغتے است در حاے مهمله

خ ذ م

(خذمة) ساعت وداعی است شترن را در اسلام
(خذم) ککتف جوانان خذمون جمع • ونام اسپ مرداس بن ابی عامر و اسپ تیزرو • وسیف خذم شمشیر که زود برد
(ذو الخذمة) محرکة لقب عامر بن معبد
(خذام) ککتاب لطیفے است از بحار • ونام اسپ خباش بن قیس بن جرو • وابن خذام) شاعر است یا آن بدال مهمله است
(خذیم) کامیر مرد • مستخذیمة مؤنث • واذن خذیم) گوش بریده
(محمد بن ربیع بن خذیم) کزبیر محدث است
(سیف خذوم) کصبور شمشیر که زود برد
(خذامة) کثمامه قطعه و پاره
(خذماء) ماده بز گوش بریده گویا شکافته شده
(مخذم) کمنبر نام شمشیر حارث بن ابی شمر غسانی و تیغ بران
(ض) خذمه) برید آنرا و پاره پاره کرد • وخذم الصقر) چنگال زد چیزی را
(س) خذم) بریده شد دست گردید • وخذم خذما) محرکه شتاب • ظلیم خذوم) نعت است ازان
(اخذم) اقرار کرد بخواری و آرام گرفت • واخذم الشراب) مسکر گردید
(سیف مخذم) کمعظم شمشیر که زود برد
(خذمه تخذیما) برید آنرا و پاره پاره کرد
(تخذم) بریده شد • وتخذمه) برید آن را

خ ذ ن

(رجل خذانیة) بالضم مخففة یعنی سطبر دیابک
(خذنتان) دو کرانه فرج زن • خصیه دو گوش لغتے است در حاے مهمله

خ ذ و

(خذاء) سبکی و سستی شنوائی
(خذواء) دو اسپ اند • واذن خذواء) گوش سبک و سست شنوائی • واتان خذواء) ماده خرسست گوش • (اذن خذاویة) بالضم گوش سبک و سست شنوائی
(خذوات) محرکه موضعی است
(ن) خذا خذوا) سست گردید • وخذا لحمه) گنده شد گوشت آن و پر گردید

خ ذ ي

(خذی) کسمی از القاب خرس است
(عبد الله بن خذیان) کعثمان مورخ است
(س) خذیت اذنه خذی) سست و کوفته گردید گوش از زین کج شد بسوی روی ویکون فی الناس والخیل والحمر خلقة او حدثا

باب الخاء فصل الراء

خ ر ء

(خرء) بالضم پلیدی مردم و ستور خراء وخروء وخرآن جمع

(خزاء) بالکسر اسم ست ربد برا
(مَخزَأة) کمرحلة آب خانه ودرآن
دو لغت دیگر آمده مَخرأة بقلب
همزه بالف ومَخرُؤة بضم الراء
(س) خرِیَ خَرءًا وخَرَاءةً
وبکسر وخُرُوءةً ریدو پلیدے
انداخت

خ ر ب

(خَرب) بالفتح وبضم مغاکچه سرین
(خَرَبة) بالفتح غربال
(خُرب) بالضم فساد در دین و
بفتح وکرانه ریگ توده
(خُربة) بالضم گوشه توشه دان
یا گوش آن خُرَب وخُرُوب ولُخرا ب
جمع ودوم نادرست وظرفے
که در آن شبان توشه خود نهد وفسا
در دین وبفتح وسوراخ مدور و
کشادگی شگاف گوش وسوراخ
سوزن ومغاکچه سرین خُرب جمع
(خَربة) بالکسر جا ویران وناآباد
خِرَب کعنب جمع وهیأت خارب
(خَرَب) بالتحریک موضعی است
(خَربان) جمع وموضع فراخنده
در تنگا و وموضع دروسط مرفق که
بعض آن فراخنده وبعض خراب شنیده
باشد اَخراب وخِراب وخِربان
بکسرها جمع وشگافته گوش شدن
سوراخ مدور بودن در گوش
(خَرَبة) بالتحریک زمینی است
در غسان راد موضعی است مر بنی
عجل را وبازاری ست در یمامه وعیب
وشرمگاه وخواری خَرَبات
محرکة جمع
(خَرِب) ککتف کوهی است نزد یک
نعار وزمینی است میان هیت
وشام وموضعی است میان فید و
مدینه منوره وتیزی که برآید از ان
مغاک زمین وذو الخرب موضعی
است بستر من ربح
(خَرِبة) کفرحه جا ویران وناآباد
خَرِبات وخَرِب ککتف وخرائب
جمع ودهی است بصره نزد ازان در
شرقیه ویکی به منوفیه ودخربة
الملك) جائی ست نزدیک نفط
ودر آنجا زمرد بهم رسد
(خَراب) ویرانه وویرانه اَخرِبة
وخِرَب بکنب جمع ولقب زکریا
واسطی محدث بن یحیی راوچون
لقب عمو خراب است
(خَرابة) کثمامة رسن از پوست
درخت وشگے بین که در آن سوراخ
کرده رسن استوار کنند وسوراخ
سوزن ومانند آن ومغاکچه سرین
(خَرّابة) مشدده وبضم مغاکچه
سرین
(خَرّابتان) مشدده وخرنابتان
بکسرها دو طرف بینی
(خَرنُوب) کتنور موضعی ست ونام
اسب نعمان بن قریم وبمعنی خروب
است خَرُّوبة یکی
(خُرنُوب) بالضم وقد یفتح نباتی است
ترشی ردار ثمر آن مانند سیب لیکن
بد مزه باشد وقسم دیگر آن شامی است
ثمر آن مانند خیارشنبر مگر نسبت
بخیارشنبر اندک عریض باشد
وازان رُب گیرند وپست سازند
(خَرُّوبة) بالتشدید معرفه جنی است
مشرف بر عکا
(الاَخرَب) کاحمد کشادگی شگاف
گوش وشگافته گوش وسوراخ کرده
الاخرب من اجزاء العروض مکان
آخرم مکفوفا مثل مفاعیل بحول
الی مفعول
(خَرباء) گوش که نرمهٔ آن
شگافته باشد وبزشگافته گوش که
شگاف گوش آن نه دراز باشد
ونه پهنا
(الخُروب) بضم الراء موضعی است
(خَرَبی) کسکری معرفه جایی
است وبدون الف ولام آید
(الخَراب) معرفه موضعی است
بنجد
(خِرِبّان) بکسرتین وتشدید الباء
مرد بد دل
(خُریبة) کجهینة موضعی است
به بصره وآنرا بصیره صغری گویند
(خَربة بن عدی) بروزن
مرحلة است
۱ع (مَخارب) سوراخها مانند خانهای
زنبوران سوراخ که در آن
مگس انگبین نهد
(مَخرَبُوب) ناقه نجیب ومذکور است
در خ ر د ب
(ن) خَرَبه) زد بر سوراخ گوش او
وسوراخ کرد آنرا وشگافت آنرا
وخَرِب فلان) دزد گردید و
خرب الدار) ویران کرد خانه را
وخَرِب بابل فلان خرابة بالکسر
والفتح وخَربًا وخُروبًا) دزدید شتر
فلان را المخارب) تحت اوان

خراب جمیع
(س خَرِبَ خَرَاباً) ویران شد
(خَلِیَّةٌ مُخْرِبَةٌ) کمحسنة ناقهٔ
بی قید برای دوشیدن
(اَلْخَرْبَةُ) ناآباد گردانیدن آن را +
واَخْرَبَ الدَّارَ) ویران کرد
خانه را
(مُخَرَّب) کمعظم شگافته گوش و
سوراخ کرده
(مُخَرِّبَة) کمحدثة مدرک صحابی
بن خوط + واسماء بنت مُخَرِّبَة
وسلامة بنت مُخَرِّبَة بن جندل) ع ا
صحابیه بوده اند + ومثنّی بن
مُخَرِّبَة عبدی) صحابی ست
(خَرَّبَهُ تَخْرِيباً) ناآبادان کردن آن را
وخَرَّبَ الدَّارَ) ویران گردانید
خانه را
(تَخَرَّبَ بالفاسِ الشَّجَرَةَ) خورد کرم
چوب خوار درخت را
(اِخْتَرَبَ اِخْتِرَاباً) دزدید
(اِسْتَخْرَبَ) شکسته شد از عیب
واستخرب اِلَيْهِ) آرزومند آن شد

خ ر ب د

(خُرَبِد) کعلبط شیر خشنو ترش
و سطبر

خ ر ب ذ

(معروف بن خَرَّبُوذ) بفتح الخاء
والراء المشددة وضم الباء محدث
ست ولغوی و مکی

خ ر ب ز

(خِرْبِز) بالکسر معرب خربزه و آن
عربی ست صحیح

خ ر ب س

(اَرْضٌ خَرَبْسِيس) کزنجبیل زمین
سخت + وما يملك خربسيسا)
یعنی ندارد چیزی

خ ر ب ش

(خِرْبَاش) بالکسر تنگی و حیص
بیص و مذکورست در باب خ ش +
وفقعة خِرْبَاش) یعنی کلان
(خُرْبَاش) بالضم مرا خوزکه مرد
کوهی باشد وهو اَجْوَدُ اَصْنَافِ
الکُرُومِ مزيل فساد المزاج مذهب
للرياح جدّاً وللصداع البارد مصلح
للمعدة منفع للشدد الباردة عظيم
المنافع طيب الريح
(خَرْبَشَ الكِتَابَ) تباه کرد آن را

خ ر ب ص

(خَرْبَصَة) زن جوان و پرگوشت
(خَرْبَصِيص) چیزی در ریگ که
بریق و لمعان دارد مانند چشم ملخ
ونباتی ست که از دانه آن طعام سازند
وشتر خرد و لاغر و گوشواره و دانه
از زیور
(خَرْبَصِيصَة) مهره ایست + و
(ما عليها خربصيصة) یعنی
زیوری نپوشیده است + وما في
الوِعاء خربصيصة) نیست در
خور چیزی وكذلك ما في السقاء
خربصيصة
(مُخَرْبِص) مرد بسیار حسابی و
تتبع کننده دقائق چیزها
(خَرْبَصَ المَالَ كُلَّهُ) ا...اند شتران
و گوسپندان و چریدن و خوب
چریدند + وخَرْبَصَ المالَ) مال را
گرفته برد + ونیز خربصة) تمیز
دادن بعض اشیا را از بعض

خ ر ب ق

(خَرْبَق) کجعفر گیاهی ست برگش
شبیه به برگ بارتنگ و آن دو قسم است
خربق ابیض وخربق اسود وكلاهما
يجلو ويسخن وينفع الصرع والجنون
المفاصل والبهق والفالج ويسهل البلغم
اللزجة وربما اورث تشنجا والافراط فيه
مهلك يعني شربه مهلك لكن للخنازير فيه
تثبت يجب كمن ما اسهلت حمرة عنها
+ وابن خربق سلام بن دوح)
محدث ست
(خُرَبِق) کزبرج مقعد آب و نام
موضعی
(خِرْبَاق) بالکسر زن دراز و بزرگ
وزن تیز رفتار و نام ذو اليدين صحابی
نزدیک بعض و نیز روی بر روی زمین
وجد فلان في خرباقه اي ضرطه
(مُخْرَنْبِقَة) تمثال للفصل زن که از
جماع بی هوش شود
(خَرْبَقَ الثَّوْبَ) شگافت جامه را
و برید + وخربق العمل) تباه و نا
کرد عمل را + وخربق الغيث
الارض) شگافت باران زمین را + و
نیز خربقة) تیز رفتن بر روی زمین
و زجرست مرغان و آهوان ماده را
(اِخْرَنْبَاق) سر فرو افگندن و خاموش
بودن و دوسیدن بر زمین و نیز اندوه
مُخْرَنْبِقٌ لِيَنْبَاعَ اي ساكت لداهية
يريدها

خ ر ب ل

(خِرْبِيل) کقندیل نام مردی مؤمن
از آل فرعون وبدون الف ولام ست
(خَرْبَل) زن گول و عجوزه فانی

خرابل جمع

خ ر ب ن

(خربان بن عبید الله کسبحان معروف
وسری بن سهل بن خربان قاضی
احمد بن اسحق بن خربان)
محدثان اند ولفظ فارسی است
بمعنی نگاهبان خر

خ ر ت

(خرت) بالفتح وبضم سوراخ گوش
وسوزن وتبر ومانند آن خروت و
اخرات جمع و واستخوانی است خرد
نزدیک سینه
(خرتة) بالفتح معروفه نام اسپ
بهام
(خرت) بالضم وکسره حلقهای در سر
تنگهای ستور خرته یکی و ودیث
(خرت) بالضم گرگ شتاب رو
(خرت برت) بالکسر شهری است
بروم
(خراتان) دو ستاره است از
منازل ماه و آنرا زبرة الاسد هم گویند
(خرتیت) گسکیت رهنمای دانا
خرارت جمع
(اخرات) بالفتح حلقهای در سر
تنگهای ستور

(مخرت) راه رست
(تخرت) کفته بینی وکفته لب
(ن) (خرت) سوراخ کرد
(ض) (خرت الارض) رفت بزمین
ودراههای آن مخوف نبودند

خ ر ث

(خرثاء) بالفتح والمد زن برآمده
تهیگاه سست گوشت
(خرثاء) بالکسر ممدود امور سرخ
(خرثی) بالضم اثاث البیت و ردی
ترین متاع و ردی ترین غنیمت

خ ر ث م

(خرثمة) بالفتح وکسر نوک کفش
وکفش بی نوک را السنه گویند

خ ر ج

(خرج) بالفتح باج وبضم آنچ
والخرایج واخرجة جمع و وا بر
همین که برآمد و بیرون شد و برآمدن خلاف
دخل وجای است بیمامه
(خرج) بالضم خرجین خرجة
کجوزة جمع و وادی است
(عمر بن احمد بن خرجة) بالضم
محدث است
(خرج) بالتحریک ابلق از سرمرغ
وجز آن ودورنگ سیاه وسپید از هم
وسیاه وسپید شدن
(خرجة) محرکة آبی است مرغنی را
(رجل خرجة ولجة) کهمزه مرد
کثیر الخروج والولوج
(خراج) کسحاب باج وبضم قوله
صلی الله علیه وسلم الخراج بالضمان
یعنی کسوه غلام برای مشتری است
بدانجهت که غلام در ضمان اوست
صورتش آنست که شخصی غلامی خرید
کرده مدتی بکار تجارت دارد و بعد
از آن در وی عیبی بیند که فروشنده
بر وی پنهان کرده درین صورت
مشتری را رد غلام است برایع و
برایع رد ثمن است بر مشتری و کسوه
غلام برای مشتری حلال طیب است بدان
جهت که غلام در ضمان مشتری بود اگر
هلاک شدی از مال مشتری هلاک
شدی
(خراج) کغلام بینی بیرون
کنند و نام اسپ حجیة بن اشیم
(خراج) کغراب ریش و دمیدگی
بر روی پوست
(ام خارجة) زنی است از قبیله بجیله
ولدت کثیرا من القبائل کان یقال
لها خطب فتقول نکح وخارجة ابنها
لا یعلم ممن هو او هو ابن بکر بن
یشکر بن عدوان بن عمرو بن قیس بن
غیلان
(بنو خارجة) گروهی است از
عرب و(خارجی) منسوب است بآن
(خارجی) کسی که بذات خود مهتر
شود بی اصالت
(خوارج) فرقه است از اهل اسلام
موسوم شدند بخوارج بدان جهت که
بر علی کرم الله وجهه خروج کرده
بودند خارجی یکی و (خوارج
المال) ماده است کثیر ثاده خر
(خرجان) معرفة بالفتح وبضم محله
است باصفهان
(خروج) کصبور اسپ دراز گردن
که گردن خود بهر سو دراز کند در لگامش با
بکشد و ناقه که از شتران در گوشه نشیند
خرج بضمتین جمع
(خروج) بالضم نام روز نفقات و
الف که در شعر بعد صله آید
(رجل خراج ولاج) کشداد مرد
بسیار زیرک و حیله گر
(خاروج) نخلی است مشهور
(خرنیج) کابیر بچه که ودکان عرب
وآن چنان باشد که چوبی را در میان سوراخ کرده

بکودکان دیگر گویند که بیرون کشید
چیست در دست من
(خَرَنْبَج) کسکیت نساکرد واراه
افکنده و برساخته شده
(اَخْرَج) نگاه که مرغی است و و
اَخْرَجَان) دوکوه اند و وکبشٌ
اَخْرَج) چهار ابلق وکلمات ظلیم
اَخْرَج
(خَرْجَاء) منزلی است میان که و
بصره دران سنگهای سپید و سیاه است
وگوسپند که پاهایش تا تهیگاه سپید
باشند
اج (اَخْرَجَة) معرفةً چاهی است در
بن کوهی
(مَخْرَج) جای بیرون شدن یقال
هذا مَخْرَجُهُ
(ن خَرَجَ خُرُوجًا مَخْرَجًا) بیرون
شد و خَرَجَتْ خَوَارِجُهُ) ظاهر
شد نجابت او و متوجه شد بابرام
امور
(مُخْرَج) بکسرکم بیرون کرده شده و
زمان بیرون کردن و جای بیرون
کردن و لانَّ الفعلَ اِذا جاوزَ الثلثةَ فالمیمُ
منه مضموم تقول هذا مُدَحْرَجُنا
(اَخْرَجَهُ مُخْرَجًا) بکسرکم بیرون کرد آنرا

وَاَخْرَجَ) باج ادا کرد و نشکار کرد شتر
مرغ ابلق را و نکاح کرد بزن سرخ رنگ
که سپیده آن سیاهی زند و گذشت بروی
سال که دران فراخی و تنگی بود و
وَاَخْرَجَتِ الرَّاعِيَةُ) خورد بعض
چراگاه را و گذاشت بعض آنرا
(اَرْضٌ مُخَرَّجَةٌ) کمعظمة زمین که
جای از آن با گیاه و جای بی گیاه
باشد
(خَرَّجَهُ تَخْرِيجًا) بیرون آورد
آنرا و خَرَّجَهُ فِی الْاَدَبِ) فرا راه
افکند او را در علم ادب برساخت و
و خَرَّجَ اللَّوْحَ) نوشت بعض لوح
را و گذاشت بعض آن را و خَرَّجَ
الْعَمَلَ) بر انواع و اقسام گردانید
آنرا و خَرَّجَتِ السَّائِمَةُ الْمَرْعَى)
چرید بعض جای چراگاه را و گذاشت
بعض جای آنرا و عَامٌ فِیهِ تَخْرِیجٌ)
سال که دران فراخی و تنگی است
(مُخَارَجَة) برآوردن شخصی از
انگشتان خود آنچه خواهد و شخص دیگر
مثل آن و وَخَارَجَ غُلَامَهُ)
ای اتفقا علی ضریبة یردّها علیه
عند انقضاء کل شهر
(تَخَرَّجَ فِی الْاَدَبِ) فراراه افتاد

علم ادب و برساخته شد
(تَخَارُج) گرفتن بعض شرکا خانه
سپنج را و بعض شرکا زمین را
(نَاقَةٌ مُخْتَرِجَةٌ) شتر ماده که بر
خلقت شتر بختی برآید
(اِخْرَاج) بیرون آوردن
(اِسْتِخْرَاج) بیرون آوردن و
بیرون کردن خواستن
(اِخْرِجَّ) کا حمرابلق گردید
(اِخْرِيجَاج) کاسمار بمعنی اِخْرَجَّ است
خ رج ب
(خُرْخُوب) بضم الخائین ماده شتر
بسیار شیر سریع الانقطاع
خ ر د
(خَرْد) معرفةً لقب سعد بن زید مناة
(خَرِيدَة) کامیر زن دوشیزه مرد نارسیده
و زن نیک شرمگین خاموش باشد
پست آواز که همیشه پنهان ماند و
وَصَوْتٌ خَرِيدٌ) آواز نرم با حیا
(خَرِيدَة) کسفینة دانه مروارید
سوراخ ناکرده و زن دوشیزه مرد نارسیده
و زن شرمگین پست آواز که همیشه
پنهان ماند خَرَائِد و خُرُد و خُرْد
کرکع جمع
(خُرُود) کصبور بمعنی زن خریده

است خُرُد جمع
(س) خَرِدَتْ) خریده گشت زن و
و نیز خَرَد) بالتحریک درازی سکوت
(اَخْرَدَ) شرم کرد و خاموش شد از
خواری نه از حیا و اَخْرَدَ الی اللهو)
مائل گردید بلهو و و نیز اِخْرَاد)
درازی سکوت
(تَخَرَّدَتْ) خریده گشت زن
خ ر د ب
(خَرْدَب) بجعفر نام از اعلام است
خ ر د ذ
(خُرْدَاذِیّ) می
خ ر د ق
(خَرْدَق) شوربا معرب است از
خوردیک
(خَرَنْدَق) کسمندل نام از اعلام است
خ ر د ل
(خَرْدَل) بجعفر تخمی است دوائی
خَرْدَلَة یکی مُسَخِّنٌ مُلَطِّفٌ جاذبٌ
قالعٌ للبلغمِ مُلَیِّنٌ هاضمٌ نافعٌ
طلاؤه للنقرس والنسا والبرص و
دخانه یطرد الحیات و ماؤه
یسکن وجع الاسنان نقطیرا
و سحوقه علی الضرس الوجع عالبا
و خردل فارسی) نباتی است بجبر

مشهور بخیثة السلطان
(لحم مخرادل) گوشت بریده پاره
پاره
(مخردل) افگنده بزمین و گوشت
بریده پاره پاره
(خردل الطعام) خورد بهترین
طعام را و (خردل اللحم) برید گوشت
دجدا کرد و برید اندامهای گوشت را
جدا جدا و (خردلت النخلة)
پخته گردید اکثر بار آن و کلان شد
خورمای بار آن و نخلة مخردل
نعت است ازان

خ ر ذ ل

(خرذل اللحم) لغتی است در خردل
اللحم بدال مهمله

خ ر ر

(خر) بالفتح مرگ و شکاف و
درآمدن بر کسی ناگاه از جائی معلوم
(خر) بالضم گلوی آسیاه و دانه است
در زمین کوش و زمین شگافته سیل
خرزة جمع
(خرق) بالضم منسوب بگلوی آسیا
(یعقوب دباغ بن خرة) بالضم
راوی ضعیف است و احمد بن محمد
بن عمرو بن (خرة) محدث است و
و بهاء الدولة خرة فیروز) کرده
پسر عضد الدوله است
(خرار) کشداد موضعی است
نزدیک جحفه
(خرارة) کشدادة چوبی باشد
مدور که ریسمان بدان بندند و در کشاکش
آرندتا ازان صدا برآید بفارسی باد فرنگ
گویند و مرغی است بزرگ از ورکاک
خرار جمع و جای است نزدیک
کوفه و (عین خرارة) چشمه
بسیار روان آواز کن
(خرود) زن که فرجش بسیار آب
ناک باشد و وهی است بخوارزم
(خرور) آواز کردن گربه و آواز
کردن بخواب والفعل من ضرب
یقال خر عند النوم خریرا
(خریرة) گربیری آشخورسی است
با جام
(خریر) کامیر آواز آب و باد و
عقاب در پریدن و آواز گلوی خفته و خبه
کرده و جای پست میان دو بلندی
اخرة جمع و جای است بیمامه
(خریات) کصیبان مرد بد دل
(خرخر) آواز آب باد و عقاب
(خرخرة) آواز گلوی خفته و خبه
کرده
(خرخر) بالکسر ماده شتر بسیار
شیر و مرد خوش خوراک خوش
پوشاک و خوش فراش
(ساق خرخرة) ساق ضعیف
ناتوان و کذلک ساق خرخرة
(خرخار) آب روان
(خرخور) بهمه معانی خرخر بالکسر
است
(ن ض) خر الماء خریرا) آواز کرد
آب و کذلک خرت الریح وخر العقاب
و نیز (خر) افتادن خرور شدن و
افتادن از بلندی به پستی
(اخرار) چیزی را زود انداختن
یقال ضرب یده بالسیف فاخرها
(انخرار) سست گردیدن
(خرخرة) آواز کردن پلنگ در
خواب و آواز کردن گربه
(تخرخر بطنه) جنبان شد شکم
وی از گلانی

خ ر ز

(خرز الظهر) محرکه مهره پشت
(خرزة) محرکه مهره و آنچه در رشته
کشیده شود و نباتی است شوره که
دانهای مدور دارد سر تا قدم وی منظوم
باشد و آبی است مر فزاره را و
(خرزات الملک) جواهر تاج پادشاه
کان الملک اذا ملک عاما زیدت فی
تاجه خرزة لیعلم سنو ملکه
(خرزة) بالضم درز موزه و مشک
جزآن خرز جمع
(خرازة) خنده دوزی مشک دوزی
(خراز) کشداد دوزنده درز موزه
و جزآن
(مخرز) کمنبر درفش
(ن ض) خرز الخف وغیره خرزا
دوخت درز موزه و جزآن را
(س) خرز) استوار کرد کار خود را
(مخرز) کمعظم هر مرغ که بر بازوهای
وی نقش و نگار باشد مانند
خرز

خ ر ز ف

(خرزافة) بالکسر کسی که در مجلس
نیکو نشستن نداند و مرد بسیار گوی
سبک است
(خرزفة) بلند و پست کردن مردم
دستها را در رفتار

خ ر ز ن ج

(خارزنج) معرفة شهری است بایران
شهرت احمد بستی خارزنجی

ج ۱

بن محمد که کتاب تکملة العین تصنیف
اوست

خ ر س

(خَرْس) بالفتح خم ویکسر خُرُوس
جمع بقال سمینٌ کالخَرسِ
(خُرس) بالضم مهمانی ولادت
(خُرسة) بالضم طعام زن بچه زجه
(خَرَس) محرکه گنگی
(رجل خَرِس) گلکف مرد که شب
نخوابد
(خَرّاس) کشداو خم فروش دخم گر
(خَرُوس) کصبور زن دوشیزه
اج در اول حمل وزن نفساء که از بهر وی
طعام خرسه سازند وزن کم شیر
(اَخْرَس) گنگ خُرس وخُرسان
جمع و ولبنٌ اَخرس) شیر خفته
و وعَلَمٌ اَخرس) منارهٔ راه که آواز
صدا از وی نیاید
(خَرساء) کمراه بلا وابر بی رعد
بی برق و وکتیبةٌ خَرساء) لشکر
آرمیده و بی آواز
(اُخَیرِس) نام شمشیر حارث بن
هشام رضی الله عنه
(خُرسی) کحبلی آنکه بانگ نکند
از شتران

(خُراسان) بالضم معرفه ولایتی
ست وخُراسانی وخُراسی و
خُرسَنی وخُرسیّ بالضم وخُراسیّ
منسوب است بآن
(مس) خُرس) نوشیدنیم و و
خُرسَ خَرسا) گنگ گردید
(اَخرسَهُ الله) گنگ کرد او را خدا
(خَرَسَ علی المرأة تخریسا) طعام
مهمانی ولادت پخت برای زن
(تَخَرَّستِ المرأة) طعام مهمانی
ولادت خود پخت از بن ومنه المثل تَخَرَّسی
یا نفسُ لا مُخَرِّسةَ لکِ ای اصنَعی
لِنَفسِکِ الخُرسةَ فانّه امراة وَلَدَت
ولم یکن لها من یهتمّ لها یضرب فی
اعتناء المرء بنفسه

خ ر ش

(رجلٌ خَرِشٌ) بالفتح وکلکف
مرد که خوابش نیاید
(خَرَش) بالتحریک متاع زوایه
خانه خُرُوش جمع
(خَرَشَة) محرکه مگس و سماک
بن خرشة بن لوذان) صحابی
ست
(خِراش) گکتاب نوعی از داغ است
شتر را که حدا باشد و معرفه راوی

ست کذاب از بعض روایت کند و
ابو خِراش خویلد مولی بن معرة)
شاعر است و وعبد الرحمن بن
محمد بن خِراش) حافظ بوده
و واحمد بن حسن بن خِراش)
شیخ است مسلم را
(خُراشة) کثمامة حق اندک یقال
لی عند ه خُراشةٌ وانچه بیفتد از چیزی
چون بخراشند آن را آهن خرآن و
ابو خُراشة) کنیت خفاف سلمی
بن عمیر
(خرشاء) بالکسر پوست نازه پوست
بالائین بیضه که تهی باشد و بر چیزی
دمیده باشد و پوست تنک که بر
شیر فراهم آید و بلغم و غبار
(الّقی من صدره خرائشی) گزاف
انداخت از سینه خود خدری
منجمد را
(مِخْرَش) کمنبر چوب خط کش چرم
دوزان مخرشة شکاوچوب سرکج
(مِخْراش) بالکسر بمعنی مخرش است
بینهم مهارشة) شتر که بروی داغ
خراش نهاده باشند
(کلب مخوریش) کنو مل سگ
بسیار خراش عبد الله بن هوبن آشیتو

اغفلها سیبویه
(ض) خَرشَهُ خَرشا) بخراشید آنرا
وخَرَشَ لِعِیالِه) کسب کرد برای عیال
وطلب رزق نمود و وخَرَشَ البَعیر)
چوب سرکج بشتر زد و کشید آنرا
سوی خود
(خَرّشَ الزرعَ تخریشا) بر آمد
سرخوشه زراعت
(مُخارِش) از اعلام است
(مُخارَشة) گرفتن چیزی از کسی
بکراهیت و ناخوشی و یک دیگر را
خراشیدن و وکلبٌ خراش)
مضافا سگ بر انگیخته شده برای
جنگ از سگ دیگر
(تَخارَشَتِ الکلاب) بر انگیخته
شدند سگان برای جنگ با یکدیگر
(مُختَرِش) از اعلام است وخویلد
بن صخری بن عبد العزی بن
معاویة بن مخترش) صحابی
ست و وبنو الشقاح سلمة بن خالد
بن عبید بن عبید الله بن بیهم
بن المخترش) تمهم نجدة و شتی
بوعنده.
(اِختَرَش) کسب کرد و طلب
رزق نمود

خ رش ب
(خُرشُب) کبرقع ضایعه و درشت
خوی دراز و به و از اعلام است
(خَرشَب عَمَلَهُ) خوب و نیکو نکرد
کار را

خ رش ع
(خَرشَعَة) قله خرد از کوه خَرشَع و
خَرَاشِع جمع

خ رش ف
(خَرشَفَة) جنبش و آمیختگی سخن و
زمین درشت از سنگ نرم که شل
دندان باشد و در آن رفتن نتوانند
(خِرشَاف) بالکسر بمعنی خرشفه است
که زمین درشت از سنگ نرم باشد
و موضعه شهری است بر ساحل
بحرین در ریگ نرم که قدم
در آن فرو رود و مذکور است
در س ی

خ رش م
(خُرشُوم) بالضم بینی کوه بر
وادی یا بر زمین هموار و کوه
بزرگ و زمین سخت و درشت
(خَرشَمَة) کاره به زمین شد و سخت
(مُخرَنشِم) مبنیاً للفاعل بزرگ
منش و کوفته لاغر و ترنجیده که
بعض اندامش نزد یک بعض
اندام باشد

خ رش ن
(خَرشَنَة) کحَزوَلة شهری است
بروم و بدون الف و لام آید

خ رص
(خُرص) شلغه آن قدر سنان
که بالای لوله باشد و حلقه که گرداگرد
سنان است و نیزه
(خَرَص) بالتحریک گرسنگی و
سرمازدگی بهم
(خِرص) بالکسر حاصل از خرما یقال کم
خِرصُ اَرضِكَ و تیر سخت و قوی نیزه
باریک و خُرص بهمین معنی غالبا معرب
از فارسی است و زنبیل و انبان و
(ذو الخُرصَین) نام شمشیر قیس
انصاری شاعر بن خطیم
(خُرص) بالضم و بکسر حلقه از زر
و نقره و حلقه گوشواره و حلقه خرد از
زیور خِرصَان بالکسر جمع و و شاخ
خوابرگ و در کرده و میخ چوبی که
بخیک در زنند و و مَا یَملِكُ
خُرصًا) یعنی چیزی را و بالضم شاخ
درخت خِرصَان جمع و و نیزه و و
سنان و بکسر
(خُرصَة) بالضم رخصت و شربت از
آب یقال اَعطِنِی خُرصَةً مِنَ المَاءِ
و طعام زن زچه
(خِرصَان) بالکسر دهی است ببحرین
سمیت لبیع الرِّمَاحِ فِیهَا
(خِرصِیَان) لغتی است در حرصیان
بحای حطی
(خِرَاصَة) بالکسر اصلاح خلاف افساد
(خَرَّاص) کشداد دروغ گوی
خَرَّاصُون جمع
(خَرِیص) کامیر آب سرد و آبگیر
آمده در نهای خرابین و جزآن و
آکنده و پر و حوض فراخ مانندی که
در آن آب نیز مگر از جوی آید یا از ینابیع
(اَخرَاص) چوبها که بدان انگبین
چینند خُرص کصرد و طُنُب و
بُردِ مکی
(مِخرَص) نیزه
(مَخَارِص) سنانها
(ن) خَرَصَ النَّخلَ) بست نهر او و
تیر خَرص) بالفتح خرص کردن میوه
بر درخت و کشت بزمین و خَارِص)
نعت است از آن خُرَّاص جمع و و م
دروغ گفتن و تخمین و گمان سخن
گفتن
(س) خَرِصَ خَرَصًا) گرسنه
سرمازده گردید و خَرِص) گشت و
خَرِصٌ و خَارِص) نعت است از آن
(خَارَصَة) معاوضه کرد با او و
مبادله نمود
(تَخَرَّصَ عَلَیَّ) افترا کرد بر من
(اِختَرَص) دروغ بربافت و
در انبان کرد چیزی را که خواست

خ رض
(خَرِیضَة) کسفینه دختر نوجوان
خوبروی سپید پوست پرگوشت
مجدالدین هذا عن اللیث و
لعل الصواب بالصاد

ج ۱ خ رط
(خَرَط) محرکه چشم زخم رسیدن به
پستان گوسپند و ناقه یا منجمد و
بازدو آب برآمدن شیر از پستان
آنها بجهت نشستن بزمین نمناک
(خِرط) بالکسر شیر چشم زخم رسیده
و شیر بسته و باز دو آب از نشستن
گوسپند و ناقه بر زمین نمناک
و کبک نر
(خِرَاط) بالکسر سرکشی ستور و
رسن در کسلانی وی از دست کشنده
(خِرَاطَة) بالکسر خراطی

(خُرَاطا) کغراب پیه که از بیخ گیاه بیخ
برآید و دران چهار لغت دیگر آمده
خَرَاطا کسحاب و خُرَّاط کرمان و
خُرَاطی کسمانی و دُنابی
(خَرَّاط) کشداد آنکه چوب تراشد و
برابر سازد
(خَرْوَط) کصبور ستور سرکش که
رسن از دست کشیده و رگسلانیده راه خود
گیرد و خُرُط بالضم جمع و وزن فاجره
و کسیکه بنادانی و بی خردی بکاری
درآید بی دریافت انجام
(خَرِیْطَة) کسفینة کیسه از پوست
اج و مانند آن که در آن چیزی کرده دهن
آن بند کنند
(اَبُو العَبَّاسِ خَرِیْطی) محدّث
است
(بَعِیْرٌ خَارِطٌ) شتر ریخ زننده از
خوردن گیاه تر
(خَوَارِط) خران تیز رو و خران
که علف در شکم آنها وا رنگیرد
(اِخْرِیْط) بالکسر نوعی از شوره گیاه
(مُخْرَوِّط) مرد کم ریش روی کشیده
و دراز
(مُخْرَوِّطَة) ریش که در رخسار آن
موی کم باشد و در ذقن آن انبوه و دراز

(مِخْرَاط) بالکسر ناقه و گوسپند که
عادت دارند که شیر منجمد و بازرد آب
از پستان آنها برآید
(مَخَارِیط) ماران پوست افکنده
یا ماران که بپوست افگندن هر سال عادت
دارند مِخْرَاط یکی
(خَرْنِیطی) کسمهی ستیزه در گریه و
سخت گریه و پیه که از بیخ گیاه بیخ
برآرند
(خَرْطِیط) بالکسر پروانه که
بازوهای آن منقش باشند
(ن) خَرَطَتِ الشَّاةُ) چشم زخم
رسیده به پستان گوسپند یا منجمد و بازرد آب
برآمد شیر از پستان بجهت نشستن وی
بر زمین نمناک و کذلک خَرَطَتِ
النَّاقَةُ و شَاةٌ خَارِطٌ و نَاقَةٌ خَارِطٌ
نعت هست ازان و خَرَطَتِ الدَّابَّةُ
رسن از دست کشیده و رگسلانیده راه
خود گرفت ستور
(ض) خَرَطَ الشَّجَرَ) دست
فرو مالید بران تا برگ او فرو ریزد و منه
المثل و دُوْنَهُ خَرْطُ القَتَادِ و خَرَطَ
العُوْدَ خَرْطًا) تراشید چوب را و برابر
ساخت و خَرَطَ الإِبِلَ فی المَرْعٰی
گذاشت شتر را بچریدن و خَرَطَ

الدَّلْوَ فِی البِئْرِ) فرستاد دلو را در چاه
و منه قول عمر رضی الله عنه لمارای
منیا فی ثوبه قد خَرَطَ علینا الاِحْتِلامُ
ای اُرسِلَ و و خَرَطَ جَارِیَتَهُ) گایید
آن را و خَرَطَ العُنْقُوْدَ) خوشه را در
دهن نهاده برآورد و آن را برهنه از
دانه و خَرَطَ بِاسْتِهِ) تیز داد و
خَرَطَ الدَّوَاءُ فُلَانًا) روان کرد
شکم فلان را و خَرَطَ الحَدِیْدَ)
دراز کرد آهن چون عمود و خَرَطَ
البَازِیَ) فرستاد باز را بشکار
و خَرَطَ عَبْدَهُ عَلَی النَّاسِ) برگماشت
بنده را بر ایذای مردم و خَرَطَ
الرَّطْبُ البَعِیْرَ) ریخ زن گردانید
شتر را خوردن گیاه تر
(اَخْرَطَ الخَرِیْطَةَ) بست خریطه را
بدال و اَخْرَطَتِ الشَّاةُ)
بمعنی خَرَطَتِ الشَّاةُ است و شَاةٌ مُخْرِطٌ
و نَاقَةٌ مُخْرِطٌ) نعت است ازان مخاریط
جمع
(خَرَطَ الدَّلْوَ فُلَانًا اِنْخَرَطَا) راند
دو دلو شکم فلان را
(تَخَرَّطَ الطَّائِرُ) بدمغزه گرفت
روغن از روغن دان
(اِخْتَرَطَ العُنْقُوْدَ) بمعنی خَرَطَ العنقود

است و اخْتَرَطَ السَّیْفَ) برکشید
شمشیر را از نیام
(اِسْتَخْرَطَ فِی البُکَاءِ) ستیهید در
گریه و سخت گریست
(اِنْخَرَطَ فِی الاَمْرِ) بنادانی مرتکب
کار شد بی دریافت انجام و انْخَرَطَ
عَلَیْنَا بِالقَبِیْحِ) در آمد بر ما بد
گویان و انْخَرَطَ فِی العَدْوِ) تیز دوید
و انْخَرَطَ جِسْمُهُ) باریک و
لاغر شد تن او
(نَاقَةٌ مُخْرَوِّطَةٌ) ناقه تیز رو
(اِخْرَوَّطَ) تیز رفت و تیز گذشت و
اِخْرَوَّطَ بِهِمُ الطَّرِیْقُ) دراز کشید
با ایشان و اِخْرَوَّطَتِ الشَّرَکَةُ
فِی رِجْلِ الصَّیْدِ) دام منقلب
گردیده بند شد بر پای شکار و
اِخْرَوَّطَتِ اللِّحْیَةُ) دراز شد
ریش بدون عرض

خ ر ط ل

(خَرْطَال) کغربال دانه هست
و دانه سرطان و موضعی هست

خ ر ط م

(خُرَاطِم) کعلابط زن در آمده
در سن و ابیاس
(خُرْطُمَان) بالضم دراز

(خُرطُمانی) منسوب بمرد کلان بینی
(خُرطُوم) کز بضم بینی و پیش بینی
و فراهم آمدن گاه ده خنک خرطم
کفند شده وی زود نشاد سخت آئی
که از انگور بر آید قبل از مالیدن و
(ذو الخرطوم) نام شمشیر عبد الله
بن انیس رضی الله عنه و (ذو الخرطوم
البخاری) شاعر بست و نامش عبد الله
ابن هبیره و (ذو الخرطومان)
جشم بن خزرج و عوف بن خزرج
(خراطیم القوم) مهتران قوم
(خَرطمة) زد بر خرطوم وی و کج
گردانید خرطوم او را
(اِخرَنطَم) بلند کرد بینی را و تکبر
نمود و خشم گرفت و (مُخرَنطِم) نعت
است از آن

خ ر ط ن

(خَراطِین) کرمهاست که بگل نرم و
نمناک تکون شوند ضمیمه تحلیل تفتیت
الحصی نافع للیرقان

خ ر ع

(خَرَع) بالفتح شکافتن والفعل
من فتح
(خَرَع) محرکه داغی است در گوش
گوسپند و آن چنان باشد که سخط

بدرازا بر گوشش داغ کنند تا
گوش وی دو پاره گردد و پاره میانه بر جو
گوش آویزان شود و نرمی مفاصل
و سستی در چیزی و تجبر
(خَرَع) کلتف لقب عمرو بن عبس
جد عوف بن عطیه شاعر
(خُرَاع) کغراب دیوانگی شتر
ماده و شکستگی پشت ناقه که از آن
پیوسته نشسته ماند و برخاستن نتواند
(خَرْوَع) کعصبون زن فاجره و زن
که دو تاه شود از نرمی
(خِرْوَع) کدرهم بید انجیر و هر چه
دو تاه شود از گیاه بسبب سستی ساق
(خَرِیع) کامیر لفیح شتر که آویزان
باشد و شتر ماده دیوانه و زن فاجره
و زن که دو تاه شود از نرمی
(خَرِیعَة) کسفینة زن فاجره و
زن که دو تاه شود از نرمی
(خَرِیع) کسکیت نبات عصفر و قلم
(خُرعُون) بالضم سرقه دهی است
بسمرقند
(شَاة مَخرُوعَة) گوسپند که بر گوش
وی داغ خرع نهاده باشند و ناقة
مخروعة) ناقه دیوانه
(س) خَرِع) ضعیف گردید و خرع

کلتف و (خَرِیع) کامیر نعت است
از آن شکسته شد و متحیر گردید و
(خَرِعَة النخلة) جدا شد شاخهای
خرما بن
(ك) خَرُعَ خَرَاعَة و خُرُوعًا و
(خُرعًا) بضمها سست گردید و نیز
(خَرَاعَة) بی باکی و بی قیدی لغتی
است در خلاعه
(مُخَرَّع) کمعظم مرد مختلف
الاخلاق
(اِختِرَاعة) شکافت انرا و آفرید
و نو بیرون آورد آنرا و (اختَرَعَ
فلانًا) خیانت کرد او را و گرفت مال
او را و هلاک ساخت و (اختَرَعَ
الدابة) داد ستور را چندی بسوار
دیگری و باز گرفت آن را
(انخَرَع) بر کنده شد و بر آمد از
جائی و سسته گردید و ضعیف شد و
(انخَرَعَت القناة) شکافته شد نیزه
و پاره پاره گردید

خ ر ع ب

(خُرعُب) کجعفر شاخ یکساله
درخت شاخ تر و دراز و نازک و
نورسته و زن جوان نیکو اندام و نرم
و زن سپید نرم و تناور پر گوشت باریک

استخوان و مرد دراز بالا پر گوشت
(خُرعُوب و خُرعُوبَة) بضمها
ناقه دراز و کلان بسیار شیر و شاخ
یکساله درخت و شاخ تر و دراز و
نازک و نورسته و زن جوان نیکو اندام
و نرم و زن سپید و نرم تناور پر گوشت
باریک استخوان

خ ر ف

(خَرَفَا) محرکه خرمائی است که
دانه آن سخت نشود
(خُرُف) بضمتین در حدیث جارود
رضی الله عنه یا رسول الله قد علمت
ما یکفینا من الظهر ذود نأتی
علیهن فی خُرُف بمعنی وقت خروج
است بسوی خریف
(خُرفَة) بالضم آنچه چیده شود از میوه
و یقال التمر خرفة الصائم
(خُرَفَة) کهمزه دهی است میان سنجار
و نصیبین از آن ده است احمد سعدی
مصنف بن مبارک بن نوفل
(خَرَاف) کسحاب و بکسر هنگام
میوه چیدن
(خُرَافَة) کثمامة آنچه چیده شود
از میوه و نام مردی پری زاده از قبیله
عذره و آنچه از پریان میدید نقل

ج ا

میکرد و مردم آنرا بدروغ می‌پنداشتند ۴۸۸
و هر سخن او را باور نداشتندی و
گفتندی هذا حدیث خرافة
و هی حدیث مستملح کذب و
(خرافات) حکایتهای شب
(خروف) کصبور بره نر و بره که
گیاه خوردن گرفته و گویند خروفة
مونث آخرفة و خرفان جمع و در اسپ
کره در حد و دیکسال یا شش ماهه یا
هفت ماهه
(خروفة) خرمابن رطب چیدنی
(خرائف) نخلها که خرماهای آنها
خرص کنند و خرمابنان ششماهه اج
یا هفت ماهه
(خریف) کامیر فصل پاییز و آن
سه ماه است میان تابستان و زمستان
که دران میوه چیده می‌شود خرفی
و بکسر و بحرکت منسوب بآن و
باران پاییز و باران نخست در اول
زمستان و فی الحدیث من صام یوما
فی سبیل الله باعده الله تعالی من النار
اربعین خریفا و سبعین ای مسافة
هذه المدة و رطب چیده شده و
جوی خرد و سال و قیس بن صعصعة
بن ابی الخریف) محدث است

(خریفة) کسفینة مغاکی که در آب
راه سیل که دران سنگ ریزه باشد
کنند تا آنکه بزمین سخت رسد و آن را
از ریگ پر کرده نهال خرما نشانند و
خرمابن رطب چیدنی
(ضیاء بن خریف) کزبیر محدث
است
(خارف) نگهبان نخلها و بدون
الف و لام لقب مالک بن عبد الله
که پدر قبیله است از همدان
(خرفی) کسکری دانه خلر معرب
خربی است
(مخرفة) کمرحلة بستان و رسته
میان دو قطار خرمابن که خرماچین
از هر دو آنها که خواهد چیدن تواند و
راه فراخ
(مخرف) کمقعد خرماهای چیده تر و تازه
و همه معانی مخرفة کمرحلة
است
(مخرف) کمنبر زنبیل خرد که
خرمای تر و نفیس چیده دران گذارند
(ن) خرف الثمار خرفا و مخرفا
و خرافا) و بکسر چید میوه‌ها را و
خرف فلانا) میوه چید برای فلان
و خرف القوم) اقامت کردند در

فصل خریف جای و خرفنا)
مجهولا بارید بر ما باران خریف یا باران
نخست در اول زمستان و کذلک خرفت
الارض فهی مخروفة
(س) خرف) حریص شد بخوردن
میوه تازه چیده
(ن س ل) خرف خرفا) محرکه
تباه شد عقل وی از کلان سالی و
خرف) ککتف نعت است ازان
(اخرفه) خرف و فرتوت گردانید
اورا و اخرف النخل) هنگام
چیدن میوه رسید نخل را و اخرفت الشاة
بره زاد گوسپند در خریف و
شاة مخرف) نعت است ازان و
اخرف القوم) در آمدند قوم در
خریف و اخرفت الدابة) بسیار
دراز شد گیاه ازان و اخرف فلانا
نخلة) اجازت داد او را میوه چیدن از
نخل برای خود و اخرفت الناقة
بچه زاد ناقه در همان وقت که آبستن
شده بود و ناقة مخرف) نعت
است ازان
(خرفه تخریفا) خرف خواند
او را
(رجل مخارف) بفتح الراء مرد

بی بخت و روزی
(خارفة) معامله خریف کرد با وی
(اخترف الثمار) چید میوه‌ها را

خ ر ف ج

(خرفج و خرافج بضمها و خرفاج
و خرفیج) بکسرها فراخی عیش و
و نیز خرفیج) تر و تازه و نرم
(خرفج) کعلبط فربه
(مخرفج) بکسر الفاء فراخ
(خرفجة) بسیار گرفت آنرا

خ ر ف ش

(مخرفش) بالفتح نیکو آمیخته شده

خ ر ف ع

(خرفع) بضمتین پنبه تباه بکار
نیامدنی در غلاف خود و آنچه در بار
درخت عشر باشد مانند پنبه سیماق و
اعرابست و پنبه دو شده یکسان
(خرفع) کزبرج پنبه غوزه شده یکسان

خ ر ف ق

(خرفق) خردل فارسی بلغت
اهل شام و مصر بحشیشة السلطان
شهرت دارد و آن نوعی از سپندان
است که برگش عریض باشد
(خرفقة) سر فرو داشتن و
خاموش بودن و دویدن بزمین

(اِخْرِنْفَاق) کاحرنجام بمعنی خرفقه
است

خ رق

(خَرْق) بالفتح بیابان بی آب وگیاه و
زمین فراخ خُرُوق جمع و دگیاهی
است مانند قسط و موضعی است به
نیشاپور
(خِرْق) بالکسر جوان مرد و ظریف در
سخاوت و مرد جوان نیکوخوی کریم
اَخْراق و خِراق و خُرُوق) جمع
(خِرْقَة) بالکسر کلیم و پاره رکوی
خِرَق کعنب جمع و معرقه نام اسپ
اسود بن قردة و اسپ عتبه غنوی و
خرقة بن شعاب) شاعر است
شعاب مادر وی بوده و پدرش نباته
نام داشت
(ابو القاسم خِرَقی) شیخ حنبلیان و
ابو الحسین خرقی بن عبد الله بن احمد
که پدر صاحب مختصر است و عبد
العزیز خرقی بن جعفر و عبد
الرحمن خرقی بن علی و ابراهیم
خرقی بن عمرو مسند صبهان
و عبد الله خرقی بن احمد بن
ابی الفتح و هشهریان وی
عمرو لال خرقی بن محمد
و احمد خرقی بن محمد بن احمد
از ائمه محدثان اند
(ذو الخِرَق) لقب نعمان بن راشد
لقب به لاعلا یه نفسه بحرق خمر و
صنعه فی الحروب لقب خلیفه بن حمل
لقب به لقوله و لما رأت ابلی
جاءت حمولتها و غرثی عجافا علیها
الریش و الخرق و لقب قرط یا ابن قرط
طهوی شاعر قدیم و و ذو الخرق بن
شریح بن سیف و ذو الخرق جابلی
یربوعی) شاعران اند و نیز ذو الخرق
نام اسپ عباد بن حارث
(خُرْق) بالضم و بالتحریک درشتی
خلاف نرمی و ستمگری در عمل و حیله
کار را و کولی و نادانی و جمع اَخْرَق
دخرقاء است والفعل من سمع و کرم
(خُرْقَة) کولی و نادانی
(خَرَق) بالتحریک معرفه دهی است
بمرو معرب خره از آن ده اند محمد بن
احمد بن ابی بشر متکلم و محمد بن
موسی ابن عبید الله که محدثان اند
(خَرِق) ککتف خاکستر پدا انجهت
که می ماند و اهل آن ز آن ملی میشوند
و آهو بچه ضعیف پا و کول و
نادان و سکار و بضم الراء
(خُرْنُوق) کعصفور باد سرد و سخت
و زرد
(خَرِیق) کامیر زمین پست علف
ناک خُرُق ککتب جمع و و باد سرد
که سخت وزد و باد نرم و سست از لغات
اضداد است و باد باز گردنده و وزنده
باستمرار و باد دیر رو. زنده و چاه که سرش
شکسته شده باشد از آب خَرائق و
خُرُق جمع و و نهران نازاینده
بسبب بدن بچه و آب راه آب
بی تنگ که خالی از درخت نباشد و گیاه
وادی جای که منتهی میشود
(زُهَیر بن خَرَنْیق) که زبیر نامیده
است
(خِرِّیق) کسکیت مرد بسیار سخاوت و
و جوانمرد و ظریف در سخاوت و مر
نیکوخوی و کریم
(خَرْقَان) کسحبان دهی است به
بسطام و تحریک آن لحن است
(خَرَّقان) بتشدید الراء دهی است
بهمدان
(خُرَق) کرکع مرغی ست یا نوعی
از کنجشک است خَوارِق جمع
(اَنْخَرَق) کولی نادان و سکار و شیر کرد
سر سیل و می بر زمین افتد پیش از سیل
بسبب نجابت
(خَرْقاء) زن کول و زمین فراخ و نام
زنی بود سیاه که جاروب کشی مسجد
رسول الله صلی الله علیه وسلم میکرد و
آنحضرت از وی راضی بود و نسبت
از بنی بکار که ذو الرمه بوی تشبیب کرده
و گوسپند که در گوش وی شگاف کرده باشد
و باد سخت که بر یک نهج نه وزد
کند و ناقه که مواضع قدمهارا نگاه
نداشته باشد و موضعی است و بیابان
بعیده و و (الخرقاء) مسئلة من
الفرائض سمیت بذلک لکثرة اختلاف
الصحابة فیها و و عذار بن خرقاء محدث
است و و مالک بن ابی الخرقاء
عقیلی است و و فی المثل لا تعدم الخرقاء
حیلة معناه ان الحیل کثیرة تجدها الخرقاء
فضلا عن الکیس فلا تتواضعها لا فیکم
یضرب فی النهی عن المعاذیر
(مَخْرَق) کمقعد دشت و بیابان و
سنگ در کنار حوض که هرگاه خواهند
آب از آن برآرند
(مِخْراق) بالکسر مرد نیکوتن دراز
باشد یا نه و آنکه در هر کار که در آید
بخوبی سر انجام دهد و نرگاو وحشی
و مهتر و جوانمرد و از اعلام است و خوطه پیچیده

و نافته که بدان زنند و دره مخاریق
جمع و و هو مخراق حرب) اصحاب
جنگها و سبک در جنگ است
(مخروق) مرد بی بخت که مال
بدستش نیاید
(ن ص) خرقه خرقا) آورد آنرا
و پاره کرد آن را و درید و یقال فی ثوبه
خروق و هو فی الاصل مصدر و خرق
الرجل) دروغ گفت و خرق
الثوب) چاک کرد جامه را و خرق
الکذب) بربافت دروغ را و
خرق الارض) برید مسافت زمین را
برفتن و خرق فی البیت خروقا)
مقیم گردید در خانه و جدا نشد از آن اج
(س) خرق فی البیت) بمعنی خرق
فی البیت خروقا است و نیز
خرق) محرکه سرگشتگی از بیم یا از
حیا و ترسیدن چشم و داهشته بدین
و پریدن برجستن نتوانستن مرغ
و آهو از خوی کردن و خرق الکتف
نعت مذکر است از آن و خرقه) نعت
مونث
(ك) خرق بالشی) ندانست آنرا
(اخرقه) سرگشته و متحیر گردانید
او را

(تخریق) دریدن و پاره پاره کردن
و بسیار دروغ گفتن
(مخرقة) زهدان نازاینده
بسبب دریدن بچه
(رجل متخرق السربال) مرد کراز
درازی سفر جامه وی پاره پاره شده
باشد
(تخرق) دروغ بر بافتن و دریده
و پاره پاره شدن و فراخ دستی
کردن در سخاوت
(عبد الکریم بن ابی المخارق)
محدث لین
(مخترق الریاح) مهب باد و گذر
(اختراق) گذشتن و اختراق
الکذب) بر بافت دروغ را و
و نیز اختراق) گذشتن باد
(رجل منخرق السربال) بمعنی
متخرق السربال است
(منخرق الریح) باد گذر
(انخراق) دریده شدن و پاره
پاره گردیدن
(تخرورق) کسی که بجا بوی خود
سبک برشتران بگردد
(اخرورق) دریده شد و پاره
پاره گردید

(مخرقة) دروغ گفتن مولد است

خ ر ق ل

(خرقل فی زمیه) ریزه کاری کرد
در انداختن تیر یا باهستگی انداخت
آنرا و یا خرقلة) گذرانیدن
تیر از نشانه است

خ ر م

(خرم) بالفتح بینی کوه و در شعر
افتادن فای فعولن و میم مفاعلتن
باشد خروم جمع
(خرم) بالضم موضعی است و چند
کوه است و خرم الاکمة
پشته یا کوه که جدا باشد از دیگر
(خرم) کسکر نبات درخت و عیش
خوش یا بدین معنی معرب از فارسی
است و لقب پدر حسین بن ادریس
حافظ و دهی است بفارس ازان
ده است بابک خرمی
(خرمة) گیاهی است مانند لوبیا
خرم جمع و هو بنفسجی اللون ثمرة
و للنظر الیه مفرح جدا من اشکلة
متناجیة کل ناظر الیه و یتخذ من
زهره دهن ینفع لما ذکر
(خرمیة) گروهی است از اهل تناسخ
و اباحت گویند که ابو مسلم خراسانی

هنوز زنده است
(خرمة) محرکه کاهگل دیوار بینی
خرمات جمع
(خارم) سرد و ترک کننده و مفسد
و باد سرد
(خرام) کنار میان بستان
در کسب گناه و نام جد احمد محدث
بن عبد الله و جد عمرو محدث بن حمویه
(خرمان) بالضم دروغ یقال جاء
فلان بالخرمان و ام خرمات)
موضعی است
(خریم) کامیر بی باک
(خریم) کزبیر کتلی است میان مک
و مدینه که آنحضرت صلی الله علیه و سلم
در وقت رجوع بانجا عبور
فرموده و خریم بن ایمن و
خریم بدری بن فاتک بن اخرم)
صحابیان اند
(خرمیی) کزبیری منسوبا موسی
محدث بن عامر و سعید محدث بن
عمرو بن خریم کزبیر و محمد محدث بن
محمد بن ابی حموش
(اخرم) شعر که در وی تصرف خرم
کرده شد و منقطع کوه و غیر جای که
تمام میشود و انکه در گوش وی

سوراخ کرده باشند وکسی که دیوار
بینی وی بریده باشند و نام یکی از
پادشاهان روم وکوهی ست مرنبی
سلیم را وکوهی ست بطرف دهنا
وبضم الراء وکوهی ست بنجد و و
(اَخْرَمَانِ) دو استخوان سوراخ دار
یکی درطرف حنک اعلی و دیگری در
کتف ازجانب بازو و دو زانده که
درطرف کوکتف ست و درسر کتف
کومی ست که زانده سر استخوان بازو
دران ست وطرف ابرکی دو زانده
دارد یکی بالا و دیگری زیر
(اَخْرَمَاء) کمراوکوش نشکافته و
سوراخ کرده ولب چاک وچشمه
ست درعادی صغرا و نام اسپ یذوالبن
ضبیعه اسپ راشد بن شماس اسپی
ست مرنبی ابی ربیعه را و هرشبه
کرازان بزمین پست فرود روند و
هرشبه که آنرا جانبی ست که بالا بر آید ازان
ازان جانب امکان ندارد و باده
بزی که کوش ان در پهنا شکافته
باشند
(خَرُّومَانَة) تره که در پنبه روید
وآن بد ست
(خَرُّومَم) کجوهر صخره بادر زها

خُرُّومَة سبکی
(خَرُّومَة) پیش بینی و دیوار بینی
(مَخْرَمَة) بالفتح نام مردی
(مَخْرِم الاَکَمَة) کمجلس پشته
یا کوه که منفرد باشد از دیگر و ومَخْرِم
الجَبَل) بینی کوه وکذلک مَخْرِم السَّبِیلِ
مَخَارِم جمع و و آن دهانهای راه
کوه باشد
(مَخَارِم) راهها در زمین درشت و
اوائل شب و وعَیْنٌ ذات مَخَارِم)
ای ذات مخارج
(مَخْرُوم) شعرکه در وی تصرف
خرم کرده باشند
(ض) خَرَمَ الخَرَزَة خَرْمًا) بازکرد
درز دوخته را و وخَرَمَ فلانًا)
شکافت دیوار بینی او و ومَاخَرَمْت
مِنْهُ شَیْئًا) یعنی نبریدم و نه کم کردم
ازان چیزی را و وماخَرَمَ الدلیل
عن الطریق) ای ماعدل
(س) خَرِمَ فلانٌ) شکافته گردید
دیوار بینی فلان
(ك) خَرُمَ) بی باک گردید
(مُخَرِّم) کمحدث محله ست به بغداد
مریزید بن مخرم را
(مُخَرَّم) کمعظم از اعلام ست

(مُخَرْجَمَة) کمعظمه کوسپند
بریده کوش
(خَرَّم الخَرَزَة) بازکرد درز را
(تَخَرَّمَتِ الخَرَزَة) بازکردید درز و
وتَخَرَّمَ) شکافته کردید وو تَخَرَّمَ زَبَد
فلان) ای سکن غضبه وو تَخَرَّمَتِ
المنیة القوم) ازبیخ برکند قوم را و
برید ووفلانٌ یَتَخَرَّمُ زَبَدُه) پیش می
آید بسبب حماقت و وتَخَرَّمَ
الرجل) متقدین خرمی کردید
(اِخْتَرَمَتْهُ المنیة) کرفت آنرا مرک و
واخْتَرَمَتِ المنیةُ القومَ) ازبیخ
برکند قوم را و برید و واخْتَرَمَ الشیَ
برید آنرا و واُخْتُرِمَ فلانٌ عنّا)
مجهولا یعنی مرد
(اِنْخَرَمَ) شکافته کردید و بریده شد
خ ر م د
(مُخْرَنْمِد) بکسر المیم متقیم وسرفرو
دارنده خاموش
خ ر م س
(خِرْمِس) بالکسر شب تاریک
(اِخْرِنْمَاس) خاموش بودن و
اِخْرِمَّاس) بادغام نون کذلک
(اِخْرَمَّسَ) خوار شد و فروتنی نمود
خ ر م ش

(خَرْمَشَ الکِتَابَ) محو کرد
نوشته را و ونیز خَرْمَشَة) فساد عمل
خ ر م ص
(اِخْرَمَّصَ) خاموش گردید
خ ر م ل
(خِرْمِل) کزبرج زن کول و زن رعنا
و پیرزن فرتوت وانبوه مردم
(خَرَامِل) جامه های کهنه
(تَخَرْمَلَ الثوبُ) پاره پاره گردید
خ ر ن ب
(خَرْنَبَاء) بفتح الخاء وسکون الراء و
فتح النون للموضعی ست از زمین مصر اج
(خَرْنَابَتَانِ) بالکسر دوطرف بینی و
مذکور ست در خ ر ب
(خُرْنُوب) بالضم وبفتح درختی ست
خاردار بستانی و بری می باشد ثمر آن
مانند سیب لیکن بدمزه و ازان
رب شراب می سازند و ذکره فی خ ر ب
خ ر ن ص
(خِرْنَوْص) کجردحل بچه خوک
خ ر ن ف
(خِرْنِف) کزبرج پنبه ناقه بسیار شیر
(خِرْنِفَة) بارو رخت عضاه خَرَانِف
جمع و وناقة خِرْنِفَةٌ) یعنی بسیار شیر
(خُرْنُوف) کزنبور فرج زن

(خُرَافِق) کعلابط دراز
(خَرفَقَهُ بِالسَّیفِ) زد او را بشمشیر

خ ر ن ق

(خِرنِق) کزبرج خرگوش بچه جوان
و بچه خرگوش خَرَانِق جمع و و
سهتاوی گاه آب انگیز و موضعی ست
و نام زنی شاعره و لقب سعید بن ثابت
انصاری
(خُرَینِق) علی تصغیر خرنق نام
خواهر عمران بن حصین یروی عنها
عبد الملک بن عبید فی التیسیر
(خَرَانِق) زمینی ست سخت میان ملا
و اجا و آبی ست مر بنی عنبر را
اج (خَوَرنَق) کغدوکس کوشک نعمان
اکبر که بعراق ست معرب از خورنگه
که جای خوردن باشد و نهری ست
بکوفه و شهری ست بمغرب و دهی ست
ببلخ ازان ده ست ابو الفتح محمد
بن محمد بن عبد الله
(اَرضٌ مُخَرنِقَةٌ) زمین خرگوش
بچه ناک
(خَرنَقَتِ النَّاقَةُ) بسیار شد گوشت
در پهلوی ناقه تا آنکه مانند خرگوش
بچها بنظر می آید

خ ر و

(خُرَوَةُ الفَأسِ) بالضم سوراخ تبر
خُرَات جمع
(خَرَاتَان) بالفتح دو ستاره ست
که هر یکی را ازان خراة گویند
باب الخاء فصل الزاء

خ ز ب

(خَزَب) محرکه سفال کوهی است
به یمامه و زمینی ست یا این معنی
خَزَبَة بتااست
(لَحمٌ خَزِب) گوشت نرم و سست و
کل لَحمَة خَزِبَة اذا كانت رخصة
(وناقة خَزِبَة) کفرحة ماده شتر که
پستانش آماسیده باشد یا در زهدان آن
و ثنا لبل بود که بدان متاذی میشود
(نَاقَةٌ خَزبَاء) بمعنی ناقه خزبه ست
(خُزَیبَة) کجهینه کان زر
(خُزَبِی) کجابی معرفه منزلی بود
مر بنی سلمه را مابین مسجد ذو قبلتین
تا مدتی ادغیرها النبی صلی الله علیه و آله
و سلم و سماها صالحة تفاؤلا بالخرب
(خَوزَب) آماس پستان ماده شتر
(خَیزَب) گوشت نرم و نازک
(خَیزَبَة) گوشت پاره
(خَیزَبَان) گوشت نرم و نازک و
شتر مرغ بچه نر

(مص) خَزِبَ) آماسید یا فربه شد
گویا بر آماسیده است و خَزِبَ
الجِلدُ) تبیخ کرد پوست و خَزِبَت
النَّاقَةُ خَزَبًا) بالتحریک آماس کرد
پستان ناقه و تنگ شد سوراخهای
آن و کذلک خَزِبَت الشاة و یا پستانش
تنک و کم شیر گردید
(تَخَزَّبَ الجِلدُ) تبیخ کرد پوست
و تَخَزَّبَ ضَرعُ النَّاقَةِ) آماس
کرد پستان ناقه

خ ز ب ز

(خِزبَاز) بالکسر مذکور ست در
ب و ز
(تَخَزبَزَ) بزرگی نمود و روی ترش
کرد و (تَخَزبَزَ لِلبَعِیرِ) بدست زد
شتر سر آن را که یافت

خ ز ج

(خَزرَج بن عَامِر) از اولاد و حیه
بن خلیفه است سُمّیَ بِهِ لعظم جثته
واسمُهُ زَیدٌ
(خِزَاج) ماده شتر که در فربهی
چنان نماید که گویا بر آماسیده است

خ ز ر

(خَزَر) بالتحریک شکستن چشم
بینایی را از خلقت و تنگی چشم و خردی

و دیدن آن بگوشه چشم و گشادن چشم
آنچ بند کردن مع احولیت که یکی از دو
چشم والفعل من سمع اَخزَر صفت
است ازان خُزر جمع و گروهی از
مردم که چشم آنها خرد باشد و چربش
رقیق که آنرا توان آشامید و سوفه
لقب یوسف محدث بن مبارک و
قاسم بن عبد الرحمن بن خزر
و محمد صوفی بن عمر بن
خَزَر) محدثان اند
(خَزرَة) بالفتح و کهمزة درد پشت
تازه
(خَزِیر و خَزِیرَة) کامیر و سفینة آن
است که پارهای گوشت را در دیک
کرده و آب بسیار دران ریخته بر آتش
نهند چون پخته گردد و آب اندک
اندازد دران ریخته فرود آرند و
اگر دران گوشت نباشد پس آنرا عصیده
گویند و الخَزِیرُ و الخَزِیرَةُ مَرَقَةٌ مِن
بلالة النخالة و نیز (خَزِیرَة) کسفینة
چربش رقیق که آنرا توان آشامید
(خَازِر) کصاحب رود بزرگ میان
و نهری ست میان موصل و اربل
(خُزَار) کغراب موضعی ست نزدیک
وخش

(خَیْزُرَان) بضم الزاء ریشهای درازیست در زمین از درخت هندی و نی و هر چوب نرم که خم شود و نیز خاله چوب که ملاحان بدان کشتی رانند و دنباله کشتی خَیَازِر جمع و و دَارُ الخَیْزُرَان) بکهست بنا کرد آن را خیزران کنیز خلیفه

(خَیْزَرَی) نوعی از رفتار که در آن تحرک اعضا باشد خَوْزَرَی کذلك

(خَیْزُوْر) ریشهای درازیست در زمین از نوعی درختهای هندی

(اَخْزَرِیّ) سپاره از ابریشم غار کرده خَزَرِیّ مثله

(خِنْزِیْر) بالکسر خوک و موضعی است بیمامه یا کوهی است

(خَنَازِیْر) جمع خنزیر است و ریشها که در گردن و گلوی مردم بر آید و و دارة الخَنَازِیْر و دَارَة الخِنْزِیْرَیْنِ و یقال دارة الخِنْزِیْرَتَیْنِ و دارة الخَنْزَر) و بکسر موضعهاست

(خَنْزَوَّر) بدخوی

(ن) خَزَرَه) نیرک و تمان گردید و نگریست و و نیز خَزِرَ) بالفتح تنگ گشتن دنباله چشم

(تَخَازِیْر) تنگ کردن

(تَخَازَر) تنگ کرد پلک چشم را تا نگاهش تیز شود

خ ز ر ب

(خَزْرَبَة) سرو رگم کردن سخن را و یاوه گفتن

خ ز ر ج

(خَزْرَج) بجعفر سرد و باد جنوب و نیز قبیله است از انصار و هی الاوس و الخَزْرَج ابنا قیلة و هی امهما نسبا الیها

(خَزْرَجَتِ الشَّاۃ) لنگ گردید

خ ز ر ن ق

(خَزَرْنَق) کسفرجل عنکبوت

(خُزْرَانِق) بالضم جامه ایست و جامهای سپید

خ ز ز

(خَزّ) بالفتح جانوری است و جامه از ریشم آن خُزُوْز جمع

(خُزَز) کصرد خرگوش نر خِزَّان و اَخِزَّة جمع و عبد الله بن منه اشتق الخزوری است مبنی بر بوع را و و خزز بن لوذان) شاعر است و و خوزر بن معصب) محدث است و وحسان بجیبی بن عناهیه بن خزز) از مخضرمین است و و محمد بن خزز الطبرانی له تاریخ

(خَزَاز) کسحاب بعلی است از تغلب و از اعلام است و نهری است میان واسط و بصره

(خَزَازِ) کقطام جاهی است

(خَزَازَی کحبالی و خزاز) کسحاب نام کوهی که عرب بران آتش افروختندی با عماد غارت و هر دو بدون الف و لام آید

(خَزِیْز) عوسج بسیار خشک که آن نوعی از خار است

(مَخَزَّة) جای خز ناک

(خَزَخَز) کعلبط توانا خُزَاخِز کعلابط مثله

(خُزَخِز) بالضم انکه گوشتهای ساق وی سطبر باشد

(ن) خَزَّ الحائطَ بالشَّوْكِ) خار بر سر دیوار نهاد تا کسی بر امدن نتواند و نیز خَزّ) به تیر و نیزه دوختن یقال خَزَّه بسهم

(اِخْتَزَّه) در جماعت آمده گرفت او را از جماعت و کذلك اِخْتَزّ البعیر من الابل و و نیز اِخْتِزَاز) به تیر و نیزه دوختن

خ ز ع

(خَزْعَة) بالفتح لنگی در یکی از دو پا یقال به خَزْعَة ای ظَلْعٌ من اخذ رِجْلَیه

(خِزْعَة) بالکسر پاره گوشت

(رَجُلٌ خُزَعَةٌ) کهمزة مرد که در تفریق افکند مردم را

(خُزَاع) کغراب مرگ

(خُزَاعَة) کثمامة قطعه بریده از چیزی و معرفه حیی است از ازد سموا بذلك لان الازد لما خرجت من مكة لتتفرق فی البلاد تخزعت عنهم خزاعة و اقامت بها

(خَوْزَع) کجوهر سیر زال

(خَوْزَعَة) ریگ توده جدا از معظم توده

(ف) خَزَعَ فلانٌ عن اصحابه خَزْعا بالفتح تخلف کرد از یاران و و نیز خَزَع) بریدن

(تَخْزِیْع) بریدن

(تَخَزَّعَ عن قومه) تخلف کرد از قوم خود و و تَخَزَّعَ اللحم من الجزور پاره گوشت جدا کرد از جزور و تخزع القومُ الشیءَ

بخش بخش کرده کرفتند میان
خود ها
(انخزع) بریده گردید و وانخزع
منه) خم گردید پشت او از کبر سن
وضعف
(اختزاع) بریدن از قوم وجدا
کردن یقال اختزعته عن القوم
ای قطعته عنهم

خ زع ل ب

(خزعبل) کشمش و سخنهای طرفه
(خزعبل) کقذعل باطل
خزعبیل بزیادت یا شله
(خزعبلة) شگفت
(خزعبلة) سخنهای خنداننده
یقال هات بعض خزعبیلاتك

خ زع ل

(خزعل) کفتار
(خزعال) بالفتح لنگی ناقه یقال ناقة
بها خزعال ولیس فعلال بغیر فتح الا
للمضعف سواه و قسطال و خزعال
(خزعالة) بالضم مزاح و بازی
(خزعل الضبع) لنگ گردید کفتار و
وخزعل الماشی) افشاند پا را

خ زف

(خزف) محرکه سبو و سفال و هر چیزی
که گلی که در آتش سوخته باشند الی
بنبیه نسب محمد بن علی التراشیدی
الفقیه و ساباط الخزف موضعی
است ببغداد منه محمد بن الفضل
الناقد
(محمد بن علی بن خزفة)
محرکه محدث است
(خزنیه) کجهینه از اعلام است
(ض) خزف فی مشیه) رفت
اندازان رفت

خ زق

(خازق) کصاحب سنان و تیر بهدف
رسیده ویقال انه لخازق و دفق
اذا کان لا یطعم فیه او کان جرئا
حاذقا
(والخزاق) کقطام سنان است او خزق
که بمعنی سرگین افکندن باشد
(ناقة خزوق) کصبور شتر ماده که
بسپل زمین را بکاود یا آنکه در رفتن سپل
وی منقلب شده در زمین شکاف کند
(خیزقة) تره است
(المخزق) کمنبر چوبک که بطرف آن
میخ تیز بود و آن بیش آنها باشد که غوره
خرما بعوض خسته فرو شکند مخازق
جمع و او مخزقها بسیار دارد
و کودکان پیش وی خسته آرند و او
خسته گرفته بکودکان بعوض خسته
هر قدر که باشد خرما دهد و گوید که
چندین بار مخزق خواهم زد پس
هر مخزق که بر شانا افتد و غوره آرد
کودکان بگیرند اندک باشد یا بسیار
و اگر مخزق خطا کند پس کودکان
محروم مانند و خسته مفت رود
(ض) خزقه خزقا) نیزه زد آنرا او
خزق السهم) بهدف رسید تیر او
خزق الطائر) سرگین انداخت
مرغ و وخزقت الناقة) کند
زمین را سپل در رفتن
(اختزق السیف) برهنه شد شمشیر
(انخزق) دوخته شد به نیزه

خ زك

(خازك) کهاجر معرفه جزیره است
بدریای فارس
(خزکان) محرکه محله است ببخارا
و بدون الف و لام آید
(س) خزك) ستیهید

خ زل

(خزل) بالتحریک نوعی از رفتن
است بگرانباری و ماندگی
(خزل) بالفتح انداختن الف و کمین
بودن تا از مستفاعلن
(خزلة) بمعنی خزل بالفتح است و
شکسته پشت
(خزلة) کهمزه کسی که باز دارد
ترا از آنچه می خواهی
(خیزل) نوعی از رفتار با تبختر باشد
خیزلی و خوزلی کذلك
(انخزل) شکسته پشت و شتر که سنام
وی رفته باشد
(مخزول) شکسته پشت
(ض) خزله عن حاجته)
باز داشت او را از حاجت وی و وخزل
الشیء) برید آنرا
(س) خزل) شکسته پشت گردید
(تخزل السحاب) بعض بر بعض
می آید از گرانی و و نیز تخزل) رفتن
بگرانباری و سستی
(اختزال) تنها و منفرد بودن
و انداختن و بریدن
(انخزل عن جوابی) باك نداشت
از جواب من و وانخزل فی کلامه)
برید کلام در سخن و و نیز انخزال)
رفتن بسستی و ماندگی گران باری

خ زل ب

(خزلبة) بریدن بشتاب

خ ذ ل ج

(تَخَزلَجَ فی مَشیِهِ) شتاب کرد

خ ز م

(خَزم) بالفتح زیادتی که در اول شعر باشد و در تقطیع آنرا اعتبار نکنند و آن از یک حرف تا چهار حرف باشد کقول علی رضی الله عنه واشدُد حَیازیمَكَ لِلمَوتِ فَاِنَّ المَوتَ لاقیكَ و لا تَجزَع مِنَ المَوتِ اذا حَلَّ بِوادیكَ و حرف اشدد خزم است

(حارث بن خَزمَة) بالفتح و عبد الله بن ثعلبه بن خزمه صحابیان اند

(خَزَم) بالتحریک درختی است مانند دوم که از پوست وی رسن سازند خَزَمَة یکی

(خَزَمَة) محرکه برگ بامضه مقل و ثوبة بن خَزَمَة و وهیب بن اوس بن خزمة) صحابیان اند

(خُزام) کغراب وادی است بنجد

(خُزامة کنیتی بن تیم) کثمامة صحابی است و ابن ابی خُزامة یا ابو خزامة بن خزیمة) شیخ است مر زهری را و خزامة بنت جهمة) صحابیه است

(خِزامَة) ککتابه حلقه موئین که در بینی شتر کنند و مهار بروی بندند خَزام و خَزائِم جمع و (خِزامَة النَّعلِ) دوال باریک که میان هر دو شراک باشد

(خَزّام) کشداد خزم فروش و (سُوقُ الخَزّامینَ) بازاری است بمدینه منوره و محمد بن خضر بن خزام یا ابن ابی خزام) شاگرد امام بغوی است

(خَزمی) شتران که خزامه در بینی آنها کرده باشند

(خُزامی) کحباری گیاهی است و خیری بری خُزاماة یکی هُوَ اَطیَبُ الاَزهارِ نَفحَةً والتَبخیرُ بِهِ یَذهَبُ بِکُلِّ رائِحَةٍ مُنتِنَةٍ وَاحتِمالُهُ فی قُرزَجَةٍ بِعَسَلٍ و شُربُهُ مُصلِحُ الکَبِدِ والطِّحالِ والدِّماغِ البارِدِ

(خَزُومَة) ماده گاو یا ماده گاو کلان سال خروقا است خَزائِم و خُزُوم جمع

(اَخزَم) مار نر و نره که رگ پوست آن کوتاه باشد و کذلک ذکر خزماء و

(اَبو اَخزَم طائی) نام جد حاتم یا نام جد جد اوست ماتَ ابنُهُ اَخزَمُ وَ تَرَكَ بَنینَ فَوَثَبوا یَوماً عَلی جَدِّهِم فَاَدمَوهُ فَقالَ اِنَّ بَنِیَّ زَمَّلوني بِالدَّمِ مَن یَلقَ آسادَ الرِّجالِ یُکلَمِ وَ مَن یَکُن دَرءٌ بِهِ یُقَوَّمِ شِنشِنَةٌ اَعرِفُها مِن اَخزَمِ و کانَ عاقّاً و نیز (اَخزَم) معرفه کوهی است نزدیک مدینه و محلی است بنجد

(دیخ خازِم) با دسر لغتی است در رای مهمله و (بشر بن ابی خازِم) شاعری است از بنی اسد و خازم بن جهینه و خازم بن جبله و خازم بن قاسم و خازم بن مروان یا آن بحاء مهمله است و خازم بن خزیمه و خازم قرطبی بن محمد بن خازم و خازم جهنی بن محمد و خازم جمی بن محمد و حسن بن محمد بن مخلد بن خازم و عبد الله بن خالد بن خازم و ابو خازم جنید بن علاء و ابو خازم عبد الغفار بن حسن و ابو خازم عبد الحمید قاضی بغداد و ابن عبد العزیز و ابو خازم احمد بن محمد بن صلب و ابو خازم عبد الله بن محمد و ابو خازم بن قرار و ابو خازم بن ابی یعلی و نیز سعید کوفی و خزیمه عباسی و احمد لیثی و محمد ضریر ابو معاویه مسعده و خالد که پدر آنها خازم نام داشت محدثان اند

(محمد خازمی بن جعفر بن محمد و اسمعیل خازمی بن عبد الله و احمد خازمی و جعفر خازمی پسران محمد و امام محمد خازمی بن عمر بن ابی بکر) علما اند

(حسین خزیمی بن اسمعیل ششنه انقی از اولاد خزیمه بن ثابت است و امام محمد خزیمی بن اسحاق بن خزیمه و محمد خزیمی بن علی بن خزیمة) منسوب اند بسوی جد خود

(ابراهیم شاشی بن خزیم که پسر محمد شاشی بن خزیم) محدثان اند

(خُزَیمَة بن اَوس) کجهینة صحابی است و کذلک خُزَیمَة بن ثابت و خُزَیمَة بن حکیم و خُزَیمَة بن جَزی و خُزَیمَة بن جهم و خُزَیمَة بن الحارث و خُزَیمَة بن خَزَمَة و خُزَیمَة بن عاصِم و خُزَیمَة بن مُعَمَّر

(خُزَیمِیَّة) منزلی است مر حاجیان

ج ا

رامیان آخضر و ثعلبیة
(مخزوم) سوراخ کرده و پدر حیی
از قریش
(مخزومة) مرغان شتر مرغان
بدان جهت که دیوار بینی آنها سوراخ است
(ض) خزمه) خلید اورا و خزم
البعیر) خزامه در بینی شتر کرد و
خزمت الجراد فی العود) بسیخ
در کشیدم ملخ را و نیز خزم) بالفتح
دوال و مانند آن از حلقه چیزی در
گذرانیده استوار کردن
(مخزم) کمعظم از اعلام است
ج (مخزمة) کمعظمة مرغان شتر
مرغان که دیوار بینی آنها
سوراخ دار است
(خزم البعیر) خزامه در بینی
شتر کرد
(تخزم الشوك فی رجله) خلید خار
در پای وی در آمد
(مخازمة) رفتن دو کس از دو
راه مخالف تا بیکجا پیش آیند یقال
خازمة الطریق

خ ز م ن د

(خزنزمنداد) بضم الخاء و کسر
الزاء و فتح المیم و سکون النون نام
پدر امام ابی بکر با ککے اصولی

خ ز ن

(خزانة) ککتابة کنجینه نهی کنجینه
داری و کنجینه و لا یفتح خزائن
جمع ؛ و قلب
(خزان) کشداد زبان و خرمای
پخته تر که از اندرون سیاه
شده باشد بسبب آفتی
(خازن) زبان و نگاهبان و
و ملقب خازن بن احمد و احمد
خازن بن محمد بن موسی محدثانند
(مخزن) کمقعد کنجینه
(مخازن الطریق) نزدیک ترین راه
(ن) خزن المال خزنا) جمع کرد مال
را و کنجینه نهاد و وخزن السر)
نگاهداشت راز را و پنهان کرد و و
خزن اللحم خزنا و خزونا) متغیر گردید
گوشت و بوی گرفت
(س ك) خزن اللحم) بمعنی خزن
اللحم است و لحم خزین) نعت است
ازان
(اخزن) غنی عد بعد فقر و لتخزن
المال) جمع کرد مال را
(اختزن طریقا) نزدیک ترین
راه گرفت و واختزن السر)
نگاهداشت راز را و پنهان کرد و واختزن
المال) جمع کرد مال را

خ ز و

(ن) خزاه خزوا) قهر و سیاست کرد
او را و مالک شد و باز داشت او را از
خواهش وی و وخزا الدابة) ریاضت
داد ستور را و رام گردانید و وخزا
فلانا) دشمن داشت او را و وخزا
الفصیل) شگافت زبان شتر بچه را

خ ز ی

(خزی) بالکسر خواری و رسوایی
(خزیة) بالفتح و بکسر بلیه
(ض) خزیته) غلبه کردم او را و آنجه
(س) خزی خزیا) بالکسر و خزی)
در بلا و شهوت افتاده فلیل و خوار گردید و
وخزی خزایة) بالفتح و خزی)
مقصورا شرم داشت و خزیان)
نعت مذکر است ازان و خزیی)
نعت مونث خزایا جمع
(اخزاه الله) رسوا کرد او را و اهلکه او من
کلامهم لمن اتی بمستحسن ما له
اخزاه الله و ربما حذفوا ماله
(مخازاة) باکسی نبرد کردن بخزی
یقال خازانی فخزیته
(اخزوی) در بلا و شهوت افتاده
خوار گردید

باب الخاء فصل السین

خ س ء

(خاسئ) که صاحب سگ و خوک
رانده و دور رسته شده که نگذارند
آنها را نزدیک مردم آیند
(خسیء) کامیر صوف ردی
(س) خسیء الکلب) دور شد
سگ و رفت
(ف) خسأ الکلب) یخسء بالفتح
خسوء) بضمتین راند سگ را و
خسأ الکلب) دور شد سگ و رفت
لازم است و متعدی و یقولون اخسأ
الیك و اخساء عنی و وخسأ البصر)
خیره شد چشم
(انخسأ الکلب) دور شد سگ و رفت
(مخاسأة) باهم سنگ انداختن کردن
(تخاسؤ) بمعنی مخاساة است

خ س ت

(خست) بالفتح معرفة شهری است
بفارس

خ س ج

(خسیج) کامیر خرگاه و گلیم آنسته
از صوف

خ س ر

(خُسر) زیانکاری و کمی و کم کردن
والفعل من نصر
(خُسران) کمی و نقصان و زیان
کاری
(خسار و خسارة) بالفتح فیهما
گمراهی و هلاکی و غدر و ناکسی و
زیان کاری
(خُسروانی) شرابی ست و نوعی
از جامه ها
(خُسراوِیّة) معرفه دهی ست بواسط
(خَیْسَری) گمراهی و هلاکی و غدر
و ناکسی
(خاسر) زیان کار و لقب سلم
بن عمرو بدان جهت که مصحف را
فروخته بثمن آن دیوان اشعار
خریده بود یا مال بسیار وراثت
و آنرا بیجا صرف کرده
(کرّة خاسرة) حملهٔ غیر نافع
(خِنْسِر) بالکسر مرد ناکس
(خَنْسَر و خَنْسَرِیّ) بفتحهما کسیکه
در محل خسران باشد
(خناسیر) هلاکی و غدر و نامهای
و کمیای بزرگی برگیاه و درخت
(خناسرة) جمع
(خناسرة) مردم ضعیف و
اهل خیانت
(س ض) خَسِرَ خَسْراً و خَسَراً و
خُسْراً و خُسْراناً بالضم فیهما و
خَسارةً و خَساراً گمراه شد و
خاسر و خَسِیر و خَیْسَرَی نعت
است ازان و خَسِرَ التاجر زیان
یافت در تجارت و مغبون شد
(اِخْسار) کمی و کم کردن
(خَسَّرَهُ تَخْسِیراً) هلاک کرد او را

خ س س

(خَسّ) بالفتح تره کاهو و خسّ
الحمار شنکار که نباتی ست
(خُسّ بن حابس) بالضم نام مردی
از ایاد و هو ابو هند بنت الخس
او هی من العمالیق والایادیة هی جمعة
بنت حابس کنیتها ام الفصلح
(خساسة) کسحابة فرومایگی
(خُساسة) بالضم آنچه بوی اسپ
تعلق کند از مال اندک
(هذه الامور خِساس بینهم)
کتاب یعنی متداول اند میان ایشان
(خُسّان) کران ستارها که
غروب نکنند چون جدی و قطب و
بنات النعش و فرقدین و
مانند آن
(خَسِیس) کامیر فرومایه خِساس
بالکسر جمع
(خَسِیسَةُ النّاقة) هو دندانهای ماده
شتر یقال جاوزت الناقة خسیستها
وذلک فی السنة السادسة اذا القت
ثنیتها و هی التی تجوز فی الضحایا و الهدی
و رفعت من خسیسته برداشتم
او را از فرومایگی او ای فعلت به فعلا
یکون فیه رفعته
(ن) خَسَّ نَصِیبُهُ خَسًّا کم و
اندک کرد بهرهٔ او را
(س) خَسَّ خِسَّةً و خَساسَةً
خسیس شد
(اَخَسّ) فرومایگی کرد و اخسّ
فلانا خسیس و فرومایه یافت فلان
را و اخسّ الله حظه کم کرد او را
(تَخاسُوه) گرفت آنرا یکبار این و
یکبار آن کشاکشند بسوی آن
(مُسْتَخِس) و بفتح الخاء فرومایه
و کمینه و زشت روی مستخسة
بالتاء مؤنث
(اِستخسّه) خسیس شمرد او را

خ س ع

(خَسِیعة القوم) خسیس ترین
قوم و کذلک خاسع القوم
(ن) خُسِعَ عنه کذا) مجهولا
دور کرده شده از وی

خ س ف

(خَسْف) بالفتح نقصان و کمی و
محو آب چاه و پست و مغاک بودن
ظاهر زمین و چهار شغر خسفة کی
و یضم فیهما و ابر که از سوی مغرب
اقصی و رست قبله برآید و خواری و
اذلال و دوشیدن کسی را بکردن کاری
که مکروه دارد آن را یقال سامه خسفا
و یضم اذا اولاه ذلا و مشقة و بستن
ستور را بی علف و شربنا
علی الخسف) نوشیدیم بدون خوردن
ج ۱
چیزی و بات فلان الخسف) یعنی
گرسنه شب گذرانید
(خسفة) آبی ست بسیار و آن سر
نهر محلم ست بهجر
(خِسف) بالکسر ابر بسیار آب که از
جانب چشمه برآید
(دع الامر یخسف بالخسف)
بالضم بگذار کار را چنانچه ست
(خُساف) کغراب صحرائی ست
میان حجاز و شام
(خسوف) کصبور چاه بسیار آب

زمین سنگناک که آب آن منقطع نشود
مَخْسُوفَة کذلک
(خَسِیف) کامیر بمعنی خسوف
کصبور ست خسیفة مثل اَخْسِفَة
وخُسُف جمع و وچشمه که آبش بتک
رفته باشد و ماده شتر بسیار شیر
که در سر با شیرش زود منقطع شود
وابر بسیار آب که از جانب چشمه
برآید
(خَاسِف) کصاحب لاغر و متغیر
اللون وغلام سبک و مُرتفیه خُسُف
کتب جمع و چشمه که آبش بتک
رفته باشد
(خَیْسُفَان) بضم السین و فتحها خرمای
ردی وخرما بن که بار کم آرد وغوره
آن متغیر گردد
(اَخَاسِف) زمینهای نرم یقال وقعوا
فِی اَخَاسِفَ مِنَ الْاَرْضِ
(ض) خَسَفَ الْمَکَانُ خُسُوفًا) فرو
رفت در زمین و خَسَفَ الْقَمَرُ)
کسوف شد ماه یا کسوف گرفتن
آفتاب باشد و خسوف گرفتن ماه یا
خسوف گرفتن بعض آفتاب ست و
کسوف گرفتن تمام آفتاب و خَسَفَ
عَیْنَ فُلَانٍ) کور کرد چشم فلان را

و عَیْنٌ خَسِیفَة) نعت ست ازان
و خَسَفَ الشَّیْءَ) درید آن را و
شکست و خَسَفَ) درید و شکسته
گردید لازم شد و خَسَفَ الشَّیْءَ)
برید آن را و خَسَفَتِ الْعَیْنُ) در
رفت دیده یا چشم خانه فرو شد و و
خَسَفَ الشَّیْءُ خَسْفًا) کم و اندک
گردید و خَسَفَ فُلَانٌ) برآمد
از بیماری و خَسَفَ الْبِئْرَ) کند
چاه در زمین سنگناک که آب ازان
بسیار جوش بیرون زند و منقطع نمی
شود و خَسَفَ اللّٰهُ بِفُلَانٍ
الارض) غائب کرد فلان را خدا در
زمین وقُرِئ لولا ان من الله علینا
لخُسِفَ بنا علی بناء المفعول وفی حرف
عبد الله لانخسف بنا کما یقال انطلق
بنا و خَسَفَتِ النَّاقَةُ) بسیار شیر
گردید که در سر باز زود منقطع شود و
خَسَفَ اللّٰهُ النَّاقَةَ) خسیف
گردانید شتر ماده را
(اِنْخَسَفَتِ الْعَیْنُ) کور شد چشم و
و نیز خَسَاف) خسیف یافتن چاه را
یقال حفر البئر فاخسف
(مُخَسَّف) کمعظم شیر که اسد
باشد

اِنْخَسَفَتِ الْعَیْنُ) کور شد چشم

خ س ف ن ج

(خَیْسَفُوج) بالفتح پنبه دانه و
چوب کهنه یا خاص ست بچوب
درخت عشر
(خَیْسَفُوجَة) دنباله کشتی
خَیْسَفُوج مثله

خ س ق

(اِنَّهُ لَذُو خَسَقَاتٍ فِی الْبَیْعِ)
محرکه یعنی باری روا میدارد و
باری فسخ میکند
(خَسَّاق) کذاب زنة ومعنی
(نَاقَةٌ خَسُوق) کصبور بمعنی قه
خروق ست و آن گذشت
(خَیْسَق) کحیدر دور تک از
چاه و کور و معرفة از اعلام ست و نام حرکا
(ض) خَسَقَ السَّهْمُ) بهدف رسید
تیر و خَسَفَتِ النَّاقَةُ الْاَرْضَ) کند
زمین را بسیل در رفتن

خ س ك

(خُسْك) بالضم معرفة نام پدر
عبد الملک محدث

خ س ل

(خَسِیل) کامیر و اخسائل و
خَسَال جمع و دون ناکس از قوم

(خُشَل) کسکر و خُشَّال گروان
ارذال و فرو مایگان
(خُسَالَة) کثمامه لغتی ست در
حسالة بجای مهمله
(مَخْسُول) فرومایه و بکار نا آینده
(ن) خَسَلَهُ) پاک گردانید آنرا
ازانچه بکار نیاید
(مُخَسَّل) کمعظم بمعنی مخسول ست

خ س م

(اُخْسُوم) بالضم گوشه جوال

خ س ن

(اِخْسَنَ الرَّجُلُ) خوار گردید بعد
ارجمندی

خ س و

(خَسَا) مقصورا طاق اَخَاسِی جمع
برخلاف قیاس یقال خسا او زکا یعنی
طاق یا جفت
(اَخْسَی) طاق و جفت بازید بگردکان
(خَسَّی تَخْسِیَةً) بمعنی اخسی ست
(خَاسَاهُ) طاق و جفت بازید
با وی بگردکان

خ س ی

(خَیْسِیّ) کغنی گلیم مانندی یا خرگاه
مانندی که از پشم گوسپند بافند
(تَخَاسِی) باهم سنگ اندازی کردن

ج ۱

باب الخاء فصل الشین

خ ش ب

(خَشَب وخَشَبَة) بالتحریک فیهما
چوب درشت خُشُب بضمتین ونیز
محرکة وخُشْب وخُشبان بضمهما
جمع و وذو خَشَب) جای است بیمن
ومال خَشِبٌ) گوسپندان وشتران
لاغر و وخَشَبَة بن خُفَیف) تابعی
فارسی
(خَشِب) گلف درشت یقال ظلیم
خَشِبٌ وعیش ناخوش آینده وناهموار
ودراز درشت اندام برهنه استخوان بکمال سختی
(رَجُلٌ خِشْبٌ قِشْبٌ) بکسرهما
مرد بی خیر ومنفعت
(خُشُب) بضمتین وادی است
بیمامه ووادی است بریک شب راه از مدینه
منوره وذو خُشُب نیز گویند آنرا
(خَشَبَات) بالتحریک جای است
پس عباددان
(خَشَبِیّ) بالتحریک منسوب بجای
است نزدیک فسطاط
(خَشَبِیَّة) محرکة قومی است از
جهمیة
(أرض خَشَاب) کسحاب زمین که
بانگ باران آب بران روان گردد

(خِشَاب) ککتاب بطنها است از تمیم
(خَشَّاب) کشداد چوب فروش
(خُشْبان) بالضم کوههای درشت
که نه کلان باشند نه خرد ونام مردی
وجای است
(خَشِیب) کامیر شمشیر بساخت
نخستین که هنوز سوهان وصیقل
نکرده باشند وزنگ زدوده ورد وی
وبلایه وبرگزیده وچیده وتراشیده از
آن تیرکمان تیر نخستین خُشُب گکتب
خشائب جمع و ودراز درشت اندام
برهنه استخوان درکمال سختی
(خَشِیبَة) کسفینه طبیعت و
طبیعت شمشیر ساخت نخستین
آن باشد
(خَشِیبِیّ) منسوب دراز درشت
اندام برهنه استخوان درکمال سختی
(أخْشَب) کاحمد درشت وکوه
درشت وبزرگ و داخشبان دوکوه
مکه ابوقبیس واحمر وکوه منی
(خَشْبَاء) سخت ودرشت خشک
یقال جبهة خشباء ای کریهه یابسة
(أخاشِب) کوههای صمان
(مَخْشُوب) شمشیر بساخت
نخستین صیقل ناکرده وزنگ زدوده

و وطعامٌ مَخْشُوبٌ) طعام باگوشت
نیم پخت وطعام بی گوشت خشک
بی نانخورش
(مُخَیشِیب) بضم اول جای
است بیمن
(مُخَیشِبَة) کمهیتره سیه است
بیمن
(ض) خَشَبَهُ خَشْبًا) بالفتح آمیخت
آن را بچیزی وبرگزید وجدا
کرد از چیزی از لغات اضداد است
و وخَشَبَ السَّیفَ) زدود زنگ وی
تیغ راچندانکه تاه ازوی دور شد و
روشن وتیز گردید وساخت شمشیر را
وهنوز صیقل وتیز نکرده از لغات
اضداد است و وخَشَبَ الشِّعرَ)
گفت شعر چنانچه آمد بدون فکر
بسیار وتصنع و وخَشَبَ القَوسَ)
ساخت چوب کمان را بساخت نخستین
(تَخَشَّبَ الإبِلُ) خوردند شتران
چوب یا گیاه خشک را
(إختَشَبَ الشِّعرَ) بمعنی خَشَبَ الشعر
است
(إخشَوشَبَ) کاخشوشن دراز
درشت اندام برهنه استخوان گردید و
إخشَوشَبَ فی عَیشِهِ) شکیبیه برشدن

رنج ومشقت أو تَکَلَّفَ فی ذلِكَ
لِیَکُونَ أجلَدَ لَهُ

خ ش ب ل

(خَشَبَّل) بالفتح وشد اللام شیئة
سخت

خ ش ت ق

(خَشْتَق) کجعفر کتان وابریشم
وپارچه مربع زیر بغل جامه معرب
ازخشتک فارسی است

خ ش ر

(خُشَار وخُشَارَة) بضمهما انچه
بکار نیاید از هر چیزی ومردم فرومایه
ج ١ یقال فُلانٌ مِنَ الخُشَارَةِ) ای
دون وجو بی مغز
(خُشَاوَرَة) بالضم رسته است
بنیشاپور
(ذو خَشَران) بالفتح ازقبیله الهان
بن مالک است
(خَاشِر) فرومایه ازمردم
(ض) خَشَرَ) باقی وپس خوان
ازطعام انچه بکار نیاید و وخَشَرَ
الطَّعَامَ) دور کرد ازان چیزی
که بکار نیاید از لغات اضداد است و
نیز خَشَرَ) آز ناک وحریص
شدن

(س) خَشِرَ) گریخت از جبن و بد دلی

خ ش ر ب

(خَشْرَبَة) خوب و نیکو نکردن کار را

خ ش ر م

(خَشْرَم) کجعفر جماعت مگس انگبین و زنبوران خَشْرَمَة یکی و سردار مگس انگبین و خانهٔ زنبوران و خانهٔ مگس انگبین و سنگ نرم که از آن گچ گیرند و پشتهٔ بلند که سنگ ریزهای آن املس باشد خَشارِمَة جمع و معرفة نام مردی و وعَلِي بن خَشْرَم) در عهد امیر یوسف رحمه الله بوده ا ج

(خَشارِم) بالفتح موضعی است و وخَشارِم الرَّأس) عضروفهای باریک که در خیشوم باشد

(خُشارِم) بالضم آواز ها و بینی درشت

(خَشْرَمَت الضَّبُع) آواز کرد کفتار در خوردن

خ ش س ب رم

(خَشْسَبْرَم) بفتح الخاء و الشين و سكون المهملة و فتح الموحدة و الراء ازریاحین دشتی ست

خ ش ش

(خَشّ) بالفتح چیزی درشت و سیاه و پیادگان خَشاش یکی و شتر را چوب در بینی کرده و شکاف در چیزی و باران اندک

(خُشّ) بالضم پشتهٔ ریگ

(خُشَّة بنت مرزوق) بالضم از روات است و وأبو خُشَّة غِفاري) تابعی ست

(خَشَش) بالتحریک آهو برهٔ خرد بحرکت و رفتار آمده

(خِشاش) بالکسر چوب که در بینی شتر کنند خِشاشَة یکی و هرچه از مس باشد آنرا بره گویند و آنچه از موی آن را خزامه خوانند و جوال و خشم و جانب مرد تیز سر روان در کار و ثیلث و مار کوهی که بسیار زهر دار یا آنکه او را دماغ نیست خواه از دواب زمین باشد و خواه از مرغان و دو کوه است نزدیک مدینه که آنها را خِشاشان گویند

(خَشاش) مثلثة حشرات زمین و گنجشکان و مانند آن

(خُشاش) بالضم آنچه بکار نیاید از هر چیزی و شتر کشتی خواه

(خَشّاء) بالفتح والمد زمین گل و سنگ ناک و خانهٔ کبت جماعت کبت

(خِشّاء) بالکسر تخویف

(خُشّاء) بالضم استخوان بر آمده پس گوش و اصل آن خُشَشاء است و هما خُشَشاوان

(خَشّان) معرفة نام پسر لائی بن عصم و نام جد جد عبد العزیز بن بدر بن زید بن معاویه و کان اسمه عبد العزی فغیره النبی صلی الله علیه وسلم

(خُشَيْش) کزبیر آهو برهٔ خرد برفتار آمده و و محمد بن خُشَيْش بن خُشَّه) بضمهما از روات است

(محمد خُشّی بن اسد) بالضم محدث است و آن را خوشی نیز گویند

(مِخَشّ) بالکسر نره و مرد دلیر در کار و اسپ دلیر

(خَشْخاش) مردم با سلاح و زره و کوکنار خَشْخاشَة یکی و آن چهار اقسام است بستانی و منثور و منقن و زبدی و الکل منوم محذر مبرد و قشره بین نصف درهم غدوة و مثله عند النوم سقیا بماء بارد عجیب

جِيدٌ لقطع الاسهال المختلط مع الدم اذا کان مع حرارة و التهاب و و خَشْخاش بن حارث یا خَشْخاش بن مالک بن حارث یا خَشْخاش بن جناب بن حارث) صحابی ست و و ابو الخشخاش) شاعر است

(خُشاخِش) بالضم کوهی ست بزرگ بهنبار

(ن) خَشّ فیه خَشّا) در آمد در آن و و خَشّ البعیر) چوب در بینی شتر کرد تا مهار بران کشد و بعیر مَخْشوش) نعت است از آن و و خَشّ فلانا) دشمن داشت فلان را و ملامت کرد او را پنهان و و خَشّ السحاب) باران اندک آورد و اخَشّ البعیر) بمعنی خش البعیر است

(اِخْتِشاش) خشاش زمین خوردن

(اِنْخِشاش) در آمدن در چیزی

(خَشْخَشَة) بانگ کاغذ و جامهٔ نو و آواز سلاح و آواز کردن آن و آواز کردن هر چیزی خشک از افتادن چیزی بر آن و در آمدن در چیزی

(تخشخش) آواز کرد و تَخَشْخَش

فِي النَّجِيِّ) درآمد ودر خفتها و
غائب شد دران

خ ش ع

(خُشْعَة) بالضم قطعه از زمین
درشت وتوده که بلند نباشد خُشَع
کصرد جمع
(خِشْعَة) بالکسر کودک که چون
مادرش ببرد شکم وی درآید
بدر آرند
(خَاشِع) کصاحب جای دیگرگون
شده ومنزلی مانده ورو وجای که
کسی درانجا رسیدن نتواند وفروتن
ورکوع کننده + وقف خاشع یعنی
پست چسپیده بزمین
(ف) خَشَعَ الرَّجُلُ خُشُوعًا) فروتنی
کرد وخشوع قریب است بخضوع یا خضوع
در بدن است وخشوع در آواز
وچشم هم باشد + وخَشَعَ بَصَرُهُ)
چشم فروخوابانید + وخَشَعَ السَّنَامُ)
رفت کوهان وماند ازان اندکی + و
خَشَعَتْ خَرَاشِيُّ صَدْرِ فُلَانٍ)
یعنی فلان خدو لزج انداخت +
ونیز خُشُوع) ساکن شدن و
آرمیدن وزاری وتذلل نمودن
نزدیک شدن ستاره بغروب

(تَخَشَّعَ) تضرع کرد وفروتنی نمود
(اِخْتِشَاع) فروتنی کردن

خ ش ف

(خَشَفَ خَشْفَةً) بالفتح وبحرک
آواز جنبش وحس خفی یا خَشْفَة
آواز رفتار مار وآواز کفتار وزمین
ونرم که سنگ دران کمتر باشد + ونیز
خَشْف) بالفتح خواری صوف بکار
نیامدنی وبضم وگس سبز وبلث و
تیر باین معنی خُشُف کصرد گفته اند
(خِشْف) مثلثة آهو بچه تخت زاده
یا تخت برفتار آمده وآهو ماده که از
بچگان خود گریخته باشد خِشَفَة
کقردة جمع وخَشْفَة مونث
(خَشَف) بالتحریک برف درشت و
سخت ویخ نرم
(خِشْف بن مالك طائی) بالکسر
روایت کند از ابن مسعود
(خُشَاف) کغراب موضعیست
(خَشَّاف) کشداد نام پدر فاطمه
آبیه ونام جد نزل صحابی بن عمرو
ونام خَشَّاف) بلا سعتی
(خُشَّاف) کرمان شب پره وحدی
ست ونام پدر طلق تابعی
(خَاشِف) کصاحب رونده در زمین
ودر آینده در چیزی وشمشیر بران
(خَشُوف) کصبور بهمه معنی خاشف
ست وگرد برآینده بشب ومرد شتابنده
وکسی که دخل کند درکارها
(خَشِيف) کامیر رونده در زمین
ودر آینده در چیزی وبرف درشت و سخت
ویخ نرم وزعفران خشک وشمشیر بران
(اَخْشَف) کاحمر لنگ از خارش
مانند پیران رود برزمین خُشْف
بالضم جمع
(اَخَاشِف) زمین سخت وصلب و
بسین مهمله بمعنی زمین نرم است
کما مر
(مَخْشَف) کمقعد منجمد شدن گاه
آب
(مِخْشَف) کمنبر در آینده در چیزی
ودلیر شب روی وگرد برآینده بشب
ونیز که اسد است وراهبر دانا
(ض ن) خَشَفَ الْإِنْسَانُ خَشَمَ
جنبید ودرید + وخَشَفَ الثَّلْجُ
آواز آمد از برف چون فشرده شود +
وخَشَفَ) آواز کرد + وخَشَفَ
فِي السَّيْرِ) شتافت وتیز رفت + و
خَشَفَ رَأْسَهُ بِالْحَجَرِ) کوفت و
شکست سراو را بسنگ + وخَشَفَتْ
الْمَرْأَةُ بِالْوَلَدِ) انداخت بچه را + و
خَشَفَ خُشُوفًا وخَشَفَانًا) بحرکت
رفت در زمین + وخَشَفَ فِي الشَّيْءِ)
درآمد در آن + وخَشَفَ الْمَاءُ) یخ
گشت آب + وخَشَفَ الْبَرْدُ) سخت
شد سرما + وخَشَفَ فُلَانٌ) غایب
گشت فلان + وخَشَفَ بِهِ خَشْفًا)
بحرکت رفت وخرامید بوی بشب وگرد
برآمد + وخَشَفَ بِهِمْ خَشَافَةً)
رهبری کرد آنها را
(س) خَشِفَ) از خارش مانند
پیران رفت بر زمین
(ظَبْيَةٌ مُخْشِفٌ) کمحسن ماده ج ۱
آهوی بچه دار
(خَشَّفَ بِهِمْ تَخْشِيفًا) راهبری
کرد آنها را
(خَاشَفَ فِي ذِمَّتِهِ) سرعت کرد
در شکستن عهد وامان + وخَاشَفَ الْإِبِلَ
لَيْلَتَهُ) راند شتران را همه شب + و
خَاشَفَ السَّهْمُ) آواز داد وتیز رفت
رسیدن بهدف
(اِنْخَشَفَ فِي الشَّيْءِ) درآمد در آن

خ ش ك

(خُشْك) بالضم معرب لقب احمد
بن عبد الله نیشاپوری ونام پدر

داود مفسر

(خاشقق) با لقاء ساکنین شهریست بکران

(ابراهیم بن حسین بن خشکان) کشان واعفا ست

خ ش ل

(خشل) بالفتح بیضه تهی کرده ومقل یا مقل خشک یا مقل تر یا مقل ریزه و سفته مقل و بمحرک خشلة وخشلة

یکے و نباتی ست زرد و سرخ و سبز و سرهاے دست برنجن سرهاے خلخال

(خشل) بمحرکه آنچه بکار نیاید

(خشل قشل) کلمت بمعنی ضعیف ست ۱۵

(مخشول) فرومایه و دون

(خشیل) کامیر خس خاشاک سیل آورد که خشک شده باشد

(خشلیل) روان در کار

(ن) خشله (بلاله) فرومایه کرد آن را

(س) خشل التوہم) کهنه شد جامه

(مخشل) کمعظم فرومایه و دون

(رجل مخشل) مرد آراسته بزیور

(تخشل) فروتنی کرد و خوار گشت

خ ش م

(خشم) بالفتح علت بوی گرگی بینی

(خشمة) بالضم ست گردانیدگی شراب از رسیدن بوی بخیشوم

(خشام) کغراب شیر که اسد ست مردی که بینی وی کلان و سطبر باشد و کوه بلند که او را بینی سطبر باشد + و ثعلبة بن الخشام) دلیری ست

(خشام) کشداد لقب عمرو بن مالک بدان جهت که بینی وی کلان بود

(خیشوم) بن بینی و اندرون بینی خیاشیم جمع + و خیاشیم الجبال) بینی هاے کوه

(خیاشیم) غضروفها که میان بینی و دماغ ست و رگهای درون بینی

(اخشم) کاحمد مرد فراخ بینی و آنکه بینی وی بوے گرفته باشد یعنی و آنکه قوت شامه ندارد خشماء مؤنث

(رجل مخشوم) مردست

(ض) خشمه خشما) شکست خیشوم او را + وخشمة الشراب) مست گردانید

(س) خشم اللحم) بوے گرفت گوشت + وخشم خشما و خشومًا) فراخ بینی گردید + وخشم الاکهف) بوی گرفت بینی از علتی + وخشم فلان خشما محرکة وخشاما) بالضم افتاد غضروفها که میان بینی و دماغ او بوده

(اخشم اللحم) بوے گرفت گوشت

(رجل مخشم) کمعظم مرد مست بی خبر

(خشمه الشراب تخشیما) بوی شراب در خیشومش رسیده مست گردانید او را

(رجل متخشم) مردست

(تخشم اللحم) بوے گرفت گوشت

خ ش ن

(خشن) ککتف درشت غیر املس از هر چیزے خشان ککتب جمع + وخشنة وخشناء مؤنث + و نیز خشین) از اعلام ست + وخشن الجانب) صعب نرق از طاقت

(خشونة وخشنة) بضمها درشتی + و خشنة و خشنه ... صعب نرق از طاقت

(خشان) کشداد و بکسر از اعلام ست

(حاجب بن خشین) کزبیر از اعلام زاده است + وخشین بن نمر از قبیله قضاعه قوم ابی ثعلبة خشنی ست ازیشان بشر بن حیان التابعی و محمد بن عبد السلام و مصعب بن محمد بن مسعود راویه الناسخ لکتاب الحسن بن یحیی و مسلمة بن علی الشامیان الخشنیون

(ابو خشینة زیادی) کجهینه و ابو خشینة حاجب بن عمرو) محدثانند

(اخشن) کاحمد درشت غیر املس از هر چیزی خشن بالضم جمع و اخیشن مصغر آن + و رجل اخشن مرد کوهیده حال درشت حال + واخشن الجانب) صعب فوق از طاقت + و نیز اخشن) نام جد ادهم بن محرز شاعر فارسی تابعی ست + والخشن سدوسی) تابعیست

(اخشنام) تره است سبز غیر املس خوش ذائقه و مانند خرفه لزج باشد و ناقة لاخشنام دختر دیره خواهر کلب بن وبره + و کتیبة خشناء) لشکر بسیار سلاح + وابو الخشناء)

کنیت عباد بن حسیب ۔
(ك) خَشُنَ خُشْنًا وخَشَانَةً
وخُشُونَةً وخُشْنَةً
بضمہا درشت گردید
(مَخْشَنَةٌ) کمعظمہ سشتر مادۂ
کوبیدہ کشنے
(خَشَّنَ صَدْرَهُ تَخْشِيناً) بخشم
آورد وکینہ ورگردانید اورا
(تَخَشَّنَ) درشت گردید وسخت
خشونت وے و پوشید لباس درشت
غیرالمس و سخن درشت گفت و
زیست بزندگانی سخت
(مُخَاشِن) از اعلام ست
(خَاشَنَهُ) درشتی کرد باوے و در سخن
یا در کار
(اِسْتَخْشَنَهُ) یافت او را خشن یعنی
درشت
(اِخْشَوْشَنَ) بسیار سخت شد
خشونت وے و عادت کرد بپوشیدن
لباس نیک درشت غیرالمس و سخن
بسیار درشت گفت و زیست بزندگانی
بسیار سخت

خ ش ن ف ل

(خَشَنْفَل) کسمندل نرچہ بطی

خ ش ن م

(خُشْنَام) بالضم سرفۂ از اعلام
ست سرہنخوش نام فارسی

خ ش و

(خَشْو) بالفتح خرمای بدبکارنا آمدہ
خَشْوَةٌ یکے
(خَشَاء) کعصا کشت سیاہ وتباہ
(ن) خَشَتِ النَّخْلَةُ) خرمای
بدبکارنا آمدہ بار آورد خرما بن

خ ش ی

(خَشَاء) کسماء زمین سخت وہموار
بے گیاہ
(خَشِيّ) کغنی گیاہ خشک
(هٰذَا الْمَكَانُ أَخْشَى) یعنی بیمناک‌تر
بیمناک ست و این نادرست
(ض) خَشَاهُ) غلبہ کرد اورا در
ترسیدن یقال خَاشَانِي فَخَشِيتُهُ
(س) خَشِيَهُ خَشْيًا ویکسر و
خَشْيَةً وخَشَاةً ومَخْشَاةً ومَخْشِيَّةً
وخَشْيَانًا) ترسید اورا + خَاشٍ و
خَشٍ وخَشْيَان) نعت مذکرست
انان وخَشْيَاء) نعت مؤنث خَشَايَا
جمع
(خَشَّاهُ تَخْشِيَةً) ترسانید اورا
منه المثل خَشِّ ذُوَيْلَه بالحبالة
(تَخَشَّاهُ) ترسید اورا
(تَخَاشَاهُ) برو کردن بکسی ترسیدن
یقال تَخَاشَانِي فَخَشَيْتُهُ ۔ وتَخَاشَيْتُ
فُلَانًا) اے تارکتہ

باب الخاء فصل الصاد

خ ص ب

(خَصْب) بالفتح شگوفۂ خرما و خرما
بن خرما بن بسیار بار خَصْبَةٌ یکے
(خِصْب) بالکسر بسیاری نبات و
فراخی سال وسال فراخی ناحیۂ مردم
بسیاری خیر وے + وبَلَدٌ خِصْبٌ
یعنی فراخ سال + وأَرْضٌ خِصْبٌ
وخِصْبَةٌ) بکسرہا وزمینہا بسیار
گیاہ فراخ سال و کذلک أَرَضُونَ خِصْبٌ
بالفتح و این یا مصدرست کہ صفت واقع
شدہ یا مخفف از خَصِبَةٌ کفرحۃ
(خُصْب) بالضم جانب اَخْصَاب
جمع + و ما ریست سپید کہ ہے
(خِضَاب) بالکسر بہمہ معانے
خصب بالفتح ست
(خَصِيب) کامیر از اعلام ست +
وبَلَدٌ خَصِيبٌ) یعنی فراخ سال و
بسیار غلہ + ورَجُلٌ خَصِيبٌ) مرد جمع
فراخ ناحیہ بسیار خیر + ودَيْنُ
الْخَصِيب) در بابل ست
(الْخَصَّاب) جامہ ایست مشہور +
وبَلَدٌ خُصَّابٌ) یعنی فراخ سال
کمابلد سباسب و رمح أقصاد
وبُرْمَةٌ أَعْشَارٌ وثوب أسمال أريكون
الواحد براحبه الجمع كانهم جعلوا
أجزاء
(بَلَدٌ مِخْصَاب) کمحراب یعنی فراخ
سال
(س ض) خَصِبَ يَخْصَبُ خِصْبًا)
بالکسر فراخ سال و فراخ حال گردید
(بَلَدٌ مُخْصِبٌ) کمحسن یعنی فراخ
سال و بسیار غلہ
(أَخْصَبَ إِخْصَابًا) فراخ سال شد
+ وأَخْصَبَ الْقَوْمُ) فراخ حال
گردیدند + وأَخْصَبَتِ الْعِضَاهُ)
روان شد آب در درختان عضاه
رسیدہ بریشہاے آن

خ ص ر

(خَصْر) بالفتح میان مردم و میان
کفِ پا کہ بزمین نرسد و راہ میان سر
ریگ تودہ و بن آن و مابین بن و خاہرۂ
پیرو جاے خانہاے اعرابیان خُصُور
جمع از ہمہ معانی
(خَصَر) محرکۃ سرما
(خَصِر) کتف سرد یقال یوم خَصِرٌ
(خَاصِرَة) کصاحبۃ تہیگاہ و آنچہ میان

ج ا

سر سرین کوتاه ترین استخوان پهلو ست خواصر جمع
(ذو الخویصرة یمانی) معروف صحابیست که در مسجد بول کرده
• و (ذو الخویصرة تمیمی) لقب حرقوص خارجی بن زهیر ست قال مجد الدین وفی البخاری فاتاه ذو الخویصرة وقال مرفوعاً فاتاه عبد الله بن ذی الخویصرة وکانه وهم والله اعلم
(خصار) ازار زنه و مقنعه
(خصیری) اختصار کننده و انکه نواند را از چیزی دور کند ج ۱
(مخصرة) کمکسته آنچه در دست گرفته بران تکیه کنند از عصا و مانند آن و آنچه بادشاه در دست گرفته بدان اشاره کند در وقت سخن گفتن بکسی و آنچه خطیب در دست گیرد وقت خواندن خطب مخاصر جمع
• و (ذو المخصرة) لقب عبد الله بن انیس ست لان النبی صلی الله علیه وسلم اعطاه مخصرة فقال تلقانی بها فی الجنة
(مخاصر الطریق) بالفتح نزدیک ترین راهها
(س) خصر الرجل سرما یافت مرد و یقال خصرت یدی خصرا یعنی سرد شد
(مخصر) کمعظم باریک • و کشح مخصر میان باریک • و رجل مخصر القدمین مردی که اخمص او بزمین نرسد از باریکی • و رجل مخصر البطن مرد باریک شکم
(نعل مخصرة) کفش میان باریک
• و (ید مخصرة) دست که بند آن باریک باشد گویا بسته شده است و دست که دران بیدگی مستدیر باشد
(مخاصرة) گرفت دست او را در راه رفتن • و نیز (مخاصرة) رفتن دو کس اندر راه تا بیک جا بهم بار میش آیند یا رفتن سوی پهلوی یک دیگر
(تخصر) دست بر تهیگاه نهاده • و (تخصر بالمخصرة) مخصره گرفت بدست وفی الحدیث المتخصرون یوم القیمة علی وجوههم النور ای المصلون باللیل فاذا تعبوا وضعوا ایدیهم علی خواصرهم
(تخاصر) دست یک دیگر گرفتن در رفتن
(اختصار) گرفت تهیگاه را و دست بر تهیگاه نهاد و مخصره گرفت بدست • و (اختصار الکلام) کوتاه کردن سخن را • و (اختصار السجدة) خواند سوره را که در آن سجده بود و گذشتن آیه سجده تا سجده کردن نشود یا آیه سجده جدا کرده خواند تا سجده نماید وقد نهی عنهما • و (اختصار الطریق) گرفت نزدیک ترین راه را در رفتن • و (اختصار فی الحز) از بیخ نه برید آن را • و نیز (اختصار) یک دو آیه از آخر سوره در نماز خواندن و دور کردن زواید را از چیزی

خ ص ص

(خص) بالضم خانه از نی و خانه که از چوب سقف بود مانند آزج خصاص بالکسر و خصوص و اخصاص جمع • و دوکان می فروش جسیم اگرچه از نی نبود و هی نیکو
(خص) بالکسر ناقص
(خصی) کربی معرفه دهیست بزرگ ببغداد بطرف دجیل از انجاست محمد خصی بن علی بن محمد و دهیست شرقی موصل اهل آن ده جمالان اند
(خصان) بالکسر و الضم خاصگان و منه قولهم انما یفعل هذا خصان من الناس ای خاص منهم
(خاص و خاصة) ضد عامه خواص جمع
(خویصة) تصغیر خاصه است و یاء آن ساکن ست بدان جهت یای تصغیر متحرک نباشد
(خصاص و خصاصة) محرکتین درویشی و سوراخ و هر سوراخ و شکاف که در در و دانه و غربال و برقع و مانند آن باشد و سوراخ خرد و کشاد میان دیگ پایها
(خصاصاء) بالتحریک بهمه معانی خصاص و خصاصة است
(خصاصة) بالضم انگور باقی مانده بعد چیدن و چیزی اندک خصاص جمع
(خصوص) بالضم جاهمیت بکوفه • و (دنان خصیة) منسوب بآن بر خلاف قیاس و دهیست بعین شمس از شرقیه و دهیست دیگر از شهر اسیوط و دهیست دیگر بشرقیه و همانست خصوص النسارة بمصر و جایست بادیه
(ن) خصه بالشیء خصا و خصوصا

وخُصُوصِیَّة بفتح وخِصّیصی
بالکسر وتشدید خُصِّیَّة وتخصّة) تفضیل او آن را بآن چیز و خاص کردن
وکذلک خَصّة بالودّ
(س) خَصِفت) درویش شدی تو
(اِخصاص) خوار داشتن وعیب
کردن
(تخصیص) خاص کردن نه تعمیم
تعمیم و بر سر دو دوش گردانیدن گوی دکان
نے را که در سر آن آتش گرفته باشد
از بازی
(تخصّص) خاص گردید
(اِختصّه بالشیء) خاص کرد او را
بآن + واختصّ) خاص گردید لازم
ست ومتعدی
(اِستخصّه) گردانید او را از خواص
خود

خ ص ف

(خَصف) بالفتح کفش با پاره م
لحت دار
(خَصفة) بالفتح لخت و پاره که از آن
کفش دوزند
(خَصَفة) بالتحریک جُلّی که از برگ
خرما سازند برای نهادن خرما و جامه
نیک درشت خَصَف وخِصاف

بالکسر جمع + ومعرفة نام ابن قیس
عیلان
(خُصفة) بالضم درز موزه وکفش
وجز آن
(خَصّاف) کقطام نام اسپی که مالک
بن عمرو غسانی داشت ومنه المثل
اَجرأ من فارس خَصاف
(خِصاف) ککتاب نام اسپ اصیل
که سمیر بن ربیعه باهلی داشت ویقال فیه
ایضاً اجرأ من فارس خصاف واسپی
ست اصیل مر جمل بن یزید بن عوف
بن بکر بن وائل را کان معه هذا الفرس
وطلبه المنذر بن امرأ القیس لیفتحله
فخصاه بین یدیه لجرأته فسمّی خاصی
خصاف ومنه اجرأ من خاصی خصاف +
وخِصاف بن عبد الرحمن)
از ثقات ست + وعبد الملک بن
خِصاف) محدث ست
(خَصّاف) کشداد بسیار دروغ گوی
ونعل دوز
(خَصفی) بجزی موضعیست
(اَخصف) اسپ وگوسپند که تهیگاه
سپید دارند وشترمرغ که سیاهی و
سپیدی دارد وکذلک الجبال وموضعی
ست

(خَصِیف) کامیر خاکستر ونقل
و دخنه و شیر که بر آن خرمات ریخته
باشد + وحبل خَصِیف) آنکه
سپیدی وسیاهی دارد + وخَصِیف
بن عبد الرحمن) محدث ست
(کتیبة خَصِیفة) کتیبه لشکر
دو رنگ آهن رنگ وجز آن
(خُصَیف) نام برادر جد عبد الملک
محدث بن خصاف
(خُصَیفة بن عبد الرحمن) از
ثقات ست و برادرش خصاف نام
داشت
خَصُوف کصبور ماده شتر که بعد از
مدت حمل یک ماه زاید یعنی بسیزده
ماه وجزو رستر ماده که بعد از مدت
حمل بدو ماه زاید یعنے چهار ده ماه
مِخصَف) کمنبر درفش نعل دوزی
(سماء مخصوفة) آسمان املس
کهنه یا دو رنگ که در آن سیاهی
سپیدی باشد
(ض) خَصَف النعل خَصفا)
دوخت نعل را + وخَصَف الورق
علی بدنه) برهم نهاد وچسپانید برگها
را یکان یکان بر بدن تا عورت بنظر نیاید
+ وخَصَفت الناقة خِصافا)

بالکسر بچه نه ماهه انداخت ناقه
(اَخصف الورق علی بدنه) یعنی
خَصَف الورق علی بدنه ست + و
اَخصف) شتافت وسرعت کرد
(خَصّفه الشیب تخصیفا) برابر
شد سپیدی پیری وسیاهی + و نیز
تخصیف) بخوی وکوشیدن و
تکلف آنچه ندارند
(اِختصف الورق علی بدنه)
یعنی خصف الورق علی بدنه است
منه قراءة الحسن یخِصّفان علیهما من
ورق الجنة لانه ادغم التاء فی الصاد
وحرک الخاء بالکسر لاجتماع الساکنین و
بعضهم حوّل علیها حرکة التاء ففتحها

خ ص ل

(خَصل) بالفتح نشانه زنی ورسیدن
تیر نزدیک نشانه و برهین و خصلت
تیراندازان گرو بندند + وأحرز
خَصَله) یعنے غالب آمد وکذلک
اَصاب خَصَله
(خَصلة) بالفتح خوی وخوی نیک
وخوی بد یا الکسر یعنی خوے نیک
باشد خِصال بالکسر جمع + و بدف
زنی وافتادن تیر نزدیک نشانه واین و
خصلت کافی ست تیرانداز را وخوشه

ج ۱

انگور و چوب خار و ارو یضم فیهما و
پهلوی شاخ تر و نرم و نازک از شاخهای
درخت خرما ... فیهما او لیس الا
محرکة
(خُصَل) کصرد و بحرک کرانهای
درخت سر فرو افکنده
(خُصْلَة) بالضم موی بهم شده
اندک باشد یا بسیار و عضو گوشت
(خُصَالَة) لغت ست در خُصَالة
بحای مهمله
(خَصِیل) کامیر مغلوب در قمار و ...
(خَصِیلَة) کسفینة پارهٔ از گوشت
و گوشت ران و بازو و ذراع و هر پی که ج ۱
با گوشت درشت باشد خصیل و
خصائل جمع + و موی درهم پیچیده
اندک باشد یا بسیار
(خُصَیلَة) کجهینة نام دختر واثلة
بن اسقع صحابی + و بنو خُصَیلَة
بطنی ست خرد
(مِخْصَال) بالکسر داس
مِخْصَل کمنبر شمشیر بران
(ن) خَصَلَهُم خَصْلًا و خِصَالًا
بالکسر غلبه کرد بر آنها به تیر انداختن + و
خَصَلَ الشَّیْءَ برید آن را
(اَلْخَصْلُ الرَّامِی) افتاد تیر تیر انداز
بر نشانه یا نزدیک نشانه
(خَصَّلَهُ تَخْصِیلًا) پاره پاره گردانید
آن را + و خَصَّلَ الشَّجَرَ ببرید
درخت را + و خَصَّلَ الْبَعِیرَ برید
برای شتر خصلة را
(تَخَاصَلُوا) گرو بستند بر تیر انداختن

خ ص ل ف

(خَصْلَفَةُ النَّخْلِ) سبکی بار خرما
بن و صواب بضاد معجمه ست

خ ص م

(خَصْم) بالفتح خصومت کننده
خصوم جمع + و گاه برای تثنیه و جمع
و مؤنث هم آید
(خَصِمَة) بالفتح از حرزهای مردان
ست که هنگام منازعت و رفتن پیش
سلاطین پوشند
(خُصْم) بالضم جانب و ناحیهٔ گوشه
یقال وقع المتاع فی خُصْمِ الوعاء ای فی
زاویة الوعاء و گوشهٔ اندرونی دنبالهٔ
مشک که در مقابل دهانه باشد
اخصام و خُصُوم جمع
(رَجُلٌ خَصِمٌ) بکسر الصاد مرد سخت
خصومت خَصِمُونَ جمع
(خَصِیم) کامیر خصومت کننده
خُصَمَاء و خُصْمَان جمع
(خُصُوم) بضمتین اصلهاوه پهلوهای
وادی
(خُصُومَة) پیکار
(اَخْصَامُ الْعَیْنِ) آنچه بر آن ستوا
ست کرانهای پلک چشم
(اُخْصُوم) بالضم گوشه جوال لغت
ست در اُخْصُوم
(ض) خَصَمَهُ غلبه کرد او را در
خصومت و نگویند از باب نصر و این نادرست
لان فاعلته ففعلته یرد یفعل منه
الی الضم اذا لم یکن عینه حرف حلقی من
ای باب کان من الصحیح تقول عالمته
فعلمته اعلمه بالضم و فاخرته ففخرته
افخره بالفتح لاجل حرف الحلقی و اما
ما کان من المعتل مثل وجدت و بعت
رمیت و خشیت و سعیت فان جمیع
ذالک یرد الی الکسر الا ذوات الواو فانها
ترد الی الضم نحو راضیته فرضته ارضوه
و خاوفنی فخفته اخوفه و لیس فی کل
شیء یکون هذا لا یقال نازعته فنزعته بالفتح
لانهم استغنوا عنه بغلبته و منه قراءة
حمزة تاخذهم و هم یخصمون و بعض
قاریان که یَخِصِّمُونَ خوانده اند نقل
اراده کرده اند تا را بصاد بدل کرده
باهم ادغام کردند و حرکت تا بخا
دادند و بعض قرار حرکت تا نقل
نکنند و خا را کسره دهند بجهت
اجتماع ساکنین و ابو عمرو یختلس
حرکة الخاء اختلاسا و اما الجمع بین
الساکنین فیه فلحن
(مُخَاصِم) خصومت کننده
خَاصَمَهُ مُخَاصَمَةً و خِصَامًا و
خُصُومَةً پیکار کرد با وی
(تَخَاصَمُوا) با یکدیگر خصومت
کردند
(اِخْتَصَمُوا) بمعنی تَخَاصَمُوا است

خ ص ن

(خُصَیْن) کامیر تبر خرد مذکر و
مونث خُصُن ککتب و اَخْصُن
کاجبل جمع

خ ص ی

(اُخْصِی و خُصْیَة) بضمها و کسرها
خایه تثنیه آن خُصْیَانِ و خُصْیَتَانِ
ست خُصَی جمع + و نیز خُصْیَة
بالضم گوشواره در گوش
(ابن خِصْیَة) بالکسر محدث ست
(خَصِی) کغنی خایه کشیده خِصْیَة
و خِصْیَان بکسرها جمع + و شعر
خالی از عدمت ... طمی ست
شرقی سعد ... بار سر ... الحنی و

اهلی ست از ان بنی حارثه و دو آب
اند و مخففه در و مند خصیه
(مخصی) موضع بریدن خصیه
(مخصیّ) خایه کشیده
(ض) خصاه مخصاء ۱۲) بالکسر
والمد خصی کرد اورا
(اخصی) آموخت یک علم را
(اختصی) خصی کرد خود را

باب الخاء فصل الضاد

خ ض ب

(خَضب) الفتح سبزی شگوفه خرما
خضوب جمع + و سبزه نو دمیده
باریدن باران سبزی که از درخت
بر آید در اول برگ آوردن
(خُضبة) کهمزة زن بسیار خضاب
(خضاب) ککتاب رنگ و آنچه بدان
رنگ کنند
(خُضاب) کغراب موضعیست
(خضوب) کصبور سبزه نو دمیده
باریدن باران
(کف خضیب) کامیر یعنی
رنگ کرده و کذلک امرأة خضیب
و بنان خضیب + و الکف
الخضیب) ستاره است

(خاضب) کصاحب شتر مرغ نر که
ساقهایش سرخ شده باشد از غلبه
شهوت جماع یا از خوردن گیاه ربیع
یا ساقهایش سبز یا زرد شده باشد
خاضب بالذکر لا یعرض للانثی او هو
احمر ابیض فی ظلیفیه عند بدء
احمرار البسر ینتهی بانتهائه
(مِخضب) کمنبر تغاره و لگن
(بنان مخضوب) سر انگشتان
رنگ کرده
(ض) خضبه خضبا خضابا)
رنگ کرد آن را + و خضب الشجر
خضوبا) سبز شد درخت و کذلک
خضب الشجر کسمع مجهولا + و
خضب النخل خضبا) سبز شد
شگوفه خرما + و خضبت الارض)
بر آمد گیاه از زمین
(اخضبت الارض) بمعنے
خضبت الارض ست
(بنان مخضّب) کمعظم بمعنے
بنان مخضوب ست
خضّبه تخضیبا) رنگ کرد
آن را
(اختضاب) رنگ کردن خود را
(اخضوضب الشجر) کاخشوشن
سبز شد درخت

خ ض ج

(انخضج الامر) شکسته آن
(تخضجت الشاة) تنگ گردید
گوسپند
(انخضج تخضجه) میل کرد و کج
گردید

خ ض د

(خضد) محرکة باریکی میوه ها و
غنچگی آن و درد سستی اعضا اکثر تر
از شکستگی و آنچه از چوب تر شکسته
باشد یا از درخت شکسته شده باشد
گیاهی ست ضعف و سستی در گیاه
و (خضِد) ککتف در مانده از
ایستادن
(خضاد) کسحاب نوعی از درخت
ست که نرم و بی خار باشد و درد که
ست اعضا اکثر تر از شکستگے
(انخضد) دوتا شونده و خمنده
(مخضد) کمنبر سخت خورنده
شتاب
(مخضود) درمانده از ایستادن
(مخضود) آنچه از چوب تر بریده است
باشد یا از درخت شکسته شده باشد
(ض) خضد العود خضدا)
بالفتح شکست چوب را خشک باشد
یا نه بنوعی که از هم جدا نشد + و
خضد البعیر عنق آخر)
خاییده و دوتا کرد گردن شتر دیگر را +
و خضد الشجر) خشود خار درخت
را و برید فهو خضید کامیر و مخضود
+ و خضد الشیء) سخت خورد
+ و نیز (خضد) بریدن خاییدن
چیزے تر را چون خیار و گزر و مانند آن
(اخضد المهر) کشیده اسپ کره
آهن حلقه لگام را از نشاط
(تخضید) بریدن
(متخضد) خمنده و دوتا شونده
(تخضد العود) خمیده گردید
چوب
(انخضد العود) خمیده گردید
چوب + و انخضدت الثمار) پاره
پاره شد میوه ها
(اختضد البعیر) مهار در بینی شتر
کرد و سوار شد بر آن

خ ض ر

(خضِر) ککتف سبز و شاخ درخت
و کشت و تره سبز و جای سبز و تاک و
نوعی از درختان ست که در آخر
گرما سبز شود و برگ و بار بیرون آرد

خضرة یکے و معرفة ابوالعباس نبی
رضوان الله علیه سلامه خِضر بالکسر
کذلک مثل کَبِد و کِبْد
(خَضِرَة) کفرحة تره سبز و معرفة علم
ست خیبر را وگرفت آن حضرت
صلی الله علیه وسلم بر سینے آنرا
عَمِرَة یا عقرة یا عَذِرَة گفت بس
نامید آن را خَضِرَة
(خِضْر) بالکسر شیخ ست مر گروه
شافعیه را بمرو و هو خِضْرِیّ) منسوباً
ابوعبدالله محمد بن احمد و ابراهیم بن
محمد بن خلف و عثمان بن عَبْد و نیه
قاضی حرمین ج ۱
(ذَهَبَ دَمُهُ خِضْرًا مِضْرًا بکسرهما
کنف رفت خون او باطل و خَذَمَهٔ
خِضْرًا مِضْرًا گرفت آن را بدون
ثمن و گرفت آن را تر و تازه + و هُوَ لَکَ
خِضْرًا مِضْرًا) ای هَنِیئًا مَرِیئًا
(خُضْر) بالضم قبیله ست و آنها
تیر انداز بودند + و بَنُو الخُضْر)
بطنیست از قیس عیلان از آن بطن
ست ابو شیبه خُضْرِی + و هُم خُضْرُ
(المَنَاکِب) آنها بسیار فراخ حال
و خوش حال اند
(خُضْرَة) بالضم سبزه یقال اَخْضَرُ

کَثِیرَةُ الخُضْرَة و سبزی خُضَر و خُضْر
جمع + و تیره رنگی اسب و گندم گونی
مردم و نرمی و نازکی
(خَضَر) محرکة نازکی و نرمی و
شاخهاے نخل و شاخهاے سبز نخل که
برگ آن دور کرده باشد
(خُضْرِيَّة) بالضم نخلیست که سبز
باشد و خرماے نیکو بار آرد
(ابوالعباس عبیدالله خُضْرِی
بن جعفر) بضم خا و فتح ضاد ست
(خُضَرِيَّة) بضم الخاء و فتح الضاد
جائیست ببغداد
(خَضَّار) کسحاب شیر که آب در آن
بیشتر باشد و تره نورس
(خُضَار) کغراب موضعیست بیا
درخت و شهریست نزدیک شحر
(خُضَارِيّ) کغرابی مرغیست که
او را اخیل نیز گویند و هو عظم من
القطا و العرب تتشاءم اذا وقع على
ظهر بعیر
(خُضَارَة) بالضم ترهاے سبز و معرفة
دریا و باین معنے غیر منصرف
ست
(خُضَّار) کرمان مرغیست
(خُضَّارِيّ) کشقاری گیاهیست

(خَضْود) سبز
(خَضُوراء) معرفة آبیست
(خَضِین) کامیر سبز و تره سبز
(خَضِیرَة) کسفینه خرمائی که
غورهٔ آن سبز بریزد
(خُضَیْن) معرفة شیخ ست علی بن
زبلح را و لقب ابراهیم بن مُصْعَب
بن زبیر و مبارک بن علی بن خُضَیْر و
خُضَیْر بن زریق و عبدالرحمن
بصری بن خُضَیْر و خُضَیْر سلمی با آن
بجاے مهمله ست محدثان اند
(خُضَیْرِيَّة) بالضم محلهٔ است
ببغداد و از آن محله ست محمد صباغ
خُضَیْری بن طیب
(اَخْضَر) کاحمد سبز و سیاه از نغات
اضداد ست و کوهیست بطائف +
و فَرَسٌ اَخْضَر) اسب تیره رنگ
(خَضْرَاء) آسمان سیاهی قوم و انبوهی
آنها و ترهاے سبز از کندنا و مانند آن
و فواکه مانند سیب و امرود و جز آن
خَضْرَاوَات جمع + و نام اسب عدی
بن جبلة بن عرکی و اسب سالم بن
عدی و اسب ثعلبة عتیقی بن زید و
جزیره است و مذکور ست در زره
لشکران که در آهن گم شده باشد خود

را از سلاح و دلو سبز گشته از آب کشی
کبوتران اهلی و قلعه ایست بمین از اعمال
زبید و موضعیست بیمامه و
زمینیست حطاء در او و فی الحدیث ایاکم
و خَضْرَاءَ الدِّمَن یعنی زن با جمال که
از بے اصل و بد نژاد باشد
(اَخَاضِر) زرد گوشت و می
(اُخَیْضِر) گمعت و ملتق در
چشم و وادیست میان مدینه و شام
(اِخْضِیر) مسجدیست میان
تبوک و مدینه
(خُضَیْرَاء) مرغیست
(تَخْضُوْر) سبز تخضیر مثله
(یَخْضُوْر) جاے سبزه ناک یخضیر
جمع
(مَخْضَرَة) جاے سبزه ناک
(س) خَضِرَ الزَّرْعُ) سبز شد کشت
(ن) خَضَرَ النَّخْلَ) بریدخرما
بن را
(اَخْضَرَهُ اِخْضَارًا) سبز گردانید
آن را
(خُضِّرَ لَهُ فِیه تَخْضِیرًا) مجهولا
برکت داده شد او را در آن + و نیز
تَخْضِیر سبز کردن
(مُخَاضَرَة) میوه‌ے سبز نارسیده

درخت فروختن وهو منهی عنه
(اِخْتَضَرَ) بریده گردید + و اِخْتَضَرَ الحِمْلَ) برداشت آن را + و اِخْتَضَرَ الجارِیَة) زائل کرده دوشیزگی دختر یا دور کرد بکارت را قبل بلوغ + و اِخْتَضَرَ الکَلَأَ) برید گیاه را که سبز بود
و اُخْتُضِرَ) مجهولاً تازه و تر گرفته شد
و اُخْتُضِرَ فُلانٌ) جوان مرد
(اِخْضَرَّ اِخْضِراراً) بریده گردید + و اِخْضَرَّ الزَّرْعُ) سبز شد کشت + و اِخْضَرَّ اللَّیْلُ) سیاه شد شب
(اِخْضَوْضَرَ الزَّرْعُ) کاخشوشن سبز شد کشت

خ ض ر ب

(مَاءٌ خُضَارِبٌ) کعلابط آب که موج زند بعض آن در بعض و نباشد گرد غدیر و وادی
(مُخْضَرَب) بفتح الراء مرد فصیح و بلیغ
(خَضْرَبَة) اضطراب آب وجنبیدن آن

خ ض ر ج

(خِضْرِیج) بالکسر بالنبر که خربزه زار و خیار زار و کدو زار باشد

خ ض ر ع

(خُضَارِع) کعلابط بخیل که بتکلف سخاوت کند
(مُتَخَضْرِع) بمعنی خضارع است

خ ض ر ف

(خَنْضَرِف) زن سطبر پر گوشت کلان پستان
(خَضْرَفَة) کلان سالی عجوز و زیادتی پوست آن یقال خَضْرَفَتِ العَجُوزُ

خ ض ر م

(خِضْرِم) کزبرج چاه بسیار آب و دریای بزرگ بسیار آب و هر چه بسیار باشد و فراخ و جواد و بسیار عطا و مهتر بردبار خَضَارِمُ و خَضَارِمَة و خِضْرِمُونَ جمع + و کذلک خَاضِرٌ بِالرِّجَالِ
(خُضَرِم) کعلبط بچه سوسمار و اوّل حسل ثمّ مطبخ ثمّ خضرم و آب شیرین و آب که نه شیرین باشد و نه تلخ
(خُضَارِم) کعلابط مهتر بردبار
(خُضَارِمَة) قومی از عجم که در اوّل اسلام برآمده بشام سکونت نمودند
(خِضْرِمِیّ) بالکسر یکی از آن گروه خِضْرِمِیّ قوم اند عبد الکریم خضرمی بن مالک و جبّار خضرمی بن عقیل بن عباس و خضرمی بن حسن
(مُخَضْرَم) بفتح الراء مرد ختنه ناکرده و کسی که نصف عمر وی در جاهلیت گزشته باشد و نصف در اسلام یا آنکه جاهلیت و اسلام را یافته و شاعر که جاهلیت و اسلام را در یافته باشد چون لبید و سیاه که پدرش سفید رنگ بود و مردم کم حسب و آنکه دعوی نسب کند و نباشد از آن و آنکه پدرش را کسی نشناسد و سریت او و گوشت که شناخته نشود که گوشت نر ست یا ماده و طعام تفه و آب که نه ثقیل باشد و نه سبک
(نَاقَةٌ مُخَضْرَمَة) گوشه از گوش بریده + و اِمْرَأَةٌ مُخَضْرَمَة) زن ختنه کرده
(خَضْرَمَة) بن بن گردانیدن
(نُنْبُلَة مُتَخَضْرِم) سگ پراگنده که از سرما مجتمع نشود

خ ض ض

(خَضَض) بالتحریک مهره‌های رنگارنگ و مهره‌های سپید و خرد که کودکان پوشند
(خَضَاض) کسحاب اندک براده یقال ما علیها خَضَاضٌ ای شیٌ من الحُلِیّ و مرد کول سیاهی که بدان نویسند و بکسره گردن بند گربه و میل آن و گردن بند آهو بره و طوق بندیان
(خَضَاضَة) کسحابه مرد گول
(خَضِیض) کامیر جای خاک ناک تر شده از باران
(خُضْخُض) کهدهد و علبط فربه کلان شکم از مردان و شتران
(خَضْخَاض) نوعی از قطران که به شتران گرگین در مالند
(خُضَاخِض) کعلابط جای بسیار آب و درخت فربه کلان شکم از مردان و شتران و بادی ست میان صبا و دبور و باد که از جانب مشرق وزد
(خُضَاخِضَة) بزیادة التاء فربه کلان شکم از مردان و شتران
(خَضْخَضْتُهَا) آراستم آن را بمهره‌های خضض
(تَخَاضَضْتُهُ) مبایعت کردم او را بمعارضه
(خَضْخَضَ الأَرْضَ) شیار کرد زمین را و زیر و بالا کرد + و نیز
خَضْخَضَة) جنبانیدن آب و بست و مانند آن و جلق زدن
(تَخَضْخَضَ) جنبید

ج ا

خ ض ع

(خَضْعَة) آواز یقال سمعت للسیاط
خَضْعَةً وللسیوف بَضْعَةً فالخضعة
صوت وقع السیاط والبضع القطع
(خُضَعَة) کهمزة آنکه با همه کسان فروتنی
نماید و خرما بن رسته از خسته
و کسی که غلبه کند بر همسران خود
(خُضُوع) کصبور فروتن خُضُع
ککتب جمع + و زن مرتبگا بهاے
او را آواز باشد
(خَاضِع) فروتن
(خَضِیعَة) کسفینة آواز شکم اسب
یا دو گوشت پاره کاواک ست که ازان
آواز آید و آواز توجب
(خَیْضَعَة) اختلاف آواز ها در
کارزار و غبار و معرکه و خود
(اَخْضَع) کاحمد راضے بخواری
خضعاء مؤنث و پست کردن از
علت یقال فرس اخضع وظلیم
اخضع
(مُخَضْعَة) از اعلام ست
(ف) خَضَعَ خُضُوعًا) فروتنی کرد
و آرمید و ساکن گردید و ساکن
گردانید + خَضَعَ فلانا الی
الشوق) خواند او را بخودی + و
خَضَعَ النجمُ) میل کرد ستاره
بغروب + وخَضَعَتِ الابلُ)
کوشیدند شتران در رفتن + وخَضَعَهُ
الکِبَرُ) پست گردن گردانید
او را کلان سالی
(اَخْضَعَ) نرم کرد سخن را برای زن
واَخْضَعَهُ الکِبَرُ) پست گردن
گردانید او را کلان سالی + و نیز
(اِخْضَاع) فروتن گردانیدن حاجت
کسے را بکسی و یعدی بالی یقال
اخضعت الحاجة الیه
(تَخْضِیع) پاره پاره بریدن گوشت
(خَاضَعَ المَرْأَةَ) نرم کرد سخن را
برای زن
(اِخْتَضَعَ) فروتنی کرد و گذشت
شتاب + واختضع الفحلُ الناقةَ
خوابانید فحل ناقه را بجهت کشی
(اِخْضَوْضَعَ) کاخشوشن فروتنے
کرد

خ ض ع ب

(خَضْعَبَة) زن فربه ضعیفه و ضعیف
(تَخَضْعَبَ اَمْرُهُمْ) برهم و درهم
شد کار آنها

خ ض ف

(خَضَف) محرکة ریزه از کدو و خیار
و خربزه یا کلان از آنها
(یاخَضَافِ) کقطام اسے تیز دهنده
از دشنامهاے کنیزان ست
(خَضُوف) کصبور بسیار تیز دهنده
خَیْضَف کحیدر کذلک
(اَخْضَف) کاحمد مار
(ض) خَضَفَ خَضْفًا وخُضَافًا)
تیز داد + وخَضَفَ الطعامَ) خورد
طعام را
(مَخْضَفَة) کمحمدة می لانها تزیل
العقل فیضرط شاربها

خ ض ل

(خَضَل) بالفتح و بحرک مروارید
و مروارید صاف و نوعی از مهره است
خَضَلَة یکے
(خَضِل) ککتف طراوت ناک و
تر و نبات نازک + وشواء خَضِل)
کباب تازه که چربے از آن بچکد + و
خَضِل بن سلمة وخَضِل بن
عُبَید) شاعر اند
(خُضُلَّة) کحزقة نعمت و سیری و
سفاهت و زوجه و از اعلام زنان
ست و کمان شطاح و زن نرم و نازک
اندام + ویوم خُضُلَّة) روز عیش
و خوش حالی
(خَضِیلَة) کسفینة مرغزار سبز
(خَاضِل) کصاحب طراوت ناک
(سَیْفٌ مِخْضَلٌ) کمنبر شمشیر
بران نعتی ست در صاد مهمله
(س) خَضِلَ) طراوت ناک گردید
و ترشد بآب
(عَیْشٌ مُخْضَلٌ) کمکرم عیش
خوش و خرم
(اَخْضَلَهُ) ترکرد آن را باب
(عَیْشٌ مُخْضَلٌّ) کمحمر عیش
خوش
(اِخْضَلَّ) کاحمر طراوت ناک شد
و تر گردید از آب + واخضلّ اللیلُ)
تاریک شد شب
(اِخْضَالَّ) کاحمار طراوت ناک
شد + واخضالّ الشجرُ) بسیار شاخ
و برگ شد درخت + واخضالّ
الشجرُ) کاطمأنّ کذلک
(اِخْضَوْضَلَ) کاخشوشن ترشد با

خ ض ل ب

(تَخَضْلَبَ اَمْرُهُمْ) ضعیف شد کار
آنها و برهم و درهم گردید

خ ض ل ف

(خِضْلَاف) کقرطاس درخت مقل
(خَضْلَفَة) سبکے بار خرمابن

ج ۱

خ ض م

(خَضْم) بالفتح خاییدن و خوردن
و خاییدن باقصای دندانها و خوردن
به پری دهان یا خاص ست بخوردن
چیزی تر مانند خیار و جز آن و الفعل
من سمع و ضرب
(خَضَمَة) بالفتح مهرها که مردان
پوشند لغت ست در خَضَفَة
(خُضَمَة) کهمزة سخت خورنده
(خُضُمَّة) کهُرقة وسط و میانه و معظم
هر چیزی و سطبر بازو + و هُوَ فی
خُضُمَّة قومِهِ یعنی او خالص نسب
ست در قوم خود
(خِضَمّ) کهجف مهتر بسیار
عطا خاص ست بمردان خِضَمُّون
جمع + و دریا و جماعت انبوه و سپ
سطبر و شمشیر بران سنگ فسان قال
مجد الدین و غلط الجوهری فقال هو
السن من الابل فی قول ابی وجزة و
البیت الذی شار الیه انشاکت
رغامی قَدْ نَعْفُ الطرف شاقتها + کلیل
الجبان تنیر غیر مخدلج + حتی
موقعه ملح البنان بها + علی خضم
یسقی للله عجالج + حتی فاطن
شاکتای شکلت فی کبد ملهدیة
خطشی الدم الوحش قد وقع بها
الحداد و اضطرب بالبنان بحدید ها
علی متن مستقی
(خُضَّم) کبتم جماعت انبوه از مردم
و شهریست و آبیست و نام مردی و
نام عنبر بن عمرو بن تمیم ست
و غالب استعمال آن بر قبیله باشد
بجهت بسیار خواری آنها
(خُضُمّان) بضمتین و تشدید
المیم گریبان و خشک پیراهن
(مُخْضَلَمَة) کمامه آنچه خاییده
خورده شود
(خَضِيمَة) کسفینه نبات سبز و تر
زمین نرم بسیار رویانده و گندم
باب بجته
(سَیْفٌ خَضَّام) کشداد شمشیر
بران
(ض) خضمه برید آن را + و
خضمه من ماله بخشید او را
از مال خود + و خضم بها تیز داد
(مُخْضِم) کمحسن آب که در
شوریت بحد تلخی رسیده باشد و
آن را شتران خورند نه مردم
(مُخَضَّم) کمکرم مرد فراخ روزی و
حال در دنیا
(مُخَضَّم) کمعظم بمعنی مُخَضَّم
کمکرم ست
(اِخْتَضَمَه) برید آن را + و اختضم
الطریق برید راه را بر فتن + و
السیف یختضم جفنه ای
یقطعه و یاکله من حدته

خ ض ن

(مُخْضَن) کمنبر آنکه لاغ و رام کند
گرداند مستور را
(ن) خَضَنَ ناقَتَه حمله کرد بر
ناقه و گزید بدن آن را بدندان + و
خَضِنَتْ عَنْهُ المرأة مجهولا
باز داشته شد از وی زن
(مُخَاضَنَة) عشق بازی کردن باهم
دشنام دادن بفحش

خ ض و

(خَضَا) خرد و مرد شدن چیزی تر
و الفعل من نصر

باب الخاء فصل الطاء

خ ط ء

(خَطْء) بالفتح و خَطَأ محرکة و یمد
ما است نقیض صواب و قری قوله
تعالی من قتل مؤمنا خطاء ابالمد
والقصر و گناه بی قصد
(خِطْء) بالکسر گناه بقصد
(خَطِیئَة) گناه و گناه بقصد خطایا
و خطائی جمع + و اندک از هر چیزی
(خَاطِئ) بقصد گناه کننده
+ و مع الخواطی سهم صائب
مثل ست در حق کسی گویند که
بیشتر خطا کند و گاهی صواب آرد
(خَطَّاء) کشداد آنکه پیوسته خطا
کند
(س) خَطِیَ خطا کرد + و خَطِیَ
خِطأ و خِطأة بکسرها گناه کرد
بقصد + و خَطِیَ فی دینه راه
خطا رفت بقصد یا بدون قصد
(ف) خَطَأَتِ القدر بزبدها کف ١ع
انداخت دیگ
(اَخْطَأَ اِخْطَاءً و خَاطِئَة) خطا کرد +
و اَخْطَیْتُ بالیاء لغت ضعیف ست یا لغ
ست و یقال لمن طلب حاجة فلم
ینجح اخطأ نوءک + و اَخْطَأَه منسوب
کرد او را بخطا + و اخطأ فی دینه
یعنی خطی فی دینه ست + مخطی
لغت ست از آن
(خَطَّأَه تَخْطِئَة و تَخْطِیئًا) گفت او را
که خطا کردی تو + و نیز تَخْطِیَة
بدی از کسی دور کردن یقال اخطی
عنه السوء

(تَخَطَّأَ) خطا کرد + و(تَخَطَّأَهُ) نسبت
داد او را بخطا
(تَخَاطَأَهُ) بمعنی تخطّأه است
(مُسْتَخْطِئَة) شتر ماده سترون

خ ط ب

(خَطْب) بالفتح حال و شان کار
خورد باشد یا بزرگ یقال مَاخَطْبُكَ
خُطُوب جمع + و خواستگاری زن
(خِطْب) بالکسر زن که او را خواستگاری
کرده باشند خِطْبَة بالکسر و بضم
کذلک مرد خواهنده اَخْطَاب
جمع یقال هي خِطْبُهُ و خِطْبَتُهُ و هو
ع۱ خِطْبُهَا + و خِطْبَ نِكْحٍ) بالکسر
والضم فیها کلمه است که عرب بدان
نکاح کنند فیقول الخاطب خِطْبٌ و
یقول المخطوب نِكْحٌ
(خُطْبَة) بالضم کلام که در ستایش
خدا و نعت نبی صلی الله علیه وسلم و
موعظت خلق باشد و نثر مسجع و
متناخطب جمع + و تیرگی مائل
بسرخی در زردی یا تیرگی مائل
بسبزی
(خَطَابَة) خطبه کردن و الفعل
من کرم
(خَطَّاب) کشاده متصرف در خطبه +

و(خَطَّابِي) منسوباً امام ابو سلیمان
(خَطَّابِيَّة) مشدودة و هی است
ببغداد و گروهی ست از روافض
نُسِبُوا الی ابی الخطّاب محمد بن وهب
الاجدع کان یَأْمُرُهُم بشهادة الزور علی
مخالفیهم
(خَطِيب) کامیر مرد خطبه خوان
و دانا در خطابت مناطق مشابه + و
ابوالقاسم عبدالله خَطِيبِي بن
محمد که شیخ است ابن جوزی را و
ابوحنیفه محمد خَطِيبِي بن عبدالله
که محدث بوده منسوب اند
بدان
(خِطِّيب) کسکیت مرد که خواستگاری
زن کرده باشد خِطِّيبُونَ جمع
(خِطِّيبَى) بالکسر زن خواستگاری
کرده یقال هي خِطِّيبَاهُ خِطِّيبَة
کذلك
(خُطْبَان) بالضم گیاهیست همه
هِلْيَوْن و برگهای سبز درخت سمر + و
اَوْرَقُ خُطْبَانِيٌّ) سالخورده است یعنی
بسیار برگ تاک
(اَخْطَب) کاحمد تیره مائل بسرخی
در زردی یا تیره مائل بسبزی و مرغ
اخیل که نشانهای سرخ و سبز و سپید

دارد و درکاک و چرغ و خر سبز و خر
که بر پشت آن خط سیاه باشد و حنظل
که در روی خطهای سیاه پدید آمده
باشند خَطْبَاء و خُطْبَانَه بالضم
مونث خُطْبَان بالضم و بکسر نادر
جمع + و معرفه کوهیست بنجد و از
اعلام ست
(يَدٌ خَطْبَاء) دست که سیاهی
خضاب آن رفته باشد
(آخْطَبَان) معرفه مرغیست
(خَيْطُوب) کخیشوم معرفه موضعی
ست
(ن) خَطَبَ المراة خَطْبًا و خِطْبَة
و خِطِّيبَى) بکسرها خواستگاری
کرد زن را + و خَطَبَ الخاطب علی
المنبر خَطَابَةً بالفتح و خُطْبَةً)
بالضم خطبه خواند
(س) خَطِبَ) تیره مائل بسرخی در
زردی شد یا تیره مائل بسبزی گردید
(اَخْطَبَ الحنظل) زرد شد و
خطهای سبز بهم رسید در آن + و
اَخْطَبَكَ الصَّيْدُ) ای امکنك و
دنا منك
(مُخَاطَبَة و خِطَاب) سخن در روی
گفتن + و فَصْلُ الخطاب) حکم به

بینه و سوگند و دانائی انفصال
خصومات و کلمه اما بعد
(تَخَاطُب) با یکدیگر سخن در روی
گفتن
(اِخْتَطَبَ المَرْأَة) خواستگاری کرد
زن را + و اِخْتَطَبَ القوم فلانا)
خواندند فلان را در تزویج یکی از زنان
قبیله خود + و نیز اِخْتِطَاب) خطبه
پذیرفتن و منه الخِطْبَة من الرجل و
الاِخْتِطَاب من ولی المراة

خ ط ر

(خَطْر) بالفتح خرامه و پیمانه است
کلان برای غله و کیز و سرگین که
بر سرین شتر چسپیده باشد و بکسر و
ابر پراگنده در افق و شرف و بحرک
(خَطْرَة) بالفتح گیاهیست دوائی
ست شتران را + و مَا لَقِيتُهُ
اِلَّا خَطْرَة) ملاقات نکردم او را مگر
گاهی + و خَطْرَةُ الجن) مس دیو + و
خَطَرَاتُ الوسمي) الهها جا گاه
و لَعِبُ الخَطْرَة) جنبانیدن مخراق
که فوطه تافته باشد که بدان زنند
بازی
(خِطْر) بالکسر گیاهیست که بدان
خضاب کنند و دسمه خِطْرٌ تنها یکی و شیر

بسیار آب شاخ درخت وکلۀ شتران وچهل شتر و دویست شتر و هزار شتر و بفتح اَخطَار جمع

(خُطر) بالضم مردمان شریف خطیر یکے

(خَطَر) بالتحریک نزدیکے بهلاکت وآنچه در میان کسند چون در چیزے گرو بندد خِطَار جمع خُطُر جمع الجمع + وقدر مرد منزلت وی وهم قدر وهم منزلت یقال هذا خَطَرٌ لهذا ای مثلهٗ فی القدر والعلق

(خُطَرِنيَة) کبلهنیة وهی ست بابل دبه دون الف ولام آید

(خَاطِر) کصاحب آنچه در دل گزرد خواطِر جمع + و مرد خرامنده

(خَطَّار) کشداد نیزه جنبان و جنبانندہ یقال رجل خطار بالرمح ای طَعَّانٌ وروغن زیت کر بانلوے طیب گیرند ونام اسب حذیفة زازی بن بدر واسپ حنظلۀ نمیری بن عامر وعمرو محدث بن عثمان و فلاخن و منجنیق شیر کر اسد باشد و منجنیق و مرد دست برو ارنده برے انداختن تیر وعطار و نیزه زننده + وَاَبُو الخَطَّاب کلبی) شاعرست

(خَطَّارَة) خیرۀ شتران و موضعی ست نزدیک قاهره + وَنَاقَة خَطَّارَة) ناقه دم زننده چپ و راست

(خَطِير) کامیر هم قدر وهم منزلت یقال هذا خَطِيرٌ لهذا ای مثله فی القدر و مرد بلند قدر و منزلت و رسن و تیر و رسن و تار مانندی که در سیحیے گرما از هوا فرود آید و تار سیکے شب و رعید و نشاط

(خُطَيْر) کزبیر شمشیر عبد الملک بن غافل خولانی

(اٰخِرُ مُخْطَر) یعنے آخر عہد

(ض) خَطَرَ الفَحلُ بِذَنَبِهٖ خَطْرًا وَخَطَرَانًا وَخَطِيرًا) دم جنبانید چپ و راست + وَخَطَرَ الرَّجُلُ بِسَيفِهٖ خَطَرَانًا) برداشت شمشیرا باری و زیر آورد آنرا بار دیگر وکذا خَطَرَ بِرُمحِهٖ وخَطَرَ الرُّمحُ) جنبید نیزه و اهتزاز کرد + وخَطَرَ الرَّجُلُ فِی مِشْيَتِهٖ) اے اهتزو تبختر یعنے برداشت دستها را بار و فرو کرد آنها را بار دیگر + وخَطَرَ الدَّهرُ) اے حدث حوادثه

(ن ض) خَطَرَ بِبَالِهٖ وعَلٰى بَالِهٖ خُطُورًا) بیاد وش آمد بعد فراموشے

(ك) خَطَرَ خَطَارَةً وخُطُورَةً) بلند قدر و منزلت گردید

(اَخطَرَهُ الله) یاد دهانید او را اخدا بعد فراموشی و بلند قدر و منزلت گردانید او را + اَخْطَر) گرو نهید خود را گرو برائے حریف بس برآمد برائے جنگ وے + وَاَخْطَرَ المَالَ) ال را گرو در میان نهاد + وَاَخْطَرَ فُلَانٌ فُلَانًا) هم قدر و هم منزلت فلان گردید + ولَخْطَرَانِی وَاَخْطَرتُ لَهٗ) یعنے باهم گرو بستیم

(خَاطَرَ بِنَفسِهٖ) خود را در خطر افکند یا نزدیک یافتن یا دست یافتن گردانید + ونیز مُخَاطَرَة) بر مال خود گرو بستن یقال خَاطَرَهٗ علیٰ کذا

(تَخَاطَرُوا) باهم گرو بستند

(تَخَطَّرَهٗ) گزشت از آن و تجاوز کرد

خ ط ر ب

(رَجُلٌ خُطْرُبٌ) بالضم مرد معربے دروغ گوی خُطَارِب بالضم کذلک

(خَطْرَبَ) افترا کرد و دروغ گفت ونیز خَطْرَبَة) تنگی معاش وکذلک بالحاء المهملة

(تَخَطْرَبَ) بمعنے خَطْرَبَ ست

خ ط ر ف

(خُطْرُوف) کعصفور تیز رونده بر رفتار عنق و شتر نر فراخ گام نهنده

(خِطْرِیف) کقندیل تیز رو

(خَطْرَفَ) شتاب رفت وگام فراخ نهاد یا دو گام را یک گردانید به تیز روے + وخَطْرَفَ فُلَانًا بِالسَّيفِ) زد فلان را بشمشیر + وخَطْرَفَ جِلدُ المَرْاَة) سترخی گردید پوست زن

(مُتَخَطْرِف) مرد خوش خوے سخی

(تَخَطْرَفَ) بهمه معانی خَطْرَفَ ست ج ۱

خ ط ط

(خَطّ) بالفتح راه دراز و رسیدے و راه خفیف و زمین نرم خُطُوط واَخْطَاط) جمع + و رفتنه و نهیے انسجاع و راه و ساحل بحرین و سر ساحل و موضعیست بیمامه و بستنگاه کشتی ست به بحرین و مکیر + رِمَاح خَطِّيَّة) منسوب ست بآن بدین جهت که در آنجا آنرا مے فروشند نه آنکه منبت نیزهاست

(خِطّ) بالکسر زمین بدان نارسیدہ و زمین که در آن فرود آیند و پیش

از آن کسی فرود نیامده باشد
(خِطَّة) بالکسر بمعنے دوم خِطات
خِطَط جمع + ومنه خِطَطُ الکوفة و
البصرة
(خُطّ) بالضم یکے از دو کوه که که
ابو قُبَیس و احمر باشند و موضع حی و
راه بزرگ و بفتح
(خُطَّة) بالضم کار بزرگ و حال و
جهل و بازیچه است مر اعرابیان را
خط و هو اسم من الخَطّ کالنُقطة من
النَقط و اقدام بر امور و بدون الف لام
نام باده بمعنی بهمت فی المثل اقبح الله
معزیً خیرها خُطَّة
(خَطُوط) کصبور گاو وحشی .
(خَطِیطة) کسفینة زمین خشک
مانده میان دو زمین باران زده یا زمینے
که بعض آن باران زده باشد خَطائِط
جمع + و راه
(مِخَطّ) بالکسر چوب خط کش
جولاهه
(مِخطاط) کمحراب تخته که بر روی
خط کشند چیزے را
(ن) خَطَّ المرأةَ گایید زن را بجماع
خط + وخَطَّ الارضَ) بجهت
بنا خط بر کشید گرد اگرد زمین و عدد

پیدا کرد + و نیز خَطّ) اندک خوردن
و نبشتن و خط کشیدن و شگافتن گرد را
ومنه قولهم ما خَطَّ غُبارهُ ای ما شقه
و منع کردن و بازداشتن غیر را از چیزے
و یعدی بعلی یقال خَطّ علیها
(اَخَطَّ وَجهُهُ) خط دار گشت روے
او + و اَخَطَّ الغُلامُ) عذار بر آورد
کودک + و اَخَطَّ الخُطَّة) آن خود را
گردانید آن را و نشان کرد بر آن
(مُخَطِّط) کمحدث موضعی ست
(مُخَطَّط) کمعظم صاحب جمال و
خط دار از هر چیز
(تَخطِیط) اندک خوردن و مخطط
یافتن و خط دار کردن چیزے را
(اِختَطَّ الارضَ بمعنے خَطَّ الارض
ست + و اختَطَّ وجهُهُ) خط دار
گشت روے او + و اختَطَّ الغُلامُ)
عذار بر آورد + و اختَطَّ الخُطَّة)
بمعنے اَخَطَّ الخُطَّة است
(خَطخَطَ فی سَیرِه) نادان
رفت از ماندگی + و خَطخَطَ بِکَلامه)
کمیز انداخت

خ ط ف

(مَا مِن مَرَضٍ الّا وَلَهُ خُطف)
بالضم نیست آزارے مگر او را بهی و شفاست

(خَطَفة) بالفتح عضو که از زنده جانور
بریده ربایند و عضو که مردم از بهایم
زنده بریده باشند
(خَطفی) کجمزی لقب حذیفه
جد جریر شاعر و سرعت رفتار
(جَمَلٌ خَیطَف) کحیدر شتر
رشتاب رو
(خَیطَفی) سرعت رفتار
(خَطّاف) کقطام کوہے چسپیدہ
بزمین و باده سگے ست
(خُطّاف) کرمان مرغی ست سیاه
بفارسی فرشتوک گویند و آهن کج که
محور بکره چاه بر روے گردد و بر آهن
کج و سرتیز + خَطاطِیف جمع + و
اسپے ست + و نیز خَطاطِیف)
مخلبهاے سباع
(خَطّاف) کشداد اسپے ست فیر
خُطّاف مذکور
(خَطِیفة) کسفینة آرد که بر آن
شیر ریخته طبخ دهند و زود زود
بچمچه خورند
(خاطِف) کصاحب گرگ + و برق
خاطِف) درخش که چشم را خیره
کند + و خاطِف ظِله) مرغیست
هرگاه سایه خود در آب بیند قصد

ربودن آن کند و آنرا رفراف نیز
گویند
(خاطُوف) کفاسوس داس مانندے
که بدام نهند و بدان آهو صید کنند
(رجلٌ اخطَفُ الحشا) کاحمد
مرد باریک شکم
(رجلٌ مخطوفُ الحشا) بمعنے
اخطف الحشا ست + و جملٌ
مخطوف) شتر که بروے داغ بشکل
خطاف چرخ چاه نهاده باشند
(س ض) خَطِفَ الشیءَ خَطفاً)
ربود آنرا + و خَطِفَ البرقُ
البصرَ) خیره گردانید بینائی را +
و خَطِفَ الشیطانُ السمعَ)
استراق سمع کرد و بهمه معانے
مذکور از باب ضرب کمتر آمده
یا لغت غیر فصیح ست + و خَطِفَ
الجملُ خَطَفاناً) بشتاب رفت
(مُخطَف البطن) کمکرم باریک
شکم
(اَخطَفَ الرمیةَ) خطا کرد آنرا
و نیز اِخطاف) باریکی شکم
(تَخَطَّف) ربودن
(اِختَطَفَ الشیطانُ السمعَ)
بمعنے خَطِفَ الشیطانُ السمعَ ست +

۱۵ ع

والخطفة الحمی) وورث از
رمی تپ + ونیز اختطاف) ربودن

خ ط ل

(خطل) محرکہ سخن بسیار سست
وتباه وپیچ وتاب وخرام وسستی
وسبکی وشتاب کاری ودرنار واضطراب
مردم واسپ ونیزه وجنبش آنہا
وفحش زن وبدنام بودن وے بزنا
وسخن تباه گفتن وسست وسبک
گردیدن الفعل بن سمع + اخطل
وخیطل) نفت ست ہردو معنے +
وهلال بن خطل یا عبد الله
بن خطل) کافریست کہ برائے علاج
خود بروز فتح دست بپردهٔ
کعبہ زده بود تا حضرت او را نہ کشد
وآن حضرت امر بکشتن او
فرمود
(خطل) گکتف گول وزود ونیزه
تننده وتیرکه نشانه را خطا کند و
درشت وسخت از جامہ وبدن و رسن
صیاد وپہلوے خیمہ وجامہ کہ دراز
بر زمین کشان بود + ورجل اخطل
الیدین) مرد درشت دست + وجاریة
خیطلة) جوان مرد زود عطا + ورمح
خطل) ای مضطرب

(خطال) کشداد مرد تنگ گیرنده
نفقہ را بر عیال
(خطالة) زن فاحشہ وبدنام
(اخطل تغلبی غیاث بن
غوث والخطل ضبعی واخطل
بن حماد بن نمر بن تولب و
اخطل بن غالب) شاعر اند
(خطلاء) گوسپند پہن گوش
خطل گکتب جمع + وگوش
سست وزن درشت اندام دراز
پستان
(خیطل) کحیدر سگ وگربہ نر
(خنطل) کجندل سختی وعطار و
گروه مردم
(خنطول) بالضم زده وشاخ دراز
چہار پایان
(اخطل فی کلامه) فحش گفت
(تخطل فی مشیه) خرامید

خ ط ل ب

(خطلبة) بسیاری سخن وخلاف
آن

خ ط م

(خطم) بالفتح بمعنے خطب ست
که کار بزرگ باشد وکلان موضعے
ست ومنقار مرغان وپیش بینی و
دہن ستور وبینی مردم وبینی کوه
(خطمة) بالفتح موضعیست و
قبیلہ از انصار وہم بنو عبد الله بن مالک
بن اوس + ونیز خطمة وخطیمة
کجهینة پسران سعد بن ثعلب اند از
قبیلہ طے
(خطمة) بالضم بلندی کوه
(خطمی) بالکسر وفتح خیر و
محلل منضج ملین نافع لعسر البول و
الحصاة والنسا وقرحة الامعاء والارتعاش
ونفث الجراحات وتسکین الوجع ومع
الخل للبهق ووجع الاسنان مضمضة
ونهش الهوام وحرق النار وخلط بزره
بالماء او بخیر اصله بخلّ انه ولعابه
المستخرج بالماء الحار ینفع المرأة
العقیم ہوذات الخطمی)
موضعیست ودر آن موضع ست مسجد
رسول الله صلی الله علیه وسلم که در
وقت توجه به تبوک در آنجا نماز
گزارده
(خطام) گکتاب از اعلام ست وزمام
آویخته کمان وزه کمان ومہار خطم
گکتب جمع + ودو اخیت شتران
راه در بینی یا در عرض روے تا رخساره کند +
ورتقیا وسم بخطام وبخطامین یقال جمل
مخطوم بخطام او خطامین مصافحة +
و خطام الکلب) شاعر ست
(بنو خطامة) کنانه حیے ست
از ازد
(منسک خطم) یعنے ببوے بگیرند
خیشوم را
(خطیم) کامیر صحابی ست + و
خطیم بن نویرة وقیس بن
خطیم) شاعر اند + ونجم بن
خطیم) محدث ست + ونیز
خطیم) لقب عباد بن عبد العزی
بدان جہت کہ در جنگ جمل بر بینی
وے ضرب رسیده بود
(خطیم بن علی بن خطیم)
کزبیر محدث ست
(اخطم) کاحمد دراز بینی وسیاه
(مخطم) کمقعد زن
(مخطم) کمجلس ومنبر منقار
مرغان وپیش بینی ودہن ستور وبینی
مردم مخاطم جمع
(ض) خطمه خطما) زد بینی او را
وخطمه بالخطام) مہار کرد ویرا یعنے
وسم کشید بینی او را تا مہار بروے
کند + وخطمه بالکلام) غلبه کرد
او را وباز داشت از گفتن + وخطم

ع

(الاَدِیْمَ) درخت کنار پای آن را + و
خَطَمَ البَعِیْرَ) داغ خطام نهاد بر
شتر + وخَطَمَ القَوْسَ بالوَتَرِ خَطْمًا
وخِطَامًا) آویخت زه را بکمان
(مُخَطَّم) کمعظم و محدث غوره خرما
که بر وی خطهای سپید آید + وفرس
مُخَطَّمٌ) کمعظم اسپ که از بینی تا
حنک اسفل وی سپیدی گرفته باشد
(خَطَمَهُ بالخِطَامِ) مهار در بینی
وی کرد + ناقَةٌ مُخَطَّمَةٌ) نعت است
از آن

خ ط و

(الخَطْوَة) بالفتح یک گام برهم ستردنها ١٥
والخَطَوات محرکة وخِطَاء بالکسر
والمد جمع
(خُطْوَة) بالضم و بفتح میان دو گام
خُطُوات بسکون الطاء وضمها وفتحها
وخُطًى جمع
(ن) خَطَا خَطْوًا) گام زد
(الخَطِیَّة) ای حملته علی ان یخطی
(تَخَطَّى النَّاسَ) تخطی رقاب مردم
کرد و گذشت از انها
(اِخْتَطَى) گام زد وکذلك اختطا
متعلق به + واختطى الناس) تخطی
رقاب مردم کرد

باب الخاء فصل الظاء

خ ظ ر ف

(خَنْظَرِف) عجوز فانی مجد الدین
والصواب بالمهملة وجمیع ما فی المهمل
فالمعجم لغة فیه

خ ظ ظ

(ن) خَظَّ الرَّجُلُ) سست و فرو هشته
گردید تن مرد

خ ظ و

(خَظَوَان) بالتحریک آگنده گوشت
(ن) خَظَا لَحْمُهُ خُظُوًّا) کسمو آگنده
و پر شد گوشت وی + ولحمه خظا بظا)
ای مکتنز
(اَخْظَاهُ اللهُ) سطبر و درشت گردانید
او را خدای
(خَظَّاهُ اللهُ) بمعنی اخظاه الله است

خ ظ ی

(س) خَظِیَ لَحْمُهُ خَظًى)
آگنده شد گوشت وی + وفرس خظی
بظی بطونها اخظیة بظیة) نعت
است از آن
(اَخْظی) فربه شد و فربه گردانید

باب الخاء فصل العین

خ ع ب

(خِنْعَابَة) بالکسر مرد فرومایه و دنی

خ ع ر

(خَیْعَرَة) سبکی و خفت

خ ع ع

(خُعْخُع) کهدهد نباتی است و
درختیست
(ض) خَعَّ الفَهْدُ) آواز کرد از حلق
چون ماسه بر او فتاد او را از دویدن

خ ع ل

(خَیْعَل) کحیدر پوستین و جامه
نادوخته دو جیب و پیراهن که یک
جانب آن دوخته و جانب دیگر آن
نادوخته باشد و آن را شبانان پوشند
و پیراهن بی آستین و کرگ و خلیع
وغول
(خَیَاعِل) موضعیست
(خَوْعَلَة) پنهان ماندن از تهمت
(خَیْعَلَهُ خَیْعَلَةً) خیعل پوشانید
او را
(تَخَیْعَل) خیعل پوشید

خ ع م

(خَوْعَم) کجوهر کول
(خَیْهَامَة) بالفتح از صفات مذمومه
مرد به و بد نام است

باب الخاء فصل الفاء

خ ف ء

(ف) خَفَأَهُ) برکند بر زمین زد آن را
+ وخَفَأَ بَیْتَهُ) فرود آورد و خوابانید
وافکند آن را + وخَفَأَ القِرْبَةَ) دریده
شکست و گسترد آن را بر حوض تا زمین
آب حوض را جذب نکند

خ ف ت

(خَفْت) بالفتح والضم سدابی که
گیاهی است
(خُفْتَیَان) بالضم وجه بست (؟) بابل
(خَافِت) ابر بی آب و کشت نادرا...
(خَفُوت) کصبور زن لاغر و زن
که تنها پسند آید نه در میان زنان
(ن) خَفَتَ خُفُوتًا) آرمید و
خاموش شد + وخَفَتَ خُفَاتًا)
بالضم ناگاه مرد + ونیز خفت) بالفتح
پنهانی گفتن
(اَخْفَتَتِ النَّاقَةُ) بچه زاد بر وی که
کشن یافته بود
(مُخَافَتَة) پنهانی گفتن
(تَخَافُت) بمعنی مخافتة است

خ ف ت ر

(خَفْتَار) پادشاه جزیره و پادشاه حبش
یا صواب جعفار است یا جیفار بجیم و فا

خ ف ث ل

(رَجُلٌ خَفَنْجَلٌ کجعفر و خُفَاجِلٌ) مرد
کلان اطراف و سست رای ضعیف البدن
خُفَاجِلٌ کعلابط
خ ف ج
(خَفَج) بالتحریک نوعی از بیماری
شتر و گیاهیست بهاری ابلق که
سپیدی آن بر سیاهی غالب باشد
(خَفَاجَة) کسحابة معرفة حیّیست از بنی عامر که اکثر آنها راه زنانند
(خَفَیْج) کامیر گیاه سپیده از انواع
سنیف ها
(خُنُفُج) بضمتین بسیار گوشت
خُنَافِج کعلابط مثله
(خَفَنْجَی) کعلندی مرد سست
بی نفع
(ن ض) خَفَجَ جماع کرد و درد پشت
ساق گرفت از ماندگی
(س) خَفِجَ البعیر خَفَجًا) مبتلا
شد به بیماری خَفَج + بَعِیرٌ اَخْفَج)
نعت ست از آن
(تَخَفَّجَ) میل کرد
خ ف ج ل
(خُفَاجِل) کعلابط کنکلاج
(خَفَنْجَل) کسمندل گمان ناگوار و
زشت کردار که پیش پای انها یک نهد

ویشها دور
خ ف د
(خُفْدُد) بالضم شب پره
(خُفُنْدُد) کبهلول شب پره و کرمکی
ست غیر شب پره
(خَفُود) کصبور ناقه که بچه ناقص
افکند
(خَفَدَان) کسرطان موضعیست
(خَفَيْدَد) شتاب رو و شترمرغ نر
خَفَادِد و خَفَادِيد و خَفَيْدَدَات
جمع + و نام پدر ابو اسود بن حمران
(ن س) خَفَدَ خَفْدًا و خَفَدًا
و خَفَدَانًا) تیز رفت
(اَخْفَدَتِ النَّاقَةُ) بچه ناقص
انداخت و آبستنی نمود بی حمل
خ ف ر
(خَفَر) محرکة نیک شرم و شرمگینی
(خُفْرَة) بالضم عهد و پیمان و پناه
(خُفَرَة) کهمزة بدرقه و نگاهبان
(خَفَارَة) کسحابة شرم سخت و
شرمگینی
(خِفَارَة) بالکسر حافظت نخل از
فساد و الخِفَارَةُ فِي الزَّرْعِ الثُّلُثُ و الرُّبُعُ
(خَفَارَة) مثلثه عهد و پیمان و پناه
و مزد بدرقگی و نگاهبانی

(خَفِير) کامیر بدرقه و نگاهبان و پناه
یافته و امان داده
(خَافُور) گیاهی ست مانند زوان
(مِخْفَار) بالکسر زن بسیار شرمگین
(ن) خَفَرَهُ) مزد گرفت از و تا امان
دهد او را و پناه داد او را + و خَفَرَ بِهِ
خَفْرًا و خُفُورًا) شکست پیمان را
و غدر کرد با او
(ض) خَفَرَ بِعَهْدِهِ) وفا کرد بعهد
(س) خَفِرَتِ الْمَرْأَةُ) نیک شرمگین
شد زن + اِمْرَأَةٌ خَفِرَةٌ و خَفِرٌ) نعت
ست از آن خَفَائِرُ جمع
(ن ض) خَفَرَهُ خَفْرًا) نگاهبان و
بدرقه شد او را و نگاه داشت و کذلک
خَفَرَ بِهِ و عَلَيْهِ
(اَخْفَرَهُ) شکست پیمان را و غدر
کرد با او و فرستاد با او بدرقه را
(خَفَّرَهُ تَخْفِيرًا) بدرقه و نگاهبان
شد او را + و نیز تَخْفِير) خجل کردن
(تَخَفَّرَ) سخت شرمگین شد + و
تَخَفَّرَ بِهِ) پناه خواست از وی و تقیه
خواست و بدرقه و نگاهبان شد او را و
نگاه داشت + و نیز تَخَفَّرَ) شرم
سخت
(اِسْتَخْفَرَهُ) خفارت خواست

اندوسے
خ ف ج
(خَفَرْجَة) حسن الغذاء
(خَفَرْنَج) نرم و نازک
خ ف س
(خَفْس) بالفتح غلبه در کشتی و
افسوس و ریشخند کردن و اندک
خوردن و ویران کردن و زشت گفتن
و اندک یا بسیار آب بیختن در شراب
والفعل من نصر
(خَفِيس) کامیر شراب که مزاج
در آن بسیار باشد
(شَرَابٌ مَخْفُوسٌ) کمحسن شراب ١8
زود مست کننده
(اِخْفَاس) زشت گفتن بی اندازه
و اندک یا بسیار آب ریختن در شراب
(تَخْفِيس) بمعنی اخیر اِخْفَاس
ست
(تَخَفَّسَ) بر زمین افتاد و بر پهلو
خفت
(اِخْفَسَ الْمَاءُ) متغیر شد آب
خ ف ش
(خُفَّاش) کرمان شب پره سمی
بذلک لصغر عینیه و ضعف بصره
خلای دماغ آن برکف پا مالیده و

اکتحال بجا کسر سوخته او جهت قلع
بیاض چشم وطلای خون آن بندها
قبل از بلوغ مانع بر آمدن موی
مالیدن زهرهٔ آن برفرج جهت عسر
ولادت مجرب خفافیش جمع
(خَفَوْش) کصبور نوعی از نان
ارزن
(اَخْفَش) کاحمد نام سه کسان
ست از ائمهٔ صرف ونحو اَخَافِش
جمع
(ن) خَفَشَ بِهِ) انداخت آن را
(س) خَفِشَ) ضعیف شد + ونیز
خَفَش) محرکه خردی چشم وضعف
بصر از روی خلقت وعلتی در پلکهای
چشم بی درد بود وعلتی که بشب بیند
چنانکه بروز ودو سابر که روز صاف
بی ابر خرد بودن چیزی کوهان شتر
و دراز شدن آن + اَخْفَش نعت
مذکرست از آن وخَفْشَاء نعت
مؤنث
(خَفَّشَهُ تَخْفِيشاً) ویران کرد آنرا
+ وخَفَّشَ فلاناً) بزمین افگند
وی را یا سیر کرد + وخَفَّشَ البناءُ)
ضعیف شد + وخَفَّشَ بِالأرضِ
چسپید بزمین

خ ف ش ل

(خَفَنْشَل) زشت کز یا کریش
پا بپا نزدیک نهد و پاشنها دور

خ ف ض

(خَفْض) بالفتح آسانی و یقال
هو فی خَفْضٍ مِنَ العَيْشِ
(خَافِض) از نامهای باری تعالی
ست بمعنی پست وخوار دارندهٔ جباران
و فراعنه + وعَيْشٌ خَافِضٌ) عیش
خوش وخرم + وهُوَ خَافِضُ الطَّيرِ
یعنی صاحب قارست
(خَافِضَة) زمین پست ونشیب
زنخانه + وأرْضٌ خَافِضَةُ
السُّقْيَا) زمینی که آب او نیش سهل
+ وخَافِضَةٌ رَافِعَةٌ) یعنی برمی
قومی را بسوی جنت وفرو میدارد
قومی را در آتش
(ض) خَفَضَ بِالمَكَانِ) مقیم
گردید به آسانی در جایی وقوله
تعالی واخْفِضْ لَهُمَا جَنَاحَ الذُّلِّ
مِنَ الرَّحْمَةِ یعنی تواضع وفروتنی کن
با ایشان با مغلوبیت ای جَنَاحَ
الرَّحْمَةِ مِنَ الذُّلِّ وفی الحدیث ان الله
يَخْفِضُ القِسْطَ ويَرْفَعُهُ ای يَبْسُطُ لِمَن
يَشَاءُ ويَقْدِرُ عَمَّنْ يَشَاءُ + ونیز
خَفَض) نرم رفتن بمنه بطالیه
و بَيْنَكَ لَيْلَةٌ خَافِضَةٌ ای هَيِّنَةُ السَّيْرِ
کسرا کسر دادن و هو فی الاعراب
بمنزلة الکسر فی البناء و فرو داشتن
آواز و پست و خوار داشتن و ختنه کردن
دختر را خاص است بزنان یقال
خُفِضَتِ الجَارِيَةُ چون خُتِنَ الغُلامُ
(ک) خَفُضَ) خوش عیش گشت
(خَفِّضِ القَوْلَ يَا فُلانُ) آهسته
بگو ای فلان + وخَفِّضِ الأَمْرَ
عَلَيْكَ) آسان و سبک کن کار را + و
خَفَّضَ رَأْسَ البَعِيرِ) کشید سر
شتر را بسوی زمین تا سوار شود بر آن
(اخْتَفَضَ) فرو د آمد + و
اخْتَفَضَتِ الجَارِيَةُ) خویشتن را
ختنه کرد
(حُرُوفٌ مُنْخَفِضَةٌ) سوای صضطظ
خغق باشد
(انْخِفَاض) افتاده شدن و نشیب
افتادن

خ ف ع

(خَفَعَان) بالتحریک استرخای
مفاصل
(خَيْفَع) گجوهراند و گمین خاموش
مانند پنکی زننده
(خَيْفَع) دیوانه
(ف) خَفَعَ) سرش برگشت وافتاد
از گرسنگی جز آن + وخَفَعَهُ السُّكْرُ
ز دبیهشی + وخُفِعَ) مجهولاً سوخت
جگر وی از گرسنگی + ونیز
خَفَع) جنبیدن پرده یا جامه از نخشه
و استرخای مفاصل
(أَخْفَعَهُ الجُوعُ) افگند او را گرسنگی
بر زمین
(انْخَفَعَتْ كَبِدُهُ) دوتاه یا استرخی
و باریک گردید از گرسنگی + وانْخَفَعَتِ
النَّخْلَةُ) برکنده گشت + وانْخَفَعَتِ
الرِّئَةُ) کافته گردید شش

خ ف ف

(خُفّ) بالضم سپل شتر وسم شترمرغ
وسم این دو سم وگران را خف
گویند أَخْفَاف جمع + وموزه
خِفَاف جمع + وزمین درشت و آن
قدر کف پای مردم که بر زمین رسد و شتر
ملازی الرعی للتدرج تعنی حُنَين
اصلما ات حُنَيناً كَانَ إسْكَافاً مِنْ أهْلِ
الحِيرَةِ فَسَاوَمَهُ أعْرَابِيٌّ بِخُفَّيْنِ فَاخْتَلَفَا
حَتَّى أغْضَبَهُ فَلَمَّا ارْتَحَلَ الأعْرَابِيُّ أخَذَ
حُنَيْنٌ أحَدَ خُفَّيْهِ فَطَرَحَهُ فِي الطَّرِيقِ
ثُمَّ ألْقَى الآخَرَ فِي مَوْضِعٍ آخَرَ فَلَمَّا مَرَّ

الاعرابي باحدهما فقال ما اشبه هذا بخف
حنين ولو كان معه الآخر لاخذته ومضى
فلما انتهى الى الآخر ندم على تركه
الاول وقد كمن له حنين فلما مضى
الاعرابي في طلب الاول عمد حنين
الى راحلته وما عليها فذهب بها واقبل
الاعرابي وليس معه الا الخفان فقيل
ماذا جئت به من سفرك فقال جئتكم
بخفي حنين فذهب مثلا يضرب
عند اليأس من الحاجة والرجوع
بالخيبة وقال ابن السكيت حنين كان
شديدا ادعى الى اسد بن هاشم بن
عبد مناف فاتى عبد المطلب وعليه
خفان احمران فقال يا عم انا ابن اسد
بن هاشم بن عبد مناف فقال عبد
المطلب لا وثياب ابي هاشم ما اعرف
شمائل ابي هاشم فيك فارجع فرجع
فقيل رجع حنين بخفيه فصار مثلا
(خِفّ) بالکسر سبک وگروه اندک
يقال خرج فلان في خِفٍّ من اصحابه
اي في جماعة قليلة
(خِفّة) بالکسر سبکی
(خُفّان) کرمان سبک + وخُفاف
بن ندبة + وخُفاف بن ایماء + و
خُفاف بن نضلة) صحابیانند

(خَفّان) کشدّان جنگه جائیست
نزدیک کوفه که در وے شیر بسیار
باشند
(خَفِیف) کامیر سبک خِفافٌ
اَخفاف واَخِفّاء جمع + وبحریست
از بحور عروض وبیت آن بشش رکن
سالم که ثالث آنها بعینه اول باشد
تمام می شود چنانچه فاعلاتن
مستفعلن فاعلاتن
(خَفُّوف) کتنور کفتار
(امرأة خَفّافة) زن که آوازش
چنان باشد که گویا از بینی سخن
میگوید
(خُفخُوف) بالضم مرغیست که
اندر ابر هم زند
(ضبعان خَفاخِف) کفتاران
بسیار آواز
(ض) خَفَّ خِفّاً وخِفّةً بکسرهما و
تضحی وخُفُوفاً) سبک گردید
واخبر از غیر لفظ ست ومحل آن
وخ دف + وخَفَّتِ الأُتُنُ لِعَیرِها)
اطاعت کردند ماده خران نر را + و
خَفَّتِ الضَّبُعُ خَفّاً) بالفتح بانگ
کرد کفتار + وخَفَّ القومُ) بر دوی
کوچ کردند + وخَفُّوا خُفُوفاً)

اندک شدند
(اَخَفَّ اِخفافاً) سبک حال شد +
واَخَفَّ القومُ) خداوند ستوران
سبک شدند + واَخَفَّ فلاناً) دور
کرد بردباری او را وباعث سبکی و
گشت
(تخفیف) سبک کردن
(تَخَفَّفَ) موزه پوشید
(تَخافُف) سبک شدن نقیض
تثاقل
(استخفه) سبک شمرد او را وخوار داشت
+ واستخفَّ فلاناً عن رأیه) در
او را بر جهل سبکی واز صواب باز
داشت
(خَفخَفة) بانگ کفتار وسگ و
خوردن وجنبانیدن پیراهن نو

خ ف ق

(خِفقة) بالکسر آنچه بوی زنند مانند
تسمه ودره ودره وبیابان املس
سراب دار
(فرس خَفِق) کتف اسب باریک
میان + فرس خَفِقة کفرحة وخَفَق
وخَفَقة کطلب ورطبة کذلک
خَفِقات وخَفَقات وخِفاق
جمع + وگاه خفوق از خلقت باشد

وگاه از لاغری وگاه از شفقت
(خَیفَق) کحیدر بیابان فراخ و
نیک تیزرو از اسبان وشترمادگان و
شترمرغان وزن که بلهاے رانش
دراز واستخوانهایش باریک باشند
وگام دور دور نهد وسخت ونام اسپ
مردے از بنی ضبیعه
(خَیفَقان) کزعفران لقب سیار
وهو الذي خرج هاربا من عوف
بن الخليل وكان قتل اخاه عوفا
فلقيه ابن عم له ومعه ناقتان وزاد
فقال له اين تريد فقال الاخوان كي
لا يقدر علي عوف فقد قتلت اخاه
فقال خذ احدى الناقتين وشاطره
زاده فلما ولى عطف عليه بسيفه فقتله
واخذ الناقة الاخرى فلما اتى البلد
سمع ما يقال من ظلمه فالنصف جرى
فيه المقاول ورماه بينهم فقتله
فقيل اظلم من ظلم الخيفقان وظلم ولا
كظلم الخيفقان
(خَفَقان) محرکه طپش دل
(رجل خَفّاق القدم) مرد که
پیش قدم وے پهن باشد
(خَفّاقة) دُبر + وامرأة خَفّاقة
الحشا) زن باریک شکم

ع ۱

(خَفِيقُ الرِّيحِ) آواز وزیدن باد
(خَافِقَان) موضعیست و مشرق
و مغرب یا افق آنها بدان جهت که
شب و روز در آنها مختلف مے شوند
یا دو کرانهٔ آسمان و زمین یا منتهاے
آنها
(أَيَّام الخَافِقَاتِ) روزها که در آن ایّام
پاشیده شد ستارها در زمان لبے العباس
و ابی جعفر
(خَوَافِقُ السَّمَاءِ) برآمدن گاه
بادهاے چهارگانه
(مُخْفَق) کمنبر شمشیر پهن
(مِخْفَقَة) کمکنسة دِرّه و تازیانه 16
چوبین
(مَخْفُوق) خفقانی و دیوانه
(خَفَيْفِيق) کقنفذ تیر بکر یا اقان
بسیار تیز رو از شتر مادگان و شترمرغان
و جنبی و نوعے از رفتار اسپ و آن
جنبان رفتن باشد و زن دلیر سبک
(ض) خَفَقَ النَّجْمُ خُفُوقًا)
غائب شد ستاره + و خَفَقَ فُلَانٌ)
جنبانید از خواب و غنودن + و خَفَقَ
اللَّيْلُ) گذشت اکثر شب + و خَفَقَ
الطَّائِرُ) پرید مرغ + و خَفَقَتِ
النَّاقَةُ) تیز داد + نَاقَةٌ خَفُوقٌ)

نعت ست از آن + و نیز خُفُوق)
باریکی میان ہپ
(ض ن) خَفَقَتِ الرَّايَةُ خَفْقًا و
خَفَقَانًا) حرکت کرد و جنبید علم + و خَفَقَ
القَلْبُ) طپید دل و کذلک خَفَقَ
السَّرَابُ و رزدبه شاعر فارا متحرک آورده
بر اے ضرورت وزن مُشْتَبِهُ الأَعْلَامِ
لَمَّاعِ الخَفَقِ + و نیز خَفَق) بالفتح
بانگ نعل که از رفتن بر زمین برآید
و فرو بردن نره در فرج و به دره یا چیزی
پهن زدن کسی را و درخشیدن برق
و جستن و بانگ کردن باد + و خَفَقَ
فُلَانًا بِالسَّيْفِ) ضرب خفیف زد
او را بشمشیر
(أَخْفَقَ فُلَانٌ) سر جنبانید از خواب
و غنودن + و أَخْفَقَ الطَّائِرُ) بال زد
مرغ در پریدن + و أَخْفَقَ الرَّجُلُ
بِثَوْبِهِ) ای لَمَعَ بِهِ + و أَخْفَقَتِ
النُّجُومُ) نزدیک آوردند ستارها بفروشدن
) + و أَخْفَقَ الرَّجُلُ) غزا کرد و
غنیمت نیافت + و أَخْفَقَ الصَّائِدُ)
بے صید بازگشت صیاد + و أَخْفَقَ
فُلَانًا) بر زمین زد فلان را + و نیز
انْخِفَاق) بے مراد بازگشتن جوینده
یقال طلب حاجةً فاخفق

(مَخْفُوق) کمهش موضعی ست
(انْخَفَقَ السَّرَابُ) جنبید که سراب
و طپید

خ ف ل

(خَافِل) کصاحب گریزنده

خ ف ن

(خَفْن) بالفتح استرخای شکم
(خَيْفَان) بالفتح ملخ خیفانة یکے
و یشبه بها الفرس لسرعتها
(خَفَّان) کشداد چوزهاے شترمرغ
بیشه ست در جاے جهله

خ ف ن ش ل

(خَفَنْشَل) کسمندل مذکورست
در خ ف ش ل

خ ف و

(خِفْوَة) بالکسر پنهان پوشیده + و
(یَأْكُلُهُ خِفْوَةً) ای سَرِقَةً
(ن) خَفَا البَرْقُ خَفْوًا و خُفُوًّا)
درخشیده برق + و خَفَا الشَّيْءُ)
هویدا گردید

خ ف ی

(خَفَا) پنهان پوشیده + و جمع
الخَفَاءُ) بالفتح و المد یعنے واضح
شد امر
(خَافِي) پنهان پوشیده و پرے

(خَوَافِي) جمع [illegible]
(خَافِيَة) کصاحبة نهان [illegible]
و نهان پوشیده و پوشیدگی [illegible]
پری خوافی جمع و سمّوا به لاختفائهم
لاستتارهم من الابصار و ما نهان
زمین که در آن پریان باشند
(خَفِي) کغنی نهان پنهان و پوشیده
(خَافِيَاء) پری
(خَوَافِي) پرهای بال مرغ که چون
بازو منضم گرداند پنهان شوند او هی
الاربع الخوافي بعد المناكب او هي
ریشهاے بعد السبع المقدمات و شاید
نزدیک درخت و هو فی لغة اهل الحجاز
العواهن
(خِفَاء) گلیم پوشش بر جیزی
چیزی را پوشند از گلیم و جز آن
أَخْفِيَة جمع
(خَفِيَّة) کغنیه جای مختفا یا و
خَفِيَّات جمع + و بیشه انبوه و نوعے
از جنون یقال به الخَفِيَّة ای لَمَمٌ و مسٌّ
من الجن + و لُغَتْ خَفِيَّة [illegible]
خفیه است و یقال الذا حسن من المرأة
خفیاها لحسن سائرها یعنی صوتها
واثر وطئها الارض
(اَلْخَفِيَّة التُّورِ) غلافهاے شکوفه

واخفیة الکرای) چشمها
(ص) خفاه خفیاً و خفیاً)
آشکارا کرد و بیرون آورد و آنرا و نهان
کرد از لغات اضداد است * و نیز
(خفی) درخشیدن برق
(س) خفی خفاء) نهان شد و
آشکارا نگردید * خاف و خفی)
نعت است از آن * و خفیت الخفیة
بالضم و الکسر نهان گشتم
(اختفی) نهان پوشیده گردید * و
اخفاه) پوشید آن را و نهان کرد
(خفاه) بمعنی اخفاه است
(مختفی) نباش یعنی کفن آهنج
(اختفی) نهان پوشیده گردید *
و اختفاه) بیرون آورد و آشکارا
کرد آن را * و اختفی دمه) پنهان
کشت او را که کسی ندانست
(استخفی) نهان پوشیده گردید *

باب الخاء فصل القاف

خ ق ق

(خق) بالفتح شکاف در زمین که
کسی اندر وی پنهان شدن تواند
و حوض خشک اخقاق و خقوق
جمع و نزد بعض اخاقیق جمع الجمع
(خقوق) کصبور ماده خر فراخ دبر
و ماده خر که از فرج وی آواز آید
از لاغری و کذا المرأة
(خقاقة) زن که از فرج وی آواز
آید از لاغری
(اخقیق کازمیل و الخقوق)
کاسبوع مغاک در زمین که کسی اندر
وی پنهان شدن تواند اخاقیق
جمع
(ص) خق الفرج خقیقاً) آواز
کرد کس * و خق القدر) جوش زد
دیگ و بانگ کرد
(اخق الفرج) آواز داد فرج
وقت گائیدن * و اخقت البکرة)
فراخ سوراخ گردید چرخ چاه از سوده
شدن * و نیز اخقاق) فراخ گرانه شدن
نعامه از زرنوق
(خقخقة) آواز کردن فرج و فلان
قضیب است

خ ق م

(خیقم) کحیدر حکایت آواز
(خیقمانة) معروفه جایی است قدیم
در دیار بنی تمیم

خ ق ن

(خلقان) پادشاه ترکان هر که باشد
و از اعلام است
(خفقنه القوم) پادشاه و سردار
کردند او را برخود

خ ق ی

(خقی اخقاء) گایید زن فراخ
فرج را

باب الخاء فصل اللام

خ ل ء

(الخلی) کترند و بینج دنیا و آب و
دانه
(ف) خلأت الناقة خلأ و خلاءاً
بالکسر و المد و خلوءاً) فرو خفت
ناقه بی علتی یا حرونی کرد و نگذاشت
جا را و کذلک الجمل و خاص بالاناث
ناقة خالیء و خلوء) نعت است
از آن * و خلأ الرجل خلوءاً) لازم
گرفت جا را * و خلأ القوم) گذاشتند
چیزی و اختیار کردند غیر آن را

خ ل ب

(خلب) بالکسر ناخن و برگ تاک و
مجل و پرده دل او لحیمة رقیقة تصل
بین الاضلاع او الکبد او زیادة الکبد
لحجابها او شیء ابیض رقیق لازق بها
و مرد که زنان او را دوست دارند و او
زنان را برای سخن و فجور یقال هو
خلب نساء اخلاب و خلباء جمع
یقال هم اخلاب نساء و خلباء نساء
(خلب) بالضم و بضمتین میانه
خرما بن و ال و گل لیف و زمین با گل
سخت تا فته از لیف و لای و گل و لای
سخت و چسپیده بزمین و لای سیاه
(خلب) کسکر ابر بی باران * و برق
خلب) بالوصف و الاضافة برق بی
باران * و حسن خلبی بن
مخطبة) منسوب به محدث است
(خلبة) کفرحة زن نیک فریبنده
(خالب) مرد فریبنده خالبة
مؤنث
(خلاب) کشداد بمعنی خالب است
خلابة مؤنث
(خلبوت) محرکة مرد فریبنده و
زن فریبنده للذکر و الانثی
(رجل خلبوب) محرکة بسائین
مرد فریبنده
(خلوب) کصبور زن فریبنده
(خلیبی) کخلیفی فریب
(خلباء) زن گول
(خلبن) زن لاغر و زن گول
(مخلب) کمنبر داس بی دندانه و
چنگال جوارح و درنده یا مرغ یا کی
چنگال مرغان جوارح است و چنگال

ج

غیر جوارح را ظفر گویند مخالب جمع
(س) خَلِبَتِ المَرْأَةُ) کول گردید زن
(ن) خَلَبَهُ خَلْباً وخِلاَباً وخِلاَبَةً) بکسر ہما فریفت اورا بزبان
(ن ض) خَلَبَهُ) خسته کرد آن را بناخن خراشید آن او برید آن را و درود و شکافت آن را ✦ وخَلَبَ الفَرِیْسَةَ) گرفت شکار را بچنگال خود
خَلَبَ فُلاَناً عَقْلَهُ) ربود عقل فلان را ✦ ورخَلَبَ) گزیدن
(مَاءٌ مُخْلِبٌ) کمحسن آب لای ناک
(اَخْلَبَ الکَرْمُ) برگ آورد تاک ✦ واَخْلَبَ الماءُ) تیره گردید آب
(مُخَلَّب) کمعظم آنکه بسیار نقش و نگار داشته باشد
(خَالِبَهُ) فریفت اورا
(اِخْتَلَبَهُ) بمعنی خالبه ست
(اِسْتَخْلَبَهُ) برید آن را درود

خ ل ب س

(خُلاَبِس) کعلابط سخن فریب و دروغ
(خَلاَبِیس) بالفتح باطل
(خلابیس) بزیادة الیاء باطل و پراگندگان بهر سوی خَلْبِیس یکی یا واحد ندارد و دروغ و آب خورده رفتن شتر چنانکه شبانرا عاجز گرداند والچه نظام نداشته باشد و ناراستان ناکسان و فرومایگان
(خَلَنْبُوس) کعضرفوط سنگ آتش زنه
(خَلْبَسَهُ وخَلْبَسَ قَلْبَهُ) دل برد از وی و مفتون گردانید

خ ل ب ص

(خَلَبُوص) محرکة مرغی ست هم رنگ عصفور کوچک تر از آن
(خَلْبَصَ) گریخت

خ ل ت

(خِلْتِیت) کسکیت طعه البلی فرد که در تیماست

خ ل ج

(خَلَج) بالتحریک درد استخوانها از ماندگی و کوفتگی و تباهی
(خُلَج) ککتف و بکسر شاعری ست
(خُلَج) بالضم لقب قیس بن حارث فهری
(خُلُج) بضمتین گروهی از عرب وهُم کانوا من عَدْوَان فَالحَقهم عمر بن الخطاب رضی الله عنه بالحارث بن مالک بن النضر وسموا بذلک لانهم اختلجوا من عدوان یا مردم لرزان بدن و قوم مشکوک النسب بهردو معنی اخیر جمع خلیج ست
(خَلِج) کفلز دور و بعید
(خُلَج) کسکر نام مردی ✦ وعبد الملک بن خُلَج) از تبع تابعین و راوی ست
(خِلاَج) ککتاب نوعی از بردهای خط دار
(خَلَجَان) بالتحریک مجنونانه رفتن بر زمین
(خَلُوج) کصبور ناقه که شیرش کم شده باشد از باز داشتن بچه و ناقه تیز رو و ابر پراگنده و ابر بسیار آب
(خَلِیج) کامیر جوی شاخی از دریا و کاسه بزرگ و رسن و کشتی خرد سوای عدولی خُلُج بضمتین جمع ✦ و لرزان بدن مشکوک نسب گروهی ست بکر ✦ وابو الخَلِیج عایذ بن شریح حضرمی) تابعی ست ✦ وخَلِیج عقیلی) از فصحای رشیدی ست
(اَخْلَج) کاحمد رسن
(اِخْلِیج) اسب جواد نیک و گیاهی
(خَلُوجَة) نیزه زنی بچپ و راست و رای صائب
(خَلَنْج) کسمند درختی ست نیک سخت که از چوب آن تیر و نیزه سازند معرب خلنگ خَلاَنِج جمع
(ض) خَلَجَهُ خَلْجاً) کشید آن را و بیرون کرد و جنبانید ✦ وخَلَجَهُ بعینیه) اشاره کرد او را بچشم و نیز خَلَج) مشغول کردن یقال خلجته امور الدنیا ای شغلته و نیزه زدن و جماع کردن و از شیر باز کردن کودک یا بچه ناقه را و خلانیدن
(س) خَلِجَ) مبتلا شد بدرد استخوانها از ماندگی و کوفتگی
(ن ض) خَلَجَتْ عَیْنُهُ خُلُوجاً) پرید چشم وی ✦ عین خَلُجَة) کفرحة لغت ست از آن
(تَخَلَّجَ) جنبید و لرزید ✦ وتَخَلَّجَ المَفْلُوجُ فی مَشْیِهِ) ای تفکک و تمایل
(خَالَجَ قَلْبِی اَمْرٌ) ای نازعنی فیه فکر
(تَخَالَجَ فی صَدْرِی شیءٌ) خلید در دل من
(وَجْهٌ مُخْتَلَجٌ) روی کم گوشت و

(رَجُلٌ مُختَلِجٌ) مرد که در نسب وی نزاع کنند
(اِختَلَجَهُ) کشید آن را و بیرون کرد
واختلجت عَینُهُ) پرید چشم وی
ومنه اِختلاج الاعضاء

خ ل ج م

(خَلجَم کجعفر و خُلَجِم) کسمیدع
شاور بزرگ و دراز نرنجیده خلقت

خ ل د

(خُلد) بالضم بقا و همیشگی و
بهشت و نوعی از قبره که مرغی است
سوش کور و قبیح و جانوری است کور
زیر زمین هر کاه پیازوکندنا بر سوراخ
وی نهند از بوی آن برآید و شکار
کنند تعلیق لب بالای وی جهت تب
ربع طلای مغز او بار و غن گل جهت
برص و بهق و قوبا و جرب و کلف و خنازیر
هرچه از بدن بروز کند بی بدل است
منافذ جمع از غیر لفظ چنانچه
مخاض جمع خلفة و دست برنجن
و گوشواره خِلدة کقرطة جمع و نسب
عبدالرحمن حمصی بیچه فروش که همین فرسی بود
منصور را دربان شد ضار بعنه مخلّد
و جعفر خُلدی) منسوب بخلد
نیست بلکه بهمین نسبت اوکدا

(خَلَد) بالتحریک حال و دل و نفس
یقال وقع ذلک فی خلدی ای فی
دل و قلبی
(خَلَدَة) بالتحریک گوشواره
(خَلَدَة) کهمزة از اعلام است
(خُلود) بقا و همیشگی
(خالِد) از اعلام است خالدین مسلمة
وخالدان) نام دو کس از بنی خالد
بن نضلة بن الاشتر و خالد بن قیس بن
مضلل
(خُوَیلد) از اعلام است
(خوالد) دیگ پایها و کوهها و سنگها
(خَلّاد) کشداد از اعلام است
(خُلَیدٌ) کزبیر از اعلام است خلیدة
کجهینة مشله
(مَخلَد) کمسکن از اعلام است
(یَخلُد) کینصر از اعلام است
(ن) خَلَدَ خُلوداً) همیشه ماند و
خَلَدَ خَلداً وخُلوداً) موی او نیز
سپید شده و کلان سال گردید و خلد
بالمکان والی المکان) مقیم گردید
در جای
(رَجُلٌ مُخلِد) مرد سیاه پیر گذافی
الصراح
(اَخلَدَ بالمکان والیه) مقیم گردید

در جای و اَخلَدَهُ الله) همیشه دارد
او را در جای و اَخلَدَ بصاحبه) لازم گرفت ولیعوا اخلد الیه) میل
کرد بسوی وی
(مَسلَمَة بن مُخَلَّد) کمعظم
صحابی است و قوله تعالی ولدان
مُخَلَّدون یعنی کودکان اند که حلقه ها
یا دست برنجها دکودکان که گاهی
پیر نشوند و از حد وصافت تجاوز
نکنند
خَلَّدَ بالمکان والیه) مقیم گردید
در جای و نیز تخلید) همیشه
داشتن یقال خلّده الله

خ ل د

(خُلّر) کسکر نباتی است باقلی و نخود
وجلبان و ماش
(خُلّار) کرمان عرفة موضعی است
بفارس انگبین نفیس را بدان نسب
دهند

خ ل س

(خَلس) بالفتح گیاه خشک که گیاه
تر از بن آن رسته بهم آمیخته باشد
(نساء خُلُسٌ) بالضم زنان سپید که
سپیدی آنها بسیاهی آمیخته باشد
واحد آن خلساء است تقدیراً یا خلیس

یا خلاسیة بر تقدیر حذف زائدین
کاتخمة جمعت خلاسا ککتاب و کتب
(خُلسَة) بالضم ربودگی و بهم
آمیختگی گیاه خشک و تر
(خِلاس بن عمرو وخِلاس بن
یحیی) تابعیان اند
(خِلاسِیّ) بالکسر کودک که یکی از
ابوین وی سپید و دیگری سیاه باشد
و خروس که یکی از ابوین وی هندی و
دیگری فارسی باشد
(سِماک بن سعد بن خَلاس)
کشداد صحابی است و اَبو خَلاس)
شاعر جاهلی و رمیس است
(خَلیس) کامیر گیاه خشک که گیاه
تر از بن آن رسته بهم آمیخته باشد و
مرد دو موی گیاه خشک زرد شده و مرد
سپید که سپیدی وی با سیاهی
آمیخته باشد
(عَبّاس بن خُلَیس) کزبیر
محدث است از تبع تابعین
(ن) خَلَسَهُ خَلساً وخِلّیسی)
کخلیفی ربود آن را
(خَلَسَ النَّبات) بهم آمیخت گیاه
خشک و تر و نیز (اِخلاس) بهم
آمیختن موی سیاه و سپید

لج

(خَلْس) ربودن
(خُمَایس) معروفه اسپی است نجیب
مر بنی هلال را یا بنی عقیل را یا بنی فقیم را
(تخالُس) از یکدیگر ربودن
(اختلاس) ربودن وزود ربودن

خ ل ص

(خَلَص) بالفتح معرفة موضعی است
در آره • وخَلَصا الشِّنَق دوال آن
که بر درزهای مشک نهاده ودوخته
باشند وآب بی آمیغ که از درزهای
مشک تراود
(خِلْص) بالکسر دوست وگزیده یقال
فلان خِلصی خُلَصاء جمع
(خَلَص) بالتحریک بیاره است
خوش بوی و درختی که نزدیک می
بود می تند و دانه آن مانند مهره
عقیق است خَلَصَة یکی
(ذو الخَلَصة) محرکة وبضمتین
خانه است که آنرا کعبة یمانیه خثعم
گفتندی و در آن خانه بتی بود خَلَصَة
نام یا بدان جهت گویند که آن خانه
منبت گیاه خَلَصَه بود
(خَلاص) کسحاب رهائی و رستن
(خِلاص) بالکسر خلاصه روغن و
گداخته زر وسیم و مسکه و رب خرما

(خُلاص) کزنار رخنه در خانه
(خُلاصة) بالضم والکسر گزیده هرچیز
ومنه خلاصة السَّمن لانهم اذا طبخوا
الزبد لیتخذوه سمنا طرحوا فیه شیئا
من سویق وتمر او ابعاز غزلان فاذا
جاد وخلص من الثفل فذلک السمن
هو الخلاصة
(خُلْصان) بالضم دوست وگزیده
واحد وجمع در ان یکسان است یقال
هو خلصانی وهم خلصانی
(خَلْصاء) کحمراء موضعی است
بدهنار
(خالِص) کصاحب ساده وبی آمیغ
وسپید از هر چیزی و نهری است شرقی
بغداد و بر آن نهر شهری است کلان
خالص نام
(خالِصة) کصاحبة خصلت خاص
بی شوب ومنه قوله تعالی انا اخلصناهم
بخالصة وهذا خالصة لک ای خاص
ومعروفه شهری است بجزیره صقلیه و
برکه است میان اجفر وخزیمیه
(خُلَیص) کزبیر حصنی است میان
عسفان و قدید و نهر سپید
(خُلوص) بالضم دردی و ثفل که
در تک خلاصه روغن نشیند

(ن) خَلَصَ خُلوصا وخالِصة
ساده وبی آمیغ گردید • وخَلَصَ
الیه خُلوصا رسید بوی وپیوست آن
(س) خَلِصَ العَظم خوش درآمد
استخوان در گوشت و آن در قصب
استخوانهای دست و پا باشد
(اَخْلَصَ السَّمن) گرفت خلاصه
روغن را • واَخْلَصَ لله بی ریا ساخت
آورد طاعت خدای را • واَخْلَصَ
البعیرُ فربه شد شتر و بر گردید
مغز در استخوان وی • ونیز اخلاص
ویژه کردن وبی آمیغ گردانیدن و
دوستی خالص داشتن
(خَلَّصه تَخلیصا) ویژه و بی آمیغ
کرد آن را و رهانید • ونیز تخلیص
گداخته زر و جز آن وادن خلاصه
گرفتن
(تَخَلَّص) رهائی یافت
(خالَصَه مُخالَصة) دوستی خالص
کرد با وی
(تخالُص) با یکدیگر دوستی ویژه
داشتن
(استخلصه لنفسه) خاص کرد آن را
برای خود • ونیز استخلاص
رهائی جستن

خ ل ط

(خَلْط) بالفتح والکتف وعنق مرد
عشق آمیزنده با مردم وکسی که زنان
و متاع خود را میان مردم اندازد
(رجل اَخْلَط) مرد گول
(خِلْط) بالکسر تیر و کمان که چوب
آنها کج بوده باشد در اصل وبکسر اللام
فیهما و گول و هر آمیزنده با دیگری
و عزهای هر جنس بهم آمیخته
(اخلاط) جمع ورجل خِلْط مِلْط
مرد آمیخته نسب
(خِلْطة) بالکسر عشرت • وامرأة
خِلْطة زن آمیزنده با مردم
(خُلْطة) بالضم انبازی
(خِلاط) ککتاب معروفه شهری است
بارمینیه و نباید گفت اخلاط
(خَلاطة) بالفتح گولی
(خَلیط) کامیر شریک و شریک در
حقوق ملک مانند آب وراه وجز آن ومنه
الحدیث الشریک اولی من الخلیط و
الخلیط اولی من الجار وشوهر و ابن
عم و جماعتی که کارشان یکی بود و
آمیزنده مُخلِط وخُلَطاء جمع وکل
ولای آمیخته بکاه یا باسپست و
شیر شیرین آمیخته بشیر ترش و

روغن که دران پیه وگوشت باشد
وآمیزش کار وفی الحدیث ماکان من
خلیطین فانهما یتراجعان بینهما
بالسّویة یعنی دو شریک که مواشی ایشان
خود قسمت نکرده باشند وتراجع آن
است که دو کس باهم شریک باشند در
شتران که دران گوسپند واجب شود
وآن شتران در دست یکی باشند ومصدق
زکوة هر دو از آن کس بگیرد پس او رجوع
آرد بر شریک خود علی السویه ❁ ونیز
(خلیط) نبیذ از خرما وغوره آن یا از
انگور وزبیب یا از زبیب وخرما و
مانند آن بهم آمیخته ومنه الحدیث
انه نهی عن الخلیطین ان ینبذ وانما
نهی عنه لان الانواع اذا اختلطت
فی الانتباذ کانت مما یسرع الیه التغیر
والاسکار وگروه هر جنس مردم بهم
آمیخته واحد آن نیامده
(خلیطة) کسفینة دوشیده شدن
ناقه بر شیر گوسفند و دوشیده شدن
میش بر شیر ماده بز وعکس آن
(خُلَّیطی) کسمیهی بتخفیف گروه
مردم هر جنس بهم آمیخته واحد ندارد و
وآمیختگی بعض کار ببعض فساد
افتادن دران وفساد ویقال هم

خُلَّیطی ای فی اختلاط
(مَالهُم خِلِّیطی) کمنینی نیست
مر آنها را آمیزکننده
(اَخلاط) هر چهار مزاج مردم خِلط
یکی وگروه هر جنس مردم بهم آمیخته
واحد آن نیامده
(رَجُلٌ مِخلَط) کمنبر مرد بهر کاری
در آمیزنده وفساد افکننده دران
ویقال هو مِخلَط مِزیَلٌ کما یقال
رَاتِقٌ فَاتِقٌ
(رَجُلٌ مِخلَاط) کمحراب بمعنی
رَجُلٌ مِخلَط است
(ض) خَلَطَهُ خَلطًا) آمیخت
آن را
(اَخلَطَ الفَرَسُ) کوتاهی کرد اسپ
در رفتار ❁ واَخلَطَ الفَحلُ) آمیزش
کرد با ماده ❁ واَخلَطَ الجَمَّالُ
الفَحلَ) قضیب فحل را در فرج ناقه
نهاد وکذلک اخلط له الجمال
(خَلَّطَهُ) آمیخت آن را ❁ وخَلَّطَ
فی الاَمرِ) آمیخت بعض کار را با
بعض وفساد افکند دران
(خَالَطَهُ مُخَالَطَةً وخِلَاطًا)
آمیزش کرد با وی ❁ وخَالَطَهُ الدَّاءُ
آمیزش کرد با وی آزار ❁ وخَالَطَ

الذِّئبُ الغَنَمَ) افتاد گرگ در
گوسفندان ❁ وخَالَطَ المَرأَةَ) گایید زن
را ❁ خِلَاط) آمیختگی شتران و
مردم ومواشی وآمیزش فحل با ناده و
شوریدن عقل ویستعمل مجهولا
یقال خُولِطَ الرَّجُلُ فِی عَقلِهِ والخِلَاطُ
اَن یَکُونَ بَینَ الخَلِیطَینِ مِائَةٌ و
عِشرُونَ شَاةً لِاَحَدِهِمَا ثَمَانُونَ فَاِذَا
جَاءَ المُصَدِّقُ فَاَخَذَ مِنهَا شَاتَینِ رَدَّ صَاحِبُ
الثَّمَانِینَ عَلَی صَاحِبِ الاَربَعِینَ ثُلُثَ
شَاةٍ فَیَکُونُ عَلَیهِ ثُلُثٌ وشَاةٌ وعَلَی
الاٰخَرِ ثُلُثَا شَاةٍ وَاِن اَخَذَ المُصَدِّقُ
مِنَ العِشرِینَ وَالمِائَةِ شَاةً وَاحِدَةً رَدَّ
صَاحِبُ الثَّمَانِینَ عَلَی صَاحِبِ الاَربَعِینَ
ثُلُثَی شَاةٍ فَیَکُونُ عَلَیهِ ثُلُثَا شَاةٍ وعَلَی
الاٰخَرِ ثُلُثُ شَاةٍ اَوِ الخِلَاطُ فِی الصَّدَقَةِ
اَن یَجمَعَ بَینَ مُتَفَرِّقٍ بِاَن یَکُونَ ثَلٰثَةُ
نَفَرٍ مَثَلًا وَلِکُلٍّ اَربَعُونَ شَاةً وَوَجَبَ عَلَی
کُلٍّ شَاةٌ فَاِذَا اَظَلَّهُمُ المُصَدِّقُ جَمَعُوهَا
لِئَلَّا یَکُونَ عَلَیهِم اِلَّا شَاةٌ وَاحِدَةٌ
(تَخَالَطُوا) آمیختند باهم بمعاشرت
(جَمَلٌ مُختَلِطٌ) شتر که پیه
با گوشت وی آمیخته باشد از فربهی
نَاقَةٌ مُختَلِطَةٌ کذلک
(اِختَلَطَ) آمیخته شد ❁ واختَلَطَ

الفَرَسُ) کوتاهی کرد اسپ در رفتار
واختَلَطَ الرَّجُلُ) تباه عقل شوریده
خرد گردید ❁ واختَلَطَ الجَمَلُ) فربه شد
شتر واختَلَطَ اللَّیلُ بِالتُّرَابِ و
اختَلَطَ الحَابِلُ بِالنَّابِلِ واختَلَطَ
المَرعِیُّ بِالهَمَلِ واختَلَطَ الخَاثِرُ
بِالزُّبَادِ) امثال اند در سهم گردیدن
کار گویند
(اِستَخلَطَ البَعِیرُ) قضیب فرو برد
شتر در فرج ناقه

خ ل ع

(خَلع) بالفتح گوشت که آن را
با توابل بزند و در خنوری نهند
تا بوقت حاجت خورند وگوشت
خشک بریان کرده با چربش
(خُلع) بالضم رهای زن بر مالی که
شوهر ستاند از زن یا از غیر وی
(خُلعَة) بالضم باز خریدگی زن
خویشتن را بمال
(خِلعَة) بالکسر جامه وجز آن که
پوشاند کسی را بزرگی خِلَع جمع ❁ و
گزیده مال وبضم
(خُلَاع) کغراب نوعی از دیوانگی
مردم
(خَلَاعَة) ناسپاسی واز فرمان مادر

لج

و پدر بیرون شدن فرزند والنسل من کرم
(خَالِع) کصاحب زن بیرون آینده از شوی بفدا که دهد و مرد که گذارد زن را برمال و غوره پخته خرما و رطب که بیشتر از وی پخته باشد و شتر که برجستن نتواند و توسنی کند چون کسی بروی نشیند و درخت افتادهٔ پوسیده و درخت عضاه که گاهی گشن نیفتد و چیدگی بی باشد و گسستگی آن
(خَوْلَع) کجوهر بیم طاری بر دل گویا جن مس کرده یقال به خَوْلَع و مقامر بدبخت که داو او نباید و کودک کثیر الجنابات و گول و راهبر دانا و گرگ و غول
خلع
(خَيْلَع) کحیدر پیراهن بی آستین و بیم طاری بر دل گویا پری مس کرده و موضعی است و گرگ
(خَلِيع) کامیر فرزند که پدرش بیرون کرده باشد مَخْلُوع کذلك و کان فی الجاهلیة اذا قال قائل هذا ابنی قد خلعته کان لا یؤخذ بعده بجریرته و صیاد و آنکه عاجز گردانید اهل خود را بجنایات خَلِيعَة مؤنث و غول و گرگ و تیر قمار که داو آن نباید و قمار باز گرو بنده و جامهٔ کهنه و لقب ابی عبدالله حسین بن ضحاک شاعر و نام مردی رئیس از بنی عامر و کودک کثیر الجنابات
(خُلَيْع) کزبیر نام جد پدر علی مقری بن محمد بن جعفر
(خَلَيْع) کجعفر گرگ و غول
(خُلَعَاء) فرزندان بیرون کردهٔ مادر و پدر و بطنی است از بنی عامر بن صعصعه و آنها اطاعت کسی نکردندی
(خَلَعْلَع) کمرار گفتار
(خَلَعْلَع) کسفرجل کفتار
(ن) خَلَعَتِ العِضَاه) برگ آوردند درختان عضاه و خُلِعَ) مجهولا گسست پی باشندهٔ وی
(ف) خَلَعَ ثَوْبَهُ خَلْعًا) بالفتح برکند جامه را از تن وکذلك خَلَعَ نعله و خفه و نحوهما و خَلَعَ عَلَيْهِ خِلْعَةً) خلعت داد او را و نیز خلع معزول کردن از عمل یقال خلع الوالی فهو مخلوع و عاق کردن فرزند و خَلَعَ امْرَأَتَهُ خُلْعًا) بالضم رها کردن زن را به مالی که ستد و خلع الشُّنْبُل) خار برآورد خوشه و خَالِع) نعت است از آن و خَلَعَ الغُلَامُ) کلان گردید کودک از رسیدگی
(أَخْلَعَتِ العِضَاهُ) برگ آوردند درختان عضاه و أَخْلَعَ السُّنْبُل) دانه بست خوشه و أَخْلَعَ القَوْمُ) یافتند عضاه را که برگ آنها نمی افتد
(مُخَلَّع) کمعظم بیت که در وی تصرف تخلیع کرده باشند و مرد ضعیف و سست و مرد مبهوت و آنکه مس جن داشته باشد و رَجُلٌ مُخَلَّعُ الأَلْيَتَيْنِ) مرد که هر دو سرینش از هم جدا باشد
(تَخْلِيع) رفتار مرد مخلع الالیتین و نوعی از تصرفات عروض است
(تَخَلَّعَ فِي الشَّرَابِ) منهمک شد در نوشیدن و لازم گرفت آن را و تَخَلَّعَ فِی المَشْيِ) فراخ رفت یعنی پاها از هم جدا نهاد در رفتار
(مُخَالَعَة) جدایی کردن زن و شوی از هم به مالی
(تَخَالَعُوا) سوگند شکستند میان یکدیگر و نیز تَخَالُع) جدایی کردن زن و شوی از هم به مالی
(اِمْرَأَةٌ مُخْتَلِعَة) زن آرزومند جماع
(اِخْتَلَعُوهُ) گرفتند مال او را و اِخْتَلَعَتِ المَرْأَةُ) طلاق گرفت زن به مال

خ ل ف

(خَلْف) بالفتح پس نقیض قدام و بمعنی گاه بالف و لام هم آید یا پیوسته بالف و لام است و گروهی که پس گروهی آیند و منه هؤلاء خلف سوء بالاضافة و سخن تباه خطا یقال سکت ألفا و نطق خلفا ای سکت عن الف کلمة ثم تکلم بالخطأ و آب برکشتی و دم تبر و سران کسی که در وی خیر نباشد و جمعی که رفته باشند از قبیله و جمعی که حاضر باشند از قبیله از لغات اضداد است و یقال حی خلوف و تبر کلان تبر که یک سر داشته باشد و سر استره و نسل و کوتاه ترین استخوانهای پهلو خُلُوف بالضم جمع و جایگاهی که شتران در آن جا باز دارند و ماورای خانه و پشت و خیک کهنه شیر و پس یقال لبث خلفه ای بعده
(خَلْفَة) بالفتح سقوط اشتهای طعام

از بیماری خلف کصرد جمع
خِلف بالکسر مختلف و لجوج جواب
برکشتی وسلف که بتابستان روید
وانچه نزدیک شکم ست از اضلاع خرد
وسر پستان ماده شتر یا طرف آن
و دنباله سر پستان نقیض مقدم
والخلف للناقة کالضرع للشاة
ولدت الشاة خِلفین زاد گوسپند
سالی نر وسال دیگر ماده ✤ وذات
خِلفین و بفتح نر و سر و ذوات
الخلفین جمع
(خِلفة) بالکسر آب برکشتی اختلاف
واختلاف کردن وآمد وشد شب و
روز وقوله تعالی جعل اللیل والنهار
خِلفة یعنی گردانید شب وروز را قائم
مقام یکدیگر یا خلف یکدیگر در ذهاب
ومجیء او معناه من فاته امر باللیل
ادرکه بالنهار وبالعکس و میوه
وعلف که بتابستان روید وعلف که
بعد از علف خورده شده روید وکشت
بکاه کاشته ومختلف بودن وی و نبات
وحشیان وانچه او نخته شود پس سوار
وانچه بر آید از درخت در اول سرما و
میوه دو بره و برگ که نبات بعد برگ اول
بر آید ومیوه دو بره که بعد سیاه شدن
انگور وچیده شدن آن پخته گردد و
کذلک سائر الثمر وغوره نو آوردن
انگور و در کمین مردی بودن و در
غیبت پس اهل وی آمد وشد کردن
و ستوران مختلف و طعام باقی مانده
میان دندانها و بیضه و شکم زنکی و
بوی گرنگی دهان روزه دار و وقت
بعد وقت وگیاه که بعد گیاه روید گیاه
که از غیر باران بلکه بشبنم آخر شب
روید ومخالفت وخلاف کردن و بالضم
و دو رنگ باهم مجتمع و بردن شتران را
شبانگاه بسوی آب بعد رفتن مردم
ومختلف ✤ والقوم خِلفة ای
مختلفون ✤ وله ولدان خِلفتان
وخِلفان او رست دو فرزند یکی
دراز دیگر کوتاه یا یکی سپید و دیگر
سیاه وکذلک له عبدان او امتان
خِلفتان وخِلفان اخلاف وخِلفة
جمع ✤ ومن این خِلفتکم از کجا
آب بر میکشید ✤ واخذته خِلفة
یعنی بسیار شد آمد ورفت او را آب
خانه ✤ وفی خُلقه خِلفة یعنی
خلاف ست
(خُلف) بالضم دروغ و دروغ کردن
وعده را یعنی خلاف کردن آن و هو فی
المستقبل کالکذب فی الماضی و جمع
خلیف ست در همه معانی
(خُلفة) بالضم عیب وگولی و دل
شدگی و بی عقلی وخلاف ومزه پسین
طعام و فی خُلقه خُلفة یعنی
خلاف ست
(خَلَف) بالتحریک آنکه پس کسی
یا چیزی رفته آید و فرزند صالح و
فرزند بد را خلف بتسکین لام گویند و
اکثر هر یکی از آن بجای دیگری استعمال
یا بد یقال هو خلف صدق من ابیه
اذا قام مقامه یا بسکون لام و تحریک
آن هر دو برابر ست قال اللیث
خلف للاشرار خاصة وبالتحریک ضده
✤ وخلف بن ایوب وخلف بن
تمیم وخلف بن خالد وخلف
بن خلیفه وخلف بن سالم
وخلف بن مهران وخلف بن
موسی وخلف بن هشام و
خلف بن محمد) محدثان اند ✤ و
(ابو خلف) دو تابعی اند ✤ ونیز
خلف) از اعلام ست
(خَلِف) کَکتف شتران آبستن خلفة
یکی خلفات وخلائف جمع
(خُلُف) بضمتین معروف دهی ست
بیمن
(خِلاف) ککتاب وتشدید آن لحن
ست نوعی از بید است نه بید مشک
خلافا لان السیل یجی به سبیا فنبت
من خلاف اصله ویقال جلست خلاف
فلان ای بعده ومخالفت و آستین
پیراهن
(خلافة) کسحابه گولی
(خَلیف) کامیر راه میان دو کوه و
وادی میان دو کوه ومنه ذبح الخلیف
کما یقال ذهب غضا و مدفع آب راه
دو کوه بهر طور که باشد و راه و تیر و
مرد تیز فهم چرب زبان وجاسه لج
که میانه آن شکافته هر دو طرف آن را
باهم منضم گردانند و ناقه در روز دوم
از زادن یقال ترکتها یوم خلیفها و شیر
که غله ازان گرفته باشد خلف کَکتف
جمع از همه معنی وگوهی ست و دهی
ست میان مکه و یمن و زن که مو ها
را در قفا فرو فرستاده باشد وسلطان
بزرگ ✤ وخلیفا الناقة) ما تحت
دو بغل ناقه
(خلیفة) کسفینة آنکه بجای کسی
باشد در کاری وسلطان بزرگ و نیست
خلائف وخلفاء جمع ✤ وکوهی

است بمکهٔ شرف اَجیاد واز اعلام
است * وخَلِیفَة بن عَدِی
اَنصَارِی معرفهٔ صحابی است با آن
حلیفه بن عدی است * وخَلِیفَة
بن کَعْب بن حُصَین و
خَلِیفَة بن خَیَّاط بصری وفِطْر
بن خَلِیفَة) محدثانند
(خُلَیْف) کزبیر از اعلام است * و
خُلَیْف بن عُقْبه) از تبع تابعین
است
(خالف) کصاحب گول کم آب کشنده
ونبیذ تباه وانکه بنشیند برفتن تو
قال الله تعالی فاقعُدُوا مع الخَالِفِین
وفی خُلُقِهِ خَالِفٌ) یعنی خلاف
است
(خَالِفَة) کصاحبة گول کم سخن تباه
وخطا ودست باقی مانده بعد دست
گذشته وستون که جانب پسین خیمه
وخرگاه باشد خَوَالِف جمع * ورَجُلٌ
خَالِفَةٌ) مرد بسیار خلاف وانکه ازو
نفع وخیر بکسی نرسد * وفِی خُلُقِهِ
خَالِفَةٌ) یعنی خلاف است * وهو
خالفة اَهلِ بَیتِهِ) وخیر نجیب و
بی خیر است وکذلک هُوَ خَالِف اَهْلِ
بَیتِهِ * ومَا اَدرِی اَیُّ خَالِفَةٍ هُوَ

مصروفة وممنوعة ندانم کدام کس
است او
(خَوَالِف) زنان قال الله تعالی رَضُوا
بان یکونوا مع الخَوَالِف زنهاکه نزوند
لکر پس تر از همه زنها * ومَا اَدرِی
ای الخَوَالِفِ هُوَ) ندانم کدام
کس است او
(خِلِّیفَی) بکسر الخاء وشد اللام
خلافت
(اَخْلَف) کاحمد چپ دست واحول
وانکه بر پای چپ زور دهد در رفتن
گویا بر یک پهلوی رود وگول سبل
ومارز وکم عقل وشتر بکرانه میل کننده
(مِخْلَاف) بالکسر مرد بسیار خلاف
کننده وعده وُرستا مَخَالِیف جمع و
منه مَخَالِیفُ الیَمَن
(مَخْلَف) کمقعد راههای مرور مردم
در منیٰ
(مَخْلَفَة) کمرحله جای خلاف که
نوعی از بید است وراه وتنزل * و
مَخْلَفَةُ مِنًی) فرود آمدنگاه مردم
در منی * ونَوْمَةُ الضحی مَخْلَفَة
لِلفَم) خواب نیم روز سبب بوی گرفتن
دهان است
(رَجُلٌ خِلِّیفَةٌ) کسِطیخه مرد بسیار

خلاف
(خِلَفْنَة کرجلة وخِلَفْنَاة) بسیار
خلاف مذکر ومؤنث وواحد وجمع
دران یکسان است ونون آن زاید و
یقال فی خلقه خِلَفْنَة وخِلَفْنَاة اَی
یعنی خلاف است
(رَجُلٌ خُلُفُفٌ) کقنفذ مرد احمق
وامْرَأَةٌ خُلُفُفٌ) زن گول وکذلک
امرأة خلففه بالتاء * واُمّ الخُلُفُف
کقنفذ وجندب سختی وسختی بزرگ
(ن) خَلَفَ القَمِیصَ خَلْفَةً) را
بیرون کرد کهنه از میانه پیراهن
پس دوخت آنرا قمیص خَلِیف)
نعت است ازان وخَلَفَهُ خِلَافَةً)
بالکسر بجای وی شد در کاری باقی ماند
بعد وی * وخَلَفَهُ) سپس وی آمد و
خَلَفَ فَمُ الصَّائِم خُلُوفًا وخُلُوفَةً
وخِلْفَةً) بالکسر بوی گرفت دهن
روزه دار * وخَلَفَ اللَّبَنُ) متغیر
شد مزه وبوی شیر وکذلک خَلَفَ
الطَّعَامُ * وخَلَفَ فُلَانٌ) تباه شد
فلان وبرادر کوه هو خَلَفَ فُلَانًا)
گرفت اورا از پس وی * وخَلَفَ اللهُ
عَلَیکَ) یعنی بجای گم شده تو شود *
وخَلَفَ بَیتَهُ) ستون استوار کرد

در سوا خرخانه * وخَلَفَ اَبَاهُ) شد
پس پدر یا بجای وی شد وخَلَفَ
مَکَانَ اَبِیهِ خِلَافَةً) صَارَ فِیهِ دُونَ
غَیرِهِ * وخَلَفَتِ الفَاکِهَةُ
بَعضُهَا بَعضًا) خلف از نخست
گردید * وخَلَفَ رَبُّهُ فِی اَهْلِهِ
خِلَافَةً) خلیفه شد بر انها * و
خَلَفَ الثَّوبَ) نیکو کرد وسط کهنه
جامه را * وخَلَفَ لِاَهْلِهِ خَلْفًا)
آب کشید برای اهل * وخَلَفَ
النَّبِیذُ) تباه گشت * وخَلَفَ
عَن اَصحَابِهِ) تخلف نمود از یاران *
وخَلَفَ فُلَانٌ خَلَافَةً وخُلُوفًا)
کصدارة وصدور احمق شد خالِف و
خَالِفَة) نعت است ازان * وخَلَفَ
عَن خُلُقِ اَبِیهِ) خوی پدر نگرفت
* وخَلَفَ فُلَانًا فِی اَهلِهِ) خلیفه
فلان گردید در اهل وی * ونیز خَلَف)
خلف بودن هلاک چیزی که عوض
ندارد مانند پدر ومادر وبرادر و
بعد نی جلی یقال خَلَفَ اللهُ عَلَیکَ یعنی
خدا خلیفه پدر یا خلیفه هر کم شده
تو شود وکذلک خَلَفَ اللهُ عَلَیکَ خَیرًا و
خَلَفَ اللهُ عَلَیکَ بِخَیرٍ وخلف بودن
هلاک چیزی که عوض دارد ولیفدی

خ

باللام یقال خَلَفَ اللهُ لَکَ یا بتعدیه علی روست در مال و مانند آن و بدین معنی مضارع آن از باب فتح بندرت آید
(س) خَلِفَ الْبَعِیْرُ) میل کرد شتر کرانه و خَلِفَتِ النَّاقَةُ) آبستن گشت شتر ماده و نیز خَلَف) چپه دست شدن واحول گردیدن بپایگ چپ زور داده رفتن
(مُخْلِف) کمسن شتر که از نه سالگی درگذشته باشد مُخْلِفَة) و نیز مُخْلِف مونث
(مُخْلِفَة) ناقه که آبستن نماید و نباشد
(اَخْلَفَ فَمُ الصَّائِمِ) بوی گرفت دهن روزه دار و اَخْلَفَ الثَّوْبَ) نیکو کرد وسط کهنه جامه را و اَخْلَفَ رَبُّهُ فِی اَهْلِهِ خِلَافَةً) خلیفه شد بر اینها و اَخْلَفَ لِاَهْلِهِ) آب برکشید برای اهل و اَخْلَفَهُ الْوَعْدَ) گفته بگرد آنرا و اَخْلَفَ فُلَانًا) وعده خلاف یافت ورا و اَخْلَفَتِ النُّجُوْمُ) یعنی باران نیاورد نجمه و اَخْلَفَ فُلَانٌ لِنَفْسِهِ) رفت از فلان چیزی پس بجای آن چیزی دیگر گرفت و

اَخْلَفَ النَّبَاتُ) خلفه بیرون آورد و آن برگی ست که بعد برگ اول برآید در تابستان و اَخْلَفَ عَنِ الْبَعِیْرِ) بگردانید حقب را نزدیک خصیه وذلک لانه اذا اصاب حقبه ثیله فاحتبس بوله و اَخْلَفَ فُلَانًا) رَدَّهُ اِلَی خَلِیْفَتِهِ و اَخْلَفَ اللهُ عَلَیْکَ) رد کند خدا بسوی تو رفتهای ترا و یقال لِمَنْ هَلَکَ لَهُ مَا لَا یُعْتَاضُ مِنْهُ کَالْاَبِ وَالْاُمِّ خَلَفَ اللهُ عَلَیْکَ وَلَکَ خَیْرًا وَلِمَنْ هَلَکَ لَهُ مَا یُعْتَاضُ مِنْهُ اَخْلَفَ اللهُ لَکَ وَ عَلَیْکَ و اَخْلَفَ الطَّائِرُ) پر آورد مرغ بعد پر اول و اَخْلَفَ الْغُلَامُ) بخواب دیدن سید کودک و اَخْلَفَ الدَّوَاءُ فُلَانًا) ضعیف گردانید فلان را و نیز اِخْلَاف) برگردیدن مزه و بوی شیر و طعام و دست بشمشیر بردن تا برکشد و جفت شدن فحل بناقه بار دیگر چون آبستن نشود از بار نخستین
(خَلَّفَ فُلَانًا) خلیفه گردانید فلان را بجای خود و پس انداخت فلان را و خَلَّفَ بِنَاقَتِهِ) بست یک سر پستان ناقه را و خَلَّفُوْا اَثْقَالَهُمْ) یعنی گذاشتند پس پشت

(تَخَلَّفَ عَنْهُ) پس ماند از وی
(مُخَالِف) آنکه بپای چپ زور دهد در رفتن گویا بر یک پهلو می رود
(خَالَفَهَا اِلَی مَوْضِعٍ اُخَرَ) لازم گرفت ورا و هُوَ یُخَالِفُ فُلَانَةً) او می رود نزدیک فلان در غیبت شوهرش و نیز خِلَاف و مُخَالَفَة) خلاف کردن
(اِخْتَلَفَ) نقیض اتفق و اخْتَلَفَ فُلَانًا) خلیفه فلان گردید و اُخْتُلِفَ اِلَی الْخَلَاءِ) یعنی شکم رفت ورا و اخْتَلَفَ صَاحِبَهُ) در کمین بوده در غیبت وی پیش زنش رفت
(مُسْتَخْلِف) آب کش
(اِسْتَخْلَفَ لِاَهْلِهِ) آب برکشید برای اهل و اسْتَخْلَفَ فُلَانًا) خلیفه کرد فلان را بجای خود

خ ل ق

(خَلْق) بالفتح تقدیر پیش از بریدن و مردم و یقال هم خلق الله وهو فی الاصل مصدر و آفرینش
(خِلْقَة) بالکسر آفرینش
(خُلُق) بالضم و بضمتین خوی و طبع و مروت و دین اَخْلَاق جمع
(خُلُقَة) بالضم و خُلُوْقَة و خَلَاقَة ملاست و نرمی و تابانی
(خَلَق) بالتحریک کهنه مذکر و مونث دران یکسانست خُلْقَان بالضم جمع و خُلَیْق که بر مصغر آن یقال مِلْحَفَة خُلَیْق صغرد و بلاها لان الهاء لا تلحق تصغیر الصفات کنصیف فی امراة نصیفة بی شکافی و بی شکنی
(خَلَقَة) محرکة ابر مستوی و باباران
(سَحَابَةٌ خَلِقَةٌ) کفرحة ابر که دران اثر باران باشد
(خَلَق) کسکر زن تفایعنی بسته فرج
(خَلَاق) کسحاب بهره از خیر یقال لا خلاق له فی الاخرة
(خِلَاق) ککتاب نوعی از خوشبوی
(خَلَائِق) قلها ست بر ذروه صمان که آب باران در انها گرد آید
(خَلُوْق) کصبور خلاق که نوعی از خوش بوی است
(خَلِیْق) کامیر سزاوار و تمام خلقت و خوگیر

(خَلِيقَة) کسفینه طبیعت وخوی
ومردم خَلَائِق جمع + وبهائم و
چاه همین که کنده باشد وموضعی است
بحجاز وآبی است میان مکه
ویمامه وزن مجاز بن معلاس کو
محدثه بود + وسحابَة خَلِيقَة
ابرکه دران اثر باران است وامرأة
خَلِيقَة) ای ذات جسم وخلق
(خَالِق) نوبیرون آرنده برمثال
سابق واز صفات باری تعالی است و
صانع ادیم ومانند آن
(خَوالِقُهَا) درقول لبید + و
الارض تحتهم مهاداً راسیاً ثبتت
خَوالِقُها بصم الجندل + یعنی
کوههای املس است
(اَخْلَق) املس مصمت ونفیر + و
حجر اَخْلَق) سنگ املس
(خَلْقَاء) کحمراء اسم بی شکاف زنان
یعنی زن بسته فرج وصخره بی شکاف
وتنگی وپهلوی شتر وغیر آن
ویقال ضربت علی خلقاء جنبه
ایضاً + وخَلْقَاء الغار) المن بطن
+ وخَلْقَاء الجبهة) جای
هموار وبرابر از جبهه + وصخرة
خَلْقَاء) یعنی املس

ج

(خُلَيْقَاء) مصغرا باطن غار وجای
هموار وبرابر از جبهه وبن بینی است
نزدیک ابرو
(ثوب اَخْلَاق) جامه تمام کهنه
کما قالوا برمة اعشار
(مَخْلَقَة) کمرحله سزاوار یقال
مخلقة لذلك
(قصيدة مَخْلُوقَة) قصیده بربسته
بسوی کسی که گفته باشد
(ن) خَلَقَهُ خَلْقاً) آفرید آن را
+ وخَلَقَ الافك) برباقت دروغ
را + وخَلَقَ الشیء) املس
ونرم گردانید آن را + وخَلَقَ
الکلام وغیره) ساخت سخن را
+ وخَلَقَ النطع والادیم
خلقاً وخلقة) بفتحها اندازه
کرد ودوخت آن را یا اندازه کرد
پیش از بریدن واندازه کرده
بریدن را فری گویند + وخَلَقَ
العود) برابر کرد چوب را
(ك) خَلُقَ) سزاوار گشت + و
خَلُقَتِ المرأة خَلَاقَة) خوش
خوی گردید
(س ك خَلِقَ) املس ونرم
تابان گردید

(ن س ك خَلَقَ الثوب خُلُوقَة
وخَلَقاً) محرکة کهنه شد جامه
(اَخْلَقَهُ) پوشانید او را جامه
کهنه + ونیز اِخْلَاق) کهنه شدن
وکردن لازم است ومتعدی
(مُخَلَّق) کمعظم تر هموار کرده
(مُضْغَة مُخَلَّقَة) کمعظمة یعنی
تمام خلقت
خَلَّقَهُ تَخْلِيقاً) طلا کرد آن را
ببوی خوش زعفرانی تمام خلقت
گردانید آن را + وخَلَّقَ القدح)
هموار برابر کرد تیر را + وخَلَّقَ
العود) برابر کرد چوب را
(تَخَلَّقَ الافك) برباقت دروغ
را + وتَخَلَّقَ) خلوق برخویشتن
کرد وخوی کسی گرفت + وتَخَلَّقَ
بغیر خُلْقه) تکلفه
(خَالَقَهُم) معاشرت کرد با آنها
به خوش خوی
(مُخْتَلَق) مبنیا للمفعول تمام
الخلقت هر چیزی
(اِخْتَلَقَ الافك) دروغ برباقت
(اِخْلَوْلَقَ السحاب) برابر شد
وسزاوار باران گردید + واخلولق
الرسم) محو وبرابر زمین گشت +

واخلولق متن الفرس) یعنی
املس گردید

خ ل ل

(خَلّ) بالفتح راه نافذ در ریگ و
راه نافذ میانه دو ریگ یا در ریگ
متراکم یوشت اخل وخلال
جمع + ومرد نحیف منخل الجسم
وجامه کهنه ورگی است در گردن
ورگی است در پشت وشتر بچه یکساله
ددر آمده ورنج کم پر وانچه تلخ و
شور نمره باشد از نبات ولاغر کم
گوشت وفربه از لغات اضداد است
وشتر بچه از ما در جدا شده وبدے
ونکاف در جامه وسرکه مجد الدین
گوید عربی است صحیح خَلّه
اندکی از آن از خرما ومویز وشکر و
عسل وامثال آن از حبوبات مثل
برنج وغیره ترتیب میدهند وبهترین
همه سرکه انگوری است وخل خمر
آن را بدان جهت گویند که مادام
که اولا خمر نشود سرکه نمیگردد
بخلاف سایر سرکه که اولاً ترش
می شوند وخل الطعم مرکب من جوهرين
حار وبارد نافع للمعدة واللثة و
والقروح الخبيثة والحکة ونحو

الهوام واكل الافيون وسرقة الثاني جمع
وادمان الاستان وبخار حار و
الاستسقاء وعسر النفخ والذرين
والطين + ومالة خل ولاخمر
نه خیر دارد ونه شر + و(ما له
الخل) نزدیک لینه ست + و
(محمد بن مبارك بن خل)
فقیه بوده
(خلة) بالفتح شتر بچه یکساله درو
در آمده مذکر ومونث دران
یکسان ست وسوراخ خرد یا مام
ست وریگ توده جداگانه ومی
ومیترش ومی متغیر بدون ترشی خل
جمع + ودهی ست به یمن و
زن سبک ورخنه وجائی که می
خالی شده باشد بعد از مرگ وحاجت یقال
فی الدعاء لاهل المیت اللهم اسدد
خلته ای الثلمة التی انثلمت بموته وحاجت
ودرویشی وفی المثل الخلة تدعوا
الی السلة یعنی ابوی سرقه درخو
خلال ککتاب جمع
(خل) بالکسر مصادقت ومواخات
یقال انه الکریم الخل ودوست و
یضم یا مضموم نیاید مگر با لفظ ود
یقال کان لی ودا وخلا اخلال

جمع
(خلة) بالکسر نیام شمشیر پوست
پوشانیده وهر بطانه که نیام شمشیر را
پوشانند در روده که بر پشت
سرای برگشته کمان باشد و
هر پوست بالنقش ونگار خلل و
خلال جمع اخلة جمع الجمع +
ومصادقت ومواخات یقال انه
لکریم الخلة ودوست یستوی فیه
المذکر والمونث والواحد والجمع
(خلة) بالضم درختی ست خاردار
ورستنگاه عرفج وجای انبوهی آن
وعلف شیرین یقال الخلة خبز الابل
والحمض فاکهتها + بعیر خلی
وابل خلیة منسوب بآن و
هرزمین که دران گیاه تلخ وشور مزه
نباشد خلل کصرد جمع + وزن
دوست ودوستی بی خلل وبافت
میشود میان پرسایان ونداف خلال
ککتاب جمع
(خلل) محرکه کشادگی میان دو
چیز ورخنه ومخرجهای باران از
ابر وتباهی کار وبندگی مردم و
انتشار وپراگندگی در رای
(خلل) کعنب انچه درمیان

وندانها ماند از طعام خلة بالکسر
یکی + وهو خللهم ای درمیان
آنها است
(خلال) کسحاب غوره خرما
خلالة یکی
(خلالة) مثلثة دوستی
(خلال) ککتاب انچه بدان
سوراخ کنند اخلة جمع + وبیل
وندان گاو وچوب که در زبان شتر
بچه کنند تا شیر نمکد وچوب یا آهن
که بدان دو کناره جامه را بهم پیوندند
دوزند تا از باد نپرد وانچه درمیان
وندانها ماند از طعام ومخرج باران
از ابر ودرمیان یقال هو خلالهم
یعنی او درمیان انهاست + و
(خلال الدار) گرداگرد خانه
وابن بیوت خانه و(ذو الخلال)
لقب ابوبکر صدیق رضی الله عنه
لانه تصدق بجمیع ماله وخلل
کساءه بخلال + و(محمد خلال
بن احمد) محدث ست
(خلال) کغراب هرانچه
عارض شده شیرین ترش گرداند
ورطب درمیان شاخهای
خرمابن

(خلالة) کثمامة انچه درمیان
وندانها ماند از طعام یقال فلان
یاکل خلالته وهو مثل والخراز
میان انگشتان بیرون آید ورطب
درمیان شاخهای خرمابن
(خلال) کشداد سرکه فروش
(ابراهیم بن عثمان خلالی)
کشدادی ست
(خلولة) دوستی
(خلیل) کامیر دوست اخلاء و
خلان بالضم جمع + وصادق و
دوست خالص خلیلة مونث
خلیلات وخلائل جمع + وشمشیر
سعید بن یزید بن عمرو بن نفیل
رضی الله عنه ونام شهر ابراهیم خلیل
علیه السلام (خلیلی) منسوب
ست بآن وسوراخ نافذ کرده لاغر
نحیل الجسم + ورجل خلیل
مرد درویش مفلس خلیلة مونث
+ و(خلیلک) دل تو ومنی تو + و
(خلیل بن احمد نحوی لغوی)
شاعر بوده + و(ذو خلیل) یکی
از ملوک حمیر ست
(خلیلان) بضم النون
مغنی بوده

(عسکر خالٌّ) لشکر پریشان و
متفرق
(اَخَلّ) محتاج تر * و رجل اَخَلّ
مرد درویش مفلس
(مخلول) سوراخ نافذ کرده * و
فصیل مخلول) یعنی لاغر
(خلخل) وبضم پای برنجن *
و ثوبٌ خَلخَلٌ) جامهٔ باریک
(خلخال) کذا پای برنجن
خلاخیل جمع * و معرفهٔ دیهی
ست آذربیجان نزدیک سلطانیه
و ثوبٌ خلخالٌ) جامهٔ باریک
(ن) خَلَّ الشیءَ) سوراخ نافذ
کرد دران * و خلّ الفصیلَ خلًّا)
زبان شتر بچه شکافته چوبی دران
کرد تا شیر نمکد * و خلّه بالرمح)
نیزه زد آنرا * و خلّ الکساءَ
دو کناره گلیم را بسیل چوبین آسنین
بهم دوخت بر بدن خود تا از باد نپرد
* و خَلَّ) محتاج شد و خاص شد
نقیض عمّ یقال عمّ فی دعائه و خلّ
و خلّ الابل) چرانید شتران را
در ملف شیرین
(ن ض) اَخَلّ لحمهُ خلًّا و خلولًا)
لاغر گشته گوشت وی

(رجلٌ مُخِلٌّ) مرد درویش محتاج
(ارضٌ مُخِلّةٌ) زمین خلّه ناک که
دران گیاه تلخ شور نیز نباشد و ابلٌ
مُخِلّةٌ) شتران چرنده ملف شیرین
(اَخَلّتِ النخلةُ) خلال آورد
نخل و نیز تباه بار آورد و از لغات اضداد
ست * و اَخَلّوا) ملف شیرین
چرید شتران ایشان * و اَخَلّ الابلَ)
چرانید شتران را در ملف شیرین * و
اخلّ بالشیءِ) بروانی و وا برود *
و اخلّ بالمکانِ وغیره) غایب
شد از جا و گذاشت آن را * و اخلّ
الوالی بالثغور) اندک گردانید
لشکر ثغور را * و اخلّ بالرجلِ)
و فا نکرد و ببرد * و اُخِلّ) مجهولا
محتاج شده و نیز اخلال حاجت
مند گردانیدن یقال ما اَخَلّکَ الله
الیه ما احوجک
(مُخَلّل) کمحدث لقب نافع بن
خلیفه غنوی شاعر
(خَلّل) خلال کرد دندان را و
سرکه ساخت * و خلّل العصیرُ)
سرکه گردید و خلّل الخمرَ)
سرکه گردانید می را لازم ست و
متعدی * و خلّل فلانٌ فی

دعائه) ای خصّ * و خلّل
البسرَ) غوره خرما را در آفتاب
نهاد و سرکه بران پاشیده در خم
کرد * و خلّل اصابعه) انگشتان
در میان یکدیگر در آورد وقت وضو
تا آب دران رسد * و خلّل لحیته)
انگشتان در میان محاسن کرد برای
رسانیدن آب * و خلّل الکساءَ)
بمعنی خلّ الکساء ست و نیز تخلیل
ترش و تباه شدن می جز آن از اشیر
(تخلّل القومَ) در آمد در میان آنها *
و تخلّل الشیءُ) سپری شد * و
تخلّل المطرُ) بیکی جای مخصوص
بارید باران * و تخلّل القومَ)
در آمد در حوالی قوم * و تخلّل
الرطبَ) جست رطب در میان
شاخها * و تخلّله) سوراخ نافذ کرد
دران * و تخلّله بالرمح) زد آن را
پیاپی به نیزه * و تخلّل) خلال
کرد در دندان و انگشتان در میان
یکدیگر آورد در وضو
(مُخالّة و خِلال) بفتح دوستی
کردن با هم یقال خالّه
(تخالّوا) با هم دوستی کردند
(مُختَلّ) سخت تشنه * و رجلٌ

مُختلّ) مرد درویش محتاج * و
امرٌ مُختلٌّ) کار سست و تباه
(ابلٌ مُختلّة) شتران چرنده ملف
شیرین
(اختلّتِ الابلُ) در آمدند شتران
در ملف شیرین * و اختلّه بالرمح)
گذرانید دران نیزه و دوخت آن *
و اختلّ الیه) حاجت مند شد
بسوی آن * و اختلّ لحمه) لاغر
و کم شد گوشت وی و کذلک اختلّ
جسمه * و اختلّ العصیرُ) سرکه
گردید * و نیز اختلال) سرکه
ساختن
(مُخلخل) جای خلخال از ساق
(خلخل العظمَ) گرفت گوشت
را که بر استخوان بود
(عسکر مُتخلخل) لشکر پریشان
(تخلخلت) خلخال در پا کرد

خ ل م

(خِلم) بالکسر دوست و باز خوابگاه
آهو و خانهٔ آن و جای پنهان شدن وی
و استوان پیه رودهای گوسپند
اخلام و خُلماء جمع
(ابل خِلَمة) بالکسر شتران چرنده
(خالِم) نیک ستوی

(خَلَمَهُ تَخَلِيمًا) برگزیدان مرا
(خَالَمَهُ مُخَالَمَةً) دوستی کرد
با وی
(اِخْتَلَمَهُ) برگزید آن را

خ ل م س

(خَلاَمِيس) شتران را چار شب
چرانیده وابدا و یا شبانگاه آن آب دادن
نه باتفاق بریک ورود بیع وقت
گویند رَعَيْتُ خُلْمُوسًا بالضم

خ ل و

(خَلْوَة) بالفتح تنهائی وخلو
(خِلْو) بالکسر خالی وتنها ومنفرد
ومنه الحديث اِذَا كُنْتَ اِمَامًا اَوْ
خِلْوًا ومرد فارغ وبری یقال اَنَا خِلْوٌ
من کذا ای بری منه خِلْوَة نیز خِلْو
مؤنث اَخْلاَء جمع
(خَلا) حرف استثناست بمعنی
جز وہرگاه مابعد خود را نصب
کند فعل باشد
(خَلاَء) بالفتح والمد آب دست
جای وجای خالی ✦ وخَلاَء لَكَ
(فَتَنَى لحياءكَ) یعنی تنها بودن
تو در خانه نگاہبان تست حیار
تا از مردم بدان جهت که نقاب
حیا بر روی نمیگیرند مگر در

مواجهه خصمان ومعارضه ابنای
جنس و در خانه خالی بدان حاجت
نمی افتد یضرب فی ذم مخالطة الناس
✦ ومَكَانٌ خَلاَءٌ) نیست دران
احدی ویقال اَنَا مِنْكَ خَلاَءٌ یعنی
بری ام از تو لا یثنی ولا یجمع
لانه مصدر
(خَلاَوَة) کسحابة بطنی است از
تجیب از ان بطن است مالک بن
عبد الله بن سیف خلاوی وفی المثل
انا منه فالج بن خلاوة یا کفالج
بن خَلاَوَة یعنی من از وی بری ام
مذکور است در ف ل ج
(خَالِی) مرد بی زن وزن بی
شوہر اَخْلاَء جمع
(قُرُوْن خَالِيَة) قرنهای گذشته
(خَلِی) کغنی مرد خالی از غم وفارغ
وبری خَلِيَّة مؤنث خَلِيُّوْنَ
واَخْلِيَاء جمع ✦ ومرد بی زن و
خانه زنبور که دروی عسل نهد و
خم مانندی از گل یا از چوب که
درونش تهی گردانند تا زنبوران
دران عسل نهند واسفل وی رخت که
نجم ماند
(خَلِيَّة) کغنیة ناقه که ناغو بش

کشاده ورها کرده باشند وکنایه از
طلاق یقال اَنْتِ خَلِيَّة وکشتی
بزرگ وکشتی که بدون راهزن
ملاحان روان باشد وکشتی که
تابع وی زورق خرد بود خَلاَيَا
جمع ✦ وخانه زنبور که دروی عسل
نهد وخم مانندی از گل یا از چوب
درون تهی برای عسل نهادن زنبوران
واسفل درخت که نجم ماند وناقه
گذاشته شده برای دوشیدن اَوِ الَّتِي
عَطَفَتْ عَلَى وَلَدٍ اَوْ خَلَتْ مِنْ وَلَدِهَا
فَتَسْتَدِرُّ بِغَيْرِهِ ولا ترضعه بل تَعْطِف
على حوار تَسْتَدِرُّ بِهِ مِنْ غَيْرِ اِرْضَاع
اَوْ هِيَ الَّتِي تَنْتِج وهي غَزِيْرَة فَيُجَرُّ وَلَدُهَا
مِنْ تَحْتِهَا فيجعل تحت اُخْرَى وَتُخَلَّى
هِيَ لِلْحَلَب اي تُفَرَّغ اَوْ نَاقَة اَوْ نَاقَتَانِ
اَوْ ثَلٰثٌ يَعْطِفْنَ عَلَى واحد فيدرّون
عَلَيْهِ فَيَرْضَعُ الولد مِنْ وَاحِدَةٍ و
يَتَخَلَّى اَهْلُ الْبَيْتِ بِمَا بَقِيَ اي يَتَفَرَّغ
(ن) خَلاَ الْمَكَانُ خُلُوًّا وخَلاَءً)
خالی شد جای ✦ وخَلاَ) درجای
خالی افتاد که کسی با وی مزاحمت
نمی کند وگذشت ورفت وفرستاده
شد ✦ وخَلاَ مَكَانُهُ) یعنی مرد و
گذشت وقولهم اِفْعَل كَذَا وخَلاَكَ

ذَمٌّ ای اُعْذِرْتَ وسقط عنك الذم
✦ وخَلاَ عَلَى بَعْضِ الطَّعَامِ)
اقتصار کرد بربعض طعام ✦ وخَلاَ بِهِ
واِلَيْهِ ومَعَهُ خُلُوًّا وخَلاَءً وخَلْوَةً)
گرد آمد با وی در خلوت ✦ وخَلاَ
عَنِ الْاَمْرِ ومِنْهُ) تبری کرد از کار
✦ وخَلاَ عَنِ الشَّيْءِ) فرستاد آن را
✦ وخَلاَ بِهِ) ریشخند کرد بوی
✦ وجَاءُوْنِي خَلاَ زَيْدٍ) ای خَلاَ هُمْ
مِنْهُ ای خَالِيْنَ مِنْهُ
(اَخْلَى الْمَكَانُ) خالی شد جای ✦ و
اَخْلاَهُ) خالی کرد آن را وخالی یافت
آن را ✦ واَخْلَى) در جای خالی شد بی ج
مزاحم افتاد ✦ واَخْلاَهُ وبِهِ) خلوت
کرد با وی واَخْلاَهُ مَعَهُ) یعنی خالی
یافت مرد ورا ونیز اِخْلاَء) تهی
شدن شکم از طعام یقال اَخْلَيْتُ عَنِ
الطَّعَامِ ای خلوت عنه
(خَلَّى الْاَمْرَ) گذاشت کار را ✦
وخَلَّى سَبِيْلَهُ) رها کرد او را فهو
مُخَلًّى ✦ وفی المثل عَبْدٌ خُلِّيَ فِي يَدَيْهِ
ای اِنَّهُ مع عبودیته غنی یضرب
المال یملکه من لا یستأهله وخَلَّيْتُ
عَنْهُ) فارغ وخالی شد از وی
(تَخَلَّى مِنْهُ وعَنْهُ) گذشت آن را

وخالی شد ازان
(خَالَاهُ) گذاشت آن را
(اِسْتَخْلَى الْمَكَانُ) خالی شد جائی
+ واسْتَخْلَى الْمَلِكَ) خلوت
خواست با پادشاه

خ ل ی

(خلى) بالقصر گیاه تر خَلَاةٌ یکی
وهر تره برکنده اَخْلَاءٌ جمع
(مِخْلَى) بالکسر داس علف در و
(مِخْلَاةٌ) بالکسر تره دان و علف
دان و توبره
(ض) خَلَى الْخَلَى خَلْياً)
لج درود و برکند گیاه تر را + خَالِی)
نعت ست ازان + وخَلَى الْمَاشِيَةَ)
برید و برکند برای مواشی علف را +
وخَلَى الْفَرَسَ) لگام در دهن اسپ
انداخت + وخَلَى اللِّجَامَ)
بیرون کرد لگام از دهن اسپ + و
خَلَى الْقِدْرَ) همه زیر دیگ نهاد و
و در دیگ گوشت انداخت + وخَلَى
الشَّعِيرَ فِي الْمِخْلَاةِ) کرد آورد
جو را در توبره
(اَخْلَى اللهُ الْمَاشِيَةَ) رویانید
علف را برای مواشی + واَخْلَتِ
الْاَرْضُ) علف ناک شد زمین

(خَالَاهُ) بر زمین انداخت او را
و فریب کرد با وی
(مُخْتَلِى) شبر + ومُخْتَلُونَ)
گیاه دروندگان
(اِخْتَلَى الْخَلَى) درود و برکند
گیاه تر را + ونیز اِخْتِلَاءٌ) بریدن
بشمشیر
(اِنْخَلَى الْخَلَى) درووه شد
گیاه تر
(اِخْلَوْلَى) مداومت کرد بر
خوردن شیر

باب الخاء فصل المیم

خ م ء

(خَمَأٌ) محرکة موضعی ست

خ م ت

(خَمِيت) کامیر فربه

خ م ج

(خَمَج) محرکة از اعلام ست
(اَصْبَحَ خَمِجاً) گکتف ای فاترا
(نَاقَةٌ خَمِجَةٌ) کفرحة شتر ماده
که آب نخورد ولعلق
(خُمَايِجَان) معرفة دهی ست
بکارزین و شهری ست بشولستان و
موضعی ست نزدیک شیراز
(س) خَمِجَ الْمَاءُ) بوی گرفت

آب از درنگی + ونیز خَمَجٌ) محرکة
فتور و سستی و بوی گرفتگی گوشت
و تباهی خرما و دین خود بدے
ستایش
(رَجُلٌ مُخْمَّجُ الْاَخْلَاقِ) کمعظم
مرد تباه خو

خ م ج ر

(خَمْجَر) کجعفر وعلبط وخُمَاجِر)
کعلابط آب شور و آب که به تلخی نه
رسیده باشد و آن را ستور خورد
(خَمْجَرِير) کقنذفیر هر دو معنی
خَمْجَر ست و آب تلخ و بَيْنَهُمْ
خَمْجَرِيَّةٌ) در آمیختگی بعض آنها
با بعض ست بر سبیل افساد

خ م ج ل

(خَمْجَلِيلَة) خَمْجَرِيَّة زنة و
معنی

خ م د

(خَمُود) کتنور جائی که آتش
دران خوابانند
(ن س) خَمَدَتِ النَّارُ خَمْداً
وخمودًا) فرو مرد زبانه آتش
هنوز باقی ست + وخَمَدَ الْمَرِيضُ)
بیهوش شد یا مرد + وخَمَدَتِ
الْحُمّٰى) کم شد سختی تپ + ونیز

(خَمْد) خوابانیدن آتش در
جایی
(اَخْمَدَ) آرمید و خاموش شد +
واَخْمَدَ النَّارَ) فرونشاند زبانه
آتش را

خ م ر

(خَمْر) بالفتح آب انگور که مسکر
بود یا هرچه مسکر بود خَمْرَةٌ یکی
وقد یذکر وعموم اصح ست چه زمانی
که آیت تحریم خمر در مدینه نازل شد
شراب انگوری در مدینه نبود بلکه شراب
خرما بود وسُمِّيَتْ بذلك لِاَنَّهَا تَخْمُرُ
الْعَقْلَ وتَسْتُرُهُ اَوْ لِاَنَّهَا تُرِكَتْ حَتّٰى
ادركت واختمرت اَوْ لِاَنَّهَا تُخَامِرُ
الْعَقْلَ اى تُخَالِطُهُ وانگور پوشانیدن
و پنهان کردن و نهان داشتن و
پوشانیدن می و شرم داشتن و مایه
کردن در خمیر و گذاشتن آن در سرشته
و گل و لای را تا خمیر شود والفعل من
ضرب ونصر وما هو بِخَلٍّ ولا خَمْرٍ)
نه خیر نزد او ست و نه شر
(خِمْر) بالکسر نا تجربه کار
(خِمْرَة) بالکسر غلاف تخم کنده‌ها
که با خوشهای گندم باشد وهیات خمار
پوشی يقال انها لَحَسَنَةُ الْخِمْرَةِ وفی المثل

القرآن لا تَعْلَم الخِمْرَة یعنی بیانه سال محتاج تعلیم خمار پوشی نیست و زن مجرّبه کار را گویند و جاءَنا علی خِمْرَة) یعنی در پنهانی و غفلت
(خُمْرَة) بالضم مایهٔ خمیر و دردی نبیذ و سجاده از برگ خرما بافته و ورس که گیاهی است مخصوص به یمن و گلگونه که زنان بر روی مالند و بوی بوی خوش و ننگت و کریب و صداع و اذیت آن و بقیه مستی در سر
(خَمَر) بالتحریک جماعت مردم و انبوهی آنها و تغیر از حالی که بر آن بود و خسته شدن از درد دیگر و کرانه توشه دان یکبار دوخته و کوهی است بقدس و آنچه مردم را بپوشاند از سقف و کوه و وادی مغاک و درخت و ریگ توده و مانند آنها و فی المثل فلانٌ یَدِبُّ لَهُ الضَّرَاءَ و یَمْشِی لَهُ الخَمَرَ یضرب للرجل یختل صاحبه و جاءَنا علی خَمَرٍ) آمد پیش ما در پنهانی و غفلت
(خَمَرَة) بالتحریک بوی یقال وجدتُ خَمَرَةَ الطیبِ ای ریحَه و خَمَرَةُ الناسِ) جماعت مردم و انبوهی آنها

(خَمِر) کَکَتِف جای بسیار می و رَجُلٌ خَمِرٌ) مرد با خمار و یقال هو الذی خامر الداء
(خِمْر) کَعِلم معجر زنان
(خَمَار) کسحاب و بضم جماعت مردم و انبوهی آنها یقال دخل فی خَمارِ الناس
(خُمَار) کغراب کرب تپ صداع و رنج آن و بقیهٔ مستی در سر
(خَمّار) کشداد می فروش
(خِمَار) ککتاب معجر زنان و مقنعه و هر آنچه بپوشد چیزی را اَخْمِرَة و خُمْر و خُمُر جمع و ما شَمَّ خِمَارَكَ) ای ما غیرك عن حالك و ما اصابك و ذات الخِمَار) موضعی است بتهامه و ذُو الخِمَار) لقب اسب مالك بن نویره و اسب زبیر بن عوام در جنگ جمل و لقب عوف بن ربیع بن ذی الرمحین بدان جهت که در جنگ جمل معجر زن خود پوشیده کارزار کرده بود و بسیار کسان را نیزه زده تا آنکه از هر کس که پرسیده شدی که ترا نیزه که زد گفتی ذو الخمار
(خَمِیر) کامیر مشهور است و مایهٔ خمیر خَمِیرَة مثله و یقال عندی خبز خَمِیرٌ ای بائت و خَمِیر بن محمد ذکوانی و محمد بن خَمِیر خوارزمی و هم شهری ای صاعد بن منصور بن خَمِیر محدثان اند
(خُمَیر) کزبیر آلی است بالای صعده و خُمَیر بن زیاد خُمَیر رَحَبِی و یزید بن خُمَیر محدثان اند و اَبُو خُمَیر بن مالك تابعی است و خارجة بن خُمَیر مذکور است در ج م ر
(خُمْرَان) بالضم معرفة ناحیه است بخراسان
(باخَمْرَی) کسکری دهی است نزدیک کوفه در آن دفن است قبر ابراهیم بن عبد الله بن حسن بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهم
(خِمِّیر) کسکیت دائم الخمر
(مُخَمَّر) کمعظم از اعلام زنان است
(مِخْمَر) کمنبر از اعلام است و ذو مِخْمَر یا ذو مِخْبَر) برادرزاده نجاشی است و آن حضرت صلی الله علیه و سلم را خدمت کرد
(مَخْمُور) کسی که او را خمار است
(یَخْمُور) جوف مضطرب و مهره

سست سپید که از دریا برآید و در میان آن شکاف باشد مانند خستهٔ خرما
(س) خَمِرَ خَمَرًا) محرکة نهان گردید
(اَخْمَرَ) پنهان گردید و اَخْمَرَتْهُ الارضُ عَنّی و مِنّی و عَلَیَّ) پوشید او را زمین از من و اَخْمَرَ فلانًا الشیءَ) عطا کرد فلان را بملك گردانید او را بر آن چیز و اَخْمَرَ الشیءَ) گذاشت بیاد داشت مانند آن را و اَخْمَرَ الامرَ) در دل گرفت کار را و اَخْمَرَ العجینَ) خمیر کرد آن را و اَخْمَرَتِ الارضُ) بسیار خمر شد زمین و نیز اِخْمَار پوشانیدن و پنهان کردن کینه در دل گردیدن و داخل شدن

لج

(مُخَمِّر) کمحدث می گر
(مُخَمَّرَة) کمعظمه سپید سر از گوسپند و اسب
(تَخْمِیر) مایه کردن در خمیر و گذاشتن از دو گل مانند آن تا خمیر شود و پوشانیدن چیزی یقال خَمَّرَ وَجْهَهُ و خَمِّرْ اناءَك
(تَخَمَّرَتْ بالخِمَار) معجر پوشید
(مُخَامَرَة) مقیم گردیدن پیوسته

درخانه بودن آزاورا بنده قرارداده فروختن نزدیک شدن بایکدیگر و آمیختن باهم ونهان شدن ومنه یقال للضبع خامری ام عامر یعنی نهان شو وکذلك خامری حضاجر اتاك ما تحاذر قال مجد الدین هکذا وجدناه والوجه خامر لحذف الیاء او تحاذرین باثباتها وکلا المثلین یضرب للذی یرتاع من کل شیء جبنا

(اختمر) خمیر شد وخمیر کرد و برآمد آرد سرشته ✦ واختمرت بالخمار) معجر پوشید وزن اختمارا رسیده شدن می جوش دن آن لج

(مستخمر) نیکشراب خوار

(استخمره) به بندگی گرفت اورا

خ م ز

(خامیز) کقابیل برق سکباج سرد شده است که از روغن صاف کرده باشند لغت عجمی است

خ م س

(خمسه) پنج یقال خمسة رجال وخمس نسوة التذکیر بالهاء یقال عندی خمسة دراهم وعندی خمسة الدراهم وتقول هذه الخمسة الدراهم بالنصب وان شئت رفعت الدراهم وتجریها مجری النعت وکذلك الی العشرة وتقول فی المؤنث عندی خمس القدود

(خمس) بالکسر نوعی از آب دادن شتر وآن چنان باشد که سه روز چرانند در روز چهارم آب دهند ونام مردی وپادشاهی بود بیمن ونوعی از بردها ونام کسی است که این برد اول برای وی ساخته شد ✦ فلاة خمس) دشت که آبش چنان دور بود که آب یافتن ستوران روز چهارم باشد سوای روزی که دران آب نوشیده اند

(خمس) بالضم وبضمتین پنج یک (جاؤا خماس ومخمس) آمدند پنج پنج

(غلام خماسی) کودک پنج شبری وگویند غلام سداسی سباعی بدان جهت که هرگاه پنج وجب رسید پس او رجل است نه غلام

(خماساء) کبراکار معرفه موضعی است

(خامس) پنجم خامی با بدال سین یا کذلك

(ابل خوامس) شتران که نوبت آب آنها روز چهارم بعد سه روز باشد همانی بردة واخماس یعنی نزدیک یکدیگر وجمیع وباهم دوست اندیا فعل هر دو یکیست که ازان باهم متشابه میشوند گویا در یک جامه اند ✦ ویضرب لخماسا لاسداس) یعنی میکوشد در مکر و فریب در حق کسی گویند که مقصودش غیر اظهار وی بود لان الرجل اذا اراد سفرا بعیدا عود ابله ان تشرب خمسا ثم سدسا یعنی بین ای یظهر اخماسا لاجل اسداس ای رقی ابله من الخمس الی السدس

(خمیس) کامیر لشکر بدان جهت که پنج رکن دارد مقدمه قلب میمنه میسره ساقه ازا علام است ✦ ویوم الخمیس) روز پنجشنبه اخمساء واخمسة جمع ✦ وثوب خمیس) جامه پنج گزی وکذلك رمح خمیس ✦ وما ادری ای خمیس الناس هو) یعنی از کدام جماعت مردم است وخمیس حوزی وابن خمیس موصلی) محدثان اند

(ثوب مخموس) جامه پنج گزی رمح مخموس کذلك ✦ وحبل مخموس) رسن پنج تاه

(ن) (خمسهم خمسا) گرفت پنج یک اموال آنها

(ض) (خمسهم) پنجم آنها گردید یا خود شامل شده پنج گردانید آنها را

(اخمسوا) پنج شدند ✦ واخمس الرجل) خداوند شتران خمس گردید مرد

(مخمس) کمعظم پنج گوشه

(مخمسة) کمعظمة مسئله است از مسائل فرائض که دران پنج صحابی اختلاف کرده اند علی وعثمان وابن مسعود وزید وابن عباس رضی الله عنهم وهی ام واخت وجد

(خمسه تخمیسا) پنج گوشه گردانید آنرا

خ م ش

(خماشة) کثمامة خراشیدگی که ازان ارش معلوم واجب نباید یا آن کم از دیت است چون بریدن دست وگوش ومانند آن خماشات جمع

(خامشة) کصاحبة آب باهه خرد خوامش جمع

(ابو الخاموش) مردی است از بنی عنبر

(خُمُوش) کصبور ریشه لانه
یخمش الوجه
(ن ض) خَمَشَ وَجْهَهُ خَمْشًا و
خُمُوشًا) خراشید روی او را + و
نیز خَمَش) زدن و طپانچه زدن
و بریدن عضوی

خ م ش ر

(خَمْشَر) کغضنفر مرد لئیم و
ناکس

خ م ص

(خَمْصَة) بالفتح گرسنگی و زمین
مغاک و خرد نرم سوطی
(رَجُلٌ خُمْصَان) بالضم والترکیب
مرد باریک شکم و گرسنه خُمْصَانَة
مؤنث خِمَاص جمع + و نیز
خُمُصَان) بالضمتین باریک اَخْمَص
(خَمِيصُ الحَشَى) کامیر باریک
شکم خمیصه مؤنث خَمَائِص
جمع
(خَمِيصَة) کسفینه گلیم سیاه مربع
هر دو سر علم خَمَائِص جمع + و اَبُو
خَمِيصَة عبد الله بن قیس و
اَحْمَد بن ابی خَمِيصَة)
محدثانند + و اَبُو خَمِيصَة مَعْبَد
بن عَبَّاد) صحابیست یا آن بضاد
معجمه و حای مهمله ست
(خَامِص) کصاحب باریک شکم
(اَخْمَص) کاحمد باریکی کف پای که
بزمین نرسد و کان صلی الله علیه
و سلم خُمْصَان الاخمصین
(مُخَمِّص) کمنزل نام راهی
(مَخْمَصَة) گرسنگی
(ن) خَمَصَ الجُرْحُ خُمُوصًا)
فرو نشست آماس جراحت + و
خَمَصَه الجوع خَمْصًا و مَخْمَصًا)
باریک کرد او را گرسنگی + و خَمَص
البطن) بهر سه حرکت در میم تهی
شد شکم
تَخَامَصَ عَنْهُ) برداشته شد از ان
و کمسو گردید + و تَخَامَصَ عَن
حَقِّه) علی الامر بده حق او را + و
تَخَامَصَ اللَّيْلُ) تنگ شد تاریکی
شب نزدیک سحر
(اِنْخَمَصَ الجُرْحُ) فرو نشست
آماس جراحت

خ م ط

(خَمْط) بالفتح ترش هر گیاه که
مزه تلخی گرفته باشد و تلخ از هر چیزی
و بار اندک از هر درخت و درختی است
مانند کنار و درختی است کشنده +
و هر درخت بی خار و میوه پیلو و ثمر
نوعی از سمار و نخ + و لَبَنٌ خَمْطٌ)
شیر خوش بو و شیر که بوی نبق و
سیب گرفته باشد لَبَنٌ خَمْطَةٌ)
کذلك فیهما
(خَمْطَة) بالفتح بوی و بحرکة بوی
شکوفه انگور و مانند آن و می که بوی
رسیدگی یابد از وی نتد سیب رسیده
نباشد و می ترش بوی گرفته + و
اَرْضٌ خَمِطَة) و بکسر المیم زمین
خوش بوی
(بَحْرٌ خَمِطُ الاَمْوَاج) ککتف
دریای موج زن
(خَمَّاط) کشداد بریان کننده و
کبابی
(خَمِيط) کامیر بزغاله مسلوخ بریان
نموده و بزغاله موی برکنده بریان
کرده را سمیط گویند و شیر که در خیک
کرده برگیاه خوش بوی نهند تا
خوش بوی گردد
(لَبَنٌ خَامِطٌ) کصاحب بمعنی
لَبَنٌ خَمْطٌ ست + و سِقَاءٌ خَامِطٌ)
خیک خوش بوی یا آنکه از وی بوی
نبق و سیب آید
(ض) خَمَطَ اللَّحْمَ) بریان کرد
گوشت را یا نیک پخت آن را + و
خَمَطَ الجَدْيَ) پوست بزغاله باز
کرده بریان کرد آن را
(س) خَمِطَ) تکبر کرد و خشم
گرفت
(ن ض) خَمَطَ اللَّبَنَ) کرد شیر را
در خیک
(ن س) خَمَطَ خَمْطًا و خُمُوطًا و
خَمَطًا) خوش بوی گشت و بد بوی
گردید از لغات اضداد است
(مُتَخَمِّط) قهار بسیار غلبه و سخت
خشم که او را آواز باشد از شدت
خشم وی
(تَخَمَّطَ) تکبر کرد و خشم گرفت + و
تَخَمَّطَ الفَحْلُ) بانگ کرد فحل + و
تَخَمَّطَ البَحْرُ) موج زد دریا

خ م ط ر

(مَاءٌ خَمْطَرِيرٌ) ماء خَجْرِير است
لفظا و معنی

خ م ع

(خِمْع) بالکسر گرگ و دزد
(خُمَاع) کغراب خمیدگی گفتار در
رفتار
(بَنُو خُمَاعَة بنت جُشَم) کثمامة
بطنی است

لج

(خَوَامِع) کفتاران جمع خَامِعَه ست

(خَبْنَمَع) کحیدر زن فاجره خَمُوع کصبور کذلک

(ف) خَمَعَ الضَّبُعُ خَمْعًا و خُمُوعًا و خَمَعَانًا) محرکة خمیده رفت کفتار مانند لنگ

خ م ل

(خَمْل) بالفتح ریشۀ پرزۀ جامۀ مخمل و مانند آن یقال ثوب له خَمْلٌ ای هُدب و پر شتر مرغ نر و نهالی کردو ماهی ست و باین معنی صلوب بجیم و بفتحتین ست

(خَمْلَة) بالفتح چادر جامۀ خواب دار و درخت انبوه بهم پیچیده و جای درخت انبوه هر جا که باشد و پر شتر مرغ نر و جامۀ مخمل مانند چادر و جز آن و بکسر

(خِمْل) بالکسر والضم دوست خالص

(خِمْلَة) بالکسر درون مرد یقال هو لئیم الخملة و کریم الخِمْلَة یعنی ناکسی ست ای سئال عن خِمْلَاتِه ای اسراره و مخازنه

(خُمْل) بالضم از اعلام ست

(خَمَالَة) کسحابة پر شتر مرغ نر

(خُمَال) کغراب دوست خالص و دردی ست که در مفاصل مردم و قوائم حیوان بهم رسد و از ان می لنگد

(بَنُو خُمَالَة) کثمامة بطنی ست

(خُمَالِيّ) کغرابی دوست خالص

(خَمِيل) کامیر طعام نرم و ابر انبوه و جامهای مخمل و از اعلام ست

(خَمِيلَة) کسفینة زمین نشیب و آن نیک رویانندۀ نبات و ریگ بلند درخت ناک عیاد مخمل خواب دار خَمَائِل جمع و درختان انبوه از اعلام ست

(خُمَيْل) کزبیر شیخ ست مرجیب زیات را

(خُمَيْلَة) کجهینة از اعلام ست

(خَامِل) کصاحب گم نام و بی قدر

(خَمَل) محرکة جمع

(ن) خَمَلَ خُمُولًا) گم نام و بی قدر گردید و خَمَلَ ذِكْرُهُ و صَوْتُهُ) یعنی نهان گردید و خَمَلَ البُسْرَ) نهاد آن را در سبو و مانند آن تا نرم و پخته گردد و خُمِلَ بِهِ مجهولا مبتلا شد بخمال

(مُخْمَل) کمکرم جامۀ پرزه دار خوابناک

(اَخْمَلَهُ اللهُ) گم نام و بی قدر گردانید او را خدا و نیز اِخْمَال پرزه دار و خواب ناک گردانیدن جامه را

(اِخْتَمَل) خمائل چرید

خ م م

(خَمّ) بالفتح ثنای نیک و گریه سخت و بریدن و الفعل من نصر

(خِمّ) بالکسر بستان خالی

(خُمّ) بالضم گوی در زمین کج و بر ان خاکستر گسترده بجهای گوسپند را در ان کنند خِمَمَة) کقردة جمع و خم مانندی از بوریا که در ان کاه کنند تا ماکیان بر ان بیضه نهد و قفس ماکیان و چاهی ست بمکه کنده عبد شمس بن عبد مناف و غَدِیْرُ خُمّ) موضعی ست میان حرمین بر سه میل از جحفه یا خم نام غیضه ست بر سه میل از جحفه و نزد آن غدیر آب ست و نمی زاید در ان غیضه فرزندی که بسن بلوغ رسد مگر آنکه از آنجا انتقال کند یعنی بسبب شدت وبا

(خُمَامَة) کثمامه خاک روبه و انچه پریشان باشد از طعام و آن را بامید ثواب خورند و خاک چاه

(خُمَام) کثمام و غراب معرفه پدر بطنی ست از ازد منهم جزیل بن محمد الزاهد والفرزدق بن جواس المحدث

(خِمَامَة) ککتابة پرتباه زبر پا

(خِمَام) کحنا معرفه موضعی ست

(خَمَّان) تیرۀ ست و موضعی است بشام

(خُمَّان) بالضم والکسر فرومایگان یقال هو من خُمَّانِ النّاسِ ای من رذالهم و ستاع روی و درخت بکار ناآینده و بالضم نباتی ست که از خمامان نیز گویند نافع لِلْاِسْتِسْقَاءِ و نَهْشِ الاَفْعی و مِنَ الکُزَازِ و اللوثِ و اِسْتِطلاقِ جدّا و مِنْ کَلَبِ الکلبِ یُسَوِّدُ الشَّعَرَ

(خُمّی) کربی چاهی کهنه که در مکه بود

(خَمِيم) کامیر ممدوح و گران روح و شیر بهم که دوشیده باشد

(اَخْمِيم) بالکسر معرفه شهری ست بمصر و موضعی است مر بنی عنزه را

(مِخَمَّة) بالکسر جاروب

(المَخْمُومُ القَلْبِ) پاک دل از

کینه وحسد
(خِثیَثی) کسمسم پستان بسیار
شیر گوسپند ونباتی ست خاردار که
خارش با ریک باشد و بهر و آو بزند
بجسپد ودر سواد قاهره بسیار ست وانرا
اشتر خار وشتر و خورند مجد الدین گوید
گاو زبان چنانچه بعض گمان برده
اند بلکه گاو زبان بدو حای مهمله
ست ومذکورست در ح م م
(خُثخُم) کهدهد جانوری ست
کوچک دریائی
(خثعام بن حارث) صحابی
ست
(ن) خَثَمَ البَیتَ) روفت خانه را
وخثم البِئرَ) پاک کرد چاه را و
خَثَمَ النَّاقَةَ) دوشید ماده شتر را
وهو یخثم ثیابه) ای یثنی علیه
وخُثِمَ) مجهولا حبس کرده شد در
قفص کیان
(ن ض) خَثَمَ اللَّحمُ خَثَمًا و
خُثُومًا) گنده شد گوشت لحمٌ
خَثِمٌ وخاثِمٌ) نعت ست ازان و شیر
استعمال آن در پخته و بریان ست
وخَثَمَ اللَّبَنُ) متغیر شد شیر از
بدبوی خیک وهو السنخ

لا یَخثَمُ) مثل یضرب للرجل اذا
ذکر بخیر و اثنی علیه ای حسن
الحمیة لا غائلة عنده لا یتلون
ولا یتغیر عما صبغ علیه
(اَخثَمَ اللَّبَنُ) متغیر شد شیر از
بدبوی خیک و اَخثَمَ اللَّحمُ) گنده
شد گوشت لحمٌ مُخثِمٌ) نعت ست
ازان
(تَخثَّمَ ما عَلَی الخِوَانِ) خورد
ریزه های طعام را که بر خوان باقی
مانده بود
(اِختَثَمَ البَیتَ) روفت خانه را
واختثم البِئرَ) پاک کرد چاه را و
نیز اِختِثَام) بریدن
(خَثخَمَة) منکیدن نوعی ست
از خوردن که آن زشت باشد
خ ث ن
(خَثَن) محرکة بدبوی
(خِثَان) ککتاب کوهیاست در
بلاد قضاعه
(خَثَّان) کشداد نیزه ست یقال
رمحٌ خَثَّانٌ وقناةٌ خَثَّانَةٌ و خَثَّانُ
النَّاسِ) فرومایه مردم
(خَثَّامِنَ الذَّکَرِ) گم نام و
بی قدر

(ن) خَتَنَ الشَّیءَ) گفت در ان
بگمان و قیاس
(خَتَّنَ الشَّیءَ تَخثِینًا) بمعنی
خَثَنَ الشَّیءَ ست
خ ث ن ش ر
(خَثَنشَر) کغضنفر مرد لئیم و
ناکس و مذکورست در خ ث ش ر
خ ث و
(ن) خَثَا اللَّبَنُ خُثُوًّا) سخت
شد شیر

باب الخاء فصل النون

خ ن ء
(ف) خَنَأَ الجِذعَ) بریدن آن را
وکذلک خَنَی الجِذعَ بالقتانیة و
مذکورست در خ ن ی
خ ن ب
(خَنَب) بالفتح معروفة نام بیاری
از محدثان ست
(خَنبَة) بالفتح تباهی وفساد
(خِنب) بالکسر باطن زانو و اسفل
اطراف رانها و اعلای قیها و کشادگی
که میان استخوانهای پهلو و میان
انگشتان ست اَخناب جمع
(خَنَب) بالتحریک بیاری بینی
(خِنَّب) کقنب دراز گول

(هُوَ ذُو خُنُبَات) بضمتین و
بالتحریک وصاحب غدر و دروغ است
یا یاری اصلاح میکند و یاری فساد
(جَارِیَة خَنِبَة) کفرحة یعنی با ناز
وکرشمه نرم آواز و ظبیةٌ خَنِبَةٌ)
آهوی گردن فرود آرنده نشینده که
نگذارد جای را
(خَنَابَة) کسحابة اثر بد و بدی
(خِنَّاب) کخان مرد دراز گول
خَنَاب) کسحاب مثله و سطبر بینی
(خِنَّابَة) بالکسر سوی کلان بینی
یا سوی بینی از جانب بالای آن و
کبر و تد تهمزه وخِنَّابَتَانِ) دو سوی
بینی نزدیک منخرین یا بضم و
خِنَّابَة بن کعب عبشمی)
شاعر و تابعی ست و معمر بوده
(مَخنَبَة) جدائی و بریدن
خویشی
(س) خَنِبَ) مبتلا شد به بیاری
بینی و خَنِبَ فُلَانٌ) لنگ شده
هلاک گشت وخَنِبَ رِجلُهُ)
سست شد پای او
(اَخنَبَ فُلَانٌ) لنگ شد و هلاک
گشت و نیز اِخنَاب) بریدن
وسست گردانیدن و هلاک کردن

(خَنَبَ) تکبر کرد

خ ن ب ث

(خُنْبُث) بالضم خبیث

(خُنَابِث) کعلابط نکوهیده خائن

خ ن ب س

(خَنْبَس) بالفتح مرد سطبر اندک
کوتاه ◆ ودعجة بن خنبس)
شاعرٍ فارس

(خِنْبِس) بالکسر معرفة نام جد
جد به شاعر بن خشرم وجد زیاد
شاعر بن زید

خُنَابِس) کعلابط زشت دیدار و
شیر خُنَابِسَة) مؤنث خنابس
بالفتح جمع ◆ وقدیم ثابت سخت
یقال عزٌّ خُنَابِس وشب خنتار یک
ومرد سطبر اندک کوتاه خَنَابِسُوْنَ
جمع

(خَنْبَسَ) قسمت کرد غنیمت را
◆ وخَنْبَسَة الأسَدِ) نزار شیر
یار فتار آن

خ ن ب ش

(خَنْبَش) بالفتح بسیار جنبش
و بجسر ◆ و وَهْب طائی بن
خَنْبَش وعَبْد الرحمن تمیمی
بن خنبش) صحابانند ◆ و
خَنْبَش خنعمی بن زید و
محمد بن علی بن احمد بن
ابی خَنْبَش وعبد الصمد بن
خَنْبَش وعبد الله خَنْبَشی)
بن احمد بن خَنْبَش) محدثان اند

خ ن ب ص

(خُنْبُوص) بالضم انگر که از
قداحه دمروه برجهد

خ ن ب ع

(خُنْبُع) کقنفذ ثمر وماننداں که نهان
باشد

(خُنْبُعَة) کقنفذة مقنعه خردزنان
وشگاف میان وبروت در آمدگی
فروهشته میان لب بالا ین

خ ن ب ق

(خُنْبُق) کقنفذ بخیل تنگ دل

خ ن ت

(خِنَّوْت) کسنور مرد چابک شتاب
زده که بر نهالی نخسپد و درمانده گول
وسقوری بسیار یار بانی ولقب
شاعر بن مضرس

خ ن ت ب

(خُنْتُب) کبرقع وجندب چیلهٔ
دختران حبش از ختان مخنث و
کوتاه

خ ن ت ر

(خِنْتَار بالکسر وخنتور) بالضم
گرسنگی سخت یقال جوعٌ خِنْتَارٌ

خ ن ت ع

(خُنْتُعَة) کقنفذ روباه ماده

خ ن ت ف

(خُنْتُف) کقنفذ سداب و مذکور
ست در خ ت ف

خ ن ت ل

(خَنْتَل) معرفة نام مردی
(خُنْتُل) کقنفذ موضعی است
بدیار کلاب

خ ن ث

(خِنْث) بالکسر جماعت متفرقه
درون هر که نزدیک نداهنها
ست

(خُنْث) بالضم شکستگی وتباهی
وممنوعة نام زنی
(مُخَنَّث) کمعظم است شکسته
و دوتاه

(یَا خُنَثُ) کیالکع ای مرد شکسته
و دوتاه

(خِنَاث الثَّوْب) مطاوی جامه ◆
(خِنَاث الدَّلْو) مخارج آب از دلو
(یَا خَنَاث) کقطام ای زن شکسته
و دوتاه

(خُنَاثَة) مخنث خنثه کذلک
(اَخْنَاثُ الثَّوْبِ) مطاوی جامه ◆
واَخْنَاث الدَّلْوِ) مخارج آب از دلو
(اَخْنَثُ مِنْ دَلَالٍ) مثل است
(خُنْثَی) کسی که او را آلت نری و
مادگی هردو باشد خَنَاثَی کحبالی
وخِنَاث کاناث جمع ◆ ونام اسپ
عمرو بن قدس

(ذُوخُنَاثَی) موضعی است
(امْرَأَة مِخْنَاث) بالکسر زن شکسته
و دوتاه

(ض) خَنَثَهُ) استهزا کرد بوی ◆ و
خَنَثَ السِّقَاءَ) سر مشک را برون
نورد ید وآب خورد ازان

(س) خَنِثَ) دوتا وشکسته شد
(خَنَّثَهُ تَخْنِیثًا) خم داد و دوتاه
گردانید آن را ومنه سمی المخنث
(تَخَنَّثَ) دوتاه وشکسته و دوتاه
وخمیده گردید ◆ وتَخَنَّثَ فِی
کَلَامِهِ) سخن نرم مانند زنان گفت
(اِنْخَنَثَ اِنْخِنَاثًا) دوتاه وشکسته
شد

(اِخْتَنَثَ السِّقَاءَ) سر مشک را
برون نورد ید وآب خورد ازان

خ ن ث ب
(خِنْثَبَة) بالکسر ناقهٔ بسیار شیر
خ ن ث ر
(خَنْثَر) بالتحریک وکسر الثاء چیزی حقیر وفرومایه که از متاع قوم در جایی افتاده ماند بعد رفتن آنها و دران سه لغت دیگر آمده خَنْثُر کجعفر و خِنْثِر کزبرج و خُنْثُر کقنفذ
(خَنْثَر) کجعفر معرفه در قبیلهٔ تمیم است ودر قبیلهٔ اسد خزیمه ودر قیس عیلان + وعمرو بن خَنْثَر نام جد مادری ام المؤمنین خدیجه الکبری رضی الله عنها که از ابطال جاهلیت بوده
(خَنَاثِر) شختیها وقماش خانه
خ ن ث ع ب
(خِنْثَعْبَة) ناقهٔ بسیار شیر و مذکور است در خ ث ع ب
خ ن ث ل
(خَنْثَل) کجندل ضعیف وزن کلان شکم سست رخی و واد یست
خ ن ج
(خُنْج) کقفل شهریست بفارس
(خُنَاج) کغراب معرفه قبیلهٔ است
(خُنْعُبَة) گکو رچه وی ست
خ ن ج ر
(خَنْجَر) کجعفر دشنه و دشنهٔ کلان وبکسر خاء ه وشتر ماده بسیار شیر
(خَنْجَرَة) ناقه بسیار شیر
رَجُلٌ خَنْجَرِیُّ اللِّحْیَةِ)
مر. درشت ریش
(خُنْجُوْر) کعصفور ناقهٔ بسیار شیر
خَنَاجِر جمع
(نَاقَةٌ خُنْجُوْرَةٌ) شتر ماده ضخم
(خَنْجَرِیْر) مانند جمجریرست وزنا ومعنی
خ ن ج ف
(خَنْجَف) کجندل ناقهٔ بسیار شیر
خ ن ج ل
(خِنْجِل) بالکسر زن فرکه بی شرم وگول و بدزبان
(خَنْجَلَ) متزوج شد بازن خنجل
خ ن خ
(خَنُوْخ یا اَخْنُوْخ) نام ادریس علیه السلام
خ ن د ب
(خُنْدُب) کقنفذ بدخوی
(خُنْدُبَان) بسیار گوشت
خ ن د ر س
(خَنْدَرِیْس) می ومذکور است در خ د ر س
خ ن د ع •
(خُنْدَع) جندب زنه ومعنی و جندبهای ریزه وکقنفذ کینه ور وبا آ
خ ن د ف
(خِنْدِف) کزبرج لقب لیلی بنت حلوان بن عمران زوجه الیاس وولد الیاس بن مضر عمرًا وهو مُدْرِكَةُ و عامرًا وهو طابخة وعُمَيرًا وهو قمعة وأمُّهم خِنْدِف وكان الياس خرج في نُجعة فنفرت ابله من أرنب فخرج إليها عمرو فأدركها وخرج عامر فتصيّدها وطبخها وانقمع عميرًا في الخباء وخرجت أمُّهم تسرع فقال لها الياس أين تُخَنْدِفِيْن فقالت ما زلت أخندف في أثركم فلقّبوا مُدْرِكَة وطابخة وقمعة وخِنْدِف
(حسين خندفي بن مضمون) محدث است + ومحمد بن عبد الغني الخندفي) له ذكر
(خُنْدُوْف) کز نبور ناتوان خرامنده بکبر ونشاط
خَنْدَفَ الرَّجُلُ خَنْدَفَةً) بالازیر دور نهاد و رفتار و بر گردانید
قدمها را بر یک دیگر کانه یعرف بها وهو من التبختر
(تَخَنْدَفَ) خود را نسبت داد بسوی خندف
خ ن د ل
خَنْدَلَة پری واکندگی جسم
خ ن د ل س
خَنْدَلِس) ناقهٔ بسیار گوشت فروهشته خَنْدَلِيْس كذلك و مذکور است در خ د ل س
خ ن د م
(خَنْدَمَة) بالفتح کوهی است بمکه
ج ۱
خ ن ذ
(خُنْذُوَة) بالضم سرکوه مشرف
(خِنْذِيْذ) بالکسر دراز و سرکوه بلند
خَنَاذِيْذ) جمع + وفحل خصیه از لغات اضداد است و شاعر خوش گوی مطلق و دلاور که کسی بروی دست نیابد و سخی و خطیب بلیغ و بهتر بردبار و دانندهٔ ایام عرب و اشعار آنها و بدزبان و کرده باد و نام سپ عقفان ضبابی
(خِنْذِيَان) بدزبان
(تَخَنْذَذَ) فلیج ودلیر گردید
(خَنْذَى) متوجه شد بفحش گفتن

نعت است در خنظی

خ ن ذ ع

(خُنْذُع) کقنفذ کمینه فرومایه

خ ن ذ ق

(خَنْدَق) کجعفر کوی کرکرد اکرد

حصار و قلعه و لشکرگاه کنند معرب کنده

و محلاست بجرجان ازان محله است

کامل خندقی بن ابراهیم و دهی است

درباب القاهره ازان ده است موسی

بن عبد الرحمان و خندقی است کنده

سابور ملک در بریه کوفه + و

اج خَنْدَقُ بن اباد الله بَدْرِیُّ) دلیر

(خَنْدَقَة) خندق کندن

خ ن ذ م

(خِنْذِمَان) بالکسر قبیله است

خ ن د

(اسمٰعیل بن ابراهیم بن خُنْدَّة)

کسکرة محدث است و صنعانی

(اُمّ خَنُّوْر) کتنور و سنور کفتار و

گاو وحشی و نعمت از لغات اضداد است

و مصر و منه الحدیث اُمّ خَنُّوْر یُساقُ

الیها القصار کالاغماد و بصره و دوبه

(خِنَّوْر) کسنور و عذوّر دنیا

(خَنَوَّر) کعذوّر و تنور نی تیر و هر

درخت نرم و سست و نعمت ظاهر

(خَانِم) دوست خالص خُنَّم جمع

خ ن ز

(خَنْزَوَان) بالفتح کبی و خوک نر

(خُنْزُوَان) بضمتین تکبر و نخوت

خُنْزُوانه و خُنْزُوانیّه و خُنْزُوَّة

کذلک یقال هو ذو خُنْزُوانات

(خَنَّاز) کرمان سام ابرص و آن نیز بود

که جمع کردند گوشت را تا بوی گرفت

(خَنَاز) کقطام زن بد بوی

(خَنُّوْز) کتنور کفتار و صف اخیر در

خنگ

(خَنِیْز) کامیر ترید از نان فطیری

(س) خَنِزَ اللحم خُنُوْزًا و خَنَزًا)

بالتحریک بوی گرفت گوشت و متغیر

گردید + لحم خَنِزٌ و خنز نعت

است ازان

خ ن ز ب

(خَنْزَب) بالفتح معرفه لقب

شیطانست

خُنْزُوب بالضم و خِنْزَاب بالکسر

دلیر بر فجور

خ ن ز ج

(خَنْزَج) بالفتح معرفه موضعی

است و آنرا خیزج بیای تحتانی گویند

(خَنْزَجَة) تکبر و نخوت

خ ن ز ر

(خِنْزِیْر) خوک و مذکور است در

خ ز ر

(خُنْزُرَة) سطبری تبرکلان که بدان

سنگهاشکنند

(دَارَة خَنْزَر و دَارَة الخَنْزَرَتَیْن

و دَارَة الخِنْزِیْرَیْن) موضعهاست

خ ن س

(خَنَس) محرکه سپس رفتگی

بینی از روی با اندک بلندی سر آن

(خُنُس) بضمتین آهوان جابے

آهوان و گاو

(خُنَّس) کرکع ستاره ها و کواکب

سیاره و پنج سیاره زحل و مشتری

مریخ و زهره و عطارد

(خُنَاس) کغراب موضعی است

بیمن و جدّ المنذر بن سرح و لبنا

یزید و معقل و عبد الله بن النعمان

بن بلذمه بن خُنَاس فی امر خناس

لهم صحبة + و همام بن خناس)

تابعی است

(خَنَّاس) کشداد شیطان لانه

یخنس اذا ذکر الله عزّ و جل ای یتستّر

(ابو خُنَیْس غفاری) کزبیر

صحابی است و کذلک خُنَیْس بن خالد

و خُنَیْس بن ابی السائب و خُنَیْس

بن حذافه

(خِنَّوْس) کسنور شیر که اسد است

(اَخْنَس) مردی که بینی وی سپس

رفته باشد و سر بینی اندک بلند بود

و کنه و شیر + و اَخْنَس بن غیاث

بن عصمة و اخنس بن عباس

بن خنیس و اخنس بن نعجة

بن عدی) شاعرانند + و اخنس

ثقفی بن شهاب بن شریق و

اخنس سلمی بن حباب)

صحابیانند + و ابو عامر بن بدر

الاخنس) شاعر است

(خَنْسَاء) مونث اخنس است و

ماده گاو وحشی صفتیست آنرا

اسپ عمیر یربوعی بن طارق و

دو صحابیاند دختر خدام و دختر عمرو

بن شرید + و خنسا بنت عمرو

اخت صخر) شاعره بوده و او را

خناس نیز گویند

(ن ض) خَنَسَ عَنْهُ خَنْسًا

و خُنُوْسًا) سپس ماند ازان +

و خَنَسَ زیدًا) سپس کرد زید را +

و خَنَسَ الابهام) گرفت

نگشت را + وخنس بفلان) غائب کرو فلانرا + ومنه الحدیث
یخرج عنق من النار فتخنس بالجبارین
فی النار ای تدخلهم وتغیبهم فیها + و
نیز خنوس) پنهان شدن وغائب
گرویدن
(اخنسه) سپس کرد اورا
(خنس به) غائب کرد اورا
(اخنس عنه) سپس انداران

خ ن س ر

(رجل خنسر وخنسری) بفتحها مرد در محل زیان کارے
خناسرة جمع
(خنسر) بالکسر لئیم وسختی
(خناسرة) اہل خیانت ونیز مذکور
است در خ س ر
(خناسیر) ہلاکی ومردمان ضعیف
وکیزہای بزنر کوہی برگیاہ و
درخت

خ ن ش

(ابو خناش خالد بن عبد العزی)
کزاب صحابی است
(خنشوش) کعصفور بقیہ مال و
چند از شتران نقال بقی لہم خنشوش
ای قطعة من الابل

(امرأة مخنشة) کمعظمہ زن کہ
دران بقیہ از جوانی است مخنشات
جمع
(امرأة متخنیشة) بمعنی مخنشة
است متخنیشات) جمع

خ ن ش ف ر

(خنشفیر) کعنذفیر سختی

خ ن ش ل

(خنشل وخنشلیل) شتر تیز
رو وسطبر وسخت
(خنشل) لرزید از کلان سالی و
پیری

خ ن ص

(خنوص) کسنور خوک بچہ و
ریزہ از ہر چیزے خنانیص جمع
(خنوصة) خرما بن کہ بان دست
رسد وبر بچہ
(خنیص) بالکسر بر بچہ
(اخنیص) بالکسر باز ایستیدہ از
چیزے وصواب اجنیص بجیم است
ومذکور است در ج ن ص

خ ن ص ر

(خنصر) بکسرتین وبفتح الصاد
انگشت خرد کہ بفارسی کالوج گویند
وانگشت میانہ مونث است خناصر

جمع
(خنصران) معرفہ از اعلام است
(خناصرة) بالضم شہریست بشام
از اعمال حلب سمیت بخاصرة
بن عروة بن الحارث وجمعہا الشعر
العرب بما حولہا فقال + نظرت و
صحبتی بخناصرات

خ ن ض ب

(امرأة خنضبة) بالضم زن فربہ
(خنضاب) بالکسر پیہ مقل

خ ن ض ر ف

(خنضرف) زن سطبر پر گوشت
کلان پستان

خ ن ط

(خناطیط) گروہہای پراکندہ
(ض) (خنطه) رنج وغم داد اورا

خ ن ط ث

(خنطث) خرامید بابتختر

خ ن ط ر

(خنطیر) کقندیل عجوز کلان
سال کہ پیکہا وگوشت روے
وی فروہشتہ باشد

خ ن ط ر ف

(خنطرف) عجوز فانی وبمعنی
خنضرف است

خ ن ط ل

(خنطول) بالضم زرہ وشاخ دراز
چارپایان
(خنطولة) پارہ از ابر وگلہ گاو و
شتر وستور خناطیل جمع
(خنطیلة) گلہ شتر وگاو وپارہ
از ابر
(ابل خناطیل) شتران پراکندہ
+ وکعاب خناطیل) ملتزج
معترض بہا

خ ن ظ

اج (خنظوة الجبل) بالضم سرکوہ
(خنظیان) مرد فحاش
(خنظی بہ) نکوہش کرد اورا و
فحش شنوانید وفسوس کرد بوی و
در غلانید وتباہ کرد

خ ن ظ ب

(خنظبة) بالضم ستوریست خرد

خ ن ظ ر ف

(خنظرف) عجوز فانی وصواب
بمہلہ است وجمیع مافی المہملة
فالمعجمة لغة فیہ اوالخنضرف بالمعجمة
والخنطرف کلہا بمعنی

خ ن ع

(خنع) بالفتح سخن گوی بازنان

نرمی
(خَنَعَة) تهمت وآنچه درکمان افگند و
بدکاری یقال اطّلع فلانٌ من فلان
علی خنعة ای فجور وجای خالی یقال
لقیتهٗ بخنعةٍ
(قومٌ خُنُع) بضمتین یعنی نرم گردن
وفروتن
(خَنُوع) کصبور غدار منحرف
(خُنُوع) بالضم نرم گردنی وفروتنی
(خُنَاعَة) بن سعد بن هذیل بن
مُدرِکة) کثمامة پدر قبیله
است
أَخْنَعُ الأسماءِ عند الله مَلِكُ
الأملاك) ای اذلّها واقهرها و اج
یروی اَنْخَعُ وانجع واخنی
(خَانِع) کصاحب متهم بکار دورکمان
افگننده وفروتن نرم گردن خَنَعَة
جمع
(ف) خَنَعَ) فاجر بکار افگنده
گردید
(اَخْنَعَتْهُ الحاجةُ) نرم گردن
فروتن ومتضرع کرد اورا حاجت
(مُخَنَّع) کمعظم شتر رام ریاضت
یافته
(تَخْنِيع) بریدن به تبر

خ ن ع ب
(شَعْرٌ خَنْعَب) موی دراز
(خُنْعُبَة) بالضم مثناک خنعبة
یا برآمدگی فروهشته که میان لب
زبرین است وشکاف میان دو
نزدیک دیوار بینی
(خِنْعَابَة) بالکسر مردونی وفرومایه
وذکر واست دررخ ع ب
خ ن ع س
(خَنْعَس) کجعفر کفتار
خ ن ف
(خَنَف) محرکه درآمدگی یک
جانب سینه ودرآمدگی پشت +
صدرٌ اَخْنَف وظهرٌ اَخْنَف)
نعت است ازان
(خَنَفَة) محرکه وبالکسر پاره اترنج
وخزان
(وقع فی خنفة) وبکسر یعنی در
آنچه شرم کرده شود ازان
(خُنُف) ککتب آثار
(خُنُوف) خشم
(خَنِيف) کامیر ردی ترین کتان
وجامهٔ سپید سطبر از کتان ورواه
خُنُف ککتب جمع + ونشاط و
شادی فراوان و ماتحت بغل ناقه

لغت است در خلیف وناقه بسیار
شیر
(خَنِيف) کحیدر وادی ست
بحجاز
(خَائِف) مینی برکشنده از تکبر
اَبُو مِخْنَف لوط بن یحیی)
کمنبر شیعی اخباری از ناقلان سیر
ومتروک است
جَمَلٌ مِخْنَاف) شتر نر عقیم +
رَجُلٌ مِخْنَافٌ) مرد که نعلهای
کش داده وگشت کشته دست و
خرمای نیکو وزراعت خوب بیارد
(ض) خَنَفَ البعیرُ خِنَافًا)
لکتاب یعنی پیچید شتر از مهار + ونیز
خِنَاف سستی رسغ شتر یقال خَنَفَ
البعیرُ اذا سار قلب خفّه بلا ... الی
وحشیه وسرگردانیدن ستور سر
سوار در رفتن + جَمَلٌ خَانِفٌ وخَنُوفٌ
وناقةٌ خَنُوف) کصبور فیها نعتها
است ازان خُنُف ککتب جمع
وخَنَفَ الاترجّ ونحوه)
برید ترنج ومانند آنرا + وخَنَفَتِ
المرأةُ) زد سینه خود را بدست
خ ن ف ث
(خُنْفُثَة) بالضم ستور سست خرو

خ ن ف و
(خُنَافِو) کعلابط نام مردی
خ ن ف س
(یومٌ خَنْفَس) بالفتح از روزهای
عرب است
(خُنْفُسَة) کقرطقة وکعلبطة شتر
خوشنود بادنی چراگاه
(خَنَافِس) بالفتح موضعی است
نزدیک انبار + ودیر الخنافس
برکوهی بزرگ ست غربی دجله
ودر هر سال سه روز دیوارها وسقفها
آن دیر از کثرت خنفسا سیاه ریزه
سیاه کردد وبعد سه روز یک خنفسا
هم در انجا دیده نشود
خُنَافِس کعلابط شیر
(خُنْفُسَاء) جانوری گنده بوی
خبزدوک ودران چهار لغت دیگر
آمده خنفس کجندب وخُنْفِس
کخندف وخُنْفُسة کقنفذة و
خُنْفَسَة کقرطقة خَنَافِس جمع
دبوی در لجاجت مثل زنند گویند
اَلَجُّ مِن خُنْفُسَاء
خَنْفَسَ عن القومِ) مکروه داشت
آنهارا ومیل کرد ازانها
خ ن ف ع

خفع کنند گول

خ ن ق

(خَنق) گلو خبه کرده شده

خنق ببضمتین فرجهای تنگ

(خُناق) کغراب بیماریی بعدم نفوذ نفس بسوی شش و قلب بسبب ورم در لوزتین و عضلات

(خِناق) بالکسر والضم جای خبه کردن از گلو یقال اَخَذَ بِخِناقِه یعنی گرفت او را بحلق وی و گناه ریسمانی که بدان خبه کنند

(خُناقیّة) آزاری است در حلقهای مرغان و اسپان

(خَنوقاء) بجلولاء معرفة موضعی است

(خُنُوقة) کصبورة وادی است بدیار عقیل

(خانق) کصاحب شعب تنگ و کوچه باریک ۔ و خانق الذئب و خانق النمر و خانق الکلب و خانق الکرسنه گیاهها است

(خانقین و خانقون) شهری است در سواد بغداد یا یکی به لاتی النعمان خنق به عدی بن زید العبادی حتی قتله و شهری است بکوفه

(خانِقاه) دهی است میان شغران و جرجان و دهی است بغاریاب

(خانُوقَة) است بر فرات

(خَنیق) کامیر خبه کرده شده

(مِخْنَقَة) گلوبند گردن بند

جمیل

(مَخنوق) خبه کرده شده ۔ و اَفتدی

(مَخنوق) مثل است که در رهانی یافتن از سختی گویند

(خَنَقَهُ خَنقًا) گلو خبه کرد او را

(مُخَنَّق) کمعظم بخبه مرده و جای رسن خبه از گلو یقال اَخَذَهُ بِمُخَنَّقِه یعنی گرفت او را بحلق وی ۔ و غلام مُخَنَّق الخصر نوجوان باریک میان

(خَنَّقَهُ تَخنیقًا) خبه کرد او را

وَخَنَّقَ السَّرابُ الجبال ۔ نزدیک شد که بپوشد سرهای کوهها را ۔ و خَنَّقَ فلانٌ الاربعین نزدیک است که بچهل رسد فلان ۔ و خَنَّقَ الاناءَ پر کرد خنور را

(مُتَخَنِّق) تنگی جای

(مُخَنَّق) اسپ که غره پیشانی وی تا رخسارش رسیده باشد

(اِختَنَقَ) خبه شد از کسی

(اِنخَنَقَتِ الشّاةُ) خبه شد گوسپند از خود

خ ن م

(خَنَمَة) محرکة تنگی نفس و فوت آن از اختناق آب بینی و کهنه سینه

(تَخَنِّم) کتضرب موضعی است یا کوهی است بیرون

خ ن ن

(خِنّ) بالکسر کشتی خالی

(خَنَّة) بالفتح معرفة نام خواهر یحیی بن اکثم و زوجه محمد مروزی بن نضر

(خُنَّة) بالضم غلاف سر بینی و غنه یا مانند آن یا فرق از غنه است یا آنست از غنه است و غنه منکیدن باشد

(خَنان) کسحاب زکامیت

(خِنان) ککتاب بمعنی خنان است

(خُنان) کغراب بیماری بینی و بیماری مرغ در گلو و در چشم و در کام شتران و زمن الخنان در عهد منذر بن ماء السماء بود که شتران بدان علت میمردند

(خَنین) گریه در بینی و خنده در بینی

(اَخَنّ) بمعنی اخن است یعنی آنکه در آواز وی غنه باشد خُنّ جمع

(خُنَنة) کهمزة گاو کلان سال بطر

(مَخَنّ) کسن مرد و ر مانده نیست تصحیف مخن که بمیم در آن اصلی است

(مَخَنّة) بالفتح تنگنای وادی و تنگناه آب از تلعه و در دهانه و در وسط خانه و صحن حجینی باشوعی و قیمه و میانه روشن راه و بهترین جراگاه

فلانٌ مَخَنَّةٌ لِفلانٍ ای خاصّه

ولا مَخَنَّة القوم حریم قوم

سَنَةٌ مَخَنَّةٌ کجهنه سال فراخ

(مَخنون) مجنون زنند و صحی

(خَنَّ) خَنَّ الجذع برید جذع را

و خَنَّ ماله گرفت مال او را ۔ و خَنَّ للحلة برآورد از جلد بری بعد جبری بند بیجر ۔ و خَنَّ القوم در آمد در حریم قوم

(ض) خَنَّ خَنینًا گریست در بینی و خندید در بینی

اَخَنَّهُ اللهُ دیوانه کرد او را خدا

(سَنَةٌ مُخِنَّةٌ) کمحدثة سال فراخ

اِستَخَنَّتِ الابل بد بو شد جا

(خَنخَنَة) در بینی سخن گفتن که فهمیده نشود

خ ن و

ج ۱

خَوْءَة بالفتح پلیدی مردم و ستور
و جز آن و فرج و درگازه
(ن، خَآ خَوْأً) فحش گفت

خ ن ی

(خَنَی الدَّهْرِ) آفات زمانه
(خُنْیَة) بالکسر سرفه موضعی است
بسقطینة
(کلام خَنِیّ و کلمة خَنِیَّة)
سخن فحش
(ض، خَنَی الجِذْع) بریدن را
(س، خَنِیَ عَلَیْهِ) فحش گفت
(اَخْنَی عَلَیْهِم) هلاک کرد آنها را
و فحش گفت • (واَخْنَی الجَرَادُ)
بسیار بیضه کرد به • واخنی
(المَرعی) بسیار نبات شد چراگاه •
(واَخْنَی الدَّهْرُ عَلَیْهِ) دراز شد
زمانه بروی

اج

باب الخاء فصل الواو

خ و ء

(خَاءِ بِکَ عَلَیْنَا) یعنی شتاب کن
و مذکور است در خ ی ء

خ و ب

(خَوْبَة) بالفتح گرسنگی فقال
(اَصَابَتْنَا خَوْبَة) و زمین باران نارسیده
دو پاره زمین باران رسیده و زمین
بی علف و گیاه • یقال نَزَلْنَا بِخَوْبَةٍ مِن
الاَرض
(ن، خَابَ خَوْبًا) درویش گردید

خ و ت

(خَوَات) کسحاب آواز بال عقاب
بوقت فرود آمدن از هوا و آواز و
آواز سیل و جز آن
(خَوَّات) کشداد مرد دلیر و آنکه
هر ساعت خورد و بسیار خورد و
نام جد عمرو محدث بن رفاعه •
(وَاَبُو صَالِحٍ خَوَّات بن جُبَیْر)
انصاری صحابی است و صالح نام
پسر پسر اوست
(خَائِتَة) کصاحبة عقاب فرود آینده
بر شکار
(ن، خَاتَ البَازِی خَوْتًا و خَوَتَانًا)
فرود آمد باز از هوا بر شکار تا بگیرد
و کذالک خَاتَتِ العُقَابُ (وخَاتَ
الرَّجُلُ مَالَهُ) کم و اندک گردانید
مال او • (وخَاتَ الرَّجُلُ) شکست
عهد و پیمان را و (نیز خَوْت) در عهد
خلاف کردن و کم و اندک کردن •
خوار بار را و کلان سال شدن مرد و
ساختن و دفع کردن و ربودن
(تَخَوَّتَ المَال) یعنی خَانَ المَالَ است
• (وتَخَوَّتَتْ عَنْهُ) بشکسته شد و
گذاشت او را • (وفُلَانٌ یَتَخَوَّتُ حَدِیثَ
القَوْم) یعنی بگیرد و بیاد میدارد
و نیز تَخَوَّت) ربودن خاوت کلمه
دَوْلِی و نه بدگان • خود را در زن
(اِخْتَاتَ البَازِی) یعنی خات
البازی است • (واخْتَاتَ الحَدِیث)
گرفت سخن را و بیاد داشت • (واَنَّهُم
یَخْتَاتُونَ اللَّیْل) ای یسیرون و
یَقْطَعُونَ الطَّرِیق • (والذِّئْبُ یَخْتَاتُ
الشَّاةَ بَعْدَ الشَّاةِ) می رباید گرگ
یک یک گوسپند را الحیله
(اِنْخَاتَ البَازِی) یعنی خات البازی
است

خ و ث

(خَوَث) بالتحریک سستی شکم و
امتلا و الفت و الفعل من سمع •
(اَخْوَث و خَوْثَاء) نعت است
ازان
(خُوَیْث) کزبیر معرفه شهری است
دیار بکر •
(خَوْثَاء) کحمراء زن خردسال
نازک اندام

خ و ج

(خوجان) بالضم قصبه اسفرائن است
قصبه ایست ابو عمرو غزالی خوجانی
که شیخ حنیفه است و صاعد اسفرائنی
خوجانی بن محمد

خ و خ

(روضة خاخ و نیز خاخ) جای است
میان مکه و مدینه و محمد بن جعفر
و علی بن موسی رضا و غیرهما در انجا
منازل داشتند و خاخ منعرف و غیر
منعرف هر دو آمده • و احمد
خاخی قنطر ثلی بن عسر
محدث است
(خَوْخَة) بالفتح روزن در دیوار که
ازان روشنائی بخانه رسید و گشاده
باشد میان دو خانه که بران دروازه نباشد
و دو بردوختی از جامه سبز است و شفتالو
خَوْخ جمع
(خَوْخَاة) مرد احمق خَوْخَاءَة
کذلک خوخاؤن جمع
(خُوَیْخِیَة) کبلهنیه سختی
(اَخَاخَ المُشْبُ اِخَاخَة) نهان و
اندک کرد گیاه

خ و د

(خَوْد) بالفتح زن جوان نیک خلقت
و نازک اندام خُودَات و خُود
بالضم جمع • و حسین بن

بن خود) محدث است
خود) کشمر موضعی است
خود من هذا الطعام شیئا) ای نال منه شیئا، و نیز خوید)
بشتاب رفتن و فرستادن نحل را
در شتران ماده و بافت اندکی
از طعام
خود الغصن) دو تاه شد

خ و ذ

(خوذة) بالضم مغفر خوذ کغرف
جمع
(خوذان الناس) خدم مردم •
(ذهب فی خوذان الحاصل)
یعنی در ربه فرود آزال فصل
و اشسته شد
(امر مخایذ لا مذ) کار سخت
و دشوار
(امر مخاوذ ملاوذ) بمعنی امر
مخایذ لا مذ است
(مخاوذة) مخالفت و موافقت از
لغات ضداد است • و خواذ الحمی
بالکرا آمدن تب بر وقت غیر معلوم
تخاوذ) باهم عهد و پیمان بستن

خ و ر

(خور) بالفتح زمین پست و شاخی
از دریا و در تحشگاه آب در دریا و جائی
است بزمین نجد و وادی است
پس برجیل • و خور السیف
خور الدیبل و خور نو فل و
خور فکان و خور بروص
بالروح) • بترکیب اضافی و در همه
موضعها است
(خور) بالضم زنان بسیار شک در گمان
افکننده بجهت فساد انها و احد ندارد
و سرفته دهی است ببلخ ازان ده است
محمد بن عبد الله بن عبد الحکیم و
خور سنفلق مضافه دهی است
باستر اباد ازان ده است ابو سعید
محمد خور سنفلق ابن احمد
(خورة) بالضم گزیده و بهترین
یقال هولاء خورة ابلنا ای خیرتها
خوار) کغراب بانگ گاو و بانگ
گوسپندان و بانگ آهوان و آواز تیر
و سرفته دهی است به ری ازان ده است
عبد الجبار خواری ابن محمد و زکریا
خواری بن سوده و خوار بن
صهاکن) از ملوک حمیر است
(خوار) کشداد ضعیف و سست از هر
از مردم و از هر چیزی خور بالضم
جمع و آهن بالسنگ آتش زند و
رفیق اللمس از شتران خوارات جمع
• و مردی سلب و فرس خوار
العنان) اسب سهل المعطف
بسیار رو
خوارة) و بتر و غربال بسیار بار
و ناقه بسیار شیر خور بالضم جمع
(خوران) بالفتح رود ه ستور که
حلقه صلب محیط آن است و سر روده
بانگه در آن و برابر است خورانات
و خوارین جمع
(خائر) کصاحب ضعیف
ن) خار خورا) زد بر خوران وی
و خار الثور) بانگ کرد گاو • و خار
الحر خورا) محرکة و خورا ضعیف
و منکسر شد و کذلک خار الرجل
(اخارة) بر گردانیدن ستور را از
راهی که می رود براه دیگر.
تخوّر) ضعیف و منکسر شدن
(استخار الضبع) چوب در سوراخ
کفتار کردن تا از جای دیگر بر آید •
و استخار المنزل) پاک و پاکیزه
گردانید جای را • و نیز استخارة
مهربانی خواستن و بانگ کنانیدن
صیاد آهو بره را تا مادر را نزدیک
وی آید و صید کند

خ و ز

(خوز) بالفتح دشمن داشتن و
الفعل من نصر
(خوز) بالضم گروهی است از مردم
و نام همه بلاد خوزستان • و سکة
الخوز) باصبهان است منها احمد بن
الحسن الخوزی • و شعب الخوز بمکه
است منه ابراهیم بن یزید الخوزی
(خوزان) مثرفة دهی است
باصبهان و دهی است بهراة و دهی است
بنواحی بلخ و ه
خوزیان) حصنی است و دهی
است بنسف
اج
(خان باذ) مذکور است در ب و ذ

خ و ص

(خوص) بالضم مزدوخیانت
(تخوص) کمنبر و شرح و جمد
و ابضعة) هر چهار پسران معدیکرب
و پادشاهند لعنهم رسول الله
صلی الله علیه و
سلم و لعن اختهم
العمردة و فد وا مع الاشعث
فاسلموا ثم ارتدوا

تقتلوا یوم التخییر قالت اخمتهم
یا عین بکّی لی الملوک الاربعة
ین) خاس بِه خوسًا) غدر کرد بوی
وخیانت نمود • وخاست الجیفة
بوی گرفت • خاس الشیء) کاسد شد
ولی رواج گردید • وخاس بالعهد)
شکست پیمان را وخلاف
کرد
تخویس) فرستادن شتران
رایگان یگان بسوی آب ویکبار
رها کردن تا از دحام نشود
مُتخوّس) آنکه گوشت وپیه وی گردید
هویدا باشد از فربهی

خ و ش

خَوش) بالفتح تهیگاه وآدمی را
دو باشد ونیزه زدن ونکاح
کردن گرفتن وخاک پاشیدن
درآوند وَالفِعلُ مِن نَصَر
خُوش) بالضم معرفه دهی است
باسفرائن
خُش) معرب خوش فارسی است

در شعر اعشی آمده
(خاش ماش) بفتح شینها
وکسرا قماش خانه وشکستی روی آن
خُوشان) مانند سرحان است
اِلّا اَنّهُ الطَفُ وَرَقًا وَفِیه
حُمُوضَةٌ وَیُوکَلُ
(خواش) کغراب معرفه شهری
است بسجستان
(تخویش) کم واندک کردن
تَخَوَّشَ الشَّیء) کم واندک کرد آنرا
وَتَخَوَّشَ فُلَانٌ لاغر
گردید
تَخَاوَشَ جَنبَهُ عَنِ الفِرَاشِ)
بلند ودور داشت پهلو را از فرش
مُتَخَاوِش) لاغر

خ و ص

خَوَص) محرکة فرورفتن چشم
خانه بمغاک والفعل من سمع
خُوص) بالضم برگ خرما بافته
باشد یا غیر بافته خوصة یکی
خَوّاص) کسی که خوص فروش

(اخوص) آنکه چشم خانه اش بمغاک
فرورفته باشد • والاخوص نام
بن عمرو) شاعری فارسی
خوصاء) باد گرم که چشم را بشکند
از گرما وچاه دور تک وپشته بلند
زمین وگوسفند که یک چشم وی سیاه
باشد ودیگر سپید ونام اسپ سنبرة
اسدی بن عمرو واسپ نویه
خفاجی بن حمیر وشیم روز بسیار
گرم یقال طعین خوصاء اذا اتّسعت
فیها النّاظِرُ یتخاوصها • وقاسم
بن ابی الخوصاء) محدثی است
(اخوصت النخلة) برگ برون
آورد درخت خرما بن • واخوص العرفج
ای تفطّر بورق
(ارض مخوصة) گیاه شده زمین
که دران برگ ارطی والاء وعرفج
وسبط باشد
خوّص) آغاز کرد باکرام کریمان
صدازان یا کرام لئیمان وخوّص
الشیب فلانًا) هویدا شد پیری در

فلان وخوص ما اعطاک) بگیر
عطیه او را اگرچه قلیل باشد • ونیز
تخویص) آراستن تاج بصفائح زر
تخوّص ما اعطاک) بمعنی
تخوّص ما اعطاک است
خاوصه البیع) معارضه کرد
او را او بیع • ونیز مخاوصة چشم
فرو خوابانیده تیز نگریستن بسوی چیزی
چنانکه در راست گردانیدن
تیر دیدن در جرم آفتاب باشد
تخاوص) بمعنی مخاوصة است

خ و ض

خوض بالفتح وادی است
بکرانه عمان • وخوض الثعلب
موضعی است در اتی حجر
(خوضة) بالفتح دانه مروارید
سیف خیض) کسی شمشیر را آهن
نرم واز آهن سخت
مخاوضة) آب که از وی
پیاده وسوار توان گذشت
مخاوض ومخاوض جمع

یخوض) کمنبر کبجه یا چیزی
که بدان شراب را زنند تا امیزد
و مجدح کبجه پست شور باشد
(ن) خاض الماء خوضا و خیاضا)
درآمد باب وکذلک خاض فی الحدیث
و فی الامر • وخاض بالفرس)
درآورد اسپ را بآب • وخاض
الشراب) آمیخت آنرا وشورانید
خاض الغمرات) درآمد ربخها
• وخاض الرجل بالسیف)
جنبانید شمشیر را در مضروب
وکنا نخوض مع الخائضین)
یعنی در باطل با پس روکمراهان
میکنیم • وخضتم کالذی خاضوا
یعنی مانند خوض آنها
(اخاض الدابة) دراورد ستور را
بآب • واخاض القوم) دادند
اسپان قوم بآب
خوض الماء درآمد بآب شد و
للمبالغة
خاوض الفرس) درآورد راه

راباب
(تخوض) بتکلف خوض کرد
(تخاوضوا فی الحدیث) بسخن
درپیوستند باهم
(اختاض الماء) درآمد بآب
خ و ط
خوط) بالضم شاخ نازک یک ساله
درخت یا هر شاخ خوطه یکی
خیطان و اخواط جمع • و مرد ناور
سبک نیکو خلقت و دهی است
بلخ و کویند آنرا فوط • و مخزومة
منذر ابن خوط) صحابی است
(رجل خوطانة و خوطانیة)
بعضها مرد دراز و نازک مانند شاخ
وکذلک جاریة خوطانة و خوطانیة
(ن) خط خط) امرأت بغریب
کشتن احدی رایه نیزه
تخوطه) آمرا ورا وقتی بعد وقتی
خ و ع
خوع) بالفتح کردش وادی و هر
زمین مغاک که کیاه رست رویانند

و کوهی است سپید و در ختی است
بلغت اهل یمن
خواع) کغراب تجیر و تخزکه
بانک کردن از بینی است قال
مجد الدین وکان احدهما تصحیف
الاخر
(خواعة) کثمامة آب بینی و دماغ
(خوعی) کسکری معرفة موضعی
است
خائع و نائع) دو کوه است بل
یکدیگر • و خائعان) دو شعب
است یکی از ان می ریزد در غیضه و دیگری
در تکلیل
خوع منه تخویعا) کم و اندک
کرد آنرا • وخوع فلانا بالضرب)
شکسته دست کرداند فلان را نزد
• وخوع السیل الوادی)
شکست تو جبه پهلو های وادی را
خوع دینه) ادا کو وام را
تخوع آب بینی بیرون انداخت
و نی کرد بتکلف و این معنی لغت

بغدادی است • وتخوع الشیء م
کم و اندک کرد آنرا
خ و ف
خوف) بالفتح ترس و منه قوله
تعالی ولنبلونکم بشیء من الخوف
والجوع وکارزار و منه قوله تعالی
فاذا جاء الخوف واديم سرخ
مانند و اهلها لغت است در حوت
بجای مهمله و مذکور شد
خیفة) بالکسر بیم و ترس اصل آن
خوفة بود خیف جمع
رجل خاف) مرد بسیار ترسنده کما
یقال رجل صات ای شدید الصوت
خافة) جبه چرمین عسل چینان
و خریطه که در وی عسل چینند و
سفره بر داشته سرها که بخریطه ماند
و دران عسل چینند
خوات) کغراب معرفة ناحیه
است بنشابور • و بنی خوانهم)
شنید بانک و فریاد ایشا
طریق مخوف) راه بیم ناک و

گویند طریق مُخیف لان الطریق
لایخیف وانما یُخیف قاطعها
مَخایِف مَخیف) بفتح المیم و بار
که بترسند از افتادن وی بر مردم
(ن) خافه غلبه کرد او را بخوف
(س) خاف خوفاً وخیفاً ومخافة
وخیفة بالکسر ترسید (خائف)
نعت است ازان خُوَّف کسکرو
خُیَّف کعتب وخوف بالفتح جمع
با اخیر اسم جمع است + ونیز خوف
بیمین دانستن ومنه قوله تعالی اَو یَاْخُذَهُم عَلَی تَخَوُّف
امرأة خافت من بعلها نشوزاً فمعنی
خاف من موص جنفا
(مُخیف) شیر + و وجع مُخیف
یعنی ترساننده
(اخافه) ترسانید او را
(خوَّفه تخویفا) ترسانید او را
و کردانید او را بحالی که می ترسند
ازوی مردم
(تخوّف علیه شیئاً) ترسید بروی
چیزی را + وتخوّفت الشیء) کم
وانذک کردانید آن را تنه او یاخذهم
علی تخوّف

خ و ق

(خَوق) بالفتح حلقه گوشواره زرین
باشد خواه برنج
(خُوق) بالضم پوست نره اسپ که
نره وی سر رشده ، ران باز کرده
خَوَق بالتحریک فراخی وکر
خیوق) بالکسر شهری است
بخوارزم معرب خیوه
(اَخوَق) کاحمد مرد یک چشم ونام
مردی واز اعلام است + وخوقاء
(اَخوَق) حلقه فراخ + وبعیر اخوق
یعنی کرکین
(خوقاء) کول خُوق جمع + ومفازة
خوقاء) بیابان فراخ وکذلک بئر
خوقاء + وناقة خوقاء) یعنی کرکین
(خاق باق) کنایه از نام کس است
بجهت فراخی و آواز حرکت ذکر در
فرج
(ن) خاقها) در اندام زن ذکر زد
کرد تا آواز داد + وخوخو قم گوشوار
در گوش جاریه کن
(اخاق) رفت بر زمین
(خَوَّقه) فراخ گردانید آن را
(تخوّق) دور شد از یک دیگر وفلن
گردید
انخاقت المفازة) فراخ گردید بیابان
وکذلک انخاقت البئر انخیاقة
نعت است ازان

خ و ل

(خال) برادر مادر اخوال واخولة
وخُؤول وخُؤولة جمع + ونشان
خیر و علم لشکر ونوعی از برد است
و فحل سیاه از شتران + وهو خال
مال) یعنی نیک متعهد و تیمار
دارنده مال است + وانا خال هذا
الفرس) یعنی من ابن اب ام
خاله) خواهر مادر ویقال هما ابنا
خالة ولا یقال ابنا عمة
(خولة) بالفتح آهو ماده وجد بن الحنفیة
ولام ده صحابیه اند وازیشان
خویلة الجهنیة بنت حکیم وبنت ابی ور
بنت قیس وبنت ثعلبة المجادلة
(خولی) بالفتح منسوب شبان نیک
تیمار کننده مال خَوَل محرکة جمع
(خَوَل) محرکة بن کام کام وعطایای
الهی از نعمتها وبندگان وکنیزان
ومانند آنها یستوی فیه الواحد
والجمع والذکر والانثی ونو
بعض خائل یکی
(اوس بن خولی) محرکة
وقد یسکن وخولی بن ابی خولی
وخولی بن اوس) صحابیاند
(خُؤولة) بالضم خویشی از جهت مادر
یقال بینی وبینه خؤولة ویقال خال
بین الخؤولة
(خولان) کسحبان معرفة قبیله
است بیمن + وکحل الخولان)
عصاره حضض
(خَولاء) موضعی است
(خائل) کصاحب نگاهدارنده
چیزی وشبان + وخوّفال مالی)

او نیک تعهد کننده مال است
(ذَهَبُوا اخول اخول) رفتند
پراکنده و پریشان ویا　اسمان جعلا
اسما واحدا و بنیا علی الفتح
(اِنَّهُ لَخِیَلُ الخَیْرِ) او سزاوار خیر
و نیکوئی است
(ن) خَالَ المَالَ خَوْلًا وَخِیَالًا)
نیک نگاه داشت و تیمار دار گردید
وَیُقَالُ فُلَانٌ یَخُولُ عَلَی اَهْلِهِ ای
یَرْعَی عَلَیْهِمْ
(رَجُلٌ مُعَمٌّ مُخْوِلٌ) کمحسن و
کرم فیهما مرد کریم الاعمام و کریم
الاخوال　وکذلک رَجُلٌ مُخَالٌ مُعَمٌّ
بفتحهما و بدون　معم مستعمل نشود
(اَخَالَ فِیهِ خَالًا مِنَ الخَیْرِ)
بفراست دریافت در وی خیرا
(وَاَخْوَلَ) علی التعیم خداوند
بسیار خال یعنی برادر مادر گردید
وَکَذَالِکَ اِخْوَلَّ مُخْوِلًا
(مُخْوِل) کمنظم محدثی است و نام
شمشیر سلام بن قیس

خَوَّلَهُ اللهُ المَالَ) داد و ملک گردانید
مال را بوی
تَخَوَّلَ خَالًا) خال ساخت + و
تَخَوَّلَ فُلَانًا) تعهد فلان کرد و تیمار
داشت او را ومنه الحدیث کان النبی
صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّم یَتَخَوَّلُنَا بِالمَوْعِظَةِ
ای یتعهدنا وقیل یتخولنا بمهلة
ای یطلب حالا ینشطون فیها
للموعظة فیعظهم ولا یکثر علیهم
مخافة السآمة + وتَخَوَّلَ فِیهِ مَخِیلَةً
مِنَ الخَیْرِ نیز او دید ونشان
نیک در روی خیر را و کذا
تَخَیَّلَ فِیهِ خَالًا مِنَ الخَیْرِ
(اِسْتَخْوَلَهُمْ) خدم و حشم خود
ساخت آنها را + وَاسْتَخْوَلَ فِیهِمْ
بخال گرفت آنها را و خال خواند
وکذلک اسْتَخَالَ فِیهِمْ علی الاعلال

خ و م

خَامَة) ترب خام جمع + وَاَرْضٌ
خَامَةٌ) زمین ناموافق
باشندگان
(ن) خَامَتِ الاَرْضُ خَوْمًا)

ناموافق شد زمین باشندگان را
(الخَامَة) بر سه پای و کناره سم
چارم استادن است

خ و ن

(خَوْن) بالفتح دغل و نا راستی
(خان) دکان و صاحب دکان و
خَانُ التُّجَّارِ) تیم که کاروان سرای
بزرگ باشد
(عِصَام بن خَوْن بالضم واحد
بن خون) محدثان اند
(خوان) کغراب وکتاب هرچه
بر روی طعام خورند معرب خوان
اَخْوِنَة وخون جمع اخاوین مثله
اخوان) بمعنی خوان است و فی
الحدیث حَتَّی اِنَّ اَهْلَ الاِخْوَانِ
لَیَجْتَمِعُونَ ودروی الخوان
(خَوَّان) کشداد ماه ربیع الاول و
بضم اَخْوِنَة وَخُوْن بالفتح و بالضم
جمع و نیز مشبه
(خَوَّانَه) کشدادة دبر
خَائِنَ العَیْنِ) نیز مردان جهت

که در عیبای وی منفوز است
خائنة الاعین) دزدیده نگاه
کردن بسوی نا روا یا دین بشک
مصدر است بروزن فاعلة
(خَیْوَان) معرفة شهری است
(خِیْن) بالکسر معرفة شهری است
(ن) خَانَهُ خَوْنًا وَخِیَانَةً وَخَانَةً
وَمَخَانَةً) دغلی و ناراستی کرد با وی
+ رَجُلٌ خَائِنٌ وَخَائِنَةٌ وَخَوُونٌ
وَخَوَّانٌ) نعت است از آن و در دوم
تا برای مبالغه است مانند علامة و
ونسابة خانة وخونة محرکة وخوان
جمع ویقال خانة العهد والامانة
ونیز خوان) بالفتح ضعف وسستی
در بینائی
خَوَّنَهُ تَخْوِینًا) بخیانت منسوب
کرد او را + وَخَوَّنَ مِنْهُ وَخَوَّنَهُ)
کم واندک کرد آنرا + وَخَوَّنَهُ) تیمار
داشت وی را
تَخَوَّنَهُ) کم کرد از آن و تیمار داشت وی را
اِخْتَانَه) دغلی و ناراستی کرد با وی

ج

(اِسْتَخَانَهٗ) خایَن شمرد اورا

خ و و

(خَوّ) بالفتح گرسنگی و تل ریگ است
در نجد و وادی فراخ و یوم خوّ
مرنبی اسد را است

(خُوَّة) بالضم زمین خالی

خ و ی

(خَوْی) خلو شکم از طعام و بعدو
رهاف • و یَوْم خوی) ویضم از ایام
عرب است

(خَوَاء) بالمد هوا و خلو میان دو چیز
و خالی

(خَوَایَة) کسحابة سبک و دلی میان
دلو و پستان که سر سبزه دروی باشد
فراخی اندرون پالان

(خُوَایَة) بالضم موضعی است در ری

(خُوّ) بالضم انگبین

(خَوِیّ) کغنی نابت و زمین پست
میان دو کوه و زمین نرم

(خَوِیَّة) کغنیة طعام زچه و کشادگی
که میان پستان و فرج چارپایه است

خَوَاء بالمد کذلک

(خُوَی) کسمی معرفة شهری است
باذربیجان منه المحدثون محمد
بن عبد الله واحمد بن الخلیل قاضی
دمشق وابو قاضیها و الطیب معاذ
بن عبدان الخُوَیْیُّون

(خَیّ) بالفتح قصد

(خَیْوَان) شهری است بیمن
وجماعتی از محدثان است • و خالد
خَیْوَانی بن علقمه ایشیخ است
ثوری را

(اَرْضٌ خَاوِیَة) زمین خالی از اهل
خود

(خَوَت الدار) افتاد و ویران
شد • وَخَوَی خَوًی وخَوَاءً)
بیابان شد بروی گرسنگی • و خَوَی
الزَّنْدُ) آتش نه داد آتش نزنه •
وَخَوَت النُّجُومُ خَیًّا) بی باران
شدند • وخَوَی الشَّیْءَ خَوًی و
خَوَایَةً) ربود آن را

(من س) خوت الدار وخَوِیَت
خَیًا و خَوِیًّا و خَوَاءً و خَوَایَةً) خالی شد
از اهل خود • وخَوَت المرأة وخَوِیَت
خَوًی وخَوَاءً) تهی شکم شد زن
بزادن بچه وکذا اذا لم تاکل
عند الولادة

(اَخْوَی) گرسنه شد • وَاَخْوَی
اَلْمَالُ) یعنی به نهایت فربهی رسیدند
وَاَخْوَی الزَّنْدُ) آتش نه داد آتش
زنه • وَاَخْوَت النُّجُومُ) بی باران
شدند • وَاَخْوَی مَا عِنْدَ فُلَانٍ)
گرفت همه آنچه نزد فلان بود

(وَخَوَّت النُّجُومُ) بی باران شدند
ستاره و نیز میل کردند بغروب شدن
و غروب نمودند • وَخَوَّاهَا سَاخَت
برای زن خویه را و کذلک خوی لها
وَخَوَّی المَالُ) به نهایت فربهی
رسیدند شتران و گوسپندان و یقال
خَوِّیْتُهَا اِذَا حَفَرْتَ حفیرة فاوقدت
فیها ثم اقعدتها فیها لداء یصله و نیز
(تَخْوِیَة) از زمین دور واماندن شکم
شتر چون نشیند و مرد چون سجده

کند و مرغ بال فرو گذارد یقال
خَوَّی البَعِیْرُ وخَوَّی الرَّجُلُ فی سُجُوْدِهِ
وَخَوَّی الطَّائِرُ

(اِخْتَوَی البَلَدَ) قطعه از آن جدا
کرد • وَاخْتَوَی الفَرَسَ) نیزه
زد اسپ را در خوار یعنی میان پاها و
دستهای وی • وَاخْتَوَی فُلَانٌ) رفت
عقل فلان • وَاخْتَوَی مَا عِنْدَ
فُلَانٍ) گرفت همه انچه نزد فلان بود
• وَاخْتَوَی السَّبُعُ وَلَدَ البَقَرَةِ)
دزدید و بچه گاو را و بخورد

بَابُ الخَاءِ فَصْلُ اليَاءِ

خ ی ء

(خَاء) حرف هفتم از حروف تهجی
است یقال کتبت خاءً حسنة
و تصغیر آن خُیَیْئَة است

(خَاءِ بِكَ عَلَیْنَا) شتاب کن

خ ی ب

(خَیْبَة) بالفتح نومیدی و منه
المثل الهیبة خیبة یعنی چون
بترسی نومید باز گردی

بلج

خیاب) کشاد و اش زننده آتش ناگیرنده و نادهنده * و تخیّبد نف
خیاب بن هیّاب) مشددین
در زبان یعنی خسارت است
واقع فی وادی تُخیّب) بضم التاء
والخاء و فتحها و کسر الیاء غیر مصروف
یعنی افتاد در باطل
ض) خاب خَیبَةً) ناامید کردید
و نیز خَیبَةً) زیان کار شدن
و کافرو ناسپاس کردیدن و نرسیدن
بمطلوب * و خَیبَةً لِزَیدٍ) بالرفع
والنصب دعای بد است مر زید را
(خَیَّبَهُ الله) ناامید گردانید
او را خدای

خ ی ت

خیت) بالکسر دهی است ببلخ
ض) خات مالُه) کم واند ک کرد
مال او * و نیز خَیت) بالفتح آواز
کردن خیلوت مثله

خ ی ث

تخیث) کنمری کلان شکم

دامن‌های آن

خ ی د

خِیَد) بالکسر گیاه تر و تازه معرب
و مغیر خوید فارسی است

خ ی ر

خیر) بالفتح نیکوئی و آنچه در آن
همه رغبت نمایند چون عقل و عدل
مثلا خُیُور جمع * و مال قال الله تعالی
ان ترک خیراً ای مالا و اسپان
نیکو و بسیار خیار و خیار جمع
* و خوب صورت و جمیل نیکوتر *
وَهُوَ خَیرٌ مِنکَ) او به است از تو
واگر اراده تفضیل کنند گویند فُلانٌ
خَیرَةُ النّاسِ بالهاء و فلانة خیرهم
بدون الهاء * او فلانة الخیرة من المرأتین
یعنی بهترین آنها لا یثنی ولا یجمع لانه
فی معنی افعل * وَمَا خَیرَ اللَّبَنَ)
بنصب الراء والنون چه خوب و نیکو
است شیر کلمه تعجب است * وَاَیَّاکَ
وَ خَیرًا) یعنی با خیر هستی ای
نزدیک است که برسی خیر را * و

منصور مالقی بن خیر و ابو بکر
اسمعیل بن خیر و سعد الخیر
محدثان اند * وَخَیرًا و عَبد
خیر الحمیری و ابن عبد یزید
الهمدانی) صحابیان * و زید
الخیر) نام زید الخیل بود بجهت
شجاعت و دلاوری که تسمیه رسول الله
صلی الله علیه وسلم نام او زید الخیر
لانه بمعناه و ایضا ازال توهما انه
ستموع لما اتهمه به کعب بن زهیر
آخذ فرس له * وخیر تراه) ببل
که قائد سفاین است
(خیرة) زن نیکو و کزیده بسیار خیر
و در آن سه لغت دیگر آمده خَیرَة و
خِیرَی و خُورَی خیرات جمع *
وابو خیرة صنابحی و خیرة بنت
ابی حدرد) از صحابیه اند * وابو
خیرة عبید الله) حدث * وابو
خیرة محمد بن حذلم عبادة * و
محمد بن هشام بن ابی خیرة
محدث است * و خیرة بنت خفاف

(خَیرَةٍ) بنت عبد الرحمن) از
روات اند * وخیرة الاصغر و خیرة
الممددة) از کوه‌های مکه است
حرسها الله تعالی
خیرات) جمع خیرة است وهی
الفاضلة من کل شیء قال الله تعالی
فاستبقوا الخیرات
(خیر) بالکسر کرم و بزرگواری و
اصل و هیات و معرفته قبیله ایست
بفارس
خِیَرَة) بالکسر اختیار و دل نهادن
بر چیزی بخواهش خود و برگزیدن کسی
و نیکوئی و کزیده یقال محمد خیرة الله
من خلقه و نام جد محمد طبری محدث
بن عبد الرحمن
(خیرة) گفتند اختیار و دل نهی بر
چیزی بخواهش خود و برگزیدن کسی و
نیکوئی و زن گزیده و نیکو کزیده یقال
محمد خیرة الله من خلقه و مرفقه ویست
بعضا رین و موضعی است از اعمال
جند و نام پدر ابراهیم اشبیلی

اج

شاعر و جد عبد الله بن لب شاطبی
مقری
(خَیِّر) الکس مرد بسیار خیر و نیکو
کار و دین دار خَیِّرَة مؤنث اخیار
خیار جمع • و ابراهیم بن خَیِّر
محدث است
(خِیرة) الکسره مؤنث خَیِّر و منه
منزل علی ساکنها الف تحیة
(خِیَار) کگتاب خیار تره معرب است
و گزیدن و برگزیده یقال جمل خیار وناقة
خیار و قوم خیار و رجل خیارة • و دل
نهی بچیزی بخواهش خود یقال انت
بالخیار یعنی اختیار کن چیزی را
که خواهی و خلص مال و معرفة راوی
تمیمی است • و خیار بن سلمة)
تابعی است • و ام الخیار و عبید الله
بن عدی بن خیار) از مشاهیر اند
وخیار شنبر) خیار چنبر معرب است
و در اسکندریه و مصر بسیار روید و
بنو الخیار بن مالک) قبیله است
و ابو الخیار یسیر یا اسیر بن عمرو)

صحابی است • و حسین خیاری
بن ابی بکر) محدث است
(خیارة) معرفة دهی است بطبریة
و در آن ده است قبر شعیب علیه السلام
خیزان) معرفة دهی است بقدس
و از آن ده است ابو ربیع بن عبد الباقی
و ابو نصر بن طوق دمشقی است بمن
و نام ولد نوح بن عمران
و احمد مصری بن خیرون و
محمد تیروانی بن خیرون و محمد
مقری بن عمرو بن
خیرون و حافظ احمد بن
حسین بن خیرون و مبارک
بن خیرون) محدثان اند
(ابو منصور خیرونی) شیخ است
مر ابن عساکر را
(خیرین) بالکسر معرفة دهی است از
اعمال موصل
(رجل خیری) کسکری مرد نیکو و
گزیده بسیار خیر در مان و لغت
دیگر آمده خوری کطوبی و غیره

کغیری
(امرأة خیری) کغیری زن نیکو و
گزیده و کذلك امرأة خوری کطوبی
(خیری) بالکسر خیرو معرب است
(هو اخیر منك) بمعنی خیر منك
یعنی به است از تو و نیست در آن
معنی تفضیل
(ض) خار) نیکو و گزیده و صاحب
خیر گردید • خایر) نعت است از آن
و خار الرجل علی غیره خیرة و
خیرا و خیرة) تفضیل داد مر او را
بر غیر وی • و خار الشیء) برگزید
آن را و خار الله لك فی هذا
الامر) خیر و نیکوئی دهد ترا در این
کار • و خاره) غلبه کرد او را در نیکی
و برگزیدن
خیّره علی غیره) تفضیل داد
او را بر غیر وی و اختیار داد او را
(تخیّره) برگزید آن را
(خایره) برو کرد و را در خیر و نیکی و
گزین کردن

مختار) صاحب اختیار و گزیننده و
گزیده و تصغیران مخیّر است
بحذف تا • و انت بالخیار اختیار
کن چیزی که خواهی
اختیار) برگزیدن و به خواهش
خود دل بچیزی نهادن یقال الخیرة
الرجال و الخیرة منهم و علیهم
استخارة) خواست بهترین امر
و نیکوئی جست • و استخار فلان
فلانا) مهربانی کردن خواست
از فلان

خ ی س

خیس) بالفتح غم و خطا و گمراهی
و موضعی است در جوف عربی معشر
بکسر و شاید از آن موضع است محمد
خیسی محدث بن ایوب و دروغ
و خلف وعد
(خیس) بالکسر درخت انبوه یا
انبوه از طرفا و قصب و بیشه شیر
خیسة مثله اخیاس و خیس جمع
و خیر دگوی یقال اکل التمر خیسه

اج

وموضعی است بیمامه
(ثمو فی غیص اخیس او عدد
اخیس) او بسیار عدد است
(ض) خاس بالعهد خیسا و
خیسانا) غدر کرد و شکست
عهد را • وخاس بوعده) وعده
خلاف کرد • وخاس فلان) لام
گرفت جای را • وخاست الجیفة)
بوی گرفت مردار • وتخاس الجیفة)
یعنی رام کرده می شود • ونیز
خیس) کاسد شدن چیزی بمال
خاس البیع والطعام کانه کسد
حتی فسد
(مخیس) کمعظم ومحدث زندان
ونام زندانی است که در عراق بود
بنا کرده علی کرم الله وجهه وکان اولا
جعله من قصب سماه نافعا فنقبه
اللصوص فقال • اما ترانی کیسا مکیسا
• بنیت بعد نافع مخیسا • بابا حصینا
وامینا کیسا • وسنان بن مخیس)
کمحدث نام قاتل عصم بن بدر است

وابو مخیس سکون خی و
مخیس بن ظلبیان او اکیسی)
تابعیان اند • ومخیس بن تمیم)
از تبع تابعین است یا آن بروزن
مجلز است
(ابل مخیسة) کمعظمة شتران
محبوس برای قربانی و قسمت
(خیسه تخییسا) رام کرد او را

خ ی ش

(خیش) بالفتح جامهای قیمتی یا
سطبر تار از بدترین کتان یا از
سطبر تر عصب واحمد خیشی بن محمد
بن دلان و محمد خیشی نحوی بن محمد
بن عیسی منسوب اند بدان
اخیاش وخیوش جمع • ومرد لال
وکوبی است • ورجل خیش
الکیل) مرد سریع الکیل
(ذو الخیشة) بالفتح زاهدی بود
بمکه که بر یک ازار و ساتر عورت اقتصار
کرده و چون سکونت داشت تا آنکه
مغاک یافت و چون ... خاک

آلود درشت پوست مانند خیش بود
این لقب لمقب شد
احمد خیاش بن محمد بن
سلمه) کشداد محدث است جزی
تصنیف دارد قال مجد الدین ولنا
(خیشان) بالفتح معرفه دهی است
بخراسان از آن ده است ابو الحسن
خیشانی یا منسوب است بسوی خیشان
جد خود
(نیه خیوشة) دران وقت و
باریکی است

خ ی ص

خیص) بالفتح اندکی از عطاء و
نلت منه خیصا) یعنی چیزی
اندک
خیص) محرکه خرد بودن یک چشم
وکلان بودن دیگر
(اخیص) مرد که یک چشم وی
خرد و دیگر کلان باشد • وکبش
اخیص) قچقار که یکی از دو شاخ
وی شکسته باشد

خیصاء) زن عظیمه نقیهه ونیز
که یک شاخ راست استاده و شاخ
دیگرش پیچیده بود و زن که یک
چشم وی خرد و دیگر کلان باشد
وعنز خیصاء) ماده بز یک شاخ
شکسته
(خیصان من مال) اندکی از
مال
(خیصی من عشب) اندکی از
گیاه • واختصصت خیصاهم کرد
آمد متفرق آنها و باهم منضم شدند
ج ۱ (خائص) کصاحب اندکی از عطا
(ض) خاص خیصا) اندک شد

خ ی ط

(خیط) بالفتح رشته اخیاط و
خیوط وخیوطة جمع • ودسته شتر
مرغ و گروه ملخ و کوهی است و در زی
کری واطمی است از آن بنی سواد شرقی
برجره شرقی مسجد قبلتین • وخیط
الرقبة) حرام مغز مهره گردن و
الخیط الابیض) صبح صادق

وَالْخَیْطُ الْاَسْوَدُ) صبح کاذب
وتاریکی شب + وخَیْطُ باطِل) لعاب
وتار عنکبوت مانند ی که از هوا فرود
آید در سختی گرما و نیت کرده دیوار
وغلو میان دو چیز در روشنی کار از
تابدان بخانه درآید
(خَیْطَةٌ) بالفتح مع کسر و
خیط که بارسن انگبین پنهان باشد
وجه نشیمن آنها
(خِیْط) بالکسر گروه مع و گله شتر
مرغ خِیَطَا جمع
(خَاطَ) درزی
(خَیْطَلی) کسکری گله شتر مرغ و
گروه مع
(نَعَامَةٌ خَیْطَاءُ) کمراه شتر مرغ
دراز کردن
(خِیَاط) کتاب آنچه بآن جامه
دوزند و سوزن قال الله تعالی حَتّٰی
یَلِجَ الْجَمَلُ فِی سَمِّ الْخِیَاطِ و گذرگاه
و مسلک
(خَیَّاط) کشدّاد درزی + وخَیَّاط

السُّنَّةِ) لقب حافظ زکریا بن یحیی
(خَیَّاطی) شیخ الاسلام شدید
بن محمد ابو الحسین محمد بن حسین
(خَائِط) کصاحب درزی
(خُیُوطِی) احمد ابا ابن علی وعلی بن
فضل که محدثانند
(مِخْیَط) کمنبر بهمه معانی خِیَاط
الکتاب است
(خَیْطُ الْحَیَّةِ) جای غیز بدین مار
+ وثَوْبٌ مَخِیْطٌ) جامه دوخته
شده + ثوب مَخْیُوط کذلک
(ض) خَاطَ الثَّوْبَ خَیْطًا و
خِیَاطَةً) دوخت جامه را + وخَاطَ
اِلَیْهِ خَیْطَةً) گذشت بروی یکبار
یا گذشت بروی بسرعت + ونیز
(خَیْط) رفتن مار بر زمین
خَیَّطَ الشَّیْبُ فِیْ رَاْسِهٖ تَخْیِیْطًا
آمیخت سپیدی موی با سیاهی
یا مانند خیوط گشت
تَخَیَّطَ رَاْسُهُ بِالشَّیْبِ) در همه
معانی خَیَّطَ الشَّیْبُ فِیْ رَاْسِهٖ است

اِخْتَاطَ اِلَیْهِ) گذشت بروی بشتاب
یا گذشت بروی یکبار و کذلک
اِخْتَطَّ اِلَیْهِ علی القلب
خ ی ع د
خَیْعَرَةٌ) خفت وسبکی ومذکور
است در خ ع د
خ ی ف
(خَیْف) بالفتح کرانه و پوست
پستان شتر و گاو و مانند آنها و کرانه
پستان آنها و پوست پستان شتر ماده
و غلاف نره شتر و جای فروتر از سنگستان
کوه و بلندتر از سیل آب و هر نشیب
و بلندی در دامنه کوه و سپیدی
در کوه سیاه که پس ابو قبیس است
و نامیده شد بآن مسجد الخیف که
بمنی است یا بدان جهت که کرانه
از منی است یا بدان جهت که در زیر
کوه است + وخَیْفُ سَلَّام موضعی
است نزدیک عسفان + وخَیْف
النَّعَم) فروتر از خیف سلام است
وخَیْف ذِی الْقَبْر) نیز فروتر

از آن است + وخَیْفُ الْجَبَل) موضعی
است
(خَیْفَةٌ) بالفتح کارد و جای شیران
بیشه و درختستان
(خَیَف) محرکة یک چشم ازرق و
دیگر سیاه شدن اسپ و مردم وغیر
آن و فراخی غلاف نره شتر و فراخی
خیف ناقه والفعل من سمع مَخْیَف
(خَیْفَاء) نعت است از آن
(خِیْف) بالکسر جمع اَخْیَف است
و کذلک خوف
(خَیْفَان) بالفتح گیاهی است
کوهی و کثرت مردم و ملخ که هنوز
بالهای آنها درست نشده باشد
و ملخ که در آن خطوط مختلف سپید
زرد بهم رسیده باشد و ملخ که از رنگ
نخستین که سیاه و زرد باشد منسلخ
شده مائل بسرخی گردیده باشد و
ملخهای لاغر سرخ ماده سال اول
خَیْفَانَةٌ یکی
(اَخْیَف) کاحمر از اعلام است

اج

وجمل اخیف اشتر که ... تضیب او فراخ باشد
(ناقة خیفاء) شتر ماده که پوست پستان وی فراخ باشد ومانند ... پستان آو لاتکون خیفاء حتی تحلم من اللبن و نشتر حی جفا واسـ

جمع

(اخوة اخیاف) برادران که مادر ایشان یکی باشد و پدر آنها مختلف • (وهم اخیاف) یعنی مختلف اند
(اخاف) آمد بخیف منی و فرود کش شد دران وکذلک خیف علی الفیم
(واخاف التسل القوم) فرود کش گرداند توجه قوم را به خیف
(خیف) فرود آمد در منزلے • و (خیف عن القتال) بددلی کرد و روی گرداند از کارزار • و (خیف الامر بینهم) جهولا تقسیم کرده شد میان آنها • و (خیفت عمود اللثة بین الاسنان) متفرق و پراگنده گشتند •

(خیف) توانا سیر شد
(اختاف) آمد به خیف منی و فرود کش شد دران

ح ی ل

(خیل) بالفتح گروه اسپان واحد آن نیامده یا واحد آن خائل است بدان جهت که بکبر و سرکشی در رفتار می آید اخیال و خیول و بکسر جمع و سواران و شهری است نزدیک قزوین • والخیل اعلم ... من (ونسانیها) مثل است در حق کسی گویند که او را مطابق ظن و گمان خود یابند • و (زید الخیل) نام نخستین زید الخیر است و مذکور است در خ ی (ر) و (روضة الخیل) از زمین های نجد است • و (ذو خیل) لقب مالک بن زبید است (فلان لا تسایر خیلاه و لا تواقف) یعنی طاقت سخن چینی و دروغ ندارد
(اخیل) کبر و بزرگ منشی خیلة

مثله
(ذو خیل) ابن جرش بن اسلم (خیل) بالکسر سداب که گیاهی است و انگره و بفتح (خیلة اصبهانی) بالکسر محدث است
(خال) ابرکه خلافت مانند باران ... و ابر برقی باران و برق و کبر و بزرگ منشی و جامه نرم با نعومت و نوعی از بردهای یمنی است و نقطه سیاه که بر اندام باشد و نشان خیلان جمع • و (خیل) مصغر آن وگاه تصغیر آن خویل آید و اسپان ضخم و شتر ضخم و علم لشکر که بدست والی باشد و کلی ستور و جامه که بدان مرده را بپوشند و جوان مرد سخی و جایی است و ابر که انرا بارنده گمان برند و فحل سیاه و خداوند خیری و خلافت و سزاواری باران یقال ما احسن خالتها ای خلاتها للنظر و کوهی است سوی دثینه و متکبر خودپسند و جای لب ... ایمن

وحش و وهم و مرد فارغ از علاقه حب و مردی زن و مرد نیک تیمار کننده مال و گوبچه شتر • و لازم گیرنده چیزی و لگام اسپ و مرد ضعیف دل و نحیف جسم و گیاهی است نحب ... بنی که مذکور است
... و مرد ... از ...
... نیک ... کننده • و (خائل) مرد متکبر
(خالة) زن متکبر واحد و جمع دران یکسان است
(خیال) کسحاب پندار و صورتی که در خواب دیده شود و یا در بیداری تخیل کرده شود و آنچه در آینه دیده شود اخیلة جمع • و شخص مردود ظلمت وی و گلیم سیاه که در کشت زار به چوبی کنند تا وحوش و طیور آن را انسان خیال کرده برمند و زمینی است مر بنی تغلب را و نباتی است نام اسپ لبید
(خیالة) کسحابة پندار و صورتی که

ج ا

در خواب دیده شود و یا در بیداری
تخیل کرده شود اَخْیِلَة جمع • و
شخص مرد و طلعت وی
(خَیَّالَة) خداوندان اسپها نقیض
رَجَّالة
(رَجُلٌ خَائِلٌ) کصاحب مرد متکبر
رَجُلٌ خَالٍ مقلوبا کذلک خَالَة
جمع مثل بائع و باعَة
(اَخْیَل) کاحمد مرغی است که
آن را بفال بد دارند و آن صرد است
یا شِقِرّاق سُمّیَ بذلک لاختلاف لونه
بالسّوادِ والبَیاضِ خِیل بالکسر جمع
• و کبر و بزرگ منشی • و رَجُلٌ
اَخْیَل) مرد خال ناک • و ابو
الاَخْیَل خالد سلفی بن عمر و
اسحق حلبی بن اَخْیَل)
محدثانند • و بنو اُخَیْل حی
است از بنی عقیل رهط لیلی
الاَخْیَلیّة
(خَیْلاء) کحمراء زن خال ناک
(خُیَلَاء) بضم خاء و فتح یا مد و ذا

و تکبر کبر و بزرگ منشی
(رَجُلٌ اُخَائِل) مرد متکبر کقولک
رجل باترواد ابرای عاطع الدم
(رَجُلٌ مَخِیل) مرد خال ناک و
کذلک مخول مثل مکیل و مکول
(مَخِیلَة) کمکیلة کبر و بزرگ
منشی • و سَحَابَة مُخِیلَة) ابر
که آنرا بارنده پندارند مُخَیِّل
کذلک
(س) خَالَ الشّیءَ خَیلاً و خَیلَة
و بکسر و خالاً و خیلاناً محرکة
و مَخِیلَة و مَخَالَة و خَیلُولَة) گمان
برد آن را و مستقبل آن اِخَال بکسر
الف آید و بفتح الف لغت ضعیف
است • و خالت الدّابّة خالاً
لنگ گردید ستور • و خال خیلاً)
مداومت کرد بر خوردن انگزه
(سَحَابَة مَخِیلَة) ابر که آنرا بارنده
پندارند
(اَخْیَلْنا) سردر و اکر سیتیم ابرا
بارنده گمان برده و کذلک اَخَلْنا

بالاعلال • و اَخْیَلَت السّمَاءُ
آماده باریدن شد و کذلک اَخَالَت
علی الاعلال • و اَخَالَت النّاقة
خداوند شیر در پستان گردید ناقه
• و اَخَالَت الاَرض بالنّبات)
زینت گرفت زمین از نبات • و اَخْیَل
لِلنّاقة) نهاد خیال را برای بچه ناقه
تا گرگ ازان بترسد • و اَخْیَلَ
عن القوم) بازایستاد و بد دل شد
ازانها • و نیز اِخَالَة) مشتبه شدن
یقال هذا الامر لا یُخِیل ای لا یشتبه
(بنو مُخَیِّس) کمعظم از قبیله ضُبَیعَة
اَضْجَم اند
(خَیَّلَ عَلَیه تَخییلاً و تَخَیُّلاً)
متوجه کرد تهمت را بسوی وی • و
خَیَّلَ فِیهِ الخَیرَ) تفرس کرد
در روی خیر را • و خَیَّلَت السّماء)
آماده باریدن گردید • و خَیَّل
لِلنّاقة) خیال نهاد بهر بچه ناقه
تا گرگ ازان بترسد • و خَیَّل
عن القوم) بازایستاد و بد دل شد

ازانها
(خَایَلَت السّماءُ) آماده باریدن
شد • و نیز مُخَایَلَة) برابری و نبرد
کردن باهم در کاری
(تَخَیَّل فِیهِ الخَیرَ) بفراست
دریافت در روی خیر را • و تخیّلت
السّماءُ) آماده باریدن گردید • و
تَخَیَّل الشّیءُ لَهُ) صورت بست
این چیز مر او را • و نیز تَخَیُّل)
تکبر کردن
(تَخَایَل) تکبر کرد
(مُخْتَال) مرد متکبر
(سَحَابَة مُخْتَالَة) ابر که آنرا بارنده
پندارند
(اِستَخَال) تکبر کرد و بزرگ منشی
نمود
خ ی م
(خَیم بالفتح و ذو خیم و ذات
خَیم) مواضع اند
(خَیمَة) بالفتح کوهچه است
منفرد بالای کوه آبا آیتن و برخاه

ج ۲

سندیر و به با چهار چوب که بران
گیاه بیاندازند و در گرما بسایهٔ آن
نشینند و هر خانه که از چوبهای
درخت ساخته شود خیمات و
خیام و خیم بالفتح و خیم کتب
جمع
(خیم) بالکسر خو و طبیعت لا واحد له
و جوهر شمشیر
(خیم) کتف کوهی است
(خام) پوست دباغت نایافته و
پوست که در دباغت وی مبالغه
نکرده باشند و کرباس ناشسته
معرب است و فعل
(خامة) کشت تازه بر آمده بران
و بندی از کشت تازه و تر یا درخت
تازهٔ آن
(احمد خامی بن محمد
بن عمرو) محدث است
(خیما) بالکسر و قصر و کاه یای
آن مفتوح شود آبی است مر بنی
اسد

(خیم) کمکیل گرد او ر و ه شدن
در رودهای کشت و وادی است و
کوهی است .
(ض) خام عنه خیما و خیاما
و خیوما و خیمومة و خیاما)
نرسید و بد دلی کرد و مکر و حیله نمود
پس رجوع کرد بران • خائم)
نعت است ازان • وخام رجله)
برداشت پا را
(اخام الخیمة) خیمه ساخت
وکذلک اخیمها علی التضعیف • ونیز
(اخامة) بر سه پای و کنارهٔ سم چهارپا
استادن است واوی است و یائی
(خیم و خیمات) نخلستانی
است بنی سلول را در بطن بیشه
(خیم الشیء) پوشید آن را بچیزی
وچون خیمه کرد تا بوی خوش گیرد
(وخیموا) داخل شدند در خیمه •
(وخیموا بالمکان) مقیم گردیدند
در جای
(تخیم هنا) خیمه زد آنجا • و

(تخیمت الرائحة الطیبة فی
الثوب) یعنی خوش بوی گرد جامه را
خ ی ا ن
(خیثنین) دهی است بطوس ازان
ده است مظفر بن منصور
خ ی ه ق ع
(خیهقعی) کقبعثری و تمد
بچهٔ سگ از گرگ ماده و به کنی
ابو الخیهقعی اعرابی من بنی تمیم •

وبه کمل المجلد الاول ویتلوه
الثانی من الکتاب الثامن فی
الدال واﷲ المسؤل ان
یختمه بالخیر وحسن
المآل •

در خواب دیده شود و با در بیداری
تخیل کرده شود آخیلة. جمع و
شخص مرد و طلعت وی
(خَیَّالَة) خداوندان اسپها نقیض
رجالة
(رَجُلٌ خَائِلٌ) کصاحب مرد متکبر
رَجُلٌ خَائِلٌ مقلوبا کذلک خالة
جمع مثل بائع و باعة
(أَخْیَل) کاحمد مرغی است که
آن را بفال بد دارند و آن صرد است
باشقراق سمی بذلک لاختلاف لونه
بالسواد والبیاض خیل بالکسر جمع
و کبر و بزرگ منشی و رَجُلٌ
(أَخْیَل) مرد خال ناک و ابو
الاخیل خالد سلفی بن عمر و
(اسحق حلبی بن اخیل)
محدثانند و بنو اخیل حی
است از بنی عقیل رهط لیلی
الأخیلیة
(خَیْلَاء) کحمراء زن خال ناک
(خُیَلَاء) بضم خا و فتح یا ممدودا

و بکسر کبر و بزرگ منشی
رَجُلٌ أُخَائِل) مرد متکبر کقولک
رجل باتر وادا برای قاطع الرحم
(رَجُلٌ مَخِیلٌ) مرد خال ناک و
کذلک مخول مثل مکیل و مکول
(مَخِیلَة) کمکیلة کبر و بزرگ
منشی و سَحَابَة مَخِیلَة) ابر
که آنرا بارنده پندارند مخیل
کذلک
(س) خَالَ الشَّیْءَ خَیْلًا وَخَیْلَةً
و یکسران و خالا و خیلانا محرکة
و مخیلة و مخالة و خیلولة) گمان
برد آن را و مستقبل آن اخال بکسر
الف آید و بفتح الف لغت ضعیف
است و خالت الدابة خالا
لنگ گردید ستور و خال خیلا)
مداومت کرد بر خوردن انگره
(سَحَابَةٌ مُخِیلَة) ابر که آنرا بارنده
پندارند
(اَخْیَلْنَا) سرد و انگر بستیم ابر را
بارنده گمان برده و کذلک اخلنا

بالاعلال و اخیلت السماء
آماده باریدن شد و کذلک اخالت
علی الاعلال و اخالت الناقة
خداوند شیر در پستان گردید ناقه
و اخالت الارض بالنبات)
زینت گرفت زمین از نبات و اخیل
للناقة) نهاد خیال را برای بچه ناقه
تا گرگ از آن نترسد و اخیل
عن القوم) باز استاد و بدل شد
از انها و نیز اخالة) مشتبه شدن
یقال هذا الامر لا یخیل ای لا یشتبه
(بنو مخیل) کمعظم از قبیله ضبیعة
اضجم اند
(خَیَّلَ عَلَیْهِ تَخْیِیلًا وَتَخْیِلًا
متوجه کرد تهمت را بسوی وی
خیل فیه الخیر) تفرس کرد
در وی خیر را و خیلت السماء)
آماده باریدن گردید و خیل
للناقة) خیال نهاد بهر بچه ناقه
تا گرگ از آن نترسد و خیل
عن القوم) باز استاد و بدل شد

از انها
(خایلت السماء) آماده باریدن
شد و نیز مخایلة) برابری و نبرد
کردن باهم در کاری
(تخیل فیه الخیر) بفراست
در یافت در وی خیر را و تخیلت
السماء) آماده باریدن گردید و
تخیل الشیء له) صورت بست
این چیز مر او را و نیز تخیل)
تکبر کردن
(تخایل) تکبر کرد
(مختال) مرد متکبر
(سحابة مختالة) ابر که آنرا بارنده
پندارند
(استخال) تکبر کرد و بزرگ منشی
نمود

خ ی م

(خَیْم) بالفتح و ذو خیم و ذات
خیم) مواضع اند
(خَیْمَة) بالفتح کوچه است
متفرد بالای کوه آبانین و برخاه

مسند یروبه یا چهار چوب که بران گیاه یا انداز زند و در گرمابسا ایّن نشینند و هر خانه که از چوبهای درخت ساخته شود خَیَمَات و خِیَام وخَیْم بالفتح وخِیَم کعنب جمع
(خِیَم) بالکسر خو وطبیعت لَاوَاحِدَلَهُ وجوهر شمشیر
(خِیَمَ) کعنب کوهی است
(خَام) پوست دباغت نایافته و پوست که در دباغت وی مبالغه نکرده باشند و کرباس ناشسته معرب است وفعل
(خَامَة) کشت تازه برآمده بریك وبندی از کشت تازه وتر یا درخت تازهٔ آن
(احمد خَامِی بن محمد بن عمرو) محدث است
(خِيَاء) بالکسر وتیصر وکاه یای آن منقوح شود آبی است مر بنی اسد

(مُخَيَّم) کتکیل کرد اورود شدن در رودهای کشت و وادی است و کوهی است.
(ض) خَامَ عَنْهُ خَيْمًا وَخَيَامًا وخُيُومًا وخَيْمُومَةً وخِيَامًا) نرسید و بددلی کرد و مکر وحیله نمود پس رجوع کرد بران • خَائِم) نعت است ازان • وخَامَ رِجْلَهُ برداشت پارا
(أَخَامَ الْخَيْمَةَ) خیمه ساخت وكذلك أَخْيَمَهَا على التتميم • ونیز (إِخَامَة) برسه پای و کنارهٔ سم چهارپای استادن است وادی است وپایی
(مُخَيَّمٌ وَمُخَيَّمَات) نخلستانی است بنی سلول را در بطن بیشه
خَيَّمَ الشَّيْءَ) پوشید آن را بچیزی وچون خیمه کرد تا بوی خوش گیرد
وَخَيَّمُوا) داخل شدند در خیمه •
وَخَيَّمُوا بِالْمَكَان) مقیم کردیدند در جای
(تَخَيَّمَ هُنَا) خیمه زد آنجا • و

تَخَيَّمَتِ الرِّيحُ الطَّيِّبَةُ فِي الثَّوْبِ) یعنی خوش بوی کرد جامه را

خ ی ن

(خَيْنِين) دهی است بطوس ازان ده است مظفر بن منصور

خ ی ه ق ع

خَيْهَقْعَى) کتبعثری وتمد بچه سگ از گرگ ماده وبه کنی بِالْخَيْهَقْعَى أَعْرَابِيٌّ مِنْ بَنِي تَمِيمٍ •

وبه كمل المجلد الاول ويتلوه الثاني من الكتاب الثامن في الدال والله المسؤول ان يختمه بالخير وحسن المال •
